فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

با ریشه شناسی و تلفظ واژه ها به خط لاتین

تألیف

سید محمد علی داعی الاسلام

جلد ۳

دانش

فرهنگ نظام

فارسی به فارسی

باریشه شناسی وتلفظ واژه‌ها به خطِ اَوِستایی

جلد سوم. حرف دال تا پایان حرف غین

تألیف

سیّد محمّد علی داعی الاسلام

دانش

فرهنگ نظام
جلد سوم حرف دال تا پایان فین
تألیف سیّد محمّد علی داعی الاسلام
نخستین چاپ در هند ۱۳۱۳ هجری شمسی
دومین چاپ در تهران ۱۳۶۳
فیلم و زینک لیتوگرافی طراوت
چاپ حیدری

شرکت دانش با مسئولیت محدود
خیابان آزادی، خیابان رستم ۲۱

دیباچه فرهنگ نظام

جلد سوم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلواة والسلام علی محمد وآله واصحابه الطیبین **وبعد** چنین گوید مولف این کتاب **سید محمد علی** لاریجانی (داعی الاسلام) که در تالیف **فرهنگ نظام** چند مقصود در نظر داشتم اول این که فارسی امروز را که دارای ادبیات یک هزار و یکصد ساله است و مشتمل بر سه شعبهٔ تکلم ونثر ونظم به ثبت وضبط در آورم تا اخلاف ما بدانند که این زبان مهم دنیا در سیر تکاملی خود تا عصر ما به چه حد رسیده بود دوم این که خواستم ممالکی که فارسی زبان علمی شان است و در آن تکلم نمیکنند مثل هندوستان معیاری برای این زبان داشته باشند سوم این که تشکیل زبان فارسی را بدست بدهم که در این عصر مهم ترین خدمت به یک زبان است چه اگر تشکیل وساخت ابتدائی فارسی بدست ما بیاید میتوانیم آن را موافق ساخت اولش همیشه نگاه داریم و هر قدر الفاظ جدید هم بخواهیم از خودش موافق تشکیلش بسازیم ومثل اسبی خواهد بود که لگامش در دست سوار باشد ونتواند بیراهه رود.

تشکیل زبان فارسی

در سرتاسر کتاب فرهنگ نظام کوشش به نشان دادن ساخت ابتدائی زبان فارسی شده که در هر لفظ سعی کردم ریشه اش را در اوستا و سنسکریت پیدا کنم ومعنی اصلی ریشه را بفهمم واگر لفظ در اصل مرکب بوده اجزایش را با معنی هر یک نشان دهم مثلاً لفظ سوار که بنظر ما لفظی است بسیط در ریشه مرکب از اسب و بار است ومعنی لفظا اسب بار - (بار

بسا سب) است (ذیل لفظ سوار را به بینید) عجب این است که خود لفظ اسب هم مرکب است چه در سنسکریت اسب اشو (अश्व) است مرکب از اش (अश) بمعنی رفتن و حرف وَ (व) که مزید موخر است و برای اسم ساختن مصدر (اش) الحق به آن شده و معنی مجموع رونده است که صفت اسب است و ریشهٔ شدن (بمعنی رفتن) فارسی همان اش مذکور است پس معنی فارسی اسب شونده (رونده) است و لفظ اسب با لفظ شدن و تمام مشتقاتش هم ریشه است حالا که ما ساخت لفظ اسب را فهمیدیم در اداره لشکری خود مان موافق آن ساخت میتوانیم الفاظ دیگر راجع به اسب و سوار موافق حاجت خود بسازیم. برای بدست آوردن تشکیل یک زبان لازم است در چند امر بحث شود۔

(۱) آوازهائی که زبان از آنها ساخته شده۔ (۲) حروفی که آن آوازها را در کتابت نشان میدهد۔ (۳) تبدیل حروف بهمدیگر در تحت اصول مخصوص۔ (۴) در یک زبان اسمای جامد چه درجه در تشکیل آن دارند و مصادر و افعال چه درجه و من در این دیباچه در تمام امور مذکوره بحث خواهم کرد لیکن چهارم را که اهم است مقدم میدارم۔

اسمای جامد در فارسی

در هر زبان تکلمی امروز عالم اسمهای بی معنی است و تنها نامهای چیزها و اشخاص است بطور مثال اول اسمای زبان عربی را بگیرید مثل حجر و شجر و ارض و ماء و هکذا هزارها الفاظ دیگر که غیر از نام چیزی بودن معنی دیگری ندارد۔ حجر نام سنگ است و شجر نام درخت چرا به آن حجر گفتند و به این شجر معلوم نیست۔ اما یک دسته اسمهای مشتق از مصادر هست که معنی مصدری در آنها هست مثل ضارب و ضاحک و کاتب و مکتوب و فرحان که به زننده ضارب میگوئیم برای اینکه میزند و به خندان ضاحک میگوئیم برای این که می خندد این دسته اسماء در اقلیت است و اکثریت با اسمای جامد (غیر مشتق) بی معنی است۔ در فارسی هم اسمای جامد بی معنی اکثریت دارد مثل آب و خاک و زمین و دیوار و چوب و هکذا هزارها الفاظ دیگر و اسمای مشتق از مصادر اقلیت دارد مثل روش و روان و رونده و رفته و غیر آنها که علاوه بر نام معنی مصدری هم دارند که نام روان به کسی داده میشود که رفتن ورا او باشد۔ برای الفاظ جدید ساختن اسمای جامد نادرا کمک میکند و بیشتر اسمای مشتق بکار میآید و چون اسمای مشتق زبان عربی نسبت به فارسی خیلی بیشتر است عربی زبانها در رفع حوایج عصری خود زود تر موفق میشوند که برای اتومبیل و آئرو پلان الفاظ موزون ستاره و طیاره را درست میکنند اما اگر ما به یک نکته پی ببریم خواهیم دید که باید برای فارسی زبان لفظ جدید موزون پیدا کردن آسان تر باشد و آن نکته این است که هر اسم جامد فارسی هم در اصل معنی داشته و بیشتر از اسمائی که امروز

بنظر ما بسیط است در واقع مرکب است و با یک اصول صحیح ترکیب یافته که اگر ما معنی لفظ و معنی اجزای آن را بدست بیاوریم و اصول ترکیب اجزا را نیز بفهمیم میتوانیم هر قدر الفاظ جدید لازم داشته باشیم از خود فارسی بیرون بیاوریم چنانچه در مثال لفظ سوار نشان دادم که مرکب از جزء های با معنی است و جزء کش (اسب) هم خود مرکب با معنی است - در زبان عربی چنین مزیت نیست و شما هر قدر در کتب لغت و فقه اللغهٔ عربی تفحص کنید معنی و ترکیب برای الفاظ جامدش نمی یابید اما برای فارسی ممکن است چه اسمای جامدش اوستا بیشتر با معنی است و اگر چه خودش سالم نمانده عموی اش سنسکریت دست نخورده مانده و کمک پدرانه به فارسی میکند توضیح آنکه چنانچه ذکر کردم اسمای عربی دو دسته است (۱) اسمای جامد - (۲) اسمای مشتق خصوصیت زبانهای سامی چنان است اما در زبانهای آریا تمام اسمای مشتق از مصادر است در فارسی هم که زبان آریائی است اسمای جامدش هم در واقع مشتق است چنانچه در لفظ سوار نشان دادم که مشتق از مصدر اش بمعنی شدن است، در زبان سنسکریت هیچ اسم جامد نیست که هر اسمی از یک مصدر ساخته شده و بعضی از سنسکریت دانان چنین حدس زدند که در زبان مذکور بیش از چهارصد مصدر نیست و باقی الفاظ زبان مشتق از آن چهارصد مصدر است - در فارسی هیچ اسم بی معنی نیست وقتی در تفحص ریشهٔ لفظ پنهان بودم دیدم در سنسکریت یک لفظ آن گه (ﺞ آد) است و در اوستا گوز (ﺪﻣ ﺩ ﮎ) پس معنی و ریشهٔ گه و گوز معلوم شد و وجه تسمیه آنکه دو کار مذکور در پنهانی انجام می یابد - من در طی این کتاب کوشش کردم که معنی و ترکیب هر لفظ جامد را بیابم و اگر در تمام موفق نشدم امیدوارم اگر عمرم وفا کند در تجدید نظر برای طبعهای دیگر بیشتر بدست آورم اگر رجوع به این کتاب کنید می بینید که لفظ پدر و مادر و دختر و پسر مرکب است و جزء دوم هر یک از آنها لفظ در است که علامت فاعلیت است که در سنسکریت (ﺗﺢ) و در اوستا تر (ﺻﻪ ﺩ ﺩ) بوده پس اگر شما در وضع الفاظ محتاج بلفظی شوید که در معنی آن فاعلیت باشد میتوانید لفظ در را با لفظ دیگر مرکب کرده مقصود خود را ادا کنید - در فارسی الفاظ علامت فاعلیت متعدد داریم مثل آر (در خریدار) و آن (گریان) و بان (باغبان) و کار (طلبکار) و گار (ستمگار) و گر (ستمگر) و گین (خشمگین) و مند (خردمند) و ناک (خشمناک) و وار (سوگوار) و ور (هنرور) و وند (هوشوند) و در ریشه شناسی لفظ در و الفاظ دیگر هم اضافه میشود آنگاه بهتر از عربی میتوانید الفاظ جدید بسازید و محتاج دست گدائی دراز کردن بطرف اروپا هم نیستید - آیا با وجود این همه الفاظ علامت فاعلیت که دارید نمیتوانید یک لفظ مرکب از مادهٔ پریدن و علامت فاعلیت فارسی بسازید که طیاره عربی.

را میگیرید یا یک لفظ دورگ (هواپیما) میسازید که در آن معنی پریدن نیست و تنها برای شعر خوب است
آیا اگر لفظ پرونده را میساختید بهتر از لفظ طیاره که غلط است نبود. غلط بای این میگویم که اولاً فعل و
مصدرهای آنرا و پلان و مونث ساختند در حالتی که نیست و شما تلفظ طا آنرا تبدیل به تا میکنید جهت
بیراهه رفتن های ما این است که از ابتدای اسلام تا چند سال قبل زبان علمی ایران هم عربی بوده
و علما هم کمالات خود را حتی در وضع اسمار فارسی با عربی نشان میدادند در واقع تشکیل زبان فارسی و
حقیقت آن فراموش شده بود اما چون امکان ندارد کسی در غیر زبان وطنی خود ماهر شود عربی ما همان
بوده که در دیباچه جلد دوم شرح دادم اگر ما تشکیل زبان فارسی را بدست بیاوریم مثل این است که از یک دریای محیط
وسعت در آن می‌بینیم و هر مرواریدی میخواهیم میتوانیم از آن بیرون بیاوریم. اروپائیها هم بدرد ما گرفتارند اسمار جامد زبانهای
آنها هم بی معنی است و میتوانند الفاظ جدید بآسانی وضع کنند از این جهت در علوم خود متوسل بزبانهای
لاتین و یونانی میشوند که در آنها بسیاری از اسمار جامد با معنی و وضوح ترکیب مانده نتیجه این است
که مصطلحات علوم ایشان عام فهم نیست و مصطلحات یک علم را اهل علم دیگر نمی فهمند چه از زبان تکلمی شان
اخذ نشده. از کتاب من کمک به علم تشکیل فارسی میشود لیکن در این موضوع کتب علیحده لازم است
که مثل کتب نحو و صرف کتب ساخت فارسی هم در مدارس عالیه تدریس شود و امید من این است
که فضلای ایران را به شوق آورم تا در آینده بر پایه ایکه من میگذارم عمارتهای قشنگ ساخته شود
و فارسی که آسان ترین و شیرین ترین زبان تکلمی امروز دنیا است علمی ترین و وسیع ترین هم بشود و نقصی که
خواهد ماند خط آن است که تلفظ صحیح لفظ را نشان نمیدهد که اگر ما لفظ جدیدی بسازیم و در جراید و کتب
بنویسیم هیچکس نمیتواند آن را صحیح بخواند اما چاره آن آسان است در همین دیباچه خواهید دید. خواننده
تصور نکند که مقصود من مخالفت با زبان عربی است که زبان دین مقدس ما ایرانیان است و
همیشه باید برای کمک به اعمال دینی مردم یک دسته عربی دان در ایران باشند بلکه مقصودم نظر علمی است زبان
فارسی که زبان تکلمی و علمی امروز ایران و یک زبان علمی تمام آسیا است لازم است نقائصش رفع
شود و یک زبان بی نیاز از غیر گردد همین طور که تکلم در فارسی منافی اسلام ایرانیان نبوده تکمیل آن
بدون کمک عربی هم منافی اسلام نیست. زبان یک ملت تابع تمدن و علوم و حالات زندگی آن است
هرچه ملت رو به ترقی و وسعت علوم و معاش میرود زبان هم میرود و هرچه ملت رو به زوال و
توحش و تنگی رود زبان هم میرود زمانه ایران را بیدار کرده هر روز یک پله بالا میرود و هر روز برای
وسعت علوم و تمدن خود الفاظ تازه میخواهد وقتی که میتواند آنها را موافق اصول علمی از خود فارسی

بگیرد چرا به اروپا و عربستان دست حاجت دراز کند اگر من یک قبای سفید دارم و حالا چاق شده ام و آن قبا برای من تنگ شده باید در زهایش را شکافم وصله بدهم تا اندازه بدنم شود اگر خود دم وصلهٔ سفید دارم میتوانم طوری بدوزم که وصله هم معلوم نشود اما اگر از همسایهای نزدیک و دور وصله سبز و سیاه گرفته بدوزم قبائی میشود که تنها قابل پوشیدن گدایان است۔

مثال دیگر برای اسمار جامد معنی دار فارسی لفظ دفتر و دبیر و دیوان است که در همه آنها معنی نوشتن هست (ذیل دبستان را ببینید) حالا اگر وزارت معارف بخواهد لفظ جدیدی رایج به مدارس بگیرد میتواند از مادهٔ الفاظ مذکوره موافق تشکیل زبان الفاظ فارسی بسازد۔ مثال دیگر لفظ اندرون و بیرون است که اول مرکب از لفظ اندر بمعنی داخل و لفظ رون بمعنی جانب و سوی است و دوم مرکب از لفظ بی بمعنی خارج و لفظ رون بمعنی سوی و جانب است (ذیل لفظ رون را ببینید)۔ حالا از ریشه شناسی بر الفاظ سوزی (بمعنی جانب) الفاظ رون هم اضافه شده که میتوانیم بموقع از آن استفاده کنیم۔ چند مثال که آوردم برای توجه شما به اسمار جامد این کتاب کافی است و حالا اجمالی در باب افعال فارسی باید گفت۔

افعال و مصادر در فارسی

مصادر و افعال در فارسی مانند تمام زبانهای جدید و قدیم عالم هر یک دارای یک معنی موضوع له است و در تمام حتی سنسکریت هم که علمی ترین زبان است این نقص هست که میان لفظ و معنی تناسب مراعات نشده لفظ زدن با معنیش مناسبت مخصوصی ندارد و لفظ خوردن با معنیش تناسب خاصی ندارد یعنی همچنان که اسمار اصوات مثل دام دام و تغ تغ و تیک تیک و هرهر و جیغ با معانی مناسبت دارد که دام به آوازی گفته میشود که شبیه به آواز ادای لفظ دام از دهن باشد و تغ و تغتغ برای آوازی گفته میشود که شبیه به آواز ادای لفظ تغ از دهن باشد و همچنین الفاظ دیگر مذکور مصادر و افعال چنین مناسبت با معانی خود ندارد مثلاً لفظ زدن مناسبتی با معنی خود ندارد که ممکن بود بجای زدن لفظ خوردن برای معنی زدن وضع شود۔ برهمنهای فاضل از خیلی قدیم کوششها کرده معانی و ترکیبات اسمار سنسکریت را بدست آوردند لیکن در مورد مصادر و افعال توجهی به پیدا کردن تناسب لفظ و معنی نکردند اما عجب این است که با وجود ناقص بودن کتب لغت عربی که هیچ گاه بفکر ریشه شناسی نیفتادند علمای اشتقاق و تصریف عربی ملتفت این نکته شدند که در وضع اصلی الفاظ برای معانی ملاحظهٔ تناسب آواز حروف با معانی شده بود چنانچه علامهٔ تفتازانی در شرح تلخیص المفتاح (مطول) در بحث حقیقت و مجاز علم بیان بعد از ابطال قول سلیمان بن عباد

بہ دلالت ذاتی الفاظ برای معانی گوید "سکا کی قول مذکور را تاویل بہ معتقد علمای اشتقاق و تصریف کردہ کہ گویند حروف خود خصوصیتہائی دارند کہ باعث اختلاف آنہا است از ہمدیگر مثل بلندی و پستی و سختی و سستی و در میان آنہا کہ در آوازہای حروف ہنگام تلفظ احساس میشود و خصوصیات مذکورہ مقتضی است کہ اگر کسی کہ ملتفت آنہا باشد و بخواہد از آنہا مرکبی بسازد باید بملاحظہ تناسب لفظ و معنی را بچیند تا حق کلمہ ادا شود مثل لفظ فصم با فا کہ حرف رخو است برای شکستن چیزی بطوریکہ اجزای شکستہ از ہم جدا نشود وضع شدہ و قصم با قاف کہ حرف شدید است برای شکستنی کہ اجزای شکستہ از ہم جدا شود وضع شدہ و ہیأتہای ترکیب حروف ہم خصوصیاتی دارد مثل فَعَلان و فَعَلی با حرکت عین الفعل کہ باید در معنی لفظ ہم یک نوع حرکت باشد مثل نزوان و حَیَدی و ہمچنین باب فَعُل با ضم عین است مثل شَرُف و کَرُم کہ برای افعال طبعی لازم است" خیال علمای اشتقاق و تصریف عربی در تناسب الفاظ با معانی در ہنگام وضع درست است و منحصر بہ عربی نیست در ہر زبان واضعان اول تناسب را در نظر داشتند کہ بعد در ہر زبان حتی در سنسکریت ہم گم شدہ است و حالا پیدا کردن آن در ہر مصدر بسیار مشکل است۔

اہمیت مصادر و افعال در تشکیل زبان استخوان بندی ہر زبان با مصادر و افعال آن است و با آنہا یک زبان از زبان دیگر جدا میشود۔ اگر ما در یک جملہ چندین لفظ عربی بیاوریم اما فعل آن فارسی باشد جملہ فارسی است مثل "داعی خدمت جناب عالی عرض کردم" کہ غیر از فعل آخر تمام لفظ دیگر عربی است ہمچنین اگر در یک جملۂ اردو تمام الفاظ فارسی و عربی باشد و تنہا فعل ہندی آن جملہ اردو است مثل "کاو کاوِ سخت جانیہای تنہائی نہ پوچھ" زبان فارسی با وجود آمیزشہائی کہ از ترکی و عربی یافتہ مصادر و افعالش دست نخوردہ ماندہ و از تفحص در سنسکریت و اوستا و فارسی بخامنشی معلوم میشود مصادر و افعال زبانہای مذکور با تغییراتی در پہلوی آمدہ و از آنجا ہم با تغییرات دیگر در فارسی آمدہ بسیاری از مصادر مرکب در پہلوی ترکیب خود را گم کردہ بصورت بسیط در آمدہ بود کہ در فارسی ہم ہمان طور است و من در این کتاب حتی الامکان ترکیب آنہا را نشان دادم مصادری کہ مصدر بہ حرف آ است عموماً مرکب است مثل آزردن کہ ریشہ اش در سنسکریت جر (जर) یعنی پیر شدن و پیر کردن و ذلیل کردن است و آ (आ) مزید مقدم است کہ در سنسکریت معانی بسیار دارد از آن جملہ نزدیک و طرف و گرد و ہر طرف و رفتن و دادن و بردن است پس آزردن مصدر مرکب بودہ و در پہلوی و فارسی لفظ دن ہم بہ آن ملحق شدہ ہمچنین است آختن و آزمودن و

وآشفتن و آوردن (در ضمیمه جلد اول ببینید) در فارسی هر مصدری که در اولش نون مکسور هست عموماً مرکب است مثل نشستن و نهادن در سنسکریت نشستن سد (सद्) است و نی (नि) بمعنی پایین مزید مقدم و در آن صورت سین هم تبدیل به شین میشود (निषीद) میشود بمعنی پایین نشستن در اوستا مصدر هد (ه د) است که سین سنسکریت در اوستا مبدل به ها میشود و نی بهمان معنی پایین (نی - ه د) مزید مقدم و در همان اوستا ها تبدیل به شین میشده و در پهلوی دال آخر تبدیل به سین و با علامت مصدر پهلوی نی شستن (...) شده و در فارسی آن یا خفیف (مجهول) مبدل به کسره و نشستن شده - ریشهٔ نهادن در سنسکریت دها (धा) و در اوستا دا (دا) است و نی (नि = نی) بمعنی پایین مزید مقدم - هر زبان که قهراً یا اختیاراً الفاظ زبان دیگر را در خود بیامیزد اگر مصادر و افعال خود را حفظ کند زیانی نمی بیند و هر وقت میتواند الفاظ اجنبی را از خود دور کند یا آنها را بشکل زبان خود در آورد - زبان فارسی پیش از اسلام و بعد از آن بجهت همسایگی با ترکها و مسکن گرفتن قبایل ترک در ایران مخلوط با ترکی شد و قریب یک قرن (هفتم هجری) هم ترکان مغول در ایران سلطنت کردند اما از عصر مغول الفاظ کمی بیادگار مانده چه مغولان مجبور شدند تمدن و زبان ایران را که خیلی بالاتر از مال خودشان بود بگیرند - از آمیزش ترکی ضرری بفارسی وارد نیامد که مصادر و افعال فارسی که ساختمان و استخوان بندی زبان است بجا ماند حملهٔ عرب و قبول کردن ایران دین حق اسلام را آمیزش بیشتری در فارسی آورد لیکن باز استخوان بندی بجا ماند و فارسی همان است که بود حالا جای این پرسش هست که عربها ایران را فتح کردند و ایرانیها بخواهش خود اسلام را قبول کرده مسلمان غیور شدند و عربی زبان علمی و دینی ایشان شد و برای نوشتن فارسی خود خط عربی را گرفتند با وجود این همه اسباب چه طور شد که فارسی استخوان بندی خود را حفظ کرد و ایرانیها هم مثل شامیها و مصریها پاک عرب نشدند جواب این است که در اسلام زبان و لباس و آداب هر ملت آزاد بوده و جهت عرب شدن شامیها نزدیک بودن زبان سریانی به عربی بوده که در واقع از تغییر سریانی به عربی که هر دو از خانوادهٔ سامیند فرقی احساس نکردند همچنین تبدیل زبان قبطی مصر به عربی لیکن مصادر و افعال فارسی آریائی از عربی سامی بکلی جدا است از این جهت همان اسمای عربی را گرفتند که با آسانی مفرس میشد اسپانیا هم نظیر ایران شد که چون زبان آریائی داشت نگرفتن اسمای از عربی اکتفا کرد و در زبان اسپانیائی امروز هم اسمای یادگار حکومت عرب بسیار است

اینجا یک استثنی بنظر میرسد که هندیها با وجود حکومت هشتصد ساله فارسی در هند فارسی را زبان تکلمی نگرفتند با اینکه فارسی و السنهٔ هندی از یک خانوادهٔ آریائی هستند و هندوها هم بایست مثل شامیها و مصریها که زبان عربی را گرفتند زبان فارسی را گرفته باشند اما چنین نکردند بلکه تنها اسماء فارسی را گرفته استخوان بندی زبانهای خود را نگاه داشتند اگرچه امروز در هر زبان تکلمی امروز هند الفاظ زبان فارسی یک جزء بزرگ است لیکن استخوان بندی هندی است و حتی زبان اردو که بیش از هر زبان هندی امروز الفاظ فارسی دارد استخوان بندیش هندی است و چون سیاست فضلای امروز حیدرآباد به کم کردن الفاظ فارسی و زیاد کردن الفاظ هندی است پس میشود حدس زد که تا چند سال دیگر اردو به هندیت کاملهٔ خود برمیگردد. در مورد زبان اردو مستثنای دیگری بنظر میرسد که فاتح زبان مغلوبین خود را گرفته توضیح آنکه ایرانیها با زبان فارسی و تمدن ایرانی در قرن پنجم هجری وارد هند شدند و تا قرن یازدهم مثل فاتحان دیگر عالم زبان خود را نگاه داشتند و در آن مدت فارسی در هر زبان تکلمی هند اثر خود را بخشید که تاکنون هست و در قرن دوازدهم از اثر فتوحات مرهتهای هند و تقدیری ضعف بر فاتح طاری شد که دست از زبان خود برداشته یک زبان تکلمی هندی (برج بهاشا) را که زبان هندی غربی بوده گرفت تا با هندوها هم زبان باشد اما برای آنکه ضعفش دیده نشود و از ادبیات فارسی خود هم بکلی اجنبی نگردد آن زبان را در خط فارسی خود نوشته و نامش را عوض کرده اول به آن ریخته گفت و بعد اردو لیکن در واقع اردو در استخوان بندی همان بهاشای امروز است که اگر اردو را در خط ناگری بنویسیم بهاشا میشود و اگر بهاشا را در خط فارسی بنویسیم اردو بیرون میآید من هر دو زبان را بلدم و فرقی که می بینم یکی الفاظ زیادتر فارسی است در اردو و دیگری شاعری بهاشا از سنسکریت است و شاعری اردو در وزن و قافیه از فارسی. در قرن هشتم و نهم و دهم هجری مسلمانهای دکن (جنوب هند) که نسبت بانبوه هندوها در اقلیت بودند گاهی در زبان برج بهاشا نثر و نظم مینوشتند اما در خط فارسی یادداشت میکردند و نظم شان در وزن بهاشائی و وزن و قافیه فارسی هر دو قسم بود و در واقع یک کار تفریحی بود تا مسلمانان شمال به آن کار رسمیت دادند و آن را برای تکلم خود هم گرفتند.

آمیزش نو در فارسی از اوایل قرن سیزدهم هجری تاکنون آمیزش جدیدی در فارسی پیدا شده که اگر سلطنت پهلوی روی کار نمی آمد و تا یک درجه جلوگیری نمی شد تکان زبان آوری بفارسی میداد و ممکن بود این شتر نقارخانه هم آخر از جای خود درم کند. در اوایل قرن سیزدهم که فتحعلی شاه قاجار از روسها شکست خورد و ایران بازیچهٔ دست سیاست و تجارت اروپائیها شد

الفاظ زیاد درباری اروپا به دربار فارسی ایران ریخته شد و الفاظ زیاد تجارتی اروپا در بازار فارسی ایران فروخته شد تا امروز الفاظ بومیهٔ خانه داری ما مثل استکان ولیوان وکرپ دوشین و فاستونی و درشکه وکالسکه و اتومبیل وکت وکروات و امثال آنها اروپائی است معارف ما هم که لازم بود موافق معارف اروپا باشد الفاظ بسیار اروپائی را در کتابها و دماغهای ما جا داده و اگر عربی بداد ما نمیرسید دماغ ما کلی متعمر زبان اروپائی میشد تا امروز خیال ما این بوده که فارسی زبان جامدی است ونمیتواند بدون مدد زبان دیگری فربه شود اگر ما موفق به پیدا کردن تشکیل زبان فارسی شویم خواهیم دید که در خود قابلیت هر قسم وسعت را دارد آنگاه در زبان ورود ما آسان میشود جای خوشی این است که فارسی تاکنون استخوان بندی خود را از دست نداده است فارسی و زبان تکلمی امروز دنیا یک جسم جامد بی زیب و زیور بنظر میاید مثالش تالار اشرف اصفهان است که یک عمارت پر نقش ونگار صفویه بوده وظل السلطان قاجار بر دیوارها وسقفهای آن گچ مالیده بود و یک عمارت ساده بنظر میامد حالا که گچها را کندند نقش ونگارهای استادانه کار رستهای ماهر عصر صفوی بیرون آمد. همچنین اگر ما اصول تشکیل وترکیب الفاظ فارسی را بفهمیم یک فارسی تالار اشرفی به نمایش می آید.

آوازهائی که تکلم فارسی را تشکیل میدهد

در دیباچه جلد اول این کتاب بحث در آوازهای زبان فارسی کردم لیکن مزید تحقیق وتوضیح را لازم دیدم چه در پی بردن به تشکیل زبان دریافت آوازهائی که تکلم آن را تشکیل میدهد مهم است از نظر به حروف تهجی که برای تعلیم اطفال نوشته میشود چنین به ذهن میرسد که آوازهای تکلم فارسی مطابق تهجی نوشته سی و دو است یعنی ا ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل م ن و ه ی لیکن حروف تهجی مذکور جامع ومانع نیست چه در آن چندین آواز تکلم نیامده و نه حرف مخصوص عربی هم هست که در تکلم فارسی آواز ندارند. در هر زبان آوازها دو دسته است اول آوازهای معاون که برای کمک به ادای حروف دیگر است مثل زبر و زیر و پیش وغیر آنها و آنها را حروف اعراب می نامیم دوم آوازهائی که بدون کمک حروف اعراب از دهن ادا نمیشود مثل ب د پ وک وغیر آنها به آنها حروف اصلی نام میدهیم چه آوازهای عمدهٔ زبان از این دسته است در حروف تهجی فارسی نقص بزرگ این است که تمام حروف بعنوان حروف اصلی ذکر شده در حالتی که سه تای آنها (الف و واو و یاء) بجای حروف اعراب (مثل باد و بود و بید) هم استعمال میشوند و حروف اعراب را منحصر به زبر و زیر و پیش دانسته برای آنها علامات بیرون از حروف وضع کردند. حروف تهجی

فارسی از عربی گرفته شده و عربی از عبرانی و غلط بجا در خود عبرانی شده بود و من در این دیباچه تمام آوازهای زبان فارسی را مید هم تا اگر روزی در ایران آزادی علمی رو نماید حروف تهجی خود را مطابق آوازها اصلاح کنند مخفی نماند که حروف اعراب هم مثل حروف اصلی نمیتوانند تنها از دهن ادا شود مثلا زبر تا با یک حرف اصلی نیاید تلفظ ندارد و اگر تصور شود که تلفظ زبر اَ (همزهٔ مفتوحه) است پس باید هر کجا زبر هست همزه مفتوحه تلفظ شود و در این صورت تلفظ لفظ دهن که دو زبر دارد باید دَءهَءنْ باشد. علما ر بسیاری از زبانهای عالم حتی سنسکریت این اشتباه را دارند که تصور میکنند حروف اعراب میتوانند تنها تلفظ شود مثلاً در انگلیسی حرف a (a) حرف اعراب است و تصور شده که تنها تلفظ میشود در حالتی که اگر چنین باشد باید لفظ bat که بت تلفظ میشود بئت تلفظ شود و همچنین حرف آ (अ) در سنسکریت جهت اشتباه اینست که در نام حروف مذکوره یک الف هم میآید تا آن اعراب را ادا کند و آن الف در ترکیب حرف اعراب با حرف اصلی ساقط میشود پس در ادای نام حرف از آن الف که یک حرف اصلی است غفلت شده.

آوازهای اعرابی فارسی

آوازهای اعرابی زبان تکلمی فارسی هشت است. (۱) زبر که در لفظ در و سر هست برای آن در کتابت علامت زبر (َ) است (۲) زیر که در لفظ دِل و گِل هست برای آن در کتابت علامت زیر (ِ) است. (۳) پیش که در لفظ دُل و چُل هست برای آن در کتابت علامت پیش است (ُ). (۴) آ که در لفظ باد و داد هست برای آن در کتابت الف و مد بالا یا یک الف کوچک پهلوی آن مینویسند مثل باد. (۵) اُو که در لفظ بود و سود هست برای آن در کتابت واو و ضمهٔ قبل آن مینویسند مثل بود (۶) اِیِ شدید که در لفظ بید و دید هست برای آن در کتابت یا و کسرهٔ قبل از آن مینویسند مثل بید یا یک الف کوچک قبل از آن مثل بید. (۷) اِیِ خفیف که در جگر و بیا و شش و دیار هست در جیم لفظ جگر اِیِ خفیف هست که در واقع جیگر تلفظ میشود اما یا ر نوشته نمیشود و اگر بنا بر اعراب نوشتن باشد زیر مید هند همچنین لفظ بیا بی یا (با اِیِ خفیف) تلفظ میشود اما اگر بخواهند اعراب یای آن را بنویسند کسره مید هند که در واقع غلط است و همچنین لفظ شش و دیار. در اصفهان این اعراب بسیار است که بیشتری از زیرهای طهران و شیراز در اصفهان اِیِ خفیف است مثل پسری فلان بجای پسرِ فلان و اسبی من بجای اسبِ من. در زبان عربی هم کسره اِیِ خفیف تلفظ میشود که اِلَی را اِیلا تلفظ میکنند و لِلّٰهِ را لیلّهی تلفظ میکنند. در این موقع واقعه ای یاد م آمد که

در مدینهٔ منوره در حرم حضرت رسول اللهؐ مشغول زیارت خواندن با آواز بودم عربی پهلوی من ایستاده بود گفت سید تا غلط میخوانی من که خودم را عربی دان میدانستم خیلی بدم آمد اما همینکه راه غلط را نشان داد که باید کسرهٔ ای تلفظ شود فهمیدم حق با او است و من با تلفظ ایران میخواندم. در زبان عربی نه زبر هست و نه زیر زبر آن غیر از زبر ایران است بلکه متوسط میان زبر ایران و زبر اوستائی است و زیر هم که ای خفیف است۔ در اوستا و سنسکریت ای خفیف و شدید هر دو هست که ای خفیف اوستا این "د" است و سنسکریت این "ए" و ای شدید اوستا این "ىر" است و سنسکریت این "ई" در پهلوی هر دو ای یک طور (ى) نوشته میشده و در وقت گرفتن خط عربی برای فارسی برای خفیف کسره را گرفتند و برای شدید حرف "ى" با یک کسرهٔ ماقبل را۔ (۸) آوازی که متوسط میان فتحه (اعراب اول) واو (اعراب ۵) است که در قول و بول دشو و روهست در لفظ قول ما به قاف زبر نمیدهیم و واو آن هم اعرابی نیست اما وقت اعراب گذاشتن بجای این اعراب هم زبر گذاشته میشود که در واقع غلط است معلوم شد که در فارسی تکلمی هشت آواز اعرابی داریم اما مقابل هر یک در کتابت علامتی نیست برای هر هشت زبر و زیر و پیش استعمال میشود و این نقص بزرگ خط ما است در اوستا و سنسکریت جای زبر اعرابی هست که متوسط میان زبر و زیر و پیش ما است و آن آواز اکنون در زبانهای ولایتی مازندران و گیلان و کردستان هست۔ خواجه نصیرالدین طوسی در معیار الاشعار گوید حرف دال در لفظ پادشاه اعرابی دارد غیر از زبر و زیر و پیش پس میشود گفت که زبر اوستائی در زمان خواجه (قرن هفتم هجری) در فارسی عام ادبی هم بوده اما اکنون متروک است در اوستا و سنسکریت اُو (اعراب ۵) دو قسم بوده یعنی خفیف و شدید و خفیف در اوستا با این شکل "د" نوشته میشده و شدید با این شکل "ىر" و در سنسکریت خفیف با این شکل "द" بوده و شدید با این شکل "ध" در فارسی همان او شدید است و خفیف متروک شده در بعضی از زبانهای ولایتی هست

واو و یای مجهول و معروف در اصطلاح شعراء فارسی واو و یای معروف و مجهول همان است که در دیباچهٔ جلد اول نوشتم که واو مجهول ضمه ایست که با واو نوشته میشود مثل لفظ زور که با واو نوشته میشود اما در قدیم مجهول بوده یعنی زر (با ضمه) خوانده میشد و واو در لفظ دور معروف است یعنی واو اعرابی است همچنین یاء در لفظ دیر در قدیم مجهول بوده یعنی کسره (دِر) تلفظ میشده و یاء در لفظ پیر معروف است که یای اعرابی است در زبان

اردو معروف و مجهول بهمین معنی است که ذکر شده که زور را زُر گویند و دیر را دِر تلفظ میکنند اما از تفحص در اوستا و سنسکریت معلوم میشود ای خفیف یا مجهول بوده و شدید یا معروف واوُ خفیف واو مجهول بوده واو شدید واو معروف یعنی در هنگامی که خط عربی را برای فارسی گرفتند برای هر دو ای یا نوشتند و برای هر دو اُو واو اما ایرانیها در تلفظ فرق میگذاشتند که تا کنون شعرا در قافیه آن فرق را نگاه داشتند لیکن تبدیل خط فارسی بعربی و یک طور نوشته شدن مجهول و معروف باعث شد که بتدریج تلفظ معروف و مجهول هم یکی شد که همه معروف (شدید) شدند و خفیف (مجهول) از تلفظ رفت مگر در بعضی ولایات مثل یزد که تا حال یا مجهول تلفظ میکنند مثل تلفظ ایشان در میکنید و میخورید ـ ضمه در اوستا و سنسکریت ([illegible] = उ) است همچنین کسره (۲۹ = इ) که هر دو در فارسی آمده و تا حال هست آنچه آمده بود و از میان رفته او وای خفیف است که اکنون بنام تاریخی مجهول یاد کرده میشود ـ

آوازهای اصلی فارسی اگرچه ترتیب حروف اصلی در سنسکریت و اوستا باعتبار مخارج است که اول حروف حلقی است و بعد حروف سقف دهن و بعد حروف دندانی و آخر حروف لبی و کتاب العین خلیل ابن احمد که اول کتاب لغت عربی است به ترتیب مخارج حروف است لیکن چون حروف تهجی امروز ما به ترتیب ابتثی است آوازها را بهمان ترتیب ذکر خواهم کرد آواز اصلی فارسی. (۱) الف است و شکل نوشته آن "ا" و "ء" است. (۲) با که در نوشتن تنها به این شکل "ب" است و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با نقطهٔ زیر نوشته میشود ـ (۳) پ که بهمین شکل نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با هر سه نقطهٔ زیر ـ (۴) تا که باین شکل "ت" نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر حصه ای از آن با دو نقطه بالا ـ (۵) جیم که باین شکل "ج" نوشته میشود و در ترکیب با حروف دیگر سرش با نقطهٔ زیر نوشته میشود ـ (۶) چ که در تنهائی بهمین شکل نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با سه نقطهٔ زیر ـ (۷) خا که در تنهائی باین شکل "خ" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با نقطهٔ بالایش ـ (۸) دال که باین شکل "د" در حالت وصل و فصل هر دو نوشته میشود (۹) را که در حالت وصل و فصل هر دو باین شکل "ر" نوشته میشود ـ (۱۰) زا که در وصل و فصل باهمین یک شکل "ز" نوشته میشود ـ (۱۱) ژ که در فصل و وصل باین شکل "ژ" نوشته میشود ـ

(۱۲) سین که تنها باین شکل "س" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش. (۱۳) شین که
در تنهائی باین شکل "ش" نوشته میشود و در وصل سرش با سه نقطهٔ بالا. (۱۴) غین که در تنهائی
به این شکل "غ" نوشته میشود و در وصل با حروف سرش با نقطهٔ بالا. (۱۵) فا که در تنهائی به این شکل
"ف" نوشته میشود و در وصل با حروف دیگر سرش با نقطهٔ بالا. (۱۶) کاف که تنها به این شکل "ک" نوشته
میشود و در وصل با حروف دیگر حصه ای از آن. (۱۷) کافی که در لفظ حرکت و برکت و کت
هست که مخرجش در مقدم مخرج حرف شانزدهم واقع شده توضیح آنکه حرف کاف در لفظ کاو و کلفت
از سقف دهن نزدیک به حلق به چسپاندن سطح بالای آخر زبان به سقف ادا میشود و حرف کاف
در حرکت و برکت به چسپاندن وسط سطح بالای زبان به سقف دهن ادا میشود پس کلی حرف
علیحده است و این حرف در فارسی قدیم و اوستا و سنسکریت نبوده بلکه از ترکی آمده و شکل آن
هم در نوشتن همان شکل پانزدهم است. (۱۸) گاف که به این شکل "گ" نوشته میشود و در
ترکیب با حروف دیگر حصهٔ اول آن. در قدیم این حرف را هم مثل شانزدهم و هفدهم با یک
سرکش مینوشتند و حالا هم در ایران بیشتر با یک سرکش مینویسند و بعض با دو سرکش و بعضی بعکس
میکنند که به حرف شانزدهم و هفدهم دو سرکش میدهند و به هیجدهم و نوزدهم یک سرکش اما در
هندوستان آن طور است که من نوشتم. (۱۹) گافی که در لفظ هرگز و گزیدن هست که مخرجش
در مقدم مخرج هیجدهم است توضیح آنکه گاف در لفظ گفت و روزگار از نزدیک حلق ادا میشود و همان
آواز هیجدهم است و گاف در لفظ هرگز و گزیدن از میان دهن قدری دور از حلق ادا
میشود و این آواز از ترکی به فارسی آمده در فارسی قدیم و اوستا و سنسکریت نبوده و بهمان
شکل آواز هیجدهم نوشته میشود. (۲۰) لام که تنها به این شکل "ل" نوشته میشود و در ترکیب
با حروف دیگر یک حصهٔ آن. (۲۱) میم که مقطع به این شکل "م" نوشته میشود و در وصل با
حروف دیگر سرش. (۲۲) نون که مقطع به این شکل "ن" است و در وصل با حروف دیگر
حصهٔ اولش با نقطهٔ بالا. (۲۳) نونی که در لفظ تنگ و جنگ بنگ است که از چسپاندن سطح
بالای مؤخر زبان به سقف دهن ادا میشود و نون بیت و دومی از چسپاندن سطح بالای مقدم
زبان به سقف دهن ادا میشود در سنسکریت چهار نون بوده که دو از آن در فارسی آمده.
(۲۴) واوی که از لب زیرین و دندانهای بالا ادا میشود مثل واو در لفظ وزیدن و
ورزیدن که در حالت فصل و وصل به این شکل "و" نوشته میشود. (۲۵) واوی که از دو لب

ادا میشود مثل واو در لفظ شو ر و و شکلش در نوشتن ہمان شکل ۲۴ است ۔ (۲۶) ھا رکہ در فصل و وصل بہ این شکل "ہ" نوشتہ میشود ۔ (۲۷) یا رکہ تنہا بہ این شکل "ی" نوشتہ میشود و در وصل با حروف دیگر بہ این شکل "یـ" ۔ پس آوازہائی کہ تکلم زبان فارسی را تشکیل میدہد سی و پنج است ہشت آواز اعرابی و بیست و ہفت آواز اصلی حالا اگر خط فارسی ہا موافق تشکیل زبان فارسی می بود سی و پنج حرف میشد کہ مقابل آوازی حرفی می بود اما چنین نیست کہ در خط بعضی حروف برائی بیش از یک آواز است و نہ حرف (ث ح ذ ص ض ط ظ ع ق) عربی ہم داریم کہ آوازہای حروف دیگر فارسی میدہند کہ ثار و صاد آواز سین میدہند و حار آواز ہار و ذال و ض و ظ آواز زار و تار آواز تار و ع آواز الف و قاف آواز غین ۔ در سی و دو حرف تہجی مکتوب ما نہ بدون آواز مخصوص است و باقی کہ بیست و سہ حرف است با علامات زبر و زیر و پیش کہ مجموع بیست و شش است باید سی و پنج آواز فارسی تکلمی را ادا کند کہ نقص خط است خصوص کہ زبر و زیر و پیش نوشتہ نمیشود در جدول ذیل شمار آوازہای تکلمی با حروف کتابت ہریک اگر داشتہ باشد نوشتہ میشود ۔

حروف اعراب

شمار	آواز	آواز در نوشتن	مخرج
۱	زبر	ـَ	سینہ
۲	زیر	ـِ	سینہ
۳	پیش	ـُ	لب
۴	آ	ا	سینہ
۵	اُو	و	لب
۶	ای (تشدید)	ی	سقف دہن
۷	ای (تخفیف)	ندارد	〃
۸	میان فتحہ و او	ندارد	سینہ

حروف اصلی

شمار	آواز	آواز در نوشتن	مخرج
۹	الف	ا ء ع	سینہ
۱۰	بار	ب	لب
۱۱	پ	پ	لب
۱۲	تار	ت	سقف دہن
۱۳	جیم	ج	〃
۱۴	چ	چ	〃
۱۵	خار	خ	حلق
۱۶	دال	د	سقف دہن
۱۷	رار	ر	〃
۱۸	زار	ز	〃
۱۹	ژ	ژ	〃
۲۰	سین	س	〃
۲۱	شین	ش	〃
۲۲	غین	غ	حلق

۲۳	فار	ف	لب	۳۰	نون (اول)	ن	سقف دهن
۲۴	کاف (اول)	ک	سقف دهن	۳۱	نون (دوم)	ن	″
۲۵	کاف (دوم)	ک	″	۳۲	واو (اول)	و	لب
۲۶	گاف (اول)	گ	″	۳۳	واو (دوم)	و	لب
۲۷	گاف (دوم)	گ	″	۳۴	هار	ه	سینه
۲۸	لام	ل	″	۳۵	یار	ی	سقف دهن
۲۹	میم	م	لب				

حروف تهجی فارسی ما از عربی گرفته شده و عربی از عبرانی و تهجی امروز اروپا از خط لاتین گرفته شده و لاتین از تهجی یونانی و آن از تهجی فینیقی گرفته شده بود که برادر عبرانی است و ترتیب هجا ء عبرانی و فینیقی همان ترتیب ابجد هوز حطی کلمن سعفص قرشت است که در عربی آمده نام حروف یونانی محرف همان نامهای حروف تهجی عبرانی است اما طا ء حطی که در زبان آریائی لاتین تلفظ نداشت حذف کردند همچنین قاف قرشت را و سین سعفص را انداخته شین قرشت را مبدل بسین کردند چه در زبان لاتین شین نبوده و صاد هم که در زبان لاتین آواز نداشته انداخته شد بعد از ختم قرشت که آخر تهجی فینیقی بوده لاتینیها چند حرف دیگر مطابق آوازهای زبان خود اضافه کردند۔

جدول تطبیق حروف لاتین با حروف عربی (عبرانی)

حرف لاتین	حروف ابجد		ملاحظات	حرف لاتین	حرف ابجد		ملاحظات
a	ا	ابجد		h	ح	حطی	طا که در زبان لاتین تلفظ نمیشد از تهجی انداختند۔
b	ب			i	ی		
c	ج						
d	د			k	ک	کلمن	
e	ه	هوز		l	ل		
f	و			m	م		
g	ز			n	ن		

ο	ع ص	سین اول حذف شده که جای آن شین و رشت را ساختند و صا در اینجا که در زبان لاتین تلفظ نداشته انداختند	ϙ ρ σ τ	ق ر ش ت	حروفی است که در لاتین مطابق آوازهای زبان خود به تهجی عبرانی افزودند

تجار فنیقی در بنا در یونان تجارت میکردند و یونانیها خط را از آنها گرفتند و بعد داخله اروپا خط لاتین را از یونانی. نامهای حروف یونانی محرف همان نامهای فنیقی (عبرانی) است چنانچه از جدول ذیل معلوم میشود و لاتینها آن نام گذاری را نپسندیده هر حرف را بنامی که شبیه به آواز آن است نامیدند.

حروف یونانی	حروف ابجد	نام یونانی حروف	نام عبرانی حروف	معنی نام	حروف یونانی	حروف ابجد	نام یونانی حروف	نام عبرانی حروف	معنی نام
α	ا	الفا	آلف	گاو نر	ο	ع	اُمیکران	عین	چشم
β	ب	بتا	بت	خانه	π	پ	پی	پی	دهان
γ	ج	گما	گیمل	شتر	ρ	ر	را	ریش	سر
δ	د	دلتا	دالت	در	σς	س	سیگما	صادی	قلاب ماهیگیری
ε	ه	اپسیلان	هی	دریچه و پنجره	τ	ت	تاو	تاو	چلیپا
ζ	ز	زیتا	زین	سلاح	υ		اوپسیلان		
η	ح	ایتا	حیط	دیوار	φ		فی		
θ	ط	تیتا	طیط	مار	χ		چی		
ι	ی	ایوتا	یود	دست	ψ		پسی		
κ	ک	کپه	کاف	دست کج	ω		اُمیگا		
λ	ل	لمبده	لام	عصا گاورانی					
μ	م	مو	میم	آب					
ν	ن	نو	نون	ماهی					
ξ	س	کسی	سامخ	پشتیبان					

به آنانی که میخواهند خط لاتین را برای فارسی بگیرند باید گفت شما خط لاتین را گرفته اید بجهت این که ابجد هوز (الخ) شما همان تهجی لاتین است منتهی اهل زبان لاتینی تهجی ابجدی را مطابق آوازهای زبان خود درست کردند که حروف بی آواز مثل ح ص ق را انداختند و ین را اُو (u) ساختند و حروف دیگر برای آوازهای مخصوص زبان خود اضافه کردند تا خط مطابق آوازهای زبان باشد همان تهجی ابجدی را شما هم گرفتید اما شما اصلاح نکردید و مطابق آوازهای زبان خود نساختید کسی دست و دهن شما را نبسته اصلاح بکنید و اگر میخواهید خط اصلاح شدهٔ لاتین را برای آوازهای زبان خودتان بگیرید کلی ناموزون است چه تکلم کنندگان در لاتین تهجی ابجدی را مطابق آوازهای زبان خود اصلاح کردند و اصلاح ایشان بدرد زبان شما نمیخورد و اگر بخواهید دوباره آن را مطابق آوازهای خود اصلاح کنید مثل لقمه گذاشتن در دهن از بالای سر خواهد بود و نیز مثل کسی خواهد بود که پارچه دارد و میخواهد قبا برای خود بدوزد عوض اندازه دادن بدن خود به خیاط اول اندازهٔ بدن دیگری را بدهد و بعد از دوختن خیاط دوباره اندازهٔ بدن خود را بدهد که آن دوخته را شکافته کم و زیاد کرده موافق بدنش بدوزد معلوم است آن قبا پر از وصله پینه و بی اندام بیرون خواهد آمد "خط لاتین برای فارسی" (خطابه داعی) را ببینید در رسالهٔ "خط داعی" راه اصلاح خط را نشان داده ام ملاحظه بفرمائید خطوط سامی و آریائی امروز همه حتی سنسکریت از تهجی ابجدی عبرانی است (در باب تهجی سنسکریت به صفحهٔ "و" دیباچهٔ جلد دوم این کتاب رجوع کنید) - در ابتدا رخط لاتین هم تا مدتها مثل عبرانی از راست به چپ نوشته میشد.

نقایص خط فارسی در قدیم که ملتها سر جای خود نشسته بودند و علم هم در هیچ ملت عمومی نبود و صنعت چاپ هم بوجود نیامده بود نقایص خط هیچ ملت زیان آور نبود در عصر ما در ملل غربیه و بعضی از ملل شرقیه علم عمومی است و بجهت آسانی سفر ملل مخلوط بهم شده رقابت ملل شدت گرفته که هر یک میخواهد با وسایل علمیه بر دیگری غالب شود در چنین زمان باید ملت بسیار قدیم نجیب ایران خودش را خیلی بپاید و تمام وسایل پیش رفت علم را فراهم سازد و پایهٔ تمام ترقیات خط خوب بی عیب است که تعلیم را به افراد ملت آسان و عمومی سازد و در ابتدای تعلیم دماغ بچه را مسرور و مشتاق به بیشتر آموختن کند اگر در رسالهٔ خط داعی را بخوانید می بینید شرائط مذکوره در خط امروز ما نیست درس اولی که به بچه میدهید ترغیب به جهل است

نه علم - به بچه این شکل " ا " را نشان میدهید و میگوئید الف است در حالتی که الف در زبان شما
هیچ معنی ندارد و همان وقت دماغ بچه حیران میماند که چرا به آن الف بگویم چرا عصا یا انگشت یا ترکه
نگویم اگر بچه خیلی زیرک باشد به زبان میآورد که الف چیست این که بشکل عصا و ستون و انگشت است
اینگونه بچها را من دیده ام پس در همان درس اول بچه را ترغیب به جهل میکنید که چیز بی معنی حفظ
کن - که بچه معنی علم را چیز نفهمیده حفظ کردن تصور میکند و مادهٔ تحقیق در علوم در او احداث نمیشود
و در هر علمی فقط گفتهٔ دیگران را حفظ خواهد کرد چنانچه رویهٔ اغلب علمای ما همین بوده حالا اگر نام
حرف اول تهجی شما بجای الف انگشت بود بهتر بود که حرف اول نام زِبَر است یعنی آواز حرف
را نشان میدهد و با باقی نام (بینه) شکل حرف نشان داده میشود و این گونه نام گذاری علمی در
حروف تهجی عبرانی بوده که حرف اوّل نام آواز شکل را نشان میداده و خود نام صورت شکل را - الف
در عبرانی بمعنی گاو نر بوده و بت بمعنی خانه و گیمل بمعنی جمل (شتر) و هکذا باقی حروف که معنی داشته طریقهٔ
دیگر نام گذاری که در تهجیهای قدیم آریائی مثل سنسکریت و اوستا بوده نام زبر تنها یعنی خود آواز
بوده که الف را "اَ" میگفتند و با را "بَ" و جیم را "جَ" و هکذا تا آخر نامهای حروف تهجی عربی
محرف از عبرانی است از این جهت معانی خود را گم کرده دماغ بچهٔ عرب را در همان ابتدا فاسد
و ترغیب به جهل میکند - ایرانیها بعد از گرفتن خط عربی بیشتر حروف را مثل حروف اوستا بطریقهٔ
دوم (نام آوازی) در آوردند که میگویند - بِ پِ تِ ثِ حِ خِ رِ زِ فِ هِ یِ اما در باقی
حروف (الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد طا ظا عین غین قاف کاف لام میم
نون واو) نامهای عربی را که بی معنی است باقی گذاشتند و حالا در اصلاح باید به باقی هم نام آواز
(اِ جِ دِ ذِ سِ شِ صِ ضِ طِ ظِ عِ غِ قِ کِ لِ مِ نِ وِ) دهند یا بقانون نام گذاری اول با ملاحظهٔ
زِبَر (آواز حرف در نوشته) نام برای شکل وضع کنند - جهت ناقص ماندن خط ما این است که این
خط در خود عربی محرف از خط عبرانی بوده و اسلاف در گرفتن آن برای فارسی درست نسنجیدند
که گرفتن خط سامی برای یک زبان آریائی اصلاحات لازم دارد و عین خط را نقل کردند و در واقع
برای شما گذاشتند که بسنجید و موافق حوائج خود و اخلاف خود اصلاحات بکنید و در واقع فرصت
سنجش و اصلاح هم نداشتند چه بعد از ریختن مسلمانان عرب به ایران ایرانیان بقدری مجذوب آزادی
اسلام شدند و بقدری از بدی و ابهام خط پهلوی به تنگ آمده بودند که فوراً دین کامل اسلام
را با خط ناقص عرب که نسبت بخط خودشان خیلی بهتر بوده گرفتند اعتراض ما بر ایشان در تعجیل در تبدیل

خط است که مسئول تلف شدن تمام کتب علوم و فنون ایرانی است که از پهلوی کتب معدودی
مانده آنها هم بیشتر تالیف قرن دوم و سوم هجری است که از آزادی ایکه مامون خلیفه عباسی در
اخلافش به مذاهب داده بودند علمای زردشتی هم بعضی کتب پهلوی مثل دین کرت و بندهشن وغیره
آن ها تالیف کردند نسل ایرانی بعد از تبدیل خط دیگر کتب پهلوی را نمی فهمیدند و آنها را حفظ نکردند
مثل اینکه اگر یک کتاب خط چینی به من ارث برسد در محافظت آن نخواهم کوشید و اوراقش آخر
دوا پیچ عطار خواهد شد. در آخر قرن دوم هجری و بعد که خلافت عباسیه توجه به ترویج علوم و ترجمه
علوم ایرانی و یونانی و عربی نموده بود فضلای ایرانی هم دست و پائی کرده بعضی از کتب پهلوی را به عربی
ترجمه کردند لیکن وقت گذشته بود و کتب عمدهٔ پهلوی کاغذ دوا پیچ عطار ها و تلف شده بود ایرانی
همیشه در موضوع خط گز نخورده پاره کرده و یک دفعه هم از تبدیل خط میخی به پهلوی تمام ادبیات
گران بهای عصر کیان (هخامنشی) را تلف کرده که امروز ما باید برای تاریخ ایران در عصر طلائی
هخامنشی در گوشه و کنار و حواشی کتب نویسندگان یونانی و رومی تفحص بکنیم که آخر هم چیز حسابی گیر ما نیاید
و حقایق تاریخی آن عصر منحصر به کتیبه های سنگی و سکه های آن عصر است که بیش از چهار صد کلمه از زبان
آن عصر بدست ما نمیدهد یونانیها و لاتینی ها خط خود شان را تغییر ندادند که تا امروز هست و تمام
مواد علمی و ادبی چند هزار رساله شان بجا مانده است۔

تبدیل خط میخی به خط پهلوی

بشهادت تاریخی که یونانیها و رومیها نوشتند نیز بشهادت خرابه های ابنیه
و کتیبه های هخامنشی ایران آن عصر در تمدن و جلال بهترین مملکت آن عصر
بوده و برچندین ملت سلطنت قانونی میکرده مسلم است که فضلا و مصنفین بسیار
داشته که همه در خط خود شان که ما آن را بجهت شباهت حروفش به میخها میخی میگوئیم مینوشتند۔
اسکندر مقدونی در آخر قرن چهارم قبل از میلاد ایران را فتح کرد و بعد از او یک سردارش
سلوکوس مالک ایران شد و خانواده اش قریب هشتاد سال در ایران سلطنت کردند
و بعد اشکانیهای ایرانی ایران را از یونانی ها خالی کردند و دامغان پای تخت ایشان
شد در عصر اشکانی زبان پهلوی با یک خط بسیار مبهم که از خط سریانی محرف شده بود بوجود آمد
و همان زبان و خط تا آخر سلطنت ساسانی ماند۔ استخوان بندی زبان پهلوی تا امروز
هست لیکن خطش در همان اوایل اسلام مبدل به خط عربی گردید که تا امروز هست معلوم میشود
تبدیل خط میخی به پهلوی اسباب سیاسی داشته والا تبدیل یک خط علمی خوب وطنی به یک خط مبهم

بدگدائی شدہ کار عقلا نیست شاید مثل سلاطین قاجار کہ آثار سلاطین صفوی را محو کردند اشکانیہا
ہم بہتر از خود را نتیوانستند ببینند و خط ہخامنشی را ترک کردند تا آثار شان ہم محو شود چون
اشکانیان میدانستند کہ نسل ہخامنشی در گوشہ و کنار ایران ہستند و مردم ایران آنہا را میخواہند پس
خواستند بہ محو کردن آثار ہخامنشی توجہ مردم را از ایشان برگردانند اما نشد و آخر اردشیر بابکان
کہ نسل ہخامنش بود شاہ شد و سلطنت اشکانی را تباہ کرد ۔ حروف خطی میخی کہ در کتیبہ ہا سرپہن و
تہ باریک است زینت نقاشی دارد و اصل حروف کتابت سادہ و بی نقاشی بودہ و تمام حروف
خط مذکور از یک خط مستقیم "ا" ساختہ شدہ تہجی آن را در جدول با ترتیب تہجی سنسکریت دادم

حروف تہجی فارسی ہخامنشی

𐎠	الف و زبر و ہمزۂ مفتوحہ	𐎭	د	𐎺	و
𐎡	ای شدید و خفیف	𐎮	دی	𐎻	وی
𐎢	او شدید و خفیف	𐎯	دو	𐎿	س
𐎣	ک	𐎴	ن (مثل نون جنگ)	𐏁	ش س
𐎤	کو	𐎴	ن (مثل نون ناز)	𐏀	ز
𐎧	کہ	𐎵	نو	𐏃	ھ
𐎥	گ	𐎱	پ		
𐎦	گو	𐎳	ف		
𐎨	چ	𐎲	ب		
𐎩	ج	𐎶	م		
𐎪	جو	𐎷	می		
𐎫	ت	𐎸	مو		
𐎬	تو	𐎹	ی		
𐎰	تہ	𐎼	ر		
𐏂	تر	𐎽	رو		

اگر با نظر علمی به خط مذکور نگاه کنید پی به خوبی و آسانی آن میبرید که اگر تا امروز هم مانده بود بما زحمتی نمیداد اما چه میشود کرد کار ایرانی هوسی است وکار هائی میکند بدون ملاحظهٔ عواقب آن مثل این که امروز هم جمعی برای همان کار ورمی جهند که ما خط فرنگی را میخواهیم مثل این که اگر خط فرنگی را بگیریم تمام ترقیات فرنگ خود بخود در دامنهای ما در روی زمین ملک ما رو ئیده میشود در حالتی که خط فرنگی هم مثل خط ما ناقص است و ترقی فرنگ از راه دیگر بوده - خط میخی را موافق تحقیق جمعی از شرق شناسان اروپا گروهی که از چند هزار سال قبل از پشت کوه ایران به بابل و شوش رفته و در آن دو جا سلطنت قائم کرده بودند همراه برده بودند از این جهت خط بابل و ایلام هر دو همان است و سلاطین هخامنشی که اول در انزان (کوهستان میان اصفهان و اهواز) از وسط قرن هفتم قبل از میلاد تا وسط قرن ششم قبل از میلاد سلطنت داشتند و بعد در فارس بزرگترین سلطنت دنیا را قائم کردند همان خط را قریب چهار قرن داشتند و معلوم است که در آن عصر تلاش ایران چه مواد علمی خوبی در آن خط مهیا شده بود که از جهت تغییر خط تمام تلف شد و کتب یونانی آن عصر باقی ماند و میتوانیم بگوئیم مدرس که کتاب اوستای حضرت زردشت پیغمبر قدیم ایران در همان خط بوده و آن هم از جهت تغییر خط تلف شده آنچه زردشتی های امروز تصور میکنند که نسخهٔ تمام اوستائی بوده و در کتابخانه تخت جمشید (قصر دارا) محفوظ بوده بسوزاندن اسکندر قصر را سوخته بعقل درست در نمی آید خصوص این قول که اوستای تخت جمشید در خط سریانی بوده چه آنوقت در ایران خط میخی بوده، و خط امروز اوستا را از روی خط پهلوی در ابتدای سلطنت ساسانی یا اواخر سلطنت اشکانی ساختند یعنی همان را آسان کردند که کتاب الهامی شان غلط خوانده نشود و نام حروف تهجی آن را دین دبیره (حروف تهجی دینی) گذاشتند حدس من که مسئول تلف شدن حصص اوستا تغییر خط میخی به خط پهلوی بوده در صورتی درست در می آید که بودن سلاطین هخامنشی به دین زردشت ثابت باشد - دارای کبیر در کتیبه های خود با وجود اظهار تقدس نامی از زردشت نمی برد و خود را فقط خداپرست میگوید - شاید بعد از دارا زردشتی شده باشند -

اصلاح خط فارسی

ملاحظه فرمودید که لاتینی ها بعد از گرفتن تهجی ابجدی آن را مطابق آوازهای زبان خود اصلاح کردند - حا و طا و صاد و قاف را که در زبان شان آواز نداشته از تهجی خود انداخته و برای آوازهائی که در زبان شان بوده و در تهجی ابجدی نبوده حروف ساختند اما اجداد ما که باشتاب تهجی ابجدی را برای فارسی

گرفتند دست به آن نزدند نه حروف نه گانه زایدرا از تهجی خود انداختند و نه برای آواز
های مخصوص فارسی حروف ساختند تنها برای چهار آواز حروف مشابه (ب ج ز ک) را
نوشتند که بعد با مزید نقطه و سرکش (پ چ ژ گ) تمیز داده شد و آنانیکه خط را تغییر داده
بودند فکر آن تمیز را نکرده بودند. خواهید گفت جهت دست نزدن این بود که لاتینیها تنها خط ابجدی
را گرفته بودند و ما الفاظ عربی را هم گرفته ایم در آن الفاظ مثل ثبات و حلم و ذکر و صبر و
ارض و طاهر و ظهر و علم و قرب حروف مخصوص عربی هست و تبدیل حروف لفظ که ثبات را سبات
میکردیم جایز نبود و تاریخ لفظ هم گم میشد که معلوم نمیشد لفظ تغییر یافته از فارسی است یا عربی. جواب
این است که خطای بزرگ این بود که حروف مخصوص عربی را برای نوشتن گرفتید و برای تلفظ
نگرفتید که ثبات و صبر را سبات و سبر تلفظ میکنید اما در نوشتن ثبات و صبر مینویسید در حالتی که
ترک تلفظ حروف زیان بزرگی به ایرانیان رسانده چه اعمال دینی ایشان در عربی است
و به ترک تلفظ حروف عربی هم قرآن و نماز را غلط میخوانند و حتی آنانیکه قرائت میآموزند چون
مصنوعی است تلفظ صحیح عربی نمیشود در این باب حکایتی است که "یک نفر ایرانی که قرائت خودش
را خوب درست کرده بود به حج مشرف شد و در راه شبی منزل عربی مانده بود و صبح با کمال اطمینان
به قرائت عربی خودش بنا کرد به قرآن خواندن همان وقت بچهٔ صاحب خانه شیطانی کرده
بود و مادرش فریاد زد "ای بچه اگر دست از شیطانیت بر نمیداری مثل این عجمی که دارد دست و پای
قرآن را میشکند دست و پایت را میشکنم" اما تاریخ نشان دادن لفظ بداشتن حرف مخصوص
عربی چه لازم است که می بینیم بسیاری از الفاظ عربی مستعمل در فارسی مثل شمال و جنوب و کلمه
وغیر آنها حروف مخصوص عربی ندارند تا تاریخ نشان بدهند اشخاص عربی دان می فهمند چه کلمه
عربی است و چه کلمه فارسی فهمیدن غیر عالم چه لازم است پس اجداد ما در وقت گرفتن خط
عربی برای فارسی بزرگترین اشتباه را مرتکب شدند که آوازهای حروف عربی را نگرفتند
و چون نگرفتند لازم بود در نوشتن هم نگیرند اشتباه آنها باعث شد که تا کسی عالم عربی نباشد املای
فارسیش درست نمیشود که بیچاره از آواز حرف گول میخورد ثار و صاد را سین مینویسد و عین را
الف و همچنین سایر حروف عربی را یک نقص بزرگ خط ما این است که نه حرف بی آواز دارد و حالا
یا باید آوازهای آن حروف را هم در فارسی بگیریم تا خط ما آوازی شود و عالم شدن با آن
ممکن یا نوشتن حروف بی آواز را ترک کنیم بر دانایان ملت است که یکی را اختیار کنند اگر

شق دوم اختیار شود چاپ هم بسیار سهل میشود وباخط داعی تعلیم عمومی ممکن وباکمال آسانی انجام
خواهد گرفت (رساله خط داعی را ببینید) این گونه اصلاحات حالا هم ممکن است که به استخوان
بندی فارسی زخمی وارد نمیآید اما دست زدن به ترکیب الفاظ زبان پیش از دریافتن تشکیل
آن مصلحت نیست که مبادا ندانسته بجای اصلاح شکست به استخوان زبان وارد آوریم تشکیل
«انجمن اصطلاحات علمی» درطهران قابل قدر است که توجه فضلاء را به اصلاح زبان نشان
میدهد لیکن قبل از دریافت تشکیل زبان اصلاحات کردن یک نوع بیراهه رفتن است خصوص که
معنی اصطلاحات علمی تبدیل الفاظ عربی به فارسی باشد همین طور که شما امروز هرچیز خوب اروپا
رامیگیرید وعلوم ایشان رامیآموزید اسلاف شما هم چیزهای خوب عربی راکه آن وقت تنها زبان
علمی دنیا بوده گرفتند وآنها رابنیان قرار داده از لطایف وآثار ایرانی عماراتی ساختند که باعث
سرفرازی ابدی ایرانی است حالا اگر شما آن بنیان راکنده دور بیندازید عمارات شما هم
خراب میشود وسرفکنده میشوید برای مثال عرض میکنم شما برای لفظ بیت (شعر) خانه راگرفته اید
که ترجمهٔ لفظی بیت است وبرای مصراع نیم خانه حالا اگر کسی بپرسد خانه با شعر ما است ودروازه
است چه جواب خواهیم داد. لفظ بیت عربی با شعر مناسبت دارد اما ترجمهٔ آن مناسبت ندارد
خلیل ابن احمد در آخر قرن دوم هجری از تفحص در اشعار اعراب بادیه اوزان شعر عربی را بیرون
آورد وقواعد واصطلاحاتی برای علم عروض وضع کرد وچون شعر مال اعراب چادرنشین بوده
ازروی انصاف نامهای لوازم زندگی اعراب را اصطلاحات عروض قرار داد که یک شعر را بیت
(چادر عرب) گفت ونیم شعر را مصرع (نیم در) وجزء کلمه را سبب (ریسمان) ووتد (میخ چادر) ویک قسم زحاف را ابتر (شتر
دم بریده) وهکذا سایر اصطلاحات عروض وحتی لفظ عروض بمعنی شتر بچه وشتر خار خور است حالا
که شما لفظ خانه را برای شعر گرفتید باید همان وجه تسمیه بیت را ملحوظ بدارید والا خانه با شعر مناسبتی
ندارد پس باز فارسی را بدم شتر عرب محکم بسته اید. در مورد شعر هیچ گاه نباید اصطلاحات را
تغییر داد. خلیل نام مخترع شعر عربی را روی آن گذاشت وشعر شما هم که تقلید از عربی است باید
دارای نام مخترع باشد. اگر شما نام «موسسهٔ پاستور» خودتان را عوض کرده جای پاستور نام یک
ملا یا یک امیر لشکر بگذارید بی انصافی است. اگر هوس بیرون کردن الفاظ عربی داریم باید بعد از
دریافت تشکیل فارسی از خودش موافق تشکیل الفاظ با معنی بگیریم. در اوستا وسنسکریت وپهلوی
شعر بوده وگاتای اوستا شعر است وهمان سبک شعر اکنون در زبانهای ولایتی مثل لری ومازندرانی

هست میتوانید تمام اصطلاحات شعری را موافق ریشه او ستائی از خود فارسی بیرون بیاورید ترجمه را
لفظی از زبان دیگر زبان را از ریشه تکان میدهد و گاهی از جا هم میکند. دیگر این که اگر شما لفظ
بیت و مصراع عربی را نمیخواهید پس باید وزن و قافیه عربی را هم برای شعر فارسی نخواهید و حال
آنکه تمام اشعار شما در وزن و قافیه عربی است و چون وزن و قافیه عربی را ترک کردید اشعار
فردوسی و نظامی و سعدی و ملای روم و حافظ و صائب و امثال ایشان همه باید از میان برود و عماراتی که شعرای
ما روی بنیان وزن و قافیه عربی ساختند همه خراب و سرفرازی ما مبدل به سرافکندگی و این
همه کوشش شما برای جشن سال هزارم فردوسی بکلی بی معنی خواهد بود چه او خطا کرده که اشعار خود را
در وزن و قافیه عربی که شما نمی پسندید گفته.

تبدیل حروف فارسی بهمدیگر برای دریافت ساختمان فارسی دریافت اصول تبدیل آوازهای آن
هم بسیار مهم است و بعد از فهمیدن آن وضع الفاظ جدید و وسعت دادن
بزبان هم آسان میشود که از تبدیل با اصول کردن یک حرف کلمه لفظ با معنی
دیگر میتوانید پیدا کنید. پائین آمدن زبانهای قدیم بزبانهای جدید تکلمی امروز از روی اصول
تبدیل آوازها بوده و سبب مهم پیدا شدن زبانهای ولایتی هم تبدیل آوازهای زبان است
در طی این کتاب ملاحظه فرموده اید که دوغ و دختر و دوشیدن و دوشیزه همه از یک ریشه دوه
(दुह्) سنسکریت است و غین و خا و شین مبدل هم هستند و دبستان و دبیر و دفتر و دیوان
از یک ریشه دیپ ([illegible]) او ستا بمعنی نوشتن است و با و فا و واو مبدل هم.
تبدیل آوازی به آواز دیگر از جهت آن است که هر دو از یک مخرج باشند مثل تبدیل با که
حرف لبی است به واو لبی و تبدیل شین سقف دهنی به چ که آن هم سقفی است یا از جهت نزدیک
بودن مخارج حروف است بهم مثل تبدیل کاف که حرف سقفی است به خا که حلقی است موضوع تبدیل
حروف در زبان علمی ما (عربی) هم محل بحث واقع نشده بود مگر در علم تجوید قرآن مجید نسبت به اواخر
الفاظ قرآن و مخصوص بعضی حروف بحث شده مثلاً برای نون و تنوین آخر لفظ گویند نسبت
به اول لفظ بعد چهار حالت پیدا میکند (۱) اظهار است مثل علیماً حکیماً. (۲) ادغام مثل غفورٌ
رحیم. (۳) اخفا مثل عن سبیل. (۴) قلب مثل من بعد. ادغام و قلب تبدیل حرف
است و اخفا نیم تبدیل. هیچ زبان بقدر سنسکریت تبدیل حروف بهمدیگر ندارد که در اشتقاق
گاهی بکلی حروف لفظ عوض میشود مثل اوکته ([illegible]) یعنی گفته (سخن) که اسم مفعول از مصدر وچ

د वद یعنی سخن گفتن است و تبدیل آوازهای سنسکریت رهنمای خوبی است برای پیدا
کردن ریشهٔ الفاظ فارسی چه الفاظ سنسکریت و اوستا با همان نوع تبدیلات در فارسی آمده
برای بیان اصول تبدیل حروف شرح مخارج آوازها لازم است تمام آوازهای یک
زبان از لب تا سینه ادا میشود و بعضی حروف مثل با، و او و غیر آنها از لب ادا میشود و بعض از
میان دهن مثل جیم و نون و غیر آنها و بعض از حلق مثل غین و خا و بعضی از سینه مثل ها و الف.
مجموع آوازهائی که در تمام زبانهای امروز عالم هست قریب یکصد است که هر زبانی آواز
هائی دارد که زبان دیگر ندارد مثل این که زبان عربی ضَ آواز دارد که در فارسی نیست و در فارسی
هم چندین آواز هست که در عربی نیست اما تمام صد آواز مذکور از فضای میان لب و سینه
ادا میشود. حالا حروف فارسی را موافق مخارج دسته بندی میکنیم. (۱) حروف لبی مثل
ضمه - اُو - ب - پ - ف - م - و - وَ - (۲) حروف سقف دهنی مثل ای شدید و خفیف -
ت - ج - چ - د - ر - ز - ژ - س - ش - ک - کـ - گ - گـ - ل - ن - ن - ی -
(۳) حروف حلقی مثل - خ - غ - . (۴) حروف سینه مثل - زبر - زیر - آ - آواز
اعرابی مشتم - الف - ه - بیشتر آوازهای زبان فارسی حروف سقفی است یعنی از فضای
دهن بیرون میاید بعضی از مقدم سقف و بعضی از وسط سقف و بعضی از موخر آن قانون تبدیل
حروف این است که در درجهٔ اول حروف یک مخرج بهم تبدیل میشوند و در درجهٔ دوم تبدیل
به حروف قریب المخرج پس ممکن است یک حرف با وسایط تبدیل به حرفی شود که در مخرج از
آن دور باشد یک راهنمای بزرگ در ریشه شناسی تبدیل حروف است مثلاً وقتی که تا می‌بینیم
لفظ اسب فارسی در اوستا اسپه (𐬀𐬯𐬞𐬀) است و در سنسکریت اشو (अश्व)
می فهمیم ریشهٔ هر سه لفظ یکی است چه میدانیم شین که حرف سقفی است تبدیل به سین که آن هم سقفی است
میشود. تبدیل حروف الفاظ فارسی اسلامی بهمدیگر را در ابتدای باب هر حرف این کتاب داده‌ام
و در طی این کتاب در بیان ریشهٔ هر لفظ تبدیل حروف سنسکریت و اوستا و پهلوی به حروف دیگر
در فارسی را هم داده‌ام. موضوع تبدیل حروف بهمدیگر محتاج به شرح مفصلی است که بشرط حیات
در این کتاب یا رسالهٔ علیحده بعرض خواهم رسانید.

حل رموزی که در این کتاب استعمال میشود

(ع)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی
(عل)	(زن)	(با)	مص	(اسم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع
(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرافی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(َ)	(ُ)	(ِ)	(ā)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ

(و)	(ی)
واو اعرابی	یاء اعرابی

بسم الله الرحمن الرحیم

فرهنگ نظام (جلد سوم)

حرف (دال)

د ع (د - ل) اسم - نام حرفی است که در تهجی ابتثی فارسی حرف دهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف هشتم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف چهارم است از این جهت در فارسی و عربی بجای عدد چهار استعمال میشود - این حرف در پهلوی (و) واوستا (و) وسنسکریت (द) هم بوده حرف دال تبدیل به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود میشود مثل تاء در تبدیل خاده به تخاده و مثل ذال در تبدیل آدر به آذر و مثل گاف در تبدیل کلند به کلنگ و مثل نون در تبدیل گزیده به گزینه و نموده به نمونه - و مثل یاء در تبدیل آذر بادگان به آذربایگان همچنین میتواند تبدیل به زاء (معجمه) و شین و لام شود لیکن تبدیلات مذکوره قیاسی نیست و مخصوص مواردی است که فصحای قدیم استعمال کردند - نام دال که ما به این حرف میدهیم از تقلید عربی است و نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند (ابتدای حرف خ را ببینید)

داء ع (د - ء) اسم - بیماری و درد - (عل) -

داء الاسد - نام دیگر مرض جذام است (ط) چون صورت آدم جذامی شباهت بشیر پیدا میکند یا شیر این مرض را میگیرد داء الاسد نامیده شد -

داء الثعلب - مرضی است که در آن موی سر و بدن میریزد - (ط) -

داء الحیه - نام مرضی است که در آن موی سر و بدن میریزد و جای ریخته پیچیده بشکل مار میشود لهذا به آن نام خوانده شده (ط) -

داء الفیل - نام مرضی است که در آن پای شخص مثل پای فیل کلفت میشود - (ط) -

داء الکلب قسمی از جنون است که در آن غضب مخلوط به بازی میهست مثل حالت کلب (سگ) - (ط) -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری -

دائی فا- (د ـ ء ی ع) اسم. برادر مادر (عا). معنی لفظ منسوب بادر است چه دادر فارسی بمعنی مادر بوده که در زبان بختیاری است.

دائیزه فا- (د ـ ء ی ز ه) اسم. خواهر مادر که نام دیگرش خاله است. (تک اصفهان) - (زه علامت تصغیر است مثل مشکیزه و معنی دائیزه دائی کوچک یعنی خاله.

داب عر. (د ـ ء ب) اسم. کوشش در کار و عادت و خو. (عا).

داباغی فا. (د ـ ب ـ غ ی ع) اسم. گردن بند اسب. (عا).

دابّه عر. (د ـ ب ب ع) - اسم. جنبنده و گام زننده. (عل) در عربی دابه بمعنی هر جنبنده بوده در عرف منقول شد به چارپا و بعد منقول شد به چارپای سواری و باری و بعد مخصوص شد به اسب.

داج عر. (د ـ ج ج) اسم. شب بسیار تاریک. (عل).

داچک فا. (د ـ چ ه ک) اسم. گوشواره که حلقهٔ زینت گوش است (شع). شرف شفروه در صفت اسب ممدوح. آن نعل کهنه ای که بیفتد ز پای او + در گوش دختران ختا نعل داچک است.

داخل عر. (د ـ خ ع ل) اسم. (۱) اندرون چیزی مقابل خارج که بیرون چیزی است (عا). (۲) اندرون چیزی رونده مقابل خارج که بیرون روندهٔ از چیزی است. (عا).

"سرزده داخل مشو میکده حمام نیست" مثل است.

داخل جمع و خرج نبودن. بی اعتبار بودن در بط نداشتن. (عا).

داخله. مؤنث داخل است. (عا). باضم اول (د ـ خ ۂ ل). فارسی و مخفف داخول است بمعنی سراپرده و صفهٔ پادشاه. (شع). امیر خسرو. نرگس از پهلوی سنبل سوی ما چشمک زن است + تا بدان چشمک چو اسیر طرهٔ سنبل شدیم ــ شاه تا داخل بساط آراست و اندر مدح او + چون علم گشتیم و باری سوی آن داخل شدیم ــ ایضاً خسرو. نوک رمحش چرخ اطلس را دریده بارها + بر سر اعلام داخل بسته اطلس بارها ــ در سنسکریت دُکُول (दुकुल) بمعنی پارچه ابریشمی است شاید بمناسبت ابریشمی بودن سراپرده شاهان داخل گفته شده.

داخم فا. (د ـ خ ۂ م) اسم. رزق و روزی. (شع) جهانگیری. در شیدی باکسر خا ضبط کرده.

داخیدن فا. (د ـ خ ی د ـ ن) مص. (۱) از هم جدا کردن. (شع). جهانگیری. (۲) نظر بر چیزی افکندن (شع). جهانگیری. (۳). دیده ور شدن. (شع). جهانگیری. در سنسکریت دکشه (दक्ष) بمعنی زیرک و دیده ور است و معنی اول مجاز از این معنی است.

داد فا ـ (د ـ د) سم ـ (۱) ـ انصاف و عدالت چنانچه بیداد بمعنی ظلم است ـ (عا) ـ درپهلوی داد ([illegible]) بمعنی قانون و انصاف و عادت و عمر بوده ـ دراوستا داته ([illegible]) بمعنی انصاف و قانون بوده ـ و درسنسکریت وندہ ([illegible]) بهمین معنی است (۲) خروش و آواز بلند و بیشتر با لفظ زدن (داد زدن) استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ در خانۀ فلان هرچه داد زدم کسی جواب نداد ـ این معنی منقول از معنی اول است چه دادخواهی قدیم بیشتر با آواز بلند بوده ـ (۳) فعل ماضی از مصدر دادن است ـ (عا) ـ دراوستا دا ـ ([illegible]) و درسنسکریت هم دا ([illegible]) بمعنی دادن است ـ (۴) ـ اسم مصدر از مصدر دادن است مثل داد و ستد (عا) ـ

دادبگ ـ (ب ـ گ) متصدی بوده که عرایض دادخواهان را بشاه میرسانده یا خود هم داد میداده (نث و شع) ـ دادبگی ادارۀ دادبیگ بوده ـ (نث و شع) ـ

دادبخش ـ (ب ـ خ ش) کسی که انصاف و عدل میکند ـ (عا) ـ

دادخواه ـ (خ ـ ه) کسی که برای انصاف نزد داور میرود ـ (عا) ـ

داد دادن ـ (د ـ د ـ ن) ـ انصاف و عدالت کردن ـ (عا) ـ

دادرس ـ (ر ـ س) کسی که درحق مظلومی انصاف میکند ـ (عا) ـ

دادرسی ـ شغل دادرس است ـ (عا) ـ

دادگر ـ (۱) کسی که انصاف میکند ـ (عا) ـ دادگری ـ شغل دادگر است ـ (۲) نام جشنی بوده از جشنهای سال ملکی ـ (شع) ـ امیر معزی ـ تهنیت گویند شاهان را بجشن دادگر + جشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر ـ

داد و بیداد ـ آوازهای بلند و خروشها ـ (تک) داد بمعنی دوم ـ

داد و دهش ـ انصاف و بخشش کردن ـ (عا) ـ

دادگستر ـ (گ ـ س ت ـ ر) کسی که انصاف میکند ـ (عا) ـ

دادور ـ (و ـ ر) کسی که انصاف میکند (نث و شع) ـ داور مخفف همین لفظ است ـ درپهلوی داتوبر ([illegible]) بوده ـ

داد و قال ـ داد و بیداد (ببینید) (عا) ـ

دادا تر ـ (د ـ د ـ) سم غلام و کنیز پیر که خدمت اطفال کنند (شع) شاه داعی شیرازی ـ راست بشنو صوفیا [illegible] زمن * خواهری دارم بصورت به زمن ـ گر ببینی حسن مهر آرای او +

(سم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ (فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ

تو مرا خوانی یقین دادای او - درتکلم این لفظ دده است و بمعنی کنیز سیاه +

دادار فا - (د - د - ر) اسم - خالق و خدا - (نث وشع) - در پہلوی داتر (۱۴۳) در اوستا داتر (...) و در سنسکرت دہاتر (धातृ) بوده -

جہانگیری گوید "وگاه این نام را بر پادشاہان عادل نیز اطلاق کنند چنانچہ مولانا مطہر نظم نموده - نادری در ہمہ فن ناموری در ہمہ چیز + ذروهٔ زوروری دادگر دادری " لیکن معنی دادگر دادا ری " در شعر مذکور صفت و موصوف نیست بلکہ مضاف و مضاف الیہ است بمعنی دادگر خدا ہستی یعنی خدا تو را دادگر ساختہ - رشیدی معنی لفظ را دادآور نوشتہ و عام برای خدا و پادشاه عادل دانستہ و این شعر سراج الدین راجی را ہم سند آورده - مژده ای ملک کہ دادار آمد + عہد را سرور و سردار آمد - رشیدی و شعرا از ریشهٔ لفظ خبر نداشتند کہ بمعنی خالق است و آن را مثل لفظ داور عام فہمیدند - استعمال این لفظ در غیر خدا جایز نیست -

داداش - تر - (د - د - ش) اسم - برادر بزرگ و کسی کہ بمنزلهٔ برادر بزرگ باشد - (عا) - داش ہم ہمان است -

دادآفرید فا - (د - د - ف - ر - ی - د) اسم - (۱) یکی از نامہای خدای تعالیٰ است - (شع) - جہانگیری - (۲) نام نوائی است از موسیقی - (شع) - فردوسی - سرودی بہ آواز خوش برکشید + کہ خوانیش اکنون تو دادآفرید - در موسیقی جدید نام یک دستگاه از مقام شوراست -

دادده فا - (د - د - د - ه) اسم - (۱) کسی کہ انصاف میکند - (عا) - (۲) نام روز چہاردہم از ماہہای ملکی است - (نث وشع) -

داور تر - (د - د - ر) اسم - برادر کوچک (شع) - مولوی معنوی - تلخ خواہی کرد بر ما عمر ما + کہ برین میداردی داور تو را - ایضاً حکیم آذری - نسبت بہ خاندان علی و آل او + زان کرده ام درست کہ پاک است مادرم - آنزا کہ ہست با علویان ارادتی + گر از نژاد ترک بود ہست داورم - رشیدی گوید "مشہور بکسر دال است و از قافیهٔ شعر بفتح معلوم میشود - داورند بکسر دال دوم برادر بزرگ و دادند بحذف را نیز آمده " معلوم میشود در زمان رشیدی (عصر سلطنت اولاد تیمور) در ہند این سہ لفظ ترکی (داور - داورند - دادند) در تکلم فارسی مسلمانان بوده -

دادراست فا - (د - د - ر - س - ت) اسم - دادگر و عادل - (شع) - فردوسی :-

(اس) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) - علم (نام شخص یا چیز معین) -

چو بشنید جاماسپ برپای خاست + چنین گفت کای خسرو دادراست - اگر شاه گفتار من بشنود + بدین گردش اختران بگرود - ایضاً فردوسی - گرامی پشوتن که دستور بود + ز کشتن دلش سخت رنجور بود - بپیش جهاندار برپای خواست + بگفتا که ای خسرو دادراست -

دادستان فا - (د - د، س ت - ن) اسم - شریک شدن و راضی گشتن در کاری (شع) - این لفظ مخفف داده ستان (گیرندهٔ آنچه داده شده) است -

دادک تر - (د - د - ک) اسم - دادا (ببینید) (شع) جهانگیری -

دادگ فا - (د - د - گ) اسم - مخفف دادیگ است - (ببینید) (شع) سنائی -
همه یادش ز صاحب وزامیر + همه لافش ز دادگ و زوزیر -

دادن فا - (د - د - ن) مص - چیز مادی یا غیر مادی را از خود بدیگری رساندن - (عا) -
مثال - یک سیب به بچه دادم - ایضاً - بشما اجازه میدهم به خانه من بیائید -

داد (می) میدهد (مع) دهنده (فل) داده (ل) بده (مر) داد و دهش (اص) - این لفظ در پهلوی دادن (...) در اوستا دا (...) ودث (...) و دزا (...) و در سنسکریت دا (...) و دها (...) است - دادن مجازاً بمعنی خوراندن هم استعمال میشود (عا) - مثال - بچه را غذا دادم -

دادوبستد - معامله و خرید و فروش - (عا) -

دادوستان - معامله و خرید و فروش - (شع) انوری - نقد سخنت چو رایج افتاد + در داد وستان فرینش

دادوستد - (دادن و گرفتن) معامله و خرید و فروش - (عا) -

بده وبستان - معامله و خرید و فروش - (عا) -

داده - (۱) آنچه داده شده - (عا) - (۲) نصیب و قسمت و مقدر - (عا) - مثال شعری از حافظ -
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا + که بر من و تو در اختیار نگشاد است -

دادو تر - (د - د - و) اسم - (مبدل دادا) غلام و کنیز پیر خدمتگذار اطفال (شع) - مولوی معنوی - بیرون براز این طفلی ما را برهان ای جان + از منت هر دادو و زغصه هر دادو

دار فا - (د - ر) اسم - (۱) چوب راست کلفت بلندی که یک سرش را بزمین نشانده مجرمان واجب القتل را بر آن بیاویزند - (عا) - (۲) در چندزبان ولایتی ایران بمعنی مطلق درخت است - در پهلوی دار (...) بمعنی درخت و چوب بوده همچنین در اوستا داؤرو

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــ) آ

(و بمد (ا) د) ودر سنسکریت وار و ( ) - (۳) فعل امر از مصدر داشتن است (عا)-

دار و برد- دستگاه و دار وگیر- (شع)- فردوسی - برابر کشید ند صف نبرد + بر آمد ز جنگ آوران دار و برد - ایضاً فردوسی- همی گفت در کوشش دار و برد + جز ایرانیان را نزیبد نبرد- برد بمعنی دورشو است -

دار و دسته- خدم وحشم و تابعان بسیار - (عا)- مثال شعری از اشرف - میخانه ای مرا است که یک جرعه ای از ان + منصور و دار و دسته او را کفایت است -

دار وگیر- دستگاه وحکومت - (عا)-

دار و ندار- تمام دارائی و ثروت شخص - (عا)- مثال - حاکم ظالم تمام دار و ندار مرا برد- معنی لفظ آنچه داشتم و نداشتم است از این جهت دار و ندار هم گویند- لفظ دار و مدار فارسی در اردو هم هست اما بطور غلط بمعنی دائر مدار عربی استعمال میشود- (۴) با لفظ دیگر مرکب شده اسم فاعل مرکب از مصدر داشتن ساز د مثل سردار و خانه دار (عا)- (۵) واس گندم چین - (اتک اصفهان)-

دار باز- کسی که بر بالای ریسمانی که بر سر دو دار بسته است رفته بازی کند که نام دیگرش ریسمان باز است (شع)

دار بُر- دارکوب (به بینید) (شع)-

دار بست- چوبهای مانند ستون ایستاده و بر آن ها چوبهای دیگر بسته است که شاخهای مو و غیر آن بر آن بماند - (عا)-

دار خال- شاخه نازک درخت (شع) شهاب الدین- تو گفتی مگر دار خال بهشت + بیاورد رضوان درین باغ کشت- در زبان ولایتی مازندران خال باین معنی هست- وبعضی دار خار را هم بهمین معنی ضبط کرده که تصحیف است -

دار دار کردن- داد و قال کردن - (اتک اصفهان و قزوین)-

دار فلفل- نام ثمری است دوائی که درختش مثل درخت تنبول است و در هند روید و نام دیگرش فلفل دراز است - (ط)-

دار کدو- چوب بلندی بوده که در ایام عید جشن به امر سلاطین و امرا برپا میکردند و بر آنها کدوهای طلا و نقره آویزان میکردند تا سواران در دواندن اسب در رسیدن به محاذات آن به یکی از آنها تیر زنند اگر تیر به نشانه میخورد آن کدو مال تیرانداز بود - (شع)-

دارکوب- نام مرغی است که منقار خود را به درخت میکوبد- (میزند) (عا)-

(۵) واو اعرابی- (ی) یای اعرابی-

داروگیر - دستگاه و حکمرانی - (عا) (دار بمعنی سوم) امثال لفظ دار بمعنی اول - (الف) مصرع "گناه پای دار میرود اما بالای دار نمیرود". (ب) "دار و طنبر را از یک درخت میسازند". دار لفظ عربی هم هست - (الف) خانه (عا). (ب) شهر (عل). در این صورت دیار جمع آن است -

دار الاماره - قصر حکومتی یک ولایت - (عا) -

دار الحرب - بلدی که در تحت حکومت اسلام نباشد - (عل) -

دار الخلافه و دار الخلافت - جائی که خلیفهٔ اسلام سکن داشته و پای تخت او بوده مثل مدینه منوره و دمشق و بغداد و اسلامبول و چون بعضی از پادشاهان هم خود را خلیفه میدانستند پای تخت خود را دار الخلافه میگفتند مثل دهلی و طهران - (عا) -

دار السلام - (۱) بهشت - (عا) - (۲) نام بغداد بوده (ج) - (۳) نام ولایتی است در افریقای شرقی - (ج) -

دار السلطنة و دار السلطنت - پای تخت یک پادشاه - (عا) -

دار الشفاء - مریض خانه که خانهٔ معالجهٔ مریضان است - (عا) -

دار الضرب - جای سکه زدن پول - (عا) -

دار الطباعه و دار الطبع - جای چاپ کردن اوراق و کتب - (عا) -

دار العباد - لقب یزد ایران بوده - (عا) -

دار العلوم - مدرسه - (عل) -

دار العیار - در قدیم جائی بوده برای عیار گرفتن و تمیز دادن سره از ناسره - (نث و شع) -

دار الفنون - (۱) جای صنایع و هنرها - (عل) (۲) نام مدرسهٔ عالی علوم بوده که ناصر الدین شاه قجر در طهران دایر کرده بود - (عا) -

دار القرار - بهشت و عالم آخرت - (عا) -

دار المرز - لقب مازندران است (در مرز بیاید) (ج) -

دار الملک - پای تخت یک پادشاه - (عا) -

دارین - (د سه ر سه ی ن) دو خانه (دنیا و آخرت) (عا) -

دارا | فا - (د سه ر سه) اسم - (۱) نام پادشاه بزرگ قدیم ایران که از عائلهٔ کیان (هخامنشی) بوده و یکی از چند پادشاه عالم است که ملقب به بزرگ شده اند - آثار او تخت جمشید فارس

وچند کتیبهٔ در خط میخی است سلطنتش از ۵۲۱ تا ۴۸۶ قبل از میلاد بوده (عا)۔ (۲) نام پادشاه دیگر هخامنشی است (۴۲۴ - ۴۰۴ ق م) (عل)۔ (۳) نام آخرین پادشاه کیانی (هخامنشی) است که از اسکندر مقدونی مغلوب شد (۳۳۰ ق م) نام این شخص در ادبیات پهلوی دارای داریان (ووسد وسدلد ووم) است و نام دارای اول داریاو ۔ در شاهنامه نام او دارا است و نام پدر او داراب۔ در فارسی کیانی و خط میخی نام هر سه دارا داریَوُش۔ ([illegible]) است۔ (۴) دُردِهٔ خُم شراب (شع) عنصری۔ زمی گر نباشد ز دارا کشم + اگر چند سلطان دارا وشم۔ (۵) صفت مشبهه از مصدر داشتن است بمعنی دارنده مثل دارای فرزند و دارای مال و هر وقت تنها استعمال شود بمعنی دارندهٔ مال است۔ (عا)۔

دارائی۔ (۱) داشتن و دارندگی و بیشتر داشتن مال (عا) مثال۔ دارائی فلان بصد هزار پهلوی میرسد (۲) نوعی از پارچهٔ ابریشمی است۔ (عا)۔

داراشکنه[1] فا۔ (د ا ر ا ش ک ن ه) نام دوائی است مرکب از سیماب و سم الفار۔ (ط)۔

دارافزین فا۔ (د ا ر ا ف ز ی ن) اسم۔ هر تکیه گاه خصوص تکیه گاه و محجر تخت و صفه و بام۔ (شع) ابوالفرج۔ تکیه بر بالش اقبالش دار + که ز تاییدش دارافزین است۔ ایضاً روحانی بخیره چشمی سوراخهای دارافزین + بسرخ روئی دیوارهای آتشدان۔ ایضاً معزی۔ سقف تنجانهٔ قسطنطین بر دسوی عراق + بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند۔ ایضاً لامعی جرجانی۔ آسمان زیبد هنگام نشست او را تخت + ماه و خورشید بر آن تخت در او دارافزین۔ داربزین و دارفزین و دارو زین مخفف و مبدل دارافزین است۔ بعضی از فرهنگها لفظ مذکور را با راء مهمله ضبط کرده اند که تصحیف است و بعضی دار آفرین (با الف ممدوده) هم ضبط کرده اند و معنی مجازی آن را شخص قابل اعتماد و استظهار هم نوشتند به سند این شعر عبدالواسع۔ آن پیمبر کو باعجاز نگین بر انس و جان + بود مستولی بحکم ایزد دار آفرین۔ لیکن رشیدی گوید ”در این مثال تامل است چه داد آفرین نیز خوانده“ مهذب الاسماء در معنی التفاریج :۔ دارافزین (با زاء معجمه) ضبط کرده و اسامی فی الاسامی در معنی التفاریج۔ داربزین۔ (با زاء معجمه) ضبط کرده۔

داراب فا۔ (د ا ر ا ب) اسم۔ (۱) در شاهنامه نام یکی از سلاطین کیان است۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان ایران است۔ (عا)۔

(شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاریها

[1] لفظ داراشکنه و دارافزین مقدم واقع شده جایشان بعد از لفظ دارات است۔

داراَبجِرد فا - (د سہ ر سہ ب ج ۂ ر د) عم - نام بلوکی است در ایالت فارس ایران - (ح) -

دارات فا - (د سہ ر سہ ت) سم - کروفر و دار و گیر - (نث و شع) - مولانا مطہر - گر بہ بینی آن همه دارات و دار و گیر او + که به امر شاه و رسم باستان آورده اند - بیهقی هم در تاریخ مسعودی آورده -

داربو فا - (د سہ ر ب و) سم - عُود باشد - رودکی گفت - تا صبر را نباشد شیرینی شکر + تا بید بوی ندهد یکسان دار بوی - لغت الفرس اسدی طوسی - معنی لفظ درخت بو دار است که صفت عود است -

دارپرنیان فا - (د سہ ر پ سہ ر ن ۂ ی سہ ن) سم - چوب بقم که در رنگ سرخ کردن بکار آید (شع) مختاری - در چین و هند لشکر فغفور و جیش رای + آثار عزم جزم تو دیدند ناگهان + تا استخوان سوخته و خون بسته شان + زان دارچینی آمد و زین دارپرنیان -

دارپرین فا - (د سہ ر پ سہ ر ی ن) - سم - دارافزین (به بینید) (شع) السامی فی الاسامی در معنی التفاریج -

دارتو فا - (د سہ ر ت و) سم - درد شراب است که منضج اخلاط است - و در عربی طرطیر (ط)

دارجیلنگ (د سہ ر ج ی ل ی ن گ) عم - نام شهری است خوش آب و هوا در شمال هند پای کوه هیمالیا - (ح) -

دارچین و دارچینی فا - (د سہ ر چ ی ن ی) سم - پوست درختی است که بهترین آن در سرندیب هند میروید و در پلو ها و خورشها ریخته میشود و بطور دوا هم استعمال میشود - (ط) -

داردانل (د سہ ر د سہ ن ۂ ل) عم - نام آب نای میان بحر مارمور او بحر الجزایر است (ح)

دارفزین فا - (د سہ ر ف سہ ز ی ن) سم - دارافزین (به بینید) (شع) -

دارم
دارمی دارموک فا - (د سہ ر سہ م) سم - خارپشت که حیوانی است - (شع) - دارمی و دارموک هم همان است - (شع) -

دارو فا - (د سہ ر و) سم - چیزی که در علاج مرضی استعمال میشود که نام عربیش دوا است (عا) گویا این لفظ ماخوذ از دار است (درخت) چه بیشتر داروها از گیاه است -

داروزین فا - (د سہ ر و سہ ز ی ن) سم - مبدل دارفزین است - (به بینید) (شع) -

داروغه تر - (د سہ ر و غ ۂ) سم - (۱) نگهبان خانه یا اداره یا شهر یا امثال آنها (نث و شع) -

(مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) - اسم فاعل -

(۲) نگہبان بازارہا و خانہای شہر - (عا)۔ مثال۔ رسم۔ داروغگی موقوف شدہ واکنون پلیس نظمیہ کار داروغہ سابق را ہم میکند۔ درترکی بمعنی حاکم و قائم مقام حاکم است۔

داریوش فا۔ (د۔ ر ی۔ و ش)عم۔ نام پادشاہان کیانی (ہخامنشی) کہ نام مشہورشان دارا است (دارا را ببینید) (عا)۔

داریہ فا۔ (د۔ ر ی ۂ) اسم۔ قسمی از لباس بودہ (شع)۔ نظام قاری البسہ۔ از پی پیرہن و داریہ وزودہ زفارس + تا بجدی است مراسیل صفاہان کہ پیرس۔ درسنسکریت داریہ (धार्य) بمعنی چیز پوشیدنی است از مصدر دہر (धृ) بمعنی پوشیدن۔

دازہ فا۔ (د۔ ز ۂ) اسم۔ دو چوب بلند فرو بردہ بر زمین کہ چوب سوم برز بر آنہا است برای نشستن کبوتران و مرغان اہلی بر آن کہ نام دیگرش آدہ است (شع)۔

داس فا۔ (د۔ س)اسم۔ (۱) آلتی است برندہ بشکل نیم دائرہ دارای دستہ کہ با آن زراعت و علف برند و نعلبندہا با آن سم چارپا را تراشند۔ (عا)۔ داس زرین را شعرا استعارہ برای ماہ نو میآورند درسنسکریت داترہ (दात्र) بمعنی داس است۔ (۲) خارہای نازک سرتیز کہ برخوشۂ جو و گندم است (شع) خاقانی در صفت اسب۔ جفت طاق سپہر در شکند + جفتہ کان تکاور اندازد ۔ بشکند سنبلہ بپای چنانک + داس در چشم اختر اندازد۔ (۳) نوعی از دام است کہ نام دیگرش پای دام است ۔(شع) ۔فخر گرگانی ۔ چو گوری بودم اندر مرغزاران + ندیدم دام و داس دامیاران ۔ تو بودی دامیار و داس وارم + نہادی دام و داست برگذارم ۔ رشیدی تصور میکند در شعر مذکور داس بمعنی اول است چہ صیادان با داس شکار را ذبح میکردند۔ لیکن تاویل بعیدی است۔ درسنسکریت داس (दास) بمعنی صیاد ماہی ہم ہست (۴) تباہ و پست ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ مرا رنج پیوستہ داس آمد است + مرا رای رفتن بکاس آمدست ۔ در این معنی بیشتر با تابع مہمل و لوس استعمال میشود۔ لغت الفرس اسدی طوسی داس و دلوس را ضبط کردہ و برای شاہد آن شعری از منجیک آوردہ کہ در نسخۂ چاپی غلط بودہ ننوشتم درسنسکریت ہم داس (दास) بمعنی غلام است ۔

داسار فا۔ (د۔ س۔ ر) اسم۔ مخفف داستار است بمعنی دلّال ۔ (شع) جہانگیری۔

داستار فا۔ (د۔ س ت۔ ر) اسم۔ دلّال کہ واسطۂ در خرید و فروش است (شع)۔ جہانگیری۔ داس (दास) درسنسکریت بمعنی غلام است و ترہ بمعنی دہندہ شاید داستار در

اوّل بمعنی ولال غلام وکنیز بوده و بعد عمومیت پیدا کرد۔

داستان فا۔ (د سہ س ت سہ ن) سم۔ (۱) حکایت و قصّہ۔ (عا)۔ (۲) مجازاً شہرہ و مثل۔ این لفظ در پہلوی داستان ( ) بوده بمعنی داد وستد و معاملہ کہ گفتگوی طرفین در تشکیل یک حکایت داد وستدی است۔

داسغالہ فا۔ (د سہ س غ سہ ل ۂ) سم۔ داس کوچک۔ (عا)۔ دسغالہ مخفف آن است۔

داسگالہ فا۔ (د سہ س گ سہ ل ۂ) سم۔ "دہرۂ کوچک بود کہ ترہ و گیاه درودن را بکار آید۔ ابوالقاسم مہرانی گفت۔ ای تن ارتو کاردباشی گوشت فربہ بُرہمہ + چون شوی چون داسگالہ خود نبرّی جز پیاز۔" لغت الفرس اسدی طوسی۔ در تکلم ما داسغالہ و سغالہ مبدل و مخفف داسگالہ ہست۔

داسی فا۔ (د سہ س ی) سم۔ بہ اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس بندی است کہ در سہ طرف شراع دوزند برای حفظ آن از پارہ شدن۔

داش فا۔ (د سہ ش) سم۔ (۱) کورۂ آجر وسفال وظروف پزی (نث وشع)۔ شیخ عطار۔ زاہد خام خویش بین ہرگز + نشود پختہ گر نہی در داش۔ در سنسکریت داہ ( ) بمعنی آتش بزرگ وسوختن ہست وتبدیل ہا بہ شین ممکن۔ جہانگیری معنی دوم داش را گلستان نوشتہ اما سند نداده شاید مجاز است کہ گلستان تشبیہ بہ آتش شده۔ (۲) برادر بزرگ تریا کسی کہ بجای او است۔ (عا)۔ مخفف دا داش است۔ (۳) شخص از رتبۂ پائین شہریان کہ خوش لباس وخود پسند باشد کہ نام دیگرش مشتی است واغلب داش مشتی باہم استعمال میشود (عا)۔ این لفظ در دو معنی آخری ترکی است۔

داشاد فا۔ (د سہ ش سہ د) سم بخشش و مزد (شع) منوچہری۔ ز تیغ و کینت خزین شد عدو + ز داشاد تو شاد گردد ولی۔

داشخارہ **داشخال** فا۔ (د سہ ش خ سہ ر) سم۔ چرک آہن کہ از آب شدن آن در داش (کورہ) بیرون آید۔ (شع) جہانگیری۔

داشتن فا۔ (د سہ ش ت سہ ن) مص۔ متصرف چیزی بودن ودر کسی یا چیزی چیزی موجود بودن (عا)۔ داشت (می) دارد (مع۔ دارنده (فل) داشتہ (مل)۔ دار (مر)۔ دارا (صفت مشبہہ) داشت و دارائی (اص)۔ در پہلوی داشتن (۱۱)

(مر) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

داشن

دراوستا دِرِه ( ) و در سنسکریت دهره ( ) است ۔
امثال لفظ داشتن:۔ (۱) "دارندگی است و برازندگی" (۲) "دارم دارم شرط است نه داشتم داشتم" ۔
فا ۔ (د سہ ش سہ ن) اسم بخشش و مزدکه نام دیگرش داشاد است (شع) ۔ فخر گرگانی ۔ تورا از بهر داشن خواستارم + که من خود خواسته بسیار دارم ۔ تو ای چشم مرا خورشید روی + مرا دیدار تو باید نه داشن ۔ ایضاً فخر گرگانی ۔ بدین رنج و بدین کردار نیکو + تورا داشن دهاد ایزد به مینو ۔ پاداش و پاداشن بمعنی مزد وعوض گذشت شاید اصل کلمه داشن است و با لفظ پا مرکب شده ۔

داعی

عر ۔ (د سہ ع ی) (فل) (۱) دعاگو و بمعنی من هم استعمال میشود مثل این که گوییم داعی خدمت شما رسیدم تشریف نداشتید ۔ (عا) ۔ (۲) خواننده و طلب کننده (عل) (۳) اقتضا و خواهش کننده (عا) ۔ مثال ۔ برای سفرم داعی داشتم والا زحمت بخود نمیدادم ۔
داعیه ۔ مؤنث داعی است در هر سه معنی لیکن در معنی سوم بدون ملاحظه تانیث بمعنی داعی استعمال میشود ۔

داغ

فا ۔ (د سہ غ) اسم ۔ (۱) چیز خیلی گرم که بسوزاند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ چای داغ بود دهنم را سوزاند ۔
داغ دیدن ۔ بمصیبت مرگ فرزند دیدن ۔ (عا) ۔
داغ شدن ۔ سوخته شدن پوست بطوری که نشان سوخته بماند و مجازاً غم و حسرت چیزی را در دل داشتن ۔ (عا) ۔
داغ کردن ۔ سوزاندن پوست است بطوریکه نشان بر پوست بماند و مجازاً حسرت و غم چیزی را در دل کسی گذاشتن بندادن آن چیز به او ۔ (عا) ۔ (۲) نشان مثل داغ آب و داغ مرکب و امثال آنها ۔ (عا) ۔ مثال شعری از اسدی ۔ بگشت آن همه مرغ وگنداب و نی + نمیدازدوان هیچ جز داغ پی ۔ این معنی ماخوذ از معنی اوّل است چه بعد از سوختن نشان باقی میماند ۔ (۳) نشان جای سوخته مثل داغ اسب و داغ دل و امثال آنها ۔ (عا) ۔ این معنی هم ماخوذ از معنی اول است ۔ ریشهٔ لفظ داغ در اوستا (وش) ( ) و در سنسکریت (ده) ( ) است بمعنی سوزاندن و خود لفظ (داغه) ( ) هم در اوستا بهر سه معنی مذکور هست ۔ لفظ داغ ترکی مستعمل در فارسی هم هست بمعنی کوه که در آخر یا اول نام بعضی از جاها میآید مثل قره داغ و داغستان (ج) ۔
داغ سر ۔ (۱) شخصی که پیش سرش مو نداشته باشد که در عربی اصلع است (شع) ۔ جهانگیری ۔ (۲) نام مرغی است که بر سر او چند پر زرد است و مانند بلبل و چل وسیره خوش آواز است

(شع) ۔جہانگیری ۔ رشیدی گوید پکاوک است اما با تعریف جہانگیری مطابق در نمیآید۔

داغستان (د ـ غ ۲ س ت ـ ن) عم ۔نام ولایت کوہستانی قفقاز است (ج) ۔ این لفظ مرکب از داغ ترکی وستان فارسی است و معنی لفظ جای کوه ۔

داغول فا ۔ (د ـ غ و ل) اسم ۔حرامزاده (شع) جہانگیری ۔ مخفف آن دغول است ۔

داغون فا ۔ (د ـ غ و ن) اسم ۔ (۱) دور و ناپدید و پراکنده ۔ (تک) مثال ۔ به یک حملۂ لشکر ما دشمن داغون شدند ۔ (۲) تباه و پاره ۔ (تک) مثال ۔ از یک ہفته پوشیدن پیرہنش تمام داغون شد ۔ بالفظ شدن وکردن استعمال میشود و در ہر دو معنی "در به داغون" ہم استعمال میشود ۔

دافع عر ۔ (د ـ ف ع) (فل) باز دارنده و دفع کننده ۔ (عا) ۔

دافعه ۔ مؤنث دافع است و قوۂ دافعه قوه ایست در بدن که فضلۂ غذا را بیرون کند (عل) ۔

دال عر ۔ (د ـ ل) اسم ۔ (۱) نام حرف دہم از حروف تہجی فارسی است ۔ (عا) ۔

دال پر ۔ بشکل کنگره بودن حاشیه لباس به این شکل ᴧᴧᴧᴧ (عا) ۔ گویا از جہت شباہت حاشیۂ مذکور به شکل دالہای نوشته به آن اسم نامیده شد ۔

دال دوز ۔ کسی که روی پارچه نقش دوزی میکرده (شع) ، قاری البسه این لفظ را استعمال کرده ۔ دالدوزی شغل دالدوز است ۔ گویا از جہت شباہت نقش مذکور به شکل دالہای نوشته به آن اسم نامیده شد ۔ (۲) مرغی که پرش را به تیر نصب میکردند که نام عرش عقاب است (شع) سراج الدین ۔

نقاب عنقا درعین خود دہد جایش + از این شرف که بود پر تیر او از دال ۔

دالان فا ۔ (د ـ ل ـ ن) اسم ۔ راه سرپوشیده درخانه که اغلب میان در کوچه تا حیاط یا تا اطاق است (عا) ۔ در ہند دالان را برای ایوان و تالار استعمال کنند که در فارسی غلط است ۔

دالاندار ۔ نگہبان کاروانسرا ۔ (عا) ۔ چون اغلب در دالان کاروانسرا نزدیک در میماند دالاندار گفته شد ۔ امثال دالان ۔ (۱) "دالان دراز ملا باقر + غرغر میکند تا طبل آخر" (۲) "ہر که در است ما دالانیم ہر که خر است ما پالانیم" ۔

دالپوز و دالپوزه فا ۔ (د ـ ل پ و ز) اسم ۔ پرستوک که مرغ کوچکی است و نام عرش خطاف (نث وشع) چون پوز مرغ مذکور شکل دال (عقاب سیاه) سیاه است چنان نامیده شد ۔

(۱) واو اعرابی ۔ (۲) یاء اعرابی ۔

اسامی فی الاسامی در معنی الدخل دال بزاء ضبط کرده و در منتهی نوشته ''وهو طائر صغیر ذوالوان مختلفه'' (پرنده ایست کوچک رنگارنگ)

دال عر۔ (د۔ ا۔ ل) (ذل) راهنما و دلالت کننده۔ (عل)۔

دام فا۔ (د۔ ا۔ م) سم۔ (۱) چیزی که با آن حیوان را شکار کنند۔ (عا)۔ در سنسکریت دام (दाम) بمعنی ریسمان وزه است که مناسب با دام است۔

دامی و دامیار ر۔ صیاد (شع) اسدی۔ جهان دام یاری است نیرنگ ساز + هوای دلت چینه و دام آز۔ (۲) حیوان غیر درنده مقابل دد که حیوان درنده است۔ (عا)۔ در پهلوی دام۔ ( ) بمعنی مخلوق و جاندار است و در اوستا دامن ( ) و در سنسکریت دهامن (धामन्) بمعنی بدن است۔ (۳) آواز طبل و هر آواز مانند آن (عا)۔ و مکرر (دام دام) هم استعمال میشود۔ (۴) پارچه تور مانندی که نام دیگرش دانک بوده از جهت شباهت به دام (تور) (شع) قاری البسه استعمال کرده۔ امثال لفظ دام بمعنی اول:۔ ''عنقا شکار کس نشود دام باز چین + کانجا همیشه باد بدست است دام را''۔ (۲) ''برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه''۔

داماد فا۔ (د۔ ا۔ م۔ ا۔ د) سم۔ (۱) کسی که تازه زن گرفته در چند روز اول۔ (عا)۔ (۲) شوهر زن نسبت به اقربای آن زن۔ (عا)۔ در پهلوی داماد ( ) بمعنی اول است و دامادیه ( ) بمعنی عروسی۔ در سنسکریت جاماتره (जामातृ) بمعنی شوهر دختر است و در اوستا زاماتره ( ) بهمان معنی است۔

دامان فا۔ (د۔ ا۔ م۔ ا۔ ن) سم۔ حصه پائین لباس و مجازاً اطراف پائین هر چیز (عا)۔ دامان کوه پائین کوه است و دامان محشر حصه آخر محشر است اشاره به طولانی بودن آن یا میدان محشر است که در وسعت تشبیه به دامان لباس شده۔ دامن مخفف دامان است۔ امثال دامان:۔

(۱) ''کس نتواند گرفت دامن دولت بزور + کوشش بی فائده است وسمه برابروی کور''

(۲) ''تا دامن کفن نکشم من بزیر خاک + باور مکن که دست ز دامن بدارمت'' در سنسکریت دامن (दामन्) بهمین معنی هست۔

دامغان فا۔ (د۔ ا۔ م۔ غ۔ ا۔ ن) عم۔ نام ولایتی است در ایران میان ری و خراسان و در ایام حکومت عرب نام آن قومس بوده۔ (ج)۔

دامغول فا۔(د سہ م غ یو ل) اسم۔ دانہ مقدار گردو کہ از بدن بر آید و نام عربیش سلعہ است (ط)۔ السامی فی الاسامی در معنی سلعہ۔

دامک فا۔(د سہ م سہ ک) اسم۔ پارچہ چادر مانندی بودہ (شع) قاری البسہ۔ کافر ار دامک شلوار زرافشان چیند + جای آن است کہ در رم بگشاید ز ناز۔ پارچہ مذکور تشبیہ بدام (تور) شدہ

دامن فا۔(د سہ م سہ ن) اسم۔ مخفف دامان است (بہ بینید) (عا)۔

دامنہ۔ ہر چیز شبیہ بدامن مثل دامنہ کوہ کہ پائین کوہ است (عا)۔

دامن افشاندن بر چیزی۔ غرور و ناز کردن و ترک کردن آن چیز (عا)۔

دامن بالا زدن۔ مہیای کار شدن وہمت کردن۔ چہ در کار کردن دامن را بکمر میزدند۔ (عا)۔

دامن بدندان کردن و دامن بدندان گرفتن۔ استعارہ برای تیز گریختن۔ (شع)۔ سعدی۔ بہ غالب تراز خود ملنداز تیر + چو افتاد دامن بدندان بگیر۔ ایضاً خسرو۔ دلش را غارغم در دامن آویخت + خرد دامن بدندان کرد و بگریخت۔ چون لباس قدیم بلند بودہ در دویدن پا آزاد نبودہ دامن را بکمر میزدند یا بدندان میگرفتند و میدویدند۔

دامن بر آتش زدن۔ (۱) بابا و دامن آتش را زیاد کردن یا بشعلہ آوردن۔ (عا)۔ (۲) استعارہ برای زیاد کردن فتنہ یا بدی۔ (عا)۔

دامن برچیدن از چیزی۔ دوری کردن از چیزی۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ تاثیر دانہ گر از این دام چیدہ ایم + دامان رغبتی است کہ برچیدہ ایم ما۔

دامن بر کمر زدن۔ دامن بالا زدن (بہ بینید) (عا)۔

دامن تر کردن یا تر دامن بودن۔ استعارہ برای گناہکار بودن۔ (عا)۔

دامن جمع کردن۔ دامن برچیدن (عا) مثال شعری از وحید۔ دامن خود را بزنگ دام ہای زاہدان + جمع از دنیا برای صید مردم کردہ اند۔

دامن کشیدن۔ استعارہ برای باتختر و ناز راہ رفتن۔ (عا)۔

دامن گرفتن۔ استعارہ برای ملتجی شدن و پناہ گرفتن۔ (عا)۔

دامن گیر۔ مانع (عا)۔ مثال۔ احترام پدر فلان دامنگیر من شد والا سزای او را میدادم۔

خاک دامنگیر۔ جائی کہ مسافر را نگذارد و از آنجا برود۔ (عا) مثال۔ حیدرآباد خاک دامنگیر دارد۔

(شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔

دامنی فا- (د سـ م سـ ن ی) اسم - سرانداز زنان که در عربی مقنعه است - (نث و شع) - امیر خسرو -
مراین شه راحق آن شاه فلکی داد + که بر سرای شاهان دامنی داد - ایضاً کنز اللغه و غیاث

دامیدن فا- (د سـ م ی د سـ ن) مص - برابر چیزی شدن و بر بالا شدن - (شع) - جهانگیری -
سروری بمعنی از بیخ برکندن و پاشیدن تخم و امثال آن و بردن باد خاک را نوشته و
هیچکدام سند نداده -

دان فا- (د سـ ن) - (۱) فعل امر از مصدر دانستن است که در تکلم با اضافه حرف با (بدان)
استعمال میشود (نث و شع) - (۲) اسم فاعل از مصدر دانستن است درصورتیکه با
لفظ دیگر مرکب شود مثل همه دان (عا) - (۳) ظرف و جای چیزی مثل خاکدان و چینه دان (عا)
(۴) مخفف دانه است و دان کردن بمعنی دانه دانه کردن چیزی مثل دان کردن انار - (عا)
مثال شعری از سوزنی - دان است و دام خال و سر زلف آن صنم + من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل

دان دان - دانه دانه بودن چیزی - (عا) -

دانا فا- (د سـ ن سـ) اسم - صفت مشبهه از مصدر دانستن است بمعنی کسی که چیزی را میداند
و بیشتر در شخص عاقل استعمال میشود - (عا) - در پهلوی داناک (...) بوده -
امثال :- (۱) "حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن" (۲) "چنان روزی به نادانان
رساند + که صد دانا در آن حیران بماند" (۳) "دشمن دانا به از نادان دوست"
(۴) "حسن خلق تو ان کرد صید اهل نظر + بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را" (۵) "وای دانائی که با
نادان نشست" (۶) "هرکه با دانا نشیند عاقبت دانا شود + هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود"

دانزیک (د سـ ن ز ی ک) عَلَم - نام شهریست در پولند اروپا - (ج) -

دانستن فا- (د سـ ن س ت سـ ن) مص - (۱) چیزی یا شخصی را ادراک کردن (عا) -
دانست (می) میداند (مع) داننده (فل) دانسته (مل) بدان - (م) دانا - (صفت مشبهه)

دانش دانست و دانش (اص) در پهلوی دانستن (...) در اوستا زان
(...) و ژنا - (...) و در سنسکریت جان (...) و جنا (...) بوده
امثال دانش - (۱) "خنک آنکه با دانش و داد رفت" (۲) "زینت مرد دانش و هنر است"

دانش پژوه - تفحص کننده دانش - (مل) -

دانشگر - شخص دانشمند - (به بینید) (شع) -

(مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول

دانشمند و دانشور (الف) کسی کہ علم دارد (عا)۔ (ب) کسی کہ عاقل است۔ (عا)۔

دانشومند۔ دانشمند۔ (شع) فردوسی۔ بود دانشومند ہم پہلوان + نہ بیند کسی پیر ازین سان جوان۔

دانشی (۱)۔ دانشمند۔ (نث و شع) فردوسی۔ سزد گر بدین بوم زابلستان + نہد دانشی نام غلغل ستان۔
(۲) مبدل دانستن است مخفف توانستن۔ (شع)۔ نزاری قہستانی۔ مگر خود این شب یلدا بروز داند برد + کدام یلدا کاین ہزار چندان است۔ ایضاً مولوی۔ توئی جان من دیجان ندانم زیستن باری + توئی چشم من و بی تو ندارم دیدۂ بینا

دانق عر۔ (د۔ ن ق) اسم۔ (معرب دانگ) شش یک مثقال (عل) شاید معرب دانگ کہ مصغر دانہ باشد و دانگ ہم مبدل آن۔

دانگ فا۔ (د۔ ن گ) اسم۔ یک جزو از شش جزو چیزی (عا)۔ مثال۔ من مالک دو دانگ این خانہ ہستم و چہار دانگ دیگر مال غیر است۔ درمیان اعداد از یک تا دہ تنہا عدد شش دارای سہ کسر صحیح است کہ نصف صحیح (سہ)، ثلث صحیح (دو) و سدس صحیح (یک) دارد از این جہت ہر چیز شش دانگ فرض میشود تا در تقسیم آسان باشد۔ لفظ دانگ مجازاً بمعنی جزو و حصہ ہم استعمال میشود مثلاً مہمانی دانگی آن است کہ ہر کسی حصۂ از مجموع مصارف مہمانی را بدہد۔ (عا)۔

دانگانہ۔ سہمی کہ ہر کس در مہمانی دانگی میدہد۔ (عا)۔ مثال۔ در مہمانی دانگی دیروز من دو ریال دانگانہ دادم۔ ایضاً مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل۔ گرچہ بجز وار مراہست فضل + نیست زد انگانہ مرا یک تسو۔

دانمارک (د۔ ن م ۔ ر ک) عم۔ نام یکی از ممالک کوچک اروپا است کہ میان بحر بالتیک و بحر شمال واقع است و پایتختش کوپن ہاگ است۔ (ج)

دانوب (د۔ ن و ب) عم۔ نام یک رود اروپا است کہ از کوہستان آلپ جاری و بہ بحر اسود میریزد۔ (ج)۔

دانہ فا۔ (د۔ ن ہ) اسم۔ (۱) یک تخم از تخمہای گیاہ۔ (عا)۔ در پہلوی دانک (دانک) است در اوستا دانہ (دانہ) و در سنسکریت دہانیہ (धान्य) است

امثال:۔ (الف) "اندک اندک بہم شود بسیار + دانہ دانہ است غلہ در انبار"
(ب) "میازار موری کہ دانہ کش است + کہ جاندار و جان شیرین خوش است"

دانہ دان۔ پراکندہ و دانہ دانہ (شع) سیف اسفرنگی۔ خرمن مہ را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب + خوشۂ پروین چو اشک ریخت فرو دانہ دان۔ ایضاً سوزنی:۔

(مر) امر ۔ (مص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)۔

بر سگال جاه تو باد اچو گندم سفته سر + چون کرنج دانه دان از دیدگان بگشاده اشک -

دانه زن - جادوگراست چه بعضی از جادوگران هند دانهٔ غله را رنگ کرده بر آن افسون دمیده بکسی که میخواستند جادو کنند میزدند - (شع) -

دانی - ع - (د سـ ن ی ء) فل - (۱) ناکس و پست (عل) - مشتق از دنائت بمعنی پستی است - (۲) نزدیک - (عا) مشتق از دنو بمعنی نزدیکی -

دانیه - مؤنث دانی است - (۳) فعل مضارع مخاطب واحداست از مصدر دانستن (عا) در این صورت فارسی است -

دانیال - ع - (د سـ ن ی ی سـ ل) عم - یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است که بعد از داؤد و پیش از عیسیٰ بوده - (عا) -

داو - فا - (د سـ و) سم - (۱) نوبت بازی شطرنج و نرد و غیر آنها - (عا) - (۲) زیاد کردن گرو قمار - (عا) - در سنسکریت دیو (दिव) بمعنی اول و دوم داوهست - (۳) دعوی - (شع) جهانگیری - (۴) فحش - (شع) خسرو - از ته دم عنبر تر زاده گاو + داده نجاست لب مردم ز داو - (۵) هر ده و چینه از دیوار (شع) جهانگیری - در این صورت مبدل داس است (نعکس) ای ایا بلب

داوطلب - کسی که حاضر میشود کاری را انجام دهد بدون اینکه انجام آن کار را از او خواسته باشند (عا) مثال - در لشکر فلان جمعی داوطلبند -

داود - ع - (د سـ و ی د) عم - (۱) نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان مسلمان و یهود و نصاری است - (عا) -

داور - فا - (د سـ و سـ ر) سم - (۱) قاضی و انصاف کننده (عا) - این لفظ مخفف دادور (انصاف کننده) است در پهلوی داتوبر - (د ت و ب ر) و در اوستا داتهره (د ت ه ر) بوده -

داوری - (الف) انصاف و قضا و محاکمه - (عا) - (ب) قضیه که پیش داور برند - (عا) -

داوری گاه - محکمه و عدلیه - (نث و شع) - (۲) داد و ورمان کردن (شع) - قطران - چه باید مایه آنکس را که یابد سود بی مایه + چه باید داور آنکس را که یابد درد بی داور - چو بنده رنج بردار و چه مایه رنج برخیزد + چو کهتر کار بگذارد چه ماند شغل بر مهتر - چون قافیه شعر دوم بهتر است قافیه شعر اول باید داور باشد نه داور

داه - فا - (د سـ ه) سم - (۱) پرستار یا دو فرخی گفت - خنک آن میر که در خانهٔ تو بار خدای +

پسر و دختر آن میر بود بنده و داه "- لغت الفرس اسدی طوسی. در شعر مذکور بمناسبت لفظ بنده باید معنی داه کنیز باشد در سنسکریت داس (दास) بمعنی بنده است و داسی (दासी) کنیز.

(۲) در ضرورت شعری مزید فیه ده است (شع) رودکی - اختران اند آسمان شان جای گاه + هفت تابنده دوان در دو و داه. مقصود از دو و داه دوازده برج است.

داهل و داهول فا. (د سه ه ۃ ل) اسم. مترسی که برای رماندن جانوران از زراعت نصب کنند و صیادان هم در مقابل طرفی که دام شان است مترس نصب کنند تا صید از مترس رم کرده بطرف دام آید. (شع) مولوی معنوی - بهر صیدی کو نمیگنجد بدام + دام و داهول شکاری محکم رشیدی گوید " واز این بیت ویس و رامین معنی دام ظاهر میشود " بیت - رمیده صید در داهوش افتاد + وز افسونش به بند آمد سر باد ".

داهم فا. (د سه ه ۂ م) اسم. مخفف داهیم است بمعنی تاج. (شع) جهانگیری.

داهی ع. (د سه ه ی) (فل) کسی که زیرک و باجودت فکر است. (عل).

داهیه ع. (د سه ه ۂ ی ۂ) اسم. (۱) کار بزرگ و سختی و بلا. (عل). (۲) مرد یا زن زیرک و با جودت فکر (عل) در این صورت حرف تا برای مبالغه است نه تانیث.

داهیم ع. (د سه ه ی م) اسم. تاج شاهان (شع) قطران - ایا ناصح شاه دیهیم داری + و یا حاسد شاه داهیم داری - دیهیم اماله همین لفظ است. در سنسکریت دامن (दामन) بمعنی گردن بندگل و سر بندگل است از ریشهٔ دم (दम) بمعنی بستن داهیم از همان ریشه است چه سلاطین قدیم تاج گل دور سر می بستند. دیدم (diadem) انگلیسی هم از همان ریشه است.

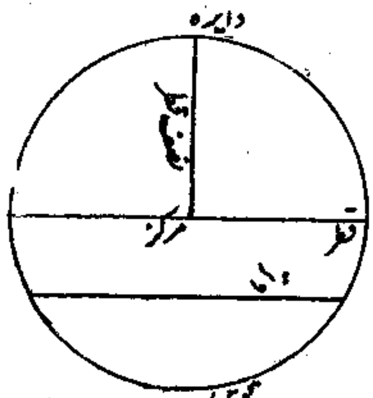
دای فا. (د سه ی) اسم. هر رده و چینه از دیوار (سع) جای پی دیوار ایمان بود کارش + ولی شد چار دای از چار یارش - در سنسکریت دها (धा) بمعنی نهادن و رده ساختن هست.

دایر ع. (د سه ی ۂ ر) (فل) گردش کننده و جاری و برقرار. (عا). مثال. تجارت من دایر شده. دایر مدار - کسی یا چیزی که در چیزی یا انجام کاری کمال اهمیت را دارد. (عا).

دایره ع. (د سه ی ۂ ر ۂ) اسم. (۱) مونث دایر (بهبینید) (عل). (۲) خط گرد و هر چیز که محیط چیزی باشد و حلقه. (عا). (۳) سازی که دارای تختهٔ مدوری است که بر آن پوست کشیده با دست نوازند. (عا) این معنی مخصوص فارسی است. (۴) در علم هندسه و هیئت سطح

(ع) داد اعرابی. (سع) یار اعرابی.

ستوی ایکه محاط به خط مستدیر باشد ـ (عل) پس در این صورت دایره سطح است و خط دور آن محیط دایره نامیده میشود و گاهی مجازاً محیط راهم دایره گویند ـ مرکز دایره نقطه ایست در وسط دایره که دوریش از هر طرف از محیط دایره مساوی باشد ـ قطر دایره خطی است مستقیم که از یک طرف محیط بطرف دیگر آن کشیده شود بطوری که از مرکز گذرد ـ نصف قطر خطی است مستقیم که از مرکز به محیط کشیده شود ـ قوس حصه ای از محیط



دایره است و وتر خط مستقیمی است که از یک نهایت قوس به نهایت دیگر کشیده شود ـ در علم هندسه و هیئت دائره تقسیم به سیصد و شصت قسمت میشود که هر قسمت را درجه گویند و هر درجه تقسیم به شصت قسمت میشود که هر قسمت ثانیه نامیده میشود و هر ثانیه شصت ثالثه است و هر ثالثه شصت رابعه و هر رابعه شصت خامسه و هر خامسه شصت سادسه و هر سادسه شصت سابعه و هر سابعه شصت ثامنه و هر ثامنه شصت تاسعه و هر تاسعه شصت عاشره (عل).

دایرهٔ افق ـ در علم هیئت دایرهٔ موهومی است که آسمان را به دو حصه مرئی و غیر مرئی تقسیم میکند و طلوع و غروب کواکب از این دایره است ـ (عل).

دایرهٔ بروج ـ (منطقه البروج) دایره ایست از مشرق بمغرب که در میان دوازده برج واقع است و ضبط حرکات کواکب با این دایره است (عل).

دایرهٔ معدل النهار ـ در علم هیئت قدیم دایره ایست موهوم از مشرق به مغرب که عالم جسمانی را منقسم به حصه شمالی و جنوبی میکند و خط استوا در جوف آن واقع میشود ـ (عل). معدل النهار از این جهت نامیده شد که چون افتاب به آن دایره برسد شب و روز تمام بلاد زمین بجز قطبین مساوی میشود ـ

دایرهٔ نصف النهار ـ دایره ایست که به قطب جنوب و قطب شمال و سمت الراس و سمت القدم میگذرد و چون در روز آفتاب به آن برسد نصف النهار (نیم روز) است و چون در شب به آن در تحت الارض برسد نصف شب است ـ (عل). (۵) (از معانی دایره) شعبه ای از اداره و محکمهٔ دولتی ـ (عا).

دایره کشیدن ـ (۱) شکل دایره بر کاغذ یا غیر آن احداث کردن ـ (عا). (۲) برای فقیری اعانه جمع کردن ـ (عا). عموماً در موارد اعانه جمع کردن شکل دایره بزرگی کشیده میشود و دور آن دایره های کوچک برای نامهای اعانه دهندگان تا مقدم و موخر نامها معلوم نشود و کسی بدش نیاید ـ مثال شعری

(عر) عربی ـ (فا) فارسی ـ (تر) ترکی ـ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ـ (نث) زبان نثری ـ

از سلیم - در بزم زمانه بی نوایم ای کاش + مطرب زبرای من کشد دایره ای - ایضاً تاثیر - کشیده دایره صدره زطوق قمری سرو + رعونت از قد موزون او گدائی کرد - ایضاً وحید - یک لب لعل یکی از بوسه کند سیر مرا + بهر من دایره کاش بخوبان بکشند - (۳) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس قطب نما است - این معنی ماخوذ از اول است چه در قطب نما دایره هست -

دایزه فا - (د سه ی نه ۀ) اسم - (مخفف دائیزه) خاله (تک اصفهان) -

دایم عر - (د سه ی م) (فل) همیشه - (عا) -

دائماً - همیشه - (عا) -

دایم الخمر - کسی که همیشه شراب میخورد - (عا) -

دایم المرض - کسی که همیشه بیمار است - (عا) -

داین عر - (د سه ی ۂ ن) اسم - قرض دهنده - (عا) -

دایه فا - (د سه ی ۂ) اسم - زنی که بچۀ غیر را شیر میدهد - (عا) - در اوستا داینا (د سه سه د سه) بمعنی غذا دادن و بزرگ کردن است در سنسکریت دها (धा) بهمان معنی میاید - امثال :- (۱) "مادر را دل سوزد و دایه را دامن" (۲) "دایه مهربان تر از مادر" (۳) "بوی مادر بهتر از شیر دایه است"

دبابیج عر - (د سه ب سه ب ی ج) اسم - جمع دیباج معرب دیبا است - (عل) -

دباغت عر - (د ۂ ب سه غ سه ت) اسم - پیراستن پوست و چرم ساختن آن با صنعت مخصوص - (عل) -

دبال فا - (د سه ب سه ل) اسم - مبدل دوال است (ببینید) (شع) -

دب عر - (د ۂ ب ب) اسم - خرس که حیوانی است وحشی - (عل) -

دب اصغر و دب اکبر - در علم هیئت نام دو شکل از صور شمالی کواکب رصد شده است نزدیک قطب شمال که کوچک تر آن دب اصغر و بزرگتر آن دب اکبر است - چه آن دو صورت تشبیه به خرس شده اند - و آنها را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری هم گویند چه آنها را تشبیه به دخترانی که همراه جنازه هستند نیز کرده اند -

دباغ عر - (د سه ب ب سه غ) اسم - کسی که پوست را پیراسته با صنعت مخصوص چرم سازد - (عا) - دباغ خانه جای صنعت دباغی است - (عا) - "آخر گذر پوست بدباغ خانه هاست" مثل است

دبوس عر - (د سه ب ب ۂ س) اسم - گرزیکه عصا مانندی است و از اسلحۀ جنگ قدیم بوده (عا)

(شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی - (عل) زبان علما - (ز ن) زبان زنان - (با) زبان بازاری

این لفظ معرب دبوس (بدون تشدید) فارسی است۔ دبوسہ (مشدد)۔ دبوسہ (مخفف را ببینید)۔

دبّہ عر۔ (د ۔ ب ب ۱) اسم۔ (۱) ظرف روغن و ہر ظرفی کہ مدور و دردار است (عا)۔ در عربی دبہ بمعنی ظرف روغن و تودۂ ریگ و زمین ہموار و کدو است۔ (۲) ادعای غبن کردن خریدار تا از بہائی کہ پرداختہ چیزی پس بگیرد یا مال را پس داده قیمت را بگیرد۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ "فرزند عزیز نور دیده + از دبہ کسی ضرر ندیده" مثل است۔ (۳) خایۂ غر۔ (نث وشع)۔ مہذب الاسماء در معنی الآدر۔

دبدبہ عر۔ (د ۔ ب د ۔ ب ۱) اسم۔ (۱) آوازه و ہر آوازی کہ تشبیہ بہ آواز خوردن سم ستور بہ زمین سخت باشد (عل) (۲) قسمی از طبل بوده در قدیم۔ (نث وشع)۔ بیہقی در تاریخ مسعودی در پذیرائی سلطان مسعود از رسول خلیفہ گوید۔ "و پس از سہ روز مردمان بہ بازارہا باز آمدند و دیوانہا بگشادند و دہل و دبدبہ بزدند" ایضاً در جای دیگر گوید۔ "و روز دیگر امیر مسعود در آ خلعت دادند۔ خلقی کہ چنان نیافتہ بود کہ در آن کوس و علامتہا و دبدبہ بود" نظامی گوید۔ با فلک آن شب کہ نشینی بخوان + پیش من افکن قدری استخوان ۔ کاخر لاف سگیت میزنم + دبدبۂ بندگیت میزنم۔ ایضاً نزاری قہستانی گوید۔ دبدبہ تاکی زنی بر سر بازار عشق + جملہ زبانی خموش چند ازین داوری۔ گویا این لفظ در این معنی فارسی است مبدل دَمدمہ کہ در سنسکریت ریشہ دارد (دمدمہ بمعنی دوم را ببینید) (۳) موکب و دستگاه۔ (عا)۔ مثال۔ فلان این روزہا دبدبۂ خوبی پیدا کرده (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی دوم و مخصوص فارسی است۔

دُبُر عر۔ (د ۔ ب ۔ ر) اسم۔ کون و مقعد جاندار۔ (عا)۔ در عربی این لفظ معانی دیگر ہم دارد کہ در فارسی نیامده۔

دبران عر۔ (د ۔ ب ۔ ر ۔ ن) اسم۔ در علم ہیئت نام منزل چہارم است از منازل قمر کہ در آن پنج ستاره است۔ (عل)۔

دبستان فا۔ (د ۔ ب ۔ س ت ۔ ن) اسم۔ مکتب و مدرسۂ اطفال۔ (عا)۔ در اوستا دِپی (د ۔ ل ۔ پ) بمعنی نوشتن است و ستان بمعنی جا پس دبستان مخفف دِپی ستان است بمعنی جای نوشتن کہ مکتب است؛ در فارسی کیانی ہم دِپی۔ (अ आ आ आ आ) بمعنی نوشتن بوده و در سنسکریت لیپی (लिपि) ہمان معنی و ریشۂ دبستان و دبیر و دفتر و دیوان ہمہ ہمان دِپی است۔ چون علم ریشہ شناسی سابقا نبود در فرہنگ نویسان فارسی قیاسات عجیب برای

اشتقاق الفاظ میکردند و اغلب یک لفظ فارسی را ماخوذ از یک لفظ دیگر فارسی یا عربی میدانستند. دبستان را مخفف (ادبستان) مرکب از (ادب) عربی و ستان فارسی قرار دادند.

دبش فا. (د ہ ب ش) اسم. مزه ایکه دهن را هم میکشد. (عا) مثال. من چای را دبش دوست میدارم.

دبلن (د ذ ب ل ی ہ ن) عم. نام پای تخت آیرلند که متصل به انگلستان اروپا است. (ج).

دبنگ فا. (د ہ ب ہ ن گ) اسم. مرد ابله بد اندام. (عا). مثال شعری از نصیرالدین همدانی
پرورد روزگار دون پرور + هر کجا مردکی دبنگ بود.

دبنگوز فا. (د ہ ب ہ ن گ و ز) اسم. دبنگ (به بینید) (تک).

دبور عر. (د ہ ب و ر) اسم. بادی که از طرف مغرب وزد. مقابل صبا. (عل).

دبوس فا. (د ہ ب و س) اسم. (۱) گرز که عصا مانندی است از چوب یا فلز و بر یک سر آن تعبیه ایست و در قدیم یک سلاح جنگ بوده. (نث و شع). منوچهری. چون زند بر مهرهٔ شیران دبوس شصت من + چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار. آن کند بر دوش گردان گردن گردان چو گرد + وان کند بر پشت شیران مهرهٔ شیران شیار. ایضاً فرخی. سر عدو و تن اندر فرو برد به دبوس + چنانکه پتک زن اندر زمین برد سندان. در تکلم معرب این لفظ (دبوس با تشدید) استعمال میشود. همچنانکه (عصا) مجاز آ در آلت رجولیت استعمال میشود دبوس هم میشود چنانکه نظامی در قضیه سگ نر و گرگ ماده و گوسفند و شبان گفته. گرد او گشته گرد میافشاند + گه دم و گه دبوس می جنباند.
(۲) منزلی است در کشتی زیر عرشه که جای مسافران و ملاحان است. (شع). در این صورت مخفف دبوسه است.

دبوسه فا. (د ہ ب و س ہ) اسم. نام منزلی است در کشتی زیر عرشه که جای زنان ملاحان است (شع) اشرف. نگاری از سراپا باب بوسه + نگاری کش دهان باشد دبوسه.
ایضاً محمد صالح تبریزی. یارب برهان ز شر این عمانم + وز کشتی و ناخدا و ملاحانم. نوعی ز دبوسه خاطرم رنجیده + گر حور دهد دبوسه من نستانم. در زبان کشتی رانان خلیج این لفظ با تشدید بار است و بمعنی اطاق زیر عرشه که جای اجزای کشتی و مسافران است.

دبیب عر. (د ہ ب ی ب) اسم. به نرمی رفتن. (عل).

دبیر فا. (د ہ ب ی ر) اسم. نویسنده و کاتب. (عا). ریشهٔ این لفظ و دبستان و دفتر و دیوان یکی است (دبستان را به بینید) در پهلوی هم دبیر (د ۱۲۵۵) بوده. چون

(مر) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم. (نام شخص یا چیز معین).

فضلای سابق از ریشهٔ الفاظ فارسی خبر نداشتند لفظ سازی عجیبی میکردند مثلاً در لفظ دبیر گفتند مرکب از لفظ (دو) و (بر) است یعنی دو حافظه چه برای نویسنده دو حافظه لازم است یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم۔ دویر مبدل دبیر است۔ (شع)۔

دبیرستان۔ دبستان و مکتب۔ (نث و شع)۔

دبیر فلک استعاره است برای ستارهٔ عطارد۔ (شع)۔

دبیقی عر۔ (د ـــ ب ی ق ی) سم۔ نوعی از پارچهٔ ابریشمی بوده که از شهر دبیق مصر میآوردند۔ (شع) بفارسی البسه استعمال کرده۔

دترایت (د ٤ ت ر ـــ ی ت) عم۔ نام شهری است نزدیک دریاچهٔ ایری در امریکای شمالی و در بزرگی چهارم شهر آن ملک است و کارخانهای متعدد اتومبیل سازی دارد۔ (ج)۔

دثار عر۔ (د ٤ ث ـــ ر) سم۔ جامهٔ بالائی تن و جامهٔ زیرین شعار است۔ (نث و شع)۔ مجازاً در علامت و نشان استعمال میشود۔ (عل)۔

دجّال عر۔ (د ـــ ج ج ـــ ل) عم۔ کسی که در آخر الزمان پیش از مهدیؑ ظاهر شود و ادعای خدائی کند۔ سوار بر خری است از این جهت خر دجال مشهور است۔ (عا)۔ معنی لفظ بسیار دروغ گوینده است۔

دجله عر۔ (د ـــ ج ل ٤) عم۔ نام رود بزرگی است که از پهلوی بغداد میگذرد۔ (ج)۔ نام فارسی آن اروندرود بوده که فردوسی گوید۔ اگر پهلوانی ندانی زبان + بتازی تو اروند را دجله دان۔ در اوستا رنها۔ (Rangha) بوده۔

دجی عر۔ (د ٤ ج ـــ) سم۔ تاریکی شب۔ (عل)۔

دجین (د ٤ ج ی ن) سم۔ دوازده عدد از هر چیزی۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از دزن (dozen) انگلیسی است۔

دچار فا۔ (د ٤ چ ـــ ر) سم۔ رسیدن شخص ناموافق یا رسیدن چیزی ناملایم بکسی۔ (عا)۔ مثال۔ خدا نوکر بدی دچار من کرد یا دچار نوکر بدی شدم۔ مثال دیگر۔ امروز بلای بدی دچار من شد یا به بلای بدی دچار شدم۔ این لفظ مخفف (دو چهار) است که که در صورت رسیدن دو نفر بهم دو چشم چهار چشم میشود۔

دحل عر۔ (د ـــ ح ل) سم۔ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس پهلوی کشتی است۔

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (٤) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ی) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـــ) آ۔

دخ فا (د ۔ خ) سم ۔ نیکو (شع) ۔ سوزنی ۔ همیشه تا که بود زلیف زشت و دخ نیکو + بلفظ لوتره گویان یا وه گوی کرخ ۔ ز چرخ باد همه شغل دشمنان توزیف + زبخت باد همه کار دوستان تو دخ ۔ ایضاً نزاری ۔ همچو امواج بحر لشکر شان + متعاقب همی رسد دخ دخ ۔ جهانگیری از شعر نزاری معنی دخ را فوج فهمیده و رشیدی نسبت سهو به او داده ۔ با ضم اول (د ۂ خ) (۱) ۔ مخفف دختر است (شع) ۔ شهاب الدین خالی ۔ در چمن دلبری سرو قد ماه رخ + چون تو ندید است کس هیچ پریچهره دخ ۔ (۲) "دخ و دوخ گیاهی باشد که آن را بافند بلسان فرشی و در مسجدها گسترانند شاکر بخاری گفت ۔ روی مرا هجر کرد زرد تر از زر + گردن من عشق کرد نزتر از دخ" لغت الفرس اسدی طوسی ۔ (۳) تیر هوائی که یک نوع آتش بازی است ۔ (شع) رشیدی ۔

دخالت (د ۂ خ ۔ ل ۔ ت) مص ۔ داخل شدن و مداخله کردن ۔ (عا) ۔ این مصدر در فارسی از قیاس به خجالت و غیرها ساخته شده در عربی استعمال ندارد ۔

دخان عر (د ۂ خ ۔ ن) سم ۔ (۱) دود که از سوختن چیزی بر میاید ۔ (عل) ۔ (۲) هر جسم ارضی که از رسیدن حرارت آفتاب یا آتش بر آن به بالا صعود کند مثل دود و روغن و امثال آن (عل) ۔

دخت فا (د ۂ خ ت) سم ۔ مخفف دختر است (نث و شع) ۔ در پهلوی همین لفظ (۲ س ۳) موجود است ۔

دختر فا (د ۂ خ ت ۔ ر) سم ۔ (۱) انسان مادهٔ کوچک مقابل پسر که انسان کوچک نر است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در حیدر آباد چند مدرسه برای دخترها هست ۔ (۲) فرزند ماده نسبت به پدرش (عا) ۔ مثال ۔ جدهٔ من دختر صدر اعظم است ۔ (۳) انسان مادهٔ باکره ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان زن بیوه بود که من او را گرفتم دختر نبود ۔

دخترگی ۔ باکره بودن انسان ماده در هر عمر باشد ۔ (عا) ۔ "دختر تنبل مادر که با نو را دوست میدارد" مثل است

دختر اندر و دخت اندر ۔ دختر زن از شوی دیگر و دختر مرد از زن دیگر ۔ (نث و شع) ۔ ناصر خسرو ۔ شیعهٔ مایندری ای بدنشان سه شاید اگر دشمن دختندری ۔ دختر در پهلوی دخت ۔ (۲ س ۳) در اوستا دوغذر (۔ ۔ ۔ ۔) و دوگدر (۔ ۔ ۔ ۔) و در سنسکریت دهیتره (दुहितृ) است برای شرح ریشهٔ دختر ذیل لفظ پدر را ببینید ۔

دخشن فا (د ۂ خ ت ۔ ن) مص ۔ دوختن با تمام معانی ۔ (ببینید) (شع) فردوسی در معنی دوختن ۔ سرانجام چون شیر از او دخته شد + زن و مرد از آن کار پرداخته شد ۔ مشتقات را هم شاعر

(و) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی ۔

بتواند استعمال کند ـ

دخش فا ـ (د ـ خ ش) اسم ـ (۱) آغاز و ابتدا ـ (شع) لغت الفرس اسدی طوسی این لفظ را به این معنی ضبط کرده و شعری از فرالاوی شاهد آورده که در نسخهٔ مطبوعه غلط بوده نقل نکردم ـ جهانگیری سند از شعر شمس فخری آورده و چون شمس فخری لغت نویس بوده و برای شاهد از خود شعر میساخته معتبر نیست لهذا نقل نکردم ـ در سنسکریت دیکشا (दीक्षा) عمل و دعای مخصوص است که پیش از اعمال بزرگ مثل قربانی وغیر آن بجا آورده میشود ـ (۲) تیره و تار ـ (شع) ـ فردوسی ـ بخواه انچه خواهی و دیگر ببخش + مکن بر دل ما چنین روز دخش ـ

دخل عر ـ (د ـ خ ل) اسم ـ (۱) داخل شدن و در آمدن ـ (عل) ـ (۲) نفع و حاصل ملک و مال وکسب که عاید کسی شود با لفظ کردن استعمال میشود ـ (عا) ـ مثال ـ دخل امسال من از ده وکارخانه یک هزار پهلوی بوده ـ (۳) ظرفی که دکاندار هرچه فروش میکند در آن میریزد ـ (عا) ـ مثال ـ بقال در خانهٔ ما میگفت امروز تا ظهر در دخلم یک پول سیاه نرفت ـ این معنی ماخوذ از معنی دوم است ـ (۴) نسبت و تعلق ـ (عا) ـ مثال ـ کار شما دخلی به کار من ندارد با مصدر داشتن استعمال میشود ـ این معنی ماخوذ از معنی اول است ـ (۵) مداخله در چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ من در کار شما دخل نمیدهم ـ با مصدر داشتن و دادن استعمال میشود ـ امثال ـ (۱) "چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن" (۲) "هرکه دخلش بیش خرجش بیشتر" (۳) "بر آن کدخدا زار باید گریست + که دخلش بود نوزده خرج بیست" ـ با فتح اول و دوم ـ تباه شدن عقل و تن و مکر و غدر و عیب کردن کسی را ـ (عل) ـ

دخلة عر ـ (د ـ خ ل ـ ت) اسم ـ باطن ـ (عل) ـ با کسر اول هم صحیح است ـ

دخم فا ـ (د ـ خ م) اسم ـ (۱) اطاقی که در آن مرده را میگذارند ـ (شع) اسدی چنین گفت با من ستاره شمار + که رستم کند دخم سام سوار ـ (۲) قله سطح کوه یا تپه که دارای حصار است و در آن زردشتیان مردگان خود را میگذارند ـ (شع) ـ این لفظ مخفف دخمه است ـ

دخمه فا ـ (د ـ خ م ه) اسم ـ (۱) اطاقی که در آن مرده میگذاشتند و عموماً مرده در تابوت محکم یا قبر سنگی جا داده میشد ـ (عا) ـ (۲) قلهٔ سطح کوه یا تپه که دارای حصار است و در آن مردگان زردشتیان گذاشته میشود ـ (عا) ـ در پهلوی دخمک (dakhmak) و در اوستا دخمه (dakhma) بوده ـ

دخو فا ـ (د ـ خ ـ و) اسم ـ مخفف ده خدا است (به بینید) (ترک قزوین) ـ در جاهای دگر

ایران هم بطور استهزای کسی استعمال کنند۔

دخول ع۔ (د ا خ و ل) مص۔ درآمدن و وارد شدن در چیزی یا جائی مقابل خروج۔ (عا)۔

دخیل ع۔ (د ــ خ ی ل) اسم۔ (۱) آنچه درکاری دخل دهد۔ (عا)۔ مثال۔ من در کار شما دخیل نمیشوم۔ (۲) پناه برنده بکسی۔ (عا)۔ مثال۔ دخیل شما هستم مرا نجات بدهید۔ (۳) شخصی که در طایفهٔ درآید و از ایشان نباشد (عل)۔ (۴) لفظی که در زبانی آورده شود و از آن نباشد۔ (عل)۔ (۵) در علم قوافی حرفی که در میان حرف تاسیس و حرف روی باشد مثل حرف غین در شاغل و حرف ضاد در فاضل۔ (عل)۔

دد فا۔ (د ــ د) اسم۔ حیوان درنده مقابل دام۔ (عا)۔ "نه هر آدمی زاده از دد به است + که دد ز آدمی زادهٔ بد به است" مثل است۔

ددہ۔ (۱) همان دد است و جمع آن ددگان۔ (نث و شع)۔ (۲) کنیز سیاه۔ (عا)۔ در این صورت مبدل و مخفف دادای ترکی است۔

ددر فا۔ (د ــ د ــ ر) اسم۔ (۱) در زبان اطفال کوچک بمعنی بیرون است و ددر رفتن بیرون رفتن۔ (تک)۔ (۲) ددر رفتن۔ برای بدکاری رفتن زن است و زن فاحشه را ددری گویند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است چه ددر مخفف دردر است یعنی رفتن بدر

در فا۔ (د ــ ر) (۱) چیزی که برای ورود به خانه یا اطاق یا مانند آنها از چوب عموماً و از فلز و غیر آن هم گاهی ساخته میشود که هر وقت بخواهند بسته و باز میشود۔ (عا)۔ مثال۔ اطاق نشیمن من ششدری است۔ در پهلوی در (د ر) در اوستا دوره (د و ر ه) و در سنکریت دوار (द्वार) بوده۔ اشال۔ (۱) "گفت پیغمبر که چون کوبی دری + عاقبت زان در برون آید سری" (۲) "چو در بسته باشد چه داند کسی + که گوهر فروش است یا پیله ور" (۳) "انگشت بدر کسی مزن تا درت را انگشت نکوبند" (۴) "خدا گر ز حکمت ببندد دری + ز رحمت گشاید در دیگری" (۵) "سگ و دربان چو یافتند غریب + آن گریبان گرفت و این دامن"

دربار۔ (د ــ ر ب ــ ر) آن تالار و اطاق پادشاه که در آن بمردم بار (ملاقات) میدهد (عا) مثال۔ دربار اکبر شاه همیشه پر از فضلا و شعرا بوده

دربان کسی که بر در خانه نشسته نگاهبان خانه است یا از واردین به صاحب خانه اطلاع میدهد (عا)۔

دریچه در کوچک که نام دیگرش دریچه است۔ (عا)۔ لفظ بچه هم مثل بچه و کاف و غیر آنها علامت تصغیر است

(شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی۔ (عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری

دربست و دربسته - تمام وکمال یک خانه یا باغ یا مانند آنها - (عا) - مثال خانهٔ فلان محله دربست مال من است

دربند - (۱) قلعه - (شع) زجاجی - بهرجای دربندها کرد شاه + برآورده برجش به خورشید و ماه - (۲) نام شهری است از آذربایجان برکنار بحر خزر که در آن استحکامات قدیمه بوده برای منع ورود ترکان به ایران و نام دیگر آن شهر باب الابواب است - (ع) (۳) در جغرافی تنگنای میان دو دریا و دو کوه - (ج)

دربند بودن - متوجه بودن و غفلت نداشتن - (عا) - مثال - من دربند غذای خوب نیستم -
"حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس + دربند آن مباش که نشنید یا شنید" مثل است -

درخواه - گدا که از درها چیزی خواهد - (شع) -

درگاه - (۱) جای بازی که در آن درکار گذاشته میشود - (عا) - (۲) مقبرهٔ انبیا و اولیا و عمارت بزرگان - (عا) مثال - از درگاه سلاطین باید حذر کرد که پر از حسودان است - استعمال لفظ درگاه در این موارد از ادب و احترام است که گویا گوینده خود را قابل رفتن تا درگاه میداند نه داخل شدن در عمارت - (۲) (معنی دوم در) - حرف جر است بمعنی ظرفیت که کلمهٔ بعد از آن مظروف است مثل درخانه و در بازار - (عا) - در اوستا انتره ([illegible]) و در سنسکریت انتره (अन्तर) بوده - گاهی در شعر در به این معنی بعد از مجرور خود میاید و قبل از مجرور حرف جر دیگر (به یا بر) زاید میشود مثل به باغ در یا بر بستان در - حروف جر فارسی هر یک معنی مخصوص دارد اما جای حروف دیگر هم استعمال میشود مثل این که لفظ در بجای این حروف استعمال میشود - (الف) بجای به - (عا) - مثال شعری از سعدی - غیر از تو ملاذ و ملجا م نیست + هم در تو گریزم ار گریزم - (ب) بجای بر - (عا) مثال نتیجهٔ کار من بد در آمد - در زبان اوستا و سنسکریت کلماتی هست که بر سر مصادر در آمده معانی آنها را بنوعی تغییر میدهد و گاهی برای زینت تنها است - در زبان فارسی همان مصادر با مزید مقدم خود طوری مرکب امتزاجی شده که در نظر عموم بسیط دیده میشود و فقط آنانی که از ریشهٔ اوستائی و سنسکریتی آنها آگاه هستند میدانند مرکب است - مثلا ما آوردن را بسیط میدانیم در حالتیکه اصل لفظ و مبدل بر است و آ مزید مقدم همچنین افتادن مرکب از او و فت مبدل پت است - در فارسی مزید مقدمی که در نظر عموم هم دیده میشود لفظ در است در مثل در آمدن و در رفتن و درکشیدن و امثال آنها و بر هر مصدر معنی مخصوص میدهد و گاهی زاید چنانچه از الفاظ ذیل مفهوم میشود -

در افتادن - جنگ و نزاع کردن (عا) "با در دکشان هر که در افتاد بر افتاد" مثل است

در آمد - (۱) ابتدای هر کاری خصوص ابتدای آوازه خواندن و ساز زدن - (عا) -

(مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع - (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول -

(۲) مداخل و نفع۔ (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ بی درآمدیست تیر طعن را گشتن هدف + میدهی گر تن بپیکان پول مرهم میرسد۔ (۳) در موسیقی نام دستگاهی است از مقام ماهور و مقام شور (عل)۔

درآمدن۔ (۱) وارد شدن و داخل شدن۔ (نث و شع)۔ واله هروی۔ واعظ سحری از در میخانه درآمد + سر کرد سخنها که کند هرزه درآئی۔ (۲) بیرون آمدن۔ (عا)۔ مثال۔ زمین صحن خانه مارا کندیم چند سنگ بزرگ درآمد۔

درآوردن۔ بیرون آوردن۔ (عا)۔

درآویختن۔ در افتادن و نزاع کردن۔ (عا)۔

درحال۔ فوراً و همان وقت۔ (نث و شع)۔

درخواست۔ خواهش و التماس و چیز نوشته برای خواهشی۔ (عا)۔

درخواستن۔ خواهش کردن و التماس نمودن۔ (عا)۔

درخواه۔ (۱) خواهش و التماس (شع)۔ سلمان۔ آورده ام این ثنا و دارم + درخواه ز حضرت دعائی۔ (۲) بازپرس۔ (شع)۔ حافظ۔ کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد + چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه۔

درادن۔ (۱) بیرون دادن۔ (عا)۔ (۲) دادن۔ (عا)۔

دررسیدن۔ رسیدن۔ (نث و شع)۔

دررفتن۔ (۱) رفتن۔ (نث و شع)۔ (۲) بیرون رفتن و فرار کردن۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم بچه را بزنم در رفت۔

دررو۔ کوچه یا راه آب که ته بسته نباشد۔ (عا)۔ مثال۔ کوچهٔ ما در رو ندارد از این سبب محل عبور نیست۔ ایضاً راه آب خانه باید دررو داشته باشد وگرنه اهل آن مریض میشوند۔

درزدن۔ زدن۔ (نث و شع)۔

درکردن۔ (۱) داخل کردن و فرو بردن۔ (نث و شع) (۲) بیرون کردن۔ (عا)۔

درکشیدن۔ (۱) نوشیدن۔ (نث و شع)۔ (۲) کشیدن۔ (نث و شع)

درگذر کردن۔ بخشیدن و صرف نظر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ از خطایت درگذر کردم بشرطیکه دیگر نکنی۔

درگذشتن۔ (۱) بخشیدن و صرف نظر کردن۔ (عا)۔ (۲) گذشتن۔ (نث و شع)۔

درگیر شدن۔ اثر کردن۔ (نث و شع)۔

درماندن - عاجز و بیچاره شدن - (عا) - مثال - درکار خودم درماندم نمیدانم چه کنم -

درماندگی - بیچارگی - (عا) -

دروقت - فوراً - (نث و شع) -

درہم - (۱) پریشان و بی ترتیب - (عا) مثال - کتابهایم درہم برہم شده - گاہی بالفظ برہم استعمال میشود - (۲) دلتنگ و غمگین - (عا) - مثال امروز شمارا خیلی درہم می بینم -

دریافتن - یافتن و گرفتن چیزی - (عا) - در ہند این لفظ را در فارسی و اردو برای استفہام و پرسش استعمال کنند که در فارسی غلط است - (۳) (معنی سوم لفظ در) مخفف (دره) است بمعنی شکاف کوه یا تنگنا و گودال طولانی میان دو کوه - (نث و شع) - عبدالواسع جبلی - ایا میری که از گرز و سنان و تیغ و پیکانت + بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه در - ہزبر از شکسته تن نهنگ از اکفیده دل + پلنگ از گسسته دم گوزن از دریده بر - در سنسکریت (دری) (दरि) و دراوستا (درنا) (و ىد (٤ (ىىـ) بوده - لفظ در باین معنی در تکلم در یک جا ہست که کوه و در میگوئیم بمعنی کوه و دره - (۴) (معنی چہارم لفظ در) باب و فصل کتاب و مطلب - (عا) مثال - من از یک در حرف میزنم او از در دیگر جواب میگوید - در باین معنی درک (ھلو) بوده - جہانگیری (کرت) و مرتبه را ہم یک معنی لفظ در قرار داده و این شعر عبدالواسع جبلی را شاہد آورده - اگر گیتی بگرداند رخ از احکام او یک ره + وگر گردون بپیچاند سر از فرمان او یک در - زبیم او بیک ساعت ازین باطل شود ارکان + ز ترس او بیک لحظه از آن زایل شود محور - لیکن در شعر مذکور معنی چہارم ہم درست میآید - (۵) (معنی پنجم لفظ در) نوع و جنس (شع) فردوسی در یوسف زلیخا - من از ہر دری گفته دارم بسی + شنید نه گفتار من ہر کسی - (۶) (معنی ششم) فعل امر از مصدر (دریدن) است که در تکلم باضافه با (بدر) استعمال میشود - (نث و شع) - (۷) (معنی ہفتم) اسم فاعل از مصدر دریدن است درصورتیکه بالفظ دیگر مرکب شود مثل پرده در - (عا) - باضم اول (دڈس) مخفف دُرّ (باتشدید) عربی است بمعنی مروارید - (عا) - "اگر ژاله ہر قطره اش دُرشدی + چو خرمهره بازار ازان پر شدی" مثل است -

درا فا - (د ىد ىا ىىـ) سم - (۱) فعل امر از مصدر درآمدن است بمعنی داخل شدن - (نث و شع) انوری - گفته با حلهٔ زوار صریر دراو + مرحبا بر مگذر خواجه فرود ای و درای - (۲) فعل امر از مصدر درائیدن است بمعنی آواز بلند دادن و با آواز بلند حرف زدن - (شع) (۳) زنگ بزرگ که نام دیگرش جرس است - (عا) - این معنی ماخوذ از معنی دوم است چه زنگ مذکور آواز بلند دارد

(ىىـ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه - (ٹ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ىىـ) آ -

(عا) پتک آہنگران (شع) فردوسی۔ از ان پوست کاہنگران پشت پای + بہ بندند ہنگام زخم درای۔ این معنی ہم ماخوذ از معنی دوم است چہ پتک در ہنگام زدن آواز بزرگ میدہد۔

دراره فا۔ (د سہ ر سہ ر ۶) اسم۔ دیوث و جاکش۔ (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ ہیچ نامہ و رقعہ سلام ما ننوشت + زہی درارۂ زن روسپی لوطی کار۔

دراری عر۔ (د سہ ر سہ ر ی) اسم۔ جمع دُرّی است بہ بینید۔ (عل)۔

دراز فا۔ (د سہ ر سہ ز) اسم۔ چیزی کہ دارای طول است و چیزی کہ طولش بیش از عرضش است (عا)۔ مثال۔ خواب فلان مثل قدش دراز است۔ استعمال ہر لفظ در معنویات از تشبیہ بہ محسوسات است مثل خواب دراز و عمر دراز و حقیقت است چہ لفظ برای ہر دو وضع شدہ۔ امثال لفظ دراز:۔ (۱) "خر کہ علف میخواہد گردن دراز میکند" (۲) "شب دراز است و قلندر بیکار" (۳) "اگر نشاشیدی شب دراز است" در پہلوی دراج (ﻭ ﺩ ﻭ) در اوستا درغہ (ﻭ ﺳہ ﺩ ﻉ ﺳﺎ) و در سنسکریت دیرگہ (दीर्घ) بودہ۔

درازا۔ درازی و طول چیزی (نث و شع)۔

دراز دست۔ غالب و ظالم (نث و شع)۔ دراز دستی کار دراز دست است۔

دست درازی۔ ظلم و غارت و تصرف بیجا۔ (عا)۔

درازدم۔ سگ کہ حیوان پاسبان است (شع) خاقانی۔ بسر بزرگی حدان من کہ بودی شان + دراز گوش ندیم و دراز دم بوّاب۔

دراز شدن۔ (۱) برزمین گستردہ شدن و باز شدن۔ (عا)۔ (۲) باطول و بلند شدن چیزی (عا)۔

دراز کشیدن۔ برزمین گستردن و باز کردن۔ (عا)۔ مثال۔ روی تخت دراز کشیدہ بودم کہ بخوابم خوابم نبرد۔ ایضاً۔ از بس خستہ بودم پاہایم را دراز کشیدم۔

درازگوش۔ حیوان چارپای کہ نام دیگرش خراست۔ (عا)۔

درازنا۔ درازی و طول۔ (شع) سعدی۔ ع۔ کہ شبی ندیدہ باشی بدرازنای سالی۔ ایضاً قاضی نور اصفہانی۔ درازنای زمان رالطول بشکافد + بپلارک تواگر بر سر زمان آید۔ نون در لفظ مذکور زاید است و اصل کلمہ درازا است۔ در اوستا و پہلوی نون زاید بسیار بودہ۔ dirazin

دست از پا درازتر۔ دست خالی و بی چیز۔ (عا)۔ مثال۔ فلان از سفر دست از پا درازتر آمد۔

دراویش فا۔ (د سہ ر سہ و ی ش) اسم۔ جمع درویش است۔ (بہ بینید) (عا)۔ اگرچہ لفظ درویش

(ﮮ) واو اعرابی۔ (ﯼ) یاء اعرابی۔

فارسی است جمع عربی بستہ شدہ۔

دراہم عر۔ (د ـ ر ـ ہ ا م) اسم۔ جمع درہم است (بہ بینید) (عا)۔

درای فا۔ (د ـ ر ـ ی) اسم۔ مزید فیہ درا است۔ (بہ بینید)۔

درایت عر۔ (د ـ ر ـ ی ـ ت) اسم۔ (۱) دانش۔ (عل)۔ (۲) شعبہ ایست از علم رجال احادیث (عل)

درائیدن فا۔ (د ـ ر ـ ئ ی د ـ ن) مص آواز بلند دادن و با آواز بلند حرف زدن۔ (نث وشع) فرخی۔ کسی کہ ژاژ درائد بدرگہی نشود + کہ چرب گویان آنجا شوند کند زبان درپہلوی اسم درائیدن ( ) است از این لفظ فقط ہرزہ درا در تکلم ہست۔

درب عر۔ (د ـ ر ـ ب) اسم۔ دروازۂ کوچہ وشہر۔ (عل) در تکلم این لفظ برای مطلق در استعمال شود چون ریشۂ این لفظ را در عبرانی وسریانی نیافتم پس احتمال قوی این است کہ معرب از لفظ در فارسی است کہ درادستا وسنسکریت ریشہ دارد (در را بہ بینید)۔

دربا فا۔ (د ـ ر ـ ب ـ ا) اسم۔ (مخفف دربایست) مایحتاج۔ (شع)۔

دربایست فا۔ (د ـ ر ـ ب ـ ی ـ س ت) اسم۔ مایحتاج وچیزہای لازم۔ (شع)۔

دُربت عر۔ (د ـ ر ب ـ ت) اسم۔ عادت۔ (عل)۔

دربی (د ـ ر ب ی) علم۔ نام بندری است در شمال غربی اوسترالیا۔ (ج)۔

درپہ فا۔ (د ـ ر ـ پ ـ ہ) اسم۔ وصلہ وپینہ کہ بپارگی لباس زنند۔ (شع) شمس کوتوالی۔ زبس درپہ کہ زد بر جامۂ خویش + زشنگینی بدی ہفتاد من بیش۔ ایضا اورمزدی دومسخ کی از اہل ای بہاری کہ ابر ژندۂ تو است + شمع عرفان زمہرت افروزم۔ گر بدزد زبرق آن ژندہ + درپہ از مہر ومہ بر آن دوزم۔ این لفظ مخفف (درپی) است کہ مخفف (درپین) است۔ جہانگیری دو معنی دیگر (۱) عفو (۲) ناپایدار ہم برای این لفظ نوشتہ لیکن سند نداده۔

درپی فا۔ (د ـ ر ـ پ ی ـ ہ) اسم۔ وصلہ وپینہ کہ بر پارگی لباس دوزند۔ (شع)۔ سیف اسفرنگی میلاد ہر کہ باشد در سایۂ خلافت + شریانش را ببندد از قبض روح مجری + سلطان اولیا دید حد تو در طریقت + از جامۂ خضر زد بر جامۂ تو درپی۔ این لفظ مخفف درپین است۔

درپین فا۔ (د ـ ر ـ پ ی ـ ن) اسم۔ وصلہ وپینہ کہ بر پارگی لباس دوزند (شع)۔ سوزنی۔ سیہ گلیم خری ژندہ جل بشم آگند۔ کہ ز ندگیش نہ درپین پذیرد و نہ رفو۔ ریشۂ این لفظ (وپینہ) ملی است گویا پینہ مخفف پینہ است بمعنی درپی آیندہ چنانچہ در عربی پینہ را خلفہ ہم گویند بمعنی در پی آیندہ

چه پینه در طرف پشت لباس زده میشود پس در پین وصله است که در پشت لباس نهاده میشود و در اصل پین بود.

درج عر. (د ـ ر ـ ج) مص. (۱) پیچیدن چیزی را در چیزی و نوردیدن کاغذ و پارچه. (عل). (۲) نوشتن چیزی را در ضمن کتاب یا مانند آن (عا). این معنی در عربی و فارسی جدید است. باضم اول صندوقچه وطبله که زیور در آن نهند. (عا). شعرا لفظ درج را برای دهان معشوق استعاره آورند برای اینکه گهرهای دندان معشوق در آن است. بافتح اول و دوم. جمع درجه است. (به بینید) (عل).

درجات عر. (د ـ ر ـ ج ـ ت) اسم. جمع درجه است (به بینید) (عل).

درجه عر. (د ـ ر ـ ج) اسم. (۱) پایگاه و پایه (عا) (۲) در علم هیئت و هندسه یک جزء از سیصد و شصت جزء یک دایره. (عل).

درجن (د ـ ر ـ ج ـ ن) اسم. دوازده عدد از چیزی. (عا). این لفظ ماخوذ از دزن (dozen) انگلیسی است.

درخت فا. (د ـ ر ـ خ ـ ت) اسم. روئیدنی بزرگ مقابل گیاه که روئیدنی کوچک است. ومجازاً اسم گیاه را هم درخت گویند. (عا). این لفظ در پهلوی درخت (ق ا س ۲) بوده اما در اوستا داوره (و ـ ر ـ د ا د) و در سنسکرت داره (दारु) دارد. امثال: (۱) "درخت اگر متحرک شدی زجای بجای + نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر" (۲) "درختی که تلخ است ویرا سرشت + گرش برنشانی به باغ بهشت ـ ور از جوی خلدش بهنگام آب + به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ـ سرانجام گوهر بکار آورد + همان میوهٔ تلخ بار آورد" (۳) "تو را تحمل امثال ما بباید کرد + که هیچکس نزند بر درخت بی برسنگ" (۴) "اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی + برآورند غلامان او درخت از بیخ" (۵) "درخت هرچه پربارتر است افتاده تر است" (عا) "شکوفه گاه شکفته است وگاه خوشیده + درخت گاه برهنه است وگاه پوشیده"

درخت سینه ـ نام مرغی است که منقار خودش را بر شاخهٔ درخت میکوبد و نام دیگرش دارکوب است (عا)

درخت فاضل ـ درختی که عوام آن را نظر کرده دانسته بر آن برای مراد پاره کهنه می بندند و آن را در تکلم درخت جل بند و بطور مزاح امام زاده جل بند هم گویند (شع). قبول ـ در فقر علوم خرقه پوشی + تحصیل کن از درخت فاضل. ایضاً اشرف ـ چراغ صبحگاهی در خموشی + درخت فاضلی در ژنده پوشی

درختک دانا ـ درختی است که برگهایش رو به آفتاب میگردد. (شع) خاقانی ـ گر بروش درختک

دنا شدم چه بود + کاقبال او درخت کدو را چنار کرد - ایضاً اثیر الدین - باصطناع تو ممکن شود بباغ زمانه + که تخم تقلبه حمقا شود درختک دانا - شاید همان گل آفتاب گردان است - جهانگیری گوید " در بعضی از فرهنگها نوشته اند که درخت وقواق است " وقواق درختی است افسانه ای که برگش مثل آدمی حرف میزند یا وقواق نام جزیره ایست که در آن درخت مذکور هست - تعجب این است که فاضلی مثل حجة الاسلام غزالی در بعضی از تصنیفات خود آن را ذکر کرده -

درخشیدن فا - (د - ر - خ ش ی د - ن) مص - فروغ دادن و روشن کردن (عا) - مثال چشم گربه در شب میدرخشد - ایضاً - در هوای صاف ستاره میدرخشد - درخشید (می) میدرخشد - (مع) درخشنده (فل) درخشیده (مل) بدرخش - (مر) درخشان (صفت مشبهه) -

درخش درخش - (اص) - برق را نیز بجهت فروغ آن درخش میگفتند اما در تکلم نیست - لغت الفرس اسدی طوسی نویسد " درخش برق باشد بوشکور گفت - درخش ار نخندد بگاه بهار + همانا نگرید چنین ابر زار " فرهنگ نویسان فارسی هند درخشیدن را بعضی با ضم اول و دوم ضبط کردند و بعضی با ضم اول و فتح دوم و تلفظ ایران با فتح اول و دوم است - شاید ضبط فرهنگ نویسان تلفظ توران است لغت الفرس اسدی تلفظ ندارد که معلوم شود در زمان او چه طور تلفظ میکردند - خط فارسی ما که از اول بدون حرکات نوشته میشده نتیجه این شد که بسیاری از الفاظ عربی در فارسی غلط تلفظ میشود و حرکات قدیمهٔ الفاظ فارسی هم مجهول مانده و هیچ لفظ غیر مانوس نوشته را هم صحیح تلفظ نمیشود کرد - مثلاً اگر نام یک ده ایران نوشته شود که خواننده آن را نشنیده باشد نمیداند چه بخواند اگر چه خودش ایرانی باشد

درخف فا - (د ی ر خ ف ت) اسم - زنبور سیاه (شع) - جهانگیری -

درخمی (د - ر - خ م ی) اسم - یک مثقال (ط) - لغت مذکور یونانی است و درهم ماخوذ از آن است

درد فا - (د - ر د) اسم - رنج و ناملایم و بیماری عضو یا بدن یا روح - با لفظ کردن و آمدن و دادن استعمال میشود - (عا) - مثال - امروز دستم درد میکند - ایضاً - درد را باید درمان کرد - ایضاً - فلان دلم را بدرد آورد - امثال :- (۱) " ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست " (۲) " سری که درد نمیکند دستمال نمی بندند " (۳) " درد کوه کوه میاید مو مو میرود " (۴) " آه صاحب درد را باشد اثر " (۵) " از پی هر درد درمان آفرید " (۶) " درد را پیش دردمندی گو " لفظ درد در پهلوی هم درد ([illegible]) در اوستا درته ([illegible]) و در سنسکریت دِرِک (दृक्) یعنی درد بوده و درد (दरद) بمعنی ترس است -

دردا ـ افسوس و درد دارم ـ (عا) مثال شعری از حافظ ـ دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را + دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ـ

درد دل کردن ـ اظهار رنج و مصیبت خود بدیگری کردن ـ (عا) ـ

دردسر (ا) زحمت ـ (عا) ـ مثال ـ کار شما دردسر خیلی دارد ـ (۲) دردی که در سر کسی پیدا شود (عا)

دردمند ـ کسی که درد دارد ـ (عا) ـ

دردناک ـ صاحب درد ـ (عا) ـ

همدرد ـ غمخوار و مددگار کسی در دفع مصیبت او ـ (عا) ـ بضم اول (د ذ ر د) اسم ـ ته ماندهٔ ناصاف هر چیز مایع ـ (عا) مثال ـ سرکه صاف خم را در شیشه میریزند و دُرد خم را دور میریزند ـ شراب فروشهای قدیم درد شراب را هم نگاه میداشتند و به فقرا ارزان میفروختند از این جهت درد و دردی یک موضوع مهم شاعری است ـ

دردکش ـ کسی که فقیر است و فقط شراب دردی میکشد ـ (مینوشد) (عا) ـ

درده ـ همان درد است (شع) ـ مولوی معنوی ـ گر زحمت تو برده ام پنداشتی من مرده ام + تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد ـ

دردی ـ مایع ناصاف آلوده بادرد ـ (عا) ـ امثال دُرد: (۱) "بادردکشان هر که درافتاد برافتاد" (۲) "اول پیاله و دُرد"

دُرد و دردی شب یا ماه یا سال ـ استعاره برای آخر شب یا ماه یا سال که آخر تشبیه به درد شده (نث و شع) ـ اشرف ـ شده هنگام درد ماه صفر + بادهٔ صاف ریز در ساغر ـ ایضاً علامه ابو الفضل در اکبرنامه ـ "چون وقت بدردی شب کشیده و کیفیت شراب زور آورد"

اگرچه لفظ دردی و درد فارسی است در طب عربی دردی استعمال شده ـ

درودار	فا ـ (د ـ ر د ـ ر) اسم ـ درختی است شبیه بدرخت تبریزی که ثمرش قبه ایست که در آن پشها است و آن را پشه دار و پشه غال هم گویند ـ (شع)
دَردُور	عر ـ (د ذ ر د و ر) اسم ـ وسط دریا ـ (عل) ابو الفرج ـ گرد باد سراب کنش را + تا ابد بازگونه دردور است ـ بعضی این لفظ را فارسی دانسته لیکن در قاموس ضبط شده
دُرّ	عر ـ (د ذ ر ر) اسم ـ (۱) مروارید ـ (عا) ـ (۲) قسمی از سنگ شفاف است شبیه به بلور که بیشتر در بیابان نجف بدست میاید ـ (عا) ـ در عربی دُرّه بمعنی یک مروارید

(اس) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

بزرگ است و دُرَر و دِرَر و درات جمع درّه است بمعنی مرواریدهای بزرگ و مطلق مروارید را لُؤلُؤ گویند و جمع آن لآلی - اما در فارسی دُرّ بمعنی مطلق مروارید است -

دُرَر و دِرَر جمع آن -

دردانه - (۱) دانهٔ بزرگ خوب مروارید - (عا) - (۲) مجازاً فرزند یگانهٔ عزیز - (عا)

درسفتن - (۱) مروارید را سوراخ کردن (عا) - (۲) مجازاً سخن خوب گفتن - (عا) - (۳) مجازاً دوشیزه را تصرف کردن - (شع) - نظامی - بر تازه ترانه ای میگفت + بر نُسفته دری دری می سفت -

دریتیم - مروارید بزرگ که تنها در یک صدف باشد که از جهت تنهائی تشبیه به یتیم شده - (عا) -

دراج ع - (دُ رّ ا ج) اسم - پرنده ایست قریب به جثهٔ کبک و رنگ منقش دارد - (عا) -

دراعه ع - (دُ رّ ا ع ه) اسم - قسمی از جبه بوده - (عل) -

درّاک ع - (دَ رّ ا ک) اسم - بسیار درک کننده و تیزفهم - (عا) -

درّه فا - (دَ رّ ه) اسم - (۱) شکاف طولانی در کوه یا در میان دو کوه - (عا) - در اوستا دارنا (د ا ر ن ا) و در سنسکریت درنه ([illegible]) و دری (दरी) است - (۲) شکنبهٔ حیوان - (شع) سوزنی - ده مرغ مسمن تو به تنها ی بخوردی + او درّه گاوی بده انباز نیابد - برای ریشه دره (مخفف) را به بینید - باضم اول - یک مروارید بزرگ (عل) - دُرَر (باضم اول) جمع است - باکسر اول - تازیانه - (عل) - دِرَر (باکسر اول) جمع است - در این دو صورت عربی است -

دُرّی ع - (دُ رّ ی) اسم - کوکب درخشنده - (عل) - با فتح و کسر اول - هم صحیح است -

درز فا - (دَ رْ ز) اسم - (۱) شکاف باریک (عا) - مثال - از اثر زلزله دیوار خانه ما درز پیدا کرده - (۲) محل اتصال دو پارچهٔ دوخته بهم - (عا) - مولای درزش نمیرود - مثل است - در اوستا درز (د ر ز) و در سنسکریت درهٔ (दृढ) بمعنی محکم گرفتن جفت کردن و محکم کردن است - لفظ درز از فارسی بعربی رفته است -

درزکردن - ظاهر شدن - (عا) - مثال شعری از محسن تاثیر - انچه پنهان کرد با دل گوهر دندان او + درز خواهد کرد آخر با لب خندان او -

درزگرفتن - دوختن - (عا) -

درزی - کسی که لباس میدوزد که بتکلم خیاط است - (نث و شع) -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (و) واو اعرابی

درزن فا - (د مه ر ن ز مه ن) اسم - سوزن که آلت فلزی دوختن است - (شع) - خاقانی - چون موی خوک درزن ترسا بود چرا + تا ررد ای روح بدرزن درآورم - در زبان ولایتی مازندران این لفظ هست -

درزبان - ریسانی که در سوزن کشند - (شع) - لامعی جرجانی - جهد کردن بیش از این در حرب طاقت شان نبود + کمبلد چون بیش از آن تابی که باید درزبان - به آخر لفظ درزن الف و نون نسبت ملحق شده -

درزه فا - (د مه ر ن ز ه) اسم - توده خار و خاشاک (شع) - انوری - بجو هسار بیابانی اندر آوردیم + جمازگان بیابان نورد کوهان - چو پشته پشته درو درزهای خار و خسک چو باره باره در او خاهای ریگ روان - ایضاً انوری - در مجلس روزگار تا این بس + کز درزه رسیده ای بدسته - (۲) مخفف دروازه است یعنی در بزرگ (شع)

درس ع - (د مه ر س) اسم - (۱) آموختن چیزی از کتاب بکسی و مجازاً مطلق آموختن (عا) - بالفظ دادن و گفتن و خواندن و گرفتن استعمال میشود - (۲) مجازاً عبرت - (عا) - مثال از رفتار پارسال شما درس گرفتم که دیگر از شما خواهش نکنم - در عربی معانی بسیار دیگر هم دارد -

درسار **درساره** فا - (د مه ر س سه ر) اسم - دیواری که پیش در خانه سازند که درون خانه پیدا نباشد و مطلق پرده نیز - (شع) سوزنی - بخت و دولت چو درآیند بدرسار سرای + این دهد بر عتبه بوسه و آن بر طبقه - ایضاً مولوی معنوی - مانند موران جهان گشتند در طاس نهان + آن رخنه جویان را جهان عواشد درو درساره - جهانگیری گوید لفظ مذکور مرکب از در (بمعنی باب) و سار بمعنی پرده و معنی مجموع پردهٔ در است و رشیدی گوید مرکب از در و سار بمعنی جا و مکان است مثل نمک سار و معنی مجموع جای در و درگاه است در خود لفظ قابلیت هر دو تاویل هست -

درست فا - (د ؤ ر د س ت) اسم - (۱) تمام و صحیح (عا) - مثال عصای من درست بود که شما دادم شکسته پس دادید - ایضاً مطلب شما درست است - در پهلوی هم درست (۲) بوده - "هرچه دیر آید درست آید" مثل است - (۲) مجازاً اشرفی کامل - (نث و شع) - کمال اسمعیل - چون صبح بازکرد زبان را بمدح تو + چرخش درست مغربی اندر دهان نهاد - از تاریخ برمیآید که در قدیم پارهای اشرفی را هم خرج میکردند مثلاً اگر کسی یک اشرفی داشت و میخواست ده یک آن را خرج کند همان را شکسته میداد - از این جهت اشرفی کامل را درست میگفتند

(۲) یاد داعرابی -

چنانچه رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گوید زبی حسابی چو دش ازین پس نبود + درست مغربی آفتاب در میزان - سکهٔ نقره‌ای کامل را هم مجازاً درست میگفتند - (۳) مجازاً بمعنی تن درست و سالم (شع) حکیم ناصرخسرو - سودمند ند همه خلق جهان را چو شکر + جان من باد فدا شان که بطبع شکرند - آن شکر نفع همیکرد به بیمار و درست + دشمن و دوست از ایشان همی نفع برند - ایضاً ناصرخسرو - باند سال همی زیستم بمحنت و رنج + نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار -

درست کار - کسی که در معاملات با مردم درست رفتار میکند - (عا)

درست کردار - درست کار - (عا) - **تن درست** - شخص سالم و بدون مرض (عا)

نادرست - شخص خائن و فریب دهنده در معامله - (عا) -

درسته فا - (د ـ ر ـ س ت ه) اسم - عفو - (شع) رضی الدین لالای قزوینی - هر آنکو کند جرم مجرم درسته + کند فضل حق از و مندانش رسته - بضم اول و فتح دوم - "نخار خورد که از گندم و جو شکسته میماند" رشیدی - (شع) -

درسدن (د ـ ر ـ س د ن) علم - نام یکی از ممالک جمهوری آلمان است که بر کنار رود الب واقع است و از قدیم برای ظروف چینی سازی مشهور است - (ع) -

درش فا - (د ـ ر ـ ش) اسم - نوعی از خار است که باریک و دراز است - (شع) - باسکون دوم - پایگاه اسبان (شع) خاقانی در صفت براق - جای علفش نه زین کهن درش + از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش -

درشت فا - (د ـ ر ـ ش ت) اسم - (۱) بزرگ در حجم و مقدار مثل میوهٔ درشت و قلم درشت (عا) استعمال این لفظ در اجسام کوچکی است که نسبت به اجسام دیگر بزرگتر باشد مثل اینکه گوئیم این بچه از آن بچه درشت تر است یا این سیب از آن گلابی درشت تر است اما نمیشود گفت این خانه درشت است یا این کوه درشت است و مرد درشت هم نادراً استعمال میشود - (۲) ناهموار و زبر و ناملایم مثل پارچه درشت و سخن درشت - (عا) - امثال - (۱) "چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت زین و گهی زین به پشت" (۲) "درشتی و نرمی بهم در به است + چو رگ زن که جراح و مرهم نه است" لفظ درشت در پهلوی هم دُرُشت ([illegible]) بوده -

درشکه (د ـ ر ـ ش ک ه) اسم - گردونی است ساخته از چوب و فلز و چرم که از جلو باز است و چهار چرخ دارد - (عا) - گویا این لفظ از زبان روسی است -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری -

درع ع ـ (د ـ ر ع) اسم ـ زره از آهن ـ (نث و شع) ـ

درغ فا ـ (د ـ ر غ) اسم ـ صدای در رفتن تفنگ و صدای زدن چوب به چیز سخت و امثال آنها ـ (عا) ـ

درغال فا ـ (د ـ ر غ ـ ل) اسم ـ امین و آسوده ـ (شع) رودکی ـ ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم + ای میر علی حکمت عالم تو درغال ـ

درغاله فا ـ (د ـ ر غ ـ ل ه) اسم ـ درهٔ کوه ـ (شع) ـ این لفظ در بعضی از زبانهای ولایتی مثل تبرستان هست ـ

درغم ع ـ (د ـ ر غ ـ م) اسم ـ (۱) نام جائی است در عربستان قدیم که شراب آنجا در عصر جاهلیت مشهور بوده (شع) سوزنی ـ شراب درغمی از جام شامی + بشادی نوش کن از بام تا شام ـ این لفظ به این معنی را فرهنگ نویسان فارسی ضبط کرده اند ـ اما چنین نیست عربی است که در سبعهٔ معلقه ذکر شده و تعریف ایرانیان از شراب درغمی در اشعار فارسی از تقلید شاعری عربی است مثل قاصد قرار دادن باد صبا در حالتی که باد مذکور در عربستان قاصد باران است نه ایران ـ (۲) نام نوائی است در موسیقی که در حالت غم مینوازند تا شنونده از غم بیرون آید از این جهت درغم نامیده شده ـ (شع) ـ ابو سلیک چنان مستغرقم در غم که مطرب + اگر درغم سراید غم فزاید ـ در این صورت این لفظ دو رگ است مرکب از در فارسی و غم عربی ـ

درفش فا ـ (د ـ ر ـ ف ش) اسم ـ (۱) آلت سر تیزی که کفش دوزان و سراجان با آن چرم را سوراخ کنند و بعد از آن سوزن و نخ گذرانند ـ (عا) (۲) آلت سر تیز که با آن چارپا خصوص خر را تیغ زده رانند ـ (عا) ـ (۳) پارچه ایکه بر سر چوبی بلند ببندند و هر فوج لشکر با خود دارد که نامهای دیگرش بیرق و پرچم است و نام مجموع پارچه و چوب علم و نشان است ـ ایضاً درفش پارچه ایکه در جنگ بر خود و دستاری بستند و یک حصهٔ آن آویخته بوده (نث و شع) ـ فردوسی ـ همه روی آهن گرفته بزر + درفش سیه بسته بر خود سر ـ درفش به این معنی ماخوذ از مصدر درفشیدن است بمعنی لرزیدن حرف اول این لفظ در تکلم ما مفتوح است اما فرهنگ نویسان فارسی با ضم اول ضبط کردند ـ چون در اوستا با حرکت خاص اوستائی است که باز بر فارسی شباهت دارد پس با فتح اصح است ـ در پهلوی درفش ([illegible]) در اوستا درفشه ([illegible]) و در سنسکریت درپسه ([illegible]) بمعنی علم ـ و در اوستا درفشکه ونت ([illegible]) بمعنی پارچه ایست که بر تاج شاه آویخته است

(تم) زبان تکلمی ـ (عل) زبان علما ـ (زن) زبان بازاری ـ (با) بازاری ـ (مص) مصدر ـ

دروش مبدل درفش است -

درفش کاویان - پیش لنگ چرمی کاوهٔ آهنگر بوده که بالای چوبی بسته شده علم لشکر کاوه و فریدون و سلاطین بعد گردید - (عل) الف و نون درکاویان علامت نسبت است -

درفشی شدن وکردن - علم شدن ومشهور شدن (شع) فردوسی - بگفتار کرسیوز بد نهان + درفشی مکن خویش را درجهان -

مشت و درفش بودن - (درفش بمعنی اول و دوم) یقین به ضرر ومغلوبیت یک طرف از دو نفر که باهم مخالفند ونزاع میکنند - (عا) مثال - میدانم نزاع شما بافلان مشت و درفش است - ایضاً مثال شعری از امیر معزی - ای کرده دل خصم خلاف تو نفش + مشت است دل خصم وخلاف تو درفش -

درفشیدن فا - (د - ر - ف ش ی د - ن) مص - (۱) لرزیدن - (شع) سراج الدین راجی - دل من زهجر تو ای بی همال + درفشان چو از باد صرصر نهال - ایضاً خواجو - قطب دین شاه تهمتن که زبیمش خورشید + بدرفشد چو بکف قبضهٔ خنجر گیرد - (۲) درخشیدن وروشن شدن (شع) اسدی - درفشان ودرفشان هم از تیغ میغ + چنان شعله میزد که در جنگ تیغ -

درفنجک فا - (د - ر - ف - ن ج - ک) اسم - سستی ایکه درخواب بربدن انسان طاری میشود که فادر برحرکت نمیشود که تا جای دیگرش بخنک دبینی گلی وکابوس است (شع) جهانگیری -

درک ع - (د - ر - ک) اسم - فهمیدن ودریافتن چیزی - (عا) - بافتح اول و دوم - (۱) طبقهٔ دوزخ - (عا) - مثال - فلان گفت دیگر منزل شما نمایم گفتم به درک - جمع درکات است بمعنی طبقات جهنم چنانچه طبقات بهشت را درجات گویند - (۲) درفقه عوارض بدی که درپی چیزی پدید آید مثل این که گویند ضمان درک برفلان است (عل) - (۳) دستمال (شع) اقاری البسه استعمال کرده - دراین معنی فارسی است -

درکه فا - (د - ر - ک - ه) اسم - به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس بندی است بطول یک ذرع حلقه کرده دردو طرف کشتی بسته است وبندهای دراز دگل به آن بسته میشود -

درگر فا - (د - ر - گ - ر) اسم مخفف درودگر بمعنی نجار - (شع) فردوسی - بفرمود تا درگران اوزند سزاوار چوب گران آورند - یکی نغز گردون چوبی بساخت + بگرد اندرش چوبها درنشاخت ایضاً فردوسی - بفرمود تا درگر پاک مغز + همی تخته جست از پی کار نغز -

درلک ودیلک تر - (د - ر - ل - ک) اسم - (مبدل ترلک) قبائی بوده آستین کوتاه پیش باز که سپاهیان قدیم

ایران میپوشیدند. (شع نجیب الدین گلپایگانی - تا برنهاد عالم و بر قدر روزگار + دوزد فلک قباچهٔ دوران زچابکی - بادا قبای ملک ببالای قد تو + وانگه بزیر دامن جاه تو ترلکی - قاری البسه ترلک را بمعنی قبای مذکور استعمال کرده همچنین ابن یمین ونزاری (ترلک و ترلیک را ببینید) اما فرهنگ اظفری این لفظ را ترکی ضبط کرده بمعنی قسمی از اسلحه. شاید مقصودش از قسمی از اسلحه لباس جنگ است.

درم فا. (د ر م) اسم. (۱) نام وزنی است در ایران که در هر ولایت مقداری معین دارد در اصفهان پنجاه درم معادل ده سیر است و در مازندران یک درم معادل یک سیر است. (عا). (۲) سکهٔ نقرهٔ قدیم بوده که اکنون هم در تکلم هست چنانکه گوئیم از درم و دینار هیچ ندارم. (عا). مثال شعری از معزی. ستارگان چو درمها زده ز نقرهٔ سیم + سپید و روشن و گردون چو کلبهٔ ضراب

درم سرا. خزانخانه. (نث وشع).

درم گزین. صراف. (نث وشع). لفظ درم فارسی اصل است که تاکنون در ایران باقی مانده و درهم معرب آن است. در پهلوی هم درم (...) بوده حتی در ادبیات یونانی و لاتینی که پیرو فارسی هستند این لفظ موجود است که در السنهٔ جدید اروپا آمده. در انگلیسی درم (dram) از درکمی (drachme) یونانی است که نام وزن و سکه هر دو بوده. و همان در طب عربی به درخمی معرب شده که وزن مخصوصی است (یک مثقال یا یک مثقال و نیم) و درم در سنسکریت درمه (...) بوده.

درم سنگ. وزن یک درم. (نث وشع).

درمان فا. (د ر م ا ن) اسم. علاج بیماری. (عا).

درمنه فا. (د ر م ن ه) اسم. گیاهی است دوائی که در بخور هم استعمال میشود. (ط).

درنا تر. (د ر ن ا) اسم. پرندهٔ حلال گوشت بزرگ صحرائی است که نام دیگرش اوبره و هوبره است. (عا)

درنده فا. (د ر ن د ه) اسم. (۱) اسم فاعل از مصدر دریدن است بمعنی پاره کنندهٔ چیزی. (عا). (۲) حیوان گوشت خوار که حیوانات دیگر را میدرد و میخورد. (عا) این معنی ماخوذ از اول است.

درنگ فا. (د ر ن گ) اسم. (۱) توقف و درماندن. (عا). مثال. در سفر بوشهر دو هفته در شیراز درنگ کردم. آخرت را برای همین معنی سرای درنگ گویند.

(ام) امر. (اص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

(۲) وقت وزمان (شع) سوزنی - گر لطف ومروّتیست بردم گیارسد + مردم گیای مردم گرد دهان درنگ - (۳) رنج ومحنت (شع) - فرخی - فلک چو عیبهٔ جوشن ستاره زان دارد + که بی درنگ بود چون براوزنی اشتاب - دراین صورت مخفف آدرنگ است - (۴) آوازی که از نواختن ساز وشکستن چیز سخت برآید نیز هرآواز مانند آنها - (عا) - مثال شعری از ابوسعید ابوالخیر - از باده رخ شیخ برنگ آوردن اسلام زجانب فرنگ آوردن - ناقوس بجبه در درنگ آوردن + بتوان نتوان توراچنگ آوردن لفظ درنگ (معنی اول ودوم) درپهلوی درنگ (...) بوده ودراوستا ریشهٔ درنگ و دیرودرازدرگه (...) ودرغه (...) است ودرسنسکریت ریشه هرچهار لفظ مذکور دیرگه (...) است -

درو فا - (...) اسم - بریدن زراعت وگیاه - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود خرمن سبز فلک دیدم وداس مه نو + یادم از کشتهٔ خویش آمد وهنگام درو" شل است اگرچه این لفظ اسم مصدر درودن (...) است تلفظش فرق کرده حتی در شعر هم باین قافیه میشود چنانچه درشعر مذکور حافظ - درسنسکریت دره (...) بمعنی بریدن موجود است - باتلفظ (...) در اصطلاح پهلوانان نام قسمی از کشتی است -

دروا فا - (...) اسم - (۱) سرگشته وحیران (شع) خاقانی - رهروان چون آفتاب آزاد وخندان رفته اند + من چرا چون ذره سرگردان ودروا مانده ام - (۲) آویخته ومعلق (شع) خاقانی - چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی + خلیل الله در آن افتاده دروا - دراین دو معنی دروا از است ودرواه مبدل درواز است - (۳) چیز لازم ومایحتاج - (شع) اسدی - زدروای ما هرچه بایست نیز + نوشت است یاره وگنج وچیز - دراین صورت مبدل دربا است که مخفف دربایست است - دراوستا دردَنه (...) بمعنی سرگردان است -

درواخ فا - (...) اسم - (۱) کسی که از بیماری برآمد بصحت کامل نرسیده باشد نیز نقاهت بعد از بیماری - (شع) سنائی - کرده خصمان براو جهان فراخ + تنگ تر از دره نگه درواخ (۲) دلیر ودلیری - (شع) ابوالفرج رونی - باحفظ توگستاخ نگذرد + کجای قضا برعیال ملک - باامر تودرواخ ننگرد + شیر فلک اندر غزال ملک - ایضاً منصور شیرازی نظلک جناب عطارد بنان مهر ضمیر + زحل مراتب مه رایت اسد درواخ - (۳) محکم ومحقق (نث وشع) خواجه عبدالله انصاری در طبقات آورده - "ذوالنون مصری گفت وقتی کسی یاوی (یابی) که بضاعت تو بدست

(...) فتحه وهمزهٔ مفتوحه - (...) ضمه وهمزهٔ مضمومه - (...) کسره وهمزهٔ مکسوره - (...) آ -

اوبود و در دتو باد اروی او موافق دامن وی درواخ دار جهانگیری معنی درستی را هم دو معنی دگر درواخ آورده برای درستی سند نداده برای یقین این جمله را آورده "گمانم بغلان درواخ است" لیکن در جملهٔ مذکوره هم درواخ بمعنی سوم درست میآید ـ

دروازه فا ـ (د ـ ر و ـ ز ا) اسم ـ در بزرگ شهر و امثال آن ـ (عا) ـ گویا در قدیم دروازه مرادف در بوده که در اردو و فارسی هند هست و نظامی در استعاره برای دهان گوید ـ وعده بدروازهٔ گوش آمده + خنده بدروازهٔ نوش آمده ـ چه یقین است که مقصود نظامی گشادی دهان بوده ـ "یک وقت از سوراخ سوزن تو میرود و یک وقت از دروازه بیرون نمیرود" مثل است ـ ریشهٔ دروازه و دریکی است ـ (در را به بینید) ـ

دروازه بان ـ نوکری که مواظب بستن و گشودن و صادر و وارد دروازه است ـ (عا) ـ

درواژ فا ـ (د ـ ر و ـ ژ) اسم ـ (۱) سرگردان و حیران (شع) (۲) سرنگون ـ (شع) ـ ناصر خسرو ـ از ابر بهمنی که همی مرد بکشش + پرنده فرو و آرد بسته شده درواژ ـ درواژ که گذشت مخفف همین است و درواه مبدل این ـ

درواه فا ـ (د ـ ر و ـ ه) اسم ـ (۱) سرگردان و حیران (شع) ـ (۲) سرنگون ـ (شع) ـ امیر معزی ـ همی چو کوه نماید سمند باد تکش + ز باد کوه نمایش مخالفان کاهند ـ کند ز آتش شمشیر جان از آنها فرد + ز هول آهن او جفت ناله و آهند ـ ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک + ستارگان همه در برج خویش درواهند ـ این لفظ مبدل درواژ است یا بالعکس ـ

درود فا ـ (د ـ ر و د) ـ (۱) رحمت و دعا و برکت ـ (عا) ـ در پهلوی هم درود (ق ۲ ۴) بوده ـ (۲) فعل ماضی غائب واحد از مصدر درودن است بمعنی بریدن غله وغیره ـ (عا) ـ

درودگر ـ نجار که کارش درودن (بریدن) چوب است ـ (نث و شع) ـ

دروگر ـ مخفف درودگر است بمعنی نجار (شع) خاقانی در مدح پدر خود ـ نوح دروگر نبود گر پدر من بدی + قطره نبستی ز چوب بر سر طوفان او ـ

درودن فا ـ (د ـ ر و د ـ ن) مص ـ بریدن زراعت و گیاه و چوب ـ (عا) ـ درود ـ (می) میدرود (مع) درونده (فل) ، درووه (مل) بدرو (مر) ـ در تکلم بیشتر جای افعال مذکوره لفظ درو و مشتقات کردن استعمال میشود مثل درو کردن و درو میکند و درو کننده وغیر آنها ـ در پهلوی درودن (۱ ۳ ۲ و) و در اوستا دره (و ۶ ۶) و در سنسکریت دره (ع) بوده ـ

(و) واو اعرابی ـ (ی) یای اعرابی ـ

دروش فا- (د-مه-ر-سه-و-ش) اسم. در زبانهای ولایتی ایران مبدل درفش (با تمام معانی) است- با واو اعرابی. (د-مه-ر-بو-ش) مرادف داغ است. (شع)، سوزنی- بموسمی که که ستوران دروش و داغ کنند+ستور وار بر اعدا نهاده داغ و دروش- در بعضی از زبانهای ولایتی ایران داغ و دروش کردن مستعمل است- مولانا جامی این لفظ را بجای دروش (مبدل درفش) استعمال کرده و با گوش قافیه بسته که گوید- بسکه از روزگار دیده دروش+نه دم او بجای ماندونه گوش- مقصود جامی درفش خرانی است- شاید در هرات این طور استعمال میکردند-

دروغ فا- (د-ط-ر-بو-غ) اسم. چیز خلاف واقع- (عا). در پهلوی دروغ ([illegible]) و در اوستا دراوغ ([illegible]) بوده و در سنسکریت دروه ([illegible]) بمعنی آزاردادن و فریب دادن است- امثال- (۱) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (۲) "گر از بنده لغوی شنیدی مرنج + جهاندیده بسیار گوید دروغ" (۳) "دروغگو را تا خانه اش باید رساند" (۴) "آدم دروغگو کلاهش سوراخ است" (۵) "آدم دروغگو کم حافظه است" (۶) "دروغ آن هم رو برو-" (۷) "دروغ فروغ ندارد" لفظ دروغ با گفتن و گاهی با زدن استعمال میشود-

دروغ پرداز- (۱) کسی که دروغ میسازد- (عا)- (۲) کسیکه دروغ دیگری را توجیه و تاویل میکند تا معلوم نشود دروغ است- (عا)-

درون فا- (د-مه-ر-بو-ن) اسم. داخل چیزی مقابل بیرون- (عل) در اوستا انتره ([illegible]) و در سنسکریت هم انتره ([illegible]) بوده- این لفظ مخفف اندرون است و لفظ رون کلمه علیحده است (رون را ببینید)-

درونه فا- (د-مه-ر-بو-ن) اسم- بیخ گیاهی است دوائی که شبیه بکژدم است و به درونج عقربی معرب شده- (ط)- باضم اول و دوم- کمان ندافی- (شع) فخر گرگانی- سر سرو قدش شد بازگونه + دو تا شد پشت او همچون درونه- ایضاً کمال اسمعیل- نرسد بر شرف قدر تو هر شاعر کو خاطری دارد نظام و زبانی وصاف- لفظ قوس ارچه بود شامل نام هر دو+شیوه قوس قزح نیست درونه نداف- در سنسکریت درونه- ([illegible]) بمعنی کمان است-

درویدن فا- (د-ا-ر-سه-وی-د-مه-ن) مص- بریدن کشت و گیاه- (عا)- درود (می)- می درود- (مع)، درونده- (فل)، درویده (ل) بدرو- (مر) درو (امص) جای افعال

مذکور لفظ درو با مشتقات لفظ کردن استعمال میشود مثل درو کرد و درو میکند و درو کننده وغیر آنها ریشهٔ این لفظ با درودن یکی است (درودن را به بینید) اما درویدن مخصوص بریدن کشت و گیاه است و درودن عام. "هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت" مثل است.

درویژه فا. (د-ر و ی ژ ه) اسم. مبدل دریوزه بمعنی گدائی. (شع). امیر خسرو. فروغت در گدا این خاک پوست + که زد درویژهٔ خورشید و مه رست. یوزه مبدل یوسه است بمعنی تجسس و تفحص و دریوزه کسی که از درها تفحص خیرات میکند.

درویش فا. (د-ر و ی ش) اسم. (۱) شخص نادار و فقیر و محتاج. (عا). این لفظ مبدل دریوس است بمعنی جستجو کننده از درخانها چه یوس بمعنی جستجو است. در پهلوی این لفظ دریوش (ق ا [illegible]) در اوستا دریغو ([illegible]) و در سنسکریت دریدره (दरिद्र) است.
(۲) شخص عارف صوفی. (عا). این معنی ماخوذ از معنی اول است چه صوفی فقیر خدا است.
(۳) گدا. (عا) این معنی هم ماخوذ از اول است چه گدا از ناداری گدائی میکند. امثال. (۱) "برگ سبزی است تحفهٔ درویش + چه کند بی نوا همین دارد" (۲) "اگر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش" (۳) "خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست" (۴) "ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند" (۵) "درویش هر کجا که شب آید سرای او است" (۶) "درویش صفت باش و کلاه تتری دار" (۷) "قهر درویش بجان درویش" (۸) "با خلاق پاکیزه درویش باش"

دره فا. (د-ر ه) اسم. (۱) مخفف درّه (با تشدید) یعنی شکاف کوه است (به بینید) (نث و شع) (۲) شکم و شکنبه و معده. (شع). ناصر خسرو. گرگ از رمه خوران در رمه در گیا چران + هر یک بجرص لیش همی پر کند دره. در اوستا اودره ([illegible]) و در سنسکریت هم اودره (उदर) است بهمین معنی.

درهشته فا. (د-ر ه ش ت ه) اسم. بمعنی جود و عطا باشد شاعر گفته. بسکه دارد عطا و درهشته + در زمانه نه زر نه درهشته. جهانگیری. گویا بمعنی درنهاده است از هشتن بمعنی گذاشتن.

درهم عر. (د ر ه م) اسم. (۱) سکهٔ نقره بوده در قدیم که وزنش در سلطنتها فرق داشته اما از نیم مثقال بیشتر بوده و به مثقال نمیرسیده. (عا). (۲) نام وزنی است در فقه و طب (عل).

دری فا. (د-ر ی) اسم. نام دیگر زبان فارسی است (عا). در باب تحقیق این لفظ صفحه هفتم دیباچه جلد اول را به بینید.

دریا فا. (د-ر ی ا) اسم. (۱) رودخانه (نث و شع). شعر در مرثیه غیر تو ای تشنه لب کسی نشنیدیم

تشنہ دہد جان و آگہی لب دریا ۔ مقصود شاعر رود فرات است ۔ (۲) آب شور را کہ وسیع و عمیق کہ نام عربیش بحر است (عا)۔ در پہلوی ز راہ (ڈ ١س) در اوستا زریہ (ی ۱ ده دد ده مو) و در فارسی کیانی دریہ (↤ ∃ ⊓) بودہ ۔ امثال :- (۱) "دریا بدہان سگ نجس کی گردد" (۲) "دریا بخیال خویش موجی دارد + خس پندارد کہ این کشاکش با او است" (۳) "تُنُک دریا نمیتوان بست"

دریابار ۔ جای دریا ہای بیار و مجازاً یک دریای بزرگ ۔ (نث و شع)۔ **دریابگی** ۔ رئیس دریا ۔ (عا) دریاچہ ۔ دریای کوچک (بمعنی ددم) و آبگیر بزرگ ۔ (عا)　　**دریادل** ۔ مجازاً شخص سخی ۔ (عا)

دریاب فا ۔ (دـ ری ـ ب) (۱) فعل امر از مصدر دریافتن بمعنی بیاب و کمک کن ۔ (عا) ۔ (۲) مزید فیہ دریا است ۔ (شع) شیخ عطار ۔ توحل خواہی شدن در آب معنی + اگر ہستی یقین دریاب معنی ۔ ایضاً فخر گرگانی ۔ عدیل ماہیان باشم بدریاب + کہ چون ماہیم ہموارہ در آب ۔ شاید حدس مؤلف سراج اللغات درست باشد کہ لفظ دریاب مخفف دریای آب است و دریای آب استعمال شدہ کہ فردوسی گوید ۔ شود کوہ آہن چو دریای آب + اگر بشنود نام افراسیاب ۔

دریچہ ۔ (دـ ری ـ ج ـ ہ) اسم ۔ یک آلت فلزی زرگری است برای قالب گرفتن چیزہا ۔ (عا) ۔ این را درج ہم گویند در این صورت عربی است ۔ گویا دریچہ مفرس درجہ است ۔

دریدن فا ۔ (دـ ری د ـ ن) مص ۔ پارہ کردن پارچہ و پوست وغیرہ آنہا ۔ (عا) ۔ "دست بیچارہ چون بجان نرسد + چارہ جز پیرہن دریدن نیست" مثل است ۔ دریدای میدر (ع) درند (فل) ۔ دریدہ (ل) ۔ بدر (مر) ۔ در ان صفت مشبہ دریدن در اوستا در (و ده ۱) و در سنسکریت ہم و ر (⊓) بودہ ۔ **چشم دریدہ** ۔ شخص بی حیا ۔ (عا) ۔　**دہن دریدہ** ۔ آدم بد زبان فحاش ۔ (عا) ۔

دریغ فا ۔ (دـ ری غ) ۔ (۱) کلمہ ایست کہ در مقام حسرت و افسوس فوت چیزی ادا میشود ۔ (عا) ۔ مثال ۔ دریغ از آن قد و بالائی کہ بخاک رفت ۔ بالفظ خوردن استعمال میشود ۔ (۲) معنای خودداری ۔ (عا) ۔ مثال ۔ مستدعیم احسان خود را از من دریغ ندارید ۔ در سنسکریت لوبہیک (लोभक) بودہ ۔

دریغا ۔ ای دریغ (بمعنی اول) ۔ (عا) ۔

درپواس فا ۔ (دـ ری و ـ س) اسم ۔ چارچوب در (شع) ۔ رودکی ۔ در و از در درپواس فرد گشت و بر آمد + بیم است کہ یکبارہ فرو ریزد دیوار ۔

دریوزہ / دریوزہ فا ۔ (دـ ری و ز) اسم ۔ گدائی ۔ (شع) سوزنی ۔ کنون ای غلتبان زان دربدین در ہمی رہ چون گدایان تو بدریوز ۔ ایضاً جامی ۔ ای خدا اکترین گدای توام +

چشم برخوان کبریای توام - میروم بردر تو هر روزه + شیئی لله زنان بدریوزه -
یوز مبدل یوس است بمعنی جستجو و دریوز جستجوی از درها (گدائی) است -

دریوش فا - (د - ر - ی - و - ش) اسم - گدا - (شع) - لامعی جرجانی - ستیزه کردهی باخبید سرخ لبش + فسوس کردهی باچراغ ردی نحوش - نبید باد ولب او برنگ بود خجل + چراغ باد ورخ او بروشنی دریوش - یوش مبدل یوس است بمعنی جستجو - ولفظ درویش مقلوب همین دریوش است.

دز فا - (د - ز) اسم قلعه که عمارت مستحکم است برای حفظ از دشمن (نث وشع) - این لفظ در پهلوی دج (دج) است و در اوستا دُزه (ودهمه ی) بمعنی مطلق عمارت است - در پهلوی حرکت نوشته نمیشد اما در اوستا زبر دارد پس بافتح دال اصح است نه کسر که فرهنگ نویسها نوشتند دژ با ژ (فارسی) بمعنی این است چه در پهلوی باجیم بوده که تبدیل بزا (ژ) شده و در اوستا بازا است - در سنسکریت دُرگ (दुर्ग) است -

دزد فا - (د - ز - د) اسم کسی که مال غیر را مخفی می برد که نام عربیش سارق است ومجازاً گرفتن راهزن بزور مال غیر را (عا) - در پهلوی دجد (دجد) بوده و در سنسکریت دسیو (दस्यु) امثال :-
(۱) "دزد بازار آشفته میخواهد" (۲) "آنچه از دزد بماند رمال می برد" (۳) "اول چاه را باید کند و بعد منار را دزدید" (۴) "دزد باش و مرد باش" (۵) "تخم دزد شتر دزد میشود" (۶) "دزد نگرفته پادشاه است" (۷) "دزد نادان بکاه دان میزند" (۸) "دزد بیک راه میرود و صاحب مال بهزار راه" (۹) "ناکس است آنکه بدراعه و دستار کس است + دزد دزد است اگر جامهٔ قاضی پوشد" (۱۰) "دزدی که نسیم را بدزدد دزد است + در کعبه گلیم را بدزدد دزد است" (۱۱) "شریک دزد رفیق قافله" (۱۲) "دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون" (۱۳) "چوب را که بلند کنی گربه دزده فرار میکند" (۱۴) "دزد همیشه گرسنه است" **دزد افشار و دزد افشره** - کسی که پنهان شریک دزد است واز آن حصه از مال دزدی میگیرد که گویا دزد را افشار میدهد (شع) - مولوی معنوی - دلم دزد و نظر آن دزد را دزد + عجب آن دزد دزد افشار چون است - **دزد حنا** - سفیدی که در جائی از دست بعد از بستن حنا مانده باشد یعنی اشتباهاً حنا به آنجا نرسیده باشد (شع) - فطرت - کسی که بخت سیاهش مقدر از غیب است + برنگ دزد حنا در سفیدیش عیب است ایضاً محمد سعید اشرف - سید انیسم عدلت رهزنان خود را بدست + کرده چون نقش نگین دزد حنا نام آشکار - **دزده** - همان دزد است - (ثک) -

دزدیدن فا - (د - ز - د - ی - د - ن) مص - مال غیر را پنهان بردن ومجازاً مال کسی را بزور بردن راهزن - (عا) - دزدید (می) - میدزدد (مع) - دزدنده (فل) - دزدیده (مل) - بدزد (ام) - دزدی (ا مص) -

دزفول فا - (د - ز - ف - و - ل) اسم - نام شهری است در خوزستان ایران - (ج) گویا این لفظ مرکب از

دزقلعه، دو قول بمبدل پول (پل) است - اردشیر ساسانی پل آنجا ساخته و قلعه هم برای محافظت پهلوی پل ساخت که نگهبان قلعه باشد -

دزک فا - (دِسَه زَک) اسم - دستار ۔ (شع) - رودکی - ای طرهٔ خوبان من ای شهره ری + ایک از سر دزکین پاک ری

دزندیس فا - (دِ، زَ ، ن د ی س) اسم - همانا و گویا - (شع) رودکی - اگرچه در وفای شبهی و دیس + نمیدانی تو قدر من دزندیس -

دزنفکته (دِ زِ ن ف ک ت) اسم - دور کردن عفونت و جراثیم ساریه - (عا) - این لفظ فرانسوی (desinfecte) و بالفظ کردن استعمال میشود -

دژ فا - (دِ ش) اسم - مبدل دز است بمعنی قلعه (نث و شع) - بضم اول - بد و زشت (شع) - این لفظ تنها کم استعمال شده بیشتر در مرکبات مثل دژخیم و دژکام وغیرآنها آمده ریشهٔ این لفظ و دش یکی است که در پهلوی دُش (duš) در اوستا دوژ (duš) و دوش (dus) و در سنسکریت دُش - (दुष्) بوده پس آنانکه با کسر اول ضبط کرده‌اند غلط است -

دژآباد - خشم آلود و سهمگین گویا از دژ (بدی و زشتی) آباد شده - (شع) - بهرامی - اگر شیر دژآباد بربیند + چو سگ اندر پس از او نشیند -

دژآگاه خشم آلود و سهمگین که گویا از بدی آگاه است یا آگاهی از او نشان آمدن بدی است (شع) عبدالواسع جبلی - ز آسیب تیغ تو باشند دایم + چو سیماب لرزان چو سیمرغ پنهان - پلنگ روان کاه در کوه بربر + نهنگ دژآگاه در بحر عمان - ایضاً فرخی - نگذرد شیر دژآگاه بصد عمر از بیم + اندر آن بیشه که یک چاکر او کرد گذر -

دژآگه - مخفف دژآگاه است بمعنی خشم آلود و سهمگین - (شع) - فرخی - بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو + شیر جنگ افکند و پیل دژآگه دندان -

دژآلود - خشمگین و سهمناک - (شع) - خسروانی - یکی شیر دژآلود است در جنگ + که دارد از مصاف شیر ننگ -

دژآهنج و دژآهنگ - بدخوی و سهمگین - (شع) - اسدی در صفت اژدهائی - بدکار گر خنجر و تیر نیست + دژآهنج کوهی است نخجیر نیست - در وصف تیر و ژوبین هم استعمال شده چنانچه عنصری گوید - یک خدنگ دژآهنگ جنگ داری تنگ + تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار -

دژبراز - خشم آلود و خام طمع و عیب گیر - (شع) - ابوشکور - پلنگ دژبرازی دید بر کوه + که شیر چرخ گشت از کینش استوه - براز از مصدر برازیدن است - (برببیند) -

دژبرو ـ کسی که ابرو گره زند خشمگین است ـ (شع) ـ ابوشکور ـ یکی دژبروئی است پرخاشخر + کزو هست شیر ژیان را حذر ـ **دژپسند** ـ (۱) بدپسند و مشکل پسند ـ (شع) ـ فخر گرگانی ع ـ مگر دژخیم دلیه وژپسند است ـ (۲) زاهد پرهیزگار که سختی دنیا می پسندد ـ (شع) ـ **دژپیه** ـ پیه جمع شده در یکجای بدن که نامهای دیگرش دشپیل و دشول و غده است ـ (شع) ـ **دژخم و دژخی و دژخیم** ـ بدخو ـ (خیم بمعنی خواست) (شع) فخر گرگانی ـ اگر دشمنت نیز آید فراز + تواست بکبر باد و برتاز چنان شو تواضع کنان سوی او + که باز آید از دژخمی خوی او ـ جلاد را هم دژخیم میگفتند ـ (شع) ـ فردوسی ـ بدژخیم فرمود تا گردنش + زند پس به آتش بسوز دتنش ـ ایضاً سنائی ـ مرد دژخیم مرد را بکشید + برد و اندر زمان سرش ببرید ـ دژخم و دژخی مخفف دژخیم است ـ

دژک فا ـ (د ـ ژ ـ ک) اسم ـ مرض پشت که در عربی اُبنه است (نث وشع) ـ مهذب الاسماء در معنی ابنه ـ

دژکام و دژکامه ـ (۱) خشمگین و بدخواه ـ (شع) فخر گرگانی ـ مکن دژکامگی با آن جوانمرد + بپرور در مهر آن را کو بپرورد ـ (۲) زاهد پرهیزگار که خواهش و کام دنیوی را بد میداند ـ (شع)

دژم فا ـ (د ـ ژ ـ م) اسم ـ آشفته و غمگین و پریشان و بی آرام (نث وشع) ـ امیر معزی ـ
هرکه آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا + اگر آشفته و شوریده شود هست سزا ـ
این لفظ مخفف دژ رام (بد آرام) است و در پهلوی دش رام ـ (؟) بوده ـ

دژنخت و دژنخت گنگ فا ـ (د ـ ژ ـ ه ـ خ ـ ت) اسم ـ (قلعه برکشیده) نام قدیم بیت المقدس بوده ـ (شع) ـ اسدی ـ بدژنخت گنگ آمد از راه شام + که خوانش بیت المقدس بنام ـ این لفظ مخفف دژهوخت است ـ

دژهوخت و دژهوخت گنگ فا ـ (د ـ ژ ـ هو ـ خ ـ ت) اسم ـ (قلعهٔ برکشیده) نام قدیم بیت المقدس بوده در فارسی (شع) اسدی
چو نوح آمد و یافت ایدر درنگ + کشید استخوانش بدژهوخت گنگ ـ

دس فا ـ (د ـ س) اسم شبیه و مانند ـ (شع) ـ عنصری ـ ندیدونه بیند تو را هیچکس + گه رزم شل و گه بزم دس ـ ایضاً فرخی ـ یکی خانه کردند فرخار دس + که بفزود از دیدن او روان
این لفظ مخفف دیس با کسر دال است پس باید با کسر اول باشد اما عنصری با فتح قافیه آورده شاید از باب رسم شعرای قدیم باشد که اختلاف حرکت را در روی جایز میدانستند مثلاً کرم را با دَم قافیه می بستند ـ

دسلغ و دساق تر (د ـ س ـ غ) اسم حبس و قید (عا) ـ در ترکی با واو (دوساغ) نوشته میشود ـ اما تلفظ با ضمه است و در فارسی با واو هم نوشته میشود گویا با قاف نوشتن غلط مشهور است چه در فرهنگ ظفری که لغت ترکی جغتائی است با غین ضبط شده شعرا استاد فارسی لفظ دستاق (با تا) را هم در شعر خود بمعنی حبس آورده اند ـ

دساغ نظر ـ کسی که در حبس نظر است یعنی آزادیش محدود به شهری یا خانه ایست ـ (عا) ـ

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (اسم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

دسایس ع - (د - س - ی) س، اسم - (جمع دسیسه) مکرهای مخفی - (عا) -

دست فا - (د - س - ت) اسم آن عضو در از جاندار که در شانه بر بدن متصل است که در عربی یداست (عا) - (۲) آن حصه از دست (بمعنی اول) که از مچ تا سر انگشتان است که نام عربیش ساعد است و نام باقی باز و است - (عا) - (۳) آن حصه از دست (بمعنی اول) که میان آرنج و سر انگشتان است و نام باقی بازو است - (عا) - جمع لفظ دست در نثر و نظم دستان و دستهاست و در تکلم دستها - در پهلوی دست ([illegible]) در اوستا زسته ([illegible]) و در سنسکریت هست (हस्त) است - امثال - (۱) "بدست آهن تفته کردن خمیر + به از دست بر سینه پیش امیر" (۲) "دست کوتاه باید از دنیا + آستین چه بلند و چه کوتاه" (۳) "با یک دست نمیشود دو هندوانه برداشت" (۴) "دست بالای دست بسیار است" (۵) "دست دست را می شناسد" (۶) "دستش در کیسهٔ خلیفه است" (۷) "دست چربی بسر یا بمال" (۸) "کار دل را دست میکند" (۹) "یک دست صدا ندارد" (۱۰) "دست خر کوتاه" (۱۱) "دستش از آستین در آورده" (۱۲) "دست شسته و بال کردن" (۱۳) "از قیامت خبری میشنوی + دستی از دور بر آتش داری" (۱۴) "دست بی هنر کفچهٔ گدائی است" (۱۵) "دست بکاسه مشت به پیشانی" (۱۶) "دست چپ و راست خود را نمیداند" (۱۷) "دو دست را دست میشوید و رو را دست" (۱۸) "دستش به ته تاپو خورده" (۱۹) "ای که دستت میرسد کاری بکن + پیش از ان کز تو نیاید هیچ کار" (۲۰) "دست ما کوتاه و خرما بر نخیل" (۲۱) "دست بی ادب دراز است" (۲۲) "از این دست بده از ان دست بگیر" (۲۳) "آب از دستش نمی چکد" (۲۴) "این دست را مباد به آن دست احتیاج" لفظ دست مجازاً در این معانی استعمال میشود:— (۱) قوت و قدرت - (عا) - مثال - من دست انجام این کار را ندارم - ایضاً مثال شعری از امیر خسرو - شد بحیات خودم این نقش بست + ملک من است آن دگری را چه دست - (۲) طرز و روش و قسم - (عا) - مثال شعری از خاقانی - کس را سخن بلند از این دست + سوگند به مصطفی اگر هست - ایضاً پیرایهای جامی - آزرده مشو گر کسی آمد و رفت + در سر بحالم هوسی آمد و رفت - اندر دل من غم مقیمی غم تو است + ورنه غم از این دست بسی آمد و رفت - (۳) تمام و کمال از یک چیز مثل یک دست خانه یعنی خانهٔ دارای تمام اطاقهای لازم و مطبخ و غیر آنها و مثل یک دست لباس یعنی آنچه برای پوشیدن سر تا پا لازم است - (عا) - از این قبیل است یک

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دست استکان نلبکی که شش عدد است چه برای چای خوردن اهل یک خانه شش عدد استکان نلبکی لازم است مثال شعری از فردوسی ۔ گرانمایه دستی بپوشیده رخت + بدرگاه کسری خرامید تفت ۔ ایضاً نظامی و از ندکان دمی ۔ رود و جام + برآراسته دست مجلس تمام ۔ (۴) مرتبه و بار مثل یکدست بازی کردن ایک دست کار کردن شکم لے (عا) (۵) مسند چار بالش ملوک و بزرگان (شع) ۔ انوری ۔ زهی دست وزارت از تو دستور + چنان که پای موسی پایهٔ طور ۔ درعربی هم درین معنی استعمال میشود شاید معرب از فارسی است ۔ مرکباتی که ذکر میشود اغلب مجاز است ۔

دست آخر ۔ نوبت آخر و آخر ۔ (عا) ۔

دست آس ۔ آس کوچک که با دست میگردد ۔ (عا) ۔

دستا دست ۔ نقد و دست بدست ۔ (شع) ۔

دستا سنگ ۔ فلاخن که آلت سنگ انداختن است ۔ (شع) ۔ جهانگیری ۔

دست آموز ۔ حیوان مانوس با انسان که اگر دور رود خودش باز بیاید ۔ (عا) ۔ در پهلوی دست آموغ ۔ ([illegible]) بوده ۔

دست آویز ۔ وسیله و سند ۔ (عا) ۔

دست آهنگ ۔ چوبی که با آن نان و خمیر پهن میکند (نث و شع) ۔ مهذب الاسماء در معنی الجاره ۔

دست از آستین در آوردن ۔ جرأت کردن و اقدام جدی بکاری کردن ۔ (عا) ۔ همچنین است دست از آستین بر آوردن و بیرون آوردن و بیرون کردن ۔ مثال شعری از صائب صفحه راجیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود + خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند ۔ ایضاً صائب ۔ گل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع + که دست از آستین در دامن شبها برون آرد ۔

دست از پا خطا نکردن ۔ کار بدی نکردن (تک) ۔

دست از پا دراز تر آمدن ۔ مایوس و نامراد آمدن ۔ (عا) ۔ فلان از این سفر دست از پا دراز تر آمد

دست از جان شستن ۔ با وجود خطر جان همت در کاری کردن ۔ (عا) ۔

دست از سر کسی بر داشتن ۔ پاپی نشدن و رها کردن کسی ۔ (عا) ۔

دست افشار ۔ آب میوه وغیر آن که با فشار دست گرفته شده باشد ۔ نیز هر چیز نرم که با دست فشرده شود مثل زر دست افشار خسرو پرویز که گلوله از طلای نرم بوده ۔ (عا) ۔

دست افشاندن ۔ (۱) رقص کردن ۔ (عا) ۔ (۲) ترک کردن چیزی ۔ (عا) ۔

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ۔ (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه مسد (ع) کسره و همزهٔ مکسوره ۔ (سـ) آمده (و) واو اعرابی ۔ (ی) یاء اعرابی

مثال شعری از مولوی معنوی۔ مثنوی سیر آمد طلاق از وی براند + پشت بروی کرد و دست از وی فشاند۔
دست انبویه۔ چیزی که در دست داشته میبویند خواه گلوله مرکب از عطریات باشد و خواه میوهٔ خوشبو۔ (نث وشع)۔ انبوییدن بمعنی بوئیدن است چنانچه گذشت۔ در تکلم این لفظ دستبنو شده۔
دست انداختن۔ (۱) کسی را مسخره و استهزا کردن۔ (عا)۔ (۲) بطور تعدی در کاری مداخله کردن (عا)۔
دست انداز۔ (۱) کسی که بطور تعدی در کاری مداخله کند۔ (عا)۔ (۲) تخته بلند پیش در ارُسی۔ (عا)۔ مثال۔ سر بچه به دست انداز خورد و شکست۔
دست اندازی۔ بطور تعدی مداخله در کاری کردن۔ (عا)۔
دست اورنجن۔ النگو و دست بند۔ (شع)۔ شیخ عطار۔ من از دست دل پرشیون خویش + همی پیچم چو دست اورنجن خویش۔
دست اول۔ نوبت اول و ابتداء (عا)۔
دست به آب رساندن۔ برای تخلیه به بیت الخلا رفتن۔ (عا)۔
دست باز۔ (۱) شخص باسخاوت۔ (عا) (۲) کسی که در شطرنج و نرد دست بهر مهره که نهند همان را او بازی کند (شع)۔
دست بازی۔ (۱) ابتدای کشتی دو پهلوان که هنوز درست بهم درنیاویختند۔ (عا)۔ (۲) در شطرنج و نرد بهر مهره که دست گذارند بدان بازی کردن (شع)۔ ظهوری۔ در کسب عیار غش گدازی این است + در کم گوئی نفس گدازی این است۔ من داغ پسندیدم و یاران مرہم + در عرصهٔ عشق دست بازی این است۔
دست بالا۔ مسلط و غالب (نث وشع)۔ خیالی۔ دل از زلفش نگهدار ای خیالی + که هندوئی است دزد و دست بالا۔
دست بباد۔ شخص ول خرج۔ (تک اصفهان)۔
دست بدامن شدن یا بدامن کسی زدن۔ بکسی پناه گرفتن برای دفع بدی از خود یا انجام خواهش خود۔ (عا)۔
دست بدست۔ آمدن چیزی از دستی بدست دیگری۔ (عا)۔ مثال پول یک مملکت دست بدست میگردد۔
دست بدست دادن۔ (۱) بدست کسی دست دادن برای مصافحه یا بیعت۔ (۲) چیزی را از دستی بدست دیگری دادن۔ (عا)۔ (۳)۔ دادن دست عروس بدست داماد در شب زفاف (عا)۔
دست بدست کردن کاری۔ بادست دو نفر یا بیشتر انجام یافتن کاری۔ (عا)۔
دست برجن۔ مخفف دست برنجن (به بینید)۔ (شع)۔

دست برد۔ ازمال غیر بزور یا پنهان چیزی را در تصرف خود آوردن۔ (عا)۔ بالفظ کردن وزدن استعمال میشود۔

دست برداشتن۔ صرف نظر کردن۔ (عا)۔ مثال۔ من از نوکری فلان دست برداشتم

دست بردن۔ (۱) دست را به چیزی رساندن۔ (عا)۔ (۲) دست کسی را در پنجه گرفتن بردن۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ دست از مشاطه در نازک ادائی برده ام + شانه از مژگان بر آن زلف چلیپا می کشم۔

دست برنجن۔ النگو و دست بند۔ (نث و شع)۔

دست بریده شدن از چیزی۔ قطع مداخله و تعلق شدن از چیزی۔ (عا)۔

دست بسر۔ کسی که از کسی فریب خورده روانه شود۔ (عا)۔ مثال۔ فلان بی وعده در محفل ما آمده بود دست بسرش کردیم۔ بالفظ کردن و شدن استعمال میشود۔

دست بنجیه و بخیه دست۔ بخیه ایکه در آن لوازم جزئی زنان است از قبیل سوزن و نخ و تکه های پارچه برای وصله زدن و امثال آنها۔ (عا)۔

دست بقلم۔ کسی که قادر بر نوشتن است۔ (عا)۔ مثال۔ تا تمام اطفال ملک دست بقلم نشوند ملت ترقی نمیکند۔

دست بند۔ (۱) دانهای در رشته کشیدهٔ جواهر و فلزات گران بها که زنان برای زینت بر مچ دست بندند و سلاطین قدیم هم دست میکردند۔ (عا)۔ (۲) گرفتن جمعی دست همدیگر را برای رقص (شع)۔ اسدی۔ بهر برزن آوای رامشگران + بهر گوشهٔ دست بند سران۔ ایضاً نظامی۔ ساقی دست بند میکردند + بر سمن ریشخند میکردند۔ مجازاً حلقه زدن۔ (شع)۔ نظامی۔ اندران بزم مه پرندم زده + کبک و دراج دست بند زده۔

دست بند بودن در چیزی۔ مشغول بودن در چیزی۔ (عا)۔

دست بند شدن به چیزی۔ دست رساندن به چیزی و مجال دخل یافتن در آن۔ (عا)۔

دست به یکی کردن۔ متفق شدن و با همدیگر کاری را انجام دادن۔ (عا)۔

دست پاچه۔ پریشان و بیحواس شدن۔ (عا)۔

دست پاچگی۔ پریشانی و بیحواسی۔ (عا)۔ "آدم دست پاچه کار را دو بار میکند" مثل است۔

دست پاک بودن۔ امین بودن کسی در کاری که برای غیر میکند۔ (عا)۔

دست پیچ ـ پارچه ایکه نانوا و چاروادار در وقت کار بدست خود تا آرنج می پیچند ـ (عا) ـ

دست پیش آوردن و پیش داشتن ـ (۱) دست را نزدیک آوردن ـ (عا) ـ (۲) ـ مانع شدن از جلو رفتن کسی ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم + گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ـ گفت خاموش که هرکس که کمالی دارد + هرکجا پای نهد دست ندارند دش پیش ـ (۳) اجازه ورود دادن ـ (عا) ـ مثال ـ چون بدر خانهٔ شاه رسیدیم دربان دست پیش داشت وارد شدیم ـ اگر در شعر سعدی بجای "ندارند" بدارند (با با) بخوانیم مثال برای این معنی میشود ـ

دست پیش را گرفتن ـ اعتراض بر خود را بدیگری کردن و گناه خود را گردن دیگری انداختن ـ (عا) ـ "دست پیش را بگیر که پس نیفتد" مثل است ـ

دست پیش کسی دراز کردن ـ گدائی کردن (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ دست سؤال پیش کسان کردهٔ دراز + پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش ـ

دست پیمان ـ اسباب و لوازم کار عروسی ـ (نث و شع) ـ اسدی ـ مر او را ز بهر نریمان بخواست + هم دست پیمان او کرده راست ـ دستیمان معرب این است ـ

دست تنگ و تنگ دست ـ فقیر و محتاج ـ (عا) ـ

دست چرب بسر کسی مالیدن ـ امداد و اعانت کسی کردن ـ (عا) ـ مثال شعری از صائب ـ پیه گرگ ست که بر پیرهنم مالیدند + دست چربی که عزیزان بسرم مالیدند ـ

دست خط ـ نوشتهٔ سلاطین و اعیان بزرگ ـ (عا) ـ مثال ـ فرمان تیول مرا اعلیحضرت با دستخط مزین فرمودند ـ

دستخط کسی ـ آنچه کسی با دست خود نویسد ـ (عا) ـ مثال ـ فلان نمیتواند طلب مرا انکار کند که سند دستخط خودش را دارم ـ

دست خورده ـ چیزی که بدست کسی باز شده یا زیر و رو شده ـ یا حصهٔ از آن برداشته شده ـ (عا) ـ مثال ـ امانت پستی که بمن رسید دستخورده بود ـ

دستخوش مسخر و تابع ـ (عا) ـ مثال ـ انسان عاقل نباید دستخوش هوا و هوس باشد ـ

دست خون ـ آن دست بازی نرد که بازی کننده گرو به بریدن عضوی چون دست و بینی و گوش و جز آن بسته باشد ـ (شع) ـ خاقانی ـ باز این دل خاکی را بردند بدست خون + امسال همان خواهد از یار نمیدانشد ـ ایضاً ابن یمین ـ باحتیاط رو ای دل که دست خون است این + که روح در گرو است حریف طرار

جهانگیری۔ یعنی گرو جان بستن تنها نوشته و رشیدی مطلق خون که بریدن عضوی است دانسته از شعر خاقانی تائید از رشیدی میشود چه اگر پارسال جان خود را داده بود نمیتوانست امسال هم جان گرو را ببندد مگر اینکه گرو را برده باشد یا بقاعده اصول غزل باشد که شاعر غزل عاشق است و هزارها جان دارد که هر ساعت برای معشوق جان میدهد واز تیغ ابرو و تیر مژگان او کشته میشود باز هم زنده است بدلیل این که بعد هم شعر میگوید۔

دست دادن۔ (۱) میسر شدن (عا)۔ (۲) مصافحه یا بیعت کردن۔ (عا)۔

دست دان۔ اطاق کوچک داری لوازم زندگی خانه (عا)۔

دست درازی۔ ظلم و ستم۔ (عا)۔

دست در آوردن۔ جری و جسور شدن۔ (عا)۔

دسترو دستره۔ (مخفف دست اره) اره دستی۔ (کوچک) (شع)۔ حکیم ولولی۔ خواندن مدح تو آن بر دل دشمنت کند + آن کجا دستره نتواند بر چوب اژنک۔

دسترس بودن۔ نزدیک بودن و امکان تصرف داشتن۔ (عا)۔

دست رنج۔ (۱) زحمت دست۔ (عا)۔ مثال شعری از فردوسی۔ یکی کاخ بد تارک اندر سماک + نه از دست رنج و نه از آب و خاک۔ (۲) مزد زحمت۔ (عا)۔ مثال شعری از نظامی۔ دست خوش کس نیم از بهر گنج + دست کشی میخورم از دست رنج۔

دست روی دست نهادن یا گذاشتن۔ بیکار نشستن۔ (عا)۔

دست بدهن رسیدن۔ بقدر کفایت خود مال داشتن (عا)۔ مثال شکر میکنم که دستم بدهنم میرسد و احتیاج بکسی ندارم

دست زدن۔ (۱) دست خود را به چیزی نهادن۔ (عا)۔ مثال۔ به بچه گفتم بی ادب مباش دست بچیز مردم نزن۔ (۲) دو دست را طوری بهم زدن که صدا بیرون آید در خوشی وغیر آن۔ (عا)۔ مثال شعری از مولوی معنوی۔ غم را چه زهره باشد تا نام ما برد + دستی بزن که از غم و غمخوار فارغیم۔

دست زیر سنگ کسی بودن۔ مجبور کسی بودن۔ (عا)۔ مثال۔ دستم زیر سنگ فلان نیست که هر چه گوید عمل کنم

دست سنگ۔ فلاخن که نام دیگرش دستانگ است۔ (شع)۔ جهانگیری۔

دست شستن۔ نا امید شده ترک کردن۔ (عا)۔

دست شکسته۔ کسی که بی هنر است و از انجام کار خود و تحصیل معاش عاجز است (عا)۔ مثال۔ فلان پسرش را دست شکسته بار آورده۔

دست فال۔ معامله اول روز کاسب که از آن فال برای معاملات تمام روز گرفته میشود۔ (شع)

(ء) فتحه همزه مفتوحه۔ (ط) ضمه و همزه مضمومه۔ (ء) کسره و همزه مکسوره۔ (ا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

معروفی. دست فالی که جو دادکرده + گر داد بجروکان برآورده. در تکلم این را دشت گویند و در زبان ولایتی مازندران دست لات که مقلوب دست فال است.

دست فروش - کسی که با متاع خورده ریز کاسبی میکند. (عا).

دستک - در زبان ولایتی چندغ چوب پیش جهاز شتر است.

دستک زدن - دست زدن (بمعنی دوم). (عا).

دستکار - (۱) کسی که کار و صنعتش با دست انجام میابد مثل کحال و جراح و نجار. (عا). مثال شعری از فلکی. گل چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار + آید که بر دارد بخار از دیدهٔ نرگس بل. (۲) چیزی که با دست دوخته یا ساخته شده. (عا). مثال. دستکارهای ایران در فرنگستان گرانبها است.

دستکاری - دستکار بمعنی دوم. (عا).

دست کج بودن - دزد بودن کسی. (عا). مثال نوکر را از این جهت بیرون کردم که دستش کج بوده.

دست کردن - چیزی را بدست پوشیدن مثل دستکش یا بر دست داشتن مثل انگشتر. (عا).

دستکش - (۱) پارچه بافته بقالب دست که برای حفظ از سرما و آفتاب دست کنند. (عا). (۲) مجبور و مسخر که دست آن را بهر طرف بخواهد میکشد (شع). کمال الدین اسمعیل. ای دست کش تو این مقوس + وی دستخوش تو این مقرنس. (۳) کسی که دست کور را گرفته میکشد که در تکلم عصاکش است. (شع). (۴) یک قسم چکش زرگری است (عا). (۵) آنچه بدست کشیده شده و حاصل شده. (شع). نظامی. دست خوش کس نیم از بهر گنج + دستکشی میخورم از دست رنج.

دست کشیدن - (۱) دست را به چیزی کشیدن. (عا). (۲) ترک کردن. (عا). مثال. من از این کار دست کشیدم.

دست کم - کمترین و لااقل. (عا). مثال. در این مهمانی دست کم صد تومان خرج میشود.

دستگاه - (۱) قوت و قدرت. (شع). فردوسی. به نیک و به بد دادمان دستگاه + خداوند خورشید و کیوان و ماه. (۲) اسباب جلال و شوکت. (عا). مثال. فلان این روزها دستگاه خوبی پیدا کرده. دستگاه مخفف آن است گویا در این لفظ دست بمعنی تهم است و اصل معنی صاحب دستگاه (صاحب مسند) بوده.

دست گرفتن - (۱) دست کسی یا دست یا غیر آن گرفتن. (عا). (۲) مسخره قرار دادن. (عا). مثال. کار فلان غیبت کردن و دست گرفتن مردم است. (۳) شروع کردن. (عا). مثال. قالی باف قالی را تازه دست گرفته.

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـا) آ. (ۊ) واو اعرابی. (ێ) یاء اعرابی

دست گزین۔ انتخاب شده۔ (شع)۔

دستگیر۔ (۱) اسیر و گرفتار۔ (عا)۔ (۲) کسی که معاونت میکند۔ (عا)۔

دست لاف۔ دشت که فروش اول کاسب در روز است۔ (شع)۔ ظهوری۔ هرگز خود را سجرهٔ لافی نکنم + لب دهن حکایت گرانی نکنم۔ تا شب در سودای طرب بسته شود + با غم روزی که دست لافی نکنم

دستمال۔ پارچه چهارگوش کوچک که برای پاک کردن دست و رو و بینی و رجیب وغیره نگاه میدارند (عا)۔ "برای یک دستمال قیصریه را آتش میزند" مثل است۔

دستمالی۔ چیزی را با دست مالیدن۔ (عا)۔ بالفظ کردن (دستمالی کردن) استعمال میشود۔

دست مایه۔ مایه و نقدی که با آن کسب کنند۔ (عا)۔

دست مزد۔ مزدی که برای کار دستی کسی دهند و مطلق مزد نیز۔ (عا)۔

دست موزه۔ دست آموز و دست آویز۔ (شع) سنائی۔ ساخته دست موزهٔ سالوس + بهر یک من جو دو کاسه سبوس۔ ایضاً امیر فخرالدین ربیع الملکی۔ ای تیغ او که فتح ز دست تو موزه ساخت + یارب بدست او چه درخشنده گوهری۔ گویا مخفف دست آموزه است۔

دستبو و دستبویه۔ آنچه بدست داشته بو کنند خواه خربزه کوچک خوشبو باشد و خواه گلوله ساخته از عطریات۔ (عا)۔ مثال شعری از خاقانی۔ در دست کمال آن مطهر + دستبوئی است خلد انور۔ ایضاً از شمس طبسی۔ ز دستبویه خلقش جهان آنسان معطر شد + که هر دم میکند سجده نسیم باغ رضوانش۔ این لفظ مخفف دست انبویه است که گذشت۔

دست نشان۔ (۱) نهالی که کسی بدست خود نشانده باشد۔ (عا)۔ (۲) گماشته کسی۔ (عا)۔

دست نماز۔ وضو که مقدمه نماز است۔ (تک)۔ گویا این لفظ مخفف دست آب (آب دست) نماز است که مجازاً در وضو استعمال شده چنانچه خاقانی گوید۔ ع۔ دست آب ده مجاورانش۔

دستو۔ در اصطلاح ورزش کاران قسمی از کشتی است۔

دستوار (۱)۔ عصا و چوبدستی۔ (شع)۔ کمال اسمٰعیل۔ وقت قیام هست عصا دستگیر من + بیچاره آنکه او کند از دستوار پای۔ ایضاً ابوالفرج رونی۔ بر پای ظلم هیبت او پای بند گشت + در دست عدل دولت تو دستوار شد۔ وار معنی مانند است و معنی دستوار چیزی مانند دست۔ (۲) دستیار و مددگار (شع) از فردوسی۔ بایران لبی بود دسته ارش بود + چو خاقان یکی دستوارش بود۔ در این صورت مخفف دستیار است

دستواره۔ (۱) دستوار (عصا) (شع)۔ (۲) مقدار یک دست (شع)۔ اوحدی۔ چو خوری

بان دستوارهٔ او + نظری کن بدستوارهٔ او۔

دستوانه ۔ (۱) دست برنجن ۔ (شع) جهانگیری۔ (۲) صدر مجلس (شع)۔ نزاری ۔ پادشاهی بیار سید که یار + باد آمد بدستوانهٔ ما۔ (۳) دستکش آهنی که در جنگ دست میکردند (نث وشع)۔ مهذب الاسما منی ... قفاز

دست وبغل بودن وشدن وگشتن ۔ دست در بغل هم کردن دو حریف در کشتی و نزاع۔ (شع)۔ کاشی۔ با فلک دست وبغل میروم ای خواجه ببین + که تماشا است تلاش دو زبر دست بهم۔ ایضاً صائب۔ صبح با خورشید تابان چون شود دست وبغل + از بیاض گردن ورخسار دلبر یاد کن۔

دست وپا توی هم رفتن ۔ (۱) جنگ دست بدست کردن ۔ (تک)۔ مثال ۔ دست از رفتار بردار والا دست وپایمان توی هم میرود۔ (۲) بی پول شدن ۔ (تک)۔

دست وپا دار ۔ آدم زیرک که وظیفهٔ خود را انجام میدهد۔ مقابل بی دست وپا۔ (عا)۔

دست وپا زدن ۔ (۱) حالت نزع جاندار که دست وپای خود را حرکت میدهد ۔ (عا)۔ (۲) کوشش کردن ۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ چقدر دست وپا زدم صائب + که دل از دست دوست ازکار ...

دست وپا کردن سعی کردن وچیزی بدست آوردن۔ (عا)۔ مثال ۔ در شلوغی دیروز من هم برای نشستن خودم جائی دست وپا کردم۔

دست وپای کسی را توی پوست گردو گذاشتن کسی را مجبور وبی اختیار کردن (عا)

دست وپا گم کردن ۔ بی حواس شدن وخود را باختن۔ (عا)۔ مثال ۔ از دیدن شیر چنان دست وپای خود را گم کرده بود که نتوانست بالای درخت برود۔ **دست وپنجه داشتن** ۔ ماهر بودن در صنعت خود یا در طنبع۔ (عا)۔ **دست ودل باز** ۔ شخص بسیار سخی ۔ (عا)

دست ودهن بودن ۔ باندازهٔ زندگی خود مال داشتن۔ (عا)۔

دستور ۔ (د س ت و ر) اسم۔ (۱) وزیر۔ (نث وشع)۔ انوری۔ آفرین بر حضرت دستور وبر دستور باد + جاودان چشم بد از جاه وجلالش دور باد۔ گویا این لفظ در اصل دست ور (بفتح واو) بوده بمعنی صاحب دست مسند، مبدل به دستور شده مثل رنجور وگنجور که در اصل رنج ور وگنج ور بوده۔ (۲) قانون وروش کار۔ (عا)، مثال ہر دستور ۔ (یا دستور العمل) که ارباب بدهد نوکر عمل میکند۔ (۳) "چوب گندهٔ درازی را گویند که بر بالای کشتی بعرض بنهند ومیزان کشتی بآن نگاه دارند" جهانگیری (شع)۔ در این صورت مجاز از معنی دوم است در اصطلاح کشتی بانان امروز خلیج فارس چوب کلفتی است که در سینهٔ کشتی نهند ویک گوشهٔ شراع را به آن بندند۔ (۴) رخصت ۔ (نث وشع)۔ در این صورت هم مجاز از معنی دوم است که گویا رخصت دهنده روش کار را ...

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول (مر) امر ۔ (اص) اسم مصدر (ط) طبی ۔ (ج) جغرافی ۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

معین میکند۔ (۵) آخوند زردشتیها که بالاتر از موبد است۔ (عا)۔

دستوری۔ منسوب بدستور۔ (بهر پنج معنی)۔

دست وگریبان بودن وشدن۔ نزاع کردن دو نفر بهم وگرفتن گریبان همدیگر با دست (عا)۔

دسته۔ (۱) جای دست گرفتن چیزی مثل دستهٔ کارد و شمشیر و دستهٔ کوزه و تفنگ نیز آنچه برای استعمال در چیزی بدست گیرند مثل دستهٔ هاون۔ (عا)۔ "چاقو دستهٔ خود را نمی برد" مثل است۔ (۲) چیزهای متعدد از یک جنس بسته بهم یا نزدیک بهم مثل دستهٔ گل و دستهٔ کلید و دستهٔ علف و دستهٔ مردم۔ (عا)۔ (۳) مسخره و مضحکه و گستاخ۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ من ز دست تو دستان شده ام + و دستهٔ جمله دوستان شده ام۔ ایضاً رودکی نیست از من عجب که گشتم خم + که تو کردی با و لم دسته۔ این معنی مجاز از معنی اول است که مسخره مثل دسته در دست مردم است۔ (۴) یاری و معاونت (شع)۔ ناصر خسرو۔ چون از فساد باز کشی دست ت + آنگه کند صلاح تو را دسته۔ ہا ر آخر علامت تشبیه است و معنی لفظا مانند دست در یاری۔ (۵) در اصطلاح کبوتربازان از پانزده تا سی کبوتر یک دسته است۔

دستی۔ (۱) هر چیز منسوب بدست۔ (عا) (۲) چیز مختصر و کوچک که بیشتر و آسانتر در استعمال میاید مثل قلیان دستی و سماور دستی و کرسی دستی مقابل پائی که چیز مهتر و بزرگتر و کم استعمال تر است۔ (عا)۔ (۳) حیوان مانوس که در صورت رها کردن نزد صاحبش برگردد مثل گنجشگ دستی و قوچ دستی۔ (عا)۔

دستیاب۔ بدست آمده و میسر شده۔ (عا)۔

دستیار۔ مددگار و معاون۔ (عا)۔

دست یافتن۔ ظفر یافتن و غالب شدن۔ (عا)۔

دستی دستی۔ بی توجهی کردن و کمک نکردن۔ (تک) مثال۔ فلان را پسرهایش دستی دستی کشتند۔

دستینه۔ (۱) دستهٔ کارد و ساز و امثال آنها۔ (شع) خاقانی۔ دل بگیسوی چنگ در بندید + جان بدستینهٔ رباب دهید۔ (۲) چیزی که بدست خود نویسند که نام دیگرش دستخط است۔ (شع)۔ منجیک۔ پرا بنان غ تو دستینهٔ بهشت چنان + که تیره گرد و ارتنگ مانوی از وی۔ (۳) دست بند که الفاظ دیگر یاره و دست برنجن است (شع)۔ نظامی۔ مسی کز وی مرا دستینه سازند + به از سیمی که در دستم گذارند۔

پیش دستی کردن۔ مقدم بر دیگری اقدام بگفتن یا کردن نمودن۔ (عا)۔

از دست رفتن۔ تباه شدن۔ (عا)۔

سردست۔ بطور مقدمه و انجام حصه ای از کار (عا)۔ مثال۔ در زمینی که خریدم سر دست

(ع) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔ (تک) زبان تکلمی

دیوار کشیدم که خانه را بعد بسازم.

سردستی - پارچه ایکه سر آستین لباس دوزند. (عا).

تنگ دست - فقیر و محتاج. (عا).

بی دست و پا - کسی که نتواند وظایف خود را انجام دهد. (عا).

همدست شدن - متحد شدن با یکدیگر. (عا).

در دست کسی بودن - (۱) در تصرف کسی بودن چیزی. (عا). (۲) تابع کسی بودن. (عا)

زبردست - (۱) بالادست و متبوع. (عا). (۲) بزرگ و زیاد و مهم. (عا). مثال. در راه از کوه زبردستی بالا رفتیم.

زیردست - تابع و فرمان بر. (عا).

زیردستی - (۱) چیز ای کوچک که در استعمال یومیه میآید. (عا). (۲) سینی کوچک زیر استکان نعلبکی. (عا). (۳) هر چیز منسوب به زیردست (تابع). (عا).

تردست - (۱) آدم تند کارکن. (عا). (۲) شعبده باز. (عا).

رو دست کسی پا شدن - بدست آوردن چیزی که باید گیر دیگری بیاید. (عا). مثال. میخواستم فلان خانه را بخرم دیگری روی دست من پا شد. ایضاً. نزدیک بود نوکری گیر من بیاید فلان روی دست من پا شد.

بالادست - (۱) کسی که در رتبه بالاتر و متبوع دیگری است (عا). (۲) جائی از مجلس که بلاتر از جای دیگر است. (عا). مثال. تا فلان وارد شد او را بالادست خودم نشاندم.

دستا - فا - (د - س ت ـ) اسم. (مخفف دستار) پارچه ایکه بسر پیچند. (شع). کمال الدین اسمعیل - بکه بشویم و بس بکوبم + جبه خویشتن و دستارا. ریزه ریزه شدی از زخم کدین + پوشم گر که بدی از خارا.

دستار - فا. (د - س ت ـ ر) اسم. پارچه ایکه بسر بندند که نام عربیش عمامه است. (عا).

دستارچه - دستمال و پارچه کوچک مانند آن. (شع). حافظ. ای که قدش بسرو میماند راست + آئینه بدست روی خود می آراست. دستارچه ای پیشکش کردم گفت + وصلم طلبی زهی خیالی که تراست. "دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند" رشیدی. (شع).

دستارخوان - پارچه ای که بر خوان طعام گسترند تا هر چه از غذا (ریزد) بر آن افتد که قابل شستن است.

دستاران فا۔ (د۔س۔ت۔س۔ر۔س۔ن) اسم۔ شاگردانہ باشد گرہی نو داران خوانند۔ سعدی گفت۔ بستی قصب اندر سرای دوست بہشتی زر + سہ بوسہ بدہ مارا ای دوست بدستاران (تسع الملک الدین سعدی)

دستاق تر۔ (د۔س۔ت۔س۔ق) اسم۔ محبوس و مقید۔ (نث وشع)۔ طاہر وحید۔ زہیبت تو نمود است دست وپا راگم + بدان طریق کہ در زیر تیغ کین وستاق۔ ایضاً باقر کاشی۔ ای داور داد گستر گویم کہ کنی ہزار تحسین۔ دیروز کہ ساختند دستاق + مارا ورسلک ان طامین شطرنج من افتادہ بی مرد + نی اندہ پیادہ وند فرزین

دستان فا۔ (د۔س۔ت۔س۔ن) اسم۔ (۱) (جمع لفظ دست) دستہا۔ (نث وشع)۔ (۲) مکر وحیلہ (نث وشع) خاقانی۔ ہر داستان کہ آن نہ ثنای محمد است + دستان کاہنان شمر آن را نہ داستان۔ (۳) لقب زال پدر رستم بودہ چہ او از تعلیم سیمرغ کارہای عجیب میکرد مردم مکر وجادو بہ او نسبت میدادند چنانچہ فردوسی از قول اسفندیار بہ رستم گوید:- تو از جادوی زال گشتی درست۔ دگر نہ کنارت ہمہ وخمہ جست۔ از شاہنامہ مفہوم میشود کہ دستان زند نامی بودہ کہ سیمرغ بزال دادہ بود ومعنی آن شرح مکر است چہ زند بمعنی شرح است ونام مذکور نشان مکری بودہ کہ پدر بہ زال کردہ بود شاہنامہ از قول سیمرغ گوید نہادم تو را نام دستان زند + کہ با تو پدر کردہ دستان وبند۔ (۴) نغمہ ونوا وبلبل را ہزار دستان از این جہت گویند۔ (نث وشع)۔ سعدی گوید مگو سعدی چندین سخن از عشق + بگویم وبعد از من گویند بدستانہا۔ در درۃ التاج گفتہ دستان نشانی باشد بر سواد آلات ذوات الاوتار کہ دلالت کند بر مخرج نغمہ معین سوزنی گوید:- زنند از غضل دعدل تو بہ بستان بلبلان دستان۔ رشیدی۔ برای ریشۂ دستان داستان را ببینید۔

دستان عرب۔ نام آوازی است در موسیقی۔ (عل)۔

دستر ودستر فا۔ (د۔س۔ت۔س۔ر) اسم۔ در ذیل لفظ دست ببینید۔

دسر (د) (س) (ر) اسم۔ میوہ وحلوا کہ بعد از غذا خورند۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی (dessert) است۔ جزو زبان فارسی نشدہ لفظ قدیم فارسیش دندان مزاست

دسغالہ فا۔ (د۔س۔غ۔س۔ل) اسم۔ مخفف داسغالہ بمعنی داس کوچک (عا)۔

دسکرہ عر۔ (د۔س۔ک۔ر) اسم (۱) دہ بزرگ وصومعہ وخانہ ایکہ در آن شراب وملاہی باشد (عل) نزاری۔ بہ کہپایہ دارم یکی دسکرہ + کہ بر وستکاریش باد آفرین۔ (۱) از قاموس معلوم میشود نام چند دہ معین ہم بودہ۔ (ج) لیبی بکار دانی ہی از ری لبوی دسکرہ شد + آب پیش آمد ومردم ہمہ بر قنطرہ شد۔ گویا این لفظ معرب از دست کردۂ فارسی است۔

دسل دارف - (د۔س۔ل د۔س۔ر۔ف) اسم۔ نام شہری است در آلمان کہ در آن کارخانہای

پارچه پنبه بالی بسیار است. (ج).

دسم عر. (دـ سـ م) اسم. چرب. (عل).

دسیسه عر. (دـ سـ ی سـ) اسم. مکر و عداوت پنهان. (عا).

دیین فا. (دـ ی ی ن) اسم. خم که ظرف آب وغیرآن است. (شع) سیف اسفرنگی.
تازه بعهد تو باد گلشن دولت + تا گل دل تازه از زهاب دیین است.

دش فا. (دـ ش) اسم. خودآرائی (شع). مولوی معنوی. از فش خود وز دش خود بازره + کوی شه یافت آن شهباز ره. باضم اول بمعنی بد وزشت است اما تنها استعمال نشده و دشپیل و دشخوار و دشمن و دشنام مرکبات آن ست و دژ مبدل آن. در پهلوی دُش ([illegible]) بوده در اوستا دُش ([illegible]) و دُژ ([illegible]) و در سنسکریت دُش (दुष्) و دُر (दुर्) و دُس (दुस्) و دُه (दुः) بوده.

دشبد عر. (دـ ش ب دـ) اسم. در علم طب چیزی است شبیه به غضروف که بر غضروف و بر استخوانها نیز میروید هنگام شکستن آنها وگاه اطلاق مینمایند بر چیزی که بر جراحت میروید و از جوهر عضونیست. (ط).

دشبل فا. (دـ ش ب ـ ل) اسم. مبدل دشپل است (به بینید). (شع).

دشپل فا. (دـ ش پ ـ ل) اسم. مخفف دشپیل است (به بینید). (شع).

دشپیل فا. (دـ ش پ ی ل) اسم. گرهی سخت که بر بدن انسان وحیوان برآید که نام عربیش غده است (نث وشع). برای ریشه لفظ دش را به بینید.

دشت فا. (دـ ش ت) اسم. (۱) زمین هموار وسیع. (عا). عین این لفظ در عربی بهمین معنی موجود است وگویا از فارسی گرفته چه در عبرانی وسریانی نیست و در پهلوی موجود است دشت ([illegible]) در سنسکریت هم دِشه (देश) بمعنی ولایت وزمین است.

دشت ارژن وارژنه وارجن وارجنه. نام دشتی است در فارس میان شیراز و کازرون. (ج).

دشت بیاض. نام جائی است در خراسان ایران. (ج).

دشت قپچاق. نام دشتی است در ترکستان. (ج).

(۲) معامله اول. نقدی کاسب در روز که نامهای دیگرش دست فال و دست لاف است. (عا).

دشتستان فا. (دـ ش ت سـ ت ـ ن) عم. نام ولایتی است در گرمسیر فارس ایران (ج).

دشتک فا- (د مه ش ت سه ک) اسم- نام ولایتی است در فارس ایران - میرصدرالدین و میر غیاث الدین منصور پدر و پسر دو فاضل نامی عهد صفویه از آنجا بودند- (ج)-

دشتی فا- (د ۂ ش ت ی) اسم- کرمی که خون می‌مکد و نام‌های دیگرش زلو و شلوک و دیوچه است- (شع)- مولوی معنوی- مرو زین خانه ای مجنون که گردی خون زهجران خون چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون رفتن - ممکن است این لفظ از ریشهٔ دش باشد دش را به بینید- بافتح اول- (۱) نام ولایتی است در گرمسیر فارس ایران- (ج)- (۲)- نام آوازی ست در موسیقی- (عا)-

دشخوار فا- (د ۂ ش خ سه ر) اسم- چیز مشکل و دشوار- (نث و شع)- ناصرخسرو- گرآنی همی بایدت فردا + مگیر از بهر دنیا کار دشخوار- ایضاً مولوی معنوی- جام جفا باشد دشخوار خوار + چون ز کف دوست بود خوش بود- در دهات اصفهان این لفظ در تکلم هست- برای ریشهٔ این لفظ دش را به بینید-

دشک تر- (د ۂ ش سه ک) اسم- آن چه در وقت خواب وغیران بدن بر آن قرار میگیرد که عموماً دارای حشو پنبه یا پشم است- (عا)- در ترکی تشک است-

دشمن فا- (د ۂ ش م سه ن) اسم- بدخواه وعدو- (عا)- در پهلوی دشمن ([illegible]) بوده بمعنی بدمنش و بد روح چه دش بمعنی بد است چنانچه گذشت در اوستا دشمه ([illegible]) و دشمینو ([illegible]) بوده مرکب از دش بمعنی بد و منو بمعنی روح- و در سنسکریت دُرمنس (दुर्मनस्) بوده بمعنی بد اراده و بد وجدان- امثال:- (۱) "چه خوش گفت یکتاش باخیل تاش + چو دشمن خراشیدی ایمن مباش" (۲) "دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد" (۳) "دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست" (۴) "دشمن دانا به از نادان دوست"

دشمن کام- کسی که در حال بد موافق خواهش دشمن خود باشد- مقابل دوست کام- (عا)-

دشنام فا- (د ۂ ش ن سه م) اسم- بد به کسی گفتن که لفظ دیگرش فحش است (عا)- در پهلوی هم دشنام ([illegible]) بوده بمعنی نام بد چه دش بمعنی بد است و نام همان نام فارسی است و لفظ نام در اوستا و سنسکریت نامن ([illegible] = नामन्) بوده

دشنگی فا- (د مه ش سه ن گ ی) اسم- دنیا و روزگار (شع)- آغاجی-

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه- (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه- (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره- (سه) آ- (ۊ) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی

دشنگی بشوخی و شنگی خویش + ربود آن بت شنگ را از برم۔

دشنه فا۔ (د ؛ ش ن) اسم۔ نوعی از خنجر است و کشیده تر از اقسام دیگر آن (عا)۔ این لفظ بیشتر در جنوب ایران مستعمل است۔

دشوار فا۔ (د ؛ ش و سـ ر) اسم۔ مشکل و سخت۔ (عا)۔ برای ریشه لفظ دش را به بینید۔

دشول فا۔ (د ؛ ش و ؛ ل) اسم۔ (مبدل و مخفف دش پل) گرهی که بر اندام برآید (عا) تلفظ اصفهان بکسر واو است و تلفظ طهران بفتح و اول صحیح است که مخفف دش پیل است۔ برای ریشه لفظ دش را به بینید۔

دعا ع۔ (د ؛ ع سـ ء) اسم۔ حرف زدن با خدا و حاجت خواستن از خدا۔ (عا)۔ با لفظ کردن و گفتن استعمال میشود۔ ادعیه و دعوات جمع است۔

دعات ع۔ (د ؛ ع سـ ت) اسم۔ (جمع داعی) مبلغان دین وغیره۔ (عل)۔

دعاوی ع۔ (د سـ ع سـ و ی) اسم۔ (جمع دعوی) ادعاها و دعواها۔ (عل)

دعایم ع۔ (د سـ ع سـ ی ؛ م) اسم۔ (جمع دعام و دعامه) ستونها و چوب بستها۔ (عل)۔

دعت ع۔ (د سـ ع سـ ت) اسم۔ راحت و وسعت عیش۔ (عل)۔

دعد ع۔ (د سـ ع د) علم۔ (۱) نام معشوقه ای بوده در عربستان۔ (عل)۔ (۲) نام مردی بوده که معشوقه اش رباب نام داشته و کتاب دعد و رباب افسانهٔ عشق ایشان است (شع) ناصرخسرو۔ چند چو رعد از تو بنالید دعد + تاش بخوردی بفراق رباب۔

دعوات ع۔ (د سـ ع سـ و سـ ت) اسم۔ (جمع دعوت بمعنی دعاها) (عل)۔

دعوت ع۔ (د سـ ع سـ و سـ ت) اسم۔ خواندن کسی را به طعام یا محفلی۔ (عا)۔ با لفظ کردن و دادن استعمال میشود۔

دعوی ع۔ (د سـ ع و سـ) اسم۔ (۱) خواستن و ادعا کردن چیزی را (عا)۔ مثال۔ فلان دعوی خانهٔ مرا دارد۔ (۲) نزاع و جنگ۔ (عا) مثال۔ این روز ها ژاپان با چین مشغول دعوی است۔ این معنی منقول از اول و مخصوص فارسی است۔ امثال:- (۱) میان دعوی نرخ شخص میکند۔ (۲) این همه دعوی سر لحاف ملانصرالدین بود۔

درغ فا۔ (د سـ غ) اسم۔ زمین بی گیاه (نث و شع) درغ سر۔ کسی که پیش سرش مو نداشته باشد (نث۔ الاسامی فی الاسامی در معنی اصلع۔ در زبان محلی انارک درغ زمینی است که بر آن سیلاب آمده و خشکیده و یک طبقه از گل محکم احداث شده که مانع روئیدن چیزی است۔

دغا فا- (د- غ-) اسم - مکر و حیله و قلب - (عا) -
دغا باز - کسی که در بازی مکر میکند - (شع) - وحشی - در بزم عشق نرد مرادی نمیزنیم + زان رو که چون رقیب دغا باز نیستیم -

دغد فا- (د دٔ غ د) اسم - عروس که زن تازه شوهر کرده است (شع) - جهانگیری -

دغدغه عر- (د- غ د- غ ه) اسم - غلغلی و خارش - (عا) -

دغل فا- (د- غ- ل) اسم - قلب و ناراست - دمکار و ناراستی و مکاری - (عا) - مثال شعری از سعدی - تا چه خواهی خریدای مغرور + روز درماندگی بسیم دغل - در عربی این لفظ بمعنی تباهی هست "این دغل دوستان که می بینی + مگسانند دور شیرینی" مثل است -
دغلو - دغلی و ناراستی (نث) بیهقی در تاریخ مسعودی گوید "گفتم زندگانی خداوند دراز باد - درکارها دغلو کردن ناستوده است"

دغمسه (د- غ م- س ه) اسم - زحمت سخت و گرفتاری - (تک) این لفظ عربی و ترکی نیست و فارسی هم بنظر نمیاید - معلوم نیست از کجا آمده -

دغول فا- (د- غ و ل) اسم - مخفف داغول است - (به بینید) - (شع) جهانگیری -

دفاتر فا- (د- ف- ت- ر) اسم - (جمع دفتر) کاغذ و کتاب های حساب وغیره وادارات دولتی - (عا) - لفظ دفتر فارسی است و جمع عربی -

دف (د- ف) اسم - یک ساز موسیقی است از اقسام دائره (عا) - این لفظ مخفف دفّ (با تشدید) عربی است -

دفاع عر- (دِ ف- ع) اسم - سعی در دور کردن بدی از خود - (عا) -

دفاین عر- (د- ف- ی ن) اسم - (جمع دفینه) مالهای دفن شده - (عا) -

دفتر فا- (د- ف ت- ر) اسم - (۱) کاغذها و کتابهای حساب وغیر آن (عا) - (۲) - ادارهٔ دولتی - (عا) - این معنی ماخوذ از اول است - برای ریشهٔ این لفظ دبستان را به بینید - عین این لفظ فارسی در عربی هم استعمال شده - امثال :- (۱) "آن دفتر را گاو خورد" (۲) "این دفتر بی معنی غرق می ناب اولی"

دفرک فا- (د- ف ر- ک) اسم - فربه و ستبر - (شع) جهانگیری -

دفع عر- (د- ف ع) مص - دور کردن و باز داشتن - (عا) -

دفع الوقت۔ مسامحہ و تعلل۔ (عا)۔ **دفع فاسد بہ افسد**۔ دور کردن چیزی بدی بوسیلۂ چیز بدتری و چنین کار احمقانہ است۔ (عا)۔ **دفع افسد بہ فاسد**۔ دور کردن چیز بدتر بوسیلۂ چیز بد و چنین کار دانشمندانہ است۔ (عا)۔

دفعہ عر۔ (د۔ ف ع ہ) سم۔ بار و مرتبہ۔ (عا) مثال۔ فلان هفتہ یک دفعہ نزد من میاید۔ **دفعۃً**۔ ناگہان و بدون خبر۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم وارد اطاق شوم کہ دفعۃً سقف پائین آمد۔

دف عر۔ (د۔ ف) سم۔ یک ساز موسیقی است از اقسام دائرہ۔ (عا)۔ در عربی باضم اول افصح است۔

دفتین عر۔ (د۔ ف ت ی ن) سم۔ دو قطعۂ متصل بهم در اول و آخر کتاب کہ نام مجموع جلد است (عل)، بین الدفتین۔ تمام کتاب کہ در میان دو قطعۂ جلد است (عل)۔ در عربی دفہ بمعنی طرف و جنب است و دفتین بمعنی دو طرف کتاب است۔

دفہ فا۔ (د۔ ف۔ ف ہ) سم۔ آلت جولاہان کہ تار جامہ بآن ہموار کنند وقت آہار دادن۔ خاقانی گوید۔ ع۔ بدفہ جد و ماشورہ و کلاوہ و چرخ'' رشیدی۔

دفین فا۔ (د۔ ف ی ن) سم۔ آلتی است از جولاہہ کہ نام دیگرش دفہ است۔ (شع)، قاری البسہ۔ چرخ قزآو ازہ سورہ خاست + ز دفین فغان بہر ماشورہ خاست۔

دفک فا۔ (د۔ ف ک) سم۔ نشانہ تیر۔ (شع)، سنائی۔ ہرگز زروی دفتر و دف در مصاف فسق + تیر امید کی چو شہان بر دفک زنیم۔ شاید مخفف ہدفک مصغر ہدف باشد در این صورت عربی است۔

دفن عر۔ (د۔ ف ن) مص۔ پنہان کردن چیزی در زمین۔ (عا)۔

دفنوک فا۔ (د۔ ف ن و ک) سم۔ غاشیہ کہ زین پوش است۔ (شع)، منجیک۔ از بزرگی کہ ہستی ای خشنوک + چاکرت بر کتف نہد دفنوک۔ '' ابو حفص سغدی بمعنی پیمانی گفتہ و ہمین بیت آوردہ۔ لیکن محمد ہندو شاہ بمعنی غاشیہ گفتہ و این بیت بدین طرق آوردہ۔ بیت۔ کون چو دفنوک پارہ پارہ شدہ + چاکرت بر کتف نہد دفنوک۔'' رشیدی۔ در فرہنگ اظفری ترکی ضبط شدہ بمعنی غاشیہ۔

دفین عر۔ (د۔ ف ی ن) سم۔ چیز پنہان در زیر خاک۔ (عا)۔

دفینه - مؤنث دفین و بیشتر بمعنی گنج زیرخاکی استعمال میشود. (عا).

دقایق عر. (د - ق - ی ق) اسم - جمع دقیقه است. (ببینید) (عا).

دق عر. (د - ق ق) اسم. (۱) کوبیدن. (عل). دق الباب. کوبیدن در خانه (عا). (۲) آرد کردن. (عل). (۳) ایک قسم قماش بوده (شع) قاری البسه. چو در مشابهت اندک ملابست کافی است + مباز دق دقیق مرا به دق ابتر. دق الشیخوخه - یبوست و خشکی بسیار است که عارض بدن میگردد و صاحب آن بصورت مدقوق مینماید و مانند پیر بنظر می آید. (ط). باکسر اول. (د ق ق) (۱) باریک و اندک. (عل). (۲) تب لازم که انسان را لاغر و باریک میکند. بالفظ کردن و گرفتن استعمال میشود. (عا). این معنی ماخوذ از اول است. دق دل گرفتن از کسی - کینه کشیدن از کسی. (عا).

دقاق عر. (د - ق ق - ق) اسم. کوبندهٔ چیزی و آرد فروش (عل) ابوعلی دقاق که از مشاهیر اولیا است آرد فروش بوده.

دقت عر. (د ق ق - ت) اسم. (۱) باریک شدن. (عل). (۲) فکر و خوض در چیزی. (عا). مثال. مطلبی که شما گفتید با دقت آن را فهمیدم. این معنی منقول از اول است.

دقیانوس (د - ق ی - ن - و س) عم. نام پادشاه روم که فرار اصحاب کهف و پنهان شدن در کهف در زمان او بوده. (عا). این لفظ معرب از رومی است

دقیق عر. (د - ق ی ق) اسم. باریک. (عا). دقیق شدن. در چیزی باریک شدن و توجه تام و خوض در چیزی. (عا).

دقیقه عر. (د - ق ی ق ه) اسم. (۱) مؤنث دقیق باریک. (عل). (۲) یک حصه از شصت حصه درجهٔ یک دایره. نیز یک حصه از شصت حصهٔ یک ساعت در بیست و چهار ساعت شبانه روز (عا). این معنی منقول از اول است چه یک حصهٔ از درجه و ساعت باریکتر از خود آنها است.

دک فا. (د - ک) اسم. (۱) پایه و بنیان. (شع) الوری. گر تو رایزدان بزرگی داده راضی نیست خصم + خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک. عالم و آدم نبود ستند کاندر دو کار + زید از اهل درج شد عمرو از اهل درک - گر به یزدان اقتدا کرده است سلطان

(-) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ٔ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ٕ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ. (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

واجب است + شاه والا برنهد چون حق نحو کردهاست دک - والا مخفف والاد است بمعنی دیوار و معنی مصرع این که شاه باید بر پایه ایکه خدا گذاشته دیوار سازد - ممکن است اصل مصرع این طور بوده:- شاه والاد ارنهد چون حق نحو کرد است دک - در این صورت عین لفظ والاد استعمال شده نه مخفف آن در بعضی نسخ انوری مصرع مذکور این طور است:- شاه والاتر نهد چون حق نحو کرد است دک - که یقیناً غلط است و بد بختانه نسخه یا نسخی که بنظر مؤلف جهانگیری رسیده این طور بوده از این جهت او معنی دک را تقدیر گرفته تا مناسب با مصرع باشد- (۲) محکم و پایدار- (شع) - اثیرالدین اخسیکتی ز جنبش طراز نده معمار گردون + اساس بناهای آن بقعه را دک - در سنسکریت دکش (दक्ष) بمعنی محکم است و شاید معنی اول مجاز این معنی باشد- (۳) گدا و دک زدن گدائی است -(شع) سیف اسفرنگی - بر سر خوان سخن لذه زمن خواه که نیست + در ابای سخن هیچ سیه کاسهٔ دک - شاید مبدل دق عربی است بمعنی کوبیدن در که مجازاً بمعنی گدائی است چه انوری عین لفظ دق را بمعنی گدائی استعمال کرده که گوید:- اگرچه عادت دق نیست انوری را لیک + بدرگه تو کند بار از ره باید دق - (۴) بهم خوردن و صدمه (شع) - کمال غیاث - زان روز یاد کن که کند همچو خاک پست + کوه تنت ز بانهٔ آتش بضرب دک - (۵) سر زنگ (شع) مثال - فلان دک و پوز عجیبی دارد در مقام استهزاء استعمال میشود - مثال شعری از طیان بمبی - کسی را که نامش بنا شاپود + دک دیم (و) را تماشا کنیم - (۶) دک شدن بمعنی غایب و گم شدن -(تک) مثال - فلان تا بوئی از خطر شنید که از میان ما دک شد - جهانگیری معنی دیگر دک را چنین نوشته "کوه و صحرائی را نامند که از سبزه و گیاه و درختان و بوتها پاک و ساده باشد واز این است که کسی را که سر وریش و بروت و ابرو تراشیده باشد گویند دک زده و گاه لک را هم که مترادف آن است با آن همراه کرده بگویند که دک و لک زده و عوام بغلط دق و لق خوانند چه این لغت پارسی است و قاف در زبان پارسی نیامده" زین بی آب و گیاه دگ (با گاف فارسی است) مبدل دغ که گذشت اما از بیان جهانگیری معلوم میشود در هند آن را با کاف عربی تلفظ میکردند و مبدل آن را دق باقاف قرار دادند - معنی مذکور هم هندی است چه در ایران کسی بروت و ابرونمی تراشید که برای آن لفظی باشد - برهمنهای هند آن کار را میکنند - از رشیدی معلوم میشود سر وریش و بروت و ابرو (هر چهار) تراشیدن را چار ضرب زدن هم میگفتند - در زمان جهانگیری و رشیدی مسلمانان هند در فارسی تکلم میکردند - (هنوز اردو پیدا نشده بود) - اما در فارسی خود الفاظی مناسب هوا و تمدن

(عر) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

دلک خود داشتند که در فارسی ایران نبوده چنانچه در طی این کتاب ذکر شده۔

دکاکین ع۔ (د۔ ک ۔ ک ی ن) اسم۔ (جمع دکان) جاهای فروش کالا۔ (عا)۔

دکان ع۔ (د ک ۔ ن) اسم۔ مخفف دکّان (با تشدید) است بمعنی (اطاق) فروش کالا۔ (عا)۔

دُکتر (د ک ت ر) اسم۔ (۱) کسی که عالم در ادویه و معالجهٔ امراض است که نامهای دیگرش حکیم و طبیب است۔ (عا)۔ (۲) کسی که متخصص در یک فن است۔ (عا)۔ لفظ مذکور فرانسوی (docteur) است۔

دکّان ع۔ (د ک ک ۔ ن) اسم۔ اطاق مانندی که در آن کسی متاع خود را برای فروش میگذارد (عا)۔ "موش و گربه که بهم ساختند دکان عطار خراب میشود" مثل است۔

دکانداری۔ (۱) کاسبی کردن در دکان۔ (عا)۔ (۲) چرب زبانی که بیشتر برای فریب استعمال شود۔ (شع) غنی۔ از دکانداری نیارد هیچکس روزی بدست + کی بشاهین تر از میتوان کردن شکار۔

دکان خود را بستن یا تخته کردن۔ (۱) بستن دکان خویش۔ (عا)۔ (۲) از شرم کار حریف کار خود را ترک کردن۔ (عا)۔ مثال شعری۔ از امتیاز۔ زلف بتان زرشانه دکان تخته میکند + از شرم حلقه های خط مشکبوی تو۔

دکه ع۔ (د ۔ ک ک) اسم۔ دکان که جای فروش متاع است۔ (نث و شع)۔

دکل فا۔ (د ۔ ک ۔ ل) اسم۔ آدم زحمت دست و پا بزرگ بی مو۔ (شع) امیر خسرو۔ مشتی دکلان و کله پوشان + قربوقرو بوزنان جوشان۔ ایضا امیر خسرو۔ (ع) دکله پر شک بر پشت دکل۔

دکلان فا۔ (د ک ل ۔ ن) اسم۔ چوبی مدور که میخ چوبی از میان آن بگذرانند و بدان از پشم و پنبه ریسمان تابند۔ (شع) سیف اسفرنگی۔ زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد + با دکر دکلان جهد تخت سلیمان برنتابد۔ رشیدی گوید دوکلان (با واو) هم همان است و مؤلف سراج اللغات از آن حدس زده که در اصل دوک کلان بوده مخفف به دکلان و دکلان شده۔ در زبان ولایتی مازندران آلت مذکور را کلوم گویند و به کاف حرکت او سائی دهند که غیر از حرکات سه گانه (زیر و زبر و پیش) است۔

دکله تر۔ (د ۔ ک ل ہ) اسم۔ بالاپوش کوتاه آستین۔ (شع) امیر خسرو در مذمت ترکان مغول۔ مشتی دکلان و کله پوشان + قربوقرو بوزنان جوشان۔ ایضا امیر خسرو۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (سم) اسم۔ (می) ماضی۔ (مع) مضارع

ع۔ دکله پر رشک بر پشت دکل۔ قاری البته هم این لفظ را استعمال کرده - در ترکی
معنی نوعی از خفتان است -

دکمه تر - (د ۂ ک م ۂ) اسم - گره یا قرص ریسمانی یا چوبی یا فلزی که دو حصهٔ لباس را بهم
می بندد - (عا) تکمه مبدل آن است -

دکن (د ـہ ک ـہ ن) اسم - (۱) حصهٔ جنوبی هند (ج) - (۲) نام ملکتی است که در جنوب
هند واقع شده و پای تخت آن حیدرآباد است - سرشماری ملک بیست و هشت
کرور است و سرشماری پای تخت یک کرور و پادشاه مملکت اعلیحضرت میر عثمان علیخان از خانوادهٔ
آصف جاهی است - (ج) در زبان هندی دکن (مخفف دکهن) بمعنی جنوب است و در اصل زبانهای
هند که سنسکریت است دشینه (दक्षिण) است

دگ فا - (د ـہ گ) اسم - زمین بی آب و گیاه (نث وفع) مهذب الاسما در معنی هیو جه این لفظ
مبدل دغ است یا بالعکس -

دگدگ فا - (د ـہ گ د ـہ گ) اسم - آوازی که از آهسته خوردن دو چیز سخت بهم برآید (عا) - مثال
شعری از طغرا - در فصل زمستان چه عجب گر ز نزاکت + بر گوش خورد دگدگ لرزیدن
تصویر - مقصود دگدگ در شعر مذکور صدای بهم خوردن دندانها است -

دگر فا - (د ۂ گ ـہ ر) اسم - (مخفف دیگر) باز و غیر - (نث و شع) -

دگش (د ـہ گ ۂ ش) اسم - عوض و با لفظ کردن استعمال میشود - (تک) اکثر با لفظ آلش ترکی
(آلش دگش) استعمال میشود لیکن لفظ دگش را در لغات ترکی نیافتم شاید فارسی باشد -

دگل (د ـہ گ ـہ ل) اسم - چوب بلندی که در وسط کشتی نصب است و در کشتی بادی شراع
به آن بسته میشود - (عا) - این لفظ محرف دقل عربی است -
دگل قلمی - به اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس دگل دوم کوچک کشتی است -

دگله فا - (د ـہ گ ل ۂ) اسم - یک پارچه قلمکار که قریب سه ذرع است - (عا) - پارچه ای که
از کارگاه در آورده پیچیده یا تاه کرده میشود برای فروش عموماً یک توپ گفته میشود و
در قلمکار یک دگله -

دگنگ (د ـہ گ ـہ ن ـہ ک) اسم - چماق و گرز کلفت - (تک) مثال - گدای بی حیا را باید
بضرب دگنگ از خانه بیرون کرد - اگرچه ظاهر لفظ ترکی بنظر می آید در فرهنگهای ترکی ضبط نشده

دل فا۔(د۔ ل) اسم۔ (۱) گوشت صنوبری شکل که در زیر سینهٔ انسان وحیوان است و تلمبهٔ دوران خون بدن است (عا)۔ (۲) مجازاً شکم۔ (عا)۔ مثال امروز دلم درد میکند معلوم میشود ثقل کردم۔ (۳) نز داہل تصوف روح انسانی۔ (دل)۔ مجازاً میان ہر چیز دل این است مثل دل شب (عا)۔ لفظ دل در پہلوی ہم دل ( ) بوده و دراوستا زرذه۔ ( ) و در سنسکریت ہردی ( ) بوده۔ امثال :۔ (۱) "دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند + ما از لب بامی که پریدیم پریدیم"۔ (۲) "نه ہر که چهره برافروخت دلبری داند + نه ہر که آینه سازد سکندری داند"۔ (۳) "بر سیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آہنی در سنگ"۔ (۴) "از دل برود ہر آنچه از دیده برفت"۔ (۵) "دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند"۔ (۶) "دل بدل راه دارد و تنبوشه به تنبوشه"۔ (۷) "کار دل است نه کار خشت و گل"۔ (۸) "تا ل معنت و دل بیرحم"۔ (۹) "دل بدست آور که حج اکبر است"۔ (۱۰) "دو دل یک شود بشکند کوه را + پراکندگی آرد انبوه را"۔ (۱۱) "آزردن دل دوستان جہل است و کفارهٔ یمین سہل"۔ (۱۲) "گر صد ہزار درّ و گہر میدہی چه سود + دل را شکسته ای نه که گوہر شکسته ای"۔ (۱۳) "دوست بکار و دل بیار"۔ (۱۴) "شکست شیشهٔ دل را گو صدائی نیست + که این صدا بقیامت بلند خواہد شد"۔ (۱۵) "تا توانی دلی بدست آور + دل شکستن ہنر نمی باشد"۔ (۱۶)۔ "دل ہر کسی بندهٔ آرزو است"۔

دل آرا۔ معشوق که عشقش باعث آرایش دل است۔ (عا) **دلادل کردن**۔ شک و تردید در کاری۔ (ک)

دل آرام۔ معشوق که در دل آرام گرفته یا باعث آرام دل است۔ (عا)۔

دل آزار۔ ظالم و ستمگر و بیشتر در معشوق استعمال میشود۔ (عا)

دل آسا۔ (۱) آسایش دادن بدل۔ (عا)۔ (۲)۔ کسی یا چیزی که آسایش بدل میدہد و بیشتر در معشوق استعمال میشود۔ (عا)۔

دل آشوب۔ کسی یا چیزی که دل را زحمت رساند و آشوبد۔ (عا)۔

دل آمدن۔ روا داشتن۔ (عا)۔ مثال۔ خواستم شما را بید ار کنم دلم نیامد۔ فقط ماضی و مضارع (دل آمد و دل میآید) استعمال میشود۔

دل آور۔ کسی که دلیر است (عا)۔ دلاور ہم نوشته میشود۔

دل آویز۔ چیزی یا کسی که پسند دل باشد و به آن آویزد۔ (عا)۔

دل از حال رفتن بیقرار شدن و بیہوش خفیف شدن (ک)

(ــَـ فتحه و ہمزهٔ مفتوحه۔ (ــُـ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه۔ (ــِـ) کسره و ہمزهٔ مکسوره۔ (ــٰـ) آ۔ (ــو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی۔

دل افروز ـ خوشی دهنده ـ (عا) ـ **دل افسرده** ـ غمگین و مایوس ـ (عا) ـ
دل افگار و دل فگار ـ رنج دیده و ستم کشیده و بسیار غمگین ـ (عا) ـ
دل انگیز و دل انگیزان ـ به هیجان آورنده و بشوق آورنده (نث و شع) منوچهری ـ
بزنا رونان لحن دل انگیزان است + باد سحری سپیده دم خیزان است ـ
دل باختن ـ فریفته کسی یا چیزی شدن ـ (عا) ـ **دل باز** ـ (۱) کسی که فریفته شده ـ (عا) ـ
(۲) جای وسیع باصفا ـ (تک) ـ **دل بخواه** ـ آنچه دل کسی بخواهد و جناغ دل بخواه شکستن جناغی است
که تعیین و مقدار گرو بمیل برنده باشد ـ (تک) ـ **دل بدریا زدن** ـ ملاحظهٔ خطرکاری
را نکرده در آن اقدام کردن ـ (عا) ـ **دل بدست آوردن** ـ کسی را به احسان
و استمالت از خود خوش کردن ـ (عا) ـ **دل بر** ـ معشوق که دل عاشق را می برد ـ
(عا) ـ **دل بزرگ** ـ شخص باهمت دلیر ـ (تک) ـ
دل بستن ـ محبت مفرط به کسی یا چیزی داشتن ـ (عا) ـ
دل بند ـ بستهٔ بدل مثل فرزند و معشوق ـ (عا) ـ **دل پذیر** ـ آنچه دل به پذیرد و
پسند کند ـ (عا) ـ **دل پر بودن** ـ شکایت زیاد داشتن ـ (عا) ـ مثال شعری
از غنی ـ چون آستین همیشه جبینم زچین پر است + یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پر است ـ
دل پسند ـ چیز مرغوب و پسندیدهٔ دل ـ (عا) ـ **دل پیچ** ـ مرضی است در رودهٔ
که اسهال خونی بیاورد و شکم شخص در آن پیچ میزند ـ (عا) ـ
دل تنگ ـ غمگین و رنجیده ـ (عا) ـ تنگ دل هم همان است ـ
دل جوئی ـ کسی را راضی کردن و استمالت نمودن ـ (عا) ـ و دل جو کسی که استمالت
میکند ـ (عا) ـ **دل چسپ** ـ آنچه پسند دل باشد ـ (عا) ـ دل چسپی شوق و پسندیدگی
دل خراش ـ چیز بسیار رنج دهنده ـ (عا) ـ **دل خسته** ـ غمگین و مایوس ـ (عا)
دل خواه ـ موافق خواهش شخص ـ (عا) ـ **دل خوش** ـ خوش حال و مسرور ـ
(عا) ـ خوش دل هم همان است. **دل خون** ـ بسیار رنجیده و غمگین ـ (عا) ـ
دل دادن ـ (۱) فریفته شدن و عاشق گشتن ـ (عا) ـ (۲) تشویق کردن و دلیر
ساختن ـ (عا) ـ مثال شعری از ظهوری ـ عشق اگر دل دهد کبوتر را + جگر از سینهٔ عقاب کند ـ
دلدار ـ (۱) شخص دلیر جری ـ (عا) ـ (۲) معشوق که دل عاشق نزد او است (عا)

دلداری دادن ۔ پند دادن برای ضبط در مصیبت و تسلی دادن ۔ (عا) ۔
دل داشتن ۔ دلیر بودن ۔ (عا) ۔ و دل نداشتن ۔ (۱) دلیر نبودن ۔ (عا) ۔
(۲) خیلی غمگین بودن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ این روزها دل ندارم که بتوانم کاری بکنم ۔
دل دل کردن ۔ (۱) شک و تردید داشتن در کاری ۔ (تک) (۲) ای دل
ای دل گفتن در بیقراری دل ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ بغداد جا نهاروی او جزّار دلها موی او+
دل دلستان در کوی او چون خود فراوان دیده ام ۔
دل درد ۔ (۱) درد قلب ۔ (عا) ۔ (۲) درد شکم ۔ (عا) ۔
دل دوختن ۔ تعلق تام به چیزی یا کسی ۔ (عا) ۔
دلدوز ۔ تیری که دل را بهم بدوزد و مصیبت و رنج سخت بدل ۔ (عا) ۔
دل ربا ۔ معشوق که رباینده دل عاشق فرض شده ۔ (عا) ۔
دل رحم ۔ کسی که بر زحمت و غم دیگران رحم احساس میکند ۔ (عا) ۔ رحم دل
هم همان است ۔ **دل ریش** ۔ بسیار غمگین و رنجیده که گویا دلش ریش (زخم) یافته ۔
(عا) ۔ **دل زنده** ۔ کسی که شوق به عیش و ظرافت دارد ۔ (عا) ۔ زنده دل هم همان است ۔
دل ستان (باکسر سین) معشوق که دل عاشق را می ستاند ۔ (عا) ۔
دلستان ۔ (بافتح لام و سکون سین) کسی یا جائی که محل توجه دلها باشد ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ خال
مشک از روی گندم گون خاتون عرب + عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده ۔
دل سرد شدن ۔ بی شوق و مایوس شدن ۔ (عا) ۔ **دل سر رفتن** ۔ بیزار شدن (عا)
مثال ۔ من دیگر از این شهر دلم سر رفت ۔ **دل سوختن** ۔ رحم به سختی کسی آمدن ۔ (عا) ۔
دل سوز ۔ (۱) همدرد و غمخوار ۔ (عا) ۔ (۲) نوعی از هفت قسم لاله است ۔ (شع) ۔ خواجو ۔
چه خوری خون چو لاله دل سوز + خوش نظر باش و بوستان افروز ۔
دل سوزی ۔ همدردی و تسلی و رحم ۔ (عا) ۔ **دل سیر** ۔ کسی که چیزی را بسیار دیده
و یافته و به آن بی اعتنا شده ۔ نیز شخص باهمت ۔ (عا) ۔ چشم و دل سیر ۔ هم همان است ۔
دل شاد ۔ مسرور و خوشحال ۔ (عا) ۔ **دل شدن** ۔ فریفته و عاشق شدن ۔
و دل شده عاشق است ۔ (عا) ۔ **دل شب** ۔ میان شب ۔ (عا) ۔
دل شکستن ۔ رنج سخت دادن و بسیار غمگین ساختن ۔ (عا) ۔ و دل شکسته بسیار رنجیده و غمگین

(عل) زبان علما ۔ (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری ۔ (مص) مصدر ۔ (سم) اسم ۔ (دی) ماضی ۔ (مع) مضارع ۔

دلکش - جذاب و رغبت آورنده - (عا) - **دل کندن** - دست برداشتن و ترک کردن - (عا) - **دل گران** - بی میل - (شع) میرمعصوم وجدان - بی رخت باده نخردیم بجام + دل گران شیشه زمحفل برخاست - **دل گرفتن** - ملول و غمگین شدن - (عا) - **دل گرمی** - شوق و مدد از دیگری - (عا) - مثال - دیگر نمیتوانم کارم را با دل گرمی انجام دہم - مثال دیگر - فلان خودش قابل مقابله با من نیست دلگرمی از جای دیگر دارد - **دل گشا** - خوشی آور و دورکنندهٔ غم - (عا) - **دلگیر** - رنجیده - (عا) - مثال - من از حرکات شما دلگیر شدم - **دل نازک** - زود رنج - (عا) - نازک دل ہم ہمان است - **دل نرم** - کسی که بارحم است و از زحمت دیگران زود متاثر میشود - (عا) - نرم دل ہم ہمان است - **دل نشان** - چیز با اثر - (عا) - **دل نشین** - چیز پسندیده و جاگیر در دل - (عا) - **دل نگرانی** - انتظار شدید - (عا) - **دل نواز** - کسی که دلہای مردم را نوازش میکند و بیشتر در معشوق استعمال میشود - (عا) - **دل نہادن** - عازم شدن - (عا) - **دل واپسی** - انتظار و ترس فوت شدن چیزی - (عا) - **دله** - ہمان دل است - (عا) مثال شعری - ده دله از بہر حبیبت عاشق و معشوق + عاشق و معشوق به که یکدله باشد - **دل ہم خوردن** - حالت تہوع که در شکم احساس شود - (عا) - **بد دل** - (۱) شخص بدگمان و کسی که از چیزہائی بدش میآید که دیگران بدشان نمیاید - (عا) - (۲) شخص ترسو - (نث و شع) -

کوردل - گمراه - (عا) - **بی دل** - (۱) عاشق - (عا) - (۲) ترسو - (عا) - **دودل** - مردد و در شک - (عا) - **سنگین دل** - بی رحم - (عا) -

با فتح اول - (د ـ ل) اسم - آدم پست فطرت - (عا) - و دله ہم ہمان است - با ضم اول "مرضی است مانند گرہی در درون شکم بہم رسد" - جہانگیری - (شع) - "غلولہا که از قبض بعد از بیماری در روده ہا مانده باشد و در تحفه بفتح دال گفته" رشیدی -

دلاء	عر - (د ـ ل ـ ء) اسم - (جمع دلو) دلوہای آب - (عل) -
دلار	(د ـ ل ـ ر) اسم - نام یک سکهٔ نقرهٔ امریک است - (عا) - این لفظ انگلیسی (dollar) است -
دلال	عر - (د ـ ل ـ ل) اسم - (۱) ناز و غمزه و کرشمه - (عا) - (۲) در زبان مازندران

خوراکی است مرکب از فناع و سیر و نمک و چیزهای دیگر۔ در این صورت فارسی است۔

دلالت عر۔ (د ـ ل ـ ا ل ـ ت) اسم۔ (۱) راه نمودن۔ (عا)۔ (۲) در علم بیان و منطق راهنمائی لفظ است بمعنی که بر سه قسم است۔ (۱) دلالت مطابقه که نمودن لفظ است تمام معنی موضوع له را مثل دلالت انسان بر حیوان ناطق۔ (۲) دلالت تضمنی که نمودن لفظ است جزء معنی موضوع له را مثل دلالت انسان بر حیوان تنها یا ناطق تنها۔ (۳)۔ دلالت التزامی که نمودن لفظ است خارج لازم معنی را مثل دلالت انسان بر خنده و قابل نوشتن بودن۔ (عل)۔

دلام فا۔ (د ـ ا ل ـ م) اسم۔ "حیلت و فریبندگی باشد رودکی گفت۔ تا بخانه برد زن را با دلام + شادمانه زن نشست و شادکام"۔ لغت الفرس (شع)۔ در جهانگیری بمعنی نیزهٔ کوچک نوشته و این شعر ناصرخسرو را شاهد آورده۔ "بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل + سخت را چو برنده حسام باید کرد۔ کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت + تو را سزای دلاش دلام باید کرد"۔ و در بعضی فرهنگها بمعنی مطلق سلاح نوشته که به شعر ناصرخسرو بهتر می‌چسپد لیکن همان معنی حیله در شعر ناصرخسرو هم درست میآید و لازم اضافهٔ معنی دیگر برای لفظ نیست۔ ناصرخسرو در شعر دیگر هم دلام را استعمال کرده که در آن معنی حیله واضح است و شعر این است۔ "بر من از این پیش روا کرده بود + هچو بر این قافله دنیا دلام"۔

دلایل عر۔ (د ـ ل ـ ا ی ـ ل) اسم۔ دلیلها و راهنماها۔ (عا)۔ در عربی این لفظ جمع دلالت است و در فارسی جمع دلیل۔ در عربی جمع دلیل ادلّه و ادلّا است۔

دلدل عر۔ (د ل د ل) اسم۔ نام استری بوده که شاه اسکندریه برای حضرت رسول اللّٰہ ہدیہ فرستاده بود و آن حضرت آن را به حضرت علی بخشیده بودند۔ (عا)۔

دلق (د ـ ل ق) اسم۔ جبهٔ پشمینه که درویشان پوشند۔ (عا)۔ این لفظ در فارسی ماخوذ از دَلَق (بفتح اول و دوم) عربی است که خود معرب از دله فارسی است که نام حیوانی است۔ چون از پوست دلق (دله) در ممالک سرد آستر لباس میسازند لباس پشمینه درویشان تشبیه به آن شده مجازاً دلق (با فتح لام) گفته شد و بعد دلق با سکون لام۔

دلقک تر۔ (د ـ ل ق ـ ک) اسم۔ مسخره۔ (نث و شع)۔ در اصل نام شخصی مسخره بوده و بعد بهر مسخره اطلاق شد۔

دلک عر۔ (د ـ ل ک) اسم۔ مالش دادن به دست۔ (عل)۔

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ـا) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ـی) یاء اعرابی۔

دلّاک عر ـ (د ـ ل ل ـ ک) اسم ـ کسی که مو میتراشد و میزند و در حمام بدن مشتری را کیسه میکشد و صابون میزند و با فصد و حجامت خون میگیرد ـ (عا) در عربی این لفظ از دلک است بمعنی مالیدن لیکن در فارسی معنیش عمومیت پیدا کرده ـ اشال ـ (۱) "دلاکها که بیکار میشوند سر هم را می تراشند" (۲) "میخواهد دلاکی را از سر کچل ما یاد بگیرد"

دُلم فا ـ (د ـ ل ـ م) اسم ـ جوشش یا خارش که بر بدن ظاهر شود و نام دیگرش شری است (شع) ـ خسروانی ـ خون و صفرا بسکه در اعضای دشمن از نفاق + جوش زد گردید سرتاپا گرفتار دلم ـ ایضاً یوسفی طبیب ـ ای گشته دل تو از دلم آزرده + آزردگیت از دم ملغیان کرده ـ یا بیم بصحت چو بنیم تورا + بگشاده رگ خون و ملین خورده ـ

دلماج تر ـ (د ـ ل م ـ ج) اسم ـ ترجمان که بیان کنندهٔ زبان کسی است برای دیگری ـ (عا) ـ این لفظ مخفف دیلماج ترکی است بمعنی زباندان ـ

دلمک فا ـ (د ـ ل ـ م ـ ک) اسم ـ دلمه که پنیر تر است ـ (شع) ـ باکسر اول مخفف دیلمک است بمعنی رتیلا که از حشرات زهردار است ـ (شع) ـ حکیم آذری ـ دلمکی میکند هزار بچه + مرد راهست بی شمار بچه ـ

دلمه فا ـ (د ـ ل ـ م ـ ه) اسم ـ شیری که مایهٔ پنیر به آن زده بسته شده باشد که نام دیگرش پنیر تر است ـ نیز هر مایعی که مثل پنیر تر بسته شده باشد ـ (عا) ـ باکسر اول و سکون لام ـ مبدل دلمک است بمعنی رتیلا که از حشرات زهردار است ـ (نث و شع) ـ یوسفی طبیب ـ آن را که گزید دلمه از روی بهی + باید که سفوف کرده شونیز دهی ـ آنگاه به آب گرم و اشخار و نمک معجون کنی و بموضع نیش نهی ـ باضم اول و سکون لام ـ خوراکی مانند کوفته که برنج پخته یا چیزهای دیگر در برگ مو پیچیده میشود ـ (عا) گویا درین صورت ترکی است ـ

دلنگ فا ـ (د ـ ل ـ ن ـ گ) اسم ـ (۱) بند و سدی که از چوب و گیاه و گل پیش آب ببندند که نامهای دیگرش برغ و ورغ است (شع) ـ دقیقی ـ شمر را چو از آب خواهی بزنگ + نخست استوارش کن از گل و دلنگ ـ (۲) آویخته ـ (شع) مولوی معنوی ـ زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ + زیرک هر بندگی و تارکی ـ دلنگان هم همان است ـ رشیدی در این معنی باکسر اول و دوم ضبط کرده ـ (۳) دروغ و با لفظ دروغ مثل دروغ و دلنگ استعمال میشود ـ (تک) ـ جهانگیری دو معنی دیگر هم برای لفظ مذکور بدون سند نوشته ـ (۱) خرباشد

مانند نیزه لیکن از نیزه کوچکتر و آن را شل نیز گویند" (۲) قلاب خوشهٔ خرما را نامند و آن را شنگ نیز گویند" رشیدی هم معنی دیگری اضافه کرده که کلند سنگ شکنی باشد لیکن او هم سند نداده۔

دلو عر۔ (د۔ ل و) سم۔ ظرف آب کشیدن از چاه و غیر آن۔ (عا)۔

دلوچه۔ دلو کوچک۔ (عا)۔

دله فا۔ (د۔ ل ۂ) سم۔ (۱) حیوانی است خاکستری رنگ کوچکتر از روباه که از پوست آن آستر لباس درست کنند۔ حیوان مذکور در سواحل بحر خزر ایران هست۔ (عا)۔ دلق عربی معرب از همین است۔ (۲) آدم پست فطرت و بچه ایکه هر جا کو را کی به بیند بخواهد۔ (عا)۔ باتشدید لام (د۔ ل ل ۂ) (۱) دله بمعنی اول (شع) فرخی۔ همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو + همیشه تا بقوت شیر بر تر باشد از دله۔ (۲) نام زنی مکاره بوده که موضوع یک کتاب افسانه بوده۔ (شع) فرخی۔ ز بهر آنکه از بند تو چون هر دم رها گردد + کنون هر دم همی خواند کتاب حیلهٔ دله۔

دلیجان فا۔ (د ۂ ل ی ج۔ ن) سم۔ (۱) نام قصبهٔ ایست میان قم و اصفهان۔ (ج)۔ (۲) یک قسم گردون بزرگ برای حمل مسافر که با دو اسب یا بیشتر کشیده میشود۔ (عا)۔

دلیر فا۔ (د ۂ ل ی ر) سم۔ شخص دلاور و شجاع۔ (عا) در سنسکریت دهیر۔ (धीर) به این معنی هست و شاید لفظ دلیر مبدل دل آور باشد۔

دلیل عر۔ (د۔ ل ی ل) سم۔ (۱) راه نما۔ (عا)۔ (۲) برهان و علت و رد شگر۔ (عا)۔ جمع آن در عربی ادله و ادلا راست و در فارسی دلایل هم۔ امثال۔ (۱) "آفتاب آمد دلیل آفتاب + گر دلیلت باید از وی رو متاب" (۲) "نگفته ندارد کسی با تو کار + ولیکن چو گفتی دلیلش بیار"

دُم فا۔ (د ۂ م) سم۔ جزو باریک دراز بدن حیوان که در طرف مقابل سر است۔ (عا)۔ مثال۔ دم شغال بلند و پر مو است۔ مثال دیگر۔ اگر دم مار را ببرید باز هم راه میرود۔ مبدل این لفظ ذنب است که در دنباله و دنبه تبدیل نشده ریشهٔ این لفظ و ذنب عربی که بهمین معنی است یکی است در نظر اول چنین میاید که یا دم (دنب) مفرس ذنب است و یا بالعکس لیکن چنین نیست چه ریشهٔ لفظ دم در پهلوی دم (۶۲) و در اوستا دمه (۶۵) و در سنسکریت لومه ([illegible]) بوده پس شکی در آریائی بودن این لفظ نیست و از طرف دیگر ریشهٔ ذنب عربی در عبرانی زاناب ([illegible]) و در سریانی دنب ([illegible]) موجود است

پس سامی اصلی است نه معرب. برای رفع این حیرت صفحه (یح) دیباچهٔ جلد دوم را به بینید.
امثال:- (۱) "خر ما از کرگی دم نداشت" (۲) "ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است" "ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر" (۳) "به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دمم" (۴) "مسکین خرک آرزوی دم کرد + نایافته دم دو گوش گم کرد" (۵) "ماهی از سر گنده گردد نی ز دم" لفظ دم مجازاً در هر چیز شبیه به دم و آخر هر چیزی استعمال میشود مثل دم کشمکش. (عا).

دم بریده.- (۱) حیوانی که دمش بریده شده باشد. (عا). (۲) آدم مکار شریر. (عا).
مثال:- از فلان غافل نباشید که دم بریدهٔ غریبی است.

دمدار.- (۱) هر حیوانی که دم داشته باشد. (عا). (۲) حصهٔ عقبی لشکر که در عربی ساقه است (نث و شع).

دم شیر.- در اصطلاح پهلوانان نام قسمی از کشتی است.

دم کسی را توی بشقاب گذاشتن. کسی را برای غرض خود بالا بردن و از او تملق گفتن. (عا).

دم کل (ک ذ ل) باصطلاح کبوتربازان کبوتر بی دم و در مازندران کل دم سگ دم بریده است

دم گاو.- (۱) دم گاو که حیوان چارپای اهلی است (عا). (۲) مجازاً یک قسم تازیانهٔ بزرگ که شباهت به دم گاو داشت. (شع) مولوی معنوی. گر خری دیوانه شد یک دم گاو + بر سرش زن تا درآید او بخواو.

دم گرگ. صبح کاذب که سفیدی شبیه به دم گرگ است و در عربی ترجمهٔ آن ذنب السرحان است (عا).

دم لابه.- عجز و التماس و چاپلوسی ذلیلانه (شع). در اصل دم جنباندن سگ است برای خواهش چیزی.

گاودم.- نای بزرگ بوده که در جنگ مینواختند. (شع). فردوسی. برآمد خروشیدن گاودم + دم نای و سرغین و رویینه خم.

زیر دم سست بودن.- بی عرضه و ترسو بودن (عا) مثال. فلان ادعا خیلی میکند اما زیر دمش سست است.

بافتح اول (د - م) سم. (۱) منتهای چیزی مثل دم فرش و دم در اما در بعضی موارد جای دم لب استعمال کنند مثل لب بام و لب سکو و مجازاً نزدیک و متصل چیزی مثل دم رفتن (عا). (۲) حصهٔ تیز [کارد] و شمشیر و امثال آنها. (عا). شاید این معنی ماخوذ از اول است چه دم شمشیر منتهای شمشیر است در عرض. (۳) نفس زدن و باد زدن. (عا). در پهلوی دمیدن. ([illegible] ۱۱) در اوستا دم (ع س 6) و در سنسکریت دهم (धम) و دها (धमा) بوده.
از این معنی دم معانی مجازی بسیاری بیرون آمده اینها است.

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(الف) سخن چه در حرف زدن نفس زدن هست و دم زدن حرف زدن است. (عا). مثال. نزد فلان که رفتم از ترس قدرت دم زدن نداشتم. (ب) انبان چرمی که با آن آتش را روشن و تیز میکنند و آهنگران و صنعت کاران دیگر با آن آتش کورهٔ خود را روشن و تیز میکنند. (عا).
(ج) وقت و زمان اندک بقدر یک نفس کشیدن. (عا). امثال این معنی. (۱) ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم + یک دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم ۞ (۲) نگهدار فرصت که عالم دمی است + دمی پیش دانا به از عالمی است ۞ در عربی لحظ بمعنی نگریستن بگوشهٔ چشم است و مجازاً برای کوتاه ترین زمان استعمال میشود. دم فارسی هم که بمعنی نفس است برای کوتاه ترین زمان استعمال میشود و گاهی بمعنی مطلق کم و اندک استعمال میشود مثل دم آب بمعنی آب اندک.
(د) افسون و فریب (عا). مثال شعری از اثیرالدین اخسیکتی. دم بدانه مرا دام طراز آن حواس + وانکه پرواز نه در اوج مکان میکردم. (ه) اظهار تجبر و نخوت با سخن خود. (شع). اسدی بردی و گنج و سپاه از تو کم + نیم چیست این طمع و این باد و دم. (و) بو چه بو از باد زدن شخص میرسد. (شع) مولوی معنوی. پیاز و سیر به بینی بری و می بوئی + از آن پیاز دم آهوان چین نرسد. ایضاً ابن یمین. چون تاب گرفته سنبل زلف + آورد صبا دم قرنفل.
(ز) باد کردن و پف کردن و بالا آمدن مثل دم شدن چلو و خورش و چای. (عا). با لفظ کردن و شدن استعمال میشود. (۴) فعل امر از مصدر دمیدن است که در تکلم به اضافه بار (بدم) استعمال میشود. (دمیدن را ببینید). (نث و شع). (۵) اسم فاعل از مصدر دمیدن است درصورتیکه با لفظ دیگر (مثل افسون دم) مرکب شود. (عا). جهانگیری معانی وزن شعر و آه و دهان را برای لفظ دم نوشته اما از شواهدش همان معنی سخن مفهوم میشود. (ع) خون که ماده مایع در بدن است. (عا). این لفظ در این معنی عربی است.

دمادم. دمبدم و پیوسته (عا).

دمان. (۱) نفس زنان. (نث و شع). (۲) مجازاً بمعنی غضبناک و در حیوانات وحشی بزرگ مثل شیر و پلنگ و ببر و فیل استعمال میشود چه حیوانات مذکوره در غضب نفس تند بلند میزنند. (نث و شع). (۳) زنده چه در زندگی نفس زدن لازم است. (شع). منوچهری. بزی همچنین سالهای دراز + دنان و دمان و چمان و چران.
(۴) تیز دونده که تند نفس زدن لازم آن است. (نث و شع).

دم باریک. قسمی از حکش زرگری است. (عا). **دمبدم**. آناً فاناً و پیوسته. (عا).

(َ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ا) آ. (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

دم بستن - خاموش شدن - (عا) - دم پخت - برنج پخته بدون صاف کردن آب آن - (عا) - دم پهن قسمی از چکش زرگری است - (عا) -
دم دادن - (۱) چلو و چای وغیر آنها را نزدیک آتش کم گذاشتن تا مهیا شود - (عا) - (۲) چیزی را بکسی خوراندن - (تک) - مثال - بلای بسرش آورده که پدرش را دمش دادم - در مقام ذم و استهزا استعمال میشود - دم داشتن - صبر بودن هوا - (عا) -
دم درکشیدن - خاموش شدن - (نث و شع) - دم دمی - کسی که حال و خواهشاتش زود تغییر میکند - (تک) - دم رو - بر رو در از کشیدن - (عا) -
دم زدن - (۱) افسون یا دعا خوانده به چیزی فوت کردن - (عا) - (۲) سخن گفتن و ادعا کردن - (عا) - مثال - فلان از پهلوانی دم میزند - (۳) نفس راحت کشیدن و خستگی در کردن - (عا) - دمساز - همدم و همراز - (عا) - دمش - دانهای سرخی که بر بدن بر آید که نام عربیش شری است (نث و شع) - دستور اللغه در معنی شری -
دم کش - (۱) کسی که در سرود و نغمهٔ دیگری موافقت کند و دم گیرد - (شع) - ظهوری - زبان را مطرب بزم دهن کرد + نفس را دمکش ساز سخن کرد - ایضاً سلیم - زاهد بیا و پرده برافکن ز راز خبث + ما دمکش تو ایم به آهنگ ساز خبث - (۲) سوراخی که هوای کثیف را بیرون کرده هوای لطیف را داخل آورد - (عا) - دمگاه و دمگه - (۱) جای دمیدن آتش که کوره باشد - (شع) مولوی معنوی - گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم + با دآهن دل سرخ رو از دمگهٔ آهنگرم - (۲) جای نفس که دهان باشد (شع) - مولوی معنوی - من چگویم چون مرا بر دوخته است + دمگه او دم گهم را سوخته است - دم گرفتن - با خواننده هوا (نفس) کرده گاهی با او خواندن و گاهی خاموش ماندن - (عا) - مثال - امشب فلان آوازه میخواند من دمش را میگیرم - دم و دود - جائی که در آن پخت و پز زیاد باشد مثل مطبخ امرا و سلاطین و جای مهمانی - (عا) - دمی - (۱) دم آهنگر و غیر آن - (عا) - (۲) خوراکی که با دم کردن پزد خصوص دم پخت - (عا) - دودم - قسمی از سوهان است و بیشتر با لفظ سوهان (سوهان دودم) استعمال میشود - (عا) -

دماء	عر - (د ماء م سـ ۶) سم - (جمع دم) خونها - (عل) -
دمار	عر - (د ـ م سـ ۷) سم - هلاک و تباهی - (عا) - مثال - اگر حرف مرا نشنوی دمار

از روزگار تو بیرون میاورم ـ بالفظ برآوردن و بیرون آوردن استعمال میشود مثال شعری از فرخی ـ مخالفان تو موران بدند و مار شدند + برآر از سر موران مار گشته دمار ـ بده زمان شان زین بیش و روزگار ببر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار ـ

دماغ ع ـ (د ۶ م ـ غ) اسم ـ (۱) مادهٔ نرمی که در اندرون کاسهٔ سر پرکرده شده است (عا) ـ (۲) بینی که با آن نفس میکشیم ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ (۳) مجازاً نخوت و غرور ـ (عا) ـ مثال ـ فلان این روزها خیلی دماغ پیدا کرده است ـ (۴) مجازاً کیف و خوشی ـ (عا) ـ مثال ـ از خبر بدی که شنیدم امروز دماغ ندارم ـ

دماغ بالا رفتن ـ مغرور شدن و تکبر کردن ـ (عا) ـ مثال ـ این روزها دماغ فلان بالا رفته باید پائینش آورد ـ **دماغ پختن** ـ رنج و محنت بسیار کشیدن ـ (شع) ـ سعدی ـ هرآنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت + دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ـ

دماغ تر بودن ـ سالم و باکیف بودن ـ (عا) ـ

دماغ چاق بودن ـ (۱) سالم و تندرست بودن ـ (عا) ـ (۲) باکیف و مسرور بودن (عا) ـ (۳) مالدار بودن ـ (عا) ـ مثال ـ دماغ فلان این روزها چاق شده اعتنا بما فقرا نمیکند ـ **دماغ داشتن** ـ تکبر و غرور داشتن ـ (عا) ـ

دماغ نداشتن ـ غمگین بودن ـ (عا) ـ **دماغ رسیدن** ـ باکیف و مسرور شدن ـ (شع) ـ غنی ـ عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان + کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

دماغ ساز بودن ـ باکیف و خوش بودن ـ (عا) ـ مثال شعری از شفیع اثر ـ ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز است + می هوای تو پیوسته در کدو دارم ـ

دماغ سوختن ـ (۱) زحمت بسیار کشیدن ـ (شع) ـ فیاض لاهیجی ـ محض از برای خاطر پروانها بزم + شب تا صباح شمع نشست و دماغ سوخت ـ (۲) مأیوس شدن ـ (عا) ـ مثال ـ چون قدر زحمت مرا ندانستند دماغم سوخت ـ **بی دماغ** ـ دل سرد و غمگین ـ (عا) ـ

گوش و دماغ کردن ـ گوش و دماغ کسی را بریدن ـ (عا) ـ

موی دماغ شدن ـ باعث زحمت شدن ـ (عا) ـ **دماغه** ـ (۱) هر چیز شبیه به بینی شکل دماغه و درد دماغهٔ کوه ـ (عا) ـ (۲) زمین متصل بدریا که شکل دماغ (بینی) باشد (ج) ـ (۳) کلاهی که بسر پرندهٔ شکاری برای گرفتن چشمش میگذاشتند ـ (شع) اشرف ـ هرکس که بغیر از

ذیل (ع) زبان علما ـ (ز) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (اسم) اسم ـ (می) ماضی (مض) مضارع ـ

نظربازی کرد + شد عینک او دماغهٔ دیدهٔ او -

دماگوژی (د ما گ ژی) اسم - عوام فریبی - (عا) - این لفظ فرانسوی (DEMAGOGIE) است -

دمامه فا - (د ـ م ـ م ه) اسم - نای بزرگ که در جنگ مینواختند ماخوذ از دم بمعنی دمیدن (شع) نزاری - بکین برخاسته چون شیر غران + برفتی تیز چون شمشیر بران - دمامه در دمیدند از پگاهی + روان گشتند چون دریا سپاهی - سیف الملوک در مدح جلال الدین اکبرشاه این لفظ را بمعنی نقاره استعمال کرده که گوید:- ای شاه فلک رتبت خورشید سریر + خیلیت به نقاره خانه گاه زد و گیر + آورد ز سر دمامه و ز دندان چوب + بنجش شده گوشها و خرطوم نفیر - شاید در هند بمعنی نقاره استعمال میکردند -

دماندن فا - (د ـ م ـ ن د ـ ن) اص - سبب دمیدن شدن - (دمیدن را ببینید) - (عا) -

دماوند فا - (د ـ م ـ و ـ ن د) عم - (۱) نام بلند ترین قلهٔ سلسله کوه البرز است که در شمال ری واقع است (ج) معنی لفظ دارندهٔ سرما است چه دم بمعنی سرما است و وند بمعنی دارنده در پهلوی دماوند - ( ) بوده و در اوستا زیه ونت:- ( ) در اوستا زیه ( ) بمعنی سرما است که در پهلوی دم ( ) شده و ونت بمعنی دارنده که در پهلوی و فارسی وند شده - در سنسکریت هیمه (हिम) بمعنی سرما است. و ونت (वंत) بهمان معنی دارنده و معنی همالیه (हिमालय) که نام کوه هند است و بلند ترین کوه جهان است جای سرما است پس ریشهٔ دماوند و همالیه و دمه و زمستان یکی است در جغرافیای قدیم یونان دماوند بلند ترین کوه جهان تصور شده بود و تازه معلوم شد که همالیا بلند تر است - (۲) نام شهری است در پای سلسلهٔ البرز ده فرسخ دور از طهران - (ج) -

دمدمه فا - (د ـ م د ـ م ه) اسم - (۱) مکر و فریب و افسون (عا) - مثال شعری از مولوی معنوی - زین دمدمها زنان بترسند + با ما تو مخوان که مرد مردیم - (۲) نقاره و دهل و امثال آنها - (شع) - نزاری - دمدمه میزنند بر سر بازار عشق + هم سر جان میدهند کیست خریدار عشق - در سنسکریت دیندیمه (डिंडिम) و دندبهی (दुंदुभि) و دمدمه (दमदम) باین معنی هست. (۳) آوازه و شهرت (شع) - در این صورت مجاز

(فل) اسم فاعل - (مف) اسم مفعول - (ز) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

از معنی ددم است ـ (عا) سرکوب و سیبه که برجی است در مقابل قلعه ساخته میشد که توپ بالای آن برده به قلعه میزدند تا فتح شود ـ (نث و شع) ـ

دمده (دام دٖ د) اسم ـ متروک شده و بیرون از سلیقهٔ رائج ـ (عا) ـ این لفظ فرانسوی (Démodé) است ـ

دمر فا ـ (دـَ م ـَ ر) اسم ـ (مخفف و مبدل دم رو) بررو دراز کشیدن ـ (تک) ـ مثال حکام سابق گاهی مقصر را دمر خوابانده به پشتش چوب میزدند ـ باسکون ددم عربی است بمعنی هلاک و استیصال ـ (عل) ـ

دمسیچه فا ـ (د ـُ م س ی چ ٖ) اسم ـ "نام جانوری است کوچک جثه که رنگش سفید و خاکستری درهم باشد باندک زردی و آن را در بعضی ولایات گازرک گویند و ورما ورا الشهر دختر صوفی نامند و بتازی صعوه خوانند و بیشتر در کنار آبها نشینند و دم خود را بر زمین زند حکیم خاقانی فرماید ـ چو موسیچه همه دم در هوا کش + چو دمسیچه همه دم بر زمین زن" ـ جهانگیری ـ (شع) ـ سیچ بمعنی مهیا شدن است شاید بجهت این که مرغ مذکور همیشه مهیای دم تکان دادن است چنان نامیده شده ـ

دمشق عر ـ (د ٖ ـ م ٖ ش ق) عم ـ نام پای تخت ملک شام که دار الخلافه امویه بوده (ج) ـ بافتح میم هم صحیح است ـ

دمشقی ـ نوعی از پارچه بوده که از دمشق به ایران میبروند ـ (شع) ـ قاری البسه ـ وز دمشقی عامه بر بالیم + افسر از فرق گنبد دوار ـ

دمع عر ـ (د ـَ م ع) اسم ـ اشک چشم از اندوه یا از شادی (عل) ـ دموع جمع است ـ دمعه ـ مرضی است از امراض چشم که همیشه چشم صاحب آن تر میباشد ـ (ط) ـ

دمغ (د ـُ م ـَ غ) اسم ـ (۱) سرخورده و خفیف شده ـ (تک) ـ (۲) شخص احمق و از خود راضی ـ (تک) گویا این لفظ محرف دماغ عربی است ـ

دمغازه و دمغزه فا ـ (د ٖ م غ ـَ ز ٖ) اسم ـ "استخوان دمگاه که بعربی عصعص و عسیب گویند و وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراغ دارد و دم از آن بیرون آید بدین نام موسوم شد و بر این قیاس پر غازه زیرا که از آن پر میروید ـ مولوی گوید ـ جمع گردد بر دی آن جمله زه + کو سری بوده است

ایشان دمغزه" رشیدی - (شع) -

دمکرات (د ِ م ُ ک ْ رَ ت) اسم - شخص یا حزبی که طرفدار حکومت ملت است - (عا) - این لفظ انگلیسی (Democrat) است -

دمکراسی (د ِ م ُ ک ْ رَ س ی) اسم - سلطنتی که در آن نمایندگان ملت حکومت کنند - (عا) - این لفظ انگلیسی (Democracy) است -

دم فا - (د ُ م م) اسم - دم (ببینید) (عا) -

دمل عر - (د ُ م م َ ل) اسم - گرمی آماسیده که بر اعضاء بر آید - (عا) -

دمن عر - (د ِ م ن) اسم - سرگین وپشکل شتر وگوسفند - (عل) - بافتح دوم - (جمع دمنه) آثار خانه وسواد مردم وآثار سکونت مردم - (عل) -

دمندان فا - (د َ م َ ن د َ ن) اسم - (۱) آتش - (شع) - شهاب مهمرهٔ - گردد از خشم توچو زهر تبرزد + گردد از لطف توچو آب دمندان - شاید این لفظ مخفف دمیدن دان است یعنی جای دمیدن - (۲) "نام شهری است از توابع کرمان گویند که قرب آن کوهی است که در آن معدن زر وسیم ومس وآهن وتوتیا ونشادر است وگویند که در آن کوه غاری است که از درونش آواز آب بگوش رسد وبخاری چون دود از آن بر آید وبرحوالی آن تکاثف گردد وچون بسیار شود مردم آن را جمع سازند وآن نشادر خالص است کافی ظفر همدانی نظم نموده اوز کرمان سوی دمندان شد + تا نشادر برد به نیشابور" جهانگیری - (ج) -

دمنه فا - (د ِ م ْ ن ِ) علم - نام یکی از دو شغال است که در کتاب کلیله ودمنه نمونه برای انتهای مکاری ذکر شده - این لفظ در سنسکریت دمنکه (दमनक) بوده ونام کلیله کرتکه (करटक) بوده - باسکون دوم - سوراخی که از تنور به بیرون گذارند تا از آن آتش تنور تند شود - ووقت نان پختن آن سوراخ را می بندند تا تنور سرد نشود وآن کهنه یا پشمی که با آن سوراخ را می بندند دمنه وانی است (شع) - کمال اسمعیل - آن ریش چنان نمی پسندند + صاحب طبعان این زمانی - زیرا که بهیچ کار ناید + الا زبرای دمنه وانی - باکسر اول وسکون دوم - آثار خانه وسواد مردم وآثار سکونت مردم - (عل) - در این صورت عربی است -

دموز فا - (د ِ م و ز) اسم - (۱) آواز نرم وآهسته - (شع) - جهانگیری - (۲) -

نام یکی از خویشان افراسیاب است که در قتل سیاوش سعی نمود. (شع).

دمه فا. (د ـه م) اسم (۱) آلت باد زدن به آتش که نامهای دیگرش دم و دمی است (نث وشع). (۲) باد سرد با برف یا باران. (عا). در پهلوی دمه ( ) بمعنی سرما است و دمستان (زمستان) بمعنی فصل سرما است در اوستا زیمه (د ۶ مه) و در سنسکریت هیمه (हिम) بهمان معنی است پس ریشهٔ دمه و دما وند و زمستان یکی است.

دمیدن فا. (د ـه م ی د ـه ن) مص. (۱) باد زدن و فوت کردن (عا). مثال. کوره از دمیدن روشن میشود. (۲) روییدن گیاه و درخت از زمین. (عا). مثال. در فصل بهار سبزه میدمد. (۳) مجازاً طالع شدن که مثل روییدن گیاه است. (عا). مثال. همین که صبح دمید بمنزل رسیدیم. برای ریشهٔ این لفظ ذیل لفظ دم را به بینید.

دمیک فا. (د ـه م ی ک) اسم. زمین و بوم. (شع). جهانگیری. شاید ماخوذ از دمیدن است چه بزمین گیاه میدمد. بالتلفظ (د ـه م ی ـه ک) نام یکی از قرای غزنین است که در آنجا سلطان معزالدین غوری در مراجعت از جنگ هند با خنجر یکی از فدائیان ملاحده کشته شد و یکی از شعرا گفته. شهادت ملک بحر و بر معزالدین + کز ابتدای جهان مثل او نیامد یک سوم ز غرهٔ شعبان بسال سیصد و دو + فتاد در ره غزنین بمنزل دمیک.

دمیه عر. (د ـُ م ی ـَ) اسم. (۱) صورت مزین دارای سرخی خون (عل). (۲) بت (عل).

دن فا. (د ـه ن) اسم. (۱) آنکه بی‌ره رود به نشاط گویند همی دند و دنان است کسائی گفته. بار ولایت بنه از گاه خویش + نیز بدین شغل منازو مدن " لغت الفرس اسدی طوسی. پس اسم مصدر دنیدن است. (۲) مخفف دن (مشدد) عربی است بمعنی خم که ظرف بزرگی است برای آب و غیر آن. (نث وشع).

دنائت عر. (د ـه ن ـا ـه ت) اسم. ناکسی و زبونی. (عا).

دنان فا. (د ـه ن ـا ن) اسم. (صفت مشبه از مصدر دنیدن است) از روی نشاط دونده (شع) منوچهری. بزی چنین سالهای دراز + دنان و دمان و چمان و چران.

دنانیر عر. (د ـه ن ـا ن ی ر) اسم. (جمع دینار) دینارها و اشرفیها. (عل).

دنب فا. (د ـُ ن ب) اسم. مبدل دم (به بینید). (عا).

دنبال و دنباله فا. (د ـُ ن ب ـا ل) اسم. عقب چیزی و گاهی در دم هم استعمال میشود. (عا).

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (سم) اسم. (می) ماضی. (مع) مضارع.

دنباوند این لفظ مرکب است از دنب (مبدل دم) والف ولام بمعنی نسبت. دنباله همان دنبال است.
فا. (دہ ن ب ــ و سـ ن د) عم. مبدل دماوند است که نام بزرگترین قلهٔ کوه البرز است. (نث و شع). در پهلوی هم این مبدل (۲ ل ۳ ۱ د) بوده ـ برای ریشه ذیل لفظ دماوند را ببینید. از کتاب تاریخ تبرستان و مازندران ورویان تالیف سید ظهیر الدین معلوم میشود در زمان مؤلف مذکور کوه مزبور را اهل حوالی آنجا دنباوند میگفتند که مؤلف همه جا همان لفظ را استعمال کرده.

دنبلان فا. (د ہ ن ب ــ ل ــ ن) سم. چیزی است شبیه به قارچ که در زیر زمین در فصل بهار تولید میشود و مردم آن را بیرون آورده سرخ میکنند یا خورش میپزند ومیخورند. در کوهستان جنوب ایران بسیار است. (عا).

دنبه فا. (د ہ ن ب ہ) سم. چربی ایکه در دم بعض از میشها هست و آن قسم گوسفند را دنبه‌دار گویند و قسم بی دنبه را زل. (عا). این لفظ همان دنب است باضافه هاء زاید.

دنبه دادن و دنبه نهادن. بازبان چرب ونرم فریب دادن. (شع).

دنبه را به گربه سپردن. به شخص خائن امانت سپردن. (عا).

سر را با دنبه بریدن. با نرمی کسی را فریب دادن وتباه کردن. (عا). مثال شعری از شیخ عطار. نداری شرم از موی چو پنبه + که حلق چون منی بری به دنبه.

دنبه گداز. نام قسمی از جادو است که به اعتقاد عوام کسی که برایش جادو کردند مثل دنبه میگدازد (لاغر میشود) تا بمیرد. وکیفیت آن اینست که جادوگر بنام کسی بر دنبه افسون خوانده چند سوزن در آن فرو کرده در قبری کهنه آن را میآویزد و در زیر آن چراغی روشن میکند تا بتدریج آن دنبه گداخته شود و همراه آن مسحور هم گداخته میشود که تا دنبه تمام گداخته شود او هم بمیرد. (عا).

دنج فا. (د ہ ن ج) سم. جای خلوت بی مانع. (تک).

دند فا. (د ــ ن د) سم. (۱) "ابله بی باک خود کامه باشد. بوشکور گفت. پری چهره فرزند داردیکی + کز و شوخترکم بود کودکی. مرا او را خردنی وتیمارنی + بشوخیش اندر جهان یارنی. شد آمدش بنیم سوی زرگران + همواره ستوهند از او دلگران. بخواند آنکهی زرگر دند را + زهمسایگان تنی چند را. بپی گفت. اندرین شهر بسی ناکس برخاسته اند + همه خرطبع و همه احمق و بی دانش و دند" لغت الفرس اسدی. (شع). (۲) "هرچه گلو

فرازکشد چون پوست انار و مازو آن را دندخوانند۔ رودکی گفت۔ قید جدا کن از اوی
دور شو از زهر دند + مرچ با خر بهست جان تو را آن پند" لغت الفرس اسدی طوسی ۔
(۳) استخوان کمانی که از پشت به سینه کشیده شده و متعدد است و نام عربیش ضلع ۔ (عا)۔
مثال۔ فلان حرف مرا نشنید و رفت آنقدر زدندش که دندش را نرم کردند۔ در تکلم و تحریر
بیشتر (دنده) (با ہا زاید) استعمال میشود۔ (۴) فقیر و بی چیز۔ (شع)۔ سوزنی۔ دند و ملک یکی
شمر و بهره جوی باش + از بدرهٔ زر ملک و از پشیز دند۔ ایضاً سوزنی۔ بعون اله نه مشهور و نه
معروف + چو عوانان به قلاشی و دندی۔ (۵) مخفف دندان است۔ (شع)۔ ابوالفرج
رونی۔ شکل پیل یک دندش نگه کن + نعم چون پیل یک دندش هزار است۔ (۶)۔
افزاری را مانند که شعربافان دارند و آن چوبی است دندانه دندانه بعرض قماش که می بافند
و از هر دندانه اش تاری گذارانند مولانا محتشم نظم نموده۔ ندارد شخ کار پیوند من + شکست است
دندانهٔ دند من" جهانگیری۔ (۷) گدای مخصوص که نامهای دیگرش شاخ شانه و کنگر است
کار او این بوده که به در دکانها و غیر آنها برای گدائی با شاخ و شانه رفته شاخ را بر روی
شانه میکشیده تا از صدای بد آن چیزی به او دهند و اگر نمیدادند خود را زخم میزد تا چیزی بگیرد (رافع)
شیخ عطار در الهی نامه۔ "یکی دندی میان داغ و دردی + ستاده بود بر دکان مردی۔ از او میخواست
چیزی می ندادش + بسی بر پیش وکان ایستادش ۔ زبان بگشاد دکاندار بر هیچ + که تا تو زخم
نکنی ندهمت هیچ ۔ چو کردی زخم از من نقد هیچوی + وگرنه همچنان میباش و میگوی ۔ خدایا من
چو آن دند گدایم + که بر تن نیست بی صد زخم جایم ۔ باضم اول ۔ نام نوعی از زنبور
است ۔ (شع)۔ جهانگیری ۔

دندان | فا۔ (د۔ ن د۔ ن) اسم۔ استخوان کارگذاشته در دهن است برای جویدن غذا
(عا)۔ در پهلوی دندان (۲ ۳ ۱ [illegible]) در اوستا دنتانه ([illegible]
[illegible]) و در سنسکریت دنته ([illegible]) است۔ امثال۔ (۱) "هر آنکس که دندان
دهد نان دهد" (۲) "علاج درد دندان چیست کندن" (۳) "گوشت خر دندان سگ"
در دهان آدمی عموماً سی و دو عدد دندان است هشت دندان پیش دهن را پیشین گویم و چهار
دندان نوک دار را نیش و دندانهای باقی را آسیا الا دندانهای آخری که دندان عقل گفته
میشود۔ **دندان ایرینا** و دندان ایرنش و دندان افریزه و دندان افریشس و

(۱) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (۲) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (۳) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (۴) آ ۔ (۵) واو اعرابی (۶) یار اعرابی

دندان پریز و دندان پریش و دندان فریز و دندان فریش ۔ ہر ہشت لفظ بمعنی خلال است کہ باقی ماندۂ غذا را از لای دندانہا بیرون بیآورد (شع)۔ جہانگیری۔ در الفاظ مذکور لفظ اول اصل است و باقی مخفف و مبدل آن۔

دندان بر جگر داشتن یا گذاشتن یا فرو بردن یا نہادن ۔ مشقت و زحمت سخت را تحمل کردن ۔ (عا)۔ **دندان بر سر دندان گذاشتن یا نہادن** ۔ تحمل نا ملایم کردن۔ (شع)۔ صائب ۔ چون صدف ہر کس کہ دندان بر سر دندان نہد + گوہر شہوار جای حرفش آید بر زبان

دندان بدندان زدن ۔ حسرت و افسوس خوردن ۔ (شع)۔ طالب آملی ۔ تا بکام غیر دیدم لعل یار + چون گہر دندان بدندان میزنم۔ ایضاً والی ۔ تا کہ این بی نوا امشب بکام دل رسید + از کواکب آسمان دندان بدندان میزند۔

دندان داشتن ۔ (۱) بغض و کینہ داشتن ۔ (شع)۔ امیر معزی ۔ از نہیب ہجر آن سیمین بر و زلفین او + بر خروش مؤذنان شہر دندان داشتم ۔ این معنی از آنجا گرفتہ شدہ کہ درندگان در حال کینہ دندان نشان میدہند۔ (۲) خواہش و طمع ۔ (عا)۔ مثال ۔ من گفت بیا از کر دولت شوکتم من دندان این کار را ندارم ۔ ایضاً ۔ مثال شعری از نزاری ۔ بدان دو رشتۂ لؤلؤ میان حقۂ لعل + چہ گویی کہ مرا بر لبت چہ دندان است ۔

دندان بر چیزی گذاشتن ۔ حرف چیزی را زدن ۔ (شع)۔ اشرف ۔ خوانی کشیدہ ام ز سخنہای بامزہ ۔ بہ دندان بفارسی نگذاری چہ فایدہ ۔ ایضاً صائب ۔ نیست ممکن ترک من بر فارسی دندان نہد + گر ز قند فارسی سازم جہان را پر شکر۔

دندان تیز کردن ۔ طمع کردن ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان دندانش را برای مال من تیز کردہ۔

دندان خای ۔ حیوان گزندہ با دندان ۔ (شع)۔ خاقانی ۔ چون کن ز شمع بینی ساق من دندانہ دار ساق من خائیدہ گوئی بخت دندان خای من ۔ ایضاً امیر خسرو ۔ چو سگ در کوچہ دندان خای باشد ۔ بر او زن سنگ تا بر پای باشد ۔ **دندان رنجش** ۔ آنچہ بعد از حرف زدن اول عروس بہ او میدادند و رونما آنچہ بعد از رونشاندن اول او بہ او میدادند ۔ (شع)۔ اشرف ۔ چو از لب عقد مروارید راندی + بدندان رنجش اول دل ستاندی ۔

دندان روی حرف گذاشتن ۔ ملاحظہ سامع را کردہ مطلب را واضح نگفتن ۔ (عا)۔

دندان زدن ۔ گزیدن و بدندان گرفتن ۔ (عا)۔

(مر) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام از نظم و نثر و نظم مر (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

دندان عاریه ـ دندان مصنوعی که اشخاص بی دندان در دهان خود میگذارند و از آن کار دندان میگیرند ـ (عا) ـ **دندان غرچه** (غ ، ر ، چ ، ح) ـ ساییدن دندان هم از غضب (تک) ـ بالفظ گرفتن و رفتن استعمال میشود ـ

دندان کاو ـ خلال که با آن باقی ماندهٔ غذا را از لای دندانها بیرون میآورند (نث و شع) ـ

دندان کسی را شمردن ـ کسی را بی عرضه شناختن ـ (عا) ـ

دندان کشیدن ـ دندان کندن و از ریشه بیرون آوردن ـ (عا) ـ

دندان کندن ـ دندان را از ریشه بیرون آوردن ـ (عا) ـ

دندان گرفتن ـ (۱) دندان کندن ـ (عا) (۲) گزیدن و بدندان گرفتن ـ (عا) ـ

دندان گوساله ـ نوعی از تیر بوده که پیکانش از استخوان وشبیه بدندان گوساله بوده ـ (شع امیرخسرو ـ دلیرانش کز کین دلیر افکنند + بدندان گوساله شیر افکنند ـ

دندان مز ـ شیرینی ومیوه که بعد از غذا خورند ـ (نث وشع) ـ

دندان مزد ـ چیزی نقد یا جنس که بمهمان فقیر بعد از مهمانی و غذا خوراندن به او میدادند که مزد دندان هم نامیده میشده ـ (شع حکیم سنائی ـ مرد خندان لب نباشی مرد سندان دل مباش + مرد دندان مزد نبودی مرد دندان زن مباش ـ ایضاً سوزنی ـ بدندان مزد خواهم ز و قمیصی + اگر اطلس دهد یا خاره یا خز ـ **دندان نمودن** ـ (۱) ترسانیدن و تهدید کردن (شع) ـ سنائی ـ چون نمود او بدشمنان دندان + تنگ شد بر عدو جهان چو دهان ـ (۲) خندیدن (شع) ـ **دو دندان** ـ در زبان ولایتی جذع شتر شش ساله است ـ

دندانه ـ هر چیز شبیه بدندان مثل دندانهٔ اره و دندانهٔ کنگره و دندانهٔ شانه ـ (عا) ـ مثال شعری از خاقانی ـ دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو + پند سر دندانه بشنو ز بن دندان ـ

دندنه	فا ـ (د ـ ن د ـ ن) اسم ـ آهسته سخن گفتن در زیر لب ـ (شع) کمال اسمعیل ـ تیزی که بانگ رعد یم و زیر او بود + در زیر لب چو دندنه ناتوان دهد ـ این لفظ اسم مصدر دندیدن است ـ (به بینید) ـ
دنده	فا ـ (د ـ ن د) اسم ـ استخوان کمانی که از پشت بسینه کشیده شده و متعدد است ـ و نام عربیش ضلع است ـ (عا) ـ دند مخفف آن است ـ
دندی	(د ـ ن د ی) علم ـ نام بندری است در مشرق اسکاتلند بریتانیا ـ (ج) ـ

دندیدن | فا ـ (د ـ ن دی د ـ د ن اص ـ (۱) زیر لب آهسته گفتن که نام تکلمش زمزمه است ـ (نث دشع) ـ مهذب الاسمار والسامی فی الاسامی در معنی زمزمه ـ　(۲) بانگ رعد ـ (نث وشع) ـ مهذب الاسمار در ذیل لفظ زمزمه ـ در نسخهٔ خطی السامی فی الاسامی نوشتهٔ قرن هفتم هجری که نزد من هست بسیاری از الفاظش حرکات دارد ـ این لفظ با ضم اول ضبط شده لیکن فرهنگ نویسان با فتح اول ضبط کردند ـ مشتقات این مصدر هم استعمال میشود ـ در سنسکریت دهن ـ (धमन) بمعنی آواز دادن هست ـ ایضاً دهوان (ध्वान) بمعنی زمزمه است

دنس | عر ـ (د ـ ن اس) اسم ـ چرکین (عل) ـ با فتح دوم ـ چرک (عل) ـ جمع ادناس است ـ

دنگ | فا ـ (د ـ ن گ) اسم ـ (۱) چوب بلندی است که سرش مثل سر اسب است و با آن برنج سکوبند ـ اگر با پا دنگ را بکار آرند پادنگ نامیده میشود و اگر با آب آب دنگ گفته میشود ـ (عا) ـ مثال شعری از ابو طالب کلیم در صفت اسب خود ـ "چون نشست چو سر از سکندری بر داشت + به چوب دنگ تو گفتی نشسته است کلیم ـ" "گر بسجده آدمی سرور شدی دنگ هر رز از پیغمبر شدی" مثل است ـ هر چیز شبیه بدنگ را هم مجازاً دنگ گویند مثل دنگ تفنگ ـ در سنسکریت دَند (दण्ड) بمعنی چوب برنج کوبی و دوغ زنی است ـ　(۲) (ص) سوا(ل) پرت و خرف و بیشتر با لفظ سر (سرم دنگ شد) استعمال میشود ـ (عا) ـ　(۳) صدای برهم خوردن دو سنگ یا دو چیز سخت بهم ـ (عا) ـ مثال شعری از زلالی خونساری ـ "در جهان دیوانه را دنگی بس است + خانهٔ پرشیشه را سنگی بس است" شعر مذکور مثل است ـ　(۴) (عا) در زبان ولایتی شوشتر بمعنی رقص است چنانچه گویند ـ "شوشتری دنگش میاد" و گاهی در تکلم عام هم میآید که گوئیم فلان دنگش میاید ـ ریشهٔ این لفظ به این معنی در زبان انگلیسی کو پسر عموی فارسی است هست که رقص را دنس (dance) گوید ـ　(۵) با لفظ فنگ (دنگ و فنگ) بمعنی دستگاه است ـ (عا) شاید این معنی ماخوذ از معنی چهارم است ـ (تک) ـ

دنگی ـ کسی که تلون مزاج دارد ـ (تک) ـ گویا مجاز از معنی اول است که شخص متلون تشبیه به دنگ برنج کوبی شده که گاهی بالا است و گاهی پائین یا مجاز از معنی سوم ـ جهانگیری نشانه و نقطهٔ مرکز را معنی دیگر دنگ نوشته و این شعر ملا قا بادی را شاهد آورده ـ "تو ئی مانند دنگ و من چو پرگار + بگردت بی سر و بی پای گردم" ـ

دنگل | فا ـ (د ـ د ن گ ک ل) اسم ـ "ابله و بی اندام بود ابو العباس گفت ـ گر دنگل آمد است

پستاکی + بر بندیش بر آخر هر مهتر" لغت الفرس اسدی طوسی ۔ درزبان ولایتی قزوین این لفظ بهمان معنی هست اما با ضم گاف ۔

دَنّ عر ۔ (د ـ ن ۵) اسم ۔ خم که ظرف بزرگ آب وغیره است ۔ (عل) ۔

دلور (د ٤ ن و ٤ ر) عم ۔ نام شهری است در امریکای شمالی واقع در پای کوه راکی (ج)۔

دنو عر (د ۏ ن ۏ و و) اسم ۔ نزدیک شدن ۔ (عل) ۔

دنه فا ۔ (د ـ ن ٥) اسم ۔ (مزید فیه دن) خرام بانشاط ۔ (شع) ۔ منوچهری ۔ "تاتوانی شهریارا روز امروزی مکن + جز بگرد خم خرامش جز بگرد دن دنه" ۔ ایضاً کمال الدین اسمٰعیل "حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم + طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه" ۔

دنیا عر ۔ (د ۏ ن ی ـ) اسم ۔ جهان وگیتی که ما در آن مقیم ۔ (عا) ۔ این لفظ در عربی مؤنث دنی است بمعنی زن قریب چه این جهان بما نزدیکتر از عقبیٰ است ۔ این معنی در صورتی است که دنی مشتق از دنو باشد بمعنی نزدیک واگر مشتق از دنائت باشد معنی دنیا زن پست میشود که نسبت به عقبیٰ پست است ۔ امثال :- (۱) "با لطگفت ماهی ای در تب و تاب + باشد که بجوی رفته باز آید آب ۔ لط گفت چو من قدید گشتم تو کباب + دنیا پس پشت ما چه دریا چه سراب" (۲) "گفت چشم تنگ دنیا دار را + یا قناعت پر کند یا خاک گور" (۳) "دنیا را آب ببرد او را خواب می برد" ۔

دنیاوی و دنیوی و دنیی ۔ منسوب به دنیا ۔ (عا) ۔

دنیدن فا ۔ (د ـ ن ی ٥ د ـ ن) اسم ۔ خرامیدن بانشاط ۔ (شع) ۔ ناصرخسرو ۔ "ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دن + خون دن خونت بخواهد خورد گردد دن مدن" ۔ ایضاً ناصرخسرو ۔ "ای شده مشغول به ناکردنی + گرد جهان بیهده تا کی دنی" ۔ در سنسکریت دهو ـ (धू) بمعنی جنباندن است و در اشتقاق پنجم حرف نون اضافه میشود ازاین جهت دهونی (धूनि) اسم بمعنی جنباندن است و در اوستا دومن (د ـ ۏ م ـ ن) بمعنی جنباندن است ۔ دنیند (می) ۔ دند (مع) ۔ دننده (فل) ۔ دنیده (مل) ۔ بدن (مر) دن و دنه (اص) ۔ دنان (صفت مشبه) ۔

دنیستر (د ٤ ن ی ٤ س ت ـ ر) عم ۔ نام رودخانه ایست در روسیه که به دریای سیاه میریزد ۔ (ج)

دنیی عر ۔ (د ۏ ن ی ٥) اسم ۔ اماله لفظ دنیا است به بینید ۔ (شع) ۔

دنی عر ۔ (د ـ ن ٥ ی) اسم ۔ (۱) ناکس وپست فطرت ۔ (عل) ۔ در این معنی مشتق از

(ـ) فتحه و ہمزہ مفتوحہ ۔ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ ۔ (٤) کسرہ و ہمزہ مکسورہ ۔ (ـ) آ ۔ (ۏ) و و اعرابی ۔ (ی) یا اعرابی

دو

دنائت است. (۲) نزدیک شونده. (عل). در این معنی مشتق از دُنُوّ است.
فا. (دو) اسم. عدد بعد از یک و پیش از سه که رقمش این است "۲" (عا). در شعر با واو
اعرابی هم درست است و در بعضی از السنهٔ ولایتی و محلی ایران هم با واو اعرابی
است. در پهلوی دو (۲) بوده. در اوستا دوه. ([illegible]) در سنسکریت دوی
(द्वि) و دوَو (द्वौ) و دوِ (द्वे) بوده.

دوازده. ده و دو که عدد قبل از سیزده و بعد از یازده است. (عا). بر حسب قاعده
باید دال مضموم باشد و در دهات و ایلات ایران چنین است اما در شهرها با فتح دال تلفظ
کنند. در پهلوی دواج ده ([illegible]) در اوستا دوادسن ([illegible]) و در
سنسکریت دوادشن (द्वादशन्) بوده. **دو اسپه.** تند رفتن بقدر دو
مقابل تندی یک اسب. (عا). مثال شعری از خاقانی. زانکه دو اسپه رسید موکب فصل بهار
دهر خرف باز یافت قوت یوم الشباب. **دوبالا.** دو مقابل. (نث و شع).
صائب. آرزوها در کهن سالی دو بالا میشود + نعل حرص پیر از قد دوتا در آتش است.

دوبدو. فقط دو نفر بدون سوم. (عا). مثال. من و شما دوبدو بازار میرویم.
دوبرادران. نام پرنده ایست شکاری. (نث و شع) چون همیشه دوتای این پرنده با هم
یک شکار را میگیرند چنان نامیده شده. **دوبهم زنی.** جنگ انداختن میان دو نفر
(عا). **دوبیتی.** (۱) رباعی که قسمی از شعر است که در آن چهار مصرع است از بحر هزج و در
مصرع اول و دوم و چهارم قافیه است. (عل). بعد از اختراع رباعی سالها به آن دوبیتی میگفتند
و بعد رباعی نامیدند. (۲) نام یک دستگاه مقام شور است. (عل).
دوپیکر. نام برج جوزا است که سوم دوازده برج است. (عل).
دوتا. (۱) عدد دو. (عا). در تکلم بیشتر بجای دو دوتا گویند. (۲) دولا و خمیده. (عا).
مثال. فلان با این پیری و قد دوتا چه کار میتواند بکند.
دوتاه. دولا و خمیده (نث و شع) جمال الدین سلمان. بر سرت خورشید میلرزید با چشم
پرآب + بر درت گردون همی گردید با قد دوتاه.
دوتائی. (۱) هر دو. (عا). (۲) لباس مخصوصی بوده که زیر قبا می پوشیدند شاید که
چون شکل انخالق ابره و آستر داشته دوتائی نامیده شده. (شع). سنائی. یکتا و دوتا کردم

(ع) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم و نثر و نظم. (نث) زبان نثری. (شع) زبان شعری (عل) زبان علمی

در مدحت و خدمت + یابم اگر از جود تو دستار و دوتائی - ایضا سنائی - دارم طمع از جود تو هر چند
نه ارزد + پیراهن و دستار وزبرپوش و دوتائی - **دوتار** - قسمی از ساز است که
بر آن دو تار است - (نث و شع) - **دوتو** - (۱) دولا و خمیده - (نث و شع) - بنائی -
از ان دم چرخ را قامت دوتو شد + که آه من گریبان گیر او شد - (۲) نام یک قلم کار
زرگر است - (عا) - **دوته** - دولا و خمیده - (نث و شع)، سالک قزوینی - سالک
صلیب بتکدهٔ سیآت ما است + قدی که در نماز دوته میکنیم ما -
دوچار و دوچهار - رسیدن ناگهان به شخص یا چیز بد - (عا) مثال - امروز در راه دوچار
فلان شدم ای کاش از خانه بیرون نرفته بودم - مثال دیگر - امسال بواسطهٔ کمی باران دوچار
گرانی سختی خواهیم شد - اصل معنی لفظ دوچشم چهار چشم شدن است که در ملاقات دو نفر میشود بدون
واو - (دچار) هم نوشته میشود - **دوخواهر** - ستارهٔ شعرای یمانی و شعرای شامی که دو خواهر
ستارهٔ سهیل فرض شده اند و در عربی اختا سهیل گفته میشوند (شع)
دورو - (۱) گل است که یک رویش سرخ و روی دیگرش زرد است و نام دیگرش رعنا و
زیبا است (شع)، فرخی - از مجلس ما مردم دوروی برون کن + پیش آر می سرخ و فرو کن گل دوروی
باغی است بدین زینت و آراسته از گل + یکسو گل دوروی و دگر سو گل خودروی - تا این گل
دوروی همی روی نماید + زین باغ برون رفتن ما را نبود روی - (۲) مجازاً شخص منافق
(عا) - **دوروزه** - (۱) دو روز - (عا) - (۲) چیز ناپایدار مثل دنیا - (عا) -
دوروزی (۱) چیز منسوب به دو روز - (عا) - (۲) چیز ناپایدار مثل دنیا - (عا) -
(۳) صحت و تندرستی - (شع) - فخر گرگانی - دو روزی و درستی مر تو را باد + مباد از بخت بد جان
تو بیداد - شاید بجهت پایدار نبودن تندرستی دو روزی گفته شده - معنی دوم هم مجاز از اول است
دوسری - (۱) قسمی از روپوش کجاوه و غیر آن بوده - (شع) محسن تاثیر - زان دو
ابرو است عیان نرگس آن شوخ پری + محمل لیلی محجوب بزیر دو سری - (۲) نوعی از
خیمه بوده که دو سر داشته - (شع) شفیع اثر - دشمن جان تو را عزم بیابان فنا است + دایم
از نیزهٔ زهرش دو سری برسرپا است - **دوگان و دوگانه** - منسوب به دو - (عا) در عدد علامت
نسبت گان است مثل صدگانه و هزارگان (نث و شع) ترجمهٔ تاریخ طبری در واقعه خوارج گوید: - "واگر شما پانصدگان
و دویست گان آنجا روید علی شما را باز دارد - یگان و دوگان روید و بدان دیه نهان می باشید

نامن بیایم" نماز دورکعتی راهم دوگانه گویند. (عا). لفظ گان بهر عددی ملحق میشود مثل ده گان وبیست گان. **دوگاه**. در موسیقی نام شعبهٔ مقام حسینی است و دارای دو نغمه است (عل).

دوم. چیزی که در مرتبهٔ دو واقع شده باشد. (عا).

دویم. دوم (چیزی که درمرتبهٔ دو واقع شده). (عا).

دَوْ بافتح اول. (د سه و) (۱) فعل امر از مصدر دویدن است که درتکلم باضافهٔ بار (بدو) استعمال میشود (نث وشع). (۲) اسم مصدر دویدن است وبهمان معنی (عا). "از اسب دو واز صاحبش جو" مثل است. (۳) اسم فاعل است از مصدر دویدن درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل سگ دو. (عا). **تک و دو**. دویدن وتفحص کردن (عا). **دوادو**. (۱) دویدن وتفحص کردن. (عا). (۲) کسی که کارهای جزئی وزردستی را انجام میدهد. (شع).

دوا عر. (د سه و سه ء) اسم. دارو که با آن مرض را علاج کنند. (عا). بالفظ دادن وکردن استعمال میشود. "طبیب عشق مسیحا دم است ومشفق لیک + چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند" مثل است.

دواساز. کسی که کارش ترکیب کردن ودرست کردن دوا است. (عا)

دواب عر. (د سه و سه ب) اسم. (جمع دابه) جنبندگان وا بهائم. (عل).

دوات عر. (د سه و سه ت) اسم ظرفی که در آن مرکب برای نوشتن هست. (عا). دویت امالهٔ این است.

دواتگر. صنعتکاری که دوات وچیزهای دیگر کوچک فلزی میسازد (عا).

دواج عر. (د ذ و سه ج) اسم. بالاپوش ولحاف (عل) ترجمه تاریخ طبری درباب یاجوج وماجوج گوید:- "وچون بخسبند یک گوش زیر کنند ویک گوش بربالا برمثال دواج" قاری البسه گوید:- مغربت چیست دواج شب تار ومشرق ـ جیب خرقه است سرازجیب خرافات برآر. معلوم میشود درزبان فارسی دریز داستعمال میشده یاعام بوده واکنون هم این لفظ درزبان دلاتی مازندران هست. درعربی این لفظ شده وهم استعمال شده.

دوار ع (د ذ و سه ر) اسم. گردش سر که مرضی است. (عا). بافتح اول غلط مشهور است.

دواری فا - (د ــَ و ســ ر ی) اسم - سکه ای بوده از طلا معادل پنج شیانی و شیانی درم ده هفت بوده یعنی درمی که هفت جزء آن نقرهٔ خالص و سه جزء از فلز پست تر - (شع) فرخی - جز بر در شهنشه بر درگهی نرفتم + نه بر در حجازی نه بر در بخاری - چون تو نه ام که خدمت کهتر کنی و مهتر + از بهر دو شیانی وز بهر یک دواری -

دواعی عر - (د ــَ و ســ ع ی) اسم - (جمع داعیه) خواهشها و سببها - (عل) -

دوال فا - (د ــَ و ســ ل) اسم - (۱) تسمه که (تراشیده) چرم و پوست است - (عا) - در قدیم یک قسم دوال تابیده بجای چوب بر طبل و کوس مینواختند - امیر خسرو گوید :- هم او ریخت در طاس طاعت زلال + هم او کوفت بر کوس دولت دوال - مجازاً در چرم و پوست هم اطلاق میشود - (شع) ازرقی - ولیکن گاه کوشش بر دراند + دوال پیل فربه شیر لاغر - شاید مصرع ثانی این طور باشد :- دوال از پیل فربه شیر لاغر - در این صورت دوال بمعنی حقیقی خودش است - جهانگیری یک معنی دوال را (مکر) نوشته مستند به این شعر سنائی - ننگرم من سوی دوال شما + نشوم بر در جوال شما - دوال باز بمعنی مکار هست و سنائی آن را مخفف کرده بقرینهٔ مصرع دوم مقصود خود را فهمانده است پس استعمال خاص سنائی است معنی عام نیست - ایضاً جهانگیری معنی زمرد را هم برای دوال نوشته مستند به این شعر رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) زهر ساعد شاخ ابر ساخت گوهر کش + که قطره در خوشاب است و سبزه شبه دوال - بمناسبت در خوشاب دوال را قسمی از جواهر فهمیده و بمناسبت سبزه زمرد که سبز است فهمیده لیکن معنی شعر این است که " خدا برای دست شاخه ابر را گوهر کش قرار داده که قطرات باران که مثل در است روی سبزه که مثل سفرهٔ چرمی جواهر فروشان و زرگران است ریخته میشود " جواهر فروشان و زرگران جواهر و ریزهٔ زر را وقت نمایش یا انتخاب روی سفرهٔ چرمی میریزند که ریزها گم نشود - پس دوال در شعر مذکور بمعنی دوم (چرم) است - ایضاً جهانگیری معنی شمشیر را برای لفظ دوال اضافه نموده مستند به این شعر نظامی :- چو زخم دوال و دوالی چشید + بنه سوی رخت بر او رکشید - لیکن دوال در شعر مذکور بمعنی اول است و مقصود نظامی تسمهٔ تابیده است که قسمی از تازیانه است چنانچه چاردوال تازیانه مانندی است برای خر رانی و شاید مقصود نظامی همان چاردوال بوده - [تلفظ دال دوال در ایران بالفتح است و فرهنگ نویسها بالضم ضبط کرده اند شاید تلفظ توران] آن طور باشد چه در فرهنگهای فارسی هند بیشتر الفاظ و تلفظات توران و افغانستان است -

(ســَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ــُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ــِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ســا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

دوال بازی ۔ (۱) قماری است معروف و آن چنان است که مقامران دوال را دولا پیچیده بنوعی ته ساخته و پیچ داده بر زمین نهند و میلی از آهن بدست داو زننده میدهند که سر آن میل را در ته دوال بوجهی بگذارد و بر زمین استوار نماید که وقتی که سرهای دوال را بکشند میل در میان آن دوال بماند و دوال را بدر رفتن ندهد پس اگر این معنی صورت گرفت داو می برد و اگر میل بر زمین قائم ماند و دوال از آن جدا شد داو کرده بهار عجم ۔ (نث و شع) ۔ (۲) مجازاً مکر و فریب و دوال باز مکار و فریب دهنده ۔ (نث و شع) ۔ **دوالک باز** ۔ دوال باز (بهر دو معنی) (شع) ۔ امیرخسرو ۔ شود بمرتبه باآسمان دوالک باز + کسی که گوشهٔ فتراک تو بدست آورد ۔ ایضاً ناصرخسرو ۔ خار یابد همی زمن در چشم + دیو بی حاصل دوالک باز ۔

دواله فا ۔ (د ۔ و ۔ ل ہ) اسم ۔ دارو ئیست خوشبو که در دواله مشک کنند و اشنه نیز گویند ولهذا او را بدین نام خوانند و دوار المسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مسک است و دوالی که به آن قمار بازند ۔ رشیدی (ط و شع) ۔

دوالی عر ۔ (د ۔ و ۔ ل ی) اسم ۔ نام مرضی است که در آن پا بزرگ میشود و فرق آن با داء الفیل آن است که در آن مادهٔ غلیظ محتبس در عروق است و داء الفیل مادهٔ رقیق است و از عروق انتشار بلحم میکند ۔ (ط)

دوالیب عر (د ۔ و ۔ ل ی ب) اسم ۔ جمع عربی دولاب فارسی است ۔ دولاب ببینید (شع)

دوئل (د ؤ ل) اسم ۔ جنگ تن به تن که هنوز در فرانسه گاهی میشود ۔ (عل) ۔ این لفظ فرانسوی (Duel) است ۔

دوام عر ۔ (د ۔ و ۔ م) اسم ۔ (۱) همیشگی ۔ (عا) مثال ۔ دنیا برای کسی دوام ندارد ۔ (۲) پایداری و محکم بودن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پارچهٔ ژاپونی دوام ۔ ندارد ۔ این معنی منقول از اول است ۔

دواندن فا ۔ (د ۔ و ۔ ن د ۔ ن) مص ۔ کسی یا چیزی را به دویدن آوردن ۔ (عا) ۔ دواند ۔ (می) بدواند (مع) ۔ دواننده (فل) ۔ دوانده (مل) ۔ بدوان ۔ (مر) ۔

دوانیدن فا ۔ (د ۔ و ۔ ن ی د ۔ ن) مص کسی یا چیزی را به دویدن آوردن ۔ (عا) ۔ دوانید (می) ، دوانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات دواندن است ۔

دوادین (د ۔ و ۔ د ی ن) اسم ۔ جمع دیوان است (به ببینید) (عا) ۔ لفظ دیوان فارسی است و جمع عربی ۔

دوایر عر. (د ـ و ـ ی ا ر) اسم. جمع دائره است با تمام معانی. (ببینید) (عا).

دوبل فا. (د و ب ل) اسم. بی حقیقت و بی وفا. (شع). ناصرخسرو. تن دوبل بی وفاست ای خواجه + چندین مطلب مراد از این دوبل. جان تو بعقل زنده است ای نور + تن می نکشد هگرز جز زی گل. بل بمعنی پاشنه است و شاید شخص دو رو را دو پاشنه گفته اند که برپایش دو پاشنه درجلو و عقب دارد.

دوبه فا. (د و ب ه) اسم. قسمی از کشتی بادی. (عا).

دوحه عر. (د ـ و ح) اسم. درخت بزرگ. (عل).

دوخ فا. (د و خ) اسم. گیاهی است که از آن بوریا بافند. (نث و شع). مهذب الاسماء درمعنی الجوائح و السامی فی الاسامی درمعنی الحفار. وخ مخفف آن است. (ببینید) جهانگیری معنی بیابان بی آب و علف و شاخهٔ بی برگ و بار را برای لفظ مذکور نوشته و معنی گیاه بوریا را دوم و مجاز قرار داده که گیاه مذکور چون برگ ندارد دوخ گفته شده اما سند نداده و از مهذب و السامی معلوم میشود معنی گیاه بوریا اصل است. ایضاً. جهانگیری دوخ چکا را بمعنی اصلع (کسی که پیش سرش مو نداشته باشد) نوشته اما سند از شمس فخری است که کافی نیست السامی فی الاسامی معنی اصلع را دغ سر (با غین) نوشته.

دوختن فا. (د و خ ت ـ ن) مص. (۱) متصل کردن دو پارچه بهم با سوزن و نخ (عا). (۲) بیرون آوردن شیر با فشار دادن پستان و لفظ دیگرش دوشیدن است (نث و شع). ریشهٔ دوختن و دوشیدن و دوغ و دختر یکی است (ذیل لفظ دختر و پدر را ببینید) (۳) گذاشتن و اندوختن (شع) سراج الدین. شیر هر پاس دوخت تدبیرش + دام افلاس دوخت احسانش. ایضاً مولوی معنوی. بادرش بود آن غریب آموخته + وام بیجا از عطایش دوخته. شاید مخفف اندوختن است.

دود فا. (د و د) اسم. مادهٔ سبک تاری که از سوختن چیزی برخیزد. (عا). مثال. خانهٔ همسایهٔ ما که آتش گرفت تمام هوای محله پر از دود شد. درپهلوی دود (۳۹) در اوستا دونمن ([illegible]) و در سنسکریت دهوم (धूम) بوده. امثال: (۱) "دود از کنده برمیخیزد" (۲) "از آتشت گرم نشدم از دودت مردم" (۳) "پول داران را کباب بی پولان را دود کباب" (۴) "آتش سوزان نکند با سپند + آنچه کند دود دل مستمند".

دود آهنج و دود آهنگ - (۱) ظرفی که روی چراغ میگذارند برای گرفتن دوده - (شع) مختاری - آفاق بپای آه ما فرسنگی است + بر آتش ما سپهر دود آهنگیست - در پای ایلاست هر جا خاری است + بر شیشهٔ عمر ما است هر جا سنگی است - (۲) دودکش بخاری و مانند آن (شع) - نظامی - آتش چون سیاه دود برنگ + کاورد سر برون ز دود آهنگ - **دودهنج** و **دودهنگ** مخفف دو لفظ مذکور است (شع) - خاقانی - بهر نهال عیش ز دوران منال هیچ + بهر مدار جسم بزندان مدار جان - کان باز را که قلهٔ عرش است جای او + بر دود هنگ خاک خطا باشد آشیان - **دود افکن** قسمی از ساحران بودند که با سپند و مقل ازرق وغیر آنها دود میکردند و افسون میخواندند تا جن را تسخیر کنند و از آن جن مقصود خود را حاصل نمایند (شع) - خاقانی - دود افکن را بگو که بس نالانم + دودی برکن که دودکی شد جانم - **دود بر آوردن از چیزی** - مجازاً تباه و هلاک کردن آن (عا) - **دود جگر** - مجازاً غم زیاد (عا) - **دود چراغ خوردن** - مجازاً زحمت زیاد کشیدن برای تحصیل علم - (عا) - **دود خانه** - خانواده و دودمان - (شع) حکیم سوزنی - ای ستوده بتو دودخانهٔ نبوی + جهان گرفته بعزم درست و رای قوی - **دود دل** - مجازاً غم زیاد - (عا) - **دودکش** - منفذ یا لوله ایکه دود را بالا میکشد (عا)

دوداله / **دودله** فا - (دو د سـل) اسم - نام بازی ایست که اطفال با دو چوب بزرگ و کوچک میکنند و نامهای دیگرش الک دولک و پل چفته است (شع) - پوربهای جامی - ع - چوبت زنیم بر سر و سینه چو دودله -

دودمان فا - (دیود) م سـ ن) اسم - خانواده و عائله - (عا) - این لفظ مرکب از دوده و مان است و معنی ترکیبی خانهٔ یک خانواده است چه دوده بمعنی خانواده است و مان در پهلوی ([illegible]) بمعنی خانه -

دوده فا - (دیود ه) اسم - (۱) مادهٔ سیاهی که از دود روی چیزی جمع شود - (عا) - مثال - برای مرکب ساختن دوده لازم است - (۲) خانواده و عائله - (عا) -

بیشتر در تکلم با اضافه لفظ مان - (دودمان) استعمال میشود - در پهلوی دودک ([illegible]) بوده گویا معنی دوم ماخوذ از اول است که اهل یک خانواده صاحب یک مطبخ و اجاغ هستند چنانچه مرشد و بزرگ قوم را اجاغ میگویند یعنی دیگران از مطبخ او فیض می برند - لفظ دوده عربی هم هست بمعنی کرم (عل)

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دور فا- (د و ر) اسم - چیزی که نزدیک نباشد که لفظ دیگرش بعید است - (عا) - در پهلوی دور ( ) در اوستا دُوره ( ) و در سنسکریت هم دوره (दूर) است - "دُوری و دوستی" مثل است -

دورا دور - از دور - (عا) - مثال شعری از حیاتی گیلانی - گر برویت کند نسبت حور + جان من نسبتی است دورادور -　**دور اندیش** - آدم عاقل با حزم - (عا) -

دور باش - دور شو - این جمله را نوکران پادشاه در قدیم وقت عبور شاه میگفتند تا مردم از راه دور شوند - و چون آن نوکرها چوب دوشاخه طلا و نقره گرفته در دست داشتند مردم ایران آن چوب هم از راه رد میشدند و آن چوب را هم دور باش میگفتند - (نث و شع) - جهانگیری و فرهنگ نویسان دیگر آنرا بمعنی مجازی دور باش بسند این شعر نظامی قرار داده اند :- چو دارا جواب سکندر شنید + یکی دور باش از جگر برکشید - لیکن ممکن است لفظ دور باش در شعر مذکور بمعنی خوش دوشو باشد -　**دوربین** - (۱) شخص عاقل و دور اندیش - (عا) -　(۲) آلتی است دارای لوله و شیشها که با آن دور را می بینند - (عا) -　**دور دست** - خیلی دور - (عا) - مثال - خانهٔ من دور دست افتاده نمیتوانم هر روز بشهر بیایم -

دور نما - (۱) جائی که منظر وسیع دور را نشان میدهد - (عا) - (۲) تصویر و عکسی که در آن منظر دور کشیده شده باشد - (عا) -　**دَور** - بفتح اول - (دَ و ر) عربی است - (۱) گردشتن - (عا) - بالفظ زدن استعمال میشود -　(۲) گرد چیزی مثل دور خانه و دور شهر - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -　(۳) در علم منطق و فلسفه توقف دو چیز است بهمدیگر مثل توقف وجود الف بر بار و توقف وجود با بر الف که نتیجه اش توقف وجود الف بر خودش میشود که محال است - (عل) - دور اقسام دارد که بعضی از آنها مثل دور معی و دور مساوی ممکن است و باقی محال -　**دور کردن و دوره کردن** - جائی را سرکشی کردن و در سهای خوانده را دوباره خواندن - (عا) - مثال شعری از عبد الواسع - یکسره درس عشق روز از بر + همه شب دور جور میخوانم -　**دور کسی گردیدن** - تصدق کسی شدن چه باعتقاد عوام اگر کسی دور کسی بگردد بلاهای او را بر خود میگیرد - (عا) -　جهانگیری یک معنی لفظ دور را پیاله قرار داده و این شعر امیر خسرو را شاهد آورده :- ساقیا می ده که امروزم بسر دیوانگی است + دور پرگردان که مرگم از تهی پیمانگی است - رشیدی گوید - بمعنی پیاله دوره است نه دور - شعر

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

مذکور را شاهد برای دوره آورده. درهرصورت این لفظ (بمعنی پیاله) فارسی است.

دوران ع - (د ـ د ـ ن) اسم - گردش - (عا). در فارسی حرف دوم این لفظ را ساکن کرده بمعنی گردش روزگار و زمان استعمال کنند. (عا).

دوربن - (د و ر ب ـ ن) عم - نام بندری است در جنوب افریقا (ع).

دوره فا - (د ـ و ر ه) اسم - (۱) پیمانۀ شراب (نث وشع) سوزنی - آن دوره نوش سرخم و سکی فروش درد + از سرخم عصیری ده دوره نوش کرد. ایضاً مهذب الاسما در لفظ دورق. (۲) مرتبان - (نث وشع). قاموس در لفظ دورق. لفظ مذکور بلفظ دورق معرب شده. (۳) دور و گرد چیزی - (عا). (۴) سرکشی املاک وغیره خود (عا). بالفظ کردن استعمال میشود. (۵) نام قلمی است از زرگر - (عا). گویا لفظ دوره در تمام معانی ماخوذ از دور عربی است و باز دوره معرب به دورق شده. ایضاً دوره عربی است یعنی دور (عا).

دوری (د ـ و ر ی) اسم - ظرف گرد کم عمق که عموماً در غذا خوردن استعمال میشود - (عا). گویا این لفظ ماخوذ از دور عربی است یا از دورۀ فارسی.

دوز فا - (د و ز) اسم - (۱) فعل امر از مصدر دوختن است که در تکلم با ضافۀ باء (بدوز) استعمال میشود. (نث وشع). (۲) اسم مصدر است از دوختن اما بیشتر با لفظ دوخت (دوخت و دوز) استعمال میشود - (عا). (۳) اسم فاعل است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل عبادوز - (عا). (۴) نام قسمی از بازی است که بر صفحه ایکه دارای خطوط و جداول است میشود و مهرها روی محل تقاطع خطوط چیده میشود. (عا).

دوز برای کسی چیدن - اسباب فریب دادن کسی را فراهم کردن - (عا).

دوز و کلک - همان دوز چیدن است - (عا).

دوزخ فا - (د و ز ـ خ) اسم - محل عذاب گناهگاران در قیامت که نام دیگرش جهنم است (عا). حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف + از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. مثل است. در پهلوی دوشخو ( ) و در اوستا دُژَنْهُ ( ) بوده یعنی جای بد و جزء اول لفظ همان دژ و دش است (یعنی بد) که گذشت.

دوزکامی فا - (د و ز ک ـ م ی) اسم - قدحی است بزرگ که پایه هم دارد و عموماً از مس است (عا). این لفظ مبدل دوسکامی است که مخفف دوست کامی است.

دوژه فا - (د ط ژ ه) اسم - گیاهی است خار دار که بار آن مقدار فندقی است و خارها بر آن رسته که در دامن آویزد - (شع) - خفاف - بدلها اندر آویزد دو زلفش + چو دوژه کاندر آویزد بدامان -

دوسانیدن فا - (د و س ـ ن ی د ن) اسم - چسپانیدن - (شع الفاظ) - نظامی - خجسته کاغذی بگرفت در دست + بعینه صورت خسرو برو بست - بدان صورت چو صنعت کرد لختی + بدوسانید بر شاخ درختی -

دوست فا - (د و س ت) اسم - خیرخواه و بسته به کسی - (عا) - درپهلوی دوست (...) در اوستا زوشته (...) و در سنسکریت جوشته (...) است و در اوستا زوش (...) بمعنی دوست داشتن است و زوشته بمعنی دوست داشته - در سنسکریت جُش (...) بمعنی دوست داشتن است و جشته بمعنی دوست داشته - امثال، - (۱) "پای در زنجیر پیش دوستان + به که با بیگانگان در بوستان" (۲) "دوست آن باشد که گیرد دست دوست + در پریشان حالی و درماندگی" (۳) "دوستی را هزار شخص کم است + دشمنی را یکی بود بسیار" (۴) "هرچه از دوست میرسد نیکو است" (۵) "در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد + طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد" (۶) "دوستی با مردم دانا نکوست + دشمن دانا به از نادان دوست" (۷) "دوستان را کجا کنی محروم + تو که با دشمنان نظر داری" (۸) "دوستی خاله خرسه" (۹) "دوست نباید ز دوست درگله باشد + مرد نباید که تنگ حوصله باشد" (۱۰) "آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان مروت با دشمنان مدارا" **دوستار** - (مخفف دوستدار) دوست و خیرخواه (نث و شع) - این لفظ در مراسلات بین المللی بجای لفظ من استعمال میشود -

دوستانه - لایق دوست و منسوب به دوست - (عا) -

دوست بین - نام روز بیست و دوم از ماههای ملکی است - (نث و شع) -

دوست کام - موافق خواهش دوست مقابل دشمن کام - (عا) -

دوستاق تر - (د و س ت ـ ق) اسم - دستاق (ببینید) (شع) -

دوستکامی فا - (د و س ت ک ـ م ی) اسم - قدحی است بزرگ که پایه هم دارد و عموماً از مست (نث و شع) در تکلم مخفف آن (دوسکامی) و مبدل دوس کامی (دوزکامی) ... است اما ممکن است

در قدیم قسمی از سبوی شراب هم دوست کامی بوده و معنی لفظ بکام دوست است. از این جهت جهانگیری چنین معنی کرده "شرابی باشد که دوستان با دوستان یا بیاد دوستان بنوشند" شاید در قدیم در آن معنی هم استعمال میشده۔

دوستکانی فا۔ (د و س ت ک ا ن ی) اسم مبدل دوستکامی است مثل بان مبدل بام (بهمین‌ها (نث و شع) مولوی معنوی۔ تمام او است که فانی شد است آثارش + بدوستکانی اول تمام شد کارش ۔ ایضاً نظامی منم و تن و یکی دل نه یکی انجمن دیده + دو بدو بهم نشسته همه شب بدوستکانی ۔ ایضاً عبدالواسع ۔ چو در مجلس او تو حاضر نبودی + فرستاد نزدیک تو دوستکانی ۔

دوستگان فا۔ (د و س ت گ ا ن) اسم معشوقه بود فرخی گفت ۔ کسی را چو من دوستگانی چه باید + که دل شاد دارد بهر دوستگان" لغت الفرس اسدی طوسی ۔

دوسکامی فا۔ (د و س ک ا م ی) اسم۔ قدحی است بزرگ که پایه هم دارد و عموماً از مس است۔ (عا)۔ این لفظ مخفف دوست کامی است و دوزکامی مبدل آنست۔

دوسیدن فا۔ (د و س ی د ن) مص چسپیدن چیزی۔ (شع) شیخ اوحدی۔ آب گندیده خاک پوسیده + در تو چون نفس و روح دوسیده۔ دوسید (م)۔ میدوسد (مع) دوسنده (فل) دوسیده (مل) دوس (مر)۔ از این لفظ در تکلم فقط عباس دوس هست که گدای چسپنده بوده در اصفهان در عصر صفوی و از او حکایتهای عجیب در گدائی مانده و در اصفهان محله ای بنام او هست۔ اما تلفظ ایران بافتح دال است و شاید در مصدر هم بافتح دال اصح باشد۔

دوسیه (د و س ی ه) اسم۔ دفتر کارهای راجع به یک شخص در اداره دولتی که لفظ دیگر سابقه است (عا)۔ این لفظ فرانسوی (dossier) است۔

دوش فا۔ (د و ش) اسم۔ (۱) آن جزء از بدن که میان گردن و بیخ بازو است که در عربی کتف و نام دیگر فارسیش شانه است۔ (عا)۔ در سنسکریت دس (दोस) بمعنی بازو است و در اوستا دوشه ([illegible]) بمعنی دوش (نث و شع)۔ (۲) شب گذشته (نث و شع)۔ در سنسکریت دوشا (दोषा) بمعنی شب است۔ دوشین و دوشینه هم همان است۔ (۳) فعل امر از مصدر دوشیدن (شیر بیرون آوردن از پستان) است که در تکلم بدوش است (نث و شع)

دوشا فا۔ (د و ش ا) اسم۔ حیوان شیرده مثل گاو و گوسفند و امثال آنها۔ (عا)۔ مثال شعری از اسدی۔ زگاوان صد و سی هزار از شمار + ز میشان دوشا هزاران هزار

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول (مر) امر۔ (مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دوشاب فا ـ (دوش ـ ب) اسم ـ شیرهٔ انگور و خرما و انجیر و امثال انها ـ (عا) ـ «درین مردم دوغ و دوشاب برابر است» مثل است ـ

دوشیدن فا ـ (دوش ی د ـ ن) مص ـ شیر از پستان بیرون آوردن ـ (عا) ـ دوشید (می) ـ میدوشد ـ (مح) دوشنده (فل) ـ دوشیده (مل) ـ بدوش (مر) ـ دوشا صفت مشبهه است بمعنی مفعول یعنی حیوان شیرده در پهلوی دوشیدن (۲ ص ۱۴۵) در اوستا دوغ ([illegible]) و در سنسکریت دوه (दुह) بوده ـ ریشهٔ دوشیدن و دوشیزه و دوختن و دختر و دوغ همه یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید ـ

دوشیزه فا ـ (دوش ی ز ه) اسم ـ دختر باکره ـ (عا) این لفظ مرکب از دوش (یعنی دختر) و یزه بمعنی کوچک است مثل مشکیزه بمعنی مشک کوچک ریشهٔ دوشیزه و دوشیدن و دختر و دوختن و دوغ یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید ـ

دوغ فا ـ (دوغ) اسم ـ ماست مخلوط با آب که بیشتر کره گرفته است ـ (عا) ـ «کس نگوید که دوغ من ترش است» مثل است ـ در اوستا دوغ ([illegible]) و در سنسکریت دوه (दुह) یعنی شیر دوشیدن است و ریشهٔ دوغ و دختر و دوختن و دوشیدن و دوشیزه یکی است ذیل لفظ پدر را ببینید ـ

دوغاب ـ آب آهک است که با سنگ در پایهٔ عمارت پر کنند ـ (عا) ـ

دوغو فا ـ (دوغ و) اسم ـ ثفلی که از روغن گرفتن چیزی بماند نیز آنچه در ته دیگ از داغ کردن کره بماند ـ (نث و شع) ـ مهذب الاسمار در معنی کداده و السامی فی الاسامی در معنی قلده و قشده ـ

دوک فا ـ (دوک) اسم ـ میلی است آهنی که یک سرش باریک تیز و سر دیگرش مثل سرگرز مدور است و جزو چرخ ریسمان تابی است که ریسمان تابیده به آن پیچیده میشود ـ (عا) ـ دوکدان جعبه یا سبدی است که پهلوی دست ریسنده است و در آن دوک ها و ریسمان و پنبه گذاشته میشود ـ (عا) ـ

دوکارد فا ـ (دوک ـ ر د) اسم ـ آلتی است که یک طرفش دو تیغه و طرف دیگرش دو حلقه دارد برای رفتن انگشتان در آنها و با آن پارچه و کاغذ و غیر آنها را می برند ـ (نث و شع) مهذب الاسمار در معنی جلمان ـ در تکلم بجای این لفظ فارسی قیچی ترکی و مقراض عربی

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ٍ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـــ) آ ـ (و) واو اعرابی ـ (ی) یاء اعرابی

استعمال میشود. لفظ مذکور مرکب است از لفظ دو (عدد دو) و لفظ کارد. خصوصیت زبانهای
آریائی ترکیب الفاظ است حتی بسیاری از الفاظ فارسی که بظاهر بسیط است در اصل مرکب است
که از رجوع به اوستا و سنسکریت ترکیبش معلوم میشود چنانچه در طی این کتاب در بیان ریشهٔ الفاظ بیان شود.

دوگ فا. (دُوگ) اسم. به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نوعی که باد وجود ندارد.

دول فا. (دَول) اسم. (۱) ظرف فلزی یا چرمی یا غیر آنها که با آن آب از چاه و غیر آن
بالا کشند. (عا). (۲) برج یازدهم از دوازده برج منطقة البروج که در
عربی دلو است. (شع) سنائی. باز دو پیکر و ترازو و دول + از هوا یافت بهره بیش مول
در پهلوی هم دول (...) به معنی مذکور هست. در سنسکریت دول (...) بمعنی گردش
به راست و چپ تکان دادن است و همان ریشهٔ دول فارسی است چه دلو در آب کشیدن
همان طور حرکت میکند و ریشهٔ دولاب هم همین است که چرخ گردش میکند. ریشهٔ دول فارسی
و دلو عربی یکی است و ریشهٔ آن در عبرانی دالاه (...) و در سریانی دلا
(...) بمعنی آب کشیدن هم موجود است. برای سبب توافق ریشهٔ زبان آریائی و
سامی ذیل لفظ بتر را ببینید. (۳) مکار و حیله (شع) انوری. از بهر خدای را سبوئی
می + بفرست بدست این فرستاده. در نفرستی بمانم اندر غم + وین دول غلام حبت
ناگاده. (۴) تیر و دگل کشتی. (شع) سراج الدین راجی. دول کشتی بر فلک گه سود سر +
گه نهان میگشت در موج خطر. (۵) آلت رجولیت مخصوص از اطفال (عا). لفظ دول بمعنی اول مجازاً
در چیزهای شبیه به دول هم استعمال میشود. (الف) مثل دول آسیا که جای حبوبات ریختن است
متصل به دول چوبی است که در گردش آسیا تک تک صدای لگ لگ میکند از این جهت
لگ لگ نامیده شده. (عا). مثال شعری از مولوی معنوی. چون لگ لگی است کلکت از
آسیای معنی + طاحون ز آب گردد وز لگ لگ معین. زان لگ لگ ای برادر گندم ز دول
بجهد + در آسیا در افتد معنی زهی مبین. (ب) کیسه و خریطه. (شع) جهانگیری گوید
واز این است که کیسه را که بر میان بندند دولیان خوانند ". (ج) قسمی از ماهی است
در خلیج فارس که برای غواصان مروارید خطرناک است (عا). بافتح اول و دوم
طفره و تسامح است. (تک) مثال. فلان این قدر کار مرا دول داد که خسته شدم دول
کردم با لفظ دادن استعمال میشود. باضم اول و فتح دوم. عربی جمع دولت است

(بہ بینید - (عا) بافتح اول ہم صحیح است -

دولاب فا - (دہو ل ــ ب) اسم - (۱) چرخ روی چاہ و ہر چرخ - (عا) - در سنسکریت دول (دول) بمعنی گردش موجود است - عین لفظ دولاب (بافتح اول) ہم در عربی استعمال شده و جمعش دوالیب - **دولاب و دولاب گردانی** گردانیدن چرخ کار معامله و تجارت با قرض از یکی و دادن بدیگری و باز قرض از او و دادن بدیگری و ہکذا که اکنون در تکلم کلاه کلاه گوئیم - (شع) صائب - خانہ آبادی معماری سیلاب شود + تاجری راکہ بدولاب دکان میگردد - ایضاً سعید اشرف - سبحه گردانی بهنگام پریشانی کند + زاہد از بیمایگی دولاب گردانی کند - (۲) صندوق مانندی است بلند که درش در جلو است و در اندرون آن چند طبقه است و نامهای دیگرش قفسه و گنجه است - (عا) - و دولابچه ہم ہمان است -

دولار (دہو ل ــ ر) اسم - دلار - (بہ بینید) (عا) -

دولان تر (دہو ل ــ ن) اسم - پیچ و تاب خور و چرخ زن (نث وشع) -

دولانه فا - (دہو ل ــ ن ہ) اسم - میوه ایست که نامهای دیگرش کویج و زالزالک است - (ط) یوسفی طبیب - دولانهٔ سرخ بوستانی + نیک است بمعده و جگر ہم -

دولت ع - (دـ و ل ــ ت) اسم - (۱) گردش زمانه بہ نیکی و اقبال برای کسی - (عا) - (۲) آنچه دست بدست بگردد (عل) - (۳) ثروت و مال - (عا) - (۴) سلطنت و حکومت یک ملک - (عا) - (۵) پادشاه و وزرا و متعلقان دیگر سلطنت - (عا) - (۶) وزرای یک مملکت - (عا) - چهار معنی آخری ماخوذ از معنی دوم است و معنی ششم در ایام سلطنت مشروطه در ایران پیدا شده - امثال :- (۱) "دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه باسعی و عمل باغ جنان این همه نیست" (۲) "دولت همه ز اتفاق خیزد + بی دولتی از نفاق خیزد" (۳) "هر که را دستگاه و دولت نیست + شلغم پخته مرغ بریان است"

دولت بیدار - بخت بیدار (معنی اول دولت) - (عا) -

دولوت (دہو ل ہو ت) عم - نام بندری است در امریکای شمالی واقع در کنار دریاچه سوپیریار و از آنجا سنگ آہن بیرون میبرند - (ج) -

دوله فا - (دـ و ل ہ) (۱) - دولت (بمعنی سلطنت و حکومت) در صورتی که مضاف الیه

لفظ دیگر عربی شود مثل امین الدوله - (عا) - در این صورت عربی است - (۲) مبدل دوره
بمعنی پیاله شراب است - (شع) - جهانگیری - (۳) - دایره (نث وشع) - ناصری گوید:-
"قطر دایره را که عربی است در کتب قدیم بپارسی گنجد دوله گان فارسی ترجمه کرده اند گنج
بمعنی گنجایش است" (۴) زلف - (شع) - جهانگیری - باضم اول - (۱) گردباد -
(نث وشع) ، در سنسکریت دهولی (धूली) بمعنی گرد است - (۲) پشته و تپه - (شع) -
مولوی معنوی - شب تاریک و دیو پیغوله + راه باریک و دوله بر دوله - (۳) زوزه و
نالهٔ سگ و شغال (شع) نزاری - گرچه دارد ز اعتراض جهول + سینه پر تیر طعنه چون چڑله -
لیک نزدیک او چنان باشد + که سگ از دور میکند دوله - ایضاً حالی سبزداری -
هر شام کرد نالهٔ او دولهٔ شغال + هر صبح کرد خندهٔ او نعرهٔ بزک - ایضاً آذری - گرد خاوند
خویش سگ دید + دوله کرد و بخاک میغلطید - (۴) کسی که خود را بزرگ و دانا داند و چنان
نباشد - (شع) جهانگیری - (۵) خکبنه (شع) ابو اسحاق اطعمه - شهله چربش دوله گیپا پاچه دست
و کله سر + رده زیچک شش حیبک دل کباب و خون جگر - (۶) در زبان ولایتی قزوین
بمعنی باغ کوچک است - شاید برای این که با دول آب داده میشد دوله نامیده شد -

دون | عر - (د و ن) اسم (۱) غیر - (عا) مثال - بدون شما من به هیچ مهمانی نمیروم - با حرف
بار (بدون) استعمال میشود - (۲) پست و خسیس (عا) مثال - با دونان نشستن
مرد را دون همت میکند - (۳) نام رودخانه ایست در روسیه که بدریای سیاه
میریزد - (ج) در این صورت روسی است نه عربی -

دوّار | عر - (د ـ و و ـ ا ر) اسم - بسیار گردگردنده - (عل) -

دویت | عر - (د ـ و ی ت) اسم - (اماله لفظ دوات است) ظرف مرکب (نث وشع) -
بیهقی در تاریخ مسعودی این لفظ را بسیار استعمال کرده گویا در عصر سلطنت غزنوی در
تکلم بوده - فاضل نطنزی هم در دستور اللغه در معنی لاق الدوات والاقها گفته "دویت الیق کرد"

دویدن | فا - (د ـ و ی د ـ ن) مص - باتندترین رفتار رفتن - (عا) دوید (می) میدود
(مع) - دونده (فل) دویده - (مل) - بدو (مر) - دوندگی (اص) دوان صفت مشبهه است
"از زیاد دویدن کفش پاره میشود" مثل است - در پهلوی دو باریدن - (۲ ـ
۱۱۳۵۱) و در اوستا دوره (و د ی) و در سنسکریت دهاو (धाव) بوده

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی - (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دوبر فا. (د ـ وی ر) اسم. مبدل دبیر است (ببینید) (شع).

دوبیت فا. (د ا وی ب ت) اسم. دوتا سه تا. (عا). در سنسکریت دوی شت است. (द्विविंशति) و در اوستا دوبیته ([illegible]).

دویل فا. (د ـ وی ل) اسم. در زبان ولایتی جذع تنهٔ درخت خرما است.

دویی عر. (د ـ وی ی) اسم. نام مرضی است در گوش که صاحب آن صداهای زمزم وطنین غلطی بشنود که در بیرون نباشد. (ط).

ده فا. (د ـ ه) اسم. عددی که میان نه و یازده است. (عا). در پهلوی ده. ([illegible]) در اوستا دسن. ([illegible]) و در سنسکریت دشن. (दशन्) است.

ده پنجی . طلا یا نقره که نصفش از فلز کم قیمت باشد. (نث و شع). نظامی. بر من آن شد که در سخن سنجی + ده دهی زر زنم نه ده پنجی - ایضا نظامی. همره او خود پر از گنج بود + زر ده دهی سیم ده پنج بود - در قدیم مقدار طلا و نقرهٔ خالص چیزی را این طور معین میکردند که آن چیز را ده فرض کرده مقدار خالص را بعد از لفظ ده میاوردند مثل ده چهاری یعنی چیزی که مقدار طلا یا نقرهٔ خالص در آن چهار از ده (چهار عشر) است و ده دهی یعنی خالص. اکنون از تقلید اروپا بحساب قیراط گویند یعنی آن چیز را بیست و چهار قیراط فرض کرده مقدار خالص را با لفظ قیراطی ادا کنند مثل طلای دوازده قیراطی یعنی چیزی که در آن دوازده حصه (نصف) از بیست و چهار حصه طلای خالص است.

ده دادن بفتح اول بدویم زده کنایه از واگذاشتن و ترک کردن و عیب گرفتن و در فرهنگ و برهان این لغت دیده نگردیده ولی از این ابیات مولوی این معنی مفهوم و معلوم میگردد که در حکایت آن غلام فرج نام و عشق دختر خواجه بیان کرده. آمد از حمام ده کردک فوس + پیش او بنشست دختر چون عروس - ساعتی بروی نظر کرد از عناد + و انگهان با هر دو دستش ده بداد - و این حالتی است که غالباً نسوان در هنگام انزجار طبع و نفرت و تمسخر ده انگشت دست خود را بسوی کسی گشاده بروی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزاری و نفرین کردن بر آن کس است هم مولوی گفته - مرکبی را کافرش تو ده دهی + که به شهری مانی و ویران دهی - ده دهش اکنون که چون شهرت نمود + تا نباید رخت در ویران گشود - ده دهش اکنون که صد بستانت هست + تا نمانی عاجز و ویران پرست - باز رو در کان چو زر ده دهی + تا وهد دستان تو از ده دهی صورت بد را چو در دل ره دهند + از ندامت آخرش هم ده دهند همچنین قلاب و خونی دلوند

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـ) آ. (و) واو اعرابی. (ی) یای اعرابی

وقت تلخی عیش راده میدہند. تو ہمہ آرند وہم پروانه وار + بازنسیان بیکشد شان سوی کار
انجمن آرای ناصری. **ده دله**. (۱) شخص بسیار دلیر که گویا ده دل دارد (شع).
(۲) منافق و دورو. (شع). **ده ثمه** . زینت و آرایش که لفظ دیگرش هر هفت
کردن و هفت قلم بزک کردن است. (شع) خاقانی. موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش مهه داده ده بهش چرخ دوازده دری. وجه تسمیه هفت قلم بزک کردن معلوم است که
(۱) سرخاب (۲) سفیداب. (۳) وسمه. (۴) سرمه. (۵) شانه کردن. (۶) زلف گذاشتن
(۷) خال گذاشتن است اما وجه تسمیه ده نه معلوم نیست. **دهه**. ده وچیزی که عددش
ده است (عا). مثال. من یک دهه گوشه نشستم.
ده هزار و ده هزاران. "بازی چهارم است از هفت بازی نرد و مردم بغلط آن را
داو هزار خوانند" جهانگیری. باکسر اول. (۱) آبادی کوچک که نام عربیش قریه است.
(عا). درپهلوی هم ده (دس) بوده و در سنسکریت دیشه (देश) بمعنی جا و موضع
و ولایت است که شین تبدیل به ها شده. وریشهٔ آن در اوستا دین هو ([illegible]) است که
بمعنی ملک و ولایت است و در فارسی کیانی دهیو ([illegible]) بوده بهمان
معنی ملک و ولایت. امثال: (الف) "ده مرد ده مرد را احمق کند + مرد حق را کافر مطلق کند"
(ب) "مرغ سر سوی شهر و دم سوی ده + دم آن مرغ از سر آن به" (ج) "بر ده ویران خراج و عشر نیست".
(د) "یک ده آباد به که صد ده ویران" (ه) "یکی را به ده راه نمیدادند خانهٔ کدخدا را می پرسید" (و) "در ده که
راخوش است زن و برادرش". **ده خدا**. (۱) صاحب و مالک ده و بزرگ ده (نث و شع).
(۲) کسی که از طرف مالکین برای آبیاری و طرز تقسیم و وصول و ایصال پول آب باغستان معین
میشود (تک قزدین) دخو مخفف آن است. **دهستان**. (۱) جائی که در آن دهات بسیار
باشد. (ج). (۲) نام شهری بوده از بناهای عبداله طاهر میان گرگان و خوارزم (ج)
ده کده. (الف) خانه ایکه در ده باشد. (نث و شع). (ب) ده کوچک (عا).
دهگان. (۱) کسی که اہل ده است (نث و شع). (۲) کسی که مالک تمام یک ده یا حصهٔ آن
است (نث و شع). معرب این لفظ دهقان است چون فردوسی در ابتدای شاه نامه مینویسد که
دهقانی (یعنی دوم) در زمان انوشیروان مواد شاه نامه را مرتب کرده و من آن را بنظم درآوردم
فرہنگ نویسان یک معنی دهگان را مورخ نوشتند که اشتباه است چه هر دهگانی مورخ نیست.

(عر) عربی. (فا) فارسی. (تر) ترکی. (عا) عام در تکلم و نثر و نظم. (نث) زبان نثری. (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

درپہلوی ہم دہگان (ده ده م ١) بوده ۔ (۲) فعل امر از مصدر دادن است که در تکلم
باضافۂ با (بده) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) اسم فاعل از مصدر دادن است درصورتی
که با لفظ دیگر مرکب شود مثل راحت ده وزحمت ده (عا)۔ لفظ ده باکسر دال وہا زاید حرف تاکید
است مثل ده برو وده بخور (تک)۔

دہات فا۔ (د ہ ہ ت) اسم۔ دہ ہا۔ (عا)۔ لفظ فارسی است وجمع عربی۔ باضم اول
جمع داہیہ است بمعنی مردان یا زنان زیرک وباجودت فکر۔ (عل)۔ حرف تا،
در داہیہ برای مبالغه است از این جہت مفرد وجمع در مرد وزن ہر دو استعمال میشوند۔

دہار فا۔ (د ہ ہ ر) اسم۔ غار که سوراخ در کوه است۔ (شع) سنائی۔ شست سیمین چو
سوی تیر آرند + اژدہا از دہار زیر آرند۔ ایضاً اسدی۔ کہ پر دہار وشکسته دره
دہانش پر از کان زر یکسره۔ در سنسکرت دری (दरि) بہ این معنی ہست۔

دہاز فا۔ (د ہ ہ ز) اسم۔ بانگ وفریاد (شع) فرخی۔ فرخی بر در تو بندۂ تو است +
از نشاط تو برکشیده دہاز۔

دہاقین عر (د ہ ہ ق ی ن) اسم۔ جمع لفظ دہقان است که معرب دہگان است (عا)۔

دہ اک فا۔ (د ہ ہ ک) اسم۔ نام ضحاک تازی پادشاه قدیم افسانه ای ایران است که
یک ہزار سال سلطنت کرد و بر دو دوش او دو مار روئیده بود که غذای ہریک
روزی یک مغز سر آدمی بوده۔ (شع) قطران۔ بد اندیش تو ده اک است ده آک + توای
خسرو فریدونی فریدون۔ چون لفظ آک در فارسی بمعنی عیب است در لفظ ضحاک لغت
سازی خیالی شده که معرب ده آک است چه در ضحاک این ده عیب بوده۔ (۱) زشتی
(۲) بیدادگری۔ (۳) بی شرمی۔ (۴) بسیار خواری۔ (۵) بدزبانی (۶) دروغگوئی۔ (۷)
شتابکاری۔ (۸) کوتاہی۔ (۹) بددلی۔ (۱۰) بی خردی۔ تعجب این است که در افسانۂ
تاریخی ضحاک عرب است ولفظ ضحاک بمعنی بسیار خنده کننده در عربی موجود است ومحتاج بمعرب دانستن از فارسی نیست۔
اصل این است که در اوایل اسلام که زبان عربی ترقیات کرده زبان علمی تمام مسلمانہا گردیده
بود علما افسانۂ تاریخی (شاہنامه) ایران قدیم را ہم به عربی ترجمه کردند ودر آن اژی دہاک را
(ده ده ک - و. ده م ده و ده) اوستا را بہ ضحاک معرب کردند ولغت سازی خیالی مذکور بعد
شده اما آن ہم قدیم است که در آخر قرن چہارم (زمان قطران) مسلم بوده۔

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع۔

دہان desan

فا - (د - ہ - ن) اسم - جائی که در روی جاندار است که با آن میخورد و آواز بیرون میدہد - (عا) - امثال :- (۱) "شاید پس کار خویشتن بنشستن + لیکن نتوان دہان مردم بستن " (۲) "آتش نخورده دہن سوخته " (۳) "با بد اندیش ہم نکوئی کن + دہن سگ بہ لقمہ دوختہ بہ " دہن مخفف دہان است و در تکلم بیشتر ہمان مستعمل است -

دہان درّہ کردن - باز کردن بی اختیاری دہن برای راحت یافتن که نام ای دیگرش خمیازہ و فاژہ است - (نث و شع) - در تکلم دہن درّہ است -

دہان دریدہ - شخص ہرزہ گوی فحاش بی حیا - (نث و شع، صائب، بسیار زخمہا است که خاک است مرہمش + نتوان برشتہ دوخت دہان دریدہ را - در تکلم دہن دریدہ گفته میشود -

در دہان (یا تو دہان) مردم افتادن - مشہور بہ بدی شدن - (عا) -

دہانہ - (۱) ہر چیز شبیہ بہ دہان در غیر جاندار مثل دہانۂ بازار و دہانۂ لولہ - (عا) - (۲) آہنی که در لگام است و در دہن حیوان سواری و بارکش جا میگیرد - (نث و شع) - ناصر خسرو - چو دانش نداری تو در پارسائی + بسان لگامی بود بی دہانہ - بس است این که گفتنت کافزون نخواہد + چو تازی بود اسب یک تازیانہ - در تکلم آن را دہنہ گویند - (۳) زنگار معدنی است که رنگش سبز و از معدن مس بدست میآید و در دواہا خصوص برای دفع زہر و در چشم استعمال میشود و چون بہترین آن را از فرنگ می آوردند دہانۂ فرنگ نامیدہ میشدہ (ط) - کمال الدین اسمعیل - ز تاب چشم تو گر پرتوی بروم رسد + شود زبانۂ آتش دہانہ ہای فرنگ - (۴) منسوب بہ دہ (مرکب از لفظ دہ و آنہ) (شع) اخسیکتی - چو عنکبوت بدہ دست و پای تحرم تنم + از آن دہانہ چہل اوستاد وششش مزدور -

دہر

عر - (د - ہ - ر) اسم - (۱) روزگار و روزگار دراز و ہمیشه - (عا) - (۲) مدت ہزار سال - (عل) ادہر و دہور جمع است -

دہری - کسی که منکر خدا است و روزگار را قدیم میداند - (عا) -

دہرہ

فا - (د - ہ - ر - ہ) اسم - (۱) خنجری بودہ دو دم که سرش باریک مثل سنان نیزہ بودہ و گویا بیشتر سلاح گیلان قدیم بودہ - (شع) عبد الواسع جبلی - گل چاک زد جامہ کنون قد بنفشہ شد نگون + آلودہ لالہ رخ بخون چون دہرۂ فخر عجم - (۲) داس که آلت بریدن غلہ است (نث و شع) دستور اللغہ در معنی مخلب و مخلی - در زبان ولایتی مازندران

این لفظ هست. در سنسکریت داژه (दाह) بهمین معنی هست.

دهشت ع. (د ـَ هـ ش ـَ ت) اسم. حیرت و سراسیمگی. (عا).

دهقان ع. (د ٖ هـ ق ـَ ن) اسم. (۱) رئیس و مالک ده یا ولایت (حل). (۲) دهاتی (عا). (۳) مالک یک ده یا حصهٔ آن. (عا). لفظ مذکور معرب دهگان فارسی است اما در عربی مخصوص معنی اول است و بمعنی تاجر نیز آمده و دو معنی دیگر مخصوص فارسی است. لفظ دهقان را شعرا مجازاً برای شراب هم استعمال کردند چه شراب انگوری بیشتر در ده درست میشد و دهقان پیر شراب کهنه است.

دهل فا. (د ُ هـ ُ ل) اسم. طبل بزرگ که نواخته میشود. (عا). "آواز دهل شنیدن از دور خوش است" مثل است.

دهلو فا. (د ٖ هـ ل ُ) علم. نام شهری است در ولایت پنجاب هند که پای تخت بسیاری از سلاطین اسلام هند بوده. (ج) امیر خسرو. سخن زانگونه گفتم من بلند امروز در دهلو + که از خواب گران بیدار کردستم بشروانش. ایضاً ظهوری. سریری که شیرین و خسرو زدند + ز دارای شروان و دهلو زوند. نام امروزش دهلی است.

دهلی فا. (د ٖ هـ ل ی) علم. نام شهری است در ولایت پنجاب هند که پای تخت شاهنشاهان اسلام هند بوده و اکنون هم مرکز حکومت انگلیس است در هند. (ج). در شعر این لفظ دهلو (با واو) بجای یا هم آمده. در سنسکریت دهلی (देहली) بمعنی آستانه و مجازاً پناه گاه است چون شهر مذکور پناه گاه حمله کنندگان از بیرون هند بوده.

دهلیز فا. (د ٖ هـ ل ی ز) اسم. دالان میان در خانه تا حیاط که اغلب مسقف است (عا). در سنسکریت دهلی (देहली) بمعنی آستانه است. عین این لفظ فارسی در عربی استعمال شده است. دهلیزه. جای تنگ شبیه به دهلیز (عا). مثال شعری از نظامی. ز دهلیز آن گذرگاه سخت + چو شیران بشروان بدر برده رخت. دهلیزی. سخنان راجیف بیهوده (شع). مولوی معنوی. (ع) گفت دهلیزی است والله این سخن.

دهمه فا. (د ـَ هـ م ٖ) اسم. به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس آخر بندی است که بشراع دوخته میشود.

دهن فا. (د ـَ هـ ـَ ن) اسم مخفف دهان است (به بینید) (عا). امثال و مرکبات

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ٖ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـَـ) ۲. (ی) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

لفظ دہان با این لفظ ہم استعمال میشود۔
دہنہ ۔ دہان با تمام معانی (بہ بینید) باسکون ہا ۔ تار عنکبوت (تک قزوین)۔

دہو فا - (د - ہ - و) اسم - یک قسم مرغابی است شبیہ بہ کلاغ ۔ (نث و شع)۔
مہذب الاسماء در معنی غاق ۔

دہور ع (د ہ و ر) اسم ۔ (جمع دہر) روزگارہا و زمانہا ۔ (عل)۔

دہیّ ع ۔ (د ہ ی ی) اسم ۔ عاقل ۔ (عل)۔

دی فا - (د ی) اسم ۔ روز یا شب گذشتہ ۔ (نث و شع)۔
دیروز ۔ روز گذشتہ ۔ (عا)۔ **دیشب** ۔ شب گذشتہ ۔ (عا)۔
در سنسکرت ایتَ (अतीत) بمعنی وقت گذشتہ است و دی مخفف و مبدل آن است ۔ با فتح اول ۔ (د ی) نام ماہ دہم شمسی ایرانی است ۔ (عا)۔
"پوستین بہر دی آمد نی بہار" مثل است ۔

دیار ع - (د ی ا ر) اسم ۔ (۱) (جمع دار بمعنی شہر) شہرہا ۔ (عل) (۲) شہر و ولایت (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است ۔ (۳) در چند زبان ولایتی ایران بمعنی پیدا و آشکار است ۔ در این صورت مخفف دیدار و فارسی است ۔

دیالمہ (د ی ا ل م ہ) اسم ۔ دیلمیہا (دیلم را بہ بینید) در فارسی دیلم نام ولایتی است از گیلان ایران و در عربی نام ساکن آنجا است از این جہت بہ دیالمہ جمع بستہ شدہ ۔

دیانت ع - (د ی ا ن ت) اسم ۔ دین و مذہب ۔ (عا) مجازاً بمعنی امانت (عا)۔

دیبا فا - (د ی ب ا) اسم ۔ پارچہ حریر نازک ۔ (عا)۔

دیباج ع - (د ی ب ا ج) اسم ۔ معرب دیباہ است بمعنی دیبا ۔ (نث و شع) قاری
البسای روز و شبت از رخت اکسونی و دیباجی + بر اطلس و الباغت چرخ آمدہ نساجی

دیباجہ ع - (د ی ب ا ج ہ) اسم ۔ روی و رخسار و مجازاً ابتدای کتاب ۔ (عل)۔
این لفظ ماخوذ از دیباج است کہ معرب دیباہ است و در ترجمۂ تاریخ یمینی لفظ دیباجہ استعمال شدہ ۔

دیباچہ فا - (د ی ب ا چ ہ) اسم ۔ مقدمۂ کتاب ۔ (عا) شاید این لفظ مبدل دیباجہ (با جیم)

(عر) عربی ۔ (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ۔ (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری ۔ (تک) زبان تکلمی

عربی است کہ برای این معنی آمده یا دیباچہ فارسی خود لفظی بوده و مقدمۂ کتاب معنی مجازی آن است چنانچہ رشیدی گوید:- "دیباچہ بمعنی لفظ مصغر دیبا است و در اصل لغت فرس بمعنی جامہ ایست نیمچہ از دیبای خسروانی مکلّل کہ پوشش خاصۂ پادشاہان عجم بودی و آن را بالای جامۂ دیگر پوشیدندی و در ہیچ پوشش چندان تکلف نکردندی کہ در دیباچہ و آن یکی از علامات پادشاہی است مانند لواچہ و سریر و اکلیل چنانکہ سامانی گفتہ و بعضی گفتہ اند دیباچہ قطعۂ روی کار دیبا باشد و خطبۂ کتاب را بطریق مجاز دیباچہ خوانند باعتبار آنکہ زینت کتاب بدان است چنانکہ ہم سامانی گفتہ و باعتبار شباہت آن بقطعۂ روی کار دیبا ہم توان گفت"۔ رشیدی برای معنی مذکور سند از نثر و نظم قدیم نیاورده و بیان سامانی کہ فرہنگ نویس بوده بدون سند کافی نیست۔

دیاذر فا۔ (د بہ ی ب سہ ذ ۃ ر) اسم۔ نام روز ہشتم ہر ماہ شمسی ایران قدیم بوده چہ ایرانیان قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را باسمی میخواندند و در روز دیاذر از ماہ دی عید میگرفتند۔ (نث و شع) فردوسی۔ ز دیاذرت خرمی باد + ہمان آذرت سال و مہ شہره باد۔

دیباه فا۔ (د ی ہ ب سہ ہ) اسم۔ مزید فیہ دیبا کہ پارچۂ حریر تنک است (شع) ازرقی نہیب او ز سر لشکری برآرد گرد + چہ جنگ را تن تنہا رود بہ لشکرگاه۔ سیاہی اگر زره بر نہد بجامۂ او + بر او بلیج ترآید کہ نقش بر دیباه۔ ایضاً فرخی تا بدیماه بود کوه برنگ مصمت + تا بنوروز شود دشت برنگ دیباه۔ تا بفروردین گردد چو رخ و دو لب دوست + باغ و راغ از گل نورستہ و از سبزگیاه۔

دیبدین فا۔ (د سہ ی ب سہ د ی ن) اسم۔ (۱) نام روز بیست و سوم ہر ماہ شمسی ایران قدیم بوده چہ ایرانیان قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را بنامی میخواندند و در روز دی بدین از ماه دی عید میگرفتند (نث و شع) فردوسی۔ چو پیدا شود افسر دیبدین نظام تو باد از زمان و زمین۔

دی بہر فا۔ (د سہ ی ب ، م ، ہ ، ر) اسم۔ نام روز پانزدہم است از ہر ماہ شمسی کہ ایران قدیم چہ ایرانیان قبل از اسلام ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز از ماه را باسمی میخواندند و در روز دی بہر از ماه دی عید میگرفتند۔ (نث و شع)۔ فردوسی۔ چو مہر

سپهر آورد دی بهر + ترا تازه تر باد هر روز چهر -

دیبه فا- (دی ب ه) اسم - (مخفف دیباه) حریر تنک - (شع) عنصری - لبان قبه و اتنگ ما نوش غلاف + بسان کعبه دو دیبای خسرویش ازار - چو دیبه که برنگ پرند هندی تیغ + ز بر جدیش پود و ز مرویش تار -

دیپلم (دی پ ل ۂ م) اسم - سندیک مرتبهٔ علمیه از یک جامعه یا وزارت معارف (عا) - این لفظ (diplôme) فرانسوی است -

دیپلمات (دی پ ل ۂ م ت) اسم کسی که دیپلماسی میکند - (عا) - این لفظ (diplomate) فرانسوی است -

دیپلماسی (دی پ ل ۂ م س ی) اسم - گفتگوی دوستی و صلح و معاملات میان دو دولت (عا) - این لفظ انگلیسی (diplomacy) است -

دیت و دیه عر- (د ی ت) اسم - خون بهای کشته - (عا) -

دیجور عر- (د ی ج و ر) اسم - شب تاریک - (نث و شع) - در فارسی بمعنی تاریک تنها استعمال میکنند از این جهت شب دیجور گویند -

دید فا- (د ی د) اسم (۱) بینائی و دیدن - (عا) - (۲) اندازه و دید زدن اندازه گرفتن است - (عا) - مثال - زراعت امسالم را از حالا دید زدم نصف پار سال است - (۳) فعل ماضی از مصدر دیدن است (عا) -

دیدبان - کسی که بالای بلندی نشسته آمدن دشمن را می پاید - (عا) -

دید و بازدید - ملاقات و جواب ملاقات - (عا) - دیدکن - نگاه کننده -

(شع) سنائی - خود دیدکنان جمله بیایند بر تو + دیدار تورا از دل و جان گشته خریدار -

دیدار فا- (دی د ا ر) اسم - (۱) بینش و دیدن - (عا) - مثال - مدتیست مشتاق دیدار شما هستم - مثال شعری از فردوسی - اگر هست خود جای گفتار نیست + ولیکن شنیدن چو دیدار نیست - ایضاً از قطران - دیدهٔ عقل را توئی دیدار + خانهٔ جود را توئی بنیان (۲) روی - (عا) مثال - تا دیدار شما را دیدم خوشحال شدم - مثال شعری از سعدی - دیدار می نمائی و پرهیز می کنی + بازار خویش و آتش ما تیز میکنی - ایضاً از سنائی - ز دیدار نپوشیداست دیدار + ببین دیدار اگر دیدار داری - (۳) مجازاً آشکار و هویدا (شع)

خاقانی۔ دیو دل باشیم و بر پاشیم جان + کان پری دیدار دیدار امده است ۔ در پهلوی دیدار (قصم ...) بمعنی دیدن هست ۔

دیدن فا ۔ (دی ء دـ ن) مص چیزی را با چشم ادراک کردن و مجازاً بمعنی مطلق ادراک واحساس ۔ (عا)۔ مثال ۔ امروز در باغ یک درخت سرو خوبی دیدم ۔ ایضاً ۔ من در این عالم بسیار زحمات دیدم ۔ ایضاً ۔ مجازاً بمعنی ملاقات دوست بعد از آمدن او از سفر یا مریض یا مصیبت زده شدن او ۔ (عا)۔ مثال ۔ فلان از شیراز آمده و هنوز بدیدنش نرفتم ایضاً ۔ پدر فلان مرده باید دیدن او برویم ۔ دید (می) می بیند ۔ (مع) ۔ بیننده (فل) ۔ دیده (ل) ببین ۔ (مر) دیدو دیدار و بینش (اص) بینا صفت مشبهه است ۔

دیدن داشتن کسی ۔ لازم بودن رفتن نزد کسی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان پدرش مرده و دیدن دارد و فردا باید دیدن او برویم ۔ دیدن در پهلوی هم دیدن (...) بوده در اوستا دی (...) و در سنسکریت دهی (...) بمعنی فکر و خیال و قوهٔ مدرکه آست "تو را دیدیم و یوسف را شنیدیم + شنیدن کی بود مانند دیدن" مثل است ۔
با لفظ دَیدَن ۔ (دـ ی دـ ن) عربی است بمعنی عادت ۔ (مل) ۔

دیده فا ۔ (دی ء د) اسم ۔ (۱) چشم ۔ (عا) ۔ امثال ۔ (الف) "کور چه خواهد مگر دو دیدهٔ روشن" (ب) "گر گناه آن دیده که بدبین باشد" (۲) اسم مفعول از مصدر دیدن است یعنی مرئی ۔ (عا) ۔ (۳) فعل ماضی از مصدر دیدن است بمعنی دید (عا) ۔ (۴) کسی که بر جای بلندی نشسته حرکات دشمن را از دور می پاید ۔ (شع) فردوسی ۔ خود دیده بشنید دستان سام + بفرمود بر چرمه کردن لگام ۔ (۵) جای بلندی که بر آن دیدبان می نشیند (شع) فردوسی ۔ ز دیده بیامد بدرگاه رفت + زبانی پر اندیشه بد زین شگفت ۔

دیده بان ۔ کسی که بر جای بلند نشسته مواظب حرکات دشمن است ۔ (عا) ۔

دیده دار ۔ دیده بان ۔ (شع) اسدی ۔ خروشان در آنجا یکی دیده دار + که ای پهلوان نیست جانتان بکار ۔ **دیده گاو** ۔ (۱) گل گاو چشم که نام دیگرش بابونهٔ گاو است (ط) (۲) نوعی از لباس جنگ بوده ۔ (شع) جهانگیری ۔

دیده گاه و دیده گه ۔ جائی که دیده بان می نشیند ۔ (شع) ۔ حافظ ۔ (ع) که تو در خواب و ما بدیده گهیم ۔ **دیده ور** ۔ شخص دانای دوربین ۔ (عا) ۔

(دـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) ۔ (و) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی ۔

دیر فا- (د ی ر) اسم- (۱) زمان طولانی -(نث وشع)- مثال- دیری گذشت تا قاصد از شهر برگشت- (۲) تاخیر و بعد از وقت- (عا)- مثال- امروز غذا را دیر خوردم- در پهلوی دیر (ده ذ) در اوستا درغا- (ع ـ د ({} ع ـ) و در سنسکریت دیرگه (दीर्घ) است- "هر چه دیر آید درست آید" مثل است-

دیرپا- چیز پاینده با دوام- (عا)- **دیرزی**- (۱) عمر طولانی بکن- (نث وشع)- (۲) نام روز بیست و ششم از ماههای ملکی است- (نث و شع)-

دیرند و دیرنده - دیر پاینده و دراز (شع)- منوچهری- چو پاسی از شب دیرنده بگذشت + برآمد شعریان از کوه موصل- ایضاً رودکی- یافتی چو نخه مال غره مشو + چون تو بس دیده و ببیند این دیرند- مقصود شاعر روزگار است- رشیدی گوید- "وابوحفص سغدی بمعنی تعویذ آورده رودکی گوید- ایا سرو من و رنگ و بوی آنم + که دیرند آسا بپیچم بتو بر- لیکن این بیت شاید خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنی عشق پیچه مناسب تر است" شاید دیرنده اسم فاعل از مصدر دیریدن باشد که متروک شده یا نده علامت نسبت است که ملحق به لفظ دیر شده مثل شرمنده-

دیریاز - (ی سـ ن) طولانی و دراز (نث وشع)- امیر معزی- کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا + شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد- بعضی این لفظ را دیرباز (با بای موحده) ضبط کردند که غلط است چه یازیدن بمعنی کشیدن است-

دیرینه - قدیم و کهنه- (عا) دیرینه روز و دیرینه سال کهنه و پیر- (عا)-

بافتح اول- ع- (د ـ ی ر) جای ماندن راهب ها و راهبه ها- (عا)- این لفظ فارسی هم هست بمعنی گنبد که در زبان ولایتی قزوین اکنون هم هست که ملاق نصرت را دیر گویند و بعضی لفظ سدیر عربی (نام قصر نعمان) را معرب سه دیر- (سه گنبد) گفته اند- (نث وشع)

دیرک تر- (دی ر ـ ک) اسم- چوب زیر چادر که بمنزله ستون آن هست- (عا)- چون لفظ چادر از ترکی گرفته شده ستون آن (دیرک) هم از ترکی گرفته شده-

دیز و دیزه فا- (د ی ز ه) اسم- سیاه و سیاه رنگ (نث وشع)- سوزنی- از سهم و زیاست دریا گذار تو + برگ دیزه پوست بدر دسگ شبان ایضاً فردوسی- بفرمود تا بر نهادند زین + بر آن دیزه پیلتن روزکین- ایضاً رضی الدین لالای نیشاپوری- پندی بگویمت بشنو ها ان دگر مپز + در دیزهٔ خیال (با های حرص) و آز- ایضاً مهذب الاسماء د میز

الاغبس - مقصود از دیزه در شعر مذکور ظرف گلی یا سنگی است که در آن آبگوشت وغیره پخته میشود و اکنون در تکلم دیزی است و از جهت سیاه بودن آن از دوو دیزه و دیزی گفته میشود۔
"خر دیزه ببرگ خود راضی است که ضرر به صاحبش بخورد" مثل است۔
بافتح اول - (د ی ز) - مزید فیه دز بمعنی قلعه است (شع) فرخی - زگنگ دیز بفرمان شاه لشکر حصار و پیل دمان هر یکی چو حصن حصین۔

دیس فا - (د ی س) اسم - شبیه و مانند (شع) نظامی - در آن آرزوگاه فرخار دیس بخرد آرزو با معالی کیس۔

دیش فا - (د ی ش) "یعنی بده رودکی گفت" خویش بیگانه گردد از پی دیش + خواهی آن روز مزد کمتر دیش" لغت الفرس اسدی طوسی - گویا دیش مصرع اول مبدل دهش (بخشش و دادن) است و دیش دوم مبدل ده اش (ده او را) باشد از شعر مذکور معنی درستی بیرون نمیاید نسخهٔ لغت الفرس که نزد من است طبع اروپا است که خیلی مغلوط است

دیشلمه (د ی ش ل - م) چای تلخ یعنی قند را در دهن گذاشته چای تلخ را نجوند (عا) گویا لفظ مذکور از زبان روسی است۔

دیف رخش فا - (د ی ف ر - خ ش) اسم - نام نوائی است از موسیقی (شع) منوچهری - گه نوای تیغ گنج و گه نوای گنج کاو + گه نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه۔

دیکتاتور (د ی ک ت - ت - و ر) اسم - کسی که اختیار تام موقتی دارد - (عا) - مثال برای ایران بعد از ناامنیهای طولانی یک دیکتاتور لازم بود۔ لفظ مذکور (dictateur) فرانسوی است۔

دیکته (د ی ک ت -) اسم - املا کردن چیزی به کسی برای نوشتن آن - (عا) - این لفظ (dictée) فرانسوی است۔

دیگ فا - (د ی گ) اسم - (۱) ظرفی که در آن چیزی پخته یا گرم میشود - (عا) - در پهلوی دیگ (dêg) در اوستا دیشته (daêsta) بوده - امثال:-
(۱) "دیگ به دیگ میگوید رویت سیاه است" (۲) "آنچه در دیگ است به چمچه بر میاید"
(۳) "دیگ شراکتی بجوش نمی آید"
دیگ افزار و دیگ ابزار - ادویه ای که در طعام ریزند - (شع) - مهذب الاسماء در معنی الابزار۔

(عا) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع۔

دیگبر - دیگی است که در آن دیگها و پشقابها و کاسه ها است و مخصوص استعمال سفر است. (عا)
دیگ پایه - اجاغ و سه پایهٔ فلزی که دیگ را بر روی آن نهاده زیرش آتش کنند تا آنچه در دیگ است بپزد یا گرم شود. (نث و شع). مهذب الاسماء در معنی الاثافی - ایضاً دستور اللغة در معنی اثفیه. این لفظ در کتاب کلیله و دمنه هم استعمال شده. **دیگدان** - اجاغ و سه پایه که نام دیگرش دیک پایه است - (دیگ پایه را ببینید). (نث و شع). خاقانی - شنیدم که از نقره زد دیگدان - ز زر ساخت آلات خوان عنصری -
دیگ جوش - خوراکی که مرشد یا درویش پخته به درا ویش میخوراند. (عا). (۲) (بمعنی دیگ) روز یا شب گذشته (شع) مولوی معنوی - هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه + نی عید کهن گشته آدینهٔ دیگینه - درتکلم شیراز دیروز و دی شب را دیگروز و دیگشب گویند -
(۳) دیگ بزرگی بوده در قدیم که در آن سنگ و مادهٔ آتشگیر ریخته آتش میدادند تا سنگها بطرف دشمن پرتاب شود در واقع همان توپ عصر قدیم بوده. (شع). اسدی در گرشاسپ نامه در سانحهٔ قتل نریمان گوید:- یکی دیگ مجز در آن قلعه بود + که تیرش بداز سنگ صد من فزود - بدار و مر آن رعدا نباشتند + همه روز تا شب نگهداشتند - از آن برج آن سنگ آمد رها + بدان آتش و دود چون اژدها - ز باره چو آن رعد انداختند + جهان از نریمان بپرداختند - و آن را دیگ رخشنده هم میگفته اند که اسدی گوید:- بهر گوشه عراده بر ساختند + همه دیگ رخشنده انداختند -

دیگر	فا - (دی گ سـ ر) اسم - جدا و غیر و یکی از دو یا بیشتر. (عا). مثال - شاه دیگر است و گدا دیگر - مثال دیگر - من از شما شکایت نکردم دیگری کرده - مثال دیگر - امروز دو دانه سیب خوردم یکی سفید بود دیگری سیاه -
دیلم و دیلمان	فا - (د ـ ی ل ـ م) علم - نام قدیم ولایت گیلان ایران است یا حصهٔ کوهستانی آن. (ج) و در عربی اهل دیلم را هم دیلم میگفتند اما در فارسی دیلمی - مسلمانان عرب که حصه وسط و جنوب و مشرق ایران را فتح کردند از فتح گیلان عاجز شدند و همیشه

دیلمیها از دهنهای سخت به عربها میکردند از این جهت لفظ دیلم در عربی معنی مصیبت و دشمن هم گرفته آخر سادات علوی به دیلم رفته دیلمی ها را مسلمان کردند و امرای دیلم با خلافت بغداد مراوده پیدا کردند و متدرجا خلافت و خلیفه را بدست خود گرفتند تا آنکه آنها را از بغداد راندند -

باکسر اول وضم لام۔ (دی لاُم) بیل بلند کلفتی کہ باآن در سنگ سوراخ میکنند تا در آن سوراخ باروت پر کرده آتش دہند کہ سنگ خورد شود۔ نیز باآن بناہا را خراب میکنند ودر دیوار نیز سوراخ میکنند۔ (عا)۔ باکسر اول وفتح لام ہم تلفظ میشود۔

دیلماج تر (د) لم ـ ج) سم۔ مترجم از زبانی بدیگری۔ (عا)۔ دیل در ترکی بمعنی زبان وماج دماز بمعنی دانستن۔

دیلمک فا۔ (دی لم ـ ک) سم۔ حشره ایست زرد رنگ زہری کہ شبیہ بعنکبوت است ونام عربیش رتیلا است (نث وشع)۔ مہذب الاسماء در معنی رتیلا۔

دیم (دی م) سم۔ زراعتی کہ باباران تنہا عمل بیاید ودیمی ہم ہمان است۔ (عا)۔ این لفظ مفرس از دیمۂ عربی است بمعنی باران پیاپی بی رعد وبرق۔

بالتلفظ دیم۔ (دی م) (۱) رو وصورت (شع)۔ فرخی۔ عنبرین خطی وبیجاده لب ونرگس چشم + حبشی موی وحجازی سخن ورومی دیم۔ ایضاً سنائی۔ دیم ماہست گردم اونیست + نام ما ہست گرنم اونیست۔ این لفظ باین معنی در زبان ولایتی مازندران وری ہست۔

(۲) مخفف ادیم عربی است بمعنی چرم۔ (شع) ناصرخسرو۔ دام دیو است آنکہ تنگ بپای ور سر + مر تورا دستار گشت وکفش دیم۔ ایضاً سوزنی۔ گردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم + تو مپندار در این کار کہ ما کفش گریم۔

دیمین فا۔ (د ی م ی ن) سم۔ الک دولک کہ دو چوب بازی اطفال است (شع) جہانگیری

دین ع۔ (د ی ن) سم۔ قرض ووام۔ (عا)۔ در عربی دین وام باتعیین وقت است وقرض وام بی تعیین وقت ودر مطلق قرض ہم استعمال شده۔

بایاء اعرابی۔ (دی ن) کیش ومذہب (عا)۔ در عربی معانی بسیار دیگر ہم دارد از آن جملہ است شمار وپاداش وپادشاہی وفرمان برداری وخوی وقضا وحال۔ این لفظ در عبرانی ([illegible]) وسریانی ([illegible]) ہم موجود است پس در سامی بودن آن شک راہ نمی یابد از طرف دیگر در پہلوی دین ([illegible]) ودر اوستا دئنا ([illegible]) است بمعنی کیش وقانون پس لفظ آریائی است نہ سامی۔ درانگونہ موارد حدس مرا در صفحۂ (یح) دیباچۂ جلد دوم بہ بینید۔ لفظ دین در فارسی نام روز بیست وچہارم از ہر ماه شمسی ایران قدیم بوده کہ ایام ہفتہ نداشتند وہر روز ماه را بہ نامی میخواندند (نث وشع)۔ فردوسی۔ چو لشکر

(ـــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ۔ (ط) ضمہ وہمزۂ مضمومہ۔ (ع) کسره وہمزۂ مکسوره۔ (ـــ) آ۔ (ـ) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

کشد در جهان دین وارد + حسود تورا درد وغم باد ورد ۔ **دین پژوه** ۔ (۱) کسی که جوینده‌ دین است ۔ (نث وشع) (۲) ۔ نام روز پانزدهم است از ماههای ملکی ۔ (نث وشع) ۔

دینار فا ۔ (دی ن ا ر) اسم ۔ (۱) سکهٔ طلائی مخصوص بوده در قدیم که در ایام سلطنت اسلامیه یک مثقال وزن داشته و در عصر سلطنت ساسانیهٔ ایران نام سکهٔ نقرئی درم و نام سکهٔ طلائی دینار بوده (عا) ۔ در پهلوی هم دینار ([illegible]) و در اوستا دنره ([illegible]) و در سنسکریت دیناره (दीनार) بوده اگرچه این لفظ از خیلی قدیم در عربی هست اما باید معرب باشد چه در عبرانی و سریانی ریشه ندارد ۔

دینور فا ۔ (دی ن و ر) اسم ۔ نام جائی است میان کرمانشاه و همدان ایران (ج) ۔

دینه فا ۔ (دی ن ه) اسم ۔ مخفف دیگینه بمعنی دیروز یا دیشب (شع) ۔ سنائی ۔ بچهٔ بط اگرچه دینه بود + آب دریاش تا به سینه بود ۔

دیو فا ۔ (د ی و) اسم ۔ مخلوق جاندار غیر از جنس انسان و حیوان که گاهی به انسان اذیت هم میکند و نام عربیش جن است ۔ (عا) ۔ جن عربی دو دسته است یک دسته خوب و مؤمن که در فارسی پری نامیده میشود و دستهٔ دیگر بد و کافر که دیو نامیده میشود ۔ در شاهنامه قصهٔ جنگ انسانها با دیوان هست که سیامک را دیوها در جنگ کشتند و پسرش طهمورث دیوها را مغلوب و اسیر کرد از این جهت لقب او دیوبند است و رستم در مازندران دیو سفید را کشت لیکن مقصود شاهنامه معنی مجازی دیو است که انسان قوی وحشی باشد اکنون هم در تکلم انسان قوی هیکل وحشی را دیو گوئیم ۔ در پهلوی دیو ([illegible]) بوده و در اوستا دئوه ([illegible]) بمعنی خدای بد است که اهرمن باشد در حالتی که در سنسکریت دِوه (देव) بمعنی خدای خوب است ۔ در نماز زردشتی اظهار بیزاری از دئوه میشود و پرستش از آهوره ([illegible]) که خدای خوب است در هند و بالعکس است که دوه (देव) را پرستش میکنند و اسوره (असुर) را روح بد میدانند ۔ چون سین و ها در خود سنسکریت هم تبدیل بهم میشوند پس اسورهٔ سنسکریت همان آهورهٔ اوستا است ۔ بعضی از مستشرقین فرنگ از همین اختلاف معنی دیو و آهوره در زردشتیان و هندوها (در سنسکریت و اوستا) چنین حدس زدند که زردشت پیغمبر ایران قدیم وقتی ظاهر شد که هنوز ایرانیها و هندیها یک اهل آریا بودند و از هم جدا نشده بودند و زردشت امر بیزاری از دیوها (خدایان اهل آریا) و پرستش از

آهورمزدکه در نظر ایل مذکور روح خبیث بوده) نمود و درمیان تابعان زردشت وتابعان مذهب سابق نزاع درگرفته همان باعث جداشدن زردشتیان و رفتن به ایران گردیده -

امثال لفظ دیو - (۱) "هرجاکه گلی است خارش اندر پهلو است + هرجاکه پریوشی است دیوی با او است" (۲) "دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند" (۳) "پری با دیو گردد هم آغوش" **دیوباد** - گردباد تندی که هوا را تیره گرداند. (شع) نظامی - چو زان دشت بگذشت چون دیوباد + قدم در دگر دیولاخی نهاد - **دیوبند** - (۱) نام روز شانزدهم است از ماههای ملکی - (نث وشع) - (۲) لقب طهمورث پادشاه پیشدادی شاهنامه است چه او دیوان را اسیر کرده بود (نث وشع) - **دیو پا** - حشره ای که پاهای دراز دارد و نام تکلمیش عنکبوت است - (نث وشع) - معروفی - ز بالا فزون است ریشش لبی + تنیده در و خانه صد دیو پای - **دیوجامه** - (۱) "نوعی پوستین است که پشم آن بر بالا بود بجای ابره و در بعضی نسخ مرقوم است که پوست شیر و پلنگ بود که پهلوانان در روز جنگ بر کتف اندازند" جهانگیری - (شع) - (۲) "و آن جامه ایست که پرها بر آن بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامهٔ موئینه است که بغایت دراز قامت وعریض باشد چنانچه گوئی راست باندام دیو است و بر آن شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو ریزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند" رشیدی - (شع) -

دیوچه - (۱) کرمی است سفید که از زمین بیرون آمده بر هرچه افتد بخورد خصوص پشمینه را و اکنون در تکلم آن را هم موریانه گوئیم - (نث وشع) - شرف شفروه - من ز شوقش در تموز م لاجرم چون دیوچه + می فتد در پوستینم زان تبش بدگوی من - (۲) کرم باریک سیاهی که خون میخورد و نامهای دیگرش زلو و شلوک است - (شع) نظامی - همه چون دیو باد خاک انداز + بلکه چون دیوچه سیاه و دراز - **دیوزد و دیوزده** - کسی که باعتقاد عوام جن در او داخل شده دیوانه گشته است - (نث وشع) - فخر گرگانی - گهی چون دیوزد بیهوش گشتی + فغان کردی و پس خاموش گشتی - در پهلوی دیوزد ([illegible]) و در اوستا دیوجته ([illegible]) است - **دیوسار** - آدم وحشی بداخلاق یا قوی

دیوانند - (شع) نظامی - ربودندش آن دیوساران زجای + چوکه برگ را مهرهٔ کهربای -
ایضاً سعدی - اگر مار زاید زن باردار + به از آدمی زادهٔ دیوسار -

دیوپست - قسمی از پست خشن است (نث وشع) - **دیوسپید** - در شاہنامہ نام پہلوانی است مازندرانی که رستم اورا کشت (نث وشع) - **دیوسوار** - سواری که دیو جامہ پوشد - (نث وشع) عماد - دیوسوارش بزند لشکری + خرمنی از کاہ وز نار اخگری -
در تاریخ مسعودی بیهقی در باب اوایل سلطنت سلطان مسعود غزنوی گوید :- "و به حاجب بزرگ علی نامه نبشتند بانواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند خلیتاش و مردی از عرب از تازندگان دیوسواران نامزد شدند و تا ز ختن راسوی تکینا باد رفتند" - **دیوک** - (۱) موریانه زمینی که نام دیگرش دیوچه است (شع) - سنائی - حال مغزی که خالی از خرد است + راست چون حال دیوک و نمد است -
(۲) دیوچه بمعنی دوم که زلو باشد - (شع) - رشیدی گوید - "سوزنی ورا اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن می مکد" کاش بعضی از آن اشعار را نقل میکرد -

دیوکلوچ - کودک جن زده (مصروع) (شع) - کلوچ بمعنی خائیدن است و چون طفل مصروع دندان میخاید باعتقاد عوام جن در آن آمده - **دیوکلوخ** - کلوخهای بزرگ در زمین شیار کرده که مانع از عبور است (نث وشع) - **دیوگندم** - "در بعضی نسخ بنظر رسیده که بعضی از گندم است که دو دانه در یک غلاف باشد و در بعضی فرہنگہا مرقوم است که خوشهٔ زرد بی دانه را گویند" جہانگیری - (شع) - **دیولاخ** - جای مسکن دیوان و جای سختی که قابل سکونت دیو است - (عا) - **دیونسپرک** - کابوس و بمعنی گلی (نث وشع) - مہذب الاسماء در معنی کابوس و بیدلان - **دیوه** - کرم پیله - (شع) رشیدی -
در تمام مرکبات مذکوره لفظ دیو بمعنی مجازی است که چیز سخت خشن تشبیه به دیو شده -

دیوار | فا - (دی و سہ ر) سم - ساختهٔ بلند از گل و آجر و سنگ و غیر آنها در زمینی برای محافظت آن زمین از بیرون آن - (عا) - در اوستا واره ([illegible]) و در سنسکریت ورہ (वृ) بمعنی پناه گاه ساختن است - امثال :- (۱) "دیوار موش دارد و موش گوش دارد" (۲) "بدر میگوید دیوار گوش کند" (۳) "دیواری از دیوار ما کوتاه تر ندید" (۴) "از نقش و نگار در و دیوار شکسته + آثار پدید است صنادید عجم را"

(۵) "ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری + باخبر باش که سر میشکند دیوارش"۔

دیوارکوب۔ چیزی که بدیوار کوبیده یا آویخته میشود مثل ساعت دیوارکوب۔ (عا)۔

دیواره۔ هر چیز شبیه به دیوار مثل دیوارهٔ سینی۔ (عا)۔

دیوان فا۔ (دی و سـ ن)۔ (۱) ادارهٔ دولتی و مجازاً خود دولت (عا)۔ ریشهٔ این لفظ در اوستا دیپ (ﻭ د ﻉ) بمعنی نوشتن والف و نون علامت نسبت است و معنی لفظ جای نوشتن چیزهای دولتی۔ دیوان و دبیر و دفتر در دبستان از یک ریشه است دبستان را ببینید۔ "نه مال دارد که دیوان ببرد نه ایمان دارد که شیطان ببرد" مثل است۔

دیوان بلخ۔ ادارهٔ که در آن احکام غلط و برعکس داده میشود۔ (عا)۔

دیوان خانه۔ ادارهٔ دولتی۔ (عا)۔ **دیوان رسالت**۔ (۱) ادارهٔ انشاء دولتی۔ (نث وشع)۔ (۲) کتاب شعر۔ (عا)۔ این معنی هم حقیقی است چه در کتاب شعر اشعار نوشته میشود۔ (۳) محاکمه۔ (عا)۔ مثال۔ خدا دیوان تو را کند که این قدر من اذیت کردی۔ این معنی مجاز از معنی اول است۔ (۴) دیوها۔ (عا)۔ در این صورت جمع دیو است۔ عین لفظ دیوان بدو معنی اول در عربی استعمال شده۔

دیوانه فا۔ (دی و سـ ن ﻉ) اسم۔ کسی که مغزش عیب کرده و حرکاتش از روی عقل نیست (عا)۔ این لفظ مرکب از دیو و آنه۔ (علامت نسبت) است چون اعتقاد قدیم این بوده که در دیوانه دیو هست که او را دیوانه کرده۔ امثال۔ (۱) "عاقل مباش تا تو غم دیگران خوری + دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند"۔ (۲) "دیوانه بکار خویش هشیار است"۔ (۳) "کاری که بعقل بر نیاید + دیوانگی ای در و بباید"۔ (۴) "سنگی که یک دیوانه در چاه انداز د صد عاقل نمیتوانند بیرون بیاورند"۔ (۵) "دیوانگی را دانگی بس است"۔ (۶) "ابله گفت و دیوانه باور کرد"۔ (۷) "دیوانه را هوئی بس است"۔ (۸)۔ "دیوانه چو دیوانه به بیند خوشش آید"۔

دیوجانس (د ی ﻭ ﺝ سـ ن ﻉ س) عم۔ نام یک فیلسوف قدیم یونانی است که شوخیهایش در تاریخ ضبط شده و در خم می‌نشسته در ادبیات فارسی خم نشستن اشتباهاً نسبت به افلاطون داده شده شاعری گوید:۔ "بحیرتم که فلاطون زغصه آب نشد + نه خم نشست و افلاطون شد و شراب نشد"۔ زندگی فیلسوف مذکور از (۴۱۲ تا ۳۲۳ ق م) بوده۔

دُیُون عر- (د ذ ی ـو ن) اسم- (جمع دین) وامها وقرضها- (عا)-

دیونیدن (د ئ ی ـو ن ؛ د ی ه ن) علم- نام بندری است در جنوب شرقی جزیرهٔ نیوزیلند جنوبی (ن)

دیه فا- (د ئ ی ه) اسم- آبادی کوچک که در تکلم ده و قریه است- (نث وشع)-
این لفظ در پهلوی ده (ده) است وشاید دیه بوده یا رر را حرف اعراب دانسته نمینوشتند- در سنسکریت دِش (देश) به این معنی میآید-

دیهول فا- (د ـ ی ه ذ ل) اسم- امالهٔ لفظ داهول است به بینید- (شع)-

دیهیم فا- (د ـ ی ه ی م) اسم- (اماله داهیم) "کلاهی بود بجواهر مرصع کرده وملوک پیشین داشتندی وگروهی تاج را دیهیم خوانند- رودکی گفت :- بیک گردش بشاهنشاهی آرد + دهد دیهیم وتاج وگوشوارا" لغت الفرس-

دیّار عر- (د ـ ی ی ـ ر) اسم- صاحب ومالک دیر (مسکن راهبان) ومجازاً ساکن جائی (عا)-

دیّان عر- (د ـ ی ی ـ ن) اسم- یکی از نامهای خدا است یعنی پاداش دهنده وقهر کننده وحکم کننده وحساب کننده- (عا)-

دیّوث عر- (د ـ ی ی ـو ث) اسم- جاکش وبی غیرت وبی حمیت- (عا)-

(عر) عربی- (فا) فارسی- (تر) ترکی- (عا) عام در تکلم ونثر ونظم- (نث) زبان نثری- (شع) زبان شعری- (تک) زبان تکلمی-

حرف ذ

ذ حرف (ذال) در حروف تہجی ابتثی عربی و فارسی حرف یازدہم است و در تہجی ابجدی بیست و پنجم چون در زبان عربی در ابتدا ارقام عددی نبوده حروف تہجی ابجدی را بجای اعداد استعمال میکردند و حرف ذال بجای پانصد بوده بعد از آنکه ارقام را از زبان ہندی (سنسکریت) گرفتند (که تاکنون ارقام ہندی نامیده میشود) استعمال حروف بجای عدد کم شد و اکنون در فارسی و عربی و السنۂ دیگر اسلامی تنہا در دیباچہای کتب دمادّۂ تاریخ استعمال میشود۔

حرف ذال در فارسی ہم بوده چه در پہلوی (۹) و اوستا (۹) و سنسکریت (ध) موجود است اما دخلی به ذال عربی نداشته تلفظ سنسکریت آن معلوم است که آواز دال با نیم ہا است و تلفظ اوستا و پہلوی مجہول است لیکن چون اوستا و سنسکریت برادر ہمند میشود حدس زد که مثل آواز سنسکریت بوده۔ تلفظ فارسی ذال مثل تلفظ پہلوی آن مجہول است چه اغلب ذالہا مثل باذ و بوذ و بیذ در فارسی قرن نہم به بعد تبدیل به دال (مہمله) شده و بعضی که باقی مانده مثل گذشتن و پذیرفتن صدا ز زا دارد۔ کتب خطی فارسی که پیش از قرن نہم ہجری نوشته شده در بسیاری از کلمات فارسی که ما امروز با دال (مہمله) تلفظ میکنیم و مینویسیم ذال (با نقطه) نوشته شده و لابد ذال (معجمه) تلفظ میکردند شمس قیس رازی در اوایل قرن ہفتم ہجری در کتاب "المعجم" مینویسد:۔ "در زبان اہل غزنین و بلخ و ماوراءالنہر ذال معجمه نیست و جمله دالات مہمله در تلفظ آرند" پس در باقی ایران ذال را تلفظ میکردند اما اکنون اثری از تلفظ ایشان نیست و لابد تلفظ عربی نبوده که از گذاشتن سر زبان به سر دندانہای پیشین ادا میشود۔ خواجه نصیرالدین طوسی قاعده تمیز ذال از دال در الفاظ فارسی را در این رباعی بیان کرده۔ آنانکه بفارسی سخن میرانند + در منزل دال ذال را نشانند ماقبل وی ار ساکن و جز وای بود + دال است دگر نه ذال معجم خوانند۔ شعرای زبان فارسی

تا امروز تقلید از تلفظ قدیم کرده دال مبدل از ذال را با دال اصلی قافیه نمی بندند مثلاً لفظ باد را
با لفظ ارشاد قافیه قرار نمیدهند چه دال آخر ارشاد اصلی است و باد مبدل با ذ است بلکه باد را
با الفاظ ذ قافیه می بندند۔ (صفحه ۶۰ دیباچه جلد اول را به بینید) اگرچه حرف ذال در وسط و آخر
الفاظ فارسی آمده اما در اول نیامده و آنچه الفاظ در باب ذال ضبط شده تمام عربی است و
عجب این است که در عربی هم الفاظ این باب کم است۔ در زبانهای سامی تنها عربی دارای
حرف ذال است و در تہجی عبرانی و سریانی ذال نبوده و آنچه در عربی ذال شده در آنها دال آمده

ذا عر۔ (ذ۔ ا) اسم۔ اسم اشاره قریب است بمعنی این و بیشتر با ہا (ہٰذا) استعمال میشود (عل)

ذات عر۔ (ذ۔ ت) اسم۔ (۱) ہستی و حقیقت ہر چیز و نفس ہر چیز۔ (عا)۔ (۲) صاحب
و خداوند۔ (عل)۔ در این صورت مؤنث لفظ ذو است و جمع آن ذوات۔

ذات الاصل۔ نام مرضی است در چشم که در طبقهٔ قرنیه بثور پیدا شود۔ (ط)۔

ذات البین۔ (ب۔ ی ن)۔ حال میان دو یا بیشتر۔ (عل)۔

ذات الجنب۔ (ج۔ ن ب) ورم دردناک در اطراف سینه است (ط)۔

ذات الریہ۔ (ر ء ی ء) ورمی که در شش پیدا میشود۔ (ط)۔

ذات الصدر۔ (ص۔ د ر) گرد آمدن ریم است در فضای سینه۔ (ط)۔

ذات الکبد۔ (ک۔ ب ء د) ورمی است که در جگر پیدا میشود۔ (ط)۔

ذاتی۔ چیزی که جزء ماہیت شئ باشد مقابل عرضی که چیز خارج از ماہیت است۔ (عا)۔

ذات الکرسی۔ (ک ذ ر س ی ء) در علم ہیئت نام صورت دہم از صور شمالی فلک البروج
است و در آن سیزده کوکب است و بصورت زنی تصور شده که بر کرسی نشسته و پاہا فرو هشته (عل)

ذاکر عر۔ (ذ۔ ک ء ر) فل۔ (۱) ذکر و یاد کننده (عل)۔ (۲) کسی که مصائب امام حسینؑ
را ذکر میکند که نام دیگرش روضه خوان است۔ (عا)۔

ذاکره۔ (۱) مؤنث ذاکر است بهر دو معنی۔ (۲) نام حسی است باطنی
که نام دیگرش حافظه است۔ (عل)۔

ذال عر۔ (ذ۔ ل) اسم۔ نام حرف یازدہم از حروف تہجی ہتثی است که در تہجی ابجدی
بیست و پنجم است و این طور (ذ) نوشته میشود۔ (عا)۔

ذالک عر۔ (ذ۔ ل ء ک) اسم۔ اسم اشاره بعید است بمعنی آن۔ (عل)۔ لفظ و غیر ذالک

(فل) اسم فاعل۔ (ل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (اص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی۔ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(وغیر آن)، در تکلم ہم ہست۔ این لفظ را با الف کوچک بالای ذال (ذٰلک) و با حذف الف (ذلک) ہم مینویسند۔

ذاہل ع۔ (ذ ـــ ہ) ل۔ غل۔ غافل۔ (عل)۔

ذایع ع۔ (ذ ـــ ی) ع) اسم۔ آشکار و فاش و مشہور۔ (عل)۔

ذایقہ ع۔ (ذ ـــ ی، ق) اسم۔ قوہ ایست در زبان کہ با آن مزۂ چیزہا دریافتہ میشود۔ (عا)

ذباب ع۔ (ذ ذ ب ـــ ب) اسم۔ مگس کہ حشرۂ پردار است۔ (عل)۔

ذبّ ع۔ (ذ ـــ ب ب) اسم۔ دفع و منع۔ (عل)۔

ذبح ع۔ (ذ ـــ ب ح) مص۔ بریدن گلوی جاندار۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ (عا)۔ با کسر اول غلط مشہور است چہ در آن صورت بمعنی چہارپای ذبح شدہ است۔

ذبحہ ع۔ (ذ ذ ب ـــ ح ـــ ہ) اسم۔ ورمی کہ در دو طرف حلقوم بہم رسد۔ (ط)۔

ذبول ع۔ (ذ ذ ب ـو ل) اسم۔ پژمردہ شدن گیاہ و خشک شدن پوست بشرہ۔ (عل)۔

ذبیح ع۔ (ذ ـــ ب ی ح) اسم۔ (۱) حیوان گلو بریدہ کہ لفظ دیگرش مذبوح است نیز حیوانی کہ برای ذبح کردن مہیا شدہ باشد۔ (عل) (۲) لقب حضرت اسمٰعیل پیغمبر است چہ پدر مینخواست اورا در راہ خدا ذبح کند۔ (عا)۔ (۳) یکی از نامہای مردان اسلام و بیشتر با لفظ اللہ (ذبیح اللہ) است۔ (عا)۔

ذخایر ع۔ (ذ ـــ خ ـــ ی) ر) اسم۔ (جمع ذخیرہ) اندوختہ ہا۔ (عا)۔

ذخیرہ ع۔ (ذ ـــ خ ی ر) اسم۔ آنچہ اندوختہ و نگاہداشتہ شود برای حاجت بعد۔ (عا) ذخایر جمع است۔

ذراع ع۔ (ذ) ر ـــ ع) اسم۔ (۱) اندازہ ایست از آرنج تا سر انگشتان کہ لفظ فارسیش ارش است۔ (عل)۔ (۲) در علم ہیئت نام منزل ہفتم است از منازل بیست و ہشت گانۂ قمر۔ (عل)۔

ذرایع ع۔ (ذ ـــ ر ـــ ی) ع) اسم۔ (جمع ذریعہ) وسیلہ ہا و دست آویزہا۔ (عا)۔

ذرب ع۔ (ذ ـــ ر ـــ ب) اسم۔ نام اسہال معدی است (ط)

ذرّہ ع۔ (ذ ـــ ر ر) اسم۔ (۱) اجزای بسیار کوچک ارضی کہ در ہوا است و بہ چشم نیاید اما چون آفتاب از روزنہ بتابد در روشنی محاذی روزنہ متحرک بنظر میآید

(ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ۔ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ۔ (ـــ) آ۔ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(عا)۔ (۲) مورچهٔ کوچک۔(عل)۔ بالفظ (ذ ذ ر ر ست) نام غله ایست که بجای خوشه چوبی مثل سرو دارد و بر آن دانهای بزرگ نشانده است۔(عا)۔ رشیدی در منتخب اللغه گوید:۔
"معرب ذرّت است تبار دراز و عرب تبا ذرّه گرد نویسند تا به او ز ان ایشان مناسب تر باشد"
معلوم نشد معرب از فارسی است یا هندی۔ در فارسی لفظی که اولش ذال باشد دیده نشده۔

ذرّیه ع۔(ذ ذ ر ر ی ه) اسم۔نسل کسی۔(عا)۔

ذرع ع۔(ذ ذ ر ع) اسم۔گز که اندازهٔ معین است۔(عا)۔ این لفظ در عربی چند معنی دارد که از آن جمله گز کردن پارچه است و بمعنی گز مخصوص فارسی است۔

ذَرور ع۔(ذ ذ ر و ر) اسم۔ دوائی که بر جائی افشانند (عل)۔

ذُروه ع۔(ذ ذ ر و ه) اسم۔(۱) بالای هر چیز۔(عل)۔ (۲) در علم هیئت دورترین نقطهٔ مدار ستاره سیاره از زمین مقابل حضیض که نزدیکترین نقطهٔ مدار مذکور است از زمین۔ در آفتاب اوج و حضیض گویند و در سیارات دیگر ذروه و حضیض (عل)۔ با کسر اول هم صحیح است۔

ذریعه ع۔(ذ ذ ر ی ع ه) اسم۔وسیله و دست آویز۔(عا) ذرایع جمع است۔

ذقن ع۔(ذ ذ ق ن) اسم۔حصه پائین صورت زیر لب که نام فارسیش زنخ است (عا)۔

ذکار ع۔(ذ ذ ک ا ر) اسم۔زیرک بودن و زود دریافتن چیزی۔(عل)۔ در ایران امروز بجای ذکار ذکاوت میگویند که غلط است همچنین بجای قضار قضاوت میگویند ابتدای استعمال این غلط از ترکها شده و ایرانیهائی که ترکی میخوانند در فارسی هم استعمال کردند و متدرجاً عمومی شد اما باید ترک کرد۔

ذکر ع۔(ذ ذ ک ر) مص۔(۱) چیزی را بزبان یاد کردن۔(عا)۔ (۲) چیز مقدس دینی را بطور عبادت مکرر خواندن و بیشتر در ورد در اولش استعمال میشود۔(عا)۔ با لفظ گرفتن (ذکر گرفتن) استعمال میشود۔ باضم اول۔بیاد آوردن در دل۔(عل)۔ بافتح اول و دوم۔(۱) نر مقابل اناث که ماده است۔(عل)۔ در تکلم فارسی در این معنی جمع (ذکور) برای واحد استعمال میشود برای دفع ایهام بمعنی یکم دوم۔ (۲) نرهٔ جاندار نر که نام دیگرش کیر است۔(عا)، ذکور و مذاکیر جمع است۔

ذاکر۔(فل)۔ (۱) ذکر کننده (عل) (۲) روضه خوان (عل) مذکور (عل) چیزی که زبان

یادشده یا سابق نوشته شده ـ (عا) ـ

ذکور ع (ذ ذ ک ـو ر) اسم ـ (۱) فرزند نر مقابل اناث که فرزند ماده است ـ (عا) ـ این لفظ جمع در این معنی بجای واحد (ذکر) مستعمل است ـ (۲) (جمع ذکر بهر دو معنی) نرها و کیرها ـ (عل) ـ

ذکی ع ـ (ذ ـ ک ی ی) اسم ـ زیرک و تندفهم ـ (عا) ـ

ذلاقت ع ـ (ذ ـ ل ـ ق ـ ت) اسم ـ تیز زبانی و فصاحت ـ (عل)

ذلّ ع ـ (ذ ذ ل ل) اسم ـ خواری و ذلت ـ (عل) ـ

ذلّت ع ـ (ذ ذ ل ل ـ ت) اسم ـ خواری ـ (عا) ـ "عزت بقناعت است و ذلت بطمع" مثل است

ذلول ع ـ (ذ ـ ل ـو ل) اسم ـ رام و قسمی از شتر است ـ (عل) ـ

ذلیل ع ـ (ذ ـ ل ی ل) اسم ـ خوار ـ (عا) ـ

ذمایم ع ـ (ذ ـ م ـ ی م) اسم ـ (جمع ذمیمه) چیزهای زشت خصوص اخلاق های بد (عل)

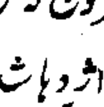
ذمّ ع ـ (ذ ـ م م) مص ـ بد گفتن و نکوهیدن مقابل مدح ـ (عا) ـ

ذمّه ع ـ (ذ م م ه) اسم زینهار و عهد ـ (عا) ـ اهل ذمه یهود و نصاری و زردشتی که در پناه سلطنت اسلامیه باشند ـ (عا) ـ

ذمیم ع ـ (ذ ـ م ی م) اسم ـ چیز بد و زشت ـ (عل) ـ

ذنابه ع ـ (ذ ذ ن ـ ب ـ ت) اسم "پیرو دنباله چیزی و بالکسر خویشی و زهدان و نام موضعی است" منتخب اللغه (عل) ـ

ذنب و ذنوب ع ـ (ذ ـ ن ب) اسم ـ گناه و کار ناروا (عل) ذنوب جمع است ـ بافتح اول و دوم ـ (۱) دم حیوان ـ (عل) ـ اذناب جمع است ـ (۲) محل تقاطع مدار ماه با منطقة البروج که محل تقاطع دیگر راس است ـ (عل) ـ میان دو محل تقاطع تشبیه به اژدها شده یک طرف راس (سر) آن است و طرف دیگر ذنب (دم) به این شکل :ـ



ذو ع ـ (ذ ـو) اسم ـ صاحب و خداوند ـ (عل) ـ این لفظ از جمله اسماء ستة (شش اسم) است که اعرابشان به حروف است که در حالت رفعی با واو (ذو) و در حالت نصبی با الف (ذا) و در حالت جری با یا (ذی) است ـ

ذوا ربعة اضلاع- درعلم هندسه شکلی که دارای چهار ضلع (طرف وخط) است که تقسیم به مربع ومستطیل ومعین و شبه معین ومنحرف میشود - (عل) - **ذوالاکتاف**- لقب شاپور دوم ساسانی است - (تولد ۳۱۰م) که پادشاه بزرگ ایران بوده - چون شانهای عربهای یاغی را سوراخ کرده ریسمان میکشید عربها باو لقب ذوالاکتاف (صاحب شانها) دادند - (عل).

ذو الجلال- (صاحب جلال) یکی از نامهای خدا است - (عا).

ذوالجناح- نام اسب سواری امام حسینؑ در کربلا است - (عا) معنی ذوالجناح صاحب بال است ومجازاً بمعنی تیز رفتار - **ذوذنب**- (صاحب دم) ستارهٔ دنباله دار است - (عل). **ذو ذوابه**- (صاحب موی پیشانی) ستارهٔ دنباله دار (عل) - اگر وقت طلوع ستارهٔ دنباله دار اول دنباله اش طلوع کند ذو ذوابه نامیده میشود واگر دنباله بعد طلوع کند ذوذنب است -

ذو الفقار- (ف - ق س ر) نام شمشیر حضرت علیؑ است - چون پشت آن شکل فقار (مهرهای پشت) بوده ذو الفقار (صاحب مهرهای پشت) نامیده شده و فقار (بافتح اول) جمع فقاره است بمعنی مهرهٔ پشت - **ذو فنون**- کسی که دارای چند علم وهنر است (عل) - **ذو القرنین**- لقب اسکندر مقدونی است یا لقب شاه دیگریست که در قرآن مجید ذکر شده (عا) لفظ قرن علاوه بر مدت صدسال معانی دیگر هم دارد از آنجمله گیسو است معلوم نیست بچه جهت عربها به آن شاه لقب ذو القرنین (صاحب دو قرن) دادند -

ذومعنیین- در علم بدیع نام یکی از صنایع معنویه است وآن استعمال کردن لفظ مشترک است در هر دو معنی یا استعمال لفظی در معنی حقیقی ومجازی هردو و اگر لفظ استعمال در بیشتر از دو معنی شود ذو معانی نامیده میشود - فرق این صنعت با صنعت ایهام این است که در ایهام یک معنی قریب است ودیگری بعید ومراد متکلم دوم است اما در ذومعنیین هر دو معنی در قرب وبعد مساوی است وهر دو مقصود است - مثال لفظ مشترک از اهلی شیرازی - بتلخی کوه کن می مرد ومی گفت + الهی جان شیرین را بقا ده - ایضاً مخلصی کاشی - کرد بیجا دلم از گیسوی جانانه جدا + دست مشاطه الهی شود از شانه جدا - مثال لفظ بامعنی حقیقی ومجازی از ملک قمی - هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ وتاب + از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ - یک قسم از ذو معنیین آنست که لفظ مستعمل در دو زبان موجود باشد ودر هر یک بمعنی دیگر مثل لفظ ما که در

فارسی ضمیر متکلم جمع است و در عربی بمعنی آب و مثل لفظ بجا که در فارسی مرکب از دو لفظ (بہ وجا) است و در ہندی یک کلمه و فعل امر از مصدر رجانا بمعنی ساز زدن۔ مثال اول شعر بر سر آب بوده ایم که شاه + ناگہانی رسید بر سر ما۔ مثال دوم از نعمت خان عالی ۔ حرف بجا زکس نشنیدم ز اہل ہند + غیر از کسی که گفت مطرب بجا بجا۔ مثال ذوالمعانی از عماد فقیه ۔
دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید + واله شد و فریاد بر آورد که ماہی۔ لفظ ماہی به سه معنی است ۔(۱) ماه ہستی (۲) ماہی که در آب زندگی میکند و نام عربیش سمک و حوت است (۳) چه چیز است آن (که لفظ ما لفظ استفہام عربی باشد و ہی ضمیر و احد مؤنث غایب)

ذوالمنن۔ (م) ن ـ ن) (صاحب منتہا) یکی از نامہای خدا است (عا)۔

ذوابه ع۔(ذ ؤ و ـ ب ۂ) اسم۔ موی پیشانی و جای رستن موی پیشانی ۔(عل)۔

ذوائب ذوائب جمع است۔

ذوات ع۔(ذ ـ و ـ ت) اسم۔ جمع ذات است به بینید۔ (عل)۔

ذوب ع۔(ذ ـ و ب) مص۔ گداختن ۔ (عل)۔

ذوبان ع۔(ذ ـ و ـ ب ـ ن) مص۔ گداختن ۔ (عل)۔

ذوسنطاریا (ذ ؤ س ـ ن ط ـ ر ی ـ) اسم۔ نام مرضی است که نامہای دیگرش اسہال خونی و دل پیچ است (ط) این لفظ معرب از (dysenteria) یونانی است

ذوق ع۔(ذ ـ و ق) اسم ۔(۱) چشیدن ۔(عل) (۲) قوه ای که بر ظاہر زبان است و با آن مزهٔ اشیا فہمیده میشود ۔ (عل) (۳) طبع چیز مخصوص را داشتن مثل ذوق شعر و ذوق نقاشی ۔(عا)۔

ذوی ع۔(ذ ـ و ی) اسم۔ (جمع ذو بمعنی صاحب) صاحبان ۔(عل)۔

ذوی الاحترام ۔ دارندگان عزت۔ (عل)۔

ذوی الارحام۔ اقربای شخص۔ (عل)۔ **ذوی الحقوق**۔ دارندگان حق بر کسی۔ (عل) **ذوی العقول**۔ افراد انسان که دارای عقلند۔ (عل)۔
در چہار لفظ مذکور و امثال آنہا یا در لفظ نمیاید ہمزه ہم در تلفظ ساقط است واو مکسوره لام متحرک است

ذہاب ع۔(ذ ۂ ہ ـ ب) مص ۔ رفتن و گذشتن ۔ (عل)۔

ذہب ع۔(ذ ـ ہ ـ ب) اسم ۔ فلز قیمتی اعلی که نامہای دیگرش زر و طلا است ۔ (عل)

(ـ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه ۔ (ۓ) کسره و ہمزهٔ مکسوره ۔ (ـ) آ ۔ (ۏ) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی

ذهن ع - (ذ، ه ن) اسم - خاطر و تیزی خاطر و قوهٔ درّاکه (عا) -
کور ذهن - شخص کم فهم و حافظه - (عا) -

ذهول ع - (ذ ذ ه و ل) مص - غفلت و فراموشی - (عل) -

ذی ع - (ذ ی) اسم - صاحب و خداوند چیزی - (عل) - این لفظ همان ذو است که در حالت جرّی ذی تلفظ میشود - **ذی جاه** - شخص صاحب جاه - (عا) - **ذی حجه و ذی الحجه** (ح، ج ج) - نام ماه دوازدهم سال قمری است (عا) - چون حج در این ماه واقع میشده ذی حجه (صاحب حج) نامیده شده -
ذی قعده و ذی القعده - (ق ـ ع د) - نام ماه یازدهم از سال قمری است (عا) - شاید بواسطهٔ حرام بودن جنگ در این ماه ذی قعده (صاحب نشستن) نامیده شده که بجای خود می نشستند و بجنگ نمیرفتند -

ذیابطیس (ذ ـ ی ـ ب ی ه ط ی س) اسم - نام مرضی است که در آن ادرار زیاد میآید که در نتیجه قند زیاد داشتن آن است (ط) - این لفظ معرب از: (*diabamein*) یونانی است -

ذیل ع - (ذ ـ ی ل) اسم - دامن و آخر چیزی - (عا) ذیول جمع است -

حرف رار

ر فا- (ر ه) نام حرف دوازدهم از حروف تهجی ابتثی فارسی و عربی است که میان ذال و زار واقع شده و در تهجی ابجدی حرف بیستم است- و در فارسی و عربی بجای عدد دویست استعمال میشود- این حرف در السنهٔ سامی (عربی و عبرانی و سریانی و ارامی) هست و در فارسی و سایر السنهٔ آریائی پهلوی ( ) و اوستا ( ) و سنسکریت (र) هم هست اما نام آن را مارار (نام عربی) میگوئیم و ره دری هم میگوئیم که ماخوذ از نام عربی است نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند اما در سنسکریت به آن رَ با حرکتی که نه زبر است و نه زیر و نه پیش میگویند نام عربی آن (را) هیچ معنی ندارد و محرف از نام عبرانی رَیش (راس: سر) است و حرف رار عبرانی در اصل شکل سر بوده- این حرف به حروف قریب المخرج خود مثل شین و غین و لام و نون تبدیل میشود مثال تبدیل به شین انگاردن و انگاشتن و مثال تبدیل به غین کنار و کنانغ و مثال تبدیل به لام دیوار و دیوال و تبدیل به نون مثل استوار و استوان و تبدیل به ها هم میشود مثل آسر و آسه (زمین شیار شده) اما تمام تبدیلات سماعی است و بیشتر مخصوص شعر میشود قیاس کرد-

را فا- (ر ا) حرف- (۱) علامت مفعول است مثل زید حسن را زد (عا)- گاهی حذف میشود- اگر مفعول معلوم باشد مثل زید نان خورد و در مورد اشتباه حذف جایز نیست مثل زید حسن زد چه معلوم نیست مفعول زدن در جملهٔ مذکوره زید است یا حسن که در اصل زید را حسن زد بوده یا زید حسن را زد- (۲) علامت تخصیص است بمعنی برای- (عا)- مثال خدا را دست از من بدار- (۳) بمعنی در (ظرفیت) (عا)- مثال صبح را خدمت آقا رفتم تشریف نداشتند- مثال شعری از نظامی که چون صبح را شاه چین بار داد + عروس عدن در بدینار داد- (۴) بمعنی از (عا)- مثال شعری از سعدی- قضا را من و پیری از فاریاب + نشستیم در خاک مغرب بر آب- (۵) زاید است در صورتیکه با لفظ بهر یا برای بیاید مثل بهر خدا را برای

(عل) زبان علما- (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (اسم) اسم- (ی) ماضی- (مع) مضارع-

خدارا - (شع) امیر معزی - از بهر تو را توبه و سوگند شکستیم + برکف قدح باده نهادیم دگر هیچ - لفظ را در پهلوی هم را ( ) بوده - (ع) نام حرف دوازدهم از حروف تهجی عربی است (عا) - در این معنی عربی است -

رابط ع - (ر - ب ؛ ط) فل - وصل کننده و ربط دهنده چیزی به چیزی - (عل) -

رابطه - مؤنث رابط است بهمان معنی و در فارسی در مذکر و مونث هردو استعمال میشود - (عا) -

رابع ع - (ر - ب ؛ ع) اسم - چهارم - (عل) -

رابعه - (مؤنث رابع) (۱) چهارم - (عل) - (۲) یک حصه از شصت حصه ثالثه که یک شصتم ثانیه است و آن یک شصتم درجه و ساعت است - (عل) -

رابعة النهار - نصف النهار که ظهر است - (عل) - در بدیهی و واضح بودن چیزی گویند - کالشمس فی رابعة النهار (مثل آفتاب در نصف النهار) چه شش برج از دوازده برج منطقة البروج فوق الارض است و شش برج تحت الارض پس از مشرق تا مغرب شش برج است و برج چهارم بر نصف النهار واقع می شود - در علم هیئت و نجوم در مواقع زایچه ابتدای دوازده خانهٔ زایچه را از مشرق کرده از تحت الارض می برند که رابعه (خانهٔ چهارم) بر نصف النهار تحت الارض واقع میشود و مفتم بر افق غربی و دهم بر نصف النهار فوق الارض است پس به اصطلاح ایشان باید گفت کالشمس فی عاشرة النهار -

راپورت (ر - پ و ر ت) اسم - خبر و اطلاع - (عا) - با لفظ دادن استعمال میشود - این لفظ فرانسوی است (rapport) است -

راتب ع - (ر - ت ؛ ب) اسم - ثابت و برجای و مجازاً وظیفه - (عل) -

راجح ع - (ر - ج ؛ ح) اسم - چربیده و افزون و غالب - (عل) -

راجز (ر - ج ؛ ز) عم - اسم یک کارخانهٔ فرنگی است که بهترین چاقو و کارد و قیچی رامیسازد - (عا) - این لفظ محرف راجز (rodgers) است -

راجع ع - (ر - ج ؛ ع) اسم - (۱) برگردنده و رجوع کننده (عل) - (۲) درباره (عا) مثال - آنچه راجع به من گفتند صحیح نیست -

راجل ع - (ر - ج ؛ ل) اسم - پیاده مقابل سواره (عل) -

راح عر. (ر ـ ح) سم (۱) شادمانی ـ (عل) (۲) شراب (عل).

راح روح ـ نام لحنی است از موسیقی (شع). امیر خسرو ـ چو راح روح را در پرده بستی + ز رشکش زهره در پرده نشستی ـ

راحت عر. (ر ـ ح ـ ت) سم. آسودگی و رفع خستگی و خوشی ـ (عا) ـ امثال: ـ (۱) "به راحتی نرسید آنکه محنتی نکشید" (۲) "رنج خود و راحت یاران طلب"

راحت الحلقوم ـ نام یک قسم شیرینی است که از نشاسته و شکر ساخته میشود ـ (عا) ـ

راحتی ـ هر چیز راحت ده و صندلی مخصوص راحت ده ـ (عا) ـ

راحله عر. (ر ـ ح ل) سم. حیوان باری و سواری ـ (عل) ـ

راخ فا. (ر ـ خ) سم. غم و اندوه. (شع) فردوسی ـ دو گوشش ز خنجر چو سوراخ کرد + دل مرز تو ران پر از راخ کرد ـ در سنسکریت راگ ـ (राग) باین معنی هست

راد فا. (ر ـ د) سم. (۱) جوانمرد و سخی و آزاده (عا) مثال شعری از رودکی ـ حاتم طائی توئی اندر سخا + رستم دستان توئی اندر نبرد ـ نی که حاتم نیست با جود تو راد + نی که رستم نیست در جنگ تو مرد ـ (۲) شجاع و دلاور (شع) اسدی ـ وفا خود کن و رع ارادی بپوش + کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش ـ بدین سان سواری کن از خویشتن + پس اسپت بهر جا که خواهی فکن ـ (۳) حکیم و دانا ـ (شع) رشیدی گوید "راد سخی و جوانمرد و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند" در پهلوی رادی ([illegible]) در اوستا رایتی ([illegible]) و در سنسکریت راتی (राति) از ریشهٔ را (रा) بمعنی دادن بوده ـ ایضاً در سنسکریت راده (राध) بمعنی سخی هست ـ

رادّ عر. (ر ـ د د) فل. رد کننده و انکار کننده (عل) ـ

رادّه ـ (۱) مؤنث راد (عل) (۲) علامتی که در زیر یا بالا یا پائین لفظ گذارند که خواننده از آنجا به حاشیه یا غیر آن رجوع کند ـ (عا) ـ

رادع عر. (ر ـ د ع) فل. مانع و باز دارنده (عل) ـ

رادیوم (ر ـ د ی و م) سم. مادهٔ معدنی همیشه روشن است که تازه کشف شده ـ (عل) ـ این لفظ فرانسوی (radium) است ـ

راز فا. (ر ـ ز) سم. (۱) چیزیکه باید پنهان داشت یا به اشخاص مخصوص گفت. (عا) "دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را + دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا"

ش است در پہلوی راج (   ) در اوستا رزه (   ) و در سنسکرت رش (   ) بوده۔ **راز و نیاز کردن** ۔سر و حاجت خود را به محبوب خود بیان کردن (عا)۔ (۲) مزید فیه رزاست که اسم مصدر رزیدن به معنی رنگ کردن وامر از آن است (شع)۔ فخر گرگانی۔ همی رفت از زمین بر آسمان گرد + تو گفتی خاک جامه راز میکرد۔ رشیدی گوید:۔ "در این تامل است چه به معنی پوشیده و پنهان نیز درست میآید و شاید که چنین باشد ۔ ع۔ تو گفتی خاک جامه زرهی کرد" خان آرزو در اعتراض بر رشیدی گوید "و این هیچ نیست چرا که رزیدن که بدین معنی آمده مخفف این است و به معنی پوشیده و پنهان در این بیت گرفتن در نہایت رکاکت بلکه غلط است چون روایت چنین است تصرف بیجا درست نباشد پس صحیح نبوده آنچه نوشته شاید چنین باشد۔ تو گفتی خاک جامه زرهی کرد" اگرچه رشیدی فاضل تر بوده و خان آرزو شاعر تر بوده اما در شعر فخر گرگانی احتمال غلط کتاب هست شاید اصل لفظانه راز است و نه زرا گر نسخ صحیحۂ ویس و رامین بدست بیاید حقیقت مطلب کشف شود (۳) معمار و رئیس بنایان (شع) عسجدی۔ به یکی تیر همه فاش کند سر حصار + در براو کرده بود تیر بجای گل راز۔ ایضاً سنائی۔ جان بدانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک + زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز۔ در این معنی عربی است۔

رازی ۔ هر چیز منسوب به ری که نام قدیم ولایت طهران امروز است ۔(عل)۔ گویا خود ایرانیها ریی میگفتند و رازی گفتن مال عرب ها بوده۔ جهانگیری گوید در حاشیۂ کتابی به خط امام فخر رازی در وجه رازی گفتن نوشته بود که شهر ری را دو برادر ساختند یکی ری نام داشت و دیگری راز و در موقع اسم گذاشتن برای شهر نزاع کردند که هر یک میخواست که شهر را به اسم خودش کند عقلای شهر این طور فیصله کردند که شهر باسم یک برادر ری باشد و منسوب به شهر به نام برادر دیگر رازی باشد و نزاع برادران رفع شد۔ خان آرزو در سراج گوید مطلب مذکور بخط قطب الدین رازی دیده شد مؤلف گوید امام فخر و قطب الدین رازی هر دو فاضل بزرگ بودند خصوص فخر رازی که در چندین علم سرآمد زمان خود بوده اما چون تاریخ نمیدانستند برای شهر خود افسانه ساخته عوام را باور کردند۔

رازق عر۔ (   ) ق)۔ فل) روزی دهنده ۔ یکی از نامهای خدا است ۔(عا)۔ **رازقی** ۔ یک نوع گل یاس پُرپَر است ۔(عا)۔

(عر) عربی (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم ۔ (نث) زبان نثری ۔ (شع) زبان شعری ۔ (تک) زبان تکلمی ۔

رازیانه فا- (ر-ا-ز-ی-ا-ن-ه) اسم- نام تخمیت ریزه دوائی که از اقسام بادیان است (عا)

راژ فا- (ر-ا-ژ) اسم- "قبه" (توده) غله باشد بمو (لبیبی) را راست- پای او افراشتند
او را چنانک + نه براز کون راژ ها افراشتی" - لغت الفرس اسدی طوسی- در
سنسکریت راشی (राशि) بهمین معنی هست وشین تبدیل به ژ شده-

راست فا- (ر-ا-س-ت) اسم- (۱) واقع ونفس الامر مقابل دروغ- (عا) امثال-
(الف) "راستی موجب رضای خداست + کس ندیدم که گم شد از ره راست"
(ب) "راستی آور که شوی رستگار + راستی از تو ظفر از کردگار" (ج) "دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز" (د) "حرف راست را از بچه و دیوانه بشنوید" (ه) "تو راست میگوئی" ماخذ این مثل این است که شخص بی پولی از جلو دکان چلوکبابی رد میشد و دکاندار برسم خودش برای تحصیل مشتری گفت "بسم الله" شخص مذکور تصور کرد که در داخل دکان مهمانی است ومفت غذا میدهند پس لطف عالی زیاد گفته وارد دکان شد و بر صفه ای نشست برایش یک مجمعه چلوکباب آوردند ومشغول شد نان فروش آن دکان آمد پرسید نان هم میخواهید گفت بلی برایش آورد شربت فروش گفت سکنجبین یا دوغ میخواهید گفت هردو برایش آورد وخربزه فروش آمد وپرسید وخربزه آورد- چون از غذا فارغ شد وخواست برود شربت فروش آمد وپول دوغ وسکنجبین را خواست آن مرد درجواب گفت "دوست تو راست میگوئی" نان فروش مطالبه قیمت نان کرد جواب گرفت "تو راست میگوئی" وهمان جواب را به خربزه فروش وخود چلوکبابی هم داده تا دم دکان آمد که برود مانع شدند وجواب مطالبه مکرر هریک همان جمله را میگفت راه گذرها جمع شده هریک اعتراضی به او میکرد چرا پول مردم را نمیدهی وهمان جواب را می شنیدند تا آخر یک راهگذر گفت "شاید این بیچاره پول ندارد" آن مرد رو به او کرده گفت "بخدا تو راست میگوئی" (و) "به گیتی به از راستی پیشه نیست" در پهلوی راست ([illegible]) در اوستا راشته ([illegible]) در زیشته و ([illegible]) در سنسکریت رته (ऋत) بوده- (۲) مستقیم وبدون کجی مثل راه راست ودرخت راست (عا)- در پهلوی راست ([illegible]) در اوستا راشته ([illegible]) ودر سنسکریت رجو (ऋजु) بوده- (۳) جانب دستی که بیشتر در استعمال میآید ودر هر چیز جانبی که در سمت راست انسان است مقابل چپ

(عل) زبان علما- (زن) زبان زنان- (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (اس) اسم- (م) ماضی- (مع) مضارع-

(عا)ـ این معنی مأخوذ از اول است ـ (۴) نام مقامی است از مقامهای موسیقی ـ (عل)

راستا ـ راست ـ (تک اصفهان) **راست آمدن** ـ موافق و سازگار بودن ـ (عا) ـ **راست باز** ـ امین در کار و درست معامله ـ (عا) ـ

راست رو ـ آدم درست کار و ناگمراه مقابل کجرو (عا) ـ

راست کار ـ نیک افعال و خوش معامله ـ (عا) ـ

راست کردن ـ (۱) مهیا کردن و درست کردن (نث وشع) ـ این استعمال در ادبیات قدیمهٔ فارسی بسیار است و در تکلم ترکستان و افغانستان امروز هم هست ـ (۲) چیزی را مستقیم کردن و بحال ایستاده آوردن ـ (عا) ـ

راست و حسینی ـ حرف راست و واضح ـ (تک) راست و حسینی نام دو مقام موسیقی است ـ

راستین و راستینه ـ منسوب به راست و واقع ـ (نث وشع) ـ

راسته فا ـ (ر ـ س ت ه) اسم ـ ردیف وصف دکانهای (عا) ـ این لفظ تنها در یک مورد (راسته بازار) استعمال میشود (مخفف آن (رسته) در مطلق ردیف وصف همه جا در نظم و نثر استعمال میشود ـ ریشهٔ این لفظ همان ریشه راست است به ببینید ـ

راسخ عر ـ (ر ـ س خ) فل ـ ثابت و پابرجا (عا) ـ

راسخت فا ـ (ر ـ س خ ت) اسم ـ روی سوخته و مس سوخته (ط) این لفظ محرف روی سوخته است و معرب آن روسختج است ـ

راسن (ر ـ س ـ ن) اسم ـ نام بیخی است دوائی خوش بو تند و تلخ یا قوتی رنگ مایل بسبزی ـ (ط) ـ مؤلف محیط اعظم گوید: لغت هندی است و باین اسم در سایر بلاد شهر گردیده انوری گوید ـ در بوستان خاطر من گرچه جابجا باسمن و یاسمین شلاً سیر و راسن است ـ

راسو فا ـ (ر ـ س و) اسم ـ نام حیوانی است بقدر گربه کوچک که سرش شبیه بسر مار است و با مار دشمنی دارد ـ حیوان بلاد گرم سیر است در جنوب ایران هم هست و نام دیگرش موش خرما است ـ (ط) ـ

راسی عر ـ (ر ـ س ی) اسم ـ ثابت و استوار ـ (عل) ـ

راشد عر- (ر سہ ش ہ د) فل- کسی کہ بر راہ راست است- (عل)-

راشی عر- (ر سہ ش ی) اسم- رشوت دہندہ- (عل)-

راضی عر- (ر سہ ض ی) فل- خوشنود و قبول کنندہ- (عا) شال- پدر باید از فرزند راضی باشد تا خدا راضی شود- شال دیگر- من راضیم کہ خانہ ام را بہ زار پہلوی الفرقم

راعی عر- (ر سہ ع ی) فل- شبان و مجازاً ہر نگہبان و حاکم- (عل)-

راغ فا- (ر سہ غ) اسم- دامن کوہ و صحرا باشد- (نث و شع)- سعدی- نہ در باغ سبزہ نہ در راغ شخ + ملخ بوستان خوردہ و مردم ملخ- جہانگیری- دامن کوہ بجانب صحرا نوشتہ اما لغت الفرس اسدی دامن کوہ و صحرا نوشتہ-

راغوتہ فا- (ر سہ غ ہ ت) اسم- پودینہ و نعناع- (شع)- احمد اطعمہ- رنج سکبا میکشد راغوتہ بہر روغنش + رنج ظلمت خضر بہر چشمۂ حیوان کشد- در نسخ کتاب اطعمہ با قاف نوشتہ شدہ اما چون در فارسی قاف نیست و این لفظ ہم عربی نیست پس با غین صحیح است- و این لفظ در تکلم جنوب ایران ہست-

رافض عر- (ر سہ ف ہ ض) فل- ترک کنندہ- (عل)-

رافضہ (مونث رافض)- (۱) زن ترک کنندہ چیزی- (عل)- (۲) جماعتی از لشکر زید ابن علی ابن الحسین علیہما السلام کہ حضرت زید را ترک کردہ رفتند و او شہید شد- (عل)- **رافضی** (۱) منسوب بہ گروہی از لشکر زید ابن علی کہ او را ترک کردند- (عل) (۲) در اصطلاح فرقہ سنی اسلام ہر شیعہ رافضی است چہ ایمان بہ سہ نفر از خلفاء راشدین را ترک کردہ است- (عا)-

رافع عر- (ر سہ ف ہ ع) فل- (۱) بردارندہ و رفع کنندہ- (عل)- (۲) قاصد (نث و شع) (۳) دادخواہ- (نث و شع)-

رافہ فا- (ر سہ ف ہ) اسم- نباتی است مانند سیر کوہی و بوی ناخوش دارد بو العباس گفت- ترسم کہ روز گذرد و تراثر برسد + وز خانہ آب رافہ نیارد مرا حکیم- لغت الفرس اسدی طوسی-

راقی عر- (ر سہ ق ی) اسم- (۱) افسون گر و عزیمت خوان- (عل) (۲) بالا روندہ- (طر)-

(سہ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ- (ہ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ( ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ- (سہ آ)- (ہ) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

راقم عر۔ (ر۔ سہ ق ؛ م) (فل) نویسندہ۔ (عا)۔

راک فا۔ (ر۔ سہ ک) اسم۔ (۱) قوچ جنگی (شع) منصور شیرازی۔ بیافت بازوی حکمت به پنجه قوت + زموی گردن شیرژیان قلادہ راک۔ (۲) نام قسمی از آواز موسیقی است کہ یک قسمش راک عبداللہ و قسم دیگرش راک ہندی است و تقلید از یک مقام موسیقی ہندی است۔ خود لفظ ہم ہندی است اما در ہندی باگاف فارسی است و در فارسی باکاف و گاف ہر دو تلفظ میشود۔ (عا)۔ مؤید الفضلا بمعنی کاسہ چوبی ہم نوشتہ لیکن در آن صورت لاک است بمعنی طشت چوبی۔

راکب عر۔ (ر۔ سہ ک ؛ ب) (فل)۔ سوار۔ (عل) رکبان جمع است۔

راکد عر (ر۔ سہ ک ؛ د) اسم۔ آب ایستادہ مقابل جاری۔ (عل)۔

راک ہمپٹن (ر۔ سہ ک ہ سہ پ ت د ن) عم۔ نام قصبہ ایست در مشرق استرالیا کہ دارای معدن طلا است (ح)۔

راکی (ر۔ سہ ک ی ی) عم۔ نام سلسلۂ کوہ واقع در مغرب امریکای شمالی است۔ (ح)۔

راگ (ر۔ سہ گ) اسم۔ راک بمعنی دوم (رجوع ببینید) (عا)۔

رام فا۔ (ر۔ سہ م) اسم۔ (۱) حیوان وحشی کہ مانوس و فرمانبردار شدہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ عقل انسان میتواند شیر درندہ راہم رام بکند۔ مجازاً در فرمانبردار شدن انسان سرکش ہم استعمال میشود (عا)۔ مثال۔ بچہ شریر را بہ مدرسہ بفرستی رام میشود۔ نیز مجازاً در بکار آمدن جمادات ہم استعمال میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔ ببوی زفر کرد آن تیر رام + بدان تابد وزم زبانش بہ کام۔ (۲) نام روز بیست و یکم است از ماہ ہای شمسی ایران قدیم چہ ایرانیہای قدیم ایام ہفتہ نداشتند و ہر روز ماہ را بنامی میخواندند۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔ ترا روز رام از جہان رام باد + ہمان بادرا با تو آرام باد۔ (۳) آرام و راحت (شع)۔ مولوی معنوی۔ جلوہ گری کرد و بیک غمزہ او + فتنہ نمود و دو جہان رام داد۔ (۴) شاد و خوش۔ (شع)۔ اسدی۔ سپہبد از آن گفتہا گشت رام + کہ پیغام بدبا نبید و خرام (۵) نام عاشق ویس در قصۂ ویس و رامین کہ فخر گرگانی بنظم در آوردہ رام بودہ و گویند او مخترع ساز چنگ است و رامین ہم اوست (شع)۔ خاقانی۔ گرچہ تن چنگ شبہ ناقہ لیلی است + نالۂ مجنون زچنگ رام بر آمد۔ (۶) در ہند قدیم نام یک پادشاہ بودہ کہ ہندوہا او را پرستش میکنند و نام یکی از مردان ہند و ہم ہست معلوم میشود۔ در زمان

محمود غزنوی یک پادشاه جائی از هند رام نام داشته که فرخی در شعر خود او را نام برده گوید:-
گاهی بدریا در شوی + گاهی بجیحون بگذری - گه رای بگریزد ز تو + که رام گه خان گه تگین -
رام در پہلوی رام ( ) در اوستا رامه ( ) و در سنسکریت رام (राम)
بوده از ریشهٔ رم (रम्) یعنی خوش حال شدن -

رامش - (ر سہ م ؛ ش) - راحت و خوشی و رامشگر مطرب است که از ساز و آواز خود دل شنونده را خوش میکند - (نث و شع) - منوچہری - ز رامشگران رامشی کن طلب + که رامش بود نزد رامش گران - در پہلوی رامشن ( ) بوده و در اوستا رامن ( ) و در سنسکریت رم (रम्) یعنی خوشحال شدن است -

رامشت (ر سہ م ؛ ش ت) (۱) مزید فیہ رامش و بہمان معنی (شع) - (۲) نام روز چہارم است از خمسهٔ مسترقهٔ سال ملکی (نث و شع) -

رامش جان - نام آوازیست از آوازهای ساخته باربد مطرب خسرو پرویز - (شع) نظامی - چو کردی رامش جان را روانه + ز رامش جان فدا کردی زمانه -

رامش خوار - نام نوائی است از موسیقی - (نث و شع) -

رامشک - مزید فیہ رامش است - (شع) -

رام آرد شیر - فا - (ر سہ م ؛ سہ ر د ؛ ش ی ر) عم - نام شہری بوده بنا کرده اردشیر (نث و شع)

رام برزین - فا - (ر سہ م ب سہ ر ز ی ن) سم (۱) نام آتشکده بوده - (شع) فردوسی - بر آن نامه بر مہر زرین نہاد + بر موبد رام برزین نہاد - (۲) در شاہنامه نام پہلوانیست (شع) - فردوسی - سپاہی بزرگ از مداین برفت + بشد رام برزین سوی جنگ تفت -

رامتین - فا - (ر سہ م ت ی ن) عم - نام کسی است که چنگ را اختراع کرده و نام های دیگرش رام و رامی و رامین است و عاشق ویس در قصهٔ ویس و رامین که فخر گرگانی بنظم در آورده ہمان است (شع) - عبدالواسع جبلی - بر فلک بر داشته خورشید جام وانگہی + بر سما بنواخته ناہید چنگ رامتین - ایضاً منوچہری - حاسدم خواہد که شعر او بود تنہا ولیس + باز نشناسد کسی بربط ز چنگ رامتین -

رامز - فا - (ر سہ م ؛ ز) عم - نام شہری است در خوزستان ایران (ج) - خاقانی -

وز راکرامتی بهر میل + رانده زابریق رامزی نیل - اصل نام شهر رام هرمز است و رامز مخفف آن است اکنون هم عربی زبانهای خوزستان به آن رامز میگویند - و فارسی زبانها رمز -

رامک ع - (ر ا م ک) اسم - مردی که بیکجا مقیم باشد و از آن جدا نشود - (عل) -

راموز ع - (ر ا م و ز) اسم - نام ماهی ایست افسانه ای که بسیار دلیر است و دوست انسان که اگر ماهیان دیگر قصد کشتی کنند او دفع میکند و اگر کشتی غرق شود اهل کشتی را بساحل میرساند - شیخ آذری آن قصه را بنظم در آورده در آن گوید - هست راموز مرشد کامل + که برد مرد را سوی ساحل - (فح) و در عربی راموز بمعنی دریا است -

رام هرمز فا - (ر ا م ه ر م ز) عم - نام شهری است در خوزستان ایران میان اهواز و خاک بختیاری واقع شده - (ج) -

رامی فا - (ر ا م ی) اسم - (1) نام کسی است که ساز چنگ را اختراع کرده و نامهای دیگرش رام و رامتین و رامین است و همان عاشق ویس بوده - (شع) - استادی گفته - چو رامی گه گهی بنواختی چنگ + ز خوشتی بر سر آب آمدی سنگ -

رامیار فا - (ر ا م ی ا ر) اسم - شبان - (فح) - نزاری قهستانی - رسیدم در میان مرغزاری + در و دیدم رمی بی رامیاری - معنی لفظ یار رمه و رامه مزید فیه رمه است -

ران فا - (ر ا ن) اسم - (1) حصهٔ کلفت گوشتی پا از زانو تا سرین - (عا) - در پهلوی ران (ا ر ن) و در اوستا رانه ( ) بوده -

رانکی - بندی از چرم یا نوار پهن که به دو پهلوی پالان حیوان لبته است و روی رانهای آن گذاشته میشود تا پالان روی آن محکم باند - (عا) -

ران گشادن وگشودن - (1) کنایه از سوار شدن (شع) - خاقانی - سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز + کالی بکمین دل من ران بگشائی - (2) کنایه از فرود آمدن از سواری (شع) - (3) مجازاً عیب ظاهر کردن (فح) - (4) ران را برهنه کردن - (شع) -

رانین - (ر ا ن ی ن) یک نوع تکه بوده که در سفر برای محافظت رانها می پوشیدند - (نث و شع) - خاقانی - چرا بند دگس دستار فوطه + چرا پوشد ملخ رانین دیبا - ایضاً خاقانی گر ملخ رانیست بر پا موزه زرین شاه + ران او رانین دیبا برنتابد بیش از این -

نظامی عروضی سمرقندی در چهار مقاله در حکایت مجذوب شدن امیر نصر بن احمد از قصیدهٔ رودکی در رفتن از هرات به بخارا گوید۔ "چون رودکی بدین بیت (میر سرو است و بخارا بوستان + سرو سوی بوستان آید همی) رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند به بروته و آنجا در پای کرد و عنان تا به بخارا هیچ جای باز نگرفت"۔ بعضی با یار اعرابی ضبط کرده اند که مثل چرکین و سهمگین یعنی دارای ران و منسوب به ران باشد که بر حسب لغت صحیح است اما چون انوری در یک قطعهٔ خود آن را با حسین و کونین و زین قافیه قرار داده با فتح نون است۔ (۲) فعل امر از مصدر راندن است که در تکلم باضافه با (بران) استعمال میشود (رنث و شع) (۳) اسم فاعل از مصدر راندن است در صورتیکه با لفظ دیگر مرکب شود مثل خرران۔ (عا)۔

راندن | فا۔ (ر سـ ن د ـ ن) مص چیزی را از جای خود پیش بردن و دور کردن و باعث حرکت چیزی به پیش شدن۔ (عا)۔ مثال "سواری از دور دیدم که اسب خود را خیلی تند میراند" "هر کس خر خود را میراند" مثل است۔ راند (می) میراند (م ع)۔ رانده (فل)، رانده (مل)، بران (مر)۔ در پهلوی راندن (۱۱۴) بوده مخفف رهانیدن۔ (۱۱۳۵) یعنی روانیدن (روانه کردن) است و ریشهٔ رهانیدن در اوستا رپ ( ) و رَو ( ) است و در سنسکریت سرپ (सृप) یعنی رفتن پس ریشهٔ رفتن و روانه کردن و راندن یکی است۔

راود | فا۔ (ر سـ و ـ د) اسم۔ زمین دارای فراز و نشیب که در آن سبزه و آب باشد (شع)۔ فردوسی۔ "فسیله به راود همی داشتی + شب و روز در دشت بگذاشتی"۔

راور | فا۔ (ر سـ و ـ ر) اسم۔ نام بلوکی است از کرمان ایران۔ (ج)۔

راوک | فا۔ (ر سـ و سک) اسم۔ شراب صاف لطیف (شع)۔ اثیرالدین اخسیکتی۔ "همی تا بیفزاید از زیر رامش + همی تا بیفزاید از راست سلگ۔ دولت همه نزهتی باد دایم + کفت همه باده ای باد راوک"۔ ایضاً ظهیر فاریابی۔ "بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی + پرکن قدح ز بادهٔ گلرنگ راوکی"۔ راوق که شعرای فارسی استعمال کردند مبدل همین لفظ است جهانگیری نوشته۔ "معرب آن راوق است"۔ رشیدی گوید:۔ "و بعضی گفته اند

(ســ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (ســا) آ۔ (ـو) واو اعرابی۔ (ی) یای اعرابی

راوق معرب آن است واصلی ندارد چه راوق بدین معنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند۔ احتمال رشیدی که از راوک راوق معرب شده باشد و از آن مصدر روق و مشتقات آن ساخته شده باشد خیلی بعید است وواقع این است که راوق بافتح واو عربی نیست بلکه راووق عربی است از ریشهٔ روق و معنی راووق شراب صاف کن است نه شراب صاف و معنی معرب مبدل بحرف عربی است که کاف تبدیل به قاف شده نه اینکه لفظ در عربی استعمال شده باشد۔ تعجب این است که رشیدی در منتخب اللغه راوق را عربی ضبط کرده درحالتی که آن کتاب را در مقدمه نسبت به قاموس داده با وجود آن در قاموس راوق ضبط نشده۔ «گلی از ان بوستان ونهری از آن عمان» گفته و در قاموس راوق ضبط نشده۔

راوند فا۔ (ر س۔ و س۔ ن د) عم۔ نام دهی بوده از توابع کاشان نیز دهی از توابع نیشاپور (ج)

راوی عر۔ (ر س۔ و ی) سم (۱) کسی که حدیث را نقل کند۔ (عا)۔ (۲) کسی که شعر شاعر را با لحن خوش نزد بزرگان خواند (عل)۔ راویه۔ (۱) مؤنث راوی بمعنی اول۔ (عا)۔ (۲) راوی بمعنی دوم۔ (عل)۔ در این صورت تا برای مبالغه است نه تانیث۔ (۳) مشک آب۔ (عل)۔

راویز فا۔ (ر س۔ و ی ز) سم۔ "گیاهی است که ازبخش مربی و آچار می سازند گویند آن اشترغاز است"۔ (ط) محیط اعظم۔

راه فا۔ (ر س۔ ه) سم۔ (۱) جای عبور که لفظ عربیش طریق است (عا)۔ از این معنی معانی دیگر مجازی بیرون آمده۔ (الف) رسم و قاعده۔ (عا)۔ مثال۔ پادشاه باید راه و رسم حکومت را بداند۔ (ب) مرتبه و بار۔ (شع)۔ سید حسن غزنوی۔ شاها فال خنگ تو هرماه ماه باد + و اقبال راه پیش تو صد راه راه باد۔ ایضاً حکیم سوزنی۔ مخمور دو چشم تو بیک غنج و دلال + صد راه در خانهٔ خمار شکست۔ (ج) آواز موسیقی۔ (عا)۔ (۲) مبدل رای که لقب سلاطین هند بوده۔ (شع)۔ فرخی۔ یک بندهٔ تو وار ازین سوی رود شاهی + یک چاکر تو دار وز آن سوی گنگ راهی۔ در این صورت هندی است راه در معنی اول در پهلوی راس (rās) و در اوستا ریشه (raithya) و در سنسکریت رتهیا (रथ्या) بوده۔ امثال:۔ (۱) "راه راست برو اگرچه دور است" (۲) "دزد بیک راه میرود و صاحب مال بهزار راه"۔ (۳) "دل بدل راه دارد"

وتجنوشته به تجنوشته». (۴) «کلاغ خواست راه رفتن کبک را یاد بگیرد نتوانست و راه خویش راهم فراموش کرد». (۵) «راه را از چاه نمیداند». (۶) «راه دو دیده کون دریده».
راه آب ـ مجرای آب. (عا). راه آهن ـ دو خط آهن متوازی که بر آن قطار ماشین حرکت میکند. (عا). راه افتادن ـ (۱) حرکت کردن. (عا). مثال. امروز یک قافله برای شیراز راه افتاد. (۲) راه بردن. (عا). مثال شعری از صائب. همیشه راه به آب بقا نیفتد + مشو بدین از آن لعل جانفزا قانع. (۳) مسدود شدن راه و گم شدن راه. (شع). سلمان. خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت + آن چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است. ایضاً. امیرخسرو. ره افتادن گرفت از هر کرانها + بماند از راه رفتن کاروانها. راه انجام ـ لوازم سفر از سواری واسباب (شع). راه آورد ـ ارمغان و سوغات سفر. (شع) سنائی. کار روزی چو روز دان بدرست + که ره آورد روز روزی تواست.
راه بر ـ آن کسیکه راه بجائی می برد. (عا). راه بردن ـ دانستن و دریافتن چیزی (عا). این لفظ و مشتقاتش در اصفهان بسیار استعمال میشود.
راه بر ـ (ب ز) کسی که راه زنی میکند. (عا). راه بریدن ـ (۱) طی کردن راه. (عا). (۲) راه زنی کردن. (عا). راه بستن ـ مانع رفتن شدن. (عا).
راه بسر بردن یا راه را تا آخر طی کردن. (نث وشع). راه و بقا ـ نوائی است از موسیقی (شع). سیف پای کوب سر بهم چو زند راه بقا + چنگ شیر علم و لحن سرود غزنای.
راه بند ـ کسی یا چیزی که راه عبور را مسدود کند. (شع). نظامی. سگ من گرگ راه بند من است + بلکه قصاب گوسفند من است.
راه پیش پای کسی گذاشتن ـ راه نمائی کردن و رای خوب بکسی در چیزی دادن (عا). راه پیمودن ـ راه را طی کردن. (نث وشع).
راه جامه دران ـ نام یک آواز موسیقی منسوب به نکیسا است که از خواندن و زدن آن در ساز اهل مجلس جامه پاره کردند. (نث وشع).
راه خفته وراه خوابیده ـ راه دراز که گویا بیدار نیست که بآخر برسد (شع). ظهیر. سعی بیهوده است در بیداری بخت زبون + این ره خوابیده را آواز پا افسانه ایست.

ایضاً صائب. عشق آگاهی نبخشد جان غفلت دیده را + برق نتواند بجنبیدن این ره خوابیده را

راه دادن. (۱) مانع نشدن عبور کسی یا چیزی را. (عا) مثال. خواستم از این کوچه عبور کنم راه ندادند. (۲) اجازه دادن. (عا) مثال. استخاره راه نداد که بسفر بروم.

راه دار. کسی که از طرف دولت مامور گرفتن مالیات راه است از مسافران و راهداری مالیات راه. (عا).

راه دو یده کون دریده. زحمت کشیده شد و اثر زحمت باقی است اما نتیجهٔ مطلوبه از زحمت حاصل نشد (عا). اصل این جمله که مثل است این بوده که امردی مزد لواط را به فقرا انفاق میکرد که ثواب ببرد و چون ملتفت شد دزدی میکرد و بفقرا انفاق میکرد روزی از آخوند ظریفی مسئله پرسید که آیا کار او چه صورت شرعی داشته آخوند گفت "ثواب و گناه برابر هم شد و کون دریده و راه دویده بتو ماند"

راه راه و راه راهی. پارچه و غیر آن که دارای خطهای طولانی باشد. (عا). مثال شوی از تاثیر. قبای راه راهی داشت در بر + که هر راهش برد دل را براهی.

راه رو. (مص ـ و) (۱) کسی که راه راطی میکند. (عا). (۲) دالان خانه که جای رفت و آمد است. (عا).

راه زن. (۱) مطرب که راه موسیقی میزند (شع). حافظ. چه راه میزند این مطرب مقام شناس + که در میان غزل قول آشنا آورد. (۲) برندهٔ مال مردم بقصد راه که نامهای دیگرش دزد و قطاع الطریق است. (عا). راه زدن کار راهزن است.

راه شاه "گذری فراخ باشد که از آنجا راهها و جایها بسیار توان شد و گویند سیاح باشد و جاده باشد. رودکی گفت. براه اندر همی شد راه شاهی. رسید او تا بنزد پادشاهی. کسائی گفت. براه شاه بناز اندرون سفر مسگال + که مرد کوفته گردد بدان راه اندر سخت. و آن راه شاه که رودکی گفت غریب است در لغتها و نیکو است یعنی مردی که براهها شدن پیشهٔ او بود و بدین کار شاه بود چنانکه نوشتم از گفتار رودکی والله اعلم" لغت الفرس اسدی طوسی.

راه شبدیز. نام لحنی است از لحن های باربد (شع). نظامی. بران شب کو گرفتی راه شبدیز + شدندی جملهٔ آفاق شب خیز.

راهِ قلندر. نام آوازی است از موسیقی. (شع). امیر معزی. ای صنم چنگ ساز چنگ سکتر بزن + پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن +

راه کردن. راه را برای خود باز کردن. (عا). مثال.

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (مص) اسم مصدر. (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

موش به اطاق من راه کرده بود من خبر نداشتم - مثال شعری از حافظ - ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز + دقت آن است که حافظ ره بغداد کند - **راه گل** - (گ ذ ل) نام آوازی است از موسیقی - (شع) - منوچهری - قریان راه گل و نوش لبینا دانند + صلصلان باغ سیا دوشان باسر وستاه - **راه گیر** - راه زن - (شع) - خاقانی - کاین عروس روح لباس + از ره گیران دیو هراس - **راه نشین** - گدائی که بر راه برای گدائی می نشیند - (عا) - مثال شعری از الهی همدانی - دلخواه که هست ماه خرگاه نشین + خورشید بود بجوی او راه نشین - از دیدهٔ من برون نخواهد رفتن + کو شاه من است وچشم من شاه نشین -
راه نما - کسی که به کسی راه نشان میدهد - (عا) - **راهنمون** - راه نما - (نث وشع) -
راه نورد - طی کنندهٔ راه - (نث وشع) - **راه وار** - سواری تندرو - (عا) -
راهه - راه مثل چار راهه - (عا) - **راهی** - (۱) راه رونده (نث وشع) -
(۲) هرچیز منسوب براه - (عا) - (۳) قسمی از نان بوده که بیشتر برای راه مسافر پخته میشد (شع) سنائی - باده خوردی ولیک ماهی نه + دوغ خوردی ولیک راهی نه -
بدراه - (۱) حیوان باری یا سواری که خوب راه نمیرود - (عا) - (۲) بد اخلاق وبد عمل وگمراه - (عا) - **بی راه** - (۱) کسی که راه را گم کرده وحیران شده - (عا) - مثال شعری از نظامی - بزن راهی که شه بی راه گردد + مگر کاین داوری کوتاه گردد -
(۳) گمراه در اخلاق یا دین - (عا) - **شاه راه** - راه عریض صاف میان شهرها (عا)

راهب - عر - (ر ـ ه ـ ب) (فل) کسی که برای عبادت در معبدی منزوی شود از هر مذهب باشد لیکن بیشتر در تارک الدنیای نصرانی استعمال میشود - (عل) -

راهن - عر - (ر ـ ه ـ ن) (فل) گرو دهنده - (عل) -

راهوی - فا - (ر ـ ه ذ وی) اسم - نام مقامی است از موسیقی (نث وشع) - نظامی - نکیسا در ترانه جادوی ساخت + پس آنگه این غزل در راهوی ساخت - الشیبانی - غزلهای خودهی خواندم + به نهاوند وراهوی وعراق - راوی مقلوب همین لفظ است وبهمین معنی -

رای - (ر ـ ی) (۱) مبدل رای (با همزه) عربی است یعنی اندیشه وعقیده وتدبیر (عا) - (۲) لقب بعضی از سلاطین هند بوده - (نث وشع) -

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه - (ذ) ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

رایت و رایات عر- (ر-ا-ی-ت) اسم- علم که نشان لشکر و غیر آن است (عا)- رایات جمع است۔

رایحه عر- (ر-ا-ی-ح) اسم- نسیمی که استنشاق شده باشد- (عل) روایح جمع است۔

راید عر- (ر-ا-ی-د) اسم- آنکه برای آب و علف فرستند ش و دستهٔ دستاس (عل)

رائض عر- (ر-ا-ی-ض) اسم- سوارکار که آموزنده کره اسب وغیره باشد- (عل)

رایع عر (ر-ا-ی-ع) اسم- خوش آینده و اسب نیک (عل)-

رایق عر- (ر-ا-ی-ق) اسم- خوب هرچیز و خوش آینده- (عل)-

رایگان فا- (ر-ا-ی-گ-ا-ن) اسم- مفت و بی زحمت- (نث و شع)- این لفظ مبدل راهگان است که مرکب از لفظ راه و گان (علامت نسبت) است و معنی ترکیبی چیزی که منسوب براه و قابل افتادن در راه است۔

راس عر- (ر-ا-ء-س) اسم- (۱) سر که عضو بالائین جاندار است و مجازاً هرجزء بالائین چیزی (عا)- رُؤُس جمع است۔ (۲) در هیئت و نجوم یکی از دو محل تقاطع مدار ماه با منطقة البروج و نام و دم ذنب است به این شکل:-  (عل) (۳) مجازاً قائد و سرور- (عا) مثال- در این فتنه راس فلان بوده- رُؤُس جمع است (۴) قطعهٔ زمین مرتفعی است که در دریا جلو آمده باشد- (ج)

راساً- از سر و از اصل- (عا) مثال- فلان این مطلب را راساً منکر است۔

راس المال- سرمایه- (عا)-

رؤسا عر- (ر-ؤ-س-ا) اسم- (جمع رئیس) مهتران و سروران -(عا)- بقاعدهٔ رسم الخط عربی همزهٔ ماقبل مضموم بواو نوشته میشود۔

رافت عر- (ر-ا-ف-ت) اسم- بسیار مهربانی و مهربانی کردن- (عا)-

رؤف عر- (ر-ء-و-ف) اسم- بسیار مهربان- (عا)-

رای عر- (ر-ا-ی) اسم- اندیشه و عقیده و تدبیر (عا)-

رؤیا عر- (ر-ؤ-ی-ا) اسم- خواب دیدن و آنچه در خواب بینند- (عا)- بقانون رسم الخط عربی همزه ای که ماقبلش ضمه است با واو نوشته میشود چنانچه در سوال و دیده ایم

رؤس عر- (ر-ؤ-و-س) اسم- (جمع راس) سرها و سروران- (عل)-

علی رُؤس الاشهاد - بر سرهای (در حضور) گواهان - (عا) - مثال - فلان کار بد میکند آنهم علی رُؤس الاشهاد -

رئیس ع - (ر مد ی ء س) اسم - مهتر و سرور و قائد - (عا) - رُؤسا رجمع است -

ربا ع - (ر ب ـ) اسم - زیادتر گرفتن از آنچه قرض گرفته شده - (عا) - مثال - ربا در اسلام حرام است - در عربی بمعنی مطلق زیادتی و نشو و نما و زیادگرفتن در بیع هم آمده است -

باضم اول - (۱) فعل امر از مصدر ربودن است که در تکلم باضافه بار (بربا) استعمال میشود - (نث و شع) (۲) اسم فاعل از مصدر ربودن است در صورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل آهن ربا - (عا) -

رباب ع - (ر ـ ب مد ب) اسم - (۱) نام سازی است تار دار که نام دیگرش طنبور (تنبور) است - (عا) (۲) نام یک معشوقهٔ عرب بوده (عل) (۳) ابر سفید - (عل) -

ربابه واحد آن ربابه است - (۴) یک نام زنهای اسلام است - (عا) - در این صورت ربابه هم گفته میشود و معلوم نیست که معنی چهارم ماخوذ از معنی اول است یا معنی سوم -

رباط ع - (ر ب مد ط) اسم - (۱) سرائی که برای فقرا رسازند - (عل) (۲) - کاروانسرای سر منزلهای راه - (عا) - معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

رباعی ع - (ر ب مد ع ی) اسم - (۱) دارای چهار - (عل) - (۲) نزد شعرای فارسی شعری که دارای چهار مصرع در وزن هزج مثمن اخرب یا اخرم باشد و در مصرعهای اول و دوم و چهارم قافیه باشد - (عل) - رباعی را در ابتدای اختراع دوبیتی میگفتند و بعد رباعی گفتند -

رب ع - (ر ـ ب ب) اسم - خداوند و پروردگار (یکی از نامهای خدا است) (عا) - ربّانی - منسوب به رب - (خدا) مثل عالم ربانی - (عا) -

ربّ النوع - در علم حکمت نام موجود مجردی است که مربی یکی از انواع عالم جسمانی است - مثلاً گویند برای نوع انسان که در عالم جسمانی است در عالم مجردات موجودی است که مربی انسان است و برای نوع اسب یک اسب مجرد هست که مربی همه اسبها است و همچنین برای هر نوع - (عل) - باضم - اول (ر ذ ب ب) میوه جوشیده قوام آورده شده است - (عا) - مثال - برای فسنجان رب انار لازم است -

ربان ع - (ر مد ب ب ـ ن) اسم - ناخدا که رئیس کشتی است - (عل) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم (ما) ماضی - (مض) مضارع -

ربح عر - (ر ب ح) اسم - سودی که از تجارت بدست آید (عا) -

ربس (ر ب س) اسم - نام قسمی از پارچهٔ موج دار است که عموماً استر لباس میشود - (عا) - گویا این لفظ از زبان روسی است -

ربض عر (ر ب ض) اسم - باروی شهر و با فتح دوم گرداگرد شهر - (عل) -

ربط عر - (ر ب ط) مص - بسته بودن و تعلق بودن (عا) - بالفظ دادن و داشتن استعمال میشود -

ربع عر - (ر ب ع) اسم - چهاریک چیزی - (عا) -

ربع مسکون - حصه ای از زمین که از آب بیرون و قابل سکونت جاندار است که در قدیم قریب چهاریک زمین تصور شده بود و اکنون که آمریک کشف شده خیلی بیشتر از ربع زمین از آب بیرون است (عل) - باکسر اول - تب ربع روز در میان (عل) -

ربقه عر - (ر ب ق ه) اسم - حلقهٔ رسن که بگردن ستور بندند - (عل) -

ربو عر - (ر ب و) اسم - مرضی است مختص به ریه که صاحب آن چون حرکت کند و یا پیاده رود نفس او تنگ و متواتر گردد و در هنگام سکون میان دو حرکت نتواند که ساکن ماند و نفس بکشد بلکه بی اختیاری در پی نفس کشد - (ط) -

ربوبیت عر - (ر ب و ب ی ت) اسم - خدائی و پروردگاری (عا) -

ربوخه (ر ب و خ ه) اسم - "هر که وقت جماع بشهوت رسد گویند ربوخه شد لبیبی گفت گه ربوخه گزد او بر پشت تو + گه شود زیرش ربوخه خواهرت - و عسجدی گفت - چون هیزطیره شد زمیان ربوخه گفت + بر ریش خر لبان ریم ای خواجه عسجدی" - لغت الفرس اسدی طوسی - اگرچه اسدی و فرهنگ نویسان بعد از او این لفظ را فارسی ضبط کردند لیکن در عربی لفظ ربوخ هست بمعنی زنی که در هنگام جماع غشی بر او طاری شود چنانچه قاموس گوید - والربوخ المرئة یغشی علیها عند الجماع - پس ربوخه در لفظ و معنی محرف ربوخ عربی است

ربودن فا - (ر ب و د ن) مص - بزور و تندی چیزی را از کسی بردن - (عا) - ربود (می) میرباید (مع) رباینده (فل) - ربوده (مل) - ربا (مر) در اوستا رپ (ا ند ر) در زند رپ (ا د ر) بوده و در سنسکریت رپ (रप) و لوپ (लुप) بوده -

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ربوشه فا- (ر ـَ ب ـُو ش ـَ) اسم- مقنعه که زنها سرمیکنند- (شع، جهانگیری)-

ربون فا- (ر ـَ ب ـُو ن) اسم- بیعانه و پولی که پیشگی به مزدور دهند- (شع)- دقیقی- ای خریدار من تورا بدو چیز + به تن وجان بهرداده ربون - ایضاً امیرخسرو- خصم تو در رزم به مردارخوار + دیده ربون داده و دل مزدکار- در بعضی نسخ لغت الفرس بجای دقیقی رودکی نوشته است- اربون به این معنی گذشت شاید ربون مخفف ومبدل آن است-

ربیب ع- (ر ـَ ب ی ب) اسم- پسرزن از شوهر اول نسبت به شوهر دوم- (عل)- ربیبه- دخترزن از شوهر اول نسبت به شوهر دوم- (عل)-

ربیع ع- (ر ـَ ب ی ع) اسم- (۱) نام فصل اول از سال ایران است که لغةً فارسیش بهاراست- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- این معنی ماخوذ از اول است- **ربیع الاول**- نام ماه سوم از ماههای سال قمری است (عا)- **ربیع الآخر**- نام ماه چهارم از ماههای سال قمری است- (عا)- چون وقت تسمیهٔ ماههای سال دو ماه مذکور در ربیع واقع شده بود چنان نامیده شدند- **ربیع الثانی** - (ربیع الاخر ببینید) (عا)- درعربی بیشتر ربیع الاخر گفته میشود و در فارسی ربیع الثانی -

رت فا- (ر ـَ ت) اسم- برهنه وخالی- (شع)- عطار- سرآن کاخها باخاک هموار + زمینی رت نه در مانده نه دیوار- ایضاً علی کوچک- از وفور عطای آن کف راد + رت ومفلاک بحروکان گشتند- درسنسکریت ریکته (रिक्त) بمعنی خالی هست و در اوستا ایریخته- ([illegible])-

رتبه ع- (ر ـُ ت ب) اسم- پایه ومنزلت ودرجه- (عا)-

رتب رتب جمع است-

رَتّ ع- (ر ـَ ت ت) اسم- رئیس ومهتر وخوگ نر- (عل)- رتوت جمع است-

رتردام (ر ـُ ت ـِ ر د ـَ م) اسم- نام بندری است از ملک هولاند اروپا که برکنار رود [illegible] واقع شده- (ج)-

رتیل و رتیلا ع- (ر ـُ ت ی ل ـَ) اسم- جانوری است از جنس عنکبوت که نامهای فارسیش دمه

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه- (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه- (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره- (ـا) آ- (ـو) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی-

و دلنبه است (نث وشع). در تکلم رتیل استعمال میشود.

رثاثت ع- (ر- ث- ث- ت) اسم. کهنه و فرسوده شدن. (عل).

رجا ع- (ر- ج- ء) اسم. (۱) امید که انتظار چیز خوب است (عا). (۲) آبستنی کاذب که جمع شدن مادهٔ فاسد است در رحم و صاحب آن خیال کند که آبستن است (ط).
صاحب جمع الجوامع گوید این لفظ غلط مشهور میان اطبا است و صحیح رحا (با حاء مهمله) است بمعنی سنگ آسیا که ترجمهٔ لفظ مولوی طب یونانی است که اطبای یونان مادهٔ فاسد مذکور را تشبیه به سنگ آسیا کردند.

رجال ع- (ر- ج- ل) اسم. (جمع رجل) مردها (عل). مجاز مردان بزرگ مثل رجال دولت یعنی اعیان دولت. (عا).
رجال الغیب - مطابق بعضی احادیث هفت نفر از مردان خدا هستند که زنده اند اما از نظرها مخفی و در حرکت هستند. (عا).

رجب ع- (ر- ج- ب) اسم. نام ماه هفتم از سال قمری است. (عا) رجب در لغت بمعنی تعظیم است و چون عربها به این ماه شهر الله گفته تعظیم میکردند رجب نامیده شد.

رجاله ع- (ر- ج- ج- ل) اسم. (جمع راجل) پیادگان. (عا). رجاله به پیشه بدنبال آید" مثل است.

رجحان ع- (ر- ج- ح- ن) اسم. افزونی و ترجیح داشتن. (عا).

رجز ع- (ر- ج- ز) اسم. (۱) نثر شعر نما که عربها در جنگها در تعریف حسب و نسب خود و قبیلهٔ خود ادا میکردند که دارای قافیه بوده و اجزای آن با مستفعلن یا مزاحفت آن تقطیع میشود. ابتدای شاعری عرب از همان رجزهای میدان جنگ شد و اول شعر با قاعده در بحر رجز (معنی دوم) گفته شد که نزدیکترین وزن شعر به نثر است. (عل). (۲) شعری که هر مصرعش با سیا چهار مستفعلن با مزاحفت آن تقطیع شود که یکی از شانزده بحر عربی و نوزده بحر فارسی است. نامهای بحور در این شعر جمع است:- رجز خفیف و رمل منسرح دگر مجتث + بسیط و کامل و وافر هزج طویل و مدید. مشاکل و متقارب سریع و مقتضب است + مضارع و متدارک قریب نیز جدید. (عل). **رجزخوانی کردن** - تعریف خود را با آب و تاب کردن (عا). این معنی مجاز از معنی اول است.

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی.

رجعت عر- (ر - ج ع - ت) اسم (۱) بازگشتن و بازگشت (عل)- (۲) در علم هیئت برگشتن پنج ستارهٔ سیاره (عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل) از سیر اصلی خود که از مغرب بسوی مشرق است و رفتن از مشرق به مغرب (عل) از جهت اینکه پنج ستارهٔ مذکور گاهی براه خود میروند و گاهی برمیگردند و گاهی می‌ایستند خمسهٔ متحیره (پنج سرگردان) نامیده شدند- **رجعت قهقری** - (ق - ه - ق - ر -) پس پسکی رفتن- (عل)

رجعی رجعی - طلاقی که شوهر میتواند باز به زن برگردد یعنی طلاق اول و دوم مقابل بائن که شوهر نمیتواند رجوع کند و آن طلاق سوم است - (عا)-

رجل عر- (ر - ج ل) اسم (۱) مرد (عل) (۲) مجازاً مرد بزرگ - (عا)-
باکسر اول وسکون دوم - پا از بیخ ران تا سر انگشت (عل)-

رجوع عر- (ر ج و ع) مص - بازگشتن - (عا)- بالفظ کردن و نمودن استعمال میشود-

رجولیت عر- (ر ج و ل ی ی - ت) اسم - مردی (عا)-

رجه فا- (ر ، ج) اسم - تختهٔ آهنی است اندر گران که میان آن گود است و فلز گداخته در آن ریخته میشود- (عا)- این لفظ مبدل رزه مخفف ریزه است از مصدر ریختن و ریجه هم همان است-

رجیم عر- (ر - ج ی م) اسم - رانده شده و سنگسار کرده شده- (عا)-

رجینا (ر ، ج ی ن -) علم - نام شهری است در وسط امریکای شمالی که مرکز غله فروشی است (ج)

رچک فا- (ر - چ ک) اسم - آروغ که بیرون آوردن باد با صدا از راه حلق است (شع)- طیان- به بند دهان خود از فرط بخل + که بر ناید از سینهٔ او رچک-
در سنسکریت رچک (रचक) یعنی نفس بیرون دادن است-

رحال عر- (ر ، ح - ل) اسم - (جمع رحل) پالانهای شتر (عل)-

رحاله عر- (ر ، ح - ل ،) اسم - زین یا زین چرمین که برای سخت تاختن نهند- (عل)-

رحب عر- (ر - ح ب) اسم - وسیع و فراخ - (عل)- رحبه - (۱) وسعت رحب است (عل)- (۲) نام جائی بوده از بغداد (ج) - انوری - کنار دجله
زخوبان ماه رخ خلخ + میان رحبه ز ترکان سیمتن کشمر-

رحل عر- (ر - ح ل) اسم - (۱) پالان شتر - (عل)- رحال جمع است- (۲) - دو تخته

(عل) از زبان علما - (زن) از زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع

که درمیان داخل هم هستند وبهم جفت وبازمیشوند وروی آن قرآن وکتاب میگذارند وقت خواندن - (عا) -

رحلت عر - (ر ح ل ت) اسم - کوچ کردن وسفرکردن واز دنیا به آخرت رفتن - (عا) درفوت بزرگان دین بطور احترام رحلت گویند که گویا نمرده بلکه بعالم دیگر سفر کرده

رحم عر - (ر ح م) اسم - (۱) رقت قلب واحساسی که مقتضی احسان شود - (عا) - در این صورت بالفظ آوردن وآمدن استعمال میشود - (۲) بخشودن ومهربانی کردن وآمرزیدن بعد از احساس رقت قلب - (عا) - استعمال این لفظ درخدا مجاز است چه خدا قلب ندارد - با فتح اول وکسر دوم - (۱) زهدان که جای بچه درشکم است (عا) -
(۲) مجازاً قرابت وخویشی چه اقربا در اصل از یک رحم یعنی اول هستند - (عا) -

صلهٔ رحم - دوستی قائم داشتن ومهربانی کردن باخویشان مقابل قطع رحم - (عا) -

قطع رحم - مهربانی نکردن به خویشان مقابل صلهٔ رحم - (عا) -

رحمان عر - (ر ح م ا ن) اسم - رحم کنندهٔ به مخلوق درخلق ورزق ونفع ودفع در دنیا وآمرزندهٔ مومن در آخرت - (عا) - این لفظ از اسماء مخصوص خدا است وبه مخلوق رحمان نمیشود گفت - دررسم الخط قرآن مجید این لفظ بدون الف (رحمن) یابا الف کوچک بالای میم (رحمٰن) نوشته میشود که تقلید از رسم الخط کوفی است ودر غیر قرآن هر سه طور نوشته میشود -

رحمت عر - (ر ح م ت) اسم - (۱) رحم کردن بهردو معنی (عا) - مثال - باران رحمت خدا بارید - ایضاً مثال شعری از سلمان ساوجی - اشک من از مردم چشمم نزاد آخر تورا + رحمتی بر اشک مردم زاد می بایست کرد - (۲) لطف وآمرزش خدا بعد از مردن ودر آخرت (عا) - مثال - خدا فلان را رحمت کند مرد خوبی بود - در هردو معنی بالفظ کردن استعمال میشود - "خدا اگر زحکمت به بندد دری + زرحمت گشاید در دیگری" مثل است -

رحمة الله - یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) -

رحمة الله علیه - رحمت خدا براو باد - (عا) -

رحمه الله عر - (ر ح م ه ا ل ل ه) خدا اورا رحمت کند - (عا) -

رحی عر - (ر ح ی) اسم - سنگ آسیا - (عل) -

رحیب ع - (ر - ح ی ب) اسم - وسیع و فراخ - (عل) -

رحیق ع - (ر - ح ی ق) اسم - شراب نیک و هرچیز خالص - (عل) -

رحیل ع - (ر - ح ی ل) اسم - (۱) کوچ (عل) (۲) شتر قوی در رفتار (عل) -

رحیم ع - (ر - ح ی م) اسم - (۱) رحم دل و بخشاینده - (عا) (۲) مرحوم و بخشیده شده - (عل) (۳) بخشندهٔ لطف و توفیق و آمرزش به مومنین - (عل) - دراین صورت از اسماء اله است - (۴) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) - دراین معنی ماخوذ از معنی اول یا دوم است -

رخ فا - (ر ذ خ) اسم - (۱) یکی از دو طرف رو که بینی میان دو رخ واقع شده و حد اعلای رخ زیر چشم و حد اسفل دهن است (عا) - گاهی مجازاً رخ بر تمام رو استعمال میشود و تصویر نیم رخ آنست که نصف رو کشیده شده باشد - (عا) (۲) عنان اسب وغیره (شع) - عنصری - شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ + مر اسب کمال را رکابی یا رخ - ایضاً قطران - گرفته پای بختش را فلک رخ + نتابد جاودانه بخت از او رخ - (۳) سوی و جانب - (عا) دراین صورت مجاز از معنی اول است - (۴) پرندهٔ افسانه ای که میتواند فیل را از جا بردارد - (عا) - دراین معنی مخفف رُخّ عربی است - قصهٔ مرغ رخ در کتب افسانه خصوص کتاب الف لیله و لیله مفصل آمده که مرغ سواحل چین است در نقاشیهای عصر صفوی رخ بشکل مرغی که دم و تاج بلندی دارد بسیار کشیده شده و در آن عصر اول تصویر های چینی کشیده میشده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی و ایرانی که بهترین مصور آن علی رضای عباسی بود - و در نقاشی های او هم تصویر رخ بسیار است - درهر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغ باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شد باید ریشهٔ رخ را در زبان چینی پیدا کرد - (۵) نام مهره ایست از شطرنج که بشکل رخ یعنی چهارم ساخته میشده (عا) دراین معنی هم مخفف رُخّ (مشدد) عربی است - (۶) در صنعت انبر سازی نام تکه آهنی است که روی سندان گذاشته و بر آن انبر ساخته میشود - (عا) - جهانگیری یک معنی رخ در رخ را نام گیاهی نوشته لیکن در آن معنی مشدد و عربی است بمعنی گیاه تازه که استعمالش در فارسی ثابت نیست یا درخ و دوخ است که گذشت و تصحیف خوانی شده -

رخ دادن - واقع شدن و حادث شدن - (عا) -

رخ فیروز - نام روز هفتم است از نامهای ملکی (نث و شع) -
بافتح اول (ر - خ) - (مخفف راخ) غم و اندوه - (شع) - عمید لوکی - صبا مثال درآیند شاد و خرم و خوش + بنحاکبوس خیالش صدور از غم و رخ - (۲) شکسته و پاره - (شع) سوزنی - تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر + عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ رخ -
باکسر اول - (ر ، خ) آواز دندان و آواز های مانند آن که اغلب مکرر (رخ رخ) استعمال میشود (عا) -

رخار عر - (ر - خ - ا) اسم سستی و نرمی - (عل) -

رخام عر - (ر ، ذ خ - م) اسم سنگی است سفید یا سفید زرد رنگ یا سفید مایل به سیاهی که نام دیگرش مرمر است - (عل) -

رخبین فا - (ر - خ ب ی ن) اسم - در کتب طب در باب حقیقت رخبین که مادهٔ ترشی است اختلاف است بعضی آن را ترف (تر قروت) نوشتند و بعضی ماست ترش و کذا اقوال دیگر و خود لفظ مفرس از سریانی است و گویا جهت اختلاف اطبا در معنی آن اختلاف ولایتها بوده در معانی آن که در شام مادهٔ ترش مخصوصی را رخبین میگفتند و در عراق مادهٔ ترش دیگری را میگفتند اما همه متفقند که آن ماده از شیر است (ط) - خسرو - رخبین شکر است پیش آن ترک خنک + کز سرکهٔ هند وی ترشروی تر است -

رخت فا - (ر - خ ت) اسم - (۱) لباس و آن لوازم زندگی خانه که از جنس پارچه باشد مثل رختخواب و پرده و امثال آنها و رخت شوی کسی است که لباس و هر پارچه را میشوید (عا) - در پهلوی هم رخت - (...) بوده - (۲) اسباب و بنهٔ سفر از لباس و غیر آن و رخت بستن بمعنی سفر کردن است - (عا) - مثال شعری از حافظ - دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت + رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم - جهانگیری برای لفظ رخت معانی دیگری هم نوشته اما شواهدش کافی نیست و رشیدی هم بر آن شواهد اعتراض بجا کرده - لفظ رخت از فارسی بعربی رفته معنی زین و پالان اسب دارد و در زبان ولایتی مازندران هم بهمین معنی استعمال میشود - رخوت جمع رخت است که لفظ فارسی جمع عربی بسته شده -

رخّ عر - (ر ، ذ خ خ) اسم - (۱) نام مرغی است افسانه ای که بسیار بزرگ است و میتواند فیل را هم برباید (عل) - (۲) نام مهره ایست در شطرنج که آن مهره بشکل رخ بمعنی اول ساخته میشده (عل) - در تکلم مخفف این لفظ مستعمل است -

رخسار فا۔ (ر ذ خ س ۔ ا ر) اسم۔ رخ (بمعنی اول) (عا)۔ اگرچہ لفظ سار کہ مزید مؤخر است بمعنی کثرت است و باید معنی رخسار ہر دو رخ (رو) باشد لیکن مرادف رخ استعمال شود

رخسارہ۔ ہمان رخسار است۔ (عا)۔

رخش فا۔ (ر ہ خ ش) اسم۔ (۱) روشنی و پرتو (شع)۔ عنصری۔ ز خون دشمن او شد بہ بحر مغرب جوش + فکندہ تیغ یمانیش رخش در عمان۔ این لفظ در این معنی مخفف درخش است و چون فرہنگ نویسہا درخش را باضم را ضبط کردند رخش را ہم باضم نوشتند۔

(۲) رنگ سرخ و سفید و سرخ و زرد (شع)۔ فردوسی۔ بہ بخشای بر من تو ای دادبخش + کہ از خون دل گشت رخسارہ رخش۔ ایضاً اسدی۔ ز بس سر کہ گرزش ز تن کرد پخش + زمین گشت گلگون و خورشید رخش۔ و بور ابرش را کہ رنگ سرخ و سپید دارد رخش ہم گویند و اسب رستم ہمان طور بودہ کہ رخش نامیدہ شد چنانچہ فردوسی گوید ہمی رخش خوانم کہ بور ابرش است ۔ بتن چو آب و بتک آتش است۔ در سنسکریت رکتہ (रक्त) بمعنی سرخ است۔

(۳) قوس قزح کہ نام ہای دیگرش کمان رستم و کمان مرتضی علی است (شع)۔ فرالاوی۔ یغ چون ترکی آشفتہ کہ تیر اندازد + برق تیر است مرا و ابر گر رخش کمان۔ شاید این معنی مجاز از دوم است کہ قوس قزح از جہت رنگہای مختلف داشتن رخش نامیدہ شد۔ ناصری شعر مذکور را طور دیگر نقل کردہ کہ در آن لفظ رخش نیست لیکن در لغت الفرس اسدی طوسی طوری کہ نقل کردم ضبط شدہ۔ جہانگیری یک معنی رخش را میمون و فرخندہ نوشتہ و رشیدی بر او اعتراض کردہ کہ رخش تصحیف است و صحیح دخش (با دال) است اما رشیدی خود دخش ہم دخش را بمعنی فرخندہ ضبط نکردہ بلکہ بمعنی آغاز و تاریک آوردہ۔ ممکن است میمون و فرخندہ مجاز از معنی اول باشد اما جہانگیری سند ندادہ۔

رخشیدن فا۔ (ر ہ خ ش ی د ہ ن) مص۔ (مخفف درخشیدن) روشن شدن و کردن ۔ (نث و شع)۔ رخشید (می)، رخشد (مع)، رخشندہ (فل)، رخشیدہ (مل)، رخش (امر)۔

رخشا و رخشان (صفت مشبہہ) در سنسکریت رُچ (रुच्) بہمین معنی ہست ۔ رچ تبدیل بہ رخ میشود باقی حروف رخشیدن علامت مصدر فارسی است۔

رخصت ع۔ (ر ذ خ ص ۔ ت) اسم۔ اجازہ و دستوری و اذن ۔ (عا)۔

رخنہ فا۔ (ر ہ خ ن ہ) اسم۔ سوراخ و شکاف دیوار و غیر آن (عا)۔ در سنسکریت

رکن (रोक) است۔ بانم اول۔ کاغذ (شع) جہانگیری۔

رخو عر۔ (ر، خ و) اسم۔ نرم وسست۔ (مل) رخوہ۔ مونث رخو است۔ (عل)۔

رخوت عر۔ (ر ذ خ ء و ت) اسم۔ (جمع رخت) زینہا و پالانہا۔ (مل)۔

رخیدن فا۔ (ر ـ خ ی د ـ ن) اسم۔ نفس زدن در وقت حمل بارگران (شع)، جہانگیری۔

رخیص عر۔ (ر ـ خ ی ص) اسم۔ ارزان۔ (عل)۔

رد فا۔ (ر ـ د) اسم۔ دانا و سرور (نث و شع) فردوسی۔ بہ پردہ در است این سخن را بجوی + بہ پیش روان آشکارا بگوی۔ ایضاً۔ بپوشید درع سیاوش رد + زرہ را گرہ برکمر بند زد۔ درپہلوی رد (ᠷᠳ) ودراوستا رتو (ratu) بودہ بمعنی راست کردار و آقا و در سنسکریت رتہ (ऋत) یعنی راستی است وہمان ریشۂ رو است۔

رداء عر۔ (ر، د ـ ء) اسم۔ لباسی کہ بر دوش اندازند (عا)۔

رد عر۔ (ر ـ د د) مص۔ (۱) چیزی را پس دادن۔ (عا)۔ مثال۔ کتابی کہ از شما امانت گرفتہ بودم فردا رد میکنم۔ بالفظ کردن (رد کردن) استعمال میشود۔
(۲) جواب اعتراض را دادن و انکار کردن وقبول نکردن (عا)۔ مثال۔ اعتراضات فلان ہمہ را رد کردم۔ مثال دیگر۔ خواہشات فلان را رد کردم۔ بالفظ کردن (رد کردن) استعمال میشود۔ (۳) عبور کردن وگذشتن (عا)۔ مثال۔ تا فلان از پہلوی ما رد شد کہ بر زمین افتاد۔ بالفظ شدن (رد شدن) استعمال میشود وبا مصدر زدن (رد زدن) پیدا کردن از عبور ونشان پا است۔ (عا) مثال۔ تا مسافتی رد دزد را زدیم وبعد نتوانستیم۔

ردّ و بدل۔ چیزی را دادن ودر عوض چیز دیگر گرفتن (عا)۔ مثال۔ در باب فلان مطلب با فلان نوشتجات رد و بدل کردیم۔ با مصادر شدن وکردن استعمال میشود۔

رد العجز علی الصدر۔ در علم بدیع نام یکی از محسنات لفظیہ است وآن چنان است کہ لفظی کہ در اول یا وسط شعر یا کلام آمدہ در آخر ہم بیاید مثل لفظ شیدا در این شعر مسعود سعد۔ شیدا شدہ ام چرا ہمی نہی + زنجیر و دو زلف بر من شیدا۔ ومثل لفظ شیرین در این شعر عبد الواسع جبلی۔ در عاشقی ودلبری ای دلبر شیرین + من رنجہ چو فرہادم و تو طرفہ چو شیرین۔ ومثل لفظ تلخ در این شعر سعدی۔ نہ برکوہ سبزی نہ در راغ شخ + ملخ بوستان خورد و مردم ملخ۔ (عل)۔

ردف فا۔ (ر ذ د ف) اسم۔ (۱) از پی ہم در آمدن ونشنیدۂ پشت سر سوار (عل)۔

(۲) در علم ہیئت نام ستارہ ایست رصد شدہ نزدیک نسر واقع ۔ (عل)، (۳) در علم قوافی حرف علتی کہ بلا فاصلہ پیش از روی واقع شود مثل الف در خراب و شراب ۔ (عل)۔

رَدم ع ۔ (ر ـ د م) اسم ۔ بربستن و روبر آوردن رخنہ و سد بر آوردہ شدہ و سد یاجوج وماجوج وانچہ از دیوار منہدم بیفتد ومردی کہ در آن خیر نباشد وتیز دادن"۔ منتخب اللغہ (عل)۔

ردہ فا ۔ (ر ـ د ہ) اسم ۔ (۱) صف وقطار (نث وشع) فردوسی ۔ سواران ایران ہمہ ہمگروہ + ردہ برکشیدند در پیش کوہ ۔ (۲) گردون مانند مزمن کوبی کہ نام دیگرش جوم است ۔ (شع)۔ جہانگیری ۔ در سنسکریت رچ (रचन) بمعنی ردیف چیدن است ریشۂ رچ وردہ یکی است ۔

ردیف ع ۔ (ر ـ د ی ف) اسم ۔ (۱) آنکہ پس سوار نشیند ۔ (عا)۔ (۲) ہرچہ پشت سر دیگری باشد ۔ (عا)۔ (۳) صف وردہ ۔ (عا)۔ مثال ۔ در میدان لشکر را تماشا کردم کہ در ردیفہا ایستادہ بودند این معنی مخصوص فارسی است ۔ (عا) در شعر لفظیکہ بعد از قافیہ بیاید و در آخر ہر بیت مکرر میشود مثل لفظ نیست در این مطلع غزل ۔ تو را بمن نظر چون پیشتر نیست + نگاہت بردلم جز نیشتر نیست ۔ (عل)۔

رذالت ع ۔ (ر ـ ذ ـ ل ـ ت) اسم ۔ پستی وفرومایگی ۔ (عا)۔

رذائل ع ۔ (ر ـ ذ ـ ی ل) اسم ۔ (جمع رذیلہ) خصائل زشت ۔ (عا)۔

رذل ع ۔ (ر ـ ذ ل) اسم ۔ پست وناکس ۔ (عا)۔

رُذلاء ع ۔ (ر ذ ذ ـ ل ـء) اسم ۔ (جمع رذیل) ناکسان وپستہا ۔ (عل)۔

رذیل ع ۔ (ر ـ ذ ی ل) اسم ۔ پست وناکس ۔ (عا)۔

رذیلہ ۔ (۱) زن پست وناکس ۔ (عا)۔ (۲) خصلت بد مقابل فضیلت ۔ (عل)

رز فا ۔ (ر ـ ز) اسم ۔ (۱) درخت انگور کہ نامہای دیگرش مو وتاک است (عا)، مثال شعری از فرخی ۔ اگر مخالف تو رز نشاند اندر باغ + بوقت بار عنا بر دہد بجای عنب ایضاً ۔ از سوزنی ۔ بپیش لفظ او شکر چنان است + کہ اندر پیش شکر غورۂ رز ۔ شعرا انگور و شراب انگور را مجازاً دختر رز گویند ۔ ایضاً رز مجازاً در باغ انگور استعمال میشود ۔ (شع)۔ منوچہری ۔ دہقان بسحرگاہان کز خانہ بیاید + نہ ہیچ بیارامد و نہ ہیچ بپاید ۔ نزدیک رز آید در رز را بگشاید

تا دختنوز راچہ بکار است وچہ شاید ۔ ورزبان بمعنی باغبان استعمال شدہ چنانچہ ابوشکور گوید :- بیارز آنچہ نگردار دیدہ بود نخست + روان روشن لبستہ بقہراز اورزبان ۔ ازان کہ قطرۂ اوگر فروچکد بدہن + ضریر گوید چشم من است ومردہ روان ۔ جمع رز رزہا است ودرشعر رزان ہم آمدہ (۲) فعل امر از مصدر رزیدن است بمعنی رنگ کردن ۔ (نث وشع) ۔ درسنسکریت رنج (रंज्) بمعنی رنگ کردن ہست ۔ (۳) اسم فاعل از مصدر رزیدن است (بمعنی رنگ کردن) درصورتی کہ بالفظ دیگر مرکب شود مثل رنگ رز (نث وشع) از این معنی تنہا یک لفظ رنگ رز درتکلم ہست ۔ مؤلف سراج اللغات گوید :- "رز بکسر اول مخفف ریز است ودر جہانگیری بمعنی زہر نیز آوردہ لیکن درسند آن تامل است " درنسخۂ خیلی قدیم جہانگیری کہ نزد من ہست نہ معنی مذکور ہست ونہ سندش ۔ مؤلف ناصری در رز ۔ (بافتح اول) از دو شعر فردوسی حدس میزند کہ بمعنی زہر ہم آمدہ واز آن دو شعر اول از قول سیمرغ حکیم است برستم ۔ بزہ کن کمان را واین تیرگز + بدین گونہ پروردۂ آب رز ۔ دوم این است ۔ کمان را بزہ کرد وآن تیرگز ۔ کہ پیکانش را دادہ بود آب رز ۔ درسنسکریت رس (रस) بمعنی زہر ہست و احتمال دیگر این است کہ اصل معنی رز ہر درخت پیچان است چنانچہ در زبان بدران وبعضی از زبانہای ولایتی دیگر ہر درخت پیچ را رز میگویند واستعمالش در درخت انگور برای پیچ بودن آن است وشاید رز در دو شعر فردوسی قسمی از پیچ بودہ کہ با آب آن اسلحہ را آب میدادند ۔ باکسر اول (ر ِ ز) مخفف ریز است (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ کہ دراین خشک بیابان تو رزان چشمۂ حیوان + دو ہزاران گل خندان ز دل خار برآید رزان دراین شعر مخفف ریزان است ۔

رزانت عر ـ (ر ـ ز ـ ا ـ ن ـ ت) اسم ۔ بردبار و صاحب وقار شدن ۔ (عل) ۔

رزایا عر ـ (ر ـ ز ـ ا ـ ی ـ ا) اسم ۔ (جمع رزیہ) مصیبت ہا وکمی ہا وعیب ہا ۔ (عل) ۔

رزء عر ـ (ر ـ ز ـ ء) اسم ۔ مصیبت ۔ (عل) ۔

رزّاز عر ـ (ر ـ ز ـ ز ـ ا ـ ز) اسم ۔ (۱) کسی کہ برنج (رُزّ) میفروشد ۔ (عل) ۔ (۲) کسی کہ شلتوک را با دنگ کوفتہ برنج میسازد ورزازی کار برنج کوب است (عا) ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔ "دگر بسجدہ آدمی رہبر شدی + دنگ ہر رزاز پیغمبر شدی " مثل است ۔

(عر) عربی (فا) فارسی ۔ (تر) ترکی ۔ (عا) عام در تکلم ونثر ونظم ۔ (نث) زبان نثری ، (شع) زبان شعری آنک) زبان تکلمی ۔

رزّاق عر۔ (ر۔ز۔ز۔ا۔ق) اسم ۔ بسیار رزق دہندہ ۔ (عا)۔ این لفظ یکی از نامہای خدا است در غیر او استعمال نمیشود۔

رزق عر۔ (ر۔ز۔ق) اسم ۔ روزی ۔ (عا)۔ امثال:۔ (۱) "رزق را روزی رسان پر میدہد" (۲) "فریاد سگان کم نکند رزق گدا را"

رزم فا۔ (ر۔ز۔م) اسم ۔ جنگ و حرب (عا)۔ در پہلوی رجم (ل ۶) بودہ۔ و در اوستا اَرِزہ (ا۔ر۔ز۔ہ) و در سنسکریت ارد (अर्द) بمعنی آزار دادن است فرہنگ نویسہا معنی ہیزم ہم برای لفظ مذکور نوشتند از این قیاس کہ لفظ رزم در خوارزم بمعنی ہیزم است لیکن در لفظ خوارزم خوار جزو اول و زم (بمعنی زمین) جزو دوم است خوارزم را بہ بینید۔ رزمگیر ۔ نام روز یازدہم از ماہ ملکی است (نث دشع)

رزمہ عر۔ (ر۔ز۔م۔ہ) اسم ۔ یک بستہ از پارچہ و غیر آن ۔ (عل)۔ با کسر اول ہم صحیح است۔

رزن و رزون عر۔ (ر۔ز۔ن) اسم ۔ جای مرتفع کہ در آن آب بایستد و تل کوچک (عل) رزون جمع است۔

رزہ (ر۔ز) اسم ۔ حلقہ ای کہ جفت بر آن جا میگیرد و قفل در آن میرود۔ (عا)۔ این لفظ مخفف رزّۂ عربی و آن را معرف کردہ ریزہ ہم گویند۔

رزیدن فا۔ (ر۔ز۔ی۔د۔ن) مص ۔ رنگ کردن۔ (شع) نظامی: کسی را کہ جانش بہ آہن گرم چنین جا بباید درنگاہن رزم ۔ رزیدن (می رزد (مع)۔ رزندہ (فل) رزیدہ (مل)۔ رز (مر) از این معنی تنہا رنگ رز (صباغ) در تکلم ہست۔ در سنسکریت رنج (रंज) بمعنی رنگ کردن ہست۔

رزین عر۔ (ر۔ز۔ی۔ن) اسم ۔ صاحب وقر و بردبار و چیز گرانمایہ ۔ (عا)۔ در فارسی بیشتر با لفظ رای (رای رزین) استعمال میشود بمعنی استوار و محکم۔

رزیّہ عر۔ (ر۔ز۔ی۔ہ) اسم ۔ مصیبت و کمی و عیب (عل)۔ رزایا جمع است۔

رژد فا۔ (ر۔ژ۔د) اسم ۔ "کم خوری بود کہ ہر چہ بیند امکیش باید با آرزوی تمام ۔ بوشکور گفت۔ ز دیدار خیزد ہزار آرزوی ۔ + ز چشم است گویند رژد گلوی" لغت الفرس اسدی طوسی۔ جہانگیری بمعنی بسیار خوار ضبط کردہ و رشیدی بعد از نقل از او احتمال دادہ کہ اصل کلمہ زرد با تقدیم زا است و عربی است بمعنی بلع ۔ چون لغت الفرس

(عل) زبان علما ۔ (زن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری ۔ (مص) مصدر (اسم) اسم ۔ (می) ماضی ۔ (مع) مضارع۔

این لفظ را ضبط کرده و باژ (فارسی) هم پس احتمال رشیدی درست نیست و آنچه من از لغت الفرس نقل کردم چاپ اروپائی آن است که خیلی مغلوط است - شاید کم خوری غلط چاپ است و صحیح "شکم خواری" باشد پس بیان جهانگیری درست است که نسخۀ اسدی نزد او صحیح بوده -

رس فا - (ر - س) (۱) فعل امر از مصدر رسیدن است که در تکلم با اضافه حرف با (برس) استعمال میشود - (نث و شع) - (۲) اسم فاعل از مصدر رسیدن آنت درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دادرس و فریادرس (عا) - (۳) درضرورت شعری مخفف رسن (تناب) استعمال میشود - باضم اول (۱) حریص و پرخور (شع) - فرخی - راد مردان همه پرورگهش آموخته اند + چون بزرس که بیاموزد با سبز گیاه - ایضاً ابوشکور - رسی بود گویند سالار شان + همه ساله چشمش بخیر کسان - (۲) مخفف رست بمعنی قسمی از خاک وگل - (عا) -

رسا فا - (ر - س -) اسم مصدر از رسیدن است بمعنی رسنده و مجازاً بمعنی کامل و واصل مثل آه رسا و زلف رسا (نث و شع) کلیم - سرم از افسر و از ظل هما بیزار است + موی ژولیده و سودای رسا میخواهد - ایضاً صائب - از حلقۀ بخیر محال است رسد نقص + کوتاه نگردد به گره زلف رسایش -

رسائل عر - (ر - س ء ل) اسم - جمع رسالت (بمعنی اول) و رساله است (به بینید) (عل)

رسالت عر - (ر) س - ل - ت) اسم - (۱) نامه و پیغام - (عل) - (۲) پیغام از خدا آوردن و رسول بودن - (عا) - بافتح اول هم صحیح است -

رساله با تبدیل تا به ها در نوشتن و حذف تا در تلفظ (ر) س - ل ء) بمعنی کتاب کوچک است - (عا) -

رساندن فا - (ر - س - ن د - ن) مص - چیزی را از جائی بجائی بردن (عا) - رساند (می) میرساند (مع) رساننده (فل) - رسانده (مل) - رسان (مر) -

رسان لفظ رسان اسم فاعل هم استعمال میشود درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل پیغام رسان و آزار رسان - (عا) -

رسانه فا - (ر - س - ن ء) اسم - حزن داندوه (شع) - ناصرخسرو - پدرت و برادرت و فرزند و مادر + شدستند ناچیز و گشته فسانه - تو پنجاه سال از پی مرگ ایشان +

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

فسانهٔ شنیدی و خوردی رسانه - درسنسکریت رسن (रसन) بمعنی ناله و گریه است.

رسانیدن فا - (ر ـَ ـسـ ـَ ن ی د ـَ ن) مص - متعدی رسیدن است - (با تمام معانی) - (عا) - رسانید (می) رسانیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات رساندن است.

رست فا - (ر ُ س ت) (۱) فعل ماضی است از مصدر رستن بمعنی روئیدن (عا) - (۲) محکم و دلیر (شع) نزاری - تو میباید که باشی در وفا رست + که من در رجب برمالیده ام چست - ایضاً - شب آمد بر شتر بستند رستش + بهم بربسته معنت اندام سستش - ایضاً شیخ او حدی - خویشتن دار باش و رست و امین + کز یسار تو ناظرند و یمین - قدم اندر زمین سنه جز رست + کاسمانرا نظر بجانب تو است - (۳) زمین محکم (شع) فردوسی - یکی سخت پیمانت خواهم نخست + که از وی بلرزد بر و بوم و رست - ایضاً - ز ماکس نماند بر این بوم و رست + ز نیکی نباید ترا دست شست - این معنی ماخوذ از دوم است و در تکلم امروز ایران رس و رست طبقهٔ گلی است که بعد از عبور آب در زمین به بندد و چون بخشکد محکم شود و بر آن گیاه نمیروید - بافتح اول - (ر ـَ س ت) (۱) فعل ماضی از مصدر رستن است بمعنی رها شدن - (عا) - (۲) مخفف رسته است بمعنی صف (''رسته بود از بازار و رده نیز گویند و بتازی صف خوانند - خسروی گفت - چون ملک الهند است از ریدکانش + گردش برخادم هندی دو رست'' لغت الفرس اسدی - و فردوسی آن را بمعنی راه استعمال کرده که گوید :- طلایه برون بر طلایه بجست + بخون غرقه گشت آن همه بوم و رست - ایضاً - بخروشید یا داز بر و بوم و رست + پدر بر پسر بر همی راه بست - گویا در این صورت مخفف راسته باشد بمعنی راست و مجازاً بمعنی راه که عموماً راست است -

رستاخیز فا - (ر ُ س ت ـَ خ ی ز) اسم - قیامت (رنث و شع) - برای ریشه رستخیز را به بینید

رستار فا - (ر ـَ س ت ـَ ر) اسم - نجات یافته و رها شده (شع) - ناصر خسرو - گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهم + باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست - اگرچه این لفظ مخفف لفظ رستگار بنظر میاید لیکن چنین نیست بلکه مرکب است از لفظ رست (ماخوذ از رستن) و لفظ آر بمعنی آورنده و در پهلوی هم رستار (ﺩﻩ ﻫﻭ ﺻ ﻟﻌﺪ) بوده

رستاق ع - (ر ُ س ت ـَ ق) اسم - قریه و ده - (عل) - معرب لفظ روستای فارسی است - اکنون در تبرستان رستاق را بمعنی بلوک (مجموعهٔ دهها) استعمال میکنند

شل کلارستاق وسنارستاق که هریک نام بلوکی است ۔

رستخیز فا۔ (ر) س ت ـ خ ی ز) اسم قیامت که جهان دیگر است (عا)۔
این لفظ را فرهنگ نویسان فارسی بعضی با فتح اول ضبط کردند که ماخوذ از رستن (رهیدن) باشد و بعضی باضم اول دانستند که ماخوذ از رستن (روئیدن) باشد و بعضی هردو حرکت را جائز دانستند لیکن صحیح باکسر اول است چه در پهلوی ریستاخیز (...) است در ریست (...) یعنی مرده ومعنی مجموع برخاستن مرده است در اوستا هم ایریتہ (...) یعنی مرده است ۔

رستم فا۔ (ر و س ت ـ م) اسم ۔ (۱) نام بزرگترین پهلوان قدیم شاهنامه است (عا) (۲) یکی از نامهای ایرانیان قدیم وجدید است (عا)۔ (۳) یکی از نامهای مسلمانان است (عا)۔ شعرا درضرورت شعری خود این لفظ را با اضافه واو (روستم) و با اضافه ہ (رستهم) هم ساختند ۔ **رستم حمام بودن** ۔ درظاهر دلبر وخوش هیکل بودن اما در باطن هیچ ۔ (عا)۔ در ایران بالای در حمامها شکل رستم و اشکال دیگر میکشند تا از خانها تمیز داشته باشد۔ **رستم یک دست**۔ نام پهلوانی بوده که یک دست داشته (عا)۔ مثال شعری از سلیم ۔ چه زور و قوت ومردانگی است پنداری که خاک رستم یک دست شد سبوی شراب ۔ "برستم صولت افندی بیزی" مثل است ۔

رستن فا۔ (ر و س ت ـ ن) مص۔ روئیدن گیاه و درخت وغیر آن ها از زمین۔ (عا)۔ رست (می)۔ بیرویاد ۔ (مع)۔ روینده (فل)۔ روئیده (مل) بروی (مر)۔ در پهلوی روستن (...) در اوستا روذ (...) و در سنسکریت روه (...) است ۔ **رستنی** ۔ انچه از زمین روید چون گیاه وغیر آن (عا)۔
بافتح اول ۔ (ر ـ س ت ـ ن) مص۔ رها شدن ونجات یافتن و دررفتن (عا)۔ رست (می)۔ میرهد (مع)۔ رهنده (فل)۔ رهیده (مل)۔ بره (مر)۔ در پهلوی هم رستن (...) بوده۔ **رستگار** ۔خلاص شده ونجات یافته (عا)۔ **وارسته** ۔شخص خوش اخلاق تربیت شده (عا)۔

رستوران (ر ـ س ت ـ و ـ ر ـ ن) اسم ۔ مهمان خانه وقهوه خانه (عا)۔ این لفظ (restaurant) فرانسوی است ۔

رستہ فا۔ (ر۔ س ت ہ) (۱) فعل ماضی از مصدر رستن است (عا)۔ مثال۔ فلان از بلای ناگہانی رستہ۔ (۲) اسم مفعول از مصدر رستن است (عا)۔
(۳) صف و ردیف مثل رستۂ دندان (نث وشع)۔ سعدی۔ ع۔ دو رستہ درم در دہن داشت جای۔ مجازاً بازار کہ صف دکانہا است۔ (شع)۔ انوری۔ ای نفس بر رستہ قناعت شو + کانجا ہمہ چیز نیک ارزان است۔ ایضاً سیف اسفرنگی۔ رخت برچین از در دکان ہستی چون تو را + اندرین رستہ کہ ہستی کس خریداری نماند۔ باضم اول۔ (۱) فعل ماضی و اسم مفعول از مصدر رستن (یعنی روئیدن) است۔ (عا)۔ (۲) آنچہ از شکر سازند و بہ قروت مشابہتی دارد شاعر گوید۔ رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت + آن را کہ رستہ باز ندانستہ از قروت۔ رشیدی۔ (شع)۔

رستہم فا۔ (ر ۃ س ت ہ م) عم۔ نام بزرگترین پہلوان قدیم شاہنامہ است کہ نام اصلیش رستم و در ضرورت شعری روتم و رستہم میشود۔ (شع)۔ فردوسی۔ بو سید رستہم تخت ای شگفت + جہان آفرین را ستایش گرفت۔

رستی فا۔ (ر ۃ س ت ی) اسم۔ (۱) حلوائی کہ سیاہ رنگ بودہ و بہ قرا قروت شباہت داشتہ کہ نام دیگرش رستہ است۔ (شع) نظامی۔ چون تو کریمان کہ تماشا گرند + رستی تنہا نہ بتنہا خورند۔ از پس آن خوان کہ رطب خوردہ ئی + از پی ما زان چہ آوردہ ئی۔ ایضاً خاقانی۔ رستی خورم ز کاسہ زرین آسمان + وآوازۂ صلا بہ مسیحا در آورم۔ (۲) منسوب بہ رست (با تمام معانی یعنی دلیری و استحکام۔ (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ گردون کہ دایم آرد ہر سختی ای بر دیم + آورد از طرفہا در کار بندہ سستی۔ از روی لاف گفتم آرم بجا شتش + ہرچند این حکایت خود بود محض رستی۔

رسد فا۔ (ر۔ س۔ د) (۱) فعل مضارع از مصدر رسیدن است کہ در تکلم میرسد استعمال میشود (نث وشع)۔ (۲) سہم و حصہ ایکہ بکسی رسد (عا)۔ مثال شعری از تاثیر۔ کرد فرہاد بسنگ آنچہ بدل ما کردیم + عشق او را رسدی داد و بما سہم رسدی۔

رس عر۔ (ر۔ س س) اسم۔ در علم قوافی حرکت فتحہ ماقبل حرف تاسیس را گویند مثل فتحہ کاف و شین در کامل و شامل۔ (عل)۔

رسام عر۔ (ر۔ س س ا م) اسم نقش کنندہ و مصور۔ (عل)۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری (مص) مصدر۔ (سم) اسم۔ (ی) ماضی۔ (مع) مضارع۔

رسل ع - (ر ـ ذ س ذ ل) اسم - (جمع رسول) پیغمبرهای صاحب کتاب (ل) -

رسم ع - (ر ـ س ـ م) اسم - (۱) خطوط نقاشی وکشیدن آنها - (عا) - (۲) آئین و روش - (عا) مثال رسم ایرانیها این است که میزبان مثل غلام مهمان است - رسوم ورسم اسم جمع است - (۳) وظیفه و مواجب (شع) - سعدی - شنیدم که شاپور دم در کشید + چو خسرو برسمش قلم درکشید - رسماً - بطور دولتی - (عا) -

رسم الخط - طریقهٔ نوشتن حروف خط یک زبان - (عا) -

رسم المُهر - حقی که قضات وحکام برای مهرکردن اسناد میگرفتند - (شع) - تاثیر دل نگردد بی نشان عشق او فرمان روا + میتوان دادن برسم المهر داغش نقد جان -

رسمانه - بطور دولتی - (عا) - **رسمی** - (۱) منسوب به رسم در هر سه معنی - (۲) دولتی وسلطنتی و درباری - (عا) مثال - هرکس باید با لباس رسمی نزد شاه برود - مثال دیگر - از دیروز گفتگوی رسمی میان نمایندگان ایران وانگلستان شروع شده -

رسن ع - (ر ـ ـ س ـ ن) اسم - ریسمانی که بدان چیزها را می بندند - (نث وشع) تعجب این است که در سنسکریت رشنا (रश्ना) بمعنی رسن است -

رسن باز - کسی که روی ریسمان راه رفته بازیها کند - (نث وشع) خسرو - پای رسن باز که گردد براه + کی برسن بررود از روی چاه - ایضاً محمد سعید اشرف - کنی اگر ره باریک آدمیت سر + مده زکف چو رسن باز لنگر خود را -

رسوا فا - (ر ذ س و ـ) اسم - کسی که بربدی آشکارا شده - (عا) مثال - فلان رسوا شده است وخبر ندارد - امثال - (۱) "مرگ به از رسوائی است" (۲) "خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو" (۳) "کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند" (۴) "خربیار و رسوائی بارکن" (۵) "هرکه با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود" -

رسوائی بار آوردن - کاری کردن که نتیجه اش آشکار شدن به بدی باشد - (عا) -

رسوب ع - (ر ذ س و ب) - اسم - ته نشین شدن چیزی در آب (ل) -

رسوخ ع - (ر ذ س و خ) مص (۱) ثابت واستوار و پابرجا شدن - (ل) - (۲) اثر کردن ونفوذ پیدا کردن - (عا) مثال فلان در این شهر رسوخ خوبی دارد این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است - راسخ (فل) ثابت و پایدار (عا) -

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول - (مر) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (رم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رسول عر- (رُ- سُ- و ل) اسم- (۱) فرستاده شده و قاصد و پیغام برنده- (عا)- (۲) پیغمبری که صاحب کتاب بوده و نبی اعم از رسول است و رسل جمع رسول- (عا)- "بر رسولان بلاغ باشد و بس" مثل است در رسول بمعنی اول-

رسوم عر (رُ و سُ و م) اسم- جمع رسم است (به بینید) (عا)- رسومات جمع رسوم و جمع الجمع رسم است- (عا)-

رسیدن فا- (رَ- سِ ی دَ- ن) مص- (۱) کشیده شدن چیزی تا حدی و منتقل شدن چیزی از جائی بجائی (عا)- مثال- سر ریسمان را به یک ستون بستم تا ستون دیگر رسید مثال دیگر- من امروز به این شهر رسیدم- (۲) مجازاً بکمال خود آمدن چیزی مثل رسیدن میوه و بالا تر رفتن و اثر خوب دادن چیزی مثل رسیدن دماغ (بکیف آمدن) و رسیدن تریاک (کیف آوردن) اما رسیدن میوه در تکلم هم هست و رسیدن دماغ و تریاک در تکلم عصر صفوی بوده و اکنون متروک است- (۳) مجازاً بمعنی سزاوار بودن و بجا بودن برای کسی- (عا)- مثال- شما را نمی رسد که با من همسری کنید- (۴) مجازاً توجه کردن و عمل کردن (عا)- مثال- فلان بکار خود نمیرسد- مثال دیگر- فلان بداد من نمیرسد- در این صورت با حرف جر مثل بکار خود رسیدن استعمال میشود- **رسیدگی** - توجه و عمل- (عا)-
رسیدن در پهلوی رسیدن ([illegible]) در اوستا رس ([illegible]) در سنسکریت "ر" ([illegible]) و رچه ([illegible]) بوده بمعنی رفتن و حاصل کردن-
رسید (می) میرسد (مع) رسنده- (فل)- رسیده (مل) برس (مر)- رسیدگی (اص)-
رسیدگی بمعنی تحقیق و تفتیش هم هست- (عا)-

رسیل عر- (رَ- سِ ی ل) اسم پیغام کننده و پیغام و همراه- (عل)-

رش فا- (رَ- شْ) اسم- (۱) نام روز هیجدهم از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز را به اسمی میخواندند (نث و شع) فردوسی- چو چهر سپهر آورد روز رش + ترا زندگی باد بدرام و خوش- ایضاً عنصری- درآمد در آن خانه چون بهشت + بروز رش از ماه اردی بهشت- این لفظ مخفف رشن (با نون آخر) است که بیاید اگر وجود رشن ثابت باشد- (۲) قسمی از پارچه ابریشمی لطیف بوده- (شع)- کمال الدین اسمعیل- چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد + سلاحدار رش سوسن گلش سپر کش باد- اگر چه دامن کوه

است جای پرورشش + بساطا کوه که خار است اطلس ورش باد۔ گویا مخفف ابریشم است۔
(۳) مخفف ارش است که مقدار از سر انگشتان تا آرنج است۔ (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ بپای همت عالی اگر بپیائی + چهار طاق فلک حجله کم زیک رش باد۔ ایضاً۔ امیر خسرو۔ یکی کوه دان مرا پر ز گوهر + بمن پایه پایه بر آیند ورش رشس۔ (۴) خرمای سیاه پر گوشت کم قیمت۔ (شع)۔ ابو اسحاق اطعمه۔ گر ز راه بصره میآید هزاران قوصره + از برای مصلحت چنگال از رش میکند۔
جهانگیری سه معنی دیگر۔ (۱) زمین پشته پشته۔ (۲) سیاب۔ (۳) نوعی از انجیر را هم برای لفظ مذکور نوشته اما سند نداده۔ باضم اول۔ (ر ل ش) چشم زهره رفتن (شع) سنائی چلچلی او فتاده در مسجد + نزپی هزل وضحک از پی جد۔ که فقیه از چه روترش کرده + باز تا بر که چشم رش کرده۔ درسنسکریت روش (रुष) بمعنی غضب هست۔

رشاء عر۔ (ر ا ش سـ ا) اسم۔ در علم هیئت نام منزل بیست و هشتم از منازل قمر است (ا ل رشا در لغت ریسمان دلو است و چون ذور این منزل ستارگان کوچک حلقه زده اند مانند ریسمان چنان نامیده شد۔

رشاد عر۔ (ر سـ ش سـ د) اسم۔ بسامان بودن و براه راست بودن۔ (عل)۔

رشادت عر۔ (ر سـ ش د سـ ت) اسم دلیر بودن (عا)۔ مثال۔ فلان دیروز خیلی رشادت بخرج من داد۔ این معنی مخصوص فارسی است چه در عربی بمعنی سنگی است که کف دست را پر کند۔

رشت فا۔ (ر سـ ش ت) اسم۔ (۱) نام شهر عمدهٔ ولایت گیلان ایران است (ج)۔ گویا در این معنی ریشه اش در اوستا رشته (rashta) است بمعنی راست
(۲) چیزی که از هم فرو ریزد چون کوشکی یا جاکه کهن شده را گویند رشت شده است فرالاوی گفت چون نباشد بنای خانه درست + بی گمانم که زیر رشت آید۔ لغت الفرس۔ در تکلم امروز جنوب ایران لفظ رشت بمعنی خاکروبه هست که مجاز از این معنی است۔
رشتی۔ (۱) خاکساری و سستی و قابل از هم فرو ریختن است (شع)۔ سنائی در تعبیر خواب قصص کردن بخواب درکشتی + بیم غرق است و مایهٔ رشتی۔ (۲) خاکروب (تک شیراز)۔
(۳) چیز یا شخص منسوب به رشت۔ (عا)۔ (۴) فعل ماضی مفرد طب واحد از مصدر رشتن است بمعنی رنگ کردن۔ (شع)۔ باضم اول۔ (ر و ش ت) (۱) روشن (شع) جهانگیری۔

اگرچه در اوستا روچ ([illegible]) بمعنی روشن شدن و کردن هست و حرف چ تبدیل به شین میشود و
روچیته ([illegible]) بمعنی روشن و رست است همچنین در سنسکریت روچ (रुच्) بمعنی
روشن شدن و کردن هست و اسم مفعول (روشن شده) روچیته (रुचित) هست اما استعمال در
فارسی سند نخواهد. (۲) نام کیمیاگری بوده که زر خالص میساخته به این جهت زر رشتی زر خالص را میگفتند. (شع).
جهانگیری ـ زر ساختن کیمیاگر آن هم خالص و بعد مشهور شدن زر خالص بنام او معنی بنظر میاید.

باکسر اول ـ (ر ِ ش ت) (۱) فعل ماضی غائب واحد است از مصدر رشتن بمعنی ریسمان ساختن پنبه و پشم وغیر آنها. (عا). (۲) مخفف سرشت است بمعنی فطرت و ساختن (شع). جهانگیری برای شاهد این شعر را از استاد نقل میکند. طبع نقاشش به کلک دو درشت + خامهٔ مانی و آزر سوخته.

رشتن فا. (ر ِ ش ت ـ ن) مص. ریسمان و نخ ساختن پنبه و پشم وغیر آنها. (عا) رشت (ما) میریسد (مع). ریسنده (فل) رشته (مل). بریس (مر).

رشته لفظ رشته علاوه بر معنی ریسیده و نخ معانی مجازی هم دارد (۱) آنچه از خمیر باریک مثل ریسمان ببرند یا با سر انگشتان از خمیر تنک گرفته بشکل ریسمان روی ظرفی ریزند و هر دو قسم را در حلوا و آش به کار می برند (عا). (۲) نام مرضی است که در آن دمل مانندی از بدن بر آید و از میان آن چیزی شبیه به ریسمان سر بیرون بیآورد و باید هر روز قدری از آن را بیرون بکشند تا تمام بیرون آید این مرض در جنوب ایران خصوص لار بسیار است و از جراثیم آب تولید میشود در هندوستان هم بسیار بوده هر جا که لوله کشیده آب را تصفیه میکنند از آنجا نابود شده. (ط). (۳) یک سلسله از چیزی مثل یک رشته از کوه و یک رشته کار (عا).

امثال. (۱) "رشته ای در گردنم افکنده دوست + می برد هر جا که خاطر خواه اوست".
(۲) "چون رشته گسست میتوان بست + اما گرهش در میان است". (۳) "این رشته سر دراز دارد".

رشتهٔ تب ـ رشته که دختر نابالغی بافته و برای دفع تب کسی بر آن افسون خوانده بمریض بسته میشد. (شع). امیر خسرو ـ پیچیده بود سخن چو زنجیر + چون رشتهٔ تب همه گره گیر.

رشته را پنبه کردن ـ مجازاً کار انجام یافته را برهم زدن (عا).

سررشته از دست رفتن ـ پریشان شدن و کار خراب کردن. (عا).

بافتح اول ـ (رَ ش ت ـ ن) مص. رنگ کردن (شع) حدی حنا است آنکه ناخن و دل بند

رشتہ است + یا خون عاشقی است کہ در بند کشتہ است ۔ ایضاً محمد عصار ۔ بر شتی ہفت رنگ اکنون بر آنی + کہ سازی مدخلی در ارغوانی ۔ رشت (می) باقی مشتقات دیدہ نشدہ۔ در سنسکرت رج (रंज) بمعنی رنگ کردن است۔

رشحہ عر۔ (ر سد ش ح) اسم۔ آب کہ از جائی تراوش کند و بجائی چکد۔ (عل)۔

رشحات رشحات جمع است۔

رشد عر۔ (ر پیش د) مص ۔ براہ شدن و دانا شدن ۔ (عا)۔

رشق عر۔ (ر سد ش ق) اسم۔ تیر انداختن و آواز قلم۔ (عل)۔

رشک فا۔ (ر سد ش ک) اسم۔ خواہش کسی مانند خوشی دیگری را برای خود کہ لفظ عربیش غبطہ است مقابل حسد کہ خواہش کسی است عین خوشی دیگری را برای خود۔ رشک از صفات خوب است و حسد از صفات بد (عا)۔ معلوم میشود در قدیم رشک بمعنی حسد ہم استعمال میشدہ کہ اسدی در لغت الفرس گوید: ۔ "رشک حسد بود و غیرت عنصری گفت ۔ نشست وہی راند بر گل سرشک + از آن روزگار گذشتہ برشک" در پہلوی اریشک (   ) بودہ و در اوستا ارسکہ (   ) و در سنسکرت ایرشیا (ईर्ष्या)۔ بکسر اول (ر) ش ک تخم شپش (عا)۔ در سنسکرت لیکشا (लिक्षा) بودہ ۔ جہانگیری سہ معنی دیگر (۱) کژدم ۔ (۲) راست ایستادہ (۳) بزرگ ریش را ہم برای آن نوشتہ لیکن سند لازم است ۔ رشیدی گوید: ۔ "بالضم کژدم چنانکہ در حیوۃ الحیوان آوردہ و بالکسر تخم شپش و در نسخۂ میرزا آنچہ از جروح و قروح تراود و بمعنی ژولیدگی نیز آوردہ" رشکن ۔ کسی کہ در بدنش رشک (تخم شپش) بسیار است۔ (مث و شع)۔ مخفف رشک گین است۔

رشمہ فا۔ (ر سد ش م ہ) اسم۔ ریسمانہای پشمی دستہ کردہ کہ عموماً در ویشہا دور کلاہ خود می پیچیدند۔ (عا)۔ در بعضی از زبانہای ولایتی ایران ہر ریسمان باریک پشمی را رشمہ میگویند۔ در سنسکرت رشمی (रश्मि) بمعنی ریسمان و افسار و دنبالۂ آن است

رشمیز فا۔ (ر سد ش م ی ز) اسم۔ کرم پارچہ خور کہ در تخم بید است (شع) احمد اطعمہ۔

گاز ربی ثبات چون رشمیز + جامہ را کردہ ریزہ و ناچیز۔

رشن فا۔ (ر سد ش ن) اسم۔ (۱) گزیدن (شع) ۔ جہانگیری ۔ در سنسکرت دشت (दंशन) است۔ (۲) نام روز ہیجدہم از ماہہای ایران قدیم بودہ ۔ (شع)۔ مسعود

(ع) روز رشن است ای نگار دلربا۔ به این معنی لفظ ارش -(بدون نون) گذشت و در نسخ خیلی قدیم خطی کتب هیئت وغیر آن که نام روزهای ایران قدیم را نوشته همه جا رش (بدون نون) دیده ام گویا در شعر مسعود هم تصحیف خوانی شده و صحیح رشّ (با تشدید است) که در ضرورت شعری مشدد شده نه رشن (با نون)۔

رشنواد فا۔ (ر۔ ش ن۔ و۔ د) عم۔ در شاهنامه نام یک سردار همای بنت بهمن است (شنت ولی)۔

رشوت ع۔ (ر۔ ش و۔ ت) اسم۔ چیزی که به ناحق برای طرفداری و کارسازی به کسی دهند (عل)۔ باکسر اول هم صحیح است۔ **رشوه**۔ (۱) رشوت (عا)۔ (۲) کودی که برای قوت به زمین دهند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است باکسر اول هم صحیح است رشوه خوار و رشوه خور کسی که رشوه میگیرد۔ (عا)۔

رشید ع۔ (ر۔ ش ی د) اسم۔ (۱) راه راست یابنده و راه راست نماینده و نامی است از نامهای حق تعالی (عل)۔ (۲) شخص قوی هیکل و دلیر (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

رشیق ع۔ (ر۔ ش ی ق) اسم۔ نیکو قد و زیبا اندام۔ (عل)۔

رصانت ع۔ (ر۔ ص۔ ن۔ ت) اسم۔ استحکام۔ (عل)۔

رصد ع۔ (ر۔ ص۔ د) اسم۔ (۱) مراقبت و پائیدن۔ (عل)۔ (۲) در علم هیئت نشستن در جای مخصوص که رصدگاه نامیده میشود و دیدن و فهمیدن و ضبط کردن حرکات و حالات ستارگان۔ (عل)۔

رصین ع۔ (ر۔ ص ی ن) اسم۔ محکم۔ (عل)۔

رضا ع۔ (ر ۽ ض۔) اسم۔ (۱) خوشنودی۔ (عا)۔ مثال در این معامله رضای شما شرط است با لفظ دادن استعمال میشود۔ "رضا بداده بده وز جبین گره بگشا + که بر من و تو در اختیار نگشاده است" مثل است۔ در نزد اهل تصوف رضا یکی از مراتب سلوک است که بالای صبر و پائین تسلیم است۔ (۲) مجازاً بمعنی خوشنود و راضی۔ (شع)۔ صائب۔ بهشت نسیهٔ او نقد میشود صائب + اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد۔ ایضاً قدسی۔ زگیتی رضا نیست جز سفله دون + که هم دون نواز است و هم سفله پرور۔ در تکلم هم رضا بمعنی راضی هست اما عوامانه است فصیح نیست و عجب است که شعرای بزرگ لفظ عوامانه را در شعر خود آورده اند۔

(۔) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ (۔) آ۔ (ۏ) واو اعرابی۔ (ئ) یای اعرابی

(۳) لقب حضرت علی ابن موسیٰ بن جعفرؑ است۔ (عا)۔ (۴)۔ یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

رضاب عر۔ (ر ۃ ض ـ ب) اسم۔ آب دہن و ریزہای مشک و پارچہای برف وتحرک وشکر وکف عسل وشب نمی کہ بر درخت باشد (عل)۔

رضاع عر۔ (ر ۃ ض ـ ع) مص۔ شیر خوردن بچہ۔ (عا)۔ بافتح اول ہم صحیح است۔ برادر یا خواہر رضاعی پسر یا دختری کہ با بچۂ دیگر از یک پدر یا مادر نباشند بلکہ از یک زن شیر خوردہ باشند۔ (عا)۔

رضایت (ر) ض ـ ی ـ ت) اسم۔ رضا وخوشنودی۔ (عا) این لفظ در فارسی از لفظ رضا ساختہ شدہ وہمان معنی رضا است عربی نیست۔

رضخ عر۔ (ر ـ ض خ) اسم شکستن سنگ ریزہا واندک بخشیدن وسنگ برکسی زدن (عل)۔

رضراض عر۔ (ر ـ ض ر ـ ض) اسم۔ سنگ ریزہائی کہ زیر پا کوفتہ شود ومرد وستور بسیار گوشت وقطرہای خورد باران۔ (عل)۔

رض عر۔ (ر ـ ض ض) مص۔ کوبیدن ولیہ کردن۔ (عل)۔

رضوان عر۔ (ر ۃ ض و ـ ن) اسم۔ (۱) خوشنود شدن وپسندیدن۔ (عل)۔ رضوان اللہ علیہ۔ خدا از او خوشنود باد۔ (عل)۔ در مقام دعای بر مردہ استعمال میشود۔ (۲) نام دربان بہشت است۔ (عا)۔

رضوی عر۔ (ر ـ ض ـ و ی) اسم۔ منسوب بہ حضرت رضاؑ (عا)۔ مثال فلان سید رضوی است

رضی اللہ عنہ عر۔ (ر ـ ض) ی ـ ل ل ـ ہ ۃ ع ـ ن ہ ۃ) خدا از او راضی است۔ (عا)۔ در مقام دعای بر مردۂ مقدس بزرگ استعمال میشود۔

رضیع عر۔ (ر ـ ض ی ع) اسم طفل شیرخوار۔ (عل)۔

رضیف عر۔ (ر ـ ض ی ف) اسم۔ بہ اصطلاح غواصان مروارید کسی کہ معاون سیب است وسیب کسی است کہ درکشتی نشستہ غواص را از آب بالا میکشد۔ ورضفا جمع آن است

رضیّ عر۔ (ر ـ ض ی ی) اسم۔ (۱) پسندیدہ کہ دیگری از آن خوشنود باشد۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای مسلمانان است۔ (عا)۔ رضیہ۔ (۱) مؤنث رضی است (عل)۔ (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است۔ (عا)۔

رطب عر ۔ (ر ۔ ط ب) اسم ۔ تر مقابل خشک (عل) رطب اللسان ۔ خوش بیان (عل) ۔ بضم اول وفتح دوم ۔ خرمای تازه ۔ (عا) ۔

رطل عر ۔ (ر ۔ ط ل) اسم ۔ (۱) (نیم من) دوازده اوقیه که هر اوقیه چهل درم است (عل) میر محمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر گوید رطل مذکور عراقی است و رطل مدنی یک رطل ونیم عراقی است و رطل مکی دو رطل عراقی است ۔ (۲) پیمانه ای که در آن یک رطل (یعنی اول) شراب جا بگیرد ۔ (نث وشع) ۔ گویا همین رطل گران بوده وپیمانهٔ دیگر کوچکتر از آن هم بنام رطل بوده که شعرا رطل گران را بسیار استعمال کرده اند ۔ حافظ گوید ۔ راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد + شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد ۔

رطوبت عر ۔ (ر ۔ ط و ب ۔ ت) اسم ۔ (۱) تر وتازه شدن ۔ (عل) ۔ (۲) تری که در چیزی باشد ۔ (عا) ۔

رعاة عر ۔ (ر ۔ ع ۔ ت) اسم (جمع راعی) شبانان وحاکمان ۔ (عل) ۔

رعاع عر ۔ (ر ۔ ع ۔ ع) اسم ۔ مردم نو دیده وناکس ۔ (عل) ۔

رعاف عر ۔ (ر ۔ ع ۔ ف) اسم ۔ خونی که از بینی بیاید ۔ (ط)

رعایا عر ۔ (ر ۔ ع ۔ ی ۔) اسم ۔ (جمع راعی) مردمانی که راعی وحاکمی دارند ۔ (عا) ۔ مثال ۔ پادشاه باید به رعایای خود مهربان باشد ۔ مثال دیگر ۔ رعایای فلان ده از ارباب خود شکایت دارند ۔

رعایت عر ۔ (ر ۔ ع ۔ ی ۔ ت) اسم ۔ (۱) نگاهداشت چیزی کردن ۔ (عا) ۔ (۲) ۔ بخشیدن حصه ای از حق را ۔ (عا) ۔ مثال ۔ در مالی که از من خرید رعایت کردم وگرنه قیمتش بیش از آن است که داد ۔ این معنی مخصوص فارسی است ۔

رعب عر ۔ (ر ۔ ع ب) اسم ۔ ترس وهیبت (عا) ۔

رعد عر ۔ (ر ۔ ع د) اسم ۔ آواز ابر که لفظ فارسیش تندر است (عا) ۔

رعشه عر ۔ (ر ۔ ع ش ۔) اسم ۔ لرزیدن بدن ولرزه (عا) ۔ مثال ۔ تا شیر را دیدم رعشه بر اندامم افتاد ۔ مثال دیگر ۔ دست فلان از پیری رعشه دار شده است ۔

رعنا عر ۔ (ر ۔ ع ن ۔) اسم ۔ (۱) زن خویشتن آرا (عل) ۔ (۲) دلبر خود آرا ومغرور (عا) ۔ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است ۔

رعونت عر ـ (ر ـ ع و ن ـ ت) اسم ـ رعنا و خویشتن آرا شدن و حمق ـ (عل) ـ

رعیت عر ـ (ر ـ ع ی ی ـ ت) اسم ـ گروهی که بر آنها حاکمی باشد ـ (عا) ـ مثال ـ پادشاه باید به رعیت مهربان باشد ـ مثال دیگر ـ فلان ارباب به رعیت ده خود ظلم میکند ـ امثال ـ (۱) "رعیت تابع ظلم است واحسان بر نمی دارد" (۲) "اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی + بر آورند غلامان او درخت ازبیخ" (۳) "رعیت چو بیخ است وسلطان درخت + درخت ای برادر زبیخ است سخت"

رغایب عر ـ (ر ـ غ ـ ی ـ ب) اسم ـ (جمع رغیبه) تحفه های بسیار وچیزهای مرغوب (عل) ـ

رغبت عر ـ (ر ـ غ ب ـ ت) اسم ـ خواهش ومیل ـ (عا) ـ مثال ـ من امروز رغبت هیچ کار ندارم ـ درعربی اگر متعدی به عن شود بمعنی نفرت است واگر متعدی به فی شود بمعنی خواهش ـ

رغم عر ـ (ر ـ غ م) اسم ـ ناپسندی وسختی وخلاف ـ (عا) ـ بیشتر با لفظ علی (علی رغم) استعمال شود ـ

رغیبه عر ـ (ر ـ غ ی ـ ب) اسم ـ امر مرغوب وعطاء کثیر ـ (عل) ـ

رغیف عر ـ (ر ـ غ ی ف) اسم ـ پارهٔ خمیری که پهن کرده شده برای نان پختن ـ (عل) ـ

رف (ر ف) اسم ـ طاقچهٔ بالائی اطاق وغیره که بر آن اسباب می نهند ونام دیگرش طاقچه بلند است ـ (عا) ـ این لفظ مخفف از رف مشدد عربی است ـ رفه ـ رف کوچک وهر چیز شبیه به رف ـ (عا) ـ

رفافت عر ـ (ر ـ ف ـ ق ـ ت) اسم ـ همراهی کردن ـ (عا) ـ (۲) دوستی (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است ـ

رفاه عر ـ (ر ـ ف ـ ه) اسم ـ تن آسانی وفراخی عیش ـ (عا) ـ رفاهیت همان رفاه است ـ (عا) ـ

رفتن فا ـ (ر ف ت ـ ن) مص ـ جائی را گذاشته روبجای دیگر آوردن یا حالی راگذاشته بحال دیگر رو آوردن ـ (عا) ـ مثال ـ من از خانه بمدرسه رفتم ـ مثال دیگر من از جوانی به پیری رفتم ـ رفت (می) میرود (مع) ـ رونده (فل) ـ رفته (مل) ـ برو (مر) رفتار ورفتگی (اص) ـ روان صفت مشبه است ـ درپهلوی رفتن (۱۱۲۵) درادستا رپ (۱۱۲۵) ودرسنسکریت سرپ (सृप्) بوده ـ **دررفتن** ـ (۱) نجات یافتن وفرار کردن ـ (عا) (۲) ردشدن استخوان عضوی از جای خود ـ (عا) ـ **رفت وآمد** ـ مراد و

و معاشرت۔ (عا)۔ رفتہ رفتہ۔ بتدریج۔ (عا)۔

باضم اول۔ (مر ذ ف مت ۔ ن) مص۔ جاروکردن وپاک کردن جائی یا چیزی۔ (عا)۔ رفت دمی) میروبد (مع) روبندہ (فل) رُفتہ (مل) بروب (مر) رفت وروب۔ (اص)

رَفد عر۔ (مرسد ف د) اسم۔ عطا کردن ویاری دادن۔ (عل)۔

رفرف عر۔ (مرسدف مرسدف) اسم۔ یک سواری رسول اللہ در شب معراج غیر از براق و ہر سواری بسیار تندرو۔ (نث و شع) صائب۔ بہ شتابی کہ گذشتم من ازاین وحشت گاہ + رفرف موج گمراز سر دریا گذرد۔ ایضاً از جہان گذران کیست کہ آسان گذرد + رفرف موج ددن ریگ روان میماند۔ ایضاً نظامی۔ سرافیل آمد وبرپر نشاندش + بہ موج خانہ رفرف رساندش لفظ رفرف عربی است امامعانی بسیاری دارد کہ ہیچکدام بامعنی فارسی مناسبت ندارد۔ این آن بعضی از معانی عربی آن۔ ملحق درعمارت وجامہ ہای سبز کہ از آنہا بساطہا وفروش سازند و دامنہای خرگاہ وکرانہای زرہ کہ آویزان باشد وزیادتی بساط و فرش وہرچیزی کہ زیاد آید و پیچیدہ وشکستہ شود رفرفہ واحد و نام ماہی ایست و درختی است کہ درزمین میشود و باش خیمہ و درخت نازک و نام مقام اسرافیل " منتخب اللغہ۔ درعربی رفرف۔ (بافتح آخر) فعل است بمعنی بال زدن مرغ ومصدرش رفرفہ وگویا رفرف فارسی محرف ومجاز از ہمان است چہ سواری رسول اللہ شب معراج بال ہم داشتہ۔

رفسنجان فا۔ (مرسدف مسسنج سن) عم۔ نام بلوکی است از ولایت کرمان ایران (ح)۔

رفض عر۔ (مرسد ف ض) مص۔ گذاشتن وترک کردن چیزی را (عل)۔ نزد اہل سنت ترک کردن شیعہ بعضی از خلفای راشدین را۔ (عا)۔

رفع عر۔ (مرسد ف ع) مص۔ (۱) بلند کردن و برداشتن (عل)۔ (۲) رساندن نوشتہ بہ شاہ یا امیر۔ (نث و شع)۔ (۳) درعلم نحو اعراب آخر لفظ معرب است حرکت باشد یا حرف کہ غیر از نصب وجر است مثل یک پیش درآخر لفظ زید در یا زیدٌ و مثل دو پیش درآخر لفظ زید در جاءَ زیدٌ ومثل واو در لفظ اخو در جائنی اخوہ۔ (عل)۔ (۴) و علم حدیث رساندن روایت است بہ پیغمبر یا امام اگرچہ رواۃ وسط حذف شود وچنان روایت مرفوع است (عل)

رفعت۔ بلندی قدر و بلند مرتبہ شدن۔ (عا)۔

رف عر۔ (مرسد ف ف) اسم۔ تختہ ایکہ بر حصۂ بالائی دیوار نصب کنند تا اسباب بر آن گذارند (عل)

(سہ) فتح وہمزۂ مفتوحہ (ﮋ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ﮊ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (سہ) آ (ﮬ) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی۔

رفق	ع - (ر ۂ ف ق) اسم - نرمی و نیکوکرداری - (عا) -
رفقار	ع - (ر ۂ ف ـ ق ـ) اسم - (جمع رفیق) همراهان و دوستان - (عا) -
رفو	(ر ۂ ف ۂ) اسم - درست کردن سوراخ و پارگی پارچه و اشال آن با بافتن آن باسوزن و نخ یا غیر آن بطوری که بینه مثل عین پارچه شود - (عا) - شال - عبای مرا بینه بود و دادم رفوگر رفو کرد - رفوگر کسی است که رفو میکند - (عا) - این لفظ محرف از لفظ رَفْو (ر ـ ف و) عربی است که بهمین معنی است و در علم بدیع معنی رفو تضمین شاعر است مصرع شاعر دیگر را در شعر خود - (عل) -
رفورم	(ر ۂ ف ۂ ر م) اسم - اصلاح کردن و بشکل در آوردن - (عل) - این لفظ فرانسوی (reforme) است -
رفوزه	(ر ـ ف ۂ ز ۂ) اسم - شاگردیکه از امتحان بیرون نیامده (عا) - بالفظ شدن استعمال میشود - این لفظ فرانسوی (refusé) است -
رفوشه	فا - (ر ـ ف ۂ ش ۂ) اسم - (۱) گناه - (شع) - جهانگیری - (۲) سخره و لاغ (شع) جهانگیری - (۳) برچیدن - (شع) - جهانگیری -
رفیده	فا - (ر ـ ف ی د ۂ) اسم - بالشی که نان پز خمیر بر آن نهاده بتنور بند تا نان شود - (شع) - نزاری - تنور هوس میکند گرم حاسد + سر و پای گم کرده همچون رفیده -
رفیع	ع - (ر ـ ف ی ع) اسم - بلند و بلند مرتبه - (عا) -
رفیق	ع - (ر ـ ف ی ق) اسم - (۱) همراه - (عا) - (۲) دوست مصاحب (عا) - این معنی مخصوص فارسی و ماخوذ از معنی اول است - ؎ اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش + حریف حجره و گرمابه و گلستان باش ؎ مثل است -
رقاب	ع - (ر ۂ ق ـ ب) اسم - (جمع رقبه) گردنها و غلامان و کنیزان - (عل) -
رقاع	ع - (ر ۂ ق ـ ع) اسم - (۱) جمع رقعه بهر سه معنی (به بینید) - (عل) - (۲) نام قسمی از خط است که ابن مقله اختراع کرده - (عل) -
رقابت	ع - (ر ـ ق ـ ب ـ ت) اسم - (۱) انتظار و نگهبانی - (عل) - (۲) همچشمی - (عا)
رقاد	ع - (ر ۂ ق ـ د) اسم - درخواب شدن و خواب یا خواب شب (عل) -
رقبار	ع - (ر ۂ ق ـ ب ـ) اسم - (جمع رقیب) منتظران و نگهبانان - (عل) -

رقبہ عر - (ر سہ ق سہ ب ؛) اسم - (۱) گردن - (عل) (۲) بندہ - (عل)

رقد عر - (ر سہ ق د) اسم - خواب کردن - (عل) -

رقص عر - (ر سہ ق ص) اسم - جنبانیدن مخصوص اعضا مطابق اصول نغمہ کہ لفظ فارسیش پاکوفتن است - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود -

رقصیدن (ر سہ ق ص ی د سہ ن) مص - جنبانیدن مخصوص اعضا مطابق اصول نغمہ کہ لفظ فارسیش پاکوفتن است و رقاص پاکوب - (عا) - رقصید (می) میرقصد (مع) رقصنده (فل)، رقصیده (مل)، برقص (مر) - این لفظ مرکب از لفظ رقص عربی و علامت مصدر فارسی است و در مشتقات ہم علامتہای فارسی میگیرد -

رقطا عر - (ر سہ ق ط سہ) اسم - در لغت بمعنی مار پیسه و گوسفند سیاہ و سپید و مرغ رنگ برنگ است و در علم بدیع یکی از محسنات لفظیه است و آن چنین است که الفاظ کلام طوری آورده شود که یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد مثل این شعر - زلف سیه توجان من دزدیدی + ای دزو ندیدیم چو تو جان دزدی - (عل) -

رقعہ عر - (ر ۂ ق ع ؛) اسم - (۱) پارهٔ کاغذ که بر آن چیزی نویسند - (عل) - رقاع جمع است - (۲) مکتوب مختصری که بجای نزدیکی فرستاده شود - (عا) - مثال - رقعهٔ دعوت عروسی را این روزها چاپ میکنند - مثال دیگر - امروز به فلان رقعه نوشتم که در فروش خانه تعجیل نکن - رقاع جمع و رقعجات جمع فارسی است - "گر بشمار رقعهٔ فدایت شوم نوشتم" - مثل است (۲) تکهٔ پارچه و پینه و جبهٔ درویشان که از تکه‌های پارچه دوخته میشود یاد ارای پینه‌های باد است مرقع گفته میشود - (نث و شع) - سعدی - ہم رقعه دوختن به والزام کنج صبر + کز بہر جامه رقعه بر خواجگان نوشت -

رق عر - (ر ۂ ق ق) اسم - ملک و بنده و بندگی (عل) -

رقاص عر - (ر ہ ق ق سہ ص) اسم - کسی که بسیار میرقصد - (عا) - لفظ مذکور صیغهٔ مبالغه از مصدر رقص است و لفظ فارسی رقاص پاکوب است - "ہیچ کاره رقاص با نقاره" مثل است -

رقت عر - (ر ۂ ق ق سہ ت) اسم - (۱) نرمی و مہربانی - (عا) - (۲) باریک و تنک شدن چیزی (عل) - (۳) حالت گریہ - (عا) - مثال - فلان شرح حال خود را گفت

به من رقت دست داد. این معنی ماخوذ از اول است.

رقم ع. (ر ـ ق ـ م) اسم. نوشته. (عا). ارقام جمع است وارقام هندی اعداد مکتوب (۱۲۳۴۵۶۷۸۹۰) که نه عدد و یک صفر است. (عل) در ابتدا در زبان عربی اعداد مکتوب نبوده بلکه حروف ابجد را برای اعداد مینوشتند و چون در همان قرن اول اسلام سند وملتان را فتح کردند ارقام را از زبان سنسکریت هندیها در عربی گرفتند اما از تاریخ ثابت نیست که در عصر خلافت امویه گرفته شده باشد بلکه در عصر عباسیه که وسعت در علوم وفنون وتمدن عرب پیدا شد ارقام هندی را هم گرفتند و از عربی به فارسی رفته.

رقیب ع. (ر ـ ق ی ب) اسم. (۱) نگه دارنده وچشم دارنده. (عل). (۲) عاشق معشوق نسبت به عاشق دیگر همان معشوق. (عا). این معنی مخصوص فارسی است ومذمت رقیب وشکایت از او یک موضوع مهم شعر فارسی است خصوص غزل وچون شعر فارسی تقلید از عربی است شکایت از رقیب هم تقلید از همان است اما رقیب عاشق عرب غیر از رقیب عاشق ایرانی است شعر عربی از قبایل عرب بیرون آمده ودر آنها حکومت منظم وسلطنت نبوده یک خانواده را بیشتر مردان آن حفظ میکردند وبرای یک دختر خانه یک یا دو مرد خانه رقیب یعنی نگهبان میشدند تا بجای شوهر رود وآنگاه شوهر رقیب (نگهبان) او بوده. عاشق عرب در شعر از رقیب (نگهبان) معشوقهٔ خودش شکایت میکرده وشاعر فارسی هم شکایت از رقیب را از عرب تقلید کرده لیکن چون در ایران همیشه حکومت منظم وسلطنت بوده دولت ولشکر دولت نگهبان مردم بودند برای معشوقه رقیب عربی نبوده پس عاشق دیگر معشوق را رقیب نامیده دق دل خود را سر او در آورند.

رقیق ع. (ر ـ ق ی ق) اسم. (۱) بنده (عل). (۲) تنک (عل)

رقیم ع. (ر ـ ق ی م) اسم. نوشته. (عل).
رقیمه. (مؤنث رقیم) نوشته (عا). عموماً در کاغذ نوشته استعمال میشود.

رقیه ع. (ر ـ ق ی ی) علم. (۱) نام یک دختر حضرت رسول اله بوده. (عا).
(۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا). معنی لغوی رقیه حرز وتعویذ است.

رک فا. (ر ـ ک) اسم. حرف واضح بدون خوف وملاحظه است ورک گو کسی که بدون خوف وملاحظه هرچه بخواهد میگوید. (عا). گویا این لفظ مبدل رخ است که مجازاً در این معنی استعمال شده ورک گو مبدل رخ گو است یعنی کسی که هرچه بخواهد بی خوف وملاحظه بر رخ مخاطب میگوید.

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (مص) اسم مصدر. (طا) طبی. (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رکاب عر - (ر/ک سـ ب) اسم - (۱) آهن حلقه ای یا چهار گوش است که بر آن تسمه یا ریسمان بسته است که بطرف زین یا پالان آویخته میشود تا پای سوار در آن جا گیرد - (عا) - و مجازاً بمعنی اسپ (شع) - (۲) پیالهٔ شراب (شع) - خاقانی - زهد بس کن رکاب باده بگیر + که بگیر د صلاح جای صبوح - ایضاً - عنان عمر شد از کف رکاب می بکف آر + که دل تنو به شکستن بهانه بار آورد - این معنی هم مجازی است که گویا پیالهٔ شراب در شکل شبیه به رکاب بمعنی اول است وهمچنانکه از رکاب زدن اسب تند میرود از جام شراب زدن دماغ وروح بهیجان میآیند و تند میشوند - **رکابدار** - نوکری که رکاب ارباب‌ش را وقت سوار شدن او میگیرد و همراه او هنگام سواری برای خدمت هست - (عا) - **رکابی** - (۱) "طبقچه باشد و آن را نعلبکی هم گویند و آن معروف است" جهانگیری معلوم میشود در زمان جهانگیری این لفظ در تکلم بوده اما اکنون نیست - اکنون در زبان اردو بشقاب را رکابی میگویند - (۲) اسب جنیبت - (شع) - نظامی - برسم رکابی روان کرد رخش + هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش - (۳) - شمشیری که پهلوی اسب نزدیک رکاب می‌بستند - (شع) -

پا به رکاب بودن - مهیای سفر بودن - (عا) -

رکاکت عر - (ر سـ ک سـ ت) اسم - (۱) سست و ضعیف شدن و در خانهٔ خود مهابت نداشتن (عل) - (۲) سخیف بودن و موافق ادب نبودن چیزی - (عا) -

رکب عر - (ر سـ ک ب) اسم - (۱) در موسیقی شعبهٔ مقام کوچک است و دارای شش نغمه - (عل) - لفظ عربی است و معنی فارسی - (۲) شتر سواران و اسپ سواران (عل) -

رکبان عر - (ر ۃ ک ب سـ ن) اسم - (جمع راکب) سوارها - (عل) -

رکض عر - (ر سـ ک ض /ص) جنبانیدن و حرکت دادن پای و برانگیختن اسب و پا زدن برای تاختن و بال جنبانیدن مرغ و پریدن - (عل) -

رکعت عر - (ر سـ ک ع سـ ت) اسم - حصهٔ از نماز که در آن حمد و سوره یا تسبیحات اربعه و یک رکوع و دو سجود باشد - (عا) - مثال - نماز صبح دو رکعت است و نماز شام سه رکعت

رکن عر - (ر ۃ ک ن) اسم - (۱) جانب قوی تر چیزی - (عل) - (۲) جزء مهم چیزی (عا) - این معنی ماخوذ از اول است - با فتح اول و دوم - در اصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام بندی کلفت است که به دستور که چوب بزرگ مقدم کشتی است بسته میشود -

ممکن است این لفظ محرف از لفظ رکن فعل ماضی مجهول عربی بمعنی مستحکم شده باشد۔

رکوب ع ـ (ر ـ ُ ک و ب) مص ـ سوار شدن ـ (عل)۔

رکوع ع ـ (ر ـ ُ ک و ع) مص ـ پشت خم کردن در نماز بطوری که دستها بر زانوها باشد ـ (عا)۔

رکیب ع ـ (ر ـ َ ک ی ب) اسم اما لفظ رکاب است ـ رکاب را (به بینید) (نث و شع)۔

رکیک ع ـ (ر ـ َ ک ی ک) اسم ـ ضعیف و مخالف ادب ـ (عا) ـ مثال ـ فلان عادی شده که حرفهای رکیک بزند

رکین ع ـ (ر ـ َ ک ی ن) اسم ـ استوار و محکم ـ (عل)۔

رگ فا ـ (ر ـ َ گ) اسم ـ لولهای سخت تر از گوشت بدن جاندار که حامل خون است و نامهای عربیش عرق و شریان است (عا) ـ در پهلوی رگ (...) و در سنسکریت رکها (रेखा) بمعنی رگ هم هست ـ **رگ برگ شدن** ـ پیچیدن عضوی از جاندار بطوری که رگها از جای خود ورد شود ـ (عا) ـ مثال ـ با فلان پنجه گرفتم دستم رگ برگ شد۔

رگ بار ـ بارانی که قدری ببارد و بعد بایستد ـ (عا)۔

رگ باز کردن ـ فصد کردن ـ (نث و شع)۔

رگ بسمل کسی خاریدن ـ کردن کاری که در آن خطر جان باشد (نث و شع) ـ ناصر خسرو ـ مرغ چو بر دام و بر چینه نظر افکند + بخت بد انگه بخاردش رگ بسمل۔

رگ جان ـ شاه رگ ـ (عا)۔ **رگ خواب کسی را گرفتن** ـ مجازاً کسی را در امری تابع خود کردن (عا)۔ این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند بخواب میرود۔ **رگ زدن** ـ فصد کردن که با نیشتر خون بیرون آوردن از رگ است (عا)۔ **رگ گشادن** ـ فصد کردن (نث و شع)۔

شاه رگ رگ دو طرف گلو که از بریدن آن جاندار میمیرد و نام عربیش ورید است ـ (عا)۔

رگو فا ـ (ر ـ َ گ و) اسم ـ لته و پارچهٔ کهنه (شع) نزاری ـ ای شاه سرفراز که در جنب رایت بر چرخ نیست اطلس ازرق رگو است آن ـ ایضاً میر مقیث محوی ـ از جامهٔ طلعت رگو مانده دلبس + و ز بادهٔ صافیت سبو مانده و بس ـ صابون تا چند چند شوئی چه شود + این کهنه رگو ز دور فرو مانده و بس (رشیدی) رگوک و رگوه را هم بالفظ رگو بیک معنی آورده اما در معنی چنین گوید: ”کرباس و بعضی گویند چادر یک تخته (دخته) که بعربی ریطه است“ در زبان انگلیسی که پسر عموی فارسی است لفظ رگ (rag) بمعنی پارچه کهنه هست پس رگو یک لفظ قدیم آریائی است۔

رم فا- (ر - م) (۱) اسم مصدر از رمیدن است بمعنی دور شدن با وحشت- (عا)- با لفظ کردن استعمال میشود- (۲) فعل امر از مصدر رمیدن است که در تکلم باضافهٔ بار (برم) استعمال میشود (نث وشع)- (۳) گوشت اندرون وبیرون دهان (شع) رودکی- آرزومند آن شده تو بگور + که رسد نان پاره ات پی رم- سروری مصرع دوم را این طور ضبط کرده- که رسد نان پاره ایت برم- (۴) مخفف رمه است بمعنی گلهٔ حیوان چهارپا- (شع)- خاقانی- چوپان سپهر ورم سپه فحل رم است اقبال شه + کز بهر رم دار دنگه فحلی که چوپان پرورد- ایضاً- مهتر آن به که درشت است نه نرم + که درشتی صفت فحل رم است ریشهٔ رم و رمه و رمیدن یکی است- در سنسکریت رم (रम) بمعنی بازی کردن و ورزش کردن است- رمیار- شبان که یار رم- (رمه) است- (شع) نزاری- منم رمیار بابت ای رمیده + که سازم خاک پایت کحل دیده- باکسر اول (ر) م) مخفف ریم بمعنی چرک است (شع)- باضم اول- (۱) نام مملکت قدیم اروپا که قریب دو هزار سال دوام داشته و دول اروپای امروز جانشین آن هستند- (ج) این لفظ با اضافه واو (روم) از قدیم در فارسی و عربی بوده و صحیح همان است چه در پهلوی اروم ([illegible]) با واو است لیکن چند سال است بعضی از نویسندگان ایران از تقلید لفظ فرانسوی آن بی واو نویسند- (۲) یک قسم مایع مسکر است (rum) که از اروپا میآورند- (عا)-

رماد عر- (ر - م - د) اسم- خاکستر- (عل)-

رمارم فا- (ر - م - ر - م) اسم- "دو معنی دارد اول بمعنی مقابل و برابر باشد حکیم ناصر خسرو فرماید- بسیار مگوی هرچه تانی + با خار مدار گل رمارم- دوم بمعنی گوناگون بود حکیم انوری راست- تعزیز ظل ودولت چندانکه کم کنی به + زان فتنهٔ دمادم زان آفت رمارم" جهانگیری- ورشیدی گوید:- "وظاهر تصحیف دمادم است"

رمان (ر ۆ م - ن) اسم- کتاب قصه و افسانه که عموماً واقعات ممکنه است بر خلاف افسانهای قدیم که بیشتر محالات بوده- (عا)- این لفظ فرانسوی (roman) است-

رمبیدن فا- (ر ۆ م ب ی د - ن) مص- خراب شدن و از هم ریختن دیوار و امثال آن- (تک شیراز) رمبید (می) می رمبد (مع) رمبنده (فل) رمبیده (مل)- برمب (مر)-

رمح عر- (ر ۆ م ح) اسم- نیزه که چوبی است بلند و بر یک سرش آهن سر تیز است و

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری- (مص) مصدر- (سم) اسم- (می) ماضی- (مع) مضارع

در جنگ بکار میاید۔ (عل)۔ رماح جمع است۔

رمد ع۔ (ر ـ م ـ د) اسم۔ درد چشم۔ (عل)۔

رمز ع۔ (ر ـ م ـ ز) اسم۔ (۱) بالب و ابرو و چشم و جز آن اشاره کردن۔ (عل)۔
(۲) نکته ای که با کنایهٔ بعیده ادا شود۔ (عا)۔ رموز جمع است۔

رمس ع۔ (ر ـ م ـ س) اسم۔ گور و خاک گور۔ (عل)۔

رمضان ع۔ (ر ـ م ـ ض ـ ن) اسم۔ نام ماه نهم از ماههای عربی قمری است۔ (عا)۔
ماخوذ از رمض بمعنی سوختن پا از شدت گرمی زمین و رمضان بمعنی سنگ گرم است شاید در وقت نام نهادن ماهها رمضان در فصل گرما واقع شده بود۔

رمق ع۔ (ر ـ م ـ ق) اسم۔ باقی جان در جاندار۔ (عا)۔ مثال۔ در ماه گذشته غذا بقدر سدّ رمق گیر عیال من میآمد۔

رمگان فا۔ (ر ـ م گ ـ ن) اسم۔ موی زهار باشد و رنبه نیز گویند منجیک گفت۔ رویک بشک بر اندر ناپیدا + چون مرد غرچه بر رمگان در۔ لغت الفرس۔ اصل لفظ رنبه است که تبدیل برمه شده به رمگان جمع بسته شده۔ در سنسکریت رُمن (रोमन्) بمعنی مو است۔

رمل ع۔ (ر ـ م ل) اسم۔ (۱) ریگ و شن۔ (عا)۔ (۲) نام علمی است که از آن استخراج مجهول میشود۔ (عا)۔ بافتح اول و دوم۔ نام یکی از نوزده بحر عروض است که شعر آن بفاعلاتن تقطیع میشود۔ ممکن است در هر مصرع سه فاعلاتن باشد در آن صورت شعر رمل مسدس (شش رکنی) نامیده میشود و ممکن است هر مصرع با چهار فاعلاتن تقطیع شود در آن صورت رمل مثمن (هشت رکنی) نامیده میشود۔ این بحر هم مثل بحور دیگر سالم و مزاحف هر دو استعمال میشود۔ مثال رمل مثمن سالم این شعر:۔ شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را + خوابِ بندیهای چشمت کم بود جادوگری را۔
و تقطیعش این طور میشود۔

شکل دل بر	دن که تو دا
فاعلاتن	فاعلاتن

ری نباشد	دلبری را	خواب بندی	های چشمت	کم بو دجا	دوگری را
فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن	فاعلاتن

این بحر را رمل از این جهت گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است و چون ارکان این بحر را تو در تو ...

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (اص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص (عجب) ...

درمیان دو سبب است و دو سبب درمیان دو وتد پس گویا که اوتاد اورا با اسباب بافته اند همچنان که حصیر را بریسمانها می بافند. کشاف اصطلاحات الفنون (رمل)

رمّال عر- (ر- م م - ل) اسم- کسی که علم رمل میداند- (عا)- امثال- (۱) "از گیر دزد در آمده گیر رمال افتاد" (۲) "آنچه از دزد ماند به رمال باید داد"

رموز عر- (ر او م و ز) اسم- (جمع رمز) نکته ها و اشارها- (عا)- "رموز مصلحت ملک خسروان دانند" مثل است-

رمه فا- (ر- م ه) اسم- گلهٔ گوسفند وگاو وامثال آنها- (عا)- جهانگیری- پروین را هم بمعنی دیگر آن نوشته است اگر استعمال ثابت شود مجازی است که ستارهای پروین تشبیه به رمه گوسفند شده ریشهٔ رمه و رمیدن یکی است که در گلهٔ چرندگان رم هست- در پہلوی رمک ([illegible]) بوده-

رمیدن فا- (ر- م ی د- ن) مص- دور شدن با وحشت- (عا)- درسنسکریت بھرم (भ्रम) بوده بمعنی گردیدن وسرگردان شدن یا رم (रम) بوده- بمعنی بازی کردن و ورزش کردن-

رن (ر- ن) عم- نام رودخانه ایست که در آلمان وهولاند جاری است و در دریای شمال میریزد- (ج) باضم اول نام رودخانه ایست در فرانسه که در دریای مدیترانه میریزد- (ج)-

رنبه فا- (ر و ن ب) اسم- موی زهار باشد- لیبی گفت- دانم که چو این ہجا بخوانی + توریش کنی وزنت رنبه" لغت الفرس اسدی- (شع) درسنسکریت رومن (रोमन्) بمعنی موہست-

رنج فا- (ر- ن ج) (۱) زحمت ومشقت وکار- (عا)- مثال- در آبادکردن ده خودم سالها رنج بردم- (۲) غم ودلتنگی وآزردگی از کسی- مثال- از تو بمن رنجها رسید تحمل کردم- در هر دو معنی با مصادر بردن وکشیدن استعمال میشود- و هر دو معنی اسم مصدر از رنجیدن است- (۳) فعل امر از مصدر رنجیدن است که در تکلم باضافه حرف با، (برنج) استعمال میشود- (رنث وشع)- (۴) مبدل رنگ است بمعنی لون- (شع)- شاه داعی شیرازی- در رنج نارنج آتشین از عشق او است + می فرد زد روز وشب از نار او- (۵) بیاری ورنجور بمعنی

بیمار است (شع). ـ مولوی معنوی ـ گفت من رنجش همی دانم که چیست + چون سبب دانی دوا کردن جلی است. ـ درپهلوی هم رنج ( ) بوده. اشال ـ (۱) "رنج خود وراحت یاران طلبند" (۲) "گر گزندت رسد ز خلق مرنج + که نه راحت رسد ز خلق نه رنج". (۳) "تا برده رنج گنج میسر نمیشود + مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد".

رنجور فا. (ر-ن ج و ر) اسم ـ بیمار (از رنج بمعنی چهارم) (عا). ـ لفظ مذکور دراصل رنج ور (بافتح واو) بوده.

رنجه فا. (ر-ن ج ه) اسم ـ (مخفف رنجیده) آزرده و بیمار. (عا).

رنجیدن فا. (ر-ن ج ی د ن) مص. آزرده شدن و دل تنگ شدن از کسی. (عا). ـ رنجید. (می) میرنجد (مع) رنجنده. (فل). رنجیده (مل). رنج (امر) رنجش (اسما) رنج.

رند فا. (ر-ن د) اسم. (۱) اسم مصدر رندیدن است بمعنی تراش و تراشه از رنده. در سنسکریت رد ( ) بمعنی تراشیدن هست وگاهی نون هم اضافه میشود. (۲) "چیزی خوشبوی را گویند حکیم سوزنی راست ـ به تندباد اجل جان سپار باد عدوت + تو جان فزای بروی نگار و باده و رند" جهانگیری (شع). (۳) "گرد را نامند و خاک رند یعنی گردی که از خاک برآید استاد رودکی نظم آورده ـ چو نور قبلهٔ زردشت نور دوزخ گشته گردوی اندر زمشک غالیه رند" جهانگیری. (شع). (۴) "چیزی بود زجفت چون هلیله و بادام و پوست انار" جهانگیری. (شع). **رنده**. (۱) دست افزاری است که سطح چوب و غیر آن را میتراشد. (عا). (۲) گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسفند بچریدن آن فربه شود. (شع). ـ ابوالعباس. رفتم بماه روزه باز ارمسنده تا گوسپند آرم فربه کنم برنده. باکسر اول. (ر ن د) (۱) شخص لاابالی و بی پروای از شریعت و قانون. (عا). ـ مثال ـ هیچ ملک خالی از رندان نیست که علانیه شراب میخورند و هرچه بخواهند میکنند. (۲) مجازاً مکار و فریبنده و جیب بر و مال مردم خور. (عا). مثال. هر بازار بزرگ خالی از رندها نیست. (۳) مجازاً شخص زیرکی که کارها را بجا میکند (عا). ـ مثال ـ فلان رند است نمیشود اورا گول زد. (۴) مجازاً نزد صوفیان سالک راه خدا که نسبت به قیودات دنیویه لاابالی باشد. (حل). اشال (۱) "رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار". (۲) "رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی".

(۳) "ز دیم بر صحت رندان هر آنچه بادا باد"

رندش فا - (بر ہـ ن د ؛ ش) ہم - ریزه ہائی که از رنده کردن چیزی ریزد - (نث وشع)

رندیدن فا - (بر ہـ ن د ی ه د ہـ ن) مص - رنده کردن و تراشیدن مخصوص چوب وغیره بارنده - (نث وشع) - مولوی معنوی - گر فتار کمند ید کز و هیچ امان نیست + پیچید پیچید بر استیزه مرندید - مولوی استقامت بر استیزه را تشبیه برندیدن آن کرده - ایضاً مولوی معنوی - نفس موشی نیست الا لقمه رند + قدر حاجت موش را عقلی دهند - ایضاً انوری - (ع) خصم گورو ز وشب جگر میرند - ایضاً ابن یمین - (ع) چون دلبر عیارم شوخی است جگر رندی - رندید (می) رندد (مع) رندنده (فل) رندیده (مل) - رند - (مرو امر) -

رنگ فا - (بر ہـ ن گ) اسم - (۱) اثر نور که بر ظاهر اجسام نمایشهای مختلف میدهد و لفظ دیگر (عربیش) لون است - (عا) - مثال - رنگ خون سرخ است - "رنگم ببین حالم مپرس" مثل است - چون رنگ اجسام اهمیت تامه برای اجسام دارد و تغییر رنگ جسم تغییر در خصوصیات جسم میآورد لفظ رنگ در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود و کمتر لفظی است که این قدر معانی مجازی داشته باشد - در سنسکریت هم این لفظ رنگ (रंग) هست و در آنجا هم معانی مجازی بسیاری دارد و بعضی از آنها همان معانی مجازی فارسی است - معانی مجازی رنگ (معنی اول) اینهاست :- (الف) فایده و نفع - (شع) - سنائی - انده خال و غم عم بگذار + تا شوی شاد خوار و برخوردار - چون زرت باشد از تو جوید رنگ + چون توئی مفلس از تو دارد ننگ - ایضاً خاقانی - بوئی از تو شدم قانع و همی دانم + که هیچ رنگ مراز تو جز که بوی تو نیست - رنگ خوب هر چیز سبب فائده میشود - پس سبب استعمال در سبب شد - (ب) قوت - (شع) عنصری - بعد از آن همان جامهٔ جنگ داد + پلنگ دژ آگاه را رنگ داد - ایضاً فرخی - مبارزی که بمردی و چیره دستی و رنگ + چنو یکی نبود در میان بیست هزار - (ج) جان - (شع) سعدی - چو آمد گه زادن زن فراز + بیشکینه گرش آمد نیاز - من و زن در آن خانه تنها و بس + مرا گفت کای شوی فریاد رس - اگر شور بائی بچنگ آوری + من مرده را باز رنگ آوری - رنگ خوب جسم باعث تقویت حال و کار جسم میشود - (د) شتر قوی که برای نتاج نگاه دارند - (فع) فرخی - کاروانی

بسیمر اکم داد حلہ بارکش + کاروانی دیگرم بخشید بختی حلہ رنگ - (ہ) زر (شع) -
نظامی - یکی آنکہ سپران نکو شند سخت + کہ ترسند از ایشان ستانند رخت - دیگر آنکہ تا سیری
آید بجنگ + دو دستی زند تیغ بر بوی رنگ - (و) جبہ ای کہ درویشان پوشند -
(شع) - اثیر الدین اخسیکتی - از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور + کہ تا گویند این مرد
خدا ایست - ایضاً امیرخسرو - اگر بارنگ پوشان صفا یکرنگ شد مردی - چنان باید کہ
از خاطر دو رنگی را برون آرد - درویش ایران سابقا لباس کبود می پوشیدند و درویشان در
ہند لباس زرد می پوشند - دیگر اینکہ جبۂ درویشان از تکہ ہای پارچہ دوختہ میشود کہ دارای
رنگہای متعدد است پس مجازاً رنگ نامیدہ شد - (ز) طرز و روش و مانند (عا) -
مثال شعری از ازرقی - بریخت برگ گل مشکبوی پروین رنگ + چو شکل پروین بر آسمان
کشند اشکال - (ح) تدبیر - (عا) مثال - ہرچہ رنگ ریختم کہ سفری بکنم ممکن نشد (ط)
مکر و حیلہ - (عا) - مثال - فلان ہر رنگی زد در من نگرفت - مثال دیگر - فلان ہر کس را
رنگ میکند - ایضاً مثال شعری از رفیع الدین لنبانی - (اصفہانی) - برنگ عارض و دستان
زلف بردی دل + کہ ہست مایۂ جادو دو چیز حیلت و رنگ - (ی) - رونق و رواج
(عا) - مثال - کار تجارت این روزہا رنگی ندارد - ایضاً مولوی معنوی - چون کم نشود
شکست چون بہ نشود رنگت + بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی - (یا) شرمساری - چہ
در شرمساری رنگ شخص سرخ میشود - (شع) - کمال الدین اسماعیل - زنازکی رخ معنی او
چنان روشن + کہ رنگ آرد از او لالہ ہای نعمانی - (یب) خون - (شع) - امیرخسرو
شاہان کہ بکینہ بر ستیزند + شمشیر کشند و رنگ ریزند - (یج) برگ نیل کہ نام دیگرش
وسمہ است (عا) - مثال - فلان برشش رنگ و حنا می بندد - معانی مجازی رنگ منحصر
در آنچہ ذکر شد نیست بلکہ متکلم و شاعر میتواند در معانی مجازی دیگری ہم استعمال کند -
(۲) مبدل رنج است - (شع) - سنائی - آنکہ بی رنگ زد تو را بی رنگ + ہم تو اندکہ
دارد ت بی رنگ - در سنسکرت رنکہ (रंक) بمعنی فقیر بیچارہ ہست - (۳)
بزکوہی - (نش و شع) - سوزنی - تا شاخہای خود بکانت کنند وصل + تیر تو را بدیدہ پذیرند
غرم و رنگ - در سنسکرت رنکو (रंकु) بودہ - مرکبات لفظ رنگ بمعنی اول
رنگارنگ - دارای رنگہای متعدد و انواع و اقسام (عا) -

(فل) اسم فاعل - (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (مص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رنگ آمیز - نقاش که کارش مخلوط کردن رنگها بهم و رنگ با آب است (نث وشع)
رنگ باختن - ترسیدن - (عا)۔ **رنگ برنگ** - انواع واقسام - (عا)
و رنگ برنگ شدن خجل وشرمنده شدن - (عا)۔ **رنگ پریدن** - رنگ چیزی
زایل یا کم شدن - (عا) - مثال شعری از خالص. تا تیغ بدست یار دیداست + رنگ
از رخ خون من پریداست ۔ **رنگ دادن وستاندن** - رنگ بنگ
شدن وشرمنده شدن - (شع) صائب - مید هر رنگی ورنگی میستاند هر زمان + لکه دار
انفعال از چهرهٔ دلدار گل ۔ **رنگ در آب ریختن و رنگ ریختن** - تدبیر کردن
ومکر کردن - (عا) - تدبیر و مکر تشبیه برنگ آمیزی نقاش شده ۔
رنگرز - (ر ــ ن گ ر ــ ز) کسی که کارش رنگ کردن پارچه وغیر آن است که لفظ
عربیش صباغ است (عا) - مرکب است از لفظ رنگ و رز - (از مصدر رزیدن بمعنی رنگ
کردن) ۔ **رنگ زردی** - خجالت (عا) - در خجل رنگ گاهی سرخ میشود و
گاهی زرد ۔ **رنگ کردن** - (۱) پارچه را رنگ نمودن - (عا)۔
(۲) فریب دادن - (عا)۔ **رنگین** - (۱) هرچیز دارای رنگ غیر از رنگ
طبیعی خودش مثل چوب رنگین یعنی چوبی که آن را رنگ کرده باشند - (عا)۔ (۲) دارای
انواع واقسام (عا)۔ مثال - سفرهٔ مهمانی دیشب رنگین بود ۔ (۳) خوب وخوش
ودلپذیر مثل رفتار رنگین وخندهٔ رنگین (شع) صائب - دهن تنگ تو هرجا که بگفتار آید +
لب رنگین سخنان غنچهٔ تصویر شود ۔ **یک رنگی** - صادق وبی نفاق بودن - (عا)۔
باکسراول - (ر ــ ن گ) آوازی که تابع یک مقام باشد مثل شهرآشوب وعربی که تابع
مقام راست هستند - (عا) - در سنسکریت رنگ ([illegible]) بمعنی رقص وبازی ونمایش است

رنگون (ر ــ ن گ ــ ون) عم - نام شهر بزرگ ملک برمه است (ج)۔

رنود فا - (ر ــ ن ــ ود) سم - رندان - (عا) - لفظ رندفارسی وجمع عربی بسته شده -

رو فا - (ر ــ و) سم - (۱) جانب پیش سر که از پیشانی شروع شده به زنخ ختم میشود -
(عا) - مثال چشم ودهن بر روی انسان واقع است - امثال (العرب) گل پشت
ورو ندارد " (ب) " به است از روی نیکو خوی نیکو " (۲) مجازاً جانب پیش و
سطح بالای هرچیز مقابل پشت که جانب پس وسطح پائین است - (عا)۔ مثال - درخزانه

(ــَـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه - (ــُـ) ضمه وهمزهٔ مضمومه - (ــِـ) کسره وهمزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

عمارت صفویه دیدم مردم بر روی دیوار و پشت آن اسمهای خود را نوشته اند ـ مثال دیگر کتاب روی میز است ـ (۳) مجازاً سبب و علت (عا) ـ مثال بدوستی شما یا از آن رو ترک کردم که اخلاق شما بد است ـ ایضاً مثال شعری از خاقانی :- موی سفید را نه از آن رو سیه کنم + تا باز نوجوان شوم و صد گنه کنم ـ نی جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری سیه کنم ـ (۴) مجازاً ریا که جلوه دادن غیر واقع است ـ (عا) ـ مثال ـ فلان دست از رو و ریای خود برنداشته ـ درین معنی بیشتر با یار ـ (روی) گفته میشود و در تکلم عموماً بالفظ ریا میاید گو یا ریا را رو از ین جهت گفته اند که ریاکار روی خود یا چیز را نشان میدهد نه تو (باطن) را ـ (۵) مجازاً امید (شع) ـ عطار ـ چون وصالت هیچکس را روی نیست + روی در دیوار هجران خوشتر است ـ (۶) مجازاً حیا و بی رو بی حیا است ـ (شع) ـ وحشی ـ گوئی سخن مهر بهر بی ره و رو ئی سـ هیچ زهم آواز ی این طایفه رو نیست ـ (۷) فلزی است آبی رنگ که در ایران از آن ظرف آبخوری و غیر آن میسازند ـ (عا) (۸) قسمی از مس است که در خود معدن گداخته مهیا میشود از این جهت رو یعنی خود رو نامیده شده رنگ آن زرد است از این جهت در عربی صفر نامیده شده ـ حکیم مومن در تحفه در باب این فلز در لفظ طالیقون ـ (یونانی) گوید به طالیقون بفارسی مس رست گویند و صفر عربی و روی بلغت فارسی عبارت از او است چه در بعضی معادن مس بدون گداز بهم میرسد و خود رو است لهذا روی نامیده اند و در فلزات تحقیق شده و آن مسی است زرد ذهبی و شبیه به برنج مصنوع و از تافتن آتش و کوفتن مطرقه سیاه نمیشود بخلاف سایر اقسام مس و مصنوع او مسی است که مکرر گداخته در بول گاو ریزند که در آن اشنان سبز جوشانیده باشند و چون قدری رصاص اضافه کنند او را نحاس صینی نامند"

(۹) فعل امر از مصدر روئیدن است که در تکلم با ضافهٔ حرف با (برو) استعمال میشود (نث و شع) ـ (۱۰) اسم فاعل از روئیدن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خودرو ـ (عا) ـ لفظ رو مخفف روی است در تمام معانی و در معنی اول و مجازات آن در پهلوی روی (۲ ق) بوده ـ **رو آوردن** ـ توجه کردن و بطرف چیزی رفتن ـ (عا) ـ **رو انداز** ـ چیزی که در خواب برو اندازند مثل لحاف و پتو و شمد و غیر آنها ـ (عا) ـ **رو یه و رو یه** ـ حصهٔ روی کفش

ولباس وغیرآنها.(تک) **روبارو.** مقابل وروبرو. (شع) سلیم. باکدامین رو
نمیدانم سلیم + میشود آئینه روباروی او. **روباز.** (۱) چیزی که رویش باز باشد مثل
دیگ روباز وزن روباز.(عا). (۲) بشاش وخنده رو.(عا).
روبراه. (۱) عازم حرکت وسفر (عا). (۲) شخص مطیع این بکار خود مشغول (عا).
روبردار. در قزوین بمعنی مشاطه است. **روبرو.** مواجه ومقابل (عا)
روبند. (۱) پارچه ای که زنان در بیرون خانه بر رو اندازند.(عا) روبنده هم همان است
(۲) هرچه بر روی چیزی بسته شود.(عا). **روپوش.** (۱) هرچیزی که روی چیز
دیگر را بپوشد.(عا). مثال. خوردنی را که از خانه بیرون میفرستند باید روپوش داشته باشد.
(۲) هرچیزی که در چیز دیگر پوشیده وپنهان باشد. (شع). مولوی معنوی. در بشر روپوش
گشته آفتاب + فهم کن والله اعلم بالصواب. (۳) فلز پستی که روی آن فلز بالاتری کشیده
شده باشد مثل مفضض ومطلا.(شع). **روداد.** آنچه پیش آید از نیک وبد.(عا).
رودادن. (۱) واقع شدن وپیش آمدن.(عا) مثال. امسال بر من مصائب روداد.
(۲) خود را نرم جلوه دادن بطوری که طرف مقابل جری شده هرچه بخواهد بگوید وبکند.(عا)
مثال. بچه را رو نباید داد که بی ادب میشود. **روداری.** شرم وملاحظه.(تک اصفهان)
"هرکس روداری کرد خانه داری بخورد" مثل زنانه است در اصفهان.
روداشتن. چیزی باعث شرمندگی نداشتن ورونداشتن شرمنده بودن (عا). مثال
آیا با آن همه افعال خود روداری که نزد فلان بروی. مثال دیگر. از جهت جسارتی که دیروز
بفلان کردم دیگر رو ندارم نزد او بروم. **رو در رو.** مقابل وروبرو.(عا).
مثال. من منافق نیستم بلکه هرچه میخواهم رو در رو بشما میگویم.
رو در بایسی. (مخفف رو در بایستی) ملاحظه کردن وچیزی را واضح نگفتن.(عا). مثال
خواهش دارم رو در بایسی نکنید وهرچه دل تان میخواهد بگوئید تا حاضر کنم.
رو دست کسی پاشدن یا رفتن. مالی را که دیگری میخواهد بخرد خریدن یا چیزی که
دیگری میخواهد بگیرد گرفتن.(عا). مثال. میخواستم فلان کتاب را ارزان بخرم فلان رو دست
من پا شد وگران خرید. مثال دیگر. نزدیک بود شاه بمن وظیفه بدهد فلان روی دست من
پا شد. **رو دستی خوردن.** فریب خوردن.(عا).

روسفید - نزد بزرگ و ارباب و مالک پسندیده شدن مقابل روسیاه - (عا) - مثال اگر نزد شما بر م نزد خدا روسفیدم - **روزدن** - چیزی را با شرم خواهش کردن - (عا) - مثال - با اینکه فلان روزدم خواهشم را انجام نداد - **روسیاه** - نزد بزرگ و ارباب و مالک پسندیده نبودن مقابل روسفید - (عا) -

روشناس - آشنا و مشهور - (شع) - ظهوری - مثنوی چون جوهر هر چیز هویدا میکرد + داغ را روی شناس از جگر ما میکرد - ایضاً قاری الیه - قاری از وصف جامها دایم + در بر مردم است روی شناس - **روکردن** - (۱) مواجه و مقابل شدن - (عا) - مثال وقتی که با من حرف میزنی به من روکن - (۲) آمدن و توجه کردن - (عا) - مثال راه‌ملل چند معیبت به من روکرد - **روکش** - آنچه روی چیزی کشیده شود مثل پارچهٔ روکش بالش و مثل گچ روکش دیوار - (عا) - **روگردان** - اعراض کننده و ترک کننده - (عا) - مثال - فلان از هیچ کاری روگردان نیست - **روگردانیدن** - اعراض کردن و ترک نمودن - (عا) - **روگرفتن** - پنهان کردن زن است روی خود را زیر روبند وغیر آن از مرد نامحرم - (عا) - **رومال** - دست مال بزرگی که با آن روی خود را پاک کنند - (شع) - صائب - بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان + گشت آهو در درون خیمهٔ لیلی نهان - **رونما** - آنچه داماد یا بستگان داماد بعد از دیدن روی عروس به او دهند - (عا) - **رونمودن** - (۱) رو را بطرف چیزی کردن - (عا) - (۲) واقع شدن و توجه کردن - (عا) - **رونویسی** - سواد نوشته ای را برداشتن - (عا) - **رونهادن** - (۱) رو بر چیزی گذاشتن - (عا) - (۲) توجه کردن - (عا) - (۳) واقع شدن (عا) - **روهمرفته** - همه باهم (عا) - **آب رو** - عزت و احترام (عا) مثال - آبرومند دارای احترام است - **پررو** - شخص بی شرم - (عا) مثال - فلان این روزها خیلی پررو شده است - **پشت و رو** + وارونه (عا) مثال - فلان قبای خود را پشت و رو پوشیده - **دورو** - شخص منافق (عا) مثال - من از آدم دورو خوشم نمی‌آید - **زیر و رو** - (۱) وارون شدن که زیر بالا رود و رو برود زیر - (عا) - (۲) ویران و تباه - (عا) - **کم رو** - شخص باحیا و شرمناک - (عا) - **بی چشم و رو** - شخص بی حیا - (تک) - **ترش رو** - شخص عبوس نابشاش - (عا) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (امص) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) - جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

رو بافتح اول ۔ (ر ۔ و) (۱) فعل امر از مصدر رفتن است که در تکلم باضافہ بار (برو) استعمال میشود ۔ (نث وشع)۔ (۲) اسم فاعل از مصدر رفتن است درصورتی که با لفظ دیگرمرکب شود مثل تندرو ۔ (عا) ۔ (۳) آواز حزین ۔ (شع) ۔ جہانگیری ۔ درسنسکریت رو (रव) بمعنی مطلق آواز ہست ۔ **راہ رو** ۔ (۱) کسی کہ راہ میرود ۔ (عا) ۔ (۲) ۔ دالان و دہلیز خانہ کہ محل رفت وآمد اہل خانہ است ۔ (عا) ۔ مثال ۔ راہ روخانۂ ما خیلی تنگ است ۔

روا رو ۔ (ر ۔ و ۔ ر ۔ و) آمد و شد زیاد ۔ (شع) ۔

روا فا ۔ (ر ۔ و ۔) اسم ۔ (۱) جائز و مباح ۔ (عا) ۔ مثال ۔ دل مردم راشکستن روانیست و روا دار بمعنی جائز کنندہ است ۔ (۲) برآمدہ (عا) ۔ مثال ۔ از فلان حاجت من روا شد ۔ بالفظ کردن استعمال میشود ۔ (۳) مخفف روان است بمعنی جاری ۔ (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ امروز زمانہ درخور ما است + ہرو جہ کہ رانیم روا ایم ۔ باضم اول ۔ نام شہری است درفرانسہ بر رود سن کہ برای زراعت پنبہ مشہور است ۔ (ج) ۔ در این معنی فرانسوی است

روابط عر ۔ (ر ۔ و ۔ ب ۔ ط) اسم ۔ جمع رابط است ۔ (بہ بینید) (عا) ۔ استعمال این لفظ در عربی دیدہ نشدہ مخصوص فارسی است ۔

روات عر ۔ (ر ۔ و ۔ ت) اسم ۔ (جمع راوی) نقل کنندگان حدیث (عل) ۔

رواتب عر ۔ (ر ۔ و ۔ ت ۔ ب) اسم ۔ جمع راتب است (بہ بینید) ۔ (عل) ۔

رواج عر ۔ (ر ۔ و ۔ ج) اسم ۔ روائی و جواز ۔ (عا) ۔

روافض عر ۔ (ر ۔ و ۔ ف ۔ ض) اسم ۔ (جمع رافض) (۱) ترک کنندگان ۔ (عل) ۔ (۲) بہ اصطلاح فرقۂ سنی اسلام شیعیان روافضند کہ سہ خلیفہ از خلفاء راشدین را ترک کردند ۔ (عل) ۔

رواق عر ۔ (ر ۔ و ۔ ق) اسم ۔ (۱) سرای پردہ بیک عمود (عل) ۔ مہذب الاسماء ۔ و منتخب گوید ۔ "رُواق بالکسر والضم خانہ ای کہ بر یک ستون ساختہ باشند وسقف خانہ واول شب ۔" (۲) دالان وایوان پیش اطاق ۔ (عا) ۔ یعنی دوم مخصوص فارسی است ودر تلفظ ہم بافتح است ۔ **رواقی** ۔ دستہ ای از فیلسوفان قدیم یونان بودند مؤسس آن فرقہ زینون بودہ کہ در سال (۳۲۰ ق م) درجزیرہ قبرس متولد شد وچون او در رواق نشستہ

(ـــَــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ ۔ (ـــُــ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ ۔ (ـــِــ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ ۔ (ــا) آ ۔ (ؤ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

بشاگردان درس میداد رواقی نامیده شدند.

روان فا. (ر ـ و ـ ن) اسم ـ صفت مشبهه از مصدر رفتن است بمعنی رونده و جاری. (عا) مثال. در فلان دشت دیدم چند قافله روان است و یک قافله بار انداخته بود. مثال دیگر. دیروز تا شام اشک چشم فلان روان بود. مجازاً بمعنی شل و پر آب مثل شوربای روان (عا). **رَوان خواه**. "گدایان دریوزه بوند بوشکور گفت. پدر گفت یکی روان خواه بود + بجوی فروشد چنانکه شنود. سبی در بدر خشک نان بازجست + مرا ورا همان پیشه بود از نخست" لغت الفرس. یعنی ترکیبی خواهنده به هر طرف روان است (از روان بمعنی رونده).

روان کردن. (۱) جاری کردن و نافذ کردن و فرستادن. (عا). (۲). یاد گرفتن و حاضر کردن درس. (عا). باضم اول. روح انسانی که نفس ناطقه است (عا). در پهلوی رُبان ([illegible]) بوده. و در اوستا اروان ([illegible]) بوده از ریشهٔ اُرو ([illegible]) بمعنی وسیع و بزرگ چه وجود و افعال روح بزرگتر و وسیع تر از جسم است همان ریشهٔ اُرو در سنسکریت هم (उरु) بهمان معنی اوستا هست پس لفظ روان باید باضم اول باشد که در پهلوی و اوستا و سنسکریت چنان است و بافتح اول غلط مشهور است که اشتباه به روان بمعنی رونده شده. جان اعم از روان است که به روح حیوانی هم اطلاق میشود مثلاً اسب جان دارد نه روان.

روانه فا. (ر ـ و ـ ن) اسم. رونده و فرستاده. (عا). همان لفظ روان است باضافهٔ کسره در آخر که در نوشتن هاء زاید نشان کسرهٔ تلفظ است.

روایت عر. (ر ـ و ـ ی ـ ت) اسم. (۱) نقل کردن سخن کسی. (عل). (۲) سخن منقول کسی از زبان دیگری که لفظ دیگرش حدیث است. (عا).

روایح عر. (ر ـ و ـ ی ـ ح) اسم. (جمع رایحه) نسیم های استنشاق شده. (عل).

روبان (ر ـ و ـ ب ـ ن) یک قسم نوار نازک لطیف (عا). این لفظ فرانسوی (ruban) است.

روبا فا. (ر ـ و ـ ب ـ ه) اسم. نام حیوانی است وحشی قریب به جثهٔ سگ که موی بلند نرمی دارد و در حیله و مکر مشهور است (عا). در پهلوی روپک ([illegible]) و در اوستا اُروپی ([illegible]) بوده. و در سنسکریت شرگال (शृगाल) برای

روباه وشغال هر دو بوده. **روباه بازی** - مکر وحیله کردن مانند روباه - (عا).
روبه - مخفف روباه است - (نث وشع) -

روبیان فا - (ر ـ و ب) ی ـ ن) اسم - جانور کوچک دریائی است که مثل ماهی خورده میشود وناهای دیگرش میگ ومیگو وار بیان است - (ا) -

روبیدن فا - (ر ـ و ب ی د ـ ن) مص - رفتن وجاروکردن - (نث وشع) - روبید (می) روبیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات رفتن است -

روپیه هندی - (ر ـ و پ) ی) اسم - نام بزرگترین سکه نقره ای هند است که دو مثقال ونیم وزن دارد (عا) - در سنسکریت روپیه (रूप्य) بمعنی نقره است -

روث عر - (ر ـ و ث) اسم - سرگین‌ها - (عل) -

روچ فا - (ر ـ و چ) اسم - مبدل روز است ومخصوص چند زبان ولایتی ایران از آنجمت دراشعار بابا طاهر یان وبندار رازی آمده است - بندار گوید - بشهر ری بنیر بریکی روچ + همی گفت واعظک زین مرزه لائی - که مهنت اندام مردم روز محشر دهد برکرده‌ای خود گواهی - زنی برعانه بیزد دست ومیگفت + بسی ژاژاکه آن‌ها زنخ ای

روح عر - (ر ـ و ح) اسم - جان که اعم از نفس ناطقه وجان حیوانی است ومجازاً قوه نامیه رویدنی (عا) - مجازاً درجو هرواصلیت هرچیز اطلاق میشود - ژوح را صحبت ناجنس عذابی است الیم یک مثل است - درعربی منسوب به روح را روحانی گویند امادر فارسی روحی وروحانی هر دو استعمال میشود مثل اینکه گوئیم فلان بمن عذاب روحی میدهد -
روحانیت - روحانی بودن - (عا) - **روح الامین** - لقب جبرئیل علیه السلام است که امین وحی خدا بوده - (عا) - **روح القدس** - لقب جبرئیل علیه السلام که فرشته مخلوق خدا است - (عا) - مثال شعری از حافظ - فیض روح القدس ار باز مدد فرماید + دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد - **روح الله** - لقب حضرت عیسیٰ علیه السلام است (عا) - چون بامر خدا بی پدر متولد شد برای رفع تهمت یهود خدا به او لقب مذکور را داده ورنه هرکس روح الله (روح مخلوق خدا) است - **روح پرور** - بسیار دلپذیر وخوش کننده - (عا) -
ذی روح - جسمی که روح حیوانی یا انسانی داشته باشد - (عل) -
بافتح اول (ر ـ و ح) آسایش وخوش آیند ومهربانی - (عا) - مثال باغی که دیده ونزدیکم

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (ی) ماضی (مع) مضارع

روح خوبی داشت. **روحانی** جای پاکیزه و خوش (عل).

روخ فا - (سه‌و خ) اسم - گیاهی که از آن بوریا بافند (شع، جهانگیری). دوخ بهمین معنی گذشت پس روخ مبدل آن است یا تصحیف خوانی شده و صحیح همان دوخ است چه در مهذب الاسماء والسامی فی الاسامی دوخ با دال ضبط شده. (دوخ را ببینید) در لغت الفرس اسدی روخ چکاد بمعنی اصلع ضبط شده که گوید. "روخ چکاد کلمتیست فهلوی روخ روده باشد و چکاد بالای پیشانی در پهلوی سوخ چکاد اصلع بود. حکاک گفت - الیناؤ بخشم بر دراوی + این بنفرین سیاه روخ چکاد" مقصودش از فهلوی (پهلوی) زبان ولایتی است که اکنون هم اهل هر ولایت زبان خود را پهلوی و دری گویند مقصود زبان عصر ساسانی نیست که ما امروز آن را پهلوی میگوئیم چه در زمان اسدی (قرن پنجم هجری) مسلمانان ایران از زبان عصر ساسانی و خط آن خبر نداشتند. نسخه لغت الفرس که نزد من است چاپ اروپا است که پر از اغلاط است شاید در آنجا هم دوخ چکاد صحیح باشد.

رود فا - (سه‌و د) اسم (۱) آب جاری زیاد که لفظ دیگر فارسی (کتابی) آن دریا و غیرمش نهر و شط است. (عا). **مثال** - تنها رود کارون ایران قابل کشتیرانی است. در پهلوی رود ( ) در اوستا اُروذ ( ) بوده. و در سنسکریت رُوْه (रोधस्) بمعنی سد و بند است. **رودبار** - جائی که رودهای بسیار دارد و نام چند بلوک کوهستانی ایران هم هست که از آن جمله رودبار شمال طهران است (ج).
رودخانه - زمینی که بر آن رود جاری است و مجازاً خود رو در اهم رودخانه گویند. (عا). (۲) گریه و ناله (نث و شع). در اصفهان این لفظ در تکلم هست که گویند فلان رود میزد یعنی گریه با ناله میکرد در اوستا رود ( ) و در سنسکریت هم رودَ ( ) بمعنی گریه و ناله است. (۳) فرزند (نث و شع) حافظ - خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون + دل در هوای صحبت رود کسان مبند - این لفظ در تکلم تنها از زن بچه مرده صادر میشود که میگوید "رودم رودم" (فرزندم فرزندم) گویا ریشهٔ این لفظ در این معنی همان معنی دوم است چه بچه همیشه گریه میکند. (۴) نام قسمی از ساز است. (عا). شاید این معنی ماخوذ از معنی دوم باشد که از این ساز ناله بیرون میاید یا ماخوذ از معنی ششم است که تار را از روده ساخته میشد و بعد ها تار فلزی را هم رود گفتند. (۵) مخفف روده است (شع). (۶) تار ساز (نث و شع). دستور اللغه در معنی شرع).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول - (مر) امر - (ام) اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (ع) علم (نام) نام مخصوص (ع) تحقیق

رودابه فا - (ر و د ـ ب) اسم - در شاهنامه نام مادر رستم است که دختر مهراب حاکم کابل بود و زن زال شد (نث و شع) حرکت حرف اول لفظ مذکور مشکوک است - در سنسکریت رُدس (...) بمعنی بهشت است و آپ (3प) بمعنی حاصل کردن و معنی ترکیبی روداب داده بهشت است -

رودشیا - (ر ود د، ش ی ـ) علم - نام قسمتی از افریقای جنوبی است - (ع) -

رودلف (ر ود د ل ف) علم - نام دریاچهٔ بزرگی است در افریقا (ع) -

رودنگ فا - (ر ود د ـ ن گ) اسم - روناس - (به بینید) - (ط) - مهذب الاسما در ذیل الفوه

روده فا - (ر ود ۀ) اسم (۱) لولهای درازی که در شکم انسان و حیوان است و مجرای غذا و از اسباب هضم آن است - (عا) - در اوستا او روته (...) بوده و در پهلوی رودیک (...) -

رودگان - جمع روده است که بقاعده جمع فارسی های آخر لفظ روده در جمع به الف و نون تبدیل به گاف شده مثل بندگان جمع بنده و روندگان جمع رونده - (نث و شع)

رودگانی - جمع روده است و بر خلاف قیاس یاء زاید ملحق گشته (شع) - کمال اسمعیل

سکه میگردد از غارفر بجو + رودگانی خاطرم افگار - ترسم از من رها شود حاشا + در بجای تیشگی سه چهار -

روده دراز - کسی که زیاد حرف میزند - (عا) - مثال - از روده درازی فلان سرم درد گرفت -

رودهٔ راست در شکم کسی نبودن بسیار دروغگو بودن کسی - (تک) -

خنده روده بُر - خندهٔ زیادی که در آن احتمال بریده شدن روده باشد - (عا) - مثال - دیروز از مسخرگی فلان بقدری خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم -

(۲) مرغ اریت شده و گوسفند سوکنده (شع) ثانی - در ره

سیل چون کنم خانه + گر بهٔ روده چون کنم شانه - ایضاً فرخی ع - درخت روده از دینار و از گوهر توانگر شد - شاید معنی مجازی است که بی مو بر تشبیه به روده شده -

با فتح اول - (ر ـ و د ۀ) باصطلاح کشتی رانان خلیج فارس نام دو غرو است که بند شراع از آنها میگذرد -

روز فا - (ر ود ز) اسم - (۱) زمان ممتد از طلوع تا غروب آفتاب مقابل شب (عا) -

مثال- من هیچ روزی را بابیکاری شب نکردم۔ (۲) از غروب آفتاب تا غروب دیگر (عا)
مثال۔ در هر ماه قمری بیست و نه روز یا سی روز است ۔ روز شرعی اسلامی از غروب آفتاب
است و هر ملت مسلمان همین روز را نگاه میداشتند لیکن از اثر تمدن اروپا اول در هند و
بعد در ایران وارد روز اروپائی که از نصف شب تا نصف شب دیگر است معمول میشود
و نزد بعضی از ملل قدیمه از طلوع آفتاب تا طلوع دیگر یک روز است۔ (۳) مجازاً
زمان و ایام و نوبت۔ (عا)۔ مثال شعری از نظامی ۔ چو روز جوانی به پایان رسید +
سپیده دم از مشرق آمد پدید ۔ لغة روز در پهلوی روج (۹۲) بوده و در اوستا
و سنسکریت روچ (ruc = रुच्) یعنی روشن کردن و درخشیدن است ۔

روزانه ۔ (۱) هر روز (عا)۔ مثال ۔فلان روزانه یک نوع اذیت بمن میکند۔
(۲) آنچه هر روز به کسی دهند از خوراک یا پول یعنی گزان و روزیانه و روزینه هم گویند (شع)

روز افزای ۔نام روز چهارم است از ماههای ملکی (نث و شع)۔

روز افزون ۔چیزی که هر روز زیاد شود و ترقی کند مثل حسن روز افزون (عل)

روز افکن ۔تبی که یک روز درمیان آید که نام عربیش غب است (شع) ۔ جهانگیری

روز بازار ۔ وقت رونق و رواج ۔ (عا) ۔ مثال ۔عهد فلان حاکم روز بازار ظلم
بوده۔ **روز بازخواست** ۔قیامت ۔ (عل)۔

روزبان ۔کسی که بر درگاه شاه یا امیر در روز مامور قراولی بوده و هم پاسبان را هم
روزبان میگفتند (شع) فردوسی شبانگه بدرگاه بر دش کشان + بر روز بانان مردم کشان ۔

روز بروز ۔ هر روز ۔ (عا)۔ **روز تنگ و تنگی** ۔روز سختی و مصیبت (عا)

روز چک ۔ روز پانزدهم شعبان است و شبش شب چک و شب برات چه در آن
شب برات آزادی به بعضی گناهکاران داده میشود ۔ (نث و شع) ۔

روزخون ۔ حمله بردن بر دشمن بی خبر در روز مقابل شبخون که حمله بی خبر در شب
است ۔(شع) ۔ نزاری ۔ کنم آنچه خبردار است که چون است + شبیخون مصلحت یا روزخون است

روز سیاه ۔روز سختی و مصیبت ۔(عا) ۔ **روز شمار** ۔ روز قیامت که
در آن حساب بندگان گرفته میشود ۔ (عا) ۔ **روز کور** ۔ آنکه در روز چیزی را
نمی بیند ۔ (عا)۔ **روزگار** ۔ (۱) زمانه ۔ (عا)۔ "روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند"

مثل است. (۲) زمان و وقت (نث و شع). فرخی. مخالفان تو موران بدند و مار شدند + برآر از سر موران مارگشته دمار. مده امانشان زین بیش در روزکار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار.

روز مباد. روز سختی و مصیبت. (تک).

روزمرّه. (م ـ ـ ـ) چیزی که در استعمال روزانه بیاید. (عا).

روزمه. تعیین روز و ماه و سال در نوشتها که لفظ دیگرش تاریخ است و آن را سالمه نیز گویند. (شع). مسعود سعد سلمان. شدت فراموش آن روزمه که در غزنین + ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان. هدایت در فرهنگ ناصری گوید: «روزمه و روزماه بسکون هر دو زا در پارسی ترجمهٔ تاریخ است چه اعراب در عهد عمر بن الخطاب خواستند حسابی برای معاملات سنواتی عمال ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود هرمزان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را نگاه دارند و آن را روزمه خوانند و ماه روز گویند و ماه روز را به موروخ معرب کردند و گردانیدند مصدر آن را مورخه و توریخ شد و امیرالمومنین علی علیه السلام و عمر رض و حضار این قول را پسندیده اختیار کردند و بعد از تصرفات توریخ تاریخ گفته شد چنانچه ابوریحان نقل کرده و آن را ماه روز نیز گفته اند». (ذیل لفظ تاریخ را به بینید).

روزنامچه. روزنامه بمعنی اول (به بینید). (عا).

روزنامه. (۱) دفتری که در آن هر روز حساب یا وقایع نوشته شود. (عا). مثال. من در سفر روزنامه ای نوشتم که میخواهم چاپ کنم. (۲) نامه ای که هر روز یا هفته چند روز یا هفتگی یا ماهی دو مرتبه چاپ شود. و در آن وقایع عالم و معلومات مفید باشد و آنچه ماهی یک مرتبه چاپ شو مجله است. (عا).

روز واپسین. روز قیامت (عا).

روز و شب. قسمی از پارچه ابریشمی سیاه و سفید بوده (شع). زلالی. شده گیتی نما همچون دل صاف + سرایش کارگاهی روز و شب باف.

روزی. آنچه خدا هر روز به بنده میدهد از قبیل خوراک و لوازم زندگی که لفظ دیگرش رزق است. (عا). مثال شعری از سعدی. روزی خود میخورند منعم و درویش + قسمت خود می برند پشه و عنقا. امثال. (۱) «انگشت کاسب کلید روزی است». (۲) «پراکنده روزی پراکنده دل». (۳) «چنان پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در قاف روزی خورد».

روزیانه. آنچه هر روز به کسی داده شود. (شع). تاثیر

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی. (مع) مضارع

در مدح شاه سلطان حسین - از سفرهٔ او زنان خانه + خورشید گرفته روزیانه -

روزینه - روزیانه (شع) - فنی - ازپی روزی همه روزینه‌داران عاجزند + معنی روزینه گویا سلب روزی بوده است -

روزن و روزنه فا - (ر - و ز - ن) اسم - درز و سوراخ در و دیوار و سقف که از آن روشنی داخل شود - (عا) - درپهلوی روچن (۱۱۹۲) در اوستا رئوچنه (...) و در سنسکریت رُچن (रोचन) بوده از مادهٔ روچ (रुच्) بمعنی روشن شدن و درخشیدن پس باید با واو اعرابی باشد و با فتح راء غلط مشهور است - در بعضی از زبانهای ولایتی و محلی مثل پهلوی و اوستا با واو اعرابی تلفظ میشود -

روزریو (ر - و ز - ر - ی - و) عم - نام بندر بزرگی است در امریکای جنوبی (ج)

روزه فا - (ر - و ز - ه) اسم - ترک خوردن در روز از طلوع فجر تا مغرب - که لفظ عربیش صوم است (عا) - با مصادر گرفتن و داشتن و بودن استعمال میشود - این لفظ ماخوذ از روز است چه روزه در روز واقع میشود - **روزه خوردن** - ترک کردن روزهٔ واجب ماه رمضان - (عا) - و روزه خور کسی که روزهٔ واجب را نمیگیرد -

روزه شکستن و روزه گشادن و گشودن و واکردن - همه بمعنی افطار کردن روزه است بعد از مغرب (عا) - **روزهٔ مریم** - خاموش بودن چه حضرت مریم در روز تولد عیسیٰ روزه ای بوده که در آن حرف نمیزده از این جهت در جواب استفسار یهودان تولد فرزند اشاره به حضرت عیسیٰ نمود و او جواب داد - (شع) - صائب - هرکه از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت + نقل انجم در گریبانش چو عیسیٰ ریختند -

روس (ر - و س) عم - نام مملکتی است که در آسیا و اروپا هر دو خاک دارد و در شمال ایران واقع شده (ج) -

روسپی فا - (ر - و س - پ - ی) اسم - زن فاحشه که لفظ دیگرش جنده است - (نث و شع) - ملیان - آدمی پیل و شیر را دربند + میتواند نگاه آسان داشت - لیک هرگز بهیچ بند و حیل + روسپی را نگاه نتوان داشت - ناصری گوید "مخفف روسپید است چنانکه فردوسی گفته. ع - سپید رو از تو هلاک آمده است - و این لفظ را بر زنان بدکاره بر سبیل طعنه اطلاق کرده اند که ای روسپید یعنی روسیاه و هرزه چنانکه در عرب نیز متعارف است که مار گزیده را سلیم

ونابینا را ابوبصیر و بیابان مهلک را که آب ندارد و مفازه برعکس خوانند و از روسپید بر در دال آخر ساقط و روسپی باقی مانده است" اگر این لفظ مخفف روسپید باشد احتمال دیگر در وجه تسمیه هست که شاید چون زنان قحبه سفیداب بر رو میمالیدند روسپید نامیده شدند لیکن بنظر من لفظ روسپی مخفف روسپید نیست چه لفظ روسپیک در پهلوی بوده و در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب سوم چنین آمده - "چون صبح شد اردوان دختره را خواست اما او را نیافتند - میرآخور اردوان آمده چنین گفت که دو اسب شاهی را از طویله برده اند - پس اردوان دانست که یکی از کنیزان او هم با اردشیر فرار کرده است و چون خبر در بارهٔ خزانه را شنید بسیار اندوهگین شد پس منجم باشی را خواسته فرمود زود ببین آن متعصر (اردشیر) و آن جندهٔ روسپیک ([illegible]) کجا رفتند" استعمال روسپید بطور طعنه بر بدکار معنی ندارد و بلکه واقع شده اما لفظ روسپیک از ریشهٔ دیگر است - در سنسکریت روش ([illegible]) بمعنی زینت کردن است و حرف پ در سنسکریت ملحق به بسیاری از الفاظ میشود و شین تبدیل بسین شده -

روستا فا- ([illegible]) اسم - ده و بلوک - (نث و شع) - فردوسی - چو از شهر یکسر بپرداختند + بگرد اندرش روستا ساختند - ایضاً مولوی معنوی - روستائی گاو در آخور ببست + شیر آمد خورد و بر جایش نشست - در پهلوی روستاک ([illegible]) و در سنسکریت راشتره - (राष्ट्र) بمعنی ملک و ولایت هست -

روستاق عر- ([illegible]) اسم - معرب روستا است (به بینید) و رستاق مخفف آن و رساتیق جمع - (عل) -

روستم فا- ([illegible]) علم - مشبع لفظ رستم که نام بزرگترین پهلوان قدیم ایرانی است (لح) - خاقانی - خامهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم + قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین -

روش فا- ([illegible]) اسم - (۱) اسم مصدر از مصدر رفتن است بمعنی رفتار - (عا) - (۲) راه در میان باغ (شع) - ازرقی - چمنهای او راز نزهت ریاحین + روشهای او را بخوبی صنوبر -

روشن فا- ([illegible]) اسم - مزید فیه روش است بمعنی رفتار (شع) - اثیرالدین اخسیکتی در نعت - نوکن روشن راستان لشکن طلسم باستان + هم روزنامه این جوان هم کارنامه آن بدر -

روشن فا- ([illegible]) اسم - چیز دارندهٔ نور مثل چراغ و آفتاب و اطلاق روشن و

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - ( ) ضمه و همزهٔ مضمومه - ( ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ - ( ) واو اعرابی ( ) یای اعرابی

ومجازاً صاف وواضح مثل آب روشن ومطلب روشن - (عا). در پهلوی رُوشن (۱۲۰۲) ودر اوستا روخشنه ( ) بوده وریشهٔ آن درسنسکریت روچ ( ) بمعنی درخشیدن است پس ریشهٔ روز وروزن وروشن همه یکی است وباید باواو اعرابی باشد که درزبانهای ولایتی هست. «ای روشنی طبع تو برمن بلاشدی» مثل است -

روشنائی - مزید فیه روشنی است بمعنی نور وصافی - (عا) -

روشن چراغ - نام نوائی است از موسیقی - (شع) - جهانگیری -

روشندان - ترکیب این لفظ معنی نمیدهد ودرفارسی ایران استعمالش دیده نشده لیکن درزبان اردو بمعنی روزنه موجود است وفرهنگ نویسهای هند هم آن را با دو معنی ضبط کردند - (۱) «منفذی است که برای روشنی درخانه بگذارند» مولانا مطهر درصفت عمارت گفته - طالع از طاق تهی روشندانت + ماه ومریخ وزهره وکیوان» جهانگیری - (۲) «چراغدان» رشیدی -

روشنک - درشاهنامه نام دختر دارا است که بموجب وصیت او زن اسکندر شد (شع)

روشن گر - صیقل گر که از آئینه وشمشیر وغیر آنها زنگ را میگرفته چه درقدیم آئینه از آهن وفولاد ساخته میشده (شع) - غنی - تربیت کردن نشاید ساده لوحان را غنی + گشت چون آئینه روشن شد بروشنگر طرف - ایضاً کلیم - دراین عهد از رواج تیره روزی + کس آئینه بروشن گر نیارد - ناصری معنی دیگر برای روشن گر این طور بیان میکند - «بمعنی برهان وواضح کنندهٔ مطلب ومعنی وبیان است وروشنگر زینه یعنی برهان لِمّه دارکه بعربی برهان لِمّی یعنی نزدبانی گویند وبرهم نه روشنگر یعنی برهان تطبیق وروشن گر بگران پیوند یعنی برهان انتها - این لغات ازکتاب خویشتاب که موبد هوش ترجمه کرده ودرزمان خسرو پرویز حکیم خویشتاب شاگرد ساسان پنجم بنام پادشاه مذکور نگاشته وحاضر است نقل شد» موبد هوش خواسته اصطلاحات منطق وفلسفهٔ عربی ویونانی را بزور درایران قبل از اسلام پیدا کند وبیچاره مؤلف ناصری هم باور کرده -

روضه | **روضات** - عر - (ر - و - ض ه) اسم - (۱) باغ ومرغزار - (عل) - روضات جمع است -

روضهٔ رضوان - باغ بهشت - (عل) - حافظ - پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت + ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم - (۲) مجلس عزای امام حسین علیه السلام (عا) -

روضه خوان - کسی که بالای منبر رفته مصائب امام حسین واهل بیت را بیان میکند - (عا) - وجه تسمیه این است که ملا حسین کاشفی فاضل بزرگ سبزواری

در آخر قرن نهم هجری کتابی بنام روضة الشهداء در احوال حضرت امام حسینؑ نوشته بود که در تمام عصر صفویه در ایام عزای امامؑ بالای منبرها خوانده میشد پس هر ذاکری روضة الشهداءخوان و بعد روضه خوان گفته شد شفائی شاعر عهد شاه عباس اول گوید. گر به پیری خدا نکرده رسند + روضه خوانان منبر نازند.

روع عر. (ر - و ع) سم. ترسیدن و ترسانیدن و شگفت آوردن. (عل).

روغ تر. (ر و غ) سم. مخفف آروغ که باد بیرون آینده از گلو است (شع). انوری.
چون زخوان مایهٔ خوولات زند خواجه بگو + پایهٔ خوان بکش زنش که بد روغ زند.

روغن فار. (ر - و غ - ن) سم. مادهٔ چربی که از شیر گرفته و خورده میشود همچنین از نباتات و تخمها گرفته میشود. (عا). در پهلوی روغن. (ˀ ـ ˀ) با واو اعرابی بوده و در اوستا رئوغنه (ـ ـ ـ) است در تلفظ بعضی از زبانهای ولایتی ایران مثل پهلوی با واو اعرابی است. **روغن از ریگ کشیدن.** (۱) کار محال کردن (شع) صائب. روغن از ریگ مکش لب بطمع چرب مکن + سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب. (۲) حریص بودن و از هر کار سخت نتیجه گرفتن (عا). مثال. فلان بقدری جدی است که میتواند روغن از ریگ بکشد. **روغن چراغ.** (۱) روغن ثمر بوته بید انجیر است که سابقاً در چراغ میسوخته (عا). (۲) هر روغن که در چراغهای سابق سوخته میشد (غیر از نفت) (عا). **نان کسی تو روغن بودن.** در خوشی و راحت و عیش بودن. (عا).

روفتن فار. (ر و ف ت - ن) مص. رُفتن و جاروکردن (عا). روفت. (می). روفته (مل). باقی مشتقات همان مشتقات رُفتن است.

رول (ر و ل) سم. بازی یک بازیگر در نمایش نیز کار مهم کسی در زندگی اجتماعی (ک. و نث). این لفظ فرانسوی است. (rôle)

روالور (ر؟ و - ل و؟ ر) سم. تفنگچهٔ ایکه خزانهٔ فشنگهایش دور میگردد تا هر فشنگ بخواهند مقابل لوله بیاورند (عا). مثال. من یک ریوالور شش تیر دارم این لفظ انگلیسی (revolver) است و معنی اصلیش گردش کننده است.

رولوسیون (ر؟ و ل و - ی و ن) سم. شورش و انقلاب و تغییر حکومت (عا).

این لفظ فرانسوی (revolution) است.

روم فا (ر و م) عم. (۱) نام مملکت بزرگ قدیم اروپا که قریب دو هزار سال دوام کرد و دول جدید اروپا جانشین های آن میباشد. (ج). در پهلوی اروُمه ([illegible]) بوده. "یا رومی روم باش یا زنگی زنگ" مثل است.
(۲) نام پای تخت مملکت روم قدیم بوده اکنون هم پای تخت مملکت اتیالیاست (ج).

روماتیسم (ر و م ـ ت ی س م) اِم. درد اعصاب و مفاصل. (عا). این لفظ فرانسوی (reumatism) است.

رومانی (ر و م ـ ن ی) عم. نام مملکتی است در بالکان اروپا. (ج).

رومه فا (ر و م ه) اِم. موی زهار (شع). سوزنی. شد جای جای ریخته از ننگ روی او + ریشی که ننگ دارد از او رومهٔ زهار. ایضاً. سر او چون سر ماهی است لرزان + بتن بر رومهٔ مرغول چون شست. رنبه به این معنی گذشت شاید رومه مبدل آنست یا تصحیف خوانی شده.

رون فا (ر و ن) اِم. بمعنی جانب و طرف است لیکن تنها استعمال نمیشود بلکه مزید مؤخر است در اندرون و بیرون. اندرون مخفف اندررون بمعنی طرف داخل است و بیرون بمعنی طرف خارج است در اوستا انتره ([illegible]) و در سنسکریت هم انتره (अन्तर) بمعنی داخل است و در سنسکریت بهی (बहि) بمعنی خارج است که در فارسی در لفظ بیرون بی شده. لفظ رون. (۱۲) در پهلوی تنها هم استعمال میشده که در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب سوم چنین نوشته: "و او (اردوان از اهل آنجا) پرسید که آیا آن دو سوار (اردشیر و کنیزک) که به این رون (طرف) آمده بودند کی رفتند" اسدی در لغت الفرس گوید. "رون بهره باشد عنصری گفت + بچشم اندرم دیدن از رون تو است. بجسم اندرم جنبش از بون تو است" لیکن در شعر مذکور هم معنی جانب و طرف صحیح است و بهره معنی دیگری نیست. مقصودم از ضبط رون با این تفصیل این است که وزارت معارف ایران و دکن در وضع الفاظ لفظ رون را برای ترکیب با الفاظ دیگر در نظر داشته باشند.

روناس فا (ر و ن ـ س) اِم. گیاهی است که با آن چیزها را رنگ سرخ کنند (ط).

رون زری (ر ۇ و، ن ز ۇ ر ی ه) عم - نام کوهی است در جنوب شرقی افریقا به ارتفاع قریب هفده هزار پا (ج).

رونق عر - (ر - و ن - ق) اسم - خوبی و رواج چیزی - (عا).

روهنی فا - (ر ۇ و ه ن ی) اسم - آنچه از روهینا ساخته شود (به بینید) - (شع) - جهانگیری -

روهینا فا - (ر ۇ و ه ی ن -) اسم - فولاد جوهردار (شع) - سنائی - به نزد چون تو بی جنسی چه دانائی چه نادانی + بدست چون تو نامردی چه نرم آهن چه روهینا - ایضاً سیف اسفرنگی - آب گردد زخجلت للفعل بگوهر اندر سام روهینا - در سنسکریت لوها (لوه) بمعنی آهن است -

روی فا - (ر ۇ ی) اسم - رو با تمام معانی (به بینید) و مرکبات هم همان مرکبات رواست

روئین - (۱) آنچه از روی که فلزی است ساخته شده باشد - (عا).

(۲) در شاهنامه نام یکی از مبارزان ایرانی است نیز نام پسر پیران ویسهٔ تورانی است (نث وشع).

روئین تن - در شاهنامه لقب اسفندیار پسر گشتاسب است (نث وشع) - روئینه تن هم همان است -

روئین خم و **روئینه خم** - کوس فلزی که در جنگ وغیره مینواختند - (نث وشع) -

روئین دز - در شاهنامه نام قلعه ایست از توران که اسفندیار از هفتخوان گذشته آن را فتح کرد و ارجاسب والی آنجا را کشت - قصهٔ ارجاسب و گشتاسب در شاهنامه یک هزار شعر است که گفتهٔ دقیقی است و فردوسی آن را در شاهنامهٔ خود جا داده - (نث وشع) -

رویان فا - (ر ۇ ی - ن) عم - از کتاب تاریخ مازندران و رویان و تبرستان تالیف سید ظهیر الدین معلوم میشود نام حصهٔ از مازندران امروز بوده که قصبهٔ نکاهن در آن است لیکن اکنون این لفظ متروک است (ج) -

رویاندن فا - (ر ۇ ی - ن د - ن) مص - به روئیدن آوردن گیاه و درخت (عا) - روياند - (می) میرویاند (مع) رویانند (فل) رویانده - (ل) - رویان (امر)

رویانیدن فا - (ر ۇ ی - ن ی د - ن) مص - چیزی را به روئیدن آوردن (عا) - رویانید (می) - رویانیده (ل) باقی مشتقات همان مشتقات رویاندن است

روسی (ر ۇ و - ی س ی ه) به اصطلاح کشتی رانان خلیج بندی که با آن شراع را بالا پائین میبرند - این لفظ محرف از یک لفظ عربی است و از همان ریشه است

رسی بمعنی لنگرگاه ـ

روی عر ـ (ر ـ و ی ی) اسم ـ حرف یا حروف قافیه در شعر مثل حرف لام در دل و گل و حروف را و دال در مرد و در دو حروف و او و سین و تا در پوست و دوست (عل).

روئیدن فا ـ (ر و ی ی د ـ ن) مص ـ بیرون آمدن گیاه و درخت از زمین ـ (عا) ـ روئید (می)، میروید (مع)، روینده (فل)، روئیده (ل) ـ بروی (مر) ـ ریشهٔ روئیدن و رستن یکی است (رستن را به بینید) ـ

رویّه عر ـ (ر ـ و ی ی ـ) اسم ـ (۱) تامل و فکر ـ (عل) ـ (۲) رفتار (عا) ـ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ـ

ره فا ـ (ر ـ ه) اسم ـ مخفف راه است با تمام معانی و مرکبات (راه را به بینید) امثال :ـ (۱) "ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا" (۲) "ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی + این ره که تو میروی به ترکستان است"

رها فا ـ (ر ـ ه ـ) اسم ـ صفت مشبهه از مصدر رهیدن است بمعنی یله و ترک شده و بحال خود گذاشته شده (عا) ـ در سنسکریت ره (ر ـ ه) باین معنی هست و در اوستا رز (ر ـ ز) است ـ

رهان عر ـ (ر ـ ه ـ ن) اسم ـ گرو با دیگر بستن بتاختن اسب (عل)

رهاندن فا ـ (ر ـ ه ـ ن د ـ ن) مص ـ رهانیدن (به بینید) (نث و شع) ـ رهاند (می) رهاند (مع) رهاننده (فل) رهانده (ل) رهان (مر) ـ

رهانیدن فا ـ (ر ـ ه ـ ن ی د ـ ن) مص ـ باعث رهائی و آزادی دیگری شدن (نث و شع) ـ رهانید (می) ـ رهانیده (ل) ـ باقی مشتقات همان مشتقات رهاندن است ـ

رهاوی فا ـ (ر ـ ه ـ و ی) اسم ـ نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی که همان را رهو هم گویند که قلب رهاوی است یا بالعکس ـ (نث و شع) ـ

رهب عر ـ (ر ه ب) اسم ـ ترسیدن و با فتح اول شتر مادهٔ لاغر و پیکان باریک و بفتحتین آستین ـ (عل) ـ

رهبان عر ـ (ر ه ب ـ ن) اسم ـ (جمع راهب) تارک الدنیا های نصاری (عل) بافتح اول بمعنی بسیار ترسنده است ـ

رہط عر - (ر ہ ط) اسم - گروہ مردان از سہ تا دہ یا از ہفت تا دہ یا کمتر از دہ یا از سہ تا چہل - (عل) -

رہف عر - (ر ہ ف) اسم - تنک و تیز کردن دم شمشیر و نحتنین باریک و لطیف شدن (عل)

رہن عر - (ر ہ ن) اسم - بہ گرو دادن و گرو - (عا) -

رہّام فا - (ر ہ ّ ا م) اعم - در شاہنامہ نام پہلوانی است پسر گودرز - (نث و شع)

رہی فا - (ر ہ ی) اسم - غلام و بندہ (نث و شع) - در پہلوی رہیک (لدوف) بودہ

رہیدن فا - (ر ہ ی د ن) امص - رہا شدن و نجات یافتن - (نث و شع) - رہید (می) رہ (مع) - رہندہ (فل) رہیدہ (فل) رہ (مر) رہا صفت مشبہہ است - برای ریشہ رہا را ببینید -

رہین عر - (ر ہ ی ن) اسم - گرو کردہ شدہ و رہین منت و بسیار متشکر (عا) -

ری فا - (ر ی) اعم - نام شہر بسیار قدیم ایران کہ در دو فرسخی جنوب طہران امروز است کہ تا ابتدای قرن ہفتم ہجری آباد بودہ و بدست مغولان چنگیزی ویران شدہ والآن در قبرستان آن قصبہ ای بنام شاہ عبد العظیم آباد است - (ج) - شہر مذکور در اوستا بنام رغا (ر غ ا) ذکر شدہ - (از مادہ رغ) (ر غ) یعنی وسیع کردن کہ در پہلوی رغ (ا ؟) و در فارسی ری شدہ - در وندیداد اوستا شہر مذکور رغای سہ گروہ خواندہ شدہ چہ در آن سہ گروہ مردم بودند یعنی آخوند و سپاہی و برزگر - مادر حضرت زردشت اہل رغا بودہ و نزد بعضی تولد زردشت ہم در آنجا واقع شدہ گروہ دیگر گویند چون پدرش اہل ارومیہ بودہ تولدش ہم در آنجا شدہ - عربہا منسوب بہ ری را رازی میگفتند و در فارسی ہم ہمان ماند - با کسر اول - نام حرف دوازدہم از حروف تہجی فارسی و عربی است - (عا) - در این صورت امالۂ را، عربی است -

ریاء عر - (ر ی ا ء) اسم - (۱) مقابل و روبرو - (عل) - (۲) کاری را برای دیدن مردم کردن کہ از دل نباشد - (عا) -

ریاح عر - (ر ی ا ح) اسم - (جمع ریح) بادہا - (عل) -

ریاحین عر - (ر ی ا ح ی ن) اسم - (جمع ریحان) گیاہہای خوشبو (عل) -

ریاست عر - (ر ی ا س ت) اسم - رئیس بودن و مہتری - (عا) -

ریاض عر - (ر ی ا ض) اسم - (جمع روضہ) باغہا و مرغزارہا (عل) -

(عل) زبان علما (فل) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع -

ریاضت ع ـ (ر ۂ ی ـ ض ـ ت) اسم ـ (۱) رام کردن ستور توسن ـ (عل) ـ (۲) رنج بردن وزحمت کشیدن ورنج وزحمت (عا) ـ مثال ـ پدر بیچاره ریاضتها میکشد برای اولاد ـ با مصدر کشیدن استعمال میشود ـ (۳) نزد اہل تصوف ذکرہای مخصوص خواندن با امساک وتغییر غذا واعمال مخصوص ـ (عا) ـ مثال ـ فلان درویش به امر مرشد خود یک چله ریاضت کشید ـ

ریاضی ع ـ (ر ۂ ی ـ ض ی) اسم ـ یک قسم از سه قسم حکمت نظری است که دو قسم دیگرش الہی وطبعی است ـ (عل) ـ علمای قدیم ما علم حکمت را بر دو قسم قرار داد ند اول علمی دوم نظری وعملی که علم اخلاق باشد سه قسم است چه آن که تعلق به فرد دارد تہذیب اخلاق است وآنکه تعلق به یک خانواده دارد تدبیر منزل است وآنکه تعلق به یک ملک دارد سیاست مدن است وحکمت نظری (فکری) اگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن وخارج ہر دو محتاج به ماده اند حکمت طبعی است واگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن وخارج محتاج به ماده نیست حکمت الہی است ـ واگر بحث از چیزہائی کند که در ذہن محتاج به ماده نیست ودر خارج ہست حکمت ریاضی است مثل علم حساب وہندسه ونجوم وغیر آنہا چون بردن چیزہائی که در خارج محتاج به ماده است بدون ماده در ذہن رنج بردن است از این جہت ریاضی نامیده شده از ریاضت یعنی رنج بردن

ریال (ر ۂ ی ـ ل) اسم ـ (۱) مبلغ یک قران وپنج شاہی ـ (عا) ـ در اصفہان یک قران را یک ریال میگفتند ـ (۲) نام سکۂ جدید نقرۂ عصر پہلوی است که یک مثقال نقره دارد وہموزن قران سابق است ـ این لفظ در فارسی قدیم نیست بلکه در زمان فتحعلی شاه قاجار (جلوس ۱۲۱۲ھ) که فرانسویہا با ایران مراوده پیدا کردند از لفظ رایل (royal) فرانسوی محرف شده ومعنی رایل چیز منسوب به شاه است اگرچه زبان فرانسوی پسر عموی فارسی واز ریشۂ آریا است وریشۂ ریال در لاتین ریگالیس (regalis) یعنی شاہی است ودر سنسکریت راجن (राजन्) یعنی شاه ریشۂ ہمین لفظ است وبودن ریشۂ لفظی در لاتین وسنسکریت دلیل بر آریائی بودن آن است لیکن در این لفظ ننگ گدائی ہست وبہتر این بوده که مثل لفظ پہلوی ودینار از خود فارسی لفظی میگرفتند ولفظ درم مناسب بود ـ

ریب ع ـ (ر ـ ی ب) اسم ـ شک ـ (عا) ـ

(فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اص) اسم مصدر ـ (ط) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ریباس فا- (ر ی ہ ب ـــ س) اسم- رستنی ایست لطیف وسبز رنگ ترش مزہ کہ در ایران درفصل بہار پیدا و خوردہ میشود (ظ) مبدل ریواس است کہ در تکلم ہست یا بالعکس-

ریچہ فا- (ر ی چ ہ) اسم- رچہ (بہ بینید) (عا)-

ریچارو **ریچال** فا- (ر ی چ ـــ ر) اسم" جغرافی است کہ با نمک و شونیز در مشک یا ظرف اندازندو ہر روز شیر تازہ در آن ریزند و بعد از آنکہ بستہ گردد استعمال نمایند" (ظ) محیط اعظم- لفظ مذکور در تکلم جنوب ایران ہست- ریچار گو- کسی کہ مطالب درہم وبرہم گوید (تک فارس)- در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی مخلوط کردن است-

ریحان عر- (ر ـــ ی ح ـــ ن) اسم- (۱) ہرگیاہ خوشبو- (مل)- (۲) سبزی ایست خوشبو وخوردنی کہ نام دیگر کتابیش اسپرغم و اسپرم است- (عا)-

ریخ فا- (ر ی ہ خ) اسم- فضلۂ رقیق صاحب اسہال و فضلۂ مرغ- (تث و شع) - در تکلم بدل این لفظ (ریغ) استعمال میشود- در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی غایط کردن موجود است و چ و خ بہم تبدیل میشوند

ریخن (ر ی ہ خ ہ ن) (مخفف ریخگین) "شکم نرم شدہ باشد یعنی ریندہ رودکی گفت- یکی آلودہ کس باشد کہ شہری را بیالاید + چو از گاوان یکی باشد کہ گاوان را کند ریخن" لغت الفرس اسدی- ایضاً سوزنی- بگاو ریخن مانند طبع او در شعر + ہمی ترا شدہ آلایش سرین بہ سرو- ممکن است بافتح خا ر باشد مرکب از ریخ و نون نسبت مثل درزن

ریخت فا- (ر ی ہ خ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر ریختن است بہر دو معنی (بہ بینید) (عا)- (۲) ترکیب و شکل (عا) مثال ریخت از فلان بدم می آید- در سنسکریت ریچ (रिच्) بمعنی ریختن ہست و چ و خ بہم تبدیل میشوند- ودر اوستا ریچ (آذنم) ((و ی ہ ح ۱۱)) ودر پہلوی ریخت بود

ریختن فا- (ر ی ہ خ ت ـــ ن) مص- (۱) افگندن و افتادن و انداختن و نہادن- (عا)، مثال- آب از کوزہ در آبخوری ریختم و خوردم- مثال دیگر- میزبان ہندی ما در خورشہا این قدر فلفل ریختہ بود کہ ما نتوانستیم بخوریم- مثال دیگر- سقف کہنۂ خانۂ ما دیروز پایین ریخت

امثال:- (الف) "آن سبو بشکست و آن پیمانہ ریخت" (ب) "روغن چراغ ریختہ نذر امام رضا"

ریخت و پاش - اسباب و چیزہا را بی ترتیب نہادن (عا)-

(۲) فلز گداختہ و غیرہ را در قالب جا دادن کہ چیزی از آن ساختہ شود- (عا)- مثال- طلا دادم بہ زرگر میش حشیم برایم یک انگشتر ریخت-

ریختہ گر - کسی کہ از فلز گداختہ در قالبہا چیزہا سازد- (عا)-

ریختگی - (۱) ریختن (بہر دو معنی) (عا)-

(ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ- (ظ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ہ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ- (ـــا) آ- (ؤ) واو اعرابی- (ی) یاء اعرابی

(۲) چیز ریختہ شدہ از فلز (عا)۔ ریخت (می)۔ بیریزد (مع) ریزندہ (فل)۔ ریختہ (ل)۔ بریز (مر)۔ ریخت و ریختگی و ریزش ۔ (اص) ریزان صفت مشبہہ است۔ برای ریشۂ ریختن لفظ ریخت را ببینید۔

ریدک فا۔ (ر ی ہ د ۔ ک) اسم۔ پسر امردی کہ در خدمت کسی باشد۔ (شع)۔ فرخی قصیدۂ داغگاہ۔ ریدکان خواب نادیدہ مصاف اندر مصاف + مرکبان داغ ناکردہ قطار اندر قطار۔ ایضاً منوچہری۔ تا بباشد آسمان را تیرگی و روشنی + تا بباشد اختران را اجتماع و احتراق ۔ شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدکان + ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق۔ در پہلوی ریدک (۱ و ۳ و) بمعنی مطلق پسر ہست و رود ہم بہمین معنی گذشت۔ در کتاب (پہلوی) کارنامۂ اردشیر بابکان لفظ ریدک در دو جا آمدہ۔ در باب سیزدہم گوید۔ "اردشیر از ایشان پرسید این ریدک (۳ و ۳ و) کیست ۔ ایشان جواب دادند خدا شما را ہمیشہ زندہ بدارد ما نمیدانیم او ریدک (پسر) کیست" بعضی از فضلای زردشتی ہند و شرقشناسان اروپا این لفظ کارنامہ را ریتہ خواندند۔ چون تا و دال در پہلوی یک طور (۳) نوشتہ میشود و ہاو کاف (و) ہم پس خواندۂ ایشان ہم ممکن است لیکن چون لفظ ریدک در فارسی موجود است جہت ندارد یک لفظ دیگر برای پہلوی زیاد کنیم و تاکنون یک حصۂ از الفاظ کتب پہلوی بمدد فارسی حل شدہ ۔ ریشۂ ریدک و رود (بمعنی دوم و سوم) یکی است رود را (ببینید)۔

ریدن فا۔ (ر ی ہ د ۔ ن) مص۔ خارج کردن فضلۂ شکم از مقعد۔ (عا)۔ در پہلوی ہم ریدن (۱۱۳۹۱) در اوستا ری (د ۱) وایری (د ۱ د) و در سنسکرت ری (रि) بودہ۔ رید (می) میرید۔ (مع) ریدہ۔ (ل) ریدن۔ (مر)۔

ریز فا۔ (ر ی ز) (۱) فعل امر از مصدر ریختن است کہ در تکلم باضافۂ حرف با (بریز) استعمال میشود۔ (نث و شع)۔ (۲) اسم فاعل است از مصدر ریختن در صورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل خونریز۔ (۳) اسم مکان است از مصدر ریختن در صورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل آبریز یعنی جای آب ریختن۔ (۴) جزء و پارۂ از چیزی (عا)۔ مثال۔ درخت را ریز ریز کردیم و سوزاندیم۔ (۵) چیزی کوچک مقابل درشت۔ (عا)۔ مثال۔ میوہ فروش خربزہای درشت را جدا میفروشد و ریز را جدا۔ خوردہ ریز۔ اسبابہای کوچک۔ (عا) مثال خوردہ ریز خانہ را در اطاقی ریختہ در ش را بستم۔ در سنسکرت رجس (रजस्) بمعنی ذرہ و غبار موجود است۔ (۶) نعمت و مراد و کام۔ (شع)۔ رودکی۔ دیدی تو ریز و کام بدو اندرون بسی + با ریدکان مطرب بودی بفر و زیب۔

در بعضی از نسخ لغت الفرس با زاء فارسی (ریژ) نوشته است و جهانگیری معنی جرعه را هم برای لفظ ریزه باستشهاد این شعر خاقانی نوشته است - چون آگهی که شیفته و کشته توام + روزی برای ماز و ریزی بما فرست. و ریژ (با زاء فارسی) را علیحده بمعنی کام و آرزو و هوا ضبط و این شعر خاقانی را شاهد آورده - ریزی از چاشنی ریژ بما می نرسد + روزی ای کان نهادانست قضای نرسد - لیکن در شعر اول معنی کام و نعمت هم صحیح است و در شعر دوم هم ممکن است همان ریز با زای (عربی) باشد و بمعنی کام و نعمت و معنی مصرع اینکه ریزه و خورده ای از چاشنی نعمت بما نرسید در سنسکریت رجس (रजस्) بمعنی کام هم هست. ریزه - همان ریز است در ترجیح معنی اول (عا).

ریزه خوانی - (مقابل روضه خوانی) زیاد حرف زدن برای مقصود خود - لتک امثال - با آنکه یک ساعت نزد فلان ریزه خوانی کردم در دلش رحم نیامد - این لفظ در مقام مزاح و استهزا استعمال میشود.

ریس فا (ر ی س) (۱) فعل امر از مصدر رشتن است که در تکلم با اضافهٔ با (بریس) استعمال میشود (نث و شع) - (۲) لعاب جمیع حبوب طبخ شده و هرچه رقیق باشد از مطبوخات (شع، رشیدی).

ریستن فا (ر ی س ت د ن) مص - ریدن که اخراج فضلهٔ شکم از راه مقعد است (شع) مولوی معنوی - چون در اینجا نیست وجه زیستن + بر چنین خانه بباید ریستن - ایضاً سراج الدین راجی - بی طمع هر کس بدنیا زیسته + بر بروت مدخلانش ریسته - برای رلشه ریدن را ببینید.

ریسمان فا - (ر ی س م ـا ن) اسم - آنچه از پنبه و پشم وغیر آنها ریسیده شده باشد چه یک لا باشد و چه بیش از آن - (عا) - امثال - (۱) "من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان" (۲) "این گوی و این میدان این چاه و این ریسمان" (۳) "مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد" **ریسمان باز** - کسی که روی ریسمان رفته راه رود و جست و خیز کند - (عا).

ریسیدن فا - (ر ی س ی د ـد ن) مص - رشتن - (نث و شع) - ریسید (می) - ریسیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات رشتن است.

ریش فا - (ر ی ش) اسم - موی گرد روی انسان و بعضی از حیوانات چون میمون و بز - (عا) - در پهلوی ریش (...) در اوستا رِشه (...) و در سنسکریت شمشرو (श्मश्रु) بوده - امثال :- (۱) "ریش پیوند سبیل" (۲) "ریش خام"

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع -

طمع بکون مفلس"۔ (۳) ریشش را در آسیا سفید نکرده"۔ (۴) ہر کس بفکر خویش است کوسہ بفکر ریش است"۔ (۵) کوسہ ریش پہن"۔

ریش بابا۔ انگوری کہ دانہ درشت دراز دارد۔ (عا)۔ ہمان را در اصفہان انگور مہرہ (باکسر میم) گویند۔

ریش بزی۔ کسی کہ سر ریشش باریک مثل ریش بز باشد۔ (تک)۔

ریش توپی۔ ریش انبوہ (تک)۔

ریش جو گندمی۔ ریشی کہ بعضی از موہایش سفید و بعضی سیاہ باشد۔ (عا)۔

ریشچہ و ریش بچہ۔ دستۂ از موی ریش کہ زیر لب واقع است و در عربی عنفقہ (نث و شع)۔

ریش چیزی در آمدن۔ رونق و رواج از چیزی رفتن (با)۔ مثال۔ این روزہا ریش کاسبی در آمدہ۔ تشبیہ بہ در آمدن ریش امرد شدہ۔

ریشخند۔ (الف) استہزا کردن (عا)۔ باکردن و نمودن استعمال میشود۔ مثال۔ کار بجائی رسیدہ کہ جہال عقلا را ریشخند میکنند (ب) تعریف ظاہری از کسی کردہ مقصود خود را از او حاصل کردن۔ (عا)۔ مثال۔ اگر بچہ را ریشخند بکنی بہتر فرمان میبرد تا بزنی۔ لفظ ریشخند در اصل بمعنی زہرخند بودہ از ریش بمعنی دوم (جراحت) و در کتب و اشعار قدیمہ ہمان طور آمدہ لیکن ما اکنون لفظ ریش آن را بمعنی اول قرار دادہ در دو معنی مذکور استعمال میکنیم۔ بریش کسی خندیدن ہم ہمان معنی ریشخند دارد (عا)۔

ریش سفید۔ (باسکون شین) شخص معمر رئیس دہ یا قبیلہ۔ (عا)۔

ریش قاضی۔ لتہ ای کہ بر شیشہ یا کدوی شراب بہ بندند تا چون شراب در پیالہ بریزند صاف ریختہ شود و گوشہ آن لتہ آویختہ و بشراب تر شدہ و شراب از آن قطرہ قطرہ میچکیدہ باشد و نوعی از درمنہ است۔ آصفی در ہجو قاضی احمد سیستانی گوید:۔ "ندارد ہیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشۂ می ریش قاضی حرمتی دارد۔" و قاضی در جواب گفتہ۔ "ریش قاضی حرمتی دارد بر ہشیار و مست + آنکہ پیش ہیچکس حرمت ندارد ریش تو است"۔ رشیدی۔

ریش گاو۔ شخص احمق و نادان (شع)۔ (انوری)۔ "چون نداری بر کسی حتی حقیقت دان کہ ہست + ہم تقاضا ریش گاوی ہم ہجا کون خری"۔

ریش مورچہ پی۔ ریش قیچی کردہ بسیار کوتاہ کہ شبیہ بہ پای مورچہ شدہ۔ (عا)۔

ریش گیر آمدن و گیر بودن۔ مجبور کسی بودن (تک) مثال۔ چون اسرار من نزد فلان است ریشم پیش او گیر است نمیتوانم با او در بیفتم۔

ریشو۔ کسی کہ ریش انبوہ دارد۔ (عا)۔

بی ریش۔ امرد کونی۔ (عا)۔

ہم ریش۔ کسی کہ شوہر خواہر زن کسی است۔ (عا)۔ (۲) زخم و زخمی۔ (نث و شع)۔

(فل) اسم فاعل۔ (مل) اسم مفعول۔ (مر) امر۔ (مص) اسم مصدر۔ (ط) طبی۔ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

در پهلوی ریشیدن ( ) در اوستا ریش ( ) و در سنسکریت ریش
( ) بمعنی زخم کردن و شدن هست و ریش ( ) هم در پهلوی بمعنی زخم هست۔
ریشخند۔ زهرخند که باعث ریش شدن قلب طرف مقابل باشد۔ (نث و شع)۔
دل ریش۔ رنجیده و بسیار غمگین که گویا دلش مجروح است (عا)۔ (۳) مخفف ریشه است
(به بینید) (عا)۔ مثال۔ فلان که دیوانه شده لباس خود را ریش ریش کرد۔ (۴) قهر و خشم
(شع)۔ نزاری۔ بیاگو درصف مردان زمانی + چه میخواهی ز آشوب جهانی۔ چون سگها بان
چند کوشد + جهان بر ریش خود تا کی فروشد۔ جهانگیری این معنی را ریس (با سین مهمله) ضبط کرده
و ضبط رشیدی باشین (معجمه) است۔ با یای مجهول (ر ی ش) "شوربای غلیظ که بالای
کشک و شوله و امثال آن ریزند" (شع)۔ رشیدی۔ و در جهانگیری باسین مهمله ضبط شده۔

ریشه فا۔ (ر ی ش) اسم۔ آن حصهٔ از گیاه و درخت که در توی زمین است برای طلب غذا۔ (عا)۔
چون ریشه عموماً شعبه های باریک است پس هرچه شبیه به آن است مجازاً ریشه گفته میشود مثل ریشهای
سرو ته غالی و امثال آن۔ (عا)۔ این لفظ در اوستا و سنسکریت ریشهٔ علحده ندارد بلکه ریشه اش همان ریشه ریش است (به بینید)
چه ریشه بمعنی شبیه به ریش بمعنی اول است۔ تار ریشه در تاب است امید تری هست اثل است۔

ریشه کردن۔ (۱) ریشه در زمین دواندن تخم یا شاخهٔ کاشته (عا)۔ (۲) ثابت و راسخ شدن چیزی۔ (عا)۔

ریشیدن فا۔ (ر ی ش ی د ن) مص۔ (۱) ریختن۔ (شع) سعدی۔ ع۔ تو نیز مرهم نمک بر
جراحت مرنش۔ (۲) رنگ کردن (شع) عنصری۔ زخم از رنگ تو است ریشه
دلم از زلف تو است پیچیده۔ ایضاً۔ گفت بر پرنیان ریشیده + ملبل عطا رشد
پرشیده۔ ریشیدن در پهلوی بمعنی زخم کردن و شدن است که در فارسی به آن معنی استعمال نه شده
و تنها اسم مصدر آن ریش استعمال شده که گذشت۔ برای ریشهٔ ریشیدن ریش را به بینید۔

ریع ع۔ (ر ی ع) اسم۔ پف کردن و بالا آمدن خمیر و مانند آن۔ (عا)۔

ریعان ع۔ (ر ی ع ا ن) اسم۔ اول و بهترین و ریعان شباب بهترین وقت جوانی است (علم)

ریغ فا۔ (ر ی غ) اسم۔ (۱) مخفف آریغ بمعنی کینه۔ (شع)، فردوسی۔ جهان زنده کردم به
برنده تیغ + چرا دارد از من بدل شاه ریغ۔ (۲) اماله لفظ راغ بمعنی دامن کوه
و صحرا (شع) اسدی۔ همه کوه و غار و در و دشت و ریغ + برافکنده دست و سر و ترک و تیغ۔
(۳) فضلهٔ پرنده و ریدن رقیق انسان و حیوان و با لفظ زدن استعمال میشود۔ (عا)۔

( ) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ ( ) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ ( ) کسره و همزهٔ مکسوره۔ ( ) آ۔ ( ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

در این معنی مبدل ریغ است۔ **ریغماسی** - انسان یا حیوان ریغو۔ (آک)۔

ریغو - انسان یا حیوانی که ریغ میزند۔ (عا)۔

ریق عر۔ (ر ی ق) اسم۔ "آب دهن و با لفتح روان شدن آب بر روی زمین و درخشیدن سراب و با فتح و تشدید یاء مکسور و اول هر چیزی و اول جوانی و مردی که ناشتا باشد و معنی اول به تخفیف یاء نیز آمده"۔ منتخب اللغه۔ (عل)۔

ریکا فا۔ (ر ی ک ـَـ) اسم۔ در زبان ولایتی مازندران پسر است۔

ریکاشه فا۔ (ر ی ک ـَـ ش) اسم "ریکاشه خارپشت بود و بروشریکاشه گویند۔ عنصری گفت۔ کسی کردتوان زرزهر انگبین + نسازد زریکاشه کس پوستین" لغت الفرس اسدی طوسی۔ جهانگیری این لفظ را ریکاسه (با سین مهمله) ضبط کرده و رشیدی ریکاشه (با شین معجمه) و فرهنگ نویسهای دیگر هم باختلاف ضبط کردند و بعضی با زاء منقوطه (زیکا) نوشتند۔ نسخهٔ صحیح لغت الفرس هم دست رس من نیست۔

ریگ فا۔ (ر ی گ) اسم۔ (۱) سنگریزهٔ کوچک۔ (عا)۔ مثال۔ داشتم لقمه را میجویدم که ریگ زیر دندان من آمد۔ **ریگ درکفش داشتن**۔ مکر باطن داشتن۔ (عا)۔ **ریگ زار**۔ زمین پر از ریگ۔ (عا)۔ **ریگستان**۔ ریگزار (عا)۔ **ریگشو** شستن برنج و غیر آن بطور مخصوص که ریگها ته نشین شود پس برنج را در ظرف دیگر خالی کرده ریگ ها را دور میریزند۔ (عا)۔ مثال۔ آشپز من امروز برنج را ریگشو نکرده بود چلو ریگ داشت۔ **ریگ ماهی**۔ یک قسم ماهی کوچک است که در ریگ هم شنا میکند و در صیدای شام پیدا میشود و در تقویت باه مثل سقنقور است۔ (ط)۔ (۲) ارث که مال باقی ماندهٔ از مرده است برای بازماندگانش لیکن با لفظ مرده (مرده ریگ) استعمال میشود۔ (عا) در سنسکریت ریکته (रिक्थ) بوده۔

ریگا (ر ی گ ـَـ) عم۔ نام خلیجی است از اروپا در بحر بالتیک و نام بندری که آنجا هم هست۔ (ع)

ریلو فا۔ (ر ی ل و) اسم۔ دوائی است که از آن تیزاب ساخته میشود و نامهای دیگرش کهلا و اشخار است (شع)۔ کمال اسمعیل۔ چون علاج دماغ گنده کند + داروی او شراب دیو باد۔ عجب است که در کتب طب این لفظ ضبط نشده۔

ریم فا۔ (ر ی م) اسم۔ چرک زخم و چرک لباس و غیر آن۔ (نث و شع)۔

ریم آہن - چرکی کہ از آہن درگداختن بیرون آید کہ نام عربیش خبث الحدید است (نث وشع)
ریمن - (۱) چرکین - (نث وشع) - اگر مخفف ریگین است کہ با کسر میم است واگر مرکب از لفظ ریم و نون نسبت است کہ باید با فتح میم باشد مثل در رزن - (نث وشع) - (۲) - "ریمن مکار بود وکینور" - عنصری گفت - کہ حدہست دشمن ریمن + کیست کو نیست دشمن شمن" لغت الفرس اسدی - جہانگیری این لفظ را با فتح را و میم ضبط کردہ و مؤلف سراج اللغات با کسر را دانستہ مخفف اہرمن - ریمہ - چرک کنج چشم و میان مژگان - (فخ) - رشیدی وجہ تخصیص معلوم نیست -

ریاز ویز فا - (ر ی ہ م سہ نا) اسم - نوعی از پارچہ بودہ کہ گیمیا ہم گفتہ میشدہ - (فخ) جہانگیری

ریو فا - (ر ی و) اسم - (۱) مکر و حیلہ (نث وشع) - (۲) در شاہنامہ نام یک پسر کیکاوس است - (شع) - فردوسی - بپیش سپہ کشتہ شد ریونیز + کہ کاوس را بد چو جان عزیز - (۳) در شاہنامہ نام پہلوانی است پسر تیر - (شع) -

ریواس فا - (ر ی و سہ س) اسم - (۱) رستنی الیست سبز رنگ ترش مزہ کہ در فصل بہار ایران بیرو ید و خورش پختہ میشود - (عا) - (۲) مکر و حیلہ (شع) - سنائی - بسی فربہ نماید آنکہ دارد + نمای فربہی از نوع آماس - بریواس از توان بست توان کرد + روان نتوان بدو دادن بریواس - ایضاً مسعود سعد سلمان - ای فلک شرم تاکی این نیرنگ + ای جہان توبہ تاکی این ریواس -

ریو دی لاپلاتا - (ر ی و د ی ہ ل سہ پ سہ ل سہ ت سہ) علم - نام رودی است در مشرق امریکای جنوبی کہ قابل کشتی رانی است - (ج)

ریو دی جنیرو - (ر ی ہ د ی ج سہ ن ی رو) علم - نام پایتخت برازیل امریکا است - (ج) -

ریورینا (ر ی و د ر ی ن سہ) علم - نام ولایتی است در مشرق اوستر الیا کہ میوہ خانہ است - و از آنجا میوہ و مربی در طلبی بہ ہندوستان میبرند - (ج) -

ریوند فا - (ر ی و سہ ن د) اسم - نام ریشہ ریواس است کہ در دوا استعمال میشود - (ط)

ریہ عر - (ر ی ہ) اسم - شش کہ الت نفس کشیدن است در شکم انسان و حیوان - (ط) ذات الریہ - ورم شش است کہ مرضی است - (ط) -

رِیَوی - هرچیز منسوب به ریه (شش)، (عل)۔ جهانگیری ریه (بر وزن ه) را لفظ فارسی ضبط کرده بمعنی۔ (۱) خاک شور و شوره۔ (۲) افتادگی و بیچارگی لیکن در معنی اول هندی است شاید مسلمانان هند که زبانشان تا زمان مؤلف جهانگیری فارسی بوده لفظ هندی مذکور را در فارسی خود استعمال میکردند و برای معنی دوم سند نداده رشیدی علاوه بر ضبط ریه ریهیدن و ریهانیدن را بمعنی افتادن و خاک نرم از جائی ریختن و ویران شدن و کردن ضبط کرده اما او هم سندی نیاورده۔

ریّ - (ر ـ ی ی سم)۔ (۱) نام شهر قدیم ایران که اکنون طهران جای آن آباد شده۔ (ج)۔ این لفظ معرب ری (مخفف) فارسی است۔ (۲) سیراب و نیکو شدن۔ (عل)۔

ریّان - عر۔ (ر مد ی ی ـ ن) سم۔ سیراب و تر و تازه۔ (عل)۔

———(۰)———

حرف (ز)

ز فا- (ز) اسم- (۱) نام حرف سیزدهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف هفتم است از این جهت در فارسی و عربی برای عدد هفت استعمال میشود. حرف ز در پهلوی و اوستا ( ) بوده و در سنسکریت نبوده بلکه جیم بجای آن هم استعمال میشده. نام این حرف در فارسی زا است که از عربی گرفته شده نیز زی که اماله زا است و زِ که مخفف زی است و نیز آنهم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند (ابتدای باب خ را به بینید). در هر زبان هر دسته از حروف تهجی آن از جای مخصوص از دهن مثل حلق و سقف و دندان و لب بیرون میآید و آنجا را مخرج آن دسته گویند. حرف زا از حروفی است که از سقف دهن ادا میشود و ممکن است تبدیل به حروف دیگر سقفی شود همچنین ممکن است تبدیل به حروف قریب المخرج خود شود لیکن چنان تبدیل قیاسی نیست و مخصوص مواردی است که در ادبیات مستند و تکلم فصحا آمده. حرف زا تبدیل بجیم شده مثل ارز و ارج و تبدیل به چ مثل پزشک و پچشک و تبدیل به ژ مثل دز و دژ. و تبدیل به سین مثل ایاز و ایاس و تنگز و تنگس و تبدیل بشین مثل زلو و شلو و زگال (زغال) و شگال. حکیم ازرقی گوید. گرد از فرشها گوهر الماس جد + گرد از سهم شادانه یا قوت شگال. و تبدیل بغین مثل آمیز و آمیغ و گریز و گریغ و تبدیل به ها مثل بازو و باهو و تبدیل به یا مثل آواز و آوای. (۲) مخفف از (حرف جر) است. از را به بینید. (شع).

زاء عر- (ز- ء) اسم- (۱) نام حرف یازدهم از حروف تهجی ابتثی عربی است که در ابتثی فارسی حرف سیزدهم و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف هفتم است. (ال) (۲) فعل امر از مصدر زاییدن است که در تکلم با اضافه حرف با (بزای) استعمال میشود.

(ــَـ) فتحه و همزه مفتوحه. (ــُـ) ضمه و همزه مضمومه. (ــِـ) کسره و همزه مکسوره. (ــا) آ (ــو) واو اعرابی. (ی) یای اعرابی

(نث و شع)۔ (۴) اسم فاعل از مصدر زائیدن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل پسرزا۔ (عا)۔

زائو فا۔ (ز۔ سـ۔ ءـ۔ و) اسم۔ زن تازه زائیده در چند روزی که در رختخواب است (عا)۔

زالغر وزانجر فا۔ (ز۔ سـ۔ ب غ ظ ر) اسم۔ قسمی از بازی اطفال است که یکی لپ خود را برباد کند و دیگری مشت بر آن زند که صدا از دهن برآید۔ (شع)۔ رودکی۔ من دهان پیش کنم پر باد + تازنی بر لپم تو زانجرا۔ زلغر و زنجر مخفف آنها است۔ بعضی با فتح غین و گاف ضبط کرده اند۔

زابل فا۔ (ز۔ سـ۔ ب ذ ل) اسم۔ (۱) "مملکتی است عریض ممدود است از سمت مشرق بولایت کابلستان و غرب بسیستان و از جنوب بدیار سند و از شمال بجبال هزاره وخراسان۔ طولش بیست مرحله و عرضش پانزده و بیابانش بیش از کوهستان مشتمل بر چمنهای خوش و مراتع خصب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنین و زمین داور و میمند و شبرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است۔ در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان وسند در زیر حکم کرشاسپ و زال و رستم بوده و بدین سبب رستم را زابلی میگفتند و سلطان محمود را که در غزنین تختگاه داشت نیز زاولی می نامیدند چنانکه فردوسی گفته۔ خجسته درگه محمود زاولی دریا است" ناصری۔ (ج)۔ زاول مبدل زابل است۔ زابل که یک ولایت مهم ایران قدیم بوده مدتی است منحل شده و حصهٔ بزرگ آن جزء افغانستان مستقل امروز است و نام زابل هم از جغرافی دولتی ایران محو شده بود و تنها در شاهنامه و کتب تاریخ باقی مانده تا اعلیحضرت رضا شاه پهلوی نام نصرة آباد بلوچستان را زابل گذاشتند (۲)۔ نام شعبهٔ اول از دو شعبهٔ مقام عشاق است در موسیقی و آن را سه نغمه است (عل)۔

زاج فا۔ (ز۔ سـ۔ ج) اسم۔ مادهٔ ایست معدنی شبیه به نبات سفید و سیاه است و با سیاه آن چیزها را رنگ کنند۔ (عا)۔ زاغ و زاگ مبدل آن است۔

زاچ وزاچه وزاچی فا۔ (ز۔ سـ۔ چ) اسم۔ زن تازه زائیده در چند روز اول که در رختخواب است (شع)۔ ابوالوید۔ دلیری که ترسد زپیکار شیر + زن زاچ خوانش مخوانش دلیر۔ ایضاً السامی فی الاسامی در معنی نفسا و نفاس۔ زچه مخفف آن است۔

زاچ سور ـ جشنی که بعد از زائیدن زن میگرفتند ـ (شع). ـ ریشهٔ زاچ و زائیدن یکی است ـ (زائیدن را به بینید).

زاد فا ـ (ز ـ د). ـ (۱) فعل ماضی از مصدر زادن است بمعنی بیرون آمدن از شکم مادر (نث و شع). ـ "هر آنکه زاد بناچار بایدش مردن" مثل است ـ

(۲) بمعنی فرزند است درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل آدمی زاد و هندی زاد ـ (عا). ـ

زاد بوم ـ وطن و محل تولد شخص ـ (عا). ـ **زاد و بود** ـ پیدایش و بقای چیزی ـ (شع). ـ مولوی معنوی ـ نور حق را کس نداند زاد و بود + خلعت حق را چه حاجت تار و پود ـ

زاد و ولد کردن ـ اولاد به وجود آوردن ـ (عا). ـ (۳) مخفف آزاد است (شع). ـ عنصری ـ گفتم که ساعتی بر من فرو نشین + گفتا که زاد سرو زمانی فرو نشان ـ

(۴) توشه که غذای راه سفر است ـ (عا). ـ در این صورت عربی است ـ

زاده ـ فرزند (عا). ـ مثال ـ آقای تقی زاده وزیر مالیهٔ ایران است ـ امثال ـ (۱) "زادهٔ ظالم ستمگر میشود + تیغ چون بشکست خنجر میشود" (۲) "پرستار زاده نیاید بکار + اگرچه پدر باشدش شهریار" ـ

زادن فا ـ (ز ـ د ـ ن) مص ـ بیرون آمدن بچه از شکم مادر و بیرون آوردن مادر بچه را از شکم خود ـ (نث و شع). ـ در تکلم زائیدن گفته میشود ـ در پهلوی زادن ([illegible] ۱۱۴) در اوستا زن ـ ([illegible]) و زا ([illegible]) بوده ـ و در سنسکریت جن (जन्) و جا (जात) ـ

زار فا ـ (ز ـ ر) اسم ـ (۱) مکان چیزی که در آن آن چیز بسیار باشد مثل لاله زار که جای لالهٔ زیاد است و نمک زار که جای نمک بسیار است (عا) ـ

(۲) عاجز و ناتوان و باریک ـ (عا). ـ مثال ـ آیا این قدر حوا از و زار شده ام که شما هم بمن اعتنا نمیکنید ـ مثال دیگر ـ بقدری کارم زار شده که نمیتوانم در این شهر بمانم ـ

(۳) نالان ـ (عا). ـ مثال ـ فلان دیروز در مجلس روضه زار زار گریست ـ و زاری بمعنی ناله است ـ این معنی ماخوذ از معنی دوم است چه ناله دلیل بر عجز است در سنسکریت جرات (जरत) بمعنی عاجزی هم میاید و در اوستا زر ([illegible]) و این دو ریشهٔ زار بمعنی دوم و سوم است ـ

زار زار ـ بسیار نالان ـ (عا) ـ

علی) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

زارزدن ـ اظهار عجز کردن و با عاجزی حرف زدن ـ (تک).

زاره ـ (۱) زاری و عاجزی ـ (شع) ـ منوچهری ـ الهی آرندکشته را بجواره + برسر بازار شان نهند به زاره (۲) ناله ـ (فع). **زاری** (۱) عجز و خواری (عا) (۲) ناله ـ (عا) ـ در پهلوی زاریک بوده ـ (ی ا د ه)

زاریانه ـ سبب زاری ـ (شع) نزاری ـ بشنوای یار از نزاری زار + زاری ما وزاریانهٔ ما ـ **کارزار** ـ جنگ ـ (عا) ـ زار بمعنی اول است ومعنی ترکیبی جای کار بسیار که جنگ باشد.

زارتشت فا (ز ـ سـ ر ت ۃ ش ت) عم ـ محرف زرتشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است (زردشت را به بینید) (شع).

زارج فا ـ (ز ـ سـ ر ج) سم ـ ثمر خوراکی بوتهٔ خارداری است که نام تکلیش زرشک (ط)

زاردشت فا ـ (ز سـ ر د ۃ ش ت) عم ـ محرف زردشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است ـ (نث و شع).

زاردهشت و زارهشت فا ـ (ز ا ر د ۃ ه ۃ ش ت) عم ـ محرف لفظ زردشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است ـ (نث و شع).

زارع عر ـ (ز سـ ر ع) سم ـ کاشتکار و برزیگر ـ (عا) ـ جمع زرّاع است.

زاریدن فا ـ (ز ـ سـ ر ی د ـ ن) مص ـ ناله کردن ـ (نث و شع) ـ زارید (می) ـ زارد ـ (مع) ـ زارنده (فل) ـ زاریده (مل) ـ بزار (مر) زاری (اص) ـ برای ریشه زار را به بینید.

زازل فا ـ (ز ـ سـ ز ل) سم ـ ظرف سوراخ سوراخ است که در صاف کردن چیزها بکار آید (شع) ـ جهانگیری.

زاستر فا ـ (ز سـ س ۃ ت ـ ر) ـ (مخفف زانسوتر) آنسوتر و آن طرفتر (شع) ناصرخسرو ـ واندر رضای خویش تو یارب بدو جهان + از خاندان حق توکمن زاستر مرا. ایضاً کمال اسمٰعیل بجنبه مدحت او چون رسی که بس باری + بسی ز خطهٔ امکانش زاستر دیدم ایضاً نظامی ـ چون بهمه حرف قلم درکشید + زاستر از عرش علم برکشید.

زاغ فا ـ (ز ـ سـ غ) سم ـ (۱) پرنده ایست سیاه سیر از جنس کلاغ که منقار و پاهایش

سرخ است وچشمش ازرق از این جہت انسان ازرق چشم را زاغ چشم و زاغ سگو بند (نث وشع)۔ (۲) انسان یا حیوان ازرق چشم و نیز چشم ازرق (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اوّل است۔ (۳) مادۂ معدنی کہ نام دیگرش زاج است۔ (عا)۔

زاغ پا زدن۔ طعنہ زدن (شع)۔ امیرخسرو در تعریف قلم۔ زاغ زبانی کہ زفر سہای کبک روان را بزند زاغ پای۔ ایضاً در تعریف اسب۔ کبک خرامندہ بصحن صحرای + کبک روان را بزدہ زاغ پای۔ شاید وجہ استعمال در این معنی تصور طعنہ زدن زاغ بر کبک است در راہ رفتن۔ **زاغچہ** "نوعی از غراب است و از غراب الزرع کوچکتر و منقار و پای آن سرخ و خواص آن مثل خواص غراب الزرع است" (ط) محیط اعظم۔ درویش سقا۔ بسان این دل برگشتہ دمبدم دولاب + ز دست چرخ جفا جوی میزند غج غج۔ دلا بنال کہ رفتند بلبلان چمن + وطن گرفتہ بگلزار عکہ و زاغج۔ لفظ زاغج در شعر مذکور مخفف زاغچہ است لفظ علیحدہ نیست چنانچہ بعضی از فرہنگ نویسان قرار دادند۔

زاغ کمان۔ سرگوشۂ کمان چہ گاہی گوشۂ کمان را بشکل زاغ میساختند۔ (شع)۔ امیرخسرو زبہر آنکہ پر تیر خود سازد ترکانش + زگردون ہر دو کرکس را بیک زاغ کمان گیرد۔ ایضاً جمال الدین سلمان۔ کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد ہوا + بوم شوم جان بدخواہان شود جفت ہما۔ **زاغ گرفتن**۔ مجازاً عیب گرفتن و طعنہ زدن (شع)۔ این مجاز از آنجا گرفتہ شدہ کہ زاغ ادعای رفتار کبک را میکند و عاجز میماند۔

زاغ نول۔ تیری کہ سرش تیز و باریک مانند نول۔ (منقار) زاغ است کہ در جنگ استعمال میشد و گاہی در کندن زمین ہم (شع) امیرخسرو۔ گو کاین زاغ نولان در کمین اند + کہ مرغان دلم عنقا نشینند۔ ایضاً میرالہی۔ نیستم زاغ کہ بر جیفہ بود نول گشا + زاغ نولم کہ سر کیسہ گشاید نولم۔

زاغہ فا۔ (ز ـ غ) اسم۔ غاری کہ کوہستانیہا در کوہ میکنند کہ در زمستان مسکن حیوانات شان باشد۔ (عا)۔

زافہ فا۔ (ز ـ ف) اسم۔ خارپشت۔ (ط)۔

زاکون (ز ـ ک ـ و ن) اسم۔ قانون۔ (عا)۔ این لفظ ماخوذ از زبان روسی است

زاگ فا۔ (ز ـ گ) اسم۔ مادۂ معدنی است کہ نام تکمیلش زاج و زاغ است۔ (ط)

(ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ۔ (ع) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ) آ۔ د ھ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زال فا - (ز - ل) اسم - (۱) شخص سفید مو پیر باشد یا جوان از این جهت پیر سفید مو را پیرزال گویند و گاهی مجازاً زال تنها هم گفته میشود - (عا) لفظ پیرزال و زال بیشتر در زن پیر سفید مو استعمال میشود و در فارس ایران کسی را هم زال گویند که با موی سفید متولد شده باشد -
(۲) نام پدر رستم بوده که با موی سفید متولد شده بود و نام دیگرش زر بوده - (عا) - رشیدی گوید " زال یعنی پیر که از پیری موی او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند و لقب پدر رستم بواسطه آنکه مو سفید از مادر زاییده و لهذا از زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موی بسیم شبیه بود و گاهی سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز " چون فضلای سابق از ریشهٔ الفاظ خبر نداشتند در لغت سازی اشتباه میکردند - زر (ز - ر) در اوستا و پهلوی بمعنی پیر است و در سنسکریت جره - (जॄ) بمعنی پیر شدن است و پدر رستم از جهت سفید مولود شدن تشبیه به پیر شده زر نامیده شد و در ریشهٔ زال و زر یکی است و لام مبدل را راست و معنی زال زر سفید موی پیر است -

زالزالک فا - (ز - ل ز - ل - ک) - اسم - میوهٔ کوچکی است خوراکی که زرد و سرخ هردو میشود - (عا) -

زالک فا - (ز - ل - ک) اسم - در قزوین هر ترشی مثل ترشی خیار و بادنجان و غیر آنها بشرطی که خیار و غیر آن را نیم پز کرده در سرکه ریزند و اگر خام باشد ترشی گفته میشود -

زالو فا - (ز - ل و) اسم - کرم سیاه و دراز باریکی است که خون میمکد - (عا) - **زالو انداختن** - چسپاندن زالو به جای مریض بدن تا خون فاسد را بمکد (عا) - زالو در سنسکریت جلوک (जलौक) است یعنی حیوانی که جایش آب است چه جل (जल) بمعنی آب و اُکس (ओकस्) بمعنی جا است -

زالوک فا - (ز - ل و ک) اسم " گلوله باشد که از کمان گروهه اندازند و آن را غالوک نیز گویند " جهانگیری (شع) -

زامیاد فا - (ز - م ی - د) اسم - نام روز بیست و هشتم از هر ماه ایرانیان قدیم بوده چه ایشان ایام هفته نداشتند و هر روز از ماه را بنامی میخواندند - (نث و شع) -

زانو فا - (ز - ن و) اسم - محل اتصال ساق و ران پا - (عا) - در پهلوی زانوک

(ک ۳ ا ہ)در اوستا ژنو ([illegible]) و در سنسکریت جانو ([illegible]) بوده۔
لفظ زانو مجازاً در ہر چیز شبیہ بہ زانو ہم استعمال میشود مثل زانوی باغچہ کہ لولہ ایست شبیہ بہ زانو کہ آب از حوض بہ باغچہ میکشد۔ (عا)۔ **زانو زدن**۔ بر زانو نشستن یا طوری نیم خیز بودن کہ زانو ہا بر زمین باشد۔ (عا)۔ **دو زانو نشستن**۔ طوری نشستن کہ دو زانو بر زمین باشد و اسفل بدن ہم روی ساق قرار گیرد۔ (عا)۔ دو زانو نشستن در ایران ادب مجلس است خصوصاً کوچکتر باید نزد بزرگتر دو زانو بنشیند۔
چہار زانو نشستن۔ طوری نشستن کہ دو زانو و دو ساق از پہلو بر زمین باشد و اسفل بدن ہم روی زمین قرار گیرد۔ (عا)۔

زانی ع۔ (ز۔ ن ی) (فل) مردی کہ با زنی بدون نکاح جماع کند کہ نام آن عمل زنا است۔ (عا)۔ **زانیہ**۔ زن زنا دہندہ۔ (عا)۔

زاو فا۔ (ز۔ و) اسم۔ (۱) بنا کہ سازندۂ عمارت است (شع) مولوی معنوی۔ زاو ابدان را مناسب ساختہ + قصرہای منتقل پرداختہ۔ (۲) قوی و زبردست و پرزور (شع) مولوی معنوی۔ اشک میراند او کہ ای ہندوی زاو + شیر را کردی اسیر دم گاو۔ (۳) آہنگار (شع) حکیم آذری۔ اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب + ز سہم در کمر کوہ قاف افتد زاو۔
(۴) کوہ۔ (شع) جہانگیری۔ (۵) خشت نخستہ (شع)۔ جہانگیری۔

زاور فا۔ (ز۔ و۔ ر) اسم۔ (۱) چاکر و خادم (شع)۔ سنائی۔ چیست چندین آب و گل را پیروی کردن ز حرص + آب و گل خود مر ترا بستہ میان زاوری۔ (۲) نام ستارۂ زہرہ است۔ (شع)۔ شیخ اوحدی۔ بیام شاخ بر آمد گل از سراچۂ باغ + چنانکہ بر افق چرخ زاور و زاوش۔ (۳) قوت و زور۔ (شع)۔ ریشۂ این لفظ و زور یکی است کہ در اوستا زاورہ ([illegible]) بودہ۔ (۴) حیوان سواری و بارکش در سفر کہ لفظ عربیش راحلہ است (شع) رودکی۔ جگر تشنگان بی توشگان + کہ بیچارگانند و بی زاوران
در بن معنی و معنی اول ہم از ریشۂ زور است۔ جہانگیری گوید "معنی ششم در بعضی از فرہنگہا معنی رنگ سیاہ مرقوم است و در بعضی معنی عضوی کہ آب سیاہ آوردہ باشد نوشتہ اند واللہ اعلم عنداللہ تعالیٰ۔
ہفتم زفت و بخیل را گویند۔"

زاوش فا۔ (ز۔ و ش) اسم۔ نام ستارۂ مشتری است کہ لفظ دیگرش برجیس است۔

(شع) سنائی - فلک سادس است زاوش را + که دهنده است دانش و هش را -
مخفف زاووش است -

زاول فا - (ز - و ل) عم - مبدل زابل است (به بینید) (ج) -

زاولانه فا - (ز - و ل - ن ه) اسم "بندی آهنین بود و یک پاره که بر پای زندانیان نهند وحید و موی مرغول را نیز همین خوانند رودکی گفت - زلفینک او بر نهاده دارد + برگردن هاروت زاولانه" لغت الفرس اسدی -

زاووش فا - (ز - و و ش) اسم - زاوش (به بینید) (شع) ناصر خسرو - خنک زاووش و خوش بهرام و ناهید + که ایشان بر فلک هستند جاوید -

زاوه فا - (ز - و ه) عم - "زاوه بر وزن ساده نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان به خراسان آمده و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شد به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته در مدح پیروان او گفته اند - ع - سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی - و سید حیدر تونی غیر وی است و مزارش در شهر تبریز معروف" ناصری - (ج) -

زاویه عر - (ز - و ی) اسم - (۱) کنج و گوشه - (عا) - مثال - صحن خانهٔ شما زاویهٔ بدی پیدا کرده - (۲) در علم هندسه گوشه ایکه از رسیدن سر دو خط بهم پیدا میشود - اگر یک خط عمود بر خط دیگر واقع شده دو زاویهٔ متساوی احداث کند هر یک از آن دو زاویه قائمه نامیده میشود به این شکل



واگر خط عمودی نباشد که یک زاویه بزرگتر و دیگری کوچکتر باشد بزرگتر منفرجه است و کوچکتر حاده به این شکل -
حاده / منفرجه (عل) -

زاویل فا - (ز - و ی ل) اسم - بنا که سازندهٔ عمارت وغیر آن است و الفاظ دیگرش راز و زاو است (شع) - جهانگیری - و رشیدی زاویه ضبط کرده -

زاهد عر - (ز - ه د) (فل) پارسا که تارک خواهشات دنیوی است و مشغول عبادت خدا - (عا) - زهاد جمع است - زاهد خشک - پارسائی که ظاهر شریعت را فهمیده از باطن آن خبر ندارد - (عا) -

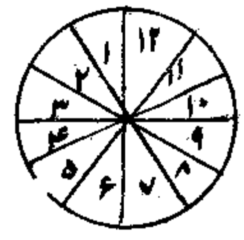
زاہدان (ز ـ ہ ؍ د ـ ن) اسم - (۱) جمع فارسی لفظ زاہد عربی است - (عا) -
(۲) نام جدید وز داب است کہ قصبہ ایست در بلوچستان ایران - (ج) -
تبدیل کردن یک اسم فارسی خاص بہ لفظی کہ مرکب از فارسی و عربی است عجیب است و محو کردن
آثار قدیمۂ ایران عجیب تر چہ در زیر ناہای زمین ایران گنجہای تاریخی پوشیدہ است کہ
باید نصیب نسلہای آیندہ ایران بشود -

زاہر ع - (ز ـ ہ ؍ ر) (فل) روشن و صاف - (عل) -
زاہرہ - مونث ظاہر است - (عل)

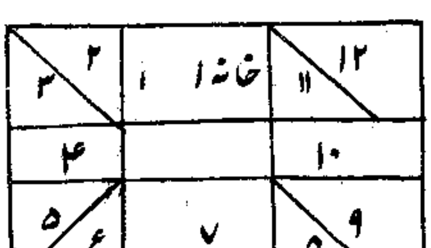
زاہری فا - (ز ـ ہ ؍ ر ی) اسم " بوی خوش باشد - عمارہ گفت - تا پدید آمدت امسال
خط غالیہ بوی + غالیہ تیرہ شد و زاہری و عنبر خوار " لغت الفرس - (ش)
ممکن است ماخوذ از لفظ زہر بمعنی شکوفہ عربی باشد -

زایچہ (ز ـ ی ؍ ج ؍) اسم - در علم نجوم شکلی کہ دارای دوازدہ خانہ است و از آن
حالات ماہ و سال و مولود استخراج میشود بہ این طور کہ منجم در اول ماہ یا سال یا
تولد یا حادثہ ای طالع وقت را می بیند چہ برجی است و آن را خانہ اول قرار دادہ
یازدہ برج دیگر را در یازدہ خانۂ دیگر نوشتہ ہر کوکب سیار در ہر برجی باشد در خانۂ آن
ثبت کردہ با اصول علم نجوم از آنہا حالات آن ماہ یا سال یا مولود یا حادثہ را استخراج میکند -

شکل زایچہ



ایضاً



۶

لفظ زایچہ و زیج در عربی معرب از زیگ فارسی است -

زاید ع - (ز ـ ی ؍ د) (فل) افزون - (عا) - زایدہ - مونث زاید
است - (عل) - **زاید الوصف** - بسیار زیاد - (عا) -

زایر ع - (ز ـ ی ؍ ر) (فل) (۱) کسی کہ بدیدن کسی میرود - (عل) - (۲) -
کسی کہ بہ یدن مقبرۂ مقدس میرود - (عا) - زُوار جمع است -

زایل ع - (ز ـ ی ؍ ل) (فل) دور شوندہ و دور - (عا) - شال - شکر خدا را مرض

فلان زایل شد۔

زایمان فا۔ (ز ۔ ی م ۔ ن) اسم۔ اسم مصدر از زائیدن است و بمعنی ہمان۔ (عا)۔

زاینده رود فا۔ (ز ۔ ی ۔ ن د) ر و د) عم۔ نام رودخانهٔ اصفہان است و زنده رود ہم ہمان است۔ (ح)۔

زاییدن فا۔ (ز ۔ ی ء د ۔ ن) مص۔ بیرون دادن جاندار ماده بچه را از شکم خود۔ (عا)۔ زایید (می)۔ میزاید (مع)۔ زاینده (فل)، زاییده (مل)۔ بزا۔ (مر) زایمان وزایش (اص)۔ زا، اوصفت مشبہہ است بمعنی زاینده۔ درپہلوی زادن ( ) دراوستا زن۔ ( ) و در سنسکرت جن۔ (जन) بوده۔

زباد (ز ۔ ب ۔ د) اسم۔ نام حیوانی است وحشی بزرگتر از گربه که از آن چیزی خوش بو مثل مشک گرفته بطور دوا استعمال کنند۔ بعضی زباد را آن چیز خوشبو نوشته اند و نام آن حیوان را گربهٔ زباد۔ (ط)۔ باضم اول ہم صحیح است و در ملیت این لفظ اختلاف است بعضی عربی دانستند و بعضی فارسی۔ در کتب طب عربی ضبط شده و چون بیشتر زباد را از حبشه می بروند ممکن است معرب از حبشی باشد۔

زبان فا۔ (ز ۔ ب ۔ ن) اسم۔ (۱) آلت گوشتی که در دہان است و برای چشیدن و بلعیدن و گفتار استعمال میشود و لفظ عربش لسان است۔ (عا)۔ درپہلوی زبان ( ) و زفان ( ) بوده۔ دراوستا ہزوا ( ) و در سنسکرت جیہوا (जिह्वा)۔ (۲) گفتار مخصوص یک ملک یا جماعت مثل زبان فارسی و زبان انگلیسی (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است که اول سبب دوم است چون درپہلوی باضم اول است باید در فارسی ہم جایز باشد۔ امثال۔ (۱) ''جانا سخن از زبان من میگوئی''۔ (۲) ''زبان در دہان پاسبان سر است + چه گویم که ناگفتنم بہتر است''۔ (۳) ''زبان سرخ سر سبز میدہد برباد''۔ (۴) ''زبان خوش مار را از سوراخ بیرون میاورد''۔ (۵) ''به شیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی به موئی کشی''۔

زبان آور - شخص نطاق و خوب حرف زننده۔ (عا)۔

زبان باز - کسی که با زبان چرب و نرم خود مقصود خود را حاصل میکند یا مردم را فریب میدہد۔ (عا)۔ زبان بازی کار زبان باز است۔

زبان لقفا - نام گلی است بنفش

که دهنش باز است و در داخل آن چیزی شبیه به زبان لوله کرده است۔ (عا)۔
زبان چرب۔ گفتار شیرین مؤثر۔ (عا)۔ **زبان دادن**۔ وعده کردن و عهد کردن۔ (عا)۔ مثال۔ متاسفم که نمیتوانم دعوت شما را قبول کنم چراکه به دیگری برای همان وقت زبان دادم۔ **زبان دار**۔ کسی که میتواند مطلب خود را خوب ادا کند۔ (عا)۔ **زبان دراز**۔ جسور و بی ادب در تکلم۔ (عا)۔ زبان درازی کار زبان دراز است۔ **زبان ریختن**۔ زیاد حرف زدن۔ (تک اصفهان)۔ مثال۔ این بچه پر زبان میریزد۔ **زبان زدن** چیزی را با زبان چشیدن۔ (عا)۔
زبان زد شدن۔ مشهور شدن۔ (عا)۔ **زبان زرگری**۔ زبان تکلمی مخصوصی که هر صنعت از کسبه برای خود جعل میکند که غیر از خود شان کسی نمی فهمد۔ (عا)۔
زبان فروش۔ پرگو و خود ستا و وعده بی وفا کننده۔ (عا)۔
زبانِ کوچک۔ گوشت زبان شکل کوچک آویختهٔ در حلق۔ (عا)۔
زبان گاو۔ (۱) نوعی از تیر بوده شبیه به زبان گاو (شع)۔ نظامی۔ در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر + زبان گاو برده زهرهٔ شیر۔ (۲) نام گیاهی است دوائی که بیشتر گاوزبان نامیده میشود۔ (ط)۔ **زبان گرفتن**۔ (۱) لکنت زبان۔ (عا)۔ (۲) گرفتن کسی از لشکر دشمن برای تحقیق احوال آنها۔ (نث و شع)۔ **زبان گنجشک**۔ نام درختی است بی میوه که برگش شبیه به زبان گنجشک است۔ (عا)۔ **زبان گیری** گرفتن کسی از لشکر دشمن برای تحقیق از حال آنها۔ (نث و شع)۔ **زبانِ محلی**۔ زبان مخصوصی که در یک ده یا بلوک باشد۔ (عا)۔ **زبان مو درآوردن**۔ برای مقصودی مجبور به زیاد حرف زدن شدن۔ (عا)۔ مثال۔ از کودنی فلان این قدر حرف زدم که زبانم مو درآورده۔ **زبانِ ولایتی**۔ زبانی که مخصوص یک ولایت یا ایالت باشد مثل زبان گیلان و زبان مازندران۔ (عا)۔ **بد زبان**۔ کسی که کلمات خشن و فحش بدیگران گوید۔ (عا)۔ **بی زبان**۔ (۱) آنچه قوهٔ ادای آواز از دهن نداشته باشد مثل درخت۔ (عا)۔ (۲) آنچه قوهٔ ادای کلام نداشته باشد مثل حیوان۔ (عا)۔
(۳) کسی که زبان قومی را نداند مثل هندی نسبت به چینی۔ (عا)۔
دو زبان۔ منافق و دورو۔ (عا)۔ **زخم زبان**۔ اثری که در دل

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنها (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (سم) اسم۔ (می) ماضی۔ (مع) مضارع۔

کسی از بدگوئی دیگری به او پیدا شود. (عا). **زبانه** - هر چیز شبیه به زبان مثل میل کوچک میان قفل و شعلهٔ آتش و میل میان شاهین تراز و میل میان زنگ. (عا).

زبانه کشیدن - شعله کشیدن. (عا).

زبانا - ع. (ز ب ـ ن ـ) اسم. منزل شانزدهم بود. (از منازل بیست وهشت گانهٔ قمر) و علامت او دو ستاره است بر دو کفهٔ میزان هر دو از اکبر قدر ثالث یکی را که بر طرف جنوب است کفة الجنوبیه گویند و آن دیگری را الکفة الشمالیه و صورتش اینست: کفة الجنوبیه ○ کفة الشمالیه ○ و عرب گویند که این دو کوکب بر زبانای عقرب واقعند یعنی بر دو قرن او. شرح بیست باب ملا مظفر. (عل).

زبانیه - ع. (ز ب ـ ن ی) اسم. (جمع زبنیه یا زبان یا ز ابن یا زبنی است) دیوان سرکش و مردمان سخت و درشت و سرهنگان سلطان و دوزخ بانان. (عل).

زبده - ع. (ز ب د) اسم. (۱) سرشیر و کره. (عل). (۲) خلاصهٔ هر چیز. (عا).

زبر - فا. (ز ب ر) اسم. (۱) بالا و فوق مقابل زیر. (عا). مثال. اگر دنیا زیر و زبر شود من از عزم خود دست بر نمیدارم. ای زبر دست زیر دست آزار + گرم تا کی بماند این بازار. مثل است. **زبرپوش** - لباس که بالای لباسهای دیگر پوشند و آنچه برای خواب برروکشند. (فع) شرف شفروهٔ. فلک گرچه زبرپوش وجود است + تجشمش سخت خلقان مینماید. **زبر تنگ** - تنگ بالائی (دوم) حیوان سواری و باری. (نث و شع). (۲) حرکتی که بر بالای حرف گذاشته میشود و نام عرشی فتحه و نصب است. (عا). این معنی ماخوذ از معنی اول است. باکسر اول (ز ب ر). (۱) چیزی که در لمس با چوبی از بدن خشن احساس شود مثل پارچهٔ زبر و چوب زبر و سنگ زبر. (عا). (۲) چابک. (عا). مثال. فلان آدم زبر و زرنگی است. لفظ زبر تنها در مرکب مذکور به این معنی استعمال میشود. باکسر اول و فتح دوم. (۱). (مرکب از "ز" مخفف از و بر بمعنی بالا است) از بالا و از فوق. (شع). (۲) از حفظ (مخفف از بر) (شع). فرخی. مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت + مطربی مدح امیری مرا کرده زبر. باضم اول و دوم. حرف اول نام حرف تهجی است و حروف باقی نام بینه است مثل اینکه در جیم حرف اول. (ج) زبر است و باقی (یم) بینه. (عل).

زبرجد ع۔ (ز۔ ب۔ ر۔ ج۔ د) اسم۔ سنگی است کہ از انواع جواہر است ومشہور ترین آن سبز آن است۔ (عا)۔

زبرنوف فا۔ (ز۔ ب۔ ر۔ ف و ف) اسم۔ دشنام۔ (شع)۔ اورمزدی۔ یک زبرنوف از زبانت نزدمن + از دعای دیگران خوشتر بود۔

زبرم فا۔ (ز) ب۔ ر۔ م) اسم۔ (مرکب از لفظ زمخفف از و لفظ برم بمعنی حفظ) از حفظ۔ (شع)۔

زبره ع۔ (ز ب ر۔ ہ) اسم۔ "زبره منزل یازدہم بود وعلامت آن دو ستاره است یکی از قدر ثانی ودیگری از قدر ثالث بر مؤخر صورت اسد وبعد بینهما بقدر دو ذراع ونیم بود تخمیناً براین صورت ٥ آنکہ روشن تر است آن را ظہر الاسد گویند ونزد عرب آن دو ستاره بمنزلہ زبرۂ اسد است یعنی میان دو کتف او" شرح بیست باب ملا مظفر (نث دشع)۔

زبغرونگجا فا۔ (ز۔ ب غ ر۔) اسم۔ مخفف زابغراست (بہ بینید) ہچنین زبگ مخفف زاگج است (شع)۔ لطیفی۔ گر لاف زند خصم دہان کرده پراز باد + از دست حوادث زبگج قسمت او باد۔ ایضاً سراج قمری۔ پست کن مرد را بہ کاج وبہشت + اورا بیلی وزبغر۔

زبوده فا۔ (ز۔ ب و د) اسم۔ (۱) بی تامل وبی ترقب بود۔ حکیم نزاری قہستانی نظم نموده۔ بسرکیے تا بروی نظری زبوده کردم + ز دو چشم بی قرارم نہ برفت روشنائی (۲) نام سبزی ایست کہ آن را گند ناخوانند وبتازی کراث" جہانگیری۔ سبزی مذکور در تکلم تره است و در قرابادین بالفظ زبوده را نیافتم لیکن در صراح ترجمۂ سعتر (آویشن) ضبط شده۔

زبور ع۔ (ز۔ ب و ر) اسم۔ نام کتابی است کہ بر حضرت داودؑ نازل شده بود (عا)۔ باضم اول۔ (جمع زبر (ز ب ر) (بمعنی کتاب ونوشتہ) کتابہا ونوشتہا (غل)۔

زبون فا۔ (ز۔ ب و ن) اسم۔ عاجز دخوار وپست۔ (عا)۔

زبیده ع۔ (ز ب۔ ی د ہ) اسم۔ (۱) نام زن ہارون الرشید عباسی است کہ از خانوادۂ عباس بوده۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامہای دختران اسلام است (عا)۔ لفظ مذکور مصغر لفظ زبده است۔

زج فا۔ (ز ج) اسم۔ (۱) تیر پرتابی کہ کوتاه تر از تیرہای دیگر بوده وپیکانش از دندان

(ـ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ۔ (ۃ) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (ی) کسره وہمزۂ مکسوره (ـا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یا اعرابی۔

فیل و شاخ گاو و امثال آنها۔ (فع)۔ خسرو۔ هست پیکان زج از دندان فیل اما از ان +
هست به دندان گوساله بزخم زور و تاب۔ در عربی زجّ بافتح زا و تشدید جیم بمعنی تیر انداختن هست
پس زج فارسی محرف از عربی است و باید بافتح اول باشد۔ (۲) ترش که مادهٔ ترش ماخوذ
از آب کشک است و در تکلم قراقروت۔ (شع)۔ فیروز مشرقی بمصفا باش و شیرین خوی چون
شیر + نه چون زج ترش روی و تندخو باش۔ ناصری احتمال تصحیف میدهد که صحیح رخ (با رای مهمله
و خای معجمه) مخفف رخبین باشد لیکن در زبان ولایتی ما زندران زج بمعنی قراقروت هست که زج
مبدل آن است۔ بافتح اول۔ مخفف زاج است (به بینید)۔ (فع)۔

زجاج عر۔ (ز ۃ ج ۔ ج) اسم شیشه۔ (عا)۔ بافتح و تشدید جیم بمعنی شیشه گر است (عل)

زجر عر۔ (ز ۔ ج ر) مص۔ (۱) باز داشتن کسی را و نهی کردن۔ (عل)۔
(۲) آزار و اذیت (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

زجل عر۔ (ز ۔ ج ل) مص۔ نیزه زدن و انداختن۔ (عل)۔

زج وزجه فا۔ (ز ۔ ج) اسم مخفف زاج و زاجه است۔ (به بینید)۔ (شع)۔

زحاف عر۔ (ز ح ۔ ف) اسم۔ در علم عروض کم یا زیاد کردن حرف یا حروف است
در رکن وزن و چنان شعر را مزاحف گویند۔ (عل)۔ زحاف جمع زحف است
لیکن در واحد هم استعمال میشود۔

زحل عر۔ (ز ح ۔ ل) عم۔ نام ستارهٔ هفتم از هفت سیاره است که نام فارسیش
کیوان است و نزد منجمین نحس اکبر است۔ (عا)۔

زحمت عر۔ (ز ۔ ح م ۔ ت) اسم۔ رنج۔ (عا)۔ بالفظ کشیدن استعمال میشود۔
در عربی بمعنی انبوهی هم هست۔

زحیر عر۔ (ز ۔ ح ی ر) اسم۔ اسهال خونی که ناله‌های دیگرش پیچش و دل پیچ است (عا)

زخ فا۔ (ز ۔ خ) اسم۔ (۱) اسم مصدر از زخیدن است بمعنی نالهٔ حزین (شع)۔
منجیک۔ بوی برانگیخت گل چو عنبر اشهب + بانگ برآورد مرغ با زخ تنبور۔
(۲) مخفف آزخ است بمعنی خال گوشتی (شع)۔ (۳) مخفف زخم است۔ (شع)۔
عبید لوبکی۔ زحل در حشمتش چون چشم زخ کرد + ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد۔ جهانگیری "فرو
بردن و سوختن در مغاک" را هم معنی دیگر لفظ زخ قرار داده اما سند نداده۔

زخارف ع - (ز - خ ـ ـ ر ، ف) اسم - (جمع زخرف) چیزهای آراسته - (عا) - مثال - از زخارف دنیا نباید فریب خورد -

زخّار ع - (ز - خ ـ ـ ر) اسم - بسیار پر و مالامال شونده از آب (عا) -

زخرف ع - (ز ، و خ ، ر و ف) اسم - زر و کمال خوبی چیزی و آراسته - (عل) -

زخم فا - (ز ـ خ م) اسم - (۱) جدا شدن اجزای جائی از جسم از هم - (عا) - با زدن و شدن و کردن استعمال می شود - (۲) مجازاً بمعنی مطلق زدن - (شع) - قطران - بزخم تیر چو آتش بزخم خشت چو ماکان + بزخم گرز چو رستم بزخم تیغ چو نوزر - ایضاً ابالیث تبرستانی - دلم میان دو زلفت نهان شدای مه روی + ز بهر آنکه ز چشمت همی بپرهیزد - وگر بخسپد یک چشم زخم وقت سحر + نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد - زخم در پهلوی هم زخم ([illegible]) بوده -

زخمه - (۱) یک زدن ساز - (عا) - (۲) آلتی که با آن ساز را نوازند که لفظ عربیش مضراب است - (عا) -

زخیدن فا - (ز ـ خ ی د ـ ن) مص - ناله حزین کردن (شع) - مولوی معنوی - جانب تبریز تا از بهر شمس دین + چند در این تیرگی همچو خسان میزخی - زخید (می) باقی مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند - در سنسکریت شوچ (शुच) بمعنی مذکور هست و شین تبدیل به زا و چ تبدیل به خا میشود -

زدائیدن فا - (ز ، د ـ ء ی ـ د ـ ن) مص - پاک کردن زنگ از چیزی و مجازاً هر پاک کردن (نث و شع) - زدائید (می) زداید (مع) زداینده (فل) زدائیده (مل) زدا (امر) -

زد فا - (ز ـ د) اسم - مادّه چسپناک که از درخت و گیاه بیرون می تراود که لفظ عربیش صمغ است - (عا) - در تکلم با کسر اول است -

زدر فا - (ز ، د ـ ر) (مخفف از در) لایق و سزاوار (شع) امیر معزی - دوستان تو سراسر ز در خندهٔ ناز + دشمنان تو سراسر ز در خندهٔ ریش -

زدن فا - (ز ـ د ـ ن) مص - جسمی را بجسم دیگر بزور رسانیدن (عا) - مثال - بادستم بسینهٔ فلان زدم - در پهلوی زدن ([illegible]) در اوستا جن ([illegible]) و در سنسکریت هن (हन) است - زد (می) میزند (مع) زننده (فل) زده (مل) -

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع -

بزن (مر). زد (اص). زنان صفت مشبهه است بمعنی زننده. لفظ زدن و مشتقاتش در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود. (۱) رسیدن. (عا). مثال. از کوچه رد می شدم بوی بدی به دماغم زد. (۲) باعث تنفر شدن. (عا). مثال. شیرینی زیاد خوردم مرا زد.
(۳) خوردن مثل شراب زدن و بنگ زدن. (عا). مثال. دیروز در مهمان خانه چلو کباب خوبی زدیم. (۴) کردن مثل زور زدن و جولان زدن. (عا). (۵) رسانیدن مثل صدمه زدن. (عا) (۶) ریختن مثل نمک زدن بگوشت. (عا). (۷) شبیه بودن. (عا). مثال هوای حیدر آباد دکن به هوای جنوب ایران میزند. (۸) تاراج و غارت کردن. (عا) مثال. دیروز قافله را در راه شیراز زدند. (۹) بریدن. (عا). مثال. تا ظهر نصف شاخهای این درخت را زدم. مثال دیگر. با چوب دم مار را زدم. (۱۰) گزیدن. (عا). مثال. فلان را مار زد و کشت. (۱۱) ساختن مثل خشت زدن. (عا).
(۱۲) بر آمدن مثل آبله زدن. (عا). (۱۳) گفتن مثل حرف زدن و داستان زدن. (عا). (۱۴) نواختن مثل ساز زدن. (عا). (۱۵) بستن مثل شیرازه زدن و زبور زدن (عا). (۱۶) تاختن. (شع، فردوسی. زقارن چو افراسیاب آن بدید + بزد اسب و لشکر سوی او کشید. (۱۷) قائم کردن مثل گل زدن و تاج زدن. (عا).
(۱۸) کشیدن مثل خط زدن. (عا). (۱۹) طلوع کردن مثل آفتاب زدن. (عا).
(۲۰) نصب کردن مثل چادر زدن و تخت زدن و علم زدن. (عا). (۲۱) مالیدن مثل روغن زدن. (عا). (۲۲) ترتیب دادن مثل صف زدن. (عا). (۲۳) جماع کردن. (عا). (۲۴) ساکن کردن حرف. (نث). مثال از فرهنگ جهانگیری.
"بد وا زبا اول مفتوح بثانی زده بمعنی پتواز است که مرقوم شد"

زد و خورد. جنگ دو نفر یا بیشتر با هم. (عا).

زدودن فا. (ز 3 د ـ د ـ ن) مص. پاک کردن زنگ از چیزی و مجازاً هر پاک کردن (عا). با کسر اول هم صحیح است. در سنسکریت شوده (शुध) بمعنی تصفیه و پاک کردن است.

زر فا. (ز ـ ر) اسم. (۱) گران بها ترین فلز که رنگش زرد و بهترین آن زرد مایل به سرخ است. (عا). در پهلوی زر (ـ ا) دراوستا زرنه:-

(فل) اسم فاعل. (مل) اسم مفعول. (مر) امر. (اص) اسم مصدر (ط) طبی. (ج) جغرافی. (عم) علم (نام شخص یا چیز معین).

(ﻯ ﺪ ﺍ ﻭ ﺳ)وزیری (ﻯ ﺪ ﺩ ۱ ﺩ) و در سنسکریت هیرنه (हिरण्य) و هیرنیه (हिरण्य) بوده. (۲) سکهٔ رایج از طلا و نقره و مس وغیر آنها. (نث وشع). اکبر شاه - دوشینه بکوی می فروشان + پیمانهٔ می به زر خریدم. اکنون ز خمار سرگرانم + زر دادم و دردسر خریدم. این معنی مجاز از اول است. (۳) نام پدر رستم بوده که نام دیگرش زال بوده. (نث وشع). ریشهٔ زر درین معنی و چهارم را در زال (معنی دوم) ببینید.

(۴) پیر. (شع). فردوسی. بهار آید و تیر مه ای پسر + جهان گاه برنا شود گاه زر.

امثال زر بمعنی اول و دوم. (۱) "برای نهادن چه سنگ و چه زر" (۲) "زر بر سر فولاد نهی نرم شود" (۳) "بی زری کرد به من آنچه بقارون زر کرد" (۴) "قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری" زر بمعنی اول و دوم در شعر با تشدید هم استعمال می شود. مرکبات لفظ زر (بمعنی اول و دوم).

زرافشان. (۱) قسمی از پارچهٔ زری بوده. (شع). نظام البسه - گرچه چون زنبور خصمت سالها است شرب زرفشان + همچو کرم پیله برخود جامه اش گردد کفن.

(۲) کاغذ وغیر آن که بر آن گرد طلا یا نقره پاشیده باشند. (عا).

زراندود. چیزیکه بر آن طلا کشیده باشند که لفظ دیگرش مطلا است. (عا).

زربفت. (مخفف زر بافت). پارچهٔ که تار و پودش یا تار تنها یا پود تنهایش تار زر (طلا یا نقره) باشد که نام دیگرش زری است. (عا).

زرتار. زربفت و زری. (نث وشع). صائب - مباش در پی زینت که طرهٔ زرتار + بفرق مرده دلان شمع بر مزار بود. (ایضاً) قاری البسه - طبع قاری چو عروسی است که دایم گوید + شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجا است.

زرجعفری. زر خالص. (نث وشع). شاید جعفر نامی تاجر طلای خالص بوده که هر طلای خالص منسوب به او شده یا شاهی که طلای خالص سکه زده جعفر نام داشته و بعد هر زر خالص منسوب به او شده. شاید ابوجعفر منصور بوده یا جعفر برمکی.

زرخشک. زر خالص. (نث وشع). معنی لفظ زر تنها (بی غش) است چه خشک بمعنی تنها است و در تکلم خشک طلا گوئیم.

زرخیز. زمینی که محصول خوب دهد. (عا). مثال. هندوستان مملکت زرخیزی است.

زردست افشار. تحفهٔ طلای نرم بوده که خسرو پرویز پادشاه ساسانی ایران داشته که به فشار دست بهر شکل که می خواسته بیرون می آورده. ترجمهٔ زر موزمشت افشار همان است. (نث وشع).

زردوز. (۱) کسی که زری میدوزد یا با تار زر روی پارچه کار میکند

(ﺳ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ﻭ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ﺍ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ﺳ) آ. (ﻮ) واو اعرابی. (ﻯ) یاء اعرابی.

(عا). زردوزی کار زر دوز است. (۲) پارچه ای که بر آن زر دوزی شده.

(عا). **زررکنی**. زر خالص. (شع). خاقانی. یک خانه دارم از زررکنی و جعفری + زانکس که رکن خانهٔ دین خواند جعفرش. گویا رکن نام زر خالص سکه زده بود که زر خالص منسوب به او شده مثل این که حالا تلای خالص را تلای اشرفی فتح علی شاهی میگویند. شاید زررکنی منسوب به رکن الدوله دیلمی باشد. **زرساوه**. "زرساوه زر سرخ خورد باشد چوگاو. فرخی گفت. باد را کیمیای زرگی داد + که ازاو زرساوه گشت گیا" لغت الفرس اسدی. زر بمعنی خودش است و ساوه از سائیدن بمعنی خورده حاصل از سائیدن آن است

زرشش سری. در ذیل شش سری به بینید. (شع)

زرک (ز ر ـ ک) گرد تلا است که در نقاشی و بزک زنها استعمال میشود. (عا).

زرکش. (ک ـ ش). (۱) کسی که تارهای زر برای گلابتون وغیر آن می سازد. (نث و شع). (۲) پارچه که در آن تار زر بافته شده باشد. (نث و شع).

زرکوب. کسی که تلا و نقره را کوبیده ورق سازد که اکنون تلاکوب گفته می شود. (نث و شع). **زرگر**. (گ ـ ر) پیشه وری که کارش ساختن انگشتر و گوشواره و چیزهای دیگر از تلا و نقره است. (عا). **زرمشت افشار**[1]. زردست افشار را (به بینید) (نث و شع). **زرگل**. خوردهای زردی که در میان گل سرخ وغیر آن هست. (شع). صائب. نکردی از زر گل بی نیاز بلبل را + کدام مرغ دگر دل درین چمن بندد. ایضاً تاثیر. سرخروئی ز رواج گل تیغش داریم + چون زر گل اثر سکه ندارد زر ما. شاید این لفظ ماخوذ از زر الورد عربی است که به این معنی آمده. **زرگون**. تلائی و چیزی که برنگ تلا است. (نث و شع). درپهلوی زرگون. ([illegible]) درآوستا زیری گئونه ([illegible]) بوده. **زرنشان**. کار دو شمشیر و ظرف وغیر آنها که بر آنها پارهای زر کار گذاشته شده باشد و اهل آن پیشه را زرنشان گر میگفتند. (نث و شع). طاهر وحید. بجانم مگو زرنشان گرچه کرد + مرا زرنشان کرد از روی زرد. ایضاً نکی ندیم. شمشیر زرنشان تو چون تیغ آفتاب + اسباب قتل نیست اساس تجمل است.

زرنگار. چیزی که در آن نقش های زر کرده باشد یا با زر نوشته باشند. (عا).

زرورق. ورق نقره و تلا. (عا).

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

[1] این لفظ بایستی از دو لفظ بعد آمده باشد اشتباهاً مقدم شده

زری - (ز ی ر ی) (۱) هرچیز منسوب به زر - (عا) (۲) پارچه که در آن تارهای طلائی و نقرهٔ بافته شده باشد - (عا) -

زر ر باکسر اول - (ز ر) اسم - آواز پست شکسته - (تک) مثال - من از زرزر شما چیزی نفهمیدم - با لفظ زدن (زرزر زدن) استعمال میشود و استعمال این لفظ فقط در مقام تحقیر و استهزا است - "زرزری قرمه سبزی" جمله ایست بی معنی که در مقام استهزا به کسی استعمال میشود -

زراب فا - (ز ر ا ب) اسم - نام شراب زعفرانی رنگ است - (نث و شع) - چون رنگ زرد دارد تشبیه به آب زر (ملا) شده -

زراتشت فا - (ز ر ا ت ش ت) علم - مزید فیه لفظ زرتشت است که نام پیغمبر ایران قدیم است - (نث و شع) -

زراچه فا - (ز ر ا چ ه) علم - نام جعلی یک پهلوان زنگی است در افسانهٔ سکندرنامهٔ نظامی - (شع) -

زرادشت فا - (ز ر ا د ش ت) علم - مبدل زراتشت است - (شع) -

زراسب فا - (ز ر ا س ب) علم - در شاهنامه پسر توس ابن نوذر است (شع) - معنی لفظ اسب پیر و مقصود دارندهٔ اسب پیر است که لقب پسر توس بوده چون ایرانیان قدیم دلیر بودند با اسب و اشتر برای جنگ کار داشتند و القاب شان هم مطابق طرز زندگی شان بوده و بیشتر در آخر نام اسب دارند مثل لهراسب و گشتاسب و در آخر نام زردشت لفظ شتر است چه زردشت مخفف زرته اشتر (دارنده پیر اشتر) است -

زراعت عر - (ز ر ا ع ت) اسم - کاشتن تخم در زمین - (عا) - در عربی زرع کاشتن است و زراعت پیشهٔ زارع - و بمعنی رسیدن مال بعد از حاجت هم هست -

زراغن فا - (ز ر ا غ ن) اسم - (۱) زراغن زمین سخت باشد - بهرامی گفت - زمینی زراغن به سختی چو سنگ + نه آرامگاه و نه آب و گیا " لغت الفرس اسدی طوسی - (۲) آروغ (شع) - بوسلیک - از فرط عطای تو زند آز + پیوسته ز امتلا زراغن -

زراغنگ فا - (ز ر ا غ ن گ) اسم - "زراغنگ و زراغن هر دو زمینی ریگناک باشد

وریگناک. سعدی گفت ـ زمینی زراغنک وراهی درازش + همه سنگلاخ وهمه شوره یکسرش. لغت الفرس اسدی.

زرّافه ع ـ (ز ـ ر ـ ا ـ ف ـ ت) اسم ـ زرافه (به بینید) (عل) ـ باضم اول هم صحیح است ـ

زرافه ع ـ (ز ـ ر ـ ا ـ ف ـ ت) اسم ـ نام حیوانی است که شباهت به شتر وگاو وپلنگ هرسه دارد از این جهت نام فارسیش اشترگاوپلنگ است ـ (نث وشع) ـ لامعی جرجانی در صفت اسب ـ ع ـ پیل زرافه گردن گورهیون بدن ـ در اشعار فارسی زراف (باحذف حرف آخر) هم آمده که سعدی گوید ـ چه خوش گفت شاگرد منسوج باف + چو عنقا برآورد وپیل وزراف ـ باضم اول هم صحیح است ودرهردوصورت باتشدید فاوهم ـ نظامی درضرورت شعری باتشدید را استعمال کرده که گوید ـ زبرگستوانهای گوهرنگار + همان فرش زرّافهٔ ابدار ـ تقلید او جائز نیست ـ

زراه فا ـ (ز ـ ر ـ ا ـ ه) اسم ـ دریا وبحر ـ (نث وشع) ـ زراه اکفوده نام دریای خزر است ـ درپهلوی هم دریا زراه ودراوستا زریه (............ بوده)

زرایو فا ـ (ز ـ ر ـ ا ـ ی ـ و) اسم ـ نقاب وروبنده (شع) ـ حکیم آذری ـ نقاب شام برافکند نوعروس ختن + چوترک من که زصورت برافکند زرایو ـ

زرتک فا ـ (ز ـ ر ـ ت ـ ک) اسم ـ زرشک (به بینید) (ط) ـ

زرچوبه فا ـ (ز ـ ر ـ چ ـ و ـ ب ـ ه) اسم ـ نام ریشه ایست زردرنگ که کوبیده درخوراک ریزند ـ (عا) ـ مخفف زردچوبه است ـ

زرد فا ـ (ز ـ ر ـ د) اسم ـ (۱) رنگ طلائی ـ (عا) ـ (۲) هرچه که دارای رنگ طلائی است مثل گل زرد (عا) ـ درپهلوی زرد ـ (............) بمعنی زرد وسبز هردو است همچنین دراوستا زیریته (............) ودرسنسکریت هریت (हरित) وهریته (हरित) ـ

زرداب ـ (۱) یکی از چهار خلط بدن که لفظ عربیش صفرا است (عا) ـ (۲) مادهٔ فاسد زرد یا سبزرنگ که در شستغراغ ازشکم بیرون آید ـ (عا) ـ مثال ـ فلان دومرتبه زرداب قی کرده مرد ـ

زردآلو ـ میوه ایست دارای رنگ زرد که درآن اقسام بسیار است ـ (عا) ـ

زردچوبه- ریشه ایست خوراکی که نام مشهورش زرچوبه است- (ط)-

زردروئی- خجالت و انفعال چه در خجالت گاهی رنگ زردی شود- (عا)-

زردگوش- (۱) منافق و بخیل (شع)- پوربهای جامی- کون فراخی تنگ چشمی دل سیاه + زردگوشی دین فروشی عشوه خیز-

زرده- (۱) حصهٔ زرد توی تخم مرغ- (ط)- در پهلوی زردک ([illegible]) بوده- (۲) آب اوّل که از گل کاجیره گیرند قبل از شاه آب- (ط)- (۳) اسب زرد رنگ نیز هر حیوان زرد رنگ- (عا)- امیرخسرو- ترک من سرمکش ز برده خویش + درکش آخر عنان ز زردهٔ خویش- در میفکن ز ناتوانی را + با فراق هزار مردهٔ خویش-

زردشت فا- (ز ـَ ر ـْ د ـُ ش ت) عم- (مبدل زرتشت) نام پیغمبر ایران قدیم است- (عا)- در پهلوی زرتشت ([illegible]) و زرتهشت ([illegible]) بوده- و در اوستا زرته اشتره ([illegible]) در اوستا زرته بمعنی پیر هست و بمعنی زرد نیز و اشتره همان اشتر (شتر) فارسی است پس معنی زرته اشتره یا دارندهٔ شتر پیراست یا دارندهٔ شتر زرد- ایرانیان قدیم دلیر و جنگجو بودند و با اسب و اشتر کار داشتند از این جهت در آخر نامهای شان اسب و شتر هست مثل لهراسب و گشتاسب و زرته اشتر و امثال آنها- گویا نامهای مذکور القابی بوده که بهم میدادند و نامهای اصلی بما نرسیده یا شاید پدر و ما در آن طور اسم میگذاشتند- زردشتیهای بعد لفظ شتر را در اسم پیغمبر خود نپسندیده تأویل دیگر کردند که زرته بمعنی زری (طلائی) است و اشتره بمعنی دارندهٔ اُش ([illegible]) یعنی درخشندگی است و معنی ترکیبی دارندهٔ درخشندگی طلائی است-

زردخو فا- (ز ـَ ر ـْ د خ ـُ و) اسم- گیاهی است که در باغها بروید و گلی زرد و خوشبو کند (شع)- حکیم ناصرخسرو- از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان + ای برادر تا بدانی زردخو از شنبلیل-

زردک فا- (ز ـَ ر ـْ د ـَ ک) اسم- یکی از بقولات خوردنی است که ریشهٔ زرد بزرگ درازی دارد و نامهای دیگرش گزر و هویج است- (عا)-

زردهشت فا- (ز ـَ ر ـْ د ه ـُ ش ت) عم- محرف زردشت است که نام پیغمبر قدیم ایران است- (نث و شع)-

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـْ) ۲ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

زر فا - (ز - ر) اسم - زر بمعنی اول و دوم (شع) -
زرین - چیز ساخته از زر - (عا) - مثال شعری از حافظ - اسب تازی همه مجروح بزیر پالان + طوق زرین همه برگردن خر می بینیم -
زرین کمر کسی که کمربند طلائی بکمر بسته - (عا) - مثال - در قدیم هر پادشاه غلام های بسیار زرین کمر داشته - زربنه - زرین - (عا) -

زراد عر - (ز - ر - ا - د) اسم - زره ساز - (عل) -

زراع عر - (ز - ر - ا - ع) اسم - (جمع زارع) کاشتکاران (عل) -

زرت فا - (ز - ر - ت) اسم - بوته ایست که بر آن چند مخروطی شکل میرویدکه بر هر یک دانهای بسیار بقدر نخود هست و آن دانها غلهٔ خوراکی است - (عا) - در عربی ذرت (ذ - ر - ت) است که ماخوذ از زرت فارسی است -

زرشک فا - (ز - ر - ش - ک) اسم - میوهٔ خوراکی است از بوته خارداری است که رنگ سیاه اش سرخ مایل بکبود و کبود مایل بسیاه است و بطور دوا هم استعمال میشود - (عا) - در بعضی فرہنگہا بمعنی قسمی از گل هم ضبط شده مستند به این شعر اسدی - هم از خیری دگاو چشم و زرشک + بشسته رخ هر یک ابر از سرشک - لیکن زرشک بمعنی اول شکوفه هم سید ممکن است مقصود از شعر همان باشد -

زرع عر - (ز - ر - ع) اسم - کاشتن و کشت - (عا) -

زرغنج فا - (ز - ر - غ - ن - ج) اسم "گیاهی است بدبوی که از چین دسته بسته بیاورند و آن را حلبهٔ (خنبلیه) چینی خوانند برگش به برگ سداب ماند و خاصیت وی آن است که دفع خشکی بوی مشک کند و طبیعت آن سرد و تر است حکیم سوزنی نظم نموده - ای تو تبتی مشک و صورت زرغنج + با بور تو رخش پوردستان خر منج - با دارخ حاسدت ترنجیده وزرد + سر بر طبقی نهاده بیشت جو ترنج " جهانگیری - (ط) -

زرفین عر - (ز - ر - ف - ی - ن) اسم - حلقهٔ در که سر زنجیر روی آن میآید و قفل توی آن که لفظ تکلمش ریزه و رزه است - (شع) - انوری - هر کجا امن او کشد باره + بگشد بار قفلها زرفین - این لفظ معرب از زرفین فارسی است -

زرق عر - (ز - ر - ق) اسم - مکر و فریب - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و در

عربی معانی دیگر دارد و از جمله کبود شدن است و گویا معنی مکر و فریب مجاز از همان کبود شدن است چه بمعنی لباس کبود و تصوف پوشیده مردم را فریب میداده. زرق بمعنی جلا و شفافی هم استعمال میشود اما بالفاظ برق مثل اینکه گوئیم ورحشن فلان حلّه پر از زرق و برق بوده.

زرقاء ع. (ز ـ ر ق ـ ا) اسم. (۱) مونث ازرق است بمعنی کبود و کبود چشم. (عل).
(۲) نام زنی زاغ بوده در عرب قبل از اسلام از اهل یمامه از قبیله جدیس که سوار را از سه روز راه میدیده. (عل).

زرقت ع. (ز ـ ر ق ـ ت) اسم. (۱) کبودی. (عل). (۲) نام مرضی است که در آن چشم مایل به کبودی میشود. (ط)

زرمان فا. (ز ـ ر م ـ ا ن) اسم. پیری و ناتوانی. (شع). در پهلوی زرمان.
(...) و در اوستا زیروه (...) و در سنسکریت جرا (...).
وجرس (...) بوده.

زرنج فا. (ز ـ ر ن ج) اسم. (۱) صمغ که نام دیگرش زد است. (شع) اسدی.
بجوه و گر بود گاه فراخ + قرارش گه سخت این سنگ لاخ. گه بام چیزی از این سنگ سخت + برون تاختی چون زرنج از درخت. (۲) مبدل زرنگ بمعنی دوم که نام شهری بوده (ج).

زرند فا. (ز ـ ر ن د) اسم. نام ناحیه‌ایست از جیرفت نیز نام جائی است از فارس و نام بلوکی است از طهران. (ح).

زرنگ فا. (ز ـ ر ن گ) اسم. (۱) نام درختی است کوهستانی که چوبش خیلی سخت است و آتش آن هم دیرپا است و در قدیم از آن نیزه و تیر و حنای زین می ساختند. (شع). فردوسی. ز دیبا و ابیات وزین و پلنگ + ز زرین ستام و حنای زرنگ.
ایضاً منوچهری. آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخش روی + آن که روز جنگ بر پشتش نهد زین در زرنگ. ایضاً ابوشکور. چنان بگریم گر دوست کام من ندهد + که خاره خون شود اندر شخ و در زرنگ زگال. ایضاً سیف اسفرنگی. تا در خیال خانهٔ صد رنگ آرزو + خرمای تر ندارد کس از زرنگ چشم. (۲) نام شهری بوده از سیستان که گرشاسپ ساخته. حکیم فرخی در فتح سیستان بمدح سلطان محمود غزنوی گفته. آنچه بر کند بیک حمله در قلعهٔ تاک + آنچه

بگشاد بیک تیر دژ ارگ زرنگ - قلعه طاق حصار و شهری بزرگ بوده و سه بارو داشته - ما بین اول و دوم مزارع و باغات بوده و میان فصیل دوم و سوم مردم نشین و در درون فصیل سوم محبس گناه کاران که هرگز خلاصی نمی یافتند - هم فرخی گفته - هزار باره گرفته است به زبارهٔ ارگ + هزار شهر گشاده است به زشهر زرنگ - حکیم اسدی گفته - دو بهره ابر پشت پیلان جنگ + فرستاد تا سوی شهر زرنگ - هم او گفته - بیاورد لهراسپ و شهر زرنج + که در کار زار آمدش روزی زرنج - و آن را زره نیز گویند بتقدیم زا بر را بوزن کره و بحیرهٔ سیستان را بنام شهر زره آب زره خوانده اند و در لغت زره تحقیق آن خواهد آمد" انجمن آرای ناصری۔

(۳) گلهٔ اسب (شج)۔ اسدی زمین از تک و پوی گام زرنگ + چو ماهی فرو شد بکام نهنگ۔ ایضاً فردوسی - همی تا بکابل بیامد زرنگ + فسیله همی تاختن از رنگ رنگ۔

(۴) زرچوبه (شج) رضی الدین نیشا پوری - از روی کشته خون شجاعت شود زرنگ + وزتاب تیغ تار عزیزی شود مذاب۔ ایضاً عمید لوبکی در بحث بنگ و شراب - در وصف لعل و سبز بمدحت عمید کرد + رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ۔ (۵) چیز نو۔ (شج)۔ ابو المؤید - عید شد دیگر که آن دلدار شنگ + بهر گشتن جامها پوشد زرنگ۔

(۶) زیرک و چست و چابک (عا)۔ مثال - من نمیدانستم شما این قدر زرنگ هستید - این معنی ماخوذ از معنی پنجم است و ممکن است از ریشهٔ شرنگ (शरङ्ग) سنسکریت باشد که بمعنی تفوق و حکومت هم هست۔

زرنیخ عر۔ (ز ـ ر ـ ن ی خ) اسم۔ نام مادّه ایست معدنی که در دوا و بردن مو استعمال میشود و قسم مشهور آن زرد است و رنگهای سرخ و سفید و سبز و خاکستری آن هم هست۔ (ط) بکسر اول هم صحیح است۔

زرو فا۔ (ز ـ ر ـ و) اسم۔ (۱) کرم سیاه درازی است که به بدن چسپیده خون میمکد و نامهای دیگرش زلو و زالو است (شج)۔ ابن یمین - آمد بجوش خون عدو و لبریز رفت + گفتی که موی او چو زرو خونش برمکید۔ (۲) "داروی را گویند که چون سرمه و توتیا و جوهردار و بود و جهت روشنی در چشم کشند - خواجه سلمان ساوجی گفته - زهی نقود کلام تو را عیار گهر + خهی غبار سمند تو را خواص زرو" جهانگیری۔

زره فا۔ (ز ـ ر ـ ه) اسم۔ (۱) پیرهن ساخته از حلقه های درهم رفته که در جنگ

میپوشیدند تا از حربهٔ دشمن محفوظ باشد. (عا). در پهلوی زره ([illegible]) و زراه ([illegible]) و در اوستا زرازه ([illegible]) بوده و در سنسکریت جگره ([illegible])
در پهلوی که اعراب حروف نوشته نمیشده در اوستا اعراب حرف اول این لفظ نه زبر است نه زیر و نه پیش بلکه حرکت چهارم که اکنون در زبان ولایتی مازندرانی و گیلانی و کردی هست و بجای آن حرکت در فارسی اسلامی زبر می آید. (۲) نام دریاچه ایست در سیستان که رود هیرمند به آن میریزد. (ج) فردوسی در باب فرار افراسیاب از کیخسرو به جانب سیستان. بیامد دمان تا به آب زره + میان سوده از بند و رنج و گره. ایضاً فردوسی. بکشتی ز آب زره برگذشت + همه رنج ما سربسر باد گشت. در پهلوی زره ([illegible]) و زراه بمعنی دریا هم هست که در اوستا زریه ([illegible]) است و در سنسکریت جرئیں ([illegible]) است.

زره‌تشت و زره‌دشت فا. (ز ـ ر ـ ه ت ـ ش ت) اسم. محرف زرتشت است که نام پیغمبر قدیم ایران است. (نث و شع).

زریبه عر. (ز ـ ر ی ب ه) اسم. جای شب گوسفند. (عل).

زریر فا. (ز ـ ر ی ر) اسم. (۱) گل نباتی است که در کوهستان جرجان بهم میرسد و به شیرازی اسفرک و بیونانی ارجیقنه نامند و آن گیاهی است ساق آن تقریباً یکشبر و بر اعلای آن رؤس متدیر و بر آن گل زرد شبیه گل عصفر بری و متدیر با اندک خارهای نرم برگ آن مایل به سفیدی و کوچک و بیخ آن زیاده بر یک شبر و طعم آن شبیه به کنگر "محیط اعظم" (ط) اسدی. گه از تابش تیغ لرزان شده + زریر از رخ بد دل ارزان شده. همین لفظ در طب عربی استعمال شده. (۲) در شاهنامه نام برادر گشتاسب شاه است (نث و شع). فردوسی. بگفت و پر اندیشه می بود دیر + لبش هو و تا پیش او شد زریر. (۳) نام مرضی است که در آن چشم زرد می شود و نام عربیش یرقان است. نث و شع) مهذب الاسماء در معنی یرقان.

زریون فا. (ز ـ ر ی و ن) اسم. مبدل زرگون بمعنی طلائی (شع). ناصرخسرو. مشرق بنور صبح سحرگاهان + رخشان بسان طارم زریون باد. و مجازاً بمعنی خرم و سبز. (شع). قطران. همیشه بار خدایا دل تو زریون باد + که هست جان همه فرمان تو زریون

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

زریوند فا - (ز ر ی و ن د) عم - نام یک پهلوان قدیم مازندرانی است - (شع) - نظامی - زریوند مازندرانی منم + که بازی بود جنگ اهریمنم -

زستن فا - (ز س ت ن) مص - مخفف زیستن (شع) - ناصرخسرو - نشنیدی آن مثل که زند عامه + مرده بباز نکام عدو زسته - مشتقات را شاعر میتواند استعمال کند -

زش فا - (ز ش) سم - "زش یعنی چه - رودکی گفت - زش از او پاسخ دهم اندرنهان - زش به پنداری میان مردمان" لغت الفرس اسدی طوسی -

زشت فا - (ز ش ت) سم - چیز بدترکیب که باعث نفرت بیننده باشد نیز بر بد (عا) - در پهلوی زشت (...) و در اوستا زشته (...) بوده -

زشت یاد "غیبت کردن باشد (کسی را به بدی یاد کردن) رودکی گفت - تو بازگرد و غم عاشقی + نگار امکن این همه زشت یاد" لغت الفرس اسدی طوسی -

زعارت عر - (ز ع ا ر ت) سم - بدخوئی و تندی مزاج - (عل) -

زعفران عر - (ز ع ف ر ا ن) سم - تارهای خوشبوی گلی است که در پلو و خورش و دوا استعمال می شود - (عا) -

زعم عر - (ز ع م) سم - (۱) گمان (عا) (۲) "زعم بهر سه حرکت و مشهور از آن ضم است گفتن حق و ناحق و دروغ گفتن و سخن گفتن که در آن تردد باشد و بر آن اعتماد نباشد و بالفتح ضامن شدن و بفتحتین طمع داشتن" منتخب اللغه - (عل) -

زعماء عر - (ز ع م ا ء) سم - (جمع زعیم است به بینید) (عل) -

زعیم عر - (ز ع ی م) سم - ضامن و پیشوای قوم و آنکه از جانب ایشان سخن کند - (عل) - زعما جمع است -

زغار فا - (ز غ ا ر) سم - (۱) کرم درازقرمزرنگ که در زمین نمناک تولید میشود - (ط) - (۲) مبدل ژغار است (به بینید) (شع) - جهانگیری چهار معنی برای لفظ مذکور نوشته (۱) سختی و محنت - (۲) طعام - (۳) زمین نمناک (۴) چیزی که رنگ گرفته باشد - اما برای هیچکدام سند نداده -

زغاره فا - (ز غ ا ر ه) سم - مبدل ژغاره (به بینید) - (شع) -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی -

زغال فا۔ (ز و غ ۔ ل) اسم۔ آتش خاموش شده که دوباره قابل آتش شدن است نیز ماده سیاه معدنی که قابل سوختن است و آن را زغال سنگ گویند۔ (عا)۔ شاید ریشه زغال و جنگل یکی است چه زغال از چوب جنگل درست میشود۔ (جنگل را به بینید)۔

زغاله فا۔ (ز ۔ غ ۔ ل) اسم۔ مبدل ژغاله (به بینید)۔ (شع)۔

زغاو فا۔ (ز ۔ غ ۔ و) اسم۔ زن فاحشه۔ (شع)۔ این لفظ مبدل ژغاو است اما جهانگیری این را بمعنی زن فاحشه و ژغا و را بمعنی خانهٔ زن فاحشه ضبط کرده اگرچه برای هیچکدام سند نداده رشیدی به نقل از فرهنگها زغار و ضبط کرده و در واقع هر سه لفظ مشکوک است۔

زغب عر (ز ۔ غ ۔ ب) اسم۔ موهای زرد جوجه مرغ و موهای کوچک و نرم۔ (عل)۔

زغره فا۔ (ز ۔ غ ۔ ر) اسم۔ تسمه و نوار چرمین که در لای کفش و در پوستین و کلاه وغیره آنها دوخته میشود۔ (عا)۔

زغم فا۔ (ز و غ و م) اسم۔ زور و تعدی۔ (شع)۔ ابوشکور۔ زغم بجال حریفان ستمند مکن + چنانکه گر بخوری غم زغم نباشد سود۔

زغن فا۔ (ز ۔ غ ۔ ن) اسم۔ پرنده ایکه نام دیگرش غلیواج و در تکلم باشه است۔ و عقیدهٔ عوام است که آن گاهی نر است و گاهی ماده۔ (نث و شع)۔ محیط اعظم در ذیل لفظ حداة (عربی) گوید "بفارسی غلیو از و غلیواج و زغن نامند و گویند موش گیر و گویند عقاب است و صحیح همین است که آنرا بفارسی غلیواج و بشیرازی کورکوره و بترکی چلقان و به هندی چیل گویند و کنیت آن ابی ابوالخطاب و ابوالصلت است و آن طایری است معروف و از جوارح طیور شبیه به باز و در شهرها و عمارات و اشجار می باشد و گوشت میخورد و حیوانات کوچک را میربایدو گوشت آن را نمیخورند زیرا که مورث جنون است۔"

زغنبود (ز ۔ غ ن ۔ ب و د) اسم۔ لفظی است که در مقام نفرین استعمال میشود مثل زهر مار و معنیش معلوم نیست که نام مرضی بوده یا زهری الخ۔ این لفظ بیشتر در عراق عرب استعمال میشود در ایران کمتر و معلوم نیست از چه زبان است۔"

زغند فا۔ (ز ۔ غ ۔ ن د) اسم۔ " زغند را بانگ یوز خوانند و گویند بانگ سهمگین و بیم زده نیز باشد۔ رودکی گفت۔ کرد روبه یوز وار یک زغند + خویشتن را زان

میان بیرون فکند ۔ لغت الفرس اسدی طوسی ۔

زغنگ فا ۔ (ز ۔ غ ۔ ن گ) اسم ۔ "زغنگ یعنی فواق ۔ شاکر بخاری گفت ۔ مرا رفیقی سپید کین غریو زچیست + جواب دادم کز غرم نیست ہیچ زغنگ" لغت الفرس اسدی طوسی ۔

زغیر فا ۔ (ز ۔ غ ی ر) اسم ۔ کتان کہ از تخمش روغن گیرند ۔ (ط) ۔ سراج الدین راجی ہر دل کہ زرشک در زحیر است + در زیر جواز چون زغیر است +

زفاف ع ۔ (ز ۔ ف ۔ ف) اسم ۔ فرستادن عروس بخانۂ شوہر ۔ (عا) ۔

زفان فا ۔ (ز ۔ ف ۔ ن) اسم ۔ مبدل زبان است ۔ (شع) ۔ برای ریشہ لفظ زبان را بہ بینید) ۔ **زفانہ** ۔ (مبدل زبانہ) ہر چیز شبیہ بہ زبان ۔ (شع) سوزنی ۔ نادی آن نور دین رسید و مرا گفت + کردہ زفان تیز چون زفانۂ آتش ۔ ایضاً ۔ جمال الدین اشہری ۔ چون زد زفانہ آتش خشم تو وای خصم + گر بیش خشم تو نشود عفو تو سپر

زفت فا ۔ (ز ۔ ف ت) اسم ۔ (۱) بزرگ و ستبر (نث وشع) مولوی معنوی ۔ چون بشد در دوزخ آن حرص زفت + ہمچو سگ سودای خانہ از تو رفت ۔ (۲) مجاز اً پر و مالامال و فربہ ۔ (نث وشع) مولوی معنوی ۔ اول این سوختگان را بقدح دریابید + آخر الامر دان خواجہ ہشیار رہید ۔ درکمین است خودی تا نگرد از چپ و راست + قدح زفت بدان پیرک طرار دہید ایضاً مولوی معنوی ۔ ای جان من تا کی گلہ یک خر تو کم گیر از گلہ + در زفتی فارس نگر نی بار گیر لاغرم ہم اول (لا) چیزی کہ دہن را ہم کشد مثل طوط و ماز و ہلیلہ کہ در تکلم گس و در عربی عفص است ۔ (شع) ۔ امیر خسرو ۔ ہلیلہ کو بزفتی خون دل رفت + شود خرمای تر چون با عسل خفت ۔ (۲) مجاز اً بخل و درشتی و بخیل ۔ (شع) ۔ فرخی ۔ کشیدہ خنجر جودش ز روی زفتی پوست + زدودہ بخششش وش ز روی راوی زنگ ۔ ایضاً نجیب الدین گلپایگانی ۔ نبزد طبع کریم تو معن زایدۂ زفت + بہ پیش لفظ فصیح تو قیس ساعدہ لال ۔ باکسر او ل ۔ صمغ درخت صنوبر بری (بی بار) است کہ مانند قیر سیاہ است و در دوا استعمال می شود ۔ (ط) ۔

زفر فا ۔ (ز ۔ ف ۔ ر) اسم ۔ دہان (شع) ۔ فرخی ۔ خدای خواند آن سنگ را الٰہی شمنان + چہ بیہدہ سخن است این کہ خاک شان بہ زفر ۔ ایضاً فردوسی از قول سام در کشتن اژدہا بہ سہ تیر ۔ چو شد دوختہ یک کران از دہانش + بماند از شگفتی بہ بیرون زفانش ہم اندر زمان دیگری ہمچنان + زدم بر دہان و بہ پیچید از آن ۔

(فل) اسم فاعل ۔ (مل) اسم مفعول ۔ (مر) امر ۔ (مص) اسم مصدر ۔ (ط) طبی ۔ (ر) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)

سه دیگر زدم بر میان زفرش + بر آمد یک جوش خون از جگرش - در پهلوی هم زفر- (ز ف ر ا) بوده و در اوستا زفره - (ز ف ر ه) مهذب الاسماء زفر را معنی فک نوشته -

زفرین فا- (ز ف ر ی ن) اسم - زرفین (به بینید) (نث و شع) - مهذب الاسما در معنی زرفین -

زقّوم ع- (ز ق ق و م) اسم - (۱) خوراک مخصوصی است در عربستان که از روی خرما و کره است (عل) - (۲) درختی است که بیشتر در صحرای عربستان میروید و ثمر دوائی میدهد - (ط) - (۳) - نام درختی است در دوزخ که ثمرش خوراک اهل آن است - (عا) -

زکوة ع- (ز ک و ت) اسم - مالی که موافق شریعت اسلام غنی باید بفقیر با شرائط مخصوص بدهد (عا) - این لفظ را باید با واو و تا مدور نوشت زکوات جمع است - "زکوة یک تخم مرغ یک پنبه دانه است" مثل است -

زکام ع- (ز ک ا م) اسم - مرضی است که در آن اخلاط از دماغ و سینه بیرون سیال که نامهای دیگرش نزله سرماخوردگی است - (عا) - از مهذب الاسماء والسامی فی الاسامی معلوم میشود در فارسی دردسر گلو را میگفتند -

زکریا ع- (ز ک ر ی ا) علم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است پسرش حضرت یحییٰ معاصر حضرت عیسیٰ هم پیغمبر بوده - (عا) -

زکش فا- (ز ک ش) اسم - زحمت - (شع) پوربهای جامی - او است بزغاله ای که چون سگ دد + گرم در من فتاده سرد و زکش -

زکنج فا- (ز ک ن ج) اسم - کاسه سفالین بزرگ (شع) - رشیدا عور - پیراهنت دریده و استاد درزی ای + چون کوزه گر زکنج همی آبخور کنی - مبدل زکند است یا بالعکس

زکند فا- (ز ک ن د) اسم - کاسه سفالین بزرگ - (شع) سوزنی - مدح تو را به بزل نبردم برای آنک + نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند - مبدل زکنج است یا بالعکس

زکی ع- (ز ک ی) اسم - (۱) پاک و پارسا - (عل) - زکیون و ازکیا جمع است و زکیه مونث - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - زکیه

(ــَ) فتحه و همزه مفتوحه. (ــُ) ضمه و همزه مضمومه - (ــِ) کسره و همزه مکسوره. (ـــا) آ. (ؤ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

یکی از نامهای زنان اسلام است۔ (عا)۔

زگاب فا۔ (ز ذ گ سد ب) اسم۔ "زگاب حبر باشد بهرامی گفت :۔ جز تلخ و تیره آب ندیدم در آن زمین + حقا که هیچ باز ندانستم از زگاب" لغت الفرس اسدی طوسی۔ این لفظ مخفف زگال آب (آب زغال) است که در قدیم بمعنی مرکب نوشتن استعمال می شده۔

زگال فا۔ (ز ذ گ سـ ل) اسم۔ زغال (به بینید) (نث و شع)۔ ازرقی۔ همیشه تا نشود لعل و عود و مرجان سنگ + همیشه تا نشود عود سنگ و سنگ زگال۔ زغال مبدل همین است

زگالاب فا۔ (ز ذ گ سـ ل سـ ب) اسم۔ مرکب برای نوشتن (شع)۔ خاقانی۔ آن زگالاب و سپندی که عرض دفع نکرد + هم بدان پیرزن محرقه خر باز دهید۔ معنی ترکیبی آب زگال (زغال) است۔

زل فا۔ (ز ذ ل) اسم۔ میشی که دنبه دارد و میشهای هند و سواحل بحر خزر ایران چنین است (عا)

زلازل ع۔ (ز سـ ل سـ ز ذ ل) اسم۔ جمع زلزال و زلزله است۔ (به بینید)۔ (عل)

زلال ع۔ (ز ذ ل سـ ل) اسم۔ آب صاف خوشگوار که زود از حلق فرو رود۔ (عا)۔

زلزال ع۔ (ز ذ ل ز سـ ل) اسم۔ لرزانیدن و جنبانیدن۔ (عل)۔ بافتح اول۔ لرزه و جنبش۔ (عل)۔ زلازل جمع است۔

زلزله ع۔ (ز سـ ل ز سـ ل) اسم جنبش جائی از زمین که لفظ دیگرش زمین لرزه است (عا)۔ زلازل جمع است۔

زلف ع۔ (ز ذ ل ف) اسم (۱) دستهٔ موی سر که در دو طرف پیشانی است و بر رو گذاشته میشود و موی میان سر کاکل است و پشت سر گیسو و موی پیش سر را طره گویند و گاهی تمام موی سر را هم گیسو گویند۔ (عا)۔ مثال۔ زنهای ایلات ایران روی صورت خود زلف میگذارند۔ در قدیم زنها زلف را بشکل صلیب بر دو طرف روی خود میگذاشتند از این جهت چلیپا تا کنون در شعر یک مشبه به زلف معشوق است۔ (۲) تمام موی سر که قیچی کرده و کوتاه شده باشد (عا)۔ مثال۔ مطابق سلیقهٔ این زمان زنها گیسو را زده زلف کوتاه گذاشتند۔ زلف در عربی چند معنی دارد که از آن جمله پاره ای از شب است و در فارسی بمعنی دسته ای از مو استعمال شده۔

زلف عروس۔ نام گلی است قرمز که دراز است و شباهت به زلف دارد۔ (عا)۔

زلفین تثنیهٔ عربی زلف است برای معنی فارسی آن (نث و شع) و مزلف اسم مفعول جعلی عربی است از لفظ

زلف - (تک) - با کسر فا - مبدل زرفین است بمعنی رزه در - (شع) - قاری البسه جفت زلفین بدر آن آنگه و گوی بود + انجها جمله درآن باب شال سمار - در بعضی از زبانهای فرنگی ایران این لفظ در تکلم ہست -

زلفت عر - (ز ل ف ت) سم - درجه و منزلت و نزدیکی و پارهٔ از اول شب (عل) -

زلق عر - (ز ل ق) سم - (۱) لغزیدن (عل) - (۲) نام مرضی است که در آن غذا در معده نمی ماند بلکه لغزیده پائین میرود - (ط) -

زلل عر - (ز ل ل) سم - لغزش - (عل) -

زلات عر - (ز ل ل ت) سم - (جمع زلت) لغزشها و خطاها - (عل) -

زلة عر - (ز ل ت) سم - (۱) لغزش و خطا - (عل) - در فارسی با تار کشیده (زلت) نوشته میشود - (۲) آنچه کسی از مائدهٔ مهمانی اقربا و دوست برداشته ببرد - (نث و شع) - در فارسی با تبدیل تار به ہا (ز ل ل) استعمال میشود و بمعنی بردن از مائدهٔ ہرکس و زله بند کسیکه زله می برد - (نث و شع) - زله " پرنده است بگرای صعب بانگ وارد بانگی تیز و او چند ناخنی باشد و چز دنیز خوانندش - رودکی گفت - بانگ زله کرد خواهد کرگوش + وایچ ناساید بگرما ازخروش " لغت الفرس اسدی -

زلم زیمبو (ز ل م ز ی م ب و) - آرایش جاہلانهٔ بی سلیقه (تک) - مثال - فلان در عروسی پسرش خیلی زلم زیمبو داشت -

زلو فا - (ز ل و) سم - کرم سیاه درازی که خون می مکد و نامهای دیگرش زالو و زلوک و شلوک و دیوچه است - (عا) - در سنسکریت جلو ([illegible]) بوده -

زلوبیا (ز ل و ب ی ا) سم - قسمی از شیرینی است که در روغن حیوانی یا نباتی سرخ کرده می شود - (عا) - این لفظ محرف از لفظ زلابیه عربی است -

زلیبی (ز ل ی ب ی) سم - (مخفف زلیبیا است) از لوبیا که شیرینی ایست - (شع) بسحاق اطعمه - یا ز زنجیر زلیبی حلقه در گوشش کنم + یا ز طوق حلقه چی گردن بچنبر گیرمش -

زلیبیا (ز ل ی ب ی ا) سم - زلوبیا (به بینید) (شع) - ناصرخسرو - از پس دیوی دوان چو کودک لیکن + رودومی است و زلیبیا و لگانه -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (ی) ماضی - (مع) مضارع -

زلیخا ع ـ (ز ل ی خ ــ) عم ـ (۱) نام زن فوطیفار سردار فوج خاصهٔ فرعون مصر بوده که عاشق حضرت یوسف شد ـ (عا) ـ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است ـ (عا) ـ قصهٔ یوسف و زلیخا در قرآن مجید آمده اما نام زلیخا نیامده و در سورهٔ یوسف همین قدر نوشته است که زن کسی که یوسف را خریده بود مایل به یوسف شد و نام شوهر زلیخا هم ذکر نشده و عزیز که ذکر شده بیان درجهٔ او است که نزد فرعون عزیز بوده چه معلوم است که مصری نام عربی (عزیز) نداشته ـ در توریت نام شوهر زلیخا ذکر شده که فوطیفار بوده اما نام زنش نیست ـ همین قدر نوشته که زوجهٔ فوطیفار بر یوسف عاشق شد ـ چون قصهٔ یوسف دل‌چسپ بود لازم شد برای عاشقه اسمی تراشیده شود زلیخا را تراشیدند که بمعنی لغزش یافته است که مناسب رفتار او است ـ زلیخا مصغر زلخا مؤنث ازلخ است از مادهٔ زلخ بمعنی لغزیدن ـ یهودیها هم بمناسبت ذکر قصه در توریت برای آن زن لفظ رائیل (ر ع د ء ل) را ساختند که بمعنی لرزنده است و قریب بهمان معنی زلیخای عربی ـ چون عاشقهٔ یوسف مصری بوده معلوم است که اسم قبطی داشته نه عربی یا عبرانی ـ اما حرف در این است که نام زلیخا چه وقت برای زن فوطیفار ساخته شد ـ تاریخ طبری (تالیف قرن سوم هجری) نام او را زلیخا مینویسد پس در همان اوایل اسلام ساخته شده ـ

زلیفن فا ـ (ز ــ ل ی ف ــ ن) اسم " زلیفن تهدد باشد و بیم دادن کسی را بگفتار و به اشارت ـ عنصری گفت ـ از لب تو مرا هزار امیداست + وز سر زلفت مرا هزار زلیفن " لغت الفرس اسدی ـ

زم فا ـ (ز ــ م) اسم ـ (۱) قاموس گوید " نام بلدی است بر کنار شط جیحون " معلوم میشود آن بلد در عصر غزنویه دارای اهمیت و استحکامات بوده که سنائی گوید ـ شاهی که گشاد از سر شمشیر جهانگیر + خوارزم و خراسان و حد کابل و زم را ـ و گویا قبل از اسلام هم آن بلد بزرگ و با اهمیت لشکری بوده که فردوسی رود جیحون را رود زم خوانده که گوید ـ زخون دشت گفتی که رود زم است + نه رزم گو پیل تن رستم است ـ نیز ناصر خسرو گوید ـ ترا فردا ندارد سود آب رود دنیائی + اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم ـ

(۲) سرما ـ (شع) فردوسی ـ ز آموی پیلان و شیران برم + گذرهای جیحون پر از باد و زم ـ زم در اوستا زیه (ز ی ه) بمعنی سرما است و در سنسکریت هیمه (हिम) پس ریشهٔ

(فل) اسم فاعل ـ (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی ـ (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

وزمستان وزمین و دمه ودما وندیکی است۔ جہانگیری بمعنی چشمه راہم برای لفظ زم نوشته اما از شعر قطران که شاہد آورده ہمان معنی دوم (رود جیحون) مفہوم می شود۔ ایضاً دو معنی دیگر۔ (۱) طفلی که ہنگام تکلم آب از دہنش بیرون افتد۔ (۲) فتیله۔ راہم نوشته اما سند نداده۔

زمام ع۔ (ز ۱م سـم) اسم۔ مہار وعنان ہر حیوان سواری و باری۔ (عا)۔ در عربی بمعنی مہار شتر است۔ **زمامدار**۔ رئیسان بزرگ دولت ومصادر امور۔ (عا)۔

زمان ع۔ (ز سـم سـ ن) اسم۔ وقت وروزگار۔ (عا)۔ در علم صرف ونحو زمان سه قسم است۔ (۱) ماضی (گذشته)۔ (۲) حال۔ (۳) مستقبل (آینده)۔ اگرچه من این لفظ را عربی ضبط کردم اما عین ہمین لفظ فارسی ہم ہست که در پہلوی زمان (ع ۳ ۱) ودر اوستا زروَن (...) بوده۔ چون ریشهٔ این لفظ در عبرانی زامن۔ (...)۔ ودر سریانی ہم ہست پس یک ریشهٔ مشترک در السنهٔ سامی وآریائی است صفحۂ یح ویط دیباچۂ جلد دوم را به بینید۔ **زمانه**۔ ہمان زمان است اما بیشتر بمعنی عہد وعصر استعمال شود (عا)۔ "زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز" مثل است۔

زمخت فا۔ (ز ۱م ۳ خ ت) اسم۔ (۱) طعمی که دہن راہم میکشد مثل طعم ہلیله ومازو که در عربی عفص ودر تکلم کس است۔ (نث وشع)۔ پور بہای جامی۔ تیزی وگرم وگنده وبدبوی ہچو سیر + خشک وزمخت وسرد وترشروی چون سماق۔ (۲) مجازاً آدم بخیل وممسک۔ (نث وشع)۔ (۳) مجازاً آدم یا ہر جسم خشن ناہموار (عا)۔

زمرد فا۔ (ز ۱م ر ۳ د) اسم۔ مخفف زُمُرّد (با تشدید) است که سنگی است قیمتی (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ افعی زلفت که بر زمرد ہمی غلتد چرا + خیره بردی ہچو زلف توہی افسون کنم۔ **زمردین**۔ مخفف زمردین (مشدد) چیزدارای زمرد یا مانند زمرد۔ (شع)۔ خاقانی۔ کام وزنگین خاتم ما است + این خاتم زمردین که بالا است۔

زُمُرّد فا۔ (ز ۱م ۳ م ۳ ر ر ۳ د) اسم۔ آن از جمله سنگ ہای شریفهٔ نفیسه است که سلاطین

وامرا برای زینت و شرف می پوشند و از آن انگشتریها میسازند - از بلاد سودان میاورند و در معدن طلا بهم میرسد و از زمین مغرب و از جبال مصر برمیاید و مادهٔ آن طلائی است که بر آن سیبس غالب گشته و بدان سبب سبز شده و در مدت بیست و یک سال در معدن تحول می یابد و رنگ زمرد سبز است و رنگ زبرجد زرد و سبز و سختی زمرد از دیگر سنگها کمتر است و سوهان در آن اثر می کند و زمرد کهنه نسبت به نو که از کان جدید میاید سخت تر و مایل به سیاهی می باشد و آن اقسام و الوان است - قسمی ذبابی است یعنی رنگ آن شبیه به مگس سبز است و این را سعیدی نامند که از سعید مصری آورند و قسمی ریحانی است یعنی رنگ آن شبیه به رنگ ریحان است و این را زمرد نو نامند و قسمی فستقی است یعنی سبز مایل به سیاهی و این را زمرد کهنه نامند و قسمی سلقی یعنی شبیه به رنگ برگ چغندر رومی و قسمی زنجاری شبیه به رنگ زنگار و قسمی کراثی شبیه به رنگ گندنا و قسمی دیگر صابونی یعنی برنگ صابون سبز مایل به سفیدی است و این بدترین اقسام است و بهترین همه قسم اول است یعنی که بسیار سبز و پر آب و صاف و شفاف و آب آن متموج و رقصان می باشد و چون در آن نظر کنند صورت شبیه به چشم نخفی در آن دیده میشود و نیز صلب باشد و در جرم آن ریزهای سنگ نباشد و بعضی مواضع آن براق مانند ابرک نباشد که آن را طلقی نامند " محیط اعظم - حرف دال در لفظ زمرد در قدیم ذال بوده از این جهت در عربی عین این لفظ با دال و ذال بطور معرب استعمال شده -

زمردین - چیزی که دارای زمرد باشد مثل انگشتر زمردین و چیزی که در رنگ و جلا مانند زمرد باشد - (عا) -

زمره ع - (ز م ر) اسم - گروه - (عا) -

زمزم ع - (ز - م ز - م) اسم - (۱) نام چاهی است در مکهٔ معظمه در میان مسجد الحرام نزدیک خانهٔ کعبه نیز نام آب آن چاه است - (عا) - (۲) ذکر آهستهٔ زردشتیان در اوقات مخصوص عبادت (شع) - در این صورت فارسی است

زمزمه ع - (ز - م ز - م ه) اسم - (۱) آهسته سرودن خصوص در ساز و آوازه خوانی که آهسته شروع کنند و بعد بلند - (عا) - مثال - ولیشب هنوز مطرب در زمزمه بود که من از محفل رفتم - (۲) تهیه و مقدمهٔ چیزی - (عا) - مثال فلان تاجر از حالا دارد زمزمهٔ اعلان ورشکست شدن خودش را میکند - این معنی مجاز از اول است - (۳) عبادت آهستهٔ زردشتیان در اوقات مخصوص - (شع) - در این معنی فارسی است - در عربی بمعنی

آواز رعد و آواز سوختن ہیزم و صدای شیر ہم ہست که در فارسی استعمال نشده ـ

زمستان فا ـ (ز ـ م ـ س ـ ت ـ ن) اسم ـ فصل دوم سال که ہوا در آن سرد است و نام عربیش شتا ـ (عا) ـ "آتش بزمستان زگل سوری به" مثل است ـ
در پہلوی زمستان ([illegible]) بوده مرکب از زم بمعنی سرما و ستان بمعنی جا ـ در فارسی ہم ستان بمعنی جا است مثل گلستان و بوستان و کوہستان لیکن در لفظ زمستان ظرف مکان مجازاً در ظرف زمان استعمال شده ـ در اوستا زیه ([illegible]) بمعنی سرما و زمستان ہر دو آمده و در سنسکریت ہیمه ([illegible]) بمعنی سرما است ـ

زمن ع ـ (ز ـ م ـ ن) اسم ـ زمان ـ (به بینید) (نث و شع) ـ
بکسر دوم ـ برجای مانده و زمین گیر ـ (عل) ـ

زمور فا ـ (ز ـ م ـ و ـ ر) اسم ـ زفت یابس ـ (ط) ـ

زمه فا ـ (ز ـ م ـ ه) اسم ـ زاج که مادهٔ معدنی دوائی است ـ (ط) ـ زمج معرب آن است و زمج طور زاج سفید است ـ

زمہریر ع ـ (ز ـ م ـ ہ ـ ر ـ ی ـ ر) اسم ـ سختی سرما ـ (عل) ـ در تکلم بمعنی سرمای بسیار سخت استعمال می شود ـ

زمی فا ـ (ز ـ م ـ ی) اسم ـ مخفف زمین است که کرهٔ مسکون ما است ـ (شع) ـ نظامی
اساسی که در آسمان و زمی است + باندازهٔ قدرت آدمی است ـ

زمیاد فا ـ (ز ـ م ـ ی ـ ا ـ د) اسم ـ مخفف زامیاد است ـ (به بینید) (نث و شع) ـ

زمین فا ـ (ز ـ م ـ ی ـ ن) اسم ـ (۱) کره ایکه مسکون ما است ـ (عا) ـ مثال ـ زمین گرد خلق شده ـ (۲) جزئی از کرهٔ زمین ـ (عا) ـ مثال من زمینی دارم که صد زرع مساحت آن است میخواہم بفروشم ـ (۳) مجازاً جا و محل بیرون آمدن و نمو چیزی مثل زمین بحث یعنی موضوع بحث و زمین شعر یعنی وزن و قافیهٔ آن ـ (عا)
در پہلوی زمیک ([illegible]) بوده و در اوستا زم ـ ([illegible]) و ریشهٔ زم پہلوی و زم اوستا ہمان زیه ([illegible]) اوستا و ہیمه ([illegible]) سنسکریت است بمعنی سرما ـ و در سنسکریت جا ـ ([illegible]) ہم بمعنی زمین است ـ امثال ـ
(۱) "زمین شوره سنبل بر نیارد + در او تخم امل ضایع مگردان" (۲) "از آسمان بزمین"

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (سم) اسم ـ (ی) ماضی ـ (ع) مضارع ـ

می بار دیا از زمین به آسمان قو!!» (۳) «به زمین سخت نشاشیدی که برویت ور پا شد!!»
(۴) «زمین تر کید و پیدا شد سر خر» (۵) «ادیم زمین سفرهٔ عام او است + بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست»
زمین از زیر پای کسی کشیدن ـ فرش یا تخته از زیر پای کسی کشیدن که بیفتد (شع). ـ صائب. طلبگار تو دارد اضطرابی در جهانگردی + که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او ـ الیضاً ظهوری. کشند اطفال در کویت زمین از زیر پای من + بلغزیدن نداد هیچکس امروز پای من ـ
زمین پیما ـ (۱) سیاح. (شع) (۲) مساح. (شع) ـ
زمین خوردن ـ افتادن کسی یا چیزی بی اختیار بر زمین. (عا) ـ
زمین دار (۱) کسی که مالک قطعه از زمین است (عا) ـ (۲) رئیس قطعهٔ از زمین. (عا) ـ
زمین دیوار ـ نام قسمی از ورزش پهلوانان است که بر زمین و دیوار هر دو انجام میگرفت. (شع). ـ میرنجات. دیدن روی تو اشک ای مه من ناچار است + ورزش مهر بجوی تو زمین دیوار است ـ
زمین را به آسمان دوختن ـ (۱) دروغ بزرگ گفتن. (عا). مثال. فلان در مبالغه زمین را به آسمان میدوزد ـ (۲) کوشش زیاد کردن. (عا). ـ مثال شعری از سعدی گر زمین را به آسمان دوزی + ندهندت زیاده از روزی ـ
زمین زدن ـ کسی یا چیزی را بی اختیار او بر زمین انداختن. (عا) ـ
زمین گیر ـ کسی یا چیزی که نتواند از جای خود برخیزد. (عا) ـ
زمین لرزه و زمین لرزش ـ جنبش جائی از زمین که لفظ دیگرش زلزله است. (عا) ـ
زمینه ـ جای گنجایش چیزی. (عا) ـ مثال ـ در فلان مطلب زمینه را درست چیده بودیم اما کامیاب نشدیم ـ
زیرزمینی ـ (۱) هر چیز منسوب به داخل زمین ـ (عا) ـ مثال ـ حصه ای از دولت فلان زیرزمینی است ـ (۲) اطاق توی زمین که نام دیگرش سرداب است. (عا) ـ

زن

فا ـ (بز ـ ن) اسم ـ (۱) مادهٔ از جنس انسان بعد از سن تکلیف. (عا) ـ مثال ـ دم دکان بزاز چند دختر و چند زن ایستاده بودند که پارچه بخرند ـ
(۲) ـ زنی که معقودهٔ مردی باشد. (عا) ـ مثال در ایران جدید برای زن گرفتن اطلاع دولت لازم است ـ درپهلوی زن (ع۱) در ریشهٔ زن و زائیدن یکی است در اوستا

زن (ی ۔ س {) بمعنی زائیدن است و در سنسکریت جن (जन) بمعنی زائیدن و زائیده شدن ۔ امثال ۔ (الف) "زن بد در سرای مرد نکو + ہم درین عالم است دوزخ او"۔ (ب) "نہ ہر زن زن است و نہ ہر مرد مرد + خدا پنج انگشت یکسان نکرد"۔ (ج) "اسپ و زن و شمشیر وفا دار که دید"۔

زناشوئی ۔ تعلقات زن و شوہر بودن یک زن و مرد ۔ (عا)۔ مثال ۔ زناشوئی یک موضوع مہم ہر دین است ۔

زنانہ ۔ آنچہ مخصوص زنان است مثل خانۂ زنانہ و لباس زنانہ ۔ (عا)۔

زن بارہ ۔ کسی که زن را خیلی دوست میدارد و عقب زنہا میرود ۔ (نث و شع)۔

زن بمزد ۔ کسی که جاکشی زن خود را میکند ۔ (نث و شع)۔

زن جلب ۔ کسی که زنش با اجنبی راہ ناجائز دارد ۔ (عا)۔

زنک ۔ (مرکب از لفظ زن و کاف تصغیر است)۔ زن کوچک یا حقیر و کاف تصغیر در مقام رحم و محبت ہم استعمال میشود ۔ (عا)۔

زنکہ ۔ زنک (ببینید) (عا) و این لفظ دو حرف تصغیر است یعنی کاف و ہا ۔

زنہ ۔ (۱) بمعنی زنندہ است درصورتی که با لفظ آتش (آتش زنہ) مرکب شود ۔ (نث و شع)۔ (۲) زن (ہا زاید است) و گاہی در مقام تحقیر و رحم و تعیین ہم استعمال میشود ۔ (عا)۔ (۳) فعل امر از مصدر زدن است که در تکلم باضافۂ بار (بزن) استعمال میشود ۔ (نث و شع)۔ (عا)۔ اسم فاعل مرکب است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود ۔ مثل قط زن و بادزن و راہزن ۔ (عا)۔

زنا

عر ۔ (ز ۔ ن ۔ ی ۔ س) اسم ۔ جمع شدن مرد با زن بدون نکاح ۔ (عا)۔

زنای محصن ۔ زنا کردن مرد زن دار است با زن دیگر ۔ (عا)۔

زنای محصنہ ۔ زنا دادن زن شوہر دار است بہ مرد دیگر (عا)۔

زنبر

فا ۔ (ز ۔ ن ۔ ب ۔ س ۔ ر) اسم ۔ خاک کش که ظرف بزرگی است ساختۂ از تختہ یا تختہ و نوار که ہر طرفش دو دستہ دارد و برای خاک و گل کشی استعمال میشود ۔ (عا)۔

زنبر انواع دارد و زنبر کاشت کار ہا غیر از زنبر بناہا است که گاہی بہ تختش ہم بستہ میشود ۔ و یک نوع زنبر بنائی بہ شکل کشتی است که آن را نادہ گو بیند ۔ شاید نانی که یک معنی زنبر را کشتی نوشتہ اند از آن قسم معنی زنبر اشتباہ کردہ اند یا از زنبر عربی که بمعنی کشتی است ۔ بعضی از فرہنگ نویسہا یک معنی

(س) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ ۔ (ی) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ ۔ (س ۔ آ ۔ (و) واو اعرابی ۔ (ی) یای اعرابی ۔

زنبرا" یکی از آلات جنگ" نوشته اند وگویا مقصود ہمان زنبر خاک کش است که در جنگ برای ساختن راه های جنگی وقلعه استعمال میشده ۔

زنبغل فا ۔ (ز ۔ سن ب ۔ سغ ۔ ل) اسم ۔ "آن باشد که شخصی دهان خود پر باد کند ودیگری چنان دست بر آن زند که صدا از آن بر آید وآن را زابغروزاغر وزنغرو زبجر نیز گویند مولانا حشم نظم نموده ۔ زنبغل را به زسیلی می خورد + کار نیکو کردن از پر کردن است جهانگیری ۔ (شع) رشیدی گوید ۔ "الحال زنبلغ گویند" معلوم میشود سیصد سال قبل که زمان رشیدی است در تکلم مسلمانان ہند که آن وقت فارسی حرف میزدند بوده ۔

زنبق عر ۔ (ز ۔ سن ب ۔ سق) اسم ۔ نام گلی است از اقسام ریشه پیازی با عطر کمی (عا) ۔ در کتب قرابادین طب در باب گل زنبق اختلاف است ۔ محیط اعظم گوید ۔ "بفارسی سوسن آزاد نامند وآن سوسن سفید است وگویند که یاسمین سفید است وہمین حق است خواه سفید باشد ویا زرد وگویند که آن غیر سوسن ابیض وغیر یاسمین است ودر سوسن مذکور خواہد شد وکازرونی در شرح مفردات قانون شیخ نوشته حق آن است که آن سوسن ابیض است لیکن قسمی از آن که گرم زیاده وخوشبو تر است ودر شکل خوب تر ودر بستانهای تبریز از بلاد آذربایجان بسیار می شود وآن را زنبق میگویند وبعضی گویند کسانی که سوسن ابیض دانسته اند اشتباه کرده اند آن نبات دیگر است ۔ مگر شبیه به سوسن میباشد ۔ گل آن سفید وخوشبو ودر برگ گل آن دو یا سه رشته زرد وشاخهای آن که در آن گل است بقدر یک ذراع وزیاده وکمتر ودر ہر شاخ چہار یا پنج وشش تا ده گل میباشد وبرگهای آن که بر شاخ آن میباشد شبیه به برگ آس مگر دراز تر از آن وبرگ بیخ آن شبیه به برگ کاسنی وضخیم تر از آن وگفته اند که رازقی زنبق است ۔"

زنبل فا ۔ (ز ۔ سن ب ۔ سل) اسم ۔ (مبدل زنبر) خاک کش (شع) ۔ خاقانی در اعتبار ۔ پیشهٔ برزیگری ہی + پایت شکنج وپنجهٔ دست تو زنبل است ۔

زنبور عر ۔ (ز ۔ ن ب و ر) اسم ۔ حشره پر دار نیش زن است از جنس مگس وقسمی از آن شهد مید ہد (عا) ۔ تلفظ ایران بافتح اول است که غلط مشهور است ۔ "یک انگور وصد زنبور" مثل است ۔ **زنبور عسل** قسمی از زنبور خاکستری رنگ است که عسل درست میکند ونام دیگرش نحل است ۔ (عا) ۔ **زنبورک** ۔ (۱) زنبور کوچک

(عا)۔ (۲) یک نوع توپ کوچک دہن پرکہ سابقاً معمول بودہ واکنون متروک است (عا)۔ (۳) قسمی از تیرکہ پیکانش شبیہ بنیش زنبور بودہ۔ (شع)۔ امیرخسرو۔ زتیراندازی زنبورک از دور + مشبک سینہا چون خان زنبور۔ **زنبورہ**۔ (۱) زنبور (عا)۔ (۲) سازی است کہ صدایش شبیہ بصدای زنبور است۔ (شع)۔ نزاری۔ پس کنند زہرہ ساز ہابرکاہ + از پی جشن این مبارک سور۔ دف وچنگ ورباب وزنبورہ + غچک ونای وبربط وتنبور۔ (۳) نوعی از تیرکہ پیکانش شبیہ بنیش زنبور بودہ۔ (شع)۔ امیرخسرو۔ ز زنبورہ کہ مرکا مدبزور + بزنبورخانہ درافتاد شور۔ **زنبوری**۔ (۱) چیز منسوب بزنبور۔ (عا)۔ (۲) ہرچیز مشبک مثل خانہ زنبور۔ (شع)۔ تاثیر۔ ابرتر از سوتش گوہر شود غربال بیز + از ترشح پرنیان آب زنبوری شود۔ **پردۂ زنبوری**۔ پردہ مشبک۔ (عا)۔

زنبہ فا۔ (ز۔ ن ب ہ) اسم۔ گل زنبق۔ (ط)۔ لفظ زنبق معرب ہمین لفظ است۔ در سنسکریت چمپک (चंपक) بودہ۔

زنبیل فا۔ (ز۔ ن ب ی ل) اسم۔ ظرفی کہ از گیاہ یا برگ درخت خرما بافتہ وبرآن دستہ ہم میگذارند برای نقل اسباب خوراک ومیوہ وغیرآنہا۔ (عا)۔ باکسراول معرب است۔

زنج فا۔ (ز۔ ن ج) اسم۔ (۱) مسخرہ وظرافت۔ (شع)۔ سوزنی۔ بیتی دوسہ ثنای تو خواہم نظم کرد + وانگہ فرو روم بہ زنج ومسخرہ۔ (۲) گرہی کہ از درخت برآید۔ (شع)۔ اسدی۔ زبالا دوچیز از دل سنگ سخت + برون تاختہ ہچو زنج از درخت۔ (۳) نوحہ وموبہ (شع)۔ در این صورت مخفف زنجہ است۔ جہانگیری یک معنی زنج را زنخ (چانہ) نوشتہ مستند بہ این شعر اوحدی درصفت طفلی کہ درشکم مادر باشد۔ دست برروی وزنج بزانو + رنجہ از خفت وخیزکدبانو۔ لیکن لفظ مذکور درشعر ہمان زنخ (باخاء) است کہ درضرورت شعری نونش ساکن شدہ۔

زنجان فا۔ (ز۔ ن ج۔ ا ن) اسم۔ نام شہری است از آذربایجان ایران۔ (ج)۔

زنجبیل ع۔ (ز۔ ن ج۔ ب ی ل) اسم۔ نام گیاہی است کہ برگ وریشۂ آن دوا است۔ وریشۂ آن را درخورشہا ہم میریزند ومزۂ تندی دارد وفارسی آن شنگویر است (ط)۔

زنجفیل ع۔ (ز۔ ن ج۔ ف ی ل) اسم۔ مبدل زنجبیل است۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

زنجه فا ۔ (ز ۔ ن ج) اسم ۔ (۱) درد درون (شع) ۔ ابن یمین ۔ آنکو بچہ باز طفل گاہی است + از بس کہ کشد زجیر و زنجہ ۔ (۲) نوحہ و مویہ (شع) ۔ فخر الدین ابو المعالی ۔ بمرگ دیگران تاچند زنجہ + چو مرگ آرد تو را ہم در شکنجہ ۔ درین معنی مزید فیہ زنج بمعنی سوم است ۔

زنجیر فا ۔ (ز ۔ ن ج ی ر) اسم ۔ یک دستہ از حلقہ ہای داخل ہم ۔ (عا) ۔ "پای در زنجیر نزد دوستان + بہ کہ با بیگانگان در بوستان" مثل است ۔

زنجیر عدل ۔ زنجیری بود کہ انوشیروان کشیدہ بود کہ داد خواہان آن را تکان میدادند انوشیروان مطلع میشد و داد خواہ را طلبیدہ انصاف میکرد ۔ (عا) ۔

زنجیره ۔ ہر چیز شبیہ بہ زنجیر شکل قسمی از یراق ۔ (عا) ۔

زنچک فا ۔ (ز ۔ ن چ ۔ ک) اسم ۔ زن فاحشہ (شع) ۔ جہانگیری ۔ بر لفظ زن و علامت تصغیر ، (چ ۔ و کاف الحق شدہ ۔

زنچه فا ۔ (ز ۔ ن چ) اسم ۔ زن فاحشہ ۔ (شع) ۔ (جہانگیری) ۔ شعر ۔ ہر آنکو در آتش گز یختہ خورد + ز شہوت چہل زنچہ را خستہ کرد ۔

زنخ فا ۔ (ز ۔ ن ۔ خ) اسم ۔ فک پائین کلہ کہ الفاظ دیگرش ذقن و چانہ است (نث و شع) ۔ در اوستا زانو ( ) و در سنسکریت ہنو ( ) بودہ ۔ چون در حرکت زدن زنخ بالا پائین میرود و می جنبد زنخ زدن و زنخ تنہا بمعنی حرف زدن استعمال شد (نث و ش) ۔ کمال الدین اسمعیل ۔ فلک برابری ہمت تو اندیشید + براو خورد زنخ نغز دستان آورد ۔ ایضاً کمال خجندی ۔ گوی چہ ماند بہ زنخدان یار + این زنخ مردم بیہودہ گو است ۔ نیز مجازاً بمعانی اعتراض و بیہودہ و ناپایدار آمدہ (نث و شع) ۔ کمال ۔ بر لالہ ز عارض تو ہر دم زنخ است + پیش زنخت برگ سمن ہم زنخ است ۔ با خوش زنخی رو زنخ خوش میزن + کین خوبی تو چو کار عالم زنخ است ۔ ایضاً امیر خسرو در مذمت ترکان مغول از زنخشان کردہ محاسن کنار + اہل زنخ را بہ محاسن چہ کار ۔ ایضاً ۔ سنائی ۔ این ابلہان کہ بی سببی دشمن منند + بس بو الفضول و یاوہ درای و زنخ زنند ۔ نیز مجازاً بمعنی مشہور (شع) ۔ نزاری ۔ آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم + شد در میان خلق بہ صد داستان زنخ ۔

زنخدان ۔ ہمان زنخ است و دان زاید و در لفظ چاہ زنخدان لفظ چاہ غلط مشہور است

یا زاید۔ (بنت و شع)۔

زند فا۔ (ز۔ ن د) اسم۔ (۱) نام ترجمۂ پهلوی کتاب اوستای زردشت است۔ (عا)۔ حضرت زردشت کتاب خود را در زبانی قدیمتر از زبان پهلوی نوشت وآن زبان را ما زبان اوستائی گوئیم و نام کتاب اصلی زردشت را هم زردشتیها همیشه اوستا گفته اند۔ در عصر سلطنت ساسانی کتاب اوستای زردشت ترجمه بزبان پهلوی شد و در تمام آن عهد و بعد از آن تا کنون اصل و ترجمه هر دو نزد زردشتیان موجود است پس اوستا نام کتاب زردشت است در زبان اصلی آن و زند نام ترجمۂ پهلوی آن است۔ چون ایرانیهای مسلمان کاری به اوستا و ترجمۂ آن زند نداشتند نام کتاب اصلی اوستا را هم اشتباهاً زند گفتند و این اشتباه را اروپائیها هم کردند که تا کنون اوستا را زند گویند باستثنای فضلای شرق شناس آنها۔ زند ([illegible]) در زبان پهلوی بمعنی شرح و تفسیر است که در اوستا آزینتی ([illegible]) و در سنسکریت جنات (ज्ञात) است۔ در ادبیات فارسی زند و اوستا با هم بسیار ذکر شده که خاقانی گوید؎ ملامت چو خورشید است شاهنشاه زند استا + که چرخش زیر ران است و سر عیسی است بر رانش۔ استا مخفف اوستا است۔ نیز فردوسی گوید؎ بزند وستا اندرون زردهشت + که بنهشت و بنمود نرم و درشت۔ که فرمان یزدان و پند پدر + نشاید که پیچی از این هر دو سر۔ (۲) مخفف نام زنده رزم است که در شاهنامه نام پهلوان تورانی همراه سهراب بوده و از دست رستم کشته شد۔ (شع)۔ فردوسی۔ خروشان پراز درد باز آمدند + شگفتی فرومانده از کار زند۔ (۳) چقماق که نام دیگرش آتش زنه است۔ (عل)۔ در این صورت عربی است۔ (۴) بند دست۔ (عل)۔ در این معنی هم عربی است (۵) نام یک ایل لر ایران است که از ایشان کریم خان در ابتدای قرن سیزدهم هجری بعد از نادرشاه افشار به سلطنت حصه ای از ایران نایل شد۔ (عا)۔ در اوستا زنتو:۔ ([illegible]) بمعنی طایفه و ایل هست۔ (۶) بزرگ (شع)۔ اسدی۔ دو بازو بزنجیرها کرده بند + بهم بسته بر یال پیلان زند۔ در پهلوی هم زند ([illegible]) بوده و زند پیل ([illegible]) بمعنی پیل بزرگ است۔

زندباف۔ (۱) زردشتی که در عبادتهای خود عبارتهای زند و اوستا را میخواند۔ (عا)۔ (۲) مجازاً بلبل که آوازش تشبیه به اوستا خواندن زردشتی باآوازه شده (شع)۔ منوچهری۔ صلصل شیرین زبان بر جوزبن راوی

([illegible]) فتحه و همزهٔ مفتوحه۔ ([illegible]) ضمه و همزهٔ مضمومه۔ ([illegible]) کسره و همزهٔ مکسوره۔ ([illegible]) آ۔ ([illegible]) واو اعرابی۔ ([illegible]) یاء اعرابی۔

شود + زند باف زندخوان بربید بن شاعر شود - **زندپیچی** - پارچهٔ ریسمانی کلفت (شع)
سوزنی - ثنای منتخب گفتن بیچی + به از خلعت گرفتن زندپیچی - ایضاً خاقانی در صفت بهار -
چون باد زندپیچی کهسار بر کشد + بر خاک و خاره سندس و خضرا برافکند -

زندخوان - (۱) زردشتی که کتاب زند او رعبادت خود میخواند - (عا) - (۲) مجازاً بلبل که در آوازه خوانی تشبیه به زردشتی زندخوان شده - (شع) - کمال اسمعیل - در آن میان که وداع گل و بنفشه کنی + خبر ز نالهٔ زارم به زندخوان برسان -

زندلاف - (۱) زردشتی که زندخوان است (شع) - (۲) بلبل که تشبیه به زندخوان شده - (شع) - ازرقی - هرتلی را لاله زاری روی بنماید فراخ + هرگلی را زندلافی تنگ در گیرد ببر -

زندواف - مبدل زندباف بهردو معنی - (شع) -

زندان

فا - (ز، ن د - ن) اسم - محبس که جای نگهداشتن مقصران دولت است - (عا) - اگرچه این لفظ در تکلم هست اما بر محبس های جدید اطلاق نمی شود بلکه به محبسهای قدیم - در پهلوی عین این لفظ (دا دم ا) موجود است -

زندانبان - کسی که نگاهبان محبس است - (عا) -

زندقه

عر - (ز - ن د - ق) اسم - الحاد و کفر کسی که ظاهراً مسلم باشد و باطناً مخالف اسلام - (عل) ریشهٔ این لفظ را در زندیق به بینید -

زنده

فا - (ز، ن د) اسم - (۱) جاندار زنده و با لفظ شدن و کردن و بودن استعمال میشود - (عا) - این لفظ اسم فاعل یا اسم مفعول از مصدر زیستن نیست که موافق قاعده باید زیَنده و زیسته باشد بلکه مستقیماً از یک اسم فاعل اوستا جونت - (ودد - ٥م) و اسم فاعل سنسکریت جیوت - (जिवत) آمده که در پهلوی زیوندک (ک ٢ د ٥) شده بود اما ریشهٔ زنده و زیستن یکی است - (زیستن را به بینید) (۲) مجازاً قوی و شاداب و تازه - (عا) - مثال - دیروز فلان را دیدم که از تغییر آب و هوا زنده شده - مثال دیگر - درخت را آب دادم زنده شد - (۳) مجازاً شخص زنده دل و پارسا و صوفی - (شع) - جامی - دید ناگه یکی پراکنده + زنده ای زیر جامهٔ زنده - گفت کاین جامه سخت خلقان است + گفت هست آن من چنین زان است - چون بجویم حرام و ندهم دین + جامه لابد بنا شدم به از این -

زنده باد - جمله ایست که در مقام دعا به کسی

استعمال میشود ـ و بعد از مشروط شدن ایران این لفظ کثیر الاستعمال شده ـ (عا) ـ

زنده دل ـ (۱) آدم بشاش خوش صحبت (عا) ـ (۲) پارسا وولی ـ (عا) ـ

بافتح اول ـ (ز ـ ن د ه) (۱) (مزید فیه زند بمعنی ششم) بزرگ ـ (شع) فردوسی ـ یکی زنده پیل است برکوه گنگ + اگر باسلاح اندر آید بجنگ ـ (۲) مخفف زنده رزم است که در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی است ـ (شع) ـ

زنده رزم فا ـ (ز ـ ن د ه ر ـ ز م) عم ـ در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی است که همراه سهراب بجنگ ایران آمده بود و در شب از دست رستم کشته شد (شع)

زنده رود فا ـ (ز ه ن د ه ر و د) عم ـ نام رودخانهٔ اصفهان است که نام دیگرش زاینده رود است (ج) اهل اصفهان وجه تسمیه را این گویند که از سرچشمهٔ آن رود تا اصفهان و بعد از آن در جا بجای عرض رودخانه چشمه جاری است و در فصل تابستان و کم آبی هر جای عرض رودخانه را بکنند آب بیرون میآید پس زاینده و زنده است

زندیق عر ـ (ز ه ن د ی ق) اسم ـ ملحد و کسی که در ظاهر مسلمان و در باطن کافر است ـ (عا) ـ این لفظ معرب از زندیک (ک و ی ه) پهلوی است که بمعنی ملحد بوده و در اوستا زنده (ک ه ی و ه) مجازاً بمعنی ملحد بوده و معنی اصلی زند شرح و تفسیر و تاویل بوده ـ و چون ملحدان هر چیز کتاب آسمانی را تاویل میکردند تاویلی (زنده و زندیک) نامیده شدند مسعودی می نویسد «لفظ زندیک که زندیق معرب آن است در عصر ساسانی اول بر تابعان مانی نقاش اطلاق میشد و بعد بر آنانی که زند ـ (ترجمهٔ پهلوی اوستا) را معتبر میدانستند نه اصل اوستا را و در اسلام عربها آن را بر ایرانی زردشتی استعمال میکردند»

زنگ فا ـ (ز ه ن گ ه) (۱) نام ملکی است در مشرق افریقا که نام دیگرش زنگبار است و زنجبار معرب آن است (ج) امثال بـ (الف) «یا رومی روم باش یا زنگی زنگ» (ب) «برعکس نهند نام زنگی کافور» (۲) چرکی که روی آهن و مس و فلزات دیگر و امثال آنها نشیند نیز آفتی که در غله پیدا میشود و آن را فاسد میسازد (عا) ـ (۳) ظرف فلزی که میلی آزاد در میان آن است و از خوردن آن میل به اطراف آن ظرف آواز بیرون میآید ـ از قدیم در کلیساها برای اطلاع اوقات عبادت استعمال میشده و اکنون در ساعتها هم هست و در ادارات و خانها هم برای طلبیدن نوکرها

(عل) زبان علما ـ (زن) زبان زنان ـ (با) زبان بازاری ـ (مص) مصدر ـ (اسم) اسم ـ (می) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

استعمال می شود ـ (عا). (۴) زنگ روشنائی مهتاب باشد ـ عماره گفت ـ نوروز وگل ونبیذ چون زنگ + ما شا دوستیزه کرده آهنگ « لغت الفرس اسدی طوسی. فرهنگ نویسهای بعد از اسدی معنی چهارم را روشنائی ماه وآفتاب هردو نوشتند واشعار دیگر شاهد آوردند لیکن ممکن است لفظ زنگ در آن اشعار هم همان روشنائی ماه تنها باشد از جملهٔ آن اشعار این قطعه دقیقی است ـ دقیقی چار خصلت خوی کرد است + بگیتی از همه خوبی وزشتی ـ لب یاقوت رنگ ونالهٔ چنگ + می چون زنگ ودین زردهشتی ـ ایضاً فرخی ـ به کاخش اندر بزم وبزمش اندر جام + بجامش اندر گلگون می بگونهٔ زنگ ـ ایضاً ـ اسدی ـ نوازان نوازنده در چنگ چنگ + ز دل برده نگار زچون زنگ زنگ ـ فرهنگ نویسهای فارسی معانی دیگری هم برای لفظ زنگ نوشتند لیکن سندی نداوند سروری گوید « (معنی) پنجم کف زدن باشد ششم در شرفنامه بمعنی پنگال کنج چشم باشد هفتم در شرفنامه بمعنی تیز وسوزنده آمده « در شرفنامه وجه تشبیه می به زنگ از جهت روشنی آن نیست که گوید « بالفتح زنگار که بر آهن وآب نشیند وزنگار که در نقاشی بکار آید وآن بغایت تیز است چون بر زبان نهند ومی چون زنگ بدین معنی گفته اند واین محقق است از بندگی شیخ واحدی طاب الله ثراه وبمعنی تیز تیز » **زنگدان** ـ زنگ کوچک ـ (شع).

زنگله وزنگوله (۱) مصغر زنگ بمعنی سوم است یعنی زنگ کوچک ـ وله هم علامت تصغیر است مثل دیگوله یعنی دیگ کوچک (عا). (۲) نام مقام دهم از دوازده مقام موسیقی است ـ (نث وشع). **زنگل** ـ مخفف زنگوله است (ببینید) (شع).

زنگار فا ـ (ز ـ ن گ ـ ر) اسم ـ (۱) زنگ بمعنی دوم ـ (عا). (۲) ـ نام رنگی است مرکب از زرد وآبی که زرد کمتر از آبی باشد ـ (عا). (۳) ـ نام ماده که در دوا ونقاشی استعمال میشود ـ (عا).

زنگال (ز ـ ن گ ـ ل) اسم ـ چرمی که روی کفش لسته میشود برای محافظت پا از باران نیز چرم لوله ساخته است برای بستن به ساق پا برای سواری وغیر آن (عا). این لفظ روسی است که در حصهٔ شمال ایران استعمال میشود ـ

زنگان فا ـ (ز ـ ن گ ـ ن) اسم ـ نام شهر وولایتی است در آذربایجان ایران که اکنون مبدل آن (زنجان) مشهور است ـ (ج).

(ف) اسم فاعل (مل) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (اص) اسم مصدر (طا) طبی ـ (ج) جغرافی ـ (ع) علم (نام شخص یا چیز معین)

زنگبار فا - (ز - ن گ ب - ر) عم - نام ولایتی است در مشرق افریقا - (ج) -

زنگنه فا - (ز - ن گ - ن) سم - نام ایلی است در ایران - (عا) -

زنّاج (ز ذ ن - ج) سم "چرب رودهٔ گوسفند باشد که از دنبه و برنج کوفته پر کنند و در روغن بریان کنند - بسحاق اطعمه را است چون قلیه برنج هست زناج بهل + در عیش خوش آویزند در عمر دراز - هم گوید - کافرار جوشش زناج به بینید در دیگ + جای آن است که در دم بگشاید زنار" جهانگیری - (شع) - اگرچه جهانگیری و دیگران این لفظ را فارسی ضبط کرده‌اند لیکن زنج در عربی بمعنی در هم کشیده شدن روده است از عطش و ممکن است زناج از همان ریشه باشد -

زنّار عر (ز ذ ن - ر) سم - ریسمان مقدسی که زردشتیان زیر لباس بر کمر بندند و فارسی آن کستی است نیز ریسمان مقدسی که هندوها زیر لباس حایل کنند و بعضی از نصاری هم بگردن آویزند - (عا) -

زنّی فا - (ز) ن ن ی) سم - به اصطلاح غواصان مروارید نام قسمی از صدف است که مروارید در آن کمتر دیده میشود لیکن جنس خوب است و فروخته میشود -

زنهار و زینهار فا - (ز) ن ه - ر) سم - امان و پناه - (نث وشع) - مختاری غزنوی در لغز انگشتر نهان کنند بزرگان نگینش اندر زهر + دهند از اولکان زهرخورده راز نهار - ایضاً سعدی - زینهار از دهان خندانش + آتشین لعل و آب دندانش - ایضاً سلمان ساوجی - عهد و زنهاری بوده میان من و تو + عهد من شکن و زنهار فراموش کن - در پهلوی عین لفظ زنهار (ی ب ن -) بمعنی پناه خواستن موجود است - لفظ زنهار و زینهار اغلب بمعنی پناه بر خدا یا پناه میبرم بشما در مقام تاکید امر فعلی یا نهی از آن استعمال میشود که بجای هرگز و البته هم هست - چنانچه سعدی گوید زنهار که چون میگذری بر دل مجروح + از وی خبری پرس که چون میگذراند - و امیر خسرو گوید - زنهار که آن بند قبا چست ببندید + کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید - ایضاً سعدی گوید - زینهار از قرین بد زنهار + وقنا ربنا عذاب النار - جهانگیری برای لفظ مذکور ده معنی نوشته لیکن از شواهد همان معنی که ذکر کردم مفهوم میشود - **زنهارخوار** - کسی که به پناهندهٔ خود بدی کند (نث وشع) - سوزنی - کس بزنهاری خویش اندر زنهار خورد + زینهاری است دلم نزد تو ای بت زنهار -

(ز -) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــا) آ - (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی

ایضاً سعدی۔ بخیل ہر کہ بیایم بزنہار + نمی بینم بجز زنہا خواران ۔
زنہار دار ۔کسی کہ بدیگری امان وپناہ میدہد۔ (نث وشع) ۔فردوسی۔ روان تا درآمد سوی مرغزار + چنین گفت با مرد زنہار دار ۔ **زنہاری** ۔کسی کہ نزد دیگری پناہ میگیرد (نث وشع) شعر سوزنی را در ذیل زنہارخوار بہ بینید۔

زنیان فا۔ (زہ ن ی ۔ ن) اسم۔ تخم ریزہ ایست دوائی کہ نام دیگرش نانخواہ است (ط) آن راگاہی بہ نان ہم میزدند کہ شہاب مہمرہ گوید۔ آبلہ زیب روی خوبان است + لذت نان نگر ز زنیان است ۔

زو فا۔ (زہ ۔ و) علم ۔ در شاہنامہ یکی از پادشاہان پیشدادی است کہ پسر تہماسپ بودہ وپنج سال پادشاہی کرد۔ (نث وشع)۔ باضم اول ۔(۱) مخفف زود است (شع)۔ مولوی معنوی ۔ دامن او گیر زو تر بی گمان + تا رسی در دامن آخر زمان (۲) قسمی از بازیہای اطفال است کہ طفلی زو گویان میدود و با لفظ کشیدن استعمال میشود۔ (تک)۔

زواجر عر۔ (زہ ۔ و ۔ ج ۂ ر) اسم۔ (جمع زاجر) باز دارندگان وموانع (عل)۔

زوار فا۔ (زہ ۔ و ۔ ر) اسم پیشخدمتگر و یاری دہ باشد فردوسی گفت۔ بہارش توئی غمگسارش توباش + بدین تنگ زندان زوارش تو باش"۔ لغت الفرس اسدی

ایضاً فردوسی۔ ببایدیکی تاختن ساختن + زوار و فرستادہ پرداختن ۔ اگرچہ از لغت الفرس معلوم میشود لفظ زوار مطلق نوکر و یاری دہ است لیکن بیشتر در خدمت گذار زندانیان استعمال شدہ چنانچہ ناصر خسرو گوید۔ بزندان سلیمانم ز دیوان + نمی بینم نہ یاری نہ زواری۔ ایضاً۔ اندران زندان سنگین چون بمانم بی زوار + از کہ جویم جز کہ از فضلت رہائی را سبب و فردوسی از زبان کیخسرو وقتی کہ در جام جہان نما حال بیژن را دیدہ گوید۔ کہ بیژن بتوران ببند اندرست + زوارش یکی نامور دختر است۔ نیز بعد از خلاصی بیژن ورفتن او با منیژہ (کہ دختر خدمتگار او بودہ در حبس) ورستم گوید + بیکدست بیژن بدیگر زوار + سوی خانہ رفتند زان چاہ زار ۔

زوارہ فا۔ (زہ ۔ و ۔ ر ۂ) اسم ۔ (۱) در شاہنامہ نام برادر رستم است (نث وشع) (۲) نام قصبہ ایست نزدیک اردستان کہ گاہی در ولایت اصفہان وگاہی

کاشان داخل است۔ (ج)۔

زواش فا۔ (ز و ا ش) اسم۔ زواش وزاوش ستارۂ مشتری است ۔ او رمزوی گفت ۔ "حطانت راداده بہرام نحس + تورا بہرہ کردہ سعادت زواش" لغت الفرس اسدی ۔

زوال ع ۔ (ز ۔ و ۔ ل) اسم ۔ (۱) دور شدن از جائی (عل)۔ از این معنی لفظ زوال آفتاب یعنی دور شدن آفتاب از دایرۂ نصف النہار در تکلم ہست ۔ (۲) نیست و نابود شدن ۔ (عا)۔ مثال سلطنت ہر خانوادہ کہ زوال یافتہ از ظلم بودہ ۔

زوالہ فا۔ (ز ۔ و ۔ ل ہ) اسم ۔ تختۂ خمیری کہ برای یک نان مدور کنند و نیز خمیر خورد خورد برای آش ۔ (شع) ابو سحاق اطعمہ ۔ باد از آفتاب ضمیرت زوال دور تا سالہا کنی زمہ نوز والہا ۔ ایضاً مانند بورکت ہمہ کاری شود ببرگ پیچون زوالہ گر بخوری گوشمال دوست ۔

زواہ فا۔ (ز ۔ و ۔ ہ) اسم ۔ طعام بود کہ برای زندانیان سازند گویند این طعام زواہ فلان زندانی است ۔ عنصری گفت ۔ بندیان داشت بی پناہ زواہ + برد با خویشتن بحلہ براہ " لغت الفرس اسدی ۔ (شع)۔

زوایا ع ۔ (ز ۔ و ۔ ی ۔) اسم ۔ (جمع زاویہ) گوشہ ہا و زاویہ ہا (عل)۔

زواید ع ۔ (ز ۔ و ۔ ی ۔ د) اسم ۔ (جمع زایدہ) زایدہا و افزونیہا ۔ (عا)۔

زوپین فا۔ (ز و پ ی ن) اسم ۔ (۱) نام حربہ ای بودہ کہ بشکل نیزہ اما کوتاہ بودہ و آن را بہ طرف دشمن میانداختند و اہل دیلم قدیم در زوپین زنی ماہر بودند ۔ (نث و شع) (۲) در شاہنامہ نام پسر کیکاوس است (شع)۔ فردوسی ۔ رسانید زوپین برا پیام + یکایک ہمہ ہرچہ بودی تمام ۔ در ہر دو معنی با باء ہم صحیح است ۔

زوج ع ۔ (ز ۔ و ج) اسم ۔ (۱) شوہر مقابل زوجہ کہ زن است (عا)۔ (۲) جفت ہر چیز ۔ (عل)۔ (۳) عدد جفت مثل دو و چہار مقابل فرد مثل سہ و پنج ۔ (عل)۔ **زوجہ** ۔ زن نسبت بہ شوہر ۔ (عا)۔ زوجات جمع است

زود فا۔ (ز و د) اسم ۔ تند و با تعجیل و با شتاب (عا)۔ مثال ۔ این سفر من زود تمام شد

مجازاً اوایل چیزی مثل صبح زود یعنی اوایل صبح ـ (عا)ـ درپهلوی هم زود (۲۴) بوده و در اوستاجو (۲ د) و درسنسکریت جو (जु) وجوه (जव) ـ

زودا ـ زود و نزدیک است ـ (شع) ـ عرفی ـ آن جام که از رای غیر تو تنک ساخت + زودا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را ـ **زودا زود** ـ تند و باشتاب ـ (شع) ـ امیرخسرو ـ رفت پنهان بباغ زود از زود + خام بنهاد و پخته را بربود ـ

زود آشنا ـ کسی که زود با مردم آشنا میشود مقابل دیر آشنا ـ (عا) ـ

زوده فا ـ (ز ـ و د) اسم ـ پارچهٔ نازک از پنبه بود ـ (شع) ـ قاری البسه ـ یک چند پنبه دانه بخاکش مقر شود + گردد پسی زوده و دستار سر شود ـ ایضاً ـ هر متاعی زمعدنی خیزد + قصب از یزد و زوده ز اصفاهان ـ

زور فا ـ (ز و ر) اسم ـ (۱) قدرت و قوت و توانائی و بالفظ زدن استعمال میشود (عا) ـ امثال ـ (۱) "جواب زور را زور میدهد" (۲) "بر ضعیفان روا نباشد زور" (۳) "مروت نباشد بر افتاده زور" درپهلوی زور (...) و در اوستا زاوره (...) بوده درسنسکریت شور (शूर) یعنی قوی و توانا است و شوری (शौर्य) یعنی قوت و زور ـ **زور آزما** ـ کسی که زور خود را با جنگ دیگر آن بیازماید ـ (عا) ـ **زور آور** ـ زوردار و قوی ـ (عا) ـ

زورخانه ـ جائی که مردم در آن ورزش کنند در ایران عموماً یک اطاق بزرگ زیر زمینی است و در وسط آن حوض خشکی است که کفش چیز نرم میریزند برای ورزش در آن (عا) ـ **زوردار** ـ بازور و قوی ـ (عا) ـ **زورکی** ـ بزور و بدون خواهش ـ (عا) ـ مثال ـ فلان مرا زورکی برد منزل خودش ـ

زورگو ـ کسی که میخواهد بزور حرف خودش را به کرسی بنشاند ـ (عا) ـ

زورمند (۱) پر زور و قوی ـ (عا) ـ (۲) دروغ و کفر و شرک ـ (عل) ـ در این معنی عربی است ـ بافتح اول و دوم ـ در زبانهای ولایتی مبدل زَبَر است ـ

زورفین عر ـ (ز و ر ف ی ن) اسم ـ شبع زرفین است که ریزهٔ در است ـ (به بینید) ـ (شع) ـ ناصرخسرو ـ خوی نیکو را حصار خویش کن + وز قناعت بر در ش زن زورفین

زورق عر ـ (ز و ر ق) اسم کشتی کوچک ـ (عل) ـ

زورقی - قسمی از کلاه بوده که درویشها بر سر میگذاشتند - (شع). سنائی - دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر + با یکی پیرهن و زورقی طرفه بسر -

زوریش (ز و ر ی ش) عَم - نام یکی از شهرهای سویس اروپا است - (ج) -

زورن فا - (ز و ر ن) عَم - نام بلوکی است در نیشابور خراسان ایران - (ج) -

زوزه فا - (ز و ز ه) اسم - (۱) نوحه و آواز غمناک (شع) - در زبان ولایتی گیلان این لفظ در این معنی هست - (۲) نالهٔ سگ - (عا) - در زبان ولایتی گیلان و مازندران آواز شغال هم زوزه است -

زوش فا - (ز و ش) اسم "زوش تند و سخت طبع باشد رودکی گفت - بانگ کرد مست ای فغ سیین + زوش خوانیدیم که مستی زوش" لغت الفرس اسدی - (شع) - ایضاً - اسدی - چنین گفت دانا که خشم و جوش + زبانم یکی بسته شیری است زوش - ایضاً عبدالواسع جبلی - بود پیوسته از بیم شناعت در لغت بیجا + بود همواره از ترس خدنگت در صف عسکر - نهنگ تند چون سیماب لرزان در یم عمان + پلنگ زوش چون سیمرغ پنهان در که بربر - در سنسکریت جوش (जोष) بمعنی عمل کننده بخواهش خود است و معنی تند و سخت طبع مجاز آن است -

زوفرین فا - (ز و ف ر ی ن) اسم - مشبع زفرین است که ریزهٔ در است (شع) - نزاری قهستانی - از درون خانه آگه کی شوی + تا برون باشی ز در چون زوفرین -

زوفلین فا - (ز و ف ل ی ن) اسم - مبدل زوفرین است - (به بینید) - (شع) -

زولفین - (ز و ل ف ی ن) اسم - مبدل زورفین است که ریزهٔ در است - (شع) - منوچهری - مردم نادان نباشد دوستش یک روز بیش + هر کسی انگشت خود بگره کند در زولفین -

زونج فا - (ز و ن ج) اسم - رودهٔ گوسفند که در آن چربی و گوشت پر کرده بریان میکردند - (شع) - طیان بمی - ترنجیده رویش بسان ترنج + دراز است و باریک قد چون زونج -

زونکک فا - (ز و ن ک ک) اسم - آرنج که مفصل میان دست است (نش) - مهذب الاسماء در معنی المرفق -

(ـَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــا) آ (و) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

زوّار عر- (ز۔ سہ دو سہ ر) اسم - کسی که به دیدن قبر مقدس میرود - (عا) - در عربی صیغۀ مبالغه است بمعنی بسیار زیارت کننده لیکن در فارسی بمعنی مطلق زیارت کننده است - باضم اول - (جمع زایراست) زیارت کنندگان قبور مقدسه (عا).

زه فا- (ز، ه) اسم - (۱) نیک و خوب - (نث وشع) - مولوی معنوی - چون جوان بودی وسخت وزفت وزه + تو میرفتی سوی صف بی زره - چون شدی پیر و ضعیف و منحنی + پرده های لاابالی میزنی - همین لفظ در این معنی در مقام تحسین و تمجید کسی و چیزی بجای آفرین و بارک الله و احسنت استعمال میشود - (نث وشع) - کمال اسمعیل - در مجمعی که شعر تو باشد زخاص و عام + آوازۀ زه از تو بر افلاک میرود - (۲) - اسم مصدر از زهیدن است بمعنی زائیدن - (عا) - مثال - هیچ زن بی درد زه نمیزاید - (۳) فعل امر از مصدر زهیدن است بمعنی بزا - (شع) - (۴) مجازاً فرزند و زهدان بمعنی بچه دان (رحم) است - (نث وشع) - (۵) مجازاً جای زائیدن و تراوش آب چشمه و چاه وغیر آنها (نث وشع) میشود - سبک خشک شد چشمۀ چشم من + مگر آب این چشمه را زه نبود - این لفظ در این معنی در تکلم شیراز هست - (۶) ریسمان مخصوصی که برای کمان میتابیدند و نام دیگرش چله بوده که در تیر انداختن ته تیر روی زه قرار میگرفته اکنون زه برای کمان حلاجی تابیده میشود نیز هر ریسمان باریک تابیده از غیر پنبه را زه گویند مثل زه قندی که ریسمان پیچیده بر کله قند است (عا) - در اوستا جیا (٭٭٭) و در سنسکریت هم جیا (٭٭٭) بوده -
(۷) قیطان و نوار و امثال آنها که بر گریبان میدوختند نیز مطلق کنارۀ چیزی مثل زه صفه وحوض وامثال آنها - (شع) - شیخ عطار - غم زه بیکرا او هر زمانی + مرا در زه کشد همچون کمانی ایضاً امیر خسرو - فاخته شیخانه دم از حق زده + گرد گریبان زه از رق زده - ایضاً نظامی - دلم را بزنهار زه بر زدی + به جادو زبانی گره بر زدی - ایضاً اسامی فی الاسامی در معنی الزیق ایضاً مهذب الاسماء در معنی الزیق - این معنی مجاز از معنی ششم است که قیطان و نوار و کنارۀ هر چیز تشبیه به زه کمان شده -

زهاب - (۱) (زه بمعنی ۵) جای تراوش آب چشمه و چاه وغیر آنها (نث وشع) - جمال الدین عبدالرزاق - خلق تو نهال شاخ طوبی + دست تو زهاب حوض کوثر - ایضاً امامی هروی - نبع خونابه گردد در بدخشان کان لعل + معدن آتش شود در چشمۀ حیوان زهاب -

(۲) نام جائی است در مغرب ایران میان کرمانشاه و خانقین - (ج) -

زهازه - (۱) تحسین های پی هم - (شع) - (۲) جنگ کردن نزدیک بدشمن چنانکه گوئی زه های جنگ کنندگان متصل بهم است - (شع) - **زه تاب** - کسی که صنعتش زه ساختن است - (عا) - **زه زدن** - ختم کردن و عاجز شدن و ورشکستن (تک) - مثال - فلان هم با همه ادعای تجارت زه زد - دراین لفظ حرف ها زاید است و تنها کسرهٔ ماقبل آن تلفظ میشود - **زه گیر** - انگشتر مانندی بوده از استخوان یا شاخ یا غیر آنها که وقت تیر انداختن در شست میکردند - (نث وشع) -

زه وزاد - فرزندان (زه بمعنی ۴) - (شع) - ناصرخسرو - خاصه بخراسان که مرشمارا + آنجا زه وزاد و خانمان است - **زهی** - زه و خوب و آفرین - (نث وشع) -

زهار فا - (ز ہ ا ر) اسم - بالای ذکر مرد و فرج زن که بر آن مو روئیده (عا) -

زهد ع - (ز ہ د) اسم - رغبت گردانیدن از دنیا و نخواستن آن - (عا) -

زهر فا - (ز ہ ر) اسم - چیزی که از خوردن یا مالیدن یا در گوشت داخل کردن آن جاندار بمیرد - (عا) - درپهلوی هم زهر (ک ...) بوده مجازاً در قهر و غضب و خباثت استعمال میشود - (عا) - مثال - فلان آخر زهر خودش را بمن ریخت ایضاً از سعدی - رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو چسپد + زهرم از غالیه آید که باندام تو ساید - "کشد زهر جائی که تریاک نیست" مثل است - **زهراب** - (۱) آب اول شستن یا جوشاندن هرچیز درصورتی که آن آب اول کثیف یا مضر باشد - (عا) - مثال - باید زهراب خاکشی را دور ریخت و آب دوم را با خاکشی خورد - (۲) بول و غایط (عا) - مثال فلان برای زهراب رفته - بالفظ کردن و ریختن استعمال میشود -

زهرچشم - نگاه خشم آلود - (عا) - **زهرچشم گرفتن ازکسی** - کسی را با تهدید یا عذاب تابع خود ساختن - (عا) - **زهرخند** - خنده درحال خشم و غضب - (عا) - مثال شعری از نظامی - بخندید و گفتا در آن زهرخند + که افسوس برکار چرخ بلند - فلک بین چه ظلم آشکارا کند + که اسکندر آهنگ دارا کند - **زهردارو** - پازهر که دوای علاج زهر است (شع) - شیخ عطار - شکر از لعل او طعم دگر داشت + که لعلش زهر دارو در شکر داشت - **زهرگیاه و زهرگیا** - گیاهی که زهرکشنده است (شع) -

(عا) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع

سوزنی. جان افعی زده را نسخهٔ تریاک دهد + نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیاه.

زهرمار شدن وکردن - مضر شدن وخوردن چیزی که مضر باشد - (عا). مثال. فلان غلهٔ مرا بزور برد الهی که برای او زهرمار شود. مثال دیگر. فلان غلهٔ مرا برد و زهرمار کرد در مقام نفرین استعمال میشود. **زهرناک** - چیزی که مانند زهر یا دارای زهر است (عل).

زهرا عر. (ز ه ر ا) اسم. (۱) زن سپیدروی و درخشنده روی. (عل). (۲) لقب حضرت فاطمهؑ بنت رسولؐ الله است (عا). (۳) یکی از نامهای زنان اسلام است. (عا).

زهره فا. (ز ه ر ه) اسم. کیسه پوستی کوچک پر آب که به جگر انسان و بسیاری از حیوانات چسپیده است (عا). مجازاً بمعنی دلیری (عا). مثال. فلان زهرهٔ مقابلهٔ با من ندارد. جهت پیدا شدن این مجاز اعتقاد قدیم بوده که اگر کسی زیاد بترسد زهره اش می ترکد ومیمیرد. **زهره ترک شدن کسی** - مردن کسی از ترس که زهره اش بترکد (عا). **خرزهره** - نام درختی است که اگر برگش را خر بخورد میمیرد. (عا).

باضم اول. عر. (ز ه ر ه) نام ستارهٔ سوم از سیارات است که نام فارسیش ناهید است (عا). چون این ستاره در علم نجوم مربی مطربان است بازیچهٔ دست شعرای فارسی شده.

زهک فا. (ز ه ک) اسم. شیر زن وحیوان تازه زائیده که الفاظ دیگرش آغوز و فله است (شع). ابو اسحاق اطعمه. کشک زرد و زهک زرداب ولبن جغرات داست + چربه شیر و زبده مکه دوغ کردی بارخو. لفظ زهک ماخوذ از زه (بمعنی بچه) است که تراوش مایع است.

زهم عر. (ز ه م) اسم. بوی مانند بوی تخم مرغ گندیده (عا). درعربی بمعنی مطلق بوی بد است.

زهمن فا. (ز ه م ن) علم. نام خانه ای بوده از شهرری در عجائب المخلوقات آورده که صاحب زهمن مردی درویش بود مگر بخواب دید که گنجی بدمشق یا بد بنا بر آن بدمشق رفت وسرگشته گردکوی وبرزن دمشق میگشت ناگاه مردی بوی دوچار شد پرسید که از کجائی ودر این شهر سرگشته چرائی گفت من مردیم از ری وبخواب دیده ام که بدمشق گنجی یابم بدین شهر آمده گنج می طلبم آن شخص بخندید وگفت چندین سال است که من بخواب دیده ام

که در ری خانه ایست نام زهمن و در آن خانه گنجی است من بر آن اعتماد نکردم زهی سلیم دل که تو باشی چون بشنید بازگردید و بخانه خود آمد و زهمن را بشکند تا باد زرین یافت سی من وزن آن و توانگر شد استاد عسجدی نظم نموده ـ من زری بهر گنج سوی دمشق + میروم همچو صاحب زهمن ـ جهانگیری ـ اگرچه لفظ مذکور از یک قصهٔ موهومه است دلی بزبان ندارد لیکن چون در شعر آمده و قصه اش هم قدیم است درج کردم.

زهاد عر ـ (زُ ـ ه ـ ا ـ د) اسم ـ (جمع زاهد) پارسایان و تارکان دنیا ـ (عا) ـ

زهیدن فا ـ (زِ ـ ه ـ ی ـ د ـ ن) مص ـ زائیدن و تراویدن ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ
رزقها را رزقها او میدهد + ورنه گندم بی غذائی کی زهد ـ ایضاً کمال ـ
آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع + آبروی ملک را از آتش تیغش زهش ـ زهید (می) ـ زهد (مع) ـ زهنده (فل) ـ زهیده (مل) ـ زه (مر) زهش (اص) ـ ریشهٔ زهیدن و زائیدن یکی است ـ (زائیدن را به بینید) ـ

زی فا ـ (زِ ـ ی) اسم ـ جان و زندگانی ـ (شع) ـ چون عکس غنچه شمع شبستان باغ شد + در روز عیش خیز و می آرای چراغ زی ـ ایضاً مختاری غزنوی ـ بهنه است
خیز و می آرای چراغ زی + تا به چینیم گوهر شادی زگنج می ـ ریشهٔ زی و زیستن یکی است (زیستن را به بینید) ـ بایای اعرابی ـ (زِ ی) اسم ـ (۱) سوی و جانب ـ (نث و شع)
خاقانی ـ گر بدی آنکس که زی تو ام بفکندی + خویشتن اندر نهادمی نفلاخن ـ
(۲) فعل امر از مصدر زیستن است که گاهی با اضافهٔ باء (بزی) هم استعمال میشود ـ (نث و شع)
(۳) اسم فاعل از مصدر زیستن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دیرزی ـ (نث و شع)

زیاد عر ـ (زِ ـ ی ـ ا ـ د) اسم ـ (۱) مخفف زیادة) افزون و افزودنی ـ (عا) ـ
مثال اگر خدمتت را زیاد کنی مزدت را زیاد میکنم ـ
زیادروی ـ افراط و مبالغه در چیزی ـ (عا) ـ زیادطلبی ـ حرص ـ (عا) ـ
زیادی ـ زیاد ـ (عا) ـ (۲) نام بازی ایست از بازیهای نرد (نث و شع)
(۳) ـ مزید فیه زید است بمعنی زنده بماند که در مقام دعا استعمال میشود ـ (نث و شع) ـ

زیادة وزیاده عر ـ (زِ ـ ی ـ ا ـ د ـ ت) مص ـ افزودن و افزون شدن ـ (نث و شع)
زیادتی ـ زیاد ـ (عا) ـ

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه ـ (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه ـ (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـا) آ (ـو) واو اعرابی ـ (ـی) یای اعرابی

زیار فا ـ (زیا ی ـ ـ ر) علم ـ نام مردی بوده است از اکابر امرای گیلانات و مازندران اصل ایشان از پارسیان زردشتی وقتی حکمرانی مازندران یافتند و از اولاد او مرداویج به سپه سالاری تبرستان ورتی تا شهر زنگان رسیده و بالاخره در همدان قتل عام کرده بموافقت آل بویه فتح اصفهان کرد و آخر غلامان او را در حمام بکشتند بیست و هفت سال حکومت کرده بود برادرش ابوطالب وشمگیر حاکم ری منتقل شد بعد از وی امیر قابوس پسر او حکمران مازندران وگرگان شده آل قابوس اولاد او می بوده اند و معروفند به آل زیار" ناصری ـ ابتدای سلطنت آل زیار در سیصد و پانزده هجری بوده و یک صد و پنجاه سال سلطنت کرده اند ـ

زیارت عر ـ (زیا ی ـ ـ ر ـ ت) اسم ـ (۱) بدیدن بزرگی رفتن ـ (عا) ـ مثال دیروز بقصد زیارت جنابعالی آمدم تشریف نداشتید ـ با لفظ کردن استعمال میشود ـ (۲) بدیدن قبر یک بزرگ دین برای عبادت و درک ثواب رفتن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان دیروز از زیارت مشهد مقدس برگشته ـ **زیارت گاه** ـ مقام مقدسیکه مردم بزیارت آن میروند ـ (عا) ـ **زیارت نامه** ـ دعا و سلام مخصوصی که در زیارت بزرگ دین خوانده میشود ـ (عا) ـ

زیان فا ـ (زیا ی ـ ـ ن) اسم ـ (۱) خسارت و ضرر مقابل سود ـ (عا) ـ در پهلوی زیان ( ) در اوستا زیانه ( ) در سنسکریت هانی ـ (हानि) بوده اما بمعنی آزار و اذیت ـ

زیانکار ـ خسارت و ضرر کننده و دهنده (عا) ـ در پهلوی زیانکار ( ) بوده بمعنی موذی و آزار دهنده ـ

زیان گار و زیان گر ـ زیان کار (به بینید) ـ (نث و شع) ـ (۲) ـ فعل امر از مصدر زیاندن یا زیانیدن است بمعنی زنده گردانیدن (شع) ـ سوزنی ـ بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب + بری مکن زمسلمانی اربری جانم ـ تنها همان امر استعمال شده و استعمال مصدر و مشتقات دیگر دیده نشده ـ

زیب فا ـ (زی ب) اسم ـ (۱) اسم مصدر از زیبیدن است بمعنی زینت و آرایش (عا) ـ مثال ـ باغ شمار اآب جاری زیب خوبی داده است ـ

(۲) فعل امر از مصدر زیبیدن است بمعنی زینت بده که گاهی با اضافهٔ بار - (بزیب) - استعمال میشود - (نث و فصح) - زیبا - خوب و آرایش دهنده و آرایش یافته (عا) - صفت مشبهه از مصدر زیبیدن است - مثال این گونه حرکات از مانند شما زیبا نیست - مثال دیگر این باغ بسیار زیبا است -

زیبان فا - (ز ی ب ـ ن) اسم - صفت مشبهه از مصدر زیبیدن است بمعنی خوب بودن و آرایش دادن - (شع) - معروفی - آن نگار پریرخ زیبان + خوب گفتار مهتر خوبان -

زیبق عر - (ز ـ ی ب ـ ق) اسم - فلز مایع سفید است که الفاظ دیگرش جیوه و سیماب است - (عل) -

زیبیدن فا - (ز ی ب ی د ـ ن) مص - زینت دادن و آرایش دادن و موافق بودن (عا) - مثال - شما را نمی زیبد که در محفل جهال بنشینید - زیبید (می) - زیبد - (مع) - زیبنده (فل) زیبیده (مل) - بزیب (مر) زیب (اص) - زیبا و زیبان صفت مشبهه است - بعضی از مشتقات مذکوره در تکلم استعمال نمیشود -

زیت عر - (ز ـ ی ت) اسم - (۱) روغن میوهٔ زیتون (عل) - (۲) هر روغن غیر از روغن گرفته از شیر - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

زیتون عر - (ز ـ ی ت ـو ن) اسم - نام درختی است که از میوهٔ آن روغن برای خوراک و دوا گرفته میشود - (عا) - در سنسکریت جیت (जित) است صفحهٔ یک ولیط دیباچهٔ جلد دوم را ببینید -

زیج عر - (ز ی ج) اسم - (۱) رشته ای که بنایان با آن طرح عمارت کنند و راست رفتن دیوار را با آن نگاه دارند - (عل) - (۲) مجازاً نام کتاب علم حساب نجوم است که از آن تقویم استخراج میشود - (عا) - در هر دو معنی معرب زیگ فارسی است در پهلوی زیک (   ) بوده - در سنسکریت زیج پنجیکا (पंजिका) است بمعنی کتاب دارای حالات پنج چیز که روز و هفته و ستارگان و قران کواکب و تقسیم روز است و لفظ زیگ پهلوی مخفف همان لفظ سنسکریت است - زیجات جمع زیج بمعنی دوم است -

(عل) زبان علماء - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (اسم) اسم - (می) ماضی - (مع) مضارع -

زیچ فا - (ز ی چ) اسم - خوش طبع و ظریف (شع ، غزالی مشهدی - آق لولی قراقلیچ شده + میر با زار بین که زیچ شده -

زیچک فا - (ز ی چ ک) اسم - رودهٔ گوسفند که با برنج و گوشت و غیر آنها پر کرده خشک میکردند و در زمستان آن را پخته میخوردند - (شع) - بسحاق اطعمه - گیپا و شیردان شده بر خوان فراخ و تنگ + سختو و زیچک آمده بر نان فراخ و تنگ - ایضاً شهد چربش دوله گیپا پاچه دست و کله سر + روده زیچک شش جیک دل کباب و خون جگر -

زید عر - (ز ی د) عم - یکی از نامهای مردان عرب است و در علم صرف و نحو عربی و فارسی برای مثال فاعل و مفعول و مضاف الیه و غیر آنها استعمال میشود چنانچه لفظ عمرو بیشتر برای مثال مفعول استعمال میشود مثل این که برای نشان فاعل و مفعول جمله گویند ضَرَبَ زَیْدٌ عمروًا - (زید عمرو را زد) در تکلم فارسی برای شخص نا معلوم هم لفظ زید استعمال میشود چنانکه گویند در محفل دیروز زید و عمرو و بکر همه بودند - (عا) -
زیدیه - فرقه ایست از شیعه که زید بن علی ابن الحسین ع را امام میدانند - (عا) -

زیر فا - (ز ی ر) اسم - (۱) جائی که نسبت به جائی دیگر پائین است (عا) - مثال پایه زیر دیوار واقع است - مثال دیگر رنگ زیر دیوار اطاق من سبز است و رنگ بالای آن سفید - (۲) مجازاً هر چیزی که در زیر واقع شده - (عا) - مثال کتاب من زیر کتاب شما است - (۳) کسره که حرکتی است که در زیر حرف گذاشته میشود - (عا) - این معنی هم ماخوذ از معنی اول است - (۴) اماله لفظ زار بمعنی لاغر و باریک (شع) - فرخی - بدین غم اندر بگذاشتم سه سال تمام + چنین سه روزها ناگذاشتن نتوان - چو زیر گشتم و نومید گشتم از همه خلق + امید خویش فکندم بدستگیر جهان (۵) تار باریک ساز که از آن آواز باریک و خفی بیرون میآید - (تث و شع) - در این معنی عربی است - (۶) آواز باریک و خفی آوازه خوان و ساز - (عا) - این معنی ماخوذ از پنجم است - جهانگیری یک معنی زیر راز زیر نوشته که گلی است زرد رنگ (یعنی زیر را مخفف زریر دانسته) و این شعر فرخی را شاهد آورده - گر تو مرا دست باز داری بی تو + زیر نباشد چو من بزیری و زاری - لیکن ممکن است در آن هم زیر بمعنی چهارم باشد - لفظ زیر در پهلوی اجیر (ص ۵۰)

بوده در اوستا ازیری ( ) و در سنسکریت ادہہ ( ) بوده۔
زیراب۔ سوراخ ته حوض که چون آن را باز کنند آب حوض خالی شود۔ (عا)۔ زیراب زدن۔ باز کردن سوراخ مذکور است۔ (عا)۔
زیراب کسی راز دن۔ کسی را نزد دیگری مخفی ذلیل کردن و بدجلوه دادن۔ (عا)۔
زیرآبکی۔ آہسته و پنہان۔ (تک)، و زیرآبکی رفتن۔ آہسته و پنہان کاری راکردن (تک)
زیراز میانه۔ پائین تر از اعتدال و پست۔ (شع)۔ کمال۔ آن کو نخواست قدر تورا برتر از فلک + کارش چو کار خادم زیراز میانه باد۔ ایضاً انوری۔ اسبی چنانکه دانی زیراز میانه زیره + وزکاہلی چنانکه یکنگ نه راہوار۔ ایضاً شیخ عطار۔ گرچه امام دین بدم تاکه بدیر در شدم + درین دیرخویش را رند زمانه یافتم۔ نعره زنان برون شدم دلق وسجاده سوختم + طاعت وزاہدی خود زیرمیانه یافتم۔
زیراستکان و زیراستکانی۔ سینی کوچک که زیر استکان نلبکی گذاشته میشود۔ (عا)۔
زیرافکن و زیرافکند۔ (۱) فرش مطلقا و توشک خصوصاً (نث وشع)۔ نظام قاری زیرافکن حریرت این بار اگر دہد دست + نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا۔ ایضاً۔ نبود شرب مجرح که بود زیرافکن + زمانه طرح نہالی نه این زمان انداخت۔ (۲) نام مقام چہارم از دوازده مقام موسیقی است که نام دیگرش کوچک است۔ (شع)۔ امیرخسرو رہاوی ساز کن ای بلبل صبح + که مطرب ہم بزیرافکند ماند است۔
زیرانداز۔ ہر فرش مطلقاً و توشک خصوصاً۔ (عا)۔
زیربار رفتن۔ قبول کردن و تحمل کردن۔ (عا)۔
زیربال کسی راگرفتن۔ بکسی کمک کردن و کسی را از سختی بیرون آوردن۔ (عا)۔
زیربزرگان۔ نام لحنی است از موسیقی (شع)۔ مولوی منوی۔ آغاز کن حسینی زیراکه شیخ گفت + کان زیرخورد و زیر بزرگانم آرزو است۔
زیرپائی۔ (۱) فرش۔ (عا)۔ (۲) سه پایه و چہارپایه یا مانند آنہا که بر آن ایستاده کاری که با جای مرتفع دارند بکنند۔ (عا)۔ (۳) خورجین و بار مختصری که بر چہارپا گذاشته روی آن نشینند۔ (عا)۔ **زیرپای کسی افتادن**۔ در مقام فریب کسی برآمدن۔ (تک)۔ مثال۔ فلان زیرپای فرزند من افتاد والا او نااہل نبود۔

(سہ) فتحه و ہمزه مفتوحه۔ (ط) ضمه و ہمزه مضمومه۔ (ی) کسره و ہمزه مکسوره۔ (سہ) آ۔ (ہو) واو اعرابی۔ (ی) یار اعرابی۔

زیر پا کشیدن کسی را - با تدبیر و حیله کسی را به اقرار آوردن - (تک).

زیر پای کسی نشستن - کسی را با حرف و تدبیرات گمراه کردن - (تک). مثال - فلان زیر پای فرزندم نشسته است خدا رحم کند - **زیر پیرهنی** - پیراهن تنگ ماشین باف که برای دفع سرما یا جذب عرق زیر پیراهن پوشند - (عا). **زیر جامه** - لباسی که کمر به پائین بدن را پوشد - (عا). **زیر جُلی و زیر جُلکی** - پوشیده و پنهان - (تک) **زیر چاق** - ملکه و عادت - (عا). مثال - خوش نویسی زیر چاق من شده

زیر چشمی دیدن - سر را برنگردانده چیزی را که در پهلو است دیدن - نیز چیز مقابل را از زیر چشم دیدن - (عا). **زیر خورد** - زیر بزرگان (به بینید) - (شع).

زیر دست - تابع و بستهٔ به کسی - (عا). **زیر دستی** - (۱) سینی کوچک زیر استکان نلبکی - (عا). (۲) هر چیز کوچک که در استعمال روزانه میآید - (عا).

زیر دل - رحم - (زن). **زیر دل زدن** - سیر کردن و بیزار کردن - (تک) مثال - فلان خوشی زیر دلش زده بود که از کار اداری دست برداشت - در مقام سرزنش استعمال میشود. **زیر دمش سست بودن** - ترسو و تنبل بودن است - (تک). مثال فلان با وجود مهارت وجهورت زیر دمش سست است.

زیر زیرکی - آهسته و مخفی و با حیله - (تک). مثال - فلان هر مقصود خود را زیر زیرکی انجام میدهد - **زیر سایهٔ کسی بودن** - در حمایت کسی بودن و نان خور کسی بودن (عا). **زیر سبیلی در کردن** - چیز شنیده را نشنیده نشان دادن و تجاهل کردن (تک). مثال فلان فحشهائی که شنید همه را زیر سبیلی در کرد.

زیر سر بودن و داشتن و گذاشتن چیزی - (۱) متکا و غیر آن که زیر سر میگذارند (عا). (۲) مهیا بودن و داشتن و گذاشتن چیزی - (عا). مثال - من برای فلان کار پول کافی زیر سر گذاشتم - مثال دیگر از صائب - گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز - **زیر شلواری** - زیر جامهٔ تنکه که زیر شلوار پوشند - (عا). **زیر کاسه** - نام بندی است از کشتی - (شع). میر نجات - گر فلک با تو هم آورد شود در هر باب * زیر کاسی بزن و نیست کنش همچو حباب -

زیر کاسه نیم کاسه بودن - در چیزی که واقع شده رازی پنهان بودن - (عا).

"زیر کاسه نیم کاسه است" شل است ۔ **زیرکش** ۔ نام مقام نہم از دوازده مقام موسیقی است که نام دیگرش حسینی است ۔ (نث و شع) ۔ **زیرگاه** ۔ کرسی ایکه زیر تخت گذاشته شود برای نشستن کسی ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ جهاندار کیخسرو از تختگاه + نشست از بر زیرگاه سیاه ۔ **زیرلبی** ۔ آهسته ۔ (عا) ۔

زیرنگین بودن و داشتن و شدن و کردن و گرفتن ۔ مسخر و محکوم بودن و داشتن و شدن و کردن و گرفتن ۔ (عا) ۔

زیروبالا شدن و کردن ۔ برہم خوردن و زدن چیزها بطوریکه چیز زیر بالا رود و چیز بالا زیر ۔ (عا) ۔ **زیرورو شدن و کردن** ۔ زیرو بالا شدن و کردن چیزی یا چیزها ۔ (عا) ۔ **زیروزبر شدن و کردن** ۔ زیرورو شدن و کردن (عا) ۔

زیرین ۔ آنچه در زیر واقع میشود ۔ (عا) ۔ **سرازیر** ۔ نشیب از بالا به پائین مقابل سرابالا ۔ (عا) ۔

زیرا | فا ۔ (ز ی ر ا) ۔ بسبب این و بجهت این (عا) ۔ مخفف از این راست ۔

زیرک | فا ۔ (ز ی ر ک) اسم ۔ (۱) شخص باہوش دانا ۔ (عا) ۔ (۲) فولاد جوہردار (شع) ۔ امیرخسرو ۔ چنگلها زیرکی پرزور و کاری + چورای زیرکان در استواری ۔ **زیرک سار** ۔ صاحب فہم و ادراک ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ بجود او نرسد وست ہیچ زیرک سار + بفضل او نرسد پای ہیچ دانشمند ۔ سار بمعنی سر و صفت است ۔

زیره | فا ۔ (ز ی ر ه) اسم ۔ تخمی است کوچک و دراز معطر که در پلو و خورشها ریخته میشود و دوا ہم ہست ۔ (عا) ۔ "**زیره آب دادن** ۔ یعنی فریب دادن و وعدهٔ دروغ نمودن چه زیره را بوعدهٔ آب فریب داده پرورش دہند نظامی گوید ۔ امید خورش بہتر است از خورش + بوعده بود زیره را پرورش ۔ وخاقانی گوید ۔ زیره آبی داؤ شان گیتی و ایشان برامید + ای بسا بلبل که در چشم کمان افکنده اند" رشیدی ۔ (شع) ۔

زیره با ۔ آشی که در آن سرکه و زیره ہم میریختند ۔ (شع) ۔

زیره بکرمان بردن ۔ کار بیفایده کردن چه زیرهٔ ہمه جای ایران را از کرمان میبرند (عا) ۔ جملهٔ مذکوره شل است ۔

زیز ۔ | فا ۔ (ز ی ز) اسم "ریزہای برف که از ہوا بارد و بعربی سقیط گویند (بفتح سین

(عل) زبان علما ۔ (زن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری ۔ (مص) مصدر ۔ (اسم) اسم ۔ (مض) ماضی ۔ (مع) مضارع

وکسر قاف؟ (رشیدی (شع) - در زبان ولایتی مازندران این لفظ معنی سرمای سخت هست.

زیستن فا - (ز ی س ت ن) مص - جان داشتن و زندگی کردن - (عا) - درپهلوی زیوستن ( ) دراوستاجی ( ) ودرسنسکریت جیو (जीव) بوده - زیست (می) - میزید (مع) - زینده (فل) - زیسته (ل) - بزی (مر) زیست (اص) -

زیغ فا - (ز ی غ) اسم - (۱) بساطی باشد که از وخ بافته باشند ابو العباس گفت - "زیغ بافان را باوشی بافان بنهند + طبل زن را بنشانند بررودنواز" لغت الفرس اسدی - (شع) (۲) فراغت باشد صاحب فرهنگ منلو به نظم آورده :- "ای ز تو جمله حل شکلها + زیغ باشد فراغت دلها" جهانگیری - (۳) نفرت وکینه (شع) اسدی - زور دغزان در دل زاغ زیغ + هوا بسته در شکر ماغ یغ - در این صورت مخفف آزیغ است آزیغ را به بینید که در این احتمال تصحیف هست - (۴) - نال و واد و قال المعنال کوچک (تک) باتشدید آخر و کمر ریسم استعمال میشود -

زیغال فا - (ز ی غ ا ل) اسم "قدح بود رودکی گفت شکفت لاله تو زیغال شکفان که هی + زبیش لاله بکف بر بهاده به زیغال" لغت الفرس اسدی - (شع)

زیف فا - (ز ی ف) اسم - "بی ادبی بود" - لغت الفرس اسدی - در نسخه طبع اروپا که نزد من است برای شاهد دو شعر حکاک است لیکن بطوری غلط چاپ شده که نتوانستم تصحیح کنم لهذا درج نکردم -

زیگ فا - (ز ی گ) اسم - (۱) زیج بهر دو معنی (به بینید) (شع) فردوسی - بخواند آن زمان شاه جاماسپ را + همه فال گیران لهراسپ را - برفتند با زیگها بر کنار + بپرسید شاه از گو اسفندیار - درپهلوی هم زیگ ( ) بوده و در سنسکریت پنجیکا :- (पंजिका) - (۲) مرغی است کوچکتر از گنجشک که زیر گلو تا سینه اش سرخ است و گوشتش مقوی و پر روغن است - (شع) - این لفظ در این معنی در زبان ولایتی مازندران هست اما با کاف نه گاف -

زیلو - فا - (ز ی ل و) اسم - فرشی که از ریسمان پنبه ای بافته میشود - و در ایران عموماً فرش مساجد است - (عا) - در زبان ولایتی مازندران زیل معنی

ریسمانی است که تاب زیاد دارد پس ممکن است زیلو از همان زیل باشد. مهذب الاسماء معنی لفظ زلیهٔ (ز، ل ی ه ی) عربی را زیلو نوشته ممکن است زلیه معرب از زیلو باشد. جهانگیری معنی زیلو را گلیم نوشته و رشیدی گلیم و قالی لیکن در تکلم امروز ما گلیم و قالی از پشم یا پشم و پنبه است و زیلو از پنبه. **زیلوچه** - زیلوی کوچک - (عا).

زیله فا - (ز ی م ـ ل ه) اسم. سبد میوه کشی که دو تایش بار یک چارپا میشود - (شع)، - ناصرخسرو. زیله بر تو نهاد است آن خسیس + چون کشی گر خر نگشتی زیله - رشیدی گوید "وبعضی بمعنی بارگفته اند و این نیز به بیت مناسب است".

زین فا - (ز ی ه ن) اسم - رخت مخصوصی که بر پشت چهارپا خصوص اسب برای سواری گذارند. (عا). - در پهلوی زین (ک م ۱) در اوستا زینی (ک ه د ۃ د) بوده اما در سنسکریت زین را هم پریان (पर्याण) (پالان) میگفتند در اوستا و پهلوی اول بمعنی سلاح جنگ بوده و گویا بمناسبت اینکه سلاح به پالان اسب سواری بسته میشده مجازاً در پالان استعمال شده. چنانچه در کتاب پهلوی کارنامهٔ اردشیر بابکان در باب دوم گوید - "اردشیر دو تا از اسبهای اردوان را زین کرده آن اسبها روزی هفتاد میل میدویدند" "چنین است رسم سرای درشت + گهی پشت زین و گهی زین به پشت" مثل است. **زین افزار** - زین و آنچه به آن بسته از اسلحهٔ جنگ (شع). - فرخی - از آن کرانه کمان برگرفت و اندر شد + میان آب روان با سلیح و زین افزار - ایضاً ازرقی - چون برکشی آن پلارک جوهردار + بر مرکب تازی فکنی زین افزار - هر موی جداگانه بر اندام سوار + فریاد همی کند که شاها زنهار. **زین و برگ** - زین و سایر لوازم اسب سواری - (عا). **زین کوهه** - بلندی پیش زین که لفظ دیگرش قربوس است کوهه تنها هم گفته میشود - (نث و شع). بافتح اول - عر - (ز ـ ی ن) زینت و خوبی مقابل شین - (عل).

زینب عر - (ز ـ ی ن ـ ب) علم - (۱) نام یک زوجهٔ پیغمبر بوده نیز نام دختر حضرت علیؑ و فاطمهؑ - (عا). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا). در عربی معنی لغوی زینب درخت خوش منظر خوشبو است.

زینهار فا - (ز ی ه ن ه ـ ر) اسم. زنهار (به بینید) (نث و شع).

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه. (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه. (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره. (ـا) آ. (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

زیوار .. (زی ہ و سے ر) اسم "سویت و برابری باشد استاد سوری گفتہ - بی شبہہ ستوہ از غم و اندوہ من آید + گر خلق جہان جملہ بزیوار پذیردہ،، جہانگیری -

زیور فا - (زیءو ہ ر) اسم - آنچہ برای زینت بخود زنند - (عا) - بالفظ زدن وبستن استعمال میشود - گویا این لفظ مخفف زیب ور است -

زیّ ع - (ز ی ہ ی) اسم - پوشش وہیئت - (عل) - از یا رجع است -

حرف ژ

ژ فا ـ (ژ ِ) اسم ـ نام حرف چهاردهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است و در تهجی ابجدی نیست اما در عدد ابجدی این حرف را مثل زا رهفت حساب کنند ـ این حرف یکی از چهار حرف (پ چ ژ گ) مخصوص فارسی است که در عربی و سایر السنهٔ سامی نیست در سنسکریت هم نبوده در اوستا موجود است و در نوشتن شکل مخصوص (ᶚ) داشته و در پهلوی شکل مخصوصی نداشته بلکه شکل جیم (۹) برای آن هم نوشته میشده ـ

حرف ژا با حروف هم مخرج خود زا و جیم تبدیل میشود مثل زنیان و ژنیان و کاج و کاژ ولاجورد ولاژورد ـ اما این تبدیل قیاسی نیست سماعی است و مخصوص مواردی که در زبان آمده ـ

ژا فا ـ (ژ ـ) اسم ـ نام حرف چهاردهم از حروف تهجی ابتثی فارسی است که نامهای دیگرش ژِ و ژِی است ـ این نام تقلید از نام حرف زا ر عربی است ـ (عل)

ژاپون (ژ ـ پ ـ ن) علم ـ نام یک مملکت بزرگ آسیا است که همسایهٔ چین است (ج)

ژاژ و ژاژه فا ـ (ژ ـ ژ) اسم ـ (۱) گیاهی است بی مزه که هر قدر شتر آن را بجود نرم نمیشود ـ (عا) ـ **ژاژخائیدن** ـ مجازاً بیهوده گفتن ـ (عا) ـ

(۲) "گیاهائی باشد که اندر تره و دروغ کنند عسجدی گفت ـ ژاژ داری تو و ستندلبی ژاژخوران + وین عجب نیست که تا زند سوی ژاژ خران" لغت الفرس اسدی ـ (شع) ـ

ژاغر فا ـ (ژ ـ غ ـ ر) اسم ـ چینه دان مرغ که لفظ عربیش حوصله است (شع) ـ خاقانی ـ از دل و رخسارشان خورد و ند چندان کرگسان + کز شبه منقار وانز

(عل) زبان علما (عن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی ـ (مع) مضارع ـ

زرینځ زاغ ساختند. ایضاً عنصری - خورند آنچه بماند ز من ملوک جهان + تو از پلیدی منقار پرکنی ژاغ -

ژاله فا- (ژ - ل) اسم - (۱) تگرگ که دانهای منجمد است که از ہوا میبارد - (بنث و شع) - منجیک - چون ژاله بسردی اندرون موصوف + چون غوره بخامی اندرون محکم - (۲) شبنم - (بنث و شع) - سعدی - ژاله بر لاله فرود آمده ہنگام سحر + راست چون عارض گل بوی عرق کردۂ یار - (۳) ژاله خیک باشد که باد بدو اندر دمند و بر او بر آب عبره کنند - فرخی گفت - چو آب سیلی کز ژاله برگرفتی مرد + چو آب جوئی کز نیل دررلودی مار - لغت الفرس اسدی - (شع) جاله باین معنی گذشت و ژاله مبدل آن است - ریشۂ ژاله بمعنی اول در سنسکریت شیلا (शिला) است بمعنی سنگ چه تگرگ در سنسکریت شیلاورشتی (शिलावृष्टि) است بمعنی بارش سنگ -

ژاندارم (ژ - ن د ا ر م) اسم - لشکر سواره برای نظم ملک (عا) - این لفظ فرانسوی (gendarme) است که قبل از انقلاب فرانسه بمعنی سوار زیره دار بوده و بعد از انقلاب بمعنی لشکر پلیس سواره -

ژاندارمری - ادارۂ ژاندارم - (عا) - این لفظ (gendarmerie) فرانسوی است -

ژانویه (ژ - ن و ی) اسم - نام ماه اول از سال فرنگی است - (عا) این لفظ فرانسوی (janvier) است -

ژاوژا / ژاوُژا فا- (ژ - و - ژ -) اسم - خارپشت - (شع) - عماد الدین یوسف - گر سایۂ عمود تو افتد بفرق او + سر درکشد بسینه عدویت چو ژاوژا - ایضاً - روز دگر چو شعر تقاضای من شنید + سر درکشید ہمچو ژاو ژا از ترس و بیم -

ژخ فا- (ژ - خ) اسم - مخفف آژخ است بمعنی خال گوشتی - (شع) -

ژد فا- (ژ - د) اسم - صمغ که ماده چسپناک است (ط) - مبدل زد است یا بالعکس در سنسکریت سیند (स्यन्द) بمعنی بیرون تراویدن است -

ژدن فا- (ژ - د - ن) اسم - مخفف آژدن بمعنی سوزن زدن و استره زدن

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر - (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم - (نام شخص یا چیز معین) -

(شع)۔ فردوسی۔ بنزدیک آن گرگ باید شدن * بچرم او را به پیکان ژدن۔

ژدوار فا۔ (ژ۔ د۔ ر) اسم۔ ریشہ ایست دوائی کہ معرب آن جدوار است (ط)۔ رشیدی گوید۔ "و معنی ترکیبی آن مانند صمغ (ژد) چہ آن بیخی است کہ چون آن بیخ تازہ باشد نرم بود مانند صمغ"۔

ژرف فا۔ (ژ۔ ر۔ ف) اسم۔ چاہ و دریا و امثال آنہا کہ تحتش دور بود کہ لفظ عربیش عمیق است۔ (نث وشع)۔ ابوشکور۔ چہ بیند بدین اندرون ژرف بین * چگونی توای فیلسوف زمین۔ در پہلوی ژورپر ( ) و ژوفک ( ) بودہ۔ در اوستا جفرہ ( ) و در سنسکریت گبھیر (गम्भीर) بودہ۔

ژرفا و ژرفی ۔ عمق (نث وشع)۔ فردوسی۔ سپہ را بیارا ب لالا زخویش * بہ ژرفا نگہدار پیکار خویش۔ ژرف بینی و با ژرفی نگاہ داشتن بمعنی نظر عمیق و توجہ تام است

ژغار فا۔ (ژ۔ غ۔ ر) اسم۔ آواز بلند و نعرہ (شع)۔ در سنسکریت جھنکار (झंकार) بمعنی مذکور است۔

ژغارہ و ژغالہ فا (ژ۔ غ۔ ر) اسم۔ (۱) نان ارزن (شع)۔ ابوشکور۔ رفیقان من با می و ناز و نعمت * منم آرزومند یکتا ژغالہ۔ (۲) "سرخی بود کہ زنان بر رو مالند و آنرا غازہ نیز خوانند" جہانگیری۔ (شع)۔ (۳) "ناف گاو و دیگر حیوانات را گویند" جہانگیری (شع)۔

ژغاو فا۔ (ژ۔ غ۔ و) اسم۔ مبدل زغاو است (بہ بینید)۔ (شع)۔

ژغژغ فا۔ (ژ۔ غ ژ۔ غ) اسم۔ "آوازی را گویند کہ در محل چیزی خوردن جانوران بسبب کثرت سرما و از بسیاری قہر و غضب از دندانہا برآید یا از گردگان و بادام و پستہ و امثال آن کہ پوسیدہ باشد در جوال اندازند و برہم خوردہ صدا دہد مولوی معنوی فرماید۔ ژغژغ دندان او دل می شکست * جان شیران سیہ می شد ز دست۔ ہم او گوید۔ گردہد جوزی دہد آن پر حیل * جوز پوسیدہ است گفتار دغل۔ ژغژغ آن عقل و مغزت را برد * صد ہزاران عقل را یک نشمرد" جہانگیری۔ (شع)

ژغند فا۔ (ژ۔ غ۔ ن۔ د) اسم۔ مبدل زغند است (بہ بینید) (شع)۔

ژک فا۔ (ژ۔ ف۔ ک) اسم۔ (۱) چرک چشم بود و اعم از آنکہ تر باشد یا خشک و در عربی

(۔) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ۔ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (ئ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (ا) آ۔ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

ریص چرک تر وغمص چرک خشک راگویند'' جہانگیری۔ (شع)۔

ژفیده فا۔ (ژ۔ ف ی د ہ) سم''۔ تر شده وخیسیده بود روحی شبار ستامی را است۔ از ان دم که ویده رخت را بدیده + شده جملہ گیتی ز اشکم ژفیده'' جہانگیری۔ (شع)۔ ظاہر لفظ اسم مفعول است لیکن مصدر (ژفیدن) و مشتقات دیگر دیده نشده۔

ژکاره فا۔ (ژ۔ ک۔ ر ہ) سم۔ لجوج وستیزه کار (شع)۔ خسروی۔ چون روز پدید آید آسایش یابم + زین علت مکروه ستمگار ژکاره۔ ایضاً فخر گرگانی۔ مگر پروین بدر دم شد ژکاره + که گرد آمد بہم چندین ستاره۔

ژکور فا۔ (ژ۔ ک و ر) سم۔ سفله وبخیل۔ (شع)۔ لامعی جرجانی۔ زمانه مدح تو را جاودان ہمی دارد + از آنکه سخت عزیز است واو است سخت ژکور۔ ایضاً سنائی۔ اگر زرنگیرم نه زاہد خسیسم + وگر می نوشم نه تایب ژکورم۔

ژکیدن فا۔ (ژ۔ ک ی د۔ ن) مص۔ غرغر کردن و لندو لند کردن که از خشم یا دلتنگی باخود حرف زدن است۔ (شع)۔ فردوسی۔ بگفت این و تیغ از میان برکشید + زخون سیاوش فراوان ژکید۔ ایضاً۔ ہمی رفت رنجیده ز و پہلوان + بره بر ژکان و خروشان نوان + بیامد ژکان از بر شاه او + ہمه تیره دید اختر و گاه او۔
ژکید (مى)، ژکد (مع)، ژکان۔ (صفت مشبہہ) ژک (مرواص)۔

ژلاتین (ژ۔ ل۔ ت ی ن) سم۔ ماده ایست چسپناک که در چسپاندن چیزہا استعمال میشود (عا) این لفظ انگلیسی (gelatin) است۔

ژندو فا۔ (ژ۔ ن د) سم۔ (۱) کہنه وپاره۔ (شع)۔ شیخ عطار۔ یادلم ده باز
ژنده تا چند از بلا + یا نه باری ژنده کفشی ده مرا۔ (۲) بزرگ۔ (شع)۔ دراین صورت مبدل زند است۔ زند را به بینید۔

ژنگ فا۔ (ژ۔ ن گ) سم۔ (۱) مخفف ارژنگ (کتاب مانی) است (شع)،

(عر) عربی۔ (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام ورتکلم ونثر ونظم۔ (نث) زبان نثری۔ (شع) زبان شعری۔

رودکی - آن صحن چمن که در دم دی + گفتی دم گرگ یا پلنگ است - اکنون زبهار را مانوی طبع + پرنقش ونگار همچو ژنگ است - (۲) مخفف اژنگ است بمعنی چین وشکنج بر اندام مردم (شع) - جهانگیری -

ژنگله فا (ژ ہ ـ ن گ ل ہ) اسم - سم شکافتہ گاو و گوسفند و امثال آنها - (نث وشع) مهذب الاسماء در معنی ظلف -

ژنو (ژ ہ ن و) عم - نام یکی از شهرهای سویس اروپا است (ج) -

ژنہ فا - (ژ ہ ـ ن) اسم - نیش جانوران گزنده (نث و شع) -

ژوئن (ژ و ء ن) اسم - نام ماه ششم از سال فرنگی است - (عا) این لفظ (juin) فرانسوی است -

ژورک وژولک فا - (ژ ـ و ر ـ ک) اسم - پرنده سرخ مانند گنجشک - ثنائی گوید - شاک چو مؤذن بسحر حلق گشوده + وان ژورگ وآن صعوه اذان داده اذان را رشیدی - (شع) -

ژولیدن فا - (ژ و ل ی د ـ ن) مص - درهم و پریشان شدن خصوص پریشان شدن موی - (عا) - ژولید (می) میژولد (مع) ژولنده (فل) ژولیده (مل) بژول (مر) جهانگیری ورشیدی ژول (اسم مصدر) را بمعنی (۱) پریشانی - (۲) چین وشکنج نوشته اند اما سند نداده اند -

ژوبه (ژ ذ و ی ہ) اسم - نام ماه هفتم از سال فرنگی است (عا) این لفظ (juillet) فرانسوی است -

ژه فا - (ژ ہ) - علامت تصغیر است در آخر اسم مثل چه وکاف وغیر آنها (نث وشع) السامی فی الاسامی در معنی البنیقة اللبنة خشت ژه بجای خشتک نوشته -

ژی فا - (ژ ی) اسم - آبگیر و استخر (شع) رودکی - ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش + آتشکده دارم صد و برهر مژه ای ژی - ایضا سوزنی - ناصحش باد سرافراز چو در بستان سرو + حاسدش باد فرو گل شده چون نی در ژی - ایضا فرخی بسی ژی در آن مرغزار وشکار + بیاسود خسرو در آن مرغزار - ایضا سیف اسفرنگی در شب نم هوای دلش قطره ایست چرخ + وز قطرهٔ سحاب کفش شب نمی است ژی

ژیان فا (ژ۔ی۔ا۔ن) اسم۔ ہر جانور تند وخشمناک (نث وشع)۔ عنصری۔ ہمی تا نسوزد آب اندر آذر + نگیرد عقاب ژیان را کبوتر۔ جہانگیر وکینہ کش از بدسگالان + ملک باش واز نعمت ملک برخور۔ ایضاً خاقانی۔ زادۂ طبع منند اینان کہ خصمان منند + آری آری گربہ ہست از عطسۂ شیر ژیان۔ شیر ژیان در تکلم ہم ہست۔

ژیژ وژیژا فا۔(ژ۔ی۔ژ)۔ اسم۔ (مبدل جیژ) خارپشت (شع)۔

ژیوہ فا۔ (ژ۔ی۔و۔ہ) اسم۔ مبدل جیوہ است۔ جیوہ را ببینید (نث وشع)۔

حل رموزی که درین کتاب استعمال میشود

(عر)	(فا)	(تر)	(عا)	(نث)	(شع)	(تک)
عربی	فارسی	ترکی	عام در تکلم و نثر و نظم	زبان نثری	زبان شعری	زبان تکلمی

(عل)	(زن)	(با)	(مص)	(سم)	(می)	(مع)
زبان علما	زبان زنان	زبان بازاری	مصدر	اسم	ماضی	مضارع

(فل)	(مل)	(مر)	(اص)	(ط)	(ج)	(عم)
اسم فاعل	اسم مفعول	امر	اسم مصدر	طبی	جغرانی	علم (نام شخص یا چیز معین)

حروف اعراب از اوستا وغیره

(ـــ)	(لے)	(ﺀ)	(ـــ)	(ﻮ)
فتحه و همزهٔ مفتوحه	ضمّه و همزهٔ مضمومه	کسره و همزهٔ مکسوره	آ	واو اعرابی

ی

یاء اعرابی

حرف (س)

حرف س (سین) در حروف تهجی اِبتثی فارسی حرف پانزدهم است و در تهجی اِبتثی عربی حرف دوازدهم و در جمل ابجدی هردو زبان حرف پانزدهم و در السنهٔ اسلامیه بجای عدد شصت استعمال میشود- این حرف در زبانهای سامی و آریا هردو هست پس مشترک میان عربی و فارسی است- و در پهلوی و اوستا به این شکل "ﻊ" بوده و در سنسکریت به این شکل " स " در حروف تهجی عبرانی که اصل تهجیهای السنهٔ سامی است- نام این حرف (ס) سامخ است بمعنی پشتیبان و شکل اوّل آن همان شکل پشتیبان بوده- در عربی نام آن سین است و سین هیچ معنی ندارد- ما در فارسی از تقلید عربی به آن سین میگوئیم و نمیدانیم در پهلوی و اوستا به آن چه میگفتند مگر اینکه از قیاس سنسکریت بگوئیم به آن سَ میگفتند با حرکتی که غیر از زبر و زیر و پیش است و اکنون در بعضی از زبانهای ولایتی مثل مازندران و گیلان و کردستان آن حرکت هست-

حرف سین تبدیل به حروف هم مخرج و قریب المخرج خود میشود مثل شین در تبدیل گُستی به کُشتی و مثل ها در تبدیل خروس به خروه و مثل لام در تبدیل پیچ به پلچ (بمعنی رخسار) و مثل واو اعرابی در فعل مضارع جستن که جوید است و مثل یا در فعل مضارع آراستن که آراید است- تبدیلات مذکوره سماعی است و آنچه ذکر شده راجع به تبدیل حروف الفاظ فارسی اسلامی است بهمدیگر اما تبدیل حروف الفاظ سنسکریت و اوستا در فارسی موضوع دیگر است که در دیباچهٔ همین جلد ذکر شده است-

سا فا- (س ـــ) (۱) مخفف ساو است بمعنی باج و خراج (شع) ناصرخسرو-

پادشا گشت آرزو بر تو زبی باکی تو ٭ جان و دل بایدت داد این پادشا را باژ و سا-

(۲) مخفف آسا یا سان است بمعنی شبیه و مانند (شع)- سیف اسفرنگی- هست شترگربها در سخن من ولیک ٭ گربهٔ او شیرگیر اشتر او پیل سا- (۳) نوعی از قماش بوده (شع) نزاری- تشریفهای فاخرکرده

(عر) عربی- (فا) فارسی (تر) ترکی- (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تکـ) زبان تکلمی-

روان زہر سو ٭ نخ دنسیج دکلخا کوزو سای سادہ - (عا) (۴) فعل امر از مصدر سائیدن بمعنی لمس کردن و نرم کوبیدن کہ در تکلم با اضافۂ بار (بسا) استعمال میشود (نث وشع) (۵) اسم فاعل از مصدر سائیدن است بہر دو معنی در صورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل سرمہ سا و دوا سا - (عا)

سائل | ع - (س ـ ء ا ل) فل - (۱) کسی کہ چیزی می پرسد (عا) (۲) خواہندہ وگدا - این معنی ماخوذ از اول است

سائل بکف - گدائی کہ آشکارا دست دراز کردہ گدائی کند - (عا) -

سائین قلعہ | (س ـ ء ی ن ق ـ ل ع) عم - نام قصبہ ایست در ایران کہ در مغرب خمسہ واقع شدہ (ج)

ساب | فا (س ـ ب) مبدل سای (بہ بینید) (تک)

ساباط | ع (س ـ ب ـ ط) سم - سقف میان دو دیوار کہ زیر آن راہ بود - (عل) -

سابع | ع - (س ـ ب ع) فل - ہفتم - (عل) - سابعہ مؤنث سابع است - (عل) -

سابق | ع - (س ـ ب ق) فل - پیش و اول وگذشتہ - (عا) -

سابقاً - در سابق و در پیش و در زمان گذشتہ - (عا)

سابقہ - (۱) مونث سابق است - (عل) (۲) کارہای پیش - (عا) مثال - فلان در ادارۂ مالیہ سابقۂ بدی دارد - (۳) شناسائی سابق - (عا) مثال - من با فلان سابقہ ندارم -

سابقیت - اول بودن و پیشتر بودن - (عا)

سابورہ | فا - (س ـ ب و ر) سم - ہیز و مخنث (شع) جہانگیری - سبورہ را ہم جہانگیری بہمین معنی ضبط کردہ لیکن در آن ہم سند نہ دادہ -

سابیدن | فا - (س ـ ب ی د ـ ن) مص - مبدل سائیدن (بہ بینید) (تک) - سابید (می) میساید (مع) سابندہ (فل) سابیدہ (دل) بساب (مر)

ساتگن | فا - (س ـ ت گ ن) سم - مخفف ساتگین است (بہ بینید) (شع) -

ساتگنی | فا (س ـ ت گ ن ی) سم - مخفف ساتگینی است (بہ بینید) (شع)

ساتگین | فا - (س ـ ت گ ی ن) سم - (۱) معشوق (شع) منوچہری - از پسر زد باز داد گران بہر ٭ وز دو کف ساتگین ساتگنی کش بدم - (۲) قدح شراب کہ ساتگینی ہم گفتہ میشود (شع)

ساتگینی - قدح شراب (شع) ازرقی - شراب لعل بدہ اندکی بدو رہ بدہ ٭ میان دور در دو ساتگینی ای گہ گاہ - ایضاً عمارہ - چون می خورم بساتگنی یاد او خورم ٭ انہا داو نباشد خالی مرا ضمیر - ساتگنی مخفف ساتگینی است - رشیدی این لفظ را

ترکی ضبط کرده و در فرهنگ اظفری هم ساتگین بمعنی قدح شراب ترکی ضبط شده - اگرچه عماره شاعر قرن چهارم هجری هم آن را استعمال کرده و آن وقت پیش از سلطنت غزنوی و سلجوقی ترک بوده - اما آمیزش ترکی و فارسی حتی پیش از اسلام هم بوده صفحه (لبط) دیباچه جلد دوم را به‌بینید -

ساج فا - (س ـ ج) سم - (۱) مرغی است که نام دیگرش کنجد خواره است - (شع) - خواجه عمید لوکی - چون زاغ شب از گشادن پر ٭ بربست زبان مرغ و دراج - طاوس ملائکه نذر روی × کش کبک نمود کمتر از ساج - جهانگیری گوید ماده مُرغ کنجد خواره است - (۲) تابه بزرگ که بر پشت آن نان پزند و نان ساجی در ایران مشهور است - (عا) (۳) معرب ساگ (فارسی) است و بهندی سال گویند و آن درخت بزرگ است راست قامت چوب آن سخت سرخ رنگ باندک غبرت و سیاهی و سنگینی و بقای آن طویل و گاهی ساق آن "تا شصت دست میرسد و برگ آن بزرگ و عریض اندک طولانی و ثمر آن بقدر فوفل و پسته و اندک طولانی و در کوهستان میشود و ثمر آن را جوش داده میخورند و آن در کوهستان روم و صحراهای هند کثیر الوجود است" محیط اعظم - (ط) -

ساجد ع - (س ـ ج ؛ د) (فل) سجده کننده و سر بر زمین نهنده و پشت خم کننده (عل) .
ساجده - مونث ساجد است - (عل)

ساجور ع - (س ـ ج و ر) سم - چوبی که بر گردن سگ بندند (عل) انوری - خصم بدبخت که کهف ملک را اشتم سگ است ٭ گر کند خدمت همش جل با دو هم ساجور باد -

ساچی فا - (س ـ چ ی) سم - سفید - (شع) سیف اسفرنگی - پستهٔ تنگ تو در هوای سر شکم شکر ساچی است در گلاب سرشته - در سنسکریت شوچی (शुचि) بمعنی سفید است

ساحت ع - (س ـ ح ـ ت) سم - (۱) ناحیه - (عل) - (۲) فضای میان خانه (عل) .

ساحر ع - (س ـ ح ـ ر) (فل) جادوگر (عا) در عربی بمعنی دانشمند هم هست - ساحره - زن جادوگر - (عل)

ساحل ع - (س ـ ح ؛ ل) سم - زمین نزدیک دریا و کرانهٔ دریا - (عا) -

ساخت فا - (س ـ خ ـ ت) (۱) فعل ماضی از مصدر ساختن است (عا) - (۲) اسم مصدر از مصدر ساختن است (عا) مثال - ساخت عمارت شما خیلی جذاب است -

ساخت و باخت - باهم ساختن و قرار داد کردن بر ضد کسی - (تک) مثال - اگرچه فلان با چند نفر دیگر ساخت و باخت کرده بودند که مرا از بین ببرند ممکن نشد - باپ (باخت) هم گفته میشود در هر دو صورت تابع مهمل است و ممکن است ساخت و بخت (اسم مصدر بختن) بوده به باخت و باخت محرف شده

(۳) آنچه برپشت اسپ برای سواری بندند از زین و یراق واسلحه (نث وشع) خاقانی: بامدادان که یک سوارهٔ چرخ * ساخت برپشت اشقر اندازد - ایضاً عنصری - همیشه پایگه و جای او رکاب و جناغ * چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر - ز حرص جنگ بسازد گرش نماند ساخت * ز دست خویش حسام و ز روی خویش سپر.

ساختن فا (س ـ خ ت ـ ن) مص - (۱) چیز نو بوجود آوردن - (عا) مثال - نجار برای من از چوب شمشاد میز ساخت - (۲) موافق شدن کسی یا چیزی با دیگری (عا) مثال - فلان با زنش نزاع داشت حالا باهم ساختند - ایضاً مثال شعری از صائب - عقل گر صائب نسازد با دل من گو مساز * عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا - (۳) مجازاً جعل کردن - (عا) - مثال - خبر شکست لشکر فلان ساختهٔ دشمن بود - ساخت (می) میسازد (مع) سازنده (فل) ساخته (مل) بساز (مر) ساخت و ساز و سازش (اص) - در پهلوی هم ساختن (...) بوده و در سنسکریت شک (शक) بمعنی توانائی ریشهٔ ساختن است -

ساختگی - دروغ و جعلی - (عا) - **ساختمان** - عمارت و مواد ی که در عمارت بکار رفته - (عا) - در اوستا نمانه (...) بمعنی خانه است و در پهلوی مان (...) بهمان معنی است - **ساخته** - (۱) چیز نوبوجود آمده - (عا) - (۲) آماده و مهیا و آراسته - (عا) -

ساخلو تر - (س ـ خ ل ـ و) سم - لشکری که برای محافظت جائی متوقف باشد -

ساخن فا - (س ـ خ ء ن) سم - صاروج که مرکب از آهک و خاکستر وغیر آنها است برای ساختن سطح حوض و حمام و امثال آنها - (شع) جهانگیری -

ساد فا - (س ـ د) سم - (۱) مخفف ساده است (به بیینید) (شع) (۲) خوگ نر (شع) اسدی - درختان که کشته نداریم یاد * بدندان به دو نیم کردند ساد - (۳) خوش و خوب و نیکو - (شع) سنائی - خلق گشت از قدوم زاهد شاد * زانکه بد او به پند دادن ساد - در سنسکریت سادهو (साधु) بهمین معنی هست و در زبان ولایتی مازندران هم ساد بهمین معنی هست - جهانگیری بجای معنی مذکور معنی استاد نوشته که در شعر سنائی درست در میاید - لیکن چون عین لفظ در زبان مازندران هست و ریشه اش در سنسکریت پس آنچه من نوشتم اصح است -

سادات ع - (س ـ ـ د ـ ـ ت) سم - (۱) سیدها که نسل حضرت علی هستند - (عا) -

(۲) بزرگان - (عل) - این لفظ جمع ساده وجمع الجمع سائد است.

ساداوران | فا - (س سـ د سـ و سـ ر سـ ن) سم - نام دوائی است که دررنگ هم استعمال میشود - از بعضی درختهای کهنه گرفته میشود - (ط) لفظ مذکور مخفف سیاه داوران (مرکب قضاق) است چه ازان برای نوشتن قضات وحکام مرکب میساختند -

سادس | عر - (س سـ د ع س) سم - ششم - (عل) - **سادسه** - (۱) مونث سادس (عل) - (۲) درعلم هیئت ونجوم وهندسه یک جزء از شصت جزء ثانیه است درد رجه وساعت (عل) -

ساده | فا - (س سـ د) سم - (۱) چیز بسیط یا مرکب کم اجزاء نیز چیز بی نقش (عا) - مثال ایرانیها چای ساده میخورند وهندیها با شیر - مثال دیگر - در کاغذ به شخص محترم یکطرف باید ساده باشد - (۲) مجازاً صحرا که از جهت نداشتن کوه ودرخت ساده است (شع) مسعود سعد سلمان درصفت اسب - گه تکش کرده ساده را کهسار ؛ گه پیش کرده کوه را اکردر (۳) نام برگ درختیست دوائی که معرب آن سادج است (ط) (۴) مجازاً - بچهٔ بی ریش - (عا) درسنسکریت ساد (साद) بمعنی باریکی ولاغری وخالص وبی آلایشی هست وهمان ریشهٔ ساده است -

ساده دل - (۱) آدم بی نفاق صادق (عا) - (۲) آدم بی اطلاع وبی دانش - (عا) -

ساده رو - امرد (عا) -

ساده لوح - ساده دل (بهر دومعنی ببینید) (عا) -

سادگی - ساده بودن (عا) - یاء آخر مصدری است -

سار | فا - (س سـ ر) سم - (۱) مرغی است سیاه با خالهای سفید که از کبوتر کوچکتر است وشعراء تعریف از آواز خوش او میکنند (عا) درسنسکریت سارس (सारस) است - السامی فی الاسامی معنی الفاریه را سار سبز نوشته پس رنگ قسمی از سار سبز است (۲) مزید فیه سر است که گون (بمعنی نگون سر است وگرزگاو سار فریدون گرزی بوده که سرش بشکل سر گاو بوده (نث وشع) ناصر خسرو درصفت قلم - آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار ؛ زرد است ونزار است چنین باشد گل خوار - هموار ه سیه سرش بهرند زیراک ؛ همصورت مار است وبهرند سر مار - (۳) جای انبوهی چیزی مثل کوهسار وچشمه سار وشاخسار (عا) واز همین معنی است شرمسار یعنی کسیکه بسیار شرمنده شده وخاکسار یعنی کسیکه بسیار پست است وسنگسار یعنی کسیکه درزیر سنگهای بسیار مانده -

(۴) شتر کہ حیوان باری و سواری است (شع) رودکی - داشتی آن تاجر دولت شعار ÷ صد قطار سار اندر زیر بار - ساربان بمعنی شتربان در تکلم ہم ہست - (۵) رنج و محنت (شع) خسروانی - جانم بلب آمد از غم و سار ÷ مردم ز جفا و جور بسیار در سنسکرت سار (सार) بمعنی بیماری ہم ہست -
(۶) قلمونی کہ بیان تہی است (شع) جہانگیری -

سارا فا - (س - ا - ر - ا) سم - بمعنی خالص است لیکن در غیر مشک و عنبر و زر استعمال نشدہ (نث و شع) حافظ - ای کہ بر مہ کشی از عنبر سارا چوگان ÷ مضطرب حال مگردان من سرگردان را - ایضاً امیر معزی - گر نخواہد خورد خون عاشق آن زیبا صنم ÷ ور نخواہد بردہوش عاشق آن شیرین پسر - سنگ خارا از چہ پنہان کرد در زیر حریر ÷ مشک سارا از چہ پیدا کرد بر طرف قمر - ایضاً فردوسی - چہ حاصل ز انکہ دانی کیمیا را ÷ مس خود را نہ کردی زر سارا - در سنسکرت سار (सार) بمعنی بہترین و عالی و خالص ہست -

ساران فا - (س - ا - ر - ا - ن) سم - سر - (شع) مولوی معنوی - گفت آن رنجور کای یاران من ÷ چیست این شمشیر بر ساران من - سار مزید فیہ سر است و الف و نون زاید است مثل بہاران -

سارخک فا - (س - ا - ر - خ - ک) سم - پشہ کہ حشرۂ پر دار کوچک است (شع) شیخ عطار - ز خود پیل اگر خود پیل گیری - ÷ چو مزدوری بسا رخکی بمیری -
سارخک دار - نام درختی است کہ در داخل ثمر آن پشۂ بسیار است و نامہای دیگرش آغال پشہ و کرشم و غیر آنہا است -

ساردی نیا (س - ا - ر - د - ی - ن - ی - ا) عم - نام جزیرۂ بزرگ واقع در مغرب ایطالیا است (ج)

سارشک فا - (س - ا - ر - ش - ک) سم - پشہ کہ حشرۂ کوچک پر دار است - (شع) - اثیر الدین اخسیکتی - سارشک پیل را بسنان بر زمین زند ÷ لیکن نہ مردپنجہ و بازوی صرصر است - مبدل سارخک است یا بالعکس - سارشکدار - نام درختی است کہ در داخل ثمر آن پشہ بسیار است و نامہای دیگرش سارخکدار و پشہ غال و غیر آنہا است (شع)

سارق تر - (س - ا - ر - ق) سم - پارچہ ایکہ در آن لباس بندند و نام دیگرش بغچہ است (عا) در ترکی سارق بمعنی سرپیچ است - باکسر راء - عربی است بمعنی دزد (عا)

سارک فا - (س - ا - ر - ک) سم - سار کوچک کہ مرغ سیاہی است باخالہای سفید -

(عل) زبان علما (نث) زبان نثر (ز) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ج) جمع (مض) مضارع (فل) اسم فاعل

(شع) زینتی - الا تا درآیند طوطی و سارک ؛ الا تا سرایند قمری و ساری -

سارنج فا - (س سـ ا ر ـ ن ج) سم - (۱) - "مرغکی باشد کوچک صفار مرغزی گوید - تو کودک خورد و من چنان سارنجم ؛ جانم ببری اگر ندانی رنجم" لغت الفرس جهانگیری گوید" مرغی است کوچک وضعیف سیاه رنگ که در آذربایجان اور اسوران گویند" و در نسخهٔ مطبوعهٔ رشیدی بجای سوران سودان است (۲) در موسیقی نام یکی از فروعات دستگاه شور است - (عل) -

سارو فا - (س سـ ا ر ـ و) سم - مرکب آہک و خاکستر و غیر آنہا که باآن سطح حوض و حمام و آب انبار سازند (شع) صاروج معرب این لفظ است -

ساروک فا - (س سـ ا ر ـ و ک) سم - کبوتر - (شع) محیط اعظم -

ساره فا - (س سـ ا ر ـ ہ) سم - (۱) پرده را نامند مولوی معنوی نظم نموده - ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده ؛ وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره" - جہانگیری (۲) نام زوجهٔ حضرت ابراہیم نبی بوده - (عا) - (۳) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا) در معنی دوم و سوم عربی است - جہانگیری معنی دیگر لفظ سارهٔ (فارسی) را رشوت نوشته اما سند نداده - ایضاً معنی دیگر را قسمی از لباس نوشته لیکن در اشعاری که آورده صحیح شاره (با شین معجمه) است که بیاید -

ساری فا - (س سـ ا ر ـ ی) سم - (۱) مرغ سیاه با خالہای سفید که نام دیگرش سار است (شع) نجیب الدین گلپایگانی - بنام صاحب عادل میان خطهٔ باغ ؛ بسر و بر ہمه شب خطبه میکند ساری - ایضاً مجد ہمگر - قمری و ساری درباغ وطن گه سازند ؛ بلبل و فاخته بر سرو نشیمن گیرند - (۲) نام یکی از شہرہای مازندران است که حاکم نشین آن است - ج

ساریان فا - (س سـ ا ر ـ ی ـ ا ن) عم "نام شہریست از غرجستان شاعر گفته - لبی خسرو نامور پیش از این ؛ شد ستندی زی ساری و ساریان" جہانگیری - غرجستان ولایتی است از افغانستان پہلوی غور -

ساز فا - (س سـ ا ز) سم - (۱) ہرآلت نواختن چون نی و تار و چنگ و امثال آنہا (عا) (۲) اسم فاعل از مصدر ساختن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل کارساز و ساعت ساز (عا) (۳) اسم مفعول از مصدر ساختن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود

(ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ســ) فتحه و ہمزہ مفتوحه -

مثل خدا ساز و دست ساز (عا)۔ (عا) فعل امر از مصدر ساختن است که در تکلم با اضافه با، (بساز) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۵) اسباب و لوازم کار یا زندگی یا راحت یا مهمانی یا غیر آنها (نث وشع) فرخی۔ بدل نیک تو داد است خدا وند تو ٭ این همه نعمت سلطان جهان وین همه ساز۔ ایضاً قطران۔ مردم بی برگ را یک خدمتش صد ساله برگ ٭ مردم بی ساز را یک مدحتش صد ساله ساز۔ ایضاً سوزنی۔ ز هیبت تو عدو نقش شاه نامه بود۔ کز و نه مرد بکار آید و نه اسب و نه ساز۔ (ع) سالم و درست و ناساز کسل و ناخوش۔ (عا)۔
ساز بودن دماغ۔ خوش و تازه بودن و باغ (شع) تاثیر۔ کنونکه دل بکف دلبر خوش آواز است ٭ دلم همیشه برقص و دماغ من ساز است۔ ساز زن۔ کسی که آلت موسیقی می نوازد۔ (عا)۔ ساز کردن۔ مهیا ساختن (نث وشع)۔ نظامی نخستین صف میمنه ساز کرد ٭ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد۔ ساز گار۔ کسی یا چیزی که موافق است۔ (عا) سازگری۔ "نام پرده ایست مرکب از مقام عراق و سپاهان امیر خسرو فرماید۔ زمزمهٔ سازگری در عراق ٭ کرده به آهنگ عراق اتفاق سازگری را همه خواهان شده ٭ نغمهٔ او تا به سپاهان شده" جهانگیری۔
ساز نوروز۔ نام نوائی است از موسیقی (شع) رشیدی دم ساز همدم و موافق (عا)

سازو فا۔ (س ـــ ن ﻫ) سم۔ ریسمان تابیده از لیف خرما که کلفت و محکم است۔ (شع) سنائی۔ ملک را عدل گرچه چون سازو است ٭ ملک بی تیغ دست بی بازو است۔ در تکلم یزدوانارک و جندغ این لفظ هست و در کرمان سیسو گویند۔
سازو باز۔ ریسمان باز است که روی ریسمان بازی میکند۔ (شع)۔ وحشی۔ السلام ای سیاه سازو باز ٭ به اجازت که هجو کردم باز۔

ساس فا۔ (س ـــ س) سم۔ حشره ایست که مثل کیک و شپش خون از بدن انسان میمکد و از آن دو بزرگتر است و بیشتر در بلاد مرطوب پیدا میشود۔ (عا) در اصفهان آن را سرنک میگویند۔ جهانگیری یک معنی ساس را لطیف و پاکیزه نوشته اما سند نداده۔ خان آرزو در سراج اللغات گوید " در جهانگیری وغیره بمعنی لطیف و پاکیزه نیز آورده چون سند آن ننوشته اند اغلب که پاس را که در نسخهٔ وفائی بمعنی لطف آورده لطیف خوانده برین تقدیر دو تصحیف واقع شده یکی در لفظ و دیگر در معنی"۔ از فاضلی مثل آرزو بعید است۔

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ﻫ) واو اعرابی ـ (ﮯ) یای اعرابی۔

کہ چنین سوءظنی درحق فاضل دیگر (مؤلف جہانگیری) داشته باشد اگر معاصر ہم می بودند احتمال حسد میرفت۔ درسنسکرت سار (सार) بمعنی عمده وقوی واعلی ہست وتبدیل را بہ سین بسیار است۔

ساسان فا۔ (س سہ س سہ ن) سم۔ نام پدر اردشیر بابکان است وسلطنت ساسانی (عا) کہ از اردشیر شروع وبہ یزدگرد سوم (۲۲۶م تا ۲۱ھ) ختم میشود بنام او است در پہلوی ہم ساسان (ععدعدسم ۱) بوده۔ ممکن است از ریشۂ شاس (शास्) سنسکرت است بمعنی حکومت کردن پس ریشۂ شاه وساسان یکی است۔

ساسانی۔ (۱) منسوب بہ ساسان کہ نام پدر اردشیر بوده۔ (عا)۔ (۲) گدا۔ (شع) در روایت ایران قدیم ساسان پسر بہمن شاه ابن سفندیار درویش وآواره شد وآخر از نسل او اردشیر سر سلسلۂ سلاطین ساسانی بیرون آمد۔ پس درویشان وگدایان برای افتخار خود را ساسانی گفتند

ساستا فا۔ (س سہ س ت سہ) سم۔ حاکم مستبد وشخص ستمگار (شع) فرالاوی بود بدی وگدائی ای نحوس ؛ ساستاساوساسی آسائی در پہلوی ساستار (ععدعدصم سہ ۱) بود بہمین معنی ہست کہ در اوستا ساستار (ععدعدصم سہ ۱) ودرسنسکرت شاستر (शासित्र) از مادهٔ شاس (शास्) بمعنی حکومت کردن۔ پس ریشۂ شاه وساستا یکی است۔

ساسر فا۔ (س سہ س سہ ر) سم (سا بمعنی شسشم) نی وقلم۔ (شع) مہذب الاسماء در معنی غضور۔

ساسی فا۔ (س سہ س ی) سم۔ گدا۔ (شع) ثنائی۔ چہ خبر زاول ملکی کہ در پیش دم آخر ؛ بود ساسی وبی سامان چہ ساسانی چہ سامانی۔ ایضاً خاک پاشان دیگرند وبادپیمایان دگر ؛ کی توان مرساسیان را زاہل سامان داشتن۔ گویا این لفظ مخفف ساسانی بمعنی دوم است۔

ساطع عر۔ (س سہ ط ع) فل۔ بلند شونده از نور وغبار وبرق۔ (عا)۔

ساطور عر۔ (س سہ ط و ر) سم۔ کارد بزرگ کہ برای شکستن استخوان وریزه کردن گوشت است۔ (عا)۔

ساعات عر۔ (س سہ ع سہ ت) سم۔ جمع ساعت است۔ (بہ بینید)۔ (عا)۔

ساعت عر۔ (س سہ ع ہ ت) سم۔ (۱) پاره ای از روز یا شب۔ (عل)۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (عل) علم (شع) شعر (تش) زبان تشریحی (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

(۲) وقتی کہ در وی باشی - (عل)۔ (۳) یک قسمت از بیست و چہار قسمت شبانہ روز و این را در تکلم ساعت نجومی ہم گوییم - (عا) نزد منجمین و اہل ہیئت ساعت بہ این معنی دو قسم است (الف) مستوی کہ یک قسمت از بیست و چہار قسمت از مجموع شبانہ روز است - (ب) معوج کہ یک قسمت از دوازدہ قسمت شب تنہا یا روز تنہا است در این صورت بہ بلند و کوتاہ شدن روز و شب بلند و کوتاہ میشود - ساعت بہ معنی سوم تقسیم بہ شصت جزء متساوی میشود کہ ہر جزء دقیقہ است و ہر دقیقہ بہ شصت ثانیہ و ہر ثانیہ بہ شصت ثالثہ و ہر ثالثہ بہ شصت رابعہ و ہر رابعہ بہ شصت خامسہ و ہر خامسہ بہ شصت سادسہ و ہر سادسہ بہ شصت سابعہ و ہکذا ثامنہ و تاسعہ و عاشرہ تقسیم میشود - (۴) رستاخیز - (عل) (۵) نام آلتی است کہ با آن ہر وقت از شبانہ روز شناختہ میشود و دارای چرخہا و فنر و صفحہ و عقربہ است و مجلسی و دیوارکوب و بغلی و مچی و شماتہ ای و زنگی اقسام آن است - (عا)۔ ساعتہ - منسوب بہ ساعت بمعنی سوم و دو ساعت - (عا)۔ مثال - من دو ساعتہ از شہر بہ دہ خود رفتم۔

ساعد ع- (س ـ ع ـ د) سم - دست از سر انگشتان تا آرنج - (عل)۔

ساعی ع- (س ـ ع ـ ی) فل - کوشش کنندہ - (عا)۔

ساغ فا- (س ـ غ) سم - "نام جانوری (مرغی) است مانند سار" مولوی معنوی فرماید: "از تو شد شاہین و باز و ساغ ما و سار ما ؛ وز تو آمد فخر و نام و ننگ ما و عار ما" جہانگیری

ساغر فا- (س ـ غ ـ ر) سم - (۱) پیالۂ شراب (نث و شع) نظامی - جہان دام خویش از تو یکسر برد ؛ بجرعہ فرستد بہ ساغر برد - (۲) کفل حیوانات - (شع)- در این معنی ترکی است۔

ساغری تر (س ـ غ ـ ر ـ ی) سم چرمی است کہ از پوست کفل خر ساختہ میشود و رویش ناہموار است (عا)۔ بعضی بمعنی مطلق کیمخت کہ تیماج است نوشتہ اند۔

سافل ع- (س ـ ف ـ ل) فل - پایین و پایین روندہ مقابل عالی - (عل)

ساق ع- (س ـ ق) سم - پا از غوزک تا زانو (عا) مجازاً در تنۂ درخت و گیاہ ہم استعمال میشود (عا) در عربی در شاخۂ درخت ہم استعمال میشود ساق عروس - قسمی از نان دراز بودہ بشکل ساق کہ در میانش قند میریختند و در روغن سرخ میکردند - (شع) سلیم - کند از ذوق دست خود را بوس دست ہرکس رسد بساق عروس - ساقہ - (۱) ہر چیز شبیہ بہ ساق پا مثل تنۂ

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (جا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

درخت و گیاه و غیر آنها۔ (عا) این معنی مخصوص فارسی است۔ (۲) لشکری که درعقب است و لفظ فارسیش دُمدار است۔ (عل)۔

ساق دوش - تر۔ (س ـ ق د وش) سم "ترکیب بمعنی شاه بالا و آن کسی است که چون داماد بعروسی سوار شود یکی را که هم سن و هم بالای او باشد بلباس زیبا آراسته ورد یف او سازند۔ درفارسی شاه بالا گویند۔ بجا ز برترین ونظیر استعمال کنند۔ میر معصوم کاشی ید بیضا بساعد خوبان ؛ ساقدوشی نمیتواند کرد" مصطلحات وارسته۔ (شع)

ساقط - ع۔ (س ـ ق ؛ ط) فل۔ افتاده۔ (عا) بالفظ شدن وکردن استعمال میشود۔

ساقی - ع۔ (س ـ ق ی) فل۔ کسی که آب میدهد و بیشتر درشراب دهنده استعمال میشود (عا) "ساقیا امروزی نوشیم فردا را که دیده" مثل است۔

ساقیه - ظرف آبخوری (شع) لسحاق اطعمه۔ ز احشام قزنغ قفا درقفا ؛ رسیدند با ساقیه دوغها۔ در عربی بمعنی نهر کوچک است۔

ساکت - ع۔ (س ـ ک ؛ ت) فل۔ خاموش۔ (عا)۔

ساکسن - (س ـ ک س ـ ن) عل۔ (۱) نام یکی از ممالک متحدهٔ آلمان است۔ (ج)

ساکن - ع۔ (س ـ ک ا ن) فل۔ (۱) بازایستاده از حرکت۔ (عا) (۲) متوقف درمنزل یا آبادی۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ (۳) حرکت (زیر وزبر و پیش) انداشتن حرف لفظ درتلفظ و نوشته۔ (عا)

ساگ - فا۔ (س ـ گ) سم۔ (۱) نام درختی است (ساج بمعنی سوم را ببینید)۔ (ط) (۲) درزبان ولایتی مازندران نام خورشی است که در آن گوشت و چغندر و حبوبات و ترشی است۔

سال - فا۔ (س ـ ل) سم۔ یک دورهٔ فصول عالم که در ایران از ابتدای فصل بهار تا آخر فصل زمستان است و این سال شمسی است و سال قمری عبارت از دوازده ماه قمری است۔ (عا) در پهلوی سال ([illegible]) در اوستا سرذه ([illegible]) و در سنسکریت شرد (शारद) بوده۔ امثال - (۱) "سالی که نکوست از بهارش پیداست" (۲) "پار بودی قطبک وامسال گشتی قطب دین؛ سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی" (۳) "بزرگی بعقل است نه بسال" لفظ سال مجازاً

در عمر استعمال میشود - (عا) - **سال افزون** "نام ماه دوازدهم است از سال ملکی" جهانگیری (شع) - **سال خورده** - پیر که سالهای بسیار از عمر خورده (گذرانده) یا سالها اورا خورده) - (عا) - **خورد سال** بچه (که کوچک در سال است) (عا) لفظ خورد اینجا بمعنی کوچک است و بی واو خرد نوشتن آن هم صحیح است - **سالدار** - پیر - (عا) - مثال شعری از صائب - با کهن سالان مکن ای نوجوان کاوش که هست * آتشی پوشیده در مغز چنار سالدار - **سال دیده** - کهن سال - (عا) مثال شعری از شوکت بخاری - عهد شباب رفت می سال دیده کش * ساغر بطاق ابروی پشت خمیده کش - **سال گردش** - زدن سال کهنه و شروع شدن سال نو - (عا) - مثال شعری از امیر معزی - در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود * بر داشت او حجاب سر زلف تابدار - تا بی حجاب شعر من آید بگوش او - در جشن سال گردش سلطان روزگار - **سالگره** - اول سال از عمر کسی - (نث و شع) - غنی - گشت چون رشتهٔ عمرم کوتاه - معنی سال گره دانستم - لفظ سال گره در تکلم امروز ایران نیست و در نثر و نظم ایران هم دیده نشده - لیکن در تکلم فارسی مسلمانان هند بوده و اکنون هم در تکلم اردو هست و کیفیت سالگرهٔ هندیها این است که بعد از تولد فرزند رشته ای برای او مخصوص میگذارند و برای سال اول تولد او یک گره به آن میزنند و در هر ابتدای سال عمر او یک گره بر آن رشته میزنند در واقع آن رشتهٔ دفتر عمر بچه است و از دیدن گره ها سال عمرش معلوم میشود - مسلمانان هند در روز گره زدن اغلب جشن هم میگیرند - **سال نامه** - تقویم و هر کتابی که در حالات سالی باشد (عا) - **ساله** منسوب به سال و در سال - (عا) - مثال - این طفل پنج ساله است - مثال دیگر - من قرض خود را دو ساله ادا میکنم - جهانگیری یک معنی ساله را لشکر پشت سر قلب نوشته اما سند نداده - حرف ها آخر در ترکیب با یا ر تبدیل به گاف (سالگی) میشود -

سالها و سالهای سال - سال های بسیار (عا) - **سالیان** - سالها (نث و شع) سال جمع به الف و نون بسته شده و یا برخلاف قیاس اضافه گشته -

سالیانه - منسوب به سال و در سال (عا) مثال - حقوق سالیانه فلان پانصد تومان است -

سالاد | (س ـ ل ـ د) سم - طرزاکی است ساخته از سبزی و سرکه و روغن زیتون - (عا)

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره - (س) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

این لفظ (salad) انگلیسی است.

سالار فا - (س - ل - سر) سم - بزرگ و سردار و رئیس (عا) گویا این لفظ مرکب از لفظ سال و آر است و معنی ترکیبی سالدار و پیر است چه بزرگان قوم عموماً معمر بودند - در پهلوی هم سالار (...) بوده - و شاید از ریشه سال (...) سنکریت - باشد که بمعنی (بارو) قلعه است و سالار بمعنی گیرنده قلعه بوده و مجازاً بمعنی بزرگ قوم شده.

سالارخوان وخوان سالار - (۱) چاشنی گیر (نث و شع) (۲) ناظر مطبخ - (نث و شع)

سپه سالار - (۱) سردار لشکر - (نث و شع) - (۲) در عصر قاجار یکی از القاب بوده که گاهی معنی وزیر جنگ داشته و اکنون در ادارهٔ لشکری ایران مصداق ندارد - (عا).

سالب ع (س - ل - ب) فل، ربا یند ه و نفی کننده (عل)

سالبه - (مونث سالب) (۱) ربا ینده و نفی کننده (عل) (۲) در منطق جمله ای که در آن محمول از موضوع تمام یا بعض نفی شود - مثل هیچ انسان خر نیست و مثل بعضی حیوان انسان نیست اول را سالبهٔ کلیه و دوم را سالبهٔ جزئیه گویند. (عل)

سالدات (س - ل د - ت) سم - سرباز روسی - (عا) - لفظ مذکور روسی است -

سالک ع (س - ل ک) فل - (۱) راه رونده (عل) - (۲) نزد اهل عرفان و تصوف کسی که در طلب وصال معشوق حقیقی در سفر است - (عل) - "در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر او است" مثل است.

سالم ع - (س - ل م) فل - (۱) بی گزند و درست - (عا) - (۲) در علم صرف عربی کلمه ایکه در فا و عین و لام آن حرف علّه و همزه و تضعیف نباشد پس ضرب سالم است و سعی و امر و مدّ غیر سالم - (عل) (۳) در علم عروض رکنی که بحالت اصلی خود باشد و از آن حرفی کم نشده یا زیاد نشده باشد پس مفاعیلن سالم است و مفاعلن و مفاعلات مزاحف است که مقابل سالم است - بحر دارای تمام ارکان سالم بحر سالم نامیده میشود و مقابل آن بحر مزاحف است - (عل)

سالماً - در حال سلامتی و بی گزند - (عا) -

سالماً و غانماً - بی گزند و با غنیمت - (عا) -

سالو فا - (س - ل و) سم - پارچه ایکه از آن دستار و لباس زنانه درست میشد -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) در نثر و شعر (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

(شع) قاری البسه - زعقدهای پیچ بهاری وسالو ؛ عمودها همه افراشتند درکروفر. (عا)

سالوس فا - (س سـ ل و س) سم - (۱) مکر و فریب (عا) (۲) مجازاً مکار و فریبنده مثال شعری از سنائی - تو چه مرد کناری و بوسی ؛ مرد زرقی و یار سالوسی. در سنسکریت شَلوشه (शैलूष) به این معنی هست.

سالن و سالون (س سـ ل و ن) سم - اطاق بزرگ و تالار - (عا) این لفظ (salon) فرانسوی است.

سالوین (س سـ ل وی ن) عم - نام رودخانه الیست در ملک برمه که تا هشتاد میل آن قابل کشتی رانی است - (ح)

سام فا (س سـ م) سم - (۱) نام پسر حضرت نوح ع نبی است که بعضی از ملل عالم مثل عرب و عبری و آشور قدیم دغیر آنها منسوب به او و سامی گفته میشوند - (عا) - در این صورت عربی است - (۲) در شاهنامه نام پدر زال است و جد رستم بوده (عا) (۳) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - (۴) مرض یا ورم است لیکن تنها استعمال نمیشود بلکه با لفظ سر و بر مرکب شده سرسام و برسام گفته میشود - (عا) - در این معنی سام معرب از یونانی است و لفظ سرسام که مرکب از فارسی و یونانی است در طب عربی هم استعمال شده - جهانگیری معنی دیگر سام را آتش نوشته بدلیل اینکه حیوان مخصوص آتشی را سامندر گوید که مخفف سام اندر یعنی آتش اندر است لیکن سام بمعنی آتش نیامده و سامندر مزید فیه سمندر است که از ریشه سام نیست بلکه یک لفظ عربی است -

سامانچه و سامانکچه فا - (س سـ م سـ خ چ) سم - سینه بند که لفظ عربیش صدره است (شع) در جهانگیری شامانچه (باشین معجمه) هم ضبط شده که یکی مبدل دیگری است -

سامان فا (س سـ م سـ ن) سم - (۱) نام جد سلاطین سامانی بوده که بعد از خانوادهٔ صفار در ایران (۲۶۰ - ۳۰۵ھ) سلطنت کرده اند (عا) (۲) ترتیب و نظام و قرار (عا) مثال - کارهای فلان همیشه بی سامان است - ایضاً مثال شعری از سوزنی - هرچه کردم تا به بینم روی او سامان نشد ؛ کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت - ایضاً حافظ - این دل غمدیده حالش به شود دل بدمکن ؛ وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور - (۳) اسباب ترتیب کار (شع) واله هروی - نگاهی از تو گر سامان راه آخرت سازم ؛

(عل) زبان علماء (ذن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

زیا نہایم ز عمر رفتہ بر من سود میگردد۔ ایضاً امیر خسرو۔ کردبت از پاکی دامان خویش ؛ دامن عود پردۂ سامان خویش۔ (۴) حد ہر زمین (عا) مثال شعری از نظامی۔ میان بر بستہ بر شکل غلامان ؛ ہمی شد دہ بدہ سامان بسامان۔ در سنسکریت سیمن (सीमन्) بمعنی حد زمین است و دو معنی اول مجاز این معنی است۔

سامری ع (س ـَ م ع ر ـِ ی) سم۔ نام شخصی بوده کہ در غیاب حضرت موسیٰ با سحر یا صنعت گوسالۂ طلائی گویا ساختہ بنی اسرائیل را گمراه نمود۔ (عا)

سامع ع۔ (س ـَ م ع) فل شنونده۔ (عا) سامعین جمع است۔ **سامعہ**۔ (۱) مونث سامع۔ (عل) (۲) قوه شنوائی کہ در گوش است۔ (عا)۔

سام ع۔ (س ـَ م م) فل۔ زہر دارنده۔ (عل) در تکلم فقط با لفظ باد (بادسام) برای باد بسیار گرم استعمال میشود۔

سامندر (س ـَ م ـَ ن د ـَ ر) سم۔ (مزید فیہ سمندر) کرم یا موش یا مرغی است افسانہ کہ در آتش مسکون و زندگی میکند۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ گفتم بنگر در من گفتا کہ ہمی ترسی ؛ از آتش رخسارم وانگاه نہ سامندر۔ لفظ مذکور مزید سمندر عربی است۔

ساموتا (س ـَ م ط ت ـَ) سم یک غرام و نیم است و نزد بعضی سہ قیراط و عزلیک بخش از چہار بخش درہم است (ط) معلوم نیست از چہ زبانی است و شاید از یونانی گرفتہ شده

سامہ فا۔ (س ـَ م ع) سم۔ (۱) پیوند و سوگند۔ (شع) کسائی۔ کسیکہ سامۂ جبار آسمان شکند ؛ چگونہ باشد در روز محشرش سامان۔ (۲) پناه و پناه گاه۔ (شع) ناصر خسرو۔ قول تو خط تو است مر خرد را ؛ سامہ کن و بیرون مشو ز سامہ۔ ایضاً عصمت بخاری۔ روزی ببارگاه سلیمان روزگار ؛ رفتم کہ سامۂ بہ از ان آستان نبود۔ ایضاً امیر خسرو۔ زخون ریز تو اندر سامۂ زلفت تو افتادم ؛ رقیبت گر بخواہم کشت باری اندرین سامہ۔ در سنسکریت سام (साम) بمعنی صلح و پیوند ہست۔

سامی ع۔ (س ـَ م ی) فل۔ بلند۔ (عل)

سان فا۔ (س ـَ ن) سم۔ (۱) طور و قسم۔ (عا) مثال۔ انسان نباید این سان بی عاطفہ باشد۔ (۲) روش و عادت۔ (شع) انوری۔ از سیرت و سان رشک ملوک و ملک آمد ؛ حاصل نتوان کرد چنین سیرت و سان را۔ (۳) مخفف

(عل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحہ و ہمزه مفتوحہ

سوهان است که آلت رندیدن فلزات است (شع) - انوری - ورکار بامید قبول تو کند خوش پتاهن الم تیک و خراشیدن سازا - (عا) شبه و مانند (شع) خاقانی - آن نازنین که عیسی دلها زبان او است؛ عود الصلیب من خط زنار سان او است (۵) سلاح جنگ مرد جنگی یا اسب و فیل و امثال آنها - (شع) عنصری - صف پیلانش اندر سان زرین؛ چو بر کوهی شکفته زعفران زار - از این معنی سان لشکر در تکلم هست - (۶) مخفف سامان است بمعنی ترتیب و نظام کار (شع) نزاری قهستانی - نه از لشکرکش و لشکر نشانی؛ نه کارم را سری پیدا نه سانی - (۷) "پاره را گویند از چیزی چنانچه اگر کسی گوید که این گوشت را سان سان کنید مراد آن باشد که پاره پاره کنید - حکیم آذری گفته - کرد تدبیر پس شه کشور؛ کرد پیدا مواشی لاغر کشت مجموع را چو او یکسان؛ کرد آنگاه جمله را سان سان" جهانگیری - (شع) سان بمعنی سوم و چهارم در سنسکریت سمانَ (समान) بوده -

سانتیم (س ــ ن ت ی م) سم - صدیک چیزی (عا) - این لفظ فرانسوی (centime) است و بمعنی صدیک فرانک که سکه فرانسه است -

سانتی متر - صدیک متر که گز فرنگی است (عا) این لفظ فرانسوی (centimetre) است

سانح ع (س ــ ن ح) فل - آنچه ظاهر شود - (عل)

سانحه - (۱) مؤنث سانح - (عل) (۲) حادثه و واقعه بزرگ (عا) -

سانسور (س ــ ن س و ر) سم - محتسب که ناظر دولت است - برای تفتیشهای مخصوص (عا) این لفظ (censeur) فرانسوی است -

سانفرانسیسکو (س ــ ن ف ر ــ ن س ی س ک و) عم - نام بندر بزرگی است در مغرب امریکای شمالی - (رج)

ساو فا - (س ــ و) سم - (۱) باجی که پادشاهی به شاهنشاه دهد (نث و شع) سنائی - بهرام شه مسعود آن شاه که او را؛ شاهان جهان باژ ده و ساو گذارند (۲) (مبدل سای) سودن و سائیدن (شع) (۳) خرده و ریزه فلز که از سائیدن حاصل شود و مجازاً هر ریزهٔ فلز - (شع) نزاری قهستانی - صیقل کن این رواق ازرق؛ ریز دزر ساو بر کرانه این معنی ماخوذ از معنی دوم است - (۴) (مبدل سای) فعل امر از سائیدن است - (شع) (۵) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل خاساو (شع) در این صورت هم مبدل

(ۀ) هـ و همزه مضموم (ۀ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

سای است۔ (۶) "بوتہ باشد خار دار سفید رنگ کہ بلندی آن قریب بیک گز شود و آن را بجای ہیمہ بسوزند و نیز درمیان کرمہای پیلہ بگذارند تا پیلہ را بدان بتنند"، جہانگیری۔ (شع) در قرابادینہا این لفظ را نیافتم۔ (ج)

ساوج بلاغ تر (س ـ و ج ب ل ـ غ) عم۔ (۱) نام شہری است در آذربایجان ایران (۲) نام یکی از بلوکات اطراف طہران است۔ (ج)

ساوری تر (س ـ و ر ی) سم۔ "مرادف تحفہ و پیشکش است در زبان ترکی از فرہنگ ترکی معلوم شد۔ در ظفرنامہ شرف الدین علی یزدی این لفظ بسیار است"، مصطلحات وارستہ۔

ساوہ فا۔ (س ـ و ہ) سم۔ (۱) نام قصبہ ایست در ولایت قم۔ (ج)۔ (۲) ساو کہ خوردۂ فلز است (شع) عوفی۔ نرگس خوشبوی دارد زر ساوہ در دہن ٭ لالہ خوردی دار دمشک سودہ در کنار۔ (۳) در شاہنامہ نام یکی از پہلوانان توران است کہ در جنگ با رستم کشتہ شد۔ (شع) فردوسی۔ یکی خویش کاموس بد ساوہ نام ٭ سرافراز و ہرجای گسترده گام۔

ساویز فا۔ (س ـ و ی ز) سم۔ خوش خلق (شع) حکیم علی فرقدی۔ دل ربا شوخ باید و خونریز ٭ نزد عاشق نہ مشفق و ساویز۔

سای فا (س ـ ی)۔ (۱) اسم فاعل از مصدر سائیدن است درصورتی کہ با لفظ دیگر مرکب شود مثل حناسای۔ (عا) (۲) فعل امر از مصدر سائیدن است کہ در تکلم با اضافہ بار (بسای) استعمال میشود۔ (نث و شع)۔

سایر ع۔ (س ـ ی ر) (۱) اسم فاعل عربی از مصدر سیر است بمعنی رونده و راہ سپرنده (عل) (۲) باقی چیزی (عا) سایرین و سایرہا جمع است۔ در عربی سایر بمعنی تمام ہم ہست۔

سایس ع۔ (س ـ ی س) فل۔ (۱) مدبر و پیشوای قوم۔ (عل) ـ (۲) نگہبان ستور۔ (عل)۔

سایق ع۔ (س ـ ی ق) فل۔ رانندہ از پس عکس قاید کہ رانندہ از پیش است (عل)

سایگون ـد (س ـ ی گ و ن) عم۔ نام شہری است در ملک انام کہ از متصرفات فرانسہ است۔ (ج)۔

سایل عر- (س ـ ی ء ل) فل- (۱) آب وغیرآن که جاری وروان باشد (عل)
(۲) مبدل سائل بمعنی پرسنده- وگلهت (عا)-

سایه فا- (س ـ ی ء) سم- عکس تاریک جسم که درطرف ضدمقابل نورمیافتد- ونام عربیش ظل است- (عا) درپهلوی سایک ([illegible]) دراوستا سیه ([illegible]) ودرسنسکریت چهایا (छाया) بوده- لفظ سایه مجازاً در فرع وتابع هم استعمال میشود چه سایهٔ جسم تابع آن است- (عا) ایضاً بمعنی مهربانی و مرحمت استعمال میشود چه سایهٔ درخت وغیرآن درگرما نعمتی است برای کسیکه درآن نشیند (عا)-

سایه بان - هرچه سایه افکند چون چتر وسقف وخیمه وامثال آنها- (عا)-

سایه برکسی افکندن یا انداختن - به کسی مهربانی کردن- (عا)-

سایه پرورد - کسی که درناز ونعمت بارآمده باشد (عا)-

سایهٔ خدا - مجازاً پادشاه - (عا) اطلاق سایهٔ خدا بر پادشاه ازجهت این است که شاه هم یک نوع قدرت دارد که فرع قدرت تامهٔ خدااست یاازجهت این است که پادشاه عادل رحمت ولطفی است از خدا بر رعایا مثل سایه که درگرما لطف است لفظ سایهٔ خدا ترجمهٔ ظل الهٔ عربی است که درحدیث "السلطان ظل الله" آمده ودرباب این حدیث ذیل لفظ سلطان رابه بینید-

سایه دار وسایه زده - بیمار یادیوانه ایکه باعتقاد عوام سایهٔ جن براو افتاده- (شع) امیرخسرو- شده از دست چون شوریده کاران ؛ بمانده بی خبر چون سایه داران- ایضاً- بسکه زمین شد ز علم سایه وار ؛ ماند چو سایه زدگان بی قرار-

سایه دست - دستخط شخص بزرگ - (عا)-

سایهٔ کسی را به تیر زدن - دشمنی زیاد باکسی داشتن که اززور دشمنی به سایهٔ او تیر میزند - (عا)-

سایهٔ کسی سنگین بودن - هیبت داشتن (یک)- مثال دهاتیها میگویند سایهٔ سرباز سنگین است

سائیدن فا- (س ـ ی ء د ـ ن) مص - (۱) نرم کردن وگرد ساختن چیزی (عا) مثال گندم سائیده آرد است- (۲) مالیدن ومس کردن وفرسودن- (عا)- مثال- اگرچوب راچوب مدتی بسائید آتش بیرون میآید- ایضاً سرفلان دربزرگی به فلک میساید- ایضاً نعل اسب ازراه رفتن سائیده میشود- سائید (می) میساید (مع) ساینده -(فل) سائیده (مل) بسای - (مر) سایش (اص) درسنسکریت سموه ([illegible]) بمعنی سائیدن است-

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

سؤال ع - (س ۂ ء ـ ل) سم - پرسش (عا) اگرچہ در لفظ مذکور بعد از حرف سین ہمزہ است لیکن بقانون رسم الخط عربی عوض ہمزۂ ماقبل مضموم واو نوشتہ میشود اما ہمزہ خواندہ میشود

سامت ع (س ـ ء م ـ ت) سم - ملال و کدورت - (عل) -

سؤر ع - (س ۃ ء ر) سم - پس ماندۂ آب و مجازاً پس ماندۂ غذا ہم - (عا) حرف دوم لفظ مذکور ہمزہ است کہ بقانون خط عربی بجہت ضمۂ ماقبل با واو نوشتہ میشود -

سکون فا - (س ۃ ء ۃ ن) سم - قسمی از شیرینی است کہ تختہ مدور یا مربع یا اشکال دیگر است (عا) در ایران سکون قم مشہور است -

سئیس ع - (س ـ ء ی س) سم - سائیس بہر دو معنی - (شع)

سبا ع - (س ـ ب ـ) عم - نام زمینی است در یمن کہ از آنجا تا صنعا سہ روز راہ است وقتی آباد و پای تخت بودہ کہ بجہت سیل عرم خراب و اہل آن متفرق شدند - (ح) - این لفظ در عربی با فتح دوم است - چون سبا پای تخت ملکہ بلقیس بودہ در ادبیات خصوص اشعار فارسی بسیار آمدہ -

سبات ع - (س ۃ ب ـ ت) سم - " در لغت بمعنی خواب است و اصل آن راحت است - چنانچہ حق سبحانہٗ و تعالیٰ در کلام مجید خود میفرماید - وجعلنا نومکم سباتاً و بہ اصطلاح اطبا خواب بسیار ثقیل غرق طولانی است کہ صاحب آن بدشواری بیدار شود و آن را بفارسی آسودگی نامند و سبات سہری خواب سنگینی است کہ با آن بیداری نیز باشد" جمع الجوامع (ط) -

سباط ع - (س ۂ ب ـ ط) سم " حمّی نافض را نامند و آن تبی است صفراوی کہ با آن بدن میلرزد و می جہد و حرکات غیر ارادی می نماید" جمع الجوامع (ط)

سباع ع - (س ۂ ب ـ ع) سم - (جمع سَبُع) درندگان - (عل)

سباق ع - (س ـ ب ـ ق) سم - پیش بودن در دویدن و در ہر چیز و با کسر اول بند بازو - (عل) - و با کسر اول بند پا و بازو (عل) -

سبال ع - (س ۂ ب ـ ل) سم (جمع سبلت) بروتہا و سبیلہا - (عل) -

سبایا ع - (س ـ ب ـ ی ـ) سم - (جمع سبّی) اسیرہا و بردہا - (عل)

سبب ع - (س ـ ب ـ ب) سم - (۱) رسن (عل) - (۲) ذریعہ و وسیلۂ چیزی (عا) (۳) پیوند و خویشی - (عل) (۴) در علم عروض کلمہ یا جزو کلمہ کہ مرکب

(عل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم - نام شخص یا چیز معین (ـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ

از دو حرف متحرک باشد یا یک متحرک و یک ساکن اول سبب ثقیل است و دوم سبب خفیف۔ پس در کلمۂ رفتم دو سبب خفیف است و در لفظ دلِ من یک سبب ثقیل و یک خفیف۔ خلیل ابن احمد (وفات ۱۷۵ یا ۱۷۰ یا ۱۷۷ ہجری۔) کہ مخترع علم عروض بود نامہای اصطلاحات عروض را از لوازم زندگی اعراب کہ در چادر زندگی میکردند گرفت بیت (شعر) را بیت (چادر) عرب بدوی فرض کردہ جزء رکن را سبب (ریسمان) آن نامید ہمچنین است سایر اصطلاحات علم عروض (رجوع کنید)۔ (۵) دلیل و علت (عا) اسباب جمع لفظ سبب است

سَبّابہ ع۔ (س ـ ب ب ـ ب ۂ) سم۔ انگشتی کہ بعد از ابہام (نرانگشت) است۔ (عل) در عربی سباب و سبّابہ بمعنی بسیار دشنام دہندہ است و وجہ تسمیہ انگشت مذکور بہ آن از جہت رسم اہل جاہلیت بودہ کہ وقت فحش دادن با آن انگشت اشارہ میکردند ازین جہت بعضی از مقدسین اسلام لفظ سبابہ را تبدیل بہ مُسبّحہ۔ (تسبیح کنندہ) کردند

سَبّاح ع۔ (س ـ ب ب ـ ح) سم۔ شناور۔ (عل)

سُبّوح ع۔ (س ۂ ب ب ۂ ح) سم۔ بسیار پاک (عل)۔ این لفظ یکی از نامہای خدا است۔

سبت ع۔ (س ـ ب ت) سم۔ روز شنبہ (عل)۔

سبحان ع۔ (س ۂ ب ح ـ ن) سم۔ پاک کردن از بدی۔ (عا)۔

سبحان اللہ۔ پاک میدانم خدا را از بدی۔ (عا)۔

سبحہ ع۔ (س ۂ ب ح ۂ) سم۔ تسبیح کہ دانہای در یک رشتہ کشیدہ است برای ذکر و ورد (نث و شع)

سبخ (س ۂ ب ـ خ) سم۔ شورہ (شع) عمید لوکی۔ چگویم مشتری را کز نحوست ؛ سعادت بر ولم شیر و سبخ کرد۔ در عربی سباخ و سبخہ زمین شورہ زار است و سبخ محرف آن است

سبد فا۔ (س ـ ب ـ د) سم۔ ظرفی کہ از چوبہای باریک و گیاہ ہا ساختہ شدہ باشد و در آن میوہ و غیر آن ریزند۔ (عا)۔

سبد چین۔ میوہ ہائی کہ بر درختہا ماندہ باشد بعد از ختم میوۂ باغ (شع)

سبز فا۔ (س ـ ب ز) سم۔ رنگ عموم برگہای درختہا و برگ گیاہہا۔ نیز ہرچہ دارای رنگ مذکور است (عا) مثال۔ در ایران عمامۂ سید باید سبز یا سیاہ باشد لفظ سبز مجازاً در انسان سیاہ چہرہ استعمال می شود بیشتر سبزہ گو یند (عا)۔ "یک سبزی نمک نبود در تمام ہند؛ گوئی کہ ہند را نہ نمک آب دادہ اند" مثل است۔ نیز مجازاً بمعنی چرس و

(ۂ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۂ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـ) آ (ـ) واو اعرابی (ی) یا اعرابی

بنگ است (شع) عمید لوکی - در وصف لعل وسبز بدحت عمید کرد ؛ رخسار حاسد تو ہمہ زرد چون زرنگ - ایضاً - شیخ اوحدی - بہل این آب راکہ ترگردی ؛ مخور این سبزہ راکہ خوگردی

سبز آرنگ - (۱) سبز رنگ چہ آرنگ مزید فیہ رنگ است - (شع) - جامی :- بگفت این وکشید از زیر بستر ؛ چو برگ بید سبز آرنگ خنجر - (۲) نام لحنی است از سی لحن باربد (شع) - شیخ عطار - چو سبز آرنگ بر بیداشت آواز ؛ بقولش کرد مرغ آہنگ پرواز نام اصلی لحن مذکور سبز در سبز است وشعرا در ہمان تصرف کرده سبز آرنگ وسبزہ در سبزہ و غیر آنہا ساختند -

سبز اندر سبز وسبز اندر سبزہ وسبزہ اندر سبزہ - نام یکی از سی لحن باربد است (شع) نظامی - چو بانگ سبز در سبزش رسیدی ؛ زباغ سبز سبزہ بر دمیدی - امیر خسرو - طوطی سبز از میان سبزہ میخواند نوا ؛ سبزہ اندر سبزہ میخواند نوای خویش را

سبز بخت - خوش بخت وبخت سبز خوش بختی - (شع)

سبز بہار وسبزۂ بہار - نام نوائیست از موسیقی (شع) مسعود سعد - چو بادہ بودی بر دست من بیاوردی ؛ نوای باربد وگنج کاو وسبز بہار - ایضاً منوچہری - بر سبزۂ بہار نشینی ومطربت ؛ بر سبزۂ بہار زند سبزۂ بہار - ایضاً ازرقی - خرم تر از بہار سر آید بزیر وبم ؛ گہ کینہ سیاوش وگہ سبزۂ بہار -

سبز پا - بدبخت ونحس (شع) امیر خسرو - چو سرسبزی خواجہ باشد بجای ؛ چہ اندیشہ از دشمن سبز پای - وجہ تسمیہ معلوم نیست شاید در اسب سبز پا بودن نحس بوده در انسان مجازاً استعمال میشده یا مقابل سرسبز سبز پا را ضد آن قرار دادند از عبارت سراج اللغات "ودر عرف سبز قدم گویند" مفہوم میشود در تکلم فارسی زمان مؤلف سراج ہم بوده -

سبز رنگ - (۱) چیزی کہ کمی سبز باشد (عا) (۲) ہر چہ رنگش سبز باشد - (عا) -

سبز شدن - (۱) رنگ سبز یافتن چیزی (عا) (۲) روئیدن سبزی در جائی - (عا) - (۳) - ظاہر شدن (عا) مثال - فلان از خجالت دیگر نزد ما سبز نشد - این معنی مجاز از معنی دوم است -

سبز قدم - سبز پا (رہ بینید) (شع) -

سبز قبا - مرغی است از کبوتر کمی کوچکتر کہ رنگ پرش سبز است وبہ آن در زبان ولایتی مازندران کرکرا گویند - (عا) -

سبزک (۱) مصغر سبز بمعنی چیز سبز کوچک (عا) (۲) نوعی از صراحی شراب کہ از شیشہ سبز رنگ ساختہ میشده - (شع) مولوی معنوی - زاندیشہ وخیال فروشوی سینہ را ؛ سبزک منہ زدست ونظر کن بہ سبزہ زار -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

سبز کردن - (۱) به چیزی رنگ سبز دادن - (عا) - (۲) رویاندن سبزه - (عا) -
سبز کردن حرف خود - بر کرسی نشاندن و ثابت کردن حرف خود - (عا) - مثال - این همه اصرار فلان برای این است که میخواهد حرف خودش را سبز کند -
سبزه (۱) گیاههائی که در قطعهٔ از زمین روئیده باشد - (عا) - (۲) چرس و بنگ - (شع) -
سبزه اندر سبزه - سبز اندر سبز - (به بینید) (شع) - **سبزه بهار** - سبز بهار (به بینید) (شع) - **سبزهٔ بیدار** - سبزه ایکه ساقهایش خم نشده باشد (شع)
سبزهٔ بیگانه - علف های خودرو درمیان زراعت و باغ که قابل کندن و دور انداختن است - (شع) - **سبزهٔ خوابیده** - سبزه ایکه ساقهایش خم شده باشد (شع)
سبزی - (۱) سبز بودن چیزی - (عا) در این صورت حرف یاء مصدری است - (۲) گیاهی که بطور غذا خام یا پخته خورده میشود مثل اسفناج و نعناع و زرب و شلغم و امثال آنها - (عا) در این صورت حرف یاء علامت نسبت است - سبزیجات جمع است - (۳) سبزک بمعنی دوم که صراحی شراب است (شع) شرف شفروه - نوروز بین که توبهٔ ما چون تباه کرد * سبزی نگر که نامهٔ ما چون سیاه کرد -
سبزی آلات - انواع سبزی که خام یا پخته خورده میشود - (عا) - **سبزی خوردن** - گیاههای خوردنی است که خام خورده میشود مثل ترچه و نعناع و شاهی و امثال آنها - (عا) -
سبزی کسی را پاک کردن - چاپلوسی به کسی کردن - (عا) -
سرسبز - موفق و کامیاب و شاداب (عا) -

سبزوار فا - (س ـ ب ز و ـ ر) عم - نام شهر دولایتی است در خراسان ایران (ج)

سبط ع - (س ، ب ط) سم - فرزند فرزند و بیشتر در فرزند دختر استعمال شده - (عا) - مثال - حسینؑ سبط رسول اللهؐ بوده - سبط بنی اسرائیل اولاد یکی از دوازده فرزند یعقوب نبی است (عل) اسباط جمع سبط است - **سبطین** - امام حسنؑ و امام حسینؑ (عا)

سبع ع - (س ـ ب ع) سم - هفت که عدد پیش از هشت و بعد از شش است (عل) **سبعه** - مؤنث سبع است - (عل) -
باضم دوم - (س ـ ب ع) حیوان درنده مثل شیر و ببر و گرگ و امثال آنها - (عل) **سبعیت** - درندگی - (عل) - باضم اول وسکون دوم (س ب ع) هفت یک - (عل) -

سبعون و سبعین
ع- (س ــ ب ع و ن) سم- ہفتاد کہ عدد عشرات در مرتبۂ ہفتم است- (عل)
در عربی سبعون در حالت رفعی است و سبعین در حالت نصبی و جری و در فارسی
ہر یک را در ہر حالت میشود استعمال کرد-

سبق و سبقت
ع- (س ــ ب ق) مص- پیش گرفتن- (عل)- **سبقت** - ہمان
معنی سبق است- (عا)- با برون دجستن و گرفتن استعمال میشود با فتح دوم
(س ــ ب ــ ق) (۱) آنچہ بران در اسب دوانی وتیر اندازی وغیرآ ہا گرو
بستہ میشود کہ اکنون آن را انعام گوئیم- (نث وشع) سعدی- تو در سیرت پادشاہی خویش
سبق بردی از پادشاہان پیش- شعرای فارسی این لفظ را با سکون دوم ہم استعمال کردہ اند-
قصب السبق - نی ای کہ در اسب دوانی نصب میکردند و ہر کس آن را در دویدن اسب با
نیزہ برمیداشت گرو را میبرد- (عل)- (۲) درس یعنی انچہ معلم در یک وقت بشاگرد
میآموزد- (نث وشع) این معنی مخصوص فارسی است و شعرا آن را با سکون با
ہم استعمال کردہ اند-

سبک
فا- (س ــ ب ڈ ک) سم- چیزی کہ وزنش کم است مقابل سنگین- (عا) مجازاً بمعنی
زود وتند (نث وشع) نیز مجازاً بمعنی کم مایہ وبی وقار وکم ادب (عا)" با اول
مضموم وثانی مکسور سست وسستی را گویند- استاد عنصری فرماید- چو با تیغ آمد بمیدان ملک ٭
شود دست دشمن زبیمش سبک" جہانگیری- گویا لفظ مذکور در شعر ہمان سبک است بمعنی
کم وزن وعنصری بجہت ضرورت شعری آن را با ملک قافیہ بستہ- در متقدمین تصرفات در
حروف وحرکات قافیہ برای اساتذہ جایز بودہ وفردوسی ومولوی از این گونہ تصرفات بسیار
کردہ اند- "و با اول مکسور وثانی مفتوح نام جانوری است پرندہ کہ بخلاف
شب پرہ عاشق وطالب نور آفتاب است منجیک گفتہ- پیش خورشید چون سبک بپرم ٭ دشب
ہمچو شب پرک بپرم"- جہانگیری- (شع) با فتح اول وسکون دوم (س ــ
ب ک) عربی است بمعنی گداختن وریختن نقرہ وغیر آن- (عل) ومجازاً ہر طریقۂ مخصوص
اسلوب شعر- (عا)- مرکبات لفظ (س ــ ب ڈ ک) **سبکبار** - (۱) بار
کم وزن (نث وشع) (۲) انسانی یا حیوانی کہ بارش نسبت بخودش کم وزن است- (عا)
(۳) راحت وفارغ البال- (عا)- **سبکپا** - تندرو- (عا)-

(عل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ

سبکدست - کسی که دستش کار را تند انجام میدهد - (عا) - مثال شعری از صائب - مشو از می گران تر سم سبکدستان ر بایندت ؛ ز دست یکدگر چون جام می مستان ربایندت
سبکدل - خوش و بی غم - (شع) صائب - ساقی از رطل گران تنگی سبکدل کن مرا ؛ حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا -
سبکدوش - (۱) کسی که بر دوشش بار نباشد (عا) (۲) راحت و مجرد - (عا) -
سبکروح - شخص بشاش وظریف و بی تکلف - (عا) -
سبکسار - کم مایه و بی وقار وشتاب کار (نث وشع) فردوسی - سبکسار رشادی نماید نخست ؛ بفرجام کار اندہ آید درست - سار مزید فیه سر است یا بمعنی جای بیاری چیزی -
سبک سر - کم مایه و بی وقار و شتاب کار (عا) - مثال شعری از فردوسی - بر ہام گفت این بد بدسگال ؛ دلیر سبک مرا بو وخال -
سبک سنگ - شخص کم مایه و بی وقار (نث وشع) -
سبک طبع - بشاش وظریف (نث وشع) -
سبک عنان - سواری تند رو (نث وشع) -
سبک لقا - گشاده رو وخوش ملاقات - (شع) -
سبک مایه - شخص کم علم بیقدر (شع) -
سبک مغز - نادان بیوقار - (عا)

سبکتگین | تر - (س ذ ب ذ ک ت ـ گ یٰ ن) عَم - نام پدر محمود غزنوی است که جانشین الب تگین بوده - و در اواخر قرن چهارم ہجری سلطنت حصهٔ از مشرق ایران را داشته - (عا) شعرای فارسی پسرش محمود را ہم مجازاً بنام او خوانده اند چنانچه سعدی گوید - شده است کاسهٔ چشم سبکتگین پرخاک ؛ ہنوز بازبود بر امید روی ایاز - ایضاً کمال خجندی گوید - چون بنظاره آمدم روز شکار دلبران ؛ دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتم -

سبل | ع - (س ـ ب ـ ل) سم - (۱) باران که از ابر جدا شده و ہنوز بزمین نرسیده (صل) (۲) مرضی است در چشم که مواد بشکل پرده در چشم دیده میشود - (عا) - (۳) در زبان ولایتی مازندران نام نوعی از مگس است که در فصل تابستان در جنگل پیدا میشود که از گزیدن آن حیوان را خون بیرون می آید - باضم اول و دوم (س ذ ب ذ ل) جمع سبیل است بمعنی راہها یا راہهای روشن - (صل) باضم اول و فتح دوم - مبدل سول است به ببنید - (شع)

سبلت | ع - (س ـ ب ل ـ ت) سم - موہای پشت لب بالا که نام ہای دیگرش

سبیل و شارب است۔ (نث و شع) در عربی این لفظ با فتح دوم است و معانی دیگر هم دارد

سبنج فا۔ (س ٤ ب ۔ ن ج) سم۔ "چوب قلبه باشد و آن چوبیست دراز که بر یکسر آن آماج بود و بر سر دیگرش یوغ بسته بر گردن گاو نهند۔ حکیم سوزنی گفته چون یکی گاو سروزن شده ای ٭ جسته از یوغ و از آماج و سبنج" جهانگیری۔ (شع) رشیدی و سراج این لفظ را ستنج (با تای فوقانی) ضبط کرده اند و سند رشیدی این شعر خاقانی است در اعتبار پیشه ور زیگری همی ٭ پایت ستنج و پنجهٔ دست تو زنبل است۔ لیکن ناصری در شعر مذکور بجای ستنج شکنج نوشته و سروری شعر مذکور را در ذیل لفظ زنبل آورده لفظ مذکور را ستیخ (س ٤ ت ی ٥ خ) نوشته و بعد از شعر گفته:۔ "ستیخ چیزی است راست مانند ستون و نیزه و امثال آن باشد" جهانگیری آن را ستنج (با تای فوقانی و نون) هم ضبط کرده بس اصل لفظ مشکوک است

سبو فا۔ (س ۔ ب ٥ و) سم۔ ظرفی است گلی یا فلزی برای آب که قدش دراز و دهنش تنگ است (عا)۔ در قدیم یک قسم ظرف شراب را سبو میگفتند که در اشعار شعرا بسیار آمده۔ "آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت" مثل است۔

سبوره فا۔ (س ۔ ب ٥ و ر ٤) سم۔ سابوره (به بینید) (شع) جهانگیری۔

سبوس فا۔ (س ۔ ب ٥ و س) سم۔ پوست غله که از غربال کردن آرد بیرون میآید۔ (عا)۔ در سنسکریت بوس (बुस) بهمین معنی است۔ **سبوسه**۔ پوست ریزه شبیه به سبوس که از سر آدمی ریزد (شع) السامی فی الاسامی در معنی الحزاز والهبریة والابریة والتبریة والنباغة۔ ایضاً مهذب الاسماء در معنی الاشاره۔

سبه ع۔ (س ۔ ب ۔ ه) سم۔ "زوال عقل است از پیری که خرافت نامند" جمع الجوامع (ط)

سبی ع۔ (س ۔ ب ی) مص۔ اسیر کردن۔ (عل)۔

سبیل ع۔ (س ۔ ب ی٥ ل) سم۔ (۱) راه یا راه روشن (عل) سُبُل جمع است (۲) آب و مانند آن که برای ثواب مفت دهند۔ (عا)۔ در این صورت ماخوذ از فی سبیل الله (در راه خدا) است۔ **باکسر اول**۔ (س ٤ ب ی٥ ل) موهای پشت لب بالا که نامهای دیگرش شارب و سَبَلت است۔ (عا)۔ این لفظ محرف از سَبَلت عربی است۔ "آدم پول دار بالای سبیل شاه نقاره میزند" مثل است۔

سبیل چخماقی۔ سبیل بالا تابیده که شبیه به چخماق شده۔ (تک)۔

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی۔

زیر سبیلی در کردن - تجاہل کردن و شنیده را ناشنیده انگاشتن - (عا) -

سبیوش فا- (س ۲ ب ی ۵ و ش) سم- مخفف اسب یوش که مبدل اسب گوش است نام دانہائی است دوائی که بشکل گوش اسب است و لفظ انگلیش اسورزه و اسپرزه و لفظ دیگرش اسپغول است (ط) یوسفی طبیب - ہر کس که تشقق زبانش باشد * تشویش بہر سخن از انش باشد - باید که کتیره در لعاب سبیوش حل کرده مدام در دہانش باشد -

سبیّ ع- (س ـ ب ی ی) سم - اسیر - (عل)

سپار فا- (س ۳ پ ـ ر) سم- "آہن باشد سرتیز که زمین را بدان شد یار کنند و آن را آہن جفت نیز نامند - حکیم ناصر خسرو گفته - ای مردمی بصورت و جسم و بدن ستور * برگردن تو یوغ من است و سپار من - مسعود سعد سلمان راست - ای بد و رخ بسان تازه بہار * نکنی کار جز به بیل و سپار" جہانگیری - (شع) - ایضاً جہانگیری گوید- "با اول مکسور دو معنی دارد اول چرخی بود که بدان شیره از انگور بگیرند و آن را چرخشت هم خوانند شمس فخری فرماید- پر است ساغر لاله ز بادهٔ حمرا * ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار" لیکن شاہد از شمس فخری است که مستند نیست چه او لغت نویس بوده و برای شاہد از خودش شعر بیاختند - "دویم اسباب خانه را گویند" برای این معنی هم شاہد نیاورده -

سپاروک فا- (س ـ پ ـ ر و ک) سم- کبوتر که پرنده ایست (شع) حکیم قطران - سپاروک ارچه اوج چرخ گیرد * کجا گردد رہا از مخلب باز - در سنسکرت پاروت (पारवत) بمعنی کبوتر است -

سپاره فا- (س ۲ پ ـ ر ۲) سم- مخفف - سی پاره است بمعنی کلام الله که دارای سی پاره (جزو) است (شع) سیف اسفرنگی - ہر سقطی بعد تولاف مهزند ولی * زند مغان کجا رسد بر ورق سپاره ای -

سپاس فا- (س ۲ پ ـ س) سم- (۱) شکر که ادای حق نعمت یافتن از کسی است - با زبان یا فعل (نث و شع) - (۲) منت و لطف - (نث و شع) ظہیر فاریابی گر بر زخم بخندی بر من منه سپاس * کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دہد - در پہلوی ہم سپاس (ددرح لد وامہ) بوده و در سنسکرت شمس (शंस) بمعنی تمجید کردن ہست - سپاسه - سپاس - (بہر دو معنی) (شع) ابو شکور - از آن کس که بد کرد بگذاشتم *

(عل) زبان علماء (ز ن) زبان زنان (زبا) زبان بازاری (معا) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل -

براو بر سپاسه نه بگماشتم

سپاناخ | فا - (س ٤ پ ـ ن ـ خ) سم - قسمی از سبزی خوردنی است که لفظ انگلیسش اسفناج است - (شع) مولوی معنوی - من سپاناخ توام هر جا پزی ؛ یا ترش با یا که شیرین باپزی - سپانخ مخفف آن است -

سپاه | فا - (س ٤ پ ـ ه) سم - لشکر که جمعیت جنگ کنندگان است (عا) - در پهلوی سپاه ([illegible]) در اوستا سپاذه ([illegible]) و در سنسکریت سنا (सेना) و سینیم ([illegible]) بوده -

سپاهان | فا - (س ٤ پ ـ ه ـ ن) عم - نام ولایتی است از ایران که الفاظ دیگرش اسپاهان واسفاهان و اصفاهان و اصفهان و صفاهان است - (ح) - در پهلوی سپاهان ([illegible]) بوده -

سپتاک | فا - (س ٤ پ ت ـ ک) سم - سفیداب که گرد سفید است و قسمی از آن را زنها برای ازدیاد حسن بر رو میمالند (شع) منصور شیرازی - زعکس خون عدود بیاض دولت او ؛ بر درخ شفق و صبح سرخی و سپتاک - جهانگیری سپتاک را هم ضبط کرده - پس این مخفف آن است - و ریشه سپیت (سپید) است و معنی لفظ سپیدک

سپد | فا - (س ٤ پ ٤ د) سم - (۱) مخفف سپندار مذ که نام ماه و روز و فرشته موکل زمین است - (شع) فرخی - آری پدر مقدمهٔ شاه شرق بود ؛ ایچون سپد مقدمهٔ ماه فروردین - (۲) مخفف سپند است که دوائی است و برای دفع نظر بد هم در آتش ریخته میشود - (شع) - اما باید بافتح دوم باشد - سقد مبدل سپد است -

سپر | فا - (س ٤ پ ـ ر) سم - چیز گرد ساختهٔ از چرم یا فلز که در قدیم از اسلحهٔ جنگ بوده و با آن ضربت دشمن را دفع میکردند - (عا) بافتح اول هم صحیح است در پهلوی - اسم سپر ([illegible]) بوده - باضم دوم - ورزش و بازی در هوای آزاد (عا)، این لفظ (sport) فرانسوی است -

سپرجی | فا - (س ٤ پ ـ ر ا ج ی) سم ٢ خرمی باشد عماره گفت - با ماه سمرقند کن آئین سپرجی ؛ رامشگر خوب آور بالغمهٔ چون قند " لغت الفرس اسدی طوسی - رشیدی این لفظ را با خاء (سپرخی) ضبط کرده -

(ل) اسم مفعول - (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ح) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه (ء) همزهٔ مفتوحه

سپردن فا- (س٤ پ۳ ر د- ن) مص- (۱) چیزی را بکسی تسلیم کردن- (عا) مثال- مال پدر فلان را بخودش سپردم- در پهلوی اولیسپاردن- ( ) بوده (۲) امانت دادن یا گذاشتن چیزی (عا) مثال فلان میت را سپردند که بعد بجای دیگر برای دفن ببرند- (۳) تاکید کردن (عا) مثال بفلان سپردم که با شما مهربان باشد- (عا) طی کردن وراه رفتن و پامال کردن- (نث و شع) کمال الدین اسمٰعیل- در راه تو نهاده فلک صدهزار چشم ؛ تا جز فراز دیدهٔ او گام نسپری- دراین معنی دراوستا سپر ( ) بوده- احتمال میرود که دراین معنی مصدر و مشتقات را باید بافتح دوم خواند که لفظ علیحده باشد و مؤید آن لفظ اوستا ولفظ سپری است- سپرد (می) میسپارد (مع)- سپارنده (فل) سپرده- (مل) بسپار (مر) سفارش (اص) سفارش مبدل سپارش است از سپردن بمعنی سوم در مشتقات حذف الف وگاهی باضم ماقبل آن- (میسپرد- سپرنده- بسپر) هم جایزاست-

سپری ختم ومنقضی- (عا)- **پی سپر**- پامال وطی شده- (عا)-

سپرز فا- (س٤ پ۳ ر ز) سم- نام جزئی است در داخل شکم جاندار که شبیه به جگر وسیاه تر از آن است که لفظ عربیش طحال است- (عا)- در پهلوی سپرز ( ) و در اوستا سپرزن ( ) بوده اما بمعنی آنچه میان گردها و سپرز است-

سپرغم فا- (س٤ پ- ر غ- م) سم- ریحان که هرگیاه خوشبو است- (ط) مخفف اسپرغم است-

سپرک فا- (س٤ پ- ر- ک) سم- گیاهی است زرد که با آن پارچه وغیر آن را رنگ کنند (ط) مخفف اسپرک است-

سپرلوس فا- (س٤ پ- ر ل و س) سم- "خانهٔ پادشاهان وسلاطین را گویند" (شع) خسروانی گفته- یقین کز خلق یا بد محنت کوس ؛ کسی کو گرددی گرد سپرلوس" جهانگیری

سپریس فا- (س- پ ر ی س) سم- (مخفف اسپریس) میدان- (شع)-

سپریغ فا- (س- پ ر ی غ) سم- "خوشهٔ انگور بود که هنوز دانها نکرده بود- شهید گفت- دریغ فرجوانی و عزودای دریغ ؛ عزیز بود از این پیش همچنان سپریغ"

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (-) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی-

لغت الفرس اسدی - (شع) -

سپزگی فا - (س ہ پ ہ ز گ ی ع) سم - بدگوئی پشت سر غیبت (شع) - حنظله بادغیسی
کی سپزگی کشیدی ز رقیب ؛ گر بدی یار مهربان با من - در پهلوی
هم سپزگی - ([illegible]) بوده -

سپس فا - (س ٤ پ ہ س) حرف - مزید فیه - پس (بمعنی دوم و سوم) است -
به بینید - (عا) - مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل - وصال را چه کنم زین
سپس که مایهٔ عمر ؛ فراق او همه در راه انتظار نهاد -

سپست فا - (س ؛ پ ؛ س ت) سم - مخفف اسپست که یک قسم زراعت خوراک حیوانات
اهلی است و نام ترکیش (ترکی) یونجه است - (شع) -
باضم اول و دوم (س ۃ پ ۃ س ت) بوی ناخوش باشد مانند بوی ماهی و بوی جای
نم گرفته و ظروف مسی و برنجی و امثال آن - مختاری در هجو غلام خود گوید - یکی غلامک هندی
خریدم از بازار ؛ سپست بوی چو قیر و سیاه چهره چو قار" جهانگیری - (شع) در سنسکریت
سپوت (सपूत) بمعنی بوی بد است -

سپستان فا - (س ہ پ ؛ س ت ہ ن) سم - ثمر درختی است و دوا است (ط)

سپش فا - (س ٤ پ ؛ ش) سم - جانور کوچکی که خون بدن انسان میخورد و نام
ترکیش شپش است - (نث و شع) -

سپنج فا - (س ؛ پ ہ ن ج) سم - جای موقتی و کسی که موقتاً در جائی باشد مثل مهمان
و دنیا را سرای سپنجی گویند و کلبهٔ برزگران را هم سپنجی میگفتند - (نث و شع)
این لفظ نادراً در تکلم هم میآید - مثال شعری از رودکی - سرای سپنج مهمان را ؛ دل
نهادن همیشگی نه رواست - ایضاً" از پی آسایش دالغده روزی بجهد - جانور سوی
سپنج خویش جویان و دوان - ایضاً" فردوسی - گر امشب در این خانه باشم سپنج ؛ نباشد کسی را
زمن هیچ رنج - در پهلوی اسپنج ([illegible]) و در اوستا سپنج ([illegible]) بوده

سپند فا - (س ؛ پ ہ ن د) سم - (۱) مخفف اسپند که دانه ایست دوائی و در دفع
نظر بد هم در آتش سوخته میشود (ط) (۲) در شاهنامه نام کوهی است در
سیستان (شع) فردوسی - بخون نریمان میان را ببند ؛ برو تا زیان تا بکوه سپند -

سپندار فا- (س ؛ پ ـ ت د ـ ر) سم۔ (۱) مخفف اسپندار است که مخفف اسپندارمذ است (به بینید) (شع)۔ (۲) "شمع را گویند- ابو المعالی رازی درخطاب بابہزاعظم گوید- ای سپندوز خیمۂ گردون ٭ وی سپندار خانۂ اسرار" جہانگیری- (شع)۔

سپندارمذ فا- (س ؛ پ ـ ن د ـ ر ـ م ـ ذ) سم- (اسپندارمذ مزید این است)۔ (۱) نام ماہ آخر سال شمسی ایران قدیم وجدید است- (شع) انوری- نماز دیگر یک شنبہ از مہ بہمن ٭ کہ بی ودال سپندارمذ بداز تقویم- (۲) نام روز پنجم از ہر ماہ شمسی بودہ در ایران قدیم کہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند وہر روز ماہ را بنامی میخواندند (شع) (۳) بہ اعتقاد ایرانیان قدیم نام فرشتۂ موکل زمین وماہ وروز اسپندارمذ بودہ (شع) درپہلوی سپندارمذ- ([illegible]) بودہ ودر اوستا پنتہ آرمیتی:-
([illegible])

سپندان فا- (س ؛ پ ـ ن د ـ ن) سم- تخم ترہ تیزک کہ نام عربیش حُرف است وبعضی خردل گفتہ اند- (ط)- **سپندانہ** ہمان سپندان است (ط)

سپندوز فا- (س ؛ پ ـ ن د و ز) سم- "کماج خیمہ باشد وآن را با درلبہ نیز گویند شالش بینی کہ درتحت لغت سپندار مرقوم شد" جہانگیری- (شع)-

سپندیار فا- (س ؛ پ ـ ن د ی ـ ر) عم- اسفندیار کہ در شاہنامہ پہلوان ترین شاہزادہ است و روئین تن لقب داشتہ آخر از دست رستم کشتہ شد- (شع)- در اوستا این لفظ سپنتُ داتہ ([illegible]) بودہ سپنت بمعنی مبارک و داتہ بمعنی دہندہ است۔

سپوختن فا- (س ـ پ و خ ت ـ ن) مص- (۱) چیزی را بزور در چیزی فرو بردن- (شع) سوزنی- ولی را گاہ نہ برگاہ بنشانی ٭ عدو در اچاہ کن برچاہ بسپوز- (۲) چیزی را از چیزی بیرون آوردن (شع) فردوسی- ہمان زخم گاہش فرو دوختند ٭ بدارو ہمہ درد بسپوختند- ایضاً انوری- چون دہد باد شہوتی جانش ٭ برسپوزد سر از گریبانش- سپوخت (می) سپوزد (مع) سپوزندہ (فل) سپوختہ (مل) سپوز- (مرواص)- پس لفظ سپوختن ومشتقاتش مشترک میان دو معنی ضدہم است اما در پہلوی سپوج ([illegible]) وسپوختن ([illegible]) بمعنی عقب نگاہ داشتن ومخفی کردن

وتاخیر کردن و پس انداختن است و در اوستا سپنج ([illegible]) بوده از ابوشکور
بلخی که شاعر ابتدای قرن سوم هجری است شعری منقول است که در آن سپوختن بمعنی
پهلوی آمده و آن شعر این است - هرکه باشد سپوزگار بدهر ؛ نوش باکام او بود چون زهر
و معنی دوم سپوختن هم قریب بهمان معنی پهلوی است -

سپور (س ؛ پ و ر) سم - (۱) جاروکش راهها و گزمه شب (عا) . گویا ترکی است -
(۲) ورزش و بازیهای ورزشی - (عا) این لفظ (sport) فرانسوی است

سپه فا - (س ؛ پ ـ ه) سم - (مخفف سپاه) لشکر که جمعیت جنگجویان است - (عا)
سپهبد (س ؛ پ ـ ه ب ـ د) (۱) خداوند و بزرگ لشکر - (عا) -
(۲) در عصر قاجار یکی از القاب دولتی بوده - (عا) - در پهلوی سپاهبد بمعنی اول
سپه پت ([illegible]) بوده و پت بمعنی بزرگ و فرمانده است که در فارسی
بد شده و در اوستا سپاذ پیتی ([illegible]) و همان پیتی در پهلوی
پت و در فارسی بد شده - و در سنسکریت ساپتی (सेनापति) بوده -

سپهبدان - نام پرده ایست از موسیقی (شع) منوچهری در مسمط - قمری همی سراید اشعار
چون جریر ؛ صلصل همی نوازد یک جای بم و زیر - چون مطربان زنند نوا پیش اردشیر ؛
که مهرگان خورد که گاهی سپهبدان - **سپه دار** - (۱) رئیس سپاه - (عا) -
(۲) در عصر قاجار یکی از القاب دولتی بوده (عا) - **سپه سالار** - (۱)
رئیس سپاه - (عا) (۲) در عصر قاجار یکی از القاب دولتی بوده - (عا) -

سپهر فا - (س ؛ پ ؛ ه ر) سم (۱) آسمان که لفظ عربیش فلک است - (عا) -
سپهر برین - بالاترین آسمان که در علم هیئت قدیم آسمان نهم است - (عا) -
مثال شعری از فردوسی - سپهر برین گر گشد زین تو ؛ سرانجام خشت است بالین تو - (۲) در علم
موسیقی جدید نام یکی از فروعات دستگاه راست و پنج گاه است - (صل) -

سپهرم فا - (س ؛ پ ـ ه ر ـ م) عم - در شاهنامه نام یکی از پهلوانان توران است
که از خویشان افراسیاب بوده و بدست هجیر بن گودرز کشته شد - (شع)
فردوسی - سپهرم ز خویشان افراسیاب ؛ یکی نامور بود با جاه و آب -

سپیتاک فا - (س ـ پ ی ت ـ ک) سم - سپتاک (ببینید) (شع) -

پسیچ فا- (س ٤ پ ی ح) سم- نوعی از دستار بوده (شع) نظام قاری البسه- صفت جامه خوش آیند تر از ذکر طعام ؛ قصهٔ عقد پسیچ است به از وصف بهار- ایضاً- از سر مردم شهری هوس پوشی رخت ؛ تاکه این عقد پسیچ آمده اکنون بشمار-

پسیچه فا- (س ٤ پ ی ج ٤) سم- انچه روی سرکه وآب لیمو وما ئیات دیگر مثل سرشیر به بندد که در تکلم ماله و ماره است (شع) فرید احول- آبش همه شاشهٔ گلاب است نانش ز پسیچهٔ شراب است-

سپید فا- (س ٤ پ ی د) سم- نام رنگی است که در برف و پنبه هست و هرچه دارای آن رنگ است- نیز هرچه رنگ ندارد (عا) مبدل آن سفید بیشتر در تکلم استعمال میشود- در پهلوی سپید ([illegible]) و در اوستا سپئتَ ([illegible]) و در سنسکریت شوِتَه (श्वेत) بوده- بافتح اول هم صحیح است- **سپیداب**- گرد سفیدی که کشتهٔ ارزیز و سرب ورود و قلع بوده و در دوا و نقاشی استعمال میشده و زنها هم برای افزونی حسن بر رو میمالیده اند و در عصر ما علاوه بر سفیداب مذکور سفیدابهای از برنج کوبیده و گلها و غیر آنها ساخته میشود که بر رو و بدن میمالند- (عا) شاید وجه تسمیه به آب سپید (سپیدآب) این بوده که نقاشیها و خوشنویسیها با محلول آن در آب نقاشی میکردند و خط مینوشتند- در تکلم بیشتر سفیداب بجای سپیداب مستعمل است- سفیداج معرب آن است-

سپیدبا- آش ساده که لفظ دیگرش شوربا است (ط) وجه تسمیه ساده بودن آش مذکور است چه سفید مجازاً بمعنی ساده هم است- **سپیدبخت**- خوش بخت (نث وشع) در تکلم سفیدبخت است- **سپیدچشم یا دیده سپید** (۱) بی حیا سپیدچشمی بی حیائی است- (نث وشع) در تکلم بیشتر سفید جای سپید استعمال میشود- (۲) کوری (نث وشع) در تکلم سفیدچشم است- **سپیدرو**- نیکوکار (نث وشع) میرزا طاهر وحید- دایم دلم ز یاد نکویان سپید رواست ؛ مانند میزبان که ز مهمان سپید رواست- همچون بیاض چشم سیاهان خوش نگاه ؛ هند از غریب زادهٔ ایران سپید رواست- در تکلم سفید رو و روسفید است- **سپیدشدن**- آشکار شدن (شع) ابن یمین- سپید شد همه کس را که حال ابن یمین ؛ ز دست جور تو مانند خال تو است سیاه- ایضاً صائب- ماهرویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند ؛ ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سپید

(ۂ) ضمه و همزه مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ــــ) آ (ـو) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

سپید کار- منافق و ریاکار که مانند کسی است که چیز قلب را سفید کرده بجای سره بنماید- (شع) کمال الدین اسمٰعیل- با ما سپیدکاری از حد همی برد ؛ ابر سیاه کار که شد در ضمان برف- ایضاً انوری- اگر نه رای تو بودی برو یم آوردی ؛ سپید کاری گردون هزار روی سیاه- **سپید کردن**- (۱) رنگ سپید بچیزی دادن- (نث وشع)- در تکلم سفید کردن است- (۲) ظرف مس و غیر آن را با قلع سفید کردن (نث وشع)- **سپید نامه**- سفید نامه که نیکوکار است مقابل سیاه نامه که بدکار است- (شع) واله هروی- واله سپید نامگی از من مجو بحشر ؛ فارغ گذاشت فکر سیاهان کجا مرا- **سپیده**- (۱) سفیداب که گرد سفید است و آن را زنان بر رو بمالند- (شع) نزاری- صبا سپیده و بلغونه کرده برگل و سیب ؛ بنفشه بر زده سرہچو نیزه از لب جو- ایضاً سلمان- بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده ؛ گلگونه کند باغ رُخ لاله ستان را- در ہندوستان ہم سفیداب را سفیده گویند که مبدل سپیده است- (۲) حصهٔ سفید تخم مرغ که حصهٔ دیگرش زرده است- (نث وشع) در تکلم سفیده است- (۳) روشنی صبح که بر افق نمودار میشود- (نث وشع) در تکلم سفیده است-

سپیده دم و سپیده دمان- (سپیده بمعنی سوم) وقت دمیدن صبح (نث وشع)- ظہیر فاریابی- سپیده دم که شدم محرم سرای سرور ؛ شنیدم آیت تو بوا الی الله از لب حور- ایضاً نظامی- سپیده دمان کز سپہر کبود ؛ رسانید خورشید شہ را درود ؛ دبیر عطارد منش را بخواند ؛ که بر مشتری دانه دانه فشاند-

سپیدار فا- (س ؛ پ ی ؛ د ســ ر) سم- (مخفف سپید دار) درختی است که پوست و یک طرف برگش سفید رنگ است از این جهت سفید دار (درخت) نامیده شده و اکنون در ایران آن را کبوده گویند (شع) فرخی- دلیران از نہیب رزکوشش ؛ ہمی لرزند چون برگ سفیدار-

سپید رود فا- (س ؛ پ ی ؛ د ر ؤ د) عم- اسپید رود (به بینید)- (ج)-

ستا فا- (س ؛ ت ســ) سم- (۱) اسم مصدر از ستودن است بمعنی تعریف و تمجید (شع) ناصر خسرو- بحد ستا مباش فتنه ؛ بر تخته ستان سخن بشاہین- (۲)- فعل امر از مصدر ستودن است که در تکلم با اضافه باء (بستا) است- (نث وشع)- (۳)-

اسم فاعل از مصدر ستودن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خود ستا۔ (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ یارب سخنی ده که بتوحید تو شاید ؛ کاین فکرت مخلوق ستا را نشاید (عا) مخفف اوستا است که نام کتاب زردشت پیغمبر ایران قدیم است . (شع) فردوسی۔ به زند و ستا اندرون زردهشت ؛ که بنود بهر گونه نرم و درشت ۔ (۵) مخفف سه تاه یعنی سه لا اما دراین صورت بهتر جدا نوشتن (سه تا) است ۔ (۶) نوعی از پوشش و چادر (شع)۔ سلمان۔ گهی زیر سیمین ستا میشود ؛ گهی باز در آبگون چادری ۔ دراین صورت مخفف ستاره است (۷) بازی سوم نرد که با سه کعبتین بازند (نث و شع) دراین معنی هم در اصل سه تاره بوده (۸) تنبوره که (۳) تاره داشته باشد (شع)۔ دراین صورت مخفف سه تار است ۔ (۹) نام لحنی است از موسیقی ۔ (شع)۔ (۱۰) سه پیاله شراب که ناشتا برای شستن معده تجویز کنند و لفظ عربیش ثلاثه غساله است ۔ (شع) نزاری ۔ مجانه دعائی کرده خواهم ؛ حکیمانه ستائی خورده خواهم ۔ دراین صورت مرکب از لفظ سه و تا است بمعنی سه عدد پس جدا نوشتن (سه تا) هم صحیح است۔

ستاخ فا۔ (س ؤ ت ســ خ) سم۔ شاخهٔ باریک درخت (شع) سیف اسفرنگی۔ ستاخ درختانش نفس معین ؛ هوای گلستانش جان مصور ۔ مبدل ستاک است یا بالعکس

ستاد فا۔ (س ؤ ت ســ د) (۱) مخفف ایستاد فعل ماضی ایستادن (شع) امیر خسرو۔ ساقی برخیز و یار بنشین ؛ کاین نشسته وآن ستاده باید۔ (۲) مخفف ستاند ماضی ستاندن (شع) شاه داعی شیرازی ۔ ما سر بغیر حضرت تو در نیاوریم ؛ سلطان زندهٔ تو نیارد ستاد باج ۔ ستاده ۔ مخفف ایستاده است ۔ (شع)

ستادن فا۔ (س ؤ ت ســ دــ ن) مص۔ مخفف ایستادن است ایستادن را به بینید (شع) مشتقاتش هم استعمال میشود۔

ستار فا۔ (س ؤ ت ــ ر) سم ۔ (۱) مخفف ستاره است که جرم روشن آسمانی است ۔ (شع) فرخی ستار و صنوبر همی خواندم او را ؛ برخسار و بالای زیبا و درخور ۔ همی گشت زان فخر وزان شادمانی ؛ صنوبر بلند و ستاره منور ۔ (۲) سازی که بر آن ستار است (عا)۔ دراین صورت جدا نوشتن سه تار هم جایز است۔

ستاره فا۔ (س ؤ ت ــ ر ؤ) سم ۔ (۱) نوعی از خیمه بوده ۔ (شع) اسدی۔ سپهرش ستاره سپاهش زمان ؛ سرایش ز دین و ز دانش مکان ۔ ایضاً چهل خیمه

(ذن) زبان زنان (زبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول۔

ساده زچرم پلنگ به ستاره ده اند دیبهٔ رنگ رنگ ۔ مولف سراج اللغات تصور کرده که لفظ
مذکور ماخوذ از ستار (پوشنده عربی) است لیکن ممکن است که خیمهٔ مذکور در شکل شباهت به ستاره
داشته بنابرآن نقش ستاره بوده پس فارسی است - (۲) قسمی از بازی نرد (شع) - (۳)
تنبوری که دارای سه تار است (شع) در دو معنی مذکور جدا نوشتن (سه تاره) هم صحیح است-
(۴) جرم روشن آسمانی که لفظ عربیش کوکب است - (عا) - در پهلوی ستر ([illegible])
در اوستا ستهر ([illegible]) وستره ([illegible]) و در سنسکریت
تارا (तारा) است - لفظ ستاره مجازاً بمعنی بخت استعمال میشود چه اعتقاد
بعضی عوام این است که هرکس متولد میشود برای او در آسمان یک ستاره خلق میشود - دیگر این
که موافق علم احکام نجوم ستاره با در هنگام تولد مولود برحسب فطرت خود دو نوع درخانهای زایچهٔ
طالع او اثر است در زندگی او خواهند کرد - (عا) مثال شعری از مخلص کاشی -
برفع پستی اقبال خویش چاره ندارم * برتبه کم نیم از آسمان ستاره ندارم -
ستاره که جرم درخشان آسمانی است بر دو قسم است - (۱) سیاره که در هیئت قدیم هفت
(ماه - عطارد - زهره - آفتاب - مریخ - مشتری - زحل) است و در هیئت جدید
اورانوس و نپتون اضافه شده و قمر که در قدیم یک تصور شده در علم هیئت جدید متعدد
است - (۲) ثابت که ستارهای کوچک غیر از نه سیاره مذکور است -
ستارهٔ دمدار و دنباله‌دار - چند ستاره است که گاهی دیده میشود - و دنبالهٔ روشن
دارد که در عربی ذو ذوابه و ذو ذنب است یعنی اگر وقت طلوع ستارهٔ دنباله‌دار اول
دنباله‌اش طلوع کند ذو ذوابه است و اگر دنباله بعد طلوع کند ذو ذنب (عا) -
ستاره شمردن - مجاز آبیدار بودن در شب - (عا) - ستاره شناس - منجم
و هیوی (نث و شع) - ستارهٔ صبح - سیاره ایکه پیش از سپیده صبح یا بلا
فاصله بعد از ان طلوع میکند - (عا) - هر سیاره در حرکت خود گاهی در حوالی صبح طلوع
میکند و آن وقت ستارهٔ صبح گفته میشود خصوص زهره و عطارد که از آفتاب خیلی دور نمیشوند
و مکرر پیش از طلوع آفتاب از افق بالا میایند پس ستارهٔ صبح ستارهٔ مخصوصی نیست بلکه یکی از
سیارات است که نزدیک با وقت صبح طلوع کند -

ستاژ | (س، ت سه ش) سم - خدمت ابتدائی مجانی برای آموختن کار (عا) با لفظ

دادن استعمال می شود- این لفظ (étage) فرانسوی است-

ستاغ فا- (س ٤ ت ســ غ) سم -" دو معنی دارد اول کرهٔ اسبی را گویند که هنوز زین نکرده باشند و آن را استعاره نیز خوانند حکیم اسدی فرماید- هزاران دگر کرگان ستاغ ؛ به هر یک بداز نام ضحاک داغ - منصور شیرازی نظم نموده - خجسته شاهسواری که ثابتات هلال ز روی مرتبتش هست میخ و نعل ستاغ - دویم نازاینده باشد و آن را استرون و سترون نیز خوانند و بتازی عقیم گویند - حکیم قطران راست - آن قوم را که دارند از کینش سر ستیغ ؛ مردان بوند عنین پاک و زنان ستاغ - ابن یمین گفته - بودم امیدی که روزی این شب حبلای من ؛ دولتی زاید خود او شد به بخت من ستاغ - ودر بعضی فرهنگها بمعنی شتران شیرده نوشته اند" جهانگیری (شع) بعضی فرهنگها بمعنی مطلق اسب نوشته است به سند شعر منصور شیرازی لیکن ممکن است مقصود شعر مذکور این باشد که برای اول نعل ستاغ ممدوح ستارگان و هلال برای میخ و نعل حاضر است السامی فی الاسامی بمعنی نازاینده آورده واز شعر قطران همان مفهوم میشود بمعنی شتران شیرده سند ندارد- درلغت الفرس گوید "ستاغ اسب زین ناکرده بود گویند ستاغ است - شهید گفت - ع - چو بزین و لگام بند ستاغ "

ستاک فا- (س ٤ ت ســ ک) سم - ستاخ که شاخهٔ نازک درخت است (شع) ازرقی غرقه گردد بامدادان هر ستاک گلبنی ؛ بر مثال خاطر مداح میر اندر گهر- ایضاً" سید ذوالفقار شیروانی - باز چون رخساره جانان گشت طرف بوستان ؛ باز چون گیسوی دلبر شد صبا عنبر فشان - از کف موسی ستاک شاخ را بینی اثر ؛ وز دم عیسی نسیم صبح را یابی نشان

ستام فا- (س ٤ ت ســ م) سم- (۱) ساخت که زین یراق اسب و مانند آن است (نث وشع) کمال الدین اسمٰعیل - تو آفتابی و اسبت سپهر وطوق هلال ستام اختر تابان ز هر طرف روشن - (۲) آستانه که درگاه است- (شع) مولوی معنوی - نیست پیدا آن منازل را ستام ؛ نی نشان است آن منازل را نه نام - پس مبدل ستان مخفف آستانه است-

ستان فا- (س ٤ ت ســ ن) سم - (۱) " به پشت باز خفته را ستان خوانند رودکی گفت - یادکن زیرت اندرون تن شوی ؛ تو بر و خوار خوابیده ستان " لغت الفرس - در سنسکریت اُتّان (उत्तान) بمعنی بر پشت خوابیدن است و ش

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ســ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

(؟) مزید مقدم بمعنی با (مع) ومعنی ساوتان برپشت خوابیده است۔ (۲) جای انبوہی چیزی مثل گلستان وسنگستان وہندوستان (عا) در این معنی جدا استعمال نمیشود بلکه باید بالفظ دیگر مرکب باشد مثل گلستان ۔ (۳) مخفف آستان است بمعنی درگاه (شع) مولوی معنوی۔ با قبول تو ای زعلت پاک ؛ چه بود خوب وزشت مشتی خاک ۔ ای یکی خدمت ستانت راہ گرگ و یوسف نگار خانت را (عا) فعل امراز مصدر ستدن بمعنی گرفتن است که در تکلم باضافہ ابا (بتان) استعمال میشود (نث وشع)۔ (۵) اسم فاعل از مصدر ستدن است درصورتی که بالفظ دیگر مرکب شود مثل جان ستان - (عا) در سنسکریت استان (؟) بمعنی جا و مقام است و در اوستا ستانه (؟) بمعنی دکان وجای نگاہداشتن چیزی وطویله است۔

ستانه ۔ مخفف آستانه است (ببینید) (شع)۔

ستاندن فا - (س ؛ ت سـ ن د سـ ن) مص - ستدن (شع) ستاند (می) ستانده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات ستدن است ۔ برای ریشه ستدن را ببینید۔

ستانیدن فا - (س ؛ ت سـ ن ی د سـ ن) مص - ستاندن که گرفتن است ۔ (شع)۔ ستانید (می) ستانیده (مل) باقی مشتقات ہمان مشتقات ستدن است۔

ستاوند فا - (س ؛ ت سـ و سـ ن د) سم "چون صفه باشد بالای ستونی بر داشته طیان گفت جہان جای بقانیست بآسانی بگذار ؛ بایوان چه بری رنج و بکاخ و بستاوند" لغت الفرس ۔ ستاوند مخفف ستون آوند بمعنی ظرف ستون یا منسوب بستون است۔

ستاوه فا - (س ـ ت سـ ؛ ه) سم "مکر وحیله شاعر گوید - ح - انگیزد از برای تو ہردم ستاوه" رشیدی۔

ستاه فا - (س ؛ ت سـ ه) سم - "سیم قلب را نامند" جہانگیری (شع)۔ مولف جہانگیری لفظ مذکور را مخفف ستاره ہم ضبط کرده و این شعر ابوالفرج رونی را ہم شاہد آورده - گشاده چشم بدیدار او زمین وزمان ؛ نہاده گوش بگفتار او سپہر وستاه ۔ لیکن در نسخه چاپ طہران دیوان ابوالفرج بجای ستاه سپاه (بپار فارسی) نوشته ودر تصحیح بجای سپہر وستاه سپید وسیاه را صحیح دانسته پس ستاه مخفف ستاره لفظی نیست۔

ستایش فا - (س ؛ ت سـ ی ؛ ش) سم - تعریف و آفرین و مدح - (عا)۔

ستایشگاه - "محل شعر باشد یعنی جای آفرین عنصری گفت - بنام و

وکینت آراسته باد؛ ستایش گاه شعر و خطبه تا حشر" لغت الفرس اسدی۔ در پهلوی ستایش۔
([illegible]) در اوستا ستو ([illegible]) و در سنسکریت استو ([illegible]) بوده۔

ستبر فا۔ (س؛ ت ـ ب ر) سم۔ کلفت که مقابل باریک و نازک است (نث و شع)
فردوسی۔ چه چندی بر آمد برین سالیان ؛ بهد سرو بالا ستبرش میان۔ ستبر مبدل
آن است و استبرق (دیبای کلفت) معرب استبره یا استبر است که مزید فیه ستبر است یا ستبر مخفف
آن در سنسکریت استوله ([illegible]) و در اوستا ستوی ([illegible]) بمعنی استبر و ستبر
میآید و ریشه همان است۔

ستپوره (س ـ ت پ و ر؛) ع م۔ نام یک سلسلهٔ کوه وسط هند است که شمال هند
را از جنوب جدا میکند۔ (ج)۔

ستّ عر۔ (س؛ ت ت) سم۔ شش که عدد بعد از پنج و قبل از هفت است۔ (عل)۔
ستّه۔ مونث ستّ است۔ (عل)

سته فا۔ (س ـ ت ت؛) سم۔ "دو معنی دارد اول انگور باشد استاد عسجدی فرماید۔
گر چو سته دلش بیفشارند ؛ قطرهٔ جود از او برون ناید۔ دوم چیزی را گویند که شب
بر آن گذشته باشد" جهانگیری۔ رشیدی گوید۔ "شته با شین معجمه است" و در باب شین ضبط
کرده لیکن دلیلی نداده و ناصری گوید۔ "ماخذ این لفظ سه دانهٔ انگور است که در میان انگور است
چنانچه منوچهری گفته انگور بماند زنی غالیه رنگ است او را شکمی همچو یکی غالیه دان است۔
اندر شکمش هست یکی جان و سه تا دل ؛ وان هر سه دل او را ز سه پاره ستخوان است" تاویل ناصری
که سته ماخوذ از سه تا دل یا سه تا است بعید است۔ رشیدی در باب معنی دوم هم گوید که صحیح با
شین معجمه است اما با ز دلیل نداده و احتمال مولف سراج درست بنظر آید که شبه و شبینه را تصحیف خوانده اند

ستخر فا۔ (س؛ ت ـ خ ر) سم۔ (مخفف استخر) (۱) آبگیر و دریاچه (شع)
(۲) نام شهری قدیم بوده که تا مدتی بعد از اسلام هم در مرودشت فارس آباد
بوده و اکنون مرودشت بی شهر باقی است و بر گوشه اش خرابه تخت جمشید است۔ (ج)۔
در پهلوی هم ستخر ([illegible]) بوده۔

ستخوان فا۔ (س؛ ت خ ـ ن) سم۔ (مخفف استخوان) اجزای سخت و سفید بدن
جاندار که از گوشت و پوست پوشیده است (شع) ازرقی۔ ز سیم خامه چون خیزران

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل۔ (بل) اسم مفعول۔

تو شب و روز ؛ چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان - باضم دوم هم صحیح است

که منوچهری در صفت انگور گفته - اندر شکمش هست یکی جان و دوتا دل ؛ وآن هر سه دل او را از

سه پاره ستخوان است - برای ریشه استخوان را (به بینید) -

ستدن فا- (س ؛ ت ـ د ـ ن) مص - گرفتن - (عا) - ستد (می) بستاند - (مع) -

ستاننده (فل)، ستده - (مل)، بستان (مر)، ستد (اص) فعل ماضی و اسم مفعول

در تکلم نیست - داد و ستد - معامله و خرید و فروش - (عا) - در سنسکریت

آسد (आसद) به این معنی هست -

ستر ع- (س ـ ت ر) مص - پوشیدن - (عا) مثال - ستر عورت به هر مسلمان

واجب است - باکسر اول - پرده و پوشش - (عل) استار و ستور جمع

است - بافتح اول و دوم - فا - مخفف استر است که قاطر باشد (شع) خاقانی

در مرثیه - جیب و گیسوی و شاقان و بتان باز کنید ؛ طوق و دستارچه از اسب و ستر بگشائید -

ایضاً پوربهای جامی - نه عالم نه جاهل نه زاهد نه رند ؛ نه انثی نه خنثی نه ماده نه نر - چو خر لاشه در

حماقت چو گاو ؛ زبون همچو استر حرون چون ستر - برای ریشه ذیل لفظ استر را در ضمیمهٔ جلد اول به بینید

ستراپ و سترپ (س ـ ت ر ـ پ) سم - حاکم و نائب السلطنة (عل) - این لفظ را اروپائیها

در تاریخ قدیم ایران استعمال میکنند و فضلای ایرانی هم در کتب خود گرفته لفظ مذکور را

مورخین یونانی که معاصر سلاطین هخامنشی (کیانی) بودند از لفظ خشتره پا (𐎧𐏁𐏂𐎱𐎠

) بمعنی پایندهٔ شهر و ملک محرف به ستراپس (σατράπης) کردند

و اروپائیهای جدید ستراپس یونانی را به سترپ (satrap) محرف کردند و ما همان محرف

را گرفتیم در حالتی که در فارسی فرزند لفظ هخامنشی را داریم که شهرپاست در اوستا شوی تهره پئیتی

(...) بوده بهمان معنی شهرپا - سلاطین بزرگ هخامنشی به حکام

و پادشاهان باج گذار خود خشتره پا (شهرپا) میگفتند - در سنسکریت هم کشترپه (क्षत्रप) بهمان معنی است

ستردن فا- (س ؛ ت ذ ر ـ د ـ ن) مص - تراشیدن مو و محو و پاک کردن چیزی از

چیزی - (شع) نظامی - استره هر چند دم تیز یافت ؛ موستردمو نتواند شکافت

ایضاً فرخی - گه شکار فرود آرد و برون آرد ؛ ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ -

بگاه کوشش بستاند و فرو سترد ؛ ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ

سترگ | فا - (س ۃ ت ۃ ر گ) سم - (۱) "لجوج باشد و بی آزرم و تند - فردوسی گفت ستوده بود نزد خرد و بزرگ ؛ اگر را د مردی نباشد سترگ" لغت الفرس اسدی (۲) خیلی بزرگ (نث و شع) در پهلوی هم سُترگ (ꜥꜥ) بوده - و در سنسکریت سدرگ (सुदृग) باین معنی میآید -

سترنگ | فا - (س ــ ت ــ ر ــ ن گ) سم - (مخفف استرنگ) مردم گیاه که یکی است دوائی (استرنگ را به بینید) (ط) سنائی - کینش ار سوی چین کند آهنگ ؛ اهل چین را ندانی از سترنگ - مردم گیاه را از چین هم میآورند -

سترون | فا - (س ــ ت ــ ر و ــ ن) سم - (مخفف استرون) زن نازا (شع) - نزاری - تا در شناز غایت تفریق از ازدواج ؛ چون سترعروس نباتی سترون است

ستل | فا - (س ــ ت ــ ل) سم - "معروف است" جهانگیری - معلوم میشود - این لفظ در زمان جهانگیری در تکلم فارسی مسلمانان هند بوده که نوشته معروف است عجیب این است که لفظ مذکور را در کتب فارسی عصر صفوی ایران هم ندیدم و در تکلم ما هم نیست بهار عجم معنی آن را نوشته - "بمعنی کتک زدن و آزار دادن"

ستلج | (س ــ ت ل ۂ ج) عم - نام یکی از پنج شعبه رود سند است - (ج) -

ستم | فا - (س ۂ ت ــ م) سم - جور و ظلم - (عا) در پهلوی ستامه (ꜥꜥ) و در اوستا آسته (ꜥꜥ) بوده - و در سنسکریت تم (तमस्) به این معنی هست - جهانگیری معنی دیگر ستم را دیده و دانسته و عمداً آورده لیکن از اشعار شاهد همان معنی جور درست میآید - "ستم بر ستم پیشه عدل است و داد" مثل است -
ستم دیده و ستم رسیده و ستم زده و ستم کش مظلوم - (عا) - **ستم ظریف** کسیکه در پردهٔ ظرافت ستم کند - (شع) - ستمگار و ستمگر - ظالم - (عا) -

ستنبه | فا - (س ۂ ت ۃ ن ب ۂ) سم - (مخفف استنبه) (۱) چیز بسیار زشت و کریه و مهیب (شع) سنائی - گشته دیو ستنبه را از تاب ؛ گو هر چتر او بجای شهاب - ایضاً امیرخسرو - ستنبه صورتی اهریمن آثار ؛ هزار اهریمن از رویش بزنهار - (۲) "مردی قوی باشد و بازور - فردوسی گفت - از ایرانیان بد تهم کینه خواه ؛ دلیر و ستنبه بهر کینه گاه - لغت الفرس - در سنسکریت استب (स्तम्भ) بمعنی کوه است و قوی مجاز آن نیز

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ــ) آ (ꜥ) واو اعرابی - (ꜥ) یای اعرابی -

استمبہ (स्तम्भ) بمعنی تقویت کردن است -

ستو فا- (س ؛ ت ﻭ) دو معنی دارد اول تنبور سہ تار را گویند مولوی معنوی فرماید -
سیلی خوریم چون دف درعشق فرخوبان ؛ زخمہ بدست آور میزن ستوی ما را -
دویم درست قلبی را گویند کہ درون آن مس یا آہن یا امثال آن باشد وروی آن را بزر یا نقرہ اندودہ باشند ومعرب آن ستوقہ بود" جہانگیری- (شع) -

ستوارو فا- (س ؤ ت وسہ ر) سم- (مخفف استوار)- (۱) محکم وپایدار (شع)-

ستوان اثیر الدین اخسیکتی در تعریف نیزہ - دراز قامت ودرہر وجب بقبل عدو ؛
ہم از میان کمری بستہ بر میان ستوار - (۲) معتمد وامین - (شع) سوزنی -
چگویم از صفت او زعشق او گویم ؛ بیاز مای بسوگند اگر نیم ستوار - (۳) باورداشتن و قبول کردن (شع) - درسنسکریت استہاور (स्थावर) بودہ

ستودان فا- (س ؤ ت ﻭ د ﺳ ن) سم- "عمارتی را گویند کہ بر سر قبر آتش پرستان بسازند حکیم فردوسی فرماید- بدین روز واین فرّ واین دستبرد ؛ ندیدم بہ آوردگہ نیز گرد ولیکن ستودان مرا از گریز ؛ بہ آید چو گیرم بکاری ستیز ؛ حکیم قطران نظم نمودہ- ای بار خدایت بہمہ فضل ستودہ ؛ خصمان ترا جای بزندان وستودان" جہانگیری (شع)- واز لغت الفرس ہم ہمان معنی مذکور جہانگیری مفہوم میشود- کہ گوید "ستودان گورستان گبران باشد یا خانہ کہ مردگان در آنجا نہند رودکی گفت - مردہ نہ شود زندہ وزندہ بستودان شد ؛ آئین جہان چونین تا گردون گردان شد" درسنسکریت استی دھان (अस्थिधान) بمعنی جای استخوان گذاشتن است ومقبرہ ہمان است خصوص مقبرہ زردشتیان کہ فقط جای استخوان گذاشتن بودہ کہ گوشت میت را بہ پرندہ میخورانند دراوستا ہم استی دا ([illegible]) بمعنی جای گذاشتن استخوان است -

ستودن فا- (س ؤ ت ﻭ د ﺳ ن) مص- تعریف کردن ومدح کردن - (عا)-
ستود (می) میستاید (مع) ستایندہ (فل) ستودہ (مل) بتای (مر)-
ستایش (اص) درپہلوی ستودن ([illegible]) دراوستا ستو ([illegible]) ودرسنسکریت استو (स्तु) بودہ-

ستور فا- (س ؤ ت ﻭ ﺳ) سم- (مخفف استور) ہر چار پا خصوص اسب وقاطر

(نث و شع) نظامی - ز سم ستوران در آن پهن دشت ؛ زمین شش شد و آسمان گشت هشت - در این شعر ستور بمعنی اسب است - ایضاً شرف شفروه - پدر با نمک لیک او بی نمک ؛ چو ماهی تازه ز ماهی شور - خدایا چه بودی اگر مادرش ؛ از این خر ستروَن شدی چون ستور - در این شعر بمعنی قاطر استعمال شده - برای ریشه ذیل لفظ استور را در ضمیمه جلد اول به بینید

ستون فا - (س ذ ت و ن) سم - میل بلندی که سقف را نگاه میدارد - (عا) - "از این ستون به آن ستون فرج است" مثل است - برای ریشه ذیل لفظ استون را در جلد اول و در ضمیمه آن به بینید -

ستونه فا - (س ذ ت و ن ذ) سم - (۱) حملهٔ باز و شاهین و امثال آنها بر شکار خود - (شع) - امیر خسرو - عقابی که از بی پری شد زبون ؛ ستونه کند لیک هم بر ستون (۲) گریز و فرار (شع) عمادی - تیر فلک ز بیم ستونه کند چو تیر ؛ چون عزم کامگار تو زه بر کمان کند - ایضاً مسعود سعد سلمان - سبک زبانه زند آتشی ستونه کند ؛ ز تیغ و نیزه سلطان صفدر آتش و آب - (۳) "موجهٔ آب را خوانند صفی الدین زکی مراغه نظم نموده ؛ دریای دیده را چو بشورد غمت از او ؛ تا سقف آسمان برسد هر ستونه" جهانگیری (شع) -

ستوه فا - (س ذ ت و ه) سم - (۱) عاجز و خیلی ملول و بیزار (شع) سنائی - من ز بار گنه چو کوه شدم ؛ وز تن و جان خود ستوه شدم - ایضاً نظامی - چو زان سیلها بر گذشتی چو کوه ؛ از این قطره ها هم نگردی ستوه - (۲) عجز و بیزاری (عا) - مثال - من از دست شما به ستوه آمدم - با مصدر آمدن و مصدر به حرف با (بستوه) استعمال میشود - در پهلوی ستوب (ععم (لـ ( ) بوده و در سنسکرت ستبده (स्तब्ध) بوده - نیز اسوته (स्वनः) بمعنی بخود گذاشته شده هست - در پهلوی مصدر ستوبیدن (ععم ا لـ وص (( ) هم هست در پهلوی و سنسکرت بمعنی اول است شاید لفظ ستوه همین لفظ ستوه است با حرف نه که مزید مقدم است -

سته فا - (س ذ ت ذ ه) سم - (مخفف ستوه) عاجز (شع) اسدی در صفت گرشاسب - دمان اژدهائی است کز جنگ او ؛ سته شد جهان پاک در چنگ او - با کسر اول و دوم - فعل امر از مصدر ستهیدن مخفف ستیهیدن است بمعنی ستیزه کردن - (شع) - اسدی - در سخاوت چنانکه خواهی ده ؛ لیک اندر معاملت بسته - ایضاً - سته صما چندین

می خور بطرب بامن ؛ منت لبسرم برنه ساغر بکفم نه بان - جهانگیری باول مکسور و ثانی مفتوح را بمعنی رنجور و ضعیف آورده لیکن از اشعار شاهد ش همان سته مخفف ستوه مفهوم میشود -

ستهیدن فا- (س ؛ ت ؛ ه ی د - ن) مص - (مخفف ستیهیدن) نافرمانی کردن و ستیزه کردن - (شع) فردوسی - همان توس نوذر ازان بستهید ؛ کجا پیش اسب من اینجا رسید - ستهید (ی) ، ستهد (مع) ، ستهنده (فل) ستهیده (مل) ، سته (مر) برای مثال بسته (باکسر اول و دوم) را ببینید -

ستی فا- (س - ت ی) سم - "آهنی بود سخت چون پولاد که آب بخود نه پذیرد بوشکور گفت - زمین چون ستی بین و آب رود ؛ بگیرد فراز و نیارد فرود -"
لغت الفرس اسدی طوسی - ظاهراً در عبارت مذکور غلط است بجای آهنی باید زمینی باشد و در شعر بجای زمین چون ستی زمینی ستی -

ستیخ فا- (س ؛ ت ی خ) سم - چیز بلند سر تیز نیز تیزی سر چیز بلند (شع) اسدی - ز زر اندرا و صد ستون ستیخ ؛ ز ابرشیش رشته و ز سیم بیخ - ایضاً سوزنی - داشتم در میانه شعرا ؛ سرخ روی و ستیخ گردن خویش - ایضاً منوچهری - تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی ؛ فرو آرد همی احجار برمن -

ستیر (س ؛ ت ی ر) سم - مخفف استیر مبدل استار عربی است که مقداری است اما در آن اختلاف بسیار است در المنجد نوشته که در عدد چهار را گویند و در وزن چهار مثقال را - در رشیدی گوید "همان استیر که بعربی استار گویند یعنی شش درم و نیم که چهل یک من بود" و اسدی طوسی در لغت الفرس گوید :- "ستیر قسمتی باشد هفت درم سنگ صفار گوید - یارب چه جهان است این یارب چه جهان ؛ شادی به ستیر بخشد و غم بقپان" میر محمد مومن در رساله مقادیر گوید :- "هفتم از دوازده وزن مشهور استار است که در کتب طب آن نیز بسیار مذکور میگردد و در صحاح و قاموس استار را چهار مثقال و نیم گفته اند و صاحب جوامع گفته که استار شش درهم و دو دانگ است یا چهار مثقال و نیم - بیان استار بر وجه مذکور از آن جمله و از ان است که بحساب درهم و مثقال هر دو معلوم میشود و در قانون نیز بهمین وجه مذکور است و صاحب ذخیره در بیانی که بحساب مثقال بوده موافق کتب مذکوره آورده اما بحساب درهم فرموده که استار شش درهم و سه بخش از هفت بخش درهم است و نیز در ذخیره گفته که بعضی گویند که یک استار شش درهم و دو دانگ است و تحقیق آن است که شش درهم و سه حصه از هفت حصه یک درهم باشد" -

(ر) امر (اص) ، اسم مصدر - (ط) طبی - (ج) جغرافی (م) علم نام شخص یا چیز معین) (-) فتحه و همزهٔ مفتوحه -

ستیز و ستیزه فا - (س ؛ ت ی ز) سم - (۱) (اسم مصدر ستیزیدن است) جنگ و خصومت و مجازاً لجاجت و خشم - (عا) - ستیزه همان ستیز است و در تکلم بیشتر ستیزه مستعمل است در پہلوی ستیز ( ) و در اوستا ستیجه ( ) بوده -

ستیزیدن فا - (س ؛ ت ی ز ی د ـــ ن) مص - جنگ و لجاج و خشم - (نث و شع) - ستیزید (می) ستیزد (مع) ستیزنده (فل) ستیزیده (مل) ستیز (مر) ستیز و ستیزش (امص)

ستیغ فا - (س ؛ ت ی غ) سم - "ہرچه بالا دارد چون سرکوه و سرنیزه و سرچیزی که تیزی دارد و مانند آن ستیغ خوانندش " لغت الفرس (شع) ایضاً سنائی - عدو کشتگان تیغ ملکا ؛ در ده تیغ با ستیغ ملک - گه بخند و بدست شاه درون ؛ گاه بر دشمنان بگرید خون - ایضاً منوچہری - برآمد ماغ رنگ و ماه پیکر ؛ یکی میغ از ستیغ کوه قارن - ستنغ ہم بمعنی ستیغ است -

ستیم فا - (س ؛ ت ی م) سم "آن آب بود که در ریش جراحت بود اول خون بود پس ریم گردد ستیم خوانندش - رودکی گفت - گفت فردا ہمی اورا بیش ؛ خود بیاہنجم ستیم از ریش تو" لغت الفرس اسدی - ناصری گوید "واکنون درمیان عوام مشہور شده که زخم سرماخورده را سیم کشیده گویند ہماناا صل آن ستیم بوده " احتمال ناصری در بودن سیم مخفف ستیم درست است لیکن سیم کشیدن لفظ صحیح است نه عوامی و منحصر به زخم سرماخورده نیست زخم آب کشیده ہم ہست - در سنسکریت تیم (तिम्[illegible]) بمعنی آب است و ستیم (स्तिमि) بمعنی آبدارنده -

ستہیدن فا - (س ؛ ت ی ه ی د ـــ ن) مص - ستیزیدن (به بینید) (نث و شع) ستہید (می) ستہد (مع) ستہنده (فل) ستہیده (مل) ستیه (مر) ستیه و ستہش (امص)

سج فا - (س ـــ ج) سم - "رخساره باشد قاضی نظام الدین نظم نموده - چون برفتم سوی کعبه بہر حج ؛ شیخ بنگ سود سودم زرد سج " جہانگیری - (شع)

سجاحت ع - (س ـــ ج ـــ ح ـــ ت) سم - نرمی و آرامی - (عل) -

سجاف فا - (س ؛ ج ـــ ف) سم - پارچۂ باریکی که در زیر اطراف ابرۂ لباس دوزند بطوری که قدری از آن از زیر ابره نمایان باشد (عا) در سنسکریت سچیه (सचय) بمعنی مطلق پارچه است -

سجاوند فا - (س ـــ ج ـــ و ـــ ن د) عم " در ہفت اقلیم قصبه از تومانات کابل و در نگارستان موضعی از خواف خراسان که آن وطن مصنف کتاب مذکور (سجاوندی) است - و در

(ی) ضمه و سرهٔ مضمومه (؛) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

رشیدی مو بگوید کہ کوہی است در سجستان۔ بہار عجم بنقشہ خوزانی بر انجا نوہی است کوہستانی در ولایت خواف۔ **سجاوندی**۔ نام کتابی است در علم قرارت کہ در آن علامت اوقاف لفظہا ی طلا گذارند۔ بہار عجم

سجاوندی کردن - آیات قرآنی را با طلا و شنگرف نوشتن۔ (شعر) محسن تاثیر۔ از حیا گل گل شود چون رخ محبوب سرخ ؛ مصحف خوشخط رخسارش سجاوندی شود۔ ایضاً سعید اشرف۔ خواہم آن رخ را ز نقش بوسہ گلبندی کنم ؛ مصحف رخسارہ او را سجاوندی کنم۔ سجاوندی کردن ماخوذ از لفظ سجاوندی است کہ نام کتابی است۔

سجایا ع۔ (س ـ ج ـ ی ـ) ۔ سم (جمع سجیہ) خوہا و عادتہا۔ (عل)۔

سجاد ع۔ (س ـ ج ج ـ د) سم۔ (۱) بسیار سجدہ کنندہ۔ (عل)، (۲) لقب حضرت علی زین العابدینؑ است۔ (عا)۔ **سجادہ**۔ پارچہ ایکہ بر آن سجدہ کنند (نماز خوانند) عا۔ در شعر تخفیف جیم جایز است چنانچہ خاقانی گفتہ۔ در وجد دگر موج زن از تر بحر از پی شان سجادہ بر سر۔

سجدہ۔ ع۔ (س ؛ ج د ؛) سم۔ یک سجود۔ (عا) با فتح اول۔ سر بر زمین نہادن۔ (عا)۔

سجزی۔ (س ؛ ج ز ی) ہم۔ سیتانی۔ (عل) عربہا سیتان را کہ نام شہری ولایتی از خراسان ایران است بہ سجز و سجستان معرب کردند و اہل سیتان را سجزی و سجستانی میگفتند و زمانی کہ عربی زبان علمی تمام مسلمانان بودہ بسیاری از بزرگان و علماء شعرای سیتانی بجای سیتانی خود را سجزی میگفتند و بعد اہل تاریخ و تذکرہ نویسان اشتباہاً آنہا را سنجری (سـ ـ ن ج ـ ـ ـ) نوشتند کہ گویا از درباریان سلطان سنجر سلجوقی بودند۔

سجستان (س ؛ ج ؛ س ت ـ ن) عم۔ نام شہر و ولایتی است از خراسان ایران (ج لفظ مذکور معرب سیتان فارسی است۔

سجع ع۔ (س ـ ج ع) سم۔ (۱) لفظی کہ در آخر فقرۂ نثر بیاید و با لفظ دیگر آخر فقرۂ دیگر در حرف یا حروف ساکن آخر و حرکت ماقبل ساکن متحد باشد۔ مثل اینکہ در آخر فقرہ ای لفظ سر بیاید و در آخر فقرۂ دیگر لفظ پر کہ لفظ سر و پر ہر دو سجع است یا در آخر فقرہ ای لفظ کار بیاید و در آخر فقرۂ دیگر لفظ مار کہ کار و مار در دو حرف ساکن آخر کہ الف و را است و فتحۂ ماقبل متحدند پس کار و مار سجع است آنچہ در نثر سجع است در شعر قافیہ است (عل) مثال۔ فصل بہار رسید و در صحرا سبزہ دمید۔ (۲)۔ سجع بمعنی اول

آوردن در نثر - (عل) - (۳) نثری که روی هر اسم کنده میشود - (عا) چون بیشتر عبارت مهر مسجع بوده مجازاً هر عبارت آن اگرچه شعر هم باشد سجع گفته شد.
(۴) حرف یا حروف ساکن آخر لفظ سجع بمعنی اول باحرکت ماقبل ساکن (عل). ساکن مذکور در شعر رَوی و قافیه گفته میشود پس در لفظ سرو پر راء ساکن و فتحهٔ ماقبل آن در نثر سجع و در شعر قافیه است - سجع بمعنی اول و دوم دو قسم است (۱) متوازی که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف هم موافق باشند مثل گل و مُل و بلبل و مثل شکار و بهار و مزار - و مثل سرو در و بر - (۲) مطرّف که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف مختلف باشند مثل شکار و اطوار و مثل احوال و مال - در علم بدیع قسم سوم هم برای سجع بنام متوازن نوشته شده که الفاظ سجع در وزن و عدد حروف موافق باشند و در ساکن آخر مخالف مثل اطوار و ارزاق لیکن این قسم الفاظ از تعریف سجع خارج است و همانطور که اطوار و ارزاق را نمیشود قافیه گفت اگر در شعر بیایند سجع هم نمیشود گفت اگر در نثر بیایند چه سجع در نثر عین قافیه در شعر است مگر اینکه آن قسم نثر را مجازاً مسجع گویند و مثل اطوار و ارزاق را مجازاً سجع - سجع باقسام دیگر هم تقسیم شده (به کتب علم بدیع رجوع شود)

سجلّ ع - (س ۂ ج ۂ ل ل) سم - قباله و سند و برات (عل) سجلات جمع است
اداره سجل احوال - نام اداره ایست در سلطنت ایران که در ایام مشروطه دایر شده و در آن هویت هر فرد ملک ثبت میشود و سواد ثبت که بهر فرد داده میشود ورقهٔ سجل است (عا)

سجن ع - (سُ ۂ ج ن) سم - زندان - (عا) -
سجود ع - (س ذ ج ﻫ د) سم - برای پرستش سر بزمین نهادن - (عا) -
سجیف فا - (س ۂ ج یٔ ف) سم - امالهٔ لفظ سجاف است (به بینید) (شع)
سجّین ع - (س ۂ ج ج ی ن) سم - (۱) دایم و شدید - (عل) - (۲) نام وادی ایست در جهنم - (عل) -
سجیّه ع - (س ۂ ج ی ی ہ) سم - خو و طبیعت (عل) سجایا جمع است -
سیچقان ئیل تر - (س ۂ چ ق ا ــ ن ء ی ل) سم - مخفف سیچقان ئیل است که سال موش باشد - (سیچقان ئیل را به بینید) (نث و شع)

(زن) زبان (زنان دہ)، زبان بازاری (دھا)، مصدر (سم)، اسم (می)، ماضی (مع) مضارع (مل)، اسم فاعل (مل)، اسم مفعول

[1] بجای این لفظ بیشتر از لفظ سجده است

سحاب ع- (س ـ ح ـ ب) سم- ابر (عل)، سُحُب جمع است -

سحبان ع- (س ـ ح ب ـ ن) عَم- نام مردی عرب بوده که در فصاحت و بلاغت ضرب المثل است و او را سحبان وایل میگفتند چه وایل نام قبیلۂ او است- (عل)

سحج ع- (س ـ ح ج) سم- اسهال خونی است که از خراش روده پیدا شود (ط)

سحر ع- (س ـ ح ـ ر) سم- (۱) آخر شب متصل به صبح- (عا) (۲) مجازاً غذائی که پیش از صبح صادق خورند برای روزه گرفتن که در تکلم سحری گویند- (شع) باقر کاشی- سحر بیاد تو خون جگر خورم تا صبح ٭ که روزه دارم و سنت بود سحر خوردن - (۳) صبح زود که بعد از طلوع فجر و پیش از طلوع آفتاب است (عا)- این معنی مخصوص فارسی است- "سحر تا چه زاید شب آبستن است" مثل است. باسکون دوم (س ـ ح ر) هم صحیح است- **سحری**- آنچه وقت سحر برای روزه گرفتن خورند (عا)- باکسر اول و سکون دوم- (س ٤ ح ر) جادو و افسون (عا) با لفظ کردن استعمال میشود- **سحر حلال** شعر بسیار خوب مؤثر که مثل سحر با اثر است اما مثل سحر حرام نیست (عل)-

سحور ع- (س ـ ح ـ ر) سم- آنچه وقت سحر برای روزه گرفتن خورند که در تکلم سحری است- (عل)-

سخ فا- (س ۵ خ) سم خوشی و لذت (شع) فرخی- هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت ٭ عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار- هر که را توفیق یار است او بدان خدمت رسد ٭ سخ مر آنکس را که آن کس را بود توفیق یار- ایضاً امیر خسرو در مدح پیر خود شیخ نظام الدین اولیا- خواجۂ ما نظام حق شیخی است ٭ کافتاب کمال شد رخ او- از جنید و ز شبلی و معروف ٭ یادگاری است ذات فرخ او- سخ ایشان که این چنین بودند ٭ و ز نبودند اینچنین سخ او- در سنسکریت "سُکہ" (सुख) بهمین معنی هست-

سخاء ع- (س ـ خ ـ ء) مص- جوان مردی که صاحب بخشش بودن است (عا) بزرگی باید ت دل در سخا بند" مثل است-

سخاخ ع- (س ـ خ ـ خ) سم- زمین نرم (شع) نجم الدین دایه- تیر غمزه چو کند

(م) امر (اعلام معلد (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین) (ـ) فتحه (ء) ہمزۂ مفتوحہ-

داد نشست ٭ تا پر اندر سخلخ سینهٔ من ا -

سخالین (س ـ خ ـ ل ی ن) عم - نام جزیره ایست بزرگ نزدیک ژاپون (ح)

سخاوت ع - (س ـ خ ـ و ـ ت) مص - جوان مردی که بخشش کردن است (عا)

سخت فا (س ـ خ ت) (۱) محکم و چیزی که به آسانی شکافته نشود یا با آسانی بدست نیاید یا با آسانی فهمیده نشود - (عا) - مثال - در شیر ماست بریزید سخت میشود - مثال دیگر - چوب چنار سخت است - مثال دیگر - درس امروز من سخت بود - (۲) مجازاً بخیل (عا) - مثال - فلان که پیشتر سخی بود این روزها سخت شده است - (۳) مجازاً بسیار و زیاد در کیفیت (نث و شع) منوچهری - سختم عجب آید که چگونه بردش خواب ٭ آنرا که بکاخ اندر یک شیشه شراب است - در کتب نثر قدیم مثل تاریخ طبری و تاریخ مسعودی و سیاستنامه و کیمیای سعادت وغیره آنها همه جا بجای لفظ بسیار و خیلی که ما امروز استعمال میکنیم سخت استعمال میکردند مثل سخت آهسته و سخت نیکو و سخت روشن و امثال آنها - سخت به معنی مذکور در پهلوی سخت ([illegible]) بوده و در اوستا سخره ([illegible]) و ([illegible]) و در سنسکریت شکته (शक्त) پس در آریائی بودن آن شبهه نیست لیکن همین لفظ سخت و سخیت نیز از قدیم در زبان عربی بوده - چون ریشهٔ آن را در عبرانی و سریانی نیافتم احتمال میدهم در عربی از فارسی معرب شده باشد یا در عربی و فارسی هر دو از آشوری قدیم یا ایرانی قدیم آمده باشد صفحه (یح و یط) دیباچهٔ جلد دوم را ببینید -

سخت جان - کسیکه زود نمی میرد و بیشتر از دیگران میتواند سختیها را تحمل کند - (عا) -

سخت دست - (۱) قوی دست (عا) - (۲) بخیل (عا) -

سخت دل - بی مهر و سنگین دل - (عا) - **سخت سر** - سرکش و نافرمان (عا)

سخت گرفتن و سخت گیری - تنگ کردن کار بر کسی (عا) سخت گیر کسی که کار را بر کسی تنگ کند - "سخت میگیرد فلک بر مردمان سخت گیر" مثل است -

سخت گفتن - حرف دل رنجان بکسی زدن - (عا) **سختی** - (۱) محکم بودن مقابل سستی و نرمی (عا) (۲) سخت گرفتن (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود - مثال - فلان به نوکرهای خود سختی میکند - (۳) مصیبت و بلیه (عا) با دیدن و بردن و کشیدن استعمال میشود - مثال - فلان سختیها کشید تا به راحتی رسید - (۴) (معنی چهارم سخت) زاید میآید

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ؤ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــِ) آ (ۏ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

برای تکیهٔ کلام (تک) مثال - سخت شما امروز دیر آمدید - (۵) فعل ماضی از مصدر سختن است - بمعنی سنجیدن (نث وشع) فردوسی - یکی تره گوری بزد بر درخت * که در چنگ او پر مرغی نسخت - باضم اوّل (س ذ خ ت) مخفف سوخت است (شع) سنائی - دیگ دانش اگر نخواهی پخت * هیزم جهل اگر نخواهی سخت -

سختن فا - (س خ ت ن) مص - سنجیدن وکشیدن (نث وشع) نظامی - سرپرده وتاج وتخت * نه چندان کزان برتوانند سخت - ایضاً سخن به که با صاحب تاج وتخت * بگویند سخته نگویند سخت - سخت (می) سخته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات سنجیدن است - در پهلوی هم سختن (۱۱۴) بوده - باضم اول هم صحیح است -

سختو فا - (س ذ خ ت و) سم - چرب روده که با گوشت وبرنج پر کرده می پختند وبخورند (شع) ابواسحاق اطعمه مطلکی چند شراحی چه بموقع باشد * که بچینیم در این خوان زبین وزلیسار - مار سختو که چو او حلقه زند در بن دیگ * من بپیچم بخود از آرزویش همچون مار - ایضاً بر سایبان نان تنک اعتماد نیست * سختو مگر بباطن پاک شما رود -

سخره ع - (س ذ خ ر ه) سم - (۱) بیگار که کار گرفتن بی مزد از انسان یا حیوان است (نث وشع) ناصرخسرو - در سخره وبیگار تنی از خور واز خواب * روزی برهد جان تو زین سخره وبیگار - (۲) استهزا (مل) -

سخریه ع - (س ذ خ ر ی ه) سم - (۱) بیگار که کار گرفتن از کسی یا حیوانی بدون مزد است (عل) (۲) استهزا ومسخره - (عا) این معنی مخصوص فارسی است -

سخسی فا - (س خ س ی) سم - هر چیز سفالی (تک قزوین) -

سخط ع - (س خ ط) سم - خشم گرفتن وناخوشنود شدن - (عا) - در عربی با ضم اول ودوم وضم اول وسکون دوم هم جایز است -

سخن فا - (س ذ خ ن) سم - کلمه یا کلام وبیشتر در کلام استعمال میشود ومجازاً شعر (عا) در تکلم بفتح خا است ودر شعر باضم آن هم جائز است - در پهلوی سخون (۱) ودر اوستا سنه ( ) وساخینی ( ) وسخاری ( ) بوده در سنسکرت شمسا (शंसा) بمعنی سخن وتعریف وسوکتی :- (सूक्त) بمعنی سخن خوب است - امثال - (۱) "سخن بزرگان شنیدن ادب است"

(۲) "سخن آینهٔ مرد سخن گو است" (۳) "مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد" (عا) "نیک با او شمع صحبت در نمیگیرد از آنکه ❊ من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان" (۵) "هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد" (۶) "سخن راست را از بچه باید شنید" (۷) "قدر سخن را سخن شناس شناسد ❊ اهل ادب را ادیب داند مقدار" (۸) "سخن هر چه گوئی همان بشنوی"

سخن پا در هوا - حرف بی اصل و غیر واقع - (عا).

سخن پرداز و سخن پرور - شاعر و فصیح و بلیغ (نث و شع) -

سخن چین - کسی که برای فتنه حرف کسی را بدیگری برد که لفظ عربیش نمام است - (عا) - "میان دو کس جنگ چون آتش است ❊ سخن چین بدبخت هیزم کش است" مثل است -

سخن دان - شاعر و فصیح و شعر فهم و دانا - (عا) -

سخن رس - سخن فهم (شع) صائب (شاهان سخن رس رتبهٔ افکار صائب را ❊ بغیر از شاه والاجاه ایران کس نمیداند -

سخن سنج - شاعر و شعر فهم (نث و شع) نظامی - سخن سنجی آمد تراز و بدستا ❊ - درست زر اندوده را می شکست -

سخن شنو - (۱) شنونده حرف (عا) (۲) فرمان بردار (عا)

سخن طراز - کسی که سخن را زینت میدهد که شاعر یا ناطق فصیح است - (عل) -

سخن کش - شنوندهٔ سخن - (شع) صائب - صائب از قحط سخندان چه بمن میگذرد ❊ سخن کش نشود هیچ سخندان محتاج - ایضاً "محسن تاثیر - محتاج سخن کش نشود طبع سخندان ❊ نشتر نزد کس برگ ابر بهاران - مصدر (سخن کشیدن) و مشتقات دیگر هم استعمال شده -

سخن گستر - شاعر و ناطق فصیح - (شع) فردوسی سخن گستران بیکران بوده اند ❊ سخنها باندازه پیموده اند - مصدر (سخن گستردن) و سایر مشتقات هم استعمال شده - نظامی - باندازه باید سخن گستری ❊ گزان سخن را نباید شنید -

سخن ور - شاعر و ناطق فصیح - (عا) -

سخون	فا - (س - خ ءو ن) سم - "سخن باشد دقیق گفت - نزسم کان و هم تیز خیزت رودی و هم همه هند وان لبوز ده بخون" لغت الفرس - در پهلوی هم سخن سخون بوده ذیل سخن را ببینید
سخیف	ع - (س - خ ی ءف) سم - (۱) مرد کم عقل و سبک و ثوب سخیف جامهٔ کم بافت - (عل) (۲) زشت و بد (عا) این معنی مخصوص فارسی است -
سخی	ع - (س - خ ی ءی) سم - جوان مرد و بخشش کننده - (عا) -
سد	فا - (س - د) سم - عدد اول آنست که ده ده تا است (عا) در پهلوی سد (ءوص)

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

در اوستا ستہ (...) و در سنسکریت ساشتہ (शास्त) بودہ چونکہ سد آمد نو وہم پیش ما است" مثل است - چون عربہا مدتی حاکم ایران بودند و بعد ہم زبان علمی ایران عربی بودہ بعضی از مردم الفاظ خالص فارسی با حرف عربی نوشتہ بشدکہ از آن جملہ این لفظ است کہ صد (با صاد) نوشتہ میشود - و در واقع غلط مشہور است - **سدپایہ** - کرم درازی است کہ پاہای بسیار دارد و نام دیگرش ہزارپا است - (شع) السامی فی الاسامی در معنی شبث

سداب ع - (س ـ د ـ ب) سم - درختی است دوائی کہ" درخت بستانی آن تا بہ ورزرع باشاخہای بسیار کہ او ساق کوتاہ بسیار سبز برآید و بر آن غبار مایل باندک سفیدی و بہ شاخ و برگ آن ریزہ و بر آن شعب مثل شاخہا و بر اطراف شاخہای آن رؤس کوچک برگ شبیہ بہ برگ تر ہندی و بسیار ریزہ بود و گل زرد و تخم آن در غلافی و سہ عدد بہم پیوستہ مثلث شکل و برّی آن را درخت و برگ کوچکتر و شاخہا کمتر و بد بو تر از بستانی "محیط اعظم - (ط) - باضم اول ہم صحیح است و در عربی با ذال (معجمہ) است -

سداد ع - (س ـ د ـ د) سم درستی و راستی کردار و گفتار - (عل) -

سدانیہ فا - (س ـ د ـ ن ی ہ) عم - نام دہی بودہ از بلخ کہ وقت برمعبد نوبہار بودہ - (ج) "مسعودی در مروج الذہب گفتہ کہ ہرکس متولی سدانیہ کہ از موقوفات نوبہار بلخ است می بودہ او را برمک میگفتند چون پدر خالد متولی سدانیہ بودہ بہ آن نسبت او را برمک گفتند و اولاد او را منسوب بہ این اسم داشتند" رشیدی

سدبری (س ـ د ب ـ ر ی) عم - شہری است در مشرق امریکای شمالی کہ چہار خمس نیکل دنیا را میدہد و مس بسیاری ہم بیرون میدہد (ج) -

سدّ ع - (س ـ د د) سم - (۱) بستن و باز داشتن و استوار و درست کردن رخنہ (عا) - با لفظ کردن و شدن استعمال میشود - (۲) بندی کہ پیش آب بستہ شدہ باشد (عا) در عربی ہر حایل و مانع میان دو چیز کہ مردم ساختہ باشند و اگر ساختہ خدا باشد بضم اول است

سدد ع - (س ـ د ـ د) سم - جمع سدّہ است - (بہ بینید) (عل)

سدّہ ع - (س ـ د د ہ) سم - (۱) درگاہ - (عل) (۲) گرفتگی بینی (عل) (۳) مادۂ فاسدی کہ در مجاری غذا و میان رگہا و مفاصل واقع شود (عا)

سدر ع - (س ـ د ر) سم - نام درختی است کہ میوہ اش خوردنی است و برگش

(ل) اسم مفعول (در) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم نام شخص یا چیز معین (ء ـ) و ہمزۂ مفتوحہ.

کار صابون میکند و خارپشتش کُنار است - نیز برگ آن هم سدر گفته میشود - (عا)

سدره - همان سدر است و سدرة المنتهی نام درخت سدری است در آسمان هفتم (عل) بافتح اول و دوم "حالی است که صاحب آن مبهوت میماند و در سر خود سنگینی وبزرگی و در چشم خود تاریکی در می یابد وگاه طنین و آوازی در گوشهای خود در می یابد وگاه زایل میگردد با آن عقل او بسبب صعود ابخرهٔ سوداویه بدماغ او" (جمع الجوامع (ط) -

سدرمه فا - (س ٤ د ٤ سام ٤) سم - چیزی که مانند چرم سخت باشد (تک اصفهان) -

سدس ع - (س ٥ د س) سم - "شش یک چیزی - (عا) -

سدگاه فا - (س ـ دگ ـ ه) سم "بمعنی درگاه باشد صفی عالی گفته - سدگاه تو صدر راه ز سدگیس بلنداست ؛ بل سده ات از سدره و از سد سکندر" جهانگیری (شع) شاید شاعر سده (بمعنی پیش گاه) را مخفف کرده لفظ گاه هم به آن ملحق کرده است -

سدکیس فا - (س ـ دک ٤ ی س) سم - "قوس قزح باشد بوالموید گفت - مینع مانند پنبه است همی بازندات ؛ هست سدکیس درونه کرد و پنبه زنند" لغت الفرس جهانگیری این شعر عمادی را شاهد آورده - ندارد درگه شاه جهان دیس ؛ ؛ بگیتی در بجز تمثال سدکیس -

سده فا - (س ـ د ٤) سم - (۱) "نام جشنی است که پارسیان در دهم بهمن ماه کنند و آتش بسیار افروزند وملوک وسلاطین مرغان وجانوران صحرائی را گرفته دسته های گیاه بر پایشان بسته آتش در آن بزنند ورها کنند تا در هوا وصحرا بپرند و روند وشعله های آتش درکوه و بیابان بزنند" جهانگیری - (نش دشع) - جشن سده که قبل از اسلام در ایران بوده بعد از مسلمان شدن ایرانیان هم گرفته میشده اکنون نیست و در عهد صفویه هم دولتی نبوده آیا درچه عصر اسلام از اهمیت افتاده محتاج به تفحص تاریخی است که اکنون فرصت آن را ندارم در تاریخ مسعودی بیهقی یک جشن سدهٔ سلطان مسعود غزنوی را این طور شرح میدهد "وسده نزدیک بود اشتران سلطانی را و سپه لشکر بصحرا بردند و گزکشیدن گرفتند تا سده گرد آید و پس از آن حرکت کرده آید وگز همی آوردند و در صحرائی که جوی آب بزرگی بوده پر از برف میافکندند تا بالای قلعتی بر آمده وچارطاقها ساختند از چوب سخت بلند و آن را به گز بیاگندند وگز دیگر جمع کردند که سخت

بسیار بود و بالای کوهی بر آمد بزرگ و آ. لت بسیار و کبوتر و آنچه رسم است از ادارات این شب بدست کردند خواجهٔ بزرگ مرا گفت چه شاید بود که این یک تدبیر رفتن سوی مرو راست میرود. گفتم هنوز تا حرکت نکند در گمان نباید بود. گفت گمان چیست که لوبتی بودند و دو کیل رفت گفتم هم نوبتی باز توان آورد و هم دکیل باز تواند گشت که هیچ حال تا یکد و منزل بر راه مرو رفته نباید دل در این کار نتوان نهادن و سده فراز آمد. نخست شب امیر بر آن لب جوی آب که شراعی زده بودند بنشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و پس از آن شنیدم که قریب ده فرسنگ فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفت انداز و ددگان برف اندود آتش زده دویدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آن چنان ندیدم و آن شب بخرمی بپایان آمد" اشتقاق لفظ سده را بعضی از سد (صد) دانستند که از دهم بهمن تا اول فروردین که عید نوروز است پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع صد میشود لیکن وجه اشتقاق مذکور خیالی و غلط است که پنجاه روز را به تکلف صد قرار دادند دیگر اینکه جشن سده خود مستقل بوده و سبب خاص داشته با نوروز ربطی نداشته ملا مظفر منجم فاضل شاه عباس کبیر صفوی در شرح بیست باب وجه تسمیه را درست نشان داده که سده بمعنی آتش بلند شعله بوده و بهمان مناسبت بوده که در جشن سده آتش بسیار روشن میکردند ملا مظفر درباب احداث جشن سده دو قصه آورده که نقل میکنم. گوید :- دو شب سده شب دویم بهمن ماه باشد. سده بلغت ایشان (ایران قدیم) آتش بلند شعله را گویند و چنین آورده اند که چون فریدون بر ضحاک ظفر یافت مردم او را نیز بعقوبت و سیاست بهرچه مستوجب آن بودند میکرد از آن جمله ضحاک را طباخی بود ارمائیل نام که در زمان او مردم را کشتی و مغز سر ایشان را بجهت ماران ضحاک چنانکه مشهور است بیرون کردی او را فریدون بگرفت و خواست که او را العقوبتی که بدتر از آن نباشد بکشد طباخ گفت ای پادشاه جوان بخت در زمان ضحاک هر روز یک کس را از دو کس که بمن میدادند بکشتم آزاد میکردم ام تو باید که باین نیکی که کرده ام بمن عمل نمائی و صدق این سخن را اینک آن مردم پناه بکوه دماوند برده اند فریدون با لشکر سوار شده متوجه کوه شد تا آن مردم را بشهر باز آورد و چون بمقصد نزدیک رسید شب درآمد و راه گم کردند پس بفرمود تا آتشها برافروختند و مردم گریخته چون آتش بدیدند متوجه شدند و خلقی عظیم از آزاد کردگان طباخ جمع آمدند فریدون در آن شب شادیها کرده جشنی فرمود و طباخ را مهمفان نام کرد یعنی

بزرگ گبران و دیگر هر سال فرسیان در این شب آتش می افروختند و حالا در بعضی بلاد این قاعده
را مرعی میدارند لیکن در دهم بهمن ماه جلالی۔ و نقل دیگر در این باب آنست که هوشنگ
که پسر چهارم آدم صفی دانند در کوه اصطخر فارس ماری را بدید و چون هرگز او مار ندیده
بود متعجب شده گفت جمیع جانوران تابع ما آدمی اند همانا که این جانور دشمن ما است
که سر از خط اطاعت ما کشیده است و سنگی برداشته قصد آن مار کرد او گریزان شده در
زیر خس پنهان شد و چون سنگ بجانب او انداخت سنگ خطا شده بر سنگ دیگر آمد و از
ملاقات حجرین آتش جسته در آن خسها افتاد و مار بسوخت چون آتش علم زد هوشنگ که هرگز
آتش ندیده بود از هوش برفت و بعد از افاقت گفت همانا این نور خدا است که دشمن
ما را هلاک کرد پس از ان قبسی برداشته بر سر کوه اصطخر برافروخت از آن عصر پرستش عنصر نار که
در میان فارسیان است شیوع یافت و آن شب جشنی فرموده و آن شب را سده نام نهاد و شعر
ملک الکلام فردوسی بر این مقال شاهد است - شب آمد برافروخت آتش بکوه ÷ همان شاه و در گرد
شاه آن گروه ÷ یکی جشن کرد آن شب و باده خورد ÷ سده نام آن جشن فرخنده کرد - ز هوشنگ
ماند این سده یادگار ÷ بسی باد چون او دگر شهریار - و صاحب حلّ التقویم گوید که این شب را باین
جهت سده گویند که پنجاه شب و پنجاه روز به نوروز مانده باشد۔
از بیان ملا مظفر معلوم میشود جشن سدهٔ قبل از اسلام در دوم بهمن بوده و
... دهم بهمن رفته۔ در دهات اطراف کرمان تا امروز در شب بیست و ششم
ماه اسفندار (یزدجردی) در صحرا و مزرعه ها و روی قلعه ها آتش روشن میکنند۔
و به ساقهٔ گون ریسمان بسته آن را آتش داده دور سر میگردانند و آتش یک ده را دهات
دیگر می بینند خود شان سبب را چنین گویند که آن شب فریدون بر ضحاک خروج کرد و با
آتش به لشکر خود اطلاع داده ایشان نزد او رفتند و او همان شب برای جنگ ضحاک
رفت۔ در روایات قدیم ایران فریدون در کوه دماوند بزرگ شده بود - آنچه در
باب سبب احداث جشن سده نقل کردم قصص است و در پردهٔ آنها حقایق تاریخی هم
وجود دارد لیکن سبب اصلی جشن مذکور احترام به آتش بوده که در ایل آریا و شعب آن
حتمی بوده و تا امروز هیچ پرستش هنود و زردشتی بدون موجود بودن آتش نمیشود۔
(۲) نام درختی است که در وارالمرز و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود

دبشابهٔ بزرگ باشد که تنهٔ آن بدشواری در بغل سه چهار کس درآید و برگش برشبهٔ انبوه بود که باران از آن نگذرد و تا دویست سوار در سایهٔ آن آرام توانند گرفت و بجدی بد ورکه برگی از برگی بلندتر نه باشد و ساختش بغایت موزون و لطیف بود و بر آن درخت چیزی گرد مانند خریطه که از چرم ساخته باشند بهم رسد و پر از پشه باشد و در ایام بهار در میان آن خریطه آبی بهم رسد و در تیر ماه منجمد گردد مانند صمغ و آن را بعوض صمغ در سیاهی (مرکب) کنند و سیاهی را شفاف و رنگین سازد و آن را پشه خانه و پشه دار و پشه غال و سارخکدار و سارشکدار و نازبن و کرشم و لامشکر و آغال پشه و کنجک و دردار نیز خوانند و بتازی شجرة البق خوانند" جهانگیری.
(شع) بیان مذکور خالی از مبالغه نیست. در کتب قرابادین درخت مذکور ذکر نشده - در مازندران قسمی از کبوده هست که بلندتر از اقسام دیگر آن میشود و ثمرش خریطه مانند است که در آن پشهٔ زیادی است و نام آن درخت تبریزی است.

سدید ع - (س ـَ دی د) سم - درست و استوار - (مل).

سدیر ع - (س ـَ دی ر) عم - نام قصری یا حصهٔ از قصری بوده که نعمان ابن منذر شاه حیره برای شاهزادهٔ ایران بهرام گور ساخته بود - (مل).
بعضی گویند لفظ مذکور معرب سه دیر یعنی سه گنبد است چه عمارت مذکور دارای سه گنبد بوده یا معرب سه در است.

سر فا - (س ـَ ر) سم - (۱) آن عضو جاندار که از گردن به بالا است (عا). در این صورت رخساره یا وبینی و دهن و چانه هم داخل است و گاهی گردن هم. (۲) آن عضو جاندار که مغز در آن است (عا) در این صورت رو و آن چه بر آن است خارج است. (۳) مجازاً بالای چیزی - (عا) مثال - کلاغ سر دیوار نشسته است (عا) (۴) مجازاً اول و آخر و طرف چیزی - (عا) مثال دو سر ریسمان را بهم گره زدم مثال دیگر - دیروز از این سر تا آن سر شهر را گشتم شما را پیدا نکردم - (۵) مجازاً سردار و بزرگ و اعلی - (عا) چون شما سر خانواده هستید باید زحمت همه را بکشید. سرها و سران جمع است - (۶) خواهش (عا) مثال - بعد از مصیبتی که بمن وارد آمده دیگر سر هیچ کاری را ندارم - (۷) مجازاً عدد مثل یک سر اسب و یک سر گوسفند (عا) - در پهلوی سر ([illegible]) و در اوستا سره ([illegible]) و در

(ل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه

سنسکریت شیرس (शिरस्) وشیرشہ (शीर्ष) بودہ۔ امثال۔ (۱) "نہ ہرکہ طرف کلہ کج نہاد وتند نشست ٭ کلاہ داری وآئین سروری داند" (۲) "ہرکہ را سر بزرگ درد بزرگ" (۳) "سرکہ در راہ عزیزان بود ٭ بارگرانی است کشیدن بدوش" (۴) "ہنوز سرگندہ زیر لحاف است" (۵) "سر وجان فدای شکم" (۶) "سرش بسر شاہ میماند" (۷) "سرکہ درد نمیکند دستمال نمی بندند" (۸) "ماہی از سرگندہ گردد نی ز دم" (۹) "یک سر و ہزار سودا" (۱۰) "بسر گاو توی خمرہ گیر کردہ" (۱۱) "سر وتہ یک کرباسیم"

سرآب - (۱) سرکہ وآب غورہ وگلاب وامثال آنہا کہ اول گرفتہ میشود کہ صاف تر وقوی تر است۔ مقابل پس آب کہ آب بعد است ومثل سراب صاف وقوی نیست (عا)۔ (۲) چشمہ وجائی از رودوجوکہ بالا واقع شدہ باشد (عا)۔ مثال۔ دہ من نسبت بہ دہ شما در سراب واقع شدہ۔ (۳) نام چند دہ وچند محلہ ایران است (ج)

سرابالا زمین وراہ نشیب نسبت بہ کسی کہ از پائین بہ بالا میرود و مقابل سراپائین وسرازیر (عا) **سربالا** (باحذف الف) ہم گفتہ میشود۔

سراپا (۱) از سرتاپا (عا)۔ مثال۔ من در باران دیروز سراپا خیس شدم۔ (۲) یک دست لباس خلعت (شع) شہرت۔ باندامم لباس سوختن از بسکہ میزیبد ٭ چو شمع از تار و پود شعلہ پوشیدم سراپائی

سراپائین - زمین وراہ نشیب نسبت بہ کسی کہ از بالا بہ پائین میآید مقابل سرابالا۔ (عا)۔ **سرپائین** (باحذف الف) ہم گفتہ میشود۔

سرآخر وسرآخور - اسبی کہ مقدم بر اسبان دیگر است در طویلہ (شع) مولوی معنوی۔ شود یوسف یکی گرگی شود موسیٰ چو فرعونی ٭ چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالانی۔ ایضاً نظامی۔ طویلہ زدند آخور انگیختند ٭ بسرآخوران بر علف ریختند۔

سرازیر - سراپائین (بہ بینید)۔ (عا)۔ **سراسر** - تمام چیزی از یک طرف تا طرف دیگر چیزی۔ (عا) مثال۔ مطلبی کہ شما گفتید سراسر دروغ است۔

سراسیمہ - پریشان وشوریدہ وسرگشتہ۔ (عا) آسیمہ را بہ بینید۔

سراسر دانشتن پارچہ - اریب پارہ شدن پارچہ (تک اصفہان)

سراشیب - سراپایین (به بینید) (عا)- **سرآغاز** - جانب ابتدای چیزی مقابل سرانجام که جانب انتهای آن است- (نث و شع)- دیباچه اول کتاب هم سرآغاز است- **سرآغج** - (س غ ذ ج) گیسوپوش زنان- (شع) نظامی- ع- بتان الیسهر آغج باز کردند- مخفف سرآغوج است-

سرآغوچ -(س غ ج) گیسوپوش زنان که کیسه مانندی بوده برسر آن کلاهی که زن گیسوی خود را در آن کیسه جا داده کلاه را بر سر میگذاشته و از آن کیسه سلسله ای آویخته بوده که از زیر بغل به سینه میامده روی شانهٔ چپ گذاشته میشد و استعمال آن در سفر و غیر آن برای حفظ از گرد و آشغال بوده نیز برای زینت (شع) نظامی- سرآغوچی برآموده گوهر ÷ برسم چینیان افکنده برسر مبدل سرآغوش است سروری معنی آن را چارقد تور نوشته- **سرآغوش** - سرآغوج (به بینید) (شع)- نظام تاری البسه- رازی که درمیان سرآغوش و پیچک است آن راز سر بمهر به معجز نوشته اند- **سراکوفت** - طعنه و سرزنش (نث و شع) **سرآگوش** - سرآغوج (به بینید)- (شع) **سرآگون** - سرنگون (شع) ناصر خسرو- سر بفلک برکشید بیخردی ÷ مردمی و سروری سرآگون شد-

سرآمد - (۱) کامل و بالاتر از همه- (عا) مثال- سرآمدان ملت برای مشورت جمع شدند در این صورت اسم مرکب است- (۲) اول آمد و بهتر از دیگران آمد- (عا)- مثال شعری از کلیم- بدانش آنکه سرآمد طرف بکس نشود ÷ وگر طرف شد ناکرده بحث ملزم شد- در این صورت فعل ماضی از مصدر مرکب سرآمدن است- (۳) به نهایت رسید و ختم شد- (عا)- مثال شعری از صائب- درمشق جنون گرچه سرآمد همهٔ عمر ÷ سطری که توان دید بدستی ننوشتیم **سرآمدن** - سرآمد بمعنی دوم و سوم را به بینید- (عا)- **سرانه** - آنچه منسوب به یک انسان یا حیوان است مثل مالیات سرانه و تقسیم سرانه- (عا)- **سرآوردن** - به سر رساندن و ختم کردن (شع) صائب- بشیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را ÷ چو زنبور عسل آن راکه منزل مختصر باشد-

سرآوری - گردآوری (شع) نعمت خان عالی- اگرچه بجا است دل اعضا همه بجای خودند کند سرآوری گله را شبان تنها- **سرآویز** زیوری بوده که بسر میزدند (نث و شع) **سرآهنگ** - (۱) ابتدای آوازه خوانی و ساز (از آهنگ بمعنی آواز) (شع) سیف اسفرنگی- نشست و در زمان بگرفت در عشاق

آہنگی ؛ کہ چنگ زہرہ را بشکست در حیرت سرآہنگش - (۲) پیشرو و صاحب منصب لشکر - (از آہنگ بمعنی قصد) شع سنائی - سر سرہنگان سرہنگ محمد مروی ؛ کہ سرآہنگان خوانند مراورا سرہنگ - ایضاً - ہاتفی - سرآہنگ باساقہ از تیر و تیغ ؛ برآوردہ کوہی ز آہن بہ میغ ایضاً نزاری - ز صدر خاص دہ عارض بدر کرد ؛ سرآہنگان شب بیدار پر کرد - جہانگیری شعر مذکور نزاری را برای معنی عکس شاہد قرار دادہ لیکن از شعر ہمان معنی دوم مفہوم میشود و عکس معنی دیگر آن نیست - مخفف لفظ (سرہنگ) در تکلم بمعنی صاحب منصب ہست - (۳) تار کلفت ساز کہ بم ہم گفتہ میشود (از آہنگ بمعنی آواز) شع اخسیکتی - عدوت گر نبود گو مباش کان بدرگ ؛ بریشمی است برین ارغنون سرآہنگی - بقای جان تو باد کہ ام او نار است ؛ کہ گر بلغزد تاری قفا خورد چنگی -

سراز پا نشناختن - بسیار پریشان بودن - (عا) -

سراز خود نبودن - حاضر برای خدمت دیگران بودن - (عا) مثال - فلان در مقام دوستان سرش از خودش نیست -

سرافتادن - (۱) اوّل واقع شدن - (عا) (۲) آگاہ شدن - (عا) -

سرافراز - آن کہ سر خود را بالا بگیرد (عل) (۲) عزت یافتہ و با افتخار - (عا) -

سرافشان - (۱) کسیکہ از غایت خوشی یا مستی سر خود را بہر طرف می جنباند (شع) شرف در مرثیہ شاہ عباس - پری می بدل شیشہ و خم شد محبوس ؛ آمد اہریمن غم مست و سرافشان بیرون (۲) نثار کنندۂ سر (عا) -

سرافکندہ - ذلیل و شرمندہ - (عا) -

سرانجام - عاقبت و پایان کار مقابل سرآغاز کہ ابتدای آن است - (عا) - مجازاً تہیہ اسباب کار و با لفظ دادن استعمال میشود - (عا) مثال شعری از صائب - از تن زارم اگر رشتہ سرانجام دہند ؛ مانع روشنی دیدۂ سوزن نشود -

سرانداز - (۱) لباس سر از قبیل چارقد وغیرہ (شع) خواجو - وز نعش برسر گردون گر مقنعہ سیم و سرانداز زر - (۲) سرخوش و مست کہ سرش را بہر طرف تکان دہد (شع) امیر خسرو - چہ سلطان سرانداز باشد زمی ؛ فتد بی خبر از سرش تاج کی - ایضاً مولوی معنوی سراندازان ہمی آئی نگارین حلکہ خوارہ ؛ دلم بردی لمیدانم چہ آوردی دگر بارہ - (۳) - فرشی کہ در بالای اطاق انداختہ میشود - (عا) (عل) جان نثار و بی باک (شع) سعدی - سر

(ن) زبان زنان (ز) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (عل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

انداز در عاشقی صادق است * که بد زہرہ بر خویشتن عاشق است۔

سر اندر سر چیزی کردن ۔ در طلب چیزی مردن (شع) سعدی۔ آن کس که بدینارو درم خیر نیندوخت * سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد۔

سر انگشتی ۔ حنای سر انگشتان دست و پا۔ (عا) بالفظ بستن استعمال میشود۔

سر باختن ۔ جان خود را برای مقصود عالی دادن۔ (عا) مشتقات ہم استعمال میشود۔

سر بار ۔ بارکی که بعد از بار کردن چارپا روی بار آن گذارند (عا)، "تو که باری ز دوشم برنداری * میان بار سربارم چرائی" مثل است۔

سر باری ۔ (۱) آنچه منسوب به سربار است۔ (عا) (۲) در عصر سلاطین تیموری ہند و شاید پیش از آن ہم در ہند بمعنی رئیس نوبتی (قراول) بوده ماخوذ از بار بمعنی نوبت در نظم و نثر فارسی ہند این لفظ آمده میرزا یحیای شیرازی در مثنوی قلمدان گفته ۔کنون ہرزه کاری نه پنداریم * که من نیز ہمچون تو سرباریم

سر باز ۔ (۱) آن که برای مقصود عالی جان خود را بدہد (عا) (۲) در عصر قاجاریک حصه از لشکر ایران را سرباز نامیدند و حصهٔ دیگر را جان باز لیکن لفظ جان باز متروک شد و ہر سپاہی خصوصاً پیاده را سرباز گفتند و تاکنون ہمان طور است۔ (عا)۔ (۳) چیزی که سرش باز (گشاده) باشد مثل شیشهٔ سرباز و نامهٔ سرباز (عا) (ع) نام قصبه ایست در بلوچستان ایران۔ (ج)

سر باز زدن ۔ اعراض کردن و دوری کردن (نث و شع)

سر باز کردن ۔ باز شدن سر دمل یا زخم۔ (عا) مثال۔ دمل من امروز سرباز کرد

سر بالا ۔ نشیب از پائین به بالا۔ (عا)۔

سر بتو ۔ (ب ؛ ت ع) شخص حیله گر مکار که گویا مثل سنگ پشت سرش تو۔ (داخل) کشیده است۔ (عا)۔

سر بچیزی فرو یا فرود آوردن ۔ تابع شدن۔ (عا)۔

سر بخش (۱) آنچه که به یک سر (شخص) میرسد (شع) نظامی در باب تحفه فرستادن اسکندر بعد از فتح زنگیان ۔ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ * بہر سو فرستاد بی وزن و سنگ۔ زنگی که او را فرستاده بہر * ہر گنجدانی فرستاد بہر۔ چو نوبت به سربخش دارا رسید * شتر وار زر تا بجا دارا رسید۔ (۲) بخش و سہم

بزرگ و بزرگترین (شع)، ممکن است در شعر نظامی ہمین معنی مراد باشد چه دارا شاہنشاه بود و لازم که برای او بزرگترین اسم فرستاده شود۔
سربراه۔ کسی که موافق قانون کار میکند و کار خود را درست انجام میدہد (عا)۔
سربراهی۔ مشغول کار بودن و موافق قانون کار کردن (عا)۔ در ہند این لفظ بمعنی تہیه اسباب کار است۔
سر برداشتن۔ (۱) سر خود را بلند کردن (عا)۔ (۲) یاغی شدن (عا)۔
سر بردن۔ (۱) زندگی کردن۔ (عا)۔ مثال کسی نمی داند دو سال من با فلان چه طور سر بردم۔ (۲) به آخر رساندن (عا)۔
سر بر کردن۔ سر بیرون آوردن۔ (نث و شع)۔
سر بر گرفتن۔ سر خود را بلند کردن مثل سر بر گرفتن از خواب۔ (عا)۔
سربزرگ۔ صاحب شان و مرتبه (شع) نظامی۔ سرش را به افسر گرامی کند؛ بدین سربزرگیش نامی کند۔ ایضاً امیر خسرو۔ شکوه شیر از آن افزون زگرگ است؛ که در معنی و صورت سربزرگ است۔
سربست۔ آنچه سرش بسته باشد مثل کوزهٔ سربست و کیسه سربست۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ ہر چه دارد در خم سربست گردون از من است؛ می بحکمت میخورم جای فلاطون از من است۔ ایضاً نظامی۔ ؛ دہندهٔ حال سربست من؛ نهد تهمت نیست بر ہست من۔
سربسته۔ آنچه سرش بسته باشد مثل کوزهٔ سربسته و امثال آن۔ (عا)۔ مثال۔ آیا در این کیسه سربسته چیست۔ مجازاً رمز و راز (عا) مثال۔ با فلان سربسته حرف زدم که دیگری نفهمد۔
سربسر۔ (۱) برابر و مساوی۔ (عا) مثال۔ خدمت شما و پولی که من بشما دادم سربسر شد۔ (۲) سرتاسر و تمام۔ (شع)۔
سربسر کسی گذاشتن۔ مزاح کردن و مزاح با آزار کردن و آزار دادن (عا)۔
سربکف۔ با وجود خطر جان حاضر بودن برای چیزی۔ (عا) سربکف ہم ہمان است (عا)
سربگم۔ حیران و پریشان۔ (عا)۔ **سربلند**۔ باعزت و صاحب مرتبه
سربمهر۔ پاکت یا کیسه یا ظرف و امثال آنها که سرش بسته و مهر کرده باشد (عا)۔
سربند۔ در علم موسیقی قسمی از تصنیف است۔ (عل)۔
سربها۔ پولی که اسیران و گرفتاران داده خود را خلاص کنند (عا)۔

(ۃ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۂ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

سر بهم آوردن - متصل شدن سر دو چیز یا بیشتر بهم - (عا)-

سرهوا - کسی که بکار خود بی توجه است وبیشتر در اطفال استعمال میشود - (عا)-

سرپا زدن - با پنجهٔ پا بکسی یا چیزی زدن - (عا)، وسرپا خوردن - خوردن سرپا زدن کسی را - (عا)-

سرپائی - (۱) لگد زدن با پنجهٔ پا (عا) مثال - فلان بنوکرها سرپائی میزند- (۲) کفشی که برای استعمال درخانه است که پوشیدن وکندنش آسان است (عا)-

سرپاس - (۱) سرپاسبانان (شع) ابن یمین - بجز خیال کسی نشبر وی نیار دکرد ؛ درآن دیار که سرپاس پاس توعسس است - (۲) گرزکه سلاح جنگ بوده (شع)- مسعود - سعد سلمان قره بر یلکم ارشو دپیکان ؛ موی برفرقم ارشود سرپاس - باک نایدهمی چو امین کرده تن وجان من از نهیب وهراس - ایضا منصورشیرازی درآن زمین که رود تا بغل بخاره فرو ؛ زسیل خون دلیران تو ایم افراس - دلاوران وغا رادرد خنا جرول ؛ سران معرکه را سرزنش کند سرپاس -

سرپانشستن - طوری نشستن که ساق به ران متصل وکف پاها برزمین باشد - (عا)-

سرپا گرفتن - بچه را برای بول وغایط کردن این طور گرفتن که پشت بچه بشکم سرپا گیرنده باشد ودوران بچه در دو دست او (عا)-

سرپایان - " عمامه باشد دقیقی گفت - نه زاهن درع بایستی نه جوشن ؛ نه سرپایانش بایستی نه مغفر" لغت الفرس اسدی السائی فی الاسامی درمعنی مغفر وتسبغه سرپایان نوشته پس بمعنی زیر کلاهی زرهی هم بوده -

سرپرست - (۱) خادم وتیمار دار وپرستار بیمار (شع) فردوسی - بدستوری سرپرستان سه روز ؛ بخوردن مرا و را منم دل فروز - (۲) مربی ونگاه دارنده - (عا)-

سرپنجه - (۱) سرپنج انگشت دست - (عا) (۲) زور وتوانائی - (عا)- مثال شعری از امیر خسرو - کجا بخت من آن سرپنجه دارد ؛ که لعلت را ببوسی رنجه دارد

سرپوش - (۱) آنچه سر را بپوشد مثل سرپوش ظرف وطبق وخوان (عا)-

سرپوشنه وسرپوشه - همان سرپوش است (شع)- (۲) مجازاً چیزی که باعث ستر چیز دیگر شود (عا)-

سرپوشیده - (۱) آنچه سرش پوشیده باشد مثل طبق وخوان سرپوشیده (عا) (۲) قسمی از عمارت مسقف است که اطرافش در پایین سکو ودر بالا اطاقهای کوچک است وتمام سقف یا حصه ای از آن شیشه است - (عا)

(ع) عربی - (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

سرپیچ - (۱) آنچہ بسر پیچیدہ شود (عا)- (۲) نافرمان - (عا)-
سرپیچیدن - نافرمانی کردن - (عا)- سرتابیدن - نافرمانی کردن
و سرتاب نافرمان (عا) مشتقات ہم استعمال میشود سرتاسر - تمام چیزی (عا)
سرتافتن - نافرمانی کردن - (عا) مشتقات ہم استعمال میشود -
سرت گردم - مخفف دور سرت گردم بمعنی تصدق شوم (شع)- سنجر کاشی - دل
سنجر نیازاری کہ از تو است * سرت گردم دل آزردن ہنر نیست -
سرتوغ - (۱) قبہ یا پنجہ سر علم چہ توغ در ترکی علم است (عا) (۲) مجازاً قبہ و پنجہ سر گنبد
مسجد و امثال آن (شع)- طاہر وحید در تعریف مسجد - زسر توغ گنبد بگردون رسید * چو پیری کہ
او را پر اند مرید - ایضاً اثر - نیست سر توغ کہ جا بر سر گنبد دارد * بہر توفیق ہدایت طلبان دست
دعا است - سرطوق (با طا رمولف) غلط است چہ در آن صورت
لفظ طوق عربی است بمعنی حلقہ - سرتوی حساب چیزی بودن - تعلق
داشتن و دانستن آن چیز (تک)- سرتوی سرہا آوردن - با وجود نداشتن
قابلیت کوشش کردن برای داخل شدن در بزرگتران از خود (عا)-
سرتیپ - صاحب منصب لشکر کہ بالاتر از سرہنگ و پایین تر از سردار است (عا)-
سرجنبان - کسی کہ دعوی ریاست دار دیار یاست میکند - (عا)-
سرجوش - (۱) آنچہ اول بعد از جوشیدن حوراکی مستنک بر دارند کہ بہتر از باقی ماندہ است
(عا)- مثال - فرستادم از بازار سرجوش کلہ پاچہ آوردند خوردیم (۲) مجازاً بہترین ہر چیز
(عا)- مثال شعری از صائب - قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض * جام اول را بخاک
آن ساقی رعنا فشاند -
سرجوقہ - یک صاحب منصب جزء است در نظام ایران (جوق را ببینید) (عا)-
سرچسپ و سرچسبان - پارہ کاغذ یکہ روی کاغذ دیگر یا بار چسپاندہ میشود (عا)
سرچشمہ - آنجای از چشمہ کہ آب میجوشد و بیرون میآید و گاہی خود چشمہ را ہم سرچشمہ گویند - (عا)
سرچیزی داشتن - خواہش چیزی داشتن - (عا)-
سرحال و سرحالت بودن - بحال طبیعی و خوش حال بودن (تک)-
سرحد - ابتدای زمین یک ملک (عا)- مثال - دولت ایران دارد از سرحد جنوبی تا سرحد شمالی

ملک راه آهن بیسازد. **سرحلقه** - رئیس و سرگروه. (عا).
سرحمام - رخت کن حمام که نام دیگرش بینه است. (عا).
سرخاراندن - (۱) ناخن کشیدن به سر. (عا) (۲) پشیمان شدن و عاجز از جواب ماندن (عا).
سرخاره - (۱) سنجاق که زنها به مقنعه میزدند که از سرنیفتد (شع) فردوسی. دو رخ را بسر خاره آراسته ‹› دو پستان چو دو نار پیراسته. بعضی گفته‌اند سنجاقی بوده از طلا و غیره که زنها برای زینت بسر میزدند و این معنی به شعر فردوسی بهتر چسپد.
(۲) پنجه مانندی بوده از شاخ و استخوان وغیرآنها که باآن سر و بدن میخاراندند (شع) کمال الدین اسمعیل
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض ‹› جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست.
سرخاریدن - (۱) با ناخن روی سر کشیدن. (عا). (۲) مجازاً بلطف خود خواندن ولطف کردن وتسلی دادن. (شع) مولوی معنوی. عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید ‹› دولتی هست حریفان سر دولت خارید. (۳) مسامحه کردن و تعلل ورزیدن و بهانه کردن (شع) فردوسی. بدستان بگو آنچه دیدی بکار ‹› بگویش که از آمدن سرمخار. ایضاً امیرخسرو. رو تنزه پیشه کن ور گنج یابی خوش مشو ‹› با قضا تسلیم شو ورتیغ بارد سرمخار (۴) پشیمان شدن و عاجز از جواب ماندن وخجل شدن. (شع).
سرخانه - (۱) پایهٔ کمال وجا وحد کمال چیزی وسرخانه رساندن بحد کمال رساندن است. (شع) صائب. تن شگبین دلان را خانهٔ زنبور میسازد ‹› کمان ابروی خوبان عجب سرخانهٔ دارد. (۲) آواز بلند موسیقی (شع) مومن استرآبادی
ای کار دلم از تو ز قانون شده بیرون ‹› سرخانهٔ از چنگ و ربابی گله بشنو.
سرخر - (۱) سر حیوان مخصوص که نامش خر است والفاظ دیگرش الاغ وحمار (عا).
(۲) مجازاً کسی که بی وعده به مجمعی رفته جمعیت را برهم زند و عیش و آزادی ایشان را ببرد (عا). امثال. (۱) "زمین ترکید و پیدا شد سرخر" (۲) "ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم ‹› آخر نشد که بی سرخر زندگی کنیم".
سرخشک کن - پارچه ایکه زنها وغیرایشان موی سر را باآن خشک میکنند (عا).
سرخط - (۱) سرمشق که نوشته خوشنویس است در بالای صفحه تا شاگرد در زیر آن مشق کند. (نث وشع) ظهوری در تعریف شاه خلیل الله خوشنویس. بسرخط نویسی علم زان نمط ‹› که رخسار خوبان کند مشق خط. (۲) قباله و سند (شع) صائب. مجوی سرخط آزادی از فلک صائب ‹›

که خود زکا هکشان طوق درگلو دارد . **سرخوار** - بچه یا زنی که (به اعتقاد عوام) بد قدم باشد و باعث مردن پدر یا مادر یا شوهر شود. (عا).
سرخوانی - ابتدای خوانندگی که اکنون در آمدگفته میشود (شع) مولوی معنوی - ای مطرب داو ددم آتش بزن در رخت غم ٭ بر دار بانگ زیر و بم که وقت سرخوانی است این.
"و در فرهنگها بمعنی دیگر نیامده ولی از این بیت ابو الفرج رونی معنی فاتحه که بر سر قبر مردگان خوانند فهمیده میشود که در مدح گفته. سرخوانی سرکشان قضا خوانده ٭ چون کوس تو گفت شعر سرخوانی" ناصری.
سرخود - مستبد به رای خود. بیجا کار کن (عا) (سرخودی هم بهمان
سرخود یا خویش گرفتن - راه خود گرفته رفتن (در مقام تحقیر استعمال میشود) (عا).
مثال شعری از صائب - گفتی سرخود گیر و برواز سرکویم ٭ این را بکسی گوی که پا داشته باشد
سرخوردن - (۱) (به اعتقاد عوام) بچه بد قدم میشود که از پیدا شدنش پدر یا مادرش بمیرد و زن بد قدم میشود که از نکاحش شوهر بمیرد. چنان کار بچه و زن را سرخوردن گویند. (عا) (۲) بعد از آزمایش ناامید شدن (عا). مثال. فلان از او پاسرخورده دیگر آنجا نمیرود.
سرخوش - مست یا بیار خوش حال - (عا).
سرخیل - رئیس گروه - (عا). **سردادن** - رها کردن - (عا).
مثال شعری از سلیم - نسبتی در عاشقی ما را ابمرغ لبسمل است ٭ تا ز ما صیاد سر نگرفت ما را سر نداد.
سردار (۱) رئیس و بزرگ گروه - (عا). (۲) رتبهٔ صاحب منصبی نظامی است که بعد از سرتیپ است - (عا).
سرداری - (۱) رتبهٔ سردار - (عا) (۲) پوشاکی مردانه بوده در عصر قاجار که روی لباس پوشیده میشد و تا زانو دراز بوده - (عا).
سرداشتن (۱) خواهش داشتن (شع) صائب - من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد. (۲) پاسنگ بردن ترازو (شع).
سردر (۱) بالای در (عا). (۲) اطاقی که بالای در ساخته شده باشد. و آن را سردری هم گویند - (عا).
سردرآوردن - (۱) خودنمائی کردن و برای مقابله حاضر شدن - (عا)
مثال - فلان این روزها خیلی سردر آورده بود درستش کردم (۲) قبول کردن و

تسلیم شدن - (شع) - انوری - صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی ؛ بنفشه سرچه در آورد این تمنی را؛ حدیث عارض گل درگرفت و لاله شنید ؛ به نفس نامیه برداشت این معمی را -
(۳) به انتہا رسیدن (عا) - مثال - نمیدانم این راه بکجا سر در میآورد -
سر در بردن - آگاه شدن و فہمیدن - (تک) -
سر در پیش - سرافکنده و خجل (شع) غنی - کم ز جیو انابت باشد پیش ارباب تمیز ؛ آدمی کز انفعال جرم سر درپیش نیست -
سر درختی - میوہا - (عا) -
سر در د کردن برای چیزی - خواہش بجای چیزی را داشتن (عا) مثال شعری از تاثیر - ہمه صندل په جبین اند برہمن کیشان ؛ میکند درد بہانا سر معشوقی شان -
سر در سر چیزی کردن - درطلب چیزی جان دادن - (عا) -
سر در گم - پریشان و حیران و چیزی که سرش پدیدار نباشد (عا) مثال شعری - از میرزیحیای شیرازی - رشته ہر عقدۀ کارم زبس سردرگم است ؛ صدگره افکنده ام تا یک گره واکرده ام
سر در ہوا - پریشان و آواره (شع) صائب - داشتم چون سرو ازآزادگی امیدہا ؛ من چه دانستم چنین سر در ہوا خواہم شدن -
سر دست - بطور مقدمه و علی الحساب واکنون (عا) مثال - سردست صدریال از بابت طلب شما مید ہم باقی را سه ماه دیگر -
متاع سر دست - متاع سبکی که دست فروشان فروشند (شع) مفید بلخی - زلفی که منم تشنه لب موج شکنش ؛ صدنافۀ چین است متاع سر دستش -
سر دسته - رئیس و قاید گروہی - (عا) -
سر دستی - (۱) چیز فوری و بطور مقدمه - (عا) مثال شعری از کمال الدین اسمٰعیل - نیاورد بتو داعی ثنای سر دستی ؛ ولیک ورد دعا از میان جان دارد - (۲) پارچه یراق یا گلابتون دوخته یا قلاب دوزی که بسر آستین لباس میدوختند برای زینت (عا) -
(۳) چوب دستی قلندران (شع) میرالہی ہمدانی - ای صاف شراب فتنه را خاک تو درد ؛ سر دستی ما قلندران خواہی خورد -
سر دفتر (۱) آنچه در ابتدای دفتر نوشته شود (عا) مثال شعری از صائب - صائب این تازه غزل کز قلمت ریخته است ؛ جای آن است که سر دفتر دیوان باشد - (۲) رئیس اداره - (عا) -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام درتکلم ونثر ونظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

سر دماغ بودن - خوش بودن و باکیف بودن - (عا) -
سر دم - جائی که در آن دم و دودی باشد و محل اجتماع جمعی برای استعمال دخانیات وغیر آن و نگاه دار آنجا سردم دار است - (عا) مرشد زورخانه هم سر دمدار گفته میشود - و سردم زورخانه جائی است بالای یک قسمت از گود که مرشد آنجا می نشیند -
سیردو - (د - و) کسیکه در بازی اول میدود (عا) -
سر دوشی - نشان یا پارچهٔ علیحده که روی دوش لباس دوخته است - (عا)
سر راه (۱) اول یا آخر راه - (عا) - (۲) خود راه - (عا) -
سر راه برکسی گرفتن - مانع عبور او شدن - (عا) -
سر راهی - (۱) پولی که هنگام حرکت سفر برای تصدق بکسی دهند (عا) - (۲) بچه ای که بر راه گذاشته باشند و پدر و مادرش معلوم نباشد - (عا) -
سر رسیدن (۱) ناگهان برکسی وارد شدن - (عا) - (۲) ختم شدن و به نهایت رسیدن (عا) بیشتر با حرف بار (بسر رسیدن) استعمال می شود -
سر رشته - راه به مقصود (عا) با لفظ داشتن استعمال میشود -
سر رفتن - (۱) ریختن قدری از چیز مایع از ظرف خود در جوشیدن (عا) مثال - دیروز در گرم کردن روغن یک من روغن از دیگ سر رفت - (۲) ناخن بند کردن و سکندری خوردن اسب وغیره امثال آنها - (عا) مثال - اسبی خریدم که متصل سر میرود - (۳) آنچه بسر انسان رفته و نوشته شده که مقدر شخص باشد - (شع) تاثیر - روزی سر رفته افزون تر بنادان میرسد طفل را با یک دهن شیر از دو پستان میرسد -
سر زبان افتادن - مشهور به بدی شدن (عا) -
سر زبان بودن و داشتن - از حفظ داشتن - (عا) -
سر زدن - (۱) بیرون آمدن و واقع شدن (عا) مثال - خواهش دارم اگر خطائی از من سرزده عفو فرمائید - (۲) سر جاندار وغیر آن را طوری بریدن که از تن جدا شود (عا) - مثال - فلان با شمشیر سر دشمن را زد و آن را به لشکرگاه خود آورد - مثال دیگر - اگر سر درخت خرما را بزنید درخت می خشکد - (۳) سر خود را به چیزی زدن (عا) - (۴) بدیدن کسی رفتن (عا) - مثال - امروز به خاله ام سری زدم -

سرزده - (۱) کسی یا چیزی که سرش بریده واز تن جدا شده باشد (عا) - (۲) ناگهان وبی خبر - (عا) مثال - من دیشب سرزده به محفل دوستان رفتم "سرزده داخل مشو میکده حمام نیست" مثل است -

سرزلف یا با سرزلف سخن گفتن - ناز و تبختر (شع) ظهوری - از رشک بنفشه را پریشان دارد * زلفش سرزلفی که بریحان دارد - ایضاً مفید بلخی - ناحق چو شانه درجگر زلف میکنم * با نو خطان سخن بسرزلف میکنم - ایضاً رفیع - چون بسر زلف کرد ساقی ما می بجام * سرمه کش ناز شد دیده پیمانه را -

سرزمین - زمین - (عا) -

سرزن - سرکش ونافرمان (شع) منوچهری - مرا در زیر ران اندر کمیتی * کشنده نی وسرزن نی وتوسن - عنان برگردن سرخش فکنده * چو دو ملا سیه برشاخ چندن -

سرزنده - کسی که با زندگی خوشوش وبا دیگران خوش خلق وبشاش است (عا) - مثال - فلان با اینکه هشتاد سال از عمرش گذشته سرزندگیش باقی

سرزنش - ملامت ونکوهش - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود -

سرزیر - سرازیر که نشیب از بالا به پائین است - (عا) -

سرزیر آب کردن - (۱) سر را در آب فرو بردن - (عا) - (۲) پنهان شدن وپنهان فرار کردن (عا) -

سرزیر بغل - به اصطلاح ورزش کاران نام قسمی از کشتی است (عا)

سرسام - مرضی است در دماغ که باعث خلل آن میشود (عا) سام (بمعنی ۴) را به بینید -

سرسبز - (۱) زمین پر زراعت وخصب (عا) - (۲) زندگی خوب وبا راحت وثروت - (عا) -

سرسخت - نافرمان - (عا) سخت سر هم همان است -

سرسر - حصه سرخوراک (شع) - السامی فی الاسامی معنی طشره (سرثیر) را سرسرشیر نوشته ومعنی طفاوه را سرسر ویک نوشته -

سرسرا - عمارت بالای درخانه - (عا) -

سرسرشیر - سرشیر (شع) السامی فی الاسامی درمعنی طثره -

سرسری - بدون توجه زیاد وبامرور (عا) مثال - من از همان اول که نگاه سرسری به این شهر کردم بنظرم با جلال آمد - (۲) چیز سبک گرفته وبدون عزت زیاد (عا) - حافظ - عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود * مهرت نه عارضی است که جای دگر شود -

سرسفره - مقعد - (شع) یوسفی طبیب - هرگه که سرسفره کس گردد شق * کوهان فستر خواهد

ومقل ادرق - هرروز بموم زرد و مرهم کردن ۵ صحت پس ازان طلب نمودن از حق - گویا سفره مجازاً سرین را میگفتند که اکنون درار دوهم هست و سر سفره مقعد -

سر سلامتی دادن - درمقام مردن عزیز کسی باو "سر شما سلامت باشد" گفتن - (عا) -

سر سنگین - دل تنگ و بی اعتنا (عا) مثال - فلان امروز بامن سر سنگین است -

سر سیگار - چوب کوچک یا غیرآن میان سوراخ که بریک طرف آن سیگار نهاده طرف دیگر رابلب گرفته دود از سیگار بدهن میکشند - (عا) -

سر شاخ - سر تیر بام عمارت که از دیوار بیرون باشد (شع) منصور شیرازی - بیام چرخ و قار تو پا اگر بنهد ۵ همی شکسته شود سقف چرخ را سر شاخ -

سر شار - پرو لب ریز (عا) - شار بمعنی ریختن است و معنی سرشار سر ریز است یعنی ظرف پر از مایع که از سرش بریزد لیکن مجازاً در غیر مایع هم استعمال میشود مثل همت سرشار و عقل سرشار وغیرت سرشار وغیرآنها - از لفظ شار بمعنی ریختن یک لفظ دیگر آبشار در فارسی هست -

سر شدن - ختم شدن و انجام یافتن (شع) -

سر شکسته - (۱) کسیکه سرش شکسته باشد (عا) - (۲) حقیر و خفیف (عا) -

سر شکن - (۱) چیزی که سر بشکند - (عا) - (۲) تقسیم به افراد (عا) مثال - مالیات فلان ده را که خدا به سرشکن جمع کردکه صد تومان را بنجاه نفر دادند -

سر شماری - شمردن افراد یک ملک یا شهر یا گروهی - (عا) مثال - درهر ملک متمدن سرهر ده سال سر شماری میشود -

سر شناس - شخص مشهور و بزرگ - (عا) -

سر شیر - (۱) چربی روی شیر که درق می بندد (عا) (۲) سر لوله آب که از آن آب میریزد و پیچ دارد که میشود آب را بست یا باز کرد (شع) طاهر وحید در تعریف حمام - بود چون زلطف است تخمیر او ۵ چو پستان مادر سر شیر او - سر لوله آب را اکنون شیر گوئیم و در عصر صفوی سرشیر میگفتند چون عموماً بشکل سرشیر ساخته میشده -

سر طویله - (۱) طویله بزرگ - (عا) (۲) بهترین اسب یک طویله که نام دیگرش سر آخور است - (شع) نوقی یزدی در تعریف فرهاد - ز دانش گشته مشهور قبیله ۵ بپا گاه هنر بد سر طویله -

سر عسکر - رئیس لشکر و سپه سالار - (عا) - این لفظ اصطلاح ترکان عثمانی بوده -

سر عشر - "آن نقشی که بر سر هر ده آیه قرآن مجید نویسند" حکیم خاقانی فرماید - مرا

(3) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ــُ) واو اعرابی (ــِ) یا اعرابی

دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش ٭ دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش "۔ سروری
در بعضی نسخ خاقانی بجای سر عشر سر لوح نوشته است ۔ رشیدی گوید" دایرۀ
خورد که از طلا بر سر (هر) ده آیت نویسند" و بعضی گفته اند بمعنی کتابچۀ ابتدائی بوده که برای تعلیم
قرآن اول به اطفال درس میدادند و در آن ده آیۀ قرآن بوده (نث و شع) ۔

سرغوغا ۔ (۱) کسیکه در غوغا و فتنه سر و قائد باشد (شع) مولوی معنوی ۔ ز رشک دوست
خون دوست ریزی ٭ بدین صد شنگ و سر غوغا چرائی ۔ ایضاً عراقی ۔ چون در آن غوغا عراقی
را بدید ٭ نام او سر فتنه و غوغا نهاد ۔ (۲) طلیعۀ لشکر که لفظ ترکیش هراول است ۔ (شع)
شهاب سمرقندی ۔ ره عدل و سیاست را حسامش بدرقه گشته ٭ سپاه فتح و نصرت را سنانش
گشته سر غوغا ۔

سر فراز (۱) با عزت و سربلند (عا) (۲) نام روز
سوم از ماه ملکی (نث و شع) ۔

سرفروشی ۔ دلیری و تهور ۔ (عا) ۔

سرقفلی ۔ پولی که علاوه بر کرایۀ دکان یا خانه یا امثال آنها کرایه کننده در اول به مالک یا
به کرایه کنندۀ اول میدهد (عا) ۔

سرقلیان ۔ ظرف تنباکو و آتش که روی میانه
قلیان قرار میگیرد ۔ (عا) ۔

سرکار ۔ (۱) کسی که در کاری رئیس بر کارگرهای دیگر است (عا) مثال ۔ هر روز سرکار
های بلدیه فعله ها را برای ساختن خیابان می برند ۔ (۲) کوچکتر به بزرگتر در مقام ادب
بجای شما سرکار می گوید ۔ (عا) ۔ (۳) در عصر تیموری و صفوی بمعنی ولایت و
حکومت ولایت استعمال میشده (نث و شع) ۔ در هندوستان سرکار بمعنی ارباب
و خیلی بزرگ است که نوکرها به ارباب سرکار گویند و رعایا به شاه هم سرکار گویند و بمعنی سلطنت
هم هست ۔

سرکردن ۔ (۱) بودن باکسی و زندگی کردن باکسی (عا) مثال
من دیگر نمیتوانم با شما سر بکنم از امروز خدا حافظ ۔ (۲) شروع کردن (نث و شع) ۔
کلیم ۔ مانمی فهمیم آهنگی جدا از مطربان ٭ هر رهی نزدیک تر باشد بمستی سر کنید ۔ (۳) لباس
سر و کلاه پوشیدن مثل چادر سر کردن و کلاه سر کردن ۔ (عا) ۔

سرکردن قلم ۔ تراشیدن آن (شع) درویش واله هروی ۔ گرچه خاموشم دوارسته ام از
گفت و شنید ٭ کاغذی پیش نهادم قلمی سر کردم ۔

سرکرده ۔ صاحب منصب نظامی و رئیس گروه ۔ (عا) ۔

سرکسی شدن - دانستن (تک) مثال - من ترکی سرم نمیشود -

سرکش (۱) نافرمان مثل آدم سرکش و اسب سرکش - (عا) - (۲) خطی که روی حرف کاف نوشته میشود - (عا) - **سرکشیدن** - (۱) سر بالا کردن - (عا) - مثال در جلسهٔ دیروز همه سرکشیده بودیم که فلان را به بینند - (۲) نافرمانی کردن که در تکلم سرکشی کردن است - (نث و شع) (۳) ظرف چیز مایع را به لب گذاشته نوشیدن - (عا) - مثال - فلان تمام کاسهٔ سکنجبین را سرکشید -

سرکشی - (۱) نافرمانی - (عا) - مثال - فلان از اطاعت شاه سرکشی کرد - (۲) به دیدن کسی رفتن (عا) مثال - من روزی دو مرتبه برای سرکشی مادرم میروم -

سرکلافه - سررشتهٔ کار - (عا) سرکلافه را گم کردن سررشته را گم کردن است -

سرکله زدن - (۱) زدن دو توج جنگی یا گوسفندان و گاوان و امثال آنها سرکله های خود را بهم در جنگ باهم - (عا) مثال شعری از تاثیر - چشمان یار بنگر و آن شوخ ابروان ؛ سرکله میزنند و آهوی جنگیش - ایضاً - ز شکر رالبش دل تنگ دارد ؛ زند سرکله ها هر جا که قندی است - (۲) مجازاً سعی کردن در تفهیم سامع - (عا) - مثال - معلم باید تمام روز با شاگردها سرکله بزند -

سرکمند - آن اسب یا قاطر که در کمند (گروه) خود بهترین است (عا) کمند به اصطلاح چارواداران یک ریسمان کلفت بلند است که بر چند جای آن میخ طویله بسته است و چاروادارها هر وقت بمنزل میرسند کمند را بر زمین میخ کوب میکنند تا به جا بجای آن سرافسار چارپا بسته شود مجموع چارپاها که به یک کمند بسته میشود یک کمند است مثلاً میگویند فلان جلودار سه کمند قاطر دارد - باکسر را. (۱) ابتدای کمند چارپا و نزدیک آن (عا) - (۲) در عصر صفوی کمندی (ریسمانی) یا زنجیری بوده بر در طویله شاه و امرای بزرگ که حد بست بوده و هر متهم یا مقصر که به آنجا پناه میبرده تا آنجا بوده محفوظ بوده - (نث و شع) - شفیع اثر - دارند جا بزلف تو دلهای مستمند ؛ باشد ستم رسیده پناهش سرکمند - ایضاً اسمعیل ایما - آرامگاه دلها آویزهٔ بلند است ؛ این خون گرفتگان را آنجا سرکمند است - در عصر قاجار هم سرطویلهٔ شاه و بزرگان بست بوده لیکن حد آن را سرکمند نمی گفتند و در عصر مشروطه ایران بست بکلی موقوف شده -

سرکن پرکن وسرکند پرکند- باشکال زیاد مثل اینکه سرو پر خود را میکند- (شع) سعید اشرف- امشب که مرا یار بمنزل آمد* از مقدم او مراد حاصل آمد- از دنبالش تیب افتان خیزان * سرکن پرکن چو مرغ بسمل آمد- ایضاً- الہی ہمدانی- کناری وا کشم الا میانه* جماعی رود بهر سرکند پرکند-

سرکوب- (۱) مجازات کننده وسرکوبی مجازات- (عا)- (۲) تپه وغیر آن که در مقابل قلعه درست کنند برای مشرف شدن بر قلعه و گرفتن آن (شع) انوری* از فراز توان کرد حیلت سرکوب * از نشیب توان کرد جایگاه نفق-

سرکوبه- (۱) سرکوب بمعنی دوم (شع) (۲) گرز- (شع) خاقانی- کوس چون مار شود حلقه و کوبندش سر* بانگ آن کوفتن از کوفه بصنعا شنوند- سخت سرکوفته دارندش و او نالد از آنک* نالهٔ مرد ز سرکوبهٔ اعدا شنوند-

سرگاو توی خمره گیر کردن- از نادانی خود به اشکالی دچار شدن (عا)، عبارت مذکور مثل است از یک قصه برخاسته که در دہی کدخدای احمق بوده که رعایای آنجا را از رایهای خود دچار اشکال میکرد وقتی گاو یعنی سر خود را در خمرهٔ غله کرده بود و دیگر نتوانست بیرون بیاورد- کدخدا را آورده ندکه با تدبیر عقل خود سر گاو را از خمره بیرون بیاورد کدخدا گفت سر گاو را ببرند و چون بعد از بریدن سر در ته خمره افتاد و بیرون نیامد برای که خدا خمره را شکستند و سر را بیرون آوردند بعد کدخدا بکناری رفته بنای گریه را گذاشت- سبب گریه را پرسیدند جواب داد "ازین گریه میکنم که بعد از مردن من کار شما چه میشود و کی به شما راهنمائی خواهد کرد"

سرگذشت- حالات گذشتهٔ کسی- (عا)-

سرگران- سرسنگین و بی اعتنا (عا)- **سرگردان**- حیران و پریشان (عا)-

سرگرفتن- درست شدن (عا)- مثال- خواستم برای فلان توسطکنم سرنگرفت

سرگرم- خیلی مشغول- (عا)- **سرگروه**- رئیس جماعتی- (عا)-

سرگره " دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه کنند- حکیم خاقانی راست- ای سرگره از تو عقد جان را * بل واسطه عقد آن جهان را" جهانگیری- (شع)- از شعر مذکور معنی گره سر تسبیح مفهوم میشود نه دانه-

سرگزین- "آن باشد که کسان حاکم از هر گلهٔ اسب و گوسفند و امثال آن یکی انتخاب کرده بگیرند- سید ذوالفقار شروانی فرماید- اندران میدان که دشمن را برا

چون گلهٔ تیغ او از کلهٔ بدخواه خواهد سرگزین ،، جهانگیری - (شع) -

سرگشته - حیران و پریشان - (عا) -

سرگوشی - آهسته سخن گفتن در گوش کسی - (عا) با لفظ کردن و گفتن استعمال میشود -

سرگیجه - مرض گیج رفتن سر که لفظ دیگرش دوار است (عا) -

سرگیسی - زیوری که زنها به سر گیسوی خود میزنند - (عا) -

سرلوح - نقاشی ایکه بر بالای صفحهٔ کتاب وغیره کنند (عا) مثال - سرلوحهای عصر صفوی در زمان ما قیمت زیاد پیدا کرده - **سرمامک** - " نام بازی ایست که کودکان بازند و آن چنان باشد که شخصی را مامک نام کنند و یکی از کودکان سر در کنار او نهد و اطفال دیگر گریخته هرکدام بگوشهٔ پنهان شوند بعد از ان طفل سر از کنار مامک بردارد و در جستجوی اطفال دیگر شود و ایشان چون مشاهده کنند که او بجانب دیگر برای جستجو رفته برآمده خود را به مامک رسانند دست بر سر مالک نهند اگر پیش از آنکه طفلی دست بر سر مامک رساند او را بگیرد آن طفل بجای او سر در کنار مامک نهد و الا باز همان طفل سر در کنار مامک نهد و اطفال بدستوری که مرقوم شد عمل نمایند - حکیم خاقانی فرماید - ز ابتدا سر مامک غفلت نباز یدم چو طفل ÷ زانکه هم مامک رقیبم بود وهم بابای من - همو گوید - چون طفل دگر برون نتازم ÷ سرمامک آرزو نبازم " - جهانگیری (نث و شع) ، اکنون بازی مذکور را چشم بندان و چشم بندانک گویند -

سرمایه - مایهٔ اول که برای تجارت وغیر آن نهاده میشود و آنچه نفع بر آن اضافه شود با سرمایه گفته میشود - (عا) سرمایه بمعنی مطلق مایه هم استعمال میشود -

سرمست - (۱) مست (عا) - (۲) مست بزرگ و رئیس مستان - (عا) -

سرمشق - (۱) سطری که خوشنویس نوشته باشد و شاگرد از روی آن مشق کند (عا) -
(۲) عبرت و هر چیزی که دیگران آن را تقلید کنند - (عا) -

سرمنزل - منزل که جای فرود آمدن است - (عا) -

سرموزه - کفشی که روی موزه (چکمه) می پوشیدند و جرموق معرب آن است - و لفظ دیگرش خارکش (شع) - **سرنامه** - عنوان روی نامه - (نث و شع) معید بلخی - روشن چه تیغ ساخته معنون گشتم ÷ چین جبین یار که سرنامهٔ من است

سرنشین - کسی که در سفر بر پشت چارپا یا روی بار آن می نشیند - (عا) -

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــــ) آ (ڡ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

سرنگون - (۱) معلق و واژگون - (عا) - (۲) تباه و تلف - (عا) -
سرنوشت - آنچه برای کسی مقدر شده - (عا) -
سرنی - حصه سرنی قلیان که وقت کشیدن قلیان به لب گرفته میشود و درنی پیچ عموماً از چوب یا فلز قیمتی یا سنگ قیمتی بوده (عا) -
سروا زدن - دوری کردن (عا) مثال شعری از صائب - عاقلانی که ز زنجیر تو سر وازده اند ؛ غافلانند که بر دولت خود پا زده اند -
سروا کردن - باز شدن سر زخم و دمل و امثال آنها - (عا) -
سروبرگ چیزی داشتن - خواهش چیزی را داشتن یا مهیا بودن اسباب آن - (عا)
سروپا - خلعت از سرتاپا (شع) صائب - بلباس زر خورشید مبدل نکنم ؛ سروپائی که من از بی سروپائی دارم -
سرور - بزرگ و مهتر گروه - (عا) -
سروسامان ترتیب و نظم (عا) **سروصدا** قال و قیل و آوازهای زیاد (عا) **سروصورت** ترتیب و نمایش خوب (عا) مثال - هنوز در کار فلان سروصورتی پیدا نشده **سروکار** تعلق و نسبت - (عا)
سروکیسه کردن - (۱) با تدبیر پول از کسی در آوردن - (عا) - (۲) به تدبیر مال و ملک کسی را بردن (عا) ماخوذ از سروکیسه کردن دلاک حمام است که سر را می تراشیده و بدن را کیسه میکشیده -
سروگوش کسی جنبیدن - تعلق عشقی داشتن - (عا) مثال - فلان جوان یا فلان زن سروگوشش می جنبد - سروگوش جنباندن هم همان است -
سره - (۱) سر (با تمام معانی) (عا) (۲) خالص و بی عیب و بی غش و زر نا سره - طلا و نقره مغشوش است - (نث و شع) (۳) آب گودی که از سر بگذرد - (شع) سنائی - پیل بود بر دو سوی آب سره ؛ چون گذشتی از او چه پل چه دره - (۴) اصل مقابل فرع که پایه است - (نث و شع)
سرهم بندی - کار را سرسری و بی توجه کردن - (عا) -
سرهنگ - (۱) رئیس یک دسته از لشکر یا پلیس (نث و شع) - (۲) صاحب منصبی که بالاتر از یاور و پائین تر از سرتیپ است (عا) -
سرین چیزی که زیر سر گذاشته میشود که لفظ تکلیمش بالش و متکا است (شع) - نظامی در گریستن مادر لیلی - گه روی نهاده بر جبینش ؛ گه ریخت سرشک بر سرینش - ایضاً باباطاهر عریان در زبان دلایتی

همدان - دلم خب ہای ہجرانت غمینہ ؛ سرنیم خشت و بالینم زمینہ - گناہم این کہ مو تو دوست دارم ؛ ہر آن کت دوست دارد حالش اینہ -

در سر چیزی شدن - برای چیزی تباہ شدن - (نثر شع) -

بی سر و پا - چیز پست یا شخص پست - (عا) -

خود سر - شخص مستبد نا فرمان - (عا) - **خیرہ سر** - نا فرمان - (عا) -

بسر بردن - سر بردن - (بہ بنید) (عا) -

از سر گذشتہ - کسی کہ در امری حاضر است جان خود را ہم بدہد - (عا) -

از سر گرفتن - شروع کردن - (عا)

از سر خود وا کردن کسی را - شخص زحمت دہ را بتدبیر از خود دور کردن - (عا) -

پشت سر - عقب و خلف - (عا) - **یک سر و دو گوش** - (۱) انسان کہ دارای یک سر و دو گوش است - (عا) در مقام مزاح استعمال می شود مثل اینکہ برای بچہ قصہ یک سر و دو گوش میگویند - (۲) تنہا و بدون بردن فائدہ - (عا) - مثال - فلان از سفر با یک سر و دو گوش آمد -

سُر - باضم اول (س ۃ س) (۱) شرابی کہ از برنج گیرند - (شع) - لبیبی لغت بخور و م بگرم در و گرفتم شکم ؛ سُر بکشیدم دو دم مست شدم ناگہان - ایضاً عمید لو کی - در آرزوی خدمت او طوق بندگی ؛ روشن دلان بگردن آزادہ کنند - یا دکفش کنند نخست از سر نشاط ؛ آنانکہ قصد بادہ و آہنگ سر کنند - (۲) قسمی از گیوہ سیاہ و بودہ کہ در ایران می بافتند و سُر گیوہ دوز بودہ (شع) - رودکی - مدخلان را رکاب زر آگین ؛ پای آزادگان نیابد سر - ایضاً - سنائی - آنچہ دی آن پسر سُر گرک چہ خور کرد ؛ من ندیدم کہ در آفاق یکی لمتر کرد - گفتمش لوتی و پوتی کنم امروز ترا ؛ دست بر سر زد و پس پای برون از سر کرد ؛ (۳) "جوششی است کہ بر اعضا پہن شود و بشرہ را سرخ کند و سبش خونی است با صفرا آمیختہ کہ با خارش و تا سہ بود و آن را دلم نیز گویند و بتازی شرا خوانند" جہانگیری - (شع) (۴) " نوعی از ماہی است کہ طول آن یک گز است و خرطومی دارد و بزرگ مانند پیکان و اکثر حیوانات را بدان گزند رساند" جہانگیری (شع) (۵) اسم مصدر از سریدن است بمعنی لغزیدن (عا) - بیشتر با لفظ خوردن (سر خوردن)

استعمال میشود - درسنسکریت سر (सृ) به این معنی هست - جهانگیری سه معنی دیگر -
(۱) رنگ سرخ (۲) ناودان (۳) نوعی از رقاصی را هم بدون سند آورده -
سُرسُرک و سُرسُره - جائی که صاف و نشیب ساخته میشود برای لغزیدن از بالا به پایین که یک نوع بازی تفریحی است خصوص برای اطفال - (عا) -

سرا | فا - (س - ر -) سم - (۱) فعل امر از مصدر سرائیدن است (نث وشع) - (۲) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل مدح سرا (عا) - (۳) محوطهٔ دارای عمارت که جای زندگی انسان است ولفظ دیگرش خانه (نث وشع) (۴) عمارتی که در آن مسافران وقافله منزل کنند که لفظ دیگرش کاروان سرا است - (عا) - "چنین است رسم سرای درشت :: گهی پشت زین و گهی زین برپشت" مثل است - درسنسکریت شریه (श्रय) بمعنی جای پناه است - در قدیم هرخانه را سرا میگفتند واطاق را خانه چنانچه تاکنون در زبان ولایتی مازندران همان طور است و بعد خانه در تکلم برای سرا استعمال شد واطاق که لفظ ترکیست برای خانه (حجره)

سرابستان - بوستانی که درصحن خانه باشد - (شع) -
سراپرده - خیمهٔ بزرگ با تجیر اطراف که از آن خیمه وتجیر یک سرا مهیا میشود ومعنی لفظ سرائی است که از پرده مهیا شده - (عا) - **سراچه** - خانهٔ کوچک (عا)
سرادار - (۱) نگاهبان خانهٔ بزرگ - (عا) - (۲) دالاندار کاروانسرا - (عا) - (۳) کسی را گویند که خدمت جمعی که در دارالشفاء باشند بکند وآن را زندار نیز گویند - حکیم نزاری گفته - "از ان دیوانهٔ تا کرده زنجیر :: سرادار ان بسی خورده تشویر" جهانگیری (شع)
سرسرا - بالاخانه ایکه بربالای درخانه ساخته شده باشد (عا) -
کاروان سرا - عمارتی که برای نزول مسافران کاروان در راهها وشهرها و امثال آنها سازند - (عا) - **سرای** مزید فیه سرا است - (عا) -

سراب | ع - (س - ر - ب) سم - (۱) آنچه از دور از اثر تابش آفتاب مثل آب بنظر میآید (عا) - (۲) ابتدای چشمه ورودخانه - (عا) -
(۳) نام شهری است در آذربایجان ایران درمشرق تبریز (ج) - دو معنی اخیر فارسی است

سراج | ع - (س ۱ ر - ج) سم - چراغ که آلت روشن کردن جائی است (عا) -

سراجہ فا- (س ٤ ر سـ ج ٤) سم- "مرضی بود مخصوص اسب و استر و خر که آن را بدنام نیز گویند" جهانگیری- (شع).

سرادق ع- (س ۵ ر سـ د ٤ ق) سم- سراپرده و پوش بزرگ- (عل) بعضی سرادق را معرب سراپرده گفته لیکن بعید است چه فعل آن (سردق) در عربی موجود است اگرچه احتمال هست که فعل مذکور از لفظ سرادق ساخته شده باشد مثل اینکه سرول از سروال معرب شلوار ساخته شده.

سراغ تر- (س ۵ ر سـ غ) سم- نشان- (عا) مثال- سراغ فلان هیچ جا نیست- **سراغ کردن**- یافتن- (عا).

سراغ گرفتن- پرسیدن نشان کسی یا چیزی و پرسیدن از کسی یا چیزی- (عا).

سرافیل ع- (س ٤ ر سـ ف ی ٤ ل) عم- (مخفف اسرافیل) نام یکی از فرشتگان مقرب است که حامل صور است- (شع).

سرایت ع- (س ٤ ر سـ ی سـ ت) مص- درگذشتن از چیزی و رسیدن به چیز دیگر مثل سرایت آب از پارچه و سرایت مرض از کسی بدیگری- (عا).

سرائر ع- (س سـ ر سـ ٤ ر) سم- (جمع سریره) نیت‌ها و رازهای قلبی و مجازاً طبایع (عل).

سرائیدن فا- (س سـ ر سـ ی ٤ د سـ ن) مص- آواز خواندن (نث و شع)- امیرخسرو- سراینده مرغی ازین بوستان ؛ سرایش چنین کرد با دوستان- سرائید (ی) می سراید (ع) سراینده (فل) سرائیده (مل) سراو سرای (مر) سرایش- (اص) در پہلوی سرائیدن ( ) در اوستا سرو ( ) و سراوه ( ) بوده و در سنسکریت شرو ( ) و شروتی ( ) بمعنی آنچه سروده شده است- نیز یکی از اصول مقام موسیقی است-

سراسکند فا (س سـ ر ٤ س ک سـ ن د) عم- نام قصبه ایست در آذربایجان ایران نزدیک میانج- (ح).

سرب فا- (س ۵ ر ب) سم- فلزی است که از فلزات دیگر زودتر گداخته میشود و رنگش خاکستری است- (عا)- در پہلوی سرپ ( ) در اوستا سرو ( ) و سروه ( ) بوده و در سنسکریت سرو

(۵) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) (ﻮ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

( ) بمعنی جریان است که با زود گداخته شدن سرب مناسبت دارد - جهانگیری سرب بفتح اول وکسر دوم را بمعنی افسرده واز هم رفته نوشته واین شعر سراج الدین قمری را شاهد آورده - زین بوته پر از خبث وغش گریز از آنک ؛ خوش نیست در پلاس سرب مانده کیمیا - لیکن ممکن است لفظ سرب در شعر مذکور عربی باشد که بمعنی گیاه هم هست - یا در ضرورت شعری سرب (فلز) باضم دوم شده - باکسر اول - ع - گروه زنان وگله آهوان ومرغان وغیرآنها وتن ودل ونفس (عل) -

سرباک فا - (س ـ ر ب ـ ک) سم - "سردار یا سیاست را گویند ابو الفرج رونی راست - دین حق را نه چون تو یک سرور ؛ ملک شه را نه چون تو یک سر باک" جهانگیری - (شع) -

سربال ع - (س ؛ ر ب ـ ل) سم - پیراهن یا هرچه پوشیده شود - (عل) جمع سرابیلات

سربستان (س ؛ ر ب ؛ س ت ـ ن) عم - نام مملکتی است در بالکان ارو پاکاکنون جزء مملکت یوکوسلاویا است - (ج) -

سرج ع - (س ـ ر ج) سم - زین که برای سوار شدن بر پشت اسب وغیره نهند (عل)

سرجیک فا - (س ـ ر ج ی ک) سم "سرهنگ بود عنصری گفت - ای بر سر خوبان جهان بر سر جیک ؛ پیش دهنت ذره نماید خرجیک - وخرجیک بیاپانی است واز پیش گفتم" لغت الفرس -

سرخ فا - (س ـ ر خ) سم رنگی که در خون وگل گلاب هست ویکی از رنگهای اصلی است (عا) - در پهلوی سُخر ( ) ودر اوستا سخره ( ) بود

سرخاب سرخاب (ذ) سرخی که زنان بر روی مالند - (عا) آنچه زنان برای زیباد کردن حسن بر رو مالند گاهی مایع است وگاهی گرد وخمیره است - پس استعمال سرخاب (آب سرخ) در همه از این باب است که بیشتر مایع سرخ بوده - (۲) نوعی از مرغابی سرخ رنگ است (عا) - مثال شعری از حکیم سنائی آن نباشد دلی که چون سرخاب ؛ دود از مهر آبروی بر آب (۳) نام پهلوانی است در شاهنامه (شع) فردوسی - یکی پارسی بود بس نامدار ؛ که سرخاب خواندی ورا شهریار - (۴) شراب سرخ (شع) منصور شیرازی - رسید موسم سرخاب ساقیا

برخیز ؛ می چو خون سیاووش در پیاله فکن - ایضاً سلمان - زآب سرخ می افتاده است زال خرد ؛ چه جای زال که رستم بیفتد از سرخاب - در باب شعر مذکور مولف سراج اللغات گوید - '' لیکن مراد از سرخاب دلینجا سهراب بن رستم است که او را سرخاب نیز گفتندی چنانکه در برہان گفته '' از مؤلف سراج اللغات عجیب است که با وجود تصریحات خود به معتبر نبودن برہان باز از آن دلیل آورده - (۵) نام چند رجال تاریخ و چند جا و چند رود ایران است (عا) - (۶) نام بندی است در کشتی پہلوانان (شع) - ببر نجات - در مخالفت که تو را گفت که سرخاب مزن ؛ گرچه موی کرت پیچ خور و تاب مزن -

سرخ باد - مرضی است که در جائی از بدن ظاہر شود و آن موضع ورم میکند و سرخ میشود (ط)

سرخ بت - نام یکی از دو مجسمۂ بزرگی که از سنگ در کوه بامیان که میان بلخ و کابل در سرحد بدخشان است تراشیده شده و از آثار بودائیهای قدیم است (ج) سوزنی ؛ - گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد ؛ تو سرخ بتی از می بنگار بصبح اندر - خنگ بت را به بینید -

سرخ بید - نوعی از درخت بید است که سرخ رنگ است و بید سرخ ہم ہمان است (عا) - مثال شعری از انوری - از پی آنکه مزاجش نکند فاسد خون ؛ سرخ بید از ہمہ اعضا بگشاید اکحل -

سرخچه - مرضی است که در آن بر بدن دانہای سرخ پیدا شود و ہر انسان مثل آبله در عمر خود یکبار آن را میگیرد و بیشتر در طفولیت میگیرند و نام دیگرش سرخک است (عا) -

سرخ رو - (۱) کسیکه به تکلیف خود عمل کرده و نزد ارباب و مالک و خالق پسندیده است - (عا) - (۲) کسیکه از غضب رنگش سرخ شده باشد (شع) سعدی - برآمد ز سودای من سرخ رو ؛ کزین جنس بیہوده دیگر مگو -

سرخ ژه - سرچه (به بینید) نشابسامی فی الاسامی در معنی الحصبه -

سرخ شدن و سرخ و زرد شدن - خجل شدن (عا) -

سرخک - (۱) نام مرضی است که از آن بر بدن دانہای سرخ بیرون میآید و ہر طفلی یک بار آنرا میگیرد و نام دیگرش سرخچه است (عا) (۲) جانور کوچکی است که خون از بدن انسان می مکد که از ششش بزرگتر و رنگش سرخ و نام دیگرش ساس است - (عا) -

سرخیچه و سرخیژه - سرخچه (به بینید) (شع) -

(عل) زبان علما (دن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

سرخس فا - (س ـ سا سـ خ س) سم - (۱) نام شهری است - در خراسان ایران در شمال مشهد - (ج) در سنسکریت سرکش (सरक्ष) بمعنی محفوظ است از رکش (रक्ष) بمعنی حفظ - (۲) "داروئی است که آن را اگیل دارو و گیلکان بیز گویند و آن چوبکی است سیاه که بر ساحل دریای خزر یافت شود و دو قسم شود نر و ماده و بجهت رفع کرم دانه و دیگر امراض مفید باشد." جهانگیری - (ط)

سرد فا - (س ـ سـ د) سم - چیزی که دارای کیفیت سردی باشد که ضد گرمی است - (عا) در پهلوی هم سرد (...) در اوستا سرته (...) بوده و در سنسکریت شرت (शरत) بمعنی پائیز است - "از تنور سرد نان بر نیاید" مثل است -

سرداب و سردابه - اطاق زیر زمینی که در تابستان خنک است و حصهٔ گرم روز را در آن بسر می برند یا در آن آب و میوه برای سرد شدن میگذارند - (عا) - شاید در سردابهای قدیم حوض آب هم بوده که سرداب برای آن نامیده شده یا آب را برای سرد شدن آنجا میگذاشتند چنانکه اکنون هم در سواحل بحر خزر از سرداب همان کار را میگیرند - احتمال دیگر در وجه تسمیه این است که لفظ آب و آبه بمعنی عمارت هم میآید مثل گوراب که بمعنی عمارت روی گور است -

سرد رو - ناهربان بی اعتنا (شع) - مفید بلخی - از بسکه دیده ایم رفیقان سرد رو ❊ ز افسردگی چو آینه یخ بسته ایم ما -

سردسیر - جائی که سرمایش زیادا ست - مقابل گرم سیر - (عا) -

سرد شدن - (۱) زایل شدن گرمی از چیزی (عا) - (۲) مردن - (عا) -

سرد مهر - بی محبت - (عا) - مثال شعری از امیرخسرو - منظفر گشت خصم سرد مهرش ❊ علم بشکست ز آسیب سپهرش -

سردی - (۱) کیفیت ضد گرمی در چیزی - (عا) - (۲) مجازاً بی مهری (عا)

سرده - فا - (س ـ سـ د ہ) سم - (۱) "سرحلقه و پیشوای میخوارگان و ساقی را گویند - مولوی معنوی فرماید - چون من از خویش برستم ره اندیشه بستم ❊ هله ای سرده مستم بر هانم به تمامت - کمال اسمٰعیل بنظم آورده - سرده بزم شراب است امروز ❊ آنکه وی بود امام اصحاب - (۲) قدح شراب را نامند سیف اسفرنگی گفته ز خمار بار عشق از دل تو سبک نگردد ❊ ز شراب راح ریحان دو سه سرده گران کش" جهانگیری

سِرّ ع - (س ۴ ر ر) سم - راز و پوشیده - (عا) - اسرار جمع است -

سَرّاج ع - (س ۔ ر ر ا ۔ ج) سم - کسی که زین و چیزهای چرمی میدوزد - (عا) -

سُرّه ع - (س ۳ ر ر ۴) سم - موضعی که از آن ناف ببرند (مل) -

سُرسُره فا - (س ۳ ر س ۳ ر ۴) سم - جای سُریدن (عا) سُرسُره مصنوعی را که نشیب مستطیلی است گاهی از کوه سنگی تراشند چنانچه فتحعلی شاه قاجار در کوه ابن بابویه طهران برای خودش سرسره تراشیده بود که حالا هست وگاهی از سنگ وآجر یا چوب یا فلز می سازند -

سرشتن - فا - (س ۴ ر ۴ ش ت ۔ ن) مص - (۱) خمیر کردن وآمیختن چیز خشک را با چیز تر (نث وشع) (۲) خلق کردن - (عا) سرشت (می) سرشته (مل) سرشت (ص) مشتقات دیگر ندارد - درپهلوی هم سرشتن ([illegible]) بوده ودر سنسکریت سرج ([illegible]) واسم مفعول سرشته ([illegible]) است -

سرشک فا - (س ۴ ر ۴ ش ک) سم - (۱) اشک چشم (نث وشع) (۲) قطره باران وهر قطره (شع) رودکی - زان می که گر سرشکی از آن در چکد به نیل ؛ صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ - ایضاً مختاری غزنوی در تعریف قلعه - هزار سال زباران بدان زیان نرسد ؛ اگر بجای سرشک افتد از هوا سندان - (۳) شرارهٔ آتش - (شع) - عمید لوبکی - بخصم نیم سرشکی ز آتش قهرت ؛ همان کند که بدیوان شهاب آتش زن - (عا) "درختی بود در نواحی بلخ واین جنس در آن طرف بسیار باشد برگش چون گل ارغوان بود برنگ ولونش به بنفشی زند چون گل خیری وگلهایش سپید بود عنصری گفت - رخ ز دیده نگاشته بسرشک ؛ وآن سرشکش برنگ تازه سرشک " لغت الفرس اسدی - از نشانیهای اسدی درخت زرشک مفهوم میشود - درپهلوی سرشک بمعنی دوم سرشک ([illegible]) ودر اوستا سرسکه ([illegible]) بوده -

سرطان ع - (س ۔ ر ۔ ط ۔ ن) سم - (۱) خرچنگ که جانوری است که درآب وخشکی هر دو زندگی میکند - (۲) نام برج چهارم از دوازده بُرج منطقة البروج است که مدت ماندن آفتاب در آن ماه اول تابستان است - (عا) چون ستارهای برج مذکور بشکل خرچنگ تشبیه شده سرطان نامیده‌اند - (۳) نام زخمی است که مثل پاهای

(۳) ضمه وهمزهٔ مضمومه (۴) کسره وهمزهٔ مکسوره (۔) آ (ـٰ) واو اعرابی (ـٖ) یا اعرابی -

ترچنگ ریشہ ہا بہ داخل بدن میدواند و تاکنون علاج حتمی آن بدست نیامده - (ط) -

سرعت ع - (س ۃ ر ع ـ ت) سم - زودی و شتاب و تندی رفتار (عا)

سرغچ فا - (س ـ ر غ ۂ چ) سم "کاسۂ چوبین درویش سفا گفته - بگیر جام می از دست ساقی ای سفاہ محور بسان عرب دوغ اشتراز سرغچ" جہانگیری (شع) -

سرغین و سرغینہ فا - (س ـ ر غ ی ن) سم - سرناکہ آلت نواختن است (شع) فردوسی - برآمد خروشیدن کرّنای ؛ دم نای سرغین و ہندی درای - ایضاً اسدی - ع - زدندی از زرکوس و سرغینہ نای -

سرف و سرفہ فا (س ۃ ر ف) سم - "سرف و سرفہ سعال باشد و گویند سرف سرف بودم دوش تا ہستم یعنی در سعال و عذاب سعال بودم کسائی گفت - پیری مرا بزرگی انکندای شگفت ؛ بی کاہ دود زردم و ہموارہ سرف سرف" لغت الفرس - از شعر مذکور معلوم میشود سرف سرف بمعنی بسیار سرفہ کنندہ بودہ - لفظ سرفہ اکنون در تکلم ما ہست و سرف و سرف سرف نیست -

سرفۂ سیاہ و سیاہ سرفہ - نوعی از سرفۂ مسلسل است کہ در آن از گلو آواز ہم بیرون میآید و عموماً اطفال میگیرند - (عا) -

سرفیدن فا - (س ۃ ر ف ی د ـ ن) مص - (۱) سرفہ کردن (نث و شع) - (۲) مجازاً خرج اجباری کردن (عا) مثال - من باید در عروسی فلان مبلغی بسرفم - سرفید (می) می سرفد (مع) بسرف (مر) سرفہ (اص) باقی مشتقات استعمال نشدہ -

سرقت ع - (س ۃ ر ق ـ ت) مص - دزدیدن کہ مال کسی را پنہان بردن است (عا) تلفظ عربی با فتح اول و دوم (س ـ ر ـ ق ـ ت) و با فتح اول و کسر دوم (س ـ ر ق ـ ت) است - سارق (فل) دزد (عل) - مسروق (مل) مال دزدیدہ شدہ (مل) -

سرک فا (س ۃ ر ک) سم - مبدل لفظ سرخ است (شع) مہذب الاسماء این لفظ را مکرر استعمال کردہ -

سرکا فا - (س ۃ ر ک ـ) سم - سرکہ کہ مایع ترشی است کہ از انگور یا کشمش یا غیر آنہا ساختہ میشود (شع) مولوی معنوی - کسی کو در شکر خانہ شکر نوشد بہ پیمانہ ؛

بدین سرکای نہ سازش نباید کرو خرسندی ؛ مبدل لفظ سرکہ است -

سرکہ فا - (س ؛ سرک ؛) سم - مایع ترشی کہ از میوۂ شیرین وشکر وغیر آنہا درست میکنند (عا) در پہلوی سرکہ ([illegible]) با اظہار ہا آخر بودہ ودر سنسکریت شوکتہ ([illegible]) امثال:- (۱) "سرکۂ نقد بہ از حلوای نسیہ" (۲) "سرکۂ مفت شیرین تر از عسل است"

سرکہ با - آشی کہ درآن سرکہ باشد - (نث وشع) سکبا مخفف آن است -

سرکہ پیشانی وسرکہ جبین وسرکہ رو وسرکہ فروش - ترش رو (شع) -

سرکہ شیرہ - شربتی است مرکب از سرکہ وشیرۂ انگور یا غیر آن - (عا) -

سرگین فا - (س ؛ سرگ ین) سم - فضلہ حیوان - (عا) در اوستا سیری ہیہ ([illegible]) است ودر سنسکریت شکرت ([illegible])

سرگین گردان - جعل کہ حشرۂ بالدار سیاہ است - (نث وشع) -

سرم (س ؛ سرم) سم - مادہ ایکہ برای دفع مرض درخون داخل میکنند (عا) این لفظ (sérum) فرانسوی است -

سرما فا - (س - سرمہ) سم - سردی کہ مقابل گرمی است (عا) این لفظ ([illegible]) در پہلوی مخفف سردماہ ([illegible]) است و بمعنی زمستان بودہ کہ در فارسی مجازاً بمعنی مطلق سردی استعمال شدہ -

سرما بردن - سرمازدن (بہ پینیر) (عا) -

سرما خوردن - (۱) از سردی زحمت دیدن - (عا) - (۲) زکام شدن (عا)

سرمازدن - ضایع شدن یا مریض شدن عضوی یا جزئی از بدن از سرما (عا) - مثال دست راست فلان را سرما زدہ دیگر نمیتوانند باآن دست کار بکند -

سرما فزا - نام ماہ نہم از سال ملکی است - (نث وشع)

سرمای پیرزن - ہفت روز اواخر زمستان است کہ درآن عموماً سرما زیاد میشود (عا)

سرمش - فا - (س ؛ سرم ؛ ش) سم - زردآلوی خشک کردہ کہ مغز بادام درمیان آن گذاشتہ شدہ باشد (شع) - بسحاق اطعمہ - آلوچہ شد پلپکی وسرمش خزینہ دار ؛ توت سیہ دبیر و سفیدش مشیر گشت -

سرمق عر - (س - سرم - ق) سم - نام سبزی ایست دوائی کہ نام دیگرش اسفناج

(عا) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

رومی است - (ط) انوری - بدفع زهر بدانا نموده ای تریاق * بنفع طبع بیمار داده سرمق
این لفظ معرب سرمک است -

سرمک فا - (س ــ سام ــ ک) سم - نام سبزی ایست دوائی که نام دیگرش اسفناج رومی است (ط) -

سرمه فا - (س ۃ سام ۶) سم - گرد سیاہی که دوای چشم است (عا) بالفظ کشیدن استعمال میشود - در سنسکریت سورمی (सुर्मि) بمعنی روشنی است وہمان ریشهٔ سرمه است چه سرمه باعث روشن شدن چشم است -

سرمهٔ خفا - (به اعتقاد جہال) سرمه ایکه از کشیدن آن سرمه کشیده از نظر مردم مخفی شود (عا)

سرمه خوراندن و سرمه دادن - خاموش کردن (عا) گویند اگر کسی سرمه بخورد صدایش میگیرد -

سرمه دان - ظرف کوچکی که در آن سرمه ریخته نگاه میدارند (عا) میل در سرمه دان یعنی حالت مجامعت - (عا) -

سرمه سا - (۱) کسیکه سرمه را میساید و نرم میکند (عا) - (۲) چشم سرمه کشیده (شع) صائب - صد جام لب لب است درگشت * درحلقهٔ چشم سرمه سایش -

سرمهٔ سلیمانی - سرمه ایکه اگر بچشم کشند مخفیات جہان را بینند (شع) -

سرمه ای - چیزی که رنگش مانند رنگ سرمه سیاه باشد - (عا) -

سرنا فا (س ۃ ر ن ــ) سم - قسمی از نای نوازندگی است (عا) بعضی این لفظ را مخفف سورنای یعنی نائی که در سور نوازند دانسته اند لیکن چنین نیست بلکه سرنای بوده یعنی نای ساخته از سرو (شاخ) چه بیشتر سرنا از شاخ ساخته میشده و کرنا مبدل این است برای ریشه سرو را به بینید - "سرناچی کم بود که یکی از قہر و دہم آمد" مثل است -

سرناچی و سرنازن و سرنائی - کسیکه سرنا میزند - (عا) -

سرنج فا - (س ۶ ر ۶ ن ج) سم - (۱) دو طبق مانند از فلز که بہم زنند تا آواز موسیقی دہد که نام انگلیش سنج است (شع) ابواسحاق اطعمه - قلم را علم داشت قلیه برنج * که میزن زلیبی بہم چون سرنج - (۲) گردی است دوائی که نقاشہا ہم آن را در رنگ قرمز بکار میبرند (ط)

سرند فا - (س ــ سا ــ ن د) سم - غربال بزرگ که با آن خاک وغیره بیزند (عا) -

سرندیپ عر - (س ــ سا ــ ن د ی ب) عم - نام جزیرهٔ جنوب ہند است که نامہای

(مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) (ــ) فتحه وہمزه مفتوحه

دیگرش سیلون ولنکا است - (ج) -

سرنش فا - (س ـ ر ن ی ش) سم - در زبان ولایتی جندغ دبیا بانک شترنه ساله که آن را لوک هم گویند -

سرو فا - (س ـ ر و) سم - (۱) نام درختی است که در خزان برگ نمیریزد و برگهایش باریک و راست بالا میرود و در شعر یک مشبه به قامت معشوق است (عا) در پهلوی هم سرو ( ) بوده - عین این لفظ در عربی هست (صفحه یج دیباچهٔ جلد دوم را به بینید) "رشیدی گوید" و آن (سرو) سه قسم است سرو ناز که شاخهایش متمایل است و سرو آزاد که شاخهایش راست رسته باشد و سرو سهی که دو شاخش راست رسته باشد" شعرا هر سرو را آزاد خوانند بجهت اینکه از بار میوه آزاد است نیز از برگ ریزی خزان آزاد است نیز هر سرو راست را سهی گویند -

سروستان - (۱) جائی که در آن سرو بسیار باشد (عا) - (۲) نام بلوکی است در فارس (ج) - (۳) نام یکی از سی لحن باربد (شع) نظامی - چو بانگ راه سروستان گذشتی ؛ صبا سالی ز سروستان نگشتی -

سروسهی - (۱) سرو راست بالارفته - (عا) - (۲) نام لحنی است از سی لحن باربد (شع) نظامی - اگر سرو سهی را ساز دادی ؛ سهی سروش بخون خط بازدادی -

سروسیاه - قسمی از سرو است که نهای دیگرش نازو و صنوبر بری است (ط) - ازرقی - نه لاله برگی و هستی برنگ لالهٔ سرخ ؛ نه شاخ سروی و هستی بقد چو سرو سیاه -

(۲) (معنی دوم سرو) در شاه نامه نام پادشاه یمن است که پدر زن پسران فریدون بوده (شع فردوسی) - خردمند روشن دلی پاک تن ؛ بیامد بر شاه سرو یمن -

باواو اعرابی (س ـ ر و) شاخ حیوان - (شع) ازرقی در صفت تابستان - ز نور تابش خورشید لعل خام شود ؛ سروی آهوی دشتی چو آتشین خلخال - در پهلوی سروب ( ) در اوستا سروه ( ) و در سنسکریت شرنگ ( ) بوده

سروا فا - (س ـ ر و ـ) سم - "حدیث بود او رمزوی گفت - چندبی وعدهٔ دروغ بمی چند ؛ چند فروشی به خیره با من سروا" لغت الفرس -

سرواد فا (س ـ ر و ـ د) سم - "شعر را خوانند و چغانه و چگامه نیز - لبیبی گفت -

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) اعرابی

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل * که رفت یک رهه بازار و قیمت سرداد. لغت الفرس.

سرودن فا- (س ۃ ر ۃ د ۃ ن) مص- آواز خواندن و چیزی را بقانون موسیقی ادا کردن (عا)- مجازاً بمعنی خواندن شعر و ساز زدن (عا)- مثال شعری از سعدی- چون در آواز آمد آن بربط سرا * کدخدا را گفتم از بهر خدا- پنبه ام در گوش کن تا نشنوم * یا دری بگشای تا بیرون روم- در پهلوی سرودن ( ) و در اوستا سرو ( ) بوده- و در سنسکریت شرو ( ) بمعنی شنیدن است و ریشهٔ سرودن همان است- "سرود بیادمستان آوردن" مثل است-

سرور ع- (س ۃ ر ۃ ر) سم- شاد کردن و شاد شدن و شادی- (عا)-

سروستاه فا- (س ۃ ر ۃ و ۃ س ت ۃ ه) سم- "نام نوائی است از موسیقی حکیم ازرقی راست بنبید نوش کن از دست سرو کیان پوش * نیوش بانگ سماع از نوای سروستاه". جهانگیری- (شع)- گویا مبدل سروستان (بمعنی سوم) باشد-

سروش فا- (س ۃ ر ۃ و ۃ ش) سم- (۱) فرشته که بلفظ عربیش ملک است- (عا)-
(۲) آواز فرشته و هاتف غیبی (عا)- (۳) آواز خوش و نغمه (شع) ناصر خسرو- خوش بخنده بر سروش مطرب و آواز رود * ور توانی دانش پرلؤلؤ مکنون کنی-
(۴) نام روز هفدهم بوده از هر ماه شمسی ایرانیان قدیم (نث و شع)- فردوسی- همیشه سرو شت بروز سروش * نگهبان و افزون ترت رای و هوش- در پهلوی سروش ( ) در اوستا سرئوشه ( ) و ریشه اش در سنسکریت شرو ( ) بمعنی شنیدن است و مجازاً فرمان برداری است چه کار فرشته فرمان برداری خدا است- در فارسی اسلامی سروش یکی از فرشتگان است اما در ایران قبل از اسلام و زردشتیان امروز بعد از امشاسپندان درجهٔ او است و محافظت ارواح با او است و شبها تا صبح با شمشیر کشیده جانهای مردم را از شر دیوان حفظ میکند، و خروس که به بانگ سحری خود خبر از گذشتن شب میدهد نزد سروش مقدس و محبوب است و سگ هم مقدس و محبوب است که در پاسبانی شب کمک بر سروش میکند و هر کس میمیرد تا سه شب روحش در تحویل سروش است از این جهت باقی ماندگان میت برای ترویح روح مردهٔ خود در آن سه روز از سروش ستایش بسیار میکنند و روز چهارم که روح مرده برای محاکمه پیش آورده میشود سروش و رهبر از قضات هستند سروش پیغام بر از

آهورا مزدا به انسان است و در بعضی از قربانیهای دینی او و آهورا مزدا کار آخوند را (سبکتنه)

سُرومُر فا (س ۃ ر و م ۃ ر) چاق و فربه و بیشتر سرومر و گنده استعمال میشود (تک)

سرون فا - (س - ر و ن) سم - شاخ حیوان چون گاو و گوسفند و امثال آنها (شع) امیر خسرو - گر سر برآوری ز گریبان دین حق * با ناکسان کله زن و با خاسران

سرون - برای ریشه ذیل سرو را به بینید -

باضم اول (س ۃ ر و ن) سرین و کفل (شع) عنصری - گر یقین هرگز ندیدی از گمان آویخته * بنگر آن فربه سرون و بنگر آن لاغر میان - برای ریشه سرین را (به بینید) -

سرویس - (س ۃ ر و ی س) سم - (۱) خدمت و شغل (عا) (۲) یک دست اسباب چای یا قهوه یا کاکائو خوری که فنجان و نعلبکی و عوزی و شیردان و قنددان است -

(عا) این لفظ (service) فرانسوی است -

سرویسه - فا - (س ـ ر و ۃ ی س ۃ) سم "قوس قزح باشد خسرو در صفت شراب گفته - چونکه ساقیش داشت بر سر دست * پر ز سرویسه گشت بام و سرای" جهانگیری (شع)

سرایان ع - (س ـ ر ـ ی ـ ن) - مص - (۱) سرایت (به بینید) (عا) (۲) - جاری بودن - (عا) -

سریانی ع (س ۃ ر ی ـ ن ی) سم - زبانی است از زبانهای سامی که چون مولدش سوریه بوده سریانی گفته میشود - (عا) -

سریچه فا - (س ـ ر ی چ ۃ) سم - ترزندک که مرغ کوچک خوش آواز است و در عربی صعوه (شع) سنائی - ناوید نار روی نواهای سریچه * ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را - ایضاً عمید لوکی - بموضعی که رسیده است ذکر انصافت * سریچه باز شکار است و گور شیر افکن - ایضاً مسعود سعد - لسان دراج از امتحان نوا برکش * سریچه وار گلو اندر امتحان بگشا - جهانگیری سریچه را بمعنی چکاوک نوشته و تحفه بمعنی چکاوک اما باخاء (سریخه) عوض چ

سریدن فا - (س ۃ ر ی د ـ ن) مص - لغزیدن - (عا) سرید (می) می سرد (مع) سرنده (فل) سریده (رل) بسُر (مر) - در سنسکریت سر (सृ) بهمین معنی هست

سریه ع - (س ـ ر ی ـ ر) سم - (۱) تخت عموماً و تخت پادشاهان خصوصاً (عا) (۲) "سریه قوس قزح باشد و آن را اسد کیس و سرویسه نیز خوانند در تاریخ تاج

المآثر در صفت اژدہا مرقوم است - خمانید دم چون کمان سر یہ ؛ ہمان نوک دندان چو پیکان تیر ؛ جہانگیری (قنع) در این صورت فارسی است -

سریرہ ع - (س - ر ی ر ہ) سم - راز وآنچہ پنہان کردہ شود ومجازاً خصلت و طبیعت (عل) - سرایر جمع است -

سریش فا - (س ، ر ی ش) سم - (۱) بیخ گیاہی است کہ آن را کوبیدہ آرد سازند وچون باآب سرشتہ (مخلوط) شود چسپندہ میشود کہ برای چسپاندن چیزہا بکار میآید (عا) ریشۂ این لفظ ہمان ریشۂ سرشتن است بہ ببینید - (۲) نالہ وافغان - (شع) سنائی - ز بہر فہمش ستارہ کردہ خروش ؛ پیش سہمش سریش کردہ سروش - (۳) زبون وبد (شع) سوزنی - سروش دادم تلقین کہ خواہم از تو عطا ؛ سروش اگر نہ بدی کار بندہ بود سریش -

سریشم فا - (س ، ر ی ش ، م) سم - مادۂ چسپناکی است کہ برای چسپاندن چوبہا وغیرا نہا بکار میآید وآن از پوست گاو وگاومیش ساختہ میشود وقسمی از آن سریشم ماہی است کہ از شکم یک نوع ماہی گرفتہ میشود - (عا) - ریشۂ این لفظ ہم ہمان ریشۂ سرشتن است (بہ ببینید) -

سریع ع - (س - ر ی ع) سم - شتاب کنندہ وباشتاب (عا) -
سریعاً - باشتاب - (عا) -

سرین فا - (س ، ر ی ن) سم - از بیخ ران تا کمر از بدن انسان وحیوان کہ لفظ عربیش کفل است (عا) ، در پہلوی سرینہ ( ) بودہ ودر اوستا سرئونی ( ) ودر سنسکرت شرونی (श्रोणि) -

سرینگ (س ، ر ی ن گ) سم - آب دزدک والت تزریق (عا) این لفظ (seringe) فرانسوی است -

سریّہ ع - (س - ر ی ی ہ) سم - فوج لشکر از پنج تا سی صد یا چہار صد کس وبہ اصطلاح اہل حدیث آن جنگ حضرت رسول اللہ کہ در آن خود حضرت تشریف نداشتند بلکہ بسرکردگی یکی از اصحاب واقع شدہ باشد - (عل) -

سزا فا - (س - ز -) سم - پاداش نیکی وبدی - (عا) ، مثال - ہرکس ہرچہ بکند

سزا می بیند با لفظ دادن استعمال میشود و در شعر با لفظ کردن هم جایز است - در پهلوی سجاک ( ) بوده -

سزاوار - لایق و درخور - (عا) -

مثال - چون فلان سزاوار ترقی بود منظور پادشاه واقع شده حکومت یافت - در پهلوی سجاک وار ( ) بوده -

سزیدن فا - (س ـ ز ی د ـ ن) مص - لایق و درخور بودن (نث و شع) - حافظ - سزد که از همه دلبران ستانی باج * چراکه بر سر خوبان عالمی چون تاج - سزید (ی)، سزد (مع)، سزیده (مل) - باقی مشتقات استعمال نشده - در پهلوی سجیدن ( ) در اوستا سچ ( ) در سنسکریت سج (सज) بوده "سزای گران فروش نخریدن است" مثل است -

سست فا - (س ـ س ت) سم - (۱) نرم و زود شکن مقابل سخت (عا) (۲) کسل و کسی که کمی بیمار است - (عا) مثال امروز سستم ممکن است تب بکنم - در پهلوی سستیه ( ) بوده -

سسک فا - (س ـ س ک) سم - نوعی از گنجشک است و گویند بچه بلبل است از این جهت مثل است که "بلبل هفت بچه میدهد یکی بلبل میشود و باقی سسک" (عا) -

سسکتون (س ـ س ک ـ ت ـ ن) عم - نام شهر بزرگی است در وسط امریکای شمالی که مرکز جمع حبوبات است (ج) -

سطاره عر - (س ـ ط ـ ر) سم - (مخفف سطّاره) خط کش (شع) سعدی - لاجرم چون سطاره راست رود * نتواند که کج رود جدول - لفظ سطاره را ستاره (با تای منقوطه) نوشتن غلط است -

سطبر فا - (س ط ـ ب ـ ر) سم - معرب (مبدل) ستبر است و در واقع غلط مشهور است از قبیل صد و اصفهان و غلطیدن - (عا) -

سطح عر - (س ـ ط ح) سم - (۱) روی جسم - (عا) - (۲) در علم ریاضی عرضی است که قابل انقسام در طول و عرض تنها باشد - (عل) -

سطحه - همان سطح است - (عا) -

سطحی - (۱) چیز منسوب بسطح (عا) - (۲) سرسری و کم (عا) - مثال - سواد فلان در فلسفه سطحی است -

(ۆ) ضمه و همزه مضمومه (ۓ) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ۆ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

سطر ع - (س سـ ط ر) سم - یک ردیف نوشته از یک صفحه - (عا) - اسطر و سطور جمع است در عربی بمعنی نوشتن و یک ردیف از هر چیز هم هست

سطرلاب ع - (س ۃ ط ۃ ر ال سـ ب) سم - مخفف اسطرلاب است (ببینید) - (شع)

سطار و سطاره ع - (س سـ ط سـ ر) سم - خط کش - (عا) -

سطل ع - (س سـ ط ل) سم - ظرف بزرگ آب و غیر آن که دسته اش روی دهانهٔ آن است (عا) سطلک سطل کوچک است (عا) مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه - سطلک چند شرابی چه بموقع باشد ؛ که بچینیم در این خوان زمین و بیار -

سطوت ع (س سـ ط و سـ ت) سم - قهر و سخت گرفتن و حمله کردن - (عا) -

سطور ع (س ۃ ط ہ ر) سم - (جمع سطر) سطرها (عا) -

سطوع ع (س ۃ ط ہ ع) سم - بلند شدن و دمیدن نور - (عل) -

سعادت ع - (س سـ ع سـ د سـ ت) سم - نیک بختی ضد شقاوت (عا)

سعال ع - (س ۃ ع سـ ل) سم - سرفه که حرکت سخت شش است برای دفع خلط با صدای گلو (عل)

سعایت ع - (س ۂ ع سـ ی سـ ت) سم - (۱) غمازی کردن که فاش کردن سر کسی است (عل) - (۲) زکوة و صدقات ستاندن - (عل) -

سعة ع - (س ۂ ع سـ ت) سم - فراخی و گنجایش - (عا) با فتح اول هم صحیح است و در تکلم با تلفظ (س ۂ ع ۂ) است -

سعتر ع - (س سـ ع ت سـ ر) سم - گیاهی است خوراکی و دوائی و نام فارسی بری آن آویشن و بستانی آن مرزه است - (ط) -

سعتری ع - (س سـ ع ت سـ ر ی) سم "سعتری و سعترا زنی که چو مینه بند و با زن دیگر مجامعت کند - و معلوم نشد که سعتر در این لغت بچه معنی است چه سعتر بمعنی نزد ایکه درویشان با نان خورند اینجا مناسب نیست خاقانی گوید - چون چشم شوخ سعتریان هم نماند آبی ؛ چه چشم سعتری نمک و سعتری ندارم - و جامی گوید - نفس را بنداز گلو کن کز نان سعتری ؛ فارغ است آنکس که قوت او زنان و سعتر است - اما از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنی که با زن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند - بلکه آن فعل را گویند - آری جماع

جلد مرغان جماع نیست، ذکور آن را کون نهند و هم سعتری کنند» رشیدی. (شنیع)، در السامی فی الاسامی هم معنی سحاقه را سعتری نوشته و شاید مأخذ لفظ سعتری این است که در عربی سعتری بمعنی مرد شاطر (خبیث) موجود است و زن طبقه زن تشبیه بر د سعتری شده. در قاموس گوید «السعتری الشاطر والکریم الشجاع» و در معنی شاطر گوید «والشاطر من اعیا اهله خبثاً»

سعد ع. (س — ع د) سم. نیک بخت و نیک بختی و نیک و نیکوئی. (عا). مثال. منجمین بعضی روزها را سعد میدانند و بعضی را نحس.

سعد اصغر. ستارهٔ زهره (ناهید) است که به اعتقاد منجمین نیک است و چون در نیکی کمتر از مشتری (برجیس) است سعد کوچکتر نامیده شده. (عل).

سعد اکبر. ستاره مشتری (برجیس) که به اعتقاد منجمین بسیار نیک است. (عا).

سعد ذابح. به اصطلاح عربهای بادیه نام منزل بیست و دوم از منازل قمر است و همان را در علم هیئت قدیم ذابح تنها گویند. (عل).

ذابح منزل بیست و دوم بود و علامت آن دو ستاره است هر دو از اصغر قدر ثالث بر دو شاخ جدی و بعد بینها گزی باشد و در میانه این دو کوکب مایل به فوق ستارهٔ باشد از اصغر قدر خامس و صورت ایشان بر این نهج است ○○ و عرب کوکب وسط را شاة المذبوح خوانند و آن دو کوکب طرفان او را که گویا در ذبح او بند سعد الذابح خوانند» شرح بیست باب ملا مظفر. در عرب علاوه بر مشتری و زهره ده ستارهٔ سعد بوده. (۱) سعد بلع (۲) سعد اخبیه (۳) سعد ذابح (۴) سعد السعود (این چهار از منازل قمر است) (۵) سعد ناشره. (۶) سعد ملک (۷) سعد بهام (۸) سعد همام (۹) سعد بارع (۱۰) سعد مطر. (عل).

سعدی. تخلص ادیب و مصنف و شاعر مشهور شیرازی است که وفاتش در سال ۶۹۱ هجری بوده و نامش مشرف الدین ابن مصلح الدین است و از جهت نسبت خود به سعد بن زنگی پادشاه فارس سعدی تخلص میکرده. (عا).

سعدیک (س — ع د — ی ک) مکرر یاری میکنم ترا (عل) بیشتر بعد از لفظ لبیک (لبیک وسعدیک) میاید که معنیش «مکرر در خدمت تو میایستم است»

سعدین (دو سعد) مشتری و زہرہ که به اعتقاد منجمین سعدند - (عل).

سعر ع - (س ٤ ع ر) سم - نرخ متاع - (عل).

سعفه ع - (س ــ ع - ف ــ ه) سم - مرضی است که در آن قروح در سر و صورت ہم میرسد و گاہی در تمام بدن نزدیک منابت موہا و دو نوع است تر و خشک که اول را سعفۂ رطبه و دوم را سعفۂ یابسه گویند (ط).

سعود ع - (س ٤ ع و د) سم - (۱) (جمع سعد) نیکیہا و ستارگان نیک - (عل) (۲) یمن و خوبی - (عل) (۳) "منزل بیست و چہارم بود (از منازل قمر) و علامت او دو ستاره است از جنوب تا شمال بمقدار یکذراع از یکدیگر دور یکی که شمالی تر است و از اصغر قدر ثالث بر منکب چپ ساکب الماء است و آن دیگری که از اوسط قدر خامس است در زیر بغل او برابن صورت ஃ و آن دو ستاره را عرب سعد السعود گویند بجہت آنکه بزعم ایشان سعادت آن اکثر است چه درحالت طلوع او سرما بشکند و ہوا میل باعتدال کند" شرح بیست باب ملامظفر.

سعوط ع - (س ــ ع و ط) سم - دوائی که در بینی ریخته میشود (ط).

سعی ع - (س ــ ع ی) سم - کوشش - (عا) - "سعی ہرکس بقدر ہمت اوست" مثل است.

سعید ع - (س ــ ع ی د) سم - (۱) نیک بخت - (عل). (۲) یکی از نامہای مردان اسلام است (عا).

سعید آباد - نام قصبه ایست درکرمان ایران نیز نام دہات بسیار ایران است - (ج).

سعیده - یکی از نامہای زنان اسلام است (عا).

سعیر ع - (س ــ ع ی ر) سم - آتش افروخته در زبانۂ آتش سوزان - (عل).

سغ فا - (س ــ غ) سم - "نوع عمارتی است دراز و خمیده مانند طاق که بعربی ازج گویند و بعضی بمعنی پوشش خانه گفته اند" رشیدی (شع).

سغبه فا - (س ۃ غ ب ٤) سم - (۱) فریفته و مسخره (شع) سعدی - تن خویشتن سغبه دونان کنند ؛ زدشمن تحمل زبونان کنند - ابطا ظہیر - ع - دلی که سغبۂ این زال عشوه گر باشد - (۲) چیزی چرب - (شع) جہانگیری.

سغد فا - (س ۃ غ د) علم نام بلوکی است بسیار خوش آب و ہوا از نواحی سمرقند

که قبل از حملهٔ مغول بسیار آباد و پر اشجار بوده و جغرافی دانهای قدیم سغد سمرقند را یکی از چهار جنت دنیا قرار داده‌اند وسه تای دیگر غوطهٔ دمشق و ابلهٔ بصره وشعب بوان فارس است (ج)

سغدو فا - (س 3 غ د و) سم - "بوزن ومعنی سختو یعنی چرب روده که درون آن پر از برنج وگوشت وادویه گرم کرده پرشته باشد - سراج قمری گوید - بسا شب که از گوشت آگنده ام ۞ چو سغدو دل وسینه دردوه‌ام" رشیدی (شع)

سغر فا - (س 3 غ ط س) سم (مخفف اسغر) خارپشت (شع) عنصری - غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت ۞ گرگ دیدم چو سغر کرده ز بس ناوک سر - بافتح اول وسکون دوم (س ـَ غ س) ام (مخفف ساغر) کفل حیوانات (شع) مولوی معنوی - بالکدا بس روی من آئی به من ۞ این چنین سغری ندارد کرگدن - جهانگیری ورشیدی خود لفظ را اسغری (باضافه یاء) ضبط کرده‌اند لیکن از شعر مذکور سغر مفهوم میشود و یا حرف تنکیر است -

سغراق تر (س ـِ غ س ـَ ق) سم - "کوزهٔ لوله دار خواه چینی وخواه سفالین وکاسه را نیز گویند واین ترکی است مولوی گوید - در گلستان عدم چون بیخودی است ۞ مستی از سغراق لطف ایزدی است" رشیدی (شع) -

سغز فا - (س ـَ غ ۶ ز) عم - نام قصبه ایست در کردستان ایران (ج) با قاف نوشتن غلط است - چه در فارسی قاف نیست -

سغلمه فا - (س 3 غ 3 ل م ۶) سم - مشت بسته که شست درمیان انگشت دوم وسوم باشد وسُغلمه زدن بامشت مذکور به کسی زدن است (تک)

سفاح ع - (س ۶ ف ـَ ح) سم - زناکردن - (عل) -

سفاد ع - (س ۶ ف ـَ د) سم - برجستن نر بر ماده - (عل) -

سفارت ع - (س ۶ ف ـَ س ـَ ت) مص - (۱) پیغام بردن ومیانجی بودن (عا) -
(۲) وکیل بودن از طرف سلطنت خود در پای تخت ملک دیگر - (عا) -

سفارت خانه - ادارهٔ وکیل سلطنتی در پای تخت ملک دیگر - (عا)

سفارش فا (س ۶ ف ـَ س ۶ ش) توصیه وشفاعت (عا) اسم مصدر سپردن است -

سفال و سفاله فا - (س 3 ف ـَ ل) سم - (۱) آنچه از گل ساخته شده باشد (عا) -

(3) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَ) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

(۲) پوست گردو و پسته و امثال آنها - (شع، انوری - عدو حرارت قهر تو دارد اندر دل * ز دست مردمک دیده زان زند قیفال - نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش ؛ ز تف هیبت تو بترکد چو پسته سفال - ایضاً سید حسن غزنوی - نادیده دهانت که گمان برده که هرگز ؛ خوشتر ز شکر کوزه بود پسته سفالی - ایضاً انوری - چو روی باس تو در حادثه ترش گردد ؛ بخاصیت همه دندانش چون سفاله کند - جهانگیری یک معنی سفاله را داس نوشته گویا دسغاله به تصحیف سفاله خوانده شد -

سفالی و سفالین و سفالینه آنچه از گل ساخته شده - (عا) - سفال در اوستا سفه ( ) و در سنسکریت شکل (शकल) بوده (ج)

سفاهان فا - (س ۂ ف ـ ہ ـ ن) عم - مبدل سپاهان که نام شهری ست ایران

سفاهت ع - (س ـ ف ـ ہ ـ ت) سم - کم عقلی - (عا) -

سفاهن فا - (س ـ ف ـ ہ ـ ن) سم - "شانه را گویند - شیخ نظامی فرماید - سفاهن را دهن پر شکّ از آن شد ؛ که فراش ره هندوستان شد" جهانگیری (شع) -

سفاین ع - (س ـ ف ـ ی ۂ ن) سم - (جمع سفینه) کشتیها - (عل) -

سفت فا - (س ۂ ف ت) (۱) فعل ماضی از مصدر سفتن است بمعنی سوراخ کردن - (نث و شع) (۲) دوش که لفظ عربیش کتف است و کفت مبدل سفت به این معنی است (شع) فردوسی - که او را به گیتی کسی نیست جفت ؛ به تیر و کمان و گشاده دو سفت - فردوسی این لفظ را با شگفت هم قافیه بسته که گوید - همی چو شد آن برز و بالای و سفت ؛ سزد گر بمانی بر او در شگفت - اساتذۂ شعر قدیم اختلاف حرکت قافیه را جایز میدانستند و از این قبیل اشعار از فردوسی و استادان دیگر بسیار دیده شده پس قیاس بعضی فرهنگ نویسها که سفت بضم و کسر اول هر دو هست درست نیست - (۳) سوراخ کوچک عموماً و سوراخ سوزن خصوصاً (شع) (عا) سوراخ بالای آستانه که پاشنهٔ بالای در در آن قرار میگیرد - (عا) - باکسر اول غلیظ و محکم - (عا) مثال - با مرکب سفت میشو خوب نوشت - مثال دیگر کندن زمین سفت مشکل است -

سفت کار - در اصطلاح صنعت گران کسی که کارهای ساختن چیزی را میکند و نازک کار کسی است که روی ساخته پرداخت و نقش و صیقل و غیره آنها میکند (عا) -

سفتن فا - (س ۂ ف ت ـ ن) مص - سوراخ کردن - (نث و شع) کمال الدین اسمعیل

هرشام تا بصبح بالماس طبع تیز ؛ این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام - در پهلوی سفتن :-
([illegible]) و دراوستا سیفت ([illegible]) و سیپ ([illegible]) بوده - و در
سنسکریت سیو (सिव्) بمعنی دوختن است که سوراخ کردن باسوزن در آن هست -
سفت (می) سفته (مل) باقی مشتقات همان مشتقات شنیدن است -

سفته

سفته - (مل) (۱) هرچیز سوراخ کرده شده مثل مروارید سفته - (عل) -
(۲) تحفه وهدیه ایکه برای کسی بشهر دیگر فرستند (شع) کمال الدین اسماعیل، خجلم از
سر کلکش که ز دریای کرم ؛ درنا سفته زبس سفته فرستاد مرا - (۳) سفته مالی باشد که بشهری یا بجائی
کسی راده‌ند و بجائی دیگر باز ستانند - حلاب بخاری گوید - اینک رهی بمژگان راه تو نیک رفته
؛ نزدیک تو نه نامه نه نیز ایچ سفته " لغت الفرس اسدی طوسی. (شع) حمل و نقل مال التجارة
و پول از شهری بشهر دیگر بطریق مذکور هست که تاجر مال یا پول کسی را امانت گرفته مطابق حواله
مالک در شهر دیگر تسلیم کند - معرب لفظ مذکور سفتجه است و از آن فعل رباعی مجرد (سفتج) باسفتجه
(بافتح اول) مصدر آن هم ساخته شده وسفاتج جمع سفتجه است در علم فقه در سفتجه شرط است که در شهر دیگر
عین مال داده نشود بلکه مثل آن مال داده شود وسفتجه قسمی از قرض است که مالک مال برای
محفوظ بودن از خطر طریق بدیگری میدهد ومقروض هم از مدتی که میان گرفتن ودادن است استفاده
میکند - (۴) پیکان تیر وسنان نیزه وامثال آنها که سرشان را با سوهان تیز کرده باشند (شع)
نظامی - تیری از جبهه سفته پیکان جست ؛ درزه آورد ودر کشید درست - این معنی مجاز از معنی
اول است - رشیدی حلقه زرین را هم معنی دیگر سفته نوشته وبعد از معنی سوم گوید - " و نیز چیزهای
خوب وتازه وسخن تازه تا آنکه روی تانه را نیز سفته گویند " اماسند نداده -
باکسر اول - همان سِفت (بمعنی محکم وغلیظ) (عا) -

سفچ و سفچه

فا - (س ـ ف ـ چ) سم - خربزه نارس که نامهای دیگرش کالک وکمبیزه است
(نث وشع) خواجه عبدالله انصاری فرموده - " هر دست که نه در جود است کفچه است
؛ هر سر که نه در سجود است سفچه ایست " جهانگیری - " سفچ خربزه نارسیده بود
وبماوراء النهر آنرا بشکنند ومیانش تهی کنند وبدو شراب خورند وبمثل گوید - لعل ما خوشه انگور
بود ساغر سفچ ؛ بلبل وصلصل را شکر وبه داست حصیر " لغت الفرس اسدی -

سفد

فا - (س ع ف ـ د) سم - مبدل سپید است (به بینید) (شع) -

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (د) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

سفر ع (س ـ ف ـ ر) سم. (۱) قطع کردن مسافت زیاد (عا) (۲) در علم فقه قطع مسافت معینی است که باعث وجوب ترک روزه و واجب و وجوب قصر نماز است و در باب مسافت معین در پنج فقه اسلام اختلاف است باید رجوع به کتب فقه کنید (عا). امثال - (۱) "سفر مربی مرد است و اوستاد هنر" (۲) بسیار سفر باید تا پخته شود خامی" (۳) "عمر سفر کوتاه است"

سفرنامه - کتابی که در آن حالات و معلومات سفر کسی باشد - (عا).

سفری (۱) هر چیز منسوب به سفر- (عا) (۲) شخص مسافر و کسی که عازم برای سفر شده (عا) (۳) هر چیز مختصر که قابل استعمال در سفر است مثل سماور سفری و رختخواب سفری و امثال آنها- (عا). باکسر اول (س ؍ ف ر) سم. نامه و کتاب (عل).

سفراء ع. (س ـ ف ـ ر ـ ء) سم- (جمع سفیر) میانجی ها و وکیلهای سیاسی- (عا)

سفره ع. (س ـ ف ـ ر ـ ه) سم. پارچه ایکه بر زمین یا میز پهن کرده بر آن غذا خورند- (عا) هندیها این لفظ را بمعنی مقعد هم استعمال میکنند ازین جهت سفره غذا را دستر خوان گویند- در ادبیات فارسی سفره بمعنی هندی نیامده اما سر سفره آمده (سرسفره را ببینید) -

سفرود فا (س ؍ ف ر ـ د) سم- مخفف اسفرود است بمعنی مرغ سنگخواره ببینید (شع)

سفسطه ع- (س ـ ف س ـ ط ه) سم - استدلال باطل و انکار بدیهیات (عل). باکسر هر دو سین هم صحیح است - (ذیل سوفطا را ببینید) -

سفط ع- (س ـ ف ـ ط) سم - کیسه یا سبد برای نگاه داشتن اسباب زنانه (عل). در قدیم ایران این لفظ در تکلم بوده که در کتب تاریخ قدیم مکرر استعمال شده-

سفّاح ع- (س ـ ف ـ ف ـ ح) سم- (۱) مرد بسیار عطا و فصیح - (عل) (۲) بسیار خونریز - (عل). - (۳) لقب اول خلیفه عباسی عبدالله ابن محمد است که در سال ۱۳۲ هجری بخلافت نشست و چون فصیح و کریم بود ملقب به سفاح شد و بعد از قتل عام بنی امیه بمعنی دوم هم سفاح شد - (عل). -

سفّاک ع- (س ـ ف ـ ف ـ ک) سم- (۱) بسیار خونریز- (عا) (۲) بلیغ و فصیح (عل)-

سفک ع- (س ـ ف ـ ک) مص- خون ریختن - (عل). - سفک دما (ریختن خونها) غلط مشهور است چه خود سفک بمعنی خون ریختن است مگر از باب تجرید

لفظ از یک جزء معنی باشد.

سفل ع- (س ٤ ف ل) سم - پستی - (عل) باضم اول هم صحیح است.

سفله ع- (س ٤ ف ل ٤) سم - آدم پست (عا) این لفظ در اصل بافتح اول وکسر دوم است واسم جمع است لیکن درخود عربی هم مثل فارسی باکسر اول و سکون دوم دو درمفرد استعمال شده.

سفلیس (س ٤ ف ل ی س) سم - مرضی که از مقاربت با دارای آن مرض پیدا میشود و از سرایت از مریض آن هم پیدا میشود ونامهای فارسیش کوفت وآتشک است (عا) این لفظ (syphilis) انگلیسی است.

سُفن ع- (س ۃ ف ۃ ن) سم - (جمع سفینه) کشتیها - (عل).

سفندارمذ فا- (س ٤ ف ـ ن د ـ ر م ـ ذ) سم - مبدل سپندارمذ است (به بینید) (شع)

سفوف ع- (س ـ ف ۃ ف) سم - دوای آرد کرده که برکف ریخته بخورند (ط) لفظ مذکور صفت مشبه از مصدر سف است.

سفها ع (س ۃ ف ـ ه ـ) سم - (جمع سفیه) کم عقلان (عا).

سفهسالار فا (س ٤ ف ـ ه س ـ ل ـ ر) سم - مبدل سپه سالار (به بینید) (نث وشع)

سفید فا- (س ٤ ف ی د) سم - مبدل سپید است) (به بینید) (عا).

سفیداب - مبدل سپیداب است (به بینید) (عا).

سفیدبا - مبدل سپیدبا (به بینید) (ط) **سفیدبخت** - خوش بخت (عا).

سفیدچشم و سفید دیده و چشم سفید - مبدل سپیدچشم است (به بینید) (عا)

سفیدرو وا رو سفید - نیکوکار وکسی که به وظیفه خود عمل کند تا ارباب و خالق از او خوشنود باشند - (عا).

سفید شدن - آشکار شدن - (عا) مثال - فلان مدتی است اینجاها سفید نشده.

سفیدکار - مبدل سپیدکار - (به بینید) (شع).

سفید کردن - (۱) رنگ سفید به چیزی دادن (عا) (۲) ظرف مس وغیر آنرا باقلع سفید ساختن - (عا).

سفیدگر - کسی که ظرف مس وغیر آن را باقلع سفید میکند - (عا).

سفیدنامه - مبدل سپیدنامه (به بینید) (شع).

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۃ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی.

سفیده۔ (۱) سفیداب که گرد سفید است (شع) (۲) حصه سفید تخم مرغ که حصهٔ دیگرش زرده است (عا)۔ (۳) روشنی صبح که بر افق نمودار میشود۔ (عا)۔

سفیده دم و سفیده دمان۔ مبدل سپیده دوم و سپیده دمان (به بینید) (نث و شع)

سفیدار فا۔ (س ۂ ف ی د سـ ر) سم۔ مبدل سپیدار (به بینید) (نث و شع)۔

سفیدرود فا۔ (س ۂ ف ی د ر ۂ د) عم۔ نام رودخانه ایست در آذربایجان ایران (ج)

سفیر ع۔ (س ـ ف ی ر) سم۔ (۱) پیغام بر و میانجی۔ (عل) (۲) وکیل سیاسی یک سلطنت در دربار سلطنت دیگر۔ (عا)۔

سفیر کبیر وکیل سیاسی یک سلطنت در دربار سلطنت دیگر که با بزرگترین اختیارات ولپوماسی باشد (عا)

سفینه ع۔ (س ـ ف ی ن ۂ) سم۔ (۱) کشتی که مرکب دریائی است (عا)۔ سفاین و سفن جمع است۔ (۲) دفتری که در آن منتخبات اشعار شعرای متعدد باشد که نامهای دیگرش جُنگ و بیاض شعراست۔ (عا) دیوان شعر را هم سفینهٔ شعر گویند۔ چنانچه حافظ گوید۔ در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است ۝ صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است۔ وجه تسمیهٔ کتاب شعر به سفینه شاید ازین بوده که دفتر اشعار منتخب عموماً مستطیل بوده بشکل کشتی و از طول باز میشده چنانچه جُنگ هم در ترکی بمعنی کشتی است و در معنی دفتر نظم و نثر منتخب استعمال شده۔ ممکن است وجه تسمیه این باشد که دفتر اشعار منتخب تشبیه به کشتی شده که در آن هر قسم مال التجاره هست۔

سقر ع (س ـ ق ـ ر) سم۔ دوزخ که جای عذاب گناهکاران است۔ (عا)

سقراط ع۔ (س ۂ ق ر ـ ط) عم۔ نام یکی از بزرگترین فیلسوفان یونان قدیم است (عا) که در سالهای ۴۶۹ تا ۳۹۹ قبل از میلاد میزیسته و افلاطون مشهور شاگرد او بوده

سقرلات (س ۂ ق ۂ ر ل ـ ت) سم۔ "سقلات و سقرلات جامه صوف معروف (ماهوت) که در فرهنگ باشد و قاموس گوید سقلات بکسر سین و قاف جامهٔ صوف که برهودج زنان اندازند۔ نزاری گوید۔ ع۔ بگرد دامن کهسار میکشد سقلات۔ و معلوم نه شد که فارسی است یا زبان دیگر و بعضی گفته اند بجاے قاف در فارسی غین معجمه است"۔ رشیدی (نث و شع)۔ از بیان قاموس معلوم میشود در عربستان ماهوت را روکش هودج میساختند۔ بیان رشیدی که "معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر" تعجب آور است چه

نام پارچۂ فرنگی فرنگی است نه فارسی و احتمال غین بجای قاف برای این بوده که لفظ فرنگی را بزور فارسی سازند۔

سقرلاط (س ا ق ۱ ر ا ل ــ ط) سم - سقرلات (بہ بینید) (نث و شع)۔

سقات ع۔ (س ۃ ق ۃ س س ــ ت) سم - "عناصر اربعہ - دراصل اُسطقّات بوده واسطقس بزبان یونانی اصل را گویند و چون عناصر اصول سوالید ثلثہ اند بدین نام موسوم شدند - سنائی گوید - ع - آباد سقات غلام اند و پرستار ما" رشیدی (شع)۔ اینگونہ تصرفات در یک لفظ معرب (اسطقس) ظلم شعرا است۔

سقسین (س ــ ق س ی ن) عم - نام ملکی کہ بزرگترین شہرش حاجی ترخان است (ح) مولوی معنوی گوید کہ در سقسین ترکی دو کمان دارد؛ یک زبان دو شوو گرگم مارا چہ زیان دارد -

سقط ع۔ (س ۶ ق ط) سم - بچہ ایکہ مرده از شکم انسان یا حیوان بیفتد (عا) - بالفظ کردن و شدن استعمال میشود - با فتح اول و دوم متاع زبون و ہر چیز پست (عا) مثال - ہرچہ مال از فلان تاجر خریدم ہمہ سقط در آمد و خیلی ضرر کردم مثال دیگر - بعد از ساختن دیوار ہرچہ سقط ماند بیرون ریختم - اسقاط جمع است -

سقط شدن - (۱) مردن حیوان باری مثل اسب و خر و غیرآنہا - (عا) - (۲) مجازاً مردن انسان دشمن - (عا) مثال - شکر خدا را فلان کہ خائن وطن بود سقط شد

سقط فروش - (۱) کسی کہ چیزہای پست و ضایع میفروشد (نث و شع) - (۲) کاسبی کہ در دکان خود قند و چای و تنباکو و حنا و غیرآنہا میفروشد - (عا)۔ این معنی ماخوذ از معنی اول است و سقط فروش دراصل بمعنی اول بوده۔

سقف ع۔ (س ــ ق ف) سم - پوشش عمارت کہ لفظ دیگرش آسمانہ است (عا) - سقوف و سُقُف جمع است -

سق (س ــ ق ت) سم - سقف دہن - (عا) - لفظ مذکور مخفف سقف عربی است

سقاء ع۔ (س ــ ق ق ــ ۶) سم - کسی کہ آب نوشاندن پیشۂ او باشد - (عا)

سقز ع۔ (س ــ ق ۶ ز) سم - صمغ درخت بن است کہ نام دیگرش علک الانباط است (ط) -

سقلاط ع ـ (س ۶ ق ل ســ ط) سم ـ سقرلات (به بینید) ـ (شع) ـ

سقلاطون (س ۶ ق ل ســ ط ۵ ن) سم ـ پارچهٔ پشمی که در فرنگ بافته میشد و به بلاد اسلامیه میآوردند ـ سقرلاط و سقلاط هم همان است (نشـ و شع)

بیهقی در تاریخ مسعودی درباب دستگاه یک روز بار سلطان مسعود غزنوی گوید:ـ "دیگر غلامی سیصد در زره و سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیبای رومی" گویا رنگ پارچهٔ مذکور بیشتر کبود بوده که استعاره برای آسمان آمده چنانچه جمال الدین عبدالرزاق گوید ـ چو از حدیقهٔ مینا و چرخ سقلاطون ٭ نهفته گشت علامات مهر آینه گون ـ بعضی از فرهنگ نویسها سقلاطون را بمعنی شهری که در آن سقلاط بافته میشد نوشتند ـ لیکن از موارد استعمال معلوم میشود نام شهر نبوده بلکه نام پارچه بوده ـ

سقم ع ـ (س ۳ ق م) سم ـ (۱) بیماری ـ (عل) (۲) نادرست و ناصحیح بودن ـ (عا) ـ مثال ـ من هرچه شنیده بودم گفتم از صحت و سقم آن خبر ندارم ـ درمعنی اول با فتح اول و دوم هم صحیح است ـ

سقمونیا (س۶ ق م ۵ ن ۶ ی ســ) سم ـ عصارهٔ درختی است دوائی که لفظ دیگر عربیش محموده است (ط) لفظ مذکور معرب از یونانی است ـ

سقنقور ع ـ (س ســ ق ــ ن ق ۵ ر) سم ـ نام جانوری است بزرگتر از بزمجه که در آب و خشکی هر دو میزید و گوشتش دوای بیماری از امراض است و خصوصاً برای تقویت باه بسیار خوب است ـ بهترین آنرا درکنار رود نیل گیرند در هندوستان هم هست و سقنقور نیل بدرازی دو ذراع هم میرسد (ط) ـ

سقوط ع ـ (س ۳ ق ۵ ط) مص ـ افتادن (عا) ـ با فتح اول بمعنی افتاده است ـ (عل) ـ

سقی ع ـ (س ــ ق ی) مص ـ آب نوشاندن کسی را (عل) ـ

سقیفه ع ـ (س ــ ق ی ف ۶) سم ـ صفهٔ سر پوشیده ـ (عل) ـ

سقیفهٔ بنی ساعده ـ صفهٔ مسقفی بوده در مدینه که در آنجا برای مشورت جمع میشدند و بعد از رحلت محمد رسول الله صلعم اصحاب برای تعیین جانشین آن حضرت آنجا جمع شدند ـ (عا) ـ

سقیم ع- (س ـ ف ی م) سم- (۱) بیمار- (عل)، (۲) مجازاً چیز ناقص و نادرست (عل)-

سک فا- (س ۃ ک) سم- چوب کوچک باریک وکوتاه (تک اصفهان)- جهانگیری بمعنی نکبت و فلاکت هم آورده لیکن شاید بمعنی ضد فلاکت باشد چه سخ (مبدل آن)- بمعنی خوشی است که در سنسکریت ام ریشه دارد-
باکسر اول- (۱) پسر (تک مازندران) (۲) مخفف سرکه است که مایع ترشی است- (شع) اثیر الدین اخسیکتی- گندنا برگ حسام و سک خون ÷ بهر خورد اجل آراسته خوان-

سکاهن سکاهن- (سرکه آهن) رنگ سیاهی است که از سرکه و آهن برای رنگ کردن چرم و پارچه ساخته میشد (شع) خاقانی- این خماهن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت ÷ شد سکاهن پوش از دود دل دروای من-
ایضاً نظامی- بدانکس که جانش به آهن گزم ÷ بسی جا بهادر سکاهن رزم-

سکار فا- (س ۃ ک ـ ر) سم- شتری که بچهٔ شتر دیگر را شیر دهد (تک جندغ و بیابانک)

سکبا سکبا- سرکه باکه آش سرکه است (شع) مولوی معنوی- زان دست مسیح آمده داروی جهانی- کو دست نگهداشت زهر کاسهٔ سکبا- ایضاً ابن یمین- شوربای چشم خود خوردن برابن یمین ÷ به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی-

سکاچه فا- (س ۃ ک ـ چ ہ) سم- "دو معنی دارد اول ستهنده را گویند دوم بمعنی فرنجک (کابوس) است" جهانگیری- (شع)-

سکاری ع- (س ۃ ک ـ ر ـ) سم- (جمع سکران) مستها- (عل)-

سکته ع- (س ـ ک ت ہ) سم- (۱) مرضی که در آن اعضا از حس و حرکت بیفتد و تنها نفس باقی باشد- (عا)- (۲) تغییر پیدا کردن یک رکن مصرع شعر با مصرعهای دیگر بطوری که در خواندن واضح باشد- (عا)-
لفظ سکته اسم از مصدر سکت بمعنی خاموش شدن است-

سکج فا- (س ـ ک ـ ج) سم- کشمش (شع) شهاب الدین عبدالله نامی

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۏ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی-

در جوانی پیر گشتم از جفای ناکسان ؛ ہمچو انگوری کہ اندر غوزگی گردد سکج۔

سکر عر۔ (س ڈک ر) سم۔ مستی کہ حالت غیر طبیعی با فرح است (عا) در عربی بمعنی ہر چیز مستی آور ہم ہست۔

سکرآباد فا۔ (س ـک ر ـ ب ـ د) عم۔ نام قصبہ ایست در ایران میان قزوین وزرند۔ (ج)۔

سکرات عر۔ (س ـک ـ ر ـ ت) سم۔ (جمع سکرہ) سختیہا و بیہوشیہا۔(عا)۔ بیشتر در سختیہای وقت مرگ استعمال میشود۔

سکران عر۔ (س ـک ر ـ ن) سم۔ مست۔ (عل)۔

سکرہ فا۔ (س ڈک ڈ ر ہ) سم۔ (مخفف اسکرّہ) (۱) کاسہ و پیمانہ (شع) اثیر اخسیکتی۔ ز نقشبند ضمیر تو مایہ می یابد ؛ خم و سکرّۂ رنگ مصوران بہار۔ ایضاً الاسامی فی الاسامی در معنی سکرجہ وفیہ دقفدہ۔ (۲) نام وزن مخصوص است در طب (ط) در ہر دو معنی سُکرّجہ معرب آن است۔ میر محمد مومن در رسالۂ مقادیر گوید '' و نیز در جوامع الادویہ و در قرابادین قلانسی وغیرہا ذکر نمودہ اند کہ سکرجہ صغیرہ سہ وقیہ و سکرجہ کبیرہ کہ آن را صندفہ گویند نہ وقیہ است و سکرّجہ مطلقہ شش استار و چہار یک استار و صاحب ذخیرہ بہمین تفسیر اشارہ نمودہ اما بجای سکرجہ سکرّہ مذکور ساختہ۔ سکرۂ بزرگ و سکرہ مطلق و سکرۂ کوچک را بہ وجہ مذکور بیان نمودہ۔ و سکرجہ و سکرہ ظرف و پیمان حاضر است کہ بزبان فرس آن را سکرّہ میگفتند اند صاحب ذخیرہ ہمان عبارت فرس مذکور ساختہ بعد از آنکہ لفظ مزبور را عربی ساختہ اند سکرجہ گفتہ اند۔ در جوامع الادویہ و در بعض دیگر کتابہا بعبارت معرب سکرجہ مستعمل شدہ ''

سکرمنتو (س ـک ر ـ م ۂ ن ت ۆ) عم۔ نام شہری است در مغرب امریکای شمالی نیز نام رودخانۂ انجا است (ج)۔

سکرہ فا۔ (س ڈک ڈ ر ۂ) سم۔ مخفف سکرہ است (بہ بینید)۔ (شع)۔

سکک فا۔ (س ڈ ک س ڈ ک) سم۔ اسبی کہ نا ہموار رود و راہوار نباشد۔ (شع) انوری۔ اسبی چنانکہ دانی زیر از میانہ زیر ؛ در کاہلی کہ بود نہ سکک نہ راہوار۔ ایضاً سیف اسفرنگی۔ چون اسب انوری بسوی منزل مراد ؛ در مرکب

قول زسکه زر راهوار -

سکسکه فا - (س ۂ ک س ۂ ک ہ) سم - بسته و باز شدن نفس در گلو در حال گریه یا بلا فاصله بعد از آن - (عا) مثال - این بچه بعد از گریه تا نیم ساعت سکسکه میکند

سکان عر - (س ۂ ک ک ـ ن) سم - (۱) (جمع ساکن) کیسکه در جائی توقف دارد (عا) مثال - عدد سکان شهر حیدرآباد یک کرور است (۲) تخته ایکه به آخر کشتی بسته است و براست و چپ می جنبد که از گردش آن براست و چپ کشتی به چپ و راست میگردد و در واقع کار مهار و عنان حیوان چارپا را میکند - (عا) -

سکو فا - (س ـ ک ک ۂ) سم - جائی که از زمین بلندتر ساخته میشود برای نشستن یا نهادن چیزها - (عا) مثال - فلان برای ملاقات دوستان عصرها بر سکوی درخانهٔ خود می نشیند - در سنسکریت ستو (सेतु) بهمین معنی هست -

سکه عر - (س ۂ ک ک ہ) سم - (۱) مهرهٔ فلزی کنده که خط و نقش روی پول میآورد (عل) از السامی فی الاسامی در ترجمه سکه معلوم میشود در قدیم ان را میخ درم میگفتند (۲) مجازاً خط و نقش روی پول - (عا) مثال - سکهٔ ایران خط نستعلیق است - (۳) هر پول رایج (عا) - (عل) مجازاً آبرو و رواج - (عا) - **سکه بزر یا بر زر کردن** - گفتار یا کردار خود را خوب نشان دادن - (عا) - مثال شعری از محتشم - تا قیامت احتیاج مردم عالم به اواست ؛ هرکه قول خویشتن را سکه بر زر میکند - (۳) کوچه محله و بازار (عل) - **سکه زدن و سکه نشاندن** - مجازاً اقتدار خود را ثابت کردن - (عا) -

سکین عر - (س ۂ ک ک ی ن) سم - کارد و چاقو - (عل) -

سکاگوی - (س ۂ ک ـ گ و ـ ی) عم - نام بندر بزرگ واقع در السکا در امریکای شمالی است (ح) -

سکنات عر - (س ـ ک ـ ن ـ ت) سم - (جمع سکنه) سکون ها و نجنبیدنها (عا) مثال - من همیشه از حرکات و سکنات فلان اطلاع دارم -

سکنج فا - (س ۂ ک ۂ ن ج) سم - ؟ گنده دهن بود و آن را بتازی بخر گویند - شخ

سعدی ۔ دست سلطان دگر کجا بیند ؛ چون بسرگین دراوفتاد ترنج ۔ تشنہ را دل نخواہد آب زلال ؛ کوزہ بگذشت بر دہان سکنج ۔ باکسر اول اسم مصدر سکنجیدن) (۱) سرفہ کردن (شع) (۲) تراش (شع) با فتح اول ودوم ہم گفتہ اند ۔

سکنجبین (س ۂ ک ــ ن ج ــ ب یٖ ن) سم ۔ شربتی کہ از سرکہ وانگبین میساختند واکنون از سرکہ وشکر میسازند وشربت مہم ایرانیان است در فصل گرما ۔ (عا) ۔ معرب سرکہ انگبین است ۔

سکنجیدن فا ۔ (س ۂ ک ۂ ن ج یٖ د ــ ن) مص ۔ (۱) سرفیدن ۔ (شع) (۲) تراشیدن وگزیدن (شع) ناصر خسرو ۔ رخسار تو را ناخن این چرخ سکنجد ؛ تا چند لب لعل دلارام سکنجی ۔ با فتح اول ودوم ہم گفتہ اند ۔

سکندر فا ۔ (س ۂ ک ــ ن د ــ ر) سم ۔ (۱) نام پادشاہ مقدونی کہ در قرن چہارم پیش از میلاد مسیح بودہ وایران را فتح کرد ۔ (عا) اسکندر بمعنی دوم را بہ بینید ۔ در پہلوی الکسکدر ( ) ودر خود یونانی الزندروس ۔ (ΑΛΕΞΑΝΔΡΟΣ) بودہ ۔ (۲) خم شدن مچ دستہای چہار پای باری وسواری بطوری کہ سرش ہم بطرف پائین خم شود ونزدیک بہ افتادن شود وگاہی ہم درآن حالت میافتد والفاظ دیگرش سر رفتن وسم بند کردن است ودر تکلم سکندری (شع) ظہوری ۔ گر سکندر رہ خلافش راند ؛ رخش اقبال در سکندر یافت ۔ ایضاً ۔ سکندر خوران باد پای حیات ؛ بدست تزلزل عنان ثبات ۔ بیشتر با لفظ خوردن (سکندر وسکندری خوردن) استعمال میشود ۔ (۳) معلق راہ رفتن در بازی کہ دستہا بر زمین وپاہا در ہوا کردہ راہ روند (شع) آذری ۔ از نہیب زخم تیر قوس ذو القرنین او ؛ در چہ مغرب رود ہر شب سکندر آفتاب ۔ جہانگیری بمعنی نگون نوشتہ وشعر مذکور را شاہد آوردہ ۔ لفظ سکندر در معنی اول ماخوذ از یونانی است لیکن در معنی دوم وسوم فارسی است وریشہ اش در سنسکریت سکہل (सस्खल) است ۔

سکنگبین فا ۔ (س ۂ ک ــ ن گ ــ ب یٖ ن) سم ۔ (مخفف سرکہ انگبین) شربتی کہ از سرکہ وانگبین ساختہ شود ۔ (نث وشع) مبدل آن سکنجبین است

کہ در کلام ہست ۔

سکنہ فا ۔ (س ۴ ک ن ۴) سم ۔ (مخفف اسکنہ) یک آلت نجاری است اسکنہ را بہ بینید ۔ (شع) سنائی ۔ گہ شکستی چو چوب را اسکنہ ؛ سرور وی چو نم از سکنہ ۔

بافتح اول وکسر دوم ۔ موضعی از گردن کہ سر بدان متصل است (عل) در این صورت عربی است و در مصرع دوم شعر مذکور سنائی ہمان است ۔

بافتح اول و دوم ۔ (جمع ساکن است) توقف کنندگان در جائی ۔ (عا) ۔

سکنی عر ۔ (س ۳ ک ن ــ) سم ۔ ساکن شدن در جائی (عا) ۔ بالفظ نمودن وکردن استعمال میشود ۔

سکوبا (س ۳ ک ۵ ب ــ) عم ۔ " نام عابدی است کہ حضرت عیسیٰؑ بدیر او رفتہ بجانب آسمان صعود نمودند ۔ حکیم خاقانی فرماید ۔ چہ فرمائی من از جور یہودی ؛ گریزم تا در دیر سکوبا " ۔ جہانگیری ۔ (شع) چون در مذہب یہود رہبانیت نبودہ پس سکوبا یہودی نبودہ و نصرانی ہم نبودہ چہ در زمان حضرت عیسیٰؑ ہنوز دیر در رہبانیت در مذہب آن حضرت تشکیل نشدہ بود اگر یہودی یا نصرانی می بود لفظ مذکور از عبرانی یا سریانی میشد ۔

سکوت عر ۔ (س ۳ ک ۵ ت) سم ۔ خاموشی ۔ (عا) ۔ " سکوت موجب رضا است " مثل است ۔

سکورہ فا ۔ (س ۳ ک ۵ ر ۴) سم ۔ سکرّہ کہ کاسہ و پیالہ است (نث وشع) کمال الدین اسمٰعیل ۔ زکعبتین شب و روز در سکورۂ چرخ ؛ چو تاج نرگس نقش مقاصدش شش باد ۔ ایضاً رضی الدین قزوینی ۔ سکورہ ایست زپیروزہ چون قیاس کنی ؛ بخوان ہست او صحن گنبد خضرا ۔

سکون عر ۔ (س ۳ ک ۵ ن) مص ۔ (۱) نبودن حرکت ۔ (عا) ۔ (۲) زیر و زبر و پیش نداشتن حرف لفظی ۔ (عا) ۔ (۳) مجازاً راحت و آرام (عا)

سکونت عر ۔ (س ۳ ک ۵ ن ــ ت) سم ۔ منزل کردن در جائی ۔ (عا) ۔ در عربی این لفظ بمعنی مسکین شدن است چنانچہ المنجد گوید " سکُن

(۳) ضمہ وہمزۂ مضمومہ (۴) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (ــ) آ (۵) واو اعرابی (ی) یا اعرابی ۔

سُکُونَةً - صار مسکینًا" و در عربی برای معنی مذکور سکن و سکنی است -

سکیزو / سکیزه فا - (س ۂ ک یٖ ز ۂ) سم - (مخفف اسکیزو اسکیزه) برجستن و لگد انداختن (شع) کمال الدین اسمٰعیل - خواہی که برکتف فلکی اطلس و قصب ÷ خواہی که درطویله کشی اسب خنگ و بور - چون سگ درنده باش و چوکرگس حرام خوار بگزای ہمچو عقرب و بسکیز چون ستور - ایضاً سوزنی - پیرشدی زیر بارہمچو من ای خر ÷ کرمت آزاد رد چو خرکره بسکیز - برای ریشه اسکیزه را در ضمیمۂ جلد اول به بینید -
سکیزاسم مصدر از سکیزیدن و فعل امر از آن است -

سکیزیدن فا - (س ۂ ک یٖ ز یٖ د ـ ن) مص - برجستن و لگد زدن - (شع) - دقیقی بدشت نبرد آن ہژبر دلیر ÷ سکیزد چو گور و بتیہد چو شیر سکیزید (می) سکیزد (مع) سکیزنده (فل) سکیزیده (مل) سکیز (مرواص) -

سکیله فا - (س ـ ک ۂ یٖ ل ۂ) سم - " نواق باشد و آن را لنگ و لکچه نیز گویند" جہانگیری - (شع) -

سکینه ع - (س ـ ک یٖ ن ۂ) سم - (۱) آرام و آسایش و آہستگی (عل) -
(۲) نام یک دختر امام حسینؑ بوده و اکنون یکی از نامہای زنان اسلام است
(عا) درعربی نام دختر امام حسینؑ باضم اول و فتح دوم است -

سگ فا - (س ـ گ) سم - حیوان چہارپای درنده که وحشی و اہلی ہردو ہست و اہلی آن برای پاسبانی استعمال میشود (عا) - در پہلوی سگ (سدو) بوده و در سنسکریت شونکه (शुनक) - امثال - (۱) "با بداندیش ہم نکوئی کن ÷ دہن سگ به لقمه دوخته به" (۲) "برگ خربود سگ را عروسی" (۳) " دریا بدہان سگ نجس کی گردد" (عا) " چو نام سگ بری چوب بدست آر" (۵) " سگ زرد برادر شغال است" (۶) " سگ داند و پینه دوز درانبان چیست" (۷) " سگ حق شناس بہتر از مردم نمک نشناس" (۸) " ملانصرالدین صد دینار میگرفت سگ اخته میکرد یک عباسی میداد حمام میرفت" (۹) " سگ سیر و قلیه ترش" (۱۰) "آواز سگان کم نکند رزق گدارا" (۱۱) "اجل سگ که میرسد درمسجد

میخواهد" (۱۲) "سگ بدریای هفت گانه بشوی * چون که تر شد پلیدتر گردد"
(۱۳) "سگ اصحاب کهف روزی چند * پی مردم گرفت و مردم شد"
(۱۴) "بجای کله پز سگ می نشیند" (۱۵) "گوشت خوردن سگ"
(۱۶) "سگ برآن آدمی شرف دارد * که دل مردمان بیازارد" (۱۷)
"اگر نگی سگ میزند" (۱۸) "سگ درخانهٔ صاحبش شیراست"

سگ آبی - جانوری است شبیه به سگ که درآب وخشکی هردو زندگی میکند و خایه اش دوا است مسمی به جندبیدستر - (عا)

سگ انگور نام دوائی است که عربیش عنب الثعلب است ونام دیگرش تاجریزی (ط)

سگبان - کسی که توجه از سگ میکند - (عا) -

سگ پدر وپدر سگ (کسی که پدرش سگ است) یکی از فحشهای ایران است (عا)

سگ توله - بچه سگ (عا) یکی از فحشهای ایرانیان لفظ مذکور است -

سگ جان - کسی که میتواند سختیهای بسیار تحمل کند واز سختیها زودنمی میرد - (عا) - در مقام تحقیر استعمال میشود -

سگ جگر - سگ جان (شع) خاقانی - استخوان پیشکش کنم غم را * زانکه غم میهمان سگ جگر است -

سگ چهارچشم - سگی که بالای هرچشمش خال سیاه شبیه به چشم دارد - (عا) -

سگ دل - آدم بد (شع) نظامی -
با همه سگدلی شکار من اند * گوسفندان کشت زار من اند -

سگ دندان - کسیکه دندانهای پیش زیاد بلند واز لب بیرون باشد (عا) درمقام فحش وتحقیر استعمال میشود -

سگ دو - کسیکه خیلی میتواند بدود (عا) - درمقام تحقیر وفحش استعمال میشود -

سگ زن - نوعی از تیر بوده که پیکانش بسیار تیز وباریک بوده - (شع) شرف
نفرده تاوک اندازم نه سگزن لیک خصمش چون سگ است * هرچه من بروی زنم درحال سگ زن میشود -

سگسار - (۱) سگ مانند - (نث وشع) (۲) مخلوق (افسانهٔ) که سرش مانند سر سگ وبدنش بدن انسان است - (نث وشع) دراین معنی سار معنی

سراست - **سگ شکن** - سگ کن (به بینید) (ط)

سگک - (۱) سگ کوچک یا سگ بیچاره - (عا) (۲) قلاب چهار گوش یا نیم دایره با میل آزاد در میان که بر یک طرف کمربند وتسمه وغیر آنها هست که دو طرف کمربند وغیر آن را بهم می بندد - (عا) -

سگک نشین - به اصطلاح نوردخانه کاران نام قسمی از کشتی است -

سگ کش کردن - انسانی یا حیوانی را باسختی کشتن - (عا) در مقام تحقیر مقتول استعمال میشود - **سگ کن** - ریشه ایست دوائی که نامهای دیگرش مهرگیاه ویبروج الصنم است - (ط) چون ریشهٔ مذکور شبیه به دو آدم است که دست بگردن هم کرده اند عوام کندن آن را بد میدانند وگویند هر کس آن را بکند میمیرد از این جهت پهلوی ریشه را خالی کرده یک طرف ریسمانی را به آن بندند وطرف دیگر را به گردن سگی وآن را رم میدهند تا ریشه شکسته یا کنده شود وآفت مردن بر سگ وارد شود وجه تسمیه سگ شکن وسگ کن عمل مذکور است -

سگکی - نام فندی است از کشتی پهلوانان که در آن دو حریف پاها یا دستها وپای خود را مثل سگک (تسمه) ساخته بهم بسته میشوند وآن دو قسم است اول سگکی واژونه که دستهای دو حریف درکار نباشد بلکه پاها را درهم کرده بکشند - دوم سگکی روبرو که دستها و پاها را درهم کنند - (شع) واله هروی - قرب تو چهرهٔ عزازیل ؛ بنهاده به ترک سجدهٔ نیل - پادر سگکیش لعن بنهاد ؛ بر خاستنش ز پا درافتاد - ایضاً میر نجات - غیر گشت فغان از سگکی واژونه ؛ فیل زور است مبارک بود این میمونه -

سگ کی است - بکلی ناقابل است واین قدرهم قابلیت ندارد که سگ کسی باشد (عا) - درمقام تحقیر کسی استعمال میشود - مثال - فلان سگ کیست که بتواند با من مقابله کند - **سگ لاس** - سگی که بی حال وسست افتاده باشد (دتک اصفهان) **سگ ماهی** - یک قسم ماهی حرام است که شباهت کمی به سگ دارد ونیز هر ماهی حرام - (عا) -

سگار | فا - (س ڈ گ سے ر) سم - زغال افروخته - (شع) سوزنی - بد ار دنیا چون بر فروخت آتش ظلم ؛ سگار آن بجهنم همی خورد چو ظلیم - ظلیم

دل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جزائی (م) علم (نام شخص یا چیز معین) (سے) فتحه و همزهٔ مفتوحه

شتر مرغ نر است که آتش خوار است - ممکن است که سگار مبدل زغال باشد-

سگارآہنج فا- (س 3گ ــ ر ـــ ہ ـــ ن ج) سم- "سیخ آہنی که بدان انگشت افروخته و نان از تنور کشند" رشیدی (شع) سگار بمعنی زغال افروخته گذشت

سگارو وسگاروا فا- (س 3گ ـــ ر) سم- "نانی که بر روی انگشت افروخته افکنند تا بریان شود" رشیدی (شع)- ماخوذ از سگار بمعنی زغال است - از مہذب الاسمار در معنی خبزه و طلمه و ملیله معلوم میشود معنی سگار و خمیر گلوله کرده برای نان پختن است نیز ہر چه بر آتش اندازند برای پختن-

سگاله فا (س ـ گ ـ ل) سم- "گوه سگ بود آنچه دراز بود چون شاذ و بزرگ - عماره گفت - یکی بدبد بگوه او فتاده مسواکش ؛ ربود تا بردش باز جای و باز کده ؛ یکی بگفت که مسواک خواجه گنده شده است ؛ که این سگاله گوه سگ است خشک شده" لغت الفرس اسدی - رشیدی گوید" واین مخفف سگ گاله است یعنی فضلهٔ سگ و انداختهٔ سگ" لیکن گاله بمعنی مذکور نیامده و خود رشیدی ہم نیاورده -

سگالیدن فا- (س ، گ ـ ل ی د ـ ن) مص- (۱) فکر و اندیشه کردن (رشت و شع) امیر خسرو از زبان معشوق - در عشق ما کسی نزید وانکه میزید ؛ از کاہلی غمزهٔ آفت سگال ما ست - ایضاً سعدی - تو نیکو روش باش تا بد سگال ؛ به بد گفتن تو نیابد مجال - ایضاً رضی الدین نیشاپوری - چون بخشش تو آمدکان از برای صیت ؛ عمری است کاین سگال ہمی دارد دم عذاب - (۲) مجازاً دشمنی اندیشیدن - (شع) مولوی معنوی - خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد ؛ خورشید را چه نقصان گو سایه شد بکینش - "سگال بمعنی گوینده نیز آمده چنانکه امیدی از زبان قلم گوید - مرا برابر احسان او بود دو زبان ؛ یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار - اما در کلام اکابر بمعنی گوینده در نظر نیامده" رشیدی - سگالید (ی)، سگالد (مع)، سگالنده (فل)، سگالیده (مل) -

سگال سگال (مر و اص)، سگالش (اص) در سنسکریت سن کلپه (संकल्प) بمعنی سگالیدن است -

سگالیو فا- (س سگ سل ی د) سم - "آنچه بر انگشت افروخته پخته باشد از نان و جز آن" رشیدی - (شع) شاید مبدل و مزید سگارو باشد-

(ۃ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی -

سگ پستان فا (س ـ گ پ ۃ س ت ـ ن) سم ـ نام ثمری است دوائی که شبیه به پستان سگ است و بیشتر مخفف آن سپستان مستعمل است (ط).

سگر فا ـ (س ۃ گ ۃ ر) سم ـ سُغر که خارپشت است ـ (شع).

سگرنه فا ـ (س ۃ گ ۃ ر ن ۃ) سم ـ سُگر (به بینید) (شع).

سگز فا ـ (س ۃ گ ز) عم ـ نام دیگر سیستان است که ولایتی است از خراسان ایران (ج) فردوسی ـ بدو گفت کای نره شیر ژیان ؛ سپاهی بجنگ آمد از سگزیان ـ ایضاً ازرقی ـ فزون شد روز یت تا بازگشتی ؛ ز جنگ سگزیان دیو منظر توان بردن هنوز از جای جنگت ؛ در بیره زهرهٔ سگزی بزنبر ـ سجزی معرب (مبدل) سگزی است وهمان بعد از بعضی اسماء بغلط سنجری (باضافهٔ نون بعد از سین) خوانده شده ـ در پهلوی نام ولایت مذکور سگستان (...) بوده ـ یعنی مسکن سَگ (...) که نام یک ایل قدیم (scythians) بوده ـ و در کتیبهٔ عصر کیان سک (...) است ـ

سگلاب وسگلابی فا ـ (س ـ گ ل ـ ب) سم ـ سگ آبی (به بینید) (شع) مختاری ـ گویند چه سگلاب به آموی بجنبد ؛ هیچ بگل وخشت برآرند به بیکند ـ ایضاً پور بهای جامی ـ گرچه سگلابی بدریا درشود ؛ پوستینش کند خواهم چون نهنگ (شع)

سگلاو وسگلاوی فا ـ (س ـ گ ل ـ و) سم ـ مبدل سگلاب وسگلابی است (به بینید)

سگیره فا ـ (س ۃ گ ی ر ۃ) سم ـ چیین به ابرو انداختن و ترشرو شدن ـ (تک قزوین) ـ

سل فا ـ (س ـ ل) سم ـ کلک که یک نوع از کشتی است از بستن چوبها بهم (شع) سراج الدین راجی ـ زهی بزم عیش تو را زهره مطرب ؛ زهی بحر جاه تو را آسمان سل ـ باضم اول ـ داغ کردن شقیقه برای دفع بعضی از امراض سر و منع نزول آب از چشم (ط) خاقانی ـ سل کرد بدست چابکی زود ؛ هر مجری کاب تیره را بود ـ در سنسکریت شول (...) بمعنی سیخ است که در داغ کردن هم استعمال مشود

سلاجه فا ـ (س ۃ ل ـ ج ۃ) سم ـ "بهندی سلاجیت گویند وان از سنگ ترشح میکند و بوی آن مثل بوی بول می باشد" محیط اعظم ـ (ط) ـ

سلاح ع - (س ٤ ل ســ ح) سم - آنچه در جنگ استعمال شود - (عا) - اسلحه جمع است -
سلحشور - (مخفف سلاح شور) ماہر در فن جنگ (نث وشع) سعدی چه خوش گفت آن تہی دست سلحشور ۞ جوی زر بهتر از پنجاه من زور - شور بمعنی ورزش ہم ہست و معنی سلحشور ورزش کار اسلحهٔ جنگ است -

سلاحه ع - (س ذ ل ســ ح ٤) سم - "بفارسی بو بوکوہی گویند و آن بول بز کوہی است که درکوه مسمی به سلاحه درہنگام ہیجان مستی بر روی سنگہا میکند و منجمد میگردد و آن سیاه مانند قیروزفت چرب نرم میباشد - و در ولایت دیلم شوره از آن مرتب میسازند و بسیار قوی تر از باروو است و آن شدید الحرارت و باسمیت است" محیط اعظم (ط)

سلاسته ع - (س ــ ل ســ س ــ ت) سم - نرم و آسان و ہموار و روانی (عل)
سلاسل ع - (س ــ ل ــ س ٤ ل) سم - (جمع سلسله) زنجیرہا (عل) -
سلاطین ع - (س ــ ل ــ ط ی ن) - سم - (جمع سلطان) (۱) والی ہا - (عل) (۲) پادشاہان - (عا)
سلافه ع - (س ذ ل ســ ف ٤) سم - فشردهٔ ہرچیز و بہترین ہرچیز (عل) - سلافة و سلافت ہم ہمان است -
سلاق ع - (س ذ ل ســ ق) سم - " غلظت و سطبری و سرخی است که در پلکہای چشم از مادهٔ بورقی ہم میرسد و مژگانہا میریزد و مؤدی بقرحه اشفار و فساد باصره نیز میگردد و بعضی گفته اند که آن دانه است که در بیخ زبان و یا در جلد زبان ہم میرسد" جمع الجوامع - (ط) -

سلاله ع - (س ذ ل ســ ل ٤) سم - آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و خلاصه و نسل و فرزند - (عا) - **سلالة و سلالت** - ہمان سلاله است (عل)

سلام ع - (س ــ ل ســ م) سم - عبارت " سلام علیکم " یا " اَلسلامُ علیکم " که کسی در ملاقات بدیگری گوید - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود - در عربی بمعانی گردن نہادن و سلام گفتن و تحیت و بی گزند و پاکی از عیبہا و یک نام خدای تعالی ہم ہست " سلام روستائی بی طمع نیست " مثل است -
سلام ترازو - خم شدن آن پلهٔ ترازو است که در آن بار است (شع) مخلص کاشی -

(زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول

نکته سنجان را است تعظیم سخن سنجان ضرور ؛ زانکه دارد از ترازو مشتری چشم سلام - ایضاً نوعی نیشا بوری - بی مزد کسی باده بجامت نکند ؛ تعظیم تو فرزند و غلامت نکند - سنجیده سخن میکنم از من بشنو ؛ تا زر ندهی پله سلامت نکند -

جواب سلام - در جواب سلام کردن کسی عین عبارت او (سلام علیکم یا السلام علیکم) را گفتن یا با تقدیم و تاخیر (علیکم السلام یا و علیکم السلام) گفتن (عا) -

دار السّلام - (۱) بهشت - (عا) (۲) نام بغداد بوده - (ج) - (۳) نام ولایتی است در افریقای شرقی - (ج) -

مدینة السلام - نام شهر بغداد بوده - (ج) -

سلامان و ابسال ع - (س ـَ ل ـَ م ـَ ن - ـَ ب س ـَ ل) عم - نام عاشق و معشوق است که مولانا جامی قصه شان را بنظم در آورده - (عل) -

سلامت ع - (س ـَ ل ـَ م ـَ ت) سم - بی گزند و بی عیب و نقص بودن (عا) مثال - شکر خدا را از سفر بسلامت برگشتیم - مجازاً بمعنی سالم (بی گزند و عیب و نقص) استعمال میشود - (عا) مثال - امید وارم همیشه سلامت باشید -

سلامتی - سلامت - (عا) مثال - مدتی است از سلامتی شما اطلاع ندارم - چون لفظ سلامت مصدر است محتاج به وصل یاء مصدری به آن نیست پس یا زاید است مثل یاء در ارمغانی و فلانی و خلاصی وغیر آنها - یا اینکه لفظ سلامت اسم تنها و خالی از معنی مصدری شده یاء مصدری به آن ملحق میشود -

سلانیک (س ـَ ل ـَ ن ـِ ک) عم - نام بندری است در یونان (ج) -

سلب ع - (س ـَ ل ب) مص - ربودن و نفی کردن - (عا) - بافتح اول و دوم - (۱) ربودن و نفی کردن (عل) (۲) لباس و اسلحه و سواری و چیزهای دیگر دشمن کشته در جنگ که حق قاتل است (عل) -

سلجوق و سلجق ع - (س ـَ ل ج ـُ ق) عم - نام جد سلاطین سلجوق ایران است که بعد از غزنویان (از ۴۲۹ تا ۵۹۰ هجری) سلطنت کردند و اول ایشان طغرل پسر میکائیل پسر سلجوق است - (عا) -

سلخ ع - (س ـَ ل خ) مص - (۱) پوست کندن گوسفند و امثال آن (عل) -

(م) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه (ء) همزهٔ مفتوحه (ۀ) ضمه همزهٔ مضمومه

(۲) روز سی اُم ماه قمری مقابل غره که روز اول ماه قمری است - (عا) وجه تسمیه روز سی ام بسلخ بمناسبت معنی اول است چه اگر ماه سی روز باشد در انقضای آن روز هلال ماه بعد دیده میشود و آن هلال تشبیه به گوسفند پوست کنده شده - سلخ و غره مخصوص ماه قمری است و در شمسی غلط است -

سلس ع - (س ـ ل ـ س) سم - (۱) آسانی و نرمی - (عل) (۲) مرضی است در مثانه که در آن مریض نمیتواند شاش خود را ضبط کند - (ط) در تکلم بیشتر با لفظ بول (سلس البول) استعمال میشود -

سلسال ع - (س ـ ل س ـ ل) سم - آب شیرین خوشگوار - (عل) -

سلسبیل ع - (س ـ ل س ـ ب ی ل) سم - (۱) چشمه ایست در بهشت - (عا) - (۲) چیز نرم و خوشگوار - (عل) -

سلسله ع - (س ٤ س ٤ ل ٤) سم - (۱) زنجیر که حلقه های پیوسته بهم است - (عا) - سلاسل جمع است - (۲) مجازاً چیزهای از یک جنس که در پهلوی هم یا پی هم باشند مثل سلسلهٔ کوه و سلسلهٔ نسب و امثال آنها (عا) -

سلسله جنبان - مهیج و محرک - (عا) -

سلطان ع - (س ۃ ل ط ـ ن) سم - (۱) والی - (عل) سلاطین جمع است - (۲) حجت و برهان (عل) - در این معنی جمع ندارد - (۳) پادشاه (عا) این معنی در اصل عربی نبوده و از قرن پنجم هجری به این طرف در عربی و فارسی آمده و اول استعمال کنندهٔ آن سلطان محمود غزنوی بوده - "هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" مثل است - لفظ سلطان بمعنی سوم در آخر نام زن بطور مضاف الیه میآید مثل کوکب سلطان و فرخ سلطان اما در تلفظ کسرهٔ اضافه محذوف است - چون ایرانیها خیلی شاه پرست بودند در نام دختران خود نسبت به شاه را میآوردند -

سلطان آباد - نام شهری است در جنوب غربی قم و نام دهات بسیار ایران هم هست - (ج) -

سلطه ع - (س ۃ ل ط ٤) سم - تسلط و اقتدار - (عل) سلطه و سلطنت هم بمعنی است -

سلطنت ع - (س ـ ل ط ـ ن ـ ت) مص - (۱) تسلط و اقتدار دادن (عل) -

(٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ۃ) واو اعرابی - (ی) یاء اعرابی -

(۲) پادشاهی - (عا) این معنی جدید در عربی و فارسی است یا بار بدل تار د سلطنه در عصر قاجار مضاف الیه یک دسته از القاب بوده مثل امین السلطنه و سالار السلطنه وشجاع السلطنه وغیر آنها - (عا) -

سُلع ع- (س ۃ ل ع) سم- شقاق پا (ط)-

سلعه ع- (س - ل ع ۃ) سم- خال گوشتی که بر تن یا سر یا گردن ظاهر شود- (عل)- باکسر اول هم صحیح است- و باکسر اول بمعنی متاع وکالا هم هست (عل)-

سلف ع- (س - ل - ف) سم- (۱) پیشینگان و پدران گذشته - (عا)- اسلاف جمع است - (۲) بیع سلم که در آن بهاء پیش از گرفتن مبیع دهند- (عا) -

سلفیدن فا- (س ۃ ل ف ی د - ن) مص- سرفیدن (به بینید) (شع) مولوی معنی - هم قرتی وهم زلفی مفتاحی وهم قفلی * بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی مشتقات را هم شاعر بتواند استعمال کند-

سلق- (س - ل - ق) سم- لباسی بوده در قدیم و نظام قاری در دیوان البسه خود آن را ذکر و استعمال کرده لیکن در عربی سلق (با حرکت اول و دوم) لفظی نیست با سکون دوم هست لیکن معانی دیگر دارد- (شع)-

سلک ع- (س ۃ ل ک) سم- (۱) رشته - (عل)- (۲) نا و دان (شع) جهانگیری - در این صورت فارسی است-

سِل ع- (س ۃ ل ل) سم- قرحه ایکه در شش بهم رسد (عا) باضم اول هم صحیح است با فتح اول- کشیدن شمشیر و کارد از نیام- (عل)-

سلاب ع- (س ۃ ل ل - ب) سم- مخفف و مبدل استرلاب است (به بینید) (شع) فردوسی - ستاره شمر پیش دو شهریار * پر اندیشه و رنج با برکنار- همی با جستند راز سپهر * بسلاب تا بر که گردد بمهر-

سلاخ ع- (س - ل ل - خ) سم- کسی که کارش پوست کندن گوسفند مذبوح و حیوانات دیگر است - (عا)-

سلاخ خانه- آن حصهٔ از قصاب خانه که در آن حیوانات مذبوح را

پوست میکنند-

سلّانه فا- (س ـ ل ل ـ ن ہ) سم- خرامان باناز (نک) در تکلم مکرر- (سلانه سلانه) است-

سلّانی فا- (س ـ ل ل ـ ن ی) سم- به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس موقعی که بادبسیار ملایم شده باشد-

سُلّم ع- (س ۃ ل ل ـ م) سم- نردبان- (عل)-

سلمه الله ع- (س ـ ل ل ـ م ـ ہ ۃ ل ل ـ ہ) خدا او را از گزند محفوظ دارد (دعا) جمله مذکوره در مقام دعای به کسی استعمال میشود-

سلّه ع- (س ـ ل ل ہ) سم- (۱) زنبیل و سبد- (عا) (۲) ظرفی که طعام و جامه در وی نهند- (عل)

سلم فا- (س ـ ل م) سم- (۱) نام یکی از سه پسر فریدون پادشاه پیشدادی شاهنامه است که فریدون در تقسیم مملکت خود میان اولاد روم و شام را به او داد و نام دو پسر دیگر تور و ایرج بوده- (عا) در اوستا سیریمه- (ععسد ۹ د ۶ ـ) نام ملکی است که به سلم داده شده و بقول فردوسی آن ملک مغرب ایران و روم بوده (۲) لوح رنگین که بر آن کودکان خط میاموختند- (شع) ابو علی حاجی- لاجوردی سلم گردون را اهی ؛ طفل جاه او گرفته در بغل - اسدی و لغت الفرس گوید- "سلم مدهون بود که کودکان بر آن خط آموزند" برای شاهد یک شعر از فرالاوی آورده که در طبع بکلی مغلوط است لهذا نقل نکردم- (۳) آشتی و آشتی کننده (عل) در این صورت عربی است و با کسر اول هم صحیح است - با فتح اول و دوم (ع) (۱) پیش دادن بهای مال (عل) -(۲) گردن نهادن -(عل) (ج)

سلماس فا- (س ـ ل م ـ س) عم- نام شهری است در آذربایجان میان تبریز و ارومیه

سلمان ع- (س ـ ل م ـ ن) عم- (۱) نام یکی از اصحاب پیغمبر است که ایرانی بوده از این جهت بسلمان فارسی مشهور است و نام فارسیش فیروز بوده (عا) "نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتنش سلمان شد ؛ کز اول بایدش سلمان شد و آنگه مسلمان شد" مثل است (۲) نام یک شاعر بزرگ فارسی قرن هشتم هجری است که اهل ساوهٔ ایران بوده و لقبش جمال الدین (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)-

سلمانی. کسی که موی سر را اشتره سر و ریش اصلاح میکند- (عا)-

(عل) زبان علماء و زن (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل-

سلمک فا- (س ـَ ل م ـَ ک) سم - نام یکی از شش آوازهٔ موسیقی است و پنج باقی این است - (۱) شهناز (۲) گردانیه (۳) گوشت (۴) مایه (۵) نوروز - (عل).

سلمه ع- (س ـَ ل ـَ م ۀ) عم - یکی از نامهای عرب است - (عل).
اُمّ سلمه - نام دختر امیه ابن مغیره بوده که از زنهای پیغمبرؐ بوده (عا).

سلمی ع- (س ـَ ل م ـَ) سم - (۱) نام یک معشوقهٔ عرب بوده - (عل). (۲) مجازاً هر معشوقه (عل) (۳) یکی از نامهای زنان عرب و عجم است - (عا).

سلندر فا- (س ـَ ل ـَ ن د ـَ ر) سم - سرگردان (تک).

سلوت ع- (س ـَ ل و ـَ ت) سم - خرسندی و تسلی یافتن (عل).

سلوک ع- (س ۀ ل و ک) مص- (۱) راه رفتن - (عا) (۲) نزد اہل تصوف پاک کردن نفس است از اخلاق بد مثل حب دنیا و جاه و مثل حقد و حسد و کبر و بخل و عجب و دروغ و غیبت و حرص و ظلم و امثال آنها و متصف شدن به اخلاق حسنه مثل علم و حلم و حیا و رضا و عدالت و امثال آنها -(عل).

سلول (س ۀ ل و ل) سم - یک جسم کوچک بسیط زنده که تنها هم زندگی میکند و با سلولهای دیگر هم منضم شده جسم زنده بزرگتر میسازد (عا) این لفظ فرانسوی (cellule) است -

سلوی ع- (س ـَ ل و ـَ) سم - (۱) نام مرغ کوچکی است که نام دیگر عربیش سُمانی و نامهای فارسیش بودنه و کرک است (عل). (۲) عسل (عل) (۳) هر چیز که تسلی بخشد - (عل).

سلیس ع- (س ـَ ل ی س) سم - روان و ہموار- (عا).

سلیطه ع- (س ـَ ل ی ط ۀ) سم - زن زبان دراز - (عا). "از دیوار شکسته و سگ درنده و زن سلیطه باید ترسید" مثل است -

سلیقه ع- (س ـَ ل ی ق ۀ) سم - (۱) سرشت و طبیعت (عل). (۲) ذوق پاکیزگی و تناسب در لباس و منزل - (عا). این معنی مخصوص فارسی است

سلیل ع- (س ـِ ل یٖ ل) سم- فرزند و نسل- (عل)-

سلیم ع- (س ـَ ل یٖ م) سم- (۱) درست و بی گزند و بی آزار (عا) (۲) مارگزیده و زخم خورده نزدیک به هلاک- (عل)- این معنی ماخوذ از اول است که برای تفأل شخص نزدیک بمردن را سالم گفتند- (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- (۴) درقدیم نوعی از لباس بوده که نظام قاری در دیوان البسهٔ خود استعمال کرده (شع)-

سلیمان ع- (س ۃ ل ـَ ی م ـَ ن) عم- (۱) نام یک پادشاه بزرگ بنی اسرائیل که پیغمبر هم بوده- (عا)- (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است- (عا)- (۳) نام سلسلهٔ کوهی است واقع درشمال غربی هند میان هند و افغانستان (ج)-

سنگ سلیمانی- سنگی است سیاه رنگ باخطهای رنگارنگ- (عا)-

سلیمانیه ع- (س ۃ ل ـَ ی م ـَ ن یٖ یٔ) عم- نام شهری است درکردستان ایران که اکنون درتحت حکومت عراق عرب است (ج)-

سم فا- (س ۃ م) سم- (۱) علامت سردست و پای گاو و گوسفند وحیوانات باری که ازجنس شاخ وسخت است (عا)- درپهلوی سومب (ﻭﻣﺏ ﮐﻟ) دراوستا سفه (ﻌﻊﺳ ﮐﻟﻪ) و درسنسکریت شپه (शफ) بوده لفظ سم مجازاً درمطلق پا هم استعمال شده چنانچه مولوی معنوی گوید- قوال خوش آوازش با نغمهٔ عاشق کش ؛ هم زلف ورخی لایق هم ساق وسمی درخور- (۲) زاغه که اطاق کندهٔ درکوه است برای جای زمستانی حیوانات اهلی نیز اطاق مانند زیر زمینی دربیابان برای پناه حیوانات اهلی ولشکر و زندان زیرزمینی (شع) فردوسی- بیابان سراسر همه کنده سم ؛ همه روغن گاو پر کرده خم- لفظ سُم دراین معنی مبدل سنب است که اسم مصدر سنبیدن بمعنی سوراخ کردن است یا مخفف سمج است (۳) اسم فاعل از مصدر سنبیدن است درصورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل زره سم که مبدل زره سنب است (شع) اثیرالدین اخسیکتی- ع- سوگند میخورم به سنان زره سمت-

(ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَ) آ (یٖ) واو اعرابی- (ی) یا اعرابی

سماء ع۔ (س ـــ م ـــ ء) سم۔ آسمان (بمعنی اول و دوم) بہ بینید (عا)۔ **سماوی**۔ منسوب بہ سماء (آسمان) (عا)۔

سمات ع۔ (س ـــ م ـــ ت) سم۔ (جمع سِمَت) داغہا و نشانہا (عل)۔

سماجت ع۔ (س ـــ م ـــ ج ـــ ت) سم۔ اصرار کردن (عا) این لفظ در عربی بمعنی زشت شدن است و شاید از این جہت در فارسی بمعنی اصرار استعمال شده که اصرار برای مصر قباحت میآورد۔

سماچہ و سماخچہ فا۔ (س ـــ م ـــ خ چ ہ) سم۔ (مخفف ساماخچہ) سینہ بند (شع)۔

سماحت ع۔ (س ـــ م ـــ ح ـــ ت) سم۔ جوان مردی۔ (عل)۔

سماخ ع۔ (س ء م ـــ خ) سم۔ سوراخ گوش (عل)۔

سماروغ فا۔ (س ـــ م ـــ ر و غ) سم۔ (۱) قارچ که چیز چتر مانندی است که از زمین میروید و بعضی اقسام آن خورده میشود (ط) در سنسکریت سمارَوہ (समारोह) بمعنی خوب روئیده است۔ (۲) "سماروغ گیاہی باشد که دروغ کنند۔ عنصری گفت۔ ناید ز ور ہزبر دبیل ز پشہ ✦ ناید بوی عبیر وگل ز سماروغ" لغت الفرس اسدی طوسی۔

سماری فا۔ (س ؤ م ـــ ر ی) سم۔ کشتی که لفظ عربیش سفینہ است۔ (شع)۔ ازرقی درصفت ابر بہاری۔ برین گردون دریا چہر از میغ ✦ بہ پیوندد سماریہای عنبر۔ سماریہای عنبر چون گران شد ✦ فرو بارد ز عنبر عقد گوہر۔ ایضاً ازرقی۔ ز خون خصم بد شتی کجا بزدکنی ✦ در و اجل بسماری رود قضا شناه۔

سماط ع۔ (س ء م ـــ ط) سم۔ سفره که برآن غذا خورند (نث و شع) سعدی۔ بدیناری از پشت راندم نشاط ✦ بدیگر کشیدم شکم را سماط۔ در عربی بمعنی رستہ و صف ہم ہست۔

سماطین۔ (س ء م ـــ ط ـــ ی ن) سم۔ دو ردیف از درخت یا مردم (نث و شع) نظامی۔ دو رویہ سماطین آراستہ ✦ نشینندگان جملہ برخاستہ۔

سماع ع۔ (س ـــ م ـــ ع) سم۔ (۱) شنیدن۔ (عل)۔ (۲) سرود (عا) مثال۔ دیشب در مجلس سماع صوفیہا رفتم۔

سماعت - شنودن - (عل) -

سماعیل ع - (س ۶ م ــ ع ی ل) سم - مخفف اسماعیل است (بہ بینید) - (شع)

سماق ع - (س ــ م ــ ق) سم - (۱) ثمر رستنی ایست کہ چون ترش است با کباب و در خورشہا ہم خوردہ میشود - (ط) بإضم اول ہم صحیح است - (۲) نام قسمی از سنگ شفاف سخت است - (عا) -

سماق پالان - آبکش کہ ظرف سوراخ دار است برای صاف کردن چیز آبدار (تک اصفہان) گویا بجہت استعمال شدن آبکش درصاف کردن سماق پختہ چنان نامیدہ شدہ -

سماک ع - (س ۶ م ــ ک) سم - درعلم ہیئت نام منزل چہاردہم از بیست و ہشت منزل قمر است و آن ستارہ ایست روشن برکف دست چپ برج سنبلہ و آن را سماک اعزل نیز گویند و معنی اعزل بی سلاح است مقابل ستارۂ دیگر سماک رامح کہ بمعنی نیزہ دار است چہ ستارہ دیگر نزدیک سماک رامح نیزۂ آن فرض شدہ - (عل) -

سماکار و سماکارہ فا - (س ــ م ــ ک ــ ر) سم - سبوکش میخانہ (شع) ثانی - از پی کسب شرف پیش بناگوش ولبش ٭ ماہ گشتہ رہی و زہرہ سماکارۂ او است - ایضا سراج الدین راجی - زہرہ و مشتری خریدارت ٭ آفتاب و قمر سماکارت -

سمان فا - (س ــ م ــ ن) سم - " مخفف آسمان کہ روز بیست و ہفتم ماہ فارسیان باشد و نیز مرغ سلوی را فی گوید - باران و برف بارد بہ ماکنون زابر ٭ چون بر بنی سرائیل از آسمان سمان " رشیدی -

سمانہ فا - (س ــ م ــ ن ۶) سم - " مخفف آسمانہ بمعنی سقف خانہ و ہمان مرغ سمان کہ بعربی سلوی و سُمانی گویند مولوی گوید - چون مست شود زبادۂ حق ٭ شہباز شود کمین سمانہ " درعربی سمانی (س ذ م ــ ن ــ) بمعنی کرک (سلوی) ہست پس سمان و سمانہ ماخوذ ازعربی است یا عربی از فارسی گرفتہ -

سماوات ع - (س ــ م ــ و ــ ت) سم - (جمع سما) آسمان ہا - (عا) -

سماور (س ــ م ــ و ــ ر) سم - ظرف جوشاندن آب کہ درمیان جابرای آتش کردن دارد و اطراف آتشی نہ جای آب است - (عا) - این لفظ از زبان روسی است -

(عل) زبان علما (ذن) زبان زنان (ا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (ع) مضارع (فل) اسم فاعل

سمبل فا - (س ـ م ب ـ ل) سم - سنبل (به بینید) (تک) -

سمت عر - (س ـ م ت ـ) سم - جانب وطرف - (عا) درعربی بمعانی راه و روش نیکو وبجدس وگمان رفتن وراه راست یافتن وآهنگ چیزی کردن و صورت وبهیات نیک است - **سمت الراس** - درعلم هیئت قدیم آن نقطهٔ از فلک است که منتهای خطی باشد که راست از قامت شخص بفلک کشیده شود و سمت القدم نقطهٔ مقابل آن است یعنی اگر به استقامت قامت کسی خطی مستقیم فرض شود که ازبالا وپایین به فلک منتهی شود - نقطهٔ بالای سرشخص سمت الروس است و نقطهٔ محاذی پا سمت القدم است - (عل) -
باکسر اول وفتح دوم - داغ ونشان (عل) - جمع سمات است -

سمج عر - (س ـ م ٤ ج) سم - سماجت و اصرار کننده (عا) درعربی بمعنی زشت است ومعنی فارسی مجاز آن است -

سمج وسمچه فا - (س ۳ م چ) سم - اطاق زیرزمینی که جای نگاهداری حیوانات اهلی یا برای شب ماندن مسافران یا محبس مقصران باشد (نث وشع) - مسعود سعد سلمان که درحصار نای محبوس بوده گفته - هریک نشسته بردرودیوار سمج من ؛ بایکدگر دمادم گویند هرزمان - هین برجهید زودکه حیلت گری است او ؛ کز آفتاب پل کند از سایه نردبان - گیرم که ساختهٔ شوم ازهرکارزار ؛ بیرون جهم زگوشهٔ این سمج ناگهان - ایضاً - که به زاری نشسته ام گریان ؛ جایهای زسمچه مظلم تر - اسدی درلغت الفرس گوید "سمج وآهون نقب باشد رودکی گفت - شوبدان کنج اندرآن خمی بجوی ؛ زیر او سمج است بیرون شو بدوی - منجیک گفت بکیش سرون است بالیده وسرتیز ؛ ایدون که بدان سمج توان کرد زتیزی" - در تاریخ مسعودی بیهقی سمج بمعنی نقب مکرر استعمال شده - گویا لفظ سم بمعنی دوم مخفف سمج است -

سمر عر - (س ـ م ـ ر) سم - افسانه وافسانهٔ شب - (عل) -

سمرقند فا - (س ـ م ـ ر ق ـ ن د) عم - نام شهری است درتوران که پای تخت تیمور فاتح مشهور قرن هشتم هجری بوده (ج) - لفظ مذکور معرب سمرکند است ورنه قاف درفارسی نیست -

سمرنگ (س ـ م ـ ر ـ ن گ) عم - نام بندری است درجزیرهٔ جاوه (ج) -

سمسار ع- (س ۂ م س ـــ ر) سم- (۱) دلال که واسطهٔ میان خریدار و فروشندهٔ متاع است- (عل)- (۲) دکان داری که چیزهای مختلف میفروشد از قبیل اسباب خانه داری و البسه و لوازم دیگر زندگی (عا) این معنی مخصوص فارسی است-

سمط ع- (س ۂ م ط) سم- رشتهٔ که در مروارید و غیر آن کشیده است- (عل)-

سمع ع- (س ـــ م ۂ) مص- (۱) شنوائی (عا) (۲) گوش (عا)
مثال- بسمع من رسیده که شما مخالف من هستید-

سمعاً و طاعةً- اطاعت کردن- بجز و شنیدن (عا)- مثال- هرچه شما حکم فرمائید ما سمعاً و طاعةً-

سمک ع- (س ـــ م ـــ ک) سم- ماهی که حیوان آبی است (عل)-

سمکار فا- (س ۂ م ک ـــ ر) عم- نام جائی است از ولایت بدخشان (ج) مختاری غزنوی- خبر رسید که اندر نواحی سمکار ؛ سر عصاری کرد است باستاره قرآن (عل)

سملی فا- (س ـــ م ل ی) سم- در موسیقی نام یکی از فروعات دستگاه شور است

سم ع- (س ـــ م م) سم- (۱) زهر که چیز کشندهٔ جاندار است (عا) بضم و کسر اول هم صحیح است (۲) سوراخ (عل)-

سم الخیاط سوراخ سوزن- (عل)-

سم الفار- دوائی که موش را میکشد که نام دیگرش مرگ موش است (عا)

سمن فا- (س ـــ م ـــ ن) سم- نام گلی بوده سفید و خوش بو (عا)- اگرچه لفظ سمن در تکلم فارسی هست اما در ایران امروز هیچ گل سمن نام ندارد- مولف ناصری گوید:- "گلی است خوشبو و سپید و آن را یاسمن و یاس نیز گویند" لیکن قیاس او که سمن همان یاس امروز است بدون دلیل است- جهانگیری گوید "گل سه برگه باشد" و رشیدی مقصود جهانگیری را این طور ادا کرده "گل سفید خوشبو که سه برگ دارد و بعضی بسرخی مایل" پس سمن گل یاس سه برگه است- سروری همین قدر نوشته "گلی است سفید و خوشبو" چون سمن در شعر مشبهٌ به در رو و بدن معشوق است پس باید هم سفید باشد و هم خوشبو-

سمن بر- معشوق که بدن یا سینه اش مثل گل سمن لطیف و سفید و خوشبو است (عا)

سمن سای- زلف معشوق که بر رو و بدن سمن مانند او می ساید (شع)-

(ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۂ)، کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـــ) واو اعرابی - (ی) یا اعرابی -

باکسر اول (س ۂ م ـ ن) ع - فربہ شدن و فربہی (عل) باکسر اول وسکون دوم در عربی روغن را گویند - (عل) -

سمند فا - (س ـ م ـ ن د) سم - (۱) اسپی کہ دارای رنگ مائل بہ زردی است - (عا) (۲) مجازاً رنگ اسپ سمند را ہم سمند گویند (عا) - در السامی فی الاسامی معنی اغبس را سمند نوشتہ و اغبس خاکستری رنگ است - (۳) مجازاً ہر اسپ را ہم سمند گویند - (شع) -

سمندا سلار - (س ـ م ـ ن د ـ س ل ـ ر) سم - "نام جانوری است (افسانہ ای) کہ در زمان پسر سکندر ذوالقرنین پیدا شدہ بود - بہ ہر کہ نظرش می افتادہ در حال می مرد - حکیم ارسطو آئینہ وضع کرد چون بر رویش گذاشتند عکس خودش کُشتہ شد در زمان بمرد - غیاث نقشبند - علاج ذات شومت شومی ذاتت کند آری؛ سمندا سلار را عکس سمندا سلار می باید " مصطلحات وارستہ -

سمنان فا - (س ۂ م ن ـ ن) عم - نام شہری است از ایران نزدیک دامغان - (ج)

سمندر ع - (س ـ م ـ ن د ـ ر) سم - جانوری است افسانہ ای کہ در آتش میماند یا در آتش نمی سوزد - (عا) بعضی آن را بشکل موش دانستہ و بعضی آن را پرندہ گفتہ اند و سمندل مبدل آن است - قاموس گوید " السمندل طائر بالہند لا یحترق بالنار - سمندل مرغی است در ہندوستان کہ آتش اورا نمیسوزاند " در المنجد چنین نوشتہ " السمندر والسمندل دابۃ تعیش فی الما و علی الیابسۃ وقیل انہا تفرز مادۃ تطفی النار ولذالک زعموا انہا لا تحترق - سمندر و سمید رحیوانی است کہ در آب و خشکی ہر دو زندگی میکند و میگویند از او مادۂ بیرون میآید کہ آتش را خاموش میکند از ین جہت گمان شدہ کہ آتش اورا نمی سوزاند" در زیر عبارت مذکورہ تصویر سمندر را دادہ کہ بشکل سوسمار است و محیط اعظم در باب سمندر چنین گوید " سمندر بر وزن سفرجل و آن را سمندل و سمند بدون لام و سندل بدون میم نیز گویند و بالجملہ حیوانی است معروف کہ در آتش میماند و از چین میآید و در آن بلاد میخورند چون خشک شود مضرت نمیکند و چون از چین بیرون میآید و اگر چہ بقدر صد گز از آن ملک جدا شود و کسی آن را بخورد در ساعت بمیرد و گاہی در بلاد ہند یافتہ میشود و آن دابہ ایست کمتر از روباہ

اشهب رنگ سرخ چشم دراز دم از پشم آن دستارها می بافند و چون آن را در آتش اندازند
نسوزد بالخاصیت و از پهر آن نیز پارچه ها و دستارها بسازند و بطرف شام می برند و چون در
آتش میاندازند نمی سوزد مگر چرک آن و گویند حیوانی است که از آتش مضرتی نیابد و بقدر گنجشک
و آتشی رنگ است و از خواص قلب آن آن است که اگر اندکی از آن بحلق فرو برند هرچه بشنوند یاد مانند
و مالیدن زهرهٔ آن موی بر دیاند و اگرچه بر کف دست مالند و چون خون آن بر بهق طلا کنند
رنگ آن متغیر گردد الیٰ آخره"

سمندل ع - (س م ن د ل) سم - مبدل سمندر است (به بینید) (فع) -

سمندور سمندول (س م ن د و ر) سم - محرف سمندر و سمندل عربی است (سمندر و سمندل را به بینید) (شع) کمال الدین اسمٰعیل - فیض طبع تو اگر باد دمد بر آتش ؛ با سمندور یکی خانه شود نیلوفر -

سمنگان فا - (س م ن گ ا ن) عم - در شاه نامه شهری بوده که تهمینه مادر سهراب دختر پادشاه آنجا بوده و رستم او را بزنی گرفته بود و اکنون هم در خراسان جائی به اسم سمنگان هست که مکرر در تاریخ مسعودی بیهقی ذکر شده و شاید حکایت فردوسی راجع بهمانجا باشد (ج)

سمنو فا - (س م ن و) سم (۱) حلوائی است که بیشتر بطور نذر در ایران می پزند این قسم که در گندم آب میریزند و میگذارند تا سبز شود بعد آن را می خشکانند و آرد میکنند و آن آرد را بطور مخصوصی می پزند که بدون شکر شیرین میشود و همان سمنو است - (عا) (۲) آرد گندم خوب بیخته (ط) - در سنسکریت سُمنه (सुमन) بمعنی گندم است و همان ریشهٔ سمنو است -

سمور ع - (س م و ر) سم - نام جانور خشکی است که از گربه قدری کوچک تر است رنگش قرمز مائل به سیاهی است و از پوستش آستر لباس میکنند برای زمستان - (عا) - در عربی هم لفظ مذکور شده است "شب گربه سمور نماید - زنگی بچه حور نماید" مثل است -

سموم ع - (س م و م) سم - باد گرم کشنده (عا) در تکلم فارسی با لفظ باد (باد سموم) استعمال می شود - (با ضم اول - (جمع سم) (۱) زهرها (عل) (۲) سوراخها (عل) -

سُمُوّ ع - (س م و و) سم - بلندی و بلند شدن (عل) -

سمه فا - (س م ه) سم - (۱) "آبگیر کوچک که جولاهان دارند و در مؤید الفضلاء

بمعنی مالاکار و لیف جولاهان که بدان آهار بر کار پاشند و در شرح سامی چوبی بقدر یک دو دست که سر پهن دارد و کرباسی که بر نورد پیچیده باشند بدان مالند و نیز سبزی که در آب روید و جامهٔ غوک گویند و لهذا او را بزغ سمیر نیز گویند زیرا که بزغ یعنی غوک در آن پنهان شود و بعربی عرمض گویند (بفتح عین مهمله و میم و سکون رای مهمله و در آخر ضاد معجمه) و بعضی سِمِّر گفته اند (بفتح سین و میم مشدد و رای مهمله در آخر) و ظاهراً تصحیف سمه باشد» رشیدی (شع) در سنسکریت سمرا (...) بمعنی هموار است که مناسب بکار آلت مذکور جولاه است.

سمیرا فا- (س ـــ م ی ــ ر ا ــ) سم- شاخ حجامت (شع) رشیدی- باضم اول و یای اعرابی - بانوی بزرگتر (شع) نظامی در باب نام عمهٔ شیرین - سمیرا نام دارد آن جهانگیر * سمیرا را مهین بانوا ست تفسیر-

سمیع ع- (س ـــ م ی ع) سم- (۱) شنونده و شنوانده (عل) - (۲) یکی از صفات خدا است بمعنی دانندهٔ هرچیز (عا)-

سمین ع- (س ـــ م ی ن) سم- فربه (عل)-

سن فا- (س ﹻ ن) سم- (۱) حشره ایست پهن پردار که بیشتر سبز است و آفت زراعت گندم و امثال آن است (عا) (۲) نام رود خانه ایست در فرانسه (ج) در این صورت این لفظ فرانسوی است نه فارسی- (۳) صحنه و محل مخصوص بازیگران نمایش (عا) در این صورت لفظ (scène) فرانسوی است-

بافتح اول- مخفف سان بمعنی روش و طریقه است (شع)-

سنا ع- (س ـــ ن ـــ) سم- (۱) روشنی (عل) در این معنی بامد- (سناء) هم صحیح است (۲) نام دوائی است مسهل که بهترین آن را از مکه میآورند (ط) رشیدی سنا را فارسی هم ضبط کرده بمعنی چوب مسواک لیکن سند نداده-

سنائی- (۱) هرچیز منسوب به روشنی (عل) (۲) تخلص یک شاعر فاضل بزرگ غزنین است که در قرن ششم هجری میزیسته نامش مجدود بن آدم بوده و یک صوفی و ولی بزرگ عصر خود هم بوده (عا)- باکسر اول (س ﹻ ن ـــ) مجلس شورای اعیان (عا)- این لفظ (sénat) فرانسوی است-

سناباد فا- (س ـــ ن ـــ ب ـــ د) عم- نام آبادی ای که اکنون مشهد گفته میشود

ومدفن حضرت امام رضا است در خراسان ایران (ح) -

سناد ع - (س ۶ ن ـ د) سم - در علم قافیه اختلاف ردف است مثل قافیه آوردن داد با دید و جمیل با نزول که از عیوب قافیه است و جائز نیست (عل) "وسناد در لغت بمعنی باکسی یار بودن است و چون در قافیه در شعری بحسب ردف مختلف باشند در آن شعر اتحاد قافیه نباشد بلکه این دو قافیه مانند دو کس باشند که یار یکدیگر ند و گفته اند که سناد بمعنی اختلاف آمده و وجه تسمیه بر این تقدیر ظاهر است" منتخب تکمیل الصناعه -

سنار فا - (س ـ ن ـ ر) سم - جای کم آب دریا وغیر آن که برای کشتی خطر در گل نشستن باشد (شع) عنصری - دیا همچنان کشتی با دسار ۽ که لرزان بود مانده اندر سناره ایضاً" شرف الدین فضل الله قزوینی - سحاب از کف وکلکش فتاده در خجلت ۽ محیط با دل و دستش نموده همچو سنار

سنام ع - (س ـ ن ـ م) سم - کوهان (عل) -

سنان ع - (س ۶ ن ـ ن) سم - سر نیزه و سرعصا (عا) در عربی بمعنی فسان و تیزی هر چیز هم هست

سُنب فا - (س ۳ ن ب) (۱) سم که غلاف سر پای بعضی از چهار پا است (عا) (۲) مجازاً پا (شع) مولوی معنوی - ما به پوش عارض و طاق و طرنب ۽ سرکجا که خود همی نهیم سنب - (۳) اسم مصدر سنبیدن است بمعنی سوراخ کردن (شع) - (عا) اسم فاعل از مصدر سنبیدن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل پولادسنب (شع) فرخی - عزم تو کشور گشای خشم تو بدخواه بند ۽ رمح تو پولادسنب تیغ تو جوشن گذار - (۵) فعل امر از مصدر سنبیدن است بمعنی سوراخ کن (شع) -

سنبات فا - (س ـ ن ب ـ ت) سم - سنبوت (ر به بیند) (شع) جهانگیری -

سنباده فا - (س ۳ ن ب ـ د ۶) سم - "سنگی از سنگ است که آلات برنده را با آن تیز میکنند و نگین را هم با آن میکنند - "و آن سنگی است نرم و گویا که ریگ مجتمع منجمد است و خشن و معدن آن در جزایر چین است و گاهی از بلاد دیگر میآید و در ملک هند از کوهستان شمالی بسیار میآید و چهار قسم معاینه شده یکی سفید رنگ شبیه برنگ شیر و دوم سیاه رنگ شبیه برنگ روغن چراغ و سوم شبیه برنگ عدس گویند این بهترین همه است و چهارم شبیه برنگ گل سرخ و آن را گلابی نامند" محیط اعظم - (ط) -

سنبانیدن فا - (س ۳ ن ب ـ ن ی ۶ د ـ ن) مص - سوراخ کردن و سنبیدن (شع) -

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۶) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) ا (ی) واو اعرابی (ی) یا اعرابی -

شعر - او چه دانست که گر زتو بجنبا ندکوه ؛ او چه دانست که تیر تو بجنباند سنگ - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

سنبک فا - (س - ن ب ۃ ک) سم - یک نوعی کشتی کوچک است (شع) سعید اشرف - از دل خویش سنبکی دارم ؛ تذر دریا تبرکی دارم - مخفف سنبوک است -

سنبل ع - (س ۃ ن ب ۃ ل) سم (۱) " در لغت اطلاق آن به هر خوشه که شبیه به خوشهٔ گندم وجو باشد کرده میشود و در عرف اطبا بر نوع حشایش خوشبو و چون مفرد ذکر کنند مراد بدان سنبل هندی و رومی باشد " محیط اعظم (ط) -

سنبل الطیب - همان سنبل هندی است و قسم دیگر سنبل جبلی است (ط) -

(۲) گل است شبیهٔ نرگس و خوشبو و مشبه به زلف معشوق است در شعر - (عا) این معنی مخصوص فارسی است -　　بالتلفظ (س - ن ب - ل) کاری را سرسری و بی توجه انجام دادن - (تک) و سنبل کار کسی است که بی توجه و با مسامحه کار میکند (تک) -

سنبله ع - (س ۃ ن ب ۃ ل ۂ) سم - (۱) یک خوشه از گندم و جو و امثال آنها (عل) (۲) نام برج ششم است از دوازده برج منطقة البروج و آن بشکل زنی تصور شده که دامن فرو انداخته و دست چپ او آویخته و دست راست بلند کرده که در آن خوشهای دارد و ستاره های آن بیست و شش است (عا)　　(۳) نام ماه ششم عربی است که در آن آفتاب در برج سنبله است - (عا) -

سنبوت فا - (س - ت ب ۏ ت) سم - مؤدبی بود (شع) سنائی - تا تو از خوان شرع بی قوتی ؛ تو و سالوس دکبر و سنبوتی -

سنبوسه فا - (س - ن ب ۏ س ۂ) اسم - (۱) شکل مثلث سر آستین و طرف لباس (عا) مثال - آستین سنبوسه دار حالا موقوف است -　　(۲) نام قسمی از نان شیرین بوده که بیشتر بشکل مثلث ساخته میشد (نث و شع) بیهقی در تاریخ مسعودی در بارهٔ یک بزم شاه گوید " ندیمان را بجز اند امیر و شراب و مطربان خواست و این اعیان را شراب باز گرفت و طبقهای نواله و سنبوسه روان شد و شراب دادن " در هند امروز هم یک قسم نان شیرین را سنبوسه گویند -

سنبوک (س - ن ب ۏ ک) به اصطلاح غواصان خلیج فارس یک نوع کشتی است که برای حمل و نقل و غوص هر دو استعمال میشود -

سُنبہ فا - (س ۃ ن ب ۂ) سم - میل سوراخ کردن چیزی نیز میلی کہ با آن تفنگ و هر چیزی را پر کنند (عا) مثال شعری از نظامی - صهیل زمین سنبۂ تازیان ٭ بہ ماہی رسانده زمین را زیان - (۲) فریفتہ (شع) حکیم زجاجی - برون کن ز دل نقش خواب خیال ٭ مشو سنبۂ ملک و مال و منال -

سنبیدن فا - (س ۃ ن ب ی ۃ د ـ ن) مص - (۱) سوراخ کردن (شع) ازرقی - فرو سنبی دل دشمن بدان کلک شهاب آئین ٭ بدرانی سر لشکر بدان تیغ فلک مانا - (۲) فریفتہ شدن (شع) - حکیم سنائی - تا چو مردان قوت و قوتی ٭ باز سنبیدنی و سنبوتی -

سنتہ عر - (س ـ ن ـ ت) سم - سنہ (بہ بهبند) (عل) -

سنتور فا - (س ـ ن ت ـ ۃ ر) سم - نام سازی بوده تار دار در قدیم و اکنون یکسازِ فرنگی را گویند کہ مثل قانون تاه و باز میشود و با دو دست نوازند (عا) -

سنتیاگو (س ـ ن ت ۂ ی ـ گ ۃ) عم - نام پای تخت مملکت چیلی است در مغرب امریکای جنوبی - (ج) -

سنج فا - (س ـ ن ج) (۱) دو صفحۂ مدور فلزی است کہ برای احداث آواز موسیقی بهم زده میشود (عا) - مثال شعری از سیف الملوک در مدح اکبر شاه - ای شاه فلک رتبت خورشید سریر ٭ خیلت بہ نقاره خانہ گاه زدوگیر - آدر دز سرد مادوزدندان چوب ٭ گوشش شده سنجہا و خرطوم نفیر - (۲) فعل امر از مصدر سنجیدن است بمعنی کشیدن کہ در تکلم با اضافۂ یا (سنجی) استعمال میشود (نث و شع) - (۳) اسم فاعل از مصدر سنجیدن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل گہر سنج (عا) -

سنجاب عر - (س ۂ ن ج ـ ب) سم - نام حیوانی است کہ از موش بزرگتر و از گربہ کوچک تر است دم بلند پر موی دارد رنگش کبود و خاکستری است و از پوست آن آستر لباس برای دفع سرمای زمستان کنند (عا) باضم اول ہم صحیح است -

سنجار فا - (س ـ ن ج ـ ر) عم - نام قلعہ ایست از نواحی موصل کہ تولد سنجر ابن ملک شاه سلجوقی در آنجا واقع شده بود (ج) خاقانی - سنجر بَرَد و بجک سنجار ماند آنک ٭ چون بنگری بصورت سنجار بہ کہ سنجر -

سنجاق تر - (س ـ ن ج ـ ق) سم - سوزنی کہ تهش سوراخ ندارد و بلکہ گرز مانند است

دبرای دوکا غذیا دو پارچه بهم وصل کردن استعمال میشود نه دوختن (عا)، در ترکی با حرف (چ) (سه نقطه ای) وساپچاق نوشته و سنجق خوانده میشود -

سنجد فا - (س ؛ ن ج ؛ د) سم - میوه ایست که در ممالک سردبهم میرسد بقدر عناب است و هسته اش مثل هسته خرما است و درمیان پوست وهسته آرد شیرین است درختش بزرگ وشکوفه اش بسیار خوشبو است - (عا) -

"سنجد بوی گلی است عیاضی گفت واد ش اندر باغ سنجد بوی بوی ٭ با می گلگون بسنجد بوی بوی" لغت الفرس اسدی طوسی -

سنجق تر - (س ـَ ن ج ـَ ق) سم - علم که نشان لشکر است (نث و شع)، در ترکی با حرف چ (سه نقطه ای)، سانچاق نوشته سنجق خوانده میشود -

سنجه فا - (س ـَ ن ج ؛) سم - (۱) سنگ وزن کردن (شع) ماخوذ از سنجیدن است ومعرب آن صنجه - (۲) درشاه نامه نام یک دیو مازندرانی است (شع)، فردوسی -

به اورنگ ماند نه دیو سفید ٭ نه سنجه نه پولادغندی و بید -

سنجیدن فا - (س ـَ ن ج ی د ـَ ن) سم - مص - وزن کردن (عا) - در تکلم بیشتر درمقابله کردن دو چیز باهم استعمال میشود مثل این که گوییم علم فلان را با علم بهمان سنجیدم یا صفای باغ شما را باصفای باغ خودم سنجیدم - سنجید (می)، می سنجد (مع)، سنجنده (فل)، سنجیده (مل)، بسنج (مر) سنجش (اص) -

شخص سنجیده - کسی که گفتار و رفتارش باقاعده است (عا) سنجیدن درپهلوی اسم سنجیدن (۵۴۹ و ۱۱۴۵) بوده وریشه اش با سنگ یکی است -

سنخ عا - (س ؛ ن خ) سم - قسم ونوع وجنس (عا)، مثال - سگ وگرگ از یک سنخند - اگرچه این لفظ عربی بنظر میآید لیکن در تکلم عربی امروز نیست ودر هیچ کتاب لغت عرب هم به این معنی یا قریب به این ضبط نشده -

سنخچ فا - (س ؛ ن ـَ خ چ) سم - تنگی نفس که درعربی ضیق النفس است (شع)، منصور منطقی - از غم و غصه دل دشمنت باد ٭ گاه درنا پاک وگاهی در سنخچ -

سند فا - (س ؛ ن د) سم - (۱) نام ولایت بزرگی است درشمال غربی هند که ازقدیم گاهی مال ایران بوده وگاهی جزو هند ودراوایل عصر قاجار بتصرف انگلیس درآمده حالا جزو حکومت هند است وبزرگترین شهرش بندر کراچی است (ج) - (۲) نام رود

(مل)، اسم مفعول (مر) امر (اص)، اسم مصدر (ط) طبی (ج)، جغرافی (عم)، علم (نام شخص یا چیز معین) (ـَ) فتحه و همزه مفتوحه

بزرگی است که در ولایت سند میگذرد (ج)، در سنسکریت سندهو (सिंधु)، بمعنی رودخانه است و همان وجه تسمیه دو معنی مذکور است - (۳) بچهٔ سرراهی و کسی که پدرش معلوم نباشد (شع) اسدی - ثنا سند یک سر همه هند و سند ؛ که هستی تو درگوهر خویش سند - مهذب الاسماء در معنی ابناء الدهالیز گوید :- "سندانی که از کوی برگیرند" در این معنی مخفف سندراست (۴) قافیه معیوب (شع) انوری - ع - ذیک قافیه سند عیبی نباشد - در این معنی مخفف سناد عربی است - (سناد درا ببینید) -

با فتح اول و دوم (س ــ ن ــ د) ع - (۱) تکیه گاه و آنچه پشت به وی گذارند و دامن کوه و بلندی چیزی (عل) (۲) نوشته ایکه کسی برای مدعائی درآورد و نیز نوشتهٔ بیع و قرض و امثال آنها (عا) - اسناد و سندات جمع مستعمل در فارسی است - معنی دوم ماخوذ از اول و در عربی و فارسی جدید است -

سندان فا - (س ــ ن ــ د ــ ن) سم تکهٔ بزرگ آهن که صنعت کاران بر روی آن فلزات را گذاشته با چکش کوبند بر روی در خانه تکهٔ آهن یا فلز دیگر میکوبند و بالای آن حلقه یا آهن دیگری است که هر وقت بخواهند بر آن تکه زنند تا دق الباب در داخل خانه شنیده شود آن تکه را هم سندان گوید (عا) بشال شعری از خاقانی - در ایوان شاهی در دولتش را ؛ فلک حلقه و ماه سندان نماید

سندباد فا - (س ــ ن د ب ــ د) سم - "نام پسر گشتاسپ بن لهراسپ و نام کتابی است تصنیف کرده ازرقی در نصائح وظاهراً آن نصائح و مواعظ از سندباد پسر گشتاسپ بوده بدین سبب کتاب را آن نام کرد ازرقی گوید - هرکه بیند شهریارا پندهای سندباد ؛ نیک داند کاندران دشوار باشد شاعری - وسعدی گوید ع چه نغز آمد این نکته در سندباد" رشیدی - جهانگیری باکسراول ضبط کرده - ناصری گوید :- "شیخ سعدی در بوستان گفته چه خوب آمد این نکته در سندباد ؛ که عشق آتش است ای پسر پند باد - وانا تیکر از این معنی آگه نیستند سندباد را سندبادخوانده - حکیم ازرقی چندی بنظم آن مامور بوده در قطعه ای از قطعات که اند و مستند طلب کار خود شکوه میکند گفته - زان پیشتر که چشم گشایم زخواب خوش ؛ در خانه گیردم بتقاضای بامداد - از کیسه وز دروغ شمارم بپیش او ؛ گفتار شاهنامه و امثال سندباد" -

سندر **سندره** فا - (س ــ ن د ــ ر) سم - بچهٔ سرراهی و کسی که پدرش معلوم نباشد مثل کسی که در بچگی اسیر شده باشد (نث و شع) مهذب الاسماء در معنی ازیب و ملصق - سند بمعنی سوم مخفف همین است -

با فتح اول و سوم "چیزی است شبیه به کهربا

(ن) نون (ه) همزهٔ مفتوحه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ــٰ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

واز جنس آن زرد رنگ،، محیط اعظم (ط). فردوسی گوید مثنوی «مین اندر سرای فسوس * که گه سندروس است و گهی آبنوس» - سندروس معرب آن است *

سندروس - عر (س ۶ ن د س ۔ ساکن د س) ہم - سندر (بہ بینید) (طا) -

سندس عر - (س ۳ ن د ۳ س) سم - نوعی از دیبای لطیف نازک مقابل استبرق که دیبای ستبر است (عل) -

سندل فا (س ۔ ن د سل) سم - (۱) کفش که پوشاک پا است (نث و شع) حکیم ناصرخسرو «تورا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود * کنونت سوخت گلیم و دریده شد سندل» -

سندلی - (۱) کرسی (یکه کفش پادشاه یا بزرگان بر آن گذاشته میشد یا آن کرسی را پای تخت پادشاه میگذاشتند تا پادشاه وقت نشستن بر تخت کفش یا پای کفشدار بر آن نهد (نث و شع) (۲) نشیمن چهار پایه که تکیه گاه پشت هم دارد و در تمدن جدید مردم عموماً روی سندلی می نشینند (عا) - سندلی بمعنی مذکور را با صاد (صندلی) نوشتن غلط است وجهت اشتباه تصور این است که در ابتدا سندلی را از چوب صندل می ساختند در حالتی که در ایران چوب صندل بسیار گران است و ممکن نبود از آن صندلی سازند - جهانگیری یک معنی صندلی را این طور نوشته "کشتی کوچکی را گویند که بار بر آن در کشتی بزرگ کشند" - در زبان انگلیسی سندل (sandal) بمعنی کشتی دراز کوچک هست و در کتب لغت انگلیسی نوشته اند که لفظ مذکور را از اهل مراکش افریقا گرفته اند پس باید عربی باشد - ایضاً جهانگیری معنی "احمق و بی عقل" را هم برای لفظ سندلی نوشته و این شعر رفیع الدین شیرازی را سند آورده - «حال شیراز واهل منصب او * از من بی خبر چه می پرسی * بیوگی شان رسیده است بعرش * سندلی شان گذشته از کرسی» - لیکن میشود لفظ سندلی در شعر مذکور بمعنی اول باشد و مقصود شاعر آن که خلق اهل شیراز بعرش رسیده لیکن دست از تکبر بر نمیدارند که سندلی (کفش کن) خود را هر روز بلند تر میکنند - رشیدی سندلک و سندله را بهمان معنی سندل (کفش و کفشک) ضبط کرده و برای سندلک این شعر عنصری را آورده - «گرفتم بجائی رسیدی ببال * که زرین کنی سندله و سندلک» - لیکن جهانگیری همین شعر را شاهد برای سندل قرار داده و بجای سندلک چاچله آورده نسخه چاپی عنصری که نزد من هست شعر مذکور را ندارد -

سنده فا - (س ۶ ن د ۶) سم - (۱) گه سخت گندهٔ انسان که یک بار از مقعد بیرون آید (عا) - (۲) سندان که بر آن باچکش فلز را گویند (شع) مولوی معنوی - «تیر نوز اکنده ام تنگ تو را سنده ام * بی تو اگر زنده ام جز بسگانم مده» -

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

سنسان فا - (س ـــ ن س ـــ ن) سم - غیر فصیح باشد مولینا مطهر الدین گفته که انشای من بنده مدح تورا ※ نه سنسان نظمی است نه سرسری "جهانگیری (شع) سنسن مخفف سنسان است

وسنسن

سنسون (س ـــ ن س و ن) سم - باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس خاکه مروارید است

سنفیر (س ـــ ن ف ی ر) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام چوبی است میان دوغرغره کشتی

سنقر تر - (س ـ ن ق ر) سم - یکی از پرندگان شکاری است - (نث وشع) -

سنگ فا - (س ـــ ن گ) سم - (۱) مادهٔ سخت زمینی ومعدنی که لفظ عربیش حجر است (عا) - (۲) مجازاً وقار وتمکین (نث وشع) فرخی - ای هوایافته از طبع لطیف تومثال ؛ وی زمین یافته از حلم گران سنگ تو سنگ - ایضاً سیف اسفرنگی - بزم صبوح تازه کن ای ترک تنگ چشم وز بی دلان مدار در این وقت سنگ چشم - (۳) وزن (عا) مثال شعری از نظامی - بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ؛ بهر سو فرستاد بی وزن وسنگ - (۴) باصطلاح ورزش کاران تخته ایست در زورخانه بعرض یک ذرع وطول یک ذرع ونیم وقطر یک گره ونیم که در وسط آن چوبی نشانده است و زورخانه کاران آن را بدست گرفته ورزش میکنند (عا) گویا در قدیم تختهٔ مذکور از سنگ بوده که همان اسم مانده وحالا از چوب است - لفظ سنگ در پهلوی سنگ ([illegible]) در اوستا اسمن ([illegible]) ودر سنسکریت اشمن (अश्मन्) بوده - امثال لفظ سنگ (۱) "سنگ سنگ رامی شکند" (۲) "سنگ بزرگ گرفتن علامت نه زدن است" (۳) "خانه پرشیشه را سنگی بس است" (۴) "کلوخ انداز را پاداش سنگ است" (۵) "سنگ کوچک سر بزرگ رامی شکند"

سنگ آب - ظروف سنگی بزرگی که از سنگ تراشند ودر آن آب خوردن پرکنند وعموماً در سقاخانها ومساجد برای آب خوردن مردم گذارند (عا) -

سنگ آتش - سنگی که از خوردن آهن وفولاد به آن جرقهٔ آتش بیرون میدهد که نام دیگرش سنگ چقماق است (نث وشع) - رضی دانش - جلوهٔ معشوق می یابیم از هر شعله ای ؛ سنگ آتش را مگر از کوه طور آورده اند -

سنگ آسیا - (۱) یکی از دو سنگ آسیا که غله را آرد میکند - (عا) (۲) "وآن سنگ است سیاه پر سوراخ متخلخل مانند ابر مرده وباسختی واز کوه شرقی حلب خیزد گرم وخشک در آخر سوم ومحلل وحابس خون" محیط اعظم - (ط) -

سنگ آهن کش - مقناطیس که آهن را بطرف خودش میکشد ونام ترکیبش آهن رباست (شع) فرخی - دل اعدای او سنگ است لیکن سنگ آهن کش ؛ از آن پیکان او هرگز نجوید

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

جزدل اعداء۔ **سنگ انداز** (۱) سنگ انداختن (عا) (۲) سوراخهای بزرگ
که در زیر کنگرهٔ قلعه میساختند تا در وقت جنگ از اینها بر دشمن سنگ اندازند (نث و شع) محمد عصار۔
ز سنگ انداز آن سنگی که جستی ؛ پس از قرنی سر کیوان شکستی (۳) پای دیوار قلعه محاذی سوراخ
سر دیوار قلعه که از آن سنگ بر سر دشمن میانداختند (نث و شع) (۴) هوا خوری رفتن و عیش کردن
او اخر ماه شعبان چه بعد از دخول رمضان خوردن در روز و عیش ممکن نیست (شع) مختاری۔ در سنگ انداز
خسرو دادپناه ؛ خورشید شراب زید و ساغر ماه ۔ تا از پی عز شاه و ذل بدخواه ؛ سنگ انداز در زمانه
بر دشمن شاه ۔ برای معنی مذکور لفظ رغندان هم گذشت و اکنون در تکلم کلوخ اندازان گوییم (۵) سیر و گشت
و عیش و عشرت (شع) خاقانی از پس یک ماه سنگ انداز در جام بلور ؛ عده داران رز اینها حجله ها
بر ساختند۔ **سنگ باران** - سنگ های بهم زدن کسی یا سنگ زدن جمعی
دریک وقت (عا)۔ **سنگ بست و سنگ بسته** - چیزی که با دیوار سنگی
احاطه کرده شده باشد و مستحکم باشد (نث و شع) نظامی ۔ بلی کاین چنین گوهر سنگ بست ؛ بدولت
توان آوریدن بدست ۔ ایضاً در آن سنگ بسته دژ اوج سای ؛ عمارت گری کرد بسیار جای ؛

سنگ پا - سنگ زبری که به آن چرک پاشنهٔ پا را پاک میکنند (عا)۔
سنگ پشت ۔ جانوری که در آب و خشکی هر دو زندگی میکند و پشتش مثل کاسهٔ استخوانی است که
نامهای دیگرش کشف و کاسه پشت است (عا)۔
سنگ پرستوک در عربی حجر الخطاطیف نامند و آن سنگی است که از شکم پرستوک بر میآید به این طور
که بچه اول آنرا در نزاید نور قمر گرفته شکم آنرا بشکافند از آن دو عدد سنگ برآید یکی یک رنگ و دیگر
برنگهای مختلف چون یک رنگ را یا هر دو را در پوست شتر یا گوساله پیش از آن که بر زمین برسد به
به پیچند و بر گردن یا بازو یا ران مصروع بندند در ازالهٔ صرع مجرب است و بقول امین الدوله سنگ ملون
سرخ آن موجب رفع قرحه است و انطاکی گفته که آن سنگی است بقدر سر انگشتی مایل بزردی و سفیدی
و آن را حجر الیرقان نامند و در سرندیب بهم میرسد و چون بچه خطاطیف را یرقان عارض میشود مادر و
پدر آن رفته آن سنگ را برای زوال آن میاورند و نزد ما یافت نمیشود مگر در آشیان آن و مردمی که
میشناسند آن را به این حیله میگیرند که بچهای پرستوک را به زعفران زردی نمایند بنحوی که مادر و پدر آن
نه بینند چون آن بچها را زرد بینند بگمان عروض یرقان به آنها سنگ ریزها میاورند و برای دفع یرقان نزد
بچها میگذارند و مردم از آشیان آنها بر میآورند ۔ گرم و خشک در دوم شرب و طلای و تعلیق آن برای یرقان

(ل) اسم مفعول (م) امر (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (ع م) علم (نام شخص یا چیز معین) (ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوح

و خفقان و شکستن سنگ گرده و مثانه و گشادن سده‌ها نافع است» محیط اعظم (ط)

سنگ پلیته ۲ بعربی حجر الفتیله گویند و آن سنگی است زرد رنگ و خاکستری رنگ و گلابی نیز دیده شده در زمی شبیه بغاریقون و ریشه‌دار و از آن فتیله توان ساخت در کرمان کثیر الوجود و اگر آن را بکوبند مانند پنبه نرم میگردد و برکف دست مالیده فتیله ساخته در چراغ میگذارند و بر آن روغن ریخته روشن میکنند و مادام که بر آن روغن بریزند مشتعل میباشد و یک فتیله کوچک تا دو سه ماه کفایت میکند و میگویند که پارچه نیز از آن ترتیب میدهند بالجمله برای التیام جراحات حیوانات بی عدیل است و ادخال آن در مراهم جهت سرعت اندمال قروح خبیثه مجرب و معمول» محیط اعظم (ط)۔

(عا) **سنگ ترازو**۔ وزنی که با آن چیزی را در ترازو بسنجند خواه از جنس سنگ باشد یا آهن یا فلز دیگر

سنگ تراش۔ (۱) صنعتگری که سنگ را تراشیده هموار میکند یا از آن چیزها میسازد (عا) (۲) در اصطلاح کفش‌دوز و سراج تختهٔ سنگی که روی آن چرم گذاشته می تراشند (عا)۔ در اصل باکسرهٔ اضافت بوده۔

سنگ جراحت۔ سنگی است نرم و سفید که سائیده آن در مرهمها و در خشک کردن زخم بکار آید (ط) قبول۔ صدگونه گر از تو رنج و محنت باشد ٭ حاشا که ترا طرم شکایت باشد۔ در دو ترا مرا مایهٔ آرام بود ٭ سنگ تو مرا سنگ جراحت باشد۔

سنگ جهنم۔ دوای منجمد است که در طب جدید بر زخمها میزنند و در آن کشتهٔ نقره هم هست و چون بسیار میسوزاند به اسم مذکور نامیده شده (ط)

سنگچه۔ تگرگ که باران منجمد است (شع) خاقانی۔ گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولو است ٭ لیک تفت آفتاب فرق کند این و آن۔

سنگ چین۔ دیواری که از روی هم گذاشتن سنگها بهم رسد (عا) مثال شعری از طاہر وحید۔ سختی کشان عشق ز آفات ایمنند ٭ ز این سنگ چین همیشه دلا در حصار باش۔

سنگ خروس ۲ سنگی است سفید مایل به تیرگی یا برنگ آبگینه شفاف بقدر باقلا و از آن کوچکتر که در حوصلهٔ خروس پیدا میشود و گرم در دوم و خشک در اول و آن نافع تشنگی شدید است» محیط اعظم (ط)

سنگ خوار و سنگ خوارک و سنگ خواره و سنگ خور و سنگ خورک و سنگ خوره۔ مرغی است که سنگ ریزه هم بخورد و نام عربیش قطا است (نث و شع) سنائی۔ هر که در دنیا بر آرد مسجدی از بهر حق ٭ باشد آن مسجد بسان آشیان سنگ خور۔ حق تعالی خانه ای سازد مرا ورا در بهشت ٭ هست بر گفتار من ناطق شده نص خبر۔

(۳) ضمه و همزهٔ مضمومه (۴) کسره و همزهٔ مکسوره (۵) آ (۶) واو اعرابی (۷) یاء اعرابی۔

سنگ داغ - با سنگ گرم چیزی را داغ کردن عا- مثال شعری از صائب گل چه سان چهره شود با تو که یاقوت شود * سنگداغ از رخ چون لاله ستانی که تو را است -

سنگ دان - جزئی است در شکم پرنده که بمنزلهٔ معدهٔ آن است (عا) -

سنگ دل - کسی که رحمش کم است یا از مصائب کم متاثر میشود (عا)

سنگ راه - (۱) سنگی که بر راه افتاده باشد که مانع یا زحمت ده عبور است (عا) - (۲) کسی یا چیزی که مانع مقصود یا باعث اشکال در رسیدن به مقصود باشد (عا) -

سنگ روی یخ کسی شدن - بکلی تابع کسی شدن و به اراده او رفتار کردن مثل سنگ روی یخ که استقامت از خود نه دارد و تابع یخ است که هر وقت آب شود سنگ میافتد - (عا) -

سنگ زدن - (۱) زدن کسی سنگ به کسی یا چیزی - (عا) - (۲) زدن کسی در ایام عزای محرم دو سنگ یا دو تکه چوب کلفت کوتاه را مطابق آواز نوحه خوان بهم (عا) - (۳) درست نبودن ترازو و هم زدن وزن کننده (شع) نظامی -ع- زنان را ترازو بود سنگ زن-

سنگ زور - سنگی که در زورخانه هست و پهلوانان با آن چند قسم ورزش میکنند و در تکلم به آن سنگ و سنگ زورخانه میگویند (نث شع) - صائب - بود کوه بی ستون فرهاد را گر سنگ زور * از دل سنگین خوبان است سنگ زور من -

سنگسار - سنگ زدن جمعی به کسی که در زیر آنها بمیرد یا پنهان شود - (عا) -

سنگ سائو - سنگی که با آن صنعت گران آلات برندهٔ خود را تیز می کنند (عا) -

سنگ سودا - (سنگ سیاه) سنگ زبری که با آن در حمام پاشنهٔ پا را پاک میکنند که اغلب سیاه رنگ است و در تکلم سنگ پا است - (شع) قدسی - بهر پای خود کسی آخر بدستم میگرفت * گر در این گرمابه من هم سنگ سودا بودمی - ایضاً سلیم - زپای راهروان تو تا قیامت ماند * نشان آبله بر روی سنگ سودا را -

سنگ شمردن - باصطلاح زورخانه کاران سنگ گرفتن زورخانه کار را شمردن - (عا) -

سنگک - (۱) (مصغر سنگ) سنگ کوچک (عا) - (۲) نام غله ایست که نامهای دیگرش ماشنگ و کرسنه است (ط) (۳) تگرگ که باران منجمد است - (شع) عنصری - بروید هزاران سنبل و گل * ابعون آفتاب از سنگ سنگک - (۴) نانی است که در کوره روی سنگ ریزه ها پخته میشود - (عا).

سنگ کسی را به سینه زدن - غمخواری کسی را کردن (عا) مثال - فلان بفکر نیست و شما سنگ او را بسینه میزنید - بیشتر در مقام طعنه و اعتراض استعمال

میشود۔

سنگ گرفتن ۔ باصطلاح زورخانه کاران تخته رسمی به سنگ زورخانه را کمر بلند کرده از طرفی به طرف دیگر بردن (عا)۔

سنگ لاخ ۔ جائی که در آن سنگ بسیار ریخته باشد که عبور از آن محال یا سخت باشد۔ (عا)۔

سنگ مرمر ۔ (م ـ ر م ـ ر) سنگ شفاف سفید معدنی است که لفظ دیگر فارسیش سنگ نسو و عربیش رخام است ۔ (عا)۔

سنگ نسو ۔ (ن ـ س و) سم ۔ سنگ مرمر (به بینید) مهذب الاسماء در معنی رخام ۔

سنگنگ ۔ (س ـ ن گ ـ ن ـ ک) مخفف سنگینک بمعنی آهسته چه سنگین بمعنی آهسته هم هست (شع)۔ ناصری این لفظ را به اشتباه سیگنک (س ی گ ـ ن ـ ک) ضبط کرده که گوید۔ «بکسر سین و فتح گاف پارسی و نون مفتوح بکاف زده بلغت قاینات خراسان خاصه طون و طبس بمعنی آهسته آهسته هست و در سلک غزلیات حافظ شیرازی غزلی است که مطلع آن این است۔ دوشینه من نهان شدم در قصر جانان سیگنک ٭ نرمک نهادم پای را رفتم در ایوان سیگنک۔ و جمعی ندانسته سنگنک میخوانند با شین نیز میخوانند» معین است که حافظ به طون و طبس نرفته بود که لفظ آنها را در شعر خود بیاورد بلکه اگر نسبت شعر مذکور به حافظ درست باشد باید گفت در زمان او در خود فارسی سنگنک استعمال میشده مؤلف ناصری هم در سفر خود به قاینات آن لفظ را اشتباه شنیده لابد آنجا هم سنگنک میگویند غزل مذکور در چند دیوان خطی حافظ که بنظرم رسیده نیست و از خود اشعار و سبک آن معلوم می شود که از حافظ نیست۔

سنگ یده ۔ «سنگی است که چون مقابل آسمان گذارند و افسونی خاص بدمند باران آید بیشتر عمل ترکان است» از اکبرنامه معلوم شد سعید اشرف در رزمیه گوید ۔ بنودی فلاخن در آن عربده پی بارش تیر سنگ یده ۔ گویی نیز محسن تاثیر۔ همچو باران همه تن گریه کند خون چشم ٭ ترک چشمی یده کرد است بافسون چشم ۔ (مصطلحات وارسته)۔

سنگین (۱) آنچه از سنگ ساخته شده باشد (عا) (۲) وزن دار و گران (عا) مثال ۔ طلا سنگین تر از سایر فلزات است ۔ (۳) چیز اعلی و گران (عا) مثال ۔ مخمل کاشان سنگین است ۔ (۴) کم شنو (عا) ۔ مثال ۔ بلند حرف بزنید که گوشم سنگین است (۵) آهسته (عا)۔ مثال ۔ فلان بچه خیلی سنگین راه میرود ۔ (۶) نامبارک مثل ساعت سنگین و قدم سنگین (عا)۔

سنگین خوار ۔ سنگخوار که نام مرغ قطا است (شع) ازرقی ۔ چو پشت سنگین خوار است شکل ژاله و زو ٭ چکان بسان نقطهای پشت سنگین سار۔

سنگین سار ۔ قسمی از سار است که مرغ سیاه رنگی است و بر آن نقاط سفید (شع) عنصری

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مض) ماضی (مع) مضارع (فل) اسم فاعل

در صفت جوی آب: گہی بر بینی چون پشت بازگشته خشین ؛ گہی منقط بینی چو پشت شگین سار۔

سنگاپورا - (س ؛ ن گ ـــ پ ـو ـا) عم - نام بندر بزرگی است در شبه جزیره ملای که دارای معدن زغال است و مرکز کشتی های جنگی انگلیس و مرکز بزرگ تجارت آسیا (ج)

سنگار فا - (س ـــ ن گ ـــ ـا) سم - "ہمراه و رفیق چون دو کس ہمراه روند سنگار یکدیگر باشند و چون در کشتی باہم روند سنگار باشند باہم" رشیدی (شع) -

سنگال (س ؛ ن ؛ گ ـــ ل) عم - نام ولایت و رودی است در مغرب افریقا - (ح) -

سنگدوله فا - (س ـــ ن گ د ـو ل ـہ) سم - "گرد باد را گویند و آن را بتازی اعصار خوانند" جہانگیری - (شع) اگر استعمال آن ثابت باشد در سنسکریت ریشه و اردچه سنگ (संगत) بمعنی باہم رفتن است و دہولی ([illegible]) بمعنی گرد است -

سنگر فا - (س ـــ ن گ ـــ ـر) سم - پناه گاه سپاہی در جنگ مثل دیوار و گودال و غیر آنها - (ها) - در سنسکریت سنگر (संगर) بمعنی جنگ است -
باضم گاف بمعنی خارپشت بزرگ (ت) (شع) کتاب الابانه در معنی دُلدُل -

سنگرک فا - (س ـــ ن گ ـ ر ـــ ک) سم - با دریشه دوک که در عربی فلکه است (شع) مہذب الاسماء در معنی حُفیصه -

سنگم فا - (س ـــ ن گ ـــ م) سم - سوسک که حشرهٔ پردار است (شع) مہذب الاسماء در معنی ابن وردان -

سنگور فا - (س ـــ ن گ ـو ـر) سم - سله و سبد یکه فقاعی شیشہا و کوزه ہای خود را در آن می نہاد - (شع) سنائی - اگر چون زر نخواہی روی عاشق ؛ منه برگردن چون سیم سنگور - جہان از زشت فواد ان تہی شد ؛ که حال فقع باید ہمی جور - ایضاً ابوالفرج رونی در صفت باغ :- نارسیده ترنج بار ورش ؛ چون فقع کوزه دچو سنگور است - مہذب الاسماء سجور (معرب سنگور) را باضم اول ضبط کرده پس محتمل است که سنگور ہم باضم اول باشد -

سنگویز فا - (س ـــ ن گ و ی ـ ز) سم - زنجبیل که ریشه کلخو راکی و دوائی است (ط)

سنلخ فا - (س ـــ ن ل ـــ خ) سم - نیم تنه کوتاه آستین (شع) اسدی - سلب ساخته کیسر از پرنیان ؛ ز دیبا یکی سنلخی تا میان

سن لوئی (س ـــ ن ل ـو ـ ی) عم - نام بندری است در مغرب افریقا (ح) -

اعراض کردن و رو برتافتن از چیزی و ترک عشق گفتن و روگردانی کردن از معشوق ظاهرا واسوخت از اینجا است. تاثیر. زود واسوز دز عشق آتشین رخسار گل ✤ بلبل ازین گونه ناز باغبان خواهد کشید. نورس قزوینی. رخت گرم است از آن گلها نسوزد ✤ بهار از کرده خود واسوزد ؛ بهار عجم (شع) **واشدن**. بازشدن و بی تکلف شدن و نباش شدن و از اخم بیرون آمدن (عا) **واکردن**. (۱ لف) باز کردن وگشودن (عا) (ب) چیزی را از چیزی جدا کردن (عا) مثال. بار زحمت فلان را از سر خودم واکردم. **واکشیدن**. درازکشیدن (نث وشع) صائب. سرو تو راز سایه چکد آب زندگی ✤ گردید خضر هرکه در این سایه واکشید. واکشیدن چیزی را بزور یا بحیله از کسی چیزی بدست آوردن. چنانکه گویند از او بسختی واکشیدم. میر یحیی شیرازی. چون گل صبحش مثل در هرزه خندی نیستم ✤ شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید. میرزا صائب. هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا ✤ من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام. رضی دانش. غنچه شو در گوشه تا یک نگاهی واکشی ✤ در کمین چشم گرم آلود صیاد باش ؛ بهار عجم (شع) **واکنش** بکسر اول ؛ فرهنگستان. **واگرفتن**. (۱ لف) جدا کردن (عا) (ب) بیمار شدن کسی از بیماری ای که بسرایت از شخص بیمار گرفته (عا) **واگوی**. مرادف بازگوی و باصطلاح موسیقیان جماعت خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعت اول تمام کنند همان نقش را جماعت دوم سر کنند و بازگفتن حرف شنیده را که مردم باهم گویند و در عرف هند آن را چرچا بهر دو جیم فارسی خوانند واگو گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده. زلالی. در این گلخن برآید از در و بام ✤ صدای کودک واگوی حمام ؛ بهار عجم (نث وشع) **واگیر**. سرایت مرض از یکی بدیگری (عا) مثال. مرض وبا واگیر دارد. چون دو حریف باهم کشتی گیرند و یکی دیگری را بزمین زند و گوید که من بی خبر بودم بان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام ورزشی است که یک دست بر دیوار زنند و بردارند. میر نجات. وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ ✤ که نه استد بجهان سنگ دگر بر سر سنگ ؛ بهار عجم (نث وشع) **واماندن**. (۱ لف) از خستگی عاجز از راه رفتن شدن (عا) (ب) باقی ماندن و وامانده پس مانده و باقی مانده (عا) **وانمودن** (۱ لف) نمایش دادن (عا) (ب) چیزی را برخلاف حقیقت آن نمایش دادن (عا) (۲) در زبان ولایتی مازندران بادرا گویند. در پهلوی وا د (ام) در اوستا و سنسکریت واته (ا) = वात) بوده. (۳) مخفف وا ز مبدل باز است بمعنی گشوده و نه بسته (عا) مثال. در را واکن تا بیایم تو. در سنسکریت بهاس (भास) بوده بمعنی روشن و معنی فارسی مجاز آن است نیز بهراج (भ्राज) بمعنی روشن است. (۴) مبدل با بمعنی به است (شع) شاه داعی شیرازی. گرچه ما واسوی ما دمی میبردیم ✤ با دل آشفته زینجا میبردیم. واسوی بجای باسوی بمعنی بسوی آمده است (۵) مبدل با بمعنی آش است (شع) سنائی. گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو ✤ که آنجا باغ در باغ

است د خوان در خوان د وا در وا - (۶) حرف ندبهٔ عربی است و با لفظ ویلا در مقام اظهار مصیبت استعمال میشود (عا) «پیش از مرگ واویلا کردن» مثل است. (۷) مخفف وا و است و در مقام اظهار ناپسندی از چیز شنیده استعمال میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا) (۸) مخفف واه یا واخ است و در مقام تعجب از شنیدن چیزی گفته میشود و بیشتر استعمال زنان است (عا)

وائل ع. (و ـ ءِ ل) اسم. نام قبیله ایست از عرب (عل)

وابل ع. (و ـ بِ ل) اسم. باران شدید (عل)

واپور (و ـ پ و ر) اسم. کشتی بخاری (نث) این لفظ (vapeur) فرانسوی است و در آن بمعنی بخار و دود هم هست.

وات فا. (و ـ ت) اسم «دو معنی دارد اول سخن باشد. دوم پوستین بود» جهانگیری (شع) هر دو معنی در سنسکریت ریشه دارد واد (वाद) بمعنی سخن است و دال تبدیل بتا میشود و در اوستا هم وچ (vac) بمعنی سخن است و چ تبدیل بتا میشود. واس (वास) بمعنی لباس است و سین تبدیل بتا میشود «واتگر پوستین دوز باشد رودکی گفت. چو پوست روبه بینی بخان واتگران ٭ بدان که تهمت او دنبه بسر کار است» لغت الفرس. ایضاً ابو العباس. «نهاد روی بحضرت چنانکه روبه پیر ٭ بر تیم واتگران آید از در تیاس». جهانگیری بمعنی رودخانه هم آورده اما شاهد نداده.

واترفرد (و ـ ت ِ ر ف ُ ر د) علم. نام بندری است در جنوب آیرلاند اروپا (ج)

واثق ع. (و ـ ثِ ق) فعل. محکم و استوار و با اعتماد (عل)

واج فا. (و ـ ج) اسم «بمعنی پرسش باشد. ابی واجی یعنی از من می پرسی. باباطاهر گفته. ابی واجی چرا بی نام و ننگی ٭ کسی کش عاشقه چش نام و چش ننگ». ناصری. باباطاهر عریان در زبان لری شعر گفته فارسی عام متقرر نیست جهانگیری آنرا از فارسی عام دانسته چنین نویسد «واج یعنی بگو شاعر گوید اگر همسایگان چیزی ندانند ٭ غریبم واج بی کس ره کدام است». در تکلم عام ایران بمعنی خاموش و متحیر است و با لفظ هاج (هاج و واج) گفته میشود و در خراسان واج واج سخن بیهوده. در معنی سخن و پرسش در اوستا و سنسکریت ریشه دارد که وچ (vac = वच्) بمعنی گفتن است.

واجار فا. (و ـ ج ـ ر) اسم. «بازار را گویند» جهانگیری. رشیدی گوید «واجار یعنی بازار و این افصح است چه در لغت فرس با وزای تازی نیز کمتر می آید» از مرد فاضل محقق مانند رشیدی چنان عبارت عجب است. چه مناط فصاحت استعمال فصحا است کدام فصیحی بازار را واجار گفته در بعضی از دهات دطفل

(ع) عربی، (فا) فارسی، (تر) ترکی، (عا) عام در تکلم و نظم و نثر (نث) زبان نثر، (شع) زبان شعر، (تک) زبان تکلم

سواد ع۔ (س۔ و۔ د) اسم۔ (۱) سیاہی (عا)۔ (۲) شکل شہر کہ از دور دیدہ شود (عا)۔ (۳) نوشتہ ایکہ از روی نوشتۂ دیگر نقل شدہ باشد۔ (عا)۔
(۴) علمی کہ کسی حاصل کردہ باشد۔ (عا) ''خطت دمید و نخواندی کتاب عہد و وفا را + ہزار حیف کہ خط داری و سواد نداری'' مثل است در عربی بمعانی شخصی کہ از دور چون سیاہی بنظر آید و مال بسیار و مواشی و عدد بسیار از ہر چیزی و اکثر مردم و دانۂ دل کہ آن را سویدا ہم گویند و دہہای حوالی شہر ہم ہست۔ **سواد اعظم**۔ شہر بزرگ۔ (عا) سواد معنی دوم (سیاہی شکل شہر از دور) است و ہر چہ شہر بزرگتر سیاہی شکلش از دور بزرگتر است۔

سوار فا۔ (س۔ و۔ ر) اسم۔ (۱) کسی کہ بر پشت حیوان چارپا مثل اسب و خر و مانند آنہا نشستہ باشد (عا)۔ (۲) مجازاً ہر چیزی کہ روی چیز دیگر واقع شدہ باشد (عا)۔ مثال۔ در کوہہای اطراف حیدرآباد سنگہا بطور عجیبی روی ہم سوارند۔ (۳) مجازاً ماہر و کامل و غالب (عا) مثال۔ فلان ہنوز سوار کار خود نشدہ۔ در پہلوی اسوبار ([illegible]) در اوستا اسپوبارہ ([illegible]) بمعنی باربر اسب بودہ چہ اسب در پہلوی اسپ ([illegible]) در اوستا اسپ ([illegible]) و در سنسکریت اشوہ (अश्व) بودہ پس لفظ سوار در اصل بمعنی نشیندہ بر پشت اسب بودہ چہ در قدیم بیشتر اسب برای سواری استعمال میشدہ خصوص در جنگ۔ (۴) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس تیرہای کشتی۔

سوارکار و سوارہ کار۔ چابک سوار (عا)۔ **سوارہ**۔ (۱) سوار (بہر دو معنی) (عا) ''سوارہ از پیادہ خبر ندارد'' مثل است۔ (۲) مرضی کہ زود مریض را بکشد مثل سرطان سوارہ و آکلہ سوارہ و امثال آنہا۔ (عا)۔

سواری۔ (۱) حیوانی کہ برای سوار شدن استعمال میشود (عا)۔ مثال من چہار اسب سواری دارم در این معنی یای سواری علامت نسبت است۔ (۲) سوار شدن (عا)۔ مثال من امروز سہ ساعت سواری کردم۔ در این معنی یا ر آخر مصدری است۔

آب سوارک۔ قبۂ کوچکی کہ روی آب پیدا میشود و نام عربیش حباب است (نث وشع)۔ مہذب الاسماء در معنی حباب۔ **چابک سوار** کسی کہ در سواری ماہر است و حیوانات خام را برای سواری مہیا میکند۔ (عا)۔ باکسر و ضم اول (س، وس) عربی است [illegible] (عل)

سوارنیم (س۔ و۔ ر۔ ن۔ ی۔ م) اسم باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس تیرہائی است کہ در

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع۔

عرشہ کشتی نصب کنند۔

سواک فا۔ (س ۃ و ہ ک) اسم "زردی کشت باشد" جہانگیری (شع)۔

سواله فا۔ (س ۔ و ۔ ل ۂ) اسم۔ باصطلاح صنعت گران ریزہ فلزات کہ از سوہان کردن ریزد (عا)۔

سوء عر۔ (س ہو ۂ) اسم۔ بدی۔ (عا)۔ مثال۔ از نیت سوء فلان اطلاع دارم منتخب اللغة گوید "سوء بالفتح اندوہگین کردن وبد کردن وبالضم اندوہ وبدی وآتش وبرص وہر آفتی کہ باشد" (حل)۔ **سوء تفاہم**۔ اشتباہ فہمیدن دو نفر مطلب ہم را (عا)۔ **سوء تفہیم** - اشتباہ فہمیدن کسی مطلب دیگری را (عا)۔
سوء ظن۔ گمان بد درحق کسی۔ (عا)۔ **سوء القنیۃ** "بدانکہ قنیہ بکسر قاف وسکون نون وفتح یاء مثناۃ تحتانیہ وہاء نزد حکماء بمعنی ملک وآن بودن شئی است بحیثیتی کہ محیط بر آن باشد وبہ انتقال آن منتقل گردد وآن را فساد مزاج نیز مینامند بسبب آنکہ فساد وتغییر مزاج را انحرافی است کہ از فساد وسوء مزاج کہ بہم میرسد در تمام بدن احیاناً واین اسم بہ استقاق الیق است ولیکن اطبا مختص بہ این مرض کہ مقدمۂ آن است داشتہ اند (ط)۔

سوئد (س ہو ۂ د) عم۔ نام مملکتی است در شمال اروپا متصل بہ ناروی (ج)۔

سوبن فا۔ (س ہو ب ۔ ن) اسم۔ ظرف آبخوری سگ (شع) مہذب الاسماء در معنی القرو والمیلغ گوید سوبن سگ۔

سوپ (س ہو پ) اسم۔ (۱) آب خورش کہ از گوشت جوشیدہ یا بقولات جوشیدہ یا ادویہ برای خوراک مہیا میشود۔ (عا)۔ این لفظ (soup) انگلیسی است۔
(۲) بلغت خوارزم آب را گویند ونان راکہ بآب ترکنند گویند چنانچہ انوری گوید۔ منت سوپ وبکند اوکہ از بخیم بکند + طبع موز ونم ہمی ز اندیشہ ناموز ون کند۔ در سنسکریت سوپ (सूप) یعنی آب خوب است وہمان ریشۂ سوپ بنظر می آید ولفظ سوکہ در ترکی بمعنی آب است از ہمان ریشہ است۔ در دیباچہ جلد دوم این فرہنگ اشارہ نمودم کہ بسیاری از الفاظ ترکی از ریشۂ آریائی وسامی است ومسئول خلط ہم ایران قدیم بودہ کہ در میان سہ ملت مذکورہ واقع شدہ بود۔

سوت فا۔ (س ہو ت) اسم۔ (۱) آوازی کہ از غنچہ کردن لب ودمیدن نفس از لب بیرون میآید کہ عموماً چاروادارہا وسوارہا در وقت آب خوردن حیوان آن صدا را بیرون میدہند تا حیوان درست آب بخورد وہمان آواز از گذاشتن یک انگشت یا بیشتر

بسر زبان و دمیدن نفس ہم بیرون میاید ـ (عا) ـ (با لفظ زدن وکشیدن استعمال میشود ـ مثال فرنگیہا از جہت شوق بموسیقی ہر وقت بیکار میشوند سوت میزنند ـ اگرچه توہم میشود که سوت فارسی محرف صوت بفتح صاد عربی و باید باصاد (صوت) نوشته شود لیکن توہم مذکور غلط است و این لفظ فارسی است که در زبان ہای پراکریت ہندیستی شده و ریشه اش در سنسکریت سوتکار (सूत्कार) است در سنسکریت برای معنی مذکور لفظ شیشو (शीशु) ہم که در زبان ولایتی مازندران شیشم است ہست و لفظ شیشکی فارسی ہم از ہمان است ـ (۲) در زبان ولایتی مازندران اشعار و نثر شعر مانندی که درمواقع ساخته وسروده میشود که در فارسی ادبی تصنیف است ـ **سوتک** ـ آلت کوچکی است که چون بردہن گذاشته بدمند سوت میزند ـ (عا) ـ حرف کاف آخر علامت فاعل است ـ

سوتام فا ـ (س ہو ت سـ م) اسم ـ اندک وکوچک بود ـ فرخی گفت ـ آنچه کرد است وآنچه خواہد کرد ـ شعرم اندک نماید و سوتام ـ لغت الفرس اسدی طوسی ـ در سنسکریت سوتنو (सुतनु) بمعنی بسیار باریک است ـ

سوتہمپتن (س ـ و ت ہ ـ م پ ت ۃ ن) ام ـ نام بندری است در جنوب انگلستان که مرکز کشتیہای تجارتی افریقا و استرالیا و امریکا است (ج) ـ

سوج فا ـ (س ہو ج) اسم ـ در چند زبان ولایتی ایران مبدل سوز از مصدر سوختن است و در اشعار باباطاہر عریان استعمال شده ـ

سوختن فا ـ (س ہو خ ت ـ ن) مص (۱) آتش گرفتن و خاکستر شدن جسمی مثل سوختن چوب و سوختن قبا و امثال آنہا نیز متفرق شدن اجزای جسم از ہم بواسطۀ نزدیکی به آتش (عا) ـ (۲) مجازاً خشکیدن و ضایع شدن چیزی از سرما (عا) ـ مثال از سرمای امسال تمام درخت زردآلو سوخت ـ (۳) مجازاً شدت گرمی و عطش (عا) ـ مثال ـ ہرچه گفتم سوختم کسی آبم نداد ـ (۴) مجازاً روشنی دادن مثل سوختن شمع و چراغ ـ (عا) ـ (۵) مجازاً از میان رفتن و نابود شدن ـ (عا) ـ مثال من ہرچه از مردم طلب داشتم ہمه سوخت ـ در پہلوی سوختن (ویں س ۲ ۱۱) در اوستا سوچ (ووچ م) بوده و در سنسکریت شوچ (शुच्) بمعنی سخت غمگین شدن است نیز بمعنی پاک کردن و در اعتقاد ہند وہا سوختن باعث پاک کردن است ـ سوخت (می) ـ میسوزد (مع) ـ سوزنده (فل) ـ سوخته (ل) ـ بسوز (مر) ـ سوز و سوزش (اس) ـ سوزان صفت مشبہه است ـ **سوخت** ـ (۱) فعل ماضی سوختن (عا) ـ (۲) ہیزم وغیره که برای سوختن

(ـَ) فتحه ہمزۀ مفتوحه (ط) ضمه ہمزۀ مضمومه (ٖ) کسره ہمزۀ مکسوره (ـ ـ) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی ـ

استعمال میشود۔ (عا)۔ (۳) جلد کتاب کہ بر آن تیماج نازک با اصول نقاشی بریدہ چسپانیدہ باشند (عا)

سوختہ سوختہ (۱) آنچہ سوختہ شدہ باشد (با تمام معانی سوختن)، (عا)۔ (۲) کہنہ نیم سوختہ کہ برای آتش کردن روی سنگ گذاشتہ چقماق لبنگ میزدند تا جرقہ بیرون آمدہ کہنہ را آتش دہد (نث وشع)۔ سعدی۔ درسوختہ پنہان نتوان داشتن آتش + ما ہیچ نگفتیم وحکایت بدر افتاد۔ ایضاً فردوسی۔ فتاد آتش صبح درسوختہ + بیکدم جہانی شد افروختہ۔ (۳) مزید سختہ بمعنی سنجیدہ است۔ (شع)۔ (۴) نام گنج پنجم از ہفت یا ہشت گنج خسرو پرویز پادشاہ ساسانی ایران۔ (نث وشع) این معنی ماخوذ از سوم است بمعنی گنج سنجیدہ۔ تمام ہفت گنج این است (الف) گنج عروس۔ (ب) گنج بادآورد۔ (ج) گنج دیبہ۔ (د) گنج افراسیاب (ہ) گنج سوختہ۔ (و) گنج خضرا۔ (ز) گنج شادآورد۔ سروری گنج ہشتم راہم ذکر کردہ کہ گنج بار است عجب این است کہ خسرو پرویز شاہ ایران قبل از اسلام بودہ و نام گنج اول وششم او عربی است درحالتی کہ آنوقت الفاظ عربی در فارسی نبودہ (۵) "در ولایت روم (آسیای کوچک) مردم طالب علم را خوانند" جہانگیری۔ (شع)۔

سود فا۔ (س و د) (۱) نفع و فایدہ مقابل زیان۔ (عا)۔ "سود ناکردہ در جہان بسیار است" مثل است در پہلوی ہم سود ( ) بودہ و در اوستا سود (...) بمعنی نفع رساندن است و در سنسکریت سو ( ) بمعنی خوب است۔ در ہند سود را بمعنی تنزیل پول ہم استعمال میکنند کہ در فارسی ایران دیدہ نشدہ۔ **سودمند**۔ چیز با فایدہ (عا) در پہلوی سود ومند ( ) بودہ۔ (۲) فعل ماضی از مصدر سودن است (سودن را ببینید) (عا)۔ (۳) (جمع اسود) سیاہ ہا (عل)۔ در این معنی عربی است۔ (۴) "بمعنی جشن و میزبانی و شادی آمدہ و آن را سور نیز خوانند۔ ابن یمین نظم نمودہ۔ شکایتی کہ مرا بود از فلک گفتم + شنید یک سرونیکو نصیحتم فرمود۔ چہ گفت گفت زمہر سپہر دل بردار + کہ نیست اطلس نیلی چرخ جامۂ سود" جہانگیری۔ بافتح اول و دوم مبدل سبد است۔ (شع)۔

سودا عر۔ (س و د ا) (۱) مونث اسود) سیاہ۔ (عل)۔ (۲) (در طب قدیم)۔ نام یکی از چہار خلط بدن است کہ چون سیاہ رنگ است سودا نامیدہ شدہ و سہ خلط دیگر بلغم وخون وصفرا است۔ (عا)۔ (۳) عشق و دیوانگی۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از دوم است چہ موافق طب قدیم از غلبۂ سودا جنون پیدا میشود۔ (۴) معاملہ (عا) ۔ در

این معنی ترکی است و سودا اگر بمعنی تاجر است. "خوشی با خویش سودا با بیگانه" مثل است.

سودا پختن. (معنی سوم سودا) آرزوهای دور و دراز و خیالات مجنونانه داشتن. (عا)

سودائی. (۱) چیز منسوب به سودا (معامله) (عا). (۲) عشقی و جنونی (عا).

سودازده. مجنون و عاشق. (نث وشع). **سوداوی**. چیز منسوب به سودا که از اخلاط است مثل مزاج سوداوی که در آن سودا غالب است. (عا).

سودابه **سوداوه** فا. (س - و - د - ب) اسم. در شاهنامه نام زن کی کاوس است که از شاهان کیان ایران بوده (نث وشع) بعضی با ضم اول ضبط کرده اند اما چون در خط فارسی حرکات نوشته نمیشود تلفظ صحیح بسیاری از الفاظ قدیمه مجهول مانده هرکس بمیل خود تلفظ وضبط میکند. سوداوه مبدل سودابه است.

سودان عر. (س و د ن) اسم. (۱) نام ملکی است در شمال غربی افریقا (ج). (۲) نام طبقه ای از انسان سیاه. (عل).

سودن فا. (س و د ن) مص. (۱) کوبیدن و نرم کردن (عا). (۲) مالیدن ومس کردن و فرسودن (عا). سود (می) بساید (مع) سانیده (فل) سوده وسائیده (ل ب ی (مر)) مصدر و ماضی در تکلم کم استعمال میشود در سنسکریت سود (सूद) بمعنی تباه کردن و ویران کردن وزدن است. **نمک سود**. گوشتی که به آن نمک مالیده بگذارند مدتی بماند (عا). در سنسکریت سود (स्वद) بمعنی مزه دادن به طعام ومصالح ریختن هم هست وممکن است سود در نمک سود بمعنی مزه یافته از نمک باشد.

سور فا. (س و ر) اسم. مهمانی وجشن (عا). مثال. دیروز منزل فلان سور خوبی زدیم. در اوستا سوریه ([illegible]) بمعنی خوراک روز است ماخوذ از سوریه (सूर्य) بمعنی آفتاب پس لفظی که بمعنی آفتاب وروشنی بوده در خوراک وقت روشنی استعمال شده چنانچه شام که بمعنی تاریک است در غذای وقت تاریک استعمال شده. (۲) "رنگی بود اسب واستر وخر را خاکستری بسیاهی مایل که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد وآن را سول نیز خوانند ومردم بمعنی بلا دآن را شوم گیرند چنانچه بر سبیل تمثیل گویند که سور از گله دور حکیم سوزنی راست. "گرم نبان بپذیری کنم بجان خدمت + وگرنه رفتن نتوان بدن گران مزدور. بقای عمر تو جاوید باد وامر تو را +

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

مطیع رای سپهر حرون و توسن سور" جهانگیری۔ (شع)۔ از شعر سوزنی اسب دارای رنگ مذکور مفهوم میشود نه رنگ آن ۔ ای کاش جهانگیری تصریح میکرد که مثل "سور از کلمه دور" در کدام بلد فارسی زبان استعمال میشود۔ بسیاری از الفاظ جهانگیری از زبان مادرر النهر و افغانستان است۔ (۳) بار وی قلعه وشهر۔ (عا)۔ دراین معنی عربی است **سوران**۔ (سور بمعنی اول) جشن و مهمانی (عا)۔ مثال امروز ختنه سوران بچه فلان است ۔ الف و نون علامت نسبت است۔ یا زاید این لفظ تنها در ختنه سوران استعمال میشود۔ **سورچران**۔ (سور بمعنی اول) کسی که مایل و ساعی به رفتن مهمانی ها وخوردن غذا های مفت است ۔ (عا)

سور زدن۔ به مهمانی مفت رفتن وغذای مفت خوردن۔ (عا)۔

سوری۔ (۱) (سور بمعنی اول) کسی که خیلی مایل رفتن به مهمانی ها وخوردن غذا های مفت است ۔ (عا) (۲) "مطلق سرخ کمال گوید۔ لعل است می سوری وساغر کان است + جسم است پیاله و شرابش جان است ۔ زیرا که رنگ سرخ در مهمانی وجشن عروسی بکار برند"۔ رشیدی۔ مقصود رشیدی این است که سور بمعنی جشن است وسوری بمعنی آنچه در عروسی استعمال میشود که چیز های سرخ است لیکن قیاس رشیدی به عروسی های هند است چه در عروسی ایران هیچ رنگ استعمال ندارد و سرخ هم بجهت رنگ خون بودن بدشگون است اشکال دیگر این که سوری در عربی بمعنی شراب سرخ است ومعلوم است که وجه تسمیه نمیتوانند سور بمعنی جشن فارسی باشد۔ پس ممکن است سور بمعنی سرخ فارسی مجاز از همان عربی باشد و استعمال در گل سرخ ولاله شده باشد و در چیز های سرخ دیگر استعمال دیده نشده و (حی) سوری که در شعر مذکور کمال آمده عربی است مثال استعمال سوری برای گل این شعر سوزنی است ۔ بادهٔ سوری بکف گیر ای گل سوری بروی + آن گل سوری که بر سرو روان آمد ببار ۔ درمیان انجمن بخرام ساقی باش از آنک + باده سوری ز سرو گلرخ آید خوشگوار۔ ومثال استعمال در لاله این شعر امیر خسرو۔ گذری اگر توانی به بهار عاشقان کن + که ز اشک من بصحراهمه لاله است سوری۔ (۳) نام قومی است از افغان که بعضی از افراد آن مثل شیرشاه در هند سلطنت کردند۔ (عل)۔ (۴) قومی از پیکان بوده ۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ ز سوری کان نه کم بود از کتاره + جگر میشد چو سوری پاره پاره ۔

سوراباپا (س ـ و ر ـ ا ب ـ ا پ ـ ا) عم ـ نام بندری است در جزیرهٔ جاوه ـ (ج) ـ

سوراخ فا ـ (س و ر ـ ا خ) اسم ـ جائی از جسم که خالی از مادهٔ جسمی سخت باشد که لفظ عربش ثقبه است (عا) ـ مثال ـ چوب را سوراخ کردم ـ بالفظ شدن وکردن و نمودن استعمال میشود ـ امثال ـ (۱) "تا مار شده بود درچنین سوراخی گیز کرده بود" (۲) "بنرمی برآید ز سوراخ مار" درسنسکریت سونگ (सुरंग) یعنی سوراخ هست ـ

سورت عر ـ (س ـ و ر ـ ت) اسم ـ شدت وتیزی چیزی وخشم وبیداد سلطان ـ (غل) ـ باضم اول ـ (۱) یک حصهٔ از قرآن مجید که نام مخصوص دارد مثل سورهٔ اعراف وسورت انفال وغیرآنها (نث وشع) ـ بیشتر با ردور (سورة) نوشته میشود ودرتکلم با تبدیل تا آخر به های غیر ملفوظ (سوره) است ـ (۲) نام شهری است بر ساحل غربی محیط هند که سابقا بجای بمبئی امروز دروازهٔ غربی هند بوده (ج) دراین معنی هندی است ـ

سورچی تر ـ (س و ر چ ی) اسم ـ کسی که گاری ودلیجان میراند ـ (عا) ـ

سورسات تر ـ (س و ر س ـ ا ت) اسم ـ غله ـ (عا) ـ

سورمین فا ـ (س و ر م ی ن) عم "نام قصبهٔ غرجستان است که ولایتی است مشهور ودر قریب به غور وآن را غرشستان نیز گویند واز سورمین تا مرو الرود دو فرسخ است" ناصری (نا)

سورن تر (س و ر ن) اسم "الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان باآواز بلند درهنگام تاختن برخصم واین از اکبرنامه معلوم شد وشرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده سپه کار پیکار پرداختند + کورگه زده سُورن انداختند. وبعضی گویند های وهوی که اتراک وقت محاربه کنند ملا عبدالله هاتفی ـ زهردو طرف سورن انداختند هزبرانه بریکدگر تاختند" بهارعجم ـ باکسر اول ودوم ـ نام بزرگترین رود خانهٔ انگلستان است که از ویلز جاری شده به برستل چنل میریزد (ج) ـ دراین صورت ترکی نیست ـ

سورنا فا ـ (س و ر ن ـ ا) اسم ـ مزید فیه سرنا است ـ سرنا را ببینید (شع)

سورنجان (س و ر ـ ن ج ـ ا ن) اسم "دوا بیخ نباتی است گل آن سفید وزرد وسرخ وآن اول گلها است که در موضع کوهستان وصحراها شکفد وپیش از باریدن باران میروید وبرگ آن مماس بزمین میباشد" محیط اعظم (ط)

سوریان فا - (س ـ و ر ی ا ن) عم - نام قصبه ایست در بوانات فارس ایران - (ج)

سوریه عر - (س و ر ی ه) عم - نام دیگر ملک شام است (ج) -

سوز فا - (س و ز) (۱) فعل امر از مصدر سوختن است که در تکلم با اضافه بار (بسوز) استعمال میشود (نث و شع) (۲) اسم مصدر از سوختن است (عا) مثال :- فلان از سوز حسد در زحمت است - (۳) اسم فاعل از مصدر سوختن است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل جهان سوز (عا) -

سوزناک - چیزی که اثر غم زیاد آورد (عا) مثال - شنیدن واقعهٔ فلان بسیار سوزناک است -

نیم سوز - چیزی که قدری از آن سوخته باشد (عا) -

سوزا فا - (س و ز ا) سم - صفت مشبهه از مصدر سوختن است بمعنی سوزنده و سوخته (عا) - در پهلوی سوجاک ([illegible]) بوده -

سوزاک فا - (س و ز ا ک) سم - نام مرضی است که در آن مجرای بول زخم میشود و در وقت بول کردن میسوزد (ط) - (عا)

سوزان فا - (س و ز ا ن) سم - صفت مشبهه از مصدر سوختن است بمعنی سوزنده و سوخته

سوزاندن - فا - (س و ز ا ن د ن) مص - سوختن چیزی را - (عا) مثال - آتش پنهان من هیزم زیاد میسوزاند - فرق سوختن و سوزاندن این است که اول لازم و متعدی هر دو استعمال میشود و دوم تنها متعدی است - سوزاند (می) میسوزاند (مع) سوزاننده (فل) سوزانده (مل) بسوزان (مر) -

سوزانیدن - فا - (س و ز ا ن ی د ن) مص - سوزاندن - (عا) سوزانید (می) سوزانیده (مل) باقی مشتقات همان مشتقات سوزاندن است -

سوزشل (س و ز ش ل) سم - مستخدمی که پائین تر از رتبهٔ یک است در ادارات دولتی (عا) - این لفظ (sous-echelle) فرانسوی است -

سوزش فا - (س و ز ش) سم - اسم مصدر از سوختن است (عا) -

سوزن فا - (س و ز ن) سم - فلزی است باریک که تهش سوراخ است برای کشیدن نخ به آن و با آن پارچه دوخته میشود - (عا) در اوستا سوکه ([illegible]) و در سنسکرت سوچی (सूचि) بوده - "یک سوزن بخود بزن و یک جوالدوز بمردم" مثل است -

سوزن بال و سوزن پر - مثبچه مرغی که پر های نو برآورده و آن پرها بعینه شکل سوزن و خار باشد و آن را سیخ نیز گویند. سالک قزوینی. دیده از او بعینهٔ سوزن پر است + بخیه زن جامهٔ خشک و تر است - حکیم زلالی - زمرغابی که سوزن بال دیده + که جز اشک شررد انه بخیدهٔ. - بهار عجم - **سوزن سنجاقی** - دست فروشی که سوزن و سنجاق و خوردهٔ ریز دیگر در کوچها و در خانها سیفروشد - (عا) - **سوزنک** - (۱) مرضی که در آن مجرای بول زخم میشود - (عا) (۲) سوزنی بمعنی دوم (به بینید) مهذب الاسماء در معنی جوزمرتق

سوزنی - (۱) قسمی از مسند و روفرشی که بر آن بخیها ست - (عا) - (۲) گردو و امثال آن که پوست کلفت باشد و مغز درست از توی پوست بیرون نیاید بلکه لازم شود با سوزن و امثال آن تخته های مغز را از تخته های پوست بیرون آورند مقابل کاغذی که پوستش نازک است و مغزش درست بیرون میآید - (عا) -

سوزه | فا - (س یو ز ه) اسم - (۱) دانهٔ کوچک که از بدن بیرون میآید و میسوزد و گاهی چرک هم میکند - (عا) - (۲) تیر سبز و چاپق لباس (شع) - شمس طبسی - گرنه بهرت سزای سبز دواجی + از چه که مه سوزهٔ قبای تو آمد - ایضاً عمید لومکی - دواج آسمان در پیش قدرت + کمینه سوزهٔ از پیرهن گیر -

سوزیان | فا - (س و ز ی ا ن) اسم - مخفف سود و زیان است لیکن در معنی سود و زیان استعمال نمیشود بلکه بیشتر در معنی مال و سرمایه که مجاز معنی اصلی است استعمال شده در تاریخ مسعودی بیهقی از قول خوارزم شاه نسبت به امیر مسعود گوید "و جان و تن و سوزیان و مردم دریغ ندارم که حالهای حضرت بدیدم" ادیب صابر گوید - در آرزوی سی و دو لولوش هر شبی + دریا کنم دو دیدهٔ لولوفشان خویش. لولوئ کس دریغ ندارد دو چشم من + همچون دو دست صدر اجل سوزیان خویش. و مختاری گوید نیفس دشمنت آن باد ز آسمان که نخ + بروز بزم تو بر جان سوزیان آمد - در معنی مجازی مال که نفع و سود باشد هم استعمال شده - (شع)، خاقانی - خاقانی ار زبان سخن لست حق او است + چنداز زبان نیافته سودی زیان کشد - هر چند سوزیان زبان است گرم و خشک + خط بر خط مزور این سوزیان کشد - نیز در معنی مجازی دیگر مال که راز و پنهان است استعمال شده - (شع)، - کمال الدین اسمعیل قلم دو زبان است و کاغذ دو روی + نباشند محرم در این سوزیان - ایضاً شرف شفروهٔ

(اعل) زبان علما (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر - (سم) اسم (می) ماضی - (مع) مضارع

اگر سوزیان ہست با تو مرا است + نہ باشب نہ باصبح غماز گویم ۔ جہانگیری ۔ معانی سرگوشی و غمخوار دار معانی را ہم نوشتہ اما سند نداده ۔

سوزیدن فا ۔ (س بو ز ی د س ن) مص ۔ سوختن (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ عاشقان را ہر نفس سوزیدنی است + برده ویران خراج و عشر نیست ۔ سوزید (می) باقی مشتقات ہمان مشتقات سوختن است ۔

سوژه فا ۔ (س بو ژ ه) اسم ۔ مبدل سوزه بمعنی دوم است (بہ بینید) (شع) ۔ السامی فی الاسامی در معنی الشعبہ ۔

سوس فا ۔ (س بو س) اسم ۔ (۱) مخفف سوسمار ، حشره ایست کوچک تر از مار دو جہار دست و پا دارد و بعضی اقسام آن برای تقویت باه و فربہی بدن بطور دوا خورده میشود ۔ (شع) ۔ رودکی ۔ سوس پرورده بی گداخته + نیک درمانی زنان را ساخته ۔ (۲) کرمی کہ در پشم و ابریشم و غلہ نیز افتد و تباه کند ۔ (شع) ۔ خاقانی ۔ سوس را با پلاس کینی نیست + کین او با پرند شوشتر است ۔ در این معنی عربی است ۔ (۳) نام گیاہی است و دوائی کہ ریشہ آن (اصل السوس) دوائی مہم است (ط) ۔ در این معنی ہم عربی است ۔ فردوسی لفظ سوسہ برای سوس بمعنی دوم استعمال کرده کہ گوید ۔ نیاید بکار من این ساز جنگ + کجا سوسہ سنجد چنگ پلنگ ۔

سوسک فا ۔ (س بو س ک) اسم ۔ حشره پرداری است کہ بیشتر در جاہای مرطوب پیدا میشود و اقسام بسیار دارد (عا) ۔ "سوسک از دیوار بالا میرفت مادرش گفت قربان دست و پای بلوریت بروم" مثل است ۔

سوسمار فا ۔ (س بو س م ا ر) اسم ۔ جانوری است کوتاه تر از مار و دارای دست و پا کہ اقسام بسیار دارد ۔ (عا) ۔

سوسن ع ۔ (س بو س ن) اسم ۔ بوتہ ایست کہ گل سفید و کبود و میده دو برگہایش دراز است شبیہ بزبان و قسم سفیدان را سوسن آزاد ہم گویند و زنبق ہمان است (ط) برگ سوسن را شعرا بزبان تشبیہ کنند و سوسن زبان کسی کہ فصیح است چنانچہ سعدی گوید ۔ زہی از خار خارت شعلہ در جان گلستانہا را + ز لعلت مہر خاموشی لب سوسن زبانہا را ۔

سوسوگک فا ـ (س ـُـو س ـُـو گ ـَـ ک) اسم ـ نام مرغی است (شع) ـ مهذب الاسماء در معنی بلصوص ـ لغتهای عربی هم درمعنی بلصوص غیراز طایر و مرغ شرحی نداوند حتی المنجد که تصویر بسیاری از پرندگان را داده بهمان لفظ "ئر" اکتفا کرده ـ

سوسه فا ـ (س ـُـو س ـَـ) اسم ـ عیب ونقص (تک قزوین ویزد) ـ

سوسی فا ـ (س ـُـو س ی) اسم ـ نام پارچه ای بوده (شع) ـ نظام قاری در دیوان البسهٔ خود مکرر استعمال کرده ـ

سوسیالیت (س ـُـو س ـِـ ی ـَـ ل ی س ت) اسم ـ نام گروهی است که قائل باصولی هستند که اشتراک اموال در افراد انسان ایجاب کند ـ (عا) ـ این لفظ (socialiste) فرانسوی است ـ

سوسیالیسم (س ـُـو س ـِـ ی ـَـ ل ی س م) اسم ـ مرام وطریقه سوسیالیست (سوسیالیت را ببینید) (عا) ـ این لفظ (socialisme) فرانسوی است ـ

سَوط عر ـ (س ـَـ و ط) اسم ـ بهره ونصیب وشدت وتازیانه زدن ـ (عل) ـ سیاط جمع است ـ

سوغات تر ـ (س ـَـ و غ ـَـ ت) اسم ـ هدیهٔ سفرکه لفظ دیگرش راه آورد است (عا) مثال ـ فلان از این سفر برای ما سوغاتهای خوب آورده ـ درترکی بمعنی مطلق هدیه است وممکن است از لفظ سوغ عربی بمعنی روا بودن درترکی وفارسی رفته والف وت علامت جمع باشد ـ

سوغه (س ـَـ و غ ـَـ) اسم "آنچه نویسندگان راغازیان ازغنیمت خود دهند" رشیدی ـ (شع) ـ این لفظ وسوغات از یک اصل بنظر میآیند ذیل معنی سوغات را ببینید ـ

سوفار فا ـ (س ـُـو ف ـَـ ر) اسم ـ (۱) (مبدل سوفال) ظرف گلی پخته ـ (شع) ـ (۲) هرسوراخ تنگ خصوصاً سوراخ سوزن (شع) ـ سوزنی ـ نامدرون خانهٔ اخوان حسود تو ✝ تادرنشد بسوزن سوفار درجل ـ ایضاً ـ عیار پیشه جوائی که چاکر درزی ✝ همی کشیدش هرروز رشته درسوفار ـ (۳) میان خالی ته تیرکه روی زه قرار میگیرد (نث وشع) ـ فردوسی ـ چوسوفارش آمد به پهلوی گوش ✝ زچرم گوزنان برآمد خروش ـ

(ـَـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه ـ (ـُـ) ضمه وهمزهٔ مضمومه ـ (ـِـ) کسره وهمزهٔ (ـَـا) آ (ـُـو) واواعرابی ـ (ـِـی) یاء اعرابی ـ

سوفاره - ہمان سوفار است - (شع)-

سوفال فا - (س و ف ا ل) اسم - (۱) ظرف گلین پختہ (شع) - رفیع الدین لنبانی - (اصفہانی) نیافت پایۂ قدرت عدوی ونیست عجب + محل آب حیات از شکستہ شد سوفال - مزید لفظ سفال است یا سفال مخفف آن است - (۲) ہر سوراخ تنگ خصوص سوراخ سوزن (شع) - در این صورت مبدل سوفار است - (۳) میان خالی تہ تیر کہ روی زہ می نشیند - (شع) - در این صورت ہم مبدل سوفار است -

سوفتہ فا - (س و ف ت ہ) اسم - (۱) مکر وحیلہ - (شع) - سوزنی - مگو ز انجام احطی عوض دہ + از این سان سوفتہ کس را میاموز - در سنسکریت سپدہی (सोपधि) بمعنی پر مکر است - (۲) سوس و بید کہ کرم متولد در پشم و ابریشم است - (ط) - محیط اعظم -

سوفچہ فا - (س و ف چ ہ) اسم ”شوشہ زر بود منجیک گفت زیکی لقمہ کہ بر خوان تو کرد آن مسکین + یکی سوفچۂ زرش مفروش کنون“ لغت الفرس - (شع) -

سوفسطائی ع - (س و ف س ط ا ئ ی) اسم - کسی کہ منکر بدیہیات وحسیات است - (ع ل) - **سوفسطائیہ** - نام فرقہ ایست کہ منکر بدیہیات بودہ (ع ل)

فرقۂ سوفسطائی ابتدا در یونان قدیم در قرن پنجم قبل از میلاد پیدا شد و آنہا دستہ ای از مدرسین فلسفہ و ادب وبلاغت بودند و محسوسات و بدیہیات را منکر بودند لباس خوب می پوشیدند و خوب نطق میکردند و برای تدریس حقوق خوب میگرفتند و خودشان را سوفستس (Σοφιστής) یعنی دانا میگفتند و ریشۂ سوفسطائی ہمان است و چون سقراط (۴۶۹ تا ۳۹۹ ق م) بہ تعلیم فلسفہ خود مشغول شد در مقام مخالفت فلسفۂ آنان بر آمد و آخر آنہا را زمین زد - از مطالعۂ تاریخ فرقۂ سوفسطائی کہ در السنۂ امروز اروپائی مفصل ضبط است مفہوم میشود کہ آنان منکر بدیہیات نبودند و آن تہمت را سقراط و شاگردانش بہ ایشان زدند - ایشان میگفتند نفس الامر چیز معینی نیست بلکہ نسبت بہ اشخاص تغییر میکند مثلاً اگر یک افریقائی را در تابستان بہ سیبریا ببرید از سرمای آنجا خواہد نالید در حالتی کہ اہل آنجا از گرمای آن فصل می نالند - اروپائی چشم زاغ را حسن میداند و آسیائی چشم سیاہ را -

(عل) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی - (عا) عام در نظم ونثر و نظم - (نث) زبان نثری (تع) زبان نثری - (تک) زبان تکلمی

سیاه را۔ لیلی در نظر مجنون خوشگل‌ترین زن عالم بود و در نظر دیگران یک دختر عرب سیاه سوخته۔

سوفیا (س و ف ی ا ی س) عم۔ نام پای تخت مملکت بلغاریا ی اروپا است۔ (ع ح)

سوق ع۔ (س و ق) اسم۔ بازار۔ (عل)۔ **سوقی**۔ منسوب به بازار (عل) بافتح اول۔ راندن حیوان ولشکر۔ (عل)۔

سوقان (س و ق ن) سم۔ غامی اسب وغیر آن از سواریها و با لفظ گرفتن (سوقان گرفتن) استعمال میشود۔ (عا)۔ "اسبی که در پیری سوقانش را بگیرند بدرد صحرای محشر میخورد" مثل است۔ گویا لفظ مذکور معرف ساقا و تر کی است که مرضی است در اسب۔

سوکمیسیون (س و ک م ی س ی و ن) سم۔ ہیئت محققین فرعی و محدود۔ (عا)۔ این لفظ (sous-commission) فرانسوی است۔

سوگ فا۔ (س و گ) سم۔ (۱) "خار خوشه گندم و جو باشد و کوسه را نیز سوگ ریش خوانند۔ شاکر بخاری گفت۔ اندام دشمنا ن تو از تیر ناوکی + مانند سوگ خوشه جو باد آزده" لغت الفرس۔ (شع)۔ درسنسکریت سوک (शूक) بمعنی مطلق تیر است۔ (۲) "مصیبت بود۔ رودکی گفت بسا که مست در این خانه بودم و شادان + چنانکه جاه من افزون بد از امیر و ملوک۔ کنون همانم و خانه همان وشعر همان + مرا بگوئی کز چه شد است شادی سوگ"۔ لغت الفرس۔ (نث وشع) درسنسکریت شُک (शोक) بمعنی غم و مصیبت هست۔

سوگدار۔ مصیبت زده و عزادار (نث وشع)۔ درویش واله هروی۔ به پرسشهای رسمی گردهی رخصت گشایم لب + لبالبی که برمن دل بسوز و سوگداران را۔

سوگ نامه۔ بیان مصیبت ومرثیه۔ (نث وشع)۔ درویش واله هروی۔ کس حرف سوگ نامهٔ کنعانیان نخواند + تا من قلم بسوگ تو کردم سیه نشان۔

سوگوار۔ مصیبت زده و عزادار (نث وشع)۔

سوگلی (س و گ ل ی) سم۔ محبوبه‌ترین زوجه کسی۔ (عا)۔ ملیت این لفظ معلوم نیست۔

سوگند فا۔ (س و گ ن د) سم۔ قسم که بر دن نام مقدس است برای تاکید مدعی۔ (عا)۔ مثال شعری۔ آنانکه بمذهب تناسخ فروند + دی میرفتی

در تو نظر میکردند - سوگند بجان یکدگر میخوردند + کاین یوسف مصری است که باز آوردند
در پهلوی سوگند (　　　　) و در اوستا سوگنته (　　　　) بوده

سول فا - (س و ل) اسم - (سو بمعنی دوم) شتر و اسب و استر و خر خاکستری بسیاهی مایل - (شع)، حکیم سنائی - این یکی عیسی آن دگر خر سول + این یکم خضر و آن چهارم غول - رشیدی گوید "و بمعنی ناودان نیز گفته اند و بضم سین و فتح واو زیر (کف) پای شتر که بعربی فرسن (بالکسر و فتح سین) مرادف سُبل مرقوم است این سین گوید - ای آنکه می برد بسفر ناقهٔ تو را + محکم نهاد گشته سولهاش لعل فام" (شع) -

سولان (س و ل ا ن) اسم "نام پیغمبری است از بنی اسرائیل و بالفتح کوهی است به فرسنگ از اردبیل که مقام اولیا است و آن کوه را مغان از اماکن مبارک دانند و به آن سوگند خورند و سبلان بیای موحده نیز گویند ناصر خسرو گوید - تو بپاشنگان برشو + پس بیاسای بر سر سولان - و بعضی در این بیت بمعنی نردبان گفته اند و ظاهر قیاس کرده اند و بفتح سین دوائی است که از ملک روم آرند" رشیدی -

سولدانی فا - (س و ل د ا ن ی) اسم - جای تنگ و تاریک (تک)، در تکلم با تبدیل الف بواو (سولدونی) است -

سولغان فا - (س و ل غ ا ن) علم - نام یکی از بلوکات اطراف طهران است (ج)

سوله فا - (س و ل ه) اسم - "سوراخ مقعد و سوراخ فرج" عسجدی گوید - بجنب نم علم چندان در آن دو گنبد سیمین + که سیماب از سر مردان فرو ریزد در آن سوله - دخانه زادی که پدر و مادرش هندی باشند و بعضی گفته اند که نخستین فرزند او بنده باشد خواه سیاه و خواه سپید" رشیدی جهانگیری برای معنی دوم این شعر خاقانی را شاهد آورده - از این سوزند غافل چند آئی + در این نطقند منکر چند الکن - همه قلب وجود و سوله عصر + نعایم وار آتشخوار و رهین -

سوماترا (س و م ا ت ر ا) علم - نام جزیرهٔ بزرگی است در اقیانوس هند واقع در جنوب شبه جزیرهٔ ملای و دارای معادن زغال و نفت و طلا است - (ج) -

سوم فا - (س و م) اسم - (۱) آنچه در مرتبهٔ سه واقع شود - (شع) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول . (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی . (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۲) سه یک چیزی (شا)۔ **سومی وسومین** - سوم - (عا)۔

سومنات (س ـُـ م ن ـَـ ت) عم - نام بتی بوده که در جونا گر گجرات تبکدهٔ بزرگی کنار دریا داشته و آن شهر و تبکده را سلطان محمود غزنوی فتح کرده بود - (ج)۔ در لفظ مذکور واو باید ضمه تلفظ شود چه در سنسکریت سُم ناته (सोमनाथ) و در آن واو نیست بلکه سین مضموم است و جهت تبدیل ضمه به واو شاید اول فرخی شده بود که واقعه فتح سومنات را بشعر در آورده بود برای وزن شعر خود اشباع به ضمه داده یا ایرانیهای فاتح آنجا از هندوها باشتباه شنیده‌اند۔ سعدی هم که مدعی رفتن به سومنات است در شعر خود :-
بتی دیدم از عاج در سومنات + مرصع چو در جاهلیت منات - با واو آورده۔
معنی لفظ سومنات ماه آقا - (آقای ماه) است چه سُم (सोम) بمعنی ماه و ناته (नाथ) بمعنی آقا و ارباب و صاحب است و وجه تسمیه این بوده که بت مذکور شکل آلت رجولیت مهادِوه یکی از بزرگترین خدایان هندو بوده و ماه آسمان اول پرستش کنندهٔ ذکر خدای مذکور بوده - و های آخر را که در سنسکریت نیم تلفظ است ممکن نبود در فارسی تلفظ شود از این جهت در نوشتن هم انداخته شده - فرخی در اشعار فتحیهٔ خود بت سومنات را همان منات بت عرب قرار داده که بعد از فتح کردن پیغمبر مکه را بت پرستان مکه آن را به هندوستان گریزانده‌اند۔ لیکن ابوریحان بیرونی فاضل بزرگ دربار محمود فاتح سومنات زبان سنسکریت خوب میدانست و از روی کتب پوران هندو که دارای تمام قصص مذهبی ایشان است اصل واقعه را در کتاب الهند نوشته است -

سومندر (س ـُـو م ـَـ ن د ـَـ ر) سم - سمندر که جانور ساکن در آتش است - (شا)۔ مولوی معنوی - نه عشق آتش و جان من است سومندر + نه عشق کوره و نقد من است زر تمام -

سون فا - (س ـَـ و ـَـ ن) سم - ”مدح و ثنا را گویند ابن یمین نظم نموده :-
گر نشنید سخن ابن یمین در دل خلق + چه عجب آن سون تو است که از جان برخواست - در سنسکریت شرون - (श्रवण) بمعنی مدح است۔ و با اول مضموم و واو معروف دو معنی دارد اول معنی شبه و مانند بود و آن را سان نیز گویند حکیم ثنائی فرماید - تفکر کن یکی در خلعت شاهین و مرغابی + نگوئی کز چه معنی راست این زین سون و

(س) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی

آن زان سون ۔ نگوئی تاچرا کردند نول وجنگ آن زاہن + نگوئی تاچرا داد بدرنگ بہ
این زاگسون ۔ دوم بمعنی سوی باشد یعنی جانب ہم حکیم سنائی نظم نمودہ ۔ رفت روزی
بسون گرمابہ + ماند تنہا درون گرمابہ ۔ مولوی معنوی را است ۔ چو پیش ہمت او چرخ
دیداست + کہ ہمتہای عالم جملہ دون است ۔ کہ این سون چویم حضرتش را + کہ منزل گاہ
او بالای سون است " جہانگیری ۔ (شع) ۔ گویا سون بمعنی مانند مبدل سان است و
بمعنی سومزید فیہ سو ۔

سوناک فا ۔ (س ؤ ن ـ ن ـ ک) اسم ۔ "نفسی بود کہ ہنگام دویدن یا خواب بہ تندی
وباصدا از بینی برآید" جہانگیری ۔ (شع) ۔

سونش فا ۔ (س ؤ ن ء ش) اسم ۔ ریزہای فلز کہ از دم سوہان ریزد ۔ (شع) ۔
سیف اسفرنگی ۔ سونش لعل ریزدار پرہمای درہوا + گر بخورد زکشتۂ لعل لب
تو آبخوان ۔ ایضاً فرخی ۔ تو گفتی داغ سوزان برنہادم + بدل کز دل بدیدہ درزد
آذر ۔ شرر دیدم کہ بر رویم ہمی جست + زمژگان ہمچو سوزان سونش زر ۔

سوم فا ۔ (س ؤ وو ؤ م) اسم ۔ (۱) آنچہ در مرتبۂ سہ واقع شود ۔ (عا) ۔
(۲) سہ یک چیزی ۔ (عا) ۔

سوہان وسوہن فا ۔ (س ؤ ہ ـ ن) اسم ۔ آلتی است فلزی کہ از روی سطح فلز است وچوب
ریزہا میتراشد ۔ (عا) ۔ سوہن مخفف آن است ۔ سوہانچہ وبخ وسہ پہلو و
نیم گرد ودم موش از اقسام سوہان است ۔
سوہان روح ۔ کسی کہ باگفتار وکردار خود باعث آزار روحی کسی باشد ۔ (عا)

سوی فا ۔ (س ؤ ی) اسم ۔ سوبا تمام معانی ۔ (بہ بینید) ۔

سویت (س ؤ وی ء ت) اسم ۔ ہمراہان سلاطین وشاہزادگان در مسافرت (عا)
این لفظ (suite) فرانسوی است ۔

سویز (س ؤ وی ز) اسم ۔ بندری است از مصر کہ بر دہانۂ نہر سویز واقع شدہ
وجای اتصال افریقا وآسیا است (ج) ۔

سویق عر ۔ (س ـ وی ق) اسم ۔ لپست کہ آرد آجیل یا دانۂ بو دادہ است (عل)

سویت عر ۔ (س ـ وی ی ـ ت) اسم ۔ برابری وبرابر ۔ (عل) ۔ از این لفظ

بالسویه بمعنی برابر هم درتکلم هم هست که تار آخر تبدیل به هاء غیر ملفوظ شده -

سویس (س ﯗ و ی س) عم - نام یک مملکت کوهستانی اروپا است که درمیان ایطالیا وآلمان وفرانسه واطریش واقع شده مرکزش شهر برن وشهرهای مشهور دیگرش زوریش وژنو است - (ج) -

سویل (س) و ی ل) عم - نام بندری است دراسپانیا بررودخانه گودال کوئیویر - (ج) -

سه فا - (س ﻉ) سم - عدد بعد از دو وپیش ازچهار که رقمش این است "۳" (عا) - درپهلوی سه (وعه) دراوستا تهری (ﻙ ا د) ودرسنسکریت تری (त्रि) بوده - **سه اسبه رفتن** - باشتاب بسیار رفتن که سرعت بقدر رفتار سه اسب باشد (نثروشع) - کمال الدین اسمعیل - بگوش جودتو ناگه حدیث آن به رسید - سه اسبه خامه تو تاختن برآن آورد - درتکلم دو اسبه رفتن یا تاختن هست ومیشود برای مبالغه چهاراسبه وپنج اسبه ومانند آنها هم آورد - رشیدی دروجه تسمیه سه اسبه رفتن گوید "چه هرکس که خواهد بجائی بتعجیل رود سه اسب همراه دارد تا هرکدام مانده شود بردیگری سوار شود" اما معنی ای که من کردم درست تر بنظر میآید و احتمال دیگرهم این است که کسی که میخواهد تند برود درراه اسبهای متعدد عوض میکند مثل چاپاری که هنوز هم در بعضی جاهای ایران هست - **سه پایه** - (۱) حلقه یا مثلث آهنی است که سه پایه دارد وبرآن ظرف غذا گذاشته زیرش را برای پختن آتش میکنند - (عا) - (۲) کرسی مانند بلندی است ازچوب که سه پایه دارد وبرای رسیدن دست به سقف یا جای بلند برآن میایستند ودرحکومت قاجار مقصران را هم به آن بسته چوب میزدند (عا) - **سه پهلو** - چیزی که سه طرف داشته باشد - (عا) -

سه تا - (۱) سه عدد ازچیزی - (عا) - (۲) سه ته وسه لا (شع) - (۳) "بازی سوم نرد که به سه کعبتین بازند" رشیدی - (شع) - (۴) - ساز سه تار - (شع) - (۵) "سه پیاله (شراب) که بتازی ثلاثه غساله گویند وحکیمان نهار خورند تا غسل معده ازفضلات کند - نزاری گوید - صبانه دعائی کرد خواهم + حکیمانه سه تائی خورد خواهم" رشیدی - (شع) - **سه تار** - قسمی از ساز که دارای سه تار است - (عا) -

(عل) زبان علما - (زن) زبان زنان - (با) زبان بازاری (مص) مصدر - (سم) اسم - (ئی) ماضی - (مع) مضارع

سہ تارہ ۔ (۱) سہ تار (ا بہ بینید) (شع) ۔ (۲) "بازی سوم نرد" رشیدی (شع) ۔

سہ درک ۔ "دو خطی باشد کہ بر زمین کشند برای قمار بازی" رشیدی ۔ (فع) ۔ گو یا خط مذکور سہ تا است وہر یک در یک وجایک فرض شدہ ۔ **سہ دگیر** ۔ سوم کہ لفظ عربش ثالث است ۔ (نث وشع) ۔ در پہلوی ہم سہ دگیر (ۥ ۥ ۥ) بودہ ۔

سہ کرّر ۔ (ک ۔ س ر ۔ ر) مرتبہ سوم بعد از مکرر کہ مرتبۂ دوم است (نگ) این لفظ غلط از مکرر عربی ساختہ شدہ وفقط در مقام شوخی استعمال میشود ۔ منہدیہا در اردو در مقام صد لطور یک لفظ صحیح استعمال میکنند ۔ **سہ کنج وسہ کنجی** ۔ سہ گوش (ا بہ بینید) ۔ (عا) ۔

سہ گان وسہ گانہ ۔ منسوب بہ سہ (عا) ۔ دوگانہ را ابہ بینید ۔

سہ گاہ ۔ در موسیقی نام یکی از دو شعبۂ مقام حجاز است ۔ (عل) ۔

سہ گوش وسہ گوشہ وسہ گوشی ۔ چیزی کہ سہ گوشہ داشتہ باشد کہ لفظ عربش مثلث است (عا) ۔ **سہ یک** ۔ یک حصہ از سہ حصۂ چیزی ۔ (عا) ۔ در پہلوی سہ آ ایوک (ۥ ۥ ۥ) بودہ ۔

سہا ۔ عر ۔ (س ہ ہ) سم ستارۂ بسیار کوچکی است در آخر دم صورت دب اکبر کہ از صور شمالی فلک البروج است وہر کس آن را بہ تواند بہ بینید دلیل بر خوبی نور چشم او است ۔ (عا) ۔

سہام ۔ عر ۔ (س ہ ہ م) سم (جمع سہم) تیرہا وحصہ ہا ۔ (عل) ۔

سہر ۔ فا ۔ (س ہ ر) سم "دگاو را گویند حکیم فردوسی نظم نمودہ ۔ چو بر شاہ تازی بگسترد مہر + بیاورد فربہ یکی تازہ سہر ۔ وبا اول وثانی مفتوح در عربی بیداری را گویند" جہانگیری ۔ (شع) ۔

سہراب ۔ فا ۔ (س ہ ر ب) عم ۔ (۱) در شاہنامہ نام پسر رستم است کہ از بطن تہمینہ دختر شاہ سمنگان بودہ ودر جنگ توران وایران رستم او را نشناختہ کشت (عا) "پس از مرگ سہراب نوش دارو" مثل است ۔ (۲) یکی از نامہای مردان ایران وہند است ۔ (عا) ۔

سہراشی ۔ تر ۔ (س ہ ر ش ی) سم ۔ ادب کردن (نث وشع) ۔ این لفظ ترکی منغولی است ۔

سهرورد فا ـ (س ۀ ہ ر و ـ ر د) عم ـ "نام شهرکی است بعراق عجم در حدود شهر زنگان مشهور ومعرب بزنجان قریب به سجاس ومنسوب بهر دو سهروردی وسجاسی مانند شیخ شهاب الدین سهروردی وشیخ رکن الدین سجاسی که هردو از مشائخ معروف بوده اند وگویند سهرورد نام در خراسان نزدیک بلخ نیز موضعی است والله اعلم ـ شیخ سعدی از مریدان شهاب الدین سهروردی بوده وگفته ـ مقالات مردان زمردی شنو نه از سعدی از سهروردی شنو ـ صاحب معجم البلدان تصریح وتصحیح نموده که شیخ ابونجیب وشیخ شهاب الدین از سهرورد قریب بزنگان میباشند" ناصری ـ (ح) ـ در لارجان تبرستان در بلوک دلارستاق نیز جائی است بنام سهرورد و در آنجا مقبره ایست بنام شیخ سهروردی که مزار اهل انجا است وکرامات از آن نقل میکنند ـ

سهل عر ـ (س ـ ہ ل) سم ـ (۱) هر چیز آسان (عا). (۲) زمین نرم وهموار مقابل جبل (عا) ـ **سهل گرفتن** ـ آسان پنداشتن چیزی ـ (عا) ـ

سهل ممتنع ـ هر چیزی که ظاهرش آسان باشد اما کردن مثل آن محال یا بسیار مشکل باشد ـ مثل بسیاری از اشعار سعدی (عا) ـ این لفظ بیشتر در شعر استعمال میشود ـ

سهم عر ـ (س ـ ہ م) سم ـ (۱) تیر ـ (عل) ـ (۲) بهره وحصه (عا) ـ (۳) در علم نجوم جای مخصوص است در زایچهٔ طالع مولود وسال وغیره آنها که از آن احکام مخصوص استخراج میکنند وسهام بسیار است لیکن قویتر سهم السعاده وسهم الغیب است (عل) ـ (۴) خوف وهیبت (عا) ـ دراین معنی فارسی است ودر پهلوی هم سهم ـ ( ) بوده ـ **سهمناک** ـ ترسناک وپرخوف (عا) ـ **سهمگین** ـ خوفناک وهیبتناک ـ (عا) ـ

سهو عر ـ (س ـ ہ و) سم ـ فراموشی وغفلت ورفتن دل بجای دیگر ـ (عا) ـ

سهولت عر ـ (س ۀ ہ ـُ و ل ـ ت) سم ـ آسانی ـ (عا) ـ

سهل الله عر ـ (س ـ ہ ہ ـ ل ـ ل ـ ہ ۀ) سم ـ خدا آسان کرد (بکند) (عل) ـ

سهی فا ـ (س ـ ہ ی) سم راست بالا وبیشتر در سرو استعمال میشود ودر قامت انسان نیز ـ (نث وشع) ـ حافظ ـ جو یها بسته ام از دیده بدامن که مگر + برکنارم بنشانند سهی بالائی ـ

سهیل عر ـ (س ۀ ہ ی ل) عم ـ یکی از ستارهای ثوابت رصد شدهٔ جنوب منطقة البروج

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

است و آن را سہیل یمن ہم میگویند کہ در یمن بیشتر دیدہ میشود یا موافق احکام نجوم اثرش در یمن بیشتر است۔ (عا)۔

سہیم عر۔ (س ـہ ی م) اسم۔ شریک و حصہ دار۔ (عا)۔

سی فا۔ (س ی) اسم۔ عددی کہ در مرتبۂ سوم عشرات است۔ (عا)۔ در پہلوی ہم سی (ﮮ ﮮ د) بودہ۔ **سی پارہ**۔ قرآن مجید کہ تقسیم بہ سی جزو شدہ است۔ (عا)۔ **سی تو**۔ جزئی است در داخل شکم کہ شکنہا و لاہا دارد و نام دیگرش ہزار لا است۔ (عا)۔ **سیسد و سیصد**۔ سہ تا صد تا۔ (عا) بدل سہ صد است۔

سیا فا۔ (س ی ـ) اسم۔ (مخفف سیاہ) کہ نام رنگی است و ہر چہ دارای آن رنگ (شع)۔ کمال الدین اسمٰعیل۔ ز صبح تیغ تو گردد بہ یک نفس رسوا + اگرچہ خصمت سازد شب سیا پردہ۔

سیاب فا۔ (س ی ـ ب) "آراستن باشد و سیابیدن مصدر آن است۔ حکیم فردوسی فرماید۔ بدو گفت او خوان قربان سیاب + بدین کار مر خویشتن را بیاب"۔ جہانگیری۔ (شع)۔ رشیدی گوید "سیاب بالکسر حیات"۔ چنین بنظر رسید کہ ہمان لفظ حیات بہ تصحیف سیاب خواندہ شدہ۔ اگر در شعر فردوسی تصحیف خوانی نشدہ باشد ریشۂ سیاب در سنسکریت سبی۔ (सभ्य) است۔ کہ بمعنی ہر چیز متعلق بہ مجلس است۔

سیاحت عر۔ (س ی ـ ح ـ ت) مص۔ (۱) سفر کردن برای رہبانیت و عبادت (ال) (۲) گردش کردن در بلاد زمین۔ (عا)۔

سیادت عر۔ (س ی ـ د ـ ت) مص۔ (۱) بزرگی و سرداری۔ (ال)۔ (۲) از نژاد علی و فاطمہ بودن۔ (عا)۔ (۳) از قریش بودن۔ (عا)۔

سیار فا (س ی ـ ر) اسم "نانی کہ از جو با قلا و گاورس پزند"۔ رشیدی۔ (شع)

سیاست عر۔ (س ی ـ س ـ ت) مص۔ (۱) پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت (عا)۔ مثال۔ پادشاہ ملک باید سیاست داشتہ باشد۔ (۲) راہنمائی مردم بہ نیکیہا و مصلحتہا (عا)۔ مثال۔ فلان از تجارت خود دست برداشتہ در سیاست وارد شدہ است۔ (۳) سزا دادن مقصر۔ (عا)۔ مثال۔ اگر مقصر سیاست نشود امنیت

نمی ماند۔ **سیاست گاہ**۔ (بمعنی سوم)۔ جائی کہ مقصران را مجازات میکنند۔ (عا)۔
سیاست مدار۔ (بمعنی دوم) کسی کہ در سیاست ملک و ملت دخل تام دارد۔ (عا)۔
سیاست مدن۔ (م د د ن) شعبۂ سوم علم اخلاق است و اول و دوم تہذیب نفس و تدبیر منزل است در اول بحث از اخلاق نیک و بد ہر فرد میشود و در دوم بحث از قوانین وآداب یک خانوادہ و در سوم بحث از قوانین ہیئت اجتماعیہ اہل یک ملک و قوانین سلطنت وآداب معاشرت باہم میشود۔ (عل)۔ **سیاسی**۔ (بمعنی دوم) چیز منسوب بہ سیاست یا کسی کہ راہنمائی مصالح ملک و ملت را انجام میدہد۔ (عا)۔

سیاط ع۔ (س ی ط) اسم۔ جمع سوط بمعنی تازیانہ است (عل)۔

سیاق ع۔ (س ی ق) اسم۔ (۱) راندن و روش و اسلوب (عا)۔ مثال۔ از سیاق عبارت شما معلوم شد از من رشک می برید۔ در این معنی با لفظ کلام وعبارت و امثال آنہا استعمال میشود۔ (۲) قسمی از نوشتن حساب بودہ کہ در ایام مشروطۂ ایران متروک شدہ و در ہندوستان ہنوز ہست۔ (عا)۔ (صفحہ ۵۰ دیباچۂ جلد اول را بہ بینید)۔ **سیاقت**۔ سیاق بمعنی اول۔ (عل)۔

سیاق الاعداد و سیاقت الاعداد۔ در علم بدیع یکی از محسنات لفظیہ است و آن چنان است کہ منشی یا شاعر اعداد را در کلام خود مرتب یا معکوس ذکر کند یا الفاظی را با ترتیب خوش ذکر کند۔ مثال۔ اعداد مرکب این شعر۔ یگانہ ایکہ دو کون و سہ روح و چار طباع + چو پنج حس و شش ارکان متابعند او را۔ مثال اعداد معکوس این رباعی۔ دہ بار زنہ سپہر و زہشت بہشت + ہفت اخترم از شش جہت این نامہ نوشت۔ کز پنج حواس وچار ارکان وسہ روح + ایزد بدو عالم چو تو یک بت نسرشت۔ مثال الفاظ قشنگ خوش ترکیب این غزل امیر خسرو۔ مطربا سوی چمن وقت گل آہنگ تو کو + صوت تو بربط تو نغمۂ تو چنگ تو کو۔ پیش آن لعل چہ لافی بصفا ای یاقوت + آب تو تاب تو رخشانی تو رنگ تو کو۔ ای فلک گر بہ پری چہرۂ من داری بحث + کر تو سحر تو افسون تو نیرنگ تو کو۔ چند گوئی کہ منم خسرو اقلیم سخن + ملک تو کشور تو تاج تو اورنگ تو کو۔ (عل)۔

سیانج فا۔ (س ی ا ن ج) اسم۔ (۱) خاری است دوائی کہ نام دیگرش خسک است۔ (ط)۔ (۲) خار مصنوعی فلزی کہ بشکل خسک میساختند و در

راه دشمن میریختند تا مانع عبور شود - (شع). فردوسی - چو با جیش هومان در آویختند + سیانی بیداان درون ریختند -

سیام فا - (س، ی، سـ م) عم - (۱) نام کوهی است در حوالی نخشب که محل طلوع ماه مصنوعی المقنع بوده - (ج). رودکی - نه ماه سیامی نه ماه فلک + که اینت غلام است و آن پیشکار - شاید که وه مذکور سیاه بنظر بیاید چه در سنسکریت شیام (श्याम) بمعنی سیاه است - (۲) نام ملکتی است در آسیا که پای تختش بانگ کوک است - (ج) -

سیامک فا - (س، ی سـ م سـ ک) عم - در شاهنامه نام پسر کیومرث اول پادشاه پیشدادی است و سیامک را دیوان کشتند - (نث وشع) -

سیاوخش فا - (س، ی سـ و سـ خ ش) عم - در شاهنامه نام پسر کیکاوس است که سوداوه بزن پدرش بر او عاشق شد و در نیافتن کام بر او تهمت زده پدر را نسبت به او بدظن ساخت و او بعد از اثبات بی گناهی خود از پدر قهر کرده نزد پادشاه توران افراسیاب رفت و به دامادی او هم نایل شد لیکن از سعایت گرسیوز برادر افراسیاب سیاوخش کشته شد و عاقبت انتقام او را پسرش کیخسرو کشید (نث وشع) - سیاوش مخفف همین لفظ است - در پهلوی هم سیاوخش (...) بوده و در اوستا سیاورشن (...) و سیاورشانه (...) است در اوستا سیاو (...) بمعنی سیاه است و ارشن (...) بمعنی حیوان نر و معنی ترکیبی کسی که دارای حیوانات سیاه نراست از قبیل اسب و اشتر و گاو نر - در نامهای قدیم ایرانیها نسبت به اسب و اشتر بسیار است گشتاسب و لهراسب و بیوراسب و زروشت از آن قبیل است -

سیاوش وسیاووش فا - (س، ی سـ و سـ ش) عم - مخفف و مبدل سیاوخش است - (به بینید) - (عا) - باضم واو و با واو اعرابی هم صحیح است چنانچه حافظ گوید - شاه ترکان سخن مدعیان می شنود + شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد گاهی با یک واو (سیاوش) مینویسند و با واو اعرابی میخوانند در پهلوی و اوستا واو ضمه ندارد معلوم نیست در فارسی چرا آمده ' فلان خون سیاوش شده ' مثل است -

سیاه فا - (س، ی - ه) سم - نام تاریکترین رنگ و هرچه دارای آن رنگ است (عا)۔ لفظ سیاه مجازاً در چیز بد هم استعمال بشود مثل روز سیاه و بخت سیاه و سیاه مست
گاهی مست حذف شده سیاه تنها گفته بشود در شعر چنانچه رفیع الدین لنبانی (اصفهانی) گوید -
منم سیاه خرابات لعل او چون جام + که ذوقها است مرا زان شراب نوشگوار - ایضاً -
زلفت که بد سیاه خرابات لعل تو + هشیار گشت و لعل تو مانده است در خمار - ایضاً - مجازاً
نام خطی بوده از خطوط جام جمشید که همان ازرق هم نام داشته - (شع)۔ خاقانی - بجام عشق
تو می تا خط سیاه دهند + منم که سر بسر آن خط سیاه نهم گویا وجه تسمیه این بوده که هرکس تا آن
خط شراب میخورده سیاه مست میشده - در باب جام جمشید ذیل لفظ ازرق را به بینید لفظ
سیاه در پهلوی سیاک ([illegible]) بوده در اوستا سامه ([illegible]) و
در سنسکریت شیام (श्याम) بوده - سیه و سیا مخفف سیاه است - امثال -
(۱) "سیاهی بر سفیدی نقش بندد + سیه قرمز بپوشد خر نخندد" (۲) "بالای سیاهی رنگی
نیست" (۳) "زمستان رفت و روسیاهی به زغال (یا زغالی) ماند"

سیاه بخت - بدبخت و ناکام - (عا)۔ **سیاه پستان** - زنی که هر بچه را شیر
دهد بچه نزید - (شع)۔ **سیاه پوش** - (۱) کسی که لباس سیاه پوشیده (عا)۔
(۲) عزادار چه در عزا سیاه می پوشند (عا)۔ (۳) حاجب دربار - چه او در
قدیم سیاه پوش بوده - (شع)۔ اسدی - سپه در پی دیدن شاه شد + نبزد سیه پوش درگاه
شد - (۴) آجان که مامور دولت برای نظم است - (نث و شع)۔ السامی فی الاسامی
در معنی شرطه - ایضاً مهذب الاسماء در معنی شرطه - **سیاه چال** - زندان تاریک
و اطاق تنگ و تاریک روی زمین یا زیر زمینی - (عا)۔ **سیاه چرده** - کسی که
رنگش قدری سیاه باشد (چرده را به بینید) - (عا)۔

سیاه خانه و سیه خانه - (۱) هر خانه که رنگ سیاه دارد مثل خیمۀ صحرانشینان و
امثال آن (عا)۔ (۲) خانۀ منحوس - (شع)۔ صائب - مباش زیر سیه خانۀ فلک
صائب + برای خویشتن از دود دل سماپیاز (۳) زندان (شع)۔

سیاه دارو - نام گیاهی است دوائی که نام دیگرش کرمۀ سودا است (ط)

سیاه دانه - دانه ایست سیاه دوائی که نام دیگرش شونیز است - (ط)۔

(ـــَ) فتحه و همزۀ مفتوحه (ـــُ) ضمه و همزۀ مضمومه (ـــِ) کسره و همزۀ مکسوره (ـــا) آ. (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

سیاه درون - گناه‌کار و سخت دل و ظالم - (عا) -
سیاه دست و سیه دست - بخیل و بد فعل (شع) - صائب بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل + سیه دستی به بین کز دست مطرب ساز میگیرد -
سیاه دل و سیه دل - گناهگار و سخت دل و ستمگار - (عا) - مثال - شعری از سعدی
بر سیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنین بر سنگ -
سیاه رو و سیه رو و رو سیاه و رو سیه - شرمنده و بی آبرو نزد کسی مقابل سرخ رو و رو سفید - (عا) - سیاه روز و سیه روز - مصیبت زده و بدبخت - (عا) - مثال شعری از صائب - از زندگی بتنگند دایم سیه روزان + ذوقی چراغ ماتم از سوختن ندارد - سیاه زخم - دُمل بزرگ سیاه است که بر بدن انسان وحیوان بر میآید - (عا) - سیاه سال - سال خشک و غلا و قحط - (شع) - علی نقی کره‌ای
یک برگ سبز و یک گل سوری بهار نیست + ور این سیاه سال امید بهار نیست -
سیاه سار و سیاه سر و سیه سار و سیه سر - (۱) نهنگ (چه سرش سیاه است) - (شع) - سنائی - سفله گردد زمال و جاه سفیه + که سیه سار بر نتابد بیه - (۲) آدم بد - (شع) - فخر گرگانی - سیه سر را قضا بر سرنوشت است + گنه کاریش در گوهر و سرشت است - سیاه سرفه - سرفه ایست که اغلب اطفال میگیرند و وقت سرفه سلسل از گلو آواز بیرون می آید - (عا) -
سیاه شدن و کردن خط - بهم شدن و کردن مرکب بطوری که خط ضایع شود (عا) مثال - داشتم کاغذ مینوشتم بچه دست مالیده خط را سیاه کرد -
سیاه شدن نامهٔ اعمال - زیاد نوشته شدن گناه در آن - (عا) -
سیاه قلم - تصویر و نقشی که در آن تنها سیاهی مرکب یا مداد باشد و رنگ آمیزی نداشته باشد - (عا) - سیاهک - دانه سیاهی که در غله پیدا میشود - (عا) -
سیاه کار و سیه کار - بدکار و فاسق و ظالم - (عا) -
سیاه کاسه و سیه کاسه - بخیل که مهمان را دوست نمیدارد - (شع) خاقانی - بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او + چرخ سیه کاسه است با همه مهمان او -
سیاه گلیم و سیه گلیم - بدبخت (شع) سنائی - دمی نیرودم از سواد دیده سرشک + که صبح

طفل مبادا چو او سیاه گلیم ۔ **سیاه گوش** ۔ اسم فارسی است و بعربی برید و فرانق
معرب پروانک و آن حیوانی است بقدر گربه و برنگ آهو و گوش آن سیاه گویند که پیش
پیش شیر میرود و از آمدن شیر خبر میدهد و از حیوان درندهٔ شکاری است " (محیط اعظم) (عا)
سیاه مست و سیه مست ۔ بدمست (عا)۔ **سیاه نامه و سیه نامه** ۔ بدکار
که نامهٔ اعمالش سیاه شده باشد ۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی ۔ سیه نامه چندان تنعم براند +
که در نامه جای سیاهی نماند ۔ **سیاه و سفید** ۔ تمام و هرچه بود و هست ۔ (عا)۔
مثال ۔ در غارت سال گذشته سیاه و سفید ده مرا بردند ۔ **سیاهه** ۔ (۱) زن سیاه
(شع)۔ سوزنی ۔ چون کودک دبستان اخلاص و فاتحه + وشنام آن سیاهه زن از بر همیکنم ۔
ایضاً انوری ۔ برفتم بگفتم دو ساله وظیفت + چو برف سفیدم بداد آن سیاهه ۔
(۲) فهرست اسباب و چیزها ۔ (عا)۔ **سیاهی** ۔ (۱) رنگ سیاه و سیاه بودن
چیزی (عا)۔ حرف یاء آخر مصدری است ۔ (۲) مرکب که رایج برای نوشتن است ۔
(نث و شع)۔ **سیاهی افتادن از داغ یا سیاهی افکندن یا انداختن
یا ریختن داغ** ۔ نزدیک شدن بشدن داغ که در آن حالت سیاهی از روی داغ میرود
(شع)۔ سلیم ۔ پرتوی مردم بدل فیض الهی افکند + وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افکند ایضاً
صائب ۔ ز داغ سینه سیاهی فتاد میسوزم + که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت ۔
سیاهی زدن ۔ (۱) عیب گرفتن و فریب دادن ۔ (شع)۔ طاهر وحید ۔ تا بکی ای بوالهوس
بر ما سیاهی میزنی + زود به خواهد شدن داغی که مادرزاد نیست ۔ ایضاً سلیم ۔ با هر که نشیند
نفسی خواجه حسن را + از کار و زگوساله خود گفت و شنید است ۔ از بسکه سیاهی زده از ماست
به مردم + باور نکنم گوید اگر ماست سفید است ۔ (۲) شبح چیزی از دور پیدا شدن ۔
(عا)۔ مثال ۔ از میان جنگل که عبور میکردم دیدم چیزی از دور سیاهی میزند چون نزدیک
رفتم دیدم ببر است ۔ (۳) تاریک شدن چشم که بیشتر با گیج رفتن سر است ۔ (عا)۔
مثال ۔ ناگاه چشمم سیاهی زد خواستم بیفتم ۔ **سیاهی کردن** ۔ (۱) (سیاهی زدن)
شبح چیزی از دور دیده شدن ۔ (عا)۔ مثال شعری از رضی دانش ۔ در آن وادی که من میباشم
آبادی نمی باشد + سیاهی میکند از دور رگاهی چشم آهوئی ۔ (۲) (سیاهی زدن)۔
تاریک شدن چشم که بیشتر با گیج رفتن سر است ۔ (عا)۔ مثال شعری از سعید اشرف ۔ نیست غیر از

تیرہ روزی حاصل رفعت طلب + بر بلندی ہر کہ شد چشمش سیاہی میکند۔ (۳) (سیاہی زدن) عیب گرفتن و فریب دادن۔ (شع)۔ ظہیرالدین بیلقانی۔ سیاہی میکند با من سر زلف نگون سارش + بلب میآورد جانم لب لعل شکر بارش۔

سیاہی لشکر۔ کسانی کہ در لشکر شریکند اما قابل جنگ نیستند۔ (عا)۔

سیب فا۔ (س ی ب) اسم۔ میوہ ایست گرد کہ بقدر تخم مرغ وتاسہ چہار برابر آن ہم میشود مزہ اش شیرین و ترش و رنگش زرد و سرخ و سبز و بار نگہای مرکب از آنہا ہم میشود۔ (عا)۔ **سیب زمینی**۔ سیب مانندی است کہ در ریشہ گیاہ مخصوصی بیرون می آید و آن را در خورشہا میریزند و تنہا ہم آب پز کردہ میخورند۔ (عا)۔ سیب زمینی در امریکا بودہ و بعد از کشف آن اول در اروپا و بعد در آسیا آوردند و اکنون در تمام عالم کاشتہ و خوردہ میشود۔ **سیبی و سجودی**۔ یعنی تحفۂ محقر و احترام بسیار۔ اصطلاح درویشہا بودہ کہ ہر وقت نزد مرشد میرفتند تحفہ می بردند و سجدۂ تعظیم بجا میآوردند۔ (شع)۔ سالک قزوینی۔ در طریقت چونکہ سیبی و سجودی گفتہ اند + پیش ہر سیب زنخدانی سجودی میکنم۔ ایضاً ابراہیم ادہم سیبی و سجودی دادن دل بر کف تسلیم + در عالم درویشی از کفر ہمین دارم۔ **بافتح اول**۔ (س ی ب) باصطلاح غواصان مروارید خلیج فارس کسی است کہ در کشتی نشستہ و بند غواص را در دست دارد تا ہر وقت بجنباند او غواص را بالا کشد۔

سیبری (س ی ب ر ی) اعم۔ نام ملکی است در آسیا کہ جزء مملکت روس است و بجہت سردی ہوا مشہور است۔ (ج)۔

سیبہ تر۔ (س ی ب) اسم۔ (۱) سنگر کہ پناہ لشکر است وقت جنگ (نث و شع)۔ (۲) کوچۂ تنگ۔ (عا)۔

سیتل (س ی ت) ل اعم۔ نام بندر بزرگی است در شمال غربی امریکای شمالی۔ (ج)

سیچ فا۔ (س ی چ) اسم۔ (۱) مہیا ساختن (شع)۔ امیر خسرو۔ میداد چو نظم نامہ را سیچ + باقی نگذاشت بہر ما سیچ۔ اصل لفظ بسیچ است کہ شاعر برای ضرورت شعری خود آن را مخفف کردہ۔ جہانگیری بمعنی رنج و محنت ہم آوردہ لیکن شاہد شعر زراتشت بہرام است کہ برای سند کافی نیست چہ او الفاظ گبری دغیر آن را ہم در شعر خود استعمال میکردہ۔ (۲) باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام تہ دگل است۔

سیچغنہ تر۔ (س ی ہ چ ، غ ن ۂ) اسم ’’باشہ باشد خواجہ عمید لوکی را است۔ ای نادرہ عالی کز انصاف تو تیہو + از دیدۂ سیچغنہ کند دانہ مہیا‘‘۔ جہانگیری۔ در فرہنگ ترکی اطفری سیچقینہ (س ی چ ی ن غ ن ۂ)۔ یعنی کلنک ضبط شدہ کہ از پرندگان شکاری نیست۔

سیچقان ئیل تر (س ی چ ق ـَـ ن ء ی ل) اسم۔ سال موش کہ سال اول از دورہ دوازدہ سالۂ ترکان بود و در ایران ہم تا چند سال قبل در تقویم وو فاتر دولتی معمول بود اکنون متروک است۔ (عا)۔

سیحان عر۔ (س ـَـ ی ح ـَـ ن) اسم۔ نام نہری در شام نیز نہری بودہ در بصرہ۔ (عل) سنائی۔ تیغ شان از برای جان جہان + تر چو جیحون وگرم چون سیحان۔

سیحون فا۔ (س ـَـ ی ح و ن) اسم۔ نام رودی است در ما وراء النہر میان سمرقند و خجند۔ (ع) صحیح در لفظ مذکور بہا ہوز (سیہون) است و در حکومت عرب مثل بسیاری از الفاظ دیگر فارسی معرب شدہ۔

سیخ فا۔ (س ی خ) اسم۔ میل فلزی یا چوبی سرتیز است کہ گوشت بہ آن کشیدہ کباب کنند و لفظ دیگرش باب زن است۔ نیز ہر میل سرتیز۔ (عا) ’’نہ سیخ بسوزد نہ کباب‘‘ مثل است۔ **سیخ پر**۔ تازہ بہ در آوردن پرندہ کہ مانند سیخ بنظر میآید۔ (عا)۔ مثال شعری از امیر خسرو۔ سبزہ نورستہ تو گوئی مگر + بچہ طوطی است کہ شد سیخ پر۔ **سیخ ایستادن و شدن و سیخ واایستادن**۔ راست شدن و راست ایستادن۔ (عا)۔ **سیخ شدن باکسی**۔ مقابل شدن باکسی در نزاع و جدال۔ (شع)۔ **سیخک**۔ نوعی از کباب بودہ کہ تکہ ہای گوشت بہ سیخہای چوبی کوچک کشیدہ و در دیگ پختہ میشد و اکنون آن را کباب حسینی میگوئیم۔ (شع) بسحاق اطعمہ۔ شرح سیخک چہ بگویم کہ زبوی خوش او + من شدم مست و نشست است کبابی ہشیار۔ ایضاً۔ کاچ گرم و قرص نانکہ آن آفتاب است این + کباب و روغن سیخک گل است آن و گلاب است این۔ **سیخ کردن**۔ راست کردن۔ (عا)۔

سیخور فا۔ (س ی خ و ر) اسم۔ خار پشت بزرگ (تک انارک وجندغ)۔ مبدل سیخ دار (سیخدار) است مثل گنجور کہ مبدل گنج ور است۔

(ـَـ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُـ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِـ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـَـ) آ (ـُو) واو اعرابی (ـِی) یاء اعرابی

سیغول فا - (س ی غ و ل) اسم خارپشت بزرگ که بر پشتش سیخها است - (شع) - مبدل سغور است -

سیغی فا - (س ی غ ی) اسم - در موسیقی نام یکی از فروعات دستگاه شوراست (عل).

سیدنی (س ی د ن ی) علم - نام پای تخت نیوسوت ویلز است که یکی از پنج قطعه او ستر الیا است و در جنوب شرقی او ستر الیا واقع است - (ج) -

سیر عر - (س ی ر) اسم - (۱) رفتن و رفتار - مثال با تومبیلها سرعت سیر عجیبی دارند (۲) ملاحظه کردن چیزها و تفریح کردن از دیدن چیزها - (عا) - مثال - دیروز تمام خیابان فلان را سیر کردم - بایای اعرابی - (س ی ر) - (۱) ریشهٔ گیاهی است که دانها چسپیده است بهم و در تمام جهان خورده میشود - (ط) - (۲) وزنی است که اکنون در ایران شانزده مثقال است و در هند قریب دوازده برابر آن - (عا) - (۳) شکم پر کرده و کافی خورده - (عا) - مثال سیر خوردن مضر صحت مزاج است - سیر از گرسنه خبر ندارد مثل است - (۴) نفور و بیزار - (عا) - مثال - بقدری فرزندم نافرمان است که من از او سیر شدم - این معنی مجاز از سوم است - (۵) رنگی که در قسم خود کامل باشد (عا) - مثال - برگ درخت سبز سیر است - این معنی هم مجاز از سوم است - (۶) زیاد و بسیار مثل سردسیر که جای بسیار سرد است و گرم سیر که جای بسیار گرم است - (عا) - این معنی هم مجاز از سوم است - **سیراب** - (۱) کسی یا چیزی که آب کافی خورده باشد - (عا) - (۲) چیزی که تر و تازه و آبدار باشد مثل میوهٔ سیراب - (عا) - این معنی مجاز از اول است - (۳) شکمبهٔ گوسفند و گاو و امثال آنها که آب پر شده باشد - (عا) - گویا برای این که در آب زیاد پخته میشود سیراب گفته شده - **سیرابه** - سیراب بمعنی سوم - (شع) سیفی - مراغم بت سیرابه پر بسینه بس است + که گفته اندیس است این قدر اگر هوس است - حرام باد که حسرت خورم بخوان ملوک + مرا بکاسهٔ سیراب او چو دست رس است -
سیرابی - (۱) سیراب بودن چیزی یا کسی - (عا) - (۲) سیراب بمعنی سوم که شکمبهٔ پختهٔ گوسفند و امثال آن است - (عا) - **سیرچشم** - کسی که بدیدن چیزهای مرغوب طبع نمیکند - (عا) -

سیراف فا - (س ی ر ا ف) اسم - بندر معتبری بوده - در خلیج فارس ایران که مرکز

تجارت با بغداد و ہند بوده و تا بصره و بغداد دراه خشکی ہم داشته واکنون مخروب است۔ (ج)۔

سیرالیون (س ی ر۔ ل ی و ن) ۔عم ولایتی است در مغرب افریقا که شہر بزرگش فری تون است۔ (ج)۔

سیرت عر (س ی ر۔ ت) اسم۔ (۱) عادت وہیئت وطریقه ۔ (عا)۔ (۲) تاریخ حالات پیغمبرؐ و بزرگان دین۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔ و در ہر دو معنی سیر جمع است۔ (۳) عرض وعصمت (عا)۔ مثال۔ فلان را او باش محله بی سیرت کردند۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

سیردریا (س ی ر د ۔ ر ی ۔) عم۔ نام رودخانهٔ بزرگی است در وسط آسیا که در ارال میریزد۔ (ج)۔

سیرک (س ی ر ک) اسم۔ نمایش پہلوانی وبازی باحیوانات وکارہای عجیب واعمال خنده آور۔ (عا)۔ این لفظ (cirque) فرانسوی است۔

سیرم فا۔ (س ی ر م) اسم۔ تسمه و دوال۔ (شع)۔ ابن یمین۔ برای مصلحت کار روستان ہردم + زمانه برکشد از پشت دشمنان سیرم۔ ایضاً امیر خسرو۔ سیرم از پشت جدی نپسندم + نسزد زان دوال شه بندم۔ مہذب الاسماء معنی اشکزه عربی را "دوال سیرم" نوشته از آن مفہوم میشود قسمی از دوال است وکنز اللغه معنی اشکزه را دوال سفید نوشته ۔ رشته چرم و سیرم یکی است۔ (چرم را ببینید)۔

سیرنگ فا۔ (س ی ر ۔ ن گ) اسم بمعنی سیمرغ زیرا که سی رنگ دارد ۔ خیالی گوید۔ جز خیالی ندیدم از رخ تو + جز حکایت ندیدم از سی رنگ" رشیدی۔ (شع)۔ مؤلف سراج گوید "رشیدی گوید چون سی رنگ دارد سی رنگ گویند واین محل نظر است بلکه کلمهٔ سی در این جا محض برای کثرت است چنانکه سیمرغ که کلمهٔ سی در وی برای عظم جثه است کما لایخفی"۔

سیروس (س ی ر و س) عم۔ نام پادشاه بزرگ ایران است که در وسط قرن ششم قبل از میلاد مسیح بوده واول پادشاه دنیا است که ممالک دور و دراز را فتح کرده با قانون بر ہمه سلطنت میکرده از این جہت ملقب به کبیر است۔ (عا)۔ این لفظ یونانی ولاتینی (Cyrus) است ومحرف از کوروش فارسی است و در کتیبهٔ دارای کبیر در بہستان

دبیتون) هم کوروش (‌) است - پس بهتر این است که در فارسی همان لفظ اصلی استعمال شود نه محرّف -

سیره فا - (س ی ر ہ) اسم - پرنده ایست کوچک که مثل طوطی بعضی کلمات انسان را شنیده تکرار کند و از گنجشک کوچکتر است - (عا) -

سیز فا - (س ی ز) اسم - مبدل سیس است بمعنی جست و خیز و اسب تندرو - (شع) -

سیزده فا - (س ی ز د ہ) اسم - عدد میان دوازده و چهارده (عا) - این لفظ مرکب از لفظ سی و ده است که بی قاعده سیزده شده - و با فتح دال و اظهار ها هم استعمال میشود -

سیس فا - (س ی س) اسم - (اسم مصدر از سیستن است، (۱) جست و خیز کردن - (شع) - (۲) اسب تندرو و جست و خیز کننده (شع) - جمال الدین عبد الرزاق - سنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت + روز هیجا چون کشی بر سیس یکران تنگ تنگ - ایضاً اثیر الدین اخسیکتی - هم بارگیر شاه بدان سیس گام زن + ور نه یکان که جستی از دست سیستان - جهانگیری معنی ظرف شراب را هم برای سیس بدون شاهد نوشته -

سیستان فا (س ی س ت ا ن) اسم - نام ولایتی است در خراسان ایران - (ج) این لفظ در اصل سگستان بوده بمعنی جای قوم سگ و در پهلوی سیتان و سگستان (‌) هر دو بوده و در فارسی هخامنشی سک (‌) نام ایل ساکن سیستان بوده و در اوستا هم اسکت (‌) نام ایلی است و گویا همان سک بوده - و در سنسکریت شک (शाक) و شاک (शाक) نام ایل مذکور است تبدیل سگستان به سیستان این طور شده که اول گاف تبدیل به یا شده سیگستان با فتح سین و یا رشده و بعد فتحهٔ سین افتاده یا ر مفتوح مبدل به یا ر اعرابی شد -

سیستم (س ی س ت م) اسم - سبک و طرز و ترتیب (عا) - این لفظ :- (systeme) فرانسوی است -

سیستن فا - (س ی س ت ن) مص - جست و خیز کردن - (شع) - مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند -

سیصد و سیصد فا - (س ی ص د) اسم - عدد سه تا صد تا - (عا) - با صاد (سیصد) نوشتن اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی بوده -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

سیسلی (س ی س، ل ی) عم۔ نام جزیرهٔ بزرگی است در جنوب ایطالیا (ج)۔

سیسنبر خ (س ی س ـ ن ب ـ ر) اسم۔ نباتی است از قبیل ریحان و مابین نعناع و پونه و نام دیگر عربیش نمام است۔ (ط)۔ محیط اعظم گوید۔ لفظ مذکور یونانی است چون سیسنبر دوای زهر عقرب است نفل می در معراج گوید۔ ریخته نوش از دم سیسنبری + بردم این عقرب نیلوفری۔

سیسمانی فا۔ (س ی س م ـ ن ی) اسم۔ لباس و سایر لوازم بچهٔ اول که ما در عروس بخانه داماد میفرستد۔ (تک اصفهان)۔ در سنسکریت شیشومان (शिशुमान) بمعنی دارندهٔ بچه است۔

سیغ فا۔ (س ی غ) اسم۔ تیغو (شع)۔ عنصری۔ بر فکن برقع از آن رخسار سیغ + تا بر آید آفتاب از زیر میغ۔

سیف عر۔ (س ـ ی ف) اسم۔ شمشیر۔ (عا)۔

سیف الدین و سیف الله۔ نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ در عصر قاجار در ایران لفظ سیف را با دولت و ملک و شریعت و لشکر و علما و سلطان مرکب کرده لقب میدادند که در سلطنت پهلوی متروک شده۔ **سیفه**۔ کاردی شمشیر مانند که صحاف ها با آن حاشیهٔ کتاب می بریدند۔ (شع)۔ تاثیر۔ تجلی کرد مژگان کلک روش + کتاب ماه کند سیفه تیغ ابرویش۔

سیفور فا۔ (س ـ ی ف و ر) اسم۔ یک نوع پارچهٔ ابریشمی بوده۔ (شع)۔ ظهیر۔ کناغ چند ضعیفی بخون دل به تند + بجمع آری کاین اطلس است و آن سیفور۔

سیفون (س ی ف و ن) اسم۔ آب جوش شیرین گازدار که در شیشهٔ سربسته است و سر شیشه را باز کرده مینوشند (عا)۔ این لفظ (siphon) فرانسوی است و در فرانسوی و انگلیسی بمعنی لولهٔ خمیده ایست که آب از یک طرف بطرف دیگر منتقل میکند و بعد در شیشهٔ سیفون دار استعمال شده و بعد در شیشهٔ آب جوش شیرین گازدار۔

سیکلت (س ی ک، ل، ت) اسم۔ آلت سواری ظرفی که دو چرخ دارد و سوار با پاهای خود آن را میراند و نام دیگرش دوچرخه است۔ (عا)۔ این لفظ فرانسوی است۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

و در انگلیسی سیکل است (cycle) و بی سیکل (bicycle) است -
موتورسیکلت - دوچرخه ای که با برق و بنزین راه میرود - (عا) -

سیکی
فا - (س ی ک ی) اسم - "شرابی که چندان جوشانیده باشند که چهار دانگش رفته و دو دانگش مانده باشد و در اصل سه یکی بوده ترکیب داده سیکی کردند و بعربی مثلث خوانند و بمعنی مطلق شراب نیز استعمال کنند - سعدی گوید - ع - مرقع بسیکی گرو کرده اند " رشیدی - (شع) - جهانگیری این شعر انوری را شاهد آورده - چون کریمان جز از سیکی + از سر مرحمت برخیزند - در السامی فی الاسامی ترجمهٔ مثلث سیکی است -

سیکیانگ
(س ی ک ی ا ن گ) اسم - نام رودخانهٔ بزرگی است در چین که به بحر کاهل میریزد - (ج) -

سیگار
(س ی گ ا ر) اسم - توتون باریک بریده و در کاغذ نازک پیچیده که یکسرش را آتش زده سر دیگرش را در دهن گذاشته نفس بالا میکشند تا دود دهد - (عا) - این لفظ انگلیسی (cigar) است لیکن در انگلیسی برگ توتون بهم پیچیده است که لفظ دیگرش چروت است و آنچه در فارسی سیگار است در انگلیسی سگرت (cigarette) است -
زیر سیگاری - ظرفی که در آن ته سیگار و خاکستر و چوب کبریت ریخته میشود - (عا) -

سیگون
(س ی گ و ن) اسم - نام بندر بزرگی است در هند و چین فرانسه که از آنجا برنج بهمه جا فرستاده میشود - (ج) -

سیل
عر - (س ی ل) اسم - آب زیاد روان که از برف و باران پیدا شود - سیل رودخانه که از چشمه ها پیدا میشود سیل نیست بلکه آب غیرمعهودی که از آب شدن برف و باریدن باران زیاد که بشکل رود جاری شود سیل است نیز رودی که غیرمعهود از آب برف و باران زیاد شود سیل است - (عا) - **سیلاب** - همان سیل است - (عا) -
سیلاب کند - جائی که سیلاب آن را کنده باشد - (عا) -

سیلان
عر - (س ی ل ا ن) اسم - (۱) روان بودن آب (عا) -
(۲) نام جزیرهٔ جنوب هند است که نامهای دیگرش سرندیب و لنکا است (ج)
باسکون یا و - "اسم عربی عصارهٔ خرما است که بدون طبخ در آفتاب غلیظ گردانند و دبس عام تر از آن است گرم و خشک در دوم" محیط اعظم (ط) السجاق اطعمه در ده بجز ک و سیلان

چو یک اشکم بخوری + در دولت کشف شود سر هزاران اسرار -

سیلانه فا - (س ی ل ا ن ه) اسم - نام میوه ایست دوائی که نام عربیش عناب است (ط)

سیله فا - (س ی ل ه) اسم - مخفف فسیله است بمعنی رمهٔ گوسفند و اسب - (شع) - اسدی در لغت الفرس گوید "سیله و فسیله هردو رمهٔ گوسپند و اسب بود - فرخی گفت - بباغ اندر کنون مردم نبرّد مجلس از مجلس + براغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله "

سیلی فا - (س ی ل ی) اسم - "آن است که انگشتان دست راست کنند و نرمهٔ دست را تیغ وار برگردن مجرمان زنند و عوام طپانچه و چپات را خیال کرده اند حکیم فردوسی فرماید - بفرمود تا دست سیلی کنند + بسیلی قفاگاه نیلی کنند " جهانگیری - ممکن است در اصل سیلی همان بوده که جهانگیری نوشته لیکن اکنون در فارسی بمعنی زدن با دست باز است بصورت کسی و بجز دن زدن را پشت گردنی گوئیم - در دستور اللغه بمعنی صفع را سیلی زدن نوشته و صفع عربی بمعنی زدن با کف دست است به گردن یا بدن کسی پس در زمان مؤلف دستور اللغه (قرن ششم هجری) هم سیلی قریب بمعنی زمان ما بوده نه آن طور که جهانگیری نوشته - "سیلی نقد به از حلوای نسیه" مثل است لیکن گویا - "سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه" صحیح است -

سیم فا - (س ی م) اسم - (۱) نقره که فلز سفید است (نث و شع) - (۲) ریسمانی که از فلز ساخته شده باشد که نامهای دیگرش مفتول و تار است (عا) مثال - ورزمان ما تلگراف بی سیم کشف شده - گویا در ابتدا رمفتول را از نقره میساختند از این جهت سیم نامیده شد پس معنی دوم مأخوذ از اول است - (۳) جیوه ای که بر پشت شیشه میمالند تا آئینه شود - (شع) - طاهر وحید - سیم و زر دنیا پرستان را منافق میکند + پشت و رو باشد یکی آئینهٔ بی سیم را - ایضاً - به آن همت که بود آئینه از هرچیز مستغنی + چو صاحب سیم شد عکسی اگر بیند نگه دارد - گویا در این معنی مخفف سیماب است - (۴) در زبان ولایتی مازندران فلس پشت ماهی است - (۵) بمعنی رطوبت است چنانچه در پارچه و زخم وغیر آن که رطوبت جذب کرده باشد یا سرما خورده باشد گوئیم سیم کشیده لیکن بدون لفظ کشیدن استعمال نمیشود - (عا) - در سنسکریت سیم (सिसम) بمعنی ترشدن هست -

لفظ سیم در معنی اول در پهلوی اسیم - ([illegible]) بوده -

سیم اندام و سیم بر - از صفات معشوق است - (عا) -

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مف) ماضی (مع) مضارع

سیم حلال ۔ نقرۂ خالص کہ از جہت پاک بودن از خلط وغش حلال گفتہ شدہ ۔ (شع) انوری ۔ زرشک چہرۂ بدخواہ تو چو زرعیار + زاشک دیدۂ بدگوی تو چو سیم حلال ۔
سیم خام ۔ نقرۂ خالص یعنی کہ از معدن بیرون آمدہ و با فلزات دیگر مخلوط نشدہ خام گفتہ شدہ (نث و شع) ۔ سیم سوختہ ۔ نقرہ و هم خالص ۔ (نث و شع) ۔
سیم شاخدار ۔ نقرۂ خالص ۔ چہ در نقرۂ خالص رگہا بشکل شاخ پیدا است ۔ (شع) ۔ تاثیر ۔ زساق و ساعد آن دریگانہ + بسیم شاخدارش شاخشانہ ۔ ایضاً ۔ درد تو بدل چو گرگ بر گلہ زند + شوق تو بجان چو برق بر غلہ زند ۔ سیمین بدنی کہ از تو من می بینم ۔ با نقرۂ شاخدار سر کلہ زند ۔ سیم قراری ۔ نقرۂ خالص کہ رائج و مقرر است ۔ (شع) انوری ۔ در موسمی کہ از گل زرد و سفید باغ + سیم قراری و زر کامل عیار یافت ۔
سیمک ۔ یک نوع یراق نقرۂ بودہ ۔ (شع) ۔ نظام قاری البسہ ۔ رخت سیمک دو زرانبود رواجی در مزاد + زرمگر در چارقب زآتش برون آید سلیم ۔
سیم کش ۔ (۱) کسی کہ با تدبیر پول از مردم بگیرد ۔ (شع) ۔ (۲) کسی کہ سیم کلابتون میساختہ ۔ (شع) ۔ سیم گل ۔ (گ ، ل) گل سفید کہ بہ خانہ می مالیدند و آن کار را سیم گل کردن میگفتند ۔ (شع) ۔ امن تاثیر ۔ در کیش من ذخیرہ زر بس تنگ ہمتی است + قارون شوم چو خانۂ خود سیم گل کنم ۔ سیم نقرہ ۔ نقرہ گداختہ و خالص ۔ (شع) امیر معزی ۔ در پی آرایش بزم تو اندر کان خویش + منعقد گشتند سیم نقرہ و زر عیار ۔ نقرہ در عربی بمعنی زر و سیم گداختہ است ۔ سیمین ۔ آنچہ از سیم ساختہ شدہ باشد (عا) ۔

سیما عر ۔ (س ی م ا) اسم ۔ (۱) علامت و نشان ۔ (مل) ۔ (۲) پیشانی و تمام صورت ۔ (عا) ۔ مثال ۔ از سیمای فلان فہمیدم کہ آدم خوبی است این معنی مخصوص فارسی است ۔

سیماب فا ۔ (س ی م ا ب) اسم ۔ مادۂ مائع معدنی است کہ نامہای دیگرش جیوہ و زیبق است ۔ (عا) ۔ گویا مرکب از سیم (نقرہ) و آب است چہ سیماب شبیہ بہ آب نقرہ است ۔ سیماب دل ۔ شخص ترسو کہ دلش مثل سیماب لرزان است (شع) ۔ خاقانی ۔ آستانت گنبد سیماب گون را متکا است + بندہ سیماب دل سیماب شد زان متکا ۔

سیمرغ فا۔ (س یء م ذ مَ غ) اسم۔ مرغ بسیار بزرگی است افسانه ای که جثه اش بقدر سی مرغ است در کوه قاف سکن دارد و از نظرها پنهان است۔ (عا)۔ افسانهٔ سیمرغ خیلی قدیم است در پهلوی سینه مرو (سی مرغ) بوده و در مینوخرد که یک کتاب پهلوی است جای سیمرغ روی درخت هزار تخم است و چون سیمرغ از آن درخت برخیزد یک هزار شاخه از آن درخت بیرون می آید و چون باز بر آن می نشیند هزار شاخه را می شکند و تخمها را پراکنده میسازد در اوستا سئنه ([illegible]) و سئنه مرغه ([illegible]) بوده و سئنه نام یک موبد حکیم هم بوده۔

سیمیا عر۔ (س یء م) ی سـ) اسم۔ نام علمی است که بدان چیزهای موهوم بنظر آید (عا)۔

سین عر۔ (س ی ن) اسم۔ نام حرف پانزدهم از حروف تهجی ابتثی است که در ابتثی عربی حرف دوازدهم است و در ابجدی حرف پانزدهم۔ (عا)۔

سینا عر۔ (س یء ن سـ) اسم۔ (۱) نام کوهی است در شام که طور سینا هم گفته میشود و بواسطهٔ تعلق به حضرت موسی مقدس است (عا)۔ با مد و فتح سین هم جائز است (۲) نام جد ابو علی ابن حسین است که فیلسوف بزرگ اسلام در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری بوده و او را نسبت بجدش داده ابن سینا گویند اگر نام مذکور از همان سینای عربی است که در آن هم بفتح اول هم جائز است و اگر یک لفظ فارسی است که بفتح اول جائز نیست

سینت جان (س یـ ن ت ج سـ ن) علم۔ نام بندری است در مشرق امریکای شمالی که تمام سال باز است در حالتی که بندرهای دیگر آنجا سالی سه چهار ماه یخ بسته است (دح)۔

سینجر فا۔ (س سـ ی سـ ن ج ذ م) اسم۔ "شرارهٔ آتش" بوده۔ حکیم فردوسی فرماید۔ سینجر چو باران زرین چکان + بگون ابر بارنده بر آسمان۔ و بعضی صاحب فرهنگان سینی انگر نوشته اند که آن را نخچه و نخچه نیز گویند" جهانگیری (شح)۔

سیندخت (شح) فا۔ (س یء ن د ذ خ ت) علم۔ در شاهنامه زن مهراب والی کابل بوده

سینما (س یء ن ہ م سـ) اسم۔ معرض نمایش عکسهای متحرک و فیلم آن دو قسم است ناطق و خاموش۔ (عا)۔ این لفظ (cinema) انگلیسی است۔

سینه فا۔ (س ی ء ن ہ) اسم (۱) حصهٔ بدن که میان گلو و شکم است۔ (عا)۔ (۲) مجازاً پستان که بر سینه واقع شده و جزء سینه است (شح)۔ ابو سعید ابو الخیر

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

یارب سبب حیات حیوان بفرست + وز خوان کرم نعمت الوان بفرست - از بہر لب تشنۂ اطفال نبات + از سینۂ ابر شیر باران بفرست - ایضاً نزاری قہستانی - ساز دلم برد و رفت طرفہ نگاری + سرو قد غنچہ سینہ لالہ عذاری - در سنسکریت ستنہ (स्तन) یعنی پستان است و در ریشۂ سینہ ہم ہمان است -

سینہ بند - پارچہ ای کہ بر سینۂ زنان برای زینت بستہ میشد نیز پارچہ ای کہ بہ سینۂ اطفال می بندند کہ در چیز خوردن یا از آب دہن لباسش را کثیف نہ کند و یک قسم سینہ بند طفل برای محافظت او است از سرما - (عا) -

سینہ پہلو - نام مرضی است کہ در آن از نتیجہ سرما خوردن سینہ و پہلو درد میگیرد - (عا) -

سینہ زدن - (۱) سینہ خود را بہ چیزی زدن (عا) - (۲) در عزاداری امام حسین با دست بہ سینۂ خود زدن و سینہ زنی ہم ہمان است - (عا)

سینہ ریز - یک قسم گردن بند است کہ حصۂ پائینش روی سینہ قرار میگیرد - (عا) -

سینہ کردن - فخر کردن - چہ گاہی فخر کنند سینۂ خود را پیش میدہد - (شع) - رفیع الدین لنبانی - (اصفہانی) چون بہ پہلوی غمت کس نخورد جز جگری + تو مکن سینہ کہ چون من نبود دلداری - ایضاً - مجیر الدین بیلقانی - سینہ کند از غضبش آب زمین بر آئینہ + خندہ زند بہ تیغش تیغ ظفر بر ارغوان -

سینہ کردن تیر "باصطلاح تیراندازان آن است کہ چون تیر بیندازند و تیر بر زمین خوردہ خیز کند گویند کہ این تیر سینہ کردہ - ملک قمی گوید - کنون کہ تیر فلک سینہ کرد و سینہ بدزد + بجست برق بلا نم ور آبگینہ بدزد -" بہار عجم -

سینی	فا - (س ی ن ی) اسم - ظرف کم عمق بادیوارۂ کوتاہ کہ اغلب از فلز مثل طلا و نقرہ و مس ساختہ میشود (عا) - این لفظ مبدل صینی است صینی را بہ بینید -
سیو	فا - (س ی و) اسم - مبدل سیب است - (بہ بینید) (شع) -
سیوارتیر	فا - (س ی و ــ ر ت ی ر) اسم - نام نوائی است از موسیقی (شع) - منوچہری - ساعتی سیوارتیر و ساعتی کبک دری + ساعتی سرو ستاہ و ساعتی باروزنہ -
سیورغال	تر - (س ــ ی و ر غ ــ ل) اسم - تیول کہ بہ دو معاش کسی دادہ شود - (نث و شع)
سیورغامشی	تر - (س ی و ر غ ــ م ی ش ی) اسم - نوازش و تلطف (نث) - این لفظ ترکی مغولی است و در تاریخ وصاف ذکر شدہ -

سیوف ع - (س و ی و ف) اسم - (جمع سیف) شمشیرها - (عل) -

سیه فا - (س ی ه) اسم - مخفف سیاه است (به بینید) (عا) - "بر سیه دل چه سود خواندن وعظ + نرود میخ آهنین در سنگ" شل است مرکبات سیه هم همان مرکبات سیاه است در ذیل سیاه به بینید -

سیه‌سنبل (س ی ه س ن ب ل) اسم - ریحانی است که نام دیگرش سیسنبر است (ط) - اورمزدی - "نیشی که بزد عقرب زلفت بدل من + زهرش بسیه‌سنبل زلف تو دوا یافت" -

سیاح ع - (س ی ی ا ح) اسم - کسی که بسیاری از ممالک را دیده باشد - (عا) -

سیار ع - (س ی ی ا ر) اسم - (۱) بسیار سیر کننده - (عا) - (۲) یکی از ستارگان که حرکت مخصوص بخود دارد - (عا) -

سیاره - (۱) مؤنث سیار است - (عا) - (۲) در هیئت قدیم هفت ستاره ایکه نسبت بستارگان دیگر تند حرکت میکنند و هریک حرکت مخصوصی دارد و نامهای عربی آنها در این شعر است - قمر است و عطارد و زهره + شمس و مریخ و مشتری و زحل - و نامهای فارسی این است ماه - تیر - ناهید - آفتاب - بهرام - برجیس - کیوان - و در هیئت جدید سیاره بسیار است و زمین یکی از آنها است مقابل سیاره ثابت است که در هیئت قدیم باقی ستارگان آسمان است که همه بیک حرکت هستند و بسیار بطیئی - گاهی سیاره بر یک سیار استعمال میشود در این صورت سیارات و سیارگان جمع است -

سیاف ع - (س ی ی ا ف) اسم - (۱) شمشیر زن - (عل) - (۲) - جلاد و میرغضب - (عل) -

سیان (س ی ی ا ن) اسم - باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس (ط) نام بندی است از کشتی و سیان و گل نام بند دیگر است -

سیئی ع - (س ی ی ئ) اسم - قبیح و بدلی (عل) - سیئه - (مونث سیئی) قبیح و گناه - (عل) سیآت جمع است -

سید ع - (س ی ی د) اسم - (۱) بزرگ و مهتر قوم - (عل) (۲) کسی که از خانواده هاشم ابن عبد مناف باشد - (عا) - (۳) کسی که از اولاد علیؑ و فاطمهؑ

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

باشد - (عا) - سادات جمع سید استعمال میشود - لیکن در اصل جمع سادة است که جمع ساید (معنی سید) است پس سادات جمع الجمع ساید است -

سید المرسلین - لقب حضرت رسول الله است - (عا) -

سیم فا - (س ی ی ۃ م) اسم - (۱) چیزی که در مرتبهٔ سه واقع شود - (عا) - (۲) یک حصه از سه حصهٔ چیزی - (عا) - سیم را سوم هم گویند -

سیمی و سیمین - سیم - (عا) -

سیما عر - (س ی ی م ا) اسم - ویژه وخصوص - (مل)



حرف (ش)

حرف شین در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف شانزدهم است و در تهجی ابتثی عربی سیزدهم و در جمل ابجدی هر دو زبان مذکور حرف شانزدهم است در تمام زبانهای اسلامی حرف شین برای عدد سیصد استعمال میشود۔ این حرف در زبانهای سامی و آریا هر دو هست و در فارسی بعضی الفاظ فارسی خالص دارای آن است مثل شنیدن و شور و شاه و بعضی الفاظ عربی هم دارای آن است مثل حشمت و شوکت و شعر۔ در زبان سنسکریت دو قسم شین هست۔ (۱) آنکه مثل شین ما از مقدم زبان و مقدم سقف دهن نزدیک دندان ادا میشود و آن را این طور (श) نویسند۔ (۲) آنکه از سر زبان و وسط سقف دهن ادا میشود که این طور (ष) نوشته میشود۔ در اوستا هم مثل سنسکریت دو قسم شین (وبد) بوده و شاید در پهلوی هم بوده اما حالا در فارسی ادبی و زبانهای ولایتی و محلی یک قسم شین هست نام حرف شین در سنسکریت ش (با حرکتی که نه زبر است نه زیر و نه پیش) بنام آواز آن است و در عربی شین گفته میشود که هیچ معنی ندارد لیکن در تهجی عبرانی که اصل تهجی عربی است نام این حرف ( ) شین است که در آن زبان بمعنی دندان است و حرف مذکور بشکل دندان هم هست۔ ما در فارسی از تقلید عربی به آن شین میگوئیم۔ حرف شین که مخرجش سقف دهن است به حروف هم مخرج خودش مثل ج و چ و ر و ز و س و ل تبدیل میشود مثل کاش و کاج و مثل پاشیدن و پاچیدن و مثل تبدیل شین به را در مضارع کاشتن که کارد است و مثل تبدیل شین به زا در مضارع افراشتن که افرازد است و مثل تبدیل شین به سین در مضارع نوشتن که نویسد است و مثل تبدیل به لام در مضارع هشتن که هلد است۔ ایضاً حرف شین تبدیل به ها که از حروف حلقی است میشود مثل گذارش و گذاره و یازش و یازه۔

(ـَـ) فتحه و همزه مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزه مضمومه (ـِـ) کسره و همزه مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

ش فا - (شْ) (۱) ضمیر متصل مفعولی است مثل گفتمش - نیز ضمیر متصل مضاف الیه است مثل پسرش و غلامش (عا) - شان جمع است در پهلوی هم ش (...) بوده و در اوستا شِ (...) - (۲) بعد از فعل ماضی غایب واحد زاید میآید مثل گفتش یعنی گفت و دیدش یعنی دید (عا) - مثال شعری از فردوسی - چو او را بدیدش جهان شهریار + نشاندش برخویشتن نامدار - اگرچه در تکلم امروز ایران شین زاید مذکور هست لیکن بیشتر در زبان بازاریها است نه فصحا - (۳) حرفی است که به آخر فعل امر ملحق شده آن را اسم مصدر سازد مثل دانش و بینش و رنجش - در سنسکریت یک علامت مصدر ساختن اُش (उष) بوده که در فارسی تبدیل بشین شده (عا) - (۴) علامت نسبت است مثل پوپش (هدهد) یعنی منسوب به پوپ که کاکل مرغان است و مثل چربش یعنی چربی و مثل بالش یعنی منسوب به بال چه بالش در اصل آن بوده که زیر بال (بازو) میگذاشتند و بعد در زیر سری و زیر پائی هم استعمال شده - (عا) - در سنسکریت هم ش (श) بهمین معنی آمده مثل بالیشه (बालिश) یعنی بچه مانند -

شائبه عر - (ش سـ ءِ ب) اسم - خلط و آمیزش (عل) -

شاباش فا - (ش سـ ب سـ ش) (مخفف شادباش) - (۱) در مقام تعریف و تمجید از کار کسی استعمال میشود یعنی خوش باش (شع) - سوزنی گرسیم دهی هزار احسنت + ور زربخشی هزار شاباش - (۲) هدیه و پیشکش - (شع) - شفائی - خواهرگزری کرد تکلف به برادر + مادر ووطن کوفته شاباش پسر کرد - ایضاً ظهوری - کشد زهره از گوش بی اختیار + به شاباش رقاصش گوشوار - در دهات یزد رسم است که در عروسی دوستان داماد به او پولی چیزی هدیه میدهند و بعد از هدیهٔ هر شخص اهل محفل به هدیه دهنده میگویند - شاباش - گویا رسم مذکور در عصر صفوی در ایران عام بوده و مجازاً بمعنی مطلق هدیه و بخشش هم استعمال میشده که در اشعار شعرای آن عصر هست -

شابّ عر - (ش سـ ب ب) اسم - مرد جوان - (عل) شباب و شبّان جمع است - شابه مؤنث شاب است یعنی زن جوان - (عل) -

شابران فا - (ش سـ ب ر سـ ن) علم - نام دربند شیروان باشد - حکیم خاقانی فرماید - تا نه بس دیر از کمال عدل شاه + مصر و ری در شابران بینم بهم - همو گوید -

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

شمشیرش از آسمان مدد یافت + فتح در بند شابران بافت" جهانگیری - (ج) -

شابرن فا - (ش ـــ ب و ر ـــ ن) اسم - "شابرن و شاپورکان و شاپورن در هر سه لغت با بای مضموم و رای مفتوح و در لغت اخیر بو او مجهول اسامی فولاد معدنی است از اختیارات بدیعی نقل شد" جهانگیری - (ط) -

شاهار فا - (ش ـــ ب ـــ ه ـــ ر) اسم "نام چمنی است در کابل که محل عرض لشکر و سپاه سلطان محمود غزنوی بوده چنانکه ابوالحسن فرخی در این باب گفته - با من بشاهار بهم بوده چاشتگاه + ماه من آنکه رشک برد زو دو هفته ماه - گفت این فراخ پهنا دشت گشاده چیست + گفتم که عرض گاه شه بی عدد سپاه - گفت آن هزار و هفتصد واند کوه چیست + گفتم هزار و هفت صد و اند پیل شاه" ناصری (ج) - جهانگیری - گوید "نام بتکدهٔ بوده در نواحی کابل که در اطراف آن دشتی بس بزرگ واقع است - مسعود سعد سلمان فرماید - همه شادی شاهار کرد و + شد شکفته بهار دولت و فر - استاد فرخی نظم نموده هر چه در هندوستان پیل مصاف آرای بود + پیش در کردی و آوردی بدشت شاهار" اگر چه ممکن است که در قدیم در حوالی کابل بتکده بوده چه مذهب بودائی قرنها در افغانستان بوده و آثار آن هنوز بسیار است لیکن معنی شاهار را بتکدهٔ آنجا قرار دادن معلوم نیست از چه ماخذ است در حالتی که از اشعار شاهد همان دشت که ناصری آورده مفهوم میشود - شاید جهانگیری و دیگران شاهار را قیاس به نوبهار کردند که معنی بتکده آمده و نوبهار بلخ بتکدهٔ بودائیان بوده - در سنسکریت ویهار (विहार) معنی بتکدهٔ بودائی است -

شاپرن فا - (ش ـــ پ و ر ـــ ن) اسم - شابرن (به بینید) (ط) -

شاپور فا - (ش ـــ پ و ر) اسم - (مخفف شاه پور یعنی پسر شاه است) - (۱) نام دو پادشاه ساسانی بوده که اول در سال دویست و چهل و یک میلادی به تخت نشست و دوم در سال سیصد و ده میلادی پادشاه متولد شد - (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان ایران است - (عا) - در پهلوی هم شاه پور (دیس نمبر ۱۱) بوده -

شاپورکان فا - (ش ـــ پ و ر ک ـــ ن) اسم - (۱) نام یکی از کتابهای مانی نقاش بوده که بنام شاپور پادشاه ساسانی ایران نوشته بود - (عل) - (۲) پولاد

معدنی. (ط). (شابرن را به بینید) معرب شاپرکان به این معنی شابورقان است.

شاث
فا. (ش ـ ت ٹ ش ـ و ت) لاف زدن (تک) با لفظ کردن استعمال شود

شوت
شوت کلمهٔ دیگر است و بمعنی همان شاث و تنها نیاید

شاتو
تر. (ش ـ ت ـ و) اسم. نردبان (شع) نصیرالدین بدخشانی. کجا بر کنگر قصر شش توانا کمند افکن توان گشتن + کجا بر بام گردون میتوان بنهاد شاتو را. ایضاً. کمند زلف دست میزند عاشق + که آشنا نبود بام وصل شاتو را.

شاخ
فا. (ش ـ خ). اسم. (۱) مادهٔ سخت درازی که از دو طرف سر بعضی جانورها مثل گاو و گوسفند وغیره آنها بالای پیشانی بیرون آمده است. (عا). در سنسکرت شرنگ (शृङ्ग) بوده. نیز در سنسکرت شاک (शाक) بمعنی قوت است و شاخ باین معنی مجاز آن (۲) چوبهائی که از تنهٔ درخت یا گیاه میروید و بر آن برگ و بار است. (نث و شع). در تکلم شاخه است. در پهلوی شاخ (ساخ) و در سنسکرت شاکها (शाखा) بوده. از دو معنی مذکور معانی مجازی متعدد بیرون آمده. مجازات معنی اول. (الف) "ظرفی را خوانند که بدان شراب بخورند و از مردم ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه به شاخ گاو و بز کوهی بیانه تهی بخورند ظن غالب آن است که بهمین علاقه ظرفی که بدان شراب خورند شاخ گویند. شمس طبسی گفته. درکش آن شاخ پر از باده که از آتشگه آن + مرغ جان خواهد تا طبع سمندر گیرد. هم گوید. شاخ گران زن مزن بیش دم آن جهان + خون قدح خور مخور بیش غم آن سرای" جهانگیری. (شع). (ب) تیرینهٔ جامه. (شع). مولوی معنوی. پس سوم بار از قبا وزدیده شاخ + که زخندش یافت میدان فراخ. (ج) "خوشبوی باشد که از حیوان شبیه به گربه حاصل شود و آن را بتازی زباد خوانند. چون زباد در شاخ گاو پر کرده از زیر بادمی آورند به این سبب شاخ میگویند استاد رودکی فرماید. زاشک ابرنیسانی بر بیا شاخ شد معلم + زبوی باد آزاری بعنبر شاخ شد معجون" جهانگیری (شع). (د) "استخوان پهلو را گویند" جهانگیری. (شع). مجازات معنی دوم. (الف) "پاره را گویند و شاخ شاخ پاره پاره" منصور شیرازی را است. زده پیچ سنبل پر تاب شانه در غم آن + چو شانه سینهٔ صاحبدلان شده صد شاخ. مولوی معنوی نظم نموده. این زمین و آسمان

بس فراخ + کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ "۔ جہانگیری ۔ (شع)۔ (ب)" چوبی بود دراز که بام خانہ را بدان بپوشند و آن را شاہ تیر و فرسب نیز خوانند منصور شیرازی فرماید۔ زبحر فضل بدست آر دُرّ نظم و بریز + بہ پای شاہ فلک آستان زرین شاخ " جہانگیری (شع)۔ (ج) دست از انگشتان تا شانہ ۔ (شع)۔ فردوسی ۔ چہ مردی بدو گفت با من بگوی + کہ ہم شاخ شاہی و ہم شاہ روی ۔ ایضاً ۔ بدین شاخ و این یال و این دستبرد + زتخم کہ بدنام بیدار گرد ۔ (د)۔ جوی کوچکی کہ از بزرگتر جدا شود ۔ (شع)۔ فردوسی ۔ یکی چشمہ دیدم بدشت فراخ + مران چشمہ را ہر سوی راہ و شاخ ۔ (ہ)" و بر پای آدمی از ران تا انگشتان نیز گویند چنانکہ کشتی گیران گویند دست در دو شاخش کرد یعنی در میان دو پایش کرد ۔ خاقانی گوید ۔ تو بہ چون پنجہ فرو برد بدل + شاخ ہر سنگ بگیرم پس ازین " رشیدی ۔ (شع)۔

شاخ آبہ ۔ خلیج کوچک ۔ (ج)۔

شاخ بر آمدن ۔ مجازاً بسیار پشیمان شدن (شع)۔ سید اشرف ۔ غزال اگر بتو میداشت لاف یکسانی + بر آمد است کنون شاخش از پشیمانی ۔ در تکلم در این معنی شاخ در آوردن است ۔

شاخ بدیوار وشاخ بر دیوار ۔ غرور و گردن کشی کہ گویا مثل شاخ زدن جانور بر دیوار است ۔ (شع) صائب ۔ مغز ش زنسیم سحری گشت پریشان + زین جرم کہ شد شاخ بدیوار شکوفہ ۔ ایضاً سلیم ۔ باغبان چمن بود دلگیر + از درختان شاخ بر دیوار

شاخ بشاخ وشاخ در شاخ ۔ گوناگون (شع) نظامی ۔ بدین امید ہای شاخ در شاخ + کرمہای تو مارا کرد گستاخ ۔

شاخ بشاخ کسی گذاشتن ۔ حاضر برای مقابلہ شدن ۔ (عا)۔

شاخ بن ۔ درخت ۔ (شع)۔ امیر خسرو ۔ زباغ تو منزلگہی خواستن + می آوردن و مجلس آراستن ۔ گلی چیدن از وی بہر شیوہ ای + چشیدن ز ہر شاخ بن میوہ ای ۔

شاخچہ ۔ (۱) شاخ کوچک (نث وشع)۔ (۲) تہمت و افترا ۔ (شع)۔ طالب آملی ۔ ہزار شاخچہ بر خویش بستہ ام طالب + اگر بغیر در افتم بہ بین چہا بکنم ۔ ایضاً میر الہی ہمدانی ۔ تہمانہ بستی نگہش فتنہ پسند است + از ہر نگہی نرگس او شاخچہ بند است ۔

شاخ حجامت ۔ شاخ گوسفند است کہ سر باریکش ہم سوراخ است و بر آن تکہ پوستی بستہ است دلاک سر گشادہ را بر عضو کسی کہ میخواہد حجامت بکند میگذارد و بادہن ہوای داخل شاخ را بیرون میکشد و بعد آن تکہ پوست را بر سوراخ سر باریک

میگذارد تا هوا داخل نشود بعد از چند دقیقه که پوست زیر شاخ ورم میکند لاک شاخ را باز میکند و بر جای ورم چند تیغ میزند و باز شاخ را مثل اول می چسپاند و چون شاخ پر از خون شود باز کرده خالی میکند و باز می چسپاند تا آنقدر که لازم است خون بگیرد. (عا) -

شاخ درآوردن - (۱) نتیجهٔ پشیمانی زیاد که اندوه زیاد است - (تک) مثال - بجهت اشتباهی که کردم از پشیمانی شاخ درآوردم - (۲) تعجب زیاد - (تک) - مثال - از حرفهای فلان آدم شاخ درمیاورد -

شاخ در جیب کسی گذاشتن - تعریف کسی را کردن برای فریب دادن او - (تک) -

شاخ زدن به کسی - لطمه زدن و اذیت کردن به کسی - (عا) -

شاخسار و شاخساره - درختی که شاخهای بسیار داشته باشد نیز جای درختان بسیار چه سار بمعنی جای انبوهی چیزی است - (نث وشع) - مثالی - راویان را ده شمار شاعران مشمر که هست - جای عیسیٰ آسمان و جای طوطی شاخسار - ایضاً سلیم - بقصد کینهٔ ایام سر چه صنوبری زشاخسارهٔ شمشاد اره را چه غم است -

شاخ شاخ - پاره پاره و گوناگون (شع) - نظامی - بیندیش از آن گفته های فراخ + کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ -

شاخ شانه - جهانگیری در ذیل لفظ کنگر گوید - "قسمی از گدایان باشند که آن را شاخ شانه نیز گویند و رسم گدائی ایشان آن است که شاخ گوسفندی بر دستی و شانهٔ گوسفندی بر دست دیگر بگیرند و در خانها و دکانها بروند و آن شاخ را بر شانه بنوعی بکشند که آواز غرغری از آن برآید و مردم آن را شنیده چیزی بدهند و اگر در دادن اهمالی کنند کارد کشیده خود را مجروح سازند و اکثر آن است که کارد بدست پسر امرد دهند و جراحت کردن کار او باشد و چون مردم از این عمل شنیع متنفر و متاذی میگردند در چیزی دادن اهمال نمیکنند و اکنون اگر کسی را پیش کسی حاجتی باشد و بر نیاید و او گوید که تو حاجت مرا بر نمی آری من خود را می کشم میگویند که شاخشانه میکشد"، معلوم میشود - شاخشانه کشیدن در تکلم زمان جهانگیری (عصر صفوی) بوده اکنون هم در بعضی بلاد ایران مثل یزد بمعنی تهدید کردن هست اما گدایان شاخشانه معدوم شدند بالفظ شاخشانه علاوه بر کشیدن رفتن هم بهمان معنی تهدید در شعر آمده که سعید اشرف گوید - گهی رفتی بتکلیف بهانه + بشمشاد از رعونت شاخشانه ایضاً - آهم رود از سر بهانه + برگاه سپهر شاخشانه - شخشانه مخفف شاخشانه است (شع) - ندیم - چشم ندیم ناتوان سیلاب

خون سازد عیان + این دجله تا باشد روان تشنه‌شانه برجیحون کشد ـ

شاخ کسی را شکستن ـ ادب کردن وازغرور پایین آوردن ـ (عا) ـ مثال شعری از سلیم ـ
مغرور حسن خویشتن بود + زلف تو شکست شاخ سنبل ـ

شاخ گذاشتن ـ آزار دادن ـ (تک) ـ مثال ـ فلان آخر شاخ خود را گذاشت ـ
ماخوذ از شاخ حجامت است ـ سابقاً در ایران حجامت کردن عمومی بوده واکنون از اثر طب
جدید فرنگی کم شده وفقط در بعضی دهات هست ـ **شاخ نفیر** ـ شاخ بلندی است
که درویشها دارند وبا آن بوق میزنند ـ (عا) ـ **شاخ وبرگ** ـ جزئیات و
فروعات ـ (عا) ـ مثال ـ عادت فلان است که هر مطلب را با شاخ وبرگ بیان میکند ـ

زیر شاخ کسی افتادن ـ در زحمت وآزار کسی واقع شدن (تک) ماخوذ از شاخ حجامت
است ـ **سر شاخ شدن باکسی** ـ در مقابله ونزاع واقع شدن باکسی ـ
(تک) ـ **شاخه** ـ (۱) (شاخ بمعنی دوم) چوبی که از تنهٔ درخت یا گیاه روید و
مجازاً هرچه شبیه به آن باشد ـ (عا) ـ (۲) مجازاً پاره ای از چیزی وشاخه شاخه
پاره پاره (عا) ـ مثال ـ دیروز دیوانه ای را دیدم که عبایش شاخه شاخه آویزان بود ـ
(۳) شعبه وفرع چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ نژاد ایرانی یک شاخهٔ آریا است ـ

دوشاخه ـ چیزی که سرش دو شعبه باشد مثل چوب دوشاخه ومیل دوشاخه وغیر آنها ـ (عا)
سه شاخه وچهار شاخه وهکذا هم بقیاس معنی دوشاخه است ـ

شاغل

فا ـ (ش ـ سخ ـ ذ ل) اسم ـ نام نوعی از غله است که در هندار هر نام دارد وبیا
خورده میشود مثل ماش وسیاه است ـ (ط) خاقانی ـ بخوری تو گرچه الوان نعمت اندر
خوان کس + نان شاغل خوشتر آید گر خوری برخوان خویش ـ

شاد

فا ـ (ش ـ د) اسم ـ خوش حال ـ (عا) ـ در پهلوی شاد ([illegible]) ودر اوستا شاته ([illegible]) بوده ودر سنسکریت شات (शात) بمعنی خوشحال شدن هم هست ودر ویشاد (विषाद) بمعنی ناشاد بودن است لفظ شاد بالفظ دیگر مرکب شده معنی اسم فاعل میدهد مثل شاداب یعنی دارندهٔ آب شاد (خوش) وشادکام یعنی دارندهٔ کام شاد وشادخوار یعنی دارندهٔ خوراک شاد (خوب وگوارا) وچنین ترکیب موافق اصل تشکیل زبان فارسی وهر زبان آریائی است مثل خوشحال وبدبو وسردمهر وغیر آنها ـ

شاداب - سیراب وتر وتازه وپرآب - (عا) - **شادان** - شاد - (نث
وشع) - الف و نون درلفظ مذکور زاید است مثل بهاران وآبادان -
شاد باد - نام پرده ایست ازموسیقی - (فشع) - سوزنی - دوخانه نوای چکاوک زنیم +
یکی شاد بادو دگر نوش باد - **شادباش** - (۱) خوش باش - (عا) -
(۲) درتحسین ازگفتار ورفتار کسی استعمال میشود مثل آفرین ومرحبا و احسنت (نث وشع) -
(۳) "نام روز بیست وششم است از ماههای ملکی" جهانگیری - (نث وشع) -
شادبهر - خوشحال وشاد - (شع) - نظامی - یکی روز فارغ دل وشاد بهر + برآسوده بود
ازهوسهای دهر - ایضاً سعدی - پسر راهمی گفت کای شاد بهر + خرت رامبربا مداران بشهر -
شادخواب - خواب خوش - (شع) - فردوسی - چو ازشادخوابش برانگیختم + سرش را به
نیزه درآویختم - **شادخوار وشادخواره وشادخور وشادخوره** - (۱)
کسی که ازحیثیت خوراک شاد وراحت است - (نث وشع) - فرخی - زین سوسپه توانگر زان
سوخزانه پر + واندرمیان رعیت خوشنود وشادخوار - ایضاً اسدی - تو ملک هم کوه احسانی
وهم دریای جود + چه عجب گرکس زنزدت باز گردد شادخوار - ایضاً ناصرخسرو - جهان
چون شادخواری بود لیکن + بماند آن شادخوار اکنون زشادی - (۲) کسی که
شراب زیاد میخورد (شع) - کمال الدین اسمعیل - شراب خورد نهان از رقیب شب همه شب +
ز بامداد خوش وشادخوار میآید - این معنی ماخوذ ازمعنی اول است -
شادکار - شادکام وخوش حال (شع) - نظامی - تو شادی کن ار شادکاران شدند + تو با
تاجی ارتاجداران شدند - **شادکام** - کامیاب وخوش حال - (فشع) - سلمان
ساوجی - آب راشد چشمه روشن که شاهنشاه گل + برسرشوکت آمد تازه روی وشادکام -
شادمان وشادمانه - خوشحال وشاد - (عا) - **شادی** - (۱) خوشی - (عا)
(۲) میمون که جانور شبیه به انسان است - (عا) - **شادیانه** - منسوب
به شادی (عا) مثال - پادشاهان قدیم دربعضی مواقع طبل شادیانه میزدند -
شادی مرگ شدن - اززور خوشی مردن - (عا) - مثال شعری ازطاهر وحید - گو از
زخم شمشیرت زجان بی مرگ گردیدم + مرا تیغت نکشت ازشوق شادی مرگ کردیدم -
شادخ | فا - (ش سـ د خ) اسم - (۱) مخفف شادیاخ ، نام دیگر شهر دولایت نیشاپور

(فل) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

است ۔ (ج)۔ انوری ۔ دی زمن پرسید معروفی ز معروفان بلخ + از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی ۔ (۲) شکننده و میل کننده ۔ (عل)۔ درین معنی عربی است ۔

شادروان فا ۔ (ش سد د ر و سـ ن) اسم ۔ بالای در عمارت عالی زیر کنگره (شع)۔ مولانا حسن املی متخلص بکاشی در ہفت بند مشہور ۔ با ہمه بالانشینی عقل کل نا برده راه + زیر شادروان رایت یا امیرالمومنین ۔ ایضاً انوری ۔ بارہا احاد فرا شانت شیر چرخ را + در پناه شیر شادروان ایوان یافته ۔ (۲) فرش قیمتی در قصر ملوک و بزرگان ۔ (شع)۔ خاقانی بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب + از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته ۔ (۳) نام نوائی است از مصنفات باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز که آن را شادروان مروارید ہم گویند ۔ امیر خسرو ۔ نوا را نام شادروان بره بود + که آن پرده ز شادروان شه بود ۔ چه مروارید ہا بروی فشاندند + که شادروان مروارید خواندند ۔ (۴) "و شیخ نظامی یعنی سراپرده بسته ۔ بشادروان شیرین برد شادش + برسم مهتران کرسی نهادش" جہانگیری ۔ (شع)۔ شادوان مخفف شادروان است ۔

شادروان مروارید ۔ نام یکی از سی لحن باربد است ۔ (شع)۔ نظامی در صفت باربد چو شادروان مروارید گفتی + لبش گفتی که مروارید سفتی ۔ جہانگیری گوید "وجه تسمیه اش آن است که روزی باربد مطرب بر شادروان خسرو پرویز نشسته آن صوت را گفت و آن را شادروان نام نهاد ۔ خسرو فرمود که طبقی پر از مروارید بر سر باربد نثار کردند و آن را شادروان مروارید خواندند"

شادگونه ۔ (ش سد گ و ن ہ) (۱) توشک که حصۂ زیرین رختخواب است (شع)۔ فرخی ۔ بر شادگونه خفته ملک شادو شادکام + دولت رہین و بخت مطیع و فلک غلام ۔ (۲) زن مطرب (شع)۔ بر طارم جلالت کیوان ہمیشه حارس + در بزم دل فریبت ناہید شادگونه ۔ رشیدی گوید "در قاموس گوید الشاذکونه (بفتح الذال) جامهای سطبر گنده زده که دیمن سازند" درین صورت باکاف تازی است ولفظ ہم عربی است لیکن در قرآن نجم ہجری ہم در فارسی بوده که اسدی در لغت الفرس گوید "شادگونه مضربه باشد ۔ عسجدی گفت ۔ ہمان که بوی باز این پیش شادگونه من + کنون شد است دواج توای بد دلی فاش" مضربه توشک است ۔

شادنه فا ۔ (ش سد د ن ہ) اسم ۔ نام دوائی است که معرب آن شادنج و نام

(سـ) فتحه و ہمزۂ مفتوحه (ط) ضمه و ہمزۂ مضمومه (ع) کسره و ہمزۂ مکسوره (سـ) آ (ہ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

دیگر عربیش حجر الدم است و در علاجہا خصوص علاج چشم استعمال میشود ۔ (ط) ۔

شادورد فا ۔ (ش سہ د و سہ ر د) سم ۔ (۱) ہالہ کہ حلقہ گرد ماہ است ۔ (شع) ۔ اسدی ۔ چہ ترکی کہ مہ گرد او شادورد + بہ ناوردگاہ یلی در نبرد ۔ (۲) مسند و فرش کہ دارای نقش جانوران وغیرآنہا باشد ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ جہاندار بر شادورد و بزرگ + نشستہ ہمہ پیکرش میش و گرگ ۔ شایورد مبدل آن است یا بالعکس (۳) سوم نام گنج است از جملۂ ہفت گنج خسرو پرویز ۔ چہارم پردہ ایست از موسیقی این دو معنی را بہ ترتیب حکیم فردوسی مرقوم نمودہ ۔ دگر گنج بد شادورد بزرگ + کہ گویند رامشگران سترگ (جہانگیری) (شع) ۔ مقصود جہانگیری این است کہ در مصرع دوم معنی این است کہ رامشگران در علم موسیقی شادورد را بطور یک پردہ موسیقی استعمال میکنند ۔

شادوان فا ۔ (ش سہ د ذ د سہ ن) سم ۔ مخفف شادروان است ۔ (بہ بنید) (شع) ۔ اسدی ۔ یکی خسروی شادوان گونہ گون + درازاش میدان اسپی فزون ۔

شادیاخ فا ۔ (ش سہ د ی سہ خ) عم ۔ (۱) نام شہر و ولایت نیشاپور است ۔ (ج) ۔ ابن یمین ۔ یارب این باغ ارم یا شادیاخ خرم است + یارب استخر است این یا چشمۂ سار زمزم است ۔ تا ابد عشرت کنان با داکاخ شادیاخ + ہمدمش ابن یمین کالحق حریف محرم است ۔ (۲) نام قلعہ ای بودہ در بلخ (در تاریخ مسعودی بیہقی ذکر شدہ) ۔ (ج) ۔

شادیچہ فا ۔ (ش سہ د ی چ) سم ۔ لحاف کہ جزء بالائی رختخواب است ۔ (شع) ۔ پوربہای جامی ۔ چو بالش از ہمہ کس برسر آیم ار باشد + دمی بز یرم شادیچہ چون نہالیچہ ۔ ایضاً سید سراج الدین سگزی ۔ گل چو از شادیچہ روحی برون آید بباغ + زندوافش ہچو اسقف زندخوان آید برون ۔

شاذہ عر ۔ (ش سہ ذ ذ) سم ۔ (۱) جدا شدہ و تنہا ماندہ (عل) ۔ (۲) در علم صرف و نحو آنچہ برخلاف قاعدۂ کلیہ و قیاس آمدہ باشد ۔ (عل) ۔

شار فا ۔ (ش سہ ر) سم ۔ (۱) شہر کہ خانہای زیاد ساختہ در یک زمین است (شع) ۔ سنائی ۔ زیرا کہ زبی پیرہنی از قبل شرم + در خانہ چو خفاش بماند و ماندہ بشاری شار مبدل شہر است برای ریشہ شہر را بہ بینید و شارستان مبدل شہرستان است ۔

(۲) "پادشاہ غرجستان را نامند چنانکہ پادشاہ ترکستان را خان و پادشاہ چین را فغفور و پادشاہ ایران را شاہ وکی و پادشاہ روم را قیصر و پادشاہ ہند را رای و راجہ و رانا خوانند استاد معزی این دو معنی را بہ ترتیب بقید نظم در آوردہ۔ شاہ غرجستان اگر یابد نسیم ہمتش + خاک آن بقعہ کند چون زرشت افشار شار" جہانگیری۔ (شع)۔ استقلال غرجستان را سلطان محمود غزنوی شکست و آن جا را جزء مملکت خود ساخت۔ (۳) "شغال را نامند۔ عمادی شہریاری از برای سراج الدین قمری گفتہ۔ قمری کہ بگاہ فرق نشناخت + از پہلوی شیر سینہ شار۔ در شعر بفر تو برآورد + از شعلۂ نار دانۂ نار" جہانگیری۔ (شع)۔ در زبان ولایتی مازندرانی شال مخفف شغال ہست و شار مبدل آن است۔ (۴) "پاچو ای بودہ نازک کہ از ہند بہ ایران می بردند حالا ما بہ آن پارچہ ململ و تن زیب گوئیم و آن را شارہ ہم میگفتند تاکنون در ہند یک قسم لباس زن را چیر گویند و شار مبدل ہمان است در سنسکریت چیر (चीर) بمعنی پارچہ است۔ (شع) ثنائی۔ خارہ در تف او چو خار سبک + شورہ برنگ او چو شار تنگ۔ (۵) "نام جانوری است کہ مانند طوطی سخن گو شود و در دیار ہند بسیار باشد و آن را شارک و شارو نیز گویند" جہانگیری۔ (شع)۔ مرغ مذکور در ہند فراوان است و نام ہندیش مینا است مثل طوطی سخن انسان و ہر آوازی را میتواند تقلید کند۔ نمیدانم مرغ مذکور در کجای ایران پیدا میشود و در کجا بہ آن شارک گویند من کہ در ایران از جنوب تا شمال آن مرغ را ندیدم شاید در ماوراء النہر ہست کہ نام فارسی دارد و در ہند نام فارسی آن (شارک) ہم استعمال میشود۔ بسیاری از الفاظ فارسی ہند از توران است۔ محیط اعظم در باب مینا۔ (شارک چنین گویند۔ " مینا بفتح میم و سکون یای تحتانی و فتح نون و الف طایری است معروف در ہند و از فاختہ کوچک و از بلبل بزرگ غباری رنگ مایل بسیاہی خصوصا سر و دم آن و منقار و اطراف چشم و پایہا زرد رنگ و ہر دو بازو ابلق و خوبصورت و خوش آواز و قابل تعلیم تکلم انسان و نقل اصوات حیوان" در سنسکریت مرغ مذکور ساریکا (सारिका) است و ہمان ریشۂ شار و شارک است۔ (۶) فرو ریختن آب و ہر چیز مایع مثل آب شار بمعنی آبریز و سرشار بمعنی سرریز۔ (عا)۔ در این معنی اسم مصدر شاریدن است۔

شارب عر - (ش سـ ر ، ب) اسم - (۱) نوشندهٔ آب و هر مایع - (عل).
(۲) بروت که موهای پشت لب بالا است - (عا) - این معنی ماخوذ از اول است که گویا موهای بلند پشت لب وقت نوشیدن در مایع میرود -

شارح عر - (ش سـ ر ، ح) فل - (۱) بیان کننده - (عل). (۲) کسی که مطالب متن کتابی را مفصل و با توضیح نویسد - (عل).

شارسان فا - (ش سـ ر ، س سـ ن) اسم - مخفف شارستان است بمعنی شهر - (شع). فردوسی - یکی شارسانی برآورد شاه + پر از برزن و کوی و بازارگاه -

شارستان فا - (ش سـ ر ، س ت سـ ن) اسم - (۱) شهر و شهرستان - (نث و شع) - سوزنی احمد مختار کی بود شارستان علم + چون در محکم بر آن بنیاد شارستان علی -
(۲) و کوشک و عمارتی را نیز گویند که بر چار سمتش بساتین باشد و باغی بزرگ در وسط و منزلی او بر کنج بخوارزم دیده شده بدین نام یعنی چارچمن که از هر خیابانی که میرفتی بخوبی رسیدی و باز چهار خیابان دیگر و بدین صورت تا آخر " ناصری - (نث و شع) - در تاریخ مسعودی بیهقی لفظ شارستان مکرر بمعنی دوم استعمال شده در اول کتاب گوید " و بنده بلکتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعت است در شارستان تلیل فرود آمده نگاه داشت قلعه را " ایضاً در باب زینت دادن شهر برای پذیرفتن رسول خلیفهٔ عباسی گوید " و کاری ساختند که کسی هیچ روزگار بر آن جمله یاد نداشت چنانکه از دروازهای شهر تا بازار خوارزم بر خوارزه و قبه بر قبه بود تا شارستان مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند " ایضاً در باب آوردن حسنک وزیر سلطان محمود برای کشتن که بکر بوسهل واقع شده بود گوید " و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید و میکائیل اسب بدانجا بداشته بود پذیره وی آمده " گویا در این معنی ماخوذ از شار بمعنی ریختن است چه در چهارچمن مذکور حوض و فواره و آب جاری بسیار بود.

شارع عر - (ش سـ ر ، ع) فل - (۱) راه بزرگ عمومی (عا) - (۲) واضع کنندهٔ راه دین که پیغمبر است - (عا) - در عربی بمعنی عالم عامل ربانی تعلیم کننده مردم هم هست -

شارق عر - (ش سـ ر ، ق) اسم - (۱) آفتاب هنگام طلوع - (عل) -

(۲) هرچیز روشن - (عل) -

شارک فا - (ش ـَ ر ـَ ک) اسم - شار بمعنی پنجم که پرنده ایست (به بینید) - (شع) - اسدی - پراکنده باشکدم سنگخوار + خروشان بهم شارک وکبک وسار - ایضاً امیرخسرو - اگر شاهین زبون گردد ز شارک + کلاگل مرغ را زیبد به تارک -

شارلاتان (ش ـَ ر ل ت ـَ ن) اسم - کسی که باز بان خوش مردم را فریب میدهد - (عا) - این لفظ (charlatan) فرانسوی است -

شارمار فا - (ش ـَ ر م ـَ ر) اسم - یعنی مار بزرگ خاقانی گوید - شورمور ند حسود انش اگرچه گلاف + شارمارند و نغز با نغز آمیخته اند - در سنسکریت سار (सार) بمعنی قوی هست -

شارو فا - (ش ـَ ر و) اسم - شار بمعنی پنجم که پرنده ایست - (شع) -

شاره فا - (ش ـَ ر ه) اسم - شار بمعنی چهارم که نام پارچهٔ هندی بوده و مجازاً دستارکه هندی ها بر سر می بستند - (شع) - فردوسی - ز سر شارهٔ هندوی برگرفت + برهنه شد و دست بر سر گرفت - ایضاً - ز گفتار او ماند شنگل شگفت + ز سر شارهٔ هندوی برگرفت -

شاریدن فا - (ش ـَ ر ی د ـَ ن) امص - ریختن مایع (شع) جهانگیری این لفظ را ضبط کرده و ممکن است صحیح باشد که مبدل شاشیدن است که بهمین معنی می آید و از آن لفظ آب شار و سرشار هم هست اما مشتقات دیگر دیده نشده -

شاسع ع - (ش ـَ س ع) (فل) - دور (عل) -

شاش فا - (ش ـَ ش) اسم - (۱) نام شهری از ماوراءالنهر که در قدیم کمان ساخته آنجا مشهور بوده و چاچ همان است - (ج) - و شاشی قسمی از پارچه بوده که از شاش می آوردند قاری البسه آن را مکرر در دیوان خود استعمال کرده - (۲) آبی که بتوسط گرده از خون جدا شده در مثانه جمع میشود و بعد خارج میگردد و نامهای دیگرش بول و ادرار است - (عا) - در این معنی اسم مصدر شاشیدن است لیکن در این معنی مجاز است و لفظ اصلی آن کمیز است که در اوستا میزه ([illegible]) بوده و معنی اصلی شاشیدن ریختن آب و هر مایع است که در اوستا شیچ ([illegible]) بوده و در سنسکریت سیچ

(शाश) اشال :- (۱) "به زین سفت نشاشیدی که بر ویت ور پاشد" (۲) "بوتن نشاشیده بگذاشته" (۳) "اگر نشاشیدی شب دراز است"

شاش بند شدن - مرضی است که در آن بول در شانه میماند و راه بیرون آمدن بسته است - (عا)۔ **شاش دان** - (۱) مثانه (عا)۔ (۲)۔ ظرفی که در آن شاشند - (عا)۔ **شاشو** کسی که در خواب بی اختیار بشاشد۔ (عا)۔ **شاشه** - شاش - (عا)۔

شاشنگ فا - (ش سه ش سه ن گ) اسم - "دو معنی دارد اول تیهو را گویند - دوم زبانی باشد چهار تاره استاد گفته گهی سماع رباب است وگاه بربط و چنگ + گهی چغانه و طنبور و عود و گه شاشنگ" جهانگیری - (شع)۔ در سنسکریت شارنگی (शारंगी) قسمی از ساز است در محیط اعظم هم معنی شاشنگ را تیهو نوشته اما ننوشته که از چه زبان است -

شاشیدن فا - (ش سه ش ی د سه ن) مص - (۱) ریختن چیز مایع (شع)۔ مولوی منوی - بند کن مشک سخن شاشیت را + وا مکن انبان قلماشیت را - (۲)۔ بول کردن جاندار (عا)۔ شاشید (می) میشاشد - (مع) شاشنده (فل)۔ شاشیده (مل)۔ بشاش (مر) معنی اول اصل است و دوم مجاز آن برای ریشه ذیل لفظ شاش بمعنی دوم را ببینید - **پس شاشیدن** - تنزل کردن - (تک)۔

شاطر عر - (ش سه ط) س) اسم - (۱) "شوخ و بی باک و آنکه مانده کند و برنج آرد اهل خود را" منتخب اللغه - (مل)۔ (۲) دلاور چالاک - (نث و شع)۔ "یار شاطر باش نه بار خاطر" مثل است - (۳) پیاده ای که با لباس مخصوص پیش سواری شاه یا شاهزاده میدود - (عا)۔ در عصر قاجار لباس شاطران کرچین سرخ و کلاه بوقی سرخ و پاپیچ بوده معنی دوم و سوم مجاز از اول و مخصوص فارسی است - (۴) کسی که نان می پزد - (عا)۔ **شاطر باشی** - رئیس شاطران (بمعنی سوم) (عا)۔ لفظ باشی ترکی است - (۲) کسی که نان می پزد - (عا)۔

شاعر عر - (ش سه ع) س) فل - (۱) داننده و دریابنده (مل)۔ (۲) کسی که شعر یعنی کلام موزون مقفی بگوید - (عا)۔

شاعری کردن - (۱) شعر گفتن (عا)۔ (۲) مبالغہ کردن - (عا)۔

شاغل ع - (ش سـ غ ، ل) اسم - (۱) در کار دارندہ (عل)۔ (۲) مانع و باز دارندہ - (عل)۔

شاغولہ فا - (ش سـ غ و ل) اسم - طرۂ دستار - (شع)۔ ابن یمین - ای بخت جوان بیاو در ساغر پیچ + دست خرد پیر بساغر بر پیچ - شاغولہ دستار تو اینجا نخرند + دستار نگہدار و برو در سر پیچ -

شاف و شافہ (ش سـ ف) اسم - دوای لولہ کردہ کہ در مقعد داخل کنند - (عا)۔ این لفظ مخفف شیاف عربی است۔

شافع ع - (ش سـ ف ، ع) فل - خواہش کنندۂ عفو گناہ دیگری - (عا)۔ در عربی بمعنی مطلق خواہش کنندہ است۔ **شافعی** - (۱) لقب محمد ابن ادریس است کہ یکی از چہار امام فقہ اہل سنت اسلام است و شافع نام جدش بودہ وفات شافعی در سال دویست و چہار ہجری بودہ - (عا)۔ (۲) آن فرقۂ اہل سنت اسلام کہ در فروع عمل بہ فقہ محمد ابن ادریس شافعی میکنند - (عا)۔

شافوت فا - (ش سـ ف و ت) اسم - سوت زدن بالب (عا)، با لفظ زدن استعمال میشود۔

شاق ع - (ش سـ ق ق) اسم - کار دشوار (عا)۔ شاقہ مؤنث آن است - (عا)۔

شاقول ع - (ش سـ ق و ل) اسم - افزاری از بنایان کہ چیز سنگین مدور بہ ریسمان آویختہ است برای فہمیدن بر آمدگی و کجی دیوار وغیر آن - (عا)۔

شاک فا - (ش سـ ک) اسم - (۱) "سینہ بند زنان باشد و آن را شاماک و شاماچہ و شاماکچہ و ساماچہ و ساماکچہ نیز گویند" جہانگیری - (شع)۔ (۲) - مخفف خیشاک است بمعنی قسمی از بز (شع)۔ سوزنی - چو گرگ گرسنہ اندر رفتہ میان رمہ + چہ میش و چہ برہ و نداند راچہ بختہ چہ شاک - در سنسکرت چہاگ :- (छाग) بمعنی بز است۔

شاکار فا - (ش سـ ک سـ ر) اسم - "کار خر مزد ن باشد بی مزد و آن را بیگار نیز گویند استاد کسائی فرمودہ - نکنی طاعت و انگہ کہ کنی راست کنی + راست گوئی کہ ہمی سخرہ و شاکار کنی" جہانگیری - (شع)۔

شاکر
ع ـ (ش ـ ک ـ ر) فل ـ سپاس دارنده ـ (عا) ـ

شاکمند
فا ـ (ش ـ ک ـ م ـ ن د) اسم ـ "نمد باشد" جهانگیری ـ (شع) ـ

شاکمونی
(ش ـ ک ـ م ـ و ـ ن ی) عم ـ لقب موسس مذهب بودهائی است که تولدش میان (۴۸۳ تا ۴۷۸) قبل از میلاد در هند واقع شده و مذهبش تاکنون در هند و چین هست و وقتی تا خراسان ایران هم وسعت داشته ـ نام پیغمبر هندی مذکور گوتمه :ـ (गौतम) بوده بمعنی دارنده گاو بسیار و لقبش بوده (बुद्ध) بوده بمعنی دانا و لقب دیگرش شاکیه منی (शाक्यमुनि) که محرف به شاکمونی شده ـ شاکیه :ـ (शाक्य) نام خانوادگی او بوده و منی (मुनि) بمعنی ولی است و معنی مجموع ولی از خانواده شاکیه است (نث و شع) ـ

شاکی
ع ـ (ش ـ ک ی) فل ـ گله کننده (عل) ـ

شاگرد
فا ـ (ش ـ گ ـ ر د) اسم ـ آموزنده علم یا هنر نزد کسی ـ (عا) ـ مثال بخلاف مدرس در درس خود صد نفر شاگرد دارد ـ مثال دیگر ـ برای آموختن نجاری چهار سال شاگردی لازم است ـ در عصر تیموری هندوستان (عصر صفوی ایران) سلطان هند که زبان شان فارسی بوده لفظ شاگرد را مخفف شاه گرد (گرد شاه) فهمیده به یک دسته از نوکر های خصوصی اطراف شاه شاگرد پیشه میگفتند و تاکنون در سلطنت دکن همانها را شاگرد پیشه میگویند اگر قیاس مذکور صحیح باشد در معنی تلمیذ و آموزنده فن مجاز خواهد بود که معلم تشبیه به شاه شده و شاگردان اشخاص دور شاه ـ لیکن تصور مذکور درست نیست و لفظ شاگرد مرکب است از شاس (शास्) بمعنی حکومت و تربیت و گرد محرف کرت (कृत) اسم مفعول بمعنی کرده شده که معنی مجموع تربیت کرده شده است و لفظ گرد محرف کرده (اسم مفعول) ـ در فارسی متعدد هست مثل داراب گرد (نام شهر) بمعنی کرده داراب (ساخته داراب) و نیز گرد بمعنی کرده ایزد (ساخته ایزد) ـ امثال :ـ (۱) "آنکه استاد تو است شاگرد من است" (۲) "هیچ حلوائی نشد استاد کار + تا که شاگرد شکر ریزی نشد" (۳) "شاگرد رفته رفته باستاد میرسد"

شاگردانگی ـ پولی که خریدار مال بطور انعام به شاگرد دکان میدهد (عا) ـ

شاگردک ـ چوب یا بیل بلندی که شاطر با آن نان را از تنور بیرون میاورد ـ (عا) ـ

شال فا۔ (ش ــ ل) اسم۔ (۱) پارچۀ پشمی کلفت نرم که اقسام بسیار دارد۔ بعضی اقسام آن بکلی سبک و ارزان است که آستر پالان میشود۔ و بعضی اقسام بسیار عالی و گران است مثل شال کشمیری و کرمانی۔ (عا)۔ (۲) پارچه ای که به کمر یا گردن بسته میشود از پشم باشد یا پنبه یا ابریشم۔ (عا)۔ مثال۔ دولت پهلوی شال کمر بستن را منع کرده است این معنی مجاز از اول است چه در ابتدا شال کمر و گردن از پشم بوده۔ در سنسکریت شالمل (शाल्मलि) نام درختی است که ثمرش پنبۀ ابریشمی است و در اول شال را از آن می بافتند۔ **شالکی**۔ در خراسان و یزد پارچۀ کلفت پشمی است که از آن جانی خانی (جوال بزرگ) میدوزند و در طهران و مازندران جانی خانی را شالکی گویند در هر صورت معنی لفظ منسوب به شالک است و معنی شالک شال سبک کم بها۔ (عا)۔

شالخ عر۔ (ش ــ ل خ) عَم۔ در سلسلۀ نسب پیغمبر ما نام پسر قینان ابن ارفخشد بن سام ابن نوحؑ است۔ (عل)۔

شالده فا۔ (ش ــ ل ذ د) اسم۔ (مخفف شالوده) بنیاد عمارت (شع)۔ فرهنگ شیرازی رسیده شالدۀ بارۀ اش گاو زمین + گذشته کنگرۀ قلعه اش بدو پیکر۔

شالنگ فا۔ (ش ــ ل ــ ن گ) اسم۔ (۱) گلیمی که زیر فرش و جز آن دوزند "رشیدی۔ (شع)۔ (از مادۀ شال) باید

شالنگی فا۔ (ش ــ ل ــ ن گ ی) اسم۔ ریسمان تاب را گویند۔ غضائری گوید۔ آه کز استیلای نفس شالهنگ + همچو شالنگی است واپس رفتنم "جهانگیری۔ (شع)۔ شاید شالنگی از این جهت گفته اند که برای شالنگ (گلیم) ریسمان می تابد۔

شالوده فا۔ (ش ــ ل و د) اسم۔ بنیاد عمارت۔ (عا)۔ شاید این لفظ ترکی باشد۔

شالهنگ فا۔ (ش ــ ل ه ــ ن گ) اسم۔ چیز رهن گرفته شده که الفاظ دیگرش گرو و گروگان است (شع)۔ انوری۔ با حیل پناه کاندرین باغ + بر بید همیشه بادرنگ است درکوی هنر مباش کان کوی + اقطاعِ قدیم شالهنگ است۔ ایضاً سوزنی۔ با عیب گیر شعر من آن کو قرین شود + یاری همی کند غلمی را بشالهنگ۔ ایضاً غضایری رازی۔ آه کز استیلای نفس شالهنگ + همچو شالنگی است واپس رفتنم۔

شالی فا۔ (ش ــ ل ی) اسم۔ دانۀ برنج که در پوست باشد و نام دیگرش شلتوک است (عا)۔ در مازندران زراعت برنج را شالی گویند۔ و در خراسان برنج و زرد است

بوداده ، راشالی گویند وہمان را در طہران چس فیل گویند ۔ درسنسکریت شالی (शालि) بمعنی دانہ برنج پوست دار است ۔

شام فا ۔ (ش ـ م) اسم ۔ (۱) اول شب کہ تاریک است (عا) ۔ در اوستا سام (sama) و درسنسکریت شیام (श्याम) بمعنی تاریک و سیاہ ۔

شام غریبان ۔ (الف) اول شب اشخاص دور از وطن کہ غمگین است ۔ (عا) (ب) شب اول فوت کسی و فاتحہ خوانی آن شب ۔ (عا) ۔ (ج) دستۂ سینہ زن کہ شب یازدہم محرم برای عزاداری امام حسینؑ بی چراغ بیرون می آید ۔ (عا) ۔ (۲) مجازاً غذائی کہ در اول شب خورند ۔ (عا) ۔ "شام و نہار ہیچ آفتابہ لگن مفت دست" مثل است ۔

(۳) نام ملکی است در آسیا متصل بہ حجاز و عراق ۔ (ج) ۔ در این معنی عربی است

شامی ۔ (۱) قسمی از پارچۂ ابریشمی است کہ بر آن رنگہای مختلف در ہم بافتہ است ۔ (عا) ۔ گویا وجہ تسمیہ این کہ آن قسم پارچہ را اول از ملک شام می آوردند ۔ (۲) قسمی از کباب است کہ مدور و از گوشت کوبیدہ ساختہ میشود ۔ (عا) ۔ گویا وجہ تسمیہ این است کہ آن را از ملک شام تقلید کردند یا بیشتر در شام (غذای اول شب) خوردہ میشد ۔

شاماخ فا ۔ (ش ـ م ـ خ) اسم ۔ "اسم فارسی نوعی از حبوب ماکولہ است و بسیار ریزہ بہندی شاماک و ساوان نامند" محیط اعظم (ط) ۔ امیر خسرو ۔ سینہ گنجشک ز شاماخ تو + پر شدہ از آب و علف جو بجو ۔

شاماخچہ فا ۔ (ش ـ م ـ خ چ) اسم ۔ (مبدل ساماخچہ) سینہ بند ۔ (شع) ۔

شاماک و شاماکچہ فا ۔ (ش ـ م ـ ک چ) اسم ۔ (مبدل ساماخچہ) سینہ بند ۔ (شع) ۔ شاماک مخفف آن است ۔

شامت عر ۔ (ش ـ م ت) فل ۔ (از شماتت) کسی کہ در بلیۂ دیگری خوش حال باشد ۔ (عل) ۔ بالفظ (ش ـ ـ م ـ ت) بمعنی شومی و بدی است ۔ (عا) ۔

شامخ عر ۔ (ش ـ م خ) اسم ۔ بلند ۔ (عل) بیشتر در کوہ بلند استعمال میشود ۔

شامل عر ۔ (ش ـ م ل) فل ۔ (۱) عمومیت دارندہ (عا) ۔ شامل حیوان کہ بگوئیم شامل انسان ہم ہست ۔ (۲) داخل در عام (عا) ۔ شامل انسان ہم در حیوان شامل است ۔ این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشہور است باید مشمول گفتہ شود

شامّه عر۔ (ش ــ م م ہ) قوۃ ایست در دماغ که از راه بینی بو را ادراک میکند۔ (عا)۔

شامه فا۔ (ش ــ م ہ) اسم۔ قسمی از چارقد بوده در قدیم۔ (شع)۔ نظام قاری البسه آن را در دیوان خود استعمال کرده۔ شاید وجه تسمیه این بوده که پارچهٔ آن را از ملک شام میآوردند یا هر شام (شب) سر میکردند۔

شامیانه فا۔ (ش ــ م ی ــ ن ہ) اسم۔ پوشش که خیمه بزرگ سرپهن است۔ نیز سقف پهن پارچه ای (شع)۔ نظام قاری البسه۔ شرح قماش مصری و جنس سکندری + بر شامیانه های سکندر نوشته اند۔ این لفظ در تکلم امروز هند هست۔

شان فا۔ (ش ــ ن) اسم۔ (۱) ضمیر جمع غائب است یعنی آنها و ایشان و واحدش ش (مثل گفتمش) است۔ (عا)۔ مثال۔ اولاد باید پدرشان تربیت کند۔ در پهلوی هم شان ( ) جمع ش ( ) بوده۔ و در سنسکریت تان (तान) بوده۔ گاهی به لفظ شان این واو ملحق شده ایشان و اوشان میشود اما معنی همان ضمیر غائب جمع است و گاهی ایشان اسم اشارهٔ جمع است یعنی اینها۔ مؤلف سراج اللغات در ذیل لفظ شان گوید «ایشان نتوانند اسم اشاره باشد چه اسم اشاره با مشار الیه جمع میشود که این اسب و این فیل گویند و کلمه ایشان با مشار الیه جمع نگردد» جواب این مؤلف این است که لفظ اینها هم که مسلماً اسم اشارهٔ جمع است با مشار الیه جمع نمیشود و نمیشود گفت اینها اسبها آن اسم اشاره که با مشار الیه خود جمع میشود واحد است مثل این نه جمع مثل اینها و ایشان۔ (۲) خانهٔ زنبور عسل۔ (شع)۔ خاقانی۔ زید گر نیکوئی ناید تو عذرش زا فرینش نه + که معذور است تا رانیست چون نحل عسل شانش + (۳) مبدل شان عربی است یعنی مرتبه و قدر و حق و باره۔ (عا)۔ شان را به بینید۔

شانئ عر۔ (ش ــ ن ء) اسم۔ بغض دارنده در حق کسی۔ (عل)۔

شاندن فا۔ (ش ــ ن د ــ ن) مص۔ (۱) شانه کردن مو (شع)۔ انوری۔ جهان به آب و فاروی عدل میشوید + فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند۔ ایضاً امیر خسرو۔ ای شانه بجو بانت عمل دانی چیست + زلف لیلی که بازیشانی چیست۔ گیسوی پریشانش تو کی دانی چیست + مجنون داند که این پریشانی چیست۔ (۲) مخفف نشاندن (شع)۔ امیر خسرو۔ تا سحاب کف تو سیم فرو ریخت چو آب + شاند از روی زمین هرچه غبار محن است۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان۔ (با) زبان بازاری۔ (مص) مصدر۔ (اسم) اسم۔ (می) ماضی۔ (مع) مضارع۔

ایضاً سوزنی۔ بدسگال تو رنچه دارد جان + شانه در دل زغم نهال از تو۔

شانزده فا۔ (ش سـ ن ز د سـ ه) اسم بیشش و ده که عدد میان پانزده و هفده است (عا)۔ لفظ مذکور مخفف شده است۔ و در پهلوی هم به شاجده (...) مخفف شده بود **شانزدهم**۔ (۱) چیزی که در مرتبه شانزدهم واقع شده باشد۔ (عا)۔ (۲) یک حصه از شانزده حصهٔ چیزی۔ (عا)۔

شانه فا۔ (ش سـ ن) اسم۔ (۱) آلتی است دندانه دار از چوب یا فلز که با آن مو را باز و پاک میکنند و در بافتن پارچه هم بکار آرند (عا)۔ در تکلم با لفظ کردن و در شعر با زدن و کشیدن هم استعمال میشود۔ (۲) منتهای دست متصل به گردن که الفاظ دیگرش دوش و کت است۔ (عا)۔ (۳) استخوان پهنی که بر پشت دوش است و نام دیگرش کت است۔ (عا)۔ **شانه بین**۔ کت بین که فال بینی است که روی کت گوسفندی که در وقت مخصوص کشته شده نگاه کرده حالات آینده را میگوید۔ (عا)۔ مثال شعری از سلیم۔ اینها سلیم کاکنون من میکشم از ان زلف + عمری به پیش از انیم سگفت شانه بینی۔ مرکبات شانه یعنی اول۔

شانه بالا انداختن۔ بی اعتنائی کردن و جواب نمیدانم دادن که در دو صورت مذکوره بعضی بجای لفظ شانه خود را بالا میاندازند۔ (عا)۔

شانه بسر و شانه سر۔ مرغی که نام دیگرش هدهد است۔ (عا)۔

شانه خالی کردن۔ از زیر بار بیرون رفتن و ترک کردن چیزی۔ (عا)۔ بیشتر با لفظ بار استعمال میشود۔ مثال۔ فلان از زیر بار حکومت شانه خالی میکند۔

شانه در آب بودن و داشتن و گذاشتن و نهادن۔ مهیای آرایش بودن چه زنها برای شانه کردن گیسوی بلند خود لازم است شانه را در آب گذارند و مکرر شانه را در آب بزنند تا مو درست باز شود۔ (قم) سلیم۔ از زلف موج تا بیرون بر د تاب + دم ماهی نهاده شانه در آب۔ ایضاً غنی۔ رشب که در نظر آن گیسوی پرتاب داشت + مردم چشمم زمژگان شانه را در آب داشت۔

شانه کردن۔ (۱) با شانه مو را باز کردن و پاک کردن۔ (عا)۔ (۲) شانه خالی کردن و اعراض نمودن۔ (شع)۔ **شانه کشیدن**۔ (۱) شانه

کردن مو (عا)۔ (۲) شانہ خالی کردن واعراض نمودن۔ (شع)۔

شانہ گیری شانہ خالی کردن۔ (شع)۔ میر یحییٰ شیرازی۔ زلفی کہ سر ز صحبت خورشید میکشد + از پنجۂ رقیب چرا شانہ گیر نیست۔ ایضاً سلیم۔ ز سودای دلم او را زیان نیست + ندانم از چہ زلفش شانہ گیر است۔

شانی فا۔ (ش ـــ ن ی) اسم۔ (۱) منسوب بہ شان بمعنی مرتبہ و قدر (عا)۔ (۲) فعل مضارع شاندن (بہر دو معنی)۔ (شع)۔ (۳) (مخفف شیانی)۔ درم دہ ہفت یعنی درمی کہ در دہ جزء آن ہفت جزء نقرہ خالص و سہ جزء داخل بود۔ (شع)۔ عنصری۔ بجای خیمۂ شانی نہادہ بر اشتر + بجای موکب گوہر نہادہ بر استر۔ ایضاً سنائیؔ۔ چون برادرت داد در یک شعر + بہ ہشتاد بیت چل شانی۔ (۴) "تخلص شاعر مشہور از متاخرین کہ از قوم تکلو بودہ شاہ عباس والی ایران برین بیت کہ در منقبت او گفتہ بزر کشیدہ۔ اگر دشمن کشد ساغر وگر دوست + بطاق ابروی مردانۂ او است"۔ سراج اللغات۔

شاوغر فا۔ (ش ـــ وغ ـــ ر) اسم "نای رومین را گویند و آن را شیپور نیز گویند"۔ جہانگیری۔ (شع)۔

شاہ فا۔ (ش ـــ ہ) اسم۔ حکمران یک مملکت کہ نامہای دیگرش ملک و سلطان و پادشاہ است۔ (عا)۔ این لفظ در پہلوی ہم شاہ (shah) بودہ و ریشۂ اش در سنسکریت شاس (शास्) بمعنی حکومت کردن است در اوستا ساتر (sastar) بودہ از ہمان ریشہ و تر (tar) در اوستا و تر۔ (तृ) در سنسکریت ملحق بہ لفظ شدہ معنی فاعل در مادۂ آن لفظ احداث میکند پس معنی ساتر حکم رانندہ است۔ در اوستا لفظ خشترہ (khshathra) ہم برای شاہ ہست کہ از ریشۂ کشترہ (क्षत्र) سنسکریت است بمعنی کسی کہ از نژاد کشتری ہندو است و پادشاہ ہم از این فرقہ میشدہ۔ توضیح آنکہ در ملت ہند چہار نژاد است۔ (۱) برہمن کہ نسل اندر نسل کار علم سپردہ بہ آن نژاد است۔ (۲) کشتری کہ کار لشکری و سلطنت مخصوص آن نژاد است۔ (۳) ویش کہ کار تجارت با آنہا است۔ (۴) شودر کہ کار زراعت با آنہا است۔ چون ہمیشہ پادشاہ از نژاد دوم میشدہ۔ در سنسکریت کشترہ و در اوستا خشترہ مبدل کشترہ مجازاً بمعنی پادشاہ استعمال شدہ و معنی کشترہ محافظت کنندۂ از خرابی است چہ کشہ (क्ष)

(ـــ) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ۔ (ـــُ) ضمہ و ہمزہ مضمومہ۔ (ـــِ) کسرہ و ہمزہ مکسورہ۔ (ـــا) آ۔ (و) واو اعرابی۔ (ی) یاء اعرابی

یعنی خرابی و تره از تری ([illegible]) یعنی محافظت کردن است چون پادشاه محافظ ملک از خرابی بوده ـ در فارسی هخامنشی خشتره (𐎧𐏁𐏂) یعنی سلطنت و خشی تهیی ـ (𐎧𐏁𐎠𐎹𐎰𐎡𐎹) یعنی پادشاه از همان ریشه کشتره سنسکریت است و سترپ هم که یونانیها بمعنی حاکم در تاریخ ایران استعمال کردند محرف خشترپاوی فارسی هخامنشی است بمعنی حاکم و از همان ریشه است ـ (سترپ را ببینید) لفظ شاه مجازاً در داماد استعمال میشده و حال شاه داماد گفته میشود ـ (شع) ـ خاقانی ـ یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را + از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین ـ ایضاً ثانی ـ داده کلکش چنانکه شاه عروس + از نقاب تنک خود را بوس ـ ایضاً ـ مجازاً هر چیز عمده جنس خود را مصدر به لفظ شاه میکنند مثل شاه سوار و شاه تیر و شاهکار و شاه راه و شاه توت و غیر آنها ـ (عا) ـ ایضاً ـ باصطلاح شطرنج بازان حرکت دادن شاه شطرنج است ـ (عا) ـ امثال (۱) "شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را" (۲) "شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" (۳) "شاه نامه آخرش خوش است" (۴) "درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم" (۵) "بالای سبیل شاه نقاره میزنند"

شاه آب و شاه آبه ـ آب سرخی که از گل گاجیره گیرند بعد از آب زرد برای رنگ (ط)

شاه اسپرغم و شاه اسپرم و شاه اسپرهم و شاه اسفرهم و شاهسپرم و شاهسپرهم ـ ریحان که سبزی خوردن معطر است ـ (ط) ـ

شاهان شاه ـ شاه بزرگی که شاهان دیگر تابع او باشند که اکنون امپراطور هم گویند ـ (عا) ـ شهنشاه مخفف آن است ـ

شاهانه ـ آنچه لایق شاه باشد ـ (عا) ـ

شاهانی ـ نام قسمی از انگور است ـ (عا) ـ

شاه ارش ـ ارش بزرگ که معادل پنج ارش (از سر انگشتان تا آرنج) است ـ (شع) ـ فردوسی ـ ز دانش وران نزد او شد گروه + دو دیوار کرد از دو بالای کوه ـ ز بن تا سر تیغ بالای او + دو صد شاه رش کرد پهنای او ـ رش مخفف ارش است ـ

شاه استاد و شاه استادکار ـ استاد بسیار ماهر در هنر خود ـ (عا) ـ

شاه اندازی کردن ـ لاف زدن (شع) ـ مخلص کاشی ـ مهر درویش بگو در دل شاه اندازد + در سخن آنچه کند این همه شاه اندازی ـ

شاه باز ـ باز سفید بزرگ که پادشاهان با آن شکار میکردند ـ (عا) ـ

شاه بازی - یک قسم بازی اطفال که یکی را شاه میکنند و دیگری را وزیر و بعضی را مقصر قرار میدهند که شاه آنها را مجازات میکند - (عا). **شاه بالا** - مجوب نماند که مقرر آن است که چون جوانی را کدخدا کنند شخصی را که هم سن و هم سال و هم قد داماد باشد بوضع داماد بیارایند و همراه داماد سوار کرده بخانهٔ عروس برند و او را شه بالا و همدوش نیز خوانند و بترکی ساقدوش نامند امیر خسرو فرماید - در شادی خضرخان والا + شادی خان است شاه بالا " جهانگیری (شع). - از شاه بمعنی داماد است. **شاه بانو** - (۱) زن شاه - (عا).
(۲) یکی از نامهای زنان است - (عا). **شاه بلوط** - نام قسمی از بلوط شیرین خوراکی است که در دوا هم استعمال میشود - (عا). **شاه بندر** - کسی که حاکم بندری بوده - (عا). اکنون به آن حاکم بندر گویند. **شاه بوی** - عبیر باشد رودکی گفت - بی قیمت است شکر از آن دو لبان اوی + کاسد شدا ز دو زلفش بازار شاه بوی) " لغت الفرس اسدی - (شع). **شاه بیت و شاه شعر** - بیت و شعری از غزل و غیر آن که از فردها و شعرهای دیگر آن بهتر باشد - (عا).
شاه پر - چند پر بزرگ بر بال مرغ که پرواز با آن انجام میگیرد - (عا).
شاه پسند - (۱) انچه پسند شاه شود - (عا). (۲) گلی است بشکل بوق کوچک که رنگهای مختلف دارد - (عا). **شاه پور** - (۱) شاهزاده - (عا). در عصر پهلوی فرزندان شاه را بجای شاهزاده شاهپور میگویند. (۲) نام بندری است در خوزستان ایران که لنگرگاه جدید کشتیها است و راه آهن سرتاسر ایران از آنجا شروع میشود. اح کم نام سابق آنجا خورموسی بوده. **شاه تراش** - کسی که با نفوذ و سیاست خود هرکس را بخواهد شاه میسازد - (عا). **شاه تره** - گیاهی است تلخ و دوائی که بیشتر در امراض سودائی استعمال میشود - (ط). **شاه توت** - توت سیاه بزرگ که اول سرخ و ترش است و بعد سیاه و میخوش - (عا). **شاه تیر** - چوب بلند کلفت که در سقف عمارت بکار برند و شه تیر مخفف آن است - (عا). **شاه جو** - جو نهری که از آن جوهای دیگر جدا شود - (عا). **شاه خاور** - استعاره برای آفتاب است - (شع). **شاه خطائی** - نام یکی از آهنگهای دستگاه نوا و شور است در موسیقی (عل).
شاه دارو - شراب انگوری - (شع) - طیان مرغزی - صاحبا از کرم در رنج مدار به +

(عل) زبان علما. (زن) زبان زنان. (با) زبان بازاری. (مص) مصدر. (اسم) اسم. (ی) یائی. (مض) مضارع.

شاه داروی لطف از این پژمان ۔ **شاه داماد** ۔ داماد در روز عروسی (عا)
مثال شعری از شفائی در ہجو ۔ کسی که ہجوش ہست شاه دامادی + شود ز دولت من رو
شناس شہر و دیار ۔ **شاه دانه** ۔ تخمی است دوائی و خوراکی که بنگ از آن و
چرس از بوتۂ آن است ۔ (عا) ۔ **شاه راه** ۔ راه عریض و طویل خوب ساخته ۔
(عا) ۔ **شاه رخ** ۔ (کسی که رخسارش مانند رخسار شاه است) یکی از نامهای مردان
است ۔ (عا) ۔ **شاهرش** ۔ مخفف شاه ارش (به بینید) (شع) ۔
شاه رگ ۔ رگ جان که در عربی حبل الورید است و آن دو رگ دو طرف گلو است که
از بریدن آن جاندار میمیرد ۔ (عا) ۔ **شاهزاده** ۔ مرد یا زنی که نسل شاه باشد ۔
و زن را شاهزاده خانم ہم گویند ۔ (عا) ۔ **شاه زنگ** ۔ استعاره برای
آفتاب است ۔ (شع) ۔ **شاه زور** ۔ شخص بسیار قوی ۔ (عا) ۔
شاه سوار ۔ کسی که در سواری اسب وغیر آن ماہر است ۔ (عا) ۔ شہسوار مخفف آن است ۔
شاه سون ۔ (س) و (ن) نام چند ایل است در ایران ۔ (عا) ۔ لفظ سون ترکی است
یعنی خوشوقت شدن یا مخفف سون لا است یعنی دوست داشتن بنام مذکور را شاه عباس صفوی
به ایلات مذکوره داد یعنی چند ایل (که گویا ہفت بوده) تشکیل داده ایشان را در جاہای مختلف
ایران مسکن داد که نگاہبان حوالی مسکن خود باشند و در موقع حاجت در لشکر شاه به جنگند و ایشان
را شاه سون (شاه دوست) نامید ۔ **شاه شتر قربانی بودن** ۔ اختیار و اقتدار
موقتی بی اصل داشتن ۔ (عا) ۔ در عصر قاجار در روز عید قربان وقت قربانی رسمی کردن شتر در
طہران یک نفر شاہزاده (غیر از فرزندان بلا واسطۂ شاه) نایب شاه میشده با لباس شاہی
و دستگاه سلطنتی شتر را به قربانگاه میبرد و تا انجام قربانی پادشاه فرض میشده ۔
شاه عبد العظیم ۔ (۱) نام قصبه ایست در دو فرسخی جنوب طہران که جای قبرستان شہر ری
قدیم آباد شده و مسمی بنام امام زاده ایست که در انجا مدفون است ۔ (ج) ۔ (۲) ۔
نام یک سید حسنی آخر قرن دوم ہجری است که از اولیا است و در قصبۂ شاه عبد العظیم مدفون
است ۔ (عا) ۔ " چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دو کار + زیارت شه عبد العظیم و دیدن
یار " مثل است و جہت آن اجتماع اہل طہران است در روزہای جمعه و تعطیلات در قصبۂ مذکوره ۔
شاه قام " عبارت از آن است که چون کسی در شطرنج بازی خود را زبون بیند شاه حریف

راپی درپی گشت دہد و اورا فرصت بازی دیگر ندہد تا قائم شود. خاقانی گوید. بپهلوی ایران گرفته رقعهٔ ملکت + وز دگران بانگ شاه قائم برآمد" رشیدی.

شاه کار ـ (۱) کار بسیار عمده (عا). (۲) کار بی مزد که لفظ دیگرش بیگار است (شع).

شاه گوهران ـ نام گوهری است افسانه ای که اگر به آن ریسمان بسته در دریا اندازند گوهرهای دیگر به او می چسپد و آنها را با آن بیرون میکشد. شیخ آذری آن را نظم در آورده که گوید. هست دُرّی که خسروان جویند + که ورا شاه گوهران گویند. آن گهر را بسلسله غواص میفرستد به اذن شه بغاص. هرکجا گوهری است در دریا + آن گهر میکشد بخویش او را. برکشش بسان مغناطیس + بسته برخویش درهای نفیس.

شاه میوه ـ نوعی از گلابی است (عا).

شاه نای ـ سازی است که نام دیگرش سرنا است (شع). شه نای مخفف آن است.

شاه نشان ـ (۱) کسی که علامت شاه داشته باشد (عا). (۲) کسی که بانفوذ و سیاست خود بتواند کسی را به تخت شاهی نشاند (عا).

شاهنشاه و شاهنشه ـ شاه شاهان که لفظ دیگرش امپراطور است (عا).

شاه نشین ـ (۱) حصهٔ پیش تالار و اُرسی که زمینش بلندتر از زمین حصص دیگر است و صدر همان است (عا). (۲) بساط قیمتی (شع). (۳) محل نشستن پادشاهان (شع).

شاهوار ـ هرچیز لایق شاه (عا).

شاهی ـ (۱) هرچیز منسوب به شاه (عا) یاء حرف نسبت است. (۲) شاه بودن (عا). یاء مصدری است. (۳) سکهٔ مسی یا نیکلی که بیست یک قران است (عا). (۴) نوعی از حلوا لوده (شع). (۵) تره تیزک که یک قسم سبزی خوردن است (عا).

شاهی اشرفی ـ (۱) سکه های شاهی و اشرفی مخلوط باهم که بزرگان به زیردستان عیدی دهند (عا). (۲) نام گلی است که کوچک و زرد و سفید هردو میشود (عا).

شاہجان فا. (ش ـ ہ ج ـ ن) عم. نام ولایتی از خراسان که مرو در آن واقع شده (غ).

شاہد فا. (ش ـ ہ) د) سم. (۱) گواه در مرافعه (عا). "به روباه گفتند گواهت کیست گفت دمم" مثل است. (۲) لفظی که برای اثبات مطلبی آورده شود (عا). (۳) معشوق (عا). این معنی مخصوص فارسی است. (۴) غزل بعد از خال (عا). این معنی هم مخصوص فارسی است.

شاهد باز ـ کسی که درپی معشوقان

(ـَ) فتحه و همزه مفتوحه. (ـُ) ضمه و همزه مضمومه. (ـِ) کسره و همزه مکسوره. (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

معشوقان است - (عا) -

شاهرود فا - (ش سه ه ر و د) سم - (۱) نام شهری است از خراسان ایران - (ج) - (۲) نام رود خانهٔ طالقان ایران (ج) (۳) نام سازی است مانند نی که اکثر و اغلب رومیان دارند و در بزم و رزم نوازند - (۴) تاری بود که در سازها به بندند و آن را شهرود نیز خوانند " جهانگیری - (شع) -

شاهق عر - (ش سه ه ق) سم - هر چیز بلند خصوص کوه بلند - (عل) -

شاه کوه فا - (ش سه ه ک و ه) عم - نام کوهی است در ولایت استراباد ایران - (ج) -

شاهوکوه فا - (ش سه و ک و ه) عم - نام کوهی است در جنوب غربی سنندج ایران - (ج) -

شاهه فا - (ش سه ه) عم - در شاهنامه نام شهری بوده از ملک هاماوران که سودابه زن کیکاوس از آنجا بوده (شع) - فردوسی - یکی شهر بد شاه را شاهه نام + همان از در سور و جشن و خرام -

شاهین فا - (ش سه ه ی ن) سم - (۱) نام یک پرندهٔ شکاری است از جنس باز و باشه که چشم سیاه دارد - (عا) - (۲) چوب یا فلز درازی که بر دو طرف آن دو کفه بسته است و نام مجموع ترازو است - (عا) - این معنی مجاز از اول است که حصهٔ بالای ترازو تشبیه بشاهین بمعنی اول شده لفظ شاهین بهر دو معنی در عربی استعمال شده که از فارسی رفته در سنسکریت شین (श्येन) بمعنی شاهین بمعنی اول است -

شایان فا - (ش سه ی سه ن) سم - شایسته و درخور - (عا) - لفظ مذکور صفت مشبهه از مصدر شایستن است -

شایبه عر - (ش سه ی ب) سم - مبدل شائبه (به بینید) - (عا) -

شایستن فا - (ش سه ی س ت سه ن) مص - لایق و درخور بودن - (نث و شع) - شایست (می) شاید - (مع) - شایسته (مل) - باقی مشتقات دیده نشده و از مشتقات دو لفظ (شاید و شایسته) در تکلم هست بدر پهلوی هم شایستن (shayestan) بوده - **شایستگی** - شایسته بودن - (عا) -

شایع عر - (ش سه ی ع) فل - آشکار و فاش (عا) - مثال - خبری که شما به من نوشته

بود یعنی قبل از رسیدن کاغذ شما شایع شده بود ـ (عا) ـ

شایق　عر ـ (ش ـ ی ؛ ق) اسم ـ (۱) بهیجان آورنده و بسوی خود کشنده مثل معشوق که عاشق را بسوی خود میکشد ـ (عل)ـ　　(۲) مشتاق و مایل ـ (عا) ـ این معنی غلط مشهور و مخصوص فارسی است ـ

شایگان　فا ـ (ش ـ ی گ ـ ن) اسم ـ (۱) چیزی را گویند که لایق و سزاوار پادشاهان بود ـ در اصل شاه گان بوده ها را بهمزهٔ ملینه بدل کرده یا ر نوشتند و خسرو پرویز گنجی را از گنجهای خود که بس بزرگ بود شایگان نام نهاد و نیز گنجی بزرگ را که لایق پادشاهان باشد شایگان توان گفت ؛ جهانگیری ـ (شع) ـ　　(۲) و چون کار بی مزد فرمودن نیز کار پادشاهان است آن را هم شایگان گفتند شهید راست ـ اگر بگروی تو بروز حساب + سفرهای درویش را شایگان ؛ جهانگیری ـ (شع) ـ　　(۳) قافیه ایکه مکرر شده باشد اما تکرار آن طوری باشد که غیر اهل فن به آسانی نفهمد ـ　　مثلاً اگر شما در قافیه زمان و مکان لفظ جهان را در دو شعر بیاورید هر شنونده می فهمد که قافیه مکرر شده اما اگر لفظ مردان را در یک شعر و زنان را در شعر دیگر بیاورید اهل فن قافیه می فهمد که مکرر است چه لفظ مردان مرکب از دو لفظ (مرد و الف و نون جمع) است و قافیه همان الف و نون واقع شده و در زنان هم همان الف و نون جمع قافیه است پس مکرر شده ـ شایگان را در عربی ایطاء میگویند و آن بر دو قسم است جلی و خفی اول آن است که در بادی النظر تکرار مفهوم شود مثل قافیه آوردن فسون گر با ستمگر و حاجتمند با دردمند ـ دوم آنکه تکرار بافکر و تامل مفهوم شود مثل قافیه آوردن بینا با دانا و آب با گلاب ـ (عل) ـ وجه تسمیه قافیه مذکور به شایگان این است که شایگان مبدل شاهگان است و چون کار شاه زور گفتن بوده قافیه زورکی را شاهگان گفتند شایگان را از عیوب قافیه شمرده اند لیکن در واقع چنان قافیه غلط است و در جائی که تکرار قافیه جائز نیست آن هم جائز نیست و اگر استادی بیاورد باید عذر بخواهد چنانچه انوری گوید ـ گرچه بعضی شایگان است از قوافی باش گو + عفو کن وقت ادا دانی نذارم لب ادات ـ و بر غیر استاد هیچ جائز نیست ـ

شایورد　فا ـ (ش ـ ی و ـ ر د) اسم ـ طوق ماه بود پیروز مشرقی گفت ـ بخط و آن لب و دندانش بنگر + که همواره مراد ارند در تاب ـ یکی همچون پرن بر اوج خورشید +

شایہ یکی چون شایورد از گرد مہتاب ۔ لغت الفرس اسدی طوسی ۔ (شع) ۔ فا ۔ (ش سـ ی) اسم ۔ میوہ (شع) ۔ نظامی ۔ برومند باد ان ہمایون درخت + کہ در سایۂ آن توان برد رخت ۔ گہ از سایہ آسایش جان دہد ۔ گہ از شایہ آرایش خوان دہد ۔ ایضاً خاقانی ۔ دوش چنان دیدہ ام بخواب کہ نخلی + برلب دریا بدان مقام برآمد نخل و صل شد و تیخ ورطب داشت + سایہ و شایہ اش فراخ و تام برآمد ۔ در سنسکرت شسیہ (शस्य) بمعنی محصول زراعت و میوہ ہر دو است ۔

شان وشئون عر ۔ (ش ـ ن) اسم ۔ (۱) کار و حال ۔ (ل) جمع شئون و شآن است ۔ (۲) درجہ و مرتبہ و رفعت و حق و بارہ ۔ (عا) ۔ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است و جمع (الجمع) شئونات است و بتبدیل ہمزہ بالف (شانات) ہم مستعمل است ۔

شب فا ۔ (ش ـ ب) اسم ۔ (۱) مدتی کہ از غروب آفتاب تا طلوع صبح صادق است ۔ (عا) ۔ (۲) مدتی کہ از تاریک شدن تا روشن شدن است کہ عموماً از قریب نیم ساعت بعد از غروب تا قریب نیم ساعت بعد از صبح صادق است (عا) ۔ (۳) در علم ہیئت مدت بودن آفتاب در تحت الارض کہ از غروب آفتاب تا طلوع آن است ۔ در ہر معنی شب روز مقابل آن است ۔ در پہلوی شپ (...) در اوستا خشپ (...) و خشپن (...) بودہ و در سنسکرت خشپا (क्षपा) ۔ امثال ۔ (۱) "اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی" (۲) "شب گربہ سموری نماید + زنگی بچہ حور مینماید" (۳) "شب دراز است و قلندر بیکار" (۴) "سحر تا چہ زاید شب آبستن است" (۵) "در نومیدی بسی امید است + پایان شب سیہ سپید است" (۶) "تا شب نروی روز بجائی نرسی" (۷) "شب زفاف کم از صبح پادشاہی نیست + بشرط آنکہ پسر را پدر کند داماد" (۸) "درویش ہر کجا کہ شب آید سرای اوست"

شب آہنگ ۔ (۱) بقصد آمدن شب ۔ (شع) ۔ نظامی ۔ شب آہنگ چون برزد از کوہ دود + برآہنگ شب مرغ دستان نمود ۔ (۲) قصد کردن کاری در شب ۔ (شع) ۔ آہنگ در ہر دو معنی بمعنی قصد است ۔ (۳) بلبل کہ مرغ سحر خوان است ۔ (شع) ۔ فخر گرگانی ۔ مغنی نوائی بزن چنگ را + بدل آتشی زن شب آہنگ را ۔ در این معنی آہنگ بمعنی نغمہ و آواز است ۔ چون بلبل در بین الطلوعین کہ بیک معنی داخل شب است شروع بخواندن میکند شب آہنگ گفتہ شدہ ۔ (۴) ستارہ ایکہ نزدیک صبح طلوع کند

وگاہی بعد از نصف شب و نام دیگرش ستارۂ صبح است (شع)۔ سیف اسفرنگی ۔ در شب تاریک حیرت کاروان صبح را + صد شب آہنگ است در یک آہ آتشبار من ۔ ایضاً فردوسی ۔ چو یک نیمہ از تیرہ شب درگذشت + شب آہنگ بر چرخ گردون گذشت ۔ در این معنی قصد است ۔ ستارۂ صبح را بہ بیند ۔ **شب احیا** ۔ (۱) (ی ۔) شب نوزدہم وبیست ویکم وبیست وسوم رمضان کہ در آن شبہا بجہت احتمال شب قدر بودن احیاء ایز یعنی تا صبح بیدار مانند وعبادت کنند ۔ (عا) ۔ **شب افروز** ۔ (۱) ماہ کہ شب را روشن کند (شع)۔ (۲) نام ماہ دہم است از سال ملکی (نث وشع) ۔ (۳) ہرچہ در شب درخشد و نام قسمی از دیبا ہم بودہ کہ زمینہ اش لفزہ ای بودہ (شع) سید اشرف ۔ چو دیبای شب افروز آن سمن بر + بہر ساعت نمودی رنگ دیگر ۔
شب اندر روز ۔ نام نوعی از پارچۂ ابریشمی سیاہ وسفید درہم بافتہ بودہ کہ آن را روز وشب ہم میگفتند ۔ (شع) ۔ **شبان گاہ** ۔ (۱) وقت شب ۔ (نث وشع) ۔ الف ونون شبان زاید است مثل بہاران وگاہ بمعنی زمان ۔ (۲) جای توقف شب (نث وشع) ۔ گاہ بمعنی مکان است ۔ **شبانہ** ۔ (۱) منسوب بہ شب مثل بادۂ شبانہ وخواب شبانہ (عا) ۔ (۲) ہنگام شب (عا) ۔ مثال ۔ فلان را حکومت میخواست بگیرد شبانہ فرار کرد ۔ (۳) "ہرچہ کہ شب بر آن گذشتہ باشد کہ عوام شبینہ گویند" رشیدی ۔ (شع) ۔ (۴) "مخمور باشد امیر خسرو گوید ۔ تو شبانہ مینمائی ببر کہ بودی امشب + کہ ہنوز چشم مستت اثر خمار دارد" جہانگیری ۔ (شع) ۔ (۵) "ہر حافظ ونگہبان را گویند عموماً ونگہبان گلہ گوسپند را خوانند خصوصاً شیخ نظامی تلطم نمودہ ۔ من بدو دادہ حرز خانۂ خویش + خواندہ او را سگ شبانۂ خویش ہم گوید ۔ گفت با خود کزین شبانہ پیر + شاہی آموختم زہی تدبیر" جہانگیری ۔ شع) ۔ **شبانہ روز** ۔ شب وروز ۔ (عا) ۔
شب آویز ۔ نام مرغی کہ شبہا خود را بپا از شاخ درخت آویزد و فریادی کند کہ از آن حق حق مفہوم میشود وآن را در تکلم مرغ حق گویند ۔ (شع) ۔ نظامی ۔ جرس جنبانی مرغان شب خیز + جرسہا بستہ بر مرغ شب آویز ۔ **شب بارہ** ۔ زن فاحشہ کہ شبہا برای کار بد میرود ۔ (شع) ۔ معنی لفظ شب دوست است ۔
شب باز ۔ کسی کہ در نمایش شب کار کند وشب بازی نمایش (تیاتر) ۔ است ۔ (نث و شع) ۔ نظامی چنان بود شب بازی روزگار + کہ شہ را دگرگون شد آموزگار ۔ ایضاً سلیم

روز روشن وقت صورت بازی آئینه است + هست عیبی در هنر آن را که شب بازی کند -
در قدیم از شب بازی لعبت ها نشان میدادند - برای بازی تیاتر (theatre)
از قدیم در فارسی دو لفظ بوده - (۱) شب بازی - (۲) شبیه در آوردن و شبیه گردانی
لفظ دوم مخصوص تعزیه بوده که تیاتر صحرای کربلا است - ممکن بود برای بازی تیاتریکی از دو
لفظ مذکور گرفته شود و دیگر گرفتن لفظ نمایش که معانی دیگر هم دارد لازم نبود -

شب برات - شب پانزدهم ماه شعبان است که نام دیگرش شب چک است - (عا)

شب بروز آوردن - تمام کردن شب - (عا) - مثال شعری از سعدی ظلمت کدهٔ
عاشق زان چهره منور کن + تا چند بروز آرم تاریکی شبها را -

شب به روز کردن - شب را به روز آوردن - (شع) - صائب - دمید صبح و نگشتیم
آشنای چراغ + شبی به روز نکردیم زیر پای چراغ -

شب بو - گلی که در شب بو میدهد و در روز بو ندارد و آن اقسام دارد - (عا) -

شب پرک - شب پره - (شع) -

شب پره - مرغی که شبیه موش است
و پرش مانند پرده و فقط شبها بیرون میاید که نامهای دیگرش مرغ عیسیٰ و خفاش است
(عا) - امثال: - (۱) "شب پره گر وصل آفتاب نخواهد + رونق بازار آفتاب
نکاهد" (۲) "گر نه بیند بروز شب پره چشم + چشمهٔ آفتاب را چه گناه"
(۳) "مهر درخشنده چو پنهان شود + شب پره بازیگر میدان شود"

شب پوش - کلاه و چارقد که در شب پوشند - (شع) - سنائی - زجستی باز کرده بندکرته
ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش - ایضاً - چه رسم است این نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را از زیر شب پوش -

شب تاب - نام کرمی است که در حصهٔ
موخر آن روشنی است که در تاریکی میدرخشد و بعضی اقسامش پردار است - (عا) -
اسدی در کتاب لغت الفرس برای شاهد شب تاب این دو شعر رودکی را آورده -
شب زمستان بود کپی سرد یافت + کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت - کپیان آتش همی پنداشتند
پشتهٔ آتش بدو بر داشتند - دو شعر مذکور از کتاب کلیله و دمنهٔ منظوم رودکی است که
گم شده است و در باب بی فائده بودن نصیحت به نا اهلان در قصهٔ میمونها است که در شب
سرما شب تاب را آتش تصور کرده آن را بر هیزمها گذاشته میدمیدند - مرغی آنها را ملامت کرد -

(ع) عربی - (فا) فارسی - (تر) ترکی - (عا) عام در تکلم و نثر و نظم - (نث) زبان نثری - (شع) زبان شعری - (تک) زبان تکلمی

که چرا برای دفع سرما خانه نساختند و نزدیک رفت که به ایشان بفهماند که آنچه آتش فهمیدند
کرم است میمونها از ملامت او بغضب آمده او را گرفته پاره پاره کردند۔ در اصل سنسکریت
خدیوت (खद्योत) بمعنی شب تاب است در پهلوی درست ترجمه شده بود و ابن
مقفع در ترجمۀ عربی از پهلوی لفظ یراعه آورده۔ لیکن چون یراعه علاوه بر شب تاب معنی نی هم
دارد ابو المعالی نصر الله منشی اشتباهاً در کتاب کلیله دمنه (ترجمه فارسی)۔ پاره نی نوشته و
ملا حسین کاشفی هم در انوار سهیلی از او تقلید کرده در حالتی که پارۀ نی در شب این قدر روشنی
نمیدهد که اشتباه به آتش شود۔ **شب چر**۔ (۱) بردن حیوانات در شب به
چرا کردن (عا)۔ (۲) حیوانی که در شب بچرد۔ (عا)۔

شب چرا۔ شب چر بمعنی دوم۔ (شع)۔ نظامی۔ بشب زنگی آن شب چرا گشته مست + چو
ماه آمده شب چرغی بدست۔ الف در شب چرا زاید است۔ خان آرزو در سراج
اللغات گوید۔ "و بعضی از فضلای معاصرین در شرح این بیت نوشته اند که شب چرا بمعنی
چرنده است در شب چه صاحب رشیدی تصریح کرده که الف ملحق در آخر افادۀ معنی
فاعلی کند چنانچه کوشا و نیوشا که بمعنی کوشنده و نیوشنده است لیکن بر این استدلال اعتراض
است الف افاده معنی فاعلی وقتی کند که آن کلمه ترکیب بلفظ دیگر نیابد چنانچه در هر دو مثال
مذکور اما چون مرکب شود فقط مادۀ آن کلمه که مفید معنی امر هم میباشد افاده معنی فاعلیت کند
چون سخت کوش و نصیحت نیوش و شب رو و تیز رو پس بر این قیاس شب چر بدون الف
باید و اگر گویند که از قبیل هرزه درا است گوئیم خطا است چرا که الف آن جزو کلمه مشتق است
از درائیدن نه دریدن پس باید گفت که شب چرا در اصل شب چره بود بمعنی شب چر
چون شب پره و شب پر۔ ها منقلب بالف گشته چنانچه تنگ خارا و تنگ خاره و اگر گوئی ها به الف بدل
نمیشود مگر در جامد گوئیم تمام لفظ شب چرا نازل بمنزلۀ جامد و غیر مشتق است و علی الرسم ها را
بالف بدل کرده اند و اگر گوئی چرا بمعنی چراگاه است چنانچه در این بیت۔ آهو بچرا شد بچه را
برد چرا + تا خود بچرد هم بچراند بچه را۔ پس ترکیب از قبیل فردوس مکان است گوئیم این
نکته بعید از وقوع است و ما را استعمال کلام شیخ سند است و نظیری دیگر در کار نیست مؤلف
گوید در جمیع کتب لغت شب چره بمعنی چریدن شب آمده نه چرنده شب و در این صورت
شب چرا بالف مبدل آن میتواند شد" مقصودم از نقل عبارت سراج نشان دادن به

ایرانیان است که فضلای ہند چه اندازه موشکافی در فارسی میکردند ہمان وقت که ایرانیها
گرم موشگافی در الفاظ عربی بودند ہندیها در تحقیقات الفاظ فارسی اشتغال داشتند شکرالله
سعیہم۔ **شب چراغ** ۔ گوہری است افسانه ای که در شب مثل چراغ میدرخشد
و قصه اش اینست که گاو مانند جانوری است در دریا که در شب بیرون آمده گوہر مذکور
را از دہان خود بیرون آورده بر زمین می نہد و در روشنائی آن میچرد و باز آن را بدہان
گذاشته در آب میرود۔ مردم در کمین نشسته آن گوہر را میربایند۔ (عا)۔
شب چراغک ۔ بمعنی شب تاب است که مرقوم گشت ۔ نیازی بخاری گفته شب
چراغک چراغله شب تاب + کرکمی کو بود شب افروزان ۔
شب چره ۔ (۱) شب چر ہر دو معنی ۔ (شع)۔ ناصر خسرو ۔ گرگ آمده است گرسنه
و دشت پر بره + افتاده در رمه رمه رفته به شب چره ۔ (۲) میوه و آجیل و غیره
آنہا که در شب نشینی خورده میشود۔ (عا)۔ **شب چک** ۔ شب پانزدہم شعبان
که شب برات ہم گفته میشود۔ (شع)، رودکی ۔ چراغان در شب چک آنچنان شد + که گیتی
رشک ہفتم آسمان شد۔ **شب خوان** ۔ (۱) اسم فارسی عندلیب است (شع) (۲) کسی که شبہا بر مناره مناجات میکند (عا)۔
شبخون و شبیخون ۔ حمله کردن بر دشمن در شب ۔ (عا)۔ در تکلم با لفظ زدن استعمال
میشود و در شعر با کردن ہم صحیح است که نظامی گوید۔ بر او شاه گر یک شبیخون کند + ز ملکش
ہمانا که بیرون کند۔ ایضاً امیر معزی گوید۔ و آن خط سیه چون سپه مورچگان است +
بر برگ گل و برگ سمن کرده شبخون ۔ **شب خیز** ۔ کسی که در شب از خواب برخیزد
مثل عابد شب خیز و چیزی که شب برخیزد مثل ناله شب خیز ۔ (عا)۔ مثال شعری از صائب ۔
ہر خسی قیمت نداند ناله شب خیز را + خسروی باید که داند قدر این شبدیز را ۔
شب درمیان ۔ فاصله بودن یک شب میان دو کار که در تکلم بالحاق یک در اول
(یک شب درمیان) گفته میشود مثل این که گوئیم فلان یک شب درمیان منزل دوست
خود میرود ۔ (شع)۔ ظہیر فاریابی ۔ دانی که خال بر چه سیمین او چرا است + کان سیم اگر
دہد بتو شب درمیان دہد ۔ ایضاً شفیع اثر ۔ ببزم وصل ہم پیوسته از راه سیه روزی +
من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دو راز ہم ۔ **شب دیز** ۔ (۱) نام اسب
خسرو پرویز پادشاه ساسانی ایران بوده ۔ در تاریخ طبری در باب اسب مذکور چنین گوید

"واو (خسرو) را اسپی بود شبدیز نام و از همه اسپهای جهان بچهار دست بلند و از رکم
بدست او افتاده بود - چون نعل بر دست و پای او بستندی بر هر یکی مشت میخ محکم کردندی
و هر طعام که خسرو پرویز خوردی شبدیز خوردی چون آن اسپ بمرد فرمود تا صورت او
را بر سنگ نقش کردند" چون اسپ مذکور سیاه رنگ بوده شبدیز نام ... ه شد و دیز بمعنی سیاه
است و معنی لفظ دیز (سیاه) مانند شب است - مؤلف سراج گوید دیز مبدل دیس است
بمعنی مانند - (۲) یکی از سی لحن باربد مطرب و شاعر خسرو پرویز است (شع) - نظامی
چو آن خنگون گرفتی راه شبدیز + شدندی حلهٔ آفاق شب خیز - (۳) نام جائی
بوده که ظهیر الدین بیلقانی گوید - از در شبدیز تا بحد بخارا + از بس خون عدو بخار گرفته (ح)
شب رنگ - (۱) هر چه سیاه باشد رنگ شب خصوص اسپ شب رنگ - (عا) -
(۲) نام اسپ سیاوش پسر کیکاوس بوده (شع) - (۳) گلی است سیاه رنگ مایل
بزردی - (ط) - (۴) سنگ سیاه را مانند که آن را شبه گویند چون بر آتش گذارند
بسوزد و از آن بوی لعنت آید" محیط اعظم - (ط) -
شب رو - (سا سه و) (۱) کسی که در شب راه رود - (عا) - (۲) دزد و عیار
(عا) - **شب زنده دار** - کسی که شب تا صبح بیدار باشد - (عا) و شب زنده داری
شب بیداری - **شب ساختن** - صحبت در شب (شع) - **شبستان** - (۱) آن حصهٔ از
سرا که جای توقف در شب است که اکنون آن را اندرونی و زنانه گویند (نث
و شع) - خاقانی - از آنگه که تابع شد اقبال او را + عروس ظفر در شبستان نماید - (۲) -
آن عمارت مسجد که از هیچ طرف بازنیست دخول و خروج به آن از در ها است - (عا) - چون در شبهای سرد نماز
جماعت آنجا خوانده میشود شبستان نامیده شده - **شب شما خوش** - جمله ایست که در مقام وداع در شب گفته میشود (عا)
شب غازه - "شب گاه بود که گوسفند در و دارند - عماره گفت - فربه کردی تو کون
ابا بد سازه + چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه" لغت الفرس اسدی طوسی -
در این صورت غازه بمعنی غار و شکاف است - غازه را به بینید -
شب غریب - نان و حلوائی که شب اول بیت سر قبر او قسمت میکردند و حالا آن را
در بعضی جاهای ایران شام غریبان گویند - (شع) - بسحاق اطعمه - روز اجل کفن بدرم
همچو نان بهن + از بهر وصل چلپک و حلوای شب غریب - ایضاً از شمیم نان و حلوای

(سـ) فتحهٔ و همزهٔ مفتوحه - (ـهٔ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره - (سـ) آ - (ـ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

اگرم شب غریب، پس نخواہد رفت بر بالای خاک آنسیم۔ **شب فرخ**۔ نام یکی از سی لحن باربد مطرب شاہ خسرو پرویز است۔(شع)۔ **شب قدر**۔ شبی که بهتر از هزار ماه است و دعای در آن مستجاب میشود احتمال قوی آنکه در رمضان باشد یکی از شبهای نوزدهم و بیست ویکم و بیست وسوم (به اعتقاد شیعه) و شب بیست و هفتم (به اعتقاد سنی)۔(عا)۔ "اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی" مثل است۔

شب کردن۔ (۱) وارد شب شدن۔(عا)۔ (۲) صحبت در شب (شع)۔ امیرخسرو خلوتی ساختند و شب کردند + مادر پیر را طلب کردند۔ ایضاً کاتبی۔ کردم بذوق شادی شب باسگان کویش + صحبت بهم خوش آید یاران باوفا را۔

شب کلاه۔ کلاهی که در شب مخصوص برای خواب سر میگذارند۔(عا)۔

شب کور۔ کسی که در شب چشمش نمی بیند۔ (عا)۔

شب کو و شب کوکا و شب کوکه۔ گدائی را گویند که شبها بر پشته یا درختی که در میان محله واقع باشد بر آید و بآواز بلند نام مردم محله را برده دعا کند تا به او صدقه دهند شیخ سعدی فرماید۔ زهی جوفروشان گندم نمای + جهان گرد و شب کوک و خرمن گرای۔ عضایری رازی راست۔ بشاخ گلبن آن شوریده بلبل + چو شب کوکا زند تا صبح کوکا۔ مولوی معنوی فرماید۔ همچو شب کوکه کنم شب ذکر و بانگ + تا رسد از باهمایم بانگ (جهانگیری۔(شع)۔ کوک و کوکا و کوکه بمعنی فریاد است۔

شب گرد۔ (۱) عسس و گزمه که شب برای نگاهبانی خانها و بازار گردش میکند۔ (عا)۔ (۲) رند و عیار۔(عا)۔ مثال شعری از صائب۔ شوخ و میخاره و شب گرد و غزل خوان شده ای + چشم بد دور که سرفتنه دوران شده ای۔

شب گز۔ کرم کوچک پهنی که خون انسان را میکد و نامهای دیگرش ساس و سرخک است نیز غریب گز۔(عا)۔ **شب گل**۔ شب مهتاب در فصل گل سرخ که مردم بگشت گلزار میروند۔(شع)۔ مفید بلخی۔ خط شب رنگ برون زان لب گل می آید + مژده ای باده پرستان شب گل می آید۔ ایضاً۔ عندلیبان چه بلاشور و فغانی دارند + بی تو بوی شب خون از شب گل می آید۔ **شب گو**۔ (۱) مهتر پاسبانان که لفظ دیگرش چو یک زن است۔(شع)۔ منصور شیرازی۔ بر آستان تو پیر زحل بود دربان۔ بحضرت تو بود ترک آسمان شبگو۔ (۲) نطق کننده و خواننده در شب۔(شع)۔ نظامی۔ چو آن

شب گو گرفتی راہ شب دیز + شد بدی حملۂ آفاق شبخیز ۔ **شب گیر** ۔ (۱) اول صبح ۔ (شع) ۔ امیر معزی در تعریف زلف ۔ ز تیرگیش ہمی روشنی دہد بیرون + بود ہر آئینہ از شب دمیدن شب گیر ۔ ایضاً قطران ۔ ہست مردم را شب و شب گیر موی و روی تو + موی را شبدان مدام و روی را شب گیر گیر ۔ (۲) حرکت کردن مسافر قبل از صبح تا روز بمنزل برسد ۔ (عا) ۔ (۳) "نام مرغی است کہ در وقت صبح آواز حزین کند" جہانگیری ۔ (شع) ۔ **شب نامہ** ۔ نوشتۂ بی امضا شبیہ بروزنامہ در مذمت یا بیان حال کسی کہ شبہا در خانہا انداز ند ۔ (عا) ۔

شب نشین و شب نشینی ۔ نشستن دوستان بعد از شام خوردن در جائی برای صحبت (عا) ۔ **شب نم** ۔ قطرات ریزۂ آب کہ در شبہای مرطوب بر زمین ریزد ۔ (عا) ۔ **شبہ** ۔ سنگ نرم سیاہ کہ نام دیگرش شب رنگ است ۔ (عا) ۔ از جہت سیاہی شبہ نامیدہ شدہ ۔ **شب ہمہ شب** ۔ تمام شب ۔ (شع) ۔ مولوی معنوی ۔ شب ہمہ شب میرسد از حق ندا + خیز و غنیمت شمرای بی نوا ۔

شبی ۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ شب ۔ (عا) ۔ (۲) لباسی بودہ بی آستین کہ در شب می پوشیدند و معرب آن سبیج است ۔ (شع) ۔ مہذب الاسماء در معنی سبیج ۔ ایضاً اسامی فی الاسامی و مہذب الاسماء در معنی قرقل ۔ **شب یازہ** ۔ شب پرہ ۔ (شع) ۔ معنی لفظ حرکت کنندہ در شب است چہ یازیدن بمعنی کشیدن است ۔

شب یلدا ۔ شب اول زمستان (اول برج جدی) کہ درازترین شب سال است (عا) ۔ **شبینہ** ۔ ہر چیز منسوب بہ شب (عا) ۔ مثال ۔ فلان بہ نان شبینہ محتاج است **پری شب** ۔ شب پیش از شب گذشتہ ۔ (عا) ۔ **دی شب** ۔ شب گذشتہ (عا)

شبائک ع ۔ (ش ـــ ب ـــ ء ک) اسم ۔ جمع شبکہ است ۔ (بہ بنبید) (عل) ۔

شباب ع ۔ (ش ـــ ب ـــ ب) اسم ۔ (۱) جوانی ۔ (عا) ۔ "رندی و ہوسناکی در عہد شباب اولی" مثل است ۔ (۲) (جمع شاب) جوانہا ۔ (عل) ۔ (۳) نام پردہ ایست از موسیقی ۔ (عل) ۔

شباط ع ۔ (ش ـــ ب ـــ ط) اسم ۔ ماہ پنجم از سال رومی است و نام تمام دوازدہ ماہ در این شعر جمع است ۔ دو تشرین و دو کانون و پس آنگہ + شباط و آزر و نیسان ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول + گنجہدارش کہ از من یادگار است۔ در کتاب شرح بیست باب تالیف ملا مظفر در آخر قرن دہم ہجری نوشتہ است "و مشہور در شباط شین معجمہ است و جوہری در صحاح آوردہ کہ سین مہملہ است و شاید کہ اصل این شین معجمہ باشد و معرب آن سین مہملہ باشد و اول سال کہ یکم تشرین الاول است و در این زمان در اواسط میزان است و برور ایام اندک تغییری واقع میشود و سبب این کہ مبدء سال در میزان گرفتہ اند معلوم نیست" ملا مظفر درست فہمیدہ کہ در اصل سریانی شباط (عـ) باشین بودہ و در عربی باشین و سین ہر دو استعمال شدہ۔

شبالنگ فا۔ (ش ـ ب ـ ل ـ ن گ) اسم۔ شکار کہ لفظ دیگرش نخجیر است (فخ) جہانگیری

شبان فا۔ (ش ـ ب ـ ن) اسم۔ کسی کہ پاسبان گلۂ گوسفند و امثال آن است۔ (عا)۔ برای ریشہ ذیل لفظ چوپان را بہ بینید۔

شبان فریب و شبان فریک و شبان فریو و شبان فریوک ۔ نام مرغی است کوچک کہ شبیہ باشد بہ باشہ و چنان بروی زمین نشیند کہ ہر کہ او را بیند تصور نماید کہ قوت پریدن ندارد و ہمین کہ نزدیک او رود پرواز نمودہ اندکی دورتر نشیند و ہر چند کہ بیشتر روند او بیشتر رفتہ بنشیند و او را بہ بیغو شکار کنند" جہانگیری۔ (فخ)۔

شباہت (ش) ب ـ ہ ـ ت) اسم۔ شبیہ بودن۔ (عا)۔ این لفظ اگرچہ بنظر مصدر دوم باب مفاعلہ میآید با اضافۂ تا، لیکن مصدر اول این باب (مشابہت) از ریشۂ شبہ در عربی استعمال شدہ و مصدر دوم (شباہ) نشدہ پس مخصوص فارسی است

شب عر۔ (س ـ ب ب) اسم۔ زاج سفید کہ مادۂ معدنی دوائی است۔ (ط) باکسر اول ہم صحیح است۔

شبان عر۔ (ش ڈ ب ب ـ ن) اسم۔ (جمع شاب) جوانان (عل ا)۔

شبر عر۔ (ش ـ ب ـ ب ـ ر) علم۔ نام حضرت امام حسن ابن علی است (عا)۔ "شبر بالفتح و تشدید بار مفتوح و شبیر بالفتح و کسر بار و مشبر بر وزن محدث ہر سہ نام فرزندان ہارون کہ حضرت رسول بدان نامہا حسن و حسین و محسن را منجوانندند" منتخب اللغہ۔ شبر در عبرانی (ـ) و در سریانی (ـ) یعنی خوشگل و قشنگ و ملائم

شبیر عر۔ (ش ـ ب ب ی ر) علم۔ نام حضرت امام حسین است۔ (عا)۔

ذیل شبر را بہ بینید۔

شبت (ش) ب ـ ت ت) سم ـ سبزی ایست کہ برگہای باریک دارد و در پلو وخورش ریختہ میشود۔ (ط) این لفظ معرب از شود فارسی است۔

شبح عر۔ (ش ـ ب ـ ح) سم ۔ کالبد وسواد شخصی کہ از دور بنظر در آید۔ (عا) مثال در بیابان کہ میرفتم از دور شبحی دیدم کہ تصور کردم گرگ است اما چون نزدیکتر رفتم دیدم شغال است۔

شبدر فا۔ (ش ـ ب د ـ ر) سم ۔ گیاہی است کہ برگہای شبہ مدور دارد و از جنس یونجہ واسپست است کہ بہ حیوان باری وسواری وگاو وگوسفند برای فربہ شدن دادہ میشود۔ (عا)۔

شبر فا۔ (ش ـ ب ـ ر) سم یہ شعلۂ آتش باشد حکیم سوزنی راست۔ "آتش گرم سماعش شبری نفروزد + تازگری سر حدانت بزانو یاد د" جہانگیری (شع) باکسر اول وسکون دوم۔ عربی است بمعنی وجب کہ مسافت از سر شصت تا سر انگشت کوچک است۔ (عل)۔

شبرغان فا ۔ (ش ـ ب ر غ ـ ن) عم ۔ نام بلوکی است نزدیک بلخ کہ در قدیم بہ آن بلخ بامی میگفتند ۔ (ج)۔

شبستر فا ۔ (ش ـ ب) س ت ـ ر) عم ۔ قصبہ ایست در آذربایجان ایران در ہشت فرسنگی تبریز ۔ (ج)۔

شبشت فا۔ (ش ، ب) ش ت) سم یہ وگران وبنیض بود ۔ معروفی گفت ۔ حاکم آمد یکی لنیض وشبشت + رشکی گندہ وپلیدک وزشت " لغت الفرس اسدی۔

شبع عر۔ (ش) ب ـ ع) سم ۔ سیری کہ مقابل گرسنگی است ۔ (عل)۔

شبعان عر۔ (ش ـ ب ع ـ ن) ۔ سیر کہ مقابل گرسنہ است ۔ (عل)۔

شبق عر ۔ (ش ـ ب ـ ق) سم ۔ خواہش سخت بہ جماع ۔ (عل)۔

شبکہ عر۔ (ش ـ ب ـ ک)) سم ۔ (۱) دام ۔ (عل)۔ (۲) ہر چیز مثل دام وتور سوراخ سوراخ باشد۔ (عا)

شبل عر۔ (ش) ب ل) سم ۔ بچۂ شیر وقتی کہ بشکار کردن میافتد۔ (عل) ۔ شبال

(ـ) فتحہ وہمزۂ مفتوحہ (ط) ضمہ وہمزۂ مضمومہ ( ) کسرہ وہمزۂ مکسورہ (ـ) آ ( ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

و اشبال جمع است۔ **شبلی**۔ (۱) نام یکی از بزرگان اولیای قدیم (وفات ۳۴۳ ہجری) است (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

شبه عر۔ (ش ؛ ب ہ) اسم۔ مانند۔ (عا)۔ **شبه جزیره**۔ در ذیل جزیره ببینید (ع)۔ **شبه فعل**۔ در علم صرف عربی اسمی است که دارای حروف فعل است و مثل فعل عمل میکند مثل مصدر و اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبه و اسم تفضیل (عل)۔ بافتح اول و دوم هم بهمان معنی است۔ (عل)۔ باضم اول و فتح دوم۔ (جمع شبهه است) اشتباه ها۔ (عل)۔

شبهات عر۔ (ش ؛ ب ہ ت) اسم۔ جمع شبهه است (به ببینید) (عل)۔

شبهه عر۔ (ش ؛ ب ہ) اسم۔ (۱) اشتباه و شک (عا)۔ (۲) مانند۔ (عل)۔ اصل کلمه شبهة (شبهت) است شبهات و شُبَه جمع است۔

شبیه عر۔ (ش ب ی ہ) اسم۔ مانند۔ (عا)۔ تصویر چیزی را هم از جهت مشابهت با اصل شبیه گویند۔ (عا)۔ **شبیه در آوردن**۔ و **شبیه گرداندن** و **گردانی**۔ تعزیه که نمایش واقعات کربلا است۔ (عا)۔ **شبیه خوان**۔ نمایش دهندهٔ در تعزیه۔ (عا)۔ **شبیه گردان**۔ مدیر نمایش تعزیه۔ (عا)۔

شپاشاپ و شپشاپ فا۔ (ش پ ش پ)۔ آواز تیرهای پی هم انداخته (شع)۔ ہاتفی۔ بر آمد ز ناورد برنا و پیر + شپاشاپ پیکان فشافاش تیر۔ ایضاً۔ فردوسی۔ ز چکاچاک گرز و شپشاپ تیر + بر آورد از جان دشمن نفیر۔

شپره فا۔ (ش پ پ ر ہ) اسم۔ مبدل شب پره است۔ (به ببینید)۔ (عا)۔

شپشپک فا۔ (ش پ ت ش گ) اسم ؟ لگد زدن باشد ؟ جهانگیری۔ (شع)۔

شپش فا۔ (ش پ ش) اسم۔ جانور کوچک خونخوار که در بدن انسان تولید و از مکیدن خون زندگی میکند (عا)۔ شپش او منجه خانم است و مثل است۔ **شپشک و شپشه** شپش کوچکی که در بدن پرندگان است۔ (عا)۔ **شپشو**۔ کسی که در بدنش شپش بسیار است۔ (عا)۔

شپشپ فا۔ (ش پ ش پ) اسم۔ (۱) شپاشاپ که آواز پی هم انداختن تیر است۔

(شع)۔ فردوسی ۔ زبس شپ شپ تیر و جر کمان + زمین گشت لرزان تراز آسمان ۔
(۲) مضطرب و بی تمکین ۔ (شع)۔ مولوی معنوی ۔ عاشقان را وقت شورش ابلہ و شپ شپ بہ بین + کوہ جودی عاجز آید پیش ایشان از ثبات ۔ ایضاً ۔ مرا گوئی مرو شپ شپ کہ حرمت را زیان دارد + ز حرمت عار میدارم از ان بر عار میگردم ۔

شپل فا۔ (ش، پ ل) اسم۔ مخفف شپلت است (بہ بینید)۔ (شع)۔

شپلت فا۔ (ش، پ ل ۔ ت) اسم۔ (۱) پایہ و مرتبہ (شع)۔ سنائی ۔ شپلت خود پست کردی و دولت مست است رو + پستی و مستی بہ آید پستی و مستی گزین ۔ ایضاً ۔ چون سرای شپلت تو دولت شہ پست کرد + شاہ را دولت چنان باید تو را شپلت چنین ۔ (۲) سوت زدن شل سوت زدن وقت پرانیدن کبوتران (شع)۔ مولوی معنوی ۔ کو آن دم دولت زدن بر این و آن شپلت زدن + کو حملہ ہای مست تو آن سرخ گشتن در جنون ۔

شپلک فا۔ (ش، پ ل ۔ ک) اسم۔ مصغر شپل است ۔ (بہ بینید) (شع)۔

شپلق و شپلاق تر۔ (ش ۔ پ ل ۔ ق) اسم۔ تپانچہ کہ لفظ دیگرش سیلی است ۔ (شع)۔ فوقی یزدی ۔ زمانہ بین کہ ز سر پنجۂ ستم ہر دم + بہ بیخ گوش نشاطم ہمی زند شپلق ۔

شپلیدن فا۔ (ش ۔ پ ۔ ل ی ۔ د ۔ ن) مص "افشردن بود" جہانگیری ۔ (شع)۔ اگر لفظ ثابت باشد مشتقاتش را ہم شاعر میتواند استعمال کرد ۔

شپوختن فا۔ (ش، پ ۔ و خ ت ۔ ن) مص "دو معنی دارد اول آسیب و دکہ زدن و صدمہ از روی قوت و شدت رسانیدن بود ۔ دوم افشاندن بود و آن را شپختن نیز خوانند" جہانگیری (شع)۔ اگر مصدر ثابت باشد استعمال مشتقات ہم برای شاعر جائز خواہد بود ۔

شپیختن فا۔ (ش، پ ی خ ت ۔ ن) مص "بمعنی پاشیدن است و آن را اشپختن و اشپوختن و شپوختن نیز گویند" جہانگیری ۔ (شع)۔

شپیلیدن فا۔ (ش، پ ی ل ی ۔ د ۔ ن) مص ۔ افشردن (شع)۔ امیر خسرو ۔ گلابی صفت بجفا بگذرد + کہ گل را شپیلند و آبش برند ۔ (۲) سوت زدن شل سوت ہنگام کبوتر پراندن ۔ (شع)۔ عبید لوکی ۔ چون بہ شپیلک آمدی آن نفس از در قفس + مست ولہ در آمدی قمری ما وہ و نرش ۔ شاید شپل و شپلک مذکور مخفف ہمین است ۔

(عل) زبان علما۔ (زن) زبان زنان (زبا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع ۔

شت فا۔ (ش ـ ت) اسم ۔ (مخفف شتل) آنچه قمارباز بعد از بردن سهم به حاضرین دهد (شع)۔ امیرخسرو۔ هرکه در خصلت خصل است به بازی قمار + من موجه کنم از عقل که نادان باشد ۔ کانچه او برد حرام است پناید در دست + یا مجاهز برد یا شت اقران باشد ۔

شتاء عر۔ (ش ، ت ـ ء) اسم ۔ زمستان که فصل سرما است ۔ (عل)۔ جهانگیری شتا را فارسی مخفف ناشتا هم ضبط کرده مستند به این شعر کمال اسمعیل ۔ لقمهٔ نان خویشتن نخورد + گر دو هفته همی شتا باشد ۔ لیکن احتمال این است که تصحیف خوانی شده و صحیح مصرع دوم این طور است ۔ گر دو هفته بنا شتا باشد ۔

شتاب فا۔ (ش ، ت ـ ب) اسم ۔ عجله وزودی ۔ (عا)۔ اسم مصدر از شتافتن است در سنسکریت س تاپ (सनाप) بمعنی باگرمی است که زودی مجاز آن است

شتابیدن فا ۔ (ش ، ت ـ ب ی د ـ ن) مص ۔ شتافتن ۔ (شع) شتابید (می)۔ شتابیده (ل)، باقی همان مشتقات شتافتن است ۔

شتات عر۔ (ش ـ ت ـ ت) اسم ۔ متفرق بودن ۔ (عل)۔

شتاغ فا۔ (ش ، ت ـ غ) اسم ۔ هر زنی یا هر مادهٔ حیوانی را گویند که شیر بسیار دهد" جهانگیری ۔ (شع)۔ ستاغ ۔ (با سین مهمله) بمعنی نازا با شاهد ش گذشت پس باید معنی شتاغ (با شین معجمه) هم نازا باشد تا دوم مبدل اول باشد و الا برای معنی جهانگیری سند لازم است ۔

شتافتن فا۔ (ش ، ت ـ ف ت ـ ن) مص تعجیل کردن وزودی کردن ۔ (نث و شع)۔ شتافت (می)۔ شتابد (مع)۔ شتابنده (فل) شتابیده و شتافته (ل)۔ شتاب (مر و امص) در پهلوی او شتافتن ([illegible]) بوده ۔

شتالنگ فا۔ (ش ، ت ـ ل ـ ن گ) اسم ۔ تکهٔ استخوانی است زیر زانو که مفصل ساق و ران است و الفاظ دیگرش بژول و بجول و قاب و در عربی کعب است و باشتالنگ گوسفند قماربازی هم میکنند (نث و شع)۔ شرف شفروه ۔ با قامت همت بلند تو + دریای محیط تا شتالنگ است ۔ ایضاً سیف اسفرنگی در باب قمار باختن با شتالنگ ۔ با بخت تو بدخواه شتالنگ غرض باخت + لیکن به نقیض غرضش اسب خر آمد ۔ شتالنگ بازی را در تکلم

قاب بازی گویند وگاه پای گردون چوبین را هم بطریق استعاره شالنگ خوانند چنانچه حکیم
اسدی طوسی نظم نموده - "گردون زرین شالنگ بود + زهر داروی هفتصد تنگ بود"
جهانگیری - (شرح) - شالنگ مخفف اشتالنگ است ومعنی لفظا استخوان پا است چه اشتا مبدل
استه وهسته است ولنگ بمعنی پا در تکلم ما هم هست - مخفی نماند که تمام فرهنگ نویسهای فارسی معنی
شالنگ را استخوان مفصل قدم وساق نوشته اند که اشتباه است ووجهت اشتباه ترجمه کردن
مهذب الاسما و منتخب اللغه وغیره آنها است لفظ کعب را به بژول وشتالنگ - کعب درعربی
چند معنی دارد از جمله آنها شتالنگ است که درلغات مذکوره آمده ومعنی دیگرش استخوان مفصل
قدم وساق است که اشتباها لغت نویسان فارسی برای معنی شتالنگ آن را آوردند -
برای معنی کعب قاموس ومجمع البحرین وکتب دیگر مفصل لغات عرب را به بینید -

شتر

فا - (ش وت ذ س) تم - (۱) نام جانور چهارپای باری وسواری است که پاها
وگردن دراز دارد درعربستان وبعضی حصص ایران بسیار است - (عا) - در
پهلوی اوشترا (...) در اوستا اشتره (...) ودر سنسکریت هم اشتر
(उष्ट्र) بوده شاید از مادهٔ وش (वश) سنسکریت وس (...) اوستا بمعنی
تابع بودن وتر (तृ) درسنسکریت (تره) (...) در اوستا علامت فاعلیت است
ومعنی لفظ اشتر تابع شونده است چه درحیوانات باری وسواری شتر از همه تابع تر است
نیز اشته (ओष्ठ) درسنسکریت واوشته (...) دراوستا بمعنی لب است ورا
(रा) بمعنی دادن وگرفتن است ومعنی اشتره گیرنده یا دهنده لب است چه لب این حیوان
خیلی بزرگ وآویخته است - امثال - (۱) "شتر کجاش خوب است که لبش بد است" -
(۲) "شتر سواری دولا دولا نمیدارد" (۳) "شتر سواری وخم خم!" (۴) -
"شتر گم کرده عقب مهارش میگردد" (۵) "شتر درخواب بیند پنبه دانه" بر مثل
پنجم این مصرع بعد اضافه شده "گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه" - (۶) "شتر پیر شد
وشاشیدن نیاموخت" (۷) "اسب ها را نعل میکردند شتر هم پایش را بلند کرد که نعلم کن"
(۸) "نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب" (۹) "حاجی مرد و شتر خلاص"
(۱۰) "به شتر گفتند چرا شاشت پس است گفت چه چیزم مثل همه کس است" (۱۱) "شتر
نقاره خانه است از این صداها رم نمیکند" (۱۲) "شتر را برد نه به علاقه بندی"

(...) فتحه وهمزه مفتوحه (...) ضمه وهمزه مضمومه (...) کسره وهمزه مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (ی) اعرابی

(۱۳) "به شتر گفتند چه کاره ای گفت علاقه بند گفتند از دست و پنجهٔ نرم و نازکت پیدا است" (۱۴) "به شتر گفتند چرا گردنت کج است گفت کجایم راست است" (۱۵) "شتر را بالمعقه آب میدهد" (۱۶) "شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند" (۱۷) "شتر را با نمد داغ میکنند" (۱۸) "شتر اگر مرده هم باشد پوستش باریک خراست" (۱۹) "شتر دیدی ندیدی" (۲۰) "گوساله به نزدبان و اشتر به قفس" (۲۱) "میان عاشق و معشوقه رمزی است + چه داند آنکه اشتر می چراند"

شتربان - کسی که چارواداری شتر است - (عا) -

شترخار - نام خاری است که شتر آن را میخورد - (ط) -

شتردل - شخص ترسو - (شع) ظهیر فاریابی - زحاسدان شتر دل مدار مروی چشم + که نیشکر نه بروید زبیخ اشترغاز -

شتردندان - نام فارسی زاج مصری است - (ط) -

شترغاز - نام بیخ است دوائی که از اقسام انجدان است - (ط) - ابن یمین - ندارد طمع رستن شاخ عود + هرآنکس که بیخ شترغاز کاشت -

شترغلط - (غ - ل ط) سم - نام نوعی از کشتی پهلوانان است - (شع) - میرنجات - همچو معشوق عرب زادهٔ جمازه سوار + یک شتر غلط درستی و بغل گیری باز -

شترغمزه و غمزهٔ شتری - غمزهٔ بیجاکه از غمزه کننده زیبا نباشد - (عا) -

شترغو - سازی بوده که مینواختند و گویا آوازش تشبیه به آواز شتر شده بود - (نث وشع) - در تذکرة الخطاطین قاضی احمد قمی یکی از خوشنویسان را میگوید شترغو خوب می نواخته

شترک - (۱) "موج باشد و آن را اشترک نیز گویند" جهانگیری - (شع) - (۲) مصغر شتر است (شتر کوچک) (عا) -

شترکینه و کینهٔ شتری - کینهٔ سخت کسی که بی اذیت و انتقام دست بر ندارد (عا) -

شترگاو پلنگ - حیوانی است افریقائی که بقدر استر است پایش مثل پای گاو و سم دارد و گردنش مثل شتر بلند و رنگ بدنش مثل بدن پلنگ خط و خالی است و نام عربش زرافه است (عا) -

شترگربه - چیزهای بی مناسبت در خوبی و بدی و پستی و بلندی و شعر شترگربه آن است که بعضی ابیاتش خوب و بلند باشد و بعضی پست - (عا) - مثال شعری از انوری - در چنین زمانه شترگربها بسی است + گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است -

شترمرغ - مرغ بسیار بزرگی که گردن دراز دارد مثل شتر و از جهت

کوتاه بودن پرش نمیتوانند پرواز کنند . (عا) . صبر شترمرغ گفتند به پر گفت شترم گفتند بار بر گفت مرغم - مثل است . **شترمرغ بودن** - نام دو هنر داشتن اما در هیچکدام قادر بکار نبودن یا ادعای اموری کردن و در عمل بهانه آوردن . (عا) .

شترمور - (۱) اسم فارسی مور بزرگ صحرائی است و آن در صحراهای مغرب و بلاد نجد تا بمقدار بزمیشود و کشنده شتر است و خورنده آن - محیط اعظم - (ط) - (۲) مجاز ایک خاش کوچک خربوزه - (نک اصفهان) . گویا از جهت درازی شبیه به گردن یا خود شترشده .

شتر - (بافتح اول سکون دوم) در علم عروض قسمی از زحاف است که انداختن حرف اول و پنجم از مفاعیلن است تا فاعلن باقی ماند - (عل) .

شترنج فا - (ش ـ ت ر ـ ن ج) اسم - چند قسم غله را مخلوط کرده تا آش یا نان پزند آش شطرنجی و نان شطرنجی میشود (ط) اوحدی - سفره چرخ و نان شترنجی - بهیت تا در سماط او بتی - در سنسکریت شت (शत) و در اوستا سته (ـــ) بمعنی صد و رنگ (रङ्ग) بمعنی رنگ است و معنی لفظ صد رنگ و مجازاً مخلوط از چند رنگ .

شترنگ فا - (ش ـ ت ر ـ ن گ) اسم "شطرنج بود نجار گفت - تا جز از بیت و چهار ش نبود خانه نزد + همچو دوسی و دو خانه است نهاد ش شترنگ " - لغت الفرس اسدی - در پهلوی بازی مشهور چترنگ (ـــ) است که شطرنج معرب آن است و شترنگ هم مبدل چترنگ پهلوی است که حرف ج تبدیل به حرف ش شده برای تحقیق این لفظ ذیل شطرنج را ببینید .

شتفت فا - (ش ، ت ـ ف ت) اسم (۱) - دستوانی (شع) - مهذب الاسما در معنی قردی . (۲) مناکی که برای صید شیر سازند - (شع) - مهذب الاسما در معنی زبیه .

شتل فا - (ش ـ ت ـ ل) اسم - آنچه حریف برده به حضار مجلس قمار دهد (عا) " از بدقمار هر چه بتانی شتل بود " - مثل است - در فرهنگ ظفری این لفظ ترکی ضبط شده .

شتلم تر - (ش و ت و ل و م) اسم - (مخفف اشتلم) غلبه و زور - (شع) .

شتم عر - (ش ـ ت م) اسم - دشنام و دشنام دادن (عل) .

شتوی عر - (ش ـ ت و ی) هر چیز منسوب به شتا - (زمستان) (عا) - الف شتا در الحاق یا نسبت تبدیل به واو شده - بافتح دوم هم صحیح است .

(عل) از زبان علما (زن) از زبان زنان (با) از زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شتہ فا۔(ش)ت)ہ)سم۔آلتی است برای وچین کردن باغ وسبزی (تنک اصفہان)

شجاع عر۔(ش لرج ۔ع)سم۔دلیر۔(عا)، بافتح وکسر اول ہم صحیح است شجعان (بضم وکسر اول) جمع است۔ **شجاعانہ** ۔ دلیرانہ ۔(عا)۔
شجاعت ۔(بافتح اول) (۱) جرأت ودلیری۔(عا)۔ (۲) در علم اخلاق قوہ ایست درمیان جبن وتہور است۔(عل)۔

شجام فا۔(ش ۔ج ۔م)سم ”سرمای سخت بود دقیقی گفت :۔ سپاہی کہ نوروز گرد آورید + ہمہ نیست کردش زناگہ شجام“ لغت الفرس اسدی۔ ایضاً فردوسی گوید:۔ سپاہی کہ نوروز گرد آورید + شجامش بیکدم فرو خوابنید ۔

شجایدن فا۔(ش ۔ج ۔ی ی د ۔ن)مص۔خشکیدن از سرما وافسردن از آن (شع)۔دقیقی۔صورت چشمت از زہیبت خویش + ذرہ ای را بہ ہر نماید ۔ خاک دریا شود بسوزد آب + بفسردنار وبرق شجاید۔استعمال مشتقات دیگر ومصدر دیدہ نشدہ ۔

شجر عر۔(ش ۔ج ۔ر)اسم۔درخت کہ روئیدنی ساق دار است۔(عل)(اشجار جمع است وشجرہ بمعنی یک شجر وجمع آن شجرات است نیز شجرہ بمعنی سلسلۂ نسب کسی است ووجہ تسمیہ این است کہ سلسلۂ مذکور را بشکل درخت مینویسند۔(عا)۔
زنگ شجری ۔ سبز مایل بہ زردی است ۔(عا)۔

شجعان عر۔(ش ؤ ج ع ۔ن)سم۔(جمع شجاع، دلیران (عا)۔ باکسر اول ہم درست است

شجلیز فا۔(ش ۔ج ل ی ز)سم۔شجام کہ سرمای سخت است۔(شع)۔جہانگیری۔

شجن فا۔(ش ۔ج ۔ن)اسم۔شجام کہ سرمای سخت است (شع) جہانگیری۔ نیز شجن عربی است بمعنی شعبہ وشاخۂ چیزی (عل)، باسکون دوم ۔ عر۔حزن وہم (عل)

شجون عر۔(ش ؤ ج ؤ ن)سم۔(جمع شجن)شعبہ ہا وشاخہ ہا (منت وشع)۔ظہیر فاریابی شبی بہ خیمۂ ابداعیان کن فیکون + حدیث حسن تو میرفت للحدیث شجون۔

شجیع عر۔(ش ۔ج ی ع)سم۔دلاور (عل)شجعا وشجعان جمع است ۔

شحح عر۔(ش ؤ ح ح)بخیلی وحرص ۔(عل)۔

شحم عر۔(ش ۔ح م)سم۔پیہ کہ چربی است ۔(عل)۔

شحنه عر. (ش، ح ن ،) اسم. داروغه و کوتوال شهر که اکنون رئیس نظمیه گویند (شع).

شحیم عر. (ش ـ ح ی م) اسم. مرد فربه. (عا).

شخ فا. (ش ـ خ) اسم. (۱) زمین سخت باشد بر کوه و دامن کوه. بوشکور گفت. خرامیدن کبک بینی بشخ + تو گوئی زدیبا فکنده است نخ. "لغت الفرس اسدی". ایضاً سوزنی. ز آسمان برین بم شیمن تو رسد + چو آن سنگ آید بستی از شخ ایضاً (نوری). میوه‌ها سر در کشند از کثرت گرما بشاخ + ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا به شخ.

(۲) چیز محکم مثل شخ کمان. (شع). در سنسکریت شک (शक) بمعنی توانائی است.

(۳) مخفف شاخ بمعنی شاخه است. (شع). سعدی در باب خشک سالی. نه در کوه سبزی نه در باغ شخ + ملخ بوستان خورده مردم ملخ. ناصری گوید "و بعضی این بیت را چنین خوانده اند. نه در راغ سبزه نه در کوه و شخ". اگر شعر سعدی هم شاهد نباشد برای شاعر مخفف کردن شاخ بشخ جایز است. باضم اول. مخفف شوخ است بمعنی چرک. (شع).

شخالیدن فا. (ش ـ خ ـ ل ی د ـ ن) مص. شخاییدن که خراشیدن است (شع). رشیدی. اگر لفظ ثابت باشد مشتقاتش را هم شاعر میتواند استعمال کند.

شخاییدن فا. (ش ـ خ ـ ی ی د ـ ن) مص. (مصدر جعلی است از شخا که فعل امر شخودن است). خراشیدن. (شع) ناصر خسرو. سواران خفته و این اسب بر خرشان همی تازد که کس را بگو بد سر نه کس را روی بشخاید. ایضاً لبیبی. چو بشنید شاه آن پیام نهفت + ز کینه لب خود بشخایید و گفت. ایضاً دقیقی. شکافان همی گاه پرندگان + شخاوان جگرگاه درندگان. شخایید (می) شخاییده (مل). شخاوان صفت مشبهه است. باقی مشتقات همان مشتقات شخودن است.

شخسار فا. (ش ـ خ س ـ ر) اسم. (۱) جائی که در آن زمینهای سخت بسیار باشد (شع). منوچهری در صفت برف و یخ و گلهای چیننده راه. همی بگداخت برف اندر بیابان + تو گفتی دارد و شش بیماری سل. بکردار سرشیهای ماهی + همی برخاست از شخسار وگل. (۲) مخفف شاخسار است بمعنی جای انبوهی درخت و شاخه. (شع). مولوی معنوی. جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت + همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو.

شخش فا. (ش، خ ، ش) اسم "مرغی است". رودکی گفت. گرگ را کی رسد ملامت شات + باز را کی رسد نهیب شخش". لغت الفرس اسدی. جهانگیری در رشیدی

(ـــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (آ) آ (ــو) واو اعرابی (ــی) یاء اعرابی

لفظ کوچک خوش آواز» را هم اضافه کرده‌اند. با اول مفتوح اسم مصدر شنخشیدن است بمعنی از جای خود دور شدن - (شع).

شنخشیدن فا - (ش ـ خ ش ی د ـ ن) مص - رد شدن از جای خود و دور خزیدن - (شع). ابو شکور گلیمی که خواهد ربودش باد + زگردون بشخشد هم از بامداد - ایضاً ناصرخسرو - قول فلان و فلان تو را بخشد سود + گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان. شنخشید (می). شنخشد (مع). شنخشنده (فل). شنخشیده (مل). شنخش (مر و اص).

شخص ع - (ش ـ خ ص) اسم - (۱) بدن مردم و یک فرد مردم (عا). (۲) فرد و احد یک نوع جاندار (عل). **شخصی** - منسوب به شخص و مخصوص یک فرد مردم - (عا). **شخصیت** - (۱) شخص بودن - (عا). (۲) مهم بودن و نمایان بودن یک شخص (عا).

شخکاسه فا - (ش ـ خ ک ـ س ه) اسم - تگرگ که باران منجمد است - (شع). رودکی - گر شود بحرکت همت تو موج زنان + ور شود ابر سرایت تو طوفان بار - بموالیت بباشد همه دردگوهر + بر اعادیت ببارد همه شخکاسه و خار -

شخل فا - (ش ـ خ ل) اسم مصدر و فعل امر از مصدر شخلیدن است (به بینید) (شع).

شخلیدن فا - (ش ـ خ ل ی د ـ ن) مص - سوت زدن و بانگ کردن - (شع). رشیدی اگر لفظ ثابت باشد مشتق آتش را هم شاعر میتواند استعمال کند.

شخم فا - (ش و خ م) اسم - کندن زمین برای تخم ریزی (عا) - با لفظ کردن و گاهی زدن استعمال میشود -

شخن فا - (ش ـ خ ـ ن) اسم - خراش (شع) - قطران - تا بوی نسترن گیرد دل مردم قرار + تا ز زخم خار بن یابد دل مردم شخن - نسترن بر دشمنانت باد همچون خار بن + خار بن بر دوستانت باد همچون نسترن - شخشیدن بمعنی مذکور آمده این لفظ در مادّه با آن مناسبت دارد و شاید برخلاف قیاس از آن گرفته شده -

شخودن فا - (ش و خ و د ـ ن) مص - زخم کردن و با ناخن کندن (شع). جمال الدین عبدالرزاق - چو خار شستش کشتم ز تیر بارانش + که موی بر تن صبرم ز زخم آن بشخود - شخود (می). شخاید (مع). شخاینده (فل). شخاییده (مل). شخا (مر و اص).

شخولیدن اشعار شاهد دیگر را در ذیل شخایدن به بینید۔
فا۔ (ش ۔ خ و ل ی د ۔ ن) مص۔ سوت زدن و بانگ زدن۔ (شع) مولوی معنوی۔ گفت حق گر فاسقی و اهل صنم + چون مرا خوانی اجابتها کنم۔ تو دعا را سخت گیر و می شخول + عاقبت برهاندت از دست غول۔ ایضاً۔ میشخولید نه هر دم آن نفر + بهر اسبان که هلا زین آب خور۔ آن شخولیدن به کرّه میرسید + سر همی برداشت و زخود میرسید۔

شخلیدن فا۔ (ش ۔ خ ی ل ی د ۔ ن) مص۔ (مبدل شخولیدن) سوت و بانگ زدن (شع) رشیدی۔ اگر استعمال لفظ ثابت باشد مشتق کش راهم شاعر میتواند استعمال کند

شد فا۔ (ش ۃ د) اسم۔ بلند و جای مرتفع۔ (شع)۔ میر نجات۔ محفل پیر و جوان است مقامی شدکن + بزم خونابه خوران است پیامی شدکن۔ ایضاً ظهوری۔ ایوان تو کعبهٔ عالمی ز وارش + خورشید کباب سایهٔ دیوارش۔ از نغمهٔ صبا شد بلندی لبته است + از کنگرهای اواست موسیقارش۔

شداد عر۔ (ش ۃ د ۔ د) اسم۔ محکم۔ (عا)۔ مثال۔ فلان برای من قسمهای غلاظ و شداد خورد

شداید عر۔ (ش ۃ د ۔ ی ۃ د) اسم۔ (جمع شدیده) سختیها۔ (عا)۔ مثال۔ من دیگر نمیتوانم شداید سفر را تحمل کنم۔

شدّ عر۔ (ش ۔ د د) اسم۔ کشیدن و با قوت ادا کردن آواز حرف (شع)۔ کلیم
گلبانگ نغمه سازان شدی بلند دارد + از فرش رفته تا عرش این صیت کامرانی
ایضاً طاهر وحید۔ با اهل درد زمزمه را شد نمیکنند + دل بلبلان به ناله مقید نمیکنند۔
شدّ مخالف ۔ نعره که پهلوان در هنگام کشتی وقت غلبه کشد (شع) میر نجات لنگ ادش را بکش و بر سر خاک انداز + بعد از ان شد مخالف کش و پاکش انداز۔
شدّ و مد ۔ با طول و تفصیل و فصاحت و بلاغت بیان کردن۔ (عا)۔

شدّاد عر۔ (ش ۔ دد ۔ د) عم۔ نام پادشاهی بوده از قوم تازی که ادعای خدائی کرده بود و باغی به نمونهٔ بهشت خدا ساخته بود۔ (عا)۔

شدّت عر۔ (ش ۃ د د ۔ ت) اسم۔ سختی۔ (عا)۔

شده فا۔ (ش ۃ د ده) اسم۔ یک رشتهٔ مروارید۔ (عا)۔ در سنسکریت شدبه (بقیه)

بمعنی خالص و براق است که صفت مردارید مذکور است۔ بافتح اول قسمی از لباس بود در قدیم۔ (شع)۔ نظام قاری البسہ۔ نی من تنہا شدم زشدہ پریشان + کیست بدل داغ این سیاہ ندارد۔ ایضاً۔ شدۂ والای گلگون در گلستان رخوت + غیرت سنبل شمراین راوان رشک سن۔ گویا ماخوذ از شد بمعنی بستن عربی است۔

شدکار فا۔ (ش د ک ـــ ر) سم۔ زمین شخم شدہ برای زراعت (شع)۔ ناصرخسرو۔ گل خوشبوی پاکیزہ است اگرچند + تروید چو کہ در سرگین و شدکار۔ شدیار مبدل آن است۔ جہانگیری باضم اول ضبط کردہ و رشیدی باکسر اول، و بنابت لفظ شیار ضبط رشیدی درست تر بنظر می آید۔ در سنسکریت چہد (छेद) بمعنی بریدن ہست و کار در سنسکریت ہم بہان بمعنی کار فارسی است۔

شدن فا۔ (ش د ـ ن) مص۔ (۱) رفتن (بث و شع)۔ حافظ۔ شد آنکہ اہل نظر برکنارہ میرفتند + ہزار سخن اندر دہان و لب خاموش۔ (۲) معاون بمعنی لفظ و بجا است یعنی بالفظ دیگر جفت شدہ مصدر مرکب سازد مثل بیدار شدن و بیمار شدن نیز با فعل ماضی مادۂ دیگر جفت شدہ مصدر مجہول ساز د مثل گفتہ شدن۔ (عا)۔ شد (می)، شود (مع)، شوندہ (فل)۔ شدہ (مل)۔ شو (مر)۔ درپہلوی ہم شدن (ہم ۱۱۳)، بودہ و در اوستا شو (ہم د) و اسم مفعول (شدہ) شوتہ (ہم د ہم ہہ) در سنسکریت اس (अस) بمعنی شدن است کہ الف در خود سنسکریت ہم میافتد و سین تبدیل بشین شدہ۔

شدنی۔ چیز ممکن الوقوع و ناشدنی ناممکن الوقوع۔ (عا)۔

شدیار فا۔ (ش د ی ـــ ر) سم۔ شدکار کہ زمین کندہ شدہ برای زراعت است (شع)۔ مختاری در مذمت فلک۔ برزہ گاوی است کو خورد ناچار + برتخمی کہ خود کند شدیار۔ مبدل شدکار است و شیار مخفف آن۔

شدید ع۔ (ش ـــ د ی د) سم۔ سخت و توانا۔ (عا)۔

شراء ع۔ (ش ـــ ر ـــ ء) سم۔ خریدن۔ (عل) در عربی بمعنی فروختن ہم ہست۔ و باکسر اول ہم صحیح است۔ و بدون مد۔ دانہای سرخی کہ بر بدن برآید باغا رش (ط)۔ در اصل با یا ر د شری) است۔

شراب ع۔ (ش ـــ ر ـــ ب) سم۔ (۱) ہر چیز نوشیدنی۔ (عل) (۲)۔ ہر مایعی کہ

مستی آور (خصوص آب انگور مستی آور) - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - امثال - (۱) "شراب مفت را قاضی هم میخورد" (۲) "شراب شور و جنده کور" - ممکن است که شراب بمعنی دوم غیر از لفظ عربی باشد چه در سنسکریت سورا (सुरा) و در اوستا هورا (ه و ر ا) بمعنی خمر است و در فارسی در آخر آب اضافه شده باشد -

شراب انداختن - انگور یا غیر آن را در ظرفی ریخته گذاشتن تا شراب شود مثل سرکا انداختن (عا) - **شراب بودن** - شرر بودن - (با) -

شراب پشت دار - شرابی که در آن دواهای دیگر مثل بیخ لفاح و جوز و مانند آنها داخل کنند تا کیفیت مستی آن زیاد شود - (شع) صائب - از سیه مستی کند گم خویش را هر کس کشید + زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را -

شراب خانه - جای شراب فروشی - (عا) -

شراب زده - (۱) کسی که شراب زیاد خورده و بیزار شده باشد - (عا) - (۲) کسی که شراب خورده باشد - (عا) - **شراب طهور** - (۱) نوشیدنیهای پاک بهشت - (عل) - (۲) خمر بهشتی که از بدیهای خمر دنیا پاک است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - **شرابی** - کسی که عادی به خوردن شراب مسکر مایع است - (عا) -

شرابه (ش ـ ر ـ ب ـ ه) منگوله - (شع) - نظام قاری العبد - دیدم به پرده شاهد والا که تافته + بررویش از شرابهٔ مشکین گلاله بود - لفظ مذکور مخفف شرّابه عربی است -

شراپ فا - (ش ـ ر ـ پ ـ پ) آواز زدن - (تک) مثال - صدای شراب شراب شنیدم نگاه کردم دیدم فلان دارد نوکرش را میزند - شرپ مخفف آن است -

شراحی (ش ـ ر ـ ح ی) اسم - قسمی از کباب که از گوشت شرحه شرحه (تکه تکه) پزند - (شع) ابواسحاق اطعمه - سطلکی چند شراحی چه بموقع باشد + که به جنبیم در این خوان زمین وز بیار - ایضاً چندان بنشین تا بیزد سطل شراحی + کان لحظه بدل میرسد از دوست پیامی - لفظ مذکور ماخوذ از شرحه عربی بمعنی بریدن گوشت است -

شرار عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ر) اسم - پارهای آتش که بجهد و شراره یک پاره ...

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یای اعرابی -

آتش که بجهد - (عا) -

شرارت عر - (ش ـ ر ـ ا ـ ر ـ ت) مص - بدی وبدی کردن - (عا) -

شراست عر - (ش ـ ر ـ س ـ ت) اسم - بدخو و بدخلق شدن - (عل) -

شراع عر - (ش ـ ر ـ ع) اسم - بادبان کشتی که پرده ایست در کشتی (عا) -
شراع کشیدن - (۱) شراع کشتی را باز کردن - (عا) - (۲) کشتی را حرکت دادن - (عا) -

شرافت عر - (ش ـ ر ـ ف ـ ت) مص - شرف که بزرگی است وشرف داشتن - (عا) - **شرافت مند** - شخص باشرف (نث وشع) -

شراک عر - (ش ـ ر ـ ک) اسم - بند کفش که از چرم باشد - (عل) -

شراکت (ش ـ ر ـ ک ـ ت) اسم - انبازی - (عا) - اگرچه لفظ بقاعدهٔ عربی است لیکن استعمالش در عربی دیده نشده - "دیگ شراکتی بجوش نمی آید" مثل است -

شرایط عر - (ش ـ ر ـ ی ـ ط) اسم - شرطها - (عا) - جمع شریطه بمعنی شرط است -

شراین عر - (ش ـ ر ـ ی ـ ن) اسم - (جمع شریان) رگهای جهنده (عل) -

شرب عر - (ش ـ ر ـ ب) مص - نوشیدن - (عا) - بافتح وکسر اول هم صحیح است -
شرب الیهود - (۱) چیزی را بطور پنهان وکثافت خوردن یا انجام دادن مثل شراب خوردن یهود (عا) - مثال شعری از سالک یزدی - کسی تا کی کند شرب الیهود از بیم رسوائی + ایا غم پرکن ای ساقی که کاری با عسس دارم - (۲) تفریط کردن مال - (عا) -
بافتح اول نوعی از کتان نازک لطیف بوده که بیشتر دستار از آن بسته میشده - (شع) حافظ - دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده + صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده - ایضاً نظامی قاری البسه - گرچه چون زنبور عصمت را است شرب زرفشان + همچو کرم پیله برخود جامه اش گردد کفن - جهانگیری گوید آن را بیشتر در مصر بافند پس لفظ عربی مصری است -

شرباشرن تر - (ش ـ ر ـ ب ـ ا ـ ش ـ ر ـ ن) اسم - پیش جنگ - (شع) - صیدی - از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنهٔ شرباشرن و فوج نگاهش کرج است

شربت عر - (ش ـ ر ـ ب ـ ت) اسم - (۱) یک بار آشامیدن چیز مایع - (عل) - (۲) آب مخلوط با شکر که در آن آب میوه یا سرکه هم باشد یا نباشد مثل شربت انار

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم ونثر ونظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

مخلوط آب و شکر و آب انار است و مثل شربت سکنجبین که مخلوط شکر و سرکه و آب است - (عا). این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است - **شربت خانه** - اطاقی که در آن شربت و امثال آن است - (عا). **شربت دار** - نوکری که اقسام شربت در تحویل او است - (عا). **شربتی** - رنگی که شبیه برنگ شربت (قرمز کم رنگ) باشد مثل پارچه شربتی و کاغذ شربتی - (عا) نظام قاری البته پارچهٔ شربتی را در دیوان خود استعمال کرده - **شربت خوری** - (۱) خوردن شربت (عا). (۲) ظرفی که در آن شربت خورند - (عا).

شرپ فا - (ش ـَ ر ـْ پ) آواز زدن (شراپ را به بینید) (تک)

شرتی فا - (ش ـُ ر ت ی) اسم - کسی که بسیار بی احتیاط در کار است - (تک اصفهان)

شرح عر - (ش ـَ ر ح) مص - (۱) چیزی را واضح بیان کردن - (عا). با دادن و کردن استعمال میشود - (۲) نوشته ای که بیان مفصل متن - (نوشتهٔ دیگر) باشد - (عل). مثال شرح مواقف از میر سید شریف است و متن آن از قاضی عضد - این معنی ماخوذ از اول است - **شرح کشاف** - (۱) بیان مفصل تفسیر کشاف که تالیف زمخشری است - (عل). (۲) تفصیل طولانی از چیزی آوردن (عا). مثال فلان در هر چیز جزئی هم یک شرح کشاف حرف میزند - ایضاً مثال عشری از اشرف - بر صحف روی او نظر کن زاهد + بیا رگوی و شرح کشاف مخوان -

شرحه عر - (ش ـُ ر ح) اسم - پارهٔ گوشت - (نث و شع) - مولوی معنوی - سینه خواهم شرحه شرحه از فراق + تا بگویم شرح درد اشتیاق -

شرذمه عر - (ش) ر ذ) م ه) اسم - گروه اندک - (عل) -

شر عر - (ش ـَ ر ر) اسم - بدی و بدی رساندن و بد - (عا) - "امید وار بود آدمی بخیر کسان + مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان" مثل است -

شر انگیختن - فساد برپا کردن - (عا). **شر برپا کردن** - فسادی قائم کردن که اذیت بمردم برسد - (عا). **شر خریدن** - (۱) کاری را از دیگری قبول کردن که اسباب زحمت زیاد یا فساد باشد - (عا). (۲) وکیل ادعای مشکل کسی بر دیگری شدن - (عا). **شر فروختن** - (۱) کار پر زحمت یا فساد را به دیگری

(عل) زبان علما، (ذن) زبان زنان (دبا) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع -

محول کردن ـ (عا) ـ (۲) کسی را وکیل ادعای مشکل بر کسی کردن ـ (عا) ـ

شروشور ـ فتنه و فساد (تک)

شرر ع ـ (ش ـ ـ ر ـ ر) اسم ـ شرار ـ (به بینید) (نث و شع) ـ

شراح ع ـ (ش ۃ ر ـ ح) اسم ـ جمع شارح بهردو معنی ـ (به بینید) (عل) ـ

شرّوور فا ـ (ش ۃ ر ر ۃ و ۃ ر) اسم ـ الفاظ مهمل ـ (تک) لفظ مذکور مرکب است از لفظ شر و واو عطف و لفظ ور و معنی هر یک از شر و ور مهمل است و ور تنها هم استعمال میشود اما شر نمیشود ـ

شرزه فا ـ (ش ـ ـ ر ۃ ز ۃ) اسم ـ "شیر برهنه دندان باشد و در خشم و هر ددی که دندان برهنه کند شرزه گویندش ـ عنصری گفت ـ روز پیکار و روز کردن کار + بستد مذی ز شیر شرزه شکار" لغت الفرس اسدی ـ مجازاً در غیر دو هم استعمال میشود ـ (شع) ـ فردوسی ـ خروشید و بارغ بیابان به بست + ابر پشت شرزه هیونان نشست

شرشر فا ـ (ش ۃ ر ش ۃ ر) صدای ریختن و جریان آب ـ (عا) ـ مثال ـ از شرشر آب نهر زود خوابم برد ـ در سنسکرت سرو (सर) بمعنی جریان آب است ـ

آب شرشر ـ آبشار کوچک ـ (تک) ـ

شرط ع ـ (ش ـ ـ ر ـ ط) اسم ـ (۱) لازم گرفتن و پیمان و عهد ـ (عا) ـ با لفظ کردن استعمال میشود ـ مثال ـ با خودم شرط کردم که در هیچ عمر از تحصیل علم غافل نباشم ـ ایضاً مثال شعری از عرفی ـ ز شرطها که بخود کرده ام یکی این است + که در فراق تو خواهم گریستن بسیار ـ

(۲) معلق کردن چیزی را بر دیگری ـ (عا) ـ مثال ـ شرط رفتن من بسفر تحصیل پول است ـ

(۳) گرو بستن که عهد کردن دو نفر است باهم در امری که اگر خلاف هر کدام واقع شود ـ چیز معینی را بدهد ـ (عا) ـ با لفظ بستن استعمال میشود ـ مثال ـ من با فلان شرط بستم که اگر فردا باران بیاید او یک پهلوی بمن بدهد و اگر نیاید من به او بدهم ـ (۴) طور و قسم ـ (شع) ـ نظامی ـ بشرطی کشم جان خود جای او + که هرگز نتابم سر از رای او ـ معنی سوم و چهارم ماخوذ از اول است ـ

حرف شرط ـ در علم صرف حرفی که معنی شرط دارد مثل اگر و چون (عل) ـ

شرطه ع ـ (ش ۃ ر ـ ط ۃ) اسم ـ (۱) باد موافق ـ (شع) ـ حافظ ـ کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز + شاید که باز بینیم آن یار آشنا را ـ شرطه در عربی بمعنی بهترین هر چیز هم است

شرطین وباد موافق برای کشتی بهترین باد است ۔
عر ـ (ش ـ ر ـ ط ـ ی ن) اسم ۔ "منزل اول بود ـ (از بیست و هشت منزل قمر) وعلامت آن دو ستاره است روشن بر دو شاخ حمل از اوسط قدر ثالث و بعد ایشان از یک دیگر بقدر یک ذراع بود و بقرب احدهما ستاره ایست تاریک وبعضی از عرب آن را داخل دانند وهر سه را اشراط خوانند وصورت ایشان بر این نهج است ۰۰ وشرط بضم شین معجمه وفتح را ، مهمله درلغت بمعنی علامت است" شرح بیست باب ملا مظفر ـ (عل)، بعضی با فتح اول و دوم ضبط کرده اند ۔

شرع عر ـ (ش ـ ر ـ ع) اسم ـ راه راست که خدا برای بندگان آشکار کرده و بدان امر نموده ـ (عا) ـ در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد ۔

شرعه عر ـ (ش ، ر ع ،) اسم "راه وبعضی گفته اند راه ظاهر و مستقیم و آنچه شرع کرد حق تعالی برای بندگان ودام مرغ تنگ خوار و رود سا زوزه کمان وبفتح نیز آمده " منتخب اللغه (عل) ۔

شرغ فا ـ (ش ـ ر ـ غ) اسم ـ آواز زدن با چوب یا دست وصدای شکستن شیشه وامثال آن ـ (تک) ـ

شرف عر ـ (ش ـ ر ـ ف) اسم ـ بزرگی شخصی ـ (عا) ـ مثال شعری از سعدی ـ "شرف مرد بجود است وکرامت بسجود + هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود" ـ

شرف آفتاب ـ درجهٔ نوزدهم برج حمل است (عل) ـ در علم نجوم برای هر سیاره شرفی است یعنی در سیر خود در منطقة البروج بدرجه ای میرسد که در آن بهترین اثر به عالم اجسام میکند ـ **شرف یاب** ـ کسی یا چیزیکه شرف یافته باشد ـ (عا) ـ

شرفار عر ـ (ش ـ ر ـ ف ـ ء) اسم ـ (جمع شریف) شریفان و بزرگان (عا) ـ

شرفاک فا ـ (ش ـ ر ـ ف ـ ک) اسم "بانگ پی باشد ـ بوشکور گفت ـ تو انگر به نزد یکی زن خفته بود + زن از خواب شرفاک مردم شنود" لغت الفرس اسدی ـ جهانگیری گوید "هر آوازی را گویند عموماً و آواز پای را خصوصاً ادیب صابر نظم نموده ـ تا مهرهٔ دل گرفت تا پاک + در طاس فلک فتاد شرفاک" جهانگیری شرفانک وشرفانک وشرفنک را بهمان معنی آورده وسروری ورشیدی شرفنک را هم اضافه کرده لیکن هیچکدام سند نداده

(ـــ) فتحه وہمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وہمزهٔ مکسوره (آ) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

شرفه ع- (ش ذ ر ف ه) اسم - کنگرهٔ عمارت- (نث وشع)- شرف جمع است- فرخی: از پی آن تا زخورشیدش فزون باشد شرف + مشتری خواهد که او را شرفهٔ ایوان بود- شرفت هم همان است- بافتح اول- فارسی است بمعنی شرفاک که آواز پا وغیر آن است (شع) مولوی معنوی- کاروان شکر از مصر رسید + شرفهٔ بانگ درا می آید-

شرق ع- (ش ر ق) اسم- جای برآمدن که لفظ دیگرش مشرق است- (عا)- در عربی معانی بسیاری دارد که از آن جمله آفتاب و روشنی روزن وزن لن خوبروی ست

شرک ع- (ش ر ک) اسم- شریک برای خدا قرار دادن که کفر است- (عا)- جهانگیری گوید " با اول وثانی مفتوح جوششی باشد که بسبب آمیزش خون با صفرا بهم رسد و آن را شرا نیز گویند و با اول مفتوح بثانی زده جامه را گویند که بدان دارو بندند و با اول مکسور بثانی زده نوعی از دمیدگی بود که اکثر کودکان را برآید و آن را بتازی جدری خوانند" بنظر چنین میرسد که بمعنی جوشش و جدری یک لفظ است- جهانگیری غلط نیاورده و در کتب طب هم ذکر نشده-

شرکاء ع- (ش ذ ر ک ء) اسم- (جمع شریک) انبازها- (عا)- بیشتر با سقوط همزهٔ آخر استعمال میشود-

شرکت ع- (ش ذ ر ک ت) اسم- (۱) شریک شدن و بودن که انبازی است (عا) (۲) ادارهٔ تجارتی که در آن سرمایهٔ دو نفر یا بیشتر باشد- (عا)-

شرکت محدود- و محدوده- ادارهٔ تجارتی که در آن تنها سرمایه مسؤل است نه سرمایه دهندگان- (عا)-

شرم ف- (ش ر م) اسم- (۱) احساسی که از ظاهر شدن چیزی که باید پنهان باشد درکسی پیدا میشود نیز احساسی که از صدور تقصیر و جرم درکسی پیدا میشود که الفاظ دیگرش حیا و خجالت و خجلت است- (عا)- بالفظ کردن و داشتن استعمال میشود- در پهلوی شرم ([illegible]) بوده و در اوستا فشرمه ([illegible]) و در سنسکریت شرم (शर्म) بمعنی خسته شدن و در یافتن هست- (۲) مجازاً آلت تناسل- (شع)- فردوسی در باب سپردن اردشیر زن خود دختر اردوان را بوزیر برای کشتن و نگاه داشتن وزیر او را برای دیدن آثار حمل در او و بریدن ذکر خود گوید- سپردی بمن دختر اردوان + که تا باز جوئی

تن بی روان بخشم که فرزند پدر در نهان + بترسیدم از کردگار جهان بخشم بفرمانت آزرم خویش
بریدم هم اندر زبان شرم خویش - **شرم آلود** - کسی که شرم میکند و شرم کرده (عا)
شرم حضور - شرم کردن کسی در حضور مردم بطوری که نتواند آزادانه هرچه میخواهد بگوید - نیز قادر بر رد مطلب و خواهش کسی در مجلس نباشد - (عا) - **شرم رو** - شخص شرمگین - (عا) - **شرمسار** - بسیار شرمنده - (عا) - **شرمگاه** - جائی که باید پوشیده باشد از مرد و زن - (عا) - **شرمگین** - کسی که شرم کرده و میکند - (عا)

شرمنده (ش - ر م - ن د) کسی که شرم کرده - (عا) - این لفظ را هندیها با کسر میم میخوانند در آن صورت میشود گفت اسم فاعل شرمیدن است و خود مشتقاتش گم شده و تنها اسم فاعل باقی مانده اما تلفظ ایران بفتح است پس ممکن است در اصل شرم مند (دارای شرم) مثل خردمند بوده و یک میم حذف شده و برخلاف قیاس ها (غیر ملفوظ) در آخر اضافه شده -

شرمین - شرمگین (شع) - صائب گرچه در شرم و حیا چهره مریم مثل است + هست رخسار تو صد پرده از او شرمین تر - **بی شرمانه** - بدون شرم - (عا) -
بی شرم - کسی که شرم ندارد و بی شرمی نداشتن شرم - (عا) -

شرناق عر - (ش) ر ن - ق) اسم - از امراض چشم است که پیه زاید در پلک بالائی چشم پیدا میشود - (ظ) -

شرنگ فا - (ش - ر - ن گ) اسم "اسم فارسی مطلق سم است و نیز خرزهره را نامند" محیط اعظم - (ط) -

شروان فا - (ش) ر و - ن) عم - نام شهری است در آذربایجان ایران که شیروان هم گفته میشود - (ج) -

شروح عر - (ش ۃ ر و ح) اسم - شرح بمعنی دوم (به بینید) (عل) -

شرور (ش - ر و ر) اسم - شریر (عا) اگرچه لفظ بقاعده عربی صفت مشبهه است لیکن در عربی استعمال نشده -

شروط عر - (ش ۃ ر و ط) اسم - جمع شرط است (به بینید) (عا) -

شروع عر - (ش ۃ ر و ع) اسم - ابتدا کردن که بکاری در آمدن است (عا) -

شروه فا - (ش - ر و ه) اسم "نوعی از خواندگی باشد که آن را شهری نیز گویند و زبان

رومی مبازری بوده ارمنی" - جہانگیری - (ع) - در سنسکریت شرو (श्रु) و در اوستا سرو ([illegible]) بمعنی شنیدن است در ریشهٔ لفظ مذکور است -

شروین فا - (ش ـ ر و ی ن) عم - (۱) نام یکی از سپہبدان قدیم تبرستان ایران بوده (عل) (۲) نام کوہستانی است در تبرستان ایران - (ج) خاقانی در مدح پدر خود علی نجار - ضامن ارزاق من او است مباد اکه من + منت شروین برم اندہ شروان خورم
مقصود خاقانی از منت شروین منت بردن از سپہبدان شروین است و مقصود از اندہ شروان اندوہ از شروان شاہ است - ایضاً ناصر خسرو - نوگشته کہن شود علی الحال نیست + ور گر کہ کوہ شروین -

شره عر - (ش ـ ر ـ ہ) اسم - غالب شدن حرص - (عل) - بافتح اول وکسر دوم شخص حریص - (عل) -

شری عر - (ش ـ ر ـ) اسم - دانہای سرخ رنگی کہ بر بدن بر آید و بخارد - (عا) -

شریان عر - (ش ہ ر ی ـ ن) اسم - رگ جہندہ - (عا) -

شریپ فا - (ش ر ی پ) آواز زدن - (تک) - تابع شراپ و شراپ (شراپ شریپ) و بہمان معنی است -

شریر عر - (ش ـ ر ی ر) اسم - شخص بد - (عا) - اشرار جمع است -

شریط عر - (ش ـ ر ی ط) اسم - تعلیق چیزی بر چیزی و پیمان و شرط و رسن از پوست خرما بافته "منتخب اللغہ" (عل) -

شریعت عر - (ش ـ ر ی ع ـ ت) اسم - (۱) راہ پیدا کردہ خدا برای بندگان - (عا) (۲) جای در آمدن بہ آب (عا) - در این معنی بیشتر با تبدیل تا آخر بہ ہاء غیر ملفوظ (ش ـ ر ی ع ہ) است -

شریف عر - (ش ـ ر ی ف) اسم - (۱) مرد بزرگ قدر - (عا) - شرفا و اشراف جمع است (عا) (۲) کسی کہ مادرش سید و پدرش غیر سید باشد - (عا) - (۳) لقب کسی کہ متولی کعبہ معظمہ است - (عا) - معنی دوم و سوم ماخوذ از اول است و دوم مخصوص فارسی - شریف آباد - نام چندین آبادی است در ایران از آن جملہ قصبہ ایست در جنوب مشہد مقدس (ج) -

شریک عر- (ش ـ ر ی ک) اسم - ہم کار و ہمتا که لفظ دیگرش انباز است - (عا) - شرکاء جمع است - امثال - (۱) "شریک دزد و رفیق قافله" (۲) "اگر شریک خوب بود خدا هم داشت" (۳) "آدم خوش معامله شریک مال مردم است"

شست فا- (ش ـ س ت) اسم - (۱) شش ده تا که عدد عشراتی میان پنجاه و هفتاد است (عا) - این لفظ را بطور غلط مشهور با صاد (شصت) هم نویسند که از نفوذ کامل زبان عربی است از جهت حکومت عرب در ایران یا بجهت زبان علمی بودن عربی برای تمام مسلمانان جهان و شاید بجهت تمیز از معانی دیگر آن با صاد نوشته شده - در پهلوی شست (ـــ) در اوستا خشوستی (ـــ) و در سنسکریت ششتهی (षष्टि) بود.

(۲) انگشت ز پا و دست - (عا) شصت - این معنی را هم با صاد (شصت) هم نویسند وجهت همان است که در معنی اول ذکر شد - **شست آویز کردن** - نوعی از شکنجه است که دو شصت مقصر را بسته او را آویزند - (شع) - تاثیر - چو دام زلف عنبر بیز کرد + دل صد نافه شست آویز کرده -

شست کسی خبردار نبودن - از هیچ راه اطلاع نداشتن - (تک) - مثال - آمدن فلان شستم هم خبردار نبود - **شست مرزا دیشست** از انگشتان دیگر جدا نشود (در مقام تحسین از کار کسی گفته میشود بجای آفرین و احسنت و زه) (عا) -

مزد شصت - انعامی که بکسی برای کار او دهند - (عا) - اگرچه معنی لفظ کار دستی را نشان میدهد لیکن مورد استعمال عام است - **شستی** - یک قسم انگشتر بزرگ بوده که برای شست عروس از طرف داماد میبردند - (عا) -

نازشست - تمجید و تعریف از کار کسی خواه کار دستی باشد و خواه غیر آن - (عا) -

(۳) مجازاً انگشتانه ایکه به شست میکشیدند برای تیرانداختن - (شع) - معزی - ظفر بخندد گرد ست او بتابد تیغ + اجل بگرید گر شست او ببرد تیر - (عا) "منتر رگ زن باشد" عسجدی گفت - آمد آن رگ زن مسیح پرست + شست الماس گون گرفته بدست - کرسی افکند و بر نشست بر او + بازوی خواجه عمید ببست " لغت الفرس اسدی - در سنسکریت شستر (शस्त्र) بمعنی سلاح برنده و کارد و نشتر است - (۵) "زنار باشد که گبران بمیان بندند و آن را کشتی هم گویند حکیم سنائی فرموده - گفت شست مغانه بر بندید + بت معشوق

(ـــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـ ـ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـد) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی -

خویش پسندید۔ جہانگیری (شع)۔ (ع) آہن کج سر تیز ماہی گیری کہ لفظ دیگرش قلاب است۔ (نث و شع)۔ معزی۔ زلفی چو شست در دل مسکین من فکند + تا بر دلم جہان چو چشم شست بازکرد۔ ایضاً عنصری۔ طرۂ او بدست من چون شست + من چو صیاد و او چو ماہی شیم ایضاً سعدی۔ ما بتو یک بار مقید شدیم + مرغ بدام آید و ماہی بشست۔ مجازاً بمعنی مطلق دام وکمند وزلف معشوق ہم کہ دام دل عاشق است ہم آمدہ کہ شرف شفروۂ گوید۔ شاید ار بر خورداز ملک دراین پانصد سال + کابداز شوق وی این مرغ چہل سالہ بشست۔ ایضاً سید سراج الدین سگزی۔ گرچو میم و جیم گشتم از دل وقامت روا است + کان دہان ہمچو میمش دیدم وزلف چو جیم۔ درمیان جیم پیچ شست دارد جان ختکار + ورمیان میم دارد سی ودو در یتیم۔ ریشۂ لفظ دراین معنی ہمان ریشہ معنی چہارم است (بہ بینید)۔ (۷) مجازاً مضراب کہ آلت نواختن سازہا است کہ چون باشست (انگشت اگرفتہ میشود) شست گفتہ شدہ (شع)۔ رودگی۔ بگرفتہ بچنگ چنگ ونشست + بنواخت بشست چنگ راشست۔ (۸) مجازاً تار ساز کہ با انگشت یا مضراب بہ آن زخمہ زنند برای نواختن۔ (شع)۔ شاہد ہمان شعر رودکی است در معنی ہفتم۔

شستک "چیزی است از عالم چرمینہ کہ بابو نان مثل زنان ستری بر کمر بندند وبیش در ما بونہ فرد کنند تا رفع حکہ شود۔ شفائی۔ از شستک تبندی وچرمینہ وپرزہ + انبانکی کیسہ وانبان دیوثی۔ وبمجاز ابنہ را گویند ہم او گوید۔ رئیس قوم شوی تا میان ہم کاران + بمیان شستک بالابلند من بنشین "مصطلحات وارستہ۔ (شع)۔" وگویند شستک جامی کہ بر سر شست پانشستہ کنند وسرپائی جامی کہ برسر پانشستہ کنند۔ نعمت خان عالی۔ درگشودن باعث رسوائی است + کے مجال شستک وسرپائی است "بہار عجم۔ (شع)۔ باسر اول۔ مخفف نشست است وشستہ مخفف نشستہ (شع)۔ امیر خسرو۔ سواد شام وریش مہ نو + چو لیلی شستہ درپہلوی مجنون۔ ایضاً۔ یک شبی درپیش آن مہ رو برآہستہ اک + گر بگوید کیستی گو ہیچ اینجا شستہ ام۔

شستگانی استگانی۔ بنیاد عمارت۔ (شع)۔ ابو الفرج رونی۔ زگرد ورگہ او ساز شستگانی تعمر + کہ قلب کعبہ بود شستگانی محراب۔ گانی علامت نسبت است ومعنی لفظ ہو نشست است ومجازاً پایہ۔ باضم اول فعل ماضی از مصدر شستن است۔ (عا)۔

شستن فا ـ (ش ؤ س ت ـ ن) مص ـ پاک کردن چیزی با آب ـ (عا) ـ در پهلوی شستن ([illegible]) در اوستا خشوذ ([illegible]) و در سنسکریت شوذ ([illegible]) بمعنی پاک کردن هست ـ امثال ـ (۱) "نشسته پاک است" (۲) "گر آب چاه نصرانی نه پاک است + یهود مرده میشویم چه باک است" ـ شست (می) میشوید (مع) ـ شوینده ـ (فل) شسته (ل) ـ بشوی (م) شست و شو (اص) ـ

شش فا ـ (ش ؤ ش) اسم ـ عددی که میان پنج و هفت است و لفظ عربیش ست و ستّه و رقمش این شکل "۶" (عا) ـ در پهلوی شش ([illegible]) در اوستا خشوش ([illegible]) و در سنسکریت شش (षष्) بوده ـ

شش انداز ـ (۱) خورشی است که با تخم مرغ و پیاز و شکر و نوعی از ترشی پخته میشود ـ (عا) ـ شاید وجه تسمیه این باشد که در آن گاهی شش دانه تخم مرغ میریختند ـ (۲) "کسی را گویند که شش بجول بازی میکرده باشد" جهانگیری ـ (شع) ـ (۳) تردستی که شش گوی را یک یک در هوا اندازد و از هر دستی سه تا را و همه را یکی یکی بگیرد و باز بهوا اندازد و نگذارد هیچکدام بزمین افتد ـ (شع) ـ نظامی ـ برون آمد ز پرده سحر سازی + شش اندازی بجای شیشه بازی ـ

شش پر ـ (پ ـ ر) گرزی که سرش آهن شش پهلو است و در قدیم یک سلاح جنگ بوده و اکنون هم اهل دهات ایران خصوص مازندران دارند ـ (عا) ـ مثال شعری از تاثیر در مدح شاه سلطان حسین صفوی ـ غم نامه دشمن سیه رو + ثبت است بیال شش پر او ـ

شش پستان ـ سگ ماده که دارای شش پستان است ـ (شع) ـ

شش پنج ـ نوعی از قمار بازی بوده و هرچه در معرض تلف باشد ـ (شع) ـ امیرخسرو ـ تا شدی بهر سفت و نه در رنج + نقد عصمت فتاد در شش پنج ـ و شش پنج زن قمارباز کسی که هرچه دارد در معرض تلف آرد (شع) ـ خاقانی ـ شش پنج زنان داو برده + اما همه نقش یک شمرده ـ

شش تا ـ (۱) شش عدد از چیزی ـ (عا) ـ (۲) طنبوره ایکه شش تار بر آن بسته است چه تا بمعنی تار هم هست ـ (شع) ـ نزاری ـ چیست چندین طمطراق البته در دیر مغان + با نزاری با نوای زیر شش تای خورم ـ (۳) شش بجول که نوعی از قمار است ـ (شع) ـ نزاری ـ می خورد شش تا زند غیبت کند لوطی بود + او مسلمان باشد و من ملحد از بهر خدای ـ

شش خان و شش خانه ـ خیمه گرد دوخته از

ششخانہ کہ لفظ دیگر شش گنبدی بودہ۔ (شع)۔ سید سراج الدین سگزی۔ شتری بر طالع ایام
تو موقوف کرد + ہر سعادت کاندرین ششخانہ اصطرلاب یافت۔
شش جہت شش سمت چیزی کہ سمت راست وچپ وپیش وپس وبالا وپائین
آن باشد۔ (عل)۔ **شش دانگ** تمام وکمال چیزی چہ ہر چیز را برای آسانی
تقسیم شش حصہ فرض سکنند وہر حصہ را دانگ گویند۔ (عا)۔ شال۔ فلان دہ را تدریج خریدم
وحالا شش دانگ از من است جہت اختیار لفظ شش این است کہ در اعداد از یک تا دہ تنہا
شش دارای سہ کسر صحیح یعنی نصف وثلث وسدس است۔ **ششدر**۔ (۱) در بازی
نرد افتادن مہرہ است در جائی کہ نتواند بہ ششخانہ جانب خود حرکت کند ودر آنجا عاجز ماند
(عا)۔ (۲) مجازاً عاجز وحیران شدن۔ (عا)۔ (۳) جہان کہ دارای شش جہت است
وہر جہت بمنزلہ دری است۔ (شع)۔ **شش سری**۔ زر خالص۔ (شع)۔ خاقانی۔ آن می وجام
بہم گوئی دست شعبدہ + کردہ زسیم دہ دہی صرہٴ زر شش سری۔ رشیدی گوید زر شش سری
زر خالص زیرا کہ در زمان یکی از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند وسکہ
زدند زر خالص برآمد وبعضی گفتہ اند کہ سکہٴ آن سہ بت یک طرف داشت وسہ بت در طرف
دیگر وچون طلای کامل عیار داشت بدین مناسبت ہر زر خالص را گویند۔ افسانہ نظم ہم
ووسط عبارت ہم مشوش است۔ **شش سو** شش جہت کہ راست و
چپ وپیش وپس وزیر وبالای چیزی باشد۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ چون منکر مرگ است
او گوید کہ اجل کو کو + مرگ آمدش از شش سو گوید کہ منم اینک۔
شش ضرب وشش ضربہ۔ نام داوی است در بازی نرد۔ (عا)۔
شش طاق۔ خیمہٴ ساختہ از شش تختہ کہ نامہای دیگر شش شش خان وشش خانہ
وگنبدی بودہ۔ (شع)۔ نظامی۔ فلان شش طاق دیبا را بر دن بر + بزن با طاق این ایوان
برابر۔ زخار وسنگ خالی کن میانش + معطر کن بمشک وزعفرانش۔
شش قبرغہ وقبرقہ۔ شخصی غلامی داشت پس البہ روزی گفتش تمام مردم عالم صفت
قبرغہ دارند وتو را شش است سپیری غلام در رنج ودر از افتادہ ودرین غم جان داد از آن
باز بر شخص احمق اطلاق کنند قبرغہ بفتح اول وضم بای تازی وسکون رای مہملہ وغین معجمہ والضاً
قاف استخوان پہلو وکمر آدمی۔ حکیم شرف الدین شفائی۔ شش قبرغہ غلام مجہد لی + کہ زنگی

بودنه کشمیری «مصطلحات وارسته (شع)». قبرغه ترکی است و در تکلم قزوین شش قبرغه هست که در مقام تحقیر به سیاه ها گفته میشود.

شش کاکل "زردک بزی" شش قاقل مخفف آن بکثرت استعمال حذف شین دوم نموده شقاقل نیز گویند چنانکه مشهور است»، رشیدی (ط).

شش لول ـ سلاح آتشی از جنس تفنگ که در زیر لوله‌اش تا شش جای فشنگ دارد (عا).

ششم ـ (۱) چیزی که در مرتبهٔ شش واقع شود. (عا). (۲) یک حصه از شش حصهٔ چیزی. (عا).

شش یک ـ یک حصه از شش حصهٔ چیزی. (عا).

شُش باضم اول. چیز سبک جگر مانند که در داخل انسان و حیوان برای نفس کشیدن هست ـ که لفظ عربش ریه است. (عا). در پهلوی شش. ( ) در اوستا شش ( ) و ریشه این لفظ در سنسکریت شوس (श्वस) بمعنی نفس کشیدن است و شش در سنسکریت شواس کشه (श्वासकोश) است بمعنی خزانه نفس ـ.

ششتر فا ـ (ش ش ت ر) اسم. مخفف شوشتر است که نام شهری است در خوزستان ایران (ج).

شصت فا ـ (ش ص ت) اسم. مبدل شست بمعنی اول و دوم است (ببینید) (عا).

شطارت عر ـ (ش ط ا ر ت) مص. بی باکی و خباثت. (عل).

شطب عر ـ (ش ط ب) اسم. نوعی از چپق که دسته‌اش دراز است و در عراق عرب توتون را با آن میکشیدند و در ایران هم آخوندهای نجف رفته میکشیدند و حالا متروک است (عا). و در عربی معنی مذکور جدید است ماخوذ از شطب (باسکون طا) بمعنی دراز خوش صورت و شاخهٔ سبز نخل ـ.

شطح عر ـ (ش ط ح) اسم "عبارت است از کلام فراخ گفتن بی التفات و مبالات چنانچه بعضی بندگان هنگام غلبهٔ حال و سکر و غلبات گفته اند. فلا قبول لها ولا رد لا یؤخذ ولا یؤاخذ چنانکه ابن عربی گوید انا اصغر من ربی بسنتین و بایزید گوید ـ سبحانی ما اعظم شانی و منصور گوید انا الحق و جنید گوید ـ لیس فی جبتی سوا الله ؛ و وجه عدم قبول آن است که غیر انبیا معصوم کسی نیست شاید که در باطل افتاده باشد و وجه عدم رد آن است که از اهل معرفت صادر شده شاید که باشد نظر او بمعنی ای باشد که دیگران از آن محجوب اند پس رد کردن انجا رد حق باشد پس اسلم آن است

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی ـ

بلا قبول لها ولا رد لاضطراب الطرفين كذا في مجمع السلوك" کشاف اصطلاحات الفنون - (عل)۔

شطر عر۔ (ش ـ ط ر) اسم۔ نیم و پارهٔ از چیزی۔ (عل)۔

شطر الغب۔ در طب قدیم نام تبی است مرکب از صفرا و بلغم۔ (ط)۔

شطرنج عر۔ (ش ، ط ر ـ ن ج) اسم۔ صفحهٔ دارای جدولها که بر آنها مهرها گذاشته بازی کنند۔ (عا)۔ شطرنج معرب از فارسی است و در پهلوی چترنگ (۲۴۹ ق) بوده ماخوذ از چتورنگ (चतुरंग) سنسکریت که بمعنی چهار عضو است چه صفحهٔ شطرنج که در قدیم هند بوده میدان جنگی فرض شده بوده که در آن چهار عضو مهم جنگ یعنی فیل و اسب و گردون و سرباز پیاده درحرکت بودند۔ اکنون در شطرنج ایران برای هر حریف بازی شانزده مهره است که هشت آن پیاده است و دو فیل و دو رخ و دو اسب و یک شاه و یک وزیر (فرزین) است و در هندوستان امروز دو شتر هم اضافه دارد۔ چون ملک کوهستانی ایران قابل گردون راندن در میدان جنگ نیست جای گردون سنسکریت رخ گذاشتند که نام مرغ چینی است اما لازم بود اسبر بگذارند که در میدان جنگ ایران در کوهستان هم حیوان بارکش است۔ یک مرغ آن هم مرغ چینی را در جنگ بکار آوردن دلیل بر زوال روح دلیری است از یک ملت و خروس باز شدن آن۔ مرغ چینی را نقاشهای چینی در زمان اولاد تیمور در ایران در نقاشیها آوردند و نقاشهای ایرانی تقلید کردند که تاکنون هست که مرغی است تاجدار دم دراز و شاید در همان زمان رخ روی صفحهٔ شطرنج هم آمد مثل این که انگلیسها هم وقتی که آخوند پرست بودند نام یک مهرهٔ خودشان را بیشپ (Bishop) یعنی اسقف گذاشتند که تاکنون هست۔ بازی شطرنج اکنون در تمام ملل عالم هست و در باب مخترع اول آن فضلای اروپا دویست سال است که اجتهادات کردند و هر یک با دیگران اختلاف نموده یکی گوید مخترع اول چینیها بودند چه در تاریخ قدیم ایشان یک قسم بازی شبیه به شطرنج امروز بوده دیگری گوید مخترع اول ایرانیها بودند و به هند داده خود فراموش کردند تا باز در عصر ساسانی از هند به ایران رفت۔ دیگری گوید مخترع هندیها بودند و دیگری گوید رومیها و دیگری گوید آیرلندیها بودند چه ایشان در قدیم یک قسم بازی شبیه شطرنج داشتند که تاحال هم دارند۔ چون لفظ آن هندی است که به فارسی رفته و از فارسی بزبان های دیگر پس ظن قوی این است که هندیها اول آن را

ساختند ـ در ادبیات فارسی هرقدر افسانه در باب اختراع شطرنج هست همه راجع به هند است و در پهلوی رسالهٔ چترنگ (شطرنج) هست که گوید در پادشاهی خسرو انوشیروان دیپ سرم پادشاه هند شطرنج را بدست یک دانای هندی تخت ریتوس نام به ایران فرستاد از تاریخ جنوب هند (دکن) چنین برمیآید که در وسط قرن ششم میلادی پل کشین (पुलकेशिन) پادشاه جنوب هند سفیری با تحف بدربار خسرو پرویز (نه انوشیروان) فرستاد شاید همان سفیر شطرنج را هم برده باشد ـ دیپ سرم که شاید محرف دوشرما (देवशर्मा) سنسکریت باشد نام هیچ پادشاه آن زمان هند نبوده ـ در اجنته که در ولایت اورنگ آباد دکن واقع است بتکده های عجیبی است و در حجاری و نقاشی از سلاطین بودائی قدیم و در یکی از آنها تصویر خسرو پرویز است که شیرین پهلویش نشسته و سفیر پل کشین دارد تحف شاه هند را به او تقدیم میکند ـ

شطرنجی ـ فرش زیلوئی که شکل صفحهٔ شطرنج خانهای رنگارنگ داشته ـ (شع). ـ نظام قاری السیب درنماز آر بسجادهٔ شطرنجی رخ + تا بری دست لطاعت ز صغار و زکبار ـ لفظ مذکور اکنون در تکلم اردو هست ـ

شط | عر ـ (ش ـ ط ط) اسم ـ رود بزرگ ـ (عا)، شطوط جمع است و این معنی در عربی و فارسی جدید است و معنی اصل شط کنار رود و جوی بوده ـ

شط العرب ـ نام رود مرکب از دجله و فرات است که از قرنه بالای بصره شروع و در خلیج فارس میریزد ـ بصره و آبادان برکنار آن است ـ (ج) ـ

شطط | عر ـ (ش ـ ط ـ ط) اسم ـ جور و ستم و دوری از حق (عل) ـ

شطیه | عر ـ (ش ـ ط ی ه) اسم ـ طرف باریک عضاده است در اصطرلاب ـ (عل) ـ

شعاب | عر ـ (ش، ع ـ ب) اسم ـ (جمع شعب با کسر و فتح اول) راهها که در کوه باشد و شکافها و درزها (عل) ـ

شعار | فا ـ (ش، ع ـ ر) اسم ـ (۱) لباسی که متصل به بدن باشد و لباس بالا را دثار گویند ـ (عل) ـ (۲) علامت و نشان اهل جنگ و سفر که یکدیگر بدان شناسند (عل) ـ

شعاع | عر ـ (ش، ع ـ ع) اسم ـ پرروشنی و تابش آفتاب ـ (عا) ـ

شعائر | عر ـ (ش ـ ع ـ ء، ر) اسم ـ (جمع شعیره) علامتها و نشانها ـ (عل) ـ

شعب | عر ـ (ش، ع ب) اسم ـ راه در کوه و کشادگی میان دو کوه ـ (عا) ـ شعاب جمع است ـ با فتح اول ـ شکاف و درز ـ (عل) ـ

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شعبان عر۔ (ش۔ع ب۔ن)اسم۔ نام ماه هشتم از ماههای قمری عربی است۔ (عا)۔
شعبه عر۔ (ش ۳ ع ب ۲)اسم۔ شاخه و حصهٔ از چیزی۔ (عا)۔
شعبده (ش۔ع ب۔ د ۲)اسم۔ نمودبی بود که با تردستی چیزی را طور دیگر نشان دادن است۔ (عا)۔ این لفظ محرف شبده۔ (با ذال معجمه) عربی است وضم اول هم غلط مشهور است۔ در عربی شعوذه هم بهمان معنی هست۔
شعث عر۔ (ش۔ع۔ث)اسم۔ ژولیده وگرد آلوده موی شدن وپراگندگی کار۔ (عل)۔
شعر عر۔ (ش ۲ ع ۳)اسم۔ (۱) دانستن۔ (عل)۔ (۲) سخن با وزن وقافیه۔ (عا)۔ بالفظ گفتن وساختن وبستن استعمال میشود۔ فضلای موشکاف برای جامع ومانع بودن تعریف "با ارادهٔ سخن گو بوزن وقافیه" را هم اضافه کردند چه بسا میشود کلام متکلم ونویسنده گاهی تمام یا بعض آن باوزن وقافیه میآید شما هر کتاب نثر را اگر فته اجزای آن را بسنجید بعضی حصص شعر میشود حتی در کلام باری مثل الذی انقض ظهرک + ورفعنا لک ذکرک۔ که شعر مطلع یا مثنوی است ومثل۔ ثم اقررتم وانتم تشهدون + ثم انتم هؤلاء تقتلون۔ که مثل یک شعر وسط قصیده یا قطعه است۔ چنین کلام را گوینده بقصد شعر نگوید اما اگر به خود کلام فی نفسه نظر کنیم شعر است پس تعریفی که من آوردم جامع ومانع است۔ ایضاً بعضی لفظ قافیه را در تعریف زاید دانستند چه تک بیت اگر مطلع ومثنوی نباشد قافیه ندارد وجواب این است که تک بیت هم در آخر قافیه دارد که اگر با اشعار دیگر جفت شود قافیه اش واضح میگردد مثلاً اگر شما یک بیت از وسط قصیده یا غزل بیرون بیاورید تا دوباره بجای خود نبرید قافیه اش معلوم نمیشود۔ قالب شعر فارسی هفت است۔ (۱) قطعه۔ (۲)۔ غزل۔ (۳) مثنوی۔ (۴) قصیده۔ (۵) رباعی۔ (۶) مسمط۔ (۷) مستزاد۔ در زمان ما غزل بیشتر در کار است وقصیده کمتر واقسام دیگر خیلی کمتر۔ هر زمانی مقتضی رواج قالب یا قالبهائی بوده وقالب عصر مستقبل قطعه است که بهترین قالب برای اشعار علمی وبیان حقایق ومناظر است۔ اگرچه زبان فارسی آریائی است ودر هیچ زبان آریائی قدیم وجدید قافیه شرط شعر نیست لیکن چون شاعری فارسی از عربی تقلید شده نه پهلوی واوستا پس علاوه بر قافیه وزن عربی درآن گرفته شده نه اوزان آریائی که در السنهٔ امروز اروپائی وسندی هست کثرت الفاظ در عربی وآسان بودن ساختن الفاظ نو در

آن باعث شرط گرفتن قافیه در شعر بوده و فارسی هم که ور گرفتن هر لفظ از عربی آزاد بوده و شرط کردن قافیه اشکالی احساس نکرد -

شعر آمده - شعری که خود از طبع بیرون آید و محتاج به زور زدن و چیز مصنوعی ساختن نباشد مقابل آورده (شع) - تاثیر - ز قید ساختگی حسن شوخش آزاد است + چو شعر آمده موزونیش خداداد است -

شعر آورده - مقابل شعر آمده (به بینید) - (شع) -

شعر بند تنبانی - شعر رکیک ساختهٔ جاهل یا مبتدی (عا) -

شعر تر - (ت ــ ر) شعر خوب سلیس - (عا) -

شعر بافتح اول (ش ــ ع ر) موکه نخ مانند روئیده بر بدن جاندار است - (عا) -

شعر باف - کسی که کارش پارچهٔ پشمی و ابریشمی بافتن است - (عا) -

شعرا ع - (ش ذ ع ــ ر ــ ء) اسم - (جمع شاعر) شعر گویندگان - (عا) -

شعری ع - (ش ؛ ع ر ــ) اسم - در علم هیئت نام دو ستارهٔ ثابت از ثوابت رصد شده است که یکی را شعرای یمانی و دیگری را شعرای شامی گویند - اول در کلب اکبر واقع شده که صورت پنجم از پانزده صورت جنوبی است و آن روشن ترین ستارهٔ ثابت است و دوم در کلب اصغر که صورت ششم جنوبی است واقع شده چون بیشتر ناهای کواکب را بدویان حجاز داده اند اول را یمانی گفته اند که نسبت به ایشان غروبش در طرف یمن است و دوم را شامی گفتند که غروبش نسبت به ایشان در طرف شام است ملا مظفر در شرح بیست باب گوید " و عرب شعرای یمانی را عبور و شامی را غمیصا گویند و از خرافات ایشان است که شعریان خواهران سهیل اند و میان سهیل و جوزا نزاعی دست داد و سهیل پشت جوزا را بشکست و بجانب جنوب گریخت و شعرای یمانی از عقب او از مجره بگذشت در قفای او و از این جهت آن را عبور گفتند و شعرای شامی چندان بر مفارقت او بگریست که چشمش پوشیده شد از این جهت او را غمیصا گویند که غموض در لغت فرو پوشیدن چشم است " (عل) -

شعشعه ع (ش ــ ع ش ــ ع ؛) اسم - پرتو و نور (عا) - منتخب اللغه در معانی شعشعه گوید " آب آمیختن شراب را و خلط کردن چیزی به چیزی و اندک ماندن از ماه و بمعنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده " پس معنی نور مخصوص فارسی است -

شعف ع - (ش ــ ع ــ ف) اسم - خوشی زیاد - (عا) - در عربی معانی دیگر دارد از آن جمله

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (؛) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ئه) واو اعرابی (که) یا اعرابی -

بیمار گردانیدن دل برای محبت است پس معنی فارسی مجاز از آن است - باسکون دوم هم صحیح است -

شعله (عا) عر- (ش ۂ ع ل ۂ) اسم- زبانۂ آتش که جسم لطیف نورانی بر آمده از آتش است

شعلۂ جوال و جواله - آتش مشتعلی که دور گردانده شود که شکل دائرۂ آتش بنظر میآید و آن را در فلسفه مثال برای خطای حس میآورند- (عل) -

شعله ور - چیز سوزنده با شعله- (عا)

شعواء عر- (ش ۂ ع و ۂ ء) اسم- متفرق و منتشر- (عل) -

شعوب عر- (ش ۂ ع ۂ و ب) اسم- (جمع شعب) قبایل بزرگ- (عل) -

شعوبیه - گروهی بودند که نژاد عجم را بر عرب ترجیح میدادند و یک دلیل شان این آیه شریفه بوده "وجعلناکم شعوبا و قبایل" یعنی خدا میفرماید که شما را ملل و قبیله ها قرار دادیم" مراد از شعوب ملتها است که غیر عرب است و قبایل عربها هستند و چون ملل پیش از قبایل آمده پس عجم افضل از عرب است و لفظ شعوب آیه شریفه به ایشان داده شد چون عربها از جهت قوت حکومت و از جهت بودن پیغمبر آخر الزمان از ایشان مغرور شده خود را نژاد برتر میدانستند عجمها هم دوست و پاکرده شعوبی شدند- (عل)

شعوذه عر- (ش ۂ ع ۂ و ذ ۂ) اسم- شعبده (رجوع به بینید)- (عل) -

شعور عر- (ش ۂ ع ۂ و ر) اسم- (۱) درک کردن و دانستن- (عل) - (۲) قوۂ خوب ادراک- (عا)- مثال- فلان شعورش کم است این معنی ماخوذ از اول است و بیشتر در فارسی استعمال میشود-

شعیب عر- (ش ۂ ع ۂ ی ب) علم- نام پیغمبری که پدر زن حضرت موسیٰ بوده- (عا) -

شعیر عر- (س ۂ ع ی ۂ ر) اسم- جو که غله ایست- (عل) - شعیره "وری صلب طولانی است که بر طرف چشم نزدیک بمژگان شبیه بجو در شکل هم میشود برنگ پلک بسبب مادۂ فضلیه غلیظۂ محترقه دمویه و نوع دیگر هم میرسد سرخ رنگ رخوانادہ و موی و آن را عروس نامند" جمع الجوامع- (ط) -

شغ فا- (ش ۂ غ) اسم- (۱) "سر وی گاو بود فردوسی گفت- شغ گاو و دنبال گرگی بدست + بکوپال سرهر دو را کرد پست" لغت الفرس اسدی- جهانگیری با فتح اول ضبط کرده و رشیدی با ضم اول و من ضبط جهانگیری را ترجیح دادم چه ممکن است

کہ شغ مبدل شخ باشد کہ مخفف شلخ است ۔ (۲) صدائی پارچۂ آہار دار و کاغذ و امثال آنہا ۔ (عا) ۔ مکرر ۔ (شغ شغ) ہم استعمال میشود.

شغا فا ۔ (ش ۔ غ ۔) سم ۔ "تیردان باشد فرخی گفت ۔ بوقت کارزار خصم و روز نام و ننگ تو + فلک در گردن آویزد شغا و نیم لنگ تو" لغت الفرس ایضاً امیر معزی ۔ ای سرافرازی کہ از تاج شہان زیبد ہمی + بر میان بندگان تو شغا و نیم لنگ ۔

شغاد فا ۔ (ش ۔ غ ۔ د) عم ۔ نام برادر رستم بوده کہ رستم را بہ حیلہ کشت (نث و شع) ۔ سعدی ۔ نہ رستم کہ پایان روزی نخورد + شغاد از نہادش برآورد گرد ۔

شغال فا ۔ (ش ۔ غ ۔ ل) سم ۔ جانوری است وحشی بقدر سگ کہ پشم بلند نرمی دارد (عا) ۔ برای شغال در پہلوی واوستا ہمان لفظی کہ برای روباه بوده استعمال میشده ۔ ذیل روباه را بہ بینید و در سنسکریت شرگال ۔ (शृगाल) بوده ۔ امثال ۔ (۱) "تا شغال شده بود در چنین راه آبی گیر نکرده بود" (۲) "ہنگ زرد برادر شغال است" (۳) "شغال بیشۂ مازندران را + نگیرد جز سگ مازندرانی" (۴) "فریاد شغال و بال شغال"

شغب عر ۔ (ش ۔ غ ۔ ب) اسم ۔ ہیجان فتنہ و فساد ۔ (عل) ۔

شغربغر (ش ۔ غ ۔ ر ب ۔ غ ۔ ر) "کلمہ ایست از توابع و معنی آن پراکنده و پریشان بود ۔ استاد دقیقی راست ۔ ہر کرا کار در جہان سفر است + از سفر حال او شغربغر است" ۔ جہانگیری ۔ (شع) ۔ جہانگیری فارسی ضبط کرده لیکن در مہذب الاسماء عربی است کہ گوید "ذہب غنمہ شغر بغر ای متفرقات" ۔

شغف عر ۔ (ش ۔ غ ۔ ف) سم ۔ بہ غلاف دل رسیدن محبت و شیفتہ گردانیدن (عل)

شغل عر ۔ (ش ۔ غ ل) سم ۔ کار ۔ (عا) ۔

شغه فا ۔ (ش ۔ غ ۔) سم ۔ "ستبری ای بود کہ اندر دست و پای از رنج کار و رفتن بسیار پدید آید و در دکند ۔ عسجدی گفت ۔ ہمی روم بجہان اندر از پس روزی + دو پای پر شغہ و مانده با دلی بریان" لغت الفرس

شفا عر ۔ (ش ۔ ف ۔ ا) سم ۔ تندرستی ۔ (عا) ۔ **شفا خانہ** ۔ عمارتی کہ در آن عموم مرضی معالجہ میشوند ۔ (عا) ۔ **شفا دارو** ۔ پازہر کہ دوای دفع زہر است ۔ (نث و شع) ۔ نزاری ۔ دہد در زیر دندان ثعابین + سم و در سر شفا داروی نوشین

شفاعت ع ـ (ش ـ ف ـ ع ـ ت) اسم ـ خواهش کردن کمک از کسی برای دیگری (عا) ـ در فارسی بیشتر در خواهش از کسی عفو گناه دیگری را استعمال میشود ـ

شفانه فا ـ (ش ـ ف ـ ن) اسم "نام مرغی است که سروبال و اندام او چند رنگ دارد ـ حکیم اسدی راست ـ لب چشمها بر خشین سار و ماغ + زده صف شفانه همه دشت و راغ" + جهانگیری ـ (شع) ـ رشیدی گوید "بفارسی اسم طایری است بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد" محیط اعظم گوید "بفارسی اسم طائری است بزرگتر از زغن سر آن رنگین بچهار رنگ و پر وحید آن بارنگهای بسیار" از مجموع عبارتهای مذکوره معلوم نشد که آیا از مرغهای شکاری است یا نه ـ

شفاهاً ع ـ (ش) ف ـ ه ـ ن) ـ بیان بالب در حضور مخاطب که مقابل پیغام و نوشتن است (عا) ـ مثال ـ دیروز اعلیحضرت شفاهاً سفارش مرا به وزیر فرمود ـ شفاه جمع شفه بمعنی لب است ـ **شفاهی** ـ (منسوب به لبها) بیان حضوری بالبها ـ (عا) مثال ـ شنیدم اعلیحضرت به وزیر حکم شفاهی میداوند ـ

شفت فا ـ (ش ـ ف ت) اسم ـ (۱) چاق (تک یزد) (۲) چیز کم بها ـ (شع) جهانگیری (۳) کج و ناهموار ـ (شع) جهانگیری ـ (۴) فربه و گنده ـ (شع) ـ جهانگیری ـ (۵) نام قریه ایست از رشت گیلان که در عصر صفوی در ظروف کاشی سازی مشهور بوده ـ (ج) ـ (۶) خل که نیم دیوانه است (تک مازندران) لیکن در مازندران حرکت لفظ اوستائی است که غیر از زبر و زیر و پیش است ـ در سنسکریت شَشپ (शाष्प) بمعنی هست بمعنی دوم و سوم و چهارم مجاز آن است ـ (۷) ماکوی جولا ـ (شع) ـ مهذب الاسمار در معنی ماکو بمعنی نیشه ـ "بالکسر تراویدن ریم و خون از جراحت و چیزی کج و ناهموار و در آذربایجان بدین معنی بفتح استعمال کنند" رشیدی ـ معلوم میشود در زمان رشیدی لفظ شفت بمعنی سوم در تکلم آذربایجان بوده پس باید ترکی باشد یا شاید در زبان آذری که در دهات آذربایجان تکلم میشده بوده ـ

شفته (ش ـ ف ـ ت) و شفه (ش ـ ف ـ ه) ، عربی است بمعنی لب و شفاه جمع آن است ـ (عل) **شفوی و شفهی** آنچه منسوب به لب است و حروف شفوی یعنی آنچه از لب ادا میشود در عربی چهار است ب ف م و در فارسی پ هم اضافه میشود

شفتالو و شفتالود فا - (ش ـ ف ت ـ ا لو) اسم - (۱) در کتب طبی میوه ایست که اکنون هلو گفته میشود و در عربی خوخ است لیکن در بعضی از جاهای ایران قسمی از شلیل را شفتالو گویند (عا) - (۲) مجازاً بوسه (شع) سعدی گر خو بتر از روی تو باغی بودی + پایم همه روزه راه آن بپودی - چندان کرمت نیست که خوشنود کنی + درویش از آن باغ به شفتالودی - ایضاً - گرد عنبر نشسته بر زنخش + راست گوئی بهی است مشک آلود - گر به چنگال صوفیان آید + ندهندش مگر به شفتالود -

شفترنگ فا - (ش ـ ف ت ـ ر ـ ن گ) اسم - میوه ایست شبیه هلو سرخ و سفید و سفید تنها هم میشود و نام تکمیش شلیل است - (شع) عبید لوکی نقل تو خشک میوه و نقل من است + چون سیب و آبی و شکر امرود و شفترنگ -

شفته فا - (ش ۶ ف ت ۶) اسم - (۱) دو غاب آهک و سنگها که در پایهٔ دیوار و عمارت ریزند - (عا) - (۲) سخت و فاسد شدن جزئی از میوه و با لفظ زدن - (شفته زدن) گفته میشود - (تک اصفهان)

شفره عر - (ش ـ ف ر ۶) اسم - آلت برندهٔ کجی که کفش دوزان در بریدن چرم در جاهای مخصوص بکار میآورند - (عا) -

شفش فا - (ش ـ ف ش) اسم " دو معنی دارد اول نی باشد که نداقان بدان پنبه را گرد آورند و آن را شفش تیز گویند - دوم شاخ درخت بود " جهانگیری (شا) در سنسکریت شفت ([illegible]) ریشهٔ درخت است -

شفتاهنج و شفتاهنگ فا - (ش ۶ ف ش ـ ه ـ ن ج) اسم - تختهٔ فولادی دارای سوراخهای کوچک و بزرگ که زرگرها و غیر ایشان مفتول را از میان سوراخهای آن میکشند تا باریک و هموار شود - (شع) - خاقانی - کوه مروق است همچون زر بشفتاهنج در + دیو را از و در شکنجه خذلان دیده اند - ایضاً نجیب الدین گلپایگانی - ز زخم ناوک ترکان او بود هرشب + بسیط چرخ مشبک بسان شفتاهنگ - این لفظ مرکب از شفشه و آهنج است شفشه را ببینید)

شفشه فا - (ش ۶ ف ش ۶) اسم - شمش زر که الفاظ دیگرش خفچه و شوشه است - (شع) - کمال الدین اسمعیل - چرخ را بر در تیغ نیاز + همچو شفشه بر آستان بستند - جهانگیری گوید در تمام معانی با خفچه مرادف است گچه نداده (ا تبدیل حرف خ و چ به شین ممکن است و رشیدی گوید مبدل شوشه

است پس باید با ضم اول باشد۔

شفعار عر۔ (ش ۂ ف مع سہ ر) اسم۔ (جمع شفیع) شفاعت کنندگان۔ (عل)۔

شفعہ عر۔ (ش ۂ ف ع ۂ) اسم۔ ہمسایگی خانہ وزمین۔ (عا)۔
حق شفعہ۔ در فقہ ترجیح داشتن خریدار ہمسایہ است برای عمارت یا زمینی کہ خریداران متعدد دارد بہ یک قیمت در آن صورت فروختن بہ ہمسایہ لازم است واگر خریدار غیر ہمسایہ بیشتر قیمت بدہد میتواند بخرد (عا)۔

شفاف عر۔ (ش سہ ف ف سہ ف) اسم۔ چیزی کہ از پس آن چیز دیگر را توان دید مثل شیشہ و پارچۂ نازک۔ (عا)۔

شفق عر۔ (ش سہ ف سہ ق) اسم۔ سرخی بالای افق مغرب در اول شب۔ (عا)۔

شفقت عر۔ (ش سہ ف سہ ق سہ ت) اسم۔ مہربانی۔ (عا)۔ با تشدید قاف غلط مشہور است۔

شفک فا۔ (ش سہ ف سہ ک) اسم "بمعنی جلف و فرسودہ و نابکار شدہ باشد رودکی گفتہ۔ اندی کہ امیر ما باز آمد پیروز + مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید پنداشت ہمی حاسد کو باز نیاید + باز آمد تا ہر شفکی ژاژ نخاید" لغت الفرس شع۔

شفودہ فا۔ (ش ۂ ف ۂ د ہ) اسم۔ بمعنی ہفتہ را گویند حکیم علی فرقدی گفتہ۔ بود ور دو خرز رہی وصف خلقت + بماہ و بسال و بروز و شفودہ" جہانگیری۔ (شع)۔ در سنسکریت سپتاہ (सप्ताह) بمعنی ہفتہ ریشۂ آن است ہفت و ہفتہ فارسی و ہپتن (ہپتن) او ستاو ہپتن (सप्तन्) سنسکریت و سبع و سبت و اسبوع عربی ہمہ از یک ریشہ است اگر تعجب میکنید صفحہ (یز و یح) دیباچۂ جلد دوم را ببینید۔

شفیر عر۔ (ش سہ ف ی ۂ ر) اسم۔ طرف و ناحیۂ ہر چیز۔ (عل)۔

شفیع عر۔ (ش سہ ف ی ۂ ع) اسم۔ کسی کہ برای دیگری شفاعت کند۔ (عا)۔

شفیق عر۔ (ش سہ ف ی ۂ ق) اسم۔ مہربان۔ (عا)۔ مثال شعری از سعدی۔ اگر زہیق شفیقی درست پیمان باش + رفیق حجرہ و گرمابہ و گلستان باش۔

شفیلد (ش) ف ی ۂ ل د) علم۔ نام شہری است در یارک شایر انگلستان کہ کارخانہ فولاد سازیش مشہور است۔ (ج)۔

شقار عر۔ (ش ۂ ق سہ ر) اسم۔ بدبخت شدن۔ (عل)۔

شقاق عر۔ (ش؛ قد ب۔ ق) اسم۔ یکطرفی و مخالفت و دشمنی کردن۔ (عل)۔

شقاقل عر۔ (ش۔ ق س۔ ق و ل) اسم۔ زردک صحرائی کہ دوائی است (ط)۔ مخفف ششقاقل است کہ معرب ششکاکل است۔

شقاقلوس عر۔ (ش۔ ق س۔ ق۔ ل و س) اسم۔ "ورمی است از خون غلیظ کہ در تجویف شرایین دماغ بہم میرسد و حبس و منع مینماید روح حیوانی را از رسیدن بدماغ پس فاسد میگردد مزاج آن و فاسد میگرداند عضو را و میمیراند آن را در آخر امر و نیز گفتہ میشود شقاقلوس بر موت عضو و باطل شدن حس آن و غانغرایا مقدمہ آن است" جمع الجوامع۔ (ط)

شقاوت عر۔ (ش۔ ق س۔ و س۔ ت) اسم۔ (۱) بدبختی۔ (عل)۔ (۲) بدنفسی۔ (عا)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔

شقائق عر۔ (ش۔ ق س۔ ء، ق) اسم۔ "نوع لالہ ایست کہ آن را شقایق النعمان گویند بجہت آنکہ نعمان ابن منذر بہ صحرائی میگذشت کہ در آن لالہ بسیاری بود و چون بغایت خوب در نظرش آمد فرمود کہ حمایت آن کنند و محافظت آن نمایند" منتخب اللغہ (عا)

شق عر۔ (ش۔ ق ق) اسم۔ (۱) شگاف۔ (عا)۔ مثال۔ از اثر باران دیوار خانہ ما شق یافتہ۔ ایضاً مثال شعری از صائب۔ خامہ اش را شق بشمشیر شہادت میزنند + ہر کہ چون شیر خدا صائب بود یک رنگ عشق۔ (۲) راست ایستادن و راست ایستادہ (عا)

شق عصا۔ مخالفت جماعت خصوص مخالفت جماعت اسلام۔ (عل)۔

کلہ شق۔ (ک۔ ل ہ۔ ش۔ ق ق) شخص نافرمان جسور (عا)۔

باکسر اول۔ (ش؛ ق ق) حصہ از چیزی۔ (عا)۔ در عربی نیمہ چیزی است۔

شقہ۔ (ش۔ ق ق ہ) نصف درست حیوان ذبح شدہ پوست کندہ کہ از نصف دیگر جدا شدہ باشد۔ (عا)۔ مثال۔ در مہمانی دیروز یک شقہ گوسفند خرج شد۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ باضم اول۔ لباس پیش شکافتہ۔ (عل)۔ باکسر اول ہم صحیح است۔ باکسر اول۔ پارچہ سر علم۔ (نث و شع) نظام قاری۔ تمہ خرگاہ دولت شقہ رایات جاہ + زینت تمکین و دین آرایش فرض و سنن۔

شقال (ش۔ ق ق س۔ ل) تابع مہمل بقال است۔ (تک) مثال۔ بقال و شقال

حق ندارد در سیاست مداخله کند۔

شقیق
عر۔ (ش - ق ی ق) اسم ۔ برادر دبچہ گاو و ہر چیزکہ دو نیمہ شود ہر نیمہ آن را شقیق گویند۔ منتخب اللغۃ۔ (عل)۔

شقیقہ
عر۔ (ش - ق ی ق) اسم ۔ آن حصۂ سر کہ میان گوش و پیشانی است۔ (عا)۔
این معنی مخصوص فارسی است چہ آن را در عربی صدغ گویند و یک معنی شقیقہ در عربی درد نصف سر است کہ معنی فارسی از آن ماخوذ است۔

شقی
عر۔ (ش - ق ی ی) اسم ۔ (۱) بدبخت (عل)۔ (۲) بدنفس شریر۔ (عا)۔
این معنی مخصوص فارسی است۔

شکار
فا۔ (ش، ک - ا) اسم ۔ (۱) جانوری کہ با تیر و تفنگ و دام و امثال آنہا گرفتہ میشود کہ لفظ عربیش صید است۔ (عا)۔ مثال۔ شکار امروز پادشاہ یک گوزن و سہ آہو بودہ۔ (۲) رفتن برای گرفتن جانوری (عا)۔ مثال۔ شاہ امروز بہ شکار رفتہ بالفظ کردن و زدن و گرفتن استعمال میشود۔ لفظ شکار اسم مصدر و فعل امر از مصدر شکاریدن بودہ کہ از میان رفتہ و مخففش (شکریدن) باشتقاقش باقی ماندہ۔

شکار انداز و شکار افکن - کسی کہ خوب شکار میکند (نث وشع)۔ صائب۔ دل پرخون از ان زلف شکار انداز میخواہم + چہ گت خم کہ خون کبک از شہباز میخواہم۔ ایضاً نظیری۔ نوک خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست + آفتی بود آن شکار افکن کزین صحرا گذشت۔

شکارجرگہ۔ در ذیل جرگہ ببینید۔ **شکارچی**۔ کسی کہ بسیار شکار میکند۔ (عا)۔
لفظ چی علامت فاعلیت ترکی است کہ بلفظ شکار فارسی ملحق شدہ۔

شکاری - ہر چیز منسوب بہ شکار مثل شخص شکاری و لباس شکاری و سگ شکاری۔ (عا)۔

شکاست
عر۔ (ش - ک - ا س - ت) مص۔ بدخو شدن۔ (عل)۔

شکاف
فا۔ (ش ، ک - ا - ف) اسم ۔ (۱) اسم مصدر شکافتن است بمعنی دو حصہ کردن و شدن جائی از جسم مثل شکاف چوب و کوہ و امثال آنہا۔ (عا)۔ مثال۔ از زلزلہ در کوہ و زمین شکاف پیدا میشود۔ (۲) فعل امر از مصدر شکافتن است کہ در تکلم با اضافہ باء (بشکاف) استعمال میشود۔ (نث وشع)۔ (۳) دو ابریشم برکلابہ (کلافہ) زدہ بود بوالمؤید گفت۔ شکوفہ ہمچو شکاف است و میغ دیبا باف + مہ و خور است ہمانا بباغ در صراف

لغت الفرس اسدی ۔ (عا) اسم فاعل (شکافنده) است اگر با لفظ دیگر مرکب شود مثل جان شکاف (عا)

شکافتن فا ۔ (ش ، ک ۔ ف ت ۔ ن) مص ۔ دو حصه کردن و شدن جائی از جسم سخت مثل کوه و زمین و پارچه و امثال آنها ۔ (عا) ۔ شکافت (می) ۔ می شکافد (مع) شکافنده (فل) ۔ شکافته (مل) بشکاف (مر) شکاف ۔ (اص) ۔

شکافه فا ۔ (ش ، ک ۔ ف) اسم ۔ زخمه (مضراب) خنیاگران بود ۔ کسائی گفت پیری آغوش باز کرده فراخ + تو همی کوش با شکافه غوش " لغت الفرس اسدی

شکافه زن ۔ ساز زن (شع) ۔ قطران ۔ فراز هر زمینی هست گوئی صد نگارستان + میان هر درختی هست گوئی صد شکافه زن ۔ جهانگیری معنی دیگر شکافه را گهواره نوشته اما سند نداده ۔

شکافیدن فا ۔ (ش ، ک ۔ ف ی د ۔ ن) مص ۔ شکافتن ۔ (شع) ۔ اسدی ۔ بشاوی همی در کف رود زن + شکافه شکافیده شد از شکن ۔ شکافید (می) شکافیده ۔ (مل) ۔ باقی مشتقات همان مشتقات شکافتن است ۔

شکال عر ۔ (ش ، ک ۔ ل) اسم ۔ بندی که بدست و پای ستور بندند که لفظ دیگرش چدار است (شع) ۔ کمال اسمعیل ۔ شکال پای ستوران شده سر زلفی + کزو گره بجز از دست شانه نگشوده ۔ ایضاً ابو الفرج رونی در صفت اسپ ۔ شکل او بی شکال بر چیزی + نیک مشکل شود که مجبور است ۔ لفظ اشکل مفرس از همین لفظ است ۔ خاقانی لفظ شکال را جمع شکل (بمعنی صورت) یا جمع شکل (با فتح اول و دوم بمعنی ناز و کرشمه) استعمال کرده که گوید ۔ چون رقم از درون همه پر زهر و از برون + جز بعبس رنگ رنگ شکال و شکن نیند ۔ لیکن شکال در عربی جمع هیچکدام از دو لفظ مذکور استعمال نشده ۔

شکاونه فا ۔ (ش ، ک ۔ و ۔ ن) اسم " آنکه زمین را بکاود و کاونده و لقب زننده بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند " رشیدی ۔ (شع) ۔ ماخوذ از شکافنده است ۔

شکایت عر ۔ (ش ، ک ۔ ی ۔ ت) اسم ۔ نامهربانی یا آزار کسی را بیان کردن که لفظ دیگرش گله است ۔ (عا) ۔

شکر فا ۔ (ش ۔ ک ۔ ر) اسم ۔ چیز شیرین که از جوشاندن شیرهٔ نیشکر یا چقندر یا میوه ای گرفته میشود و آنکه درست تصفیه نشده شکر سرخ است و درست تصفیه شده سفید و ریزه ریزه است و اگر در تخته های بزرگ بسته شود قند است و اگر مکرر تصفیه و

خشک شود که شکل بلور شفاف گردد نبات است. (عا). در طب قدیم شکر اسمهای دیگر هم داشته که محیط اعظم گوید- "پس اگر شکر سفید در آب حل کرده بطبخ تصفیه نموده در قالب منعقد سازند و آن بسیار سفید بود و آن را شکر سلیمانی و الفانق و بفارسی نبات نامند و اگر در تصفیهٔ آن زیاده مبالغه نمایند تا آنکه در جوش دیگر بر سر چرک نیارد و در قالب شیشه ریزند آن را نبات قراری و سجزی خوانند و اگر بعد تصفیه با شیر در هنگام انعقاد بر آن کف شیر یا سفیده تخم مرغ زنند و با کفچه بسیار بر هم زنند تا منعقد گردد و بریسمان کشند آن را فانیذ خزاعی و سجزی گویند و جمله فانیذ و نیز نوع شکر در فانیذ مسطور گردد و اگر آن را بعد از تصفیه و قرب انعقاد بر داشته بدست خوب بکشند تا تار بندد. مکرر چنین کنند و در میان کشیدن هر دفعه بر چوبی بزنند تا خوب سفید گردد پس اقراص سازند آن را باطلف نامند و اگر در تصفیه شکر مبالغه زیاده نمایند و چون بحد انعقاد رسد در قالبهای مخروطی صنوبری شکل که بطرف باریک آن سوراخی باشد بریزند و مدتی بگذارند که خوب منعقد و خشک گردد و رطوبت و چرک آن از سوراخ آن تراوش نماید آن را سکر القوالب و فانیذ سجزی و بفارسی قند سفید نامند و اگر در قالب دراز که هر دو طرف آن برابر باشد ریزند آن را قلم نامند و اگر آن قند را باز صاف نمایند و بدستور باز منعقد سازند در قالب های صنوبری یا طولانی یا مدور و شبیه به نمک سفید متحجر گردد آن را آبلوج و بفارسی قند مکرر و بهندی او له باشد و بعضی آن را طبرزد گویند و بقول بعضی اگر در طبیخ آن شیر تازه دهم حصهٔ آن ریزند و صاف کرده و بقوام آورند و در قالب ریزند آن را طبرزد نامند" لفظ شکر مشدّد (شکّر) هم استعمال میشود. "شکر مازندران و شکر هندوستان + هر دو شیرینند اما این کجا و آن کجا" مثل است. باکسر اول هم صحیح است و در سنسکریت شرکرا (शर्करा) بوده پس در آریائی بودن آن شکی نیست و سکّر عربی معرب از فارسی است.

شکرآب- (۱) شربت ساخته از آب که شکر در آن مخلوط شده باشد- (عا).
(۲) رنجش و کدورت میان دوستان (عا). مثال شعری از ابو طالب کلیم- غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدیم + جائی که میان می و ساقی شکرآب است.

شکربار- مجازاً زبان و قلمی که شیرین بیان کند و گفتاری که بسیار شیرین باشد (عا).

شکربرگ- نوعی از شیرینی بوده (شع). عمید لوکی- نهال امید من بی نوا را + شکربرگ لعلش دوا میفرستد.

شکربورک و **شکربوره**- قسمی از شیرینی که از شکر ساخته

میشد و نامهای دیگرش شکرپاره و شکر قلم بوده (شع)۔ابو اسحاق اطعمه۔ چرا منعم کنی صوفی ز محراب شکر بوره + کسی گوید مسلمان را که روی از قبله برگردان۔ ایضاً۔ بر نقش شکر بوره هر کس که خطا گیرد + نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد۔ ایضاً۔ بقد منبر کاک و خم طاق شکر بوره + که از حق حلقه چی خواهم چو رو بروی محرابم۔ از استعمال لفظ محراب و طاق معلوم میشود بوره بشکل سنبوسه بوده۔ **شکر بوزه**۔ نوعی از شیرینی بوده و شاید همان شکر بوره است۔ (شع)۔سنائی۔ همچو سگ در بدر بدریوزه + خوانده خرزهره را شکر بوزه۔

شکر بیزه۔ شکر بوزه (ببینید) (شع) نزاری۔ بیا ربوسه منه خوان خوردنی که بود + تفاوتی ز شکر بیزه تا شکر بوسه۔ **شکرپاره**۔ (۱) نوعی از شیرینی بوده (شع)۔ مهذب الاسماء در معنی قطاع۔ (۲) قسمی از زردآلوی خوب است که هسته اش هم شیرین است۔ (عا)۔

شکر پنیر۔ یک نوع شیرینی کم وزن است که هر دانه اش بقدر بادام و از آن کوچکتر هم میشود (عا)۔ در سفیدی و پوک بودن شبیه به تخته پنیر است به آن نام گفته شده۔

شکرخا۔ (۱) کسی که شکر میخاید (میخورد) (شع)۔ (۲) خوش گو و شیرین دهن۔ (شع)۔ صائب۔ طمع بوسه از آن لعل شکر خا دارم + خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم۔

شکرخند و شکرخنده۔ (۱) خنده از روی مهر و خوشی مقابل زهرخند که خنده در حال غضب و عداوت است (شع)۔ صائب۔ میکند چرخ ستمگر به شکر خنده حباب + لب مخمور به خمیازه اگر باز کنم۔ (۲) خندهٔ شیرین معشوقان (عا)۔ مثال شعری از صائب۔ جهان ز صبح شکر خندهٔ تو روشن شد + که دیده است شکر این قدر سفید شود۔

شکرخواب۔ خواب شیرین۔ (شع)۔ **شکردهان**۔ شیرین گفتار و معشوق خوش لب و دهن۔ (شع)۔ **شکرریز**۔ (۱) نثاری از نقل که در عروسی بر سر داماد و عروس میریختند۔ (شع)۔ خاقانی۔ نثار اشک من هردم شکرریز است پنهانی + که همت را زناشوئی است با دانو و پیشانی۔ (۲) سخن و شعر خوش و آواز خوب۔ (شع سلمان ساوجی)۔ مطربان تو چو بر عود شکرریز کنند + روح را مغز معطر بود و لب شیرین۔ (۳) فنا و۔ (شع)۔ **شکرستان**۔ جائی که در آن شکر بسیار باشد (نث و شع)۔

شکرقلم۔ شکر برگ۔ (ببینید)۔ (شع)۔ **شکرلب**۔ (۱) معشوق خوش لب۔ (عا)۔ (۲) شخص خوش سخن۔ (عا)۔ (۳) آدم لب شکری۔ (شع)۔

شکر لنگ "کسی که فی الجمله لنگ باشد مشفقی بخاری - شود زباد کج و راست نیشکر لیکن + بجلوه های قدش چون رسد شکر لنگ است " بهار عجم - (فع) -

شکر و شیر یا شیر و شکر بودن - کمال اختلاط و موافقت - (عا) - مثال شعری از صائب زخلق خوش شکر و شیر باش با احباب + زروی تلخ مکن تلخ کام الفت را -

شکری - (۱) "نام رنگ سرخ و بعضی گویند رنگی که زردیش بسیار باشد و قدری مایل بسرخی بود و برخی بر آنند که نوعی است از رنگهای آدمی و آن سفید مایل بزردی کم است محسن تاثیر تنگ کرد ست بسی حوصله زان تنگ شکر + از لب پستهٔ آن مهوش و رنگ شکری خواجه سلمان - که بافت آن قصب شکری تقامت نی + که دوخت آن عسلی خرقه بر قد زنبور - و بمعنی شیرین " بهار عجم - (فع) - (۲) هر چیز منسوب بشکر - (عا) -

شکرین - آنچه دارای شکر باشد و مجازاً هر چیز شیرین و دلپذیر - (عا) -

شکر باکسر اول و فتح دوم - (۱) اسم مصدر شکردن و شکریدن است بمعنی شکستن و پاره کردن و بالفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب سازد مثل جان شکر و دشمن شکر (فع) (۲) فعل امر از مصدر شکردن و شکریدن است - (فع) -

شکرپا - پاشکسته و لنگ (فع) - میرحسن دهلوی - سخن می شکنی یا وقت گفتن + زشنگی دهانت شد شکرپای - ایضاً امیر خسرو - دویدن خواست پیش از حور رضوان بهر نظاره + دل حوران بسی پا بو شکرپا کرده رضوان را - ایضاً - سخن وراچه کنم وصف لعل شیرینت + قلم شکرپا گردد زغایت رفتار - لب شکری - کسی که بالب پاره از مادر متولد شده باشد یا از سببی لبش پاره شده همان طور مانده باشد - (عا) -

شکر | باضم اول و سکون دوم (ش ک ر/عر - (۱) اظهار قدر دانی از نیکی کردن کسی نمودن - (عا) - مثال - هر کس باید شکر نعمت خدا را بگوید - بالفظ کردن و گفتن و گذاشتن استعمال میشود - (۲) نیکی کردن در مقابل نیکی کسی (عا) - مثال - احسانی که بفلان کردم شکر نعمتی بود که پدرش بمن داد - فارسی شکر سپاس است "شکر نعمت نعمتت افزون کند + کفر نعمت از کفت بیرون کند" مثل است - شکر الله - یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) - شکرانه - چیزی که لایق شکر نعمت قرار دادن باشد مثل نماز شکرانه و مثل نیکی در مقابل نیکی کسی - (عا) - ناشکر کسی که بعد از نیکی کسی را نمیداند و مقابل نیکی نیکی نمیکند (عا)

شکران عر - (ش ؤ ک ر ـ ن) اسم - شکر متابل کفران - (عا) -

شکردن فا - (ش ؤ ک ر د ـ ن) مص شکستن و پاره کردن - (شع) - شکرد (می) شکرد (مع)، شکرنده - (فل)، شکرده (مل) - شکر (مر و اص) - فردوسی - جہانا ندانم چه بدگوہری + که پرورده خویش می بشکری - ایضاً - سنائی - اندران مرغ خانگی نپرد + زانکه باز از ہوا ہمی شکرد - ایضاً انوری - چو باز او شکرد صید او چه کبک و چه گرگ + چو اسب او گذرد راه آن چه بحر و چه بر - ایضاً اثیرالدین اخسیکتی - در نه بندد شکسته بند قضا + ہر کرا دست کین او شکرد - ایضاً اسدی - رمد شیراز او ہر کجا گذرد + بیک زخم مر پیل را بشکرد -

شکره فا - (ش ؤ ک ر ہ) اسم - مخفف اشکره است که مرغ شکاری است - (شع) لفظ شکره ہم ماخوذ از شکردن بمعنی شکار کردن است -

شکریدن فا - (ش ؤ ک ر ی د ـ ن) مص شکستن و پاره کردن و شکار کردن (شع)، شکرند (می) - شکریده - (مل) - باقی مشتقات ہمان مشتقات شکردن است -

شکستن فا - (ش ؤ ک س ت ـ ن) مص - پاره کردن یا شدن جسم سخت بطوری که در پاره شدن آواز دہد - (عا) - الفاظ یک زبان در ابتدار برای محسوسات وضع میشود و استعمال در معانی غیر محسوس بطور تشبیه با محسوس است از این جہت شکستن در پیمان وعہد و دوستی ہم استعمال میشود لفظ شکستن معانی مجازی ہم دارد - (۱) خم شدن و دادن وتاه کردن و شدن مثل شکستن زلف و دامن ونحوها (۲) خجل شدن و ملول شدن و اعراض کردن - (شع)، انوری - بشکن اگر جان کشم پیش سگت خدمتی + شیر شکاری لبی آہوی لاغر شکسته ایضاً - شیخ عطار - بر دیوانه ای محمود بنشست + نہاد او چشم برہم شاه بشکست - بدو گفت این چرا کردی چنین گفت + که تا رویت نه بینم شه برآشفت - ایضاً در داستان حارث ابن کعب چو حارث این سخن بشنید بشکست + ولیکن ساخت خود را آن زمان مست - (۳) ہزیمت یافتن لشکر در جنگ - (عا) - با لفظ خوردن استعمال میشود - در پہلوی شکستن (...) ۱۱۴) در اوستا بجنید (...) وسکند (...) بوده و در سنسکریت چہید (छिद्) و کہند (खंद्) - امثال - (۱) "دست شکسته و بال گردن" (۲) - "گر صد ہزار در و گہر میدہی چه سود + دل را شکسته ای نه که گوہر شکسته ای"

(...) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (...) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (...) کسره و ہمزهٔ مکسوره (...) آ (...) واو اعرابی (...) یاء اعرابی -

(۳) ''دست شکسته کار میکند دل شکسته نمیکند'' ۔ (عا) ''به این شکستگی ارزد بصد هزار درست''۔ شکست (می) بشکند (مع) شکننده (فل) شکسته (ل) بشکن (مر) شکست و شکستگی و شکن ۔ (اص)۔ **شکسته** ۔ در علم موسیقی نام یکی از آهنگهای دستگاه ماهور هم هست ۔ (عل)۔ **شکسته بسته** ۔ (۱) چیزی که شکسته بوده باز بسته شده (عا)۔ مثال ۔ ظرفهای چینی خانه من همه شکسته بسته است ۔ (۲) مجازاً چیزیکه مختصر و کلامی که درست ادا نشده ۔ (عا)۔ مثال شعری از سلیم ۔ گر ذوق سخن سلیم داری + داریم شکسته بسته ای چند ۔ **شکسته بند** ۔ کسی که استخوان شکسته یا دررفته را به بستن و غیر آن علاج میکند ۔ (عا)۔ **شکسته حال** ۔ غمگین و بیچاره (عا)۔ **شکسته خاطر** ۔ غمگین و نا امید ۔ (عا)۔ **شکسته دل و دل شکسته** ۔ غمگین و نا امید ۔ (عا)۔ **ورشکستن** ۔ تلف شدن مایهٔ تجارت کسی ۔ (عا)۔

شکفت | فا ۔ (ش) ک ۔ ف ت) اسم ۔ (۱) غار و شکاف در کوه و زمین (عا)۔ لغت مذکور در تکلم جنوب ایران هست ۔ (۲) تعجب ۔ (نث و شع)۔ نائی ۔ پس چو واو از میان آوه برفت + ماند آهی مجرد اینت شکفت ۔ در این صورت مبدل شگفت باضم دوم است ۔ جهانگیری معنی کج و ناهموار را هم اضافه کرده اما سند نداده چون شفت را بمعنی کج و ناهموار هم ضبط کرده پس احتمال تصحیف هست یا شفت مخفف شکفت است ۔ باضم دوم ۔ (۱) اسم مصدر شکفتیدن است بمعنی تعجب (نث و شع)۔ سعدی ۔ طاقت برمید و هم نگفتم + رازی که ز خلق می نهفتم ۔ گر کشته شوم عجب مدارید + من خود ز حیات در شکفتم ۔ (۲) فعل ماضی از مصدر شکفتن است بمعنی باز شدن گل ۔ (عا)۔ باکسر دوم ۔ تعجب ۔ (نث و شع)۔ در پهلوی باضم دوم (...) بوده و باکسر و فتح دوم مبدل است و باگاف هم مبدل است ۔

شکفتن | فا ۔ (ش) ک و ف ت ۔ ن) مص ۔ شکوفه کردن درخت و وا شدن غنچه ۔ (عا)۔ شکفت (می) بشکفد (مع) شکفنده (فل) شکفته ۔ (ل) بشکفت ۔ (مر) شکفتگی (اص)۔ باضم اول هم صحیح است ۔

شکفتیدن | فا ۔ (ش) ک) ف ت ی د ۔ ن) مص تعجب کردن ۔ (شع) شکفتید ۔ (می) شکفتد (مع) شکفتیده ۔ (ل) بشکفت (مر و اص)۔

شکفه فا - (ش ؛ ک - ف ؛) اسم - (مخفف شکافه) مضراب ساز (شع) - منوچهری - نوشم قدح نبیذ نوشنجه + هنگام صبوح ساقی رنجه - خنیاگر ایستاده و بربط زن + از بس شکفه شده در اشکنجه - باضم دوم - مخفف شکوفه است (شع) - خاقانی - احد پس آدم است و شاید + میوه ز پس شکوفه آید - بر دوحهٔ فطرت جهاندار + آدم شکفه است و میوه مختار -

شکک فا - (ش - ک - ک) اسم - (۱) "همان دوزه مرقوم (بزای فارسی) یعنی خاری که بدامن آویزد" رشیدی (شع) - (۲) "تنبوره را گویند حکیم سنائی فرماید - دویم از صداع و قرنبیم باسماع - تا ماهی قدم بنوای شکک زنیم" جهانگیری - (شع) -

شک عر - (ش - ک ک) اسم - (۱) تردید و اشتباه - (عا) - مثال - هوا ابر است امامن در آمدن باران شک دارم - در منطق و فلسفه شک درجه سوم ادراک است به این ترتیب تصور - وهم - شک - ظن - یقین - در سنسکریت هم ریشهٔ این لفظ شنک (शंका) هست صفحه تج دیط - دیباچهٔ جلد دوم را به بینید - (۲) دوائی است زهری که نامهای دیگرش سم الفار و مرگ موش است (ط) - سوزنی - گر بر شرنگ و شک بوزد با دخلق تو + در حال شهد و شکر گردد شک و شرنگ - در ضرورت شعری مخفف استعمال شده - **کثیر الشک** - در فقه کسی که در باب رکعات و اجزای نماز بسیار شک میکند در آن صورت عمل به احکام فقه شک بر او واجب نیست - (عا) -

شکاک عر - (ش - ک ک - ک) اسم - کسی که بسیار شک میکند - (عا) -

شکر فا - (ش - ک ک - ر) اسم - شکر (به بینید) - (عا) -

شکل عر - (ش - ک - ل) اسم - (۱) صورت چیزی - (عا) - مثال - فرزند بدشکل را هم پدر دوست میدارد چه رسد به خوش شکل - (۲) در علم عروض زحافی که از اجتماع خبن و کف حاصل شود یعنی از انداختن حرف دوم ساکن و حرف هفتم ساکن مثل فعلاتُ بضم تا از فاعلاتن - و رکن شکل دار را مشکول گویند - (عل) - این معنی ماخوذ از شکل بمعنی چدار بستن ستور است گویا رکنی که چنین زحاف یافته مثل ستوری است که دست و پایش بسته شده - (۳) در علم منطق هیئت پیدا شدهٔ از نسبت حد وسط به حد اصغر و حد اکبر است مثل عالم متغیر است و هر متغیر حادث است که لفظ متغیر حد وسط است

(عل) زبان علماء (خط) زبان زنان (با) زبان بازاری (ص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

و در قضیۂ (جملہ) اول با عالم کہ حد اصغر است نسبت پیدا کردہ و در قضیہ دوم با حادث کہ حد اکبر است نسبت پیدا کردہ و از آن دو قضیہ نتیجہ بیرون میآید کہ عالم حادث است در منطق شکل چہار است۔ شکل اول آنست کہ حد وسط در صغری (قضیہ اولی) محمول واقع شود و در کبری (قضیۂ دوم) موضوع و در شکل دوم حد وسط در صغری و کبری ہر دو محمول است و در شکل سوم در ہر دو موضوع و شکل چہارم عکس اول است یعنی حد وسط در صغری موضوع است و در کبری محمول برای ہر شکل شرایطی ہست کہ بدون آنہا نتیجہ نمید ہد۔ مثال شکل اول گذشت و مثال شکل دوم۔ ہر انسان حیوان است و ہیچ سنگ حیوان نیست نتیجہ این است کہ ہیچ انسان سنگ نیست۔ مثال شکل سوم۔ ہر انسان حیوان است و ہر انسان خندہ میکند نتیجہ این است کہ قسمی از حیوان خندہ میکند۔ مثال شکل چہارم۔ ہر انسان حیوان است و ہر ناطق انسان نتیجہ این است کہ قسمی از حیوان ناطق است۔ (عل)۔　　(۱۴) در علم ہندسہ چیزی محاط بہ حد یا حدود است مثل دایرہ و کرہ و مثلث وغیر آنہا۔ (عل)۔

شکلات (ش و ک و ل س ت) اسم۔ نوعی از شیرینی است کہ با شکر و کاکائو درست میشود۔ (عا)۔　این لفظ (chocolate) فرانسوی است۔

شکلہ فا۔ (ش س ک ل ہ) اسم۔ آنچہ از جامۂ بریخی وشاخ درختی بند شود و پارہ گرد و در سامی گوید کہ سر خربزہ را چون ببرند آن را شکلہ گویند و بعربی قوارۃ البطیخ خوانند و بعضی گفتہ اند شکلہ پارچہ ای کہ بر سر چوبی دراز بندند برای رمانیدن مرغان چنانکہ کبوتر بازان کنند"۔ رشیدی۔ (شع)۔　در مہذب الاسما رہم در معنی قوارہ گوید۔ "شکلہ ایکہ از خربزہ برگیرند"۔ در سنسکریت شکلہ۔ (शकल) یعنی پارۂ از چیزی است۔

شکم فا۔ (ش ہ ک س م) اسم۔ آن حصۂ از جسم انسان و حیوان کہ از منتہای سینہ تا ران است یا آنچہ در داخل آنست و مجازاً داخل ہر چیز۔ (عا)۔ امثال (۱) "یک شکم و دو منت"۔　(۲) "تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن"۔
(۳) "این شکم بی ہنر پیچ پیچ + صبر ندارد کہ بسازد بہیچ"۔　(۴) "شکم بندہ کمتر پرستد خدای"۔　(۵) "شکم درویشان تغار خدا است"۔

شکم از عزا در آوردن ۔ بعد از گرسنگی بسیار خوب سیر خوردن۔ (عا)۔

شکم انداختن ۔ شکم بالا آمدن و آبستن شدن۔ (شع)۔ زلالی۔ شکم انداختہ ابر بہاری

شده آبستن گوهر شاری - شکم بالا آمدن - آبستن شدن - (عا) -
شکم بنده - شخص حریص به خوردن و پرخور - (عا) -
شکم پاره و شکم دریده - اسپغول که دانه ایست دوائی و بر شکم آن شل شکم گندم شکاف است - (ط) شعر - دی شیخ بر طبیب نالید ز درد + گفتا که بر و تو را شکم پاره خو است - شکم پرست و شکم پرور - کسی که حریص به خوردن و پرخور است - (عا) - شکم تغار - شخص پرخور - (عا) - شکم چار یا (چهار) پهلو - شکم پر از خوراک (شع) - ابن یمین - حرص را اگر چه بود علت جوع کلبی + چار پهلو کند از خوان نوال تو شکم -
شکم خاریدن - بهانه کردن - (شع) - انوری - مردم از مشتری و زهره چرخ + خود سعادت چرا طمع دارد - کان یکی زاهد فسرده دلی است + کز همه کارها شکم خارد - وان دگر قحبه ایست زانیه + که همه شب غذای آزارد -
شکم خوار - شخص پرخور که بقدر شکم میخورد در حالی که باید نصف شکم بخورد - (نث و شع) فرخی - چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود + ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری -
شکم دادن - پیش آمدن وسط چیزی مثل شکم دادن دیوار که گاهی علامت خراب شدن است - (عا) - شکم روش - اسهال که مکرر خارج شدن فضله نرم است از شکم - (عا) - شکم صابون زدن - مهیای خوردن بسیار شدن - (تک) -
شکم گنده - کسی که شکمش بزرگ باشد - (عا) -
شکمو - آدم حریص به خوردن و پرخور - (عا) -
شکمبه | فا - (ش، ک -م ب ه) اسم - کیسه مانندی که در اندرون شکم جانداران است و غذا و آب از حلق اول در آن جا میگیرد - (عا) - شکنبه مبدل آن است و "گربه به دنبه افتاد سگ به شکنبه افتاد" مثل است -
شکمبه به آب زدن - چیزهای درهم خوردن - (عا) -
شکن | فا - (ش، ک ـ ن) اسم (۱) اسم مصدر شکستن است و در معانی حقیقی و مجازی آن استعمال میشود - (الف) خم و چین و تاب - (عا) - مثال شعری از خاقانی - چون ارقم از درون همه زهر ندوز برون + چون لعبت رنگ رنگ و شکال و شکن نغید - (ب) ملول شدن و اعراض کردن - (شع) - مولوی معنوی - از کون و مکان بر شکن

تا به بینی + که حمله تو ئی آنچه فی العجله آنی - (ج) ، هزیمت لشکر در جنگ - (شع) - فردوسی -
شگفتی که آمد بر ایشان شکن + سپهبد مبادا که بی رای زن - جهانگیری معنی اصول و معنی
مکر را اضافه کرده لیکن از شواهدش همان معنی که نوشتم مفهوم میشود - (۲) فعل امر از
مصدر شکستن است که در تکلم با اضافهٔ حرف ب (بشکن) استعمال میشود - (نث و شع) -
(۳) اسم فاعل است اگر با لفظ دیگر جفت شود مثل دل شکن - (عا) -

شکنبه فا - (ش ک - ن ب) ، اسم - شکمبه (به بینید) - (عا) -

شکنج فا - (ش ک - ن ج) اسم - (۱) تاب و چین و خم - (عا) - مثال شعری از امیر خسرو -
گیسوز شکنج نازماندش + نرگس زکرشمه بازماندش - ممکن است لفظ شکنج مزید فیه
شکن باشد یا خود لفظ دیگری است و شکن بمعنی پیچ و تاب مخفف این باشد - (۲) قسمی از
مار که گویا بیشتر از مارهای دیگر پیچ و تاب میخورد (شع) - سنائی - نیست اندر مقام راحت و رنج
+ بر سر گنج به ز مار شکنج - ایضاً ازرقی - هلاک دشمن او را از هندوز ملجار + شکنج دافعی روید
بجای رمح و خدنگ - رشیدی گوید رنگ آن مار سرخ است - (۳) مجاز از شکنجه
و عذاب - (شع) امیر خسرو - تا بود حیات پی فشردند + و آخر بهمان شکنج مردند -
(۴) مجاز از مکر و حیله (شع) - ناصر خسرو - از مکر خداوندی پیچ نترسی + زان است که
پاینده پر از مکر و شکنجی - (۵) مجاز از پیچ و خم آواز در موسیقی - (شع) - قوام الدین
مطرزی - نعره در وی شکنج موسیقی + ناله در وی نوای موسیقار - "و با ثانی مضموم گرفتن
عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه به رو آید و آنرا اشکنج و بشکنج نیز گویند و در شیراز نیچ بکسر اول
و در یزد چینک خوانند" - جهانگیری (شع) - در کرمان پنجرو و در مازندران چینگ گویند

شکنجه - (۱) عذاب و آزار سخت دادن - (عا) - ماخوذ از شکنج بمعنی پیچ و تاب است
در هر عصر سلطنت مقصرانرا بطوری شکنجه میکرده و در عصر ما هم اداره نظمیه متهم را برای اقرار
بجرم شکنجه های مخصوص میکنند لیکن در مجازات شکنجه نمیکنند و در اعصار گذشته در مجازات
هم میکردند در بهار عجم شکنجهٔ عصر صفوی ایران و تیموری هند را این طور شرح داده -
"نوعی از تعذیب و آن چنان است که گنهکار را اول نی چون گاز بر پوست چپانند و
باز با انبر در آتش گرفته گوشتش می برند و در آتش میاندازند و زخمها به نمک آلایند -
حکیم رکنای مسیح کاشی - آنانکه علم زدود برپا دارند + باتنباکو مدام سودا دارند - دارند

همیشه آتش درونی و ابرونی + اسباب شکنجه را مهیا دارند. شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا صدر امیران گوید؛ باور نمیکنم که بوقت شکنجه هم + از خادمان کسی نمک او چشیده است ؛ (۲) آلتی است نزد صحافان که کتاب را در میان آن گذاشته فشار دهند برای بریدن اطراف آن و نام دیگرش قید است (عا) - در پهلوی هرشین شکنجه ( ) است -

شکند فا - (ش ـ ک ـ ن د) اسم - کرم دراز قرمزی که در گل تولید میشود و نام تحلیلش فراطین است (شع) عبید لوکی - در کوی این رباط زعقبی نشان مجوی + هرگز بود مزاج سقنقور در شکند -

شکنه فا - (ش ک ـ ن ه) اسم - (۱) شکن و پیچ و تاب (شع) - (۲) "خارپشت بزرگ است که ولدل نامند" محیط اعظم - (ط) -

شکوه عر - (ش ـ ک و) اسم - شکایت و گله (عا) - باکسر غلط مشهور است در عربی شکوه بمعنی مرض است و شکو بمعنی شکایت - اصل لفظ شکوة با تا است -

شکوخیدن فا - (ش ـ ک و خ ی د ـ ن) مص - لغزیدن و سکندری خوردن (شع) جهانگیری برای لفظ شاهد از شمس فخری آورده که مستند نیست و اگر لفظ مصدر ثابت باشد شاعر میتواند مشتقاتش را هم استعمال کند -

شکور عر - (ش ـ ک و ر) اسم - (۱) شخص بسیار شکر کننده - (عا) - (۲) یکی از نامهای باری تعالی است بمعنی پاداش دهنده بندگان بر اعمال ایشان یا بر عمل قلیل جزای جزیل دهنده - (عل) -

شکوف فا - (ش ک و ف) اسم - شکافنده (شع) - سعدی - که لشکر شکوفان منفر شکاف + نهان صلح جستند و ظاهر مصاف - لفظ شکوف با لفظ لشکر حذف شده اسم فاعل مرکب ساخته ممکن است مبدل لشکر شکاف باشد یا شکوفتن هم مصدری بوده که گم شده -

شکوفه فا - (ش ک و ف) اسم - (۱) گل درخت میوه و هر گل درخت که پیش از برگ بیرون آید - (عا) - باکسر اول هم صحیح است - (۲) قی کردن - (شع). کمال اسمعیل - درختان در آن ماه برفی که خوردند + در این ماه کردند یکسر شکوفه - ایضاً مولوی معنوی - نه مستی الحجه تو را آرزوی عقل آید + که مستی ای که کند روح عقل را بیدار - زهر چه دارد غیر از خدا شکوفه کند + از آنکه غیر خدا نیست جز صداع و خمار -

شکوک عر۔ (ش وک ہوک) اسم۔ جمع شک است۔ (ببینید)۔ (عا)۔

شکولاد (ش وک ہول ۔ د) اسم۔ قسمی از شیرینی است کہ در آن کاکائو ہم ہست (عا)۔ این لفظ (chocolate) فرانسوی است۔

شکولیدن فا۔ (ش ک ہول ی د ۔ ن) مص۔ شورانیدن و پریشان کردن (شع) نزاری۔ دل بحاصل خود راسر و کاری نمی بینم + مگر خود رونقی گیرد کہ باز ش بر شکولیدم۔ مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند۔ در سنسکریت آکول (आकुल) یعنی پریشان و شوریدہ است و باس (त्र) یعنی با ہم ممکن است استعمال شود۔

شکوہ فا۔ (ش وک ہوہ) اسم۔ (اسم مصدر شکوہیدن است)۔ (۱) ترس و مہابت (نث وشع) مولوی معنوی۔ گفت کہ مشغولند این گروہ + ز اتفاق بانگ شان دارم شکوہ۔ (۲) مجازاً حشمت و جلال۔ (عا)۔ (۳) فعل امر از مصدر شکوہیدن است (شع)۔ در پہلوی ہم شکوہ ( ) بودہ۔

شکوہیدن فا۔ (ش وک ہوہ ی د ۔ ن) مص۔ ترسیدن (نث وشع)۔ ثنائی۔ کوہ گر پر زار شد شکوہ + سنگ تریاک ہست اندر کوہ۔ شکوہید۔ (می)۔ شکوہد (مع) شکوہندہ (فل)، شکوہیدہ (ل)۔ شکوہ۔ (مر) در سنسکریت شوک (शोक) یعنی غمگین است و ترس مجاز آن۔

شکُہ فا۔ (ش وک وہ) اسم۔ (مخفف شکوہ) ترس و حشمت (شع)۔ عنصری۔ پادشاہی باشکہ باشد + حزم او چون ملبندکہ باشد۔

شکہیدن فا۔ (ش وک وہ ی د ۔ ن) مص۔ (مخفف شکوہیدن) ترسیدن۔ (شع)۔ ثنائی۔ جان عاشق نترسد از شمشیر + مرغ محبوس نشکہد ز اشجار۔ ایضاً مولوی معنوی۔ وارثانم را سلام من بگو + این وصیت را بگوشان مو بمو۔ تا ز بسیاری آن زر نشکہند + بنکرانی پیش آن مہمان نہند۔

شکیب فا۔ (ش ۔ ک ی ب) اسم۔ صبر و تحمل۔ (نث وشع)۔ اسم مصدر شکیبیدن و شکیفتن است۔

شکیبیدن فا۔ (ش ۔ ک ی ب ی د ۔ ن) مص۔ صبر کردن۔ (نث وشع)۔ مولوی معنوی۔ آتش بزیر گفت نہانی بگوش دود + کز من نمی شکیبد و با من خوش است دود۔

شکیبید (می)۔ شکیبد (مع) شکیبنده (فل)۔ شکیب (مر و اص)۔

شکیبا شکیبا صفت مشبهه است بمعنی صابر۔

شکیفتن فا۔ (ش ۔ک ی ف ت ۔ن) مص۔ شکیبیدن که صبر کردن است۔ (شع)۔
سعدی۔ مرا چند روز این پسر دل فریفت + ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت ایضاً
فردوسی۔ تو با تاج بر تخت نشکیفتی + خرد را بدین گونه بفریفتی۔

شکیل (ش ۔ک ی ل) اسم۔ (۱) خوشگل۔ (عا)۔ اگرچه لفظ عربی است لیکن در عربی
بمعنی کف خون آلود ستور است که بر دهنه بیاید و در فارسی بقیاس لفظ شکل که
بمعنی صورت است ساخته شده۔ (۲) اما له لفظ شکال عربی است بمعنی چدار
(شع)۔ خاقانی۔ از اثر عدل تو بر سرو بر پای دید + ابرش کینه شکیل ادهم فتنه فیا

شکیمه عر۔ (ش ۔ک ی م ه) اسم۔ "دهنه لگام اسب وگوشه دیگ وطبیعت وسرشت"
منتخب اللغه (عل)۔

شگاو شگا فا۔ (ش ۔گ ۔) اسم۔ ترکش که تیردان است (شع)۔ سوزنی۔ همچون کمان
کند سر کلک وی از شکوه + تیر عدوی مملکت شاه در شگاه۔ مبدل شغا
است یا بالعکس۔

شگال فا۔ (ش ۔گ ۔ ل) اسم۔ شغال که جانور وحشی است شبیه به روباه (مث و شع)۔
مبدل شغال است یا بالعکس۔ جهانگیری آن را بمعنی شغار هم نوشته اما سندش از
جهانگیری شگال (بالکسر اول) را بمعنی سوراخهای حادث از سیلاب در زمین نوشته و این شعر
انوری را شاهد آورده۔ چگونه یاد بدخواه بر تو دست جدل + چگونه دارد بدگوی با تو پای
جدال۔ چو شیر رایت قهرت دو چشم بگشاید + فرو شوند هزبران بگوشهای شگال۔
لیکن در شعر مذکور همان شگال (شغال) هم صحیح است که معنی مصرع دوم این باشد که شیران
در سوراخهای شغال فرار میکنند۔

شگاله فا۔ (ش ۔گ ۔ ل) اسم۔ همه و تمام۔ (شع)۔ ناصر خسرو۔ گر بوز و نخوش نسیم
شاخک بادام + بسیم نثار ت کند درست و شگاله۔ در سنسکریت شکل
(सकल) بمعنی تمام و همه است۔

شگرف فا۔ (ش ۔گ ۔ ر ف) اسم۔ "قوی وسطبر باشد و تخمت و بلند۔ کسائی گفت۔

(۔) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزه مکسوره۔ (ـا) آ (ه) واو اعرابی (ی ع) یای اعرابی

ازین زمانه جانی وگردش شب و روز + شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف" لغت الفرس اسدی طوسی ـ

شگون شگن فا ـ (ش ؤگ ىو ن) سم ـ فال وخوش شگون دارای فال نیک است مقابل بدشگون ـ (عا) شگن مخفف شگون است ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ درمیان جان ودل پیدا شود + صورت تو نواز ان عشق کهن ـ ماه وزهره خیره بین از حسن آن + مشتری از روی شان گیرد شگن در سنسکریت شکون (शकुन) بهمین معنی ہست

شل فا ـ (ش ـ ل) سم ـ (۱) "پوست رنگین نازکی را گویند که درمیان درز کفش وموزه وزین وامثال آن نهاده مدوزند بجهت خوش آیندگی" جهانگیری ـ (شع) ـ (۲) "ران آدمی را گویند خصوصا وران سایر حیوانات را خوانند عموماً" جهانگیری ـ (شع) ـ اگر لفظ ثابت باشد شلنگ ماخوذ از این خواهد بود ـ (۳) پای لنگ ـ (عا) دراین معنی محرف از اشل (مشدد، عربی است که بمعنی دست عاجز از کار افتاده است وشلیدن هم مصدر جعلی از آن ساخته شده ـ باضم اول ـ (ش ؤ ل) چیز سست ونرم مقابل سفت (عا) ـ مثال شعری از مولوی معنوی ـ چون بدید آن روی همچون برگ گل + مضطرب گردید و شد پاهاش شل ـ این لفظ را ادبا کم استعمال میکنند اما چون در ادبیات قدیمه ما بوده جهت ندارد غیر فصیح تصور شود ـ در سنسکریت شلته (श्लथ) بمعنی مذکور ہست ـ باکسر اول (ش ؛ ل) حربه ای بوده بشکل نیزهٔ کوتاه که مانند ژوبین بطرف دشمن پرتاب میکردند (شع) ـ فرخی ـ بگونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز + چو دسته بسته بهم تیرهای بی سوفار ـ ایضاً سنائی ـ پیش گیر اندر طلب راه دراز آهنگ را + گو شل اندر دل شکن صبر زبان کوتاه را در سنسکریت شول (शूल) بمعنی نیزه ہست ـ

شلاپ ـ (ش ـ ل ـ پ) صدای برهم خوردن آب از دست وغیر آن تک ـ (مثال ـ صدای شلاپ شلاپ آب حوض مرا بیدار کرد ـ بیشتر مکرر ـ (شلاپ شلاپ) استعمال میشود ـ

شلال (ش ـ ل ـ ل) سم ـ (۱) کوک که بخیه های درشت موقتی است تا بعد جای آن دوخته شود ـ (عا) ـ مثال شعری از نظام قاری البسه ـ هرجامه بود لایق چیزی بدوختن + کتان بدرز بخیه وکاسر شلال یافت ـ (۲) پیش انداختن دامن لباس وقت رفتن (تک) مثال امروز اخوندی دیدم که عبا را شلال میانداخت ومیرفت ـ این لفظ

ماخوذ از شلّ (مشدّد) عربی است که بمعنی دوختن خفیف است یا عین شلال. (بکسر اول) عربی است که بمعنی قوم پراگنده است و مجازاً بمعنی کوک استعمال شده پس فتح اول غلط مشہور خواہد بود یا فارسی است از شوله ([illegible]) سنسکریت بمعنی بخیه۔

شلتاق تر۔ (ش۔ل ت۔ق) اسم۔ غارت وچاپیدن (عا)۔ مثال در عصر پہلوی شلتاق ترکتها موقوف شده۔ در فرہنگ ترکی بمعنی خرخشه (مجادلهٔ بیجا) وتہمت نوشته و در رشیدی بمعنی خرخشه نوشته۔ شاید در عصر رشیدی (صفوی) در معنی مذکور استعمال میشده۔

شلتوک فا۔ (ش۔ل ت و ک) اسم۔ غلهٔ خوراکی که پوست کنده اش برنج نامیده میشود (عا)۔

شلجم عر۔ (ش۔ل ج۔م) اسم۔ معرب شلغم فارسی است۔ (عل)۔

شلخته فا۔ (ش۔ل۔خ ت) اسم۔ آدم بی سلیقه وبی پروای در کار (تک)۔

شلغم فا۔ (ش۔ل غ۔م) اسم۔ گیاہی است دارای ریشهٔ بزرگ که پخته خورده میشود (عا)۔ شلجم معرب آن وشلم مخفف آن است۔ امثال (۱) "دزدی و شلغم"۔ (۲) "حرام خوردن و شلغم"۔ (۳) "در بیابان فقیر گرسنه را + شلغم پخته به ز نقرهٔ خام"۔ (۴) "ہرکه را دستگاه و دولت نیست + شلغم پخته مرغ بریان است"

شلف فا۔ (ش۔ل ف) اسم۔ زن بدکار (شع)۔ سوزنی۔ ریش تو در کشاکش آن گنده پیر شلف + سبلت بدست آن جلب کس فروش شنگ شلفینه ماخوذ از ہمین است۔

شلفلف فا۔ (ش۔ل۔ف ل۔ف) اسم۔ پاہا را باز گذاشته نیم زیرین بدن خود را طوری تکان دادن که بیضه ہا به پائین خورده صدا دہد۔ (تک)۔ مثال کمال شیخ شیپور این بود که نزد امرای طہران شلفلف میزد۔

شلفینه وشلفیه فا۔ (ش۔ل ف ی ن ہ) اسم۔ فرج زن (نث وشع) انوری در تعریف ذکر قاضی کیرنگ۔ شد بجان الفیه غلام او را + نخورد شلفیه تمام او را۔ شلفیه (مشدد) ہم استعمال میشود۔ گویا شلفینه بمعنی منسوب به شلف (زن فاحشه) مثل سنگین که بمعنی منسوب به سنگ است باشد وشلفیه مخفف شلفینه۔ مؤلف سراج اللغات گوید۔ "از این بیت انوری چنان معلوم میشود که الفیه شلفیه نام دو زنی باشد که به بدکاری مشہور بوده"۔ جواب این است که از خواندن تمام قطعهٔ انوری که بیست وہشت شعر است ودر توصیف ذکر قاضی کیرنگ معنی شعر مذکور چنین میشود که از جہت بزرگی ذکر قاضی ہر الفیه (ذکر) یا ذکر کتاب الفیه شلفیه

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری، (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

غلام ما و است - الفیه شلفیه - کتابی که دارای انواع تصویر های مجامعت مرد و زن باشد - (عا) - مشهور این است که اول کسی که چنین کتاب ترتیب داد حکیم ازرقی شاعر بود در قرن پنجم هجری برای ممدوحش طغان شاه تا باه رفته اش عود کند و کامیاب شد - ممکن است که پیش از ازرقی هم چنان کتاب تصویر رسم بوده و او در معالجه شاه استعمال کرده چنان کتاب در هندوستان خیلی قدیم است و شاید ایرانیها از هند تقلید کردند - و اینکه ابو نواسهای عصر خلافت عباسیه الفیه شلفیه ساختند برای این بوده که تصویر کشیدن را حرام میدانستند -

شلک و شلکا
فا - (ش ـ ل ک) اسم - کرم دراز سیاه که خون میکند و نام تکلمش زالو است (شع) سوزنی - دراز پای چو لکلک سیاه چهره چون شلک + و رانه مال و نه ملک و ورانه خویش و تبار - باکسر اول - گل تیره چسپناک - (شع) - رودکی - چو پیش آرند کردارت بمحشر + فرومانی چو خر در جای شلکا -

شلگم
فا - (ش ـ ل گ ـ م) اسم - مبدل شلغم است یا بالعکس (شع) - مهذب الاسماء در معنی لفت -

شلاق
تر - (ش ـ ل ل ـ ق) اسم - تازیانه (عا) - در ترکی بمعنی طپانچه و ضرب است و از اشعار معلوم میشود در عصر صفوی در فارسی هم در همان معنی ترکی استعمال میشده چنانچه فوقی یزدی گفته - زمانه بین که زسر پنجه ستم هردم + به بیخ گوش نشاطم همی زند شلاق -

شلّک
تر - (ش ، ل ل ، ک) اسم - در کردن تفنگ - (علا) - بیشتر در یک بار در کردن چند تفنگ استعمال میشود -

شله
فا - (ش) ل ل ، اسم - نوعی از پارچه است شبیه به چلواری که رنگ سرخ دارد - (عا) در سنسکریت چله ( ) بمعنی پارچه است - باضم اول - (۱) - فرج زنان (شع) - مولوی معنوی - شله از مردان بجفت پنهان کند + تا که خود را جنس آن مردان کند - گفت یزدان زان کس مکتوم او + شله ای دوزیم بر خرطوم او - در فرهنگ ناظم الاطباء به این معنی بفتح اول و ترکی ضبط شده - (۲) سرگین دان و جای خاشاک در کوچها (شع) خفاف - چون خر روا است پایگهت آخور + چون سگ سزا است جایگهت شله - (۳) لته ای که زن در ایام حیض به خود بندد - (شع) - جهانگیری - ریشه این معنی با سله

(با کسر اول) یکی است. (۴) مزید فیه شله (مخفف) است بمعنی آش (تک) با فتح اول و تشدید دوم. (ش ــ ل ل) "سه معنی دارد اول بت را مانند دوم بت پرست را سوم ننگ بادرا گویند" جهانگیری. (شع).

شلیک تر. (ش ل ل ی ک) اسم. شلک (مشدد) بهبینید. (عا).

شلم فا. (ش ــ ل ــ م) اسم مخفف شلغم است. (شع) خاقانی. (ع). شلمی آش نپزد می بی بی. در بعضی از زبانهای ولایتی شل بختیاری لفظ مذکور هست.

شلم آب و شلماب (باسکون لام در دوم) شلغم آب پز. (شع). سراج الدین قمری. سفیدی وترشی چو شلماب کهنه + ولی چون فقع کوزه سرد گرانی.

شلمابه. شلماب (بهبینید) (شع). **شلم شوربا**. (۱) شوربای شلغم (شع). (۲) مجازاً چیزهای مخلوط بهم. (تک) باسکون دوم (ش ــ ل م) پا افزار مسافران. (شع). جهانگیری. باکسر اول وسکون دوم. زدکه لفظ عربش صمغ است. (ط). باضم اول و دوم. مخفف شتلم که مخفف اشتلم است. (شع).

شلنگ فا. (ش ــ ل ــ ن گ) اسم. در راه رفتن قدم گشاد برداشتن. (عا).

شلنگ تخته زدن (۱) یک نوع ورزش زورخانه کاران است که بر دیوار تختها نصب کرده بر آنها شلنگ زنند. (عا) (۲) ول گردی وبیکاری (عا). ممکن است این لفظ ماخوذ از شل بمعنی ران باشد. باکسر اول و دوم. نام سکهٔ نقره ای دولت انگلیس است که معادل دوازده پنس وبیست یکم پوند است. (عا). این لفظ (shilling) از زبان انگلیسی است.

شلوار فا. (ش ــ ل و ــ ر) اسم. (۱) لباسی که از کمر تا پائین را بپوشد (نث وشع). در چند زبان ولایتی هم بهمین معنی هست. (۲) لباس کلفتی که از کمر به پائین را می پوشاند وعموماً در زیر آن هم لباس نازکتر پوشیده میشود که اگر بلند است زیر جامه گفته میشود و اگر کوتاه است تُنکه (عا). شاید سربال عربی که بمعنی پیرهن ومطلق لباس است از شلوار معرب شده اگر استعمال شل درمعنی ران ثابت باشد معنی شلوار لایق ران خواهد بود.

زیر شلواری. لباسیکه در زیر شلوار پوشیده میشود که لفظ دیگرش زیر جامه است. (عا)

کیک یا کک در شلوار افتادن یا بودن. مجازاً بی قرار بودن کسی است. (عا)

(ــ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه. (ط) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ع) کسره وهمزهٔ مکسوره. (ــ) آ (و) واو اعرابی (ی ع) یاء اعرابی

شلوق (ش و ل ہو ق) اسم - از دعام و بی ترتیب شدن چیزی - (عا) - این لفظ ترکی بنظر میآید لیکن در کتب لغت ترکی که نزد من ہست ضبط نشده و با قاف یا غین (شلوغ) بودن آن ہم معین نیست -

شلوک فا - (ش - ل ہو ک) اسم - کرم سیاه دراز خونخوار که نام تکلمیش زالو است (ط)

شلون فا - (ش - ل ہو ن) اسم - "اسم فارسی حیوانی است از جنس شغال" محیط اعظم (ط) -

شله فا - (ش ل ہ) اسم - نومی از آش است که اقسام دارد مثل شله زرد و شله قلمکار و شله ماش و زردک و شله ماش و قمری وغیره آنها و در بعضی از ہم نہا مثل شله قلمکار گوشت ہم میریزند - (عا) - با تشدید لام غلط مشہور است چه شلّه شدد در نظم و نثر معانی قبیح دارد چنانچه گذشت - **درشله زرد گوشت دیدن** - چیز بسیار عجیب یا محال مشاہده کردن - (عا) - با فتح اول قصاص که کشتن قاتل است - (شع) - سنائی در شہادت حضرت علیؑ و قصاص ابن ملجم - جان بداد آن زمان علی درحال + خاندان آن زمان گرفت زوال - شله کردند مرد راپس ازان + رفت سوی جہنم آن نادان

شلیته (ش - ل ی ہ ت) اسم - زیر جامۂ کوتاہی که زنہا در زیر زیر جامۂ بلند تر میپوشیدند (عا) - این لفظ عربی و ترکی نیست ہمچنین با طا (شلیطه) ہم و شکلش به لفظ اروپائی ہم نمی ماند و چون شل یعنی ران را جہانگیری و بعضی دیگر ضبط کرده اند پس شلیته ماخوذ از ہمان است و فارسی است

شلیخا (ش - ل ی خ -) عم - نام راہب یا یکی از اولیای نصاری بوده - (شع) - خاقانی در قسم - به بیت المقدس و اقصی و صخره + بتقدیسات انصار و شلیخا خاقانی الفاظ نصارای نسطوری آذربایجان را در قصاید خود استعمال میکرده چون مادرش از آنہا بوده مسلمان شده بود و شلیخا یک لفظ سریانی آنہا است -

شلیدن (ش - ل ی د - ن) مص - لنگیدن (تک) شلید (می) شلد (مع) بشل (ام) مصدر مذکور از لفظ شل که معرف اشل عربی است ساخته شده -

شلیر فا - (ش - ل ی ر) اسم - شلیل که میوه ایست (شع) -

شلیل فا - (ش - ل ی ل) اسم - میوه ایست در شکل و مزه شبیه به ہلو و کوچکتر از آن (عا)

شلینگ (ش ، ل ی ن گ) اسم - شلنگ - (با کسر اول و دوم) به بیند (عا) -

شم

فا- (ش ـــم) اسم (۱) " رمیدن بود خفاف گفت - تو آهوی بتا وکنار منست حرم + آرام گیر با من و از من چنین مشم " لغت الفرس اسدی - در این صورت اسم مصدر شمیدن است بمعنی رمیدن - (۲) " ناخن را گویند استاد عسجدی فرماید - چون شاه گیرد بکف اندر شمشیر + از بیم بیفکند ز کفها شم شیر - باله که بردی و تهور شلش + در معرکه با تیغ گراز کم شیر - از این رباعی وجه تسمیهٔ شمشیر معلوم میگردد " جهانگیری - (شع) - در سنسکریت شنکو (शङ्कु) بمعنی ناخن هست - (۳) مخفف شوم فعل مضارع شدن است - (اتک و شع) مثال - اگر موفق شم خدمت بشما میکنم - با اضافه حرف ب و می (بشم و میشم) هم استعمال میشود مثال شعری از نزاری - ای مدعیان چونیست جائی + الا در دوست پس کجا شم -

باضم اول - (۱) " چارق (کفش) بود منجیک گفت - چندی مدیح گفتم و چندی عذاب دید + گر سیم نیست باری جفتی شم فرست " لغت الفرس اسدی - ایضاً نظامی گوید - گراینده چون بار بر مردم کشد + گهی شم کشد که بریشم کشد -

شما

فا- (ش ۂم ـــ) اسم - ضمیر مخاطب جمع است و واحد آن تو - (عا) - در پهلوی این لفظ نبوده و بجای آن اوتان ([illegible]) که در فارسی تان شده استعمال میگشته و یک لفظ ارامی (بر اور عربی الکم ([illegible]) هم استعمال میشد، در اوستا یوش ([illegible]) و خشما ([illegible]) بوده و در ریشه شما همان است - و در سنسکریت در حالت فاعلی یویم (यूयम्) و در حالت مفعولی یوشمان (युष्मान्) است -

شماتت

عر- (ش ـــم ـــ ت ـــ ت) اسم - (۱) شاد شدن بر بدی ای که به کسی رسد - (عل) - (۲) ملامت و سرزنش - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

شماخی

فا- (ش ـــم ـــ خ ی) علم " نام شهری که در چهار فرسخی شهر شیروان بنا کرده بودند سلاطین صفویه وقتی بقهران را از تصرف رومیه بیرون آوردند گنجه را نیز متخلص کردند یکی از شعرا در آن تاریخ گفته بود تاریخ فتح گنجه کلید شماخی است " ناصری -

شمار

فا- (ش ۂم ـــ ر) اسم - (۱) اسم مصدر شمردن است بمعنی عدد و عدد چیزی و حساب (عا) - مثال - شمار فضایل فلان را خدا میداند - در پهلوی مر ([illegible]) و در اوستا هم مر - ([illegible]) بوده (۲) مجازاً تعلق و ربط و دوستی (شع) - نظامی - بریدم زهر آشنائی شمار + بس است آشنای من آموزگار - (۳) مجازاً شبیه و مانند -

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان، (با) زبان بازاری، (مص) مصدر، (سم) اسم، (می) ماضی، (مع) مضارع

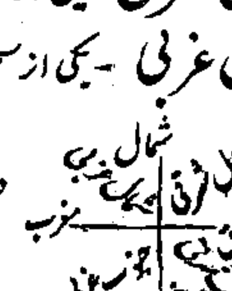
(عا)۔ مثال ۔ فلان در شمار نیست ۔ ایضاً مثال شعری از مولوی معنوی ۔ جانها شماره ذره معلق همی زنند + هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا ۔ (۴) فعل امر از مصدر شمردن است که در تکلم باضافه حرف ب (بشمار) استعمال میشود ۔ (نث و شع)۔ **شمارش** ۔ مزید فیه شمار بمعنی اول است ۔ (عا)۔ **شماره** ۔ شمار در معنی اول ۔ (عا)۔

شماغند و شماغنده فا۔ (ش ۔ م ۔ غ ۔ ن د) اسم ۔ چیز قابل نفرت و بد بو ۔ (شع)۔ پوربهای جامی ۔ خطش چو پشت و روش شماغنده و سیاه + کاغذ تباه و ژنده چون کون دریدگان ۔ رشیدی گوید مصرع اول شعر مذکور این طور هم روایت شده خطش چو پشت و رویش شمنده و سیاه ۔ در آن صورت شاهد برای شمنده که مخفف شماغنده است میشود ۔ لفظ شماغند مبدل شم آگند مرکب از لفظ شم بمعنی نفرت و رم و لفظ آگند بمعنی پر است و معنی مجموع پر از نفرت و رم و مجازاً بد بو است ۔

شمال عر۔ (ش ۔ م ۔ ل) اسم ۔ (۱) یکی از چهار سمت اصلی است که مقابل جنوب است ۔ (عا)۔ (۲) دست چپ ۔ (عل)۔ در عربی معنی دوم حقیقت است و معنی اول مجاز آن ۔ مؤلف غیاث اللغات گوید "و جانب قطب بنات النعش را نیز مجازاً شمال بکسر گویند چرا که در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانبی است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی بشرق است و پشت او بمغرب و بهمین سبب دبور را از دبر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشأمه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد ۔ (از منتخب و لطایف و صراح و کنز و وجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف ابن مانع است"۔

شمال شرقی ۔ یکی از سمتهای فرعی است که میان شمال و مشرق است (عا)۔

شمال غربی ۔ یکی از سمتهای فرعی است که میان شمال و مغرب است ۔ (عا)۔



در پهلوی شمال او اختر ([illegible]) و در اوستا اپاختره ([illegible]) بوده ۔

بافتح اول ۔ (ش ۔ م ۔ ل) بادی که از میان شرق و بنات النعش وزد ۔ (عل)۔ در فارسی باد مذکور را هم شمال باکسر شین گویند که مجازاً لفظ شمال در بادی که از آن میوزد استعمال

شمالو فا - (ش ــ م ــ ل ــ و) اسم - سار وغ که لفظ دیگرش قاریج است (شع) - مہذب الاسماء درمعنی عزدوفطر

شماله فا - (ش ــ م ــ ل ــ ہ) اسم - (۱) شمع - (شع) رشیدی - (۲) نام قسمی از برنج (شع) - ابواسحاق اطعمہ - آن شمہا کہ در دل اسحاق برفروخت + ازرہ گذار نور برنج شمالہ بود -

شمامه عر - (ش ــ م ــ م ــ ہ) اسم - چیز خوشبو کہ برای بو کردن استعمال میشود - (عل) - "شمامہ بالفتح وقیل بسین مہملہ ف - سازی است کہ نی با او باشد سیفی بدیعی گوید - شبی کہ نالہ ز شوق شمامی ہوس است + مرا بدست ز انگشتہا شمامہ بس است - ولہ - نی شمامہ چرا نیشکر نمیگردی + تراکہ بر لب شیرین یار دست رس است " بہار عجم -

شمان فا - (ش ــ م ــ ن) اسم "بانگ گریہ دمادم در گلو باشد عنصری گفت - زان فلک دانظام و ازین عہد را بقا + زان دوستان بفخر و ازاین دشمنان شمان" لغت فرس رشیدی خواستہ شمان را صفت مشبہہ از مصدر شمیدن بمعنی رمیدن قرار دہد تا بانگ گریہ معنی مجازی آن باشد پس چنین نوشتہ " وشمان یعنی وحشت و افغان کنان وترسان ورمان "

شمائل عر - (ش ــ م ــ ء ــ ل) اسم - (۱) (جمع شمال بمعنی دست چپ و خو) دست چپہا وعادتہا - (عل) (۲) صورت وشکل (عا) مثال شعری از سعدی - علی الخصوص کسی را کہ طبع موزون است + چگونہ دوست ندارد شمائل موزون -

شمایم عر - (ش ــ م ــ ی ــ م) اسم - (جمع شمیمہ) چیزہای خوشبو کہ برای بو کردن استعمال میشود (عل) -

شمخال (ش ــ م ــ خ ــ ل) اسم - تفنگ دہن پری کہ لولہ گشادی داشتہ واز تفنگہای دیگر بسیار سنگین تر بودہ ودر واقع کار نصف توپ را میکردہ - (عا) معلوم نیست لفظ مذکور از چہ زبانی است - ممکن است شکل مارتین کہ نام سازندہ اول تفنگ مارتین است شمخال ہم نام فرنگی سازندہ اول آن باشد -

شمد (ش ــ م ــ د) اسم - (۱) (محرف شمط است) پارچہ ایکہ وقت خواب روی بدن خود اندازند کہ لفظ دیگرش رو انداز است (عا) - (۲) نام رنگی است

تقره ای که بکار تذهیب ونقاشی میآید (عا)

شمر فا - (ش ـــ م ـــ ر) اسم - (۱) آبهای زیاد جمع شده در زمینی که نامهای دیگرش آبگیر واستخر وغدیر است (شع) انوری - ای جوادی که پیش دست ولبت + ابر چون دود وبحر چون شمر است - ایضاً قطران - تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال + گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن وجمال - (۲) خرامیدن (عل) در این معنی عربی است - باضم اول ودوم - (۱) فعل امر از مصدر شمردن است که در تکلم باضافه حرف (ب) (بشمر) استعمال میشود (نث وشع) - (۲) اسم فاعل از مصدر شمردن است اگر بالفظ دیگر جفت شود مثل ستاره شمر (نث وشع) - فرخی - زبس بلندی بالای او نتواند کرد + حساب کنگرهٔ برج او ستاره شمر - در هر دو معنی باکسر اول وفتح دوم هم صحیح است - ودر هر دو معنی مخفف شمار است - باکسر اول وسکون دوم - عر - نام مردی که قاتل امام حسین بوده (عا)

شمران فا - (ش ـ م ر ـ ن) علم نام دهات دامنهٔ کوه البرز است که در دو فرسخی شمال طهران واقع است وچون هر دهٔ آن هم شمران گفته میشود به شمرانات جمع بسته میشود (ج) الف ونون در آخر اسماء شهرها ودهات ایران مثل سپاهان وتیران وهوشنگان وغیرها علامت نسبت است که در پهلوی هم بوده واصل لفظ شمر است که ممکن است ریشه اش در سنسکریت شم (शम) بمعنی راحت وامنیت وسلامتی است وحرف رار در آخر از ماده را (रा) سنسکریت بمعنی دهنده وگیرنده باشد ومعنی مجموع راحت دهنده باشد یا از سمیر (समीर) بمعنی باد است ومعنی شمران منسوب به باد باشد چه در آن دامنهٔ کوه باد بسیار است یا از شمیر (शमीर) بمعنی درخت آتشدار باشد چه در آنجا درخت چنار بسیار است ودرخت مذکور از خود آتش میگیرد یا از لفظ سمر (समर) بمعنی جنگ باشد ومعنی شمران منسوب به جنگ که شاید در آنجا در قدیم قلعه های جنگی بوده - لفظ مذکور را شمیران (باضافهٔ یار بعد از میم) هم نویسند که گویا قلبه بافی دفترهای دولت بوده که تیران را به طهران رسانند یا مزید فیه شمران است -

شمردن فا - (ش ـ م ر د ـ ن) مص - حساب کردن وعدد چیزی را یافتن یا عدد چیزی را نشان دادن (عا) شمرد - (می) میشمارد (مع) شمارنده (فل) شمرده (مل) بشمار (مر) شمار (اص) شمر مخفف شمار است در پهلوی مر ([illegible]) وهوشمردن

([illegible]) در اوستا مر ([illegible]) بوده و در سنسکریت سمر (स्मर) بمعنی یاد داشتن است که شمردن مجاز آن است۔ **شمرده خواندن و گفتن** ۔ هر کلمه را واضح تلفظ کردن۔ (عا)۔

شمس عر۔ (ش ـَ م س) اسم۔ (۱) بزرگترین ستارهٔ روشن که نامهای دیگرش خورشید و مهر و آفتاب است (عا)۔ (۲) به اصطلاح اهل صنعت (کیمیاگران) طلا را گویند۔ **شمسی** ۔ (۱) سالی که باعتبار چهار فصل ناشی از حرکت زمین است۔ (عا)۔ چون در علم هیئت قدیم شمس را دور زمین گردان میدانستند و فصول را نتیجهٔ آن سال فصول را شمسی میگفتند مقابل قمری که دوازده گردش دوری قمر بوده۔ (۲) قسمی از پارچهٔ تابستانی بوده (شع)۔ نظام قاری الیسه۔ رونق حسن بهاری است دگر کتان را + گرم بازار ز شمسی شده تابستان را۔ **شمس الدین** ۔ یکی از نامهای مردان اسلام است۔ **شمس العلما و شمس الدوله و شمس الملک** ۔ و امثال آنها القاب سابق ایران بوده که در عصر پهلوی متروک شده۔ (عا)۔ شمس الدوله لقب زن بوده۔ و باقی برای مرد۔

شمش فا۔ (ش ـِ م س) اسم۔ تختهٔ دراز طلا و نقره۔ (عا)۔

شمشه ۔ تختهٔ صاف کم عرضی است که بنا با آن گچ و گل دیوار را صاف میکند (عا)

شمشاد فا۔ (ش ـَ م ش ـَ د) اسم ""۔ و آن درختی است عظیم برگ آن مانند برگ انار و از آن بزرگتر و سبزتر و ساق آن سفید و صلب و چون خشک شود مایل بزردی گردد و پوست جدا آن باریک ملاصق به چوب زر درنگ و داخل چوب زرد زیاده و از آن قاشق و شانه وغیره میسازند و شاخهای آن پریشان و باریک و خزان نمیکند و گل آن سفید و خوشبو و تخم آن سیاه مانند حب الآس و تلخ و آن در روم بسیار یافته میشود و منابت آن صحراها و آبها و سواحل" محیط اعظم (ط)۔ جهانگیری معنی دوم شمشاد را مرزنگوش که گیاهی است دوائی قرار داده و این شعر فرخی را شاهد آورده۔ دست و پایش بوس و مسکن کن + زیر آن زلفکان چون شمشاد۔ در کتب قرابادین شمشاد بمعنی مرزنگوش ضبط نشده و جهانگیری از تحفه نقل کرده گویا تصور مؤلف تحفه و جهانگیری این بوده که شمشاد بمعنی درخت مشبه به قامت معشوق است و در شعر فرخی که مشبه به زلف واقع شده پس باید معنی دیگر

مناسب با زلف هم داشته باشد لیکن واقع این است که در شعر مذکور فرخی و اشعار بسیار دیگر زلف هم تشبیه به شمشاد بمعنی درخت شده وجهت آن را کسانی که درخت شمشاد را دیده اند ملتفت میشوند که در شمشاد دو خصوصیت هست که بدرد شاعر میخورد یکی این که قد بلند باتناسبی دارد مانند سرو دیگر آنکه شاخها و برگهایش طوری درهم رفته و چنین قشنگی تشکیل داده که آن حصهٔ شاخها نسبت به تنه شبیه به سر معشوق است که از موی زلف و گیسو پوشیده باشد و آن حصهٔ چیزی طرهٔ آن گفته شده چنانچه عرفی گوید۔ از این که بعد بریدن تمام شانه شود + گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد ۔ ایضاً نظامی گوید۔ هنوزش گرد گل نارسته شمشاد + که خط معشوق را تشبیه بشمشاد کرده ۔ ایضاً جهانگیری گوید "شمشار با اول مکسور بثانی زده شاخهای تازه را گویند که از درخت شمشاد برآید و برگ آن در غایت سبزی و نزاکت و لطافت بود و از نزاکتی که دارد میل بجانب زمین کند لهذا شعراء او را بزلف تشبیه کرده اند حکیم اسدی فرماید زگل کنده شمشار پرتاب را + بدو رسته درخته خوشاب را ۔ لبیبی گفته ۔ نگر آن قد و زلفینش که گوئی + فرو هشته است از شمشاد شمشار" در فرهنگ این ها شمشار لفظ علیحده ای نیست بلکه همان شمشاد را اهل شام شمشار گویند و در شعر اسدی ممکن است همان لفظ شمشاد تصحیف خوانی شده و در شعر لبیبی اگر حروف قافیه الف و را باشد همان مبدل شمشاد است به تلفظ اهل شام که لبیبی در ضرورت شعری استعمال کرده ۔ رسم جهانگیری این است که اگر قافیهٔ شعری محل شاهد باشد شعر قبل را نقل میکند تا قافیه معلوم شود اما در این مورد نقل نکرده شاید برای این که همان یک شعر را بدست آورده چه لبیبی از شعرای خیلی قدیم است و اشعارش کم بدست میآید پس احتمال میرود لفظ آخر شعر مذکور هم شمشاد با دال باشد۔

شمشیر فا۔ (ش۔ م ش ی ر) اسم۔ آلت برندہ بلندی که در جنگ برای کشتن و زخم زدن دشمن استعمال میشود و عموماً دارای غلافی هم هست۔ (عا)۔ امثال:—

(۱) "شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی" (۲) "اسب و زن و شمشیر وفادار که دید"

(۳) "جنگ را شمشیر میکند و معامله را پول" در پهلوی شمشیر ([illegible]) و شفشیر ([illegible]) بوده اما در اوستا آن را هم کارد (کرته = [illegible]) میگفتند چون در اوستا و پهلوی لفظ شمشیر ریشهٔ مخصوص ندارد معلوم میشود مرکب از لفظ شم بمعنی ناخن و شیر بمعنی حیوان درنده است ذیل لفظ شم را به بینید۔

ذ(ل) اسم فاعل (ل)، اسم مفعول (م)، امر (ا)، اسم مصدر (ط)، طبی (ج)، جغرافی (م)، علم (نام شخص یا چیز معین)

شمشیر آبدار - شمشیریکه فولادش را خوب آب داده باشند تا خوب برنده باشد - (عا) - **شمشیر بازی** - یک نوع بازی با شمشیر است که شمشیرباز بهر طرف می چرخد و ضربت در هوا میزند و در همان حال خود را هم میپاید که دشمن نتواند به او ضربت زند و در واقع شمشیر بازی ورزش شمشیرزنی است (عا) - **شمشیر را غلاف کردن** - (۱) شمشیر برهنه را در غلاف آن جا دادن - (عا) - (۲) مجازاً دست از جنگ و خصومت باکسی برداشتن نیز تسلیم شدن (عا) -

شمع خ

ع - (ش ـم ع) اسم چیز دراز ساخته از پیه یا موم که در میان آن فتیله است و بجای چراغ استعمال میشود - (عا) - در عربی بافتح اول و دوم بمعنی موم بوده و با سکون دوم و معنی آلت مخصوص افروختن در عربی و فارسی هردو محدث است و در واقع مجاز است چه سابق بیشتر شمع از موم ساخته میشده - دو دیدی که خون ناحق پروانه شمع را + چندان امان نداد که شب را سحر کند - (مثل است) **شمع آجین کردن** - بدن مقصر را سوراخ سوراخ کرده در هر سوراخ شمع روشن نشاندن - (عا) - **شمعدان** - ظرفی که شمع را در آن نشانده سوزانند - (عا) - **شمعدانی** - نام گلی است سرخ سیر که شباهت بشمعدان دارد - (عا) - **شمع ریز و شمعساز** - کسی که از پیه یا موم شمع میسازد - (عا) - **شمع سحری** - مجازاً چیز نزدیک به فنا که لفظ دیگرش چراغ سحری است - (عا) - **شمع کشتن وگل کردن** - خاموش کردن شمع - (نث و شع) سعدی - شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن + تاکه همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی - **شمع گچی** - از مادهٔ جامدی که در پیه حیوان وجود دارد و مانند گچ سفید و خشک است شمع گچی ساخته میشود خوب میسوزد و چربیش هم بدست و غیره نمی چسپد - (عا) -

شمعون خ

ع - (ش ـم ع و ل) اعم - نام یک برادر حضرت یوسف بود و نیز یکی از نامهای یهودان است - (عا) -

شمط م

(ش ـم ـط) اسم - نوعی از پارچهٔ احرامی مانند بوده - (شع) نظام قاری - بختان و شمط برافرازیم + علم از بام این کبود حصار - ایضاً تار قطنی و قدک نام و نشان خواهد بود + تنم از شوق قدک جامه دران خواهد بود - در عربی شمط (با سکون میم) بمعنی آمیختن است و با فتح میم بمعنی گرم مصالح است که در طعام میریزند که از چند چیز آمیخته است و شمط فارسی مجازاً همان است که پارچه دارای چند رنگ تشبیه به گرم مصالح

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

شده در آمیزش و داشتن رنگهای متعدد و لفظ شمد که اکنون برای پارچه رو انداز گوئیم محرف شمط است بلکه غلط مشهور است نظام قاری که لفظ شمط را در دیوان خود بسیار استعمال کرده یزدی بوده و تاکنون در یزد ہمان پارچه را شمد (محرف شمط) گویند۔

شمل فا۔ (ش سہ م سہ ل) اسم "پای افزار باشد و آن را شم نیز گویند" جہانگیری۔ (شع) مولف مذکور شلم را ہم بمعنی پا افزار ضبط کرده پس باید مبدل این باشد۔ باسکون دوم۔ (ش سہ م ل) عر(۱) پراکنده (عل) (۲) فراہم آمده۔ (عل)۔ پس لفظ مذکور مشترک میان دو ضد است۔

شملج و شملغ فا۔ (ش سہ م ل سہ ج) اسم۔ مبدل شلجم و شلغم است که ریشه ایست خوراکی۔ (ط)۔ سوزنی۔ ع۔ گفتا چه چیز است آنچنان سرچون شملغ با بیان۔ در ضرورت شری میم مفتوح شده۔

شمله عر۔ (ش سہ م ل ہ) اسم۔ نوعی از پارچۀ کوتاه که به خود می پیچیدند۔ (شع) نظام قاری البسه۔ اوصاف شمله بر علم زر نوشته اند + القاب بندقی بسراسر نوشته اند ایضاً۔ با ما ہمه از بندقی و شمله سخن گوی + نی ریشه که ما را سر افسانه نباشد۔

شمّ عر۔ (ش سہ م م) مص۔ بوئیدن۔ (عل)۔

شماس عر۔ (ش سہ م م سہ س) اسم۔ نوعی از ملاہای نصاری است که درجه اش پائین تر از قیس (کشیش) است (عل)۔ لفظ مذکور ماخوذ از سریانی است بمعنی خادم

شمّاع عر۔ (س سہ م م سہ ع) اسم۔ شمع ریز۔ (عا)۔

شمّه عر۔ (ش سہ م م ہ) اسم۔ بعضی و قدری (عا)۔ مثال۔ میخواہم شمه ای از شرح حال خود بگویم۔ در عربی بمعنی یک بار بوئیدن و بوی اندک است و معنی فارسی مجاز آن است۔ سنائی در معنی عربی استعمال کرده که گوید۔ چون شمۀ شاه اسپرم از باد شمالی + شامل شده از خلق تو ہر جای شمایل۔

شمن فا۔ (ش سہ م سہ ن) اسم۔ بت پرست۔ (نث و شع)۔ سنائی۔ آرزو خوردن و گردان آز را خوردن دگر + ہر دو نتوان کرد با ہم یا شمن شو یا صنم۔ ایضاً رودکی۔ بت پرستی گرفته ایم ہمه + این جہان چون بت است و ما شمنیم۔ در سنسکرت شمن (श्रमण) بمعنی مرتاض و شخص با جمعیت خاطر است و ہمان ریشۀ شمن است۔

شمنان فا - (ش ـم ـ ن ـ ن) "جمع شمن است که مرقوم شد و با اول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول کسی بود که بسبب دویدن یا تشنگی یا برداشتن باری نفس تند پی درپی میزده باشد دوم لباط بزرگ را خوانند" جہانگیری - (شع)

شمندفر (ش ـم ـن د ـ ف ر) ما اسم - قطار ماشین - (عا) از ترکی بفارسی آمده و در آن ہم از یک زبان اروپائی آمده -

شموس ع - (ش ذم و س) اسم - (۱) جمع لفظ شمس بمعنی آفتاب (عل) - (۲) توسن بودن است وسخت دشمنی بودن کسی - (عل) - بافتح اول - اسب توسن و شخص سخت دشمنی (عل) -

شموک فا - (ش ـم وک) اسم - دانه ایست دوائی که نام عربیش خرنوب است (ط) - مهذب الاسماء در معنی خرنوب -

شمول ع - (ش ذم و ل) اسم - فراگرفتن چیزی را (عا) بافتح اول - شراب خصوص سرد آن - (عل) -

شموم ع - (ش ذم و م) اسم - چیز بوئیدنی (عل) - شمومات جمع است در فارسی -

شمه فا - (ش ـم ه) اسم - (۱) "سرشیر" محیط اعظم - (ط) (۲) "ودرسامی شمه بفتح شین ومیم مخفف وشوه بفتحتین شیری که بر سرپستان بود واثر آن از پستان ظاہر شود وپیش از آن که بدوشند" - رشیدی - (شع) - درسامی (اسامی فی الاسامی) لفظ شمه را معنی الشّیٔ قرار داده ومعنی شیٔ - (س ـ یٔ) را مهذب الاسماء اول شیر نوشته وقاموس ہمان معنی نوشته که رشیدی آورده -

شمیدن فا - (ش ـم ی د ـ ن) مص - رمیدن وافغان کردن وبیہوش شدن (شع) اثیر الدین اخسیکتی - زغمزهٔ تو مبادا امان جان چو اثیر + اگرچه چشم تو بی چشم تو رسیده نیم - ایضا ابو الفرج رونی - اگر شمیده بود عقل خصم او نه شگفت + بلی شمیده بود عقل ور دماغ سقیم - ایضا اسدی - سمندش چو آن زشت پتیاره دید + شمید و هراسید واندر رمید - شمید (می) - شمد (مع) - شمنده (فل) - شمیده (مل) - شم (مر و اص) - درسنسکریت سم (सम) بمعنی پریشان شدن ہست ومعانی مذکور مجاز آن است -

شمیز (ش ـ م ی ز) اسم ـ کاغذ ضخیمی است که اوراق را در آن مرتب نگاه میدارند (عا) ـ این لفظ (chemise) فرانسوی است ـ

شمیل (ش ـ م ی ل) علم ـ نام قصبه وکوهی است در شمال شرقی بندر عباس ایران (ج)

شمیم عر ـ (ش ـ م ی م) اسم ـ بوئیدن و بو ـ (مل) ـ

شن فا ـ (ش) ن) اسم ـ ریگهای بسیار ریزه که درکنار دریا و رودها بسیار پیدا میشود ولفظ دیگرش ماسه درمل است ـ شن زار جای انبوهی شن است ـ (عا)

شنا فا ـ (ش) ن ـ) اسم ـ (۱) طی کردن مسافت آب وغرق نشدن در آب از حرکت دادن دست و پا ـ (عا) ـ بالفظ کردن استعمال میشود ـ در سنسکریت سنا ـ (स्ना) بمعنی تن شستن است در اوستا سنا (ود ر ـ) بهمان معنی است که ریشه شنا است ـ شناه مزید فیه شنا است وشناب مخفف شنای آب وشناو مبدل شناب وهرسه مخصوص شعرا است ـ انوری در لفظ شناه گوید ـ ای بدریای عقل کرده شناه + وز بد ونیک اختران آگاه ـ **شناگر** ـ کسی که در آب شنا میکند وبیشتر درماهر در شنا استعمال میشود ـ (عا) ـ "آب ندارد ورنه شناگر قابلی است" مثل است ـ

شناور ـ کسی که در آب شنا میکند وبیشتر در ماهر در شنا استعمال میشود ـ (عا) ـ

(۲) نام قسمی از ورزش است که کف دستها وپنجه پاهای شخص روی زمین باشد وبدنش را بطرف پیش بکشد ـ (عا) ـ بالفظ رفتن وکردن استعمال میشود ـ این معنی مجاز از اول است شنای پیچ وشنای دست وپا مقابل از اقسام آن است ـ

شناختن فا ـ (ش) ن ـ خ ت ـ ن) مص ـ (۱) تطبیق کردن مدرک با صورت سابق ذهنیه آن (عا) ـ مثال ـ بعد از ده سال تا فلان را دیدم شناختم ـ (۲) دانستن وفهمیدن (عا) ـ مثال ـ هرکس باید درجه خود را بشناسد ـ (۳) تصدیق کردن ـ (عا) مثال ـ ایران هم استقلال سلطنت عراق را شناخته است یعنی دوم وسوم مجاز از اول است در پهلوی شناختن ( ) در اوستا ژنا ـ ( ) و در سنسکریت جنا ـ (ज्ञा) بوده ـ شناخت (می) میشناسد ـ (مع) شناسنده (فل) شناخته (مل) ـ بشناس (مر) شناخت وشناسائی (اص) ـ شناسا صفت مشبهه است ـ

حق شناس ـ (۱) خداشناس (عا) (۲) کسی که حق کسی را بداند وناشکر نباشد (عا) "سگ حق شناس به از مردم نمک ناشناس" مثل است

شنار فا - (ش ٤ ن سـ ر) سم - شنا - (شع) - ابوشکور - بدو گفت مردی سوی رود بار + برون اندرون شد همی بی شنار (۲) عار و عیب و کار شنیع - (شع) - مولوی معنوی - زانکه ناشکری بود شوم و شنار + میبرد ناشکر را تا قعر نار - در این معنی عربی است

شناساندن فا - (ش ٤ ن سـ س سـ ن د ـه ن) مص - باعث شناختن شدن - (عا) - شناساند (می) بشناساند (مع) شناسانده (مل) - شناسان - (مر)

شناسانیدن فا - (ش ٤ ن سـ س سـ ن ی د ـه ن) مص - باعث شناختن شدن - (نث و شع) - شناسانید - (می) شناسانیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات شناساندن است

شناعت عر - (ش ـ ن سـ ع ـ ت) اسم - زشتی و زشت گردیدن (عل) -

شنبد فا - (ش ـ ن ب ـ د) سم - روز اول هفته که در تکلم شنبه است (شع) - فردوسی - همان روزی پاک یک شنبدی + ز هر بد پرستیدن ایزدی - ایضاً منوچهری - بفال نیک بروز مبارک شنبد + نبید گیر و بده روزگار نیک به بد - در شیراز این لفظ باکسر با در تکلم عوام هست اما نمی نویسند - لفظ شنبد و شنبه هر دو از لفظ شبات سریانی و عبرانی - (ܫܒܬܐ = שַׁבָּת) است و با دال (شنبد) نزدیکتر به اصل است -

شنبلیت فا - (ش ـ ن ب ـ ل ی ت) سم - گیاهی است خوراکی و دوائی که نامهای دیگرش شنبلیله و حلبه است - (ط) -

شنبلید فا - (ش ـ ن ب ـ ل ی د) اسم - نام گیاهی است دوائی که بعضی اقسامش گل زرد دارد و نام دیگرش سورنجان است - (ط) -

شنبلیله فا - (ش ـ ن ب ـ ل ی ل ٤) سم - نام گیاهی است خوردنی که نام عربیش حلبه است (ط)

شنبه فا - (ش ـ ن ب ٤ ه) سم - روز اول هفته که بعد از جمعه است (عا) - ریشه لفظ را در ذیل لفظ شنبد به بینید - "از خرمی پرسند شنبه کی است" مثل است

شنج فا - (ش ٤ ن ج) سم - سرین مردم و چهارپا - (شع) - ناصرخسرو - اندیشه کن از بنده ات امروز که بنده است + پیش تو بپای است و تو بنشسته به شنجی -

شنجرف فا - (ش ـ ن ج ـ ر ف) سم - مبدل شنگرف است - (به بینید) (عا) -

شند فا - (ش ـ ن د) سم - "شند و کلفت و بیتوز و منقار در دوا ن استعمال کنند و کلفت و شند جز مرغ را نگویند عماره گفت - مرغ سپید شند است امروز ناودان

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (ســ) آ (ـه) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی

لغت الفرس اسدی - (شع)۔ در کتاب مذکور مصرع دوم شعر عمارہ ہم ہست لیکن در طبع اروپا که نسخهٔ اش نزد من ہست بطوری غلط چاپ شده که تصحیحش امکان نداشت و نسخهٔ دیگری ہم بدست نیاوردم۔ در جهانگیری شاہد از شمس فخری است که سند نمیشود چه او لغت نویس بوده برای ہر لفظ از خود شعری ساخته لغت نویسان دیگر راگمراه کرده است۔

شندف فا - (ش سـ ن د سـ ف) اسم "دہل و طبل باشد فرخی گفت - تا بدر خانهٔ تو برگه نوبت + سیمین شندف زنند و زرین مزمار" لغت الفرس اسدی۔

شنزبه فا - (ش سـ ن ز سـ ب) (عم)۔ نام گاوی بوده که در قصهٔ کلیله و دمنه موضوع راست گوئی و درست کاری است و بمکر شغال دمنه نام از دست پادشاه جنگل که شیری بوده کشته شد (نث و شع) نظامی گنجوی گفت از خود بحذر باش + چوگاو شنزبه زان شیر حباش۔ ایضاً بزاری بگو تا نیاید بخود نم برون + به تزویر چون شیر و چون شنزبه قصهٔ کلیله و دمنه در سنسکریت تا کنون موجود است و در زمان خسرو انوشیروان برزویهٔ طبیب آن را به پهلوی ترجمه و در آخر قرن دوم ہجری ابن مقفع از پهلوی به عربی ترجمه کرده اصل پهلوی آن گم شده و ترجمهٔ ابن مقفع موجود است گویا در ہمان قرن سوم به فارسی املای ترجمه شده بود که رودکی در قرن چهارم آن را بشعر در آورده بود و نسخهٔ آن مثل اشعار دیگر رودکی گم شده و تنها چند شعر آن در کتب لغت فارسی بطور شاہد ضبط شده۔ در قرن ششم ہجری ابو المعالی نصر اللہ منشی دوباره از عربی بفارسی ترجمه کرده که تا کنون بنام کتاب کلیله و دمنه موجود است و بعد در آخر قرن نہم ہجری ملا حسین کاشفی ترجمهٔ ابو المعالی را بکم و زیاد کردن بعبارات دیگر در آورده انوار سہیلی را ساخته که یکی از بہترین کتب ادب فارسی است۔ در قصهٔ سنسکریت نام دو گاو نری که گردون تاجر را میکشیدند یکی نندک (नन्दक) یعنی خوشحال کننده و دیگری سم جیوک (संजिवक) یعنی ہم زندگی بوده چه سم (सम) در فارسی ہم شده و جیو (जिव) ریشهٔ زیستن و زندہ است و کاف آخر علامت فاعلیت پس ترجمهٔ صحیح ہم زنده و ہم زندگی است معلوم میشود برزویه عین لفظ سنسکریت را در حروف مبہم پهلوی نوشته بود و ابن مقفع که از سنسکریت اطلاع نداشت از حروف مبہم پهلوی شنزبه را بیرون آورده مترجمان فارسی ہمان را نقل کردند۔

شنسی (ش سـ ن س سـ ی) (عم)۔ نام شہری است در چین که در آن بزرگترین معدن

آہن عالم میاشد - (ح) -

شنعت ع - (ش ـُ ن ع ـَ ت) سم - قبح و زشتی - (عل) -

شنف ع - (ش ـَ ن ف) سم - گوشواره ایکه بالای گوش آویزند و آنچه زیر گوش آویزند قرطه است - (عل) -

شنفتن فا - (ش، ن ـُ ف ت ـَ ن) مص - ادراک کردن آواز بتوسط گوش - (عا) در پہلوی شنفتن ([illegible]) در اوستا سرو ([illegible]) و در سنسکرت شرو ([illegible]) بوده - شنفت - (می) شنفته (ل) باقی مشتقات ہمان مشتقات شنیدن و شنودن است -

شنقار تر - (ش ـُ ن ق ـَ ر) سم - (۱) نام پرنده ایست سیاه چشم از جنس چرغ - (نث وشع) -　　(۲) مردن پادشاه (نث وشع) -

شنگ فا - (ش ـَ ن گ) سم - (۱) دزد و راہزن - (شع) - سوزنی - ای خسرو دست سیاست بر ملکت شرف + ملک تو بی مخافت تاراج دزد و شنگ - ایضاً انوری - گردون نخورد غمت که شوخ است + گیتی نخورد دمت که شنگ است - ایضاً نزاری - خود گرفتم که باز خواست کنند + تو بہ ہرگز کند ز شوخی شنگ - اسدی در لغت الفرس گوید - "شنگ و شنگ و منگل بود یعنی دزد و راہزن - خطیری گفت - چه زنی طعنه که با ہیزان ہیزند ہمه + که بوی ہیز دہی مسخره با شنگل شنگ - قریع الدہر گفت - شعر بی رنگ و لیکن شعرا رنگ برنگ + ہمه چون دیو دوان و ہمه چون شنگ و منگ" منگ تابع مہمل شنگ است مثل نان مان و باغ ماغ -　　(۲) "شنگ خرطوم پیل بود بو شکور گفت - تا کی کند او خوارم تا کی زند او شنگم + فرسوده شوم آخر گر آہن و گر سنگم" لغت الفرس - در لغت اسدی حرکات حروف ضبط نشده و حرکات گذاشتن در نوشته در غیر قرآن رسم نبوده از این جہت معلوم نیست شنگ به این معنی با ضم اول است یا فتح آن اگرچه از قافیه آمدن با سنگ در شعر مذکور احتمال فتح بیشتر است لیکن در قدما تغییر حرکت قافیه جائز بوده فرہنگ نویسان بعد از اسدی ہمه بمناسبت قافیه شعر مذکور با فتح ضبط کرده اند لیکن من ضم را ترجیح میدہم چه در سنسکریت شند ([illegible]) بمعنی خرطوم و با ضم شین است و دال در فارسی تبدیل به کاف شده -　　(۳) "چنگ و شنگ - چنگ کلنگ باشد و شنگ درختی است بی برگی چوبی سخت دارد منجیک گفت - ای تو چو شنگی که ہمچو شنگ کنی چنگ + وی تو چو مومی که ہمچو موم

کنی سنگ". لغت الفرس اسدی. در فرهنگها باضم اول ضبط شده گویا از جهت قطعه ایست که منسوب به خواجه نصیر الدین طوسی است که در آن باضم اول آمده ومیشود در شعر مذکور هم باضم اول باشد چه تغییر حرکت قافیه در شعرای قدیم جائزه بوده. قطعهٔ خواجه این است خمش بودن نحو فضلی است لیکن + نه چندانی که گویندت گنگی. همان بهتر که در بزم افاضل + ز دانشهای خود چیزی بجنگی. که تا معلوم گردد عاقلان را + که تو شاخ گلی یا چوب شنگی. (عا) ظریف ولطیف وبیشتر با لفظ شوخ (شوخ و شنگ) در معشوق استعمال میشود. (عا). این معنی مجاز از معنی اول است. باکسر اول. (ش ۶ ن گ) سه معنی دارد اول نام غله ایست که از باقلی کوچکتر واز ملک بزرگتر میشود ودانهٔ آن در غلاف طولانی متکون گردد آن غلاف را با دانه شنگ نامند دوم قسمی از خیار باشد که دراز وکج شود وآن را در شیراز کلونده خوانند سیم گیاهی باشد که آن را با سرکه نا نخورش سازند ودر سپاهان آن را الیلو شنگ گویند". جهانگیری (شع).

شنگار فا. (ش ـ ن گ ـ ر) اسم "وآن نباتی است برگ آن مزغب خشن تیز اطراف وخار دار مایل بسیاهی ورنگ آن در تابستان سرخ میشود ورنگ چوب آن مثل رنگ خون که دست را بمس رنگین میسازد وآن چهار قسم است". محیط اعظم در ذیل لفظ شنجار که معرب شنگار است. (ط).

شنگرف فا. (ش ـ ن گ ر ـ ف) اسم. دوائی است سرخ که در نقاشی هم استعمال میشود (عا). **شنگرف زاولی**. نام دوائی است که نام دیگرش اسنج است. (ط).

شنگل فا. (ش ـ ن گ ـ ل) اسم. در شاه نامه نام یکی از شاهان هندوستان است که بمدد افراسیاب برای جنگ با ایران آمده بود (شع). فردوسی. ز گفتار او ماند خنگل شگفت + ز سر شارهٔ هندوی برگرفت. در سنسکریت ششنکر (शंकर) لقب شیوا یک خدای هندو است ومعنیش راحت دهنده واکنون هم شنکر یک نام مردان هندو است وشنگل محرف آن است. باضم گاف مخفف شنگول است (به بینید) (شع). برای شاهد شعر ظهیری را در ذیل معنی اول شنگ به بینید.

شنگله فا۔(ش ـ ن گ ل ع) اسم۔ "دو معنی دارد اول خوشه را گویند حکیم ناصر خسرو گفته۔
درخت خرما صد خشک خار دارد و زشت + اگر دو شنگله خرمای خوب تر دارد
دوم ریشه ای بود که بر سر دستار و معجر و امثال آن بدوزند" جهانگیری۔ (شع)۔

شنگول فا۔(ش ـ ن گ و ل) اسم۔ (۱) دزد و راهزن۔ (شع)۔ (۲) ظریف
ولطیف و بیشتر در معشوق استعمال میشود۔ (عا)۔ مثال شعری از مولوی معنوی۔
ناگهان ببند دلم ولدارکی + شوخکی شنگولکی عیارکی۔ معنی دوم مجاز از اول
است وشنگ معنی اول و چهارم وشنگل (با ضم گاف) مخفف آن است۔
دماغ کسی شنگول بودن۔ تر دماغ وخوشحال بودن ۔(عا)۔

شنگه فا۔(ش ـ ن گ ع) اسم۔ (۱) ذکر (شع)۔ سوزنی۔ ع ۔ تا کس لب است وشنگه
زبان است ورم و مه ریش ۔ (۲) "جائی را گویند که سرگین وخاشاک و پلیدیها
در آنجا انبار کنند۔ (۳) لته حیض را گویند" جهانگیری۔ (شع)۔
علم شنگه در آوردن ۔ داد وقال بیجا کردن و باعث شلوقی شدن (تکمه)

شنگهای (ش ـ ن گ ه ـ ی) عم۔ نام بزرگترین بندرگاه چین است ۔ (ج)۔

شنگینه فا۔ (ش ـ ن گ ی ن ع) اسم۔ "چوبی باشد که از پس در افکنند تا در قوی باشد
لبیبی گفت ۔ شنگینه بر مدار ز چاکر + تا راست باشد او چو تراز و" لغت
الفرس اسدی طوسی۔ رشیدی گوید۔ "چوبی که خر وگاو بدان رانند" از تحفة السعادة
نقل کرده و هیچکدام سند نداده۔

شنل (ش ع ن ع ل)۔ لباس بلند بی آستینی که روی لباسهای دیگر پوشند (عا)۔
این لفظ (chenille) فرانسوی است۔

شنن (ش ـ ن ؤ ن) عم۔ نام رودخانه ایست در ایرلاند که از کوههای شمال غربی
بجنوب غربی جاری و در اقیانوس آتلانتیک میریزد۔ (ج)۔

شنه فا۔ (شَنّ ن ع) اسم۔ شنه (به بینید) (شع)۔

شنو فا۔ (ش ع ن ـ و) (۱) مبدل شنا است (به بینید) (تک) (۲) فعل امر
از مصدر شنودن است که در تکلم با اضافهٔ حرف با ر (بشنو) استعمال میشود (نث وشع)
(۳) اسم مصدر شنودن است مثل گفت وشنو۔ (عا)۔ (۴) با لفظ دیگر جفت شده

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوح (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ع) واو اعرابی یا اعرابی۔

اسم فاعل مرکب ساز دش حرف شنو ـ (عا)

شنودن فا ـ (ش، ن مع د ـ ن) مص ـ ادراک کردن آواز با قوه ایکه در گوش است ـ (نث و شع) ـ در پهلوی اشنودن ـ (ıɛıʌ ۲۱ ۱۱) در اوستا سرو (ʊ.ɪ ɛ) و در سنسکرت شرو (श्रु) بوده و نو (नु) در سنسکرت و اوستا در حال فعل ساختن اضافه میشد و این قسم افعال دسته پنجم است ـ شنود (می) باقی مشتقات همان مشتقات شنیدن است ـ با ضم اول هم صحیح است ـ

شنوشه فا ـ (ش ـ ن مع ش،) اسم "عطسه باشد رودکی گفت ـ رفیقا چند گوئی کو نشاط + بنگریزد کس از گرم آفروشه ـ مرا امروز توبه سود دارد + چنان چون درد مندان را شنوشه" لغت الفرس ـ در زبان ولایتی مازندران اشنافه است ـ

شنه فا ـ (ش ـ ن ه) اسم "بانگ اسب بود و شیرکه از نشاط کنند دقیقی گفت ـ بیدانت بزم گاهت وخون عدو شراب + تیغت سپر غم و شنه اسبان سماع خوش" لغت الفرس اسدی ـ ایضاً سنائی در صفت اسب گفته ـ مرکبش هیئت فلک دارد + که بر اعداش خاک می بارد ـ دشمن و دوست را چو نحس و چو سعد + شنه و شانه اش چو گرد و چو رعد ـ جهانگیری گوید "و هر آواز بلندی را گویند عموماً چون صریر در خامه و کلک و صدای نفیر و سورنا و آواز سباع و وحوش و طیور رفتاری را است ـ زگریه و شنه کلک او بخندد عقل + زخنده منجوق او بگرید جان" ممکن است معانی مذکوره مجاز باشد لیکن صریر خامه را آواز بلند قرار دادن از جهانگیری عجب است ـ ریشه لفظ در سنسکرت سون (स्वन) است بمعنی شیهه اسب و مطلق آواز ـ

شنیدن فا ـ (ش، ن ی د ـ ن) مص ـ (۱) ادراک کردن آواز با قوه گوش ـ (عا) ـ (۲) ادراک کردن بوی چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ چون زکام هستم بوئی شنوم ـ ریشه شنیدن همان ریشه شنودن است (به بنید) ـ شنید (می) ـ میشنود ـ (مع) ـ شنونده (فل) ـ شنیده (مل) ـ بشنو (مر) ـ شنو (اص) ـ (۳) مجازاً فرمان بردن ـ (عا) مثال ـ عیب فلان این است که حرف کسی را نمیشنود ـ

شنوا شنوا صفت مشبهه است بمعنی شنونده "تورا دیدیم و یوسف را شنیدیم + شنیدن کی بود مانند دیدن" مثل است ـ

شنیع عر۔ (ش ـَ ن ی ع) اسم۔ بدوزشت (عا)۔

شو فا۔ (ش ـُ و) اسم۔ (۱) در چند زبان ولایتی ومحلی ایران مبدل شب است چنانچہ
باباطاہر عریان گوید۔ من آن رندم کہ نامم بی قلندر + نہ خان دارم نہ مان دارم
نہ لنگر۔ چو روج آید بگردم گرد گیتی + چو شو آید بہ خشتی وانہم سر۔ (۲) فعل امر
از مصدر شدن است۔ (عا) (۳) بالفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب میسازد مثل
ول شو وبیدار شو۔ (عا)۔ باواو اعرابی۔ (ش ـَو) (۱) مخفف ومبدل شوہر است
(نث وشع) فرخی۔ بس شہر کہ مردان شان باشہ بہ جنبیدند + کا مروزنہ بینند در او جز زن بی شو
ریشہ را در ذیل شوہر بہ بینید۔ (۲) فعل امر از مصدر شستن کہ در تکلم با اضافہ بار (بشو) استعمال
میشود۔ (نث وشع)۔ فردوسی۔ بگفتار پیغمبرت راہ جو + دل از تیرگیہا بدین آب شو۔
(۳) اسم مصدر از شستن است مثل شست وشو۔ (عا)۔ (۴) اسم مصدر شستن است
وبالفظ دیگر جفت شدہ اسم فاعل مرکب سازد مثل رخت شو۔ (عا)۔ (۵) شور با وآش
(شع) مولوی معنوی۔ مہمان دیگر آمد دیگ دگر بکف کن + کاین دیگ بس نیاید یک کاسہ شوی
دریزد آبار پارچہ را شو میگویند وآبار مالندہ را شو مال گویند۔

شوا فا۔ (ش ـَ و ـَ) اسم۔ (۱) "سختی دست وپا باشد بسبب کثرت کار وآن را لینہ
گویند" جہانگیری۔ (شع) در سنسکریت ویشم (विशम) بمعنی خشن ہست۔
(۲) بریانی۔ (شع) مولوی معنوی۔ مایدہ عقل است بی نان وشوا + نور عقل است
ای پسر جان را غذا۔ در این معنی عربی است۔

شوات "شوات وشواد وشوار وشوالاک وشوال ہمہ بضم اول وبفتح نیز بفارسی اسم جاری
(جز) است وبقولی سرخاب را نامند وایضاً بوقلمون را گویند کہ آن طایر
سرخ رنگ است وہر ساعت برنگی میگردد وآن را ابو براقش وابو البراق نیز
گویند" محیط اعظم (ط) سوزنی۔ چو ہدہدزین بوسہ دادم لشکر + سخن رنگ
دادم چو پر شواد۔

شواد فا۔ (ش ـُ و ـَ د) اسم۔ شوات (بہ بینید) (شع)۔

شوار فا۔ (ش ـُ و ـَ ر) اسم۔ شوات (بہ بینید)۔ (شع)۔

شوارع عر۔ (ش ـَ و ـَ ر ع) اسم۔ (جمع شارع)۔ راہہای عمومی۔ (عل)۔

شوال فا - (ش ـ و ـ ل) اسم "سه معنی دارد اول شلوار باشد دوم کار و عمل و حرفت باشد این دو معنی را حکیم سوزنی نظم آورده - از بیم مرا اید رریدی شوال اندر + ای خواهر خالت غرآخرچه شوال است این - سوم بمعنی شوات است که مرقوم شد و شوالک مصغر آن است" جهانگیری - (شع) -

شوالکه (ش ـ و ۳ ل ک ۵) جای شب جانوران اهلی مثل گوسفند و شتر وغیر آنها - (شع) مهذب الاسماء در بمعنی الحیر والزرب والجدیره - لفظ مذکور مرکب از شوال مبدل شب، و الکه بمعنی جا است -

شوامخ ع - (ش ـ و ـ م ۵ خ) اسم - (جمع شامخه) چیزهای بلند (عل) -

شواهد ع - (ش ـ و ـ ه ۵ د) اسم - (جمع شاهده) شاهدها که بطور مثال برای اثبات چیزی در علمی آرند - (عل) -

شواهق ع - (ش ـ و ـ ه ۵ ق) اسم - (جمع شاهقه) چیزهای بلند - (عل) -

شوب فا - (ش و ب) اسم " دستارک شبوب و شکوب نیز گفته اند - سوزنی گوید - سر برهنه که تا نهد بسرم + شوب در بسته ای چو خرمن خویش " رشیدی - بافتح اول عمـ آمیزش - (عل) -

شوت فا - (ش و ت) اسم - سوت که آواز مخصوص از لب و دهن است (انگ شیراز ویزد) - **شوت کسی را کشیدن** - طرفداری از کسی کردن (انگ یزد) باکسر اول و دوم - شوید که یک سبزی خوراکی است - (ط) -

شوتکه (ش و ت ک ۵) اسم - آلت پاک کردن گرد وغیره از روی حسی است و آن از موساخته میشود - ولفظ دیگرش ماهوت پاک کن است - (عا) - این لفظ از زبان روسی است -

شوخ فا - (ش و خ) اسم - (۱) "شوخ و کلنج چرک باشد - خسروی گفت - اگر شوخ بر جامهٔ من بود + چه باشد دلم از طمع هست پاک" لغت الفرس اسدی - در سنسکریت شوچ - (शौच) بمعنی پاک کردن از نجاست و کثافت است و حرف ج تبدیل به خ میشود - **شوخگین و شوخگن** چرکین - (نث و شع) - اسدی - رسید جای چراگاه گور + در و شوخگن چشمهٔ آب شور - (۲) حسود و بی باک و شوخ چشم و

و بی حیا و بی باک ـ (نث وشع) ـ (۳) ظریف و مزاح کننده (عا) ـ

شور فا ـ (ش ـو ـر) اسم ـ (۱) چیزی که در آن مزهٔ نمک خوراکی بیش از اعتدال باشد (عا) ـ مثال ـ آش پز من امروز خورش را شور کرده ـ در سنسکریت کشار (ر क्षार) یعنی شور و شوری است ـ امثال ـ (الف) "آن قدر شور بود که خان هم فهمید" (ب) "این قدر شورش مکن" (ج) "نه به آن شوری و شور و نه به این بی نمکی"

شوربا ـ آشی که به بیمار و مهند (عا) ـ وجه تسمیه این است که گاهی در آن آش نمک بیشتر میریزند

شوروا ـ مبدل شوربا است ـ (عا) ـ (۲) نحس و شوم ـ (شع) ـ فردوسی ـ نگه کن که دانای پیشین چه گفت + که هرگز مباد اختر شوم جفت ـ ایضاً مختاری ـ ای ملک نهاده پیش اقبال تو رخت + از بخت تو بخت خصم شور آمد بخت ـ با تو چه در آویزد کند آن بدبخت + کو از پی تخته زاده تو از پی تخت ـ این معنی مجاز از اول است ـ (۳) اسم مصدر شوریدن است بمعنی هیجان و برهم خوردن ـ (عا) ـ (۴) فعل امر از مصدر شوریدن است بمعنی بهیجان آور که در تکلم با اضافه حرف بار (بشور) استعمال میشود ـ (۵) مجاز آغوغا ـ (نث وشع) غزالی ـ شوری شد و از خواب عدم چشم گشودیم + دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم ـ (۶) مجاز آشیوه (شع) ـ فردوسی ـ نیاسود کس تا بر زلب + زمین شد پر از جنگ و شور و جلب ـ (۷) مجاز آ کوشش و ورزیدن ـ اسدی ـ بهر کار در روی کردن مشور + که چاره بسی جای بهتر ز زور ـ و سلحشور بمعنی کسی است که با سلاح ورزش میکند و سلاح را بکار می برد ـ (نث وشع) مولوی معنوی ـ دست زهره در حنا او کی سلحشوری کند + نازنینان چنین را با سلحشوری چه کار ـ ایضاً حافظ ـ بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن + بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش ـ ایضاً اسدی ـ همه روز فرمانشان دار و برد + سواری و شور سلیح نبرد ـ (۸) مبدل شوی است که اسم مصدر شستن است ـ (عا) مثال از یک شور پیرهن سفید نشود ـ (۹) ـ مبدل شوی است و با لفظ دیگر جفت شده اسم فاعل مرکب ساز د مثل رخت شور ـ (عا) ـ (۱۰) مبدل شوی فعل امر از مصدر شستن است (عا) ـ (۱۱) نام یکی از هفت دستگاه موسیقی است ـ (عل) ـ همچنان که شیرین پسندیده است و از آن الفاظ مرکب مثل شیرین سخن و شیرین کار و امثال آنها ساخته شده شور (بمعنی اول) ناپسند است و از آن هم الفاظ مرکب ذیل ساخته شده ـ

شوربخت ـ بدبخت ـ (نث وشع) ـ

شوربوم ـ زمین شورکه در

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ِ) ضمه همزهٔ مضمومه ـ (ِ) کسره و همزهٔ مکسوره ـ (ـــ) آ ـ (ـو) واو اعرابی ـ (ی) اعرابی

آن گیاه نروید۔ (نث وشع)۔ **شورپشت**۔ حیوان سواری وباری که چوش باشد و سوار وبار را بیندازد و نیز انسان نافرمان (شع) تاثیر۔ شوربخت وشورچشم وشورپشتی ای قسم این چنین گیرد نمک آن راکه نشناسد نمک۔ **شورچشم**۔ کسی که دیگران را نظر زند ولفظ دیگر بدچشم است۔ (عا)۔ **شورسر**۔ شخص بد ونافرمان۔ (عا)۔ **شورش**۔ اسم مصدر شوریدن است بمعنی هیجان۔ (عا)۔ **شورطالع**۔ شوربخت۔ (شع)۔

شورگز۔ نوعی از درخت گز است که درشوره زار روید که لفظ عربیش اثل است۔ (ط)

شور و شر۔ هیجان وانقلاب وفساد۔ (عا)۔ شور در اینجا اسم مصدر شوریدن است۔ **شوروموره**۔ این لفظ از توابع است ودو معنی دارد اول چیزی کسی کم وضعیف باشد چه شور کم باشد و مور مورچه وچون خواهند کسی را حقارت واخمایند او را مور خوانند حکیم خاقانی فرماید۔ شوروموراند حسودانت ولیکن گه لاف + شارمارند ونفر بانفر آمیخته اند۔ دوم غوغا وآشوب باشد حکیم سنائی نظم نموده۔ زبهر دو طامات وثراث مزخرف + همه ساله باتجت درشور وموره۔ جهانگیری۔ (شع)۔ درشعر خاقانی دربعضی نسخ بی واو عطف (شورمور) ضبط شده در این صورت مور در آن و درشعر سنائی مهمل شور است درتکلم امروزهم برای هر لفظ که تابع مهمل میآورند حرف اول آن را برداشته بجای آن حرف میم گذارند مثل بادماد وخاک ماک وزود مود وغیر آنها وممکن است مور بمعنی خود باشد وشور بمعنی ضعیف چنانچه محیط اعظم گوید۔ «شورمور بفارسی اسم مورکوچک است»۔

شورو واشور۔ لباسی که ازجهت نداشتن لباس دیگر مکرر درآورده شسته وپوشیده میشود (تنک)۔ مثال۔ من یک قبا دارم وهمیشه همان را شورو واشورمیکنم۔

دل شور زدن۔ درانتظار چیزی بیقرار بودن۔ (عا)۔ مثال۔ بچه ام هنوز نیامده ودلم شور میزند۔ **شوره**۔ (۱) شوربمعنی اول۔ (عا)۔ (۲) ماده ایست سفید که ازبخار زمین شوره زار روی آن منجمد میشود آن راجمع کرده در دواها وصنایع بکار می برند ومعرب آن شورج است۔ (ط)۔ «زمین شوره سنبل برنیارد + در آن تخم عمل ضایع مگردان» مثل است۔ **شوره زار**۔ زمینی که در آن شوره جمع شود وگیاه در آن نروید۔ (عا)۔ **شور**۔ بافتح اول (ش۔ و۔ ر) مشورت کردن۔ (عا)۔ درعربی این لفظ بمعنی عسل گرفتن است ودر فارسی هم نبوده حالا

چند سال است که در مجلس شورای ملی ایران این لفظ غلط را بجای لفظ شورت و لفظ شوری استعمال میکنند. باکسر اول
دوم. ژولیده بودن و بالفظ شل (شل و شور) استعمال میشود و در اصطلاح کبوتربازان آن است که باهم بازی میکنند و از هم جدا میشوند (ستگ)

شوراندن فا. (ش و ر س ن د س ن) مص. بهیجان آوردن و شورش برپا کردن. (عا). شوراند. (می). میشوراند (مع). شوراننده (فل). شورانیده (مل) بشوران. (مر).

شورانیدن فا. (ش و ر س ن ی د س ن) مص. شوراندن (به بینید) (عا). شورانید (می) شورانیده (مل). باقی مشتقات همان مشتقات شوراندن است.

شوری عر. (ش و ر س) اسم. مشورت و رای زدن. (عا).
مجلس شورای ملی. مجمع نمایندگان ملت برای ساختن قوانین ملک (عا).

شوریدن فا. (ش و ر ی د س ن) مص. (۱) بهیجان آمدن و بلوی کردن. (عا). مثال اهل شیراز برحاکم خود شوریدند. (۲) آشفتن و پریشان شدن (عا) مثال فلان با حال و لباس شوریده از سفر برگشت. شورید (می) میشورد (مع). شورنده (فل) شوریده (مل) بشور (مر). شور و شورش. (اص). در سنسکریت سَوَر (स्वर) بمعنی داد و قال و آوازاست.

شوسه (ش و س ه) اسم. هموار و پاک و صاف و وسیع. (عا). این لفظ تنها برای راه (راه شوسه) استعمال میشود و فارسی یا عربی نیست و جدید هم هست گویا از زبان روسی است چه ابتدای استعمال آن در راه سازی میان جلفا و تبریز پیدا شده که متصل بخاک روس است. و اول آن راه را راه شوسه گفتند.

شوش فا. (ش و ش) عم. (۱) نام قدیمترین پای تخت ایران است که اکنون خراب است و در خوزستان نزدیک دزفول واقع است. وقتی که شوش پای تخت بوده ایران را ایلام میگفتند. (ج) (۲) شاخهای نازک تازه بیرون آمده برجای شاخه بریدهٔ درخت (تک قزوین).

شوشتر فا. (ش و ش ت س ر) عم. نام شهری است در ولایت خوزستان ایران (ج). **شوشتری**. (۱) یک قسم گلیم اعلی است که بیشتر در شوشتر بافته میشود (عا). (۲) یکی از آهنگهای دستگاه همایون است در موسیقی. (عل).

شوشک فا. (ش و ش س ک) اسم. (۱) "رباب چهاررود باشد زینتی گفت. گهی رباب

(س) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ل) ضمه و همزهٔ مضمومه (ے) کسره و همزهٔ مکسوره (سا) آ (و) واو اعرابی. (ی) یاء اعرابی.

زنی گاه بربط وگه چنگ + گهی چغانه وطنبور وشوشک وعنقا " لغت الفرس -

(۲) پرنده ایکه نام دیگرش تیهو است - (ط) -

شوشما فا - (ش و ش م ـ) سم " اسم قاقله (هیل) است " محیط اعظم - (ط) -

شوشمیر فا - (ش و ش م ی ر) سم " بفارسی یا یونانی اسم قاقلهٔ صفار (هیل) است " محیط اعظم - (ط) -

شوشو فا - (ش و ش و) سم " بفارسی اسم جاورس است " محیط اعظم - (ط) سوزنی - خری که آب خورش زیر ناودان عصیر + علف عمارهٔ بجنی ونخم وشوشو -

شوشه فا - (ش و ش ه) سم - (۱) تخته طلا ونقرهٔ ریخته شده وبیشتر در شمش طلا ونقره استعمال شده - (نث وشع) - (۲) مجازاً شمش وریزهٔ هر فلز - (شع) - (۳) هرچیز طولانی شبیه به شوشهٔ زر باشد مثل پشتهٔ ریگ وصورت قبر - (شع) نظامی - نهی دست بر شوشهٔ خاک من + بیاد آری از گوهر پاک من + ایضاً خواجو - دمادم از شوشهٔ خاک من + گیا روید از گوشه خاک من -

شوصه عر - (ش و ص ه) سم " وجع ضرس است وشوصه ورمی است که در حجابیکه در اضلاع پشت است زیر حجاب حاجز بهم میرسد بسبب درآمدن ریاح در اضلاع واین بسیار شدید میباشد وصاحب آن نمیتواند بهیچ جهه که بخواهد وحرکت نماید " جمع الجوامع - (ط) -

شوغ فا - (ش و غ) سم " ماهی باشد عظیم بر پای وآن را داد الفیل خوانند کسائی گفت - پشت کف دست وکف پای بشوغ + پشت فروختن چون پشت سمن " لغت الفرس اسدی - شعر مذکور در چاپ اروپائی لغت الفرس که نزد من هست غلط چاپ شده عیناً نقل کردم که اگر کسی نسخهٔ صحیح داشته باشد تصحیح کند -

شوفر (ش و ف ر) سم کسی که اتومبیل میراند - (عا) - این لفظ Chauffeur فرانسوی است -

شوق عر - (ش و ق) سم - خواهش بسیار ومیل زیاد (عا) -

شوک عر - (ش و ک) سم - خار و شوکه یک خار - (عل) -

شوکت فا - (ش و ک ت) سم - قدرت وقوت - (عا) -

شوکل فا - (ش و ل ک) سم - اسب تیز رفتار (شع) فرخی - با پشتهائی که تو پست کردی + به نعل سم شوکل وخنگ واشقر - ایضاً سید حسن غزنوی - گرار دوان بدیدی

پای در رکاب تو + بودی به پیش شولک تو اردوان روان - ایضاً - خواجو - در آورد بر شولک تیز پای + خروشان و جوشان بر آمد ز جای - در سنسکریت شولک ([illegible]) بمعنی آب جوش است و شاید در اشعار مذکور هم بهمان معنی است -

شوله ع - (ش ـ و ل ۂ) اسم - (۱) نیش عقرب که مرتفع باشد - (حل) - (۲) در علم هیئت نام منزل نوزدهم از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر است و آن دو ستاره است بر نیش برج عقرب - (حل) -

شولی فا - (ش ـ و ل ی) اسم - آش روانی که از آرد پزند (تک یزد) مادهٔ این لفظ با شُل و شله یکی است -

شولیدن فا - (ش ـ و ل ی د ـ ن) اسم - (مبدل ژولیدن) پریشان شدن - (شع) - انوری در مدح رشید الدین - رشید اختیار زمان است و طبعش + در این فن چو در زلف شولیده شانه - در بعضی از نسخها بجای شولیده ژولیده نوشته شده لیکن تبدیل ژ بشین جایز است پس شولیدن هم درست است و مشتقاتش را هم شاعر میتواند استعمال کند

شوم (ش ـ و م) اسم - نامبارک و بی یمنت - (عا) - این لفظ در لفظ و معنی محرف از لفظ شؤم (باضم شین و سکون همزه) عربی است که بمعنی نامیمنت و بی برکتی است -

شومیز و شوم فا - (ش ـ و م ی ز) اسم "زمینی بود که بجهت زراعت مهیا کرده باشند و آن را شمیز با اول مضموم نیز خوانند و شومیزیدن زراعت کردن باشد" جهانگیری - (شع) - در تحفة الاحباب شوریز - (با را بدل میم) ضبط شده و در ادات الفضلا شوهیز (با هار هوز) اما هیچکدام سند نداده - مهذب الاسماء در معنی الکراث شومیز گر نوشته پس ضبط جهانگیری صحیح است و از تحفه و ادات تصحیف -

شوندا فا - (ش ـ و ـ ن د ـ) اسم - مخفف و مبدل شنونده - (شع) - منوچهری این سماع خوش و این نالهٔ زیر و بم را + نغمه از گوش دل و گوش شوندا شنوند -

شونت فا - (ش ـ و ن ـ ت) اسم "افسون و علاج و بعضی بیای موحده خوانده اند" رشیدی - (شع) -

شونیز و شونز فا - (ش ـ و ن ی ز) اسم - تخمی است دوائی و خوراکی که نام دیگرش سیاه دانه است - (ط) -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه - (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (ـا) آ - (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

شوال ع۔ (ش۔ و۔ ل) اسم۔ نام ماه دہم عربی ہلالی است۔ (عا)۔

شوه فا۔ (ش۔ و) اسم۔ (۱) مبدل شمه است۔ (به بینید) (شع)۔ (۲) مبدل شبه است که سنگ سیاهی است۔ (شع)۔

شوهر فا۔ (ش۔ و۔ ه۔ ر) اسم۔ مرد نسبت به زوجهٔ خود۔ (عا)۔ ودر بعضی از جاهای ایران باضم اول است۔ در سنسکریت سو (सू) بمعنی خلق کردن وبچه ساختن است وتر (तृ) علامت فاعل است پس شوهر سوتر بوده بمعنی بچه سازنده وسین تبدیل بشین شده وتا به ها۔ برای توضیح ذیل لفظ پدر را به بینید پس شوهر بمعنی بچه سازنده است وزن بمعنی بچه زاینده۔ **شوهر مرده**۔ زن بیوه (عا)۔

شوی فا۔ (ش و ی) اسم مبدل شو است در تمام معانی (به بینید) بافتح اول وکسر دوم فعل مضارع مخاطب واحد است از مصدر شدن (عا)۔ باکسر اول و دوم۔ مخفف شوید است که سبزی خوراکی است (ط)

شه فا۔ (ش۔ ه) اسم۔ (۱) مخفف شاه است با تمام معانی حقیقی ومجازی (نث وشع)۔ (۲) مجازاً بزرگ و قوی۔ (شع)۔ سنائی۔ ازبرای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی + سینهٔ صد صعوه بیچاره را بریان مکن۔

شه آب۔ مخفف شاه آب است (به بینید) (شع)۔ **شه باز**۔ مخفف شاه باز است۔ (به بینید) (شع)۔ **شه تیر**۔ مخفف شاه تیر است۔ (به بینید)۔ (شع)۔ **شه دانه**۔ مخفف شاه دانه است (به بینید)۔ (شع)۔ **شهزاده**۔ مخفف شاه زاده است (به بینید) (شع)۔ **شه زور**۔ مخفف شاه زور است (به بینید) (شع)۔ **شهسوار**۔ مخفف شاه سوار است (به بینید)۔ (شع)۔ **شه مات شدن**۔ (۱) مات شدن شاه شطرنج دربازی۔ (شع)۔ (۲) شکست خوردن ونابود شدن۔ (شع)۔ خاقانی۔ از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه + زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان۔ **شه ناز**۔ نام آوازی است در موسیقی۔ (عل)۔ **شهنشاه وشهنشه**۔ مخفف شاهان شاه است۔ (به بینید) (شع)۔ باضم اول۔ (ش و ه) کلمه ایست که در مقام بیزاری از چیزی استعمال میشود (شع)۔ مولوی معنوی۔ شه بر آن عقل وگزینش که تو راست + چونکه کان جهل را کشتن راسزاست

ایضاً مولوی معنوی ۔ گفت اہ ماہی زپیران آگہ است ۔ شہ تنی را کو لعین درگہ است
شہاب عر ۔ (ش ، ہ سـ ب) اسم ۔ چیز روشنی کہ درشب گاہی مثل تیر درآسمان دیدہ میشود ۔ (عا) شہب جمع است ۔ **شہابی** ۔ نوعی از پارچہ بودہ کہ شاید بر آن نقش تیر شہاب بودہ ۔ (شع ، نظام قاری البسہ ۔ سراجی شہابی نظر بافتہ دگر موش دندان و بشکافتہ ۔
شہادت عر ۔ (ش سـ ہ ســ دـ ت) اسم ۔ (۱) بیان کردن محسوس خود برای نفع کسی کہ لفظ فارسیش گواہی است ۔ (عا) ۔ **شہادت عینی** ۔ بیان کردن دیدہ ومحسوس خود است ۔ (عا) ۔ **شہادت علمی** ۔ بیان کردن دانستہ وفہمیدۂ خود است (عا) ۔ در فقہ شہادت عینی معتبر است ۔ شہادات جمع شہادت است ۔ (۲) کشتہ شدن در راہ خدا کہ لفظ دیگرش شہید شدن است ۔ (عا) ۔ (۳) اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ ۔ وآن را شہادتین وکلمۂ شہادت ہم گویند ۔ (عا) ۔ مثال شعری از امیر معزی ۔ درم از کف تو بنزع اندر است + شہادت از آن دارد اندر دہان ۔
شہامت عر ۔ (ش سـ ہ ســ م ســ ت) اسم ۔ بزرگ شدن وروان شدن حکم وحبت وتوانا شدن وشادمان شدن ۔ (عا) ۔
شہب عر ۔ (ش ۂ ۂ ب) اسم ۔ جمع شہاب است ۔ (بہ بینید) (عل) ۔
شہجان فا ۔ (ش سـ ہ ج ســ ن) علم ۔ (مخفف شاہجان) ۔ نام دیگر مرو است کہ شہری است در سرحد خراسان (شع) رضی الدین نیشا پوری ۔ مخالف از چہ بر داشت جان بشاہ دہد + کہ بہر مرو از این روی نام شد شہجان ۔
شہد عر ۔ (ش ســ ہ د) اسم ۔ مادۂ شیرینی کہ قسمی از زنبور آن را درست میکند و لفظ دیگرش عسل ولفظ فارسیش انگبین است ۔ (عا) ۔ در عربی عسل مخلوط با موم را شہد گویند در فارسی شیرۂ طبیعی ہر میوہ را ہم مجاز اً شہد گویند ۔ (عا) ۔
شہداء عر ۔ (ش ۂ ہ ســ د ســ ء) اسم ۔ (جمع شہید) آنانکہ در راہ خدا کشتہ شدند ۔ (عا) ۔ **سید الشہداء** ۔ (۱) لقب امام حسینؑ ومعنی لفظ سردار شہیدان است (عا) ۔ (۲) لقب حضرت حمزہ عموی حضرت رسول اللہ است (عل) ۔

(عل) زبان علماء (ز ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

شهر فا- (ش ـ ه ر) اسم- (۱) آبادی بزرگی که دارای خانهای بسیار و از قصبه بزرگتر باشد- (عا)- در پهلوی شترو (ںں۴۱۱) بمعنی شهر و ملک هر دو است در اوستا شوی‌ثره (ᬓᬫᬘᬤᬩ) و در سنسکریت کشتر (क्षत्र) بوده- در فارسی هم شهر معنی مملکت هست چه ملک ایران را ایران شهر هم میگفتند و لفظ شهر در شهریار هم بمعنی مملکت است که معنی مجموع یار و مددگار ملک است-

شهر آرای- (۱) کسی که شهر را آرایش دهد مثل پادشاه (عا)- (۲) آذین بستن و آرایش کردن شهر در موقع جشن- (شع) شیخ عطار- ز بهر شاه شهر آرای سازند + جهان را خلد جان افزای سازند- (۳) مجازاً به آرایش و زینت- (شع)- فخر گرگانی- چو این نامه بخوانی هرچه زوتر کنی تدبیر شهر آرای دختر-

شهر آشوب- (۱) کسی که از حسن یا فساد خود نظم شهر را برهم زند- (عل)- (۲) نام یکی از چهار رنگ دستگاه چهارگاه و همایون و نوا و ماهور است در موسیقی- (عل)-

شهر بابک- نام قصبه ایست در ولایت یزد ایران- (ج)

شهر بانو- (۱) نام دختر یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بوده که زوجهٔ حسین ابن علی شده بود و زین العابدین از بطن او است- (عا)- (۲) یکی از نامهای دختران اسلام و زردشتی است (عا)- معنی لفظ آفتاب شهر و ملک است چه بانو (ـلـسـ ۲ د) در اوستا و بهانو (भानु) در سنسکریت بمعنی روشنی و آفتاب است-

شهر بند- کسی که در شهر حبس نظر است- (شع)- نظامی- حصار فلک در کشیده بلند + در او کرده اندیشه را شهر بند- (۲) حصار شهر- (شع)-

شهر بی دروازه- مجازاً شهر و جائی که مانع برای دخول و خروج نداشته باشد- (عا)- مثال- خانهٔ من شهر بی دروازه شده هر نخره ای بی خبر وارد میشود-

شهر پناه- حصار- (نث و شع)-

شهر تاش- همشهری- (شع)-

شهر روا- سکهٔ رائج ملک- (شع)- جمال الدین عبدالرزاق در نعت- شد شهر روا الفت نامت + این فلس نبهرهٔ مطلس- ایضاً شرف شفروه- نقرهٔ ما اگرچه شهر روا است + پیش نقاد رای او شد رد- شهروا مخفف آن است-

شهرستان- (۱) شهر- (عا)- (۲) نام چند شهر و قصبه بوده در قدیم و یاقوت در مراصد الاطلاع گوید- بی اصفهان را در قدیم شهرستان میگفتند و نام

قصبهٔ ایست در خراسان نزدیک نسا. نیز نام دهی است در سیستان (ج).
شهرستانک - نام آبادی ایست در حوالی طهران - (ج) -
شهرناز - در شاه نامه نام یک خواهر جمشید است که با خواهر دیگرش ارنواز در تصرف ضحاک بودند و فریدون بعد از کشتن او ایشان را خلاص کرد - (نث و شع) -
شهروا - (مخفف شهر روا) سکهٔ رایج ملکی (شع) - سعدی - وجود مردم دانا مثال زر طلا است + که هرکجا که رود قدر و قیمتش دانند - بزرگ زاده نادان به شهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند - در فرهنگها این لفظ را شه روا (رایج کردهٔ شاه) نوشتند و وجه تسمیه اینکه شاهی ظالم زری قلب در ملک خود جاری کرده بود که رعیت از ترس در رواج داشتند لیکن معین است در ملک غیر او گرفته نمیشد - چون نام آن شاه و عصر و ملک او را ننوشتند احتمال میرود قصبهٔ مذکور از لفظ شهروا ساخته شده - احتمالی که من دادم که مخفف شهر روا باشد اقرب است چه سکهٔ هر ملک در ملک دیگر بی رواج است و لفظ "بهیچ" در شعر سعدی مبالغهٔ شاعرانه است ورنه در معنی دیگر هم باید مبالغه باشد چه سکهٔ شاه ظالم زر مغشوش بوده که به اندازهٔ زر آن قیمت داشته و بالفرض که مس را جای زر کار زده بود باز قیمت مس داشته - **شهری** - (۱) هرچیز منسوب به شهر (عا) - (۲) "گویندگی ایست بزبان پهلوی که راسندی نیز گویند" رشیدی - عبارت مبهم است و مقصودش یک قسم آوازه خوانی یک زبان ولایتی ایران است چون اهل هر زبان ولایتی زبان خود را پهلوی و دری گویند - لیکن رشیدی تصریح نکرده که از کدام زبان ولایتی است - **شهریار** - (۱) پادشاه ملک - (عا) - شهر در اینجا معنی ملک است در پهلوی شترو یار ([illegible]) بوده - (۲) یکی از نامهای مردان مسلمان و زردشتی است - (عا) - (۳) نام یکی از ملوکات اطراف طهران است - (ج) - (۴) - (معنی دوم شهر) ماه که یک حصه از دوازده حصهٔ سال است (ما در این معنی عربی است)
شهرت عربی (ش ۵ ره ت) سم - (۱) آشکار اکردن - (عل) - (۲) شناخته شدن کسی یا چیزی به بسیاری از مردم - (عا) - با شدن و کردن و یافتن و دادن استعمال میشود - معنی دوم ماخوذ از اول است - **شهرت طلب** - کسی که طالب مشهور شدن در کمال خود است - (عا) - **شهره** - (ش ۵ ره) مخفف

(سه) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ڈ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ز) کسره و همزهٔ مکسوره (سے) آ (جه) واو اعرابی (که) یاء اعرابی

شہرت است یعنی مشہور (عا)، مثال - فلان در فضل شہرۂ آفاق شدہ -

شہروان فا - (ش ـ ہ ر و ـ ن) عم - نام قصبہ ایست در عراق عرب نزدیک سرحد ایران - (ج) -

شہرود فا - (ش ـ ہ ر و د) اسم - (۱) مخفف شاہرود) ہر رود خانۂ بزرگ - (شع) - (۲) نام سازی است چون موسیقار مر رومیان راکہ در بزم و رزم نوازند ہم شیخ نظامی فرماید - حلاوتہای شیرین شکرخند + نی شہرود راکردہ نی قند "جہانگیری - (شع) - در شعر مذکور شہرود رود بزرگی بودہ کہ خسرو کنار آن بشکار میرفتہ و معنی شعر این است کہ از شیرینی خندہ شیرین خانم تمام نی ہای کنار رود خانہ نی شکر شدہ بود پس برای معنی جہانگیری شاہد دیگر لازم است - (۳) نام آوازہ ایست از موسیقی - (شع) - سنائی - از برای عاشقان مفلس اکنون بی طمع + بلبل خوش زخمہ گہ شہرود و گہ عنقا زند - (۴) "تاری است ہم کہ بر سازہا بندند" جہانگیری - (شع) -

شہروزہ فا - (ش ـ ہ ر و ز ہ) اسم "گدائی راگویند کہ ہر روزہ بگرد یکی از محلات بگردد" مولوی معنوی فرماید - شاہیم نہ شہروزہ تعلیم نہ بہروزہ + عشقیم نہ سردستی مستیم نہ از سیکی -

شہریر فا - (ش ـ ہ ر ی ر) اسم مخفف شہریور است کہ نام ماہ وغیرہ است - (شع) وصاف - بشہریر سیل آمد پدیدار + ہمی تابید ہمچون چہرۂ یار -

شہریور فا - (ش ـ ہ ر ی و ـ ر) اسم - (۱) نام ماہ ششم از سال شمسی ایران قدیم وجدید است - (عا) - (۲) نام روز چہارم از ہر ماہ ایران قدیم بودہ چہ ایشان ایام ہفتہ نداشتند و برای ہر روز ماہ اسمی گذاشتند - (نث و شع) - فردوسی - بشہریور بہمن از بامداد + جہاندار داراب را نام زاد - در پہلوی شتروور (۱۲۱۴۲۲) وشترو بر بودہ و در اوستا خشترہ ویریہ (...) خشترہ قدرت و سلطنت است و معنی ویریہ موافق و خوش کنندہ است و مجموع نام یکی از فرشتگان بسیار بزرگ اوستا است - توضیح آنکہ در اوستا ہفت امشا سپند (نمیرندۂ مقدس) - ذکر شدہ کہ اول آنہا خدا (مزدا) است و شش دیگر فرشتگان مقرب کہ بہمن و اردی بہشت و شہریور و سپندارمذ و خورداد و امرداد باشند و شہریور امشاسپند چہارم است کہ موکل ثروت و فلزات [illegible]

است و همان نام به ماه ششم سال هم داده شد و در تمام ایام زبان پهلوی هم بمعنی اصل خود (فرشته مقرب) هم باقی بوده در فارسی اسلامی بطور تاریخ باقی ماند.

شهلاء ع - (ش سه ل سه ء) اسم - (مونث اشهل) چشمی که سیاه مایل به سرخی باشد نیز چشمی که سیاه مایل به زردی باشد - (عا). و نرگس که شباهت به چشم مذکور دارد شهلا گفته میشود.

شهله فا - (ش سه ل ء) اسم چربی کلفتی که روی گوشت بسته است نیز گوشت چربی دار (عا). مثال شعری از ابو اسحاق اطعمه - شهله چربش دوله گیپا پاچه دست وکله سر + روده زیجک ششش جیبک دل کباب وخون جگر + ایضا احمد اطعمه گر بگرد شهله را در قدح نرگسی + نرگس شهلا شود منفعل اندر چمن.

شهم ع - (ش سه م) اسم به مرد جلد تیز فهم واسب تیز رفتار توانا ومیشوا ونافذ الحکم" منتخب اللغه - (عل).

شهوانی ع - (ش سه و سه ن ی ی) اسم - (۱) شخص خواهش دارنده وآرزومند - (عل). (۲) چیزهای منسوب به شهوت (بهر دو معنی) (عا) - مثال - فلان مشغول ریاضت شده واز کارهای شهوانی دست برداشته - این معنی مخصوص فارسی است.

شهوت ع - (ش سه و سه ت) اسم - (۱) آرزو وشوق نفس به لذت ومنفعت (عل). (۲) خواهش بسیار به جماع - (عا) - با لفظ حرکت کردن استعمال میشود. (۳) منی - (عا) - معنی دوم وسوم مخصوص فارسی است.

شهوات شهوات جمع شهوت است.　**شهوت پرست** - (۱) کسی که همیشه در پی هوا وهوس خود میرود - (عل). (۲) کسی که بسیار در پی زنان برای جماع میرود (عا). **شهوت ران** - شهوت پرست بهر دو معنی - (به بینید).

شهوت الکلبی - زیادتی شهوت طعام واشتداد آن است بحدی که صاحب آن از اغذیه کثیره مختلفه سیر نگردد وحرص او بر ماکولات ومطالبه او بر آنها باشد مانند سگان "جمع الجوامع" (ط).

شهور ع - (ش ط ه و ر) اسم - (جمع شهر) ماهها - (عل).

شهوق ع - (ش ۃ ه و ق) (مص) - بلند شدن - (عل).

شهید ع (ش سه ه ی د) اسم - (۱) کشته در راه خدا - (عا) - شهدا جمع است.

(۲) حاضر و گواه و امین در شهادت و آنچه از علم او چیزی کم نشود۔ (عل)۔

شہیر ع۔ (ش۔ ہ ی ر) اسم۔ مشهور و معروف۔ (عا)۔

شہی ع۔ (ش۔ ہ ی ی) اسم۔ صفت مشبہ است بمعنی فاعل (شخص آرزو وارنده) و مفعول (شہی که چیز خواسته شده است) ہر دو ہست۔ (عل)۔ مولوی معنوی بمعنی مفعول استعمال کرده که گوید۔ نیک و بد را مہربان و مستقر + بہتر از ما در شہی تر از پدر۔ ایضاً فرخی۔ تا به تلخی نبود شهد شہی ہمچو شرنگ + تا بخوشی نبود صبر سقوطر چو شکر۔ کامران باش و بہت رس و بی انده زی + شادمان باش زجان و زجوانی برخور۔ در ضرورت شعری مخفف شده۔

شیار فا۔ (ش ی۔ ر) اسم۔ کندن زمین برای تخم پاشیدن که الفاظ دیگرش شدکار وشدیار و شخم وخیش است۔ (شع)۔ شمس طبسی۔ از نیچه بدسگال تو از دیده خون فشاند پنداشت روزگار که عزم شیار کرد۔ ایضاً سنائی۔ حق ہمی گوید بده تا ده مکافاتت دہم + آن نجی مذہبی و پس آسان بپاشی در شیار۔ این نه شرط مومنی باشد که در ایمان تو حق ہمی خاین نماید خاک و سرگین استوار۔ برای ریشه ذیل شدکار را به بینید۔

شیاطین ع۔ (ش ی۔ ط ی ن) اسم۔ (جمع شیطان) شیطانها۔ (عا)۔

شیاف ع۔ (ش ی۔ ف) اسم "داروی چند که یکجا کرده در چشم و مقعد کنند" منتخب اللغہ۔ (عل)۔

شیان فا۔ (ش ی۔ ن) اسم۔ مکافات نیکی و بدی۔ (شع)۔ عنصری۔ شاہا ہر آنچه اینجا تخم امل بکاشت + آنجا ز کردگار بیابد ہمی شیان۔ ایضاً ابوشکور۔ بر و تازه شد کینه ز سالیان + بجد ندش از ہرچه کرد او شیان۔

شیانی فا۔ (ش ی۔ ن ی) اسم۔ درم ده ہفت (سکه ای که ہفت عشر آن نقره و سه عشر از فلز پست تر بوده)۔ (شع)۔ فرخی۔ باندازه لشکر او نبودی + گر از خاک و از گل زدندی شیانی۔ ایضاً در صفت عمارت۔ پس ہر پنجره بنهاده برافشاندن را + بدره و تنگ بہم بر ز شیانی و شکر۔

شیئی ع۔ (ش ی ء) اسم۔ چیز۔ (عا)۔ شیئی اللہ مخفف شیئاً للہ یعنی چیزی برای خدا بدہید است که لفظ گداہا بوده وقت گدائی۔ (شع)۔ حافظ۔ بر و گدای در ہر گدای

شیب شعر حافظ + تو این مراد نیابی مگر بہ شئی اللہ ۔
فا ۔ (ش ی ب) اسم ۔ (۱) "رشتۂ تازیانہ بود معزی گوید ۔ بشیب مقرعہ اکنون نیابت است تورا + زگرز سام نریمان وتیغ رستم زال" لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً خاقانی ۔ مرا شہنشہ وحدت زادامگاہ خرد + بشیب مقرعہ دعوت کند کہ زود بیا ۔ در این معنی عربی است ۔ (۲) مخفف نشیب کہ سرازیری است ۔ (شع) ۔ ناصر خسرو ۔ پند بپذیر چو کرہ زگل سخت مرم + جاہل از پند حکیمان رمد وکرہ ز شیب ۔ ایضاً سعدی ۔ شبانگہ جوان دست بردش بہ شیب + کہ سیمین زنخ بود و عابد فریب ۔ بعضی در مصرع اول سیب (با سین مہملہ) خواندہ اند کہ معنی دیگر میشود ۔ شاید در این معنی ریشہ اش در سنسکریت سرب ۔ (सृप) است کہ سین بہ شین و راء بہ یاء تبدیل شدہ و نشیب مزید فیہ آن است کہ در سنسکریت نی سرب (निसृप) است ۔ (۳) "شیب وتیب سرگشتہ و مدہوش بود رودکی گفت شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب + فرزند آدمی تو اندر شیب وتیب" لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً دقیقی ۔ نبودہ مرا ہیچ با تو عتیب + مرا بی گنہ کردہ ای شیب وتیب ۔ شیب بہ این معنی از مادہ شیبیدن است لیکن با تابع خود تیب استعمال میشود نہ تنہا ۔

آب شیب ۔ در ذیل آب بہ بینید ۔

سراشیب ۔ در ذیل سر بہ بینید ۔

بافتح اول ۔ (ش ـَ ی ب) ع ۔ اسم ۔ موی سفید و سفیدی مو ۔ (عل) ۔

شیبا فا ۔ (ش ی ب ـا) اسم ۔ ماری زہری کہ افسون نپذیرد کہ نام دیگرش افعی است (شع) ۔ فخر گرگانی ۔ سر دیوار آن پر مار شیبا + جہان از زخم آنہا ناشکیبا ۔ ایضاً ۔ کسی کش مار شیبا بر جگر زد + ورا تریاک سازد نہ تبرزد ۔ گویا مخفف شیبان صفت مشبہہ شیبیدن است ۔

شیبان فا ۔ (ش ی ب ـا ن) اسم ۔ سرگشتہ و مدہوش ۔ (شع) ۔ فردوسی ۔ چو از خنجر روز بگریخت شب + ہمی رفت شیبان دل وخشک لب ۔ صفت مشبہہ از مصدر شیبیدن است ۔

شیب پالا فا ۔ (ش ی ب پ ـا ل ـا) اسم ۔ آبکش کہ ظرف پر از سوراخ است برای صاف کردن چلو و ہر چیز آبدار کہ ساق پالا و ترش پالا ہم گفتہ میشود ۔ (شع) ۔ شرف شفروہ ۔ زہا تو خورشید چیست مشعلہ ای + ز مطبخ تو فلک چیست شیب پالائی ۔ لفظ شیب در شیب پالا اسم مصدر شیبیدن است بمعنی سرگشتہ شدن و مدہوش شدن ۔

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

شیبیدن فا - (ش ی ب ی د ن) مص - سرگشته شدن و مدهوش شدن - (شع) - فرخی -
زمانی از او صبر کردن ندانم بشیبم گر او را نه بینم زمانی - شیبد - (می) شیبید
(مع) شیبیده (ل) شیب (مر و اص) شیبان و شیبا صفت مشبهه است - در اوستا خشوبـ
(ن) [illegible]) وخشویپ ([illegible]) و در سنسکریت کشیپ
([illegible]) بمعنی انداختن هست و معنی مذکور مجاز آن است -

شیپور فا - (ش ی پ و ر) اسم - سازی که مانند بوق لوله سر تنگ و ته گشاد است که
با دمیدن آواز میدهد و بیشتر در لشکر استعمال میشود - (عا) - مثال شعری از فردوسی
زمین راهی دل بر آمد ز جای + ز بس نالهٔ بوق و شیپور و نای -

شیت فا - (ش ی ت) اسم - چیزی بی مزه (تک قزوین) -

شیث عر - (ش ی ث) عم - نام یک فرزند حضرت آدم و از پیغمبران است - (عا) -

شیخ عر - (ش ی خ) اسم - (۱) مردی که پیری در روی آشکار شده باشد یا از سن پنجاه تا
هشتاد سالگی یا تا آخر عمر - (عا) - (۲) بزرگ قبیله یا جماعت عرب (عا) - مثال -
در قبایل عرب هر شیخ یک مهمان خانه دارد - (۳) عالم یا طالب العلم در علوم عربی
خصوص فقه که الفاظ دیگرش ملا و آخوند است - (عا) - جمع شیخ مشایخ است - امثال:-
(۱) شیئان عجیبان هما ابرد من یخ + شیخ تیصبی و صبیٌ تیشیخ - (۲) از کرامات
شیخ ما چه عجب + پنجه را باز کرد و گفت وجب - از کرامات دیگرش این است + شیره را خورد
و گفت شیرین است - او کرامات دیگری دارد + برف را دید و گفت و می بارد -
مثل اول در شیخ بمعنی اول است و دوم در معنی سوم -

شیخک - دانهٔ دراز بزرگ سر تسبیح - (عا) - **شیخ نجدی** - یک لقب شیطان است -
(شع) - نظامی - بر نجد شدی ز تیز و جدی + شیخانه ولی نه شیخ نجدی - وجه تسمیه این است که چون کفار
قریش در دار الندوهٔ کعبه جمع شده بودند و در باب قتل پیغمبر خدا مشورت میکردند شیطان
بصورت پیر نجدی در آمده در میان ایشان بود و به رای او عمل کردند -

شیخوخته عر - (ش ی خ و خ ت) شیخ شدن - (عل) -

شیخوخیت عر - (ش ی خ و خ ی ت) شیخ شدن - (عل) -

شید فا - (ش ی د) اسم - روشن و درخشان - (شع) سنائی - فلک ثالث آن ناهید است +

زهره کز نور او جهان شید است - ایضاً - در بوستان دین شجر معدلت بری + بر آسمان ملک مه شید پروری - این لفظ در تکلم با دو لفظ خور و جم (خورشید و جمشید) هست - در پهلوی شید (...) و در اوستا خشئته (...) بوده و در آن دو زبان هم دو لفظ مرکب خورشید و جمشید بوده - بافتح اول - عر - مکر و فریب - (عا) - در عربی بمعنی بلند کردن بنا و آهک و گچ مالیدن دیوار است و معنی فارسی مجاز آنست که مکر تشبیه به گچ و آهک مالیدن دیوار شده - **شید الله** - گدائی و شید اللهی گدا (تکمه) شید اله محرف شیئ لله است (ببینید

شیدا فا - (ش ی د ا) سم - آشفته و دیوانه (نث و شع) - شیدائی هم همان است و در اصل شیدا بمعنی دیو بوده و شیدائی منسوب به دیو (دیوانه) لفظ شیدا از ریشهٔ آریائی نیست بلکه در پهلوی (...) از السنهٔ سامی آمده بود شاید از شید (...) کلدانی که از ریشهٔ شیطان عربی است - از این قبیل الفاظ سامی در پهلوی هزارها بوده که در فارسی اسلامی استعمال نشد و عجب این است که این لفظ باقی مانده -

شیدوش فا - (ش ی د و ش) عم - در شاهنامه نام پسر گودرز است - (شع) -

شیده فا - (ش ی د ه) عم - در شاهنامه نام پسر افراسیاب است (شع) -

شیر فا - (ش ی ر) سم - (۱) ماده مایع سفیدی که در پستان زن و بعضی از حیوانات ماده برای غذای بچهٔ آن جمع میشود - (عا) - در پهلوی شیر (...) و در سنسکریت کشیر (क्षीर) بوده - لفظ شیر مجازاً در هر مایع سفید شبیه بشیر استعمال میشود مثل شیر بعضی گیاهها - (عا) - **شیر برنج** - خوراکی که از شیر و برنج و شکر پخته میشود - (عا) - **شیر بریده** - شیریکه فاسد شده باشد - (عا) -

شیربها - پولی که داماد قبل از نکاح برای عروس بعنوان قیمت شیر با در میدهد - (عا) - رسم شیربها گرفتن در دهات و ایلات ایران هست در شهرها نیست و معلوم میشود رسم شیربها در قدیم ایران بوده که خاقانی میگوید - عروس عافیت آنگه قبول کردم از که عمر بیش بها دادمش به شیربها - "آدمی شیر خام خورده است" مثل است - و در ضعیف بودن انسان استعمال میشود - (عا) - مثال شعری از ظهوری - گرچه شیر خام خورد است آدمی من پخته‌ام + گرم خون بوده است دایه داده شیر دیگرم - -

شیرخشت - دوائی است منجمد مثل صمغ - (ط) - **شیرخوار و شیرخور** - بچه
ایکه تنها شیر غذای او است که عموماً در سال اول و دوم سن بچه است - (عا) -
شیرداغ - نیم تنه پیش باز - (شع، نظام قاری البسه این لفظ را در دیوان خود
استعمال کرده - **شیردان** - کیسه مانندی است در شکم گوسفند و غیر آن که
متصل به شکنبه میباشد - (عا) - **شیر در قرابه** - رنگ کبود مایل به سفید است
(عا) - **شیرگرم** - مایع گرمی که گرمیش باندازه گرمی شیر تازه دوشیده باشد
(عا) - **شیرمال** - نوعی از نان است که در خمیر آن شیر هم ریخته میشود - (عا) -
شیرمست - بره ایکه شیر مادرش را ندوشند و او تنها شیر خورده مست شود - (عا) -
جان آدم و شیر کبوتر - مثل است بمعنی مهیا بودن تمام اسباب و مضایقه نکردن از هیچ
چیز است - (عا) - مثال - بقدری من فلان را دوست میداشتم که اگر جان آدم و
شیر کبوتر هم میخواست برایش میاوردم - بجای شیر کبوتر شیر مرغ هم گفته میشود اما در
آن صورت محال نیست چه یک مرغ که خفاش باشد شیر دارد -
شیر و شکر (۱) پارچه ایکه زمینه اش سفید و گلهای روی آن زرد باشد و آن را
شیر شکری هم گویند - (عا) - مثال - پیش از قانون اتحاد لباس در ایران تجار عمامه
شیر و شکری داشتند - (۲) دو نفر هم حال و موافق باهم (عا) - مثال - فلان و فلان
که سابقاً شیر و شکر بودند حالا میان شان شکرآب است - (۲) (معنی دوم شیر) نام
بزرگترین جانور درنده است که رنگش خرمائی است و نرش یال انبوه بلند دارد و از جهت
قوت زیاد و بعضی صفات خوب پادشاه جانوران وحشی تصور شده - (عا) - در بعضی از
زبان های ولایتی مثل مازندران تلفظ شیر به این معنی با کسر اول (ش ی ر) است
نه با یاء اعرابی و در فارسی ادبی قدیم هم با کسر اول بوده که تا کنون در شعر محفوظ مانده
که شاعر نمیتواند شیر را با زنجیر و انجیر و میر قافیه بیاورد لیکن در پهلوی مثل فارسی عام مقرر
امروز با یاء اعرابی ([illegible]) بوده چون از زبان اوستا تنها یک کتاب مانده و
در آن شیر نیامده پس نمیدانیم در اوستا چه بوده در سنسکریت سیمه (सिंह) بوده -
و لقب شیر در سنسکریت کسری (केसरी) یعنی دارندهٔ یال است - و همان ریشهٔ
شیر است - امثال - (۱) "آنچه شیران را کند روبه مزاج + احتیاج است احتیاج است احتیاج"

احتیاج". (۲) "شیر را بچه همی ماند بدو + تو به پیغمبر چه میمانی بگو".
(۳) "شیر از مورچه مگریزد". (۴) "این دم شیر است بازی مگیر".
(۵) "کار نیکان را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد در نوشتن شیر شیر". (۶) "لیکن شیری آنجا که شیری سزد". لفظ شیر مجازاً در سر لوله آب که باعث بسته و باز شدن آب است استعمال میشود و آن را شیر آب هم گویند. (عا). وجه تسمیه این است که در قدیم آن را بشکل سر شیر میساختند. **شیر آسمان**. برج پنجم منطقة البروج که اسد است (نث وشع). **شیر برفی و برفین**. شکل شیر که زمستان برای بازی و تماشا از برف میسازند. (عا). **شیرجه**. (ش ی ر ج ه) نوعی از معلق زدن است که کف دستها روی زمین و پاها بالا باشد. (عا). با لفظ زدن استعمال میشود وجه تسمیه این است که آن نوع معلق مانند جستن شیر است. **شیر خدا**. لقب حضرت علی ابن ابیطالب است و ترجمه اسد الله است (عا). **شیر دل**. شخص دلیر. (عا). **شیرزاد**. (۱) شخص دلیری که از خانواده دلیر پیدا شده باشد. (عا).
(۲) یکی از نامهای مردان ایران است (عا). **شیرزن**. (۱) کسی که شیر را شکار میکند. (عا). (۲) مجازاً شخص بسیار دلیر (عا). (۳) زن بسیار دلیر که در دلیری تشبیه به شیر شده. (عا). **شیر سپهر و شیر فلک**. برج اسد که برج پنجم منطقة البروج است. (نث وشع). **شیرسر**. (سرشیر) شیراب که سر لوله آب است (تک قزوین). **شیر شدن**. جسور و بی باک شدن. (عا). مثال از خاموشی من دشمنم شیر شده است. **شیر علم**. (۱) تصویر شیر که بر پارچه علم کشیده است. (عا). (۲) شخصی که جثه و ظاهر دلیرانه دارد اما در باطن ترسو است (عا).
مثال شعری از مولوی. ما همه شیران ولی شیر علم + حمله مان از باد باشد دمبدم.
شیر غلط. (غ - ل ط) هم. نوعی از کشتی پهلوانان. (شع). میرنجات. شیر غلطیده ز زور بت سیمین تن ما + شیر غلط است فن دلبر شیر افکن ما. **شیرک**. (۱) شیر کوچک. (عا).
(۲) دلیر و جسور و با لفظ شدن و کردن استعمال میشود. (عا). مثال. شما فلان را شیرک کردید که این طور با ما شیرک شده. (۳) مشروب مستی آور و شیرک چی مشروب ساز و شیرک خانه جای شروب سازی و مشروب فروشی. (عا). در این معنی مجاز از شیر معنی

اول است۔ **شیر کی** ۔جل اسب وغیر آن کہ از گلیم ساختہ شدہ باشد۔ (عا)۔
شیر گنجشک ۔ مرغی است سبز رنگ کہ شکار گنجشک کند۔ (شع)۔ امیر خسرو۔ شکار شیر گنجشک آمد انجیر + بسیر د چون زرنگ پستان خورد شیر۔ **شیر گیر** ۔مستی کہ بکلی از کار رفتہ باشد کہ در آن حالت دلیر میشود۔ (شع)۔ مولوی معنوی۔ بلبلان را مست گردان مطربان را شیر گیر + تا کہ در ساز ند باہم نغمہ دا و درا۔ ایضا نظامی۔ ز مستی کرد با شیری دلیری + کہ نام مستی آمد شیر گیری۔ مؤلف ناصری قصہ ای در باب وجہ تسمیہ شیر گیر نقل میکند ”گویند بہرام گور وقتی در شکار خفتہ ای را دید در خوابی در قلعہ افتادہ و کلاغ با منقار چشم او را بر میآورد یقین کرد مردہ است چون معلوم شد از غایت بی خودی و مستی از خود بی خبر بود بنظر بہرام شگفت آمدہ حکم بمنع شراب کرد و مدتی مردم ممنوع بودند الا در خلوت و نہانی۔ وقتی کفش دوزی زنی گرفت و از ضعف باہ آن را قوت تصرف نبود برای معالجہ قدری شراب کہنہ خوردہ مقارن این کار از کوچہ غوغائی بر آمد وی نیز بیرون دوید شیری دید کہ زنجیر گسیختہ و بیرون آمدہ و مردم از آن گریزانند وی از صورت مستی بر شیر حملہ کردہ مشتی چند بر بناگوش شیر زد شیر را گرفت و بداشت تا شیربانان در رسیدند چون این قصہ بعرض شاہ رسید بخندید و کفشگر را بخواست و از راز آگاہ شد و بحربان حضور گفت شراب نہ چندان باید خورد کہ افتد و کلاغ چشم آدمی را بر آورد بلکہ آن قدر باید خورد کہ مست و شیر گیر شود۔ این سخن مثل شد و بماند“۔ **شیر ماہی** ۔ نوعی از ماہی است کہ از دندانش دستہ کارد و غیر آن میساختند۔ (عا)۔ محیط اعظم گوید ”نوعی از ماہی است لذیذ کہ بعربی تن و بہندی باگہ مچھلی گویند و آن ماہی بزرگ فربہ چرب است کہ در بحر مظلم و دریای شام بہم میرسد و آن را بشبکہ صید می نمایند و نمک سود میکنند گرم و خشک و حاد است“ (ط)۔
شیر و خورشید ۔ (۱)۔ تصویر آفتاب بر پشت شیر است کہ شعار و نشان دولتی ایران است روی پرچم علم دولت ہمان است و بالای مراسلات دولتی و ہر عمارت ہم ہمان است (عا)۔ **شیر و خورشید سرخ و احمر** ۔ نام ادارہ طبی دولتی است برای پرستاری مجروحان و دفن اموات لشکر در میدان جنگ و موافق قانون بین المللی در ہر مورد حتی میدان جنگ و عملیات خود آزاد است۔ ادارۂ مذکورہ در سلطنت ترک مسمی بہ ہلال احمر است و از فرنگیہا صلیب احمر۔ (عا)۔ اختیار دولت ایران شکل شیر و خورشید را برای نشان خود

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم (نثر و نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

علم نجوم بوده که در آن آفتاب ستاره مربی ایران است و خانهٔ آفتاب برج اسد است چون
درسابق ایرانیها اعتقاد به علم نجوم داشتند ۔ (۲) نام قسمی از گل است ۔ (عا) ۔

شیراز فا ۔ (ش ی ر ا ز) اسم ۔ (۱) نام بزرگترین شهر ولایت فارس ایران است
(ج) ۔ در سنسکریت شیرس (शिरस्) بمعنی عمده و سرور ئیس است ۔
(۲) ماستی که آبش را گرفته باشند که در تکلم ماست کیسه ای گویند ۔ (نث و شع) ۔
سوزنی ۔ ز روی تجربه را گر کمینه بندهٔ خود + سوی شهنشه کرمان فرستی و شیراز ۔
اطاعت از نهد بندهٔ تو را گردن + بگوز بندکرمان بدی نان شیراز ۔ در این
معنی عربی است ۔

شیرازه فا ۔ (ش ی ر ا ز ہ) اسم ۔ (۱) جفت کردن و دوختن اوراق کتاب بہم و
با لفظ بستن استعمال میشود ۔ (عا) ۔ (۲) بخیه های مخصوصی که صحاف بر
دو طرف ته کتاب میزند ۔ (عا) ۔

شیروان فا ۔ (ش ی ر و ا ن) علم ۔ (۱) شروان (ببینید) (ج) ۔ (۲) نام
قصبه ایست در جنوب غربی قوچان ایران ۔ (ج) ۔ **شیروانی** ۔ (۱) شکل
مثلث یا قوسی بالای دیوار عمارت (عا) ۔ (۲) پشت بام خرپشتی که با آهن یا غیر آن
پوشیده شده باشد ۔ (عا) ۔

شیرویه فا ۔ (ش ی ر و ی ہ) علم ۔ نام یک شاه ساسانی پسر خسرو پرویز است ۔ (عل)

شیره فا ۔ (ش ی ر ہ) اسم ۔ (۱) آب انگور یا خرما که جوشانده و قوام آورده شده
باشد و هر آب شیرین قوام آورده ۔ (عا) ۔ (۲) آب غلیظ طبیعی میوهٔ
شیرین مثل انجیر و خربزه و نیز هر آب میوه ۔ (عا) ۔ مثال ۔ "انجیر درخت ما بقدری لطیف
است که از آن شیره می چکد ۔ این معنی اصل است و باقی مجاز و ریشه اش در سنسکریت
رس (रस) است که سین تبدیل بشین شده و حروف هم جا عوض کردند ۔ (۳) ۔
جوهر مغزها و تخمها و غیر آنها که مخلوط با آب باشد ۔ (عا) ۔ مثال ۔ هندیها بادام را شیره
کشیده از آن فرنی می پزند ۔ ایضاً در طب قدیم بسیاری از تخمها را شیره کشیده به مریض
میدادند ۔ بیشتر با لفظ کشیدن استعمال میشود ۔ (۴) تریاک نه مالیده ۔ (عا) ۔ مثال ۔
هر زارع تریاک باید شیره را تسلیم اداره تحدید کند ۔ (۵) سوختهٔ تریاک که با آب

مخلوط و تصفیه شده باشد برای کشیدن با وافور و چراغ و آن را چراغی هم گویند - (عا). مثال - در خراسان و هند شیره کش بسیار است. (۶) نوعی از بوزه (فقاع) که بنگ هم در آن آمیخته بود (شع) - مولوی معنوی - ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمده و خیره + که زو معزول آمد خمر و بنگ و بوزه و شیره - (۷) در ترکی ختائی خوان چهارگوش (شع) ابن یمین - چارپهلو شود از خوان تو چون شیره پر آش + آز گر خود همه اعضاش چو کاسه شکم است - سر (یا بسر) کسی شیره مالیدن - کسی را فریب دادن - (عا) - مجاز از معنی اول شیره است -

شیری (ش ی ر ی) عم - نام شعبه رود بزرگ زم بیزی افریقا است - (ج) -

شیرین فا - (ش ی ر ی ن) سم - (۱) چیزی که دارای مزهٔ قند و شکر باشد - (عا) - مثال "غورهٔ ترش انگور شیرین میشود" - امثال - (الف) "خربزهٔ شیرین نصیب شغال است" (ب) "از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمیشود" (ج) - "هر چه آن خسرو کند شیرین بود" - (د) "هر کس را دندان به ترشی کند گر دو قاضی را به شیرینی" (هـ) "اگر حنظل خوری از دست خوشخوی + به از شیرینی از دست ترشروی" مجازاً دهن را هم که آلت احساس شیرینی است شیرین گویند - لفظ شیرین بمعنی دارندهٔ شیره است و ریشه اش همان ریشهٔ شیره و باقی معانی مجاز است - (۲) هر چیزی که تلخ و شور و ترش نباشد مثل آب شیرین و بادام شیرین - (عا) - (۳) مجازاً هر چیز خوب و موافق طبع مثل خواب شیرین و حرکات شیرین و جان شیرین - (عا) - (۴) مجازاً چیز گران (عا) - مثال شعری از خاقانی - گفتم که در آن دیار پرشور + نان شیرین بود و آبها شور (۵) - زمین قابل زراعت مقابل زمین شور - (عا) - مثال - رعیت ها زمین شور آب بسته شیرین میکنند - (۶) مجازاً نام زوجه محبوبهٔ خسرو پرویز بوده که فرهاد بر او عاشق شد - (عا) - (۷) مجازاً یکی از نامهای زنان اسلام و زردشتی است (عا) -

شیرین ادا - (۱) شخص فصیح خوش بیان - (عا) - (۲) معشوق که هر حرکت و کرشمه اش دلپذیر است - (عا) -

شیرین باف - نام قسمی از پارچهٔ لطیف بوده (شع) نظام قاری - مریم ای بار زشت است یکی شیرین باف + بسر خود که گزار هست گزی صد دینار - ایضاً - بیک شرتی گفت شیرینه باف + که نتوان ز حد برد دعوی و لاف -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

شیرین بیان۔ (۱) کسی که بیانش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۲) بیان خوب و دلپذیر۔ (عا)۔ **شیرین دہان و دہن**۔ (۱) معشوق که کلام و دہانش شیرین است۔ (عا)۔ (۲) کسی که کلامش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۳)۔ کسی (یادہانی) که از خوردن چیز شیرین دہانش بشیرین شده باشد۔ (عا)۔

شیرین زبان۔ (۱) زبان معشوق که خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ (۲) کسی که بیانش خوب و دلپذیر است۔ (عا)۔ **شیرینک**۔ (۱) مصغر لفظ شیرین۔ (عا)۔ (۲) مرضی است در چہارپای سواری و باری که بر بدن حیوان پینه پیدا میشود۔ (عا)۔ (۳) "نوعی از جوشش که باندام اطفال پدید آید و در کتب طبی نوعی است از کلی که بر سر اطفال بہم رسد و شہده نیز گویند چه رطوبت مثل شہد چسپنده از آن ظاہر میشود و شیرنج و شیرونه نیز گویند"۔ رشیدی۔(نع)۔ **شیرین کار**۔ ظریف و کسی که کارہایش دلپذیر است۔ (عا)۔ و شیرین کاری ظرافت و کارہای دلپذیر کردن۔ نیز مجازاً کارہای بیجا و خنگ کردن۔ (عا)۔ **شیرین کردن دہن کسی**۔ (۱) شیرینی بکسی دادن برای خوردن (عا)۔ (۲) بطور تشکر از رسیدن به مقصود یا یافتن نعمتی چیزی بکسی دادن و مہمانی کردن۔ (عا)۔ (۳) برای انجام مقصودی رشوه بکسی دادن۔ (عا)۔

شیرینی۔ (۱) ہر چیز منسوب به شیرین۔ (عا)۔ مثال۔ این خربزه ہیچ شیرینی ندارد۔ (۲)۔ چیزی که بطور تشکر از یافتن نعمتی بکسی دہند۔ (عا)۔ مثال۔ شنیدم ده خریدید شیرینی ما کو۔ (۳) رشوه که برای انجام کاری بکسی دہند۔ (عا)۔ مثال۔ در ادارات فساد طوری است که برای ہر کاری از شما شیرینی میخواہند۔ (۴)۔ چیزیکه از آرد و شکر و چیزہای دیگر میسازند که لفظ عربیش حلوا است۔ (عا)۔

شیرینی آلات۔ اقسام شیرینی بمعنی چہارم۔ (عا)۔

شیرینی خوران۔ (۱) ابتدای گفتگوی ازدواج که بستگان داماد در خانهٔ عروس شیرینی میخورند و رضایت بستگان عروس را میگیرند۔ و شیرینی خوردن ہم ہمان است۔ (عا)۔ مثال شعری از سید اشرف۔ چو عقد گفتگو بستی دہانش + شدی جان صرف شیرینی خورانش۔ (۲) خوردن شیرینی۔ (عا)۔ **شیرینی خوری**۔ (۱) خوردن شیرینی (عا)۔ (۲)۔ ظرفی که در آن شیرینی خورند۔ (عا)۔

(ـَ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

شیز و شیزه عر۔ (ش ی ز) اسم۔ درخت گردو و درخت آبنوس۔ (شع)۔ فردوسی۔ ز دیبا و خرچاپ صد تخته نیز + ہمه تخته ہا کرده از چوب شیز۔ ایضاً۔ چو با تیغ نزدیک شد ریونیز + بزه برکشید آن کماینده شیز۔ ایضاً مہذب الاسماء۔

شیش فا۔ (ش ی ش) اسم۔ در زبان ولایتی مازندران آواز از گلو که مثل آواز سوتک باشد و شیشم آواز سوت زدن و سوتک است۔ ریشهٔ ششکی و ششک (بمعنی ساز) و ششم ہمین است۔ در سنسکریت شیش (शिश) بمعنی سوت زدن است

شیشاک فا۔ (ش ی ش ـــ ک) اسم۔ (۱) میش نر از یک سالگی تا دو سالگی که در تکلم شیشک است (شع)۔ مولوی معنوی۔ خشم سگساران ہا کن خشم از شیران ببین + خشم از شیران چو دیدی سربنه شیشاک شو۔ ایضاً۔ ای منت آورده منت میبرم + زانکه منم شیر و تو شیشاک من۔ (۲) "رباب چہار تار بوده" (جہانگیری)۔ (شع)۔
در این معنی مثل ششم ماخوذ از شیش است و ششک ہم بہمین معنی میآید۔

شیشک فا۔ (ش ی ش ـــ ک) اسم۔ (۱) میش نر از یک سالگی تا دو سالگی (عا)۔ مثال شعری از مولوی معنوی۔ گرگ اغلب آنگہی گیرا بود + کز رمه شیشک بخود تنہا رود۔
(۲) شیشاک بمعنی دوم (ببینید) (شع)۔ از مہذب الاسماء در معنی بیاح معلوم شیشه
شیشک نام یک قسم ماہی ہم ہست۔

شیشکی فا۔ (ش ی ش ک ی) اسم۔ آوازی که از نہادن دو لب برہم و دمیدن یا بخود کشیدن ہوا پیدا میشود۔ و از گذاشتن انگشت زیر زبان و دمیدن نیز و عموماً در مقام مزاح یا تحقیر و استہزا کسی زده میشود (ک)۔ اصلش این لفظ شیش است (ببینید)۔ با لفظ بستن و بند کردن و در کردن ہم استعمال میشود۔

شیشله فا۔ (ش ی ش ـــ ل ه) اسم۔ (۱) "دست و پای سست و بی قوت را گویند و آنرا شیک نیز میخوانند و بتازی اشل خوانند استاد لبیبی راست۔ چون برافروزی رخ از بادهٔ کله سازی بله + دستہایم شیک گردد پایہایم شیشله" جہانگیری (شع)۔

شیشم فا۔ (ش ی ش ـ م) اسم۔ (۱) نام آوازی است از موسیقی (شع) منوچہری۔ بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب + ببانگ شیشم و با بانگ افرنگزی۔ (۲) در زبان ولایتی مازندران سوت زدن است۔

(عر) عربی (فا) فارسی۔ (تر) ترکی۔ (عا) عام در تکلم و نثر و نظم۔ (نش) زبان نثری بلاشعر (ش) زبان شعری۔ (تکم) زبان تکلمی۔

شیشو فا ۔ (ش ی ش ہ) اسم ۔ شیشک (بہ بینید) (شع)۔

شیشہ فا ۔ (ش ی ش ہ) اسم ۔ (۱) چیز منجمد شفافی کہ از آب کردن یک قسم سنگ ساختہ میشود و از آن ظروف ہم میسازند و بر درہا و روزنہا برای گرفتن روشنی کار میگذارند و لفظ دیگرش آبگینہ است (عا)۔ (۲) مجازاً ظرف شیشہ ای شراب (عا)۔ (۳) مجازاً ظرف شیشہ ایکہ در آن بول ریختہ بہ حکیم نشان دہند برای تشخیص مرض کہ در تکلم قارورہ است۔ (شع)۔ حافظ۔ آنکہ مدام شیشہ ام از پی عیش دادہ است + شیشہ ام از چہ می بردپش طبیب ہر زمان ۔ (۴) مجازاً آئینہ (شع)۔ صائب ۔ شیشۂ خویش بروشنگر غربت برسان + تا کجا صبر کنی در تہ زنگار وطن ۔ "خانۂ پر شیشہ را سنگی بس است" مثل است۔ **شیشہ بازی** ۔ بازی نشان دادن با شیشہا کہ چند ظرف شیشہ ای را در ہوا انداختہ یک یک را میگیرد و باز بہوا میاندازد ۔ نیز رقصیدن در حالیکہ ظرف شیشہ ای بر عضوی گذارد و طوری میزان نگاہ دارد کہ در جنبش ای رقص شیشہ نیفتد ۔ (عا)۔

شیشہ بند کردن و شیشہ بندی ۔ شکی در کردن برای تحقیر کسی ۔ (شع)۔ سلیم ۔ گاہ بر ریش سخن از دغل گردد شیشہ بند + گاہ در کون سخن انگشت مصرع میکند ۔ ایضاً صائب ۔ شیشہ بندان ظرافت ہم این میگفتند + محتسب گر گذرد از در میخانۂ عشق ۔

شیشۂ حجام ۔ شیشہ ایکہ بشکل شاخ است و حجام با آن حجامت میکند ۔ (عا)۔

شیشۂ حلبی ۔ یک قسم ظروف وغیرہ شیشہ ای بودہ کہ از حلب بہ ایران میآورند و چہ در قدیم در حلب شیشۂ خوب میساختند (شع)۔ **شیشہ در بازار یا جیب شکستن** ۔ رسوا شدن (عا)۔ مقصود از شیشہ ظرف شراب است ۔ **شیشۂ ساعت** ۔ ظرفی است شیشہ ای کہ میانش تنگ است و از حصۂ بالا بہ پائین یک سوراخ باریک دارد حصۂ بالا را پر از شن میکنند و از آن سوراخ بہ تدریج بہ حصۂ پائین میریزد ۔ و مدت خالی شدن بالا و پر شدن پائین یک ساعت محسوب است (عا)۔ مثال شعری از صائب ۔ غم عالم فراوان است و من یک غنچہ دل دارم + چسان در شیشۂ ساعت کنم ریگ بیابان را ۔ **شیشہ گر** ۔ کسی کہ شیشہ میسازد ۔ (عا)۔

شیشک فا ۔ (ش ی ش ک) اسم ۔ جانوری است کہ نام دیگرش تیہو و شیشو است ۔ (شع) سنائی ۔ این شیشکان شاد از این سنگ بہ آن سنگ + پوئیندہ و

(عل) زبان علماء ۔ (ذن) زبان زنان ۔ (با) زبان بازاری ۔ (مص) مصدر ۔ (اسم) اسم (می) ۔ (مض) مضارع ۔

و مانندهٔ مار ان پیک دوان را ـ در سنسکریت بچه هر جانور را شیشو (शिशु) گویند و گویا مقصود سنائی هم همان است ـ

شیطان ع ـ (ش ـ ی ـ ط ـ ن) اسم ـ (۱) دیوی که حضرت آدم را گمراه کرده بود و کنون هم انسان را گمراه میکند ـ (عا) ـ (۲) هر دیو از نژاد و هم جنس تابع شیطان بمعنی اول ـ (عا) ـ جمع شیاطین است ـ (۳) هر جاندار نافرمان و هر چیز بد (عا) مثال ـ اسب من مثل بچه ام شیطان است ـ "در کار شیطان گل به آب دادن است" مثل است و قصهٔ آن این است که شخصی سالها با شیطان دوستی داشت و وقتی در خانهٔ او عروسی بوده از شیطان خواهش کرد در آن عروسی شرارتی نکند و او قبول کرده از آنجا به هندوستان رفت فصل زمستان ایران بود که گل و گیاه ندارد در هندوستان گل دیده چید و به ایران برگشت و آن گل را در نهری که وارد خانهٔ عروسی میشد انداخت چون بچهای عروسی در غیر فصل گل روی آب دیدند برای گرفتن آن سعی کردند و یکی از آنها در آب افتاده مرد و چون آن شخص به شیطان شکایت از خلف وعده کرد جواب شنید که من کاری نکردم تنها یک گل به آب دادم ـ **شیطانی** ـ (۱) هر چیز منسوب به شیطان ـ (عا) ـ (۲) بازی آزار دهندهٔ بچه و کار بیجای او ـ (عا) ـ (۳) احتلام که انزال منی است در خواب ـ (عا) ـ با لفظ شدن استعمال میشود ـ

از خر شیطان پائین آمدن یا پیاده شدن ـ از لجاجت خود دست برداشتن و خیال آزار دیگران را ترک کردن ـ (عا) ـ **سوار خر شیطان شدن** ـ در لج افتادن و خیال ازار دادن در سر داشتن (عا) ـ **کلاه شیطانی** ـ کلاه بوقی بلند ـ (عا) ـ شیطان را در تصویر با آن کلاه میکشند ـ

شیطنت ع ـ (ش ـ ی ـ ط ـ ن ـ ت) اسم ـ (۱) کار شیطان کردن در گمراه کردن کسی ـ (عا) ـ (۲) نافرمانی کردن ـ (عا) ـ (۳) بازی آزار دهندهٔ بچه و فضولی او (عا) ـ

شیعه ع ـ (ش ی ع ة) اسم ـ (۱) پیروان و یاران مرد و گروه ـ واحد و تثنیه و جمع در آن یکسان است ـ (عل) ـ (۲) پیروان علیؑ و فاطمهؑ و اولاد ایشان (عا) ـ شیعیان جمع فارسی آن است ـ **شیعی** ـ (۱) هر چیز منسوب به شیعه

(فل) اسم فاعل ـ (مف) اسم مفعول ـ (مر) امر ـ (امص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی ـ (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) ـ

(عل). - (۲) شیعه - (عل).

شیفتن فا - (ش یٓ ف ت ـَ ن) مص - پریشان شدن و مدهوش شدن و عاشق شدن (عا). - شیفته - (عل) شیفتگی (اص). - مشتقات دیگر استعمال نشده در پهلوی هم شیفتن (114) بوده -

شیک فا - (ش یٓ ک) اسم - (۱) شیشله (به بینید) (شع). - (۲) کشتی که از بی آبی یا آفت زرد شده باشد (شع). - مهذب الاسماء در معنی میروق - (۳) قشنگ وظریف (عا). - در این معنی این لفظ (chic) فرانسوی است -

شیکاگو (ش یٓ ک ـَ گ ـُ) اسم - نام پای تخت ممالک متحدهٔ امریکا است . (ج)

شیلات فا - (ش یٓ ل ـَ ت) اسم - ماهیگیری و جای ماهیگیری در دریا - (عا) - در سنسکریت شیل (शील) یعنی دانه چیدن مرغان است و معنی مذکور مجاز آن است -

شیلان فا - (ش یٓ ل ـَ ن) اسم - سفرهٔ طعام در مهمانی بزرگ (نث و شع). - (این لفظ در تکلم مازندران و قزوین هست). - ابو اسحاق اطعمه - گشته لاتب خوار از شیلان مهمان خانه ات + دولت و اقبال و شادی نصرت و فتح و ظفر

شیلنگ و شلینگ (ش یٓ ل ـِ ن گ) اسم - نام سکهٔ انگلیس است - (شلنگ را به بینید) (عا) -

شیله پیله فا - (ش یٓ ل ـِ پ یٓ ل ـِ) اسم - فریب و مکر و حیله نیز آدم مکار (تک) -

شیلی (ش یٓ ل یٓ) اسم - نام مملکتی است در امریکای جنوبی - (ج) -

شیم فا - (ش یٓ م) اسم - ماهی ای باشد سپید معروف فی لغت با دمر رساله‌اش از سائگنی سایه فکند + گفتی از لاله پشیزیستی بر ماهی شیم" + لغت الفرس اسدی - ایضاً انوری - نسیم خلق تو با خاک اگر سخن گوید + حیات و نطق بیابند ازا و عظام رمیم - سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند + پشیزه داغ شود بر مسام ماهی شیم -

شیمه عر - (ش یٓ م ـِ) اسم - خوی و عادت - (عل) -

شیمی (ش یٓ م یٓ) اسم - علم تجزیه و ترکیب اجسام و قوانین ترکیب و اعمال اجسام در یک دیگر که یکی از شعب حکمت طبیعی است - (عا) - این لفظ (chimie) فرانسوی است - **شیمیائی** - چیز منسوب به شیمی - (عا) -

فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـَ) ضمه و همزهٔ مضمومه - (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـَ) آ (ـُ) واو اعرابی - (یٓ) یاء اعرابی -

شین عر. (ش ی ن) (۱) نام حرف شانزدهم از حروف تهجی فارسی که در تهجی عربی حرف سیزدهم است و در ابجد هزدهم
زبان حرف بیست و یکم است. (عا) (۲) مخفف نشین فعل امر نشستن است که در تکلم
باضافه بار (بشین)، استعمال میشود. (شع). (۳) مخفف نشین اسم مصدر است که با لفظ
دیگر جفت شده (خلوت شین)، اسم فاعل مرکب سازد. (شع). ـ کمال الدین خوارزمی. که صوفی و
فقیه و شیخ و زاهد سه ماهه دار و خلوت شین و عابد. بافتح اول. عر. (۱) عیب
و زشتی و عیب کردن ضد زین. (عل). (۲) شورش و شلوقی. (عا). این معنی مخصوص
فارسی است و با لفظ شور (شور و شین)، استعمال میشود.

شیوا فا. (ش ی و ا) اسم. مبارک و خوش و خوش بخت و مجازاً فصیح. (عا).
عین این لفظ (शीवा) در معانی مذکوره در سنسکریت هست.

شیوخ عر. (ش ی و خ) اسم. جمع شیخ است (ببینید). (عا).

شیوع عر. (ش ی و ع) اسم. آشکارا شدن و مشهور گشتن. (عا).

شیون فا. (ش ی و ن) اسم. ناله و فریاد و موئیدن و با لفظ کردن استعمال میشود
(عا). در پهلوی هم شیوان (ش) بوده در سنسکریت سون (स्वन)
بمعنی مذکور هست ... در مرده را شیون میاموز مثل است.

شیوه فا. (ش ی و ه) اسم. (۱) سبک و طریق و روش و بیشتر در خط استعمال میشود مثل
شیوهٔ نیر عماد و شیوهٔ نیریزی. (عا). مثال شعری از حافظ روز نخست چون
دم رندی زدیم و عشق + شرط آن بود که بجز این شیوه نسپریم در سنسکریت
سوا. (सेवा) بمعنی عمل دقیق است. (۲) مجازاً حیله و مکر و شیوه
بکار بردن مکر کردن است و شیوه زن مکار. (عا). (۳) هموار
(تک جندغ و بیابانک). در این صورت مبدل شیوا است و همواری
مجاز از معنی آن.

شیهه فا. (ش ی ه) اسم. آواز اسب و قاطر (عا). در سنسکریت هشا (हेषा)
بمعنی مذکور است و حروف جای خود را عوض کرده اند.

شیاد عر. (ش ی ا د) اسم. مکار و فریب دهنده (عا). در عربی استعمال
نشده شید را ببینید.

حرفِ (ص)

حرف صاد در تهجی ابتثی فارسی هفدهم است و در عربی حرف چهاردهم و در تهجی ابجدی فارسی و عربی هر دو حرف هفدهم است و در هر دو زبان بجای عدد نود استعمال میشود - این حرف در السنهٔ آریائی نبوده و در فارسی هم تلفظ ندارد و در بعضی الفاظ عربی که در فارسی وارد شده صاد هست مثل صبر و صدق وصید و امثال آنها اما سین تلفظ میشود همچنین سین بعضی از الفاظ فارسی از اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایران هم تبدیل بصاد شده مثل صد وشصت و اصفهان لیکن تلفظ سین است و راز این که حرف صاد را مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ض ط ظ ع ق) با اینکه در تلفظ نگرفتند در نوشتن آوردند این است که ایرانیها مسلمانند و باید قرآن مجید و نماز و ادعیه را در عربی با قرارت (تلفظ صحیح و کشش هر حرف عربی) بخوانند پس حروف مذکوره را در نوشتن فارسی هم نگاه داشتند لیکن از این جهت زیان بزرگی بعلم وارد آوردند که برای صحیح نوشتن خط فارسی علم کامل عربی لازم شده است و املای فارسی غیر عالم عربی همیشه غلط است چه ممکن نیست بیچاره بداند که حرفی را که سین تلفظ میکند باید در بعضی کلمات با صاد یا ثا ر بنویسد اگر از اول حروف را مطابق تلفظ قرار میدادند یعنی بجای حرف صاد و ثا ر در فارسی همان سین منوشتند و صاد و ثار را در عربی نوشتن بکار می بردند زیانی وارد نمیشد - در قدیم که علم در هیچ ملت عمومی نبوده زیان مذکور قابل احساس ایران نمیشد و حالا که برای ایران تعلیم عمومی لازم است تا از ملل دیگر پس نیفتد و ناگاه غلام نشود این گونه احساسات در علما ر ملت پیدا میشود لیکن اصلاح کردن چیزی که اسلاف ما قرنها در دست داشتند کاری است مشکل و انبوه ملت رضا به اصلاح نمیدهد - حرف صاد عربی آوازی دارد ما بین سین و ثین و کشش آوازش

(ع) زبان علما ر - (ن) زبان زنان - (با) زبان بازاری - (مص) مصدر (سم) اسم - (م) ماضی - (ح) مضارع -

ازهردو بیش تر است از گذاشتن دو طرف زبان به سقف دهن ودمیدن نفس ادا میشود در عبرانی به این شکل "ﻛـﻟـﮯ" بوده ودر سریانی به این شکل "ﻟـﺲ" در عبرانی صاد بمعنی قلاب ماهیگیری است وشکل حرف مذکور همان بوده . در عربی نام حرف مذکور صاد است لیکن معانی دیگر دارد که مناسبت باشکل حرف ندارد جهت این است که نامها و شکلهای حروف تهجی عربی اصلی نیست بلکه از عبرانی گرفته شده در این حرف من الفاظی را میگیرم که در تکلم یا ادب فارسی استعمال شده .

صابر ع - (ص ـ ب ، ر) (فل) - کسی که صبر میکند که لفظ فارسیش شکیبا است . (عا) .

صابون ع - (ص ـ ب ـ و ن) اسم - ماده ایکه از چربی واشخار واجزای دیگر ساخته میشود ودر شستن بدن ولباس وغیر آنها برای بردن چرک استعمال میشود . (عا) . این لفظ در اصل عربی نبوده بلکه از السنهٔ آریائی گرفته شده چه مخترع صابون المانیهای قدیم بوده اند . **شکم را صابون زدن** - اشتها را صاف کردن برای خوردن . (عا) . **موش روی قالب صابون** جمله ایست که در مقام تحقیر کسی استعمال میشود . (عا) .

صابی ع - (ص ـ ب ی) اسم - اهل دین مخصوصی که در زمان پیغمبر اسلام هم بوده وگویند ستاره را می پرستیدند - (عل) صابئین جمع است .

صاحب ع - (ص ـ ح ، ب) (فل) (۱) یار و همراه (عل) - صحابه و اصحاب جمع آن است (۲) خداوند و مالک (عا) - مثال - فلان صاحب چند خانه است - صاحبان جمع است . امثال - (الف) "گربه در خانه صاحبش را بلد است" (ب) "اسباب خانه بصاحب خانه میرود" (ج) "از اسب دد از صاحبش جو" (۳) وزیر و صدر اعظم . (نث وشع) . **صاحب الامر** - حضرت مهدی موعود - (عا) .

صاحب البرید - کسی که ریاست بر قاصدان سلطنت داشته (نث وشع) .

صاحب دیوان - لقبی بوده در عصر قاجار که به یکی از اعیان ملک داده میشده (عا) .

صاحب دیوان رسالت - کسی که رئیس دارالانشای دولت بوده (نث وشع) .

صاحب الزمان - حضرت مهدی موعود - (عا) .

صاحب قران - پادشاهی که یک قرن (سی سال) سلطنت کرده باشد (عا) .

مثال - در سلاطین قاجار فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه صاحب قران بودند - در ایران رسم است که هر پادشاهی که سی سال سلطنت کند بعد از ان در سکهٔ آن با سلطان صاحب قران اضافه میشود - لفظ قران جمع قرن است مثل بحار جمع بحر و بجای واحد استعمال شده -

صاحب مرده - چیزیکه مالکش مرده باشد - بیشتر در مقام نفرین به حیوانات مملوک استعمال میشود - (عا) - **صاحب منصب** - رئیس یک دسته از لشکر (عا) -

صاحبه - مونث صاحب است - (عل) - **صاحبی** - (۱) نوعی از انگور است که دانهٔ درشت و رنگ سرخ سیر دارد - (عا) - (۲) قسمی از پارچه بوده (شع) - تاثیر دلبستگی نمانده چنانم که بعد از این - تنگ آیدم که جامهٔ تن صاحبی کنم -

صاد عر - (ص ـَ د) اسم - نام حرف هفدهم از حروف تهجی فارسی است (عا) -

صادر عر - (ص ـَ دِ ر) (فل) (۱) بیرون آمده و بالفظ شدن و کردن استعمال میشود - (عا) - مثال - حکم دولت به نظام وظیفه صادر شده - (۲) مال التجاره ایکه از مملکت بیرون فرستاده میشود مقابل وارد - (عا) - مثال - در صادر و وارد مملکت توازن لازم است - این معنی ماخوذ از اول است - صادرات جمع است -

صادق عر - (ص ـَ دِ ق) (فل) راست گوی - (عا) - **صادقانه** - راست گویانه - (عا) - صادقون و صادقین جمع صادق است -

صارف عر - (ص ـَ رِ ف) (فل) - رد کننده و صارفات جمع است - (عل) -

صارم عر - (ص ـَ رِ م) (فل) شمشیر برنده و مرد دلیر که در کارها برنده باشد (عل) -

صاروج عر - (ص ـَ ر و ج) اسم - آهک آمیخته با خاکستر و جز آن که برای حوض و آب انبار بکار میرود - (عا) - معرب لفظ ساروی فارسی است -

صاع عر - (ص ـَ ع) اسم - پیمانه ایست و آن چهار مد است هر مد دو مشت دست آدم مستوی الخلقه چون دست را کشیده دارد "منتخب اللغه" - آنچه ذکر شده مضمون حدیث نبوی است اما در تعیین مقدار آن میان فقه اهل سنت و امامیه اختلاف است میر محمد مؤمن در رسالهٔ مقادیر مقدار آن را هشت صد و نوزده مثقال تعیین کرده -

(ـَ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره - (-) ا (و) واو اعرابی - (ی) یای اعرابی -

صاعد عر. (ص سـ ع ؛ د) اسم. از پستی بسوی بلندی رونده. (عل).

صاعقه عر. (ص سـ ع ؛ ق ع) اسم. برق یا مادۀ سخت سوزانی که از ابر بیفتد. (عا).

صاف عر. (ص سـ ف) اسم. (مخفف صافی) (۱) مایع روشن که چیزهای کثیف از آن دور شده باشد. (عا). مثال. آب گل آلود را باید صاف کرده خورد. با لفظ شدن و کردن استعمال میشود. (۲) زمین هموار (عا). مثال. راههای حیدرآباد صاف است مثل کف دست. (۳) مجازاً بی مکر و کینه. (عا). مثال. اگرچه فلان با من آشتی کرده اما هنوز دلش صاف نیست. **صاف و صادق**. (۱) شخص بی مکر و تزویر. (عا). (۲) شخص ابله. (عا). **صافی**. (۱) صاف با تمام معانی (عل). (۲) خالص و مخصوص. (عل). مثال از تاریخ مسعودی بیهقی "و چون عبدالله زبیر بر تخت خلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد" با لفظ شدن استعمال (۳) منسوب به صاف مثل چلو صافی (عا). **صافیه**. مونث صافی است. (عل). **ناصاف**. ناهموار و با کینه (عا).

صالح عر. (ص سـ ل ؛ ح) اسم. (۱) نیک و نیکوکار. (عا). (۲) نام پیغمبری بوده از قوم ثمود عرب که بدعای خود ناقه از میان سنگ بیرون آورده بود (عا). **صالحه**. مونث صالح بمعنی اول است. (عل). صالحات جمع آن است. **باقیات الصالحات**. کارهای نیکو که از شخص باقیماند (عا).

صامت عر. (ص سـ م ؛ ت) فل. خاموش. (عل).

صانع عر. (ص سـ ن ؛ ع) اسم. (۱) آفریدگار (عا). (۲) پیشه ور و دستکار (عا). (۳) طلا و نقره (ط).

صائب عر. (ص سـ ؛ ب) اسم. (۱) رسا و رسنده. (عا). (۲) تخلص میرزا محمدعلی تبریزی شاعر بزرگ فارسی است در قرن یازدهم هجری. (عا). **صائبه**. مؤنث صائب بمعنی اول است. (عل).

صایغ عر. (ص سـ ؛ غ) (فل). زرگر. (عل).

صائم عر. (ص سـ ؛ م) (فل) روزه دار. (عا).

صبا عر. (ص ـ ب سـ) اسم. بادی که از شرق وزد (عا). در عربستان باد شرقی نشان آوردن ابر از دریا و باران است از این جهت در شاعری عربی صبا قاصد عاشق است بسوی معشوقه نیز بوی معشوقه را برای عاشق میآورد. اگرچه

در ایران باد شرقی علامت باران نیست و خنکی را ہم باد شمال میآورد با این حال صبا در شاعری فارسی ہم قاصد عاشق به معشوق است که در واقع تقلید صرف از عربی است و الا باید باد شمال که در گرمای ایران خنکی آور است قاصد شعری باشد۔ باکسر اول و الف ممدود م (صبار) کودکی۔ (عل)۔

صباح عر۔ (ص ـ ب ـ ح) اسم۔ (۱) بامداد که ابتدای روز است مقابل مسار (عا)۔ (۲) خوب و جمیل۔ (عل)۔ **صباح الخیر**۔ برای شماتت وقت بامداد نیک باشد۔ (لفظ مذکور را وقت صبح ہم میگفتند) (شع)۔ حافظ
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز + که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم

صباحت عر۔ (ص ـ ب ـ ح ـ ت) اسم۔ درخشندگی روی خوب و جمال با سفیدی مقابل ملاحت۔ (عا)۔

صبایا عر۔ (ص ـ ب ـ ی ـ) اسم۔ (جمع صبی) کودکان۔ (عل)۔

صب عر۔ (ص ـ ب ب) اسم ۱۰ ریختن و ریخته شدن آب و مرد عاشق۔ صبه مونث و آب ریزان و عاشق شدن و شیفته گردیدن و صُب بضم آنچه ریخته شود از طعام و جز آن" منتهی الارب۔ (عل)۔

صبّاح عر۔ (ص ـ ب ب ـ ح) اسم۔ (۱) صاحب حسن۔ (عل)۔ (۲) نام پدر حسن نام تاریخی است در قرن پنجم ہجری۔ حسن ابن صباح موسس فدائیان اسمٰعیلی بوده و مسکنش قلعهٔ آلموت قزوین۔ (عا)۔

صبّاغ عر۔ (ص ـ ب ب ـ غ) اسم۔ رنگ رز (عا)۔ در عربی بمعنی رنگ ساز ہم ہست

صبح عر۔ (ص و ب ح) اسم۔ بامداد که اول روز است (عا)۔ "اگر بلال اذان نگوید صبح نمیشود؟" مثل است۔ **صبح اول**۔ صبح کاذب۔ (عل)۔
صبح یسین۔ صبح صادق۔ (نث و شع)۔ **صبح ثانی**۔ صبح صادق۔ (عل)۔
صبح جزا۔ صبح روز قیامت۔ (عل)۔ **صبح دوم و صبح دوین**۔ صبح صادق۔ (عل)۔ **صبح صادق**۔ روشنی عریضی که پیش از برآمدن آفتاب بر افق شرقی پیدا میشود که ابتدای روز است۔ (عا)۔ **صبح کاذب**۔ روشنی طولی که در آخر شب بر افق شرقی پیدا میشود و بعد زایل شده صبح صادق نمودار میگردد۔ (عا)۔

صبح گاه - وقت صبح - (عا) - **صبح گاہان** - صبح گاه - (وقت صبح) (دنث وشح) الف و نون زاید است مثل بامدادان - **صبح نخست** - صبح کاذب - (عل) -

صبر ع - (ص سـ ب ر) اسم - (۱) شکیبائی که شتاب نکردن است - (عا) - امثال - (الف) "گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی" (ب) "صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد" (ج) "یک صبر کن و هزار افسوس مخور" (د) "آنقدر صبر کن که علف زیر پایت سبز شود" (ه) "الصبر مفتاح الفرج" (۲) دوائی است تلخ که نامهای دیگرش الوا و چدروا است - (ط) - دراین معنی باکسر اول هم صحیح است نیز بافتح اول وکسر دوم -

صبغ ع - (ص ؏ ب غ) اسم - رنگ (عل) - اصباغ جمع است -

صبغت ع - (ص ؏ ب غ سـ ت) اسم - رنگ دین وملت وصبغة الله فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او تعالی یا آن که امر کرد به آن محمد را و آن ختانت است منتهی الارب - (عل) -

صبوح ع - (ص سـ ب ؏ ح) اسم - مسکری که در صبح خورده میشود - (عا) - در عربی بمعنی چیزی است که در صبح نوشیده شود ومخصوص سکر نیست -

صبور ع - (ص سـ ب ؏ ر) اسم - شکیبا که صبر کننده است - (عا) - "دلی که عاشق وصابر بود مگر سنگ است + زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است" مثل است

صبوری - صبر کردن - (عا) -

صبیان ع - (ص ؏ ب ی سـ ن) اسم - (جمع صبی) کودکان - (عل) باضم اول هم صحیح است

صبیح ع - (ص سـ ب ؏ ح) اسم - خوبروی درخشان وخوش گل سفید رنگ مقابل ملیح - (عا) -

صبی ع - (ص سـ ب ی ؏) اسم - کودک یا کودکی که هنوز از شیر باز نشده باشد - (عا) - **صبیه** - (۱) (مونث صبی) دختر کوچک یا شیرخوار - (عا) (۲) دختر کسی اگرچه بزرگ باشد (عا) - مثال - مادر شما صبیه فلان است - این معنی مخصوص فارسی است و در واقع غلط مشهور است -

صحابہ ع - (ص سـ ح سـ ب ؏) اسم - یاران - (عا) - در عربی بمعنی یاری کردن هم هست

صحاح ع - (ص، ح - ح) اسم - (۱) (جمع صحیح) تندرستان و از عیب پاکان - (عل) - (۲) نام کتاب لغت عربی اسمعیل جوهری است که در قرن چهارم هجری بوده (عل).

صحاری ع - (ص - ح - ر ی) اسم - (جمع صحرا) صحراها (عل) -

صحائف ع - (ص - ح - ء ف) اسم - (جمع صحیفه) کتابها و نامه ها - (عل) -

صحب ع - (ص - ح ب) اسم - جمع صاحب است و اصحاب جمع الجمع است - (عل).

صحبت ع - (ص ۏ ح ب - ت) مص - با کسی بودن و با کسی معاشرت داشتن (عا). امثال - (۱) "روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم" (۲) "با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند - آفتاب ارچه روشن است اورا + لکهٔ ابرناپدید کند" **صحبت یساول** شخصی باشد که عصای نقره و طلا، یا چماق بدست در محفل ایستاده می باشد و این نسبت سایر اهتمامیان معتبر تر و شهرة آن را میر توزک گویند میرزا زکی ندیم - در مجلسی که یار تو صحبت یساول است + مهر منیر بوته تیر تغافل است - شاهان هند را میر توزک سه قسم میباشد اول و دوم و سوم و هر کدام بجای خود اسیراست اما رتبهٔ اولین بالاتر و صحبت یساول تابع آن و روز دیوان عام صاحب نسق و بسرا اهتمام همین میر توزک اول میباشد بهار عجم - در فارسی ایران دیده نشده -

صحت ع - (ص ۏ ح ح - ت) اسم - (۱) تندرستی - (عا) - (۲) صحیح و درست بودن چیزی (عا).

صحه (ص ۏ ح ح) مخفف صحت است بمعنی صحیح داشتن ، بالفظ گذاشتن استعمال میشود - (عا) صحهٔ چیزی منسوب به صحت (عا).

صحرا ع - (ص - ح ر - ء) اسم - دشت - (عا) - صحاری جمع است -

صحرا گرد - (۱) کسی که در صحرا بسیار گردش میکند - (عا) - (۲) ایل - (عا).

صحرا نشین - (۱) کسی که در صحرا منزل میکند و از آبادی دور است - (عا) (۲) ایل - (عا) - **صحرا نورد** - صحرا گرد - (عا) -

صحف ع - (ص ۏ ح ۏ ف) اسم - (جمع صحیفه) کتابها - (عل) - در ضرورت شعری باسکون دوم هم استعمال شده -

صحن ع - (ص - ح ن) اسم - (۱) فضای میان خانه که لفظ دیگرش حیاط است - (عا) - (۲) قدح بزرگ (عل) - نظام دست غیب در هجو کسی - رنگ بر روی صحن آش شکست + تا تو کردی بجوروش آهنگ - در عربی بمعانی نیکو کردن و صلح کردن و زدن و سنج هم هست - **صحنک** - قدح کوچک - (شع) -

(ـــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـــُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـــِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــٰـ) آ (ـوٰ) واو اعرابی (یٰ) یاء اعرابی

صحو	ع - (ص سـ ح و) اسم - (۱) ہوشیاری وہوشیار شدن از مستی - (عل) - (۲) در تصوف مقامی است کہ بعد از سکر و محو بہ صوفی دست میدہد - (عل) در عربی بمعنی ترک نادانی جوانی و کودکی و ترک باطل و رفتن سرما و رفتن ابر و پاک بودن آسمان از ابر و غبار ہم ہست -
صحیح	ع - (ص سـ ح ی ح) اسم - (۱) تندرست - (عا) - (۲) درست و مطابق واقع (عا) - (۳) در علم صرف و نحو عربی لفظی کہ در آن حرف علت (الف و واو و یاء) نباشد مثل **ضرب** پس وعد و **قال** و **رمی** معتل است نہ صحیح و بعضی در صحیح بودن لفظ نداشتن ہمزہ و تضعیف را ہم شرط کردہ اند پس امر و مد غیر صحیح خواہد بود - نیز صحیح حرفی است کہ از حروف علت نباشد - (عل) **صحیحاً** - باصحت (با تمام معانی) (عا) -
صحیفہ	ع - (ص سـ ح ی ف) اسم - نامہ و کتاب (عل) - صحائف و صحف جمع است -
صخرہ	ع - (ص سـ خ ر) اسم - سنگ بزرگ (عا) - صَخر و صَخَر و صخور و صخرات جمع است - **صخرۂ صماء** - سنگ بزرگ سخت - (عل) -
صد	فا - (ص سـ د) اسم - مبدل سد است کہ عدد اول آت است - (عا) -
صدا	ع - (ص سـ د سـ) اسم - آواز - (عا) - در عربی بمعنی آواز بازگشت است و با الف مقصورہ است کہ با ی نوشتہ میشود - (صدیٰ) - "یک دست صدا ندارد" مثل است - **صدای یا قدوس کردن** خیلی کتک خوردن - (عا) - مثال - او را آن قدر خواہم زد کہ صدای یا قدوس...
صدارت	ع - (ص سـ د سـ ر سـ ت) مص - (۱) بالانشینی و رئیس بودن - (عا) - (۲) صدر اعظم بودن - (عا) -
صداع	ع - (ص ﮋ د سـ ع) اسم - (۱) درد سر (عا) - (۲) مجازاً زحمت (عا) - مثال - من باعث صداع شما شدم -
صداق	ع - (ص سـ د سـ ق) اسم - آنچہ در نکاح برای دادن بہ زن معین میشود کہ الفاظ دیگرش مہر و کابین و دست پیمان است - (عل) - باکسر اول ہم صحیح است -

صداقت ع. (ص - د - ق - ت) اسم. دوستی و محبت و راستی. (عا).

صدد ع. (ص - د - د) اسم. قصد و درپی شدن. (عا). در عربی بمعنی نزدیکی و مقابله و برابری چیزی است و معنی فارسی مجاز آن است.

صدّیق ع. (ص) د دی ق) اسم. (۱) مرد بسیار صدق و دایم الصدق. (عل). (۲) لقب حضرت یوسف نبی و نزد اهل سنت اسلام لقب حضرت ابوبکر خلیفهٔ اوّل است. نیز لقب ابوهند تابعی و جد محمد بن بلخی است. (عا).

صدیقه - (۱) زن بسیار صدق و دایم الصدق. (عل). (۲) نزد فرقهٔ شیعهٔ اسلام لقب حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام است و نزد فرقهٔ سنّی اسلام لقب حضرت عایشه زوجهٔ پیغمبر اسلام است. ایضاً لقب حضرت مریم مادر عیسی است. (عا).

صدر ع. (ص - د - ر) اسم. (۱) سینه. (عل). (۲) بالای مجلس. (عا). مثال. فلان میخواهد هرجا میرود در صدر بنشیند. (۳) در علم عروض رکن اول از مصرع اول بیت صدر است (عل). در عربی بمعنی اول هرچیز و بالای آن هم هست. **صدر اعظم** - رئیس الوزراء (عا). **صدر الصدور** - رئیس ملاها و شیخ الاسلام. (نث وشع) باین لفظ در عصر صفوی لقب بوده. **صدرنشین** - رئیس جماعت و کسی که در بالای مجلس می‌نشیند. (عا). **صدری** - لباسی که سینه را بپوشاند نیز لباس کوتاه تا کمر. (عا).

صدغ ع. (ص د دغ) اسم. (۱) میان گوشهٔ ابرو و گوش که در فارسی بالغلط مشهور شقیقه است (عل). (۲) موی پیچیدهٔ آویخته میان ابرو و گوش که لفظ دیگرش زلف است. (عل).

صدف ع. (ص - د - ف) اسم. جای مروارید و هرچه از جنس آن که فارسیش گوش ماهی است. (عا).

صدق ع. (ص) د ق) اسم. راستی نقیض کذب. (عا).

صدقات ع. (ص - د - ق - ت) اسم. جمع صدقه است به بینید. (عا).

صدقه ع. (ص - د - ق ه) اسم. (۱) آنچه در راه خدا به درویشی دهند. (عا). (۲) زکواة. (به بینید) (عل).

صدمه ع. (ص - د م ه) اسم. (۱) یک نوبت کوفتن دو چیز سخت بهم (عل). (۲) مجازاً مصیبت و سختی. (عا). در عربی صدم و صدمت است.

صدور عر. (ص ذ د و ر) اسم. (۱) جمع صدر با تمام معانی (به بینید) (عل). (۲) صادر شدن که از جای بیرون آمدن است. (عا).

صدوق عر. (ص د و ق) اسم. (۱) دوست. (عل). (۲) لقب محمد بن علی بن حسین ابن بابویه قمی است که از علما و محدثین بزرگ فرقهٔ شیعه اسلام و در وسط قرن چهارم هجری بوده (وفات ۳۸۱) و کتاب من لایحضره الفقیه که از صحاح اربع شیعه است تالیف او است. (عل).

صدی عر. (ص د ی) اسم. (۱) آواز بازگشت از کوه و گنبد و امثال آنها که در فارسی با الف (صدا) نوشته میشود. (عل). (۲) تشنگی. (عل). در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد.

صدیق عر. (ص د ی ق) اسم. دوست. (عا). مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکسان است اصدقا و صدقا، جمع آن است.

صراح عر. (ص ر ا ح) اسم. (۱) خالص هر چیز (عل). (۲) نام کتاب لغتی است که ترجمهٔ فارسی صحاح جوهری است. (عل).

صراحت عر. (ص ر ا ح ت) اسم. (۱) واضح بودن. (عا). (۲) خالص و بی آمیزش بودن. (عل).

صراحی (ص ر ا ح ی) اسم. ظرف کوزه مانند شراب (عا). در عربی صراحیه است یعنی ظرف شراب خالص چه صراح یعنی خالص هر چیز است. در هند قسمی از کوزهٔ گردن تنگ دار بی دسته را صراحی گویند که برای آب خوردن استعمال میشود.

صراط عر. (ص ر ا ط) اسم. (۱) راه (عا). (۲) پلی است روی دوزخ که هر کس باید از آن عبور کند که برای ثواب کاران راه بهشت است و برای گناهکاران راه از شمشیر تیزتر و از مو باریکتر میشود. (عا).

صراط مستقیم. راه راست. (عا). هیچ صراطی مستقیم نیست. در هیچ کار راستی استقامت ندارد. (با).

صرامت عر. (ص ر ا م ت) اسم. دلاوری و چالاکی و بریدن. (عل).

صرح عر. (ص ر ح) اسم. (۱) قصر. (عل). (۲) پیدا و آشکار کردن

(عل). **صرح ممرد** - قصر درخشان وساده وهموار - (عل) -

صرّاف عر - (ص مشدده - ف) اسم - (۱) کاسب وتاجری که پول را با پول معامله میکند مثل اینکه پهلوی بگیرد ریال ها بدهد یا بالعکس یا ریال بگیرد دینار ها بدهد یا بالعکس وهکذا از خرید و فروش دیگر پول - (عا) - (۲) کسی که پول سره را از ناسره جدا میکرده - (عل)

صرّه عر - (ص و ر ر) اسم - همیان پول - (عل) - باکسر اول سختی سرما یا سرمائی که کشت و نبات را بسوزد و بانگ و آواز سخت - (عل) -

صرصر عر - (ص ر ص ر) اسم - باد سخت آواز - (عل) -

صرع عر - (ص ر ع) اسم - مرضی است دماغی که در حملهٔ آن مریض بر زمین بیافتد و در غیر حمله نیز صحیح الدماغ نیست - (عا) -

صرف عر - (ص ر ف) اسم - (۱) نام علمی است که در آن بحث از حالت کلمه میشود (عل) - (۲) نفع و سود - (عا) - مثال - تا صرف نکنند تاجر مال خود را نمی فروشد - با داشتن و کردن استعمال میشود - در عربی صرفه بمعنی زیادتی آمده و سود مجاز آن است اما صرف به آن معنی نیامده پس مخصوص فارسی است - (۳) خرج - (عا) - بالفظ کردن استعمال میشود این معنی مخصوص فارسی است - در عربی صرف غیر از معنی اول به این معانی هم هست - توبه و حیله و حادثه وگردش زمانه و شب و روز و گردانیدن و زیادتی در سخن و و از گون کردن چیزی را و سره کردن درم و دینار و زیادتی بعضی از ان بر بعضی - **صرف نظر** - ترک کردن و چشم پوشیدن (عا) - باکسر اول - خالص چیزی (عا) - مثال - من صرف از مداخل زمینم خرج خودم را بیرون میاورم -

صرفه (ص ر ف) - (۱) سود و نفع - (عا) - مثال - فلان در هر کاری تنها صرفهٔ خودش را می بیند - (۲) دست نگاه داشتن در خرج - (عا) - مثال شعری از نظامی - نه بذله که طوفان درآرد بحال + نه صرفه که سختی درآرد بحال - ایضاً طالب آملی - مکن صرفهٔ می به اسراف کوش + خم از تو است چندانکه خواهی بنوش - هر دو معنی مجاز از معنی افزونی عربی است - (۳) منزل دوازدهم بود از منازل بیست و هشتگانهٔ قمر) وعلامت او ستاره ایست روشن از اوسط قدر اول و او را منجمان ذنب الاسد خوانند چون نزد ایشان بمنزلهٔ ذنب اسد بود و نزد عرب بمنزلهٔ دعای

(ء) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ؤ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ئ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ــ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

قضیب او از این جہت او را قضیب الاسد خوانند و صرفہ بہ این جہت گویند کہ در وقت طلوع او ہوا از حرارت منصرف شود بہ برودت و در وقت سقوط او از برودت بحرارت شرح بیت باب ملامظفر۔ (عل)۔

صریح عر۔ (ص سہ ر ی ح) اسم۔ (۱) خالص از ہرچیز۔ (عل)۔ (۲) واضح مخصوص کلام واضح۔ (عا)۔ **صریحاً**۔ بطور واضح۔ (عا)۔

صریر عر۔ (ص سہ ر ی ر) اسم۔ بانگ قلم و در۔ (عل)۔

صطرلاب عر۔ (ص ۃ ط ۃ ر ل سہ ب) اسم مخفف اصطرلاب است کہ آلت ارتفاع گرفتن کواکب و کارہای دیگر علم ہیئت است۔ (عل)۔

صعاب عر۔ (ص، ع سہ ب) اسم۔ (جمع صعب) شکلہا۔ (عل)۔

صعالیک عر۔ (ص سہ ع سہ ل ی ک) اسم۔ (جمع صعلوک) درویشہا۔ (عل)۔ بالکسر اول ہم صحیح است

صعب عر۔ (ص سع ب) اسم۔ دشوار و کار سخت۔ (عا)۔ صعاب جمع است۔

صعتر عر۔ (ص سہ ع ت سہ ر) اسم۔ سبدل ستراست۔ (ط)۔

صعلوک عر۔ (ص سہ ع ل و ک) اسم۔ درویش و محتاج۔ (عل)۔

صعوہ عر۔ (ص سہ ع و ہ) اسم۔ مرغی است کوچک کہ نام فارسیش ترندک است۔ (عل)۔ در فارسی تا، آخر مبدل بہ ہا، زاید شدہ و در عربی در حالت وقف تبدیل بہ ہاء ملفوظ میشود۔

صعود عر۔ (ص ۃ ع و د) مص۔ بالا رفتن۔ (عا)۔ بالفتح اول بالا روندہ۔ (عل)۔

صعوط عر۔ (ص سہ ع و ط) اسم۔ داروئی کہ در بینی ریختہ میشود۔ (ط)۔

صغار عر۔ (ص، غ سہ ر) اسم۔ (جمع صغیر و صغری) کوچکان۔ (عا)۔

صغر عر۔ (ص، غ سہ ر) اسم۔ کوچکی۔ (عل)، **صغرسن**۔ خورد سالی۔ (عل)۔

صغری عر۔ (ص ۃ غ ر سہ) اسم۔ (۱) زن کوچک و ہرچیز مونث کوچک۔ (عل)۔ این لفظ مونث اصغر است۔ (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا)۔ (۳) در علم منطق قضیہ اولی از دو قضیہ شکل است و قضیہ دوم را کبری گویند و آنچہ از ہر دو بیرون آید نتیجہ مثل این سہ جملہ۔ (۱) ہر انسان حیوان است (۲) ہر حیوان جسم است۔ (۳) پس ہر انسان جسم است جملہ اول را صغری و قضیہ

اولی گویند و دوم را کبری و قضیه ثانیه و مجموع دو جمله را شکل گویند و جمله سوم نتیجه است جمله اول را صغری برای آن گویند که عموماً موضوع آن (مثل انسان) محدودتر از موضوع جمله دوم. (مثل حیوان) است و بهمان جهت جمله دوم را کبری گویند.

صغیر عر. (ص سـ غ یٰ ر) سم. (۱) کوچک. (عل). (۲) بچه که به سن بلوغ نرسیده باشد. (عا). صغار جمع صغیر است.

صفا عر. (ص سـ ف سـ) سم. (۱) پاک و بی غش و بی کدورت شدن. (عل). (۲) مجازاً لطافت و پاکیزگی منظر که باعث فرح بیننده شود. (عا). مثال. در فصل بهار باغ و صحرا صفا پیدا میکند. این معنی مخصوص فارسی است در عربی بالف ممدوده. (صفاء) است.

صفات عر. (ص، ف سـ ت) سم. (جمع صفت) صفتها و خصلتها. (عا).

صفاد عر. (ص، ف سـ د) سم. دوال و بند یا زنجیر که بدان اسیر را بندند. (عل).

صفاق عر. (ص، ف سـ ق) سم. پوست تنک زیر پوست سطبر که بروی مورویید و پوست گرد رود ها و احشا. (عل).

صفاهان فا. (ص، ف سـ ه سـ ن) عم. معرب سپاهان نام شهر و ولایتی است در ایران. (ج).

صفایح عر. (ص سـ ف سـ ی، ح) سم. (جمع صفیحه) تخته های در و مجازاً چیزهای پهن مثل تخته. (عل).

صفت عر. (ص، ف سـ ت) سم. (۱) بیان کردن علامت و نشان چیزی که لفظ دیگرش وصف است با لفظ کردن استعمال میشود. (عل). (۲) خصلت و خلق و نشان. (عا). صفات جمع صفت است. (۳) در علم صرف نام چهار اسم عامل است که اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه و افعل التفضیل است. (عل).

صفت مشبهه صفتی است که بمعنی اسم فاعل است و بوزن آن نیست و فرقش با اسم فاعل آنکه در معنی آن دوام است مثل شریف ذاحمر و صعب در عربی و گویا و روان و شتابان در فارسی. (عل).

صفح عر. (ص سـ ف ح) سم. کنارهٔ هرچیز و پهلوی مردم و رخسار مردم و روی

شمشیر و درگذشتن از گناه کسی. (عل). در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد.

صفحه عر. (ص سـ ف ح ۶) اسم. یک جانب ورق و روی چیز پهن. (عا).

صفحات صفحات جمع است.

صفر عر. (ص) ف ر) اسم. (۱) تهی. (عل). (۲) دایرهٔ کوچک یا نقطه که برای ده مقابل کردن عددی بر پهلوی راستش میگذارند مثل این که اگر بخواهیم عدد یک (۱) را ده سازیم این طوره ا یا این طور ۱۰ مینویسیم. (عا). بانضم اول. (۱) فلزی که نام فارسیش روی است. (عل). (۲) (جمع اصفر) زردها نیز بمعنی چیزهای خالی. (عل). بافتح اول و دوم. (۱) نام ماه دوم از ماههای هلالی عربی است. (عا). وجه تسمیه این است که لفظ مذکور ماخوذ از صفر بمعنی خالی است چون قبل از اسلام جنگ در محرم حرام بوده مردم در خانه های خود بودند و در ماه صفر به جنگ رفته خانها را خالی میگذاشتند یا ماخوذ از صفرة بمعنی زردی است که در وقت وضع نام ماهها این ماه در خزان واقع شده بود که برگ درختان زرد بودند. (۲) یکی از نامهای مردان عوام اسلام است. (عا).

صفرا عر. (ص سـ ف ر سـ ۲) اسم. (۱) در طب قدیم نام یکی از اخلاط چهارگانه بدن است که رنگش زرد است و سه دیگر خون و بلغم و سوداست و هر کدام که از اعتدال خود بگردد باعث بیماری های مخصوص خود است. (عا). (۲) آب زرد تلخی که در معده جمع میشود و گاهی با استفراغ بیرون میآید. (عا). امثال. (الف) "از قضا سرکنگبین صفرا فزود + روغن بادام خشکی می نمود". (ب) "صفرای ما به لیموئی نمی شکند". (۳) هر چیز زرد. (عل). **صفرائی**. (۱) هر چیز منسوب به صفرا. (عا). (۲) کسی که صفرا در مزاجش غالب شده باشد. (عا).

صفراشکن. دوا یا غذائی که غلبهٔ صفرا را از مزاج دور کند. (عا).

صفرا کردن. اعراض کردن و خشم گرفتن. (نث وشع). ابوالفرج رونی. "گر عاشق دل سوختهٔ بی تدبیر + پیغام دهد که از توام نیست گزیر. صفرا چه کنی رحم کن ای بدرمنیر + پای تو گرفتست رهی دستش گیر".

صفرة عر. (ص ۲ ف سـ ر سـ ت) اسم. زردی و سیاهی. (عل). از الفاظ مشترک

بین اضداد است. بافتح اول - گرسنگی و گرسنه (عل).

صف عرـ (ص ـ ف ف) اسم - (۱) رسته و قطار و بقطار ایستادن - (عا). بالفظ زدن و کشیدن استعمال میشود. صفوف جمع است. (۲) باز کردن و گشاده داشتن مرغ بال خود را - (عل). اگرچه لفظ صف در عربی مشدد است در فارسی مخفف هم استعمال میشود.

صفدر - دلیری که صف دشمن را میدرد - (عا).

صف نعال - صف آخرین مجلس که متصل به کفش کن است - (عا). نعال جمع نعل بمعنی کفش است.

صفّار عرـ (ص ـ ف ف ـ ا) اسم - (۱) رویگر - (عل). (۲) لقب لیث پدر یعقوب خراسانی است که رویگر بوده و یعقوب اول کسی است که بعد از فتح عرب حصهٔ از ایران را در وسط قرن سوم هجری مستقل کرده بود (عا).

صُفّه عرـ (ص و ف ف) اسم - ایوان سقف دار - (عا).

صفقه عرـ (ص ـ ف ق) اسم - دست زدن خریدار بر دست فروشنده بقصد قرار بیع و مجازاً بیع - (عل).

صفوة عرـ (ص ؛ ف و ـ ت) اسم - صاف شدن و برگزیدگی و برگزیده - (عل).

صفوف عرـ (ص و ف و ف) اسم - (جمع صف) صفها و قطارها - (عا).

صفوی عرـ (ص ـ ف ـ و ی) اسم - نام خانوادگی دسته ای از شاهان ایران بوده که اول ایشان شاه اسمعیل و آخر ایشان شاه طهماسپ یا پسر صغیر شاه عباس سوم بوده و از ابتدای قرن دهم تا وسط قرن دوازدهم هجری سلطنت کردند و از جهت نسبت به جدشان شاه صفی که مرشد بوده صفوی گفته میشوند - (عا).

صفیحه عرـ (ص ـ ف ی ح ؛) اسم - تخته در و مجازاً چیز پهن مثل آن - (عل). صفائح جمع است.

صفیر عرـ (ص ـ ف ی ر) اسم - بانگ و هر آواز مانند آن - (عا).

صَفِی عرـ (ص ـ ف ی ی) اسم - (۱) برگزیده (عل). اصفیا جمع است. (۲) لقب حضرت آدم ابو البشر است - (عا). **صَفیه** - (۱) -

مؤنث صفی یعنی اول است. (عل). (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است و صفیه بنت حی از ازواج پیغمبرؐ است. (عا).

صقر عر. (ص ـ ق ر) اسم. چرغ که مرغ شکاری است و هر مرغ که شکار کند از باز و شاهین وجز آن. (عل).

صقع عر. (ص ق ع) اسم. کرانه وگوشهٔ زمین. (عل). اصقاع جمع است.

صلا (ص ـ ل ـ) اسم. آواز دادن برای مهمانی یا دادن چیزی. (عا). در تکلم با لفظ زدن و در شعر با کردن و دادن و گفتن هم مستعمل است. حافظ فرماید. صلاح از من چه میجوئی که رندان را صلا گفتم + بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم. در عربی این لفظ معانی دیگر دارد از آن جمله آتشی است که بدان گرم شوند و با کسر اول بمعنی بریان است شاید معنی فارسی مجاز از یکی از دو معنی عربی است چه برای گرم شدن از آتش جمع میشوند نیز بریان مناسبت با دعوت برای طعام دارد.

صلابت عر. (ص ـ ل ـ ب ـ ت) اسم. (۱) سختی و سخت شدن. (عل). (۲) هیبت و مهابت شخص. (عا). این معنی مخصوص فارسی است.

صلات عر. (ص ل ـ ت) اسم. (جمع صله) انعامها و خویشیها. (عل).

صلوٰة وصلاة عر. (ص ـ ل ـ ت) اسم. (۱) نماز که عبادت مخصوص مسلمانان است. وهر روز پنج وقت خواندن آن واجب است. (عا). (۲) دعا که پیش از حکم نماز بهمان معنی صلاة بوده (عل). (۳) رحمت (عل). لفظ صلوٰة اسم مصدر تصلیه است بمعنی سرین برداشتن چه صلا بمعنی استخوان سرین است و در حال نماز سرین بحرکت میاید در اصل (صلاة) بی واو است لیکن چون عربها الف آن را بطرف تلفظ واو میل میدهند یعنی مثل الف فارسی تلفظ میکنند پس با واو نوشته والف خوانده میشود.

صلاح عر. (ص ـ ل ـ ح) اسم. نیکی ضد فساد. (عا). "صلاح کار کجا و من خراب کجا + ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا" مثل است.

صلاح کار ـ شخص نیکوکار. (عا). صلاحیت[1] نیکوکا

بودن ـ (عا) ـ (۲) موزون بودن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان صلاحیت این کار را ندارد ـ باکسر اول ـ (ص ل ح) آشتی و مصالحه ـ (عل) ـ

صلاح اندیش ـ کسی که در خیال آشتی است ـ (عل) ـ

صلایه عر ـ (ص ل ی) اسم ـ دو سنگی که به آنها دارو سایند ـ (عل) ـ باتشدید لام هم صحیح است ـ

صلب عر ـ (ص ل ب) اسم ـ (۱) درشت و سخت ـ (عل) ـ (۲) استخوان پشت از بیخ گردن تا بن سرین (عا) ـ مثال ـ هرکس از صلب پدرش بدنیا میاید ـ اصلاب و اصلُب و صلبه جمع است ـ بافتح اول ـ بردار کشیدن کسی را ـ (عل) ـ در عربی معانی بسیار دیگری هم دارد ـ

فرزند صلبی ـ فرزند حقیقی که از پشت کسی باشد ـ (عا) ـ

صله عر ـ (ص ل ع) اسم ـ (۱) پیوستن و پیوند و خویشی ـ (عا) ـ مثال ـ صلهٔ رحم برهرکس واجب است ـ (۲) ـ انعام و عطا و بیشتر در عطای به شاعر برای مدح او استعمال میشود ـ (عا) ـ (۳) در علم نحو عربی حرف جر نسبت بفعل صله است که در جمله مَرَرتُ بزیدٍ حرف با، صله است برای مررت نیز جمله بعداز اسم موصول صلهٔ آن است که در جمله جاء الذی ضربکَ جمله ضربک صله است ـ (عل) ـ در عربی صلت با تا، است که در حالت وقف تبدیل به ها، میشود و در فارسی آن ها، نوشته میشود اما خوانده نمیشود ـ **صلهٔ رحم** ـ رفتار نیک باخویشان ـ (عا) ـ

صلح عر ـ (ص ل ح) اسم ـ آشتی کردن که دوستی بعداز دشمنی است ـ (عا) ـ بالفظ کردن وشدن استعمال میشود ـ جنگ اول به از صلح آخر مثل است ـ

صلح کل ـ کسی که باهیچ کس دشمنی نمیکند ـ (عا) ـ

صلحا عر ـ (ص ل ح ا) اسم ـ (جمع صالح) مردمان نیک ـ (عل) ـ

صلصال عر ـ (ص ل ص ا ل) اسم ـ گل باریک آمیخته و گل خشک خام که هرگاه انگشت برآن زنند از غایت خشکی آواز از آن برآید و چون بپزند آن را فخار گویند ـ منتخب اللغه ـ (عل) ـ

صلصل عر۔ (ص ؤ ص ؤ ل) اسم ۔ بقیۂ آب در حوض و بقیۂ روغن و زیت و موی پیشانی اسب و سفیدی یال اسب و قدح یا قدح خرد و نام مرغی است و بعضی گفته اند که آن فاختۂ دشتی است و شبان ماہر در شبانی و موضعی است براہ مدینہ و نام آبی است نزدیک بہ یمامہ۔ منتخب اللغہ ۔ (عل)۔

صلف عر۔ (ص ـ ل ـ ف) اسم ۔ بی برکت و بی مزہ شدن طعام و بی بہرہ شدن زن از شوی و سخن ناخوش گفتن ولاف زدن و از حد درگذشتن در سخن (عل)۔

صلع عر۔ (ص ـ ل ع) اسم ۔ برطرف شدن موی پیش سر است فقط و صاحب آن را اصلع نامند۔ جمع الجوامع ۔ (ط)۔

صلابہ (ص ؤ ل ل ـ ب ۂ) اسم ۔ دار برای اوبختن مقصر کشتنی کہ لفظ دیگرش صلیب است ۔ (عا)۔ این لفظ کہ بنظر عربی است و حرف عربی (ص) ہم دارد در زبان عربی نیامدہ و ساختۂ ما ایرانیان است از لفظ صلیب عربی۔

صلوات عر۔ (ص ـ ل ـ و ـ ت) اسم ۔ (جمع صلوٰۃ) (۱) دعاہا ۔ (عل)۔ (۲) رحمتہا ۔ (عل)۔ (۳) نمازہا ۔ (عل)۔ (۴) درود فرستادن بر پیغمبر بجملہ ۔ اللّٰهم صل علیٰ محمد و آل محمد ۔ (عا)۔ در این معنی در واحد و جمع ہر دو استعمال میشود ۔

صلیب عر۔ (ص ـ ل ی ب) اسم ۔ (۱) ہر چہ بشکل دو خط متقاطع ہم (+) باشد کہ در فارسی چلیپا است ۔ (عا)۔ مثال ۔ چون بہ اعتقاد نصاری داری کہ حضرت عیسیٰ برآن کشیدہ شد بشکل صلیب بودہ شکل صلیب را احترام و پرستش میکنند (۲) کسی کہ بر دار کشیدہ شد ۔ (عل)۔ معانی دیگر لفظ مذکور در عربی این است "سخت و چربی استخوان و داغی است کہ بر ران شتر نہند و علم درراز و چہار ستارہ است پس نسر طایر واقع شدہ" منتخب اللغہ ۔

صلیل عر۔ (ص ـ ل ی ل) اسم ۔ "آواز کردن دریا و آواز کردن آہن و آواز از شکم تشنہ کہ رودہ اش از تشنگی خشک شدہ باشد برآید و خشک شدن شکم" منتخب اللغہ ۔ (عل)۔

صماخ عر۔ (ص ؤ م ـ خ) اسم ۔ گوش و سوراخ گوش و اندکی از آب ۔ (عل)۔

صمت عر۔ (ص ـ م ت) اسم ۔ خاموشی و خاموش شدن و لبستہ شدن زبان مریض ۔ (عل)۔

صمد عر - (ص سـ م سـ د) اسم - (۱) مہتر و آنکہ آہنگ آن کنند در مہمات و حاجات (عل)۔ (۲) بی نیاز و بلند و دایم - (عل)۔ (۳) یکی از نامہای مردان اسلام است - (عا)۔ **صمدیت** - بزرگی و بی نیازی - (عل)۔

صمصام عر - (ص سـ م ص سـ م) اسم - شمشیریکہ کج نشود - (عل)۔

صمغ عر - (ص سـ م غ) اسم - مادۂ چسپناکی کہ از تنۂ درخت و ساقۂ بعضی گیاہہا بیرون می آید کہ بعضی از اقسام آن دوا است و لفظ فارسیش زد (عا)۔

صُم بُکم عر - (ص و م م ۃ ن - ب ۃ ک م ۃ ن) کرہا و گنگہا - (عا)۔ صم جمع اصم بمعنی کر است و بکم جمع ابکم بمعنی گنگ است لیکن در تکلم در واحد ہم استعمال میشود کہ گوئیم فلان صم بکم نشستہ بود بمعنی خاموش و بی توجہ - **صمم** - (بافتح اول) کر شدن (عل)

صمّار عر - (ص سـ م م سـ ء) اسم - رنگ سخت - (عل)۔ در عربی معانی بسیار دیگر ہم دارد۔

صمیم عر - (ص سـ م ی ء م) اسم - (۱) خالص و مغز و اصل چیز (عا)۔ شال من شمارا از صمیم قلب دوست میدارم۔ (۲) "استخوانہا کہ بدان قوام اعضا است و شدت سردی و گرمی و پوست خشک بالای تخم مرغ مرد خالص" منتخب اللغۃ (عل)۔ **صمیمانہ** - خالصانہ - (عا)۔ لفظ مرکب از صمیم عربی و آنہ فارسی است۔

صنادید عر - (ص سـ ن سـ د ی د) اسم - (جمع صندید) مہتران پر دل و جوان مردان شریف - (عل)۔ عرفی از نقش و نگار در و دیوار شکستہ + آثار پدیداست صنادیدعجم را

صنادیق عر - (ص سـ ن سـ د ی ق) اسم - (جمع صندوق) - صندوقہا - (عل)۔

صناعت عر - (ص ۃ ن سـ ع سـ ت) اسم - پیشہ و ہنر کہ بامزاولت و ممارست حاصل شود (عل) بافتح اول ہم صحیح است و صناعات و صنائع جمع است۔

صنان عر - (ص ۃ ن سـ ن) اسم - "بدبوئی زیر بغل و کش ران و شکنج شکم وغیرہا است" - جمع الجوامع - (ط)

صنائع عر - (ص سـ ن سـ ی ع) اسم - (جمع صناعت) پیشہا و ہنرہا - (عل)۔ صنائع جمع صنیع بمعنی احسان ہم ہست۔

صنج عر - (ص سـ ن ج) اسم - (۱) دو طبق فلزی کہ برای احداث آواز موسیقی بہم میزنند (عل)۔ (۲) معرب سنج فارسی است۔ (۲) معرب چنگ فارسی است

لہ عر - (ص سـ م سـ م) اسم - سرگردی و غلطان (عل)

(سـ) فتحہ و ہم شوشفتہ حد (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ء) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (سـ) آ (ء) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

که نام سازی است ـ (عل).

صندل عر ـ (ص ـ ن د ـ ل، اسم ـ حصه ای از چوب اندرون درخت مخصوص هندی است که خوشبواست و دوا هم هست خصوص برای درد سر ـ (عا) ـ این لفظ معرب چندن (चंदन) سنکریت است چون چوب صندل را از هند به عربستان می بردند.

صندلی (ص ـ ن د ـ ل ی) این لفظ غلط مشهور است سندل را به بینید ـ

صندوق عر ـ (ص ـ ن د و ق) اسم ـ ظرف چوبی یا فلزی بزرگی که درهم داشته باشد (عا) در فارسی بیشتر بافتح اول استعمال میشود ـ **صندوقچه** ـ صندوق کوچک (عا) ـ **صندوق دار** ـ (۱) نگاه دارندهٔ صندوق (عا) ـ (۲) ـ کسی که پول وست او است ـ (عا) ـ مثال ـ فلان صندوق دار انجمن ما است ـ **صندوق سر یا راز** ـ کسی که راز را پنهان نگاه میدارد و فاش نمیکند ـ (عا).

صندید وصندود عر ـ (ص ـ ن د ی د) اسم "مهتر یه دل و باران بزرگ قطره وگرانبار و جوان مرد شریف و باد و سرمای سخت ـ" منتخب اللغه ـ (عل) ـ صنادید جمع است ـ

صنع عر ـ (ص ـ ن ع) اسم ـ کارکردن و آفریدن ونیکوئی کردن بکسی و کار (عل).

صنعاء عر ـ (ص ـ ن ع ـ ء) علم نام شهری است که پای تخت ملک یمن است (ج)

صنعت عر ـ (ص ـ ن ع ـ ت) اسم ـ (۱) کار و پیشه کردن ـ (عل) ـ (۲) پیشه و هنر ـ (عا) ـ **صنعت گر** ـ پیشه ور ـ (عا) ـ

صنف عر ـ (ص) ن ف) اسم ـ (۱) گونه و نوع ـ (عل) ـ (۲) دسته ای از مردم که کار مخصوصی دارند مثل صنف بزاز و صنف مسگر و امثال آنها نیز دستهٔ از هر چیزی که حالات مخصوص دارند مثل صنف درخت خرما ـ (عا) ـ (۳) در منطق و فلسفه نوع مقید بصفات عرضی کلی است مثل هندی و رومی که اصناف نوع انسان هستند ـ (عل) ـ اصناف جمع صنف است ـ

صنم عر ـ (ص ـ ن ـ م) اسم "گندگی بوی و بت و صاحب قاموس گوید بدین معنی معرب شمن است و این محل تامل است چه شمن در فارسی بت پرست را گویند نه بت را و بفتح صاد و کسر نون مرد گنده بوی" منتخب اللغه ـ (عل) ـ بت پرست بودن معنی شمن مخالف تعریب نیست چه در رفتن لفظی از زبانی به زبان دیگر گاهی تغییر جزئی در معنی هم

میاورد چنانچه خود شمن هم با معنی سنسکریت آن جزئی فرق دارد ـ شمن را به بنیاد
لفظ صنم بمعنی بت در تکلم فارسی هم مبت ـ

صنّاع عر ـ (ص ـ ن ن ـ ع) اسم ـ صنعت گر و دستکار (عا) ـ با ضم اول جمع صانع
بمعنی دستکار و پیشه ور است ـ (عل) ـ

صنوبر عر ـ (ص ـ ن ـ و ب ـ ر) اسم ـ درختی خوش قامت که قد معشوق را شعرا به
آن تشبیه میکنند و نامهای فارسیش کاج و ناژو است ـ (عا) ـ

صنوف عر ـ (ص ذ ن ـ و ف) اسم ـ (جمع صنف) صنفها ـ (عل) ـ

صنیع عر ـ (ص ـ ن ی ع) اسم ـ (۱) کار ـ (عل) ـ (۲) احسان ـ (عل) ـ
صنائع جمع است ـ **صنیعه** ـ بمعنی صنیع است ـ (عل) ـ

صواب عر ـ (ص ـ و ـ ب) اسم ـ راست ضد خطا ـ (عل) ـ
صوابدید ـ رای کسی ـ (عا) ـ

صواعق عر ـ (ص ـ و ـ ع ق) اسم ـ (جمع صاعقه) صاعقه ها ـ (عل) ـ

صوامع عر ـ (ص ـ و ـ م ع) اسم ـ (جمع صومعه) عبادتخانه های ترسایان و هر
عبادتخانه ها ـ (عل) ـ

صوب عر ـ (ص ـ و ب) اسم ـ (۱) راه و جانب ـ (عل) ـ (۲) "فرود آمدن
باران و راستی ضد خطا و ریختن و راست رفتن و میانه رفتن و ید رقبیله است"
منتخب اللغه ـ (عل) ـ **صوبه** ـ همان صوب است ـ (عا) ـ در فارسی
هندوستان صوبه را بمعنی ولایت و ایالت استعمال میکنند و با ضم اول هم ـ

صوت عر ـ (ص ـ و ت) اسم ـ آواز و آواز دادن ـ (عا) ـ خوش صوت ـ کسی که
آوازش خوب است ـ (عا)

صور عر ـ (ص ـ و ر) اسم ـ (۱) بوق ـ (عل) ـ (۲) آلتی که اسرافیل در وقت
ختم شدن عالم دو مرتبه مینوازد یک بار برای میراندن مخلوقات و یکبار
برای دوباره زنده کردن مردگان ـ (عا) ـ (۳) نام بندری از شام
(ج) با فتح دوم (ص ذ و ـ ر) (جمع صورت) پیکرها و روها ـ (عل) ـ

صورت عر ـ (ص ـ و ر ـ ت) اسم ـ (۱) شکل و پیکر و نقش و نمونه چیزی ـ (عا)

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

(۲) روی جاندار (عا). (۳) سواد نوشته. (عا). مثال. هرچه من مینویسم تو
صورت بردار. بالفظ برداشتن وگرفتن استعمال میشود بمعنی دوم وسوم مجاز و
مخصوص فارسی است. **صورت بستن.** واقع شدن واصلاح شدن کار.
(عا). مثال. آخر تعلق من بافلان صورت نبست. **صورت جادو.** تصویری
که درآن تصویرهای کوچک بسیار از انسان وحیوان هست مثل این که شتر لیلی راطوری
میکشند که در هرعضو آن تصویرهای کوچک دیگر هست. (شع). سعید اشرف. زبس هرلحظه
از یاد پری روی دگر سوزم + تنم از داغ الوان صورت جادو است پنداری.
صورت خوان "آنکه در بازارها نشسته صورتهای ملائکه وبنی آدم و معاملهٔ انسان
در روز قیامت باهم و عذاب وثواب وصورتهای پهلوانان ودیوان وجز آن بمردم
بازگوید وبنماید واز هریک چیزی بتدلقی اوحدی در تذکرهٔ خود دراحوال علی صورت
خوان نوشته. نثر. علی صورت خوان صورتی تخلص مردی زبان آور بود در میدان
صفاهان که موطن او است معرکه گیری کردی وصورت خوانی نمودی وفنون این
امور را بغایت خوب دانستی واو را بسیار دیده وداستانها از او شنیده ام" بهار عجم.
(نث وشع). **صورت خود را با سیلی سرخ نگاه داشتن.** عفت نفس داشتن
وبافقر خود ساخته اظهار حاجت بکسی نکردن. (عا). **صورت دادن کار.** انجام
دادن کار. (عا). **صورت گر.** کسی که تصویر میکشد وصورت ساز وصورت
کش هم همان است. (عا). **صورت گرفتن کار.** درست شدن وبه انجام
رسیدن کار. (عا). **صورت گرفتن از نوشته.** سواد برداشتن. (عا).
صورت نگار. تصویرساز. (عا). **صُوَری.** هرچیز منسوب بصورت (عا).
صوف عر. (ص بوزن سم). (۱) پشم میش. (عل). (۲) پارچه ایست ابریشمی
که از آن لباس مردان دوخته میشد. (عا). **صوفی.** (۱) کسی که بریاضت
نفس خود را از رذایل وعیوب پاک کرده باشد. (عل). (۲) کسی که مرشد یا مرید
مرشدی باشد که الفاظ دیگرش فقیر ودرویش است. (عا). در عصر صفوی تمام سپاهیان
دولت ومتخدمان دولتی را صوفی میگفتند جهت این بوده که در ابتداء صفوی شاه اسمعیل
وسپاهیان درویشهای او بودند که او را بسلطنت رساندند. در باب آنکه تصوف

از کجا در اسلام آمده مورخان و دانایان اختلاف کردند بعضی گفته اند که در ہمان قرن اوّل فتوحات اسلام به یک حصّهٔ ہند رسید و سند و ملتان در حکومت خلافت بنی امیه مشمول شد و ہند و ہا با بصره و بغداد رفت و آمد و تجارت داشتند در ویشی ہند و ہا بنام تصوف و صوفی در اسلام وارد شد و بعضی گفته اند تصوّف در خود مسلمانہا پیدا شد و سبب پیدایش آن بود که در ہمان قرن اول مسلمانان از جہت فتوحات زیاد و تموّل در عیش و عشرت افتاده بودند پس جمعی از دانایان اسلام گوشه گیری و زندگی ساده اختیار نمودند و بر ضد عیش و عشرت تعلیم میدادند و ابتدای تصوف ہمان بود۔ و در باب لفظ صوفی ہم اختلاف است بعضی گویند از صوف بمعنی پشم است چه صوفی ہا بیشتر لباس پشمی خشن میپوشیدند از این جہت آنہا پشمینه پوش ہم میگویند و بعضی گویند ماخوذ از صفه است که ایشان مثل اہل صفه از دنیا گذشته اند و اہل صفه فقرائی بودند که در صفهٔ مسجد رسولؐ منزل داشتند و بعضی گفته اند صوفی منسوب به صوفه است که قومی بودند از اہل تجرد در ایام جاہلیت که خدمت کعبه میکردند و خدمت خلق برای حق می نمودند۔

صولت عر۔ (ص۔ ل۔ ت) سم۔ سطوت و قدرت و قہر و حمله۔ (عا)۔ "رستم صولت" افندی پیزی" مثل است۔

صولجان عر۔ (ص۔ ول۔ ج۔ ن) سم۔ چوگان که چوب گوبازی است و سرش مثل سر کفچه بوده (عل)۔ این لفظ معرب چولگان فارسی است که گم شده و چول بمعنی کج که اصل آن است باقی مانده در فارسی امروز چوگان گفته میشود که در پہلوی چوبیگان (۹ ۱ ۱ ۱) بوده۔

صوم عر۔ (ص۔ و م) سم۔ روزه که ترک خوراک و جماع است از صبح صادق تا مغرب۔ (عا)۔ در عربی صوم بمعنی روزه دار و روزه داران ہم ہست۔
صوم وصال۔ روزهٔ متصل به روزهٔ روز دیگر که در اسلام حرام است۔ (عا)۔

صومعه عر۔ (ص۔ و۔ م۔ ع) سم۔ (۱) عبادتخانهٔ ترسایان که سر آن را بلند و باریک سازند و مجازاً عبادتخانهٔ مسلمان نیز۔ (عل)۔ (۲) "عقاب و کلاه دراز و بلند و باریک کردن سر بنا" منتخب اللغه۔ (عل) صوامع جمع است۔

(۔) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ر) کسره و ہمزهٔ مکسوره (۔) آ (چه) واو اعرابی (ے) یای اعرابی

صهبا ع. (ص ـه ب ـ ء) اسم. می سرخ رنگ (عل). در فارسی مطلق می است.

صهر ع. (ص ۀ ه ر) اسم. "خسر (پدر زن). وخویش زن وخویش شوهر را نیز گویند وشوی دختر کسی و شوهر خواهر کسی" منتخب اللغه. (عل).

صهیل ع. (ص ـه ی ل) اسم. آواز اسب که فارسیش شیهه است. (عل).

صیاح ع. (ص ۀ ی ـ ح) اسم. "آواز بلند و بالکسر والضم سخت آواز کردن و بالفتح وتشدید یا بوی خوش وشهد ونام مردی است" منتخب اللغه. (عل).

صیام ع. (ص ۀ ی ـ م) اسم. (۱) (جمع صائم) روزه داران (عل). (۲) (مصدر) روزه گرفتن. (عل). (۳) (جمع صوم) روزه‌ها. (عا). در این معنی غلط مشهور و مخصوص فارسی است چه در عربی صیام جمع صوم نیامده.

صیانت ع. (ص ۀ ی ـ ن ـ ت) مص. نگهداشتن وحفظ کردن. (عل).

صیت ع. (ص ی ت) اسم. آوازه و ذکر خیر. (عا).

صیحه ع. (ص ـ ی ح ۀ) اسم. (۱) بانگ (عا). (۲) عذاب (عل).

صید ع. (ص ـ ی د) اسم. شکار و شکار کردن. (عا). "صید را چون اجل آید سوی صیاد رود" مثل است.

صیرفی ع. (ص ـ ی ر ـ ف ی) اسم. جدا کنندهٔ پول سره از ناسره که لفظ دیگرش صراف است. (عل).

صیغه **صیغ** ع. (ص ی غ ۀ) اسم. (۱) نوع ریختن زر وغیر آن در قالب (عل). (۲) در علم صرف شکل کلمه از حرف وحرکات وسکنات صیغه است مثل اینکه گویند ضَرَبَ صیغهٔ ماضی غایب واحد مذکر است. (عل). (۳) در فقه عبارتی که در عقد نکاح یا معامله خوانده میشود. (عل). (۴) در اصطلاح فرقهٔ شیعهٔ اسلام نکاح موقتی که لفظ دیگرش متعه است (عا). صیغ جمع صیغه است در معنی اول.

صیف ع. (ص ـ ی ف) اسم. تابستان که فصل بعد از ربیع است ومدت ماندن آفتاب در تیر ومرداد وشهریور. (سرطان واسد وسنبله) است. (عل). اصیاف جمع است. **صیفی**. انچه برای تابستان کاشته میشود مثل خربزه وهندوانه.

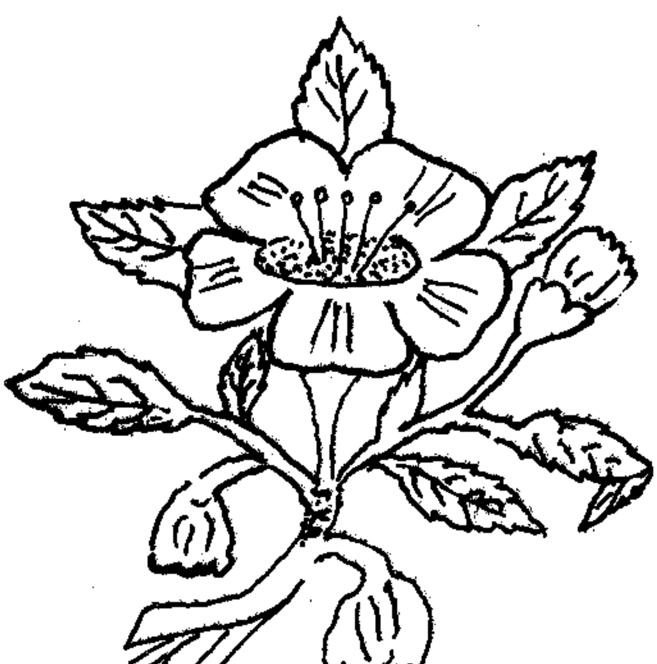
(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (تکلم ونثر ونظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (نک) زبان تکلمی

وغیر آنها ـ (عا). در عربی صیفی بچهٔ پیری و باران تابستانی است ـ

صیقل عر ـ (ص ـ ی ق ـ ل) اسم ـ (۱) آنچه زنگ از فلز ببرد و آن را روشن کند (عا). (۲) پاک شدن آهن یا فلز دیگر از زنگ و روشن شدن آن (عا). این معنی مخصوص فارسی است ـ **صیقل گر** ـ کسی که از آهن وغیر آن زنگ بزداید ـ (عا) ـ **صیقلی** ـ (۱) صیقل گر ـ (عا) ـ (۲) چیز صیقل شده مثل شمشیر صیقلی ـ (عا) ـ

صینی عر ـ (ص ی ن ی) اسم ـ (۱) هر چیز منسوب به ملک صین (چین) (عل) ـ (۲) ظرف کم عمق دیواره دار که به اشکال مختلف مثل مربع و مستطیل و مدور وغیر آنها از فلز یا چوب ساخته میشود ـ (عا). در این معنی در اصل بمعنی هر ظرف چینی بوده بعد منقول در ظرف مذکور شده ـ

صیّاد عر ـ (ص ـ ی ی ـ د) اسم ـ انسان یا حیوان شکار کننده ـ (عا) ـ



(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (مئ) ماضی (مع) مضارع ـ

حرف ض

حرف ضاد در تہجی ابتثی فارسی حرف ہیجدہم است و در تہجی ابتثی عربی حرف پانزدہم و در تہجی ابجدی ہر دو زبان حرف بیست و ششم است و در ہر دو زبان بجای عدد ہشتصد استعمال میشود. این حرف مثل ہشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ط ظ ع ق) در فارسی و ہیچ زبان آریائی آواز ندارد و در فارسی آن الفاظ که از عربی آمده و حرف مذکور را دارد نوشته میشود اما خوانده نمیگردد بلکه بجای آن حرف زا تلفظ میشود وہمین باعث اشکال املای فارسی برای غیر عربی دان شده که بیچاره باید بعضی از حروف را که زا تلفظ میکند ضاد بنویسد و امکان ندارد اشتباه نکند پس از اول لازم این بود که ایرانیها ہمان طور که نوشتن ضاد را گرفتند تلفظ آن را ہم بگیرند یا چون تلفظ را نگرفتند نوشتن را ہم نگیرند و بجای ضاد زا بنویسند غلطی کردن معنی نداشت ہمچنین است حال تمام حروف عربی که در فارسی تلفظ ندارد که در واقع یک مانع علم عمومی است که امروز برای ملت ایران واجب است - حرف ضاد در السنهٔ سامی ہم در غیر عربی نبوده در عبرانی و سریانی و ارامی و آشوری و بابلی وغیر آنها نبوده از این جهت پیغمبر میفرماید. انا افصح من نطق بالضاد یعنی من در میان تلفظ کنندگان حرف ضاد یعنی عرب فصیح تر ہستم. در عربی این حرف از گذاشتن پہلوی زبان به پہلوی دندانہای آسیا و دمیدن نفس ادا میشود. لغظ ضاد در عربی ہیچ معنی ندارد و تنہا اسم این حرف است و از تقلید صاد عبرانی به این حرف گفته شده. در این باب ضاد من آن الفاظ عربی را میگیرم که در اولش ضاد است و در تکلم و ادبیات فارسی استعمال شده است.

ضابط عر. (ض سه ب ۶ ط) فل. نگاه دارندهٔ بحزم و آگاہی. (عا). ضباط جمع آ...

ضابطه ـ قاعده وقانون ـ (عا) ـ

ضاحِک عر ـ (ض ـ ا ح ک) (فل) مرد خنده کننده و مرد بسیار خنده ـ (عل) ـ

ضاحکه (۱) زن خنده کننده ـ (عل) (۲) دندانی که وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین دانهای نیش است ـ (عل) ـ

ضاد عر ـ (ض ـ د) اسم ـ نام حرف هیجدهم تهجی ابتثی فارسی که در تهجی ابتثی عربی حرف پانزدهم است و در تهجی ابجدی عربی و فارسی حرف بیست وششم است ـ (عا) ـ

بافتح اول وسکون همزه (ض ـ ء د) فرج زن وخصومت کردن ـ (عل)

ضارب عر ـ (ض ـ ر ب) (فل) زننده ـ (عا) ـ وضاربه مونث آن است (عل)

ضارّ عر ـ (ض ـ ر ر) (فل) زیان رساننده ـ (عل) ـ ضاره مونث ان است ـ

ضاغوط عر ـ (ض ـ غ و ط) اسم ـ کابوس که لفظ دیگرش مبنی گلی است ـ (ط) ـ

ضالّ عر ـ (ض ـ ل ل) اسم ـ گم راه ـ (عل) ـ **ضالّه** گم شده ـ (عل) ـ مذکر و مؤنث در آن یکسان است ـ

ضالّین عر ـ (ض ـ ل ی ن) اسم ـ (جمع ضال) گمراهان ـ (عل) ـ

ضامن عر ـ (ض ـ م ن) (فل) کسی که قرض یا کار دیگری را بعهدهٔ خود گیرد که لفظ دیگرش کفیل است ـ (عا) ـ

ضایع عر ـ (ض ـ ی ع) (فل) (۱) مفقود وتلف شده (عل) ـ (۲) فاسد شده واز خوبی افتاده (عا) ـ مثال هر چیز را دست بچه بدهی ضایع میکند ـ این معنی مجاز از اول ومخصوص فارسی است ـ

ضباب عر ـ (ض ـ ب ـ ب) اسم ـ ابرتنکی که بر زمین میآید ونام تکلیش مه است (عل)

ضبّاط عر ـ (ض ذ ب ب ـ ط) اسم ـ جمع ضابطه است ببینید ـ (عا) ـ

ضبط عر ـ (ض ـ ب ط) اسم ـ (۱) باهوش نگاهداشتن چیزی ـ (عل) ـ (۲) در تصرف آوردن چیزی ـ (عا) ـ (۳) مرتب کردن ـ (عا) ـ مثال ـ فلان زن در کارخانه داری ضبط و ربط ندارد ـ گاهی با لفظ ربط استعمال میشود ـ

ضجّه عر ـ (ض ـ ج ج) اسم ـ بانگ و فریاد ـ (عا) ـ در فارسی آواز بلند در دناک است

ضجر عر ـ (ض ـ ج ر) اسم ـ ملول شدن وبیقرار شدن ـ (عل) ـ وضجرت همان است ـ

(ـ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـ) آ (د) داد اعرابی (که) یای اعرابی

ضجیع عر- (ض ـ ج ی ع) اسم- ہمخواب - (عل)- درعربی بمعنی گرسنگی ہم ہست -

ضحاء عر- (ض ذ ح ـ ء) اسم- چاشت بلند و طعام چاشت - (عل)-

ضحاک عر- (ض ـ ح ـ ک) اسم- (۱) بسیار خنده کننده- (عل)- (۲) نام پادشاه بسیار قدیم افسانه‌ای ایران که جانشین جمشید شده هزار سال سلطنت کرد و بر هر شانه‌اش ماری بیرون آمده بود که غذایش روزانه مغز سر یک آدمی بوده (عا)- چون مورخین ایرانی و عرب بشمول فردوسی او را عرب دانستند که حکومت ایران را غصب کرده بود پس ممکن است لفظ ضحاک در معنی دوم از معنی اول ماخوذ باشد لیکن لغت نویسهای فارسی لفظ ضحاک را معرب اژده آک دانستند چه در او این ده عیب بوده- (۱) زشت روئی (۲) کوتاهی قد- (۳) بیدادگری- (۴) دروغ گوئی - (۵) بددلی - (۶) بی دینی - (۷) بسیار خواری - (۸) بی شرمی - (۹) بی خردی - (۱۰) بدزبانی - چون لغت نویسان فارسی از زبانهای اصلی آریائی خبر نداشتند این گونه لغت سازیها میکردند- واقع این است که ضحاک بمعنی دوم معرب اژدهاک ([illegible]) پهلوی است که در اوستا اژی دهاکه ([illegible]) بوده اژی بمعنی مار است و دهاکه بمعنی نیش زننده- در سنسکریت اهی (आहि) بمعنی مار و داهکه (दाहक) بمعنی سوزنده است و در نیش زدن سوزش لازم است -

ضحک عر- (ض ء ح ک) اسم- (خندیدن و خنده- (عل)- باکسر اول و فتح اول و کسر دوم ہم صحیح است -

ضحو عر- (ض ـ ح و) اسم- نور آفتاب یافتن و چاشتگاه- (عل)-

ضحی عر- (ض ذ ح ـ) اسم- چاشتگاه- (عل)-

ضخامت عر- (ض ـ خ ـ م ـ ت) اسم- کلفت و بزرگ جثه شدن - (عا)-

ضخیم عر- (ض ـ خ ی م) اسم- بزرگ جثه و کلفت - (عا)-

ضد عر- (ض ء د د) اسم- مخالف و ناہمتا مثل آتش که ضد آب است و شب که ضد روز است (عا)- در عربی ضد بمعنی مانند ہم ہست-

ضراب عر- (ض) ر ـ ب) اسم- (۱) بهم جستن نر بر ماده (عل)- (۲) شمشیر زدن به کسی - (عل)-

ضرار ع - (ض ؛ ر ـ ا) اسم "یکدیگر را ضرر رسانیدن ونام چند صحابی ومسجد ضرار مسجدی است که منافقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد چنانچه در قرآن است " منتخب اللغة - (عل) -

ضراط ع - (ض ؛ ر ـ ط) اسم - تیز دادن وتیز - (عل) -

ضراعت ع - (ض ـ ر ـ ع ـ ت) اسم - خواری وزاری وخوار گردیدن - (عل) -

ضرب ع - (ض ـ ر ب) مص - (۱) زدن - (عا) - (۲) صدمه ایکه از افتادن یا تنه خوردن یا غیر آنها وارد شود - (عا) - مثال - با این که فلان از درخت افتاد ضرب بر نداشت - این معنی مجاز ومخصوص فارسی است (۳) در علم عروض جزء آخر مصرع دوم شعر که لفظ دیگرش عَجُز است - (عل) - (۴) در علم حساب گرفتن عددی بقدر واحدهای عدد دیگر مثل ضرب کردن سه در چهار که سه مرتبه گرفتن چهار است که دوازده میشود - عدد اول را مضروب ودوم را مضروب فیه وحاصل شده را حاصل ضرب گویند - (عل) - (۵) کمک کردن آوازه خوانی آوازه خوان دیگر را به جواب دادن او - (عا) - (۶) سکه کردن پول - (عا) - در عربی بمعانی " بیان کردن وآمیختن چیزی به چیزی وتیز رفتن وخوابانیدن وشنا کردن ورفتن در زمین لطلب روزی ومردی که در کار برّا باشد وسگ گوشت وباران سبک ومانند ونوع از هر چیزی وعسل سفید " هم هست - **ضربت** - (۱) یکبار زدن - (عل) - (۲) یک بار زدن با شمشیر وخنجر وامثال آنها - (عا) - **ضرب المثل** مثل آوردن در کلام - (عا) -

ضرب زن - قسمی از توپ بوده - (نث) - در عالم آرای عباسی این لفظ آمده -

ضربان ع - (ض ـ ر ـ ب ـ ن) اسم - زدن وتپیدن دل ودرد ریش - (عل) -

ضرّ ع - (ض ـ ر ر) اسم " بالفتح والضم گزند وبعضی گفته اند بالفتح گزند رسانیدن وبالضم گزند وسختی وبدحالی ولاغری ونقصان ونام آبی است وبالضم والکسر زن خواستن بر زن پیش " منتخب اللغة - (عل) -

ضرر ع - (ض ـ ر ـ ر) اسم - زیان (عا) -

ضرّاب ع (ض ـ ر ـ ا ب) اسم - سکه زننده - (عا) - **ضرابخانه** جای سکه زدن پول (عا) -

ضرس ع - (ض ؛ ر س) ع - دندان - (عل) - اضراس وضروس جمع است بالفتح اول کند شدن دندان (ط) -

ضرطه ع - (ض، ر، ط) اسم - یکبار گوزیدن وگوز - (عا) - باکسر غلط مشهور است -

ضرغام ع - (ض، ر، غ، م) اسم - شیر که الفاظ دیگرش ضرغامه وضرغم واسد است (عل) - بافتح اول هم صحیح است -

ضروب ع - (ض، ر، و، ب) اسم (جمع ضرب بمعنی نوع) - انواع واقسام - (عل) -

ضرور - (ض، ر، و، ر) اسم - لازم وواجب - (عا) - مثال - آمدن شما امروز نزد من ضرور است - این لفظ مخفف ضروری عربی است -

ضرورة ع - (ض، ر، و، ر، ت) اسم - حاجت وناگزیر بودن ولزوم - (عا) -

ضرورت شعریه - تغییر دادن کلمه است از جهت وزن شعر وآن ده قسم است - (۱) قطع کردن در جای وصل - (۲) وصل کردن در جای قطع - (۳) مخفف کردن مشدد - (۴) مشدد کردن مخفف - (۵) مد دادن جای قصر - (۶) قصر کردن جای مد - (۷) ساکن کردن متحرک - (۸) متحرک کردن ساکن - (۹) منع صرف در لفظ منصرف - (۱۰) منصرف کردن در جای منع صرف نهم ودهم مخصوص عربی است وباقی مشترک در عربی وفارسی - **ضروری** - (۱) چیز لازم ومحل حاجت - (عا) - (۲) در علم منطق بمعنی بدیهی مقابل نظری هم هست - (عل) - (۳) بیت الخلا ومبال - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

ضریح ع - (ض، ر، ی، ح) اسم - (۱) "دور گور یا مغاکی که درمیان قبر سازند برای مرده ولحد آن است که در یک طرف گور سازند" منتخب اللغه - (عل) - (۲) صندوق مانند چوبی یا فلزی که روی قبر انبیاء واولیاء وامام زادها گذاشته است - (عا) - این معنی مجاز ودر عربی وفارسی حادث است -

ضریر ع - (ض، ر، ی، ر) اسم "آنکه بینائی آن رفته باشد وبیمار ولاغر وآنکه به آن ضرر رسیده باشد وکرانه وادی ونفس وبقیه تن وصبر ورشک وغیرت ومرد شکیبا وستور ساکن ولقب دانشمندی است که جد صاحب کتاب ضریری است این شخص را نیز ضریری گویند" منتخب اللغه - (عل) - **ضریره** - زن بیمار ولاغر ونابینا - (عل) -

ضریع ع - (ض، ر، ی، ع) - اسم - پوست نازک زیر گوشت بر استخوان وزن وگوسفند

بزرگ پستان ـ (عل) ـ

ضعاف ع ـ (ض ، ع سـ ف) اسم ـ (جمع ضعیف) سستها و ناتوان ها ـ (عل) ـ

ضعف ع ـ (ض سـ ع ف) اسم ـ (۱) سستی و ناتوانی ـ (عا) ـ بعضی گفته اند بفتح سستی رای و نقصان عقل و بضم ناتوانی و سستی بدن و بعضی بالعکس گفته اند ـ (۲) غشی کردن (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است و بالفظ کردن استعمال میشود ـ باکسر اول ـ دو برابر از چیزی ـ (عا) ـ در عربی بمعنی مانند و چند برابر مثل سه برابر و چهار برابر و بیشتر هم

ضعیف ع ـ (ض سـ ع ی ف) اسم سست و ناتوان و کم قوت ـ (عا) ـ ضعاف و ضعفه و ضعفا جمع است ـ

ضغاین ع ـ (ض سـ غ سـ ی ، ن) اسم ـ (جمع ضغینه) کینه ها ـ (عل) ـ

ضغط ع ـ (ض سـ غ ط) اسم ـ فشار دادن و تنگ کردن (عل) ـ باضم اول تنگی و سختی و اکراه (عل) **ضغط القلب** ـ مرض فشار قلب است که با غشی اندک است ـ (ط) **ضغطه** یکبار فشردن ـ (عل) ـ باضم اول سختی و مشقت و فشار ـ (عل) ـ

ضغینه ع ـ (ض سـ ع ی ن) اسم ـ کینه ـ عل ـ

ضفادع ع ـ (ض سـ ف سـ د ، ع) ـ اسم ـ (جمع ضفدع) غوکها ـ (عل) ـ

ضفدع ع (ض سـ ف د سـ ع) اسم ـ غوک که نامهای دیگرش قورباغه و وزغ است ـ (عل) باکسر اول و سوم و باضم اول و فتح سوم و باکسر اول و فتح سوم هم صحیح است ـ
ضفدع اللسان ـ غدهٔ سختی است که در زیر زبان شبیه به ضفدع بهم میرسد ـ (ط) ـ

ضلال ع ـ (ض سـ ل سـ ل) اسم ـ گمراهی (عل) ـ در عربی بمعنی ضایع شدن و هلاک شدن و مغلوب شدن هم هست ـ **ضلالت** ـ گمراهی ـ (عا) ـ

ضلع ع ـ (ض ، ل ع) ـ (۱) یکی از استخوانهای پهلو که لفظ فارسیش دنده است ـ (عل) ـ (۲) در علم هندسه خط مستقیمی است از خطوطی که بزاویه و سطح احاطه میکنند چنانکه گویند مثلث سه ضلع دارد و مربع چهار ضلع (عل) اگر چهار ضلع شکل چهار ضلعی مساوی هم باشد آن شکل را مربع گویند و شکل پنج ضلعی متساوی الاضلاع را مخمس گویند همچنین مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر و اگر اضلاع متساوی نباشد به ترتیب ذو اربعة اضلاع و ذو خمسة اضلاع و ذو ستة اضلاع و ذو سبعة اضلاع و ذو ثمانیة اضلاع و ذو تسعة اضلاع و ذو عشرة اضلاع

گویند و بعد از عشره (ده) ذو احد عشر ضلع و ذو اثنا عشر ضلع و همچنین بالا گویند. اضلاع و اضلع و ضلوع جمع است.

ضلیل عر. (ض ـ ل ی ل) اسم. بسیار روبی گمراهی رونده. (عل).

ضماد عر. (ض، م ـ د) اسم. مرهم که دوای بستن بر زخم است. (عا). در عربی بمعانی عصابه و مرهم بستن و عصا زدن بر کسی هم هست.

ضمان عر. (ض ـ م ـ ن) اسم. ضامن شدن. (عل). در عربی بمعنی پذیرفتن و بجا ماندگی هم هست. **ضمانت**. ضامن شدن. (عا).

ضمائر عر. (ض ـ م ـ ء ـ ر) اسم. (جمع ضمیر) (۱) باطنهای انسان و رازهای نهانی و اندیشه های دلها. (عل). (۲) در علم صرف و نحو الفاظی که دلالت بر متکلم و مخاطب و غایب کند مثل من و تو و او و غیر آنها. (عل)

ضم عر. (ض ـ م م) اسم. (۱) فراهم آوردن چیزی به چیزی و پیوستن. (عا). (۲). نام حرکتی است که فارسیش پیش است. (عل). در عربی زیر را فتح و فتحه نام داده اند چه در تلفظ آن لبها مفتوح (باز) میشوند و زیر را کسر و کسره گفتند چه در تلفظ آن لب زیرین بطرف پائین میآید مثل اینکه مکسور (شکسته) میشود و پیش را ضم و ضمه گفته اند چه در تلفظ آن لبها بالنسبه باهم منضم (چسپیده) میشوند. اگر با حرفی یکی از حرکات سه گانه مذکور نباشد سکون گویند و آن حرف را ساکن. پس هر حرفی یکی از چهار حالت را دارد که یا مفتوح است یا مکسور یا مضموم یا ساکن و اگر یکی از چهار حالت مذکوره در حرف آخر کلمه از جهت عاملی باشد در آن صورت حرکتها را نصب و جر و رفع گویند و سکون را جزم و حروف دارای چهار حالت را منصوب و مجرور و مرفوع و مجزوم گویند.

ضمه ضم بمعنی دوم. (عل).

ضمن عر. (ض ـ م ـ ن) اسم. داخل چیزی. (عا). **ضمناً**. در ضمن و در داخل (عا). بافتح اول و دوم. برجا ماندن و برجا ماندگی. (عل). بافتح اول و کسر دوم. عاشق و برجای مانده و مبتلی بمرض. (عل).

ضمور عر. (ض ـ م ـ و ـ ر) اسم لاغری. (ط).

ضمیر عر. (ض ـ م ی ر) اسم (۱) راز پنهانی و اندیشهٔ خاطر. (عا). (۲) لفظی که بجای اسمها استعمال میشود و دلالت بر متکلم و مخاطب و غایب دارد مثل من و تو و او و غیر آنها. (عل).

ضمیمہ ع - (ض ــَ م ی م ہ) اسم - چیز متعلق بہ چیز دیگر کہ متصل بہ آن حساب شود - (عا) -

ضمین ع - (ض ــَ م ی ن) اسم - ضامن - (عل) -

ضنک ع - (ض ــَ ن ک) اسم "تنگی در چیزی و تنگ و سست رای و سست بدن" (ذل) -

ضنت ع - (ض ن ن ــَ ت) اسم - بخل - (عل) -

ضواحک ع - (ض ــَ و ــَ ح ک) اسم - (جمع ضاحک) دندانہای پیش (عل) -

ضوء ع - (ض ــَ و ء) اسم - روشنی - (عا) - اضواء جمع است -

ضیاء ع - (ض ی ــَ ء) اسم - روشنی - (عل) -

ضیاع ع - (ض ی ــَ ع) اسم (۱) (جمع ضایع) ہلاک ہا و تباہ ہا - (عل) - (۲) (جمع ضیعۃ) دہ ہا و زمین ہای کشت شدہ - (عل) -

ضیافت ع - (ض ی ــَ ف ــَ ت) اسم - مہمانی - (عا) -

ضیعۃ ع - (ض ــَ ی ع ــَ ت) اسم "ضایع و ہلاک شدن و آب و زمین کہ در آن غلہ شود و تجارت و حرفت و پیشہ" منتخب اللغۃ - (عل) -

ضیغم ع - (ض ــَ ی غ ــَ م) اسم - (۱) چیز گزندہ (عل) - (۲) شیر کہ حیوان درندہ است (عا)

ضیف ع - (ض ــَ ی ف) اسم - مہمان - (عا) - واحد و جمع و مذکر و مونث در آن یکسان است وگاہی بہ اضیاف و ضیوف جمع بستہ میشود - (عل) - "نیز ضیف نزدیک شدن آفتاب بہ فرو شدن و بیک سو رفتن تیر از نشانہ و فرود آمدن غم بر کسی و مہمان شدن نزدیک کسی و ضیافت بالکسر شلہ و بی نماز شدن زن و خمیدن و میل کردن" منتہی الارب (عل) -

ضیق ع - (ض ی ق) اسم - تنگی و تنگ شدن - (عا) - **ضیق النفس** - مرضی است کہ در آن نفس درست بیرون نیاید و لفظ فارسیش تنگ نفس است - (عا) -

ضیم ع - (ض ــَ ی م) اسم "نقصان کردن حق کسی و ستم کردن و بالکسر کنارہ ناحیۂ کوہ و موضعی است" منتخب اللغۃ - (عل) -

ضیمران ع - (ض ــَ ی م ــَ ر ــَ ن) اسم - گیاہی است کہ نام فارسیش شاہ اسپرم است (ط)

ضیق ع - (ض ــَ ی ی ق) اسم - تنگ (عل) - اضیاق جمع است -

حرف (ط)

حرف طا در تهجی ابتثی فارسی حرف نوزدهم است و در تهجی ابتثی عربی حرف شانزدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف نهم است. ازین جهت در هر دو زبان بجای عدد نه استعمال میشود. این حرف مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ظ ع ق) در زبان فارسی و زبانهای آریائی دیگر نیامده و در فارسی در الفاظی که از عربی گرفته شده مثل طاهر و طبع و طمع و غیرآنها لیکن در فارسی تلفظ تا را گرفته و تلفظش در عربی به گذاشتن حصهٔ مقدم زبان است به سقف دهن و دمیدن نفس. این حرف در السنهٔ سامی هست و در عبرانی نام این حرف (طیط) طیط است که بمعنی مار است و شکل حرف از شکل مار گرفته شده بود.
در عربی نام این حرف طا است که معنی مناسبت با شکل حرف ندارد و جهت این است که حروف مکتوب عربی از عبرانی گرفته شده و اصلی نیست که از خود معنی داشته باشد. در فارسی ما به آن طا و طی و طِ گوئیم. من درین باب طا الفاظی را ضبط میکنم که در تکلم یا ادب فارسی استعمال شده باشد. برای مزید تحقیق در باب این حرف شروع حرف صاد و ضاد را به بینید.

طا ع - (ط ــ ا) اسم - نام حرفی است که موضوع این باب است. (عا).

طابع ع - (ط ــ ب ع) اسم - (۱) "اخلاقی که در مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم و مشرب و غیرآن که دفعش ناممکن بود و مهرزن و نقش انگشتری و آنچه بدان بر عطایای مرسوم و مانند آن نشان و علامت کنند" منتهی الارب (عل) (۲) کسی که نوشته را چاپ میکند. (عا). این معنی در عربی و فارسی جدید و ماخوذ از اول است.

طابق النعل بالنعل ع - (ط ــ ب ــ ق ن ن ــ ع ل ب ن ن ــ ع ل) چیزی که بکلی مطابق با چیز دیگر سابق خود باشد. (عا). ترجمهٔ لفظی "مطابق شد کفش با کفش" است.

طاحونه ع - (ط ــ ح و ن ه) اسم - آسیا (آسی که با آب میگردد) (عل).

طاخک فا - (ط ــ خ ــ ک) اسم - مبدل تاخک است به بینید. (ط).

طارف ع - (ط ــ ر ف) اسم - مال نو و تازه و خوب مقابل طالد (عل).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

طارم فا. (ط ـ ر ـ م) اسم - مبدل تارم است با تمام معانی - (به بینید)

طاری عر. (ط ـ ر ی) اسم - چیزی که ناگاه بر کسی عارض شود مثل خوشی و غم و مرض (عا).

طاس عر. (ط ـ س) اسم - (۱) ظرفی که در آن آب و شراب خورند - (عل) -
(۲) کاسه مانندی که حصهٔ زیرینش تنگ تر از حصهٔ بالائی است - (عا) - در معنی اول معرب تاس فارسی است و در معنی دوم مبدل آن است - (۳) مهره نرد که بازی است (عا) - در این معنی صحیح با تار (تاس) است - **طاس باز** - بازی گری که با طاس بشا سید هد - (عا) - **طاس بین** - (۱) کسی که باعتقاد عوام با طاس آب غیب گوئی میکند به این طور که طاس بین طاس آبی پیش طفل نابالغی گذاشته به او میگوید بر آن نگاه کن شاه جن را می بینی و خودش مشغول خواندن دعاها میشود - بچه در آن آب اشکالی می بیند و سوال و جواب موافق میل طاس بین میکند و برای هر مقصودی که طاس بینی شده جواب میگیرد - (عا) - (۲) طاس گردان (به بینید) - (عا) - **طاس چهل کلید و چل کلید** - طاس کوچکی است که بر آن چهل کلید یا کمتر آویخته است بر آن طاس و گاهی بر کلید دعاها و طلسمها کنده است هر زنی که گرفتار جادو شده باشد اگر با آن طاس آب بسر خودش بریزد از جادو بیرون میآید اعتقاد زنان درس نخوانده ایران چنین است - (عا) - مثال شعری از سلیم - زبرگ بید که در آب ریخت باد خزان + حباب یاد ز طاس چهل کلید دهد - ایضاً طاهر وحید - ور دهن باشد گرم در وصل او چندین زبان + گفتگو از من نیاید چو طاس چل کلید -

طاس گردان - تاس گردان (به بینید) - (عا) -

طاعت عر. (ط ـ ع ـ ت) اسم - فرمان بردن و عبادت (عا) -

طاعن عر. (ط ـ ع ـ ن) اسم - نیزه زننده و طعنه زننده (عل) -

طاعون عر. (ط ـ ع و ن) اسم - نام مرضی است که در آن تب شدید و غده بر گردن یا زیر بغل یا بیخ ران نمودار میشود و بیشتر سرایت کننده و کشنده است مرض مذکور در اصل در موشها پیدا میشود و بعد از مردن موش طاعونی کیک های بدن آن متفرق میشوند و هر کس را گزند طاعون میگیرد یعنی نیش کیک که خون موش طاعونی را مکیده دارای کرمهای کوچک (جراثیم) طاعون است که به گزیدن انسان در خون او داخل میکند و آن جراثیم در خون انسان تولید جنس کرده در مدت کم خون بدن پر از جراثیم طاعون میشود و تب طاعونی و غدهٔ آن پیدا میگردد - (عا).

(ـــ) فتح و همزهٔ مفتوح (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (مد) واو اعرابی (که) یا اعرابی

طاغوت ع - (ط ا غ و ت) اسم - لات و عزی و کاهن و شیطان و هر که سردار و مقتدای گمراهان باشد بت و هر چه غیر خدا پرستند ماخوذ است از طغیان و در اصل طغیوت بود به فتح غین بعد از آن قلب نموده طیغوت کردند و بقاعدهٔ صرفی یا به الف مبدل شد "منتخب اللغة" (عل) - طواغیت جمع است -

طاغی ع - (ط ا غ ی) اسم - از حد در گذرنده (عل) -

طافح ع - (ط ا ف ح) اسم - مست پر از شراب که از خود خبر ندارد - (عا) -

طاق ع (ط ا ق) اسم - (۱) بنای سقف خمیده که لفظ فارسیش گنبد است (عا) مثال - بازارهای قدیم ایران همه طاق دار بوده - (۲) قسمی از پارچه بوده - (عل) - (۳) طیلسان سبز (عل) - (۴) عدد تا مثل یک و سه و پنج و مثل آنها مقابل جفت مثل دو و چهار و شش و مانند انها - (عا) - مثال - بازی طاق و جفت اگر با گرو باشد قمار است - در این معنی معرب تار است و بقانون عربی معرب شده که چون در آخر حرف علة است قاف ملحق گشته و حرف اول (تا ر) به حرف عربی (طا ر) مبدل شده لیکن در این معنی در عربی استعمال نشده پس ایرانیها یک لفظ فارسی را بقانون عربی برای استعمال در فارسی معرب کردند و این گونه کارهای بی معنی از ایرانیان عجیب نبوده چه پیش از هزار سال زبان علمی شان عربی بوده و هر چیز فارسی را به عربی می چپاندند تا بخیال خودشان علمیت پیدا کنند لفظ طاق بمعنی گنبد را قاموس و دیگران عربی ضبط کردند لیکن کتاب المنجد مینویسد "و الکلمة فارسیة" چون در فارسی قدیم و جدید لفظی بدین معنی نیست که طاق معرب آن باشد و مؤلف المنجد غیر از ملخص قاموس فضل دیگری از خودش نشان نداده بیانش معتبر نیست - (۵) محراب مانند که در دیوار اطاق اکنون طاقچه و طاقچه بلند گوئیم (نث و شع) - (۶) بی مانند و بی همتا (عا) - مثال - فلان در فن کشتی امروز طاق است - (۷) گویند اسم درختی است که آن را بفارسی سایه خوش نامند و ثمر آن بقدر کنار کوچک سبز رنگ است و آتش اخگر آن مدتی میماند و گفته اند آزاد درخت است و ثمر آن طاخک "محیط اعظم" (ط) -

طاقچه - محراب مانند کوچکی که در دیوار اطاق میسازند برای گذاشتن اسباب در آن و بالای ادا ره ساخته میشود - (عا) -

طاقچه بلند - طاقچه ایکه در بالای دیوار اطاق برای گذاشتن اسباب ساخته شود که لفظ دیگرش رف است - (عا) -

طاقدیس - نام تخت خسرو پرویز پادشاه ساسانی

بوده که طاق مانند بوده چه دیس بمعنی مانند است. چون در عصر ساسانی بلکه قبل از ان الفاظ عربی در پهلوی بوده پس بعید نیست اگر نام تخت شاه ایران مرکب از یک لفظ عربی (طاق) و یک لفظ فارسی (دیس) بوده. (عل) **طاق نصرت** - طاقی که از چوب و کاغذ وغیره آنها بر سر راه شخص بزرگ یا فاتحی در ورود او میسازند که از زیر آن عبور کند (عا). مثال در ورود اعلیحضرت رضاشاه پهلوی به اصفهان اصفهانیها چندین طاق نصرت مزین ساختند. این لفظ در فارسی جدید است و واضع آن ناصرالدین شاه قاجار است در سفرنامهایش و رسم طاق نصرت بستن در ایران هم از سفر فرنگستان شاه مذکور پیدا شده و طاق نصرت ترجمهٔ لفظی ترمفل آرچ (triumphal arch) است که در اروپای قدیم و جدید بوده و در اصل از رومیهای قدیم است که برای هر سردار فاتح بزرگ درست میکردند. **طاق نما** - (ن سم سـ) طاق کم عمقی که بر دیوار برای خوش نمائی زنند (عا). **طاق و ترنب یا طرنب** (ت ذ ر ن ب) طمطراق و کروفر. مولوی معنوی - ناپیوش عارض و طاق و ترنب + هرکجا که خود هی بنهیم سنب -
این لفظ عربی نیست پس با تا و غین (تاغ و ترنب) صحیح است. چون زبان علمی ایرانیها عربی بوده بعضی از الفاظ فارسی را هم با حروف عربی مینوشتند. **طاق و جفت** - نام یک قسم بازی است که کسی چند پول یا چیز دیگر را در مشت بدون اطلاع دیگری از عدد آن بگیرد و از طرف مقابل بپرسد طاق یا جفت یعنی آنچه در دست من است عددش طاق (بمعنی ۴) است یا جفت بعد از گفتن او و باز کردن مشت اگر مطابق گفتهٔ حریف شد که او برده است و الا باخته (عا). مثال شعری از ظاهر وحید - طاق و جفتی باختم با ابروش دلدار برد + طاق بود ابروی او من جفت گفتم یار برد. **طاقه** - قطعه ای از پارچه که از آن چیزی پاره نکرده باشند مثل یک طاقه شال و بیشتر در خود شال استعمال میشود (عا). ممکن است این لفظ از طاق بمعنی دوم عربی باشد و ممکن است معرب تار فارسی باشد. **طاقی و طاقین و طاقیه** "نوعی از کلاه باشد که بصورت طاق سازند - ارادت خان واضح - نامد درست طاقی گردون بفرق فقر + کشکول تا نگر بسرش واژگون کنند - طاقین ظاهراً معرب طاقی است و میر معزی در قصیدهٔ خود با دین و کین و مانند آن قافیه کرده و گفته - ور در خور اقبال تو خدمت کندی چرخ + هستی سر او اسم اسبان تو طاقین - طاقیه شلهٔ

طاقیه دوز معروف است - سیفی صاحب بدایع - منکه چون قالب بی جان شدم از سوزن جگر
بهست سودای مه طاقیه دوزم در سر ۛ بهار عجم - (نث وشح) - ایضاً مثال برای طاقیه
از نظام قاری البسه - قلمی فوطه وکرباس ومندانی وقدک + یقلق دطاقیه وموزه وکفش و
دستار - از دیوان نظام مذکور معلوم میشه د طاقین قسمی از صوف هم بوده که گوید - تنم تا
یافت در بر صوف طاقین + سر چتر و دل طاقین ندارد - ایضاً - قدصوف زاغکی بین
برصوف سبز طاقین + سر بری طوطی عجب این که زاغ دارد -
برطاق فراموشی گذاشتن یا نهادن چیزی - فراموش کردن چیزی - (عا) - معنی
طاق در لفظ مذکور طاقچه ورف است بمناسبت که چیزی راکه لازم ندارند برطاقچه ورف
میگذارند - **برطاق نسیان گذاشتن یا نهادن** - برطاق فراموشی گذاشتن (عا)

طاقت عر - (ط سـ ق ـ ت) اسم - (۱) توانائی - (عا) - مثال - در هر مرض طاقت انسان
کم میشود - (۲) شکیبائی (عا) - مثال - در فراق فرزند طاقتم طاق شده است -
معنی دوم ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است "طاقت مهمان نداشت خانه
بمهمان گذاشت" مثل است - **طاقت کسی طاق شدن** - بکلی
بی صبر شدن - (عا) -

طالار فا - (ط سـ ل سـ ر) اسم - مبدل تالار است (به بینید)

طالب عر - (ط سـ ل ، ب) اسم - جوینده و خواهنده - (عا) - طالبون و طالبین وطلاب و
طلبه وطلب جمع است -

طالح عر - (ط سـ ل ، ح) اسم - شخص بدکار - (عل) -

طالش فا - (ط سـ ل ، ش) عم - مبدل تالش است (به بینید) -

طالع عر - (ط سـ ل ، ع) اسم - (۱) برآینده از افق - (عا) - مثال - تا آفتاب طالع شد ما هم
بمنزل رسیدیم - (۲) در علم هیئت ونجوم برج و درجه ایکه برای بالا آمدن
بر افق شرقی است مقابل غارب که برج و درجه بر افق غربی است برای پائین
رفتن پس اگر منجم برای تولد بچه ای طالع را معین کند طالع مولود گفته میشود و اگر برای ابتدای سال
معین کند طالع سال است وکذا طالع ماه وطالع هر چیز هم دیگر و تمام مقدار یک برج از
درجهٔ طالع تا سی درجه را خانه طالع گویند (زایجه را به بینید) (عل) -

طالع بین - (الف) منجم - (عل)، (ب) فالگیر - (عا)، (۲) بخت - (عا) - مثال
اگر من طالع داشتم کار و بارم بهتر از این بود - **بد طالع** - بدبخت (عا) -
خوش طالع - خوش بخت - (عا) -

طالق عر - (ط ـ ل ق) اسم - زن رہا شده از قید نکاح (عل) -

طالقان فا (ط ـ ل ـ ق ـ ن) عم - (۱) نام بلدی است از خراسان مابین مرو رود و بلخ که از مرو رود سه منزل دور است (ع) - (۲) قصبه دیلمی است میان قزوین و ابہر - (ج) -

طالوت عر - (ط ـ ل و ت) عم - نام یکی از پادشاهان بنی اسرائیل است که در قرآن مجید هم ذکر شده - (عل) -

طامات (ط ـ م ـ ت) اسم - لاف و گزاف صوفیان درباب کشف و کرامات خود - (مثنی و شع) - حافظ - یکی از عقل می لافد دگر طامات می بافد + بیا کاین داوریها را پیش داور اندازیم - ایضاً کمال خجند - تا چند بر تو خواندن طامات زہد و تقوی + طوار زلف بگشا تا قصه در نوردیم - لفظ مذکور مخفف طامات عربی است که جمع طامه بمعنی قیامت و بلای سخت است و در فارسی معنیش تغییر کرده -

طامع عر - (ط ـ م ع) (فل) آزمند و حریص (عل) - اطماع جمع است -

طامه طامات عر (ط ـ م م) اسم - قیامت و بلای سخت (عل) - طامات بمعنی بلاهای سخت جمع است -

طاووس عر - (ط ـ و ـ س) اسم - پرنده ایست بزرگ قشنگ دارای رنگهای متعدد و تاج و نر آن دارای دم عریض و طویل است که گاهی آن را بلند و باز کرده رقص میکند - (عا) - بالفظ طاؤوس (ط ـ ؤ و س) ہم صحیح است " ہر که را طاووس باید جور ہندستان کشد " مثل است -

طه عر - (ط ـ ه ـ) (۱) نام یک سوره قرآن است که در اول آن این لفظ ہست - (عا) (۲) نام پیغمبر آخرالزمان است - (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) -

طاہر عر - (ط ـ ہ ر) اسم - (۱) پاک (عا) - اطہار جمع است - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است - (عا) -

(ـ) فتحه و ہمزه مفتوحه (ط) ضمه و ہمزه مضمومه (ـ) کسره و ہمزه مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

طایر عر- (ط- ی، ر) (فل) - پرنده (عا) - طیر جمع است و طیور و اطیار جمع الجمع با تبدیل یا به همزه (طائر) هم صحیح است -

طایع عر- (ط- ی، ع) اسم - فرمان بردار (عل) با تبدیل یا به همزه (طائع) هم صحیح است

طائف عر- (ط- ، ف) (فل) (۱) طواف کننده (عل) - (۲) نام شهر و ولایتی است در حجاز نزدیک مکه (ج) - **طائفه** - (۱) گروه مردم - (عا) - (۲) گروهی که در خصوصیاتی از دیگران جدا باشند - (عا) -

طایل عر- (ط- ی، ل) اسم - فزونی و فائده و توانگری و فراخی - (عل) -

طائی عر- (ط- ، ی) اسم - منسوب به قبیلهٔ طی عرب مثل حاتم طائی - (عا) - در نسبت به طی (با یا مشدد آخر) طیّی گفتن (با چهار یا متصل بهم) بر لسان عرب ثقیل بود پس یا اول را تبدیل به الف و دوم را تبدیل به همزه کرده طائی گفتند - حاتم طائی پسر عبدالله ابن سعد است که در آخر جاهلیت عرب بوده و در سخاوت ضرب المثل است -

طبابت (ط- ب- ت) اسم - علم و شغل درمان دردهای مردم - (عا) - در عربی این لفظ نیامده و با کسر اول آمده اما به معنی مذکور بلکه معانی دیگر چنانچه منتخب اللغه گوید "طبابت بالکسر جوالی که درزهای مشک بگیرند و دوزند و همچنین طبه بالضم و جامه و ابر و زمین دراز و پوست چیزی "

طباشیر عر- (ط- ب- ش ی ر) اسم - نام دوای منجمد سفیدی است که از میان چوب خیزران بیرون میآورند - (ط) معرب تباشیر فارسی است -

طباطبا عر- (ط- ب- ط- ب-) اسم - لقب شریف اسمعیل دیباج ابن ابراهیم غمر ابن حسن مثنی ابن حسن ابن علی علیهما السلام است و سبب چنین لقب این بود که او قاف را طا تلفظ میکرد یا اینکه وقتی که بچه بود و پدرش میخواست برای او لباس درست کند از او پرسید چه میخواهی گفت طباطبا (قباقبا) پس همان برایش لقب شد تاج العروس گوید در کتاب نسب امام ناصر الحق چنین است که گفته شد که اهل سواد این لقب را به او دادند و طباطبا در زبان نبطی بمعنی سید السادات است ابونصر بخاری از او چنین نقل کرده است "سادات طباطبائی نژاد شریف مذکور ند" -

طباع عر- (ط، ب- ع) اسم - (۱) خوی جبلی انسان - (عل) - (۲) جمع لفظ طبع

بمعنی سرشتها (عل). **طباعت** - چاپ کردن و دار الطباعه چاپخانه - (عا) - این معنی در عربی و فارسی جدید است و معنی اصلی عربی شمشیر سازی است.

طبایع عر - (ط ـ ب ـ ی ، ع) اسم - (جمع طبیعت) سرشتها و صفتهای ذاتی - (عل).
طبایع اربعه - در حکمت قدیم گرم و سرد و خشک و تر انگیختند - (عل).

طبّ عر - (ط ، ب ـ ب) اسم - علم و شغل درمان درد مردم - (عا) - با فتح و کسر اوّل هم صحیح است در عربی بمعنی علاج نفس و مدارا و جادو هم هست.

طبخ عر - (ط ـ ب ـ خ) مص پختن چیزی - (عا). **طبخ حضور و حضوری** - پختن چیزی در حضور شخص (عا). **طبخ نظر** پختن چیزی در تحت نظر شخص (نش) تاثیر - برجزو کل خوش است نظر پخته تر کنم + دل گرم شوق گشت که طبخ نظر کنم.

طبرخون فا - (ط ـ ب ـ ر ـ خ و ن) اسم - معرب (مبدل) تبرخون - (به بینید) (نث و شع).

طبرزد فا - (ط ـ ب ـ ر ـ ز ـ د) اسم - معرب (مبدل) تبرزد (به بینید) نث و شع).

طبرستان فا - (ط ـ ب ـ ر ، س ت ـ ن) عم - معرب (مبدل) تبرستان (به بینید) (ج).

طبس فا - (ط ـ ب ـ س) عم - معرب (مبدل) تبس (به بینید) (ج).

طبطاب عر - (ط ـ ب ط ـ ب) اسم - یک قسم چوگان است که سرش مانند کفچه و با آن گوی را بهوا اندازند و چون گوی نزدیک زمین رسد باز با طبطاب بهوا الطرف اهل که میان دو میل نشان است می برند تا به مقصد برسد و نام طبطاب در فارسی بهنه است (نث و شع) علی خراسانی - چو گویش بهر جا که خواهد دواند + دلم را ربوده ز زلف چو طبطاب.

طبع عر - (ط ـ ب ع) اسم (۱) سرشت و صفت ذاتی جسم (عا). (۲) نوعی از رنگی و مهرکردن - (عل). (۳) چاپ کردن نوشته - (عا) - این معنی در عربی و فارسی جدید و ماخوذ از معنی دوم است. (۳) قوّه موهوبی شعر گفتن - (عا) - مثال - از اشعار فلان پیدا است که طبع خوبی دارد - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است - طباع جمع طبع است.

طبق عر - (ط ـ ب ـ ق) اسم - (۱) ظرفی که در آن طعام خورند - (عل). (۲) ظرف چوبی مدور پهن که برای میوجات و اسباب کشی استعمال میشود - (عا). (۳) - موافق و برابر (عل) - در تکلم فارسی در این معنی با کسر اول و سکون دوم است.

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع

درعربی معانی بسیار دیگر هم دارد از آن جمله است "ته و طبقهٔ چیزی و پردهٔ هرچیز و روی زمین". طبق زدن - مالیدن زن است فرج خود را به فرج زن دیگر که در عربی مساحقه است و چنان زن را طبق زن گویند و سعتری هم همان است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است لیکن در عربی طبق بمعنی پشت و اندام زن هست - طبق چه - طبق کوچک - (عا) - طبقه - (۱) یک لا از چیزی مثل یک طبقه از زمین و مرتبه مثل یک طبقه از عمارت - (عا) - (۲) گروه انسان که در یک زمان باشند - (عا) -

طبل ع - (ط - ب - ل) اسم - ظرفی است مدور فلزی یا چوبی که دو طرف یا یک طرفش پوست بسته و بر آن پوست با چوب چیزی زده و با لفظ زدن استعمال میشود - (عا) اطبال و طبول جمع است - "طبل رسوائی ما بر سر بازار زدند" مثل است -

طبل باز - طبل کوچکی که در شکار مرغابی و غیر آن میزدند تا مرغان رم کنند و باز یکی از آنها را بگیرد (منت و شع) - طبل بازگشت - طبلی که برای مراجعت لشکر از جنگ و غیر آن میزنند - (عا) - طبل خوردن - رم کردن مثل رم کردن مرغان از طبل برای شکار ایشان با باز (شع) - صائب - طبل از هجوم سنگ ملامت نخورده‌ام + چون کبک مست خنده بکهسار کرده‌ام - طبل در زیر گلیم زدن یا در گلیم زدن - نهان داشتن امری هویدا باشد (شع) - کمال الدین اسمعیل - سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید + زند از این پس من تو طبل زیر گلیم - ایضاً - صیت صداش مشرق و مغرب فرو گرفت + دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم - طبل در زیر گلیم ماندن - بی نام و نشان شدن - (شع) - انوری - موافقان تو بر بام چرخ برده علم + مخالفان تو را طبل مانده زیر گلیم - طبل رحیل - طبلی که وقت کوچ کردن قافله به امر قافله سالار زده میشود - (عا) -

طبلک - طبل کوچک - (عا) - طبله - (۱) صندوقچهٔ کوچک - (عا) - (۲) چیزی است از موافقه که توشچیان بر دست دارند - چون آن را مقابل باز بپروانند حرکت دهند باز باز آید و بر دست جاگیرد - سید حسین جرأت خلف سید علی سبزواری - آغوز ترک شکار افکن بدام ماند + طبله از بال پری بستیم و رام ماند -

طبیب ع - (ط - ب - ی - ب) اسم - (۱) کسی که درمان درد مردم کند که فارسیش پزشک و بجشک است - (۲) دانا و زیرک و نیک ماهر در کار خود - (عل) -

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

جمع طبیب اطبه و اطبا راست -

طبیخ عر- (ط ـَ ب یِ خ) اسم- برنج پخته عربها- (عا)- در عربی بمعانی شراب نیم جوشیده و چیز جوشانده و گچ و خشت پخته است -

طبیعت عر- (ط ـَ ب یِ ع ـَ ت) اسم- سرشت وصفت ذاتی- (عا)- طبایع جمع است
طبیعی- هر چیز منسوب به طبیعت مثل حکمت طبیعی که در آن بحث از اجسام میشود (عا)

طپانچه فا- (ط ـَ پ ـَ ن چ) اسم- مبدل تپانچه است- به بینید

طپاندن فا- (ط ـَ پ ـَ ن د ـَ ن) مص- مبدل تپاندن است به بینید -

طپش فا- (ط ـَ پ ـِ ش) اسم- مبدل تپش است به بینید-

طپیدن فا- (ط ـَ پ یِ د ـَ ن) مص- معرب (مبدل) تپیدن است- (ببینید) (عا) -

طحال عر- (ط ـِ ح ـَ ل) اسم- (۱) سپرز که چیزی است مثل خون بسته متصل به جگر در شکم انسان وحیوان- (عل)- (۲) ورمی که در سپرز بهم رسد (ط)

طحن عر- (ط ـَ ح ن) مص- آرد کردن غله وغیره (عل)، باکسر اول آرد و باضم اول وفتح دوم شیر بیشه وجانورکی است و مرد کوتاه بالا (عل)-

طحین عر- (ط ـَ ح یِ ن) اسم- آرد که غله نرم شده است (عل)-

طخارستان فا- (ط ـُ خ ـَ ر ـِ س ت ـَ ن) عم- نام ولایتی است از خراسان قدیم که در شرقی بلخ وغربی نهر جیحون واقع شده وبزرگترین بلادش طالقان است (ج)- مبدل تخارستان است -

طراز عر- (ط ـِ ر ـَ ز) اسم- (۱) "علم جامه معرب تیرز و موضعی است که در آن جامهای خوب می بافند وبساط وجامه که برای پادشاهان بافند ومحله ایست به مرو واصفهان وشهری است بما وراء النهر وبفتح نیز آمده" منتخب اللغه (عل) (۲) زینت- (عا)- در این معنی مبدل ترازفارسی است -
(۳) درجه ورتبه- (عا)- مثال فلان از طراز اول فقهاست این معنی مخصوص فارسی است

طرازیدن فا- (ط ـَ ر ـَ ز یِ د ـَ ن) مص- معرب (مبدل) ترازیدن است - (به بینید)- (شع)-

طراق فا- (ط ـَ ر ـَ ق) اسم- معرب (مبدل) تراغ (به بینید) (نث وشع)-

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـَـ) آ (ـو) واو اعرابی (یِ) یاء اعرابی

طراوت عر- (طـَ رـَ اـ وـَ ت) اسم- تازگی (عا)- مثال شعری از صائب- میچکد گرچه طراوت زتو چون سرو بهشت + قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری-

طرائف عر- (طـَ رـَ ا ئـِ ف) اسم- (جمع طریفه) مالهای نو مقابل تلیدها ومجازاً چیزهای لطیف وخوش- (عل)-

طرائق عر- (طـَ رـَ ا ئـِ ق) اسم- (جمع طریقه) راهها وسیرتها وحالتها ومذهبها- (عا) درعربی بمعنی کهنه هم هست چه ثوب طرائق بمعنی جامهٔ کهنه است-

طرب عر- (طـَ رـَ ب) اسم- خوشی زیاد- (عا)- درعربی مشترک میان شادی واندوه است-

طرح عر- (طـَ ر ح) مص- (۱) انداختن وبیرون کردن (عل)- (۲) ترک کردن وقطع تعلق کردن- (عا)- مثال- پدر فرزند نااهل را طرح میکند- (عا)- این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است- (۳) در علم حساب بیرون کردن عدد کمتر است از عدد بیشتر چندبار مقابل تفریق که یکبار کم کردن عدد کمتر از عدد بیشتر است مثلاً اگر عدد دو را یک بار از عدد هشت کم کنیم شش باقی ماند واین عمل تفریق است و اگر دو را سه بار از هشت کم کنیم دو باقی میماند واین عمل طرح است (عل)- (۴) در علم بدیع ملتزم شدن شاعر یا نویسنده به نیاوردن حرف یا حروف مخصوص را درکلام خود مثل آوردن شعری که در آن تمام حروف بی نقطه باشد یا تمام با نقطه باشد وغیر آنها- (عل)- (۵) درعصر تیموری وصفوی نام دسته ای از لشکر بوده که درمیدان جنگ کارش کمک کردن به دستهای دیگر بوده مثلاً اگر میمنه در جنگ ضعیف میشد طرح به کمک آن میرفت وهکذا هردسته- (نث وشع)- صیدی- از پی جنگ چو چشمش صف مژگان بندد + فتنه شرباشرن د فوج نگاهش طرح است- (۶) بنیان چیزی راگذاشتن- (عا)- مثال- میخواهم طرح عمارت نوی بیندازم- مثال دیگر- فلان طرح مردم آزاری ریخته است با انداختن وریختن وکردن وافکندن استعمال میشود- (۷) انگاره گرفتن نقاش وچیز نقاشی شده وتصویر (عا) مثال شعری از ظهوری- زمان گرچه بس طرح مجلس کشید + به ترتیب بزم تو بزمی ندید- ایضاً حافظ- نبود رنگ دو عالم که نقش رنگ تو بود + زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت-

بلانداختن وریختن وکردن و افکندن استعمال میشود. (۸) شعری را معین کردن تا شعرا بوزن وقافیهٔ آن شعر غزل یا قصیده یا غیر آنها سازند. بالفظ کردن استعمال میشود. (عا). (۹) تقسیم کردن حاکم یا مالک جنس خود را بر رعایا وگرفتن قیمتی که خود معین کرده از آنها. (نث وشع). (۱۰) موضوع ومسئله ای را معین کردن وبه نمایش درآوردن تا در اطراف آن بحث ورای هرکس معلوم شود وآن موضوع ومسئله را مطرح گویند. (عا). مثال. درمجلهٔ فلان کسی سلطنت داریوش را طرح کرده ومورخان دارند درآن مطرح چیز مینویسند. ازمعنی پنجم به بعد مخصوص فارسی است.

طرح قانونی قسمی از قبا بوده که تارهای اُتوی آن مثل تارهای قانون که سازی است بنظر میآمده (شع). مفید بلخی. میان نغمه سنجان راز دل از پرده میگویم + فغان چون تار دارم از قبای طرح قانونش. رسم اُتو کشیدن پارچه بااصول نقاشی تازمان ما هم بوده واکنون متروک است وآن چنین بوده که پارچهٔ قدک را بر پشت خمره میگذاشتند وبا آهن گرم کرده که اُتو نامیده میشد بر آن قدک خطهای برجسته بااصول نقاشی احداث میکردند وآن نقش در پارچه همیشه میماند وشستن هم زایل نمیشد.

طرخان تر. (ط ـ ر خ ـ ن) اسم. معرب (مبدل). ترخان است. (به بینید)

طرخون فا. (ط ـ ر خ و ن) اسم. مبدل ترخون است به بینید. (عا)

طرد عر. (ط ـ ر د) مص. راندن ودور کردن. (عا).

طرّاح عر. (ط ـ ر ـ ح) اسم. کسی که بنیان چیزی را میگذارد وانگارهٔ چیزی را میکشد وشعر یا مسئله ای طرح میکند (عا). لفظ صیغهٔ مبالغهٔ عربی است لیکن معانی مخصوص فارسی است ماخوذ از طرح درمعانی فارسی.

طرّاده عر. (ط ـ ر ر ـ د ه) اسم. کشتی کوچک بادی تندرو. (عا). درعربی بمعنی سرِ دار لشکر هم هست.

طرّار عر. (ط ـ ر ر ـ ر) اسم. (۱) دزد جیب بر (عل) (۲) کسی که بازبان بازی دیگری را فریب دهد (عا). این معنی مجاز مخصوص فارسی است.

طرّه عر. (ط ر ر ه) اسم. (۱) موی پیش سر (عل). (۲) برآمدگی اطراف بام یعنی آن حصهٔ بام که از دیوار پیش آمده است. (عا). (۳) پیش آمدگی

جلو، دستار که مثل طرهٔ بام است وگاهی سر دستار را که در جلو بیرون میگذارند طره گفته
میشود۔ (عا)۔ (۴) زلف وگیسوی کوتاه (شع)۔ غیر از معنی اول مجاز و مخصوص
فارسی است۔ در عربی بمعانی جبهه و ناصیه ونشان پارچه وطرف چیزی وحاشیهٔ
کتاب هم هست۔

طَرَّقُوا ع۔ (ط۔ ر۔ ر۔ ق۔ و) راه دهید (عل)۔ فعل امر حاضر جمع است۔

طَرز ع۔ (ط۔ ر۔ ز) سم۔ هیئت وشکل وسبک۔ (عا)۔

طَرَش ع۔ (ط۔ ر۔ ش) سم۔ کری وکر شدن۔ (ط)۔ بافتح اول ودوم
کری سبک۔ (عل)۔

طَرَف ع۔ (ط۔ ر۔ ف) سم۔ (۱) کناره ومنتهای چیزی۔ (عا)۔ اطراف جمع است۔
(۲) مقابل ودشمن وطرف شدن مقابل شدن است۔ (عا)۔ مثال جهت
این که لشکر شما فتح نکرد این بود که اسلحهٔ طرف شما بهتر بود۔ این معنی مجاز ومخصوص فارسی است۔
(۳) حریف وهم پیشه ومخاطب۔ (عا)۔ مثال۔ اگر یقین بغلبهٔ طرف دارید با او بازی
نکنید۔ (۴) سوی وجانب۔ (عا)۔ مثال۔ فلان میخواهد هر فایده را بطرف خود بکشد۔
(۵) نزدیک مثل طرف صبح وطرف شام۔ (عا)۔ سه معنی آخری هم مجاز و مخصوص فارسی
است۔ **طرف حساب بودن**۔ طرف معامله وحساب بودن۔ (عا)۔
طرفدار۔ (۱) حامی وجانب دار (عا)۔ (۲) پادشاه وحاکم وسرحددار۔ (شع)۔
طرفدار پنجم۔ (۱) ستارهٔ مریخ که پنجم ستارهٔ سیار است وچون باعتقاد منجمین ومردم قدیم
ستاره‌ها موثر در اجسام عنصری هستند طرفدار (حاکم) نامیده شد۔ (شع)۔ (۲) لقب
پادشاه ترکستان بوده چه طرفدار یعنی پادشاه است وپنجم بمناسبت بودن ترکستان است در
اقلیم پنجم (شع)۔ **طرف کسی را گرفتن**۔ جانب داری وحمایت از
کسی کردن۔ (عا)۔ **طرف میل بودن**۔ پسندیده ومورد محبت بودن۔ (عا)۔
باسکون دوم۔ (ط۔ ر۔ ف)۔ (۱) کناره ومنتهای چیزی۔ (نث وشع)۔ حافظ در ذکر
طرف کله کج نهاد وتند نشست + کلاه داری وآیین سروری داند۔ شعر مذکور مثل است
اطراف جمع است۔ (۲) کمربند زر ونقره که برای زینت بکمر می‌بستند و بالفظ بستن استعمال
میشود۔ (شع)۔ این معنی مخصوص فارسی است۔ **طرف بستن**۔ (۱) کمربند طلا و

نقرہ بکمر بستن (شع)۔ (۲) مجازاً فائدہ یافتن ۔ (عا)۔ مثال شعری از حافظ۔ کس بدور نرگست طرفی نہ بست از عافیت + بہ کہ نفروشند مستوری بہ مستان شما۔ در عربی بہ این معانی ہم ہست ”چشم و چشمان مفرد و جمع آمدہ و نگریستن و دو ستارہ ایست کہ آن را عین الاسد خوانند و آن منزلی است از منازل قمر و باز گردانیدن چشم برہم زدن و طپانچہ زدن و جوان مرد و کریم“۔ منتخب اللغہ ۔

باضم اول و فتح دوم ۔ (طذ ر سف) (جمع طرفہ) چیزہای نو و نادر و عجیب ۔ (عل)۔

طرفہ (طس ر ف ء) (۱) یک بار چشم برہم زدن ۔ (عل)۔ طرفۃ العین یک بار برہم زدن چشم در تکلم ہم ہست ۔ (۲) ”منزل نہم بود (از منازل بیست و ہشت گانہ قمر) و صاحب روضۃ المنجمین گوید علامت آن دو ستارہ است از قدر رابع کہ میان ایشان بہ مقدار یک باز و بود یکی کہ شمالی بود بر سر اسد و دیگری از کواکب خارج سرطان بر این صورت 8 ۔ اما زعم عرب آنست کہ بہ منزلہ دو چشم اسد ند و از این جہت طرفہ گویند“۔ شرح بیست باب ملا مظفر ۔ (عل)۔ طرفہ بہمین معنی ہست در عربی بہ این معانی ہم ہست چیزی بر چشم زدن کہ آب بدان روان شود و نقطہ سرخی در چشم پیدا شود از زخم و نام چند شاعر است و نام صحابی ایست کہ بینی آن در جنگ افتادہ بود چون از نقرہ ساخت و بینی آن گندہ شد حضرت آن را رخصت داد کہ از طلا سازد“۔ منتخب اللغہ ۔

باضم اول و سکون دوم (طذ ر ف) اسم ۔ (۱) چیز نادر و نو و عجیب و طرفہ ہر جائی چیز خوب مخصوص آنجا است کہ از آنجا بجاہای دیگر برند مثل طرفہ چین و طرفہ ہند کہ اکنون بیشتر تحفہ کہ مرادف آن است استعمال میشود ۔ (عا)۔ مثال شعری از مولوی معنوی ۔ طرفہ آن جنگی اصل صلحہا است + شاد آن کاین جنگ او بہر خدا است ۔ ایضاً از عنصری ۔ نہ نیز چندان طرفہ بخیزد از بغداد + زنیز چندان دیبا بخیزد از ششتر ۔ ایضاً عبد الواسع ۔ زان روی چو ماہ طرفہ بغدادی + زان چشم سیاہ مایہ بیدادی ۔ در خصوص طرفہ بغداد احتمال معنی دوم (معشوق) ہم ہست چہ بغداد پای تخت خلافت بودہ و بہترین بازار غلام و کنیز فروشی آنجا بودہ کہ در آن غلام و کنیز از ہر ملت خصوص ترک و رومی و سلاو فروختہ میشد و خوشگل ترین معشوقان آنجا بدست میامدند و ہمان بازار بغداد اثر در شاعری عربی کردہ معشوق شاعر را کہ در جاہلیت و اوایل اسلام زن بودہ مرد و زن ہر دو قرار دادہ بلکہ غزل ندکر کہ برای غلامہای خوشگل

(س) فتحہ و ہمزہ مفتوحہ (ط) ضمہ و ہمزہ مضمومہ (ع) کسرہ و ہمزہ مکسورہ (سـ) آ (ﮦ) واو اعرابی (ی) یای اعرابی

سروده یشد بیشتر پسندیده بدبختی را در همان زمان شاعری عربی در فارسی آمده برای شعرای ایرانی تنها معشوق مذکر گزیده شد. (۲) مجازاً معشوق (شع). ـ جمع طَرفه طُرَف است.

طرفگی ـ طرفه بودن چیزی ـ (عا) ـ

طرق عر (ط ض ر ق) اسم ـ (جمع طریق) راهها ـ (عل) ـ

طرنب فا ـ (ط ض ر ن ب) تابع مهمل طاق است (طاق و طرنب را ببینید) (شع)

طرنجبین فا ـ (ط ض ر ن ج ب ی ن) اسم ـ معرب (مبدل) ترنجبین است ببینید

طریاق عر ـ (ط ی ا ق) اسم ـ مبدل تریاق است ببینید ـ (عل) ـ

طریان عر ـ (ط ر ی ا ن) اسم ـ حادث شدن چیزی ناگاه بر کسی مثل حادث شدن غم و خوشی ـ (عل) ـ

طرید (ط ر ی د) اسم ـ حمله کردن بیکدیگر ـ (شع) ـ نظامی ـ طریدی به ناورد زنگی نمود + که بر نقطه پرگار زنگی نمود ـ اما لفظ طراد (با کسر اول) عربی است که بمعنی مذکور است و طرید با فتح اول بمعنی رانده شده و شاخ خرمای کج شده و بی برگ مانده است ـ (عل) ـ

طریف عر ـ (ط ر ی ف) اسم "مال نو و مردی که میان او و جد بزرگ او پدران بسیار گذشته باشد و میوه جزان که غریب و نادر بود" منتخب اللغة ـ (عل) ـ

طریق عر ـ (ط ر ی ق) اسم ـ (۱) راه که بر آن عبور کنند ـ (عا) ـ (۲) روش و مسلک ـ (عا) ـ طرق جمع طریق است. **طریقة** ـ (طریقت) (۱) روش و مذهب ـ (عا) ـ در تکلم با های زاید و کسر قاف (طریقه) گویند ـ (۲) در علم نجوم مدت طی کردن قمر است میان هبوط شمس و هبوط قمر یعنی از درجهٔ نوزدهم میزان تا درجهٔ سوم عقرب را و مسافت مذکوره را طریقهٔ محترقه هم گویند ـ و نیز منجمین بسیار نحس است ـ (عل) (۳) در تصوف و عرفان راهی که بخدا رساند و شریعت راهی است که به بهشت رساند شعر ـ طریقت بی شریعت راست ناید + حقیقت بی طریقت کی گشاید ـ شریعت در نماز و روزه بودن + طریقت در جهاد اندر فزودن ـ (عا) ـ (۴) لباس دراز بافته از پشم و جزان ـ (عل) ـ

طری عر ـ (ط ر ی ی) اسم ـ تازه (نث و شع) ـ

طسق عر- (طـ سـ س ق) اسم- (۱) "بالفتح پیمانه ایست و خراجی که بر زمین مقرر کنند وکسر طا، که اهل بغداد به آن تکلم می کنند خطا است" منتخب اللغه- (عل)، شفیع اثر در هجو نجف قلی خان صدر ایران- نا رسته تخم کشت هنوز از زمین وقت + بر زارعان حواله کند طسق آسیا-

طسو فا- (طـ سـ س و) اسم- مبدل تسو است (به بینید)

طشت فا- (طـ سـ ش ت) اسم- مبدل تشت است- (به بینید) (نث وشع)- معرب آن طست (با سین مهمله) است-

طعام عر- (طـ سـ ع سـ م) اسم- (۱) چیز خوردنی و گندم- (عل)- (۲) غذائی که در یک وقت خورند که عموماً مرکب از نان یا چلو و خورش است- (عا)- این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است اطعمه جمع طعام است-

طعان عر- (طـ ا ع سـ ن) اسم- نیزه زدن- (عل)-

طعان عر- (طـ سـ ع سـ ن) اسم- (۱) بسیار نیزه زننده- (عل)- (۲) بسیار طعنه زننده- (عل)

طعم عر- (طـ سـ ع م) اسم- مزهٔ چیزی از شیرینی و تلخی و شوری و غیر آنها- (عا)-

طعمه عر- (طـ ۏ ع م ه) اسم- گوشتی که برای شکار درندگان در دام و تله میگذارند نیز گوشتی که بدرندگان رام شده و محبوس در قفس میخورانند- (عا)- این معنی مخصوص فارسی است و در عربی بمعانی دعوت به غذا و روزی و راه معیشت و خراج و جزیه و زکوة و غیر آنها است-

طعن عر- (طـ سـ ع ن) مص- (۱) نیزه زدن- (عا)- (۲) عیب کسی را نمودن (عا)- با لفظ زدن استعمال میشود و در شعر با کردن هم صحیح است- طعنه- طعن بمعنی دوم (عا)- "اکم از ترکان تیرانداز نیست + طعنه تیر او را انم میکشد" مثل است-

طعوم عر- (طـ ۏ ع ۏ م) اسم- (جمع طعم) مزها- (عل)-

طغان تر- (طـ ۏ غ سـ ن) علم- یکی از نامهای مردان ترک است- (نث وشع)-

طغرا (طـ ۏ غ ر سـ) اسم- جمله ای که بر پیشانی فرمان شاهی با خط جلی و پیچیده نوشته میشود- (عا)- تاج العروس گوید "طغرا با ضم و الف مقصوره کلمه عجمی است

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

که در استعمال عرب آمده و معنیش علامتی است که با قلم جلی در طرهٔ فرمان های پادشاهی نوشته میشود و قائم مقام خودشاه است چنانچه شیخ ما از صلاح صفدی نقل کرده و در شرح لامیة العجم جائی که شرح حال طغرائی شاعر لامیة العجم را نوشته خوب شرح داده - من میگویم اصل طغرا تو غای ترکی تاتاری است که فرس و روم آن را استعمال کردند۔"

طغرل تر- (ط و غ ر ل) اسم - (۱) پرنده ایست شکاری از جنس زردچشم - (نث و شع) مؤلف بازنامهٔ ناصری گوید "هرچند من با همه گردش و احتیاط طغرل را ندیده ام اما از صفاتی که شنیده و در کتب دیده شده از نوع زردچشم است" بعد حکایت یک طغرل را نقل میکند که از چین برای بهرام گور آورده بودند۔

طغیان عر- (ط و غ ی ا ن) مص - از حد درگذشتن - (عا)۔

طفره عر- (ط ف ر ه) اسم - (۱) برجستن و بالا برجستن - (عل)۔ (۲) خواهش کسی یا فرمان بزرگ تر را انجام ندادن و پشت گوش انداختن - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است۔ (۳) در علم حکمت منتقل شدن جسمی است از مکانی به مکان دیگر بدون طی مسافت درمیان و نزد حکما، طفره محال است - (عل)۔

طفل عر- (ط ف ل) اسم - بچهٔ انسان تا سن بلوغ - (عا)۔ در عربی بچهٔ حیوان هم هست و در جمع هم استعمال میشود۔ اطفال جمع طفل است - "قحبه به مسجد افکند طفل حرامزاده را" مثل است در عربی بمعنی حاجت و شب و آفتاب نزدیک غروب هم هست۔ **طفلک** - (۱) طفل کوچک (عا)۔ (۲) طفل بیچاره (عا)- کاف برای تصغیر و رحم هردو اضافه میشود - **طفلی** - بچگی - (عا)۔

طفولیت عر- (ط و ف و ل ی ی ت) اسم - بچگی و طفلی - (عا)۔

طفیل عر- (ط و ف ی ل) اسم - (۱) نام شاعری بوده از کوفه که ناخوانده به عروسیها میرفت به او طفیل العرایس لقب دادند - (عل)۔ (۲) وسیله و ذریعه - (عا)۔ مثال - آلهی بطفیل پاکانت که گناهم را ببخش۔ (۳) کسی که ناخوانده همراه دیگری به مهمانی میرود - (شع) سعدی چه کم گردد ای صدر فرخنده پی + ز قدر رفیعت بدرگاه حی - که باشند مشتی گدایان خیل + بمهمان دار السلام طفیل - معنی دوم و سوم مخصوص فارسی است - **طفیلی** - کسی که ناخوانده همراه خوانده به مهمانی میرود - (عا)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) نام شخص یا چیز معین

طلا عر- (ط، ل سـ) اسم - (۱) دوای رقیق که بر بدن مالند - (عل) - (۲) فلز قیمتی که لفظ دیگرش زر و عربیش ذهب است - (عا) - در این معنی فارسی است مبدل تلا (تلا را ببینید) الفاظ ذیلی طلا همان الفاظ ذیلی زر است -

طلاق عر- (ط سـ ل سـ ق) اسم - رها شدن زن از قید نکاح - (عا) - با لفظ دادن و گرفتن استعمال میشود - طلاق رجعی یک یا دو طلاق دادن زن است که شوهر میتواند باز رجوع کند و طلاق باین سه طلاق دادن که بعد شوهر نمیتواند رجوع کند و میان شان جدائی میافتد -

طلاقت عر- (ط سـ ل سـ ق سـ ت) اص - گشاده زبان بودن (عا) - در عربی بیشتر بمعنی گشاده رو بودن است و طلوقت بمعنی گشاده زبان است -

طلایع عر- (ط سـ ل سـ ی، ع) اسم - جمع طلیعه است (رہ ببینید) (عل) -

طلایه (ط سـ ل سـ ی ہ) اسم - دسته ای از لشکر که در شب دور لشکرگاه پاسبانی میکند نیز دسته ای از لشکر که در پیش میرود تا از حالات دشمن اطلاع بهم رساند (عا) - این لفظ محرف طلیعهٔ عربی است - طلایه دار رئیس لشکر طلایه است (نث و شع) - باضم اول - دوای رقیقی که بر بدن مالند که لفظ دیگرش طلا است - (شع) - ظهوری - سرخ رویند عاشقان در هند + خون ناب است گر طلایهٔ عشق -

طلب عر- (ط سـ ل سـ ب) اسم جستن و جستجو و خواهش (عا) - با لفظ کردن و نمودن استعمال میشود -

طلبیدن (ط سـ ل سـ ب ی د سـ ن) مص جستن و خواهش کردن - (عا) - مصدر جعلی فارسی از لفظ طلب عربی است مانند رقصیدن و بلعیدن و فهمیدن -

طلح عر- (ط سـ ل ح) اسم یو درختان بزرگ در ریگستان یا عام است طلحه یکی طلاح بالکسر جمع و نام مردی و شکوفهٔ نخست خرما بن لغةٌ فی الطلع و موز و مرد گرسنه و آب تیره باقی مانده در تک حوض - منتهی الارب - (عل) -

طلسم عر- (ط، ل، س م) اسم - به اعتقاد عوام عمل فوق الطبیعه که از دعای مخصوص خواندن و کوشش و اشکال و علامات مخصوص درست میشود - (عا) - این لفظ معرب از یونانی است و بافتح لام هم صحیح است و با لفظ کردن استعمال میشود -

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ٖ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ۂ) واو اعرابی (یٖ) یای اعرابی

طلسم شکستن - اثر طلسم را بردن - (عا) -

طلع عر - (ط - ل ع) اسم - شکوفه نخستین که از درخت خرما بر آید - (عل) -

طلعت عر - (ط - ل ع - ت) اسم - (۱) دیدار و دیدن روی - (عا) - (۲) روی کسی - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است -

طلق عر - (ط - ل ق) اسم - جسمی است معدنی شفاف سفید که اغلب ورق ورق از معدن بیرون میآید (ط) با فتح لام هم صحیح است تا کسر اول - حلال مطلق (عا) مثال - این زمین حق طلق من است -

طل عر - (ط - ل ل) اسم - باران ریزه (عل) - طلل جمع است -

طلوع عر - (ط و ل و ع) مص - بالا آمدن آفتاب و هر ستاره از افق - (عا) - در عربی بمعانی دانستن و آشکار شدن و آمدن پیش کسی و غایب شدن و بر آمدن دندان کودک و بر آمدن شکوفه خرما و رسیدن بزمین و بر آمدن بر کوه و جز آن هم هست -

طمانینه عر - (ط و م - ء ن ی ن ه) اسم - آرام و قرار گرفتن - (عل) در تکلم تنها در عبادات خصوص وضو و نماز استعمال میشود مثل این که گویند بعد از رکوع طمانینه لازم است -

طمطراق فا - (ط و م ط و ر - ق) اسم - (مبدل و معکوس طاق و طرنب) دستگاه و نمایش ظاهری و کر و فر - (عا) (طاق و طرنب را به بینید) -

طمع عر - (ط - م - ع) اسم - (۱) حرص و آز - (عا) - مثال - طمع از صفات رذیله است - (۲) امید و آرزو - (نث و شع) جامی - طمع دارم که گر ناگه شگرفی + بخواند زین محبت نامه حرفی - لقد روح در اصلاح کوشد + اگر اصلاح تواند بپوشد - امثال - (۱) "طمع را سه حرف است هر سه تهی" - (۲) "طمع را نباید که چندان کنی + که صاحب کرم را پشیمان کنی" - در عربی با سکون دوم به معنی امید و آز است - و با فتح اول و دوم بمعنی مرسوم سپاه و علوفه لشکر است - طمع خام - کسی که طمع بیجای محال دارد - (عا) - "ریش خام طمع بکون مفلس" مثل است - با کسر عین - طمع بیجای محال - (عا) -

طن (ط ن) اسم - وزنی است اروپائی که معادل با قریب سه خروار وسی من تبریز است (عا) این لفظ (ton) انگلیسی است -

طناب	فا-(طـ سـ ن سـ ب) اسم- مبدل تناب است- (به بینید) (نث وشع)-
طنبور	عر-(ط ۃ ن ب ۃ ر) اسم- تنبور که نام سازی است-(عل)- معرب تنبو- فارسی است تنبور را به بینید-
طنبی	فا-(طـ سـ ن سـ ب ی) اسم- مبدل تنبی است (به بینید) (نث وشع)-
طنز	عر-(طـ ن سـ ز) مص- سخریه واستهزاء کردن و استهزار (عا)- بالفظ زدن استعمال میشود-
طنطنه	عر-(طـ سـ ن طـ سـ ن ہ) اسم-(۱) آواز درا و تشت و کُس و مانند آنها (عل) (۲) جلال و دستگاه-(عا)- این معنی مخصوص فارسی است-(عا)-
طنّاز	عر-(طـ سـ ن ن سـ ز) اسم- سخریه کننده-(عا)-
طنین	عر-(طـ سـ ن ی ن) اسم "بانگ کُس و آواز طشت و طاس و آواز گوش و مانند آن" منتخب اللغة (عل)- در روزنامهای ایران این لفظ را بمعنی آوازه و شهرت استعمال کنند که غلط است شلاً مینویسند "نطق دیروز فلان در تمام عالم طنین انداز شده" که اگر فارسیش را بنویسیم چنین میشود که نطق فلان در تمام عالم مثل کُس وزوز میکند- مگر بلاحظهٔ معنی طشت باشد-
طواحن	عر-(طـ سـ و سـ ح ی ن) اسم-(جمع طاحنه یا طاحونه)-(۱) آسیاها-(عل)- (۲) دندانهای آسیا-(عل)-
طوارق	عر-(طـ سـ و سـ ر ق) اسم جمع طارقه) حوادث زمانه-(عل)-
طواف	عر-(طـ سـ و سـ ف) اسم-(۱) گرد چیزی گشتن-(عل)- (۲) گرد خانه کعبه یا قبر مقدسی گشتن-(عا)-
طوال	عر-(ط ۃ و سـ ل) اسم- دراز (عل) "بالفتح دراز و عمر و بالضم وتشدید واو بسیار دراز" منتخب اللغة (عل)-
طوامیر	عر-(طـ سـ و سـ م ی ر) اسم- جمع طوار است-(به بینید)-(عل)-
طوایف	عر-(طـ سـ و سـ ی ف) اسم-(جمع طایفه) گروهها (عا)-
طوبیٰ	عر-(طـ ۃ ب سـ) اسم-(۱) سعادت وخیر وخوشی (عل)، (۲) نام درختی است در بهشت که در هر خانهٔ اهل بهشت شاخه‌ای از آن هست-(عا)-

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

طَود عر - (طـ - و د) اسم - کوه و توده بلند ریگ - (عل) -

طَور عر - (طـ - و ر) اسم - نوع و صنف (عا) - در عربی بمعانی "یک بار و آنچه بر طرف چیزی یا مقابل چیزی باشد و فاصله میان دو چیز و اندازه و گرد بدن گرد چیزی" هم هست - باضم اول - نام کوهی است که حضرت موسی بر آن مناجات میکرده - (عا) - در عربی معانی طور "کوه و فنار خانه و کوهی است بقدس نزدیک ایله که آن را طور سنین و طور سینا نیز گویند و کوهی است بشام و بعضی آن را کوه طور سینا نیز میگویند و کوهی است بقدس از طرف راست مسجد اقصی و کوه دیگر از طرف قبله که در آن جا قبر هارون است" میباشد

طوس فا - (طـو س) اسم - مبدل توس است - (به بینید) - طوسی - (۱) هر چیز منسوب به طوس - (عا) - (۲) رنگ سربی سبک - (عا) -

طوطک فا - (طـو طـ ـک) اسم - مبدل توتک است - (به بینید) -

طوطی (طـو ط ی) اسم - مبدل توتی است - (به بینید) -

طوع عر - (طـ - و ع) اسم - فرمان بردن - (عل) - طوعاً و کرهاً - بامیل یا بزور (خواه مخواه) - (عل) -

طوف عر - (طـ - و ف) اسم - گرد چیزی گشتن - (عا) - در عربی در این معانی "و چشم کردن گوسفند و مشکی چند که باد در آن دمنده با یکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود و بر آن سوار شوند و از آب بگذرند و غایط و رفتن بیرون برای قضا حاجت" هم هست -

طوفان عر - (طـو فـ ـن) اسم - "باران سخت و آبی که از زمین بر آید و همه را غرق کند و سیل و هر چیزی که غالب و بسیار باشد و همه را فرا گیرد" منتخب اللغة (عا) -

طوق عر - (طـ - و ق) اسم - حلقهٔ بزرگ فلزی - (عا) - در عربی به این معانی "وسع و طاقت و گردن بند و هر چه مدور بوده باشد و گرد چیزی بر آمده باشد" هم هست - باضم اول - مبدل توغ ترکی است بمعنی علم (توغ را به بینید) -

طول عر - (طـو ل) اسم - (۱) درازی و دراز شدن - (عا) - (۲) مسافت دوری شهری یا جائی است از منتهای خشکی شرقی یا غربی که در زبان علمی تو[illegible]

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

است میان دایرهٔ نصف النهار منتهای خشکی شرقی یا غربی و دائره نصف النهار رجائی و آن قوس از دائره بزرگی است که دو نصف النهار مذکور را قطع میکند - (عل)، - در قدیم هندیها در جغرافی خود شان مبدء طول بلاد را از منتهای خشکی شرقی میگرفتند که درژاپون است و یونانیها مجمع الجزایر خالدات را گرفته بودند که در اقیانوس اطلس بوده و چون جزایر مذکوره در آب فرو رفت منتهای خشکی غربی را گرفتند که در انگلستان امروز است و مسلمانها بعد از ترجمهٔ جغرافی یونانی هر دو مبدء یونانی را نگاه داشتند و در ضبط طول بلاد قید جزائری و ساحلی میکردند در عصر ما در تمام جهان مبدء طول بلاد گری نیچ است که نزدیک لندن است و در آن رصد خانهٔ بزرگی است - بافتح اول "منت نهادن و فروتنی کردن برکسی و غالب آمدن در فضل و منت و فراخی و توانگری و قدرت" منتخب اللغه - (عل)، - **طولانی** - (ط و ل سـ نی ی) دراز - (عا) -

طول امل - درازی آرزو - (عا) -

طولی عر - (ط و ل سـ) سم - (مونث الطول است) دراز - (عا) - مثال فلان در سیاست ید طولی دارد - ید طولی بمعنی دست دراز در معنی مجازی یعنی مهارت استعمال شده

طومار عر - (ط و م سـ ر) سم - (۱) نامه و صحیفه (عل)، - (۲) کاغذ یا نوشتهٔ دراز لوله کرده - (عا)، - این معنی مخصوص فارسی است -

طوی تر - (ط و ی) سم - مبدل توی است (به بینید) -

طویل عر - (ط سـ و ی ل) سم - (۱) دراز - (عا) - (۲) نام بحری است از بحور نوزده گانهٔ شعر که هر مصرع به "فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن" تقطیع شود و آن بحری است مخصوص عرب که در شعر فارسی نادراً استعمال شده و این بیت از آن است - دلارام ما را گر وعده وفا بودی + بنوعی بدی کار خوش تسلی ما بودی (عل)،

طویله - (۱) رسنی که پای چهارپا را بدان بندند و رسنی که پای چهارپا با یک طرف آن بندند و سر دو هند که بچرد - (عل)، - (۲) عمارت بستن حیوانات باری و سواری - (عا)، - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است و در عربی آن را اصطبل گویند - / (۳) رشتهٔ مروارید - (منت و شع) - بدر چاچی - ز اشک درخ حسود او فرق کجا کند خرد + گر تو طویله های در بر سر تست زرنهی -

طویت عر - (ط - و ی ی - ت) سم - ضمیر و نیّت - (عل) -

طهارت عر - (ط - ه - ر - ت) سم - (۱) پاک شدن و پاکی - (عا) - (۲) پاکی مقرر در شریعت مثل وضو و تیمم و غسل و شستن های مخصوص و غیر آنها - (عا) -

طهر عر - (ط ه ر) سم - پاک بودن و شدن زن از حیض - (عا) -

طهران فا - (ط ه ر ا ن) عم - مبدل تهران است - (به بینید)

طهماسب فا - (ط ه م ا س ب) عم - مبدل تهماسپ است - (به بینید) -

طهمورث فا - (ط ه م و ر ث) عم - مبدل تهمورث است - (به بینید) -

طهور عر - (ط ه و ر) سم - پاک شدن و پاک کننده - (عل) -

طی (ط ی) سم - در فارسی نام حرف طا راست (تک) - باکسر اول - (ط ی) هم صحیح است -

طیب عر - (ط ی ب) سم - بوی خوش و خوشبو - (عل) -

طیبت - (ط ی ب ت) مزاح و خوش طبعی - (عل) -

طیر عر - (ط ی ر) سم - مرغ و مرغان (عا) - در اصل طیر جمع طایر است اما در واحد هم استعمال میشود -

طیران عر - (ط ی ر ا ن) مص - پرواز کردن و پرواز - (عا) -

طیره عر - (ط ی ر) سم خفت و سبکی - (شع) - سعدی - دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن + بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی -

طیش عر - (ط ی ش) سم - سبکی و سبک شدن و رفتن عقل و خطا شدن و گذشتن تیر از نشانه " منتخب اللغه - (عل) -

طیطو (ط ی ط و) سم - مرغی است که لفظ دیگرش در راج است (نث) این لفظ در کتاب کلیله دمنه آمده و محرف از تیتیبه (टिट्टिभ) سنسکریت است که در حکایت جنگ دراج با رئیس دریا آمده و باعث جنگ تخم گذاشتن دراج ماده کنار دریا و بردن دریا آنها را بوده چون کلیله دمنه و انوار سهیلی ترجمه از نسخهٔ پنچه تنترهٔ سنسکریت است شاید بر زویه طبیب که اول مترجم آن است به پهلوی لفظ سنسکریت را محرف کرده بود و دیگران همان محرف را ضبط کردند -

طیسفون فا۔(ط مه س ف ‌و ن)عم۔ مبدل تیسفون است (به بنید)۔

طیفور عر۔(ط ـ ی ف و ر)سم۔ "مرغی است خورد ونام بایزید بسطامی"۔ منتخب اللغه۔ (عل)۔

طیلسان عر۔(ط ـ ی ل ـ س ـ ن)سم۔ "بالفتح وبهرسه حرکت لام ومشهور فتح است جامه ایست که بر دوش می اندازند معرب تاشان وطیلس بحذف الف و نون نیز آمده طیالسه جمع" منتخب اللغه (عا)۔ تاش را به بینید۔

طین عر۔(ط ی ن)سم۔ گل وخاک۔ (عل)۔

طینت عر۔(ط ی ن ـ ت)سم۔(۱) اندکی گل۔ (عل)۔ (۲)سرشت وطبیعت (عا)۔

طیور عر۔(ط ی و ر)سم۔ (جمع طائر) پرندگان۔ (عا)۔

طی عر۔(ط ـ ی)سم (۱) پیچیدن۔ (عل)۔ (۲) روی زمین راه رفتن۔ (عا)۔ مثال۔ سه روز طی مسافت کردیم تا به یک آبادی رسیدیم۔ این معنی ماخوذ از اول ومخصوص فارسی است۔

طیار عر۔(ط ـ ی ی ـ ر)سم۔(۱)بسیار پرواز کننده (عا)۔ (۲)مجازاً مهیا وآماده۔ (نث وشع)۔ تیار را به بینید۔ **طیاره**۔(۱) مونث طیار بمعنی اول است (عل)۔ (۲) یکی از وسایل نقلیه جدید است که در هوا پرواز میکند ونام دیگرش ائروپلان است۔ (عا)۔

طیان عر۔(ط ـ ی ی ـ ن)سم۔ (۱) گلکار۔ (عل)۔ (۲) گرسنه۔ (عل)۔ (۳) تخلص دوشاعر استاد قدیم است یکی طیان بمی که اهل بم کرمان بوده وچون هجوگو بوده به طیان ژاژخا وژاژ طیان مشهور است ودیگری طیان مرغزی است۔ (عل)۔

طیب عر۔(ط ـ ی ی ب)سم۔(۱) پاک وحلال خلاف خبیث (عل)۔ در تکلم در یک مورد۔ (حلال وطیب وطاهر) است چنانچه گوئیم مال فلان حلال وطیب وطاهر است۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔ **طیبه** (۱) مونث طیب بمعنی اول است۔ (عل)۔ (۲) یکی از نامهای زنان اسلام است (عا)۔ **طیبات**۔ جمع طیبه بمعنی اول است۔ (عل)۔

(عل) زبان علما (زن) زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع۔

حرف (ظ)

حرف ظا، در تهجی ابتثی فارسی حرف بیستم است و در تهجی ابتثی عربی حرف هفدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف بیست و هفتم و در تمام السنهٔ اسلامیه بجای عدد نهصد استعمال میشود این حرف مثل هشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ط ع ق) در زبان فارسی و زبانهای دیگر آریائی نیامده و در فارسی در الفاظی هست که از عربی آمده است مثل ظهر و ظاهر و مظفر و حظ و غیر آنها لیکن تلفظ زا در را گرفته و تلفظ عربیش به چسپاندن سطح بالائی سر زبان بسطح دندانهای پیشین و دمیدن نفس. حرف زا در السنهٔ سامی دیگر هم نیامده و مخصوص عربی است و نامش بمناسبت شکلی با طا ظا گذاشته شده و در فارسی به آن ظا و ظِ و ظی گویند برای مزید تحقیق در باب این حرف شروع حروف صاد و ضاد را ببینید۔

ظا عر۔ (ظ۔ ء) اسم۔ نام حرفی است که موضوع این باب است (عا)۔

ظالع عر۔ (ظ۔ ل ع) (فل) ستور خمیده و لنگ و مرد مائل و گنهکار و تهمت زده "منتهی الارب". (عل)۔

ظالم عر۔ (ظ۔ ل م) فل۔ ستمگار۔ (عا)۔

ظاهر عر۔ (ظ۔ هـ ر) فل۔ پیدا و آشکارا مقابل باطن۔ (عا)۔

ظاهراً۔ (۱) بطور آشکارا۔ (عا)۔ مثال فلان ظاهراً خلاف قانون میکند۔ (۲)۔ بطور گمان و تخمین۔ (عا) مثال۔ ظاهراً حق با شما است اما باید دلیل مدعی شما را هم شنید۔ **ظاهره**۔ مونث ظاهر بمعنی اول است۔ (عل)۔

ظبار عر۔ (ظ ب۔ ء) اسم۔ (جمع ظبی) آهوها۔ (عل)۔

ظبی عر۔ (ظ۔ ب ی) اسم۔ آهو که حیوان وحشی است از جنس گوسفند۔ (عل)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (طـ) طبی (ج) جغرافی (علم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ظبار - جمع است - **ظبیه** مونث ظبی است (عل)-

ظرافت عر- (ظ - ر - ف - ت) اص - (۱) زیرک شدن و زیرکی - (عل) -
(۲) خوش طبعی و مزاح - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

ظرف عر- (ظ - ر - ف) سم - چیزی که در آن چیزی جا بگیرد که لفظ فارسیش آوند است - (عا) - **تنگ ظرف** و **تنگ ظرف** شخص سبک و کسی که نتواند راز نگهدارد - (عا) - **کم ظرف** = **تنگ ظرف** - (ببینید) (عا)

ظرفا عر- (ظ و ر - ف - ی) سم - جمع ظریف است - (ببینید) - (عل) -

ظروف عر- (ظ و ر و ف) سم - (جمع ظرف) ظرفها و آوندها - (عا) -

ظریف عر- (ظ - ر ی ف) اسم - (۱) زیرک و دانا - (عل) - (۲) خوش طبع و شوخ - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

ظعن عر- (ظ - ع ن) سم - رفتن و کوچ کردن - (عل) -

ظفر عر- (ظ - ف - ر) سم - فیروزی و فیروز شدن - (عا) - باضم اول و سکون دوم ناخن - (ل) ظفره - پرده ایکه درچشم پدید میشود که لفظ فارسیش ناخنه است - (طا)

ظلال عر- (ظ - ل - ل) سم - سایه ابر و جای سایه دار - (عل) - باکسر اول - جمع ظل است بمعنی سایه ها - (عل) -

ظلام عر- (ظ - ل - م) سم - تاریکی (عل) - باکسر اول - ستم - (عل) -

ظلف عر- (ظ ء ل ف) سم - سم شکافته چون سم گاو و گوسفند و مانند آنها - (عل) - ظلوف و اظلاف جمع است -

ظل عر- (ظ ء ل ل) سم - سایه (عا) - ظلال و ظلول و اظلال جمع است -

ظلام عر- (ظ - ل ل - م) سم - بسیار ظلم کننده - (عل) -

ظلم عر- (ظ و ل م) سم - ستم و ستم کردن - (عا) - بافتح اول هم صحیح است -

ظلما عر- (ظ - ل م - ء) سم - تاریکی شب و شب تاریک - (عل) -

ظلمات عر- (ظ و ل ـ م - ت) سم - (جمع ظلمت) - (۱) تاریکیها - (عل) - (۲) در افسانه برای آب حیات رفتن اسکندر نام زمینی است که چشمه آب حیات در آن است و در آنجا همیشه شب است - (عا) - در هر دو معنی

باسکون لام وفتح آن هم صحیح است.

ظلمانی عر. (ظ ـ ل م ـ ن ی) اسم. منسوب به تاریکی (ظلم) و تاریک. (عل).
بافتح لام هم صحیح است.

ظلمت عر. (ظ ـ ل م ـ ت) اسم. تاریکی (عا). ظلمات جمع است.

ظلوم عر. (ظ ـ ل و م) اسم. بسیار ظلم کننده. (عل).

ظلیل عر. (ظ ـ ل ی ل) اسم. چیز و جای سایه دار. (عل).

ظنّ عر. (ظ ـ ن ن) اسم. گمان که ادراک راجح است. (عا).

ظنین عر. (ظ ـ ن ی ن) اسم. شخص متهم. (عل). در روزنامهای ایران بمعنی بدگمان استعمال میشود که غلط است.

ظهار عر. (ظ ـ ه ـ ر) اسم. بهم پشت و موافق شدن و گفتن مرد زن را که تو برمن همچون پشت مادر منی و به این گفتن زن بر آن حرام میشود تا کفاره ندهد حلال نگردد". منتخب اللغة (عل).

ظهر عر. (ظ ـ ه ـ ر) اسم. پشت مقابل بطن. (عا). اظهر و ظهور و ظهران جمع است.
باضم اول هنگام زوال آفتاب از نصف النهار که فارسیش نیم روز است (عا).

ظهور عر. (ظ ـ ه و ر) مص. پیدا شدن. (عا).

ظهیر عر. (ظ ـ ه ی ر) اسم. پشتی کننده و یاری دهنده. (عل).

حرف (ع)

حرف عین در تہجی ابتثی فارسی حرف بیست و یکم است و در تہجی ابتثی عربی حرف ہیجدہم و در تہجی ابجدی ہردو زبان حرف شانزدہم و بجای عدد ہفتاد استعمال میشود۔ این حرف شامل ہشت حرف دیگر عربی (ث ح ذ ص ض ط ظ ق) در فارسی و زبانہای دیگر آریائی نیامدہ و در زبان فارسی امروز در آن الفاظ کہ از عربی گرفتہ شدہ شامل علم و شعر و شرع و غیر آنہا ہست لیکن تلفظ آن تبدیل بہ تلفظ الف شدہ و تلفظ عربیش از نزدیک کردن بالا و پائین حلق بہم و بیرون دادن ہوا است۔ این حرف در تمام السنۂ سامی بودہ و نامش در تہجی عبرانی عین است بمعنی چشم چہ شکل حرف مذکور در آن زبان شباہت بچشم دارد و در عربی عین بمعنی چشم ہم ہست و شکل عین عربی ہم شباہت بچشم دارد اما این تطبیق لفظ و معنی بر سبیل اتفاق است والا حروف عربی از عبرانی بدون ملاحظۂ معنی گرفتہ شدہ۔ دیباچۂ صاد و ضاد را بہ بینید۔ من در این باب آن الفاظ عربی را ضبط میکنم کہ در تکلم و ادب فارسی آمدہ۔

عابد عر۔ (ع سـ ب ، د) فل۔ (۱) پرستندہ۔ (عل)۔ (۲) بسیار عبادت کنندہ۔ (عا)۔ مثال شخص عابد با معرفت را خدا دوست میدارد۔ در عربی بمعنی خشم گیرندہ و مرد بانگ ہم ہست۔

عابر، عابرین عر۔ (ع سـ ب ، ر) فل۔ راہگذر۔ (عل)۔ عابرین۔ راہگذرہا۔ (عا)۔

عاتق عر۔ (ع سـ ت ، ق) ۔ اسم۔ دختر نوجوان یا زن بی نکاح یا زن جوان در خانۂ پدر ماندہ۔ (عل)۔

عاج عر۔ (ع سـ ج) اسم۔ (۱) استخوان دندان نیش فیل۔ (عا)۔ (۲) استخوان پشت

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

یک نوع ماهی است که از آن شانه و دست برنجن میسازند - (عل)، سعدی - مرا حاجی ای شانهٔ عاج داد * که رحمت بر اخلاق حجاج باد -

عاجز - عر - (ع سه ج ۶ ز)، فل - (۱) ناتوان در انجام چیزی (عا) - (۲) کسی که عضو یا جزئی از بدنش ناقص باشد مثل کور و لنگ وغیره آنها (عا) - این معنی ماخوذ از اول است -

عاجل - عر - (ع سه ج ۶ ل)، فل - شتاب کننده و آنچه باشتاب و بی مهلت باشد مقابل آجل (عل)

عاد - عر - (ع سه د)، سم - نام قومی از عربستان که هود پیغمبر ایشان بوده - (عل) -

عادات - عر - (ع سه د سه ت)، سم - (جمع عادت) خوها - (عا) -

عادت - عر - (ع سه د سه ت)، سم ملکه شدن صفتی در شخص که لفظ فارسیش خواست (عا) -

عادل - عر - (ع سه د ۶ ل)، فل - (۱) کسی که در فرمانهای خود عدالت میکند که لفظ فارسیش دادگر است (عا) - (۲) کسی که اخلاق و رفتارش ظاهرا مطابق شریعت است - (عا) -

عادی - عر - (ع سه د ی)، سم - (۱) کسی که عادت به چیزی کرده - (عا) - مثال من عادی بسیگار کشیدن شده ام - (۲) موافق عادت و معمول مردم - (عا) - عادیات جمع است در دو معنی مذکور یا آخر علامت نسبت است و معنی لفظ منسوب به عادت که تا حذف شده - (۳) دشمن و بیداد کننده - (عل) - در این معنی اسم فاعل عدو است -

عاذل و عذال - عر - (ع سه ذ ۶ ل)، فل - نکوهش کننده (عل) - عُذّال - جمع است -

عار - عر - (ع سه ر)، سم - ننگ و آنچه قابل نکوهش باشد - (عا) -

عارض - عر - (ع سه ر ۶ ض)، فل - (۱) سان دهندهٔ لشکر (عل) - (۲) آنچه لاحق چیزی شود (عا) - مثال - دستم درد میکرد و بعد تب عارض شد - (۳) کسی که شکایت خود پیش حاکم برد که لفظ فارسیش دادخواه است بالفظ شدن - (عارض شدن) - استعمال می شود (عا) - (۴) کنارهٔ رخسار که در مرد جای برآمدن ریش است (رث و شع) - عارضه - (۱) مونث عارض و عوارض جمع عارضه است (عا) - (۲) دندانی که از خنده وغیر آن پدید آید و آن شانزده است هشت بالا و هشت پایین - (ط) عوارض جمع است

عارف - (ع سه ر ۶ ف)، فل - (۱) دانا و شناسا - (عا) - (۲) باصطلاح صوفیان کسی که حقایق الهیه را درک کرده باشد (عا)

عاری عر- (ع سـ ر ی) اسم - (۱) برهنه (عل) - (۲) خالی بودن از چیزی و نداشتن چیزی - (عا) - مثال - فلان از علم کلی عاری است - این معنی ماخوذ از اول است

عاریه و عاریت عر- (ع سـ ر ی ه) فل - (مونث عاری است) چیزی که بامانت گرفته شده باشد (عا) - چون عاریه گیرنده مال عاریه گرفته را مفت استعمال میکند عاریه گفته شده یعنی خالی از عوض - بعضی وجه تسمیه را ننگ بودن عاریه گرفتن گفته اند که منسوب به عار باشد لیکن وجه بعیدی است لفظ مخفف عاریة (عاریت) است و آن هم استعمال میشود که گوئیم مال فلان را عاریةً استعمال کردم - (عا) -

عازم عر- (ع سـ ز م) فل - (عزم کننده) کسی که اراده حتمی به کردن کاری کرده - (عا)

عاشر عر- (ع سـ ش ر) اسم - ده یک گیرنده و دهم - (عل) -

عاشق عر- (ع سـ ش ق) فل - بسیار دوست دارنده - (عا) - لفظ عاشق در زن هم استعمال میشود - عُشاق جمع است - امثال - (۱) "این هم اندر عاشقی بالای غمهای دگر" (۲) "برات عاشقان بر شاخ اهواست" (۳) "گواه عاشق صادق در آستین باشد" (۴) "میان عاشق و معشوق رمزی است + چه دانند لخته اشتری چراند" (۵) "عاشق بی پول باید شد بچیند" (۶) "عاشقی را زرهی باید نه لاف" **عاشق با** - نام آشی بود که باسرکه یا آب لیمو می پختند (شع) بسحاق اطعمه - پیش از آن دم که مزعفر شکفد همچون گل + داغ او چون حبشی بردل عاشق با بود (عا)

عاشور عاشورا عر (ع سـ ش و ر) اسم - نام روز دهم محرم است که روز شهادت امام حسین است -

عاصف عر- (ع سـ ص ف) اسم - باد شدید - (عل) -

عاصم عر- (ع سـ ص م) فل - باز دارنده و نگاه دارنده - (عل) - **عاصمه** - (۱) - مونث عاصم - (عل) - (۲) بزرگترین شهر یک ملک - (عل) -

عاصور عر- (ع سـ ص و ر) اسم - دو ثقل و نورانی است که در می یا بد انسان در سینهٔ خود در بیداری چنانکه در می یابد در کابوس هنگام خواب - "جمع الجوامع" - (ط)

عاصی عر- (ع سـ ص ی) فل - گناه کار و نافرمان - (عا) -

عاطر عر- (ع سـ ط ر) فل - دوست دارندهٔ عطر و زیاد استعمال کنندهٔ آن - (عل) - این لفظ در تکلم با لفظ خاطر (خاطر عاطر) استعمال میشود بمعنی عطر دارنده و خوشبو

عاطفه عر - (ع - ط ، ف) اسم مهر و شفقت (عل) - عواطف جمع است -

عاطل عر - (ع - ط ، ل) فل - خالی از حل یا ادب یا غیر آنها - (عل) -

عافیت عر - (ع - ف ، ی - ت) اسم - سلامت از بیماری و مکروهات و بلاها - (عا) -

عاقبت عر - (ع - ق ، ب - ت) اسم - (۱) پایان و انجام چیزی - (عا) - (۲) انجام نیک - (عا) - مثال - کاری که شما پیش گرفته اید عاقبت ندارد -

عاقد عر - (ع - ق ، د) فل - عقد کننده و گره زننده (عل) -

عاقر عر (ع - ق ، ر) اسم - زن نازا - (عل) -

عاقرقرحا عر - (ع - ق ، ر ق ، ح -) اسم نام دوائی است که لفظ دیگرش بیخ ترخون کوهی است - (ط) -

عاق عر - (ع - ق ق) - اسم - کسی که فرمان پدر و مادر را نبرد و ایشان از او ناراضی باشند (عا) مثال - عاق والدین ردی بهشت را نمی بیند -

عاقل عر - (ع - ق ، ل) ، فل - (۱) دارندهٔ عقل که انسان است - (عل) - (۲) شخص دانا و دارندهٔ عقل خوب - (عا) - (۳) داروی سیب آورنده (ط) (۴) خار ترنجبین (ط) ، امثال معنی دوم (الف) "عاقل را اشاره کافی است" (ب) "چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی" (ج) "عاقل مباش تا تو غم دیگران خوری + دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند" **عاقله** - (۱) مونث عاقل به معنی اول است - (عل و عا) - (۲) خویشان و نزدیکان شخص قاتل که دیهٔ مقتول بر ایشان قسمت میشود - (عا) "دیه بر عاقله است" مثل است -

عاقونا عر - (ع - ق ، و ن -) اسم "اختلاج ذکر و غددی است که عارض او عیه آن میگردد در رجال و در نسا ، عارض فم رحم" جمع الجوامع - (ط) -

عاکف عر - (ع - ک ، ف) فل - بجائی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده - (عل) -

عالم عر - (ع - ل ، م) اسم - کسی که علم دارد که لفظ فارسیش دانشمند است - (عا) - بفتح لام - یک درجهٔ از هستی مثل عالم عناصر و عالم افلاک و عالم انسان و عالم حیوان - (عا) - در بعضی احادیث عدد عالمها هیجده هزار آمده لیکن خیلی بیش از آن است و

ومقصود حدیث عالمهای عمده وکلی است حکما و عرفای اسلام عالم را تقسیمهای متعدد
کردند از آن جمله به ناسوت وجبروت وملکوت ولاهوت وغیب الغیوب تقسیم کردند که
اول (ناسوت) عالم اجسام و اجرام است - ودوم عالم ارواح انسانی وسوم عالم
ملائکه وچهارم عالم اسماء وصفات خدا وپنجم (غیب الغیوب) عالم ذات خدا وتقسیم دیگر به
عالم غیب وشهادت است که اول عالم غیر محسوسات است ودوم عالم محسوسات همچنین
تقسیمات بسیار دیگر- **عالم آب** - به اصطلاح می خواران نشاهٔ شراب وعالم شراب
وحالت می نوشی ومستی - محمد قلی سلیم- ساقی چه رهی بندمن این بزم شراب است
+ از گریه مرا منع مکن عالم آب است - ابو طالب کلیم - هیچ منظوری به بزم می کشان چون شیشه
نیست + عالم آب است آنجا سبزهٔ مینا خوش است - ملاحسین آشوب مازندرانی - نیست
باکم از فلک امشب که با دمی خورم + عالم آب است پندارم که آتش برده است - سیفی عروضی
چو گویم از سرمستی لبت می ناب است + مرنج از سخن ما که عالم آب است - میرزا صائب -
ترا که عالم آئینه عالم آب است + چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است - بهار عجم - (شع) -

عالم امر - به اصطلاح حکما عالم مجردات که ارواح وملائکه باشند - (عل) -

عالم بالا - عالم افلاک وفرشتگان - (عا) - **عالم جبروت** - عالم ارواح انسانی
که مجردند اما تعلق به ابدان دارند - (عل) - **عالم شهادت وشهود** - عالم
اجسام عنصری واجرام فلکی که دیده میشوند مقابل عالم غیب - (عل) -

عالم صغیر - وجود انسان که یک جهان کوچک است چه هرچه درجهان بزرگ هست
در او موجود است (عل) **عالم عقل وعقول** - نزد حکماء مشائین واشراق جوهر
های مجردی پیش از عالم عناصر خلق شدند که هریک را عقل نامیدند - به اعتقاد مشائین ده عقل خلق
شدند وبه اعتقاد اشراقیین عقول بسیار - (عل) - **عالم غیب** - عالم وجودهای
مجرد از جسم مثل ملائکه وعقول - (عل) - **عالم غیب الغیوب** - عالم ذات خدا
(عل) - **عالم قدس** - عالم فرشتگان وکرسی وعرش - (عل) -

عالم کبیر - جهان عنصر وافلاک مقابل عالم صغیر که انسان است - (عل) -

عالم کون وفساد - عالم موالید سه گانه (جماد ونبات وحیوان) - اجسام این عالم
متکون میشوند واز هم می پاشند (عل) - **عالمگیر** - (۱) کسی که تمام عالم را فتح کند -

(عا)۔ (۲) چیزی که در تمام عالم مشهور شود۔ (عا)۔ **عالم لاهوت**۔ عالم اسماء و صفات خدا۔ (عل)۔ **عالم مثال**۔ اجسامی که لطیف تر از اجسام عنصری است و ارواح مردگان در آن عالم هستند تا قیامت برپا شود۔ (عل)۔ **عالم معنی**۔ نزد صوفیان عالم ذات و صفات و اسماء الهی۔ (عل)۔ **عالم ملک**۔ عالم اجسام و اجرام مقابل عالم ملکوت (عل)۔ **عالم ملکوت**۔ عالم ملائکه و عقول۔ (عل)۔ **عالم ناسوت**۔ عالم اجرام و اجسام (عل)۔ **عالم هو**۔ عالم ذات خدا۔ (عل)۔

عالی عر۔ (ع سـ ل ی) فل۔ بلند مقابل سافل۔ (عا)۔ **عالی مرتبه و عالی مقام** کسیکه صاحب رتبه و مقام بلند است (عا)۔ **عالیه**۔ (۱) مونث عالی است (عل)۔ (۲) نوک نیزه و سر آن یا نصفش که متصل سنان است۔ (عل)۔ (۳) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس سمت برجهٔ کشتی است از طرف سینه۔

عام عر۔ (ع سـ م) سم۔ سال۔ (عل)۔ اعوام جمع است۔ **عام الفیل**۔ سالی که ابرهة بن صباح با لشکر و فیل از یمن برای خراب کردن کعبهٔ معظمه به حجاز آمده بود۔ (عل)۔

عامد عر۔ (ع سـ م د) فل۔ قصد کننده و آهنگ کننده۔ (عل)۔

عامر عر۔ (ع سـ م ر) فل۔ "آباد کننده و آباد و برین تقدیر عامر بمعنی معمور باشد چون دافق بمعنی مدفوق و نام مردی است و بنی عامر قبیله ایست" منتخب اللغه (عل)۔

عامره۔ مؤنث عامر و در تکلم با لفظ خزانه بمعنی آباد و پر استعمال میشود۔ (عا)۔

عامل عر۔ (ع سـ م ل) فل۔ (۱) مرد با دست کار کننده و کارکن (عا)۔ عُمّال و عَمَلَه جمع است۔ (۲) در نحو عربی لفظی که اثر در اعراب لفظ دیگر میکند مثل فعل که باعث مرفوع شدن فاعل و منصوب شدن مفعول است و مثل لفظ لم که باعث جزم دادن آخر فعل مضارع است (عل)۔ عوامل جمع است۔

عام عر۔ (ع سـ م م) فل۔ چیزی که شامل چیزهای بیشتر باشد مقابل خاص که شامل چیزهای کمتر است مثل حیوان که نسبت به انسان عام است و انسان نسبت به آن خاص (عا)۔ **عامه** (۱) مونث عام است۔ (عا)۔ (۲) به اصطلاح فرقهٔ شیعهٔ اسلام فرقه سنی اسلام است و فرقهٔ شیعه خاصه است۔ (عا)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (طا) طبی (ج) جغرافی (م) علم (نام شخص یا چیز معین)

عامی عر - (ع سه م ی) اسم - (منسوب به عام) (۱) کسی که سواد ندارد (عا) - (۲) در علم فقه شیعه کسی که بدرجهٔ اجتهاد در احکام فروع نرسیده باشد - (عل) - لفظ مذکور مخفف عامّی (با تشدید میم) عربی است -

عاید عر - (ع سه ی ء د) فل - (۱) باز گردیده - (عل) - (۲) واصل شده - (عا) - مثال - امسال از زراعت زمینم هیچ عاید من نشد - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است - **عایدات** - منافع - (عا) -

عایدی - سود و نفع - (عا) -

عایشه عر - (ع سی ء ش ء) اسم - علم است مردان و زنان را از آن است عایشة بن نمیر بن واقف و عایشه بنت ابوبکر که یکی از ازواج محترمه حضرت رسول خدا بود - منتهی الارب - (عا) - اکنون هم عایشه یکی از نامهای زنان فرقهٔ سنی اسلام است.

عایق عر - (ع سه ی ء ق) فل - باز دارندهٔ از چیزی - (عا) -

عایله عر - (ع سه ی ء ل ء) اسم - خانواده و دوده - (عا) - در عربی عایله مونث عایل است بمعنی درویش و نیازمند لیکن مصریها آن را بمعنی خانواده بجای فمیلی (family) انگلیسی و فامیل (famille) فرانسوی استعمال کردند و در فارسی هم آمده اما چون غلط است باید ترک شود خصوص در صورتی که در فارسی الفاظ متعدد برای آن داریم -

عبار عر - (ع سه ب سه ر) اسم - کوششی است بلند که در میان پیش باز است و دو سوراخ برای بیرون آوردن دستها از آنها دارد - (عا) -

عباب عر - (ع ء ب سه ب) اسم - سیل بزرگ و پیری و بسیاری آب و بلندی آب یا موج سیل و اول و اعلای هر چیز و برگ درخت خرما - (عل) -

عباد عر - (ع ء ب سه د) اسم - (جمع عبد) (۱) بندگان خدا (انسانها) (عا) - (۲) پسران و مردان ملوک (عل) -

عبادت عر - (ع ء ب سه د سه ت) اسم - پرستش و بندگی - (عا) -

عبارت عر - (ع ء ب سه ر سه ت) اسم - (۱) بیان کردن و تعبیر کردن سخن و خواب (عل) - (۲) جمله های نوشته - (عا) -

عُبّاد — عر - (ع ذ ب ب ــ د) اسم - (جمع عابد) پرستش کنندگان - (عل).

عَبّاس — عر (ع ــ ب ب ــ س) اسم (۱) ترش روی و شیر درنده - (عل). (۲) نام عم پیغمبر بوده نیز نام فرزند حضرت علی واکنون یکی از نامهای مردان اسلام است (عا). **عباس دَوس** "نام مردیکه لطایف الحیل مشهور بوده چنانکه در جامع الحکایات قصه او مسطور است و دوس قبیله است از یمن و این عباس از همان قبیله بود و در لطایف نوشته که عباس دبس بفتح دال وسکون موحده نام گدائی است که بسیار مکار و مضحک بود" غیاث اللغه - آنچه در ایران مشهور است گدائی مکار مضحک در عصر صفوی در اصفهان بوده واکنون محله ای بنام او هست که عباس دوس نام دارد. **عباسی** - در عصر صفوی سکه ای بوده بنام شاه عباس وتا این زمان چهار شاهی را یک عباسی میگویند - (عا).

عَبَث — عر - (ع ــ ب ــ ث) اسم - (۱) بازی - (عل). (۲) بیهوده (عا) - این معنی مخصوص فارسی است. باسکون دوم - آمیختن و غذای تلخ دار یا کشک و پنیر دار پختن - (عل).

عبد — عر - (ع ــ ب د) اسم - (۱) انسان مخلوق خدا (عا). (۲) کسی که مملوک دیگری باشد که لفظ فارسیش بنده است (عا). عَبَدَه و عبید و عباد جمع است.
عبدُهُ - بنده او - (خدا) (عا) - این لفظ در سجع مهر و امضاها استعمال میشود.
(۳) به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام چوبی است کلفت که بر روی تختهای زیرین کشتی نصب شده که یک ذرع از کشتی بلند تر است و دگل را برای استواری به آن می بندند.

عبده — عر - (ع ــ ب ــ د ه) اسم - (۱) (جمع عبد) بندگان (عل). (۲) (جمع عابد) پرستندگان (عل).

عبرانی — عر - (ع ــ ب ر ــ ن ی) اسم - زبانی که توریت در آن نازل شده - و زبان قدیم بنی اسرائیل بوده (عا).

عبرت — عر - (ع ــ ب ر ــ ت) اسم - پند و پند گرفتن - (عا). بافتح اول اشک باریدن وگرمی وسوزش چشم - (عل).

عبری عر۔ (ع ب ر ی) اسم۔ زبان عبرانی۔ (عا)۔

عبقری عر۔ (ع ب ق ر ی) اسم۔ (۱) لباس طلا کار انا یہ (عل)۔ (۲) استاد در کار (عل)۔

عبودیت عر۔ (ع ب و د ی ت) اسم۔ پرستش و بندگی۔ (عا)۔

عبور عر۔ (ع ب و ر) اسم۔ گذشتن از راہ یا آب۔ (عا)۔

عبوس عر۔ (ع ب و س) اسم۔ ترش رو۔ (عا) باضم اول۔ ترشرو شدن (عل)۔

عبهر عر۔ (ع ب ه ر) اسم۔ نام دیگر گل نرگس است نیز یاسمین۔ (ط)

عبید عر۔ (ع ب ی د) اسم۔ (جمع عبد) بندگان۔ (عل)۔

عبیدار عر۔ (ع ب ی د ا ر) اسم۔ باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام غرغرہ ایست کہ بند بلند کردن چوب فرمن از میان آن بگذرد۔

عبیر عر۔ (ع ب ی ر) اسم۔ "خوشبوئی است معروف کہ از صندل و گل و گلاب و مشک سازند و بعضی گفتہ اند خوشبوئی است با زعفران آمیختہ و بعضی تنہا زعفران را گفتہ اند این خطا است" منتخب اللغہ۔ (عا)۔

عتاب عر۔ (ع ت ا ب) اسم۔ ملامت کردن و خشم گرفتن و ناز کردن۔ (عا)۔

عتاد عر۔ (ع ت ا د) اسم۔ تہیہ و اسباب سفر (عل)۔

عتاق عر۔ (ع ت ا ق) اسم۔ آزاد شدن (عل)۔ باکسر اول مرغان شکاری و اسبان نجیب (عل)۔

عتب عر۔ (ع ت ب) اسم۔ "خشم گرفتن و ملامت کرن و بالکسر بسیار عتاب کنندہ و بہ فتحتین میان انگشت سبابہ و وسطی و بنصر و سختی و کاری ناپسندیدہ و فساد و چوبہائی کہ بر روی ساز عود بعرض گذارند و از انجا تارہا بجانب سر عود کشند و درشتی و سطبری زمین و آستانہا جمع عتبہ" منتخب اللغہ۔ (عل)۔

عتبات عر۔ (ع ت ب ا ت) اسم۔ (جمع عتبہ) (۱) آستانہا (عل)۔ (۲) مجازاً قبرہای مقدس (عا)۔ (۳) مجازاً نجف و کربلا و کاظمین و سامرہ۔ (عا)۔

عتبہ عر۔ (ع ت ب ہ) اسم "چوب پایین در کہ بر آن پا میگذارند و بعضی گفتہ اند چوب بالای در و سختی و امر ناپسندیدہ و کریہ" منتخب اللغہ (عل)۔

عتابی عر۔ (ع ت ت ا ب ی) اسم "نام شخصی کہ مخترع جامۂ خدا است و لہذا آن

جامہ را خارای عتابی گویند و بتخفیف تا نیز آمده - سعدی گوید ع - الٰہی صد عتابی خارا...
رشیدی (انت وشع) - بعضی گفتہ اند عتاب نام محلہ ای از بغداد بودہ کہ پارچہ مذکور
انجا یافتہ میشد -

عترت عر - (ع، ت ر - ت) اسم - خویشان ونزدیکان و فرزندان - (عا) -

عتق عر - (ع، ت ق) اسم (۱) کرم وجمال ونجابت وشرف وآزادی (۲) آزاد مردم
وآزاد شدن یا آنکہ بکسر آزادی وبفتح آزاد شدن "منتخب اللغہ - (عل) -

عتید عر - (ع - ت ی د) اسم - حاضر و آمادہ (مل) -

عتیق عر (ع - ت ی ق) اسم - دیرینہ وکہنہ - (عل) - **عتیقہ** - چیزہای کہنہ
تاریخی - (عا) - **عتیقہ شناس** - کسی کہ از تاریخ وحالات چیزہای
کہنہ مطلع باشد - (عا) -

عثرت عر - (ع - ث ر - ت) اسم - لغزش وخبگ (عل) - عثرات جمع است -

عثمان عر - (ع ۃ ث م - ن) اسم - نام خلیفہ سوم از خلفاء راشدین ابن عفان ابن ابی العاص بودہ نیز
نام بسیاری از مردان اوائل اسلام بودہ واکنون یکی از نامہای مردان فرقہ سنی اسلام است (عا) -
عثمانی (۱) ہرچیز منسوب بہ عثمان - (عا) - (۲) نام مملکتی بودہ کہ ترکان
در آن سلطنت کنند وآل عثمان ترک در آن پادشاہان بودند واکنون مبدل
بنام ترکی شدہ (ج) -

عثیران عر - (ع - ث ی ر - ن) اسم - در موسیقی نام یکی از دو شعبہ مقام بوسلیک است (ال) -

عجاب عر - (ع ۃ ج - ب) اسم - کار نیک شگفت وشگفت - (عل) -

عجالتہ عر (ع ا ج - ل - ت) اسم (۱) بالضم والکسر ہرچہ شتاب حاضر آورده شود
(۲) شیریکہ شبان در چراگاہ شتاب دوشد - (عل) در تکلم ونثر امروز فارسی بمعنی
مطلق شتاب است و **عجالۃ** و **علی العجالہ** (در دو طور) استعمال میشود -

عجایب عر - (ع - ج - ی) ب) اسم - (جمع عجیب) کارہا وچیزہای شگفت وغیر عادی
(عا) - **عجایبی** - جامہای کہ زیر جامۂ دیگر پوشند واین از اہل زبان
بتحقیق پیوستہ " چراغ ہدایت (شع) -

عجب عر - (ع - ج - ب) اسم - شگفتی وغریب آمدن چیزی - (عا) -

عجب رود ۔ نام سازی است و در نسخهٔ سروری آواز مزامیر گفته ۔ خسرو گوید ۔ «عجب رود از کمین دندان نمودہ + لبش نی و دہن خندان نمودہ» رشیدی ۔ عجب بمعنی خوردش است و رود بمعنی خورش ۔ (ساز) و معنی شعر این است که عجب است که رود دندان نشان داده برای معنی رشیدی و سروری شاهد دیگر لازم است ۔ باضم اول و سکون دوم ۔ خویشتن بینی و پسندیدن چیزهای خود ۔ (عا) ۔

عجز عر ۔ (ع ـ ج نہ ۴) اسم ۔ ناتوان بودن ۔ (عا) ۔ باضم جیم ۔ سرین و پس ہر چیزی و نزد شعراء لفظ آخر بیت یا فقره و آن را ضرب ہم گویند ۔ (عل) ۔ این لفظ با سہ حرکت عین و سکون جیم ہم صحیح است نیز بافتح عین و کسر جیم ۔

عجزه ۔ (ع ـ ج نہ نہ ۴) (جمع عاجز) عاجزان ۔ (عل) ۔

عجل عر ۔ (ع ـ ج ـ ل) اسم ۔ شتافتن و شتاب (عل) ۔ باکسر اول و سکون جیم ۔ گوساله ۔ (عل) ۔ **عجله** (ع ـ ج ـ ل ۸) شتاب ۔ (عا) ۔

عجم عر ۔ (ع ـ ج ـ م) اسم ۔ (۱) غیر عرب خصوص ایرانی ۔ (عا) ۔ (۲) ہر ملک غیر از ملک عربستان خصوص ملک ایران ۔ (ج) ۔

عجوبه (ع ـ ج ـ و ب ۸) اسم ۔ چیز بسیار شگفت آور ۔ (عا) ۔ این لفظ مخفف اعجوبهٔ عربی است ۔

عجوز عر ۔ (ع ـ ج و ز) اسم ۔ زن پیر (عا) ۔ چون مذکر و مونث در وزن فعول یکسان است عجوزه گفتن درست نیست مگر آنچه تازه زاید باشد ۔

عجوزه

برد العجوز ۔ سرمای ہفت روز آخر زمستان که آن را سرمای پیرزن ہم گویند و وجه تسمیه را چنین گویند که در آن سرما بعضی از پیرزن ہا از شدت آن بمیرند (عا) ۔ در تقویم ہای قدیم آن را ایام العجوز مینوشتند و در شرح آن ملا مظفر در شرح بیست باب چنین گوید روز اول ایام عجوز بیست و ششم شباط باشد و آن ہفت روز بود و در این روز ہا ہوا خالی از تغییری نباشد ۔ میرخواند در روضة الصفا آورده که ایام عجوز که منجمان در آخر زمستان در تقادیم ثبت میکنند عبارت از ایامی است که قوم عاد بدعای ہود ہلاک شدند و سبب تسمیهٔ این اوقات با یام عجوز آن است که در حال ہبوب ریاح پیر زنی از آن قوم بزیر زمین رفته قرار گرفت و بر مقہوران نوحه میکرد روز ہشتم باد صبا در آنجا وزیده او را بیاران سابق لاحق ساخت و بعضی گویند از سرما بمرد و لہذا

(ـ) فتحه و ہمزهٔ مفتوحه (ٕ) ضمه و ہمزهٔ مضمومه (ٖ) کسره و ہمزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یای اعرابی

برد العجوز نیز گویند و در قرآن مجید مذکور است که آن هفت شب و هفت روز بوده و در صحاح جوهری از بعضی اهل لغت نقل کرده که نزد عرب پنج روز است و استاد ابوریحان گفته که ایام عجوز نیست بلکه ایام عجز است یعنی آخر زیرا که این روزها آخر زمستان است»

عجول عر۔(ع ۔ ج عو ل) اسم۔ شتاب کننده (عا)۔

عجیب عر۔(ع ۔ ج ی ب) اسم۔ خوش آینده از هر چیز و کار شگفت و ناشناخته (عا)۔ عجائب جمع است۔

عجین عر۔(ع ۔ ج ی ن) اسم۔ خمیر و سرشته (عل)۔

عداد عر۔(ع ۔ د ۔ د) اسم۔ شمار۔ (عا)۔ در عربی معانی بسیار دیگر هم دارد۔

عدالت عر۔(ع ۔ د ۔ ل ۔ ت) اسم۔ عادل بودن و شایستهٔ گواهی شدن۔ (عا)

عداوت عر۔(ع ۔ د ۔ و ۔ ت) اسم۔ دشمنی۔ (عا)۔

عدّ عر۔(ع ۔ د د) اسم۔ شمردن (عل)۔

عدَد عر۔(ع ۔ د ۔ د) اسم۔ شمار۔ (عا)۔

عدّه عر۔(ع ۔ د د ه) اسم۔ (۱) شمار۔ (عا) (۲) ایام ممنوع بودن زن از دوباره شوهر کردن بعد از طلاق و بعد از مردن شوهر (عا) مخفف عدت است با ضم اول۔ آمادگی چیزی و ساخت و ساز (عل)۔ مخفف عُدت است۔

عدس عر۔ (ع ۔ د ۔ س) اسم۔ نام غلّه ایست قرمز رنگ مدور که بسیار خورده شود و نامهای فارسیش نشک و مرجوک و بنوسرخ است۔ (عا)۔

عدسی۔ هر چیز شبیه به عدس است در مدور و محدب بودن مثل عدسه دوربین (عا)۔ عدسیه "بثره است شبیه بعدس که در موضعی از بدن برمی آید از جنس طاعون میکشد صاحب خود را در اکثر و گاه اطلاق بر تجرّمین می نمایند" جمع الجوامع۔ (ط)۔

عدل عر۔(ع ۔ د ل) اسم۔ (۱) داد و انصاف ضد جور۔ (عا)۔ (۲) موافق شریعت بودن رفتار و گفتار کسی (عا)۔ (۳) شخص عادل (عل) (۴) یکتا چه بار۔ (عا)۔ در این معنی در عربی بکسر اول است۔ (۵) مساوی و مانند و همتا بودن چیزی با دیگری۔ (عا)۔ (۶) در علم نحو عربی عدول کردن لفظ است از اصل خود که یک سبب منع صرف آن میشود مثل عمر و که در اصل عامر بوده (عل)۔

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

عدم عر(ع ـ د ـ م) اسم نیستی - (عا)۔ در عربی بمعنی گم کردن و منع کردن هم هست وبیشتر در فقدان مال استعمال میشود -

عدن عر۔(ع ـ د ن) اسم "اقامت کردن و در جائی همیشه بودن و جنات عدن باغهای بهشت که مردم همیشه در آنها خواهند بود" منتخب اللغه (عل)۔ بافتح دال نام شهری است کنار دریا در جنوب یمن - (ع)۔

عدنان عر۔(ع ـ د ن ـ ن) اسم - نام یکی از اجداد رسول الله که بسیار فصیح بوده (عل)۔

عدو (ع ـ د و) اسم - دشمن - (عا)۔ مخفف - عدوّ عربی است باتلفظ (ع ـ د و) بمعنی دویدن اسب است - (عل)۔

عدوان عر۔(ع د و ـ ن) اسم - ستم کردن برکسی و درگذشتن از حد (عل)۔

عدول عر۔(ع د و ـ ل) اسم - (۱) برگشتن و اعراض کردن و درگذشتن - (عا)۔ (۲) (جمع عادل) عادلان و دادو دهندگان - (عا)۔

عدوّ عر۔(ع ـ د و و) اسم - دشمن - (عا)۔ اعدا جمع است در فارسی بیشتر مخفف (عدو) استعمال میشود - عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد "مثل است -

عدید عر۔(ع ـ د ی د) اسم "شمار و شمرده شده و نظیر" منتخب اللغه - (عل)۔ عدیده - (مونث عدید) متعدد - (عا)۔ مثال - اوقات عدیده بمنزل تان آدم تشریف نداشتید -

عدیل عر۔(ع ـ د ی ل) اسم "هم تنگ و هم سنگ و برابر در قدر و مرتبه" منتخب اللغه (عل)

عدیم عر۔(ع ـ د ی م) اسم "درویش و نیست شده و نادان و دیوانه" منتخب اللغه (عل) عدیم النظیر - کسی که در علمی یا کاری مانند ندارد - (عل)۔

عذاب عر۔(ع ـ ذ ـ ب) اسم - آزار و شکنجه - (عا)۔

عذار عر۔(ع) ذ ـ ر) اسم "افسار و خط ریش از هر دو جانب و نشان افسار بر روی ستور و طعامی که برای بنا کردن و ختنه کردن و هر چیز که نو بهم رسانده شود بپزند" منتخب اللغه (عل)۔ در فارسی لفظ عذار در معنی رخسار حتی رخسار زن هم استعمال میشود که ماخوذ از معنی خط ریش عربی است و ضم عین غلط مشهور است - خلیع العذار - افسار گسسته - (عل)۔

عذب عر۔(ع ۔ ذ ب) اسم۔ خوشگوار و پاکیزہ از آب و خوراک (عل)۔

عذر عر۔(ع و ذ ر) اسم۔(۱) اثبات رفع تقصیر و گناہ (عا)۔ در این معنی با لفظ آوردن (عذر آوردن) استعمال میشود۔ (۲) خواہش رفع تقصیر (عا)۔ در این معنی با لفظ خواستن (عذر خواستن) استعمال میشود۔ **عذر بدتر از گناہ** بگناہ و تقصیر بدتری اثبات رفع تقصیر از خود کردن (عا)۔ **عذر لنگ** ۔ عذر سستی کہ قابل قبول نباشد۔(عا)۔ **عذر لنگ آوردن** ۔ سعی باثبات رفع تقصیر با دلیل سست کردن۔(عا)۔

عذرا عر۔(ع ۔ ذ ر ۔ ا) اسم۔(۱) دختر یا زن دوشیزہ (عل)۔ (۲) یکی از نامہای زنان اسلام است (عا)۔ (۳) نام دیگر برج سنبلہ است چہ آن بشکل دوشیزہ ایست کہ خوشۂ گندم در دست دارد (عل)۔ (۴) در قصۂ عشق وامق و عذرا نام معشوقۂ وامق عذرا است (عل)۔ (۵) یکی از اصطلاحات نراد ان و آن چنان باشد کہ ہر کہ متواتر یازدہ ندب از حریف ببرد گویند عذرا بردہ از حریف یکی بہ آنچہ گرو کردہ باشد بستاند یا زچون حریف دوم یازدہ ندب متواتر برد گویند وامق بردہ و یکی بدو از حریف بستاند و در شرفنامہ بمعنی آشکارا گفتہ ۔ سعدی گوید۔ بدعوی چنان ناوک انداختی + کہ عذرا دو تن بریک انداختی " رشیدی۔ در عربی عذرا بمعنی آشکارا نیامدہ گویا شعر سعدی غلط نقل شدہ۔

عذرہ عر۔(ع ذ ذ ر ہ) اسم " وجعی است کہ در حلق بہم میرسد از غلبۂ خون و تسمیۂ مرض بہ اسم موضع علت است جہت آنکہ عذرہ اسم آن موضع است " جمع الجوامع (ط)۔

عذل عر۔(ع ۔ ذ ل) اسم۔ ملامت و سرزنش۔(عل)۔

عذوبت عر۔(ع ۔ ذ و ب ۔ ت) اسم۔ گوارا شدن آب و خوش و شیرین بودن آب (عل)۔

عذیوط عر۔(ع ۔ ذ ی ۔ و ط) اسم " مرضی است کہ در وقت مجامعت از صاحب آن بی اختیار براز دفع گردد و قادر بر ضبط خود نباشد بہ سبب استرخای عضلہ ماسکۂ مقعد و آن را بفارسی در جماع حدث کردن نامند و گاہ زنان را نیز عارض میگردد و این مرض بیشتر کسانی را کہ شبق بر ایشان غالب باشد و از جماع بسیار لذت یابند منی ایشان بسیار رتند و رقیق باشد و مقعد ایشان رخو و عضلات آن سست باشد بہم میرسد " جمع الجوامع ۔(ط)۔

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول ۔(مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نامخص بإخبرنعین)

عرابت عر - (ع ، ر سـ ب سـ ت) اسم - فحش و بد گوئی - (عل) -

عراق عر - (ع ، ر سـ ق) اسم - (۱) نام ملکی است که ساحت قدیمش از عبادان تا موصل در طول و از قادسیه تا حلوان در عرض بوده و در هر عصر ساحتش کوچکتر و بزرگتر میشده و اکنون که یک دولت جداگانه است ساحتش بیشتر است - (ج) - وجه تسمیه کنار رود بودن ملک مذکور است چه در لغت عربی معنی عراق کنار آب و مشک آب و کنار دریا است (۲) نام ملکی بوده از ایران که حد شمالیش آذربایجان و گیلان و مازندران و حد شرقیش خراسان و حد جنوبیش فارس و خوزستان و حد غربیش لرستان و اصفهان و همدان و نزدیک کاشان و قم و طهران بوده و به آن عراق عجم هم میگفتند - (ج) نام مذکور به ملک مزبور در عهد سلطنت سلجوقی اطلاق شده و بعد شد که اکنون در شعر و تاریخ مانده - (۳) نام ولایت کوچکی نزدیک قم که شهرش سلطان آباد است (ج) (۴) نام مقام سوم از دوازده مقام موسیقی است - (عل) -

عراقان و عراقین (دو عراق) - (۱) کوفه و بصره - چه در خلافت امویه برای هر یک از دو ولایت مذکور حاکم علیحده فرستاده میشد - (ج) (۲) عراق عرب و عراق عجم (ج)

عرایس عر - (ع سـ ر سـ ی ، س) اسم - (جمع عروس) زنهای عروس شده (عل) - در عربی لفظ عروس بمعنی داماد و عروس هر دو هست - در معنی اول جمعش عُرُس و در دوم جمعش عرایس است -

عرایض عر - (ع سـ ر سـ ی ، ض) اسم - عریضه ها که نوشته های کوچک به بزرگ است (عا) - این لفظ جمع عریضه است و موافق قواعد عربی درست مثل حقایق که جمع حقیقت است اما استعمالش در عربی دیده نشده و معنیش هم مخصوص فارسی است چه در عربی عریضه مونث عریض است بمعنی طولانی و اظهار شده کوچکی اظهار کننده در آن شرط نیست -

عرب عر - (ع سـ ر سـ ب) اسم کسی که اہل ملک عربستان باشد که فارسیش تازی است (عا) - در عربی بیشتر برای تازی شهرنشین استعمال میشود و بادیه نشین اعرابی است جمع عرب عُرُوب و اَعْرُب است و اعراب هم هست لیکن بیشتر در بادیه نشینان استعمال میشود - امثال - (۱) "نه شیر شتر خواهم نه دیدار عرب" (۲) "آنجا رفت که عرب نی انداخت" از بیخ عرب بودن و شدن - بکلی منکر بودن و شدن (عا)

(سـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (سـ) آ (ـٰ) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

عُربی - نوعی از کفش لهذا اشل شده عربی را عربی و وجهش این است که یکی از اعراب به خراسان رسیده بشنید که جمعی عرب در این جا ساکن و آن جماعت خود اصلا زبان عربی نمیدانستند عرب مذکور بخانهٔ یکی از آنها رفت و شروع در عربی کرد صاحب خانه زبانش نمی فهمید تنگ آمده کفشیکه در پای داشت برآورده برسر او میزد و میگفت عربی را عربی - کذا فی رشتهٔ الامثال" چراغ هدایت (شع).

عربده عر- (ع ـ ر ب ـ د ٤) اسم (۱) بدخوئی وجنگ جوئی - (عل). (۲) بدمستی - (عا) این معنی ماخوذ از اول مخصوص فارسی است -

عرج ع- (ع ـ ر ـ ج) اسم "ظاهر شدن عجز و نقصان در قوت پا است که عاجز آید صاحب ان از رفتار که بفارسی لنگ نامند و صاحب آن را اعرج و لنگ" جمع الجوامع - (ط) -

عراده عر- (ع ـ ر ـ ر ـ د ٤) اسم - (۱) آلت جنگی بوده در قدیم کوچکتر از منجنیق - (عل). (۲) گردونی که توپ بر آن سوار است (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است -

عرّاک عر- (ع ـ ر ر ـ ک) اسم - نیک مالنده وگوشمال دهنده و کارزار کننده (عل)

عریف عر- (ع ٤ ر ی ف) اسم - بسیار شناسنده و سردار قوم - (عل) -

عرش عر- (ع ـ ر ش) اسم - (۱) عالمی که بالاترین عالم مخلوق است و حضرت رسول الله در شب معراج تا آنجا صعود فرمودند - (عا). (۲) در علم هیئت قدیم نام فلک اطلس (آسمان نهم) است که منتهای عالم جسمانی است - (عل). - در عربی معانی بسیار دیگر دارد چنانچه منتخب اللغه گوید "تخت وسقف خانه وعز و جاه و قوام و درستی کار و جانب قوی چیزی و خیمه و خانه که برای سایه سازند و سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب خورد مابین منزل عوا که آن را عرش سماک گویند و سرین شیر درنده و جنازه و چوبی که بدان کنارهای چاه گیرند بعد از آنکه تنگ گرفته باشند و بلندی و بزرگی پشت قدم و سایبانی که از نی سازند و چوبی که آب دهنده بر آن ایستد و آب خوراند و آشیانهٔ مرغ و برآوردن بنا و بجائی مقیم شدن و بنگ گرفتن چاه و در بیخ گردن زدن و لازم شدن و عدول کردن از چیزی" **عرشه** - سطح بالائی مقدم کشتی و سطحی که مرتفع تر از اطراف خود باشد - (عا).

عرصات عَ. (ع - ر - ص - ت) اسم. (جمع عرصه) (۱) حیاطهای خانه (عا). (۲) قیامت. (عا). "عرصات و غرگائیدن" مثل است.

عرصه عَ. (ع - ر - ص ه) اسم (۱) گشادگی میان سرا که در تکلم حیاط است (عل). عرصات جمع است. (۲) میدان. (عا). این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است. "ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تواست + عرض خود میبری و زحمت ما میداری" مثل است.

عرض عَ (ع - ر - ض) اسم (۱) پهنا مقابل طول که درازا است. (عا). (۲) مسافت دوری یک آبادی از خط استوار (عل). (۳) اظهار کوچکتر چیزی را به بزرگتر (عا). شرط کوچکتر مخصوص فارسی است. در عربی معانی بسیار دیگر دارد چنانچه منتخب اللغه گوید "رخت و متاع و بفتح را نیز آمده و هرچه غیر از زر و سیم باشد عروض جمع و روی کره و گرداگرد آن را افق خوانند و ملخ بسیار و کوه و کنارهٔ کوه و کوهی است نفارس و فراخ و پهنا و وادی و سر وگردن کج کرده رفتن اسب در دویدن و لشکر و بکسر نیز آمده و دیوانگی و مردن آدمی بغیر بیماری و ساعتی از شب و ابر و پیدا شدن و پیدا کردن و در عوض کسی چیزی دادن و رسیدن آفتی بستور و عرض کردن چیزی را بر کسی برای فروختن و پیش داشتن نامهٔ نبشته و عرض داشتن سخن و جز آن و عرض دادن لشکر را و پیش آمدن ناخوشی و تب و به مدینه و مکه رفتن و پیش آوردن و نشان کردن بر سرین ستور".

عرض بیگی. کسی که عرض و عریضه های مردم را بشاه میرسانید. (عا).

عرض حیات. خوش گذرانی. (شع). صائب. "از آب زندگی بشراب التفات کن + از طول عمر صلح بعرض حیات کن". وجه تسمیه را در عرض عمر به بینید.

عرض داشت. (۱) اظهار کردن کوچکتر چیزی را به بزرگتر (عا). (۲) نوشته ای که کوچکتر به بزرگتر بنویسد (عا). **عرض عمر**. کنایه از لذت عمر چنانچه از شیخ ابوعلی سینا منقول است که چون شیخ حریص جماع بود با او گفتند که ترک باعث طول عمر است شیخ گفت که من عرض عمر میخواهم عبدالرزاق فیاض گوید "طول عمر تو اگر عرض ندارد چه هنر + تار در جامه بود بی مدد پود عبث". "چراغ هدایت (نت وشع)". باکسر اول. (ع - ر - ض) مرض (اما برد (عا). بافتح اول و دوم موجودی که قائم بغیر باشد مقابل جوهر که موجود قائم بذات است (عل). **عرضه**. (ع - ر - ض ه) آشکارا کردن و عرض نمودن. (عا).

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

بضم اول. همت و تدبیر و قابلیت (عا).

عرعر عر. (ع ـ ر ع ـ ر) اسم. (۱) نام درختی است که لفظ فارسیش سرو کوهی است (ط). (۲) آواز خر. (عا) در این صورت غلط مشهور است چه لفظ فارسی است و باید با الف (آر آر) نوشته شود.

عرف عر. (ع ـ ر ف) اسم. (۱) شناختگی. (مل). (۲) نیکوئی و احسان (مل). (۳) عادت و معمول مردم. (عا). **حاکم عرف**. ان امور دولتی که اولیا را موافق قوانین معمول ملک فیصله میکند مقابل حاکم شرع که موافق شریعت فیصله میکند. (عا).

عرفا عر. (ع ـ ر ـ ف ـ ا) اسم. (جمع عارف) عارفها. (عا). عارف را ببینید.

عرفات عر. (ع ـ ر ـ ف ـ ت) علم. نام وادی ایست در چهار فرسخی مکه معظمه که حجاج در روز نهم ذی الحجه آنجا توقف میکنند (عا). ظاهر لفظ جمع است ولی مفرد معنی.

عرفان عر. (ع ـ ر ف ـ ن) اسم. (۱) شناختن. (مل). (۲) علم تصوف که معرفت حقایق الهیه است. (عا). **عرفان بافی**. مطالب تصوف را نادرست و تقلیداً بیان کردن. (عا).

عرفه عر. (ع ـ ر ـ ف ـ) اسم. نام روز نهم ذی الحجه است (عا).

عرق عر. (ع ـ ر ـ ق) اسم. (۱) آبی که از مسامات بدن بیرون آید. (عا). (۲) آبی که از کوزه و غیر آن تراود و نیز آبی که تبدیل بخار باشد و آبی که در اطراف ظرف سرد از هوا تبدیل شده باشد (عا). عروق جمع است. (۳) مسکری که از جوشاندن چیزی و تصفیه یا تقطیر آب آن بدست آمده باشد. (عا). (۴) آب دوا یا خوشبو یا غیر آن ها که از جوشاندن و تقطیر آب آن بدست آمده باشد مثل گلاب و عرق بادیان و غیر آنها. (عا). **عرق چین**. کلاه نازکی که زیر کلاه دیگر یا عمامه پوشند یا در خانه بر سر گذارند. (عا). **عرق الدم**. مرضی است که بجای عرق خون از مسام بر آید و همچنین گاه بر آید از چشم بجای اشک خون بسبب کمال غلبه و رقت و لطافت و حدت خون "جمع الجوامع". (ط). **عرق کردن**. (۱) عرق بیرون آمدن از بدن (عا). (۲) مال خود را با دل ناخواسته دادن. (عا).

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

(۳) شرمسار شدن۔ (عا)۔ **عرق گیر**۔ جُل نازک کہ بر پشت چہارپا اندازند۔ (عا)۔ **عرقیہ**۔ پارچہ ایکہ با آن عرق پاک کنند (شع)۔ خسرو۔ در عرقیہ قطرات عرق + شب نم گل بود بروی ورق۔ بالکسر اول۔ وسکون دوم (۱) رگ۔ (عا)۔ عروق جمع است۔ (۲) اصل وغیرت (عا)۔ مثال۔ فلان عرق ایرانیتش بجوش آمده۔ **عرق المدنی** یہ مرضی است کہ در بدن بهم میرسد بسبب آشامیدن آبهای بسیار غلیظ یکجا مانده واغذیۂ غلیظ و آن مختص بعضوی دون عضوی نیست۔ اولا در بدن دانۂ حبابی بهم میرسد و بحک میاید پس شگافته میشود و از میان آن چیز بسیار باریکی شبیہ بعرق سفید رنگ بر می آید و در جوف آن تار ریکی مانند موی اسب میباشد و میان پوست آن عرق و آن تار یعنی جوف آن رطوبتی لزج میباشد کہ اگر آن گسیختہ گردد آن رطوبت بہر جا کہ رسد زخم کند چنانچہ بہ تفصیل در کتب قوم و در رسالۂ عرق مدنی کہ از مولف است مذکور شده و اگر در اعضای لحمی ظاهر گردد بہ آسانی بر آید بخلاف آنکہ بر مفاصل و اعضار قلیلۃ اللحم باشد و آن احیانًا در زیر پوست مانند کرم نیز حرکت مینماید و آن را بفارسی رشتہ ویوی نامند۔ جمع الجوامع (ط)۔ **عرق النسا** (ن۔س۔سہ) دردی است کہ از مفصل ورک شروع و از پشت بہ ران میاید و با تا زانو و کعب ہم میرسد۔ (ط)۔

عرقوب عر۔ (ع ر ق و ب) سم۔ پی سطبر پاشنۂ مردم و پی پای ستور و نام شخصی بوده از عرب وا وخلف وعده مشهور است و بدو مثل زنند۔ (عل)۔

عروه ر۔ (ع ر و ہ) سم۔ دستۂ دلو و کوزه و جز آن و انگلہ پیراہن کہ در آن تکمہ کنند۔ منتخب اللغہ (عل) لفظ مذکور مخفف عروۃ است۔

عروۃ الوثقی۔ دست آویز محکم۔ (عل)۔

عروج عر۔ (ع ر و ج) سم۔ بہ بالا بر آمدن و بہ بالا بر شدن (عا)۔

عروس عر۔ (ع ر و س) اسم۔ زن تازه شوہر کرده (عا)۔ عرایس جمع است در عربی بمعنی داماد ہم ہست۔ ع آن کسی را کہ بخت برگردد + شب اول عروس برگردد۔ مثل است۔ لفظ عروس در ہر سہ شعبۂ زبان استعاره برای ہر چیز لطیف باعث زینت میاید مثل عروس چمن برای گل و عروس فلک برای آفتاب و ماه و زہره و مثل عروس عرب برای مکہ و کعبہ وکذا۔ **عروسک**۔ (۱) مجسمۂ

کوچک بشکل زن کہ برای بازی بچہا درست میشود و آن را بازیچہ ولعبت ہم گویند۔ (عا) (۲) نام یک قسم منجنیق کوچک بودہ در قدیم برای قلعہ گیری (شع)۔ نظامی۔ عروسک زنانی چو دیوان شوم خجل گشتہ زان قلعۂ چون عروس۔ ایضاً امیر خسرو۔ بران شد کہ رو در حصارش نہند + عروسک زنان زیر خاکش کنند۔ **عروسی**۔ جشنی کہ ہنگام زن گرفتن در خانۂ داماد وعروس برپا کنند۔ (عا)۔ "خانۂ عروس عروسی است خانۂ داماد خبری نیست" مثل است در عروس بمعنی اول۔

عروض عر۔ (ع ۃ ر ۃ ض) مص۔ پیدا شدن چیزی در چیزی۔ (عل)۔ بافتح اول۔ (۱) نام علمی است کہ در آن بحث از اوزان شعر میشود و علی مخترع علم عروض خلیل ابن احمد در اواخر قرن دوم ہجری بودہ کہ از تفحص در اشعار شعرای جاہلیت اوزان شعر را یافتہ علم عروض را مرتب کرد و در تسمیۂ اصطلاحات آن علم الفاظ از لوازم زندگی اعراب کہ مخترع شعر بودند گرفتہ کہ یک شعر را بیت نامید و اجزای کلمہ را سبب (ریسمان چادر) و وتد (میخ چادر) وہمچنین سایر الفاظ علم عروض و نام علم را عروض نہاد کہ بمعنی شتر مادۂ رام نشدہ نیز شتری علف خار خور است و شتر از لوازم زندگی اعراب است۔ (۲) رکن آخر مصراع اول شعر۔ (عل)۔

عروق عر۔ (ع ۃ ر ۃ ق) سم۔ (جمع عرق) رگہا۔ (عا)۔

عریان عر۔ (ع ۃ ر ی ۔ ن) سم۔ برہنہ کہ بدون لباس وپوشش است۔ (عا)

عریش عر۔ (ع ۔ ر ی ش)۔ سم خانہ ای کہ از برگ درخت وگیاہ سازند کہ فارسیش کومہ وکلبہ است۔ (نث وشع)۔

عریض عر۔ (ع ۔ ر ی ض)۔ سم۔ چیز دارای عرض زیاد کہ فارسیش پہن وپہنا ور است۔ (عا)۔

عریضہ عر۔ (ع ۔ ر ی ض ۃ)۔ سم۔ نوشتۂ کوچکتر بہ بزرگ۔ (عا)۔ مثال من در سفر بہ جناب عالی عریضہ عرض کردہ بودم جواب ندادید۔

عریق عر۔ (ع ۔ ر ی ق) سم۔ مرد صاحب عرق (اصل)، درکرم یا لآمت (عل)

عرین عر۔ (ع ۔ ر ی ن) سم۔ (۱) بیشۂ شیر درندہ وجای بودن کفتار وگرگ ومار ودرختان وگوشت وگروہی از مقیم وآواز فاختہ وایوان خانہ وشہرہ

بار و سوسمار" منتخب اللغہ۔ (عل)۔

عزار عر- (ع ـ ز ـ ا ـ ر) سم (۱) صبر کردن و در صبر استقامت ورزیدن (عل)۔ (۲) شکایت کردن (عل)۔ (۳) ماتم بعد از مرگ کسی۔ (عا)۔ بالفظ داشتن وگرفتن استعمال میشود۔ این معنی ماخوذ از اول است ومخصوص فارسی است۔

عزازت عر- (ع ـ ز ـ ا ـ ز ـ ت) سم۔ گرامی شدن وکمیاب بودن و دشوار شدن وقوی کردن۔ (عل)۔

عزازیل عر- (ع ـ ز ـ ا ـ ز ی ل) عم۔ نام دیگر شیطان است۔ (عا)۔ "تکبر عزازیل را خوار کرد" مثل است۔

عزایم عر- (ع ـ ز ـ ا ـ ی م) سم۔ (جمع عزیمت) (۱) افسونہا۔ (عل)۔ (۲) آیات قرآنی کہ برای شفای بیمار خوانند (عل)۔ (۳) فرایض کہ خدا بر بندگان واجب کردہ۔ (عل)۔

عزب عر (ع ـ ز ـ ب) سم۔ مرد بی زن و غزبہ زن بی شوہر و غرّاب جمع ہر دو (عا)۔

عزرایل عر- (ع ز ر ا ـ ی ل) عم۔ فرشتہ مقربی است کہ بہ امر خدا ارواح را از ابدان بیرون بیاورد کہ نام دیگرش ملک الموت است۔ (عا)۔

عزّ عر- (ع ز ز) سم۔ ارجمندی مقابل ذلّ۔ (عا)۔

عزّاب عر- (ع ز ز ا ـ ب) سم۔ (جمع عزب وعزبہ) مردان بی زن وزنان بی شوہر (عل)۔

عزّال عر- (ع ز ز ا ـ ل) سم۔ درموسیقی نام شعبہ مقام زنگولہ است (عل)۔

عزت عر- (ع ز ز ـ ت) سم۔ احترام وآبرو داشتن (عا)۔ در عربی بمعنی کمیابی وقوت وچیرگی ہم ہست۔

عزّ ذکرہ عر- (ع ـ ز ز ـ ذ ک ر ہ) عزیز وبی ہمتا است ذکر خدا (عل)۔

عزوجل عر (ع ـ ز ز و ج ل ل) خدای بی ہمتا وجلیل است۔ خدای بی ہمتا

عزوعلا و عالی است۔ (عل)۔

عزی عر- (ع ز ز ـ) سم۔ مونث اعز بمعنی عزیز آمدہ و نام بتی است وآن درختی بودہ کہ قبیلہ غطفان آن را پرستیدندی ونزدیک آن خانہ ساختہ بودند۔ حضرت پیغمبرؐ خالد بن ولید را فرستاد کہ آن خانہ را شکست وآن درخت را سوخت" منتخب اللغہ۔ (عل)۔

عزل عر - (ع ـ ز ـ ل) اسم - (۱) جدا شدن وکردن کسی از خدمت دولتی - (عا) - (۲) مجازاً شخص جدا شده از خدمت دولتی که لفظ دیگرش معزول است - (عا) - (۳) ریختن مرد منی خود را بیرون از فرج زن در جماع - (عا) - بالفظ شدن وکردن استعمال میشود -

عزلت عر - (ع و ز ـ ل ـ ت) اسم - اعتزال وگوشه گیری - (عا) - بافتح اول غلط مشهور است

عزم عر - (ع ـ ز ـ م) مص - دل نهادن بچیزی واراده قطعی بچیزی - (عا) -

اولوالعزم - (۱) مردمان صاحب عزم - (عا) - (۲) اولوالعزم از پیغمبران آنانند که دل نهادند وایستادند در امر خدا بدانچه عهد کرده بودند وگفته اند که آن چار تن بودند نوح وابراهیم وموسی ومحمدؐ وبعضی گفته اند که اولوالعزم آنانکه جد وثبات داشتند در کارها وصبر بر بلا واذی وبعضی گفته اند که ان نه تن بوده اند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب وموسی وداود وعیسی (منتخب اللغات) در اهل شیع هم در باب عدد پیغمبران اولوالعزم اختلاف است از بعضی احادیث چنین بر میاید که معنی اولوالعزم پیغمبران صاحب شریعت مستقله است که پنج تن بودند - نوح وابراهیم وموسی وعیسی ومحمد ودر بعضی احادیث شش تن بودند نوح وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف وایوب یا نوح وابراهیم واسحق ویعقوب وموسی ومحمدؐ -

عزوبت عر - (ع ـ ز ـ و ـ ب ـ ت) اسم - بی زن بودن مرد وبی شوهر بودن زن - (عا) -

عزیر عر - (ع ذ ـ ز ـ ی ـ ر) عم - نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل است (عا) -

عزیز عر - (ع ـ ز ـ ی ـ ز) اسم - (۱) قوی وغالب (عل) - در این معنی یکی از نامهای خدا است (عل) - (۲) نادر وکمیاب (عل) - (۳) دوست ومحبوب - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است - **عزیزمرده** - کسی که یکی از اقربای نزدیک یا فرزندش مرده باشد - (عا) - (۴) گرامی (عا) (۵) نام یا لقب شوهر زلیخا عاشق یوسف بوده - (عا) - (۶) یکی از نامهای مردان اسلام است وعزیز الله هم یکی از نامها است - (عا) -

عزیمت عر - (ع ـ ز ـ ی ـ م ـ ت) اسم - (۱) عزم کردن که دل نهادن است - (عا) - (۲) افسون خواندن - (عل) -

عساکر عر۔ (ع ـــ س ـــ ک، ر) اسم۔ (جمع عسکر) لشکرہا۔ (عا)۔

عسجد عر۔ (ع ـــ س ج ـــ د) اسم۔ زر و گوہر (عل)۔ **عسجدی** تخلص یکی از شعرا در دربار محمود غزنوی بودہ۔ (عل)۔

عسر عر۔ (ع ۃ س ر) اسم۔ دشواری و سختی (عل)۔ **عسرت**۔ بہمان معنی عسراست۔ (عل)۔ بافتح اول و کسر دوم۔ (ع ـــ س) (ر)۔ دشوار (عل)۔

عس عر۔ (ع ـــ س ـــ س) اسم مامور دولت کہ در شب برای محافظت شہر گردش میکند کہ لفظ دیگرش گزمہ است (نث و شع)۔ در عربی جمع عاس است لیکن در فارسی در مفرد استعمال شدہ "عس بیا مرا بگیر" مثل است۔

عسف عر۔ (ع ـــ س ف) اسم۔ عدول کردن۔ (عل)۔

عسکر عر۔ (ع ـــ س ک ـــ ر) اسم۔ (۱) لشکر (عا)۔ لفظ مذکور معرب لشکر فارسی است۔ (۲) نام شہری است از عراق عرب کہ نامہای دیگرش سامرہ و سر من رای است معتصم خلیفۂ عباسی شہر مذکور را آباد کردہ لشکرگاہ خود قرار داد و از این جہت عسکر نامیدہ شدہ۔ **عسکری**۔ (۱) ہر چیز منسوب بہ عسکر (عا)۔ (۲) لقب حضرت امام علی نقیؑ و حضرت امام حسن عسکریؑ کہ در عسکر (سامرہ) مدفون می باشند۔ (عا)۔

عسل عر۔ (ع ـــ س ـــ ل) اسم۔ نوعی از مادۂ شیرین است کہ قسمی از مگس از نباتات بگیرد و لفظ دیگرش شہد و لفظ فارسیش انگبین است (عا)۔ **عسلی**۔ پارچہ بودہ برنگ عسل (زرد رنگ) کہ اہل ذمہ (و شاید تنہا یہود) بلباس خود میدوختند تا با مسلمانان فرق داشتہ باشند۔ (نث و شع)۔ سعدی۔ آن حلاوت کہ تو داری نہ عجب گر دست + عسلی پوشد و زنار ببندد زنبور۔ ایضاً سلمان ساوجی۔ تو آن ببین کہ چو زنبور جامہ ام عسلی است + کہ من ز بد و ازل باز بستہ ام زنار۔

عسیر عر۔ (ع ـــ س یء ر) اسم۔ دشوار (عل)۔

عشار عر۔ (ع ؛ ش ـــ ء) اسم۔ "اول تاریکی از مغرب تا نماز خفتن یا از زوال آفتاب تا طلوع فجر و عشائین نماز مغرب و خفتن و بالفتح طعام وقت خفتن و بی ہمزہ شب کوری و روز کوری را نیز گویند" منتخب اللغہ۔ (عل)۔ با الف مقصورہ۔ نام

(ـــ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ۃ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ۓ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـــ آ) (ـــو) مادا عرابی (یء) یاء طولی

مرض شب کوری است - (ط)

عشایر عر- (ع - ش - ی ٤ ر) اسم - (جمع عشیرہ) (۱) خویشان (عل)- (۲) قبایل وایلات - (عا) -

عُشبہ عر- (ع ۃ ش ب ٤) اسم - نام دوائی است شبیہ بہ یاسمین وبسیار تلخ است (ط)-

عشر عر- (ع - ش ر) اسم - عدد دہ کہ بعد از نہ وپیش از یازدہ است - در عربی لفظ عشر در مونث استعمال میشود وعشرہ در مذکر چنانکہ گویند عشر نسار (دہ زن) و عشرۃ رجال (دہ مرد) اما چون با عدد ماقبل خود مرکب شود عشر برای مذکر میشود وعشرہ برای مونث مثل خمسۃ عشر رجلاً وخمس عشرۃ امراۃً (عل)- عشرات جمع است -

سر عشر - در ذیل لفظ سر ببیند - باضم اول - (ع ۃ ش ر) - یک حصہ از دہ حصۂ چیزی کہ الفاظ فارسیش دہ یک ودہم است (عل)- عشور واعشار جمع است -

عشر عَشیر - دہ یک از دہ یک چیزی کہ صدیک باشد - (عا) -

عشرت عر- (ع) ش ر - ت) اسم - خوش گذرانی - (عا)- بالفظ کردن استعمال میشود در عربی بمعنی صحبت داشتن ہم ہست - بافتح شین بمعنی دہ عدد (عل)- اما با تائے مدورہ نوشتہ میشود - **عشرۂ بشرّہ** - بہ اعتقاد فرقۂ سنی اسلام دہ تن از صحابہ بودند کہ پیغمبر ص در حق ایشان بشارت دخول در بہشت دادند وایشان علی وابوبکر وعمر وعثمان وزبیر وطلحہ وسعد وسعید وابوعبیدہ وعبدالرحمن ابن عوف بودند - (عل) -

عشرون عشرین عر- (ع) ش ر - ن) اسم - عدد بیست - (عل)- در حالت رفعی با واو (عشرون) ودر حالت نصبی وجری با یار (عشرین) استعمال میشود -

عشاق عر- (ع ۃ ش ش - ق) اسم - (جمع عاشق) (۱) عاشقان (عا)- (۲) نام مقام ششم از دوازدہ مقام موسیقی است - (عل) -

عشق عر- (ع ٤ ش ق) اسم - دوستی از حد درگذشتہ (عا)- **عشق بارہ کسی کہ** عشق رادوست میدارد وعاشق (شع)- شرف شفروہ - دلی کہ عشق نبازد زسنگ خارہ بود + چہ دولتی بود آن دل کہ عشق بارہ بود - امثال - (۱) "ہرگز نمیرد انکہ دلش زندہ شد بعشق + ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما" (۲) "عشق از اول سرکش وخونی بود + تا گریزد ہر کہ بیرونی بود" (۳) "ہمہ کس طالب یار است چہ ہشیار

وچه مست + همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت ۔ **عشق آباد** ۔ نام شهری است در مغرب مرو خراسان ایران که اکنون متعلق به روس است ۔ (ج)۔

عشق باز ۔ (۱) عاشق ۔ (عا)۔ (۲) در هندوستان کبوترباز را میگفتند چنانچه در یکی از مراسلات اکبرشاه به عبدالله خان ازبک که برای شاه کبوترباز فرستاده بود نوشته "و فرستادن کبوتران پری پرواز و آمدن حبیب عشق باز الخ" (نث وشع)۔

عشق رساندن ۔ از دور اظهار دوستی و تعارف باکسی کردن (با)۔

عشق کسی و به کردن ۔ خواهش مجدد و طمع ۔ (عا)۔ لفظ عشق مجازاً بمعنی آفرین و سلام هم استعمال میشود و بیشتر در استعمال درویشان و صوفیان است که گویند جمال مولی را عشق است و در شعر هم آمده که سحابی گوید ۔ گفتم چه جمال باکمالی داری + گفتا عشق است دیدهٔ بینا را ۔ (عا)۔

عشقه — عر ۔ (ع ۔ ش ۔ ق ۔) سم ۔ گیاهی است پیچان که بسیار کم برگ است و بهر درخت به پیچد خشک میکند از این جهت عشقه گفته شده که عشق عاشق را خشک و تباه میکند (ط)۔

عشواء — عر ۔ (ع ۔ ش و ۔ ء) سم ۔ کاری را بدون بصیرت کردن ۔ (عل)۔

عشوه — عر ۔ (ع ۔ ش و ۔) سم ۔ (۱) کار ناپیدا نمودن (عل) باضم و فتح اول هم صحیح است ۔ (۲) کرشمه و ناز ۔ (عا) ۔ بالفظ دادن و کردن استعمال میشود۔

عشور — عر (ع ۔ ش ۔ و ر) سم ۔ (۱) (جمع عُشر) ده یک ها ۔ (عل)۔ (۲) گمرک که دولت از مال وارد و صادر میگیرد ۔ چه در سابق ده یک گمرک میگرفتند (نث وشع)۔

عشی — عر ۔ (ع ۔ ش ۔) سم ۔ طعام شبانگاه (عل)۔

عشیر — عر ۔ (ع ۔ ش ی ر) سم ۔ ده یک (عل) عشر عشیر در تکلم هم هست ۔ **عشیره** ۔ قبیله و تبار و خویشان ۔ (عا)۔

عشی — عر ۔ (ع ۔ ش ی ی) سم ۔ آخر روز ۔ (عل)۔

عصا — عر ۔ (ع ۔ ص ۔) سم ۔ (۱) چوب دستی (عا)۔ (۲) مجازاً قوت و شق عصا شکستن قوت جماعت به اختلاف با ایشان (عل)۔ در ضرورت شعری به لفظ عصا و هر لفظیکه در آخرش الف است یا را اضافه میشود مثل عصای و حیای بعصا الطور استعاره در ذکر مرد استعمال میشود ۔ (عا)

عصای سرحرفی ۔ چوبی که معلم مکتب در دست

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

داشته و با آن حروف را پتعلم نشان میداده (شع). سعید اشرف - آنانکه اسیر تنگ
ظرفی هستند + یک حرف نخوانده اند و صرفی هستند - این طایفه چون کور سوادان جهان
محتاج عصای سر حرفی هستند - ایضاً میر افضل ثابت - نموده اند قلم را عصای سر حرفی +
بود طبیعت ایشان زبس که کور سواد - **عصاکش** کسی که سر عصای کور را گرفته را
راهبری کند اعادهٔ کوری مخر عصاکش کور دگر بود" مثل است -

عصابه عر - (ع ، ص سـ ب ،) اسم - (۱) آنچه بدان سر و غیر آن بسته شود و دستار را
نیز گویند - (عل) - (۲) گروه (عل) - (۳) "رگی است که در ابرو
وگاه در یک ابرو متصل بعضل پیشانی و استخوان گوشهٔ چشم در موضعی که عصابه
می بندند بهم میرسد - و بدین جهت مسمی بدان گشته و سبب آن رگی است
غلیظ محتبس بدان اعضا" جمع الجوامع - (ط) -

عصاة عر - (ع ۃ ص سـ ت) اسم (جمع عاصی) گناهکاران - (عل) -

عصاره عر - (ع ۃ ص سـ ر) اسم - آنچه از فشردن چیزی بیرون آید از مایع و روغن - (عل)

عصب عر - (ع - ص سـ ب) اسم تسمه مانند قوی گوشت که کش میاید و حرکت و
حس بدن از آنها است و لفظ فارسیش پی است - (عل) - اعصاب جمع است
عصبانی بتغیر و اوقات تلخ شدن - (عا) - مثال فلان خیلی زود عصبانی
میشود - لفظ و معنی جدید است در ایام مشروطه ایران پیداشده - در عربی
این لفظ نیامده و برای معنی مذکور مصریها لفظ عصبی عربی را استعمال میکنند - چون
در طب جدید عصب حامل حس به دماغ است مصریها عصبی را برای کسی که زود
به احساس میاید ساختند و ایرانیها عصبانی را -

عصبه عر - (ع - ص - ب ،) اسم - (۱) "آنانکه وارث کسی شوند و نسبت پدری و
پسری با او انداشته باشند و در فرایض عصبه کسی که خویش کسی باشد و او را حصه
معین و فریضه معلوم نباشد و بعد از اهل فرایض هرچه بماند آن را بگیرد" -
منتخب اللغه (عل) - (۲) قوم کسی که برای او تعصب ورزند و نصرت کنند -
(عل) - **عصبیت** بتعصب و حمایت از قوم خود (عا) -

عصر عر - (ع - ص ر) اسم - (۱) آخر روز تا سرخ شدن آفتاب (عا) - جمع عربی

آن اعصر و عصور است۔ **عصرانه** - آنچه وقت عصر خورند۔ (عا)۔ **عصر بلند** - آخر روز
که هنوز حصهٔ از روز باقی باشد۔ (عا)۔ **عصر تنگ** - آخر روز نزدیک غروب۔ (عا)۔
(۲) زمان طولانی مثل زمان سلطنت یک خانواده وغیر آنها (عا)۔ عصور و اعصار جمع
است در عربی بمعانی روز و شب و گروه و عشیره و عطیه و فشردن هم هست۔

عصار ع - (ع ـ ص ص ـ ر) اسم کسی که از تخمها وغیر آنها روغن میکشد۔ (عا)۔ لفظ
عصار صیغهٔ مبالغه است از مصدر عصر بمعنی فشردن۔

عصفر ع - (ع ۃ ص ف ۃ ر) اسم - نام گلی است که نام های دیگرش کافشه و کاجیره است (ط)

عصفور ع - (ع ۃ ص ف ۇ ر) اسم - گنجشک که پرندهٔ کوچک است۔ (عل)۔
عصافیر جمع است۔

عصمت ع - (ع ۂ ص م ـ ت) اسم - (۱) باز داشتن (عل)۔ (۲) ملکهٔ دوری از
گناه و خطا۔ (عا)۔ (۳) موافق شریعت بودن رفتار زن نسبت بمحرم
و نامحرم (عا)۔ "عصمت بی بی از بی چادری است" مثل است۔

عصیان ع - (ع ۂ ص ی ـ ن) اسم - نافرمانی کردن و فرمان نپذیرفتن (عا)۔

عصیر ع - (ع ـ ص ی ۇ ر) اسم - آنچه بفشردن از چیزی بیرون آید از آب و روغن (عل)

عضاده ع - (ع ۂ ض ـ د ه) اسم "در علم اسطرلاب عبارت است از جسمی که بر پشت
جره لبته باشد و در وقت حاجت آنرا حرکت دهند پس اگر عضاده چنان باشد
که چون شظیهٔ ارتفاع بر خط علاقه نهند خط علاقه منصف سطح آن عضاده باشد
آن عضاده را عضادهٔ تام گویند و اگر بر وجهی باشد که طرف او بر خط منطبق
بود آن را عضادهٔ محرف خوانند و شظیه طرف باریک عضاده را گویند و عضاده بکسر عین و
تخفیف ضاد معجمه ماخوذ است از عضادتی الباب و آن دو چوب باشد بر شکل دو مسطره
از دو جانب در و بعضی گفته اند که بفتح عین و تشدید ضاد است مشتق از عضد بمعنی یاری و آن
چه یاری دهنده است منجم را در اعمال اسطرلاب کذا ذکر عبد العلی البرجندی فی شرح
بیست باب و در منتخب اللغه میگوید عضاده بالضم چوب طرف در که آن را بازوی در
گویند و بالکسر داغی که بر بازوی ستور کشند" کشاف اصطلاحات الفنون - (عل)۔

عضال ع - (ع ۂ ض ـ ل) اسم - کار دشوار و بیماری سخت۔ (عل)۔

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (مـ) آ (ۇ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

عضد عر- (ع - ض و د) اسم - بازو که از آرنج تا شانه دست است (عل) - در این لفظ پنج تلفظ دیگر (ع - ض د - ع و ض د - ع ؛ ض د - ع - ض - د - ع - ض ، د) هم صحیح است - **عضدالدوله** - لقبی بود که در سلطنتهای اسلامیه داده میشد و دفعهٔ اول این لقب از طرف خلیفهٔ بغداد در وسط قرن چهارم هجری به کیامرد بن رکن الدوله از آل بویه داده شد - (عا) -

عضله عر- (ع - ض و ل ؛) اسم - در طب جسمی که مرکب از عصب و رباط و گوشت قرمز است در بدن جمیع عضلات بدن نزد شیخ الرئیس پانصد و نوزده است و نزد صاحب کامل پانصد و پنجاه و چهار و نزد جالینوس پانصد و هیجده (عل) -

عضو عر- (ع و ض و) اسم - (۱) گوشت بسیار با استخوان - (عل) - (۲) جزء بدن که فارسیش اندام است (عا) - باکسر اول هم صحیح است - "ماده ضعیف بعضو ضعیف میریزد" مثل است -

عطا عر- (ع - ط - ء) اسم بخشیدن و بخشش - (عا) "عطایش را به لقایش بخشیدم" مثل است -

عطارد عر- (ع و ط - ر ؛ د) اسم - ستارهٔ دوم سیار از هفت ستاره سیارهٔ قدیم که نام فارسیش تیر است و نسبت به زمین از ماه دورتر است و در علم نجوم مربی علم است و در شعر به آن دبیر فلک هم گفته میشود - (عا) -

عطاس عر- (ع و ط - س) اسم - عطسه که دمیدن شدید ناگهان با صدای نفس است از راه بینی - (عل) -

عطاش عر- (ع و ط - ش) اسم تشنگی زیاد که مرضی است - (ط) -

عطایا عر- (ع - ط - ی - ء) اسم - (جمع عطیه) بخششها - (عل) -

عطب عر- (ع - ط - ب) اسم - هلاک گردیدن و عاجز و مانده شدن (عل) -

عطر عر- (ع ؛ ط ر) اسم - (۱) هر چیز خوش بو - (عل) - (۲) بوی خوش (عا) مثال - تا در باغ رسیدم عطر گل ابدانم خورد - (۳) جوهر چیز خوش بو مثل عطر گل و عطر حنا و امثال آنها - (عا) **عطردان** - ظرف کوچک سر تنگ از جنس شیشه و غیر آن که در آن عطر نگاه میدارند - (عا) - **عطریات** - چیزهای خوشبو و عطرها - (عا) -

عطسه عر- (ع - ط س) اسم- دمیدن شدید با صدای ناگهان نفس از راه بینی (عا)-

عطش عر- (ع - ط - ش) اسم- تشنگی که خواهش آب خوردن است- (عا)-

عطشان عر- (ع - ط ش - ن) اسم- تشنه که خواهان آب است (عا)- انوری در ضرورت شعری با فتح طا را استعمال کرده که گوید- جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی + هم کاسه کجا دید فنای عطشان را-

عطار عر- (ع - ط ط - ر) اسم- (۱) کسی که چیزهای خوشبو می فروشد (عل)- (۲) دکانداری که دوا و قند و چای وغیره آنها می فروشد (عا)- این معنی ماخوذ از اول است چه در سابق همین دکاندار عطر هم میفروخته-

عطف عر- (ع - ط ف) اسم- میل کردن و خم دادن چوب را و دو تا کردن با شرا و سخن سخن باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و بازگشتن بر چیزی و حمله کردن منتخب اللغه- (عل)- در علم نحو عربی یکی از توابع لفظ عطف است که تقسیم به عطف نسق (عطف به حرف) و عطف بیان میشود- (عل-

عطفه عر- (ع ۃ ط ف ۃ) اسم- باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام تخته ایست که تختهای زیرین کشتی به آن میخ کوبیده میشود-

عطلت عر- (ع ۃ ط ل - ت) اسم- بیکاری (عل)-

عطیه عر- (ع - ط ی ی ۃ) اسم- دهش و آنچه بخشیده شده- (عا)-

عظام عر- (ع ۃ ظ - م) اسم- (۱) بزرگان (عا)- در این معنی جمع عظیم است- (۲) استخوانها- (عل)- در این معنی جمع عظم است-

عظم عر- (ع - ظ م) اسم- استخوان یا استخوانی که بر آن گوشت باشد و بزرگ شدن و بالضم بزرگی و بیشتر از چیزی و بدین معنی بفتح نیز آمده و بالکسر و فتح طا بزرگی خلاف صغر- منتخب اللغه (عل) عظم (بضم اول) در تکلم هم هست-

عظما عر- (ع ۃ ظ - م - ع) اسم- (جمع عظیم) بزرگان (عل)-

عظمت عر- (ع - ظ - م - ت) اسم- بزرگی قدر و بزرگی (عا)- در عربی بمعنی تکبر و نخوت هم هست-

عظمیٰ عر- (ع ۃ ظ م -) اسم- (مونث اعظم است یعنی بزرگ) (عا)-

عظیم عر۔ (ع ـ ظ ی م) اسم۔ بزرگ۔ (عا)۔ عظام جمع است۔ **عظیمه** (۱)۔ مونث عظیم است۔ (عل)۔ (۲) سختی و بلای سخت (عل)۔

عفریت عر۔ (ع ٔ ف ر ی ت) اسم (۱) دیو۔ (عا) (۲) مجازاً شخص بسیار بلند کلفت (عا)۔ (۳) مجازاً شخص سخت خبیث (عا)۔ **عفاریت** عفاریت جمع است۔

عفت عر۔ (ع ٔ ف ف ـ ت) اسم۔ ترک شهوات و خواهشات حرام و چیزهای نازیبا (عا)

عفن عر۔ (ع ـ ف ٔ ن) اسم۔ چیز گندیده (عا)۔

عفو عر۔ (ع ـ ف و) اسم۔ درگذشتن از گناه کسی۔ (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔ «در عفو لذتی است که در انتقام نیست» مثل است۔

عفونت عر۔ (ع ـ ف ـ ن ـ ت) اسم۔ بدبو و گندیده شدن چیزی۔ (عا)۔
عفونی۔ منسوب به عفونت۔ (عا)۔ **ضد عفونی**۔ دوا و کاری که جراثیم امراض را بکشد۔ (عا)۔

عفیف عر۔ (ع ـ ف ی ف) اسم۔ شخص باعفت که ترک کننده شهوات و خواهشات حرام و نازیبا است (عا)۔ **عفیفه**۔ زن باعفت۔ (عا)۔

عقاب عر۔ (ع ٔ ق ـ ب) اسم۔ پرنده ایست سیاه رنگ شکاری که فارسیش آله و ترکیش قراقوش است۔ (عا)۔ عقبان و اعقب جمع است و عقابین جمع الجمع۔ بکسر اول۔ (ع ٔ ق ـ ب) جزای گناه در آخرت و جزای گناه در دنیا عقوبت است۔ (عا)۔

عقابین عر۔ (ع ـ ق ـ ب ی ن) اسم۔ جمع الجمع عقاب است که پرنده شکاری است۔ (عل)۔ بالمفظ۔ (ع ٔ ق ـ ب ـ ی ن) (۱) تثنیهٔ لفظ عقاب است یعنی دو عقاب (عل)۔ (۲) دو چوب دار که مقصر را بر آنها بدار میکشیدند یا بر آنها بسته چوب میزدند و عقابان هم همان است۔ (عل)۔ شاید آنها را بشکل دو عقاب میساختند از آن جهت چنان نامیده شد مهذب الاسماء گوید۔ «العقابان دو چوب که مصلوب و مضروب را بر آنجا بندند»۔ بیهقی در تاریخ مسعودی لفظ عقابین را مکرر استعمال کرده که معلوم میشود در عصر سلطنت غزنوی در استعمال دولت بوده۔ در صفحه ۲۱۴ (چاپ طهران) گوید۔ «و آخر آن بود که بوالمظفر را هزار تازیانه بعقابین بزدند» و در صفحه ۲۰۰ گوید۔

هر چند خدا وند سلطان فرموده بود تا ترا و پسرت راهریکی را هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم وچوب بتو بخشیدم پانصد هزار دینار بباید داد وچوب باز خرید" این عبارت "هریکی را هزار عقابین بزنند" غلط طبع است باید این طور باشد "هریکی را هزار تازیانه بر عقابین بزنند" نسخهٔ چاپ طهران بسیار مغلوط است در مصطلحات وارسته چنین نوشته "عقابین دو چوب بلندی که وزیر نوشیروان بر پا کرده حمزه را در پوست گاو کشیده بر آن بسته بود - مح - سعید اشرف - دفتر زهر ز اندیشهٔ کم و النشود + حرف ناصح لبقابین نقاب است امروز - چون کسی در کلفت شدیدی باشد گویند اینجا حمزه در عقابین است - جلالای طباطبا - فقره یا ما حمزه اینجا در عقابین است که در ادای شکرالتفات بچه زبان بیان توان نمود" کتاب مصطلحات وارسته در وسط قرن دوازدهم هجری نوشته شده ومح معنی محاورهٔ ایران است پس معلوم می شود در زمان مؤلف مذکور در ایران "اینجا حمزه در عقابین است" مثل بوده شاید حالا هم در میان نقالها وشنوندگان نقل باشد - در کتاب قصهٔ رموز حمزه نوشته است که حضرت حمزه (عموی پیغمبر) در ایران کارهای پهلوانی بسیار انجام داد وبحکم انوشیروان شاه ایران او را در پوست گاو گذاشته بدار آویختند اما آخر نجات یافت و قصهٔ رموز حمزه ماخوذ از قصهٔ سکندر نامه است که در آن نوشته چون اسکندر به شهر هیکلانیه رسید عیارها او را دزدیده در پوست گاو نهاده به عقابین آویختند تا نقاب دار لعل پوش ونقاب دار زمرد پوش آمده عقابین را کنده بردند و اسکندر نجات یافت -

عقار	عر - (ع - ق - ا - ر) سم (۱) آب وزمین و درخت خرما - (عل) - (۲) اسباب خانه (عل) -
عقارب	عر (ع - ق - ا - ر) ب) سم - (جمع عقرب) کژدمها - (عل) -
عقاقیر	عر - (ع - ق - ا - ق ی - ر) - سم - (جمع عقار) گیاه های دوائی یا بیخ آنها - (عل)
عقال	عر (ع) ق - ا - ل) - سم - (۱) رسنی که ساق وران شتر را بدان بهم بندند - (عل) - (۲) رشته ای که عربها در سر زیر چفیه بندند - (عل) - در تکلم فارسی و عربی عگال (باتبدیل قاف به گاف) است -
عقاید	عر - (ع - ق - ا - ی - د) سم - (جمع عقیده) باورشدها - (عا) -

عقب عر ـ (ع ـ ق ـ ب) اسم ـ (۱) پی که از آن چله کمان و رودهای سازمیسازند (عل)
(۲) پس چیزی ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است در عربی به این معنی باسکون
قاف است و گاهی باکسر آن ـ **عقب کشیدن** ـ پس کشیدن ـ (عا) ـ
عقب نشستن ـ برگشتن لشکر از جای خود ـ (عا) ـ باکسر قاف (ع ـ ق ـ ب) ـ
فرزند و فرزندزاده ـ (عا) ـ مثال ـ حیف که فلان بلا عقب مرد ـ
با فتح قاف ـ غلط مشهور است ـ

عقبات عر ـ (ع ـ ق ـ ب ـ ت) اسم ـ (جمع عقبه) (۱) راههای درکوه ـ (عل) ـ
(۲) مجازاً کارهای دشوار ـ (عا) ـ مثال ـ ما باید در این کار عقباتی راطی کنیم ـ

عقبه عر ـ (ع ـ ق ـ ب ـ ه) اسم ـ (۱) راه درکوه ـ (عل) (۲) مجازاً کار دشوار
(عا) ـ مثال این کار هنوز عقبه دارد ـ

عقبیٰ عر ـ (ع ـ ق ب ـ) اسم ـ عالم آخرت ـ (عا) ـ در عربی بمعنی سرانجام
و پاداش هم هست ـ

عقد عر ـ (ع ـ ق د) اسم (۱) بستن و گره زدن ـ (عل) ـ (۲) نکاح که بستن زنی
است بمردی ـ (عا) ـ **عقد انامل** ـ نام قسمی از شمار بوده با بستن
و بازکردن انگشتان ـ (عل) ـ **عقد انقطاعی** ـ نکاح موقت که نامهای
دیگرش صیغه و متعه است ـ (عل) ـ باکسر اول ـ (ع ـ ق د) ـ
گردن بند و رشته مروارید (عل) ـ

عقده عر ـ (ع ـ ق د ه) اسم ـ (۱) گره که ریسمان درهم کرده گلوله یا شبیه به گلوله کرده است (عا) ـ (۲) الکنت و گرفتگی زبان (ط) **عقده گشا** ـ
(۱) کسی و چیزی که گره گشاید و مشکل حل کند ـ (عل) ـ (۲) در موسیقی نام یکی
از آوازهای متعلق بدستگاه شور است ـ (عل) ـ

عقر عر ـ (ع ـ ق ر) اسم ـ مرض مانع آبستنی زن ـ (ط) ـ

عقرب عر ـ (ع ـ ق ر ـ ب) اسم ـ (۱) نام حشره گزنده است که فارسیش کژدم
است ـ قسمی از آن که دمش را بالا میگیرد شبیه جراره است و آنکه دم بزمین میکشد
(عا) ـ (۲) نام برج هشتم از دوازده برج منطقة البروج است که تارهایش بشکل عقرب

تصور شده ۔ (عا)۔ "دو نیش عقرب نه از کین است + اقتضای طبیعتش این است" شبل است

عقربک و **عقربه** (۱) ہر یک از دو دستهٔ باریک بلند روی صفحهٔ ساعت است که از جهت شباهت بشکل عقرب چنین نامیده شد۔ (۲) نام مرضی است که در تحت ظاہر شود (عا)۔ کاف و ہای آخر بی تلفظ علامت تشبیه است۔

عقعق عر۔ (ع ۔ ق ع ۔ ق) اسم۔ نام قسمی از کلاغ است که سیاه و سفید و کوچکتر از کلاغ سیاه و نام فارسیش کلاغ جار و در زبان ولایتی مازندران غشنیک است (عل)

عقل عر۔ (ع ۔ ق ل) اسم۔ (۱) قوۂ نفس ناطقهٔ انسان که ادراک و تمیزش بالاتر از ادراک و تمیز حیوان است و فارسیش خرد۔ (عا)۔ امثال۔ (الف) "بزرگی بعقل است نه بسال"۔ (ب) "گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد + بخود گمان نبرد ہیچکس که نادانم"۔ (ج) "آن وقت که عقل قسمت میکردند تو عقب ترازو مثقال رفته بودی"۔ (د) "عقل که نیست جان در عذاب است"۔ (۲) نزد حکما وجود مجرد از ماده که پیش از نفوس و ارواح و اجسام خلق شده که در لسان شرع فرشته است افلاطون حکیم یونانی خواست مذہب یونانیها را که خدایان بسیاری را می پرستیدند با حکمت تطبیق کند ہر یک از آن خدایان را عقل مجرد پروردگار نوع خود (رب النوع) قرار داد که برای نوع انسان یک عقل (وجود مجرد) مربی است و برای نوع اسب یک عقل مربی است و ہکذا ہر نوع موجود در کائنات و آن عقول را حکمای بعد مثل افلاطونیه و عقول عرضیه نامیدند۔ اما شاگردش ارسطو آن تطبیق را منافی قاعدهٔ حکمت که "از یک بیش از یک صادر نشود" دانسته وجود تمام پروردگارہای در عرض را ہم از یک وجود بسیط واجب الوجود ناممکن گفته به عقول طولیه قایل شد که از واجب الوجود عقل اول خلقت یافته و عقل اول از جنبهٔ وجوبی خود عقل دوم را خلق کرده و از جنبهٔ امکانی خود آسمان نہم را و عقل دوم عقل سوم و آسمان ہشتم را و ہمچنین تا عقل نہم که عقل دہم و آسمان اول را خلق کرد و عقل دہم و آسمانها عالم عناصر و موالید را۔ عقل اول را عقل کل ہم گویند و دہم را عقل فعال ہم گویند۔ نزد متشرعین عقل اول روح پاک حضرت رسول الله است و عقل دہم جبرئیل۔ (عل)۔

عقول جمع عقل است۔ در عربی عقل به این معانی ہم ہست "جامهٔ سرخ که ہودج را پوشانند یا نوعی است از جامهٔ مخطط و قلم و دل و پناه و بستن بازو و ساق شتر بہم و بستن دار و شکم را و دریافتن و دیه دادن کشته را و گذاشتن قصاص را به دیه و از جہت کسی دیه دادن و اداکردن و به بالا رفتن آب و نمر و زایستادن

سایه و بجائی پناه برده ن و ساقط کردن یار از مفاعیلن" منتخب اللغه ۔

عقلانی - چیز منسوب بعقل۔ (عا)۔ این لفظ مخصوص فارسی است در عربی جای آن عقلی است۔

عقلاء - عر (ع ۃ ق ۔ ل ۔ ء) اسم۔ (جمع عاقل) خردمند ها و دانا ها (عا)۔

عقله - عر۔ (ع ۃ ق ل ۃ) اسم۔ (۱) بند (عل) (۲) نام شکلی است از اشکال رمل بدین صورت ⚏۔ (عل)۔

عُقم - عر۔ (ع ۃ ق م) اسم۔ ستروَن بودن زن وعیب در زهدان که بسبب آن زن آبستن نشود۔ (عل)۔ بافتح اول هم صحیح است۔

عقوبت - عر۔ (ع ۃ ق و ب ۔ ت) اسم۔ عذاب و سزای گناه ۔ (عا)۔

عقوبات - عقوبات ۔ جمع است ۔

عقود - عر۔ (ع ۃ ق و د) اسم۔ (جمع عقد باکسر اول) گردن بندها و رشته های مروارید (عل)۔

عقوق - عر۔ (ع ۃ ق و ق) اسم۔ نافرمانی پدر و مادر کردن ۔ (عل)۔

عقول - عر۔ (ع ۃ ق و ل) اسم ۔ (جمع عقل) خردها و وجودهای مجرد وفرشتها (عل)۔

عقیده - عر۔ (ع ۔ ق ی د ہ) اسم ۔ آنچه باور شدهٔ شخص است و بیشتر در دین و مذهب شخص استعمال میشود۔ (عا)۔

عقیق - عر۔ (ع ۔ ق ی ق) اسم۔ سنگی است معروف و آن بالوان بسیار میباشد چنانچه سرخ و زرد و سیاه و هریک از این ها رنگین و نیم رنگ و سرخ و جگری وصاف و شفاف و ناصاف و غیر شفاف و ابلق و شجری و ذو طبقات و هریک در هنگام برآوردن از معدن کم رنگ می باشد قطعه های صاف شفاف بی جرم ان را جدا کرده طبخ میدهند رنگین میگردد و طریق طبخ آن است که دیگ بزرگ سفالی یا مسی را که بلند باشد تا بگردن در آن چوبهای چینند و دیگ تا نصف پر از آب میکنند و قطعه های عقیق را بر ان چوبهای چینند و سر دیگ را محکم بسته زیر آن آتش ملایم می افروزند که بخارات گرم بدانها برسد و کسانی که این عمل میکنند نزد خود زمانی معین مقرر دارند که تا آن زمان طبخ رنگین میگردد پس برآورده تراشیده حکاکی می نمایند بهر نحو یکه میخواهند ۔ آنچه از آنها بسیار رنگین صاف شفاف براق یک رنگ است بسیار خوب و مستعمل در ادویه و انگشتری وغیرها بسیار سرخ شفاف براق این قسم است پس زرد و آنچه در جرم آن شکل شبیه

بشاخ درختی و یا پارچهٔ کوهی باشد آن را شجری نامند و آن چه دو طبقات است هر یک برنگی اکثر آن را بدان قسم تراشند که طبقات آن یکی بالای دیگری باشد آن را جزع گویند و در جیم بازای معجمه مذکور شد و آنچه درعرض بریده باشند که خطوط آن در سطح بالائی مدور و یا غیر مدور باشد آن را جزع سلیمانی و لبفارسی با باغوری نامند و این نوع اکثر سخت ترمی باشد و اکثر نگ مهره را از این نوع میسازند بالجمله معدن عقیق یمن است و در هند کمبایت که معروف کهاج است بیشتر و ساحل بحر روم نیز گفته اند و بهترین آن یمنی است که صاف و شفاف باشد و فرق میان یمنی و غیر آن آنست که یمنی سخت میباشد بخلاف غیر آن " محیط اعظم (ط)۔

عقیقه عر۔ (ع ـ ق ی ق ه) اسم۔ (۱) موی مادرزادی بچهٔ انسان و بهائم و موی بز غاله۔ (عل)۔ (۲) گوسفند و غیر آن که در هفتهٔ اول مولود برای او قربان کنند نیز ضیافت نام نهادن و موی مادرزادی ستردن از مولود در روز هفتم (عا)۔ در فارسی مهمانی موی مادرزادی ستردن از مولود عقیقه است هر وقت باشد۔

عقیل عر۔ (ع ـ ق ی ل) اسم۔ (۱) نام یک برادر حضرت علی ابن ابی طالب بوده (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است۔ (عا)۔

عقیم عر۔ (ع ـ ق ی م) اسم۔ زن نازا و مردی که بچه تولید نکند۔ (عا)۔

عکس عر۔ (ع ـ ک س) اسم۔ (۱) خلاف وضد (عا)۔ مثال۔ هر چه من میگویم نوکرم عکس آن را میکند۔ (۲) در علم منطق تبدیل طرفین قضیه است بهمدیگر در صورتی که صدق و ایجاب یا سلب قضیه باقی بماند۔ مثل۔ "بعض حیوان انسان است" که عکس "هر انسان حیوان است" میباشد۔ (عل)۔ (۳) در علم بدیع نام یکی از محسنات معنویه است که شاعر یا غیر آن در کلام خود جزء یا اجزائی را مقدم بر دیگری آرد و بعد موخر را مقدم آرد و مقدم را موخر مثل این شعر۔ اختیار من است خوبی او + خوبی اختیار من نگرید۔ (عل)۔ (۴) صورتی که از چیزی در جسم شفاف مثل آئینه و آب افتد (عا)۔ مثال۔ در قدیم که آئینه اختراع نشده بود زنها برای دیدن عکس خود در کاسهٔ آب نگاه میکردند۔ (۵) صورت کسی یا چیزی که با جعبهٔ نور بین

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

و روی شیشهٔ دوازده گرفته واز آن بر کاغذ دوازده چاپ کرده میشود - (عا) - معنی چهارم و پنجم در عربی و فارسی جدید است در عربی قدیم نبوده -

عکاس (ع - ک - ک - س) اسم - کسی که عکس (بمعنی پنجم) بر میدارد - (عا) - این لفظ در فارسی بقاعدهٔ عربی ساخته شده اما در عربی مستعمل نیست -

عکه (ع - ک - ک) اسم - عکه و عکعک بهر دو عین مفتوح و دو کاف تازی و علک بوزن فلک جنسی از کلاغ که سیاه و سفید و ابلق باشد و بعضی از فضلا نوشته اند که عقعق نوعی از کلاغ است دم دراز و ابلق بود و در فارسی اوراعکه خوانند و صاحب رشیدی گوید که زاغ دشتی است و عقعق معرب آن است مؤلف گوید فارسی بودن این لفظ محل نظر است زیرا چه عین مهمله در فارسی اصلا نیست ولهذا قوسی اورا در ذیل لغات عربیه آورده و کلاژه معنی آن نوشته پس هرچهار لفظ عربی باشد و میتواند که اگر بهمزه باشد در فارسی و همچنین دیگر لغات و عقعق معرب آن و یا بسبب اختلاط عرب با عجم بجای همزه عین خوانده اند و بجای کاف قاف چنانکه طپیدن و تپیدن و طلا و تلا واصل کلمه مهجور الاستعمال شده والله اعلم بحقیقة الحال - »سراج اللغات - (شع) - این همه بحث برای این است که لفظ عکه در اشعار آمده چنانچه درویش سقا گوید - بال این دل سرگشته دمبدم دولاب + ز دست چرخ جفاجوی میزند غژغژ — ولا ن بال که رفتند بلبلان چمن + وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ -

عگوس عر - (ع و گ و س) اسم - باصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام شش بند مهم کشتی است - گاف مبدل قاف است -

علاء عر - (ع - ل - ء) اسم - بلندی در قدر و منزلت (عل) - این لفظ در تکلم تنها در القاب هست مثل علاء الملک و علاء الدوله - وعلاء الدین یکی از نامهای مردان است -

عِلاج عر - (ع) ل - ج) اسم - درمان و چاره - (عا) - با لفظ کردن استعمال میشود "علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد" مثل است -

علاقه عر - (ع - ل - ق) اسم - (۱) تعلق و محبت (عا) - (۲) آنچه متعلق به شخص باشد از زن و فرزند و مال - (عا) - علائق جمع است - باکسر اول

ہم صحیح است و در عربی بمعنی آویزش و خصومت ہم ہست ۔
علاقه مند به چیزی ۔ کسی که دل بستگی به چیزی دارد ۔ (عا) ۔ بکسر اول ۔ (۱) بند شمشیر و کمان و امثال آنها ۔ (عا) ۔ **علاقه بند** ۔ کسی که ریسمان ابریشمی و پنبه ای و چیزهای ساخته از آنها میفروشد (عا) ۔ بافتح اول غلط مشهور است ۔
علاقهٔ دستار ۔ طرهٔ دستار (شع) ۔ سلیم ۔ تدرو بال گشاید ز ذوق بر سر سرو + چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار ۔

علالا (ع ۔ ل ۔ ل ۔) (معرف علی اله بمعنی دوم) فریاد و زاری (شع) مولوی معنوی ۔ ع ۔ ستر الله علینا چه علالا است در این کوی ۔

علامت علامات عر ۔ (ع ۔ ل ۔ م ۔ ت) اسم ۔ (۱) نشان چیزی (عا) ۔ (۲) علم که نشان لشکر است (نث و شع) ۔ فرخی بوقتی کز دو لشکرگاه بانگ کوس برخیزد + غروش کوس گردان را ز خواب خوش برانگیزد + علامت کش بگوش نیزه منجوق اندر آویزد + برآید تیره گون ابری که برگل زعفران بیزد ۔ بیهقی در تاریخ مسعودی ۔ در باب یک سان لشکر امیر مسعود گوید "نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دہل و نعره مردان بخاست سخت تقبوت و تخت جنیبتان بسیار با سلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتها و مطردها خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل سرہنگ یک یک میآمد سخت نیکو و تمام سلاح خیل خیل میگذشتند" و در جای دیگر گوید "حسن فرہود تا علامت بزرگ را پیشتر بردند و با سواران نخبه گزیده حمله افکندند بفیروزی و خویشتن را بر قلب ایشان زدند و علامت مغرور آل بویه را بستدند" در زبان اردو این لفظ ہست که از فارسی گرفته ۔ علامات جمع علامت است ۔

علانیه عر ۔ (ع ۔ ل ۔ ن ۔ ی ۔ ہ) اسم ۔ آشکارا بودن و آشکار ۔ (عا) ۔
علاوه عر ۔ (ع ۔ ل ۔ و ۔ ہ) اسم ۔ آنچه زیاد شده باشد بر چیزی (عا) ۔ بافتح اول غلط مشهور است ۔
علایم (ع ۔ ل ۔ ی ۔ م) اسم ۔ (جمع علامت) نشانها و علامتها ۔ (عا) ۔ این لفظ در عربی استعمال نشده بلکه در فارسی بقانون عربی ساخته شده ۔
علف عر ۔ (ع ۔ ل ۔ ف) اسم ۔ (۱) آنچه بچارپا و غیر آن خورانده میشود از دانه

(عل) زبان علما (زن) از زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

وگیاه ۔ (منث و شع)۔ امیرخسرو۔ وانچه دگر بود ز برنا و پیر ـ یا علف تیغ شده یا اسیر
جمع علف علوفه است ۔ (۲) گیاه خودرو که خوراک انسان نباشد (عا)۔ این معنی
ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔ "علف باید بدہن بزی شیرین باشد" مثل است

علقة عر۔ (ع ذ ل ق،) سم۔ تعلق و آویزش (عا)۔ بافتح اول و دوم پاره از خون بسته (عا)

علقم عر۔ (ع ـ ل ق ـ م) سم۔ حنظل و هرچه تلخ باشد۔ (عل)۔

علک عر۔ (ع ـ ل ک) سم "جاویدن صمغ و مانند آن و خائیدن اسب لگام
را و بکسر نیز گفته اند و هرچه لزج و چسپنده باشد و بفتحتین درختی است در حجاز
و آن را علاک بالضم والکسر نیز گویند و نیز علاک آنچه خائیده شود و لزج باشد
و بالفتح و کسر لام طعام متین و سخت و همچنین عالک۔" منتخب اللغه (عل)۔

علل عر۔ (ع ، ل ـ ل) سم (جمع علت بهر دو معنی) بیماریها و سببها۔ (عل)۔

علاف عر۔ (ع ـ ل ل ـ ف) سم۔ (۱) کسی که علف (بمعنی اول) میفروشد۔ (عل)۔
(۲) کسی که کاه و زغال و غله میفروشد۔ (عا)۔

علاگی عر۔ (ع ـ ل ل ـ گ ی) سم۔ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس کشیدن شراع
در موقعی که از باد تهی است۔ گاف مبدل ثاف است۔

علام عر۔ (ع ـ ل ل ـ م) سم۔ بسیار علم دارنده (عا)۔ **علامه**۔ بسیار
علم دارنده۔ (عا)۔ تاء علامت مبالغه است نه تانیث۔

علّت عر۔ (ع ، ل ل ـ ت) سم (۱) بیماری۔ (عا)۔ "بی علت قمی" مثل است۔
حرف علت۔ در حروف تهجی نام الف و واو و یاء است۔ (عل)۔
(۲) سبب چیزی۔ (عا)۔ در علم حکمت گویند برای وجود هر ممکن چهار علت لازم است
(۱) علت فاعلی۔ (۲) علت مادی۔ (۳) علت صوری۔ (۴) علت غائی۔ مثلاً۔ برای بوجود
آمدن سندلی نجار فاعل است و چوب ماده و شکل آن صورت و نشستن غایت۔ (فایده)
ایضاً علت نزد ایشان دو قسم است۔ (۱) تامه (۲) ناقصه اول تمام چیزهائی است که
برای پیدا شدن چیزی لازم باشند مثل چهار علت مذکوره یا چیزی است که بتنهائی چیزی
را بوجود آورد مثل واجب الوجود نسبت به عقل اول و دوم چیزی است که در پیدا شدن
چیزی مدخلیت داشته باشد و به تنهائی برای پیدا کردن آن چیز کافی نباشد مثل یکی

از چهار علت مذکور (عل) - ... بافتح اول - (ع ـ ل ل ـ ت) "زنی که بر زن دیگر آورده شود و علاة جمع - و بنوالعلاة فرزندان از زنان متعدده" منتخب اللغه (عل) - در فارسی و اردوی هند برادر علاتی (برادر پدری) است -

علم قلم (ع ـ ل ل ـ م ق ـ ل ل ـ م) آدم نادرست مکار - (با) - لفظ شکل عربی است اما نه عربی است و نه فارسی -

علیون / علیین عر - (ع ا ل ل ی ی ی ن) (جمع علّی) غرفه های بهشت و جاهای بالای بهشت (عل)

علم عر - (ع ا ل م) سم (۱) ادراک و دانستن چیزی - (عا) - مثال - تا چیزی را بچشم نبینی علم به آن پیدا نمیکنی - در این معنی تصور است (۲) یقین به چیزی - (عا) - مثال - تا کسی چیزی را علم نداشته باشد نمیتواند گواهی بدهد - در این معنی تصدیق است و لفظ فارسیش در هر دو معنی دانستن و دانش است و علوم جمع است " علم بهر چیز به از جهل به آن است " مثل است - در حکمت علم دو قسم است حصولی و حضوری اول حاصل شدن صورت چیزی است در ذهن مثل علم ما به محسوسات و غیر آنها و دوم حاضر بودن چیزی است نزد ذهن مثل علم کسی بذات خود و علم واجب الوجود به موجودات (عل) -

علم لدنی - (ل ـ د ذ ن ی) علمی که بدون استاد از نزد خدا بدل کسی افاضه شده باشد - (عا) - لدن در عربی بمعنی نزد است - ... بافتح اول و دوم (ع ـ ل ـ م) - (۱) درفش که نشان لشکر است (عا) - (۲) مجازاً بسیار مشهور (عا) - **علم باز** - درویشی که با علم منسوب به امام حسین نمایشات و ورزشی میدهد که گاهی آن را بالای دندان نیزان میگیرد و گاهی بر کف دست و همچنین اقسام دیگر نمایش - (عا) -

علمدار - کسی که حامل علم لشکر است - (عا) - **علم شنگه** - (ش ـ ن گ) - قیل و قال و شلوق کردن یک نفر یا جمعی (عا) - با لفظ در آوردن استعمال میشود شاید شنگه دهی بوده که اهل آن وقتی که دسته محرم بیرون میآوردند بی ترتیب و با داد و قال بودند - (۳) در علم صرف نام شخص یا چیزی معین است مثل زید و حسن - (عل)

علما عر - (ع ذ ل ـ ـ ء) سم - (جمع علیم) عالمها و دانایان - (عا) -

علن عر - (ع ـ ل ـ ن) سم - آشکارا - (عا) - **علناً** - بطور آشکار - (عا) -

علوفه عر - (ع ذ ل ـ و ف ـ) سم - (جمع علف بمعنی اول) - خوراکهای ستور و غیر آن (عا)

(ـ) فتحه و همزه مفتوحه (ذ) ضمه و همزه مضمومه (ی) کسره و همزه مکسوره (ـا) آ (ـو) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

علوفات ـ جمع فارسی آن است ـ

علوم عر ـ (ع ذ ل وم) اسم ـ (جمع علم) علمها و دانشها ـ (عا) ـ **علوم متعارفه** ـ (۱) در هندسه و منطق و فلسفه چیزهای بدیهی را گویند که محتاج به نظر و استدلال نباشد مثل گرمی آتش و بلندی درخت (عل) ـ (۲) علومی که در یک ملک یا عصر مرسوم باشد ـ (عل) ـ

علوّ عر ـ (ع ذ ل ذ و و) اسم ـ بلندی و بلند شدن ـ (عا) ـ

علوی عر ـ (ع) ل و ی) (۱) هر چیز منسوب به علو (بلندی) ـ (عل) ـ (۲) ـ فرشتگان و اجرام فلکی که نسبت به عالم عناصر بلند اند (عا) ـ باضم و فتح اول هم جایز است ـ بافتح اول و دوم و یا رشنده ـ هر چیز منسوب به حضرت علیؑ است خصوص نژاد او ـ (عا) ـ

علیٰ عر ـ (ع ذ ل سه) اسم ـ بلندی قدر و منزلت (عل) ـ بافتح اول ـ حرف جرّ عربی است بمعنی بر ـ (عل) ـ **علیٰحده** (ع ـ ل سه ح ؛ د ؛) ـ جداگانه (عا) ـ لفظ مرکب از علی و وحده است که مبدل به علیٰحده شده ـ **علی الحساب** ـ پول یا چیزی که پیش از حساب کردن داده شود تا در وقت حساب کردن داخل حساب شود ـ (عا) ـ **علی الخصوص** ـ مخصوص و بویژه ـ (عا) ـ **علی رغم و علی الرغم** ـ برخلاف و بر ضد (عا) ـ مثال ـ علی رغم فلان این کار را کردم ـ مثال دیگر ـ چون با فلان خوب نیستم علی الرغم این کار را کردم ـ **علی التسویه** ـ مساوی و برابر ـ (عا) ـ **علی الله** ـ (مخفف توکلت علی الله ـ توکل کردم بر خدا) (۱) توکل کردم بر خدا ـ جائی گفته میشود که کسی شک داشته باشد در خوب در آمدن نتیجهٔ کاری و با آن حال عزم کردن آن کار با توکل بر خدا میکند ـ (عا) ـ (۲) توکل بر خدا کردم که مصیبت را از من دفع کند و مرا بمرادم رساند همراه ناله و زاری لفظ علی الله گفته میشد ـ (شع) نظامی ـ ز فریاد خر مهره و گاو دم + علی الله بر آمد ز روئینه خم ـ ایضاً ـ امیر خسرو ـ مرا اندیشه از روی تو چون ماه + رساند بر فلک هر شب علی الله ـ ایضاً خاقانی ـ بر من ستم است زین جهان گاه کای داور داوران علی الله ـ علالا محرّف این لفظ است ـ

علیا عر ـ (ع ذ ل ی سه) اسم ـ (مونث اعلیٰ) بلند تر و بلند ترین ـ (عا) ـ

علیق عر - (ع - ل ی ق) اسم - خوراکی که به چهارپا و غیره داده میشود از دانه و گیاه که لفظ دیگرش علف (بمعنی اول) است - (عل) -

علیک عر - (ع - ل - ی ک) (مرکب از علی حرف جر و کاف خطاب است) بر تو (عا) - در عربی اسم فعل هم هست بمعنی ملازم شو -

علیل عر - (ع - ل ی ل) اسم - مریض که الفاظ دیگرش بیمار و ناخوش است - (عا) -

علیم عر - (ع - ل ی م) اسم - عالم که لفظ فارسیش دانا است - (عا) - علماء جمع است -

علیه عر - (ع - ل - ی ه) بر او مثل علیه السلام یعنی بر او رحمت (عا) -
علیه کسی یا چیزی - خلاف کسی یا چیزی مقابل له کسی یا چیزی - (عا) - بر علیه عوامانه است -

علی عر - (ع - ل ی ی) اسم - (۱) بلند و بلند قدر و شریف (عل) - (۲) نام حضرت امیر المومنین ع ابن ابی طالب است - (عا) - (۳) یکی از نامهای مردان اسلام (عا) - علی اکبر و علی اصغر هم از نامهای مردان است - امثال - (۱) "شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد" (۲) "چه علی خواجه و چه خواجه علی" (۳) "علی ماند و حوضش" خود را بکوچه علی چپ زدن - طفره زدن و تجاهل کردن در گفتن (عا) -

عمار عر - (ع - م - ر) اسم - گمراهی و ستیزه و ابر بلند و ابر سطبر و غلیظ و ابر تنک و ابر بارنده و ابر سیاه و ابر سفید و ابری که باران ریخته باشد (منتخب اللغه) (عل) -

عماد عر - (ع م - د) اسم - بناهای بلند و ستونها - (عا) - عُمُد و عَمَد جمع است -

عمارت عر - (ع م - ر - ت) اسم - (۱) ساختن بناء (عا) - (۲) خانه و هر چیز ساخته از گل و خشت و چوب و غیر آنها - (عا) - در عربی بمعنی مطلق آباد کردن و آبادانی است - "هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت" مثل است -

عماری عر - (ع - م - ر ی) اسم (۱) صندوق مانندی که روی پشت شتر و فیل میگذارند برای نشستن سوار و آن را محمل و هودج هم گویند - (عا) - در عربی با تشدید میم است و منسوب به عمّار که نام اول سازندهٔ آن بوده و بیشتر عمّاریه استعمال میشده در فارسی بتخفیف و حذف یاء هم استعمال شده - فردوسی گوید همه جامه و گوهر شاهوار + همه تازی

(عل) زبان علما (زن) زبان زنان (عا) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (م) ماضی (مع) مضارع

اسبان زرین عمار۔ (۲) تابوت حمل مرده۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است۔

عمالقه و عمالیق عر۔ (ع بدم سدل ۱ ق ۱) اسم۔ (جمع عملیق) قبایلی که سرسلسله شان عملیق نام بوده۔ (عل)۔

عمامه عر۔ (ع ۱ م سم ۱) اسم۔ پارچه پیچیده برسر که لفظ فارسیش دستار است۔ (عا)۔ در فارسی بطور غلط مشهور بافتح اول و تشدید میم هم استعمال میشود۔ عمائم و عمام جمع

عمد عر۔ (ع بدم د) اسم۔ قصد کردن و آهنگ کردن و قصد و اهنگ مقابل خطا وسهو۔ (عا)۔ عمداً - از قصد۔ (عا)۔

عمده عر۔ (ع ۃ م د ۱) اسم۔ (۱) آنچه قابل اعتماد و تکیه باشد۔ (عل)۔ (۲) بهترین چیزی (عا) این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔

عُمر و عَمر عر۔ (ع ۃ م ر) اسم۔ زندگانی و زیستن۔ (عا)۔ ریشه لفظ عمارت است و چون زندگانی باعث عمارت بدن است عمر گفته شد۔ "مرد خردمند هنرپیشه را + عمر دو بایست درین روزگار۔ تا به یکی تجربه اموختن + و زدگری تجربه بردن بکار"۔ مثل است۔ بافتح دوم۔ (ع ۃ م بہ ر)۔ (۱) نام خلیفه دوم از خلفای راشدین بوده۔ (عا)۔ (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)۔ بافتح اول وسکون دوم۔ یکی از نامهای مردان عرب است اما با واو زاید (عمرو) نوشته میشود تا اشتباه به عمر (ع ۃ م سر) نشود جهت این که واو زاید را به عمرو دادند و به عمر ندادند ثقل ضمه و خفت فتحه است که به خفیف حرف زاید مناسب تر است درعربی واو زاید مذکور در حالت رفعی وجری است نه در حالت نصبی چه عمر۔ (باضم) غیر منصرف است نصب قبول نمیکند تا اشتباه شود۔ (عا)۔

عمران عر۔ (ع ۱ م ر سن) اسم۔ نام پدر موسیٰ و نام پدر مریم و نام ابوطالب عم پیغمبر بوده و اکنون هم یکی از نامهای مردان اسلام است (عا)۔ باضم اول بنیان و اسباب آبادی۔ (عل) باکسر اول غلط مشهور است۔

عمرانی عر۔ (ع بدم ر سن ی ه) اسم۔ به اصطلاح کشتی بانان خلیج فارس نام دو بند از شش بند مهم کشتی است۔

عمره عر۔ (ع ۃ م ر) اسم۔ زیارت خانه خدا۔ (کعبه) بیش از حج به این طور که قبل از

درود به مکه در میقات احرام بندند ـ و داخل مکه شده طواف و اعمال دیگر بجا آورده
از احرام بیرون میآیند ـ (عا) ـ

عمش عر ـ (ع ـ م ـ ش) اسم ـ عبارت از ضعف بصر است و سیلان اشک از
چشم علی الدوام بدون سبب ظاهر و صاحب آن را اعمش نامند، جمع الجوا(مط)

عمعق (ع ـ م ع ـ ق) علم ـ تخلص یا نام یکی از استادان شعر فارسی است ـ (وفات
۵۴۲ ه) و مولدش بخارا است ـ (عل) این لفظ با وجود داشتن دو حرف عربی
(ع و ق) عربی نیست ممکن است محرف از یک لفظ فارسی یا ترکی باشد ـ

عمق عر ـ (ع و م ق) اسم ـ (۱) گودی ـ (عا) ـ (۲) بعد سوم از ابعاد سه گانه جسم که
دو بعد دیگر (طول و عرض) را در زوایای قائمه تقاطع کند ـ (عل) ـ
(۳) کلفتی جسم ـ (عا) ـ (۴) کلفتی جسم اگر از بالا به پائین ملاحظه شود و از پائین به
بالا سمک است ـ (عا) ـ

عَمَل عر ـ (ع ـ م ـ ل) اسم ـ کار (عا) ـ اعمال جمع است ـ امثال "جز به خردمند
مفرما عمل + گرچه عمل کار خردمند نیست" (۲) "هرکه نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد" (۳) "علم چندان که بیشتر خوانی + چون عمل در تو نیست
نادانی" (۴) "از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید
جو ز جو" **عمله** ـ (جمع عامل) ـ (۱) کارکنان ـ (عا) ـ (۲) کسانی که در
ساختن عمارت زیر دست بنا کار میکنند ـ (عا) ـ **سرعمله** کسی که سرکار
کارکنان گل و آجر و غیر آنها در ساختن عمارت است که مواظب است آنها درست
کار کنند (عا) ـ در جمع به الف و تاء (در فارسی) ها آخر تبدیل بجیم (عملجات) میشود ـ (عا) ـ

عملاق
عمليق عر ـ (ع) م ل ی ق) علم ـ نام پسرزادهٔ ارم ابن سام ابن نوح بوده که سرسلسلهٔ
عمالیق است ـ (عل) ـ

عمم عر ـ (ع ـ م م) اسم ـ برادر پدر (عل) عمو که محرف این لفظ است در تکلم است
اعمام جمع است ـ

عمال عر ـ (ع و م م ـ ل) اسم ـ (جمع عامل) ـ (۱) کارکنان (عل) ـ (۲) کارکنان
بزرگ دولت (عا) ـ

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

عُمّان عر۔ (ع ۃ م م سہ ن) اسم۔ نام دریائی است متصل بہ طرف شرقی خلیج فارس و در جنوب متصل بہ بحر عرب است (ج)۔

عَمّہ عر۔ (ع سہ م م ۃ) اسم۔ خواہر پدر۔ (عا)۔ عمات۔ جمع است۔

عمو (ع سہ م عو) اسم۔ برادر پدر۔ (عا)۔ محرف لفظ عم عربی است۔

عمود عر۔ (ع سہ م عو د) اسم۔ (۱) ستون خانہ (عا)۔ (۲) مجازاً گرز بلند سنگین (عا)۔ (۳) در علم ہندسہ خط قائم بر خط دیگر بطوریکہ از دو طرف دو زاویہ متساوی حادث شود عمود خط بر خط است و عمود خط بر سطح خط قائم بر سطح است بطوریکہ ہر خط کہ از پای عمود بر سطح کشیدہ شود با عمود زاویہ قائمہ احداث کند و عمود سطحی آن است کہ سطحی بر سطح دیگر چنان است بایستد کہ ہر عمود خطی کہ بر فصل مشترک قائم شود بہ آن سطح بچسپد۔ (عل)۔

عموم عر۔ (ع ۃ م عو م) اسم۔ (۱) شامل بودن و فراگرفتن ہمہ را۔ (عا)۔ (۲)۔ بیشتر و اکثر۔ (عا)۔ مثال۔ عموم مردم کار شمار ابد میدانند۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔ **عموماً**۔ اکثر و بیشتر۔ (عا)۔

عمی عر۔ (ع سہ م سہ) اسم۔ کوری و نابینائی۔ (عل)۔

عمید عر۔ (ع سہ م ی د) اسم۔ پیشوائی قوم۔ (عل)۔

عمیق عر۔ (ع سہ م ی ق) اسم۔ چیز دارای عمق کہ فارسیش گود است۔ (عا)۔

عمیم عر۔ (ع سہ م ی م) اسم۔ تمام و دراز و ہمہ را فراگیرندہ و انبوہ و بسیار عمم بفتحتین جمع۔ منتخب اللغہ۔ (عل)۔

عن عر۔ (ع سہ ن) (۱) حرف جر است بمعنی از۔ (عل)۔ **عنقریب**۔ (از نزدیک) زود۔ (عا)۔ مثال۔ من عنقریب بسفر میروم۔ (۲) گہ کہ فضلہ انسان و بعضی حیوانات است (عا)۔ شاید در این معنی با ہمزہ۔ (آن) باشد چہ در عربی عن بہ این معنی نیامدہ۔

عناء عر۔ (ع سہ ن سہ ء) اسم۔ رنج و مشقت۔ (عل)۔

عناد عر۔ (ع ۃ ن سہ د) اسم۔ ستیزہ کردن و شل دیگری کار کردن۔ (عا)۔

عنادل عر۔ (ع سہ ن سہ د ۃ ل) اسم۔ جمع عندلیب۔ بلبلہا۔ (عل)۔

عناصر عر۔ (ع سہ ن سہ ص ۃ ر) اسم۔ جمع عنصر۔ عنصرہا کہ آب و خاک و باد و آتش است (عا)

عناکب عر - (ع ـ ن ـ ک ـ ب) اسم - (جمع عنکبوت) عنکبوتها - (عل) -

عنان عر - (ع ـ ن ـ ن) اسم - دوال لگام که سوار در دست گیرد و مجازاً دنبالہ افسار (عا) - **عنان چیزی از دست کسی رفتن** - از اختیار بیرون رفتن چیزی از دست کسی - (عا) - **عنان افکندن یا انداختن** - اسب دواندن - (عا) - **عنان ریز** - تند دواندن - (شع) - صائب - خوبان که ہمچو سیل عنان ریز میروند اندیشہ از خرابی دلہانمی کنند - **عنان کشیدن یا باز کشیدن** - اسب را از حرکت باز داشتن - (عا) - **عنان پیچیدن یا تابیدن یا تافتن** - اسب را بیک طرف برگرداندن - (عا) -

عناوین عر - (ع ـ ن ـ و ـ ی ـ ن) اسم - (جمع عنوان) عنوانها و سرنامہ ها - (عا) -

عنایت عر - (ع ـ ن ـ ی ـ ت) اسم - قصد کردن دل و اہتمام بچیزی (عل) -

عنب عر - (ع ـ ن ـ ب) اسم - انگور که میوهٔ شیرین خوشہ دار است - (عل) - **عنب الثعلب** - نام دوائی است که نامهای دیگرش سگ انگور و تاجریزی است (ط) -

عنبر عر - (ع ـ ن ـ ب ـ ر) اسم - بفارسی شاہ بو گویند قطعہائیست که در بحر ہند یافتہ می شود مشابہ موم در جمود آن و ذوبان آن و در ماہیت آن اختلاف است بقول بعضی آن سرگین نوعی از حیوان دریائیست که موج آنرا بساحل می اندازد و بنزد بعضی آن قسمی از کف دریا است و بقولی آن شبنمی ست که بر روی دریا نشستہ بطول زمان منعقد میگردد و این ہمہ اقوال بعید از صواب می نماید و بعضی گویند که آن موم نوعی از گمس عسل است که در جزائر واقع میان دریا بر کوہہا و درختہای آن خانہ ساختہ در موسم بہار که گلہا و شکوفہا خوشبو بسیار ست از ان عسل جمع میکند و بدان موضع کسی نمیرسد که آن عسل را اخذ کند پس بمرور ایام کثرت می پذیرد و در موسم باد و باران از شدت آن ہر دو خانہای آنہا جدا گشتہ با سیلاب در دریا میرود و عسل آن بمرور ایام شستہ زایل میگردد و موم خالص آن از تابش آفتاب و لطمات امواج پی در پی درہم نشستہ پردہ پردہ و مدور و غیر مدور میگردد و بساحل دریا می آید و مردم آن را بر داشتہ می فروشند و مدور آن را شمامہ می نامند و بقیمت اعلیٰ میفروشند و در تائید این قول گازرونی در شرح مفردات قانون نوشتہ که این قول اقرب و اجود است بہر آنکہ در عنبر آثار موم ظاہر است که چون در جلاب گرم یا آب گرم

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (سم) اسم (مـا) ماضی (مع) مضارع

حل میکنند گداخته می شود و چون سرد میشود منجمد میگردد و مانند موم و ایضاً این خواص عظیمه که در
عنبر است بسبب آنست که مگس عسل آن رطوبت گلها و شکوفهای خوشبو و مفرح اخذ میکنند
و بعضی مینویسند که از جمعی ثقات شنیده شده که بندرت بعضی اوقات تازه انچه بدست آمده
با شیرینی و نرم مانند خمیر شیرین بسیار خوشبو میباشد و در سواحل بحر یمن و مالدیپ و حضرموت
و نواح آنها موج می آورد و مردم آنجا آنرا بر می دارند و حکام آن بلدان بقیمت بسیار گران
می خرند و برغبت تمام میخورند و میگویند که بسیار مقوی باه و حرارت غریزی و قوتها و ارواح
و مسمن بدن است و نیز حکیم علوی خان و بعضی دیگران از مشاهدات خود قلمی نموده اندکه در شمامه
عنبر و نیز قطع آن دیدیم که در آن مثل مگس عسل جانوران بسیار و سخت پوست خرفی و
جانوری صدفی جلد سخ جوزی رنگ و نیز چیزی دران شبیه منقار بود و گویند قول صحیح تر و قوی تر
آنست که شیخ الرئیس و غیر آن نوشته اند که آن رطوبتی است که از چشمهای سواحل بحر و از
بعضی معادن میان دریا و یا جزائر میان دریا مانند قفر و مومیائی و قیر بر می آید و بسبب
جزر و مد و طلاطم امواج و رسیدن حرارت آفتاب بدان بر روی آب دریا پرده پرده منجمد
میگردد و نیز مدور بشکل شمامه و با شکل دیگر گشته بساحل می افتد و گویند که حیوانات بحری آنرا
بسیار دوست میدارند و چون آنرا دیدند از حلق فرو می برند و در شکم آنها منهضم نشده آنها
را میکشد و یا شکم آنها نفخ می کند و بالای آب می افتند و کسانیکه واقف این امراند آنها را
بزودی گرفته شکم را شکافته بر می آورند و این سیاه رنگ و اندک بسهوکت و زهومت
میباشد این را عنبر سمکی می نامند و گفته اند که از عنبر آنچه مخلوط بخاک و ریگ میگردد در ته
آب می نشیند بسبب گرانی خود و این صفائحی سیاه میباشد و گاه از میان صفائح آن ریگ
و خاک و چرک بر می آید و این را عنبر رملی و تختہ نامند و بدون تصفیه استعمال این جائز نیست
و طریقش مانند تصفیه موم است بالجمله از عنبر آنچه صاف مائل بزردی است آنرا عنبر
اشہب نامند و ازین آنچه مدور بشکل باشد شمامه گویند و آنچه قطعهای آن مائل بسفیدی است
و بر آن نقطهای بسیار ریزه سفیدی باشد آنرا عنبر خشخاشی و آن نقاط را بہار عنبری نامند
و بہترین همه آنست که تازه با دہنیت و خوشبو باشد و سائر انواع آن بمراتب یعنی بہترین
آنها اشہب بسیار خوشبو است و بعد از ان ازرق که مائل بزرقت است پس مائل بسبزی
پس مائل بسیاہی و زردی تر از همه سیاه کم بو بسیار کہنہ آنست پس سمکی که در جوف ماهی یافته

می شود و در بحر آن را میخورد و گویند که آن سم است "محیط اعظم - (ط) - لفظ عنبر یکی از نامهای غلامان هم بوده (عا) - **عنبر بو** - (۱) نوعی از برنج است که پخته اش خوشبو است (عا) - **عنبر چه** - زیوری بوده که در جوف آن عنبر بوده - (ث وشع) -
عنبرین - چیز دارای عنبر - (عا) - **عنبرینه** - عنبرچه که زیوری بوده با عنبر در جوف آن - (شع) - همای همایون - گهی معجر از فرق سرمی ربود + گهی عنبرینه ز بر میربود -

عند عر - (ع ۂ ن د) سم - نزد و عند الله یعنی نزد خدا است - (مل) -

عندلیب عر - (ع ـ ن د ـ ل ی ب) اسم - پرندهٔ خوش آواز که نامهای دیگرش بلبل و هزار داستان است - (عا) - عنادل جمع است -

عنصر عر (ع ـ ن ص و ر) سم - (۱) اصل و بن هر چیز (عل) - (۲) یکی از چهار ماده (خاک و آب و باد و آتش) که به اعتقاد قدیم بسیط بوده - (عا) این معنی ماخوذ از اول است چه به اعتقاد قدیم تمام اجسام سفلی مرکب از چهار ماده مذکور است با ضم اول هم صحیح است و عناصر جمع عنصرات -

عنصل ش عر - (ع ـ ن ص ۂ ل) اسم - ریشهٔ گیاهی است دوائی شبیه به پیاز که نامهای دیگر پیاز موش و پیاز دشتی است - (ط) -

عنف عر - (ع ۂ ن ف) اسم - درشتی و سختی مقابل رفق - (عا) - با فتح و کسر اول هم صحیح است

عنفوان عر - (ع ۂ ن ف ۂ و ـ ن) اسم "اول هر چیز و عنفوان الشباب و النبات اول جوانی و اول گیاه "منتخب اللغه - (عل) -

عنق عر - (ع ۂ ن ۂ ق) سم - گردن که حصهٔ میان سر و شانهٔ جسم جاندار است (عا) - منتخب اللغه گوید "عنق بالضم و بضمتین و بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و میل کنندگان و پائین شکنبه و پارهٔ از زنان و روزگار گذشته و قدیم و آنچه نزد عوام مشهور است که عنق نام مادر عوج است خطا است و صواب عوج ابن عوق است و عوق پدر او است " در تاریخ طبری و بعضی کتب قدیمه تاریخ عوج ابن عنق نوشته نه عوج ابن عوق - **بد عنق** شخص زشرو و بدمزاج (تک) عنق تنها هم به این معنی استعمال میشود -

عنقا عر - (ع ـ ن ق ـ) اسم - (۱) زن گردن دراز (عل) - ماخوذ از عنق بمعنی

گردن است۔ (۲) داهیه و مصیبت (عل)۔ (۳) سیمرغ که مرغ افسانه ایست (عا)۔ در عربی عنقا معرب بمعنی سیمرغ است نه عنقا تنها۔ عنقا برای درازی گردنش گفته شده و معرب برای فروبردنش حیوانات بزرگ را یا از جهت مخفی بودنش "عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را" مثل است۔

عنقود عر۔ (ع ۳ ن ق ۃ د) اسم۔ خوشهٔ انگور و غیر آن (عل)۔ عناقید جمع است۔

عنکبوت عر۔ (ع س ن ک س ب ۃ ت) اسم۔ (۱) حشره ایست دارای پاهای متعدد بلند که (عل) الفاظ فارسیش تننده و دیوچه است (عا)۔ (۲) نام طبقهٔ مشبک اسطرلاب۔

عناب عر۔ (ع ۃ ن ن س ب) اسم۔ ثمر درختی است از سنجد بزرگتر و سرخ رنگ است و دوای بسیاری از امراض است ولفظ فارسی ان سیلانه است (ط)۔

عنابی۔ نام رنگی است که سرخ سیر است۔ (عا)۔

عنین عر۔ (ع ۲ ن ن ی ہ ن) اسم۔ نامرد و انکه خواهش زن ندارد۔ (عا)۔

عنوان عر۔ (ع ۲ ن و س ن) اسم۔ "دیباچهٔ کتاب و نشان او و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و انچه فهیده و دریافته شود از چیزی" منتخب اللغة (عا)۔ بضم اول هم صحیح است۔ عناوین۔ جمع است۔

عنود عر۔ (ع س ن ۃ د) اسم۔ کار کننده بر خلاف حق و رد کنندهٔ حق با دانستن آن دکه کنندهٔ ناحق (عل)۔

عنید عر۔ (ع س ن ی ہ د) اسم۔ ستیزنده بباطل۔ (عل)۔

عنیزه عر۔ (ع ۳ ن س ی ز ۂ) اسم۔ نام قبیله ایست از عرب عراق۔ در فارسی برای شخص خشن غارتگر استعاره میاید (عا)۔

عنیف عر۔ (ع س ن ی ہ ف) اسم۔ سخن درشت و رفتار درشت۔ (عا)۔

عوعو (ع س و) اسم۔ وغ وغ سگ و بیشتر مکرر عوعو استعمال میشود (عا) این لفظ حرف عو ا عربی است که بمعنی بانگ سگ و روباه و آهو است (عا) "مه فشاند نور و سگ عوعو کند" مثل است۔

عوار عر۔ (ع ۳ و س ر) اسم۔ "عیب و شکاف و دریدگی جامه و بالضم وتشدید او پرستو و خاشاکی که در چشم افتد و کسی که بینائی راه ندارد و ناتوان و بددل

عوارید جمع است؛ منتخب اللغه - (عل).

عوارض عر - (ع - و - ر - ض) اسم - (جمع عارضه) - (۱) عارضه‌ها و حادثه‌ها (عا). (۲) قسمی از مالیات که از بازار میگیرند نیز مالیاتهای جزئی موقتی (عا).

عوارف عر - (ع - و - ر - ف) اسم - (جمع عارفه بمعنی معروفه) عطیه‌ها و بخششها (عل).

عواطف عر - (ع - و - ط - ف) اسم - (جمع عاطفه) مهربانیها - (عل).

عواقب عر - (ع - و - ق - ب) اسم - (جمع عاقبت) پس آیندگان و انجامهای کار (عا).

عوالم عر - (ع - و - ل - م) اسم - (جمع عالم) جهانها و گیتی‌ها - (عا).

عوالی عر - (ع - و - ل ی) اسم - (جمع عالیه) - چیزهای بلند و سرهای نیزه - (عل).

عوام عر - (ع - و - م) اسم - (جمع عامه) (۱) همه مردم (عل). (۲) مردمان ناخوانده یا کم سواد - (عا). - این معنی مخصوص فارسی است. **عوام الناس** - گروه ناخوانده یا کم سواد - (عا). **عوام پسند** - چیز پسندیدهٔ جهال - (عا). **عوام فریب** - کسی یا چیزی که جهال را فریب دهد - (عا).

عوامل عر - (ع - و - م - ل) اسم - (جمع عامله) کارکن‌ها - (عا) در فارسی ملاحظهٔ تأنیث نیست.

عواید عر - (ع - و - ی - د) اسم - (جمع عایده) (۱) بازگردندگان (عل). (۲) سودها و منافع - (عل).

عوایق عر - (ع - و - ی - ق) اسم - (جمع عایقه) بازدارندگان و موانع - (عا).

عوج عر - (ع - و - ج) اسم - نام شاه یا پهلوان درازقدی بوده از سرحد فلسطین که حضرت موسیٰ یا یوشع در جنگ او را کشت و نام مادرش عنق است (عا). - در فارسی عوج مرد افسانه‌ایست در بلندی قامت و بهر شخص در توهین بلندی قامت عوج بن عنق گویند.

عود عر - (ع - و - د) مص - بازگشتن و بازگردانیدن - (عا). - بالفظ کردن و دادن استعمال میشود. - با واو اعرابی (ع - و - د) (۱) چوب (عا). (۲) - چوبی است خوشبو که بدان بخور کنند - (عا). **عود خام** - عود تازهٔ خوب (نش و شع). **عودسوز** - منقلی که در آن عود میسوزانند تا بخور خوشبو بر آید - (عا). **عود الصلیب** - گیاهی است دوائی - (ط). **عود قماری** - عودی که از شهر قمار (معرب کمار)

ہندسیا ورند ـ (ط) **عودگرہ** ـ گرہ درچوب عود کہ بہتر از اجزای دیگر آن است (ط) نظامی ـ ز عودگرہ بستہ صد بار تنگ + کہ ہربار از او بود صدمن لبنگ ـ
عودی ـ رنگ سیاہ کم رنگ مثل عود ـ (نث وشع) ـ (۳) سازی است کہ نام دیگرش بربت و از اقسام تار است ـ (عا) ـ

عودت عر ـ (ع ـ و د ـ ت) اسم ـ (عود) بازگشتن و باز گردانیدن ـ (عل) ـ

عور (ع ـ و ر) اسم ـ کلی برہنہ (عا) ـ این لفظ در فارسی از لفظ عورت عربی ساختہ شدہ عربی نیست و در عربی عور جمع اعور است بمعنی مردان یک چشم ـ

عورت عر ـ (ع ـ و ر ـ ت) اسم ـ (۱) شرمگاہ انسان و ہرچہ از دیدن ان شرم آید (عا) ـ **سترعورت** ـ پوشاندن شرمگاہہا کہ در اسلام واجب است (عا) ـ (۲) زن (نث وشع) ـ در اردو و فارسی ہند عورت باین معنی در تکلم ہم ہست ـ

عوض عر ـ (ع) و ـ ض) اسم ـ بدل چیزی (عا) ـ "ہرچہ عوض دارد گلہ ندارد" (مثل است)

عون عر ـ (ع و ن) اسم پشتیبان و یاری کنندہ و یاری (عا) ـ اعوان جمع است **بعون اللہ** ـ بیاری خدا ـ (عا) ـ

عوّاء عر ـ (ع ـ و و ـ ء) اسم ـ (۱) در علم ہیئت نام صورت نجم از صور شمالی است و در آن بیست و دو کوکب است ـ (عل) ـ (۲) در علم ہیئت نام منزل از نجم از بیست و ہشت منزل قمر است ـ و در آن پنج ستارہ است ـ (عل) ـ

عوّان عر ـ (ع ـ و و ـ ن) اسم ـ سخت گیرندہ و سرہنگ سلطان (نث وشع) ـ

عویص عر ـ (ع ـ و ی ص) اسم ـ شعر و سخن دشوار معنی و کلمۂ غریب و کار دشوار (عل) ـ

عویل عر ـ (ع ـ و ی ل) اسم ـ آواز با گریہ ـ (عل) ـ

عہد عر ـ (ع ـ ہ د) اسم (۱) زمان و عصر (عا) ـ مثال ـ در عہد عالمگیر خیلی ترقی کردہ ـ (۲) پیمان و قرار داد ـ (عا) ـ مثال عہدی کہ با من کردید وفا کنید با کردن و بستن و نمودن استعمال میشود ـ

عہدہ عر ـ (ع ہ د ہ) اسم ـ (۱) نوشتۂ خرید و فروش و نوشتۂ سوگند و پیمان ـ (عل) (۲) ذمہ و مسؤلیت ـ (عا) ـ این معنی ماخوذ از اول است ـ

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عَلَم) (نام شخص یا چیز معین)

از عهده بر آمدن - از مسئولیت بیرون آمدن - (عا)۔

عهود عر- (ع ۂ ھ و د) اسم - (جمع عهد) زمانها و پیمانها - (عا)۔

عیادت عر- (ع ۂ ی ۔ د ۔ ت) اسم - به پرسش حال بیمار رفتن - (عا)۔

عیاذ عر- (ع ۂ ی ۔ ذ) اسم - پناه بردن و پناه و ملجا - (عل)۔

عیاذاً العیاذ باللہ - پناه به خدا - (عا)۔

عیار عر- (ع ۔ ی ۔ ر) اسم - (۱) سنجیدن و اندازه زر و سیم خالص چیزی را گرفتن و سنگ محک (عا)۔ (۲) مقدار زر یا سیم خالص در چیزی که مرکب از زر و یک فلز کم قیمت است یا مرکب از سیم و یک فلز کم قیمت است نیز زر و سیم خالص (عا)۔ (۳) مقدار فلز کم قیمت در چیز مرکب از زر یا سیم و فلز کم قیمت (عا)۔ مثال انگشتر دست من مثقالی شش نخود عیار دارد - این معنی مخصوص فارسی است۔

عیال عر- (ع ۂ ی ۔ ل) اسم - (۱) زن و فرزندان خورانی شخص (عا)۔ (۲) زوجهٔ شخص (عا)۔ بافتح غلط مشهور است - **عیال دار** - و **عیالمند** و **عیالوار** - کسی که نان خور بسیار داشته باشد - (عا)۔

عیان عر- (ع ۂ ی ۔ ن) اسم - دیدن بچشم و مجازاً آشکارا (عا) "آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است" مثل است۔

عیب عر- (ع ۔ ی ب) اسم - نقص که الفاظ دیگرش آهو و آک است مقابل هنر و فرهنگ - (عا)۔ عیوب جمع است - امثال - (۱) "هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی است" (۲) "گر خود همه عیبها بدین بنده در است + هر عیب که سلطان بپسندد هنر است" (۳) "هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد + بیقین عیب تو نزد دگران خواهد برد" (۴) "گر هنری داری و صد گونه عیب + دوست نه بیند بجز آن یک هنر" (۵) "تا مرد سخن نگفته باشد + عیب و هنرش نهفته باشد"۔

عید عر- (ع ی د) اسم - جشنی که هر سال در روز یا روزهای معین گرفته شود مثل عید نوروز و عید قربان و عید فطر - (عا) - چون هر سال عود میکند عید گفته شده - امثال - (۱) "هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی" (۲) "پیش از عید به مصلی رفتن" (۳) "شب عید گدا غنی است" **عیدگاه** - جای نماز عید و جای جشن عید - (عا)۔

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــٰ) الف (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

عُید گلابی - در عهد حضرت عرش آشیانی اکبر پادشاه در آغاز بهار عیدی بود که امرا شیشه‌های گلاب آنرا پیشکش میکردند و در اواسط عهد محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه این رسم بر افتاد ملا ابوالبرکات منیر - ز خلقش تا صبا در فیض یابی است + بگلشن هر سحر عید گلابی است - وله به بزم عشرتش از نشاه یابی + کند در شیشه می عید گلابی" بهار عجم **عیدی** - انعامی که در روز عید بزرگتر به بستگان خود دهد - (عا) -

عیسی عر - (ع ی س ی) عم - (۱) نام پیغمبری که پسر مریم بوده و از انبیاء اولوالعزم است (عا) - (۲) یکی از نامهای مردان اسلام است (عا) - "عیسی بدین خود موسی بدین خود" مثل است - **عیسوی** - هر چه منسوب به حضرت عیسی است (عا) -

عیش عر - (ع ی ش) اسم - (۱) زندگی کردن و زندگانی - (عل) - (۲) خوش گذرانی - (عا) - این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است "ذکر العیش نصف العیش است" مثل است -

عیلام فا - (ع ی ل ا م) عم - نام قدیم ولایت خوزستان ایران که قدیمترین سلطنت ایران در آنجا بوده - (ج) مبدل ایلام است -

عین عر - (ع ی ن) اسم - (۱) ذات و خود و حقیقت (عا) - (۲) چشم (عل) - لفظ عین از آن جمله الفاظ عربی است که معانی بسیار دارد - **عین الکمال** - نظر زدن که لفظ دیگرش چشم زخم است - (عل) - **عین الیقین** - یقین کردن بچیزی به دیدن بچشم (عل) برای یقین سه مرتبه است - (۱) علم الیقین که یقین کردن به چیزی است با علم به آن مثل یقین کردن به بودن آتش بجائی به دیدن دود بالای آن - (۲) عین الیقین - که یقین به حس است - مثل دیدن آتش در جائی و یقین به آن - (۳) حق الیقین - که یقین کردن به چیزی است به داخل شدن در آن چیز یا خود آن چیز گردیدن مثل یقین به آتش بداخل شدن در آن - **عینک** - شیشه ایکه بچشم گذارند برای کمک به دیدن چشم (عا) - کاف تصغیر فارسی به لفظ عین عربی ملحق شده - **عینی** - منسوب به چشم مثل شاهد عینی - (عا) -

عیوب عر - (ع ی و ب) اسم - (جمع عیب) عیبها و آهوها - (عل) -

عیون عر - (ع ی و ن) اسم "جمع عین" و نام کتابی است در حکمت تصنیف شیخ ابو علی انوری گوید - ایا سزای محامد غرض محامد تو است + عیون و غیر عیون را فسانه

دان و فسون". منتخب اللغۃ (عل)۔

عی عر۔ (ع ـ ی ی) اسم۔ درماندہ در کار و در سخن (عل)۔

عیار عر۔ (ع ـ ی ی ـ ر) اسم۔ (۱) مرد بسیار حرکت۔ (عل) (۲) شخص چست و چالاک فریب دہندہ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است و مخصوص فارسی۔

عیاش عر۔ (ع ـ ی ی ـ ش) اسم (۱) کسی کہ خوب زندگانی میکند۔ (عل)۔ (۲) کسی کہ زندگانی با عیش و عشرت میکند۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔

عیوق عر۔ (ع ـ ی ی ـ و ق) اسم۔ نام ستارہ ایست سرخ رنگ روشن برکنارۂ راہ کہکشان کہ پس ثریا برآید۔ (عل)۔

حرف غ

حرف غ (غین) در حروف تهجی ابتثی فارسی حرف بیست و دوم است و در تهجی ابتثی عربی حرف نوزدهم و در تهجی ابجدی هر دو زبان حرف آخر (بیست و هشتم) است و در زبانهای اسلامی بجای عدد هزار استعمال میشود. حرف غین در فارسی و عربی هر دو هست از این جهت بعضی از الفاظ دارای غین فارسی از خودش است مثل غربال و شغال و باغ و بعضی از عربی مثل غلام و دغدغه و بلوغ و در زبان سنسکریت غین نیست و جای آن گه ( ) حرفی است که آواز گاف با نیم ها میدهد و همان در اوستا غین ( ) شد که در پهلوی و فارسی هم آمد. السنهٔ قدیمهٔ سامی غین نبوده و شاید در عربی از اثر تماس با ایران آریائی در قدیم آمده باشد. نام این حرف در فارسی از تقلید عربی غین است و نام اوستائی آن. غ (باز بر اوستائی) بوده و در عربی بمناسبت حرف عین غین گفتند و نام آن مناسبتی با شکل ندارد. در باب نام گذاری حروف تهجی صفحه یح دیباچهٔ جلد سوم را به بینید. چون این حرف از حروف حلقی است تبدیل به حرف دیگر حلق (خ) میشود همچنین تبدیل به حروف سقفی نزدیک بحلق مثل کاف و گاف و جیم اما تبدیلات مذکوره سماعی است قیاس نمیشود کرد. در باب تبدیل حروف اوستا و سنسکریت در فارسی در طی این کتاب می بینید و صفحه کد و که دیباچه جلد سوم را به بینید.

غاب | فا. (غ سـ ب) اسم (۱) " باز پس افکنده بود چون سقط و ناپکار رودکی گفت — تا کی بر عذاب کنی ریش را خضاب + تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب " لغت الفرس. (شع). ایضاً ناصرخسرو. زان همه وعدهٔ نیکو ز چه خورسند شدی

(فا) اسم فاعل (ل) اسم مفعول (م) امر (ص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

ای خردمند بدین نعمت پوشیدهٔ غاب۔ (۲) استخوان شتالنگ که لفظ دیگرش بجول والفال و قمار باز ان با آن بازی کنند۔ (عا)۔ محرف لفظ کعب عربی است که عین مبدل به الف وکاف سقفی به غین حلقی قریب المخرج خود مبدل شده۔ آن را باقاف (قاب) هم نویسند که بیشتری از بلاد ایران بالفظ عین یکی است و در بعضی بلاد مثل ایالت فارس از قاف عربی هم شدید تر تلفظ میشود در آن صورت کاف به حرف قریب المخرج خود قاف تبدیل شده لفظ غاب عربی هم هست بمعنی بیشهٔ شیر۔ (عل)۔ **غابه** - همان غاب بمعنی بیشه شیر است۔ (عل)۔

غاتفر | فا۔ (غ - ت ف - ر) اسم۔ (۱) نام محله ای بزرگ بوده از شهر سمرقند که درخت سرو آنجا در خوبی مشهور بوده و شبیهٔ بخوبی برای قامت معشوق شعرا مهیا کرده چنانچه حکیم ازرقی گوید۔ پری نداز درنگ گل شکفته سرخ + پری ندارد بالای سرو غاتفری ۔ مولوی معنوی در مثنوی تصریح به نام کوچه بودن آن میفرماید۔ گفت کوی تو کدام است وگذر + او سرِ پل گفت وکوی غاتفر۔ یاقوت در مراصد الاطلاع غانفر با نون ضبط کرده گویا با تاء تصحیف باشد۔ (۲) در شاهنامه نام یک پهلوان تورانی بوده ۔ (شع) فردوسی۔ گوی غاتفر نام سالارشان + بجنگ اندرون نام بردارشان چنین گفت با سرکشان غاتفر + که ما را بد آمد ز اختر بسر۔

غادر | عر۔ (غ - د ر) اسم۔ مرد بی وفا۔ (عل)۔

غار | عر۔ (غ - ر) اسم۔ (۱) شکاف سقفی که در کوه باشد۔ (عا)۔ (۲) آواز کلاغ۔ (عا) مشددهم استعمال میشود درین معنی فارسی است (۳) نام درختی است که در یونان و روم مقدس بوده و ثمر و برگ و پوستش دوا است و نام فارسیش باهشتان۔ (ط) **غار وغور**۔ (۱) آوازی که از داخل شکم بیرون آید و آواز غور با غدد و امثال آنها۔ (عا)۔ (۲) هرج ومرج و فتنه و آشوب است حکیم شانی راست۔ هر که انبار نه چو مور بود + نه همانا که غار وغور بود۔ جهانگیری (شع) غور مبدل غار و بهمان معنی است در معنی اول غار بیشتر مشدد است و غور هم کاهی مشدد است۔

غارت | عر۔ (غ - ر - ت) اسم۔ تاراج که بزور بردن مال مردم است۔ (عا)۔

ا۔ فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (سـ) آ (ط) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی۔

(بقیہ)
با لفظ (غ ـ ر ـ ت) لاف زدن با آواز بلند و با لفظ غورت استعمال میشود و مخصوص مقام تحقیر

غارتیدن (غ ـ ر ـ ت ی د ـ ن) مص ـ تاراج کردن (شع) ـ مصدر جعلی فارسی است از لفظ غارت عربی ـ

غارچ فا ـ (غ ـ ر ـ چ) اسم ـ (۱) صبوح کردن باشد ابوسلیک گفت ـ خوشا نبید غارچی با دوستان یکدله + گیتی به آرام اندر و مجلس ببانگ و ولوله ـ ایضاً منو چهری ـ سپیده دم که وقت کار عام است + نبید غارچی رسم کرام است ـ در سنسکرت گهار (घार) بمعنی آب پاشیدن و تر کردن ہست ـ **غارچی** ـ ہر چیز منسوب به صبوح و ساقی بهم که صبوحی میدہد (شع) ـ حکیم نزاری قہستانی ـ غارچیت بدہد غارچ وہم تو به کند + از شرابی که حرام است براو در ہمه باب ـ (۲) مادہ سفید رنگ گنبدی شکل که از زمین و درخت روید و بعضی اقسامش خوراکی است (عا) ـ

غارس عر ـ (غ ـ ر ـ س) فل ـ کسی که درخت می کارد ـ (عا) ـ

غاز فا ـ (غ ـ ز) اسم ـ (۱) نام مرغابی ایست بزرگ که لفظ دیگرش خربت است (عا) ـ با قاف ـ (قاز) نوشتن غلط مشہور است در سنسکرت ہمس (हंस) بود و ہمان ریشهٔ غاز است که ہا به غین و سین به زا تبدیل شده ـ (۲) پنبه (شع) سوزنی ـ زبہر یافتن تار و پود مدحت تو + برند غاز سخن شاعران زغوزهٔ من ـ (۳) شکاف سوزنی ـ غازه گر پہلو زند بر یاد عہد پہلوان + چرخ عنقا وار متواری شود از بیم غاز ـ (۴) "نیاز را گویند ـ مولوی معنوی راست ـ شود دمی ہمه غاز و شود دمی ہمه ناز + شود دمی ہمه نار و شود دمی ہمه نور" جہانگیری ـ (شع) ـ (۵) نام سکهٔ پول سیاہی بود در قدیم که بر آن شکل غاز بوده ـ (عا) مثال شکر خدا را که من یک غاز قرض ندارم ـ

غازه فا ـ (غ ـ ز ـ ہ) اسم (۱) چوبی که در شکاف چوب دیگر نہند ـ (شع) ـ سروری این معنی را ضبط کرده و رشیدی اعتراض کرده که در این معنی پغاز ـ (با پ) است لیکن اعتراض وارد نیست چه غاز بمعنی شکاف ہست و غازه بمعنی منسوب به شکاف در ست و پغاز خود لفظ دیگری است ـ و شب غازه بمعنی غار جای گوسفندان در شب ہست که غاره گوید ـ فربه کردی تو کون ایا بد سازه ـ چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه ـ (۲) استخوان بیخ دم که از شکاف آن دم بیرون می آید نیز استخوانی که از آن پر پرنده بیرون می آید لیکن غازه باین معنی با لفظ دم (دم غازه) و پر (پر غازه) استعمال میشود برای مثال

دمغازه را ببینید (شع). - وجه تسمیه غاز بمعنی شکاف است. (۳) سرخی ای که زنها برای افزودن حسن بر رو مالند که لفظ دیگرش گلگونه و در تکلم سرخاب است (نث وشع). - مولوی معنوی. - بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت + کافروخته از پرده مستور برآمد -
(۴) بمعنی صدا و ندا آمده حکیم آذری گفته. - ای با گفتگوی آوازه + کان چو تنبوره گشت پرغازه" جهانگیری. - شعر معنی درستی نمید هد و نسخه اشعار آذری هم نزد من نیست که از رجوع به آن شود تحقیق کرد که واقع چیست. - شاید یکی از معانی سابقه درست باشد و محتاج به این معنی نشویم. - اما در سنسکریت گهوشه (घोष) به این معنی هست و میتواند ریشه غازه باشد.

غازی فا. (غ سـ زیء) اسم. - (۱) هرچیز منسوب به غاز که مرغابی بزرگ است. (عا). - (۲) پاره ای از نان لوله کرده که خورش یا خوراکی دیگر در میان آن باشد (تک اصفهان) گویا از جهت شباهت به گردن غاز در درازی غازی نامیده شده -
(۳) ریسمان باز و کسی که بر اسب چوبین سوار شود. (نث وشع). - مجیر بیلقانی. - سالک بسیر شو نه بصورت که عنکبوت + غازی نگردد ارچه برآید بریسمان. - ایضاً. سعدی چو غازی بخود در نه بند پای + که محکم رود پای چوبین زجای. - رشیدی گوید "و برای آنکه از غازی بمعنی غزا (جنگ با کفار) کننده ممتاز باشد او را گدای غازی نیز گویند." مؤلف سراج اللغات حدس میزند که این معنی ماخوذ از غازی عربی است که ریسمان باز در رجان بازی تشبیه به جنگ کننده با کفار شده. - جهانگیری بالفظ ریسمان باز لولی (زن فاحشه) را هم اضافه کرده اما شاهد برای ریسمان باز آورده در جهانگیری و رشیدی یک معنی غازی چرب روده ضبط شده و شاهد این شعر ابواسحاق اطعمه است. - از شوق غازی اسب آنکس که کشته گردد + در دین لوت خواران باشد شهید غازی. - لیکن چون چرب روده اسب خوردنی نیست شعر بی معنی میشود گویا غازی اسب یک نوع خوراک بوده و شنیدم هنوز در توران یک قسم خوراک را غازی اسب گویند. لفظ غازی عربی هم هست بمعنی رونده به جنگ کفار (عا).

غاش فا. (غ سـ ش) اسم. کسی باشد که بر کسی دوست دار بود رودکی گفت. - خویشتن پاک دار و بی پرخاش + هیچکس را مباش عاشق و غاش." لغت الفرس اسدی - (شع). - از بیان اسدی مفهوم میشود غاش مرادف عاشق است و رودکی هم برسم شعرای قدیم الفاظ مترادف را با حرف عطف استعمال کرده لیکن جهانگیری عاشق مفرط معنی کرده و

(عل) زبان علما، (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مع) مضارع

این شعر منصور شیرازی را بدون وا وعطف آوردہ۔ بباغ حسن گلی تازہ عذار تورا + ہزار چون من بیچارہ است عاشق غاش ۔ رشیدی ہم عاشق مفرط معنی کردہ شعر مذکور رودکی را بدون واو عطف شاہد آوردہ ۔ ایضاً جہانگیری معنی دوم غاش را خوشۂ غورہ قرار دادہ اما سندنداده نیز معنی سوم را خیار تخمی قرار دادہ و بازسندندادہ اسدی در لغت الفرس برای معنی خیار تخمی لفظ غاو شورا ضبط کردہ چنانچہ بیاید۔ ایضاً رشیدی ۔ گوید "و بمعنی گندہ دھن و پلید لمیع و بمعنی شور و غوغای سخت" اما سندندادہ ۔ ہرچند در بمعنی شور و غوغا در سنسکریت ریشہ دارد کہ گہوش (घोष) است ۔

غاشیہ عر۔ (غ سہ ش ، ی ،) اسم۔ (۱) زین پوش و غاشیہ دار و غاشیہ کش نوکری کہ زین پوش اسب سواری ارباب راہمراہ می بردتا ہرگاہ کہ ارباب پیادہ شود زین پوش را روی زین بیندازد تا از گرد و باران محفوظ باشد و غاشیہ کش داشتن یک نوع تشخص ہم ہست (عا)۔ معانی عربی غاشیہ این است "قیامت و آتش دوزخ و بیماری کہ در اندرون شود و چرمی کہ بالای دستۂ شمشیر پوشانند و سائلان و زیارت کنندگان کہ نزد کسی آیند و دوستان و آہنی کہ بالای چوب پالان می باشد و بیہوش کنندہ و پوشانندہ" منتخب اللغہ ۔

غاصب عر۔ (غ سہ ص) ب) فل کسی کہ مال غیر را بزور در تصرف خود آورد۔ (عا)۔

غاصّ عر۔ (غ سہ ص ص) اسم۔ پر و مملو۔ (عل)۔

غافر عر۔ (غ سہ ف) ر) فل ۔ پوشندۂ گناہ ۔ (عل)۔

غافل عر۔ (غ سہ ف) ل) فل ۔ غفلت کنندہ کہ بی خبر است (عا)۔

غافل گیر۔ نگی کہ بی خبر حملہ کند نیز ہر حملہ کنندۂ بی خبر اما در مقام تحقیر استعمال می شود۔ (عا)۔ از مکافات عمل غافل مشو + گندم از گندم بروید جو ز جو (مثل است)۔

غافنج فا۔ (غ سہ ف) ن ج) اسم۔ داد و قال و غوغا در نزاع (دنگ قزدین)۔

غاک فا۔ (غ سہ ک) اسم "فتنہ و آشوب باشد" جہانگیری ۔ (شع)۔ در سنسکریت اگہات (घात) بمعنی آزار و ضربت و بدبختی ہست و ہیتو اندریشہ غاک باشد کہ گہ (घ) تبدیل بغین و تا ہم بحرف قریب المخرج خود کاف شدہ باشد۔ رشیدی آواز کلاغ را ہم اضافہ کردہ لیکن در آن صورت غار ۔ (بارار) است ۔

غال فا ـ (غ ـ ل) اسم ـ (۱) "غلتیدن بود یعنی گردیدن بود به پهلو عماره گفت آهوی حیفت را لغالله [illegible] بخوید + عاشق معشوق را باغ بنالید" لغت الفرس رشیدی ریشهٔ آن در سنسکریت گل (गुल) بمعنی گلوله وگوی است وغلتیدن صفت گوی است پس غال با گلوله از یک ریشه است ـ (شع) رشیدی گوید "و از این ماخوذ است کنغال که در اصل کنگ غال بوده یعنی غلطاننده امرد که عبارت از غلام باره باشد" (۲) "سوراخ گوسفندان بود در کوه ـ عماره گفت کسی که در دل او جای کرد خصمی تو بجای خانه وکاشانه چرخ دادش غال" لغت الفرس اسدی ـ (شع) ـ ودراین صورت مبدل غار است ـ جهانگیری گوید "سوراخی باشد که جانوران صحرائی مثل کفتار و شغال وروباه بجهت خود در زیر زمین سازند یا چوپانان بجهت گوسفندان در کوه وصحرا در زیر زمین بکنند تا شب هنگام در آنجا باشند" چون سند داده احتمال میرود محرف معنی اسدی باشد واگر ثابت شود مخفف آغال خواهد بود ـ جهانگیری آشیانهٔ زنبور را هم معنی دیگر غال بدون سند نوشته اگر ثابت باشد مخفف آغال خواهد بود ـ (۳) باصطلاح زرگران نقره خالص است ـ (عا) ـ ایضاً غال عربی هم هست بمعنی زمین پست (عل) ـ

غالب عر ـ (غ ـ ل ـ ب) فل ـ (۱) غلبه کننده که الفاظ دیگرش چیره وزبردست است (عا) (۲) احتمال بیشتر وقوی تر (عا) ـ مثال ـ غالب این است که فلان زود بیاید ـ غالباً ـ (۱) بیشتر اوقات ـ (عا) ـ مثال فلان غالباً نزد من میآید (۲) احتمال بیشتر وقوی تر (نث وشع) ـ حافظ ـ من وانکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل وکفایت باشد ـ غالبا (با الف آخر) مبدل غالباً است ـ

غالوک فا ـ (غ ـ ل ـ و ـ ک) اسم "هرچه آن چون مهرهٔ گرد گنی غالوک وغروا له خوانند ومهره گروهه را غالوک خوانند ـ خسروانی گفت ـ کمان گروهه زرین شده بچرخ هلال ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود" لغت الفرس اسدی ـ ایضاً فردوسی گر افکند نخچیر بر دشت وراغ + گهی زد بغالوک بر مرغ وماغ ـ ریشهٔ آن در سنسکریت گله (गोल) است وریشهٔ گلوله هم همان است ـ

غالی غالیه غوالی عر ـ (غ ـ ل ی) فل ـ (۱) گران بها ـ (عل) ـ (۲) از حد درگذرنده وغلوکننده (عل) ـ (۳) کسی وگروهی که در حق حضرت علیؑ غلو کردند و اورا

(ـَ) فتحه وهمزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه وهمزهٔ مضمومه (ـِ) کسره وهمزهٔ مکسوره (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

از درجه امامت بالاتر دانستند (عا). **غالیه** (۱) مؤنث غالی است (عا) (۲) خوشبوئی است مرکب از مشک و عنبر و غیرها که از جهت گران بها بودن (معنی اول غالی) چنان نامیده شد. جواهر اللغه طریقهٔ ساختن آن را چنین نویسد "سک و مشک سائیده میشود و عنبر حل کرده میشود و کافور سائیده میشود و مجموع در روغن بان یا روغن نیلوفر آمیخته میشود". غوالی جمع غالیه است (عل)

غالیدن فا - (غ سـ ل ی د سـ ن) مص - غلتیدن (شع) - برای مثال ذیل لفظ غال را به بینید - غالید (می) غالد (ع) غالنده (فل) - غالیده (مل) - غال (مر و اص) - ریشهٔ آن با غلتیدن یکی است -

غام فا - (غ سـ م) اسم - آواز اخراج باد با صدا از مقعد - (نک) -

غامر ع - (غ سـ م ِ ر) اسم - زمین خراب و زمینی که زیر آب مانده باشد خلاف عامر و کسی که خود را در سختی افکند - (عل) -

غامض ع - (غ سـ م ِ ض) فل - سخن مشکل (عا) - در عربی به این معانی هم میآید زمین پست و نرم و مغاک و مرد سست حمله و مرد گمنام و بیقدر و گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد و پا برنجن پرکنندهٔ ساق و بزرگ و فربه انشا لنگ و ساق

غانغرایا ع - (غ سـ ن غ سـ ر سـ ی سـ) اسم - "مقدمهٔ شقاقلوس است که ذکر یافت و آن ورمی است که از شان آن باشد که فاسد سازد عضو را اما با آن حس باقی باشد و چون استحکام یابد عضو و حس را نیز برطرف سازد و بسبب عفونت اخلاط رو به فاسده که ماده آن است" جمع الجوامع (ط) -

غانفر فا - (غ سـ ن ف سـ ر) عم - نام محله ای بوده از سمرقند - (ج) - ذیل لفظ غاتفر را به بینید -

غانیه ع - (غ سـ ن ِ ی) اسم "(واحد غوانی) زنی که حسین و جوانی بی نیاز باشد از زیور و زینت و بی نیاز باشد شوهر از مردان دیگر و زن جوان عفیفه و مستوره که خواهش مرد نداشته باشد خواه شوهر داشته باشد و خواه نداشته باشد" منتخب اللغه (عل)

غوانی

غاو فا - (غ سـ و) اسم - مبدل گاو که حیوان اهلی چهار پا است (شع) - جهانگیری این لفظ را ضبط کرده و مسئول استعمال تنها او است در غا و شنگ هست. نیز او غا در المعنی گو و آل زمین آورده اما سند نداده و مولف سراج احتمال تصحیف داده که غا

را غاو خوانده اند۔

غاوشنگ فا۔ (غ ۔ و ش ۔ ن گ) اسم۔ یعنی آن چوب گاوران باشد که گاو بدان راند۔ طیان گفت۔ مرد را نهمار خشم آمد از این + غاوشنگی برکف او رش گزین۔ لغت الفرس اسدی۔ غاو مبدل گاو است۔ وشنگ بمعنی غرطوم پس بضم شین اصح است چنانچه در شنگ نوشتم۔

غاوشو فا۔ (غ ۔ و ش ۔) اسم۔ یعنی تخم خیار بود و گویند خیار کهن باشد که از بهر تخم نگاه دارند لبیبی گفت۔ سرد و درانه و زردی چون غاوشوی خام + نه سبز چون خیار نه شیرین چو خربزه۔ (ش)۔ لغت الفرس اسدی۔

غاوون عر۔ (غ ۔ و و ن) اسم۔ (جمع غاوی)۔ گمراهان۔ (عل)۔

غایب عر۔ (غ ۔ ی ب) فل۔ ناپدید که مقابل حاضر است۔ (عا)۔

غایبانه۔ در غیاب و منسوب به غایب (عا)۔

غایت عر۔ (غ ۔ ی ۔ ت) اسم۔ (۱) پایان و نهایت (عا)۔ (۲) مجازاً فایده (عل)۔

غایات غایات جمع است۔ **غائی**۔ چیز منسوب به غایت (عل)۔

غایر عر۔ (غ ۔ ی ر) اسم۔ زمین پست و فرو رفته از هر چیز۔ (عل)۔

غایص عر۔ (غ ۔ ی ص) اسم۔ فرو رونده در آب و غواص مروارید (عل)۔ غواصان مروارید خلیج فارس آن را غیص تحریف کردند و جمع آن را غاصه گویند

غایط عر۔ (غ ۔ ی ط) اسم۔ (۱) زمین پست (عل)۔ (۲) فضله ای که از آدمی خارج میشود۔ (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول است چه عربها برای قضای حاجت به زمین پست میرفتند۔

غایله عر۔ (غ ۔ ی ل) اسم۔ شر و بدی و گزند۔ (عا)۔ غوایل جمع است۔

غباد فا۔ (غ ۔ ب ۔ د) عم۔ نام یکی از سلاطین سلسله کیان ایران قدیم بوده که بیشتر کی غباد گفته میشود و در اوستا هم ذکر او آمده است نیز نام یکی از سلاطین ساسانی است که پدر انوشیروان عادل بوده (عا)۔ در اوستا این لفظ کواته (Kavata) و در پهلوی کباد و در ترجمه تاریخ ایران به عربی به لفظ قباد نقل شده که در فارسی هم همان معرب بیشتر مستعمل است اما بقانون تبدیل حروف بهمه حروف نامبد

کاف بہ غین ہم جایز و غبادہم صحیح است وضم اول غلط مشہور است۔

غبار عر۔ (غ ذ ب سہ ر) اسم۔ گرد کہ خاک ریزہ است (عا)۔
غبار آلود ۔چیزی کہ بر آن غبار نشستہ باشد۔(عا)۔
غبار آوردن چشم ۔چیزی مانند گرد پیدا شدن بہ لودی چشم ۔(عا)۔

غباز
غبازہ فا۔ (غ ذ ب سہ ز) اسم۔ غبازہ و گوازہ چوب گاوران بود ۔ ناصرخسرو گفت ۔خصم تو گاوی است خرنہاد کہ ہرگز + نرم بگردد مگر بسخت غبازہ۔ ۔لغت الفرس اسدی ۔ایضاً۔ آنکہ و رفیق تو را رخصت داد است و جواز + سوی من شاید اگر سرش بکوبی بہ غباز ۔ بازہ بمعنی چوب کلفت است و غ مبدل گو مخفف گاو ۔ فرہنگ نویسا بغلط باکسر اول ضبط کردند۔

غباوت عر۔ (غ سہ ب سہ و سہ ت) اسم۔ کند فہم و کند ذہن شدن ۔ (عل)۔

غب عر۔ (غ ٤ ب ب) اسم۔ عاقبت و پایان چیزی و بہ آب آمدن شتر یک روز و تشنہ بودن یک روز و در ہفتہ یک بار و زیارت کسی کردن و یک روز تب آمدن و یک روز نیامدن و ہرکہ یک روز آید و یک روز نیاید و بالفتح یک روز در میان آب خوردن چہارپا و بالضم دریا رموج زن کہ آبش از ساحل بگذرد و بصحرا ریزد و زمین نشیب۔ منتخب اللغہ (عل)۔

غبب عر۔ (غ سہ ب سہ ب) اسم۔ غبغب کہ گوشت آویختہ زیر چانہ است۔ (شع) رودکی ۔از پی آفت ہر چیز پدید است سبب + سبب آفت من فرقت آن سیم غبب ایضاً۔ بدر چاچی ۔چتر زر شاہ چین گشت گرفتار ہند + خیمۂ گل ریزد زنگی سیمین غبب۔

غبرا عر۔ (غ سہ ب ر سہ ٤) اسم۔ زمین (عل)۔ غبرا مونث اغبر است یعنی چیزی کہ رنگ غبار دارد۔

غبرت عر۔ (غ ذ ب ر سہ ت) اسم۔ رنگ غبار ۔ (عل)۔

غبس عر۔ (غ سہ ب سہ س) اسم۔ خاکستر گون و تیرہ رنگ شدن (عل)۔

غبطہ عر۔ (غ ٤ ب ط) اسم۔ رشک کہ خواستن خوشی مانند خوشی دیگری است بدون زوال از او و مقابل حسد کہ خواستن خوشی کسی است با زوال از او۔

(عا)۔ در عربی معنی خوشی حال وشادمانی هم هست۔

غبغب عر۔(غ ــ ب غ ــ ب)سم۔گوشت آویخته زیر چانه (عا)۔

غبن عر۔(غ ــ ب ن)سم۔زیان در خرید و فروش۔(عا)۔ در علم فقه غبن دو قسم است غبن یسیر وغبن فاحش۔ اول آن است که خریدار قیمتی داده باشد که مقوین در اقلیت القدر قیمت کنند و اکثر مقوین کمتر از آن قیمت کنند و غبن فاحش آنکه هر مقوم کمتر از قیمتی که خریدار داده قیمت کند۔

غبوق عر۔(غ ــ ب و ق)سم۔شراب شبانگاه و آخر روز (عل)۔

غبی عر۔(غ ــ ب ی ی)سم۔کودن و نا زیرک۔(عل)۔

غپ
غپه فا۔(غ ذ پ)سم۔نشان اول برگ درخت که بر شاخه بشکل تخم مرغ یا گنبد اول ظاهر میشود و بعد همان بالا آمده باز شده برگ میگردد (تک اصفهان) گویا این لفظ محرف قبه است۔

غپان فا۔(غ ــ پ ــ ن)سم۔ترازوی بسیار بزرگ و ترازوئی که یک پله دارد وسنگ بطرف دیگر شاهین آویخته میشود۔(عا)۔ این لفظ مبدل کپان فارسی است که بایدپس باقاف (قپان) نوشتن بخیال این که ترکی است غلط است۔

غپک فا۔(غ ــ پ ــ ک)سم۔گیاهی است که از آن بوریا بافته و لخ نیز گویند عمید لوبکی گوید۔ باده که در دسر دهد خاک به است سزایش + مفرش اگر حریر شد سوختن است از غپک۔ رشیدی۔(شع)۔

غت فا۔(غ ذ ت)سم۔کسی که خود را کسی میداند و زود از جا در میرود (تک شیراز)

غتفر
غتفره فا۔(غ ذ ت ف ــ ر)سم۔گول و احمق (شع)حکیم سنائی۔حملگی راخیالهای محال + کرده مانند غتفره بجوال۔ ایضاً سوزنی۔ دهقان امام غاتفری مهتر شرع در منت تو اندچه زیرک چه غتفره۔ ایضاً انوری۔ خاک شهوت سپرچون ستور + تا نه زنت غتفره گیرد نه پور۔جهانگیری و رشیدی غت را هم بهمان معنی ضبط کردند لیکن سند از شمس فخری است که معتبر نیست۔

غث عر۔(غ ــ ث ث)سم۔لاغر مقابل ثمین که فربه است۔(عل)۔
غث و ثمین۔ چیزهای سبک و سنگین و بد و خوب (عل)۔

(ــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ذ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ء) کسره و همزهٔ مکسوره (ــ) آ (ــ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

غثیان عر- (غ ـ ث ـ ی ـ ن) اسم- (۱) بهم خوردن دل برای قی کردن- (عل) (۲) قی کردن (عا)- این معنی مخصوص فارسی است و بطور غلط مشهور در تکلم باکسر اول وسکون دوم است-

غجک فا- (غ ـ ج ـ ک) اسم- نام سازی است مشهور و آن را غژک وکانچه نیز خوانند شاه طاهر دکنی نظم نموده- مجلس دلکش و گل تا نبود بی مطرب + شده بلبل غجکی شاخ گل و غنچه غجک- جهانگیری- (شع)- ایضاً نزاری بس کنند ز سازها بر کار + از پی جشن این مبارک سور- دف و چنگ و رباب و زنبوره + غجک و نای و بربط و تنبور- گویا این لفظ از ترکی آمده که مجازاً در قسمی از ساز استعمال شده چه در ترکی بمعنی آواز با گریه و فریاد گلو است-

غداره فا- (غ ـ د ـ ر ـ ه) اسم- پیکان بزرگ را گویند- جهانگیری- (شع)-

غداف عر- (غ ـ د ـ ف) اسم- زاغ سیاه وکرکس بسیار پر و موی دراز سیاه و خصب و رفاهیت- (عل)-

غدار عر- (غ ـ د ـ د ـ ر) اسم- بسیار بی وفا- (عا)- در تکلم این لفظ بیشتر بمعنی مکار استعمال میشود-

غداره فا- (غ ـ د ـ د ـ ر ـ ه) اسم- (۱) آلت برندهٔ دو دم که قریب نیم ذرع بلند است و از اسلحهٔ جنگ است- (عا)- ریشهٔ این لفظ در اوستا کرته (و ند ۴ ص ۵۵) و در سنسکریت کرتری (कटारी) بوده که بمعنی بریدن است- (۲) مونث غدار بمعنی بسیار بی وفا است (عل)- در این معنی عربی است-

غده عر- (غ ـ د ـ د ـ ه) اسم- گره بزرگی که بر جائی از بدن جاندار برآید که لفظ فارسیش گلن است (عا)- غدد جمع است-

غدر عر- (غ ـ د ـ ر) اسم- مکر و فریب و بی وفائی- (عا)-

غدغد فا- (غ ـ د ـ غ ـ د) اسم- آواز مرغ خانگی (ماکیان)- (عا)-

غدیر عر- (غ ـ د ـ ی ـ ر) اسم- آبگیری که در آن آب باران وسیل جمع شده باشد (عل)- **غدیرخم**- نام غدیری بوده در خم نام جائی میان مکه و مدینه که حضرت رسول اللّٰه در مراجعت از حجة الوداع در آنجا همراهان را امر به توقف فرموده حضرت علی

را بلند کرده به امت فرمود هر کس را من مولی بودم علیؑ باید مولای او باشد - (عا) -

غدیّ عر - (غ ـ د ی ی) اسم - صبح کننده و بصبح چیزی خورنده - (عل) -

غذاء عر - (غ ذ ـ ء) اسم - خوراک که خوردنی و نوشیدنی است - (عا) -

غذنگ فا - (غ ـ ذ ـ ن گ) اسم "بی اندام و زشت دیدار باشد - قریع الدهر گفت -
همه چون غول بیابان همه چون ماصلیب + همه بدزهره بخوی و همه چون کاک غذنگ" لغت الفرس اسدی - در سنسکریت کدّ (कद) بمعنی بدوزشت است و انگ (अंग) بمعنی عضو و جزء بدن و معنی مجموع بدعضو است -

غُر فا - (غ ـ ر) اسم - (۱) بزرگ شدن خایه از باد یا پاره شدن پردهٔ زهار لفظ دیگرش فتق است - (عا) - (۲) کسی که خایه اش از مرض (معنی اول) بزرگ شده باشد که لفظ دیگرش دبه خایه است (عا) - (۳) خایهٔ بزرگ شده از مرض (معنی اول) - (عا) - (۴) غدّه ایکه برگردن و پیشانی و حوالی آنها برآید - (شع) - جامی تا شکندی ای غر پیشانیت غره ماه صفر + غره به ان غر مشو دورکن این درد سر - (۵) آهسته حرف زدن از سر خشم و با لفظ زدن (غر زدن) استعمال میشود بیشتر مکرر (غرغر) استعمال میشود و در آن صورت با لفظ کردن (غرغر) کردن گفته میشود - در سنسکریت گهر (घुर) بمعنی آواز دادن است - (عا) - غر زدن بمعنی پنهان راضی کردن و بردن زن فاحشه و امرد هم هست - (ذک) (۶) جای تورفته از ظرف فلزی از خوردن بچیز سخت (تنک شیراز) (۷) زنگوله - (تنک یزد)
بافتح اول - (۱) زن فاحشه که الفاظ دیگرش قحبه و جنده است - (شع) - ابن یمین طبع چون بپدم من از مال خواجه + زنش غر که خود را کم از خواجه داند - رشیدی گوید "و از این جهت بیدل را غر دل گویند" (۲) مخفف غرد عربی است بمعنی خانهٔ چوبین لیکن تنها با لفظ باد استعمال شده بمعنی خانهٔ چوبین تابستانی (شع) خسروانی کسرگه که تیره بگردد جهان + بسوز دچو دوزخ شود بادغر - باکسر اول جنبانیدن جزء یا تمام بدن از روی ناز و با لفظ دادن استعمال میشود (عا) - مثال فلان غر میدهد و راه میرود -

غُراب عر - (غ ـ ر ـ ب) اسم - (۱) کلاغ و زاغ که پرندهٔ حرام گوشت است (عا)
غراب البین کلاغ که به اعتقاد عوام عرب دیدار یا آوازش باعث جدائی

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

دوستان میشده یا قسمی از کلاغ بوده که باعتقاد ایشان چنین بوده (عل)۔ (۲) قسمی از کشتی بادی قدیم بوده که شبیه بشکل غراب (بمعنی اول) ساخته میشده کشتی دودی این عصر را هم غراب میگویند۔ (عا)۔

غراره (غ-ر-ر-ه) اسم۔ غرغره که آب در حلق گردانیدن است۔ (شع)۔ حافظ۔ اگر گهی بزبانم حدیث تو برود + زبی طهارتی آن را همی غراره کنم۔ این لفظ محرف لفظ غرغره عربی است واکنون در فارسی و اردوی هند هست فرهنگ نویسها آن را فارسی قرار داده بمعنی مضمضه نوشته اند اما اشتباه است۔ **غراره** (بابا رسیدل از تار) عربی هم هست بمعنی نا آزموده بودن و فریب خوردن (ل) و با کسر اول بمعنی جوال است و غرایر جمع آن و صاحب صراح گوید گمان می برم که بدین معنی فارسی باشد۔ (شع) سیف اسفرنگی۔ در شب قدر جاه تو روح این نظاره کرد + این شش وسه قرا بدا دید تو را غراره۔

غراش فا۔ (غ-ر-ش) اسم۔ اسم مصدر غراشیدن است بمعنی تندی و خشم (شع)، غراشیدن را ببینید۔ جهانگیری معنی دوم را خراش نوشته مستند باین شعر امیرخسرو۔ بناگیرا که پیش بت بتسلیم + بزیر اره ای شد نوش بدونیم۔ تو کز عشق حقیقی لافی از دوست + غراش سوزنی بنمای در پوست۔ لیکن رشیدی احتمال تصحیف داده که لفظ مذکور در شعر خراش است۔ اگرچه غراش مبدل خراش ممکن است لیکن استعمالش سند میخواهد۔ ایضاً جهانگیری غم را معنی سوم غراش قرار داده اما سند نیاورده۔

غراشیدن فا۔ (غ-ر-ش-ی-د-ن) مص خشم آلود و تند شدن۔ (شع) (آ) غاجی۔ چنان شد غراشیده از کینه اش + که آتش زبانه زد از سینه اش۔ مشتقات را هم شاعر میتواند استعمال کند۔

غراغر فا۔ (غ-ر-غ-ر) اسم۔ آواز داخل شکم (شع)۔ کمال اسمعیل یک مگرد از غراغر بجو + رودگانی خاطرم افگار + ترسم از من رها شود چنانکه در بجای تو بتنگی سه چهار۔ در سنسکرت گهرگهر (घरघर) بمعنی آواز است۔

غرامت عر۔ (غ-ر-م-ت) اسم۔ تاوان که عوض چیز تلف شده است (عا)۔ در عربی بمعنی عذاب سخت و واجب الادا هم هست۔

غراونگ فا۔ (غ-ر-و-ن-گ) اسم بمعنی بسیار بزرگ بود و در عربی از آن

بلفظ اعظم تعبیر کنند ـ عماد زوزنی نظم نموده ـ گر دگر بد و داده اورنگ وگرگر + زعرش و کرسی عزا ورنگ و برتر ه جهانگیری ـ (شع) گروگر بمعنی خداست وگرگر بمعنی تخت پس معنی شعر چنین است که خدا ورا اورنگ و تختی داده که از عرش و کرسی بزرگ تخت تراست پس معنی غرنبزرگ واورنگ بمعنی خود تخت است و معنی جهانگیری درست در نمی آید ـ گویا غر مبدل خراست بمعنی بزرگ یا شاید در شعر لفظ خراست و تصحیف خوانی شده

غرایب عر ـ (غ ـ ر ـ ی) ب، اسم ـ (جمع غریبه) چیزهای نادر عجیب (عا) ـ

غرب عر ـ (غ ـ ر ـ ب) اسم ـ جای فرو رفتن آفتاب و ستارگان (عا) در عربی باین معانی هم میاید " دلو بزرگ و ظرفی که در آن آب کنند و تیزی تیغ و زبان و تیزی هر چیز و تیزی رفتار اسب یا اول رفتار و اسب تیزرو و رفتن و دور شدن و اول چیزی و کنار آب و تیزی و رگی است در چشم که همیشه آب از آن روان باشد و نه ایستد چون ناسور و اشک و جای روان شدن اشک از چشم و آبله که در چشم میشود و ورم که در گوشهٔ چشم میباشد و بیاری آب دهان و توی دهان و درختی است در عرب بزرگ و خاردار و روز آب خورانیدن و پیش چشم و پس آن و فراق و دوری و بالضم برآمدن از وطن و دور رفتن از جای خود ـ بفتحتین درختی است که آن را بفارسی پده گویند و شراب و زر و نقره و جام نقره و قدح و بیاری است که گوسفند و بز را می شود و آبی که از دلو چکد و میان حوض و چاه و کبودی چشم اسب و بوی آب و گل و سهم غرب بطریق اضافه و بطریق صفت تیری که اندازنده آن معلوم نباشد و بضمتین غریب و نام موضعی است " منتخب اللغه ـ

غربا عر ـ (غ ـ ر ـ ب ـ) اسم ـ (جمع غریب) مسافرها و نادرها ـ (عا) ـ

غربال فا ـ (غ ـ ر ـ ب ـ ل) اسم ـ آلت بیختن که ظرفی است دارای دیوارهٔ مدور که عموماً از تخته است و ته ظرف دارای سوراخهای بسیار است از روده بافته میشود یا از مفتول (عا) عین این لفظ با کسر اول در عربی آمده ـ **غربال کردن** ـ مجازاً تفحص بسیار کردن (عا) **آب در غربال بیختن** ـ کار بیهوده کردن ـ (عا) ـ امثال ـ (۱) " آردم را بیختم و غربالم را آویختم " (۲) " هر چشمی غربال از پردلی آسیا است " (۳) " قرار در کف آزادگان نگیرد مال + نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال "

غربت عر ـ (غ ـ ر ـ ب ـ ت) اسم ـ (۱) دور بودن از وطن ـ (عا)

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (ـ) واو عرابی (ی) یاء اعرابی

غربتی - (۱) هرچیز منسوب به غربت (عا). (۲) صحرانشین های مخصوص ایران که همیشه جاعوض میکنند و نام دیگر شان کوچی است. (عا). (۳) غریب ... (اثر دکتر شیراز)

غربیل فا. (غ سر ب ی ل) اسم. مبدل غربال است (غربال را ببینید).

غربیله - غرو ناز. (تک).

غرت فا. (غ ه ر ت) اسم. (۱) شخص خودپسند خودآرای مبالغه کننده در بیان چیزهای راجع به خودش. گاهی بالفظ غراب (غرت و غراب) هم استعمال میشود. (۲) غرتی همان غرت است. در سنسکریت گرو. (गर्व) بمعنی تجبر و غرور است و گرویته (गर्वित) بمعنی متکبر و مغرور.

غرث عر. (غ ر ث) اسم. گرسنه شدن و بافتح اول و دوم گرسنگی. (مل).

غرجستان فا. (غ ر ج ه س ت ا ن) علم. نام ولایتی است در افغانستان حالیه که در قدیم مستقل بوده و غرشستان هم گفته میشده. یاقوت در مراصدالاطلاع گوید «غرشستان ولایتی است جدا که هرات در مغرب آنست و غور در مشرق آن و مرورود در شمالش و غزنین در جنوب آن و به آن غرجستان هم میگویند. ناحیه ایست وسیع دارای دهات بسیار و در آن رودی است که مروالرود نامیده میشود. به آن ولایت یک دروازه است که بدون اذن نمیشود داخل شد. در آن دو شهر است یکی راسنین و دیگری راسورین گویند در بزرگی شبیه بهم هستند و میان شان یک منزل راه است» (ح).

غرچه فا. (غ ر ج ه) اسم. (۱) احمق و نامرد (شع). خاقانی - من عزیز مصر حرمت را و این نامحرمان + غرز نان برزنند و غرچگان روستا. ایضاً سنائی - بر گذر زین سرای غرچه فریب + در گذر زین رباط مردم خوار. ایضاً ابی طیب مصعبی - چرا عمر طاوس و دراج کوته + چرا مار و کرگس زید در درازی. صد و اند ساله یکی مرد غرچه + چرا شصت و سه زیست آن شاه تازی. (۲) کسی که اهل غرجستان است (شع). سوزنی - چون ماه رخ حور وش غرچه نژادی + عاشق دو صد ش بیش بدی چو قمر بر

غرچه فا. (غ ر ج ه) آواز ساییدن دندان بهم بافشار. اکثر بیشتر بالفظ دندان (دندان غرچه) و بالفظ رفتن استعمال میشود. در سنسکریت (........) بمعنی بهم ساییدن هست و در اوستا گرز (.......)

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی.

غرد	عر - (غ ـ ر د) اسم - بمعنی خانہ است اما بالفظ باد استعمال میشود مثل بادغرد بمعنی خانۂ تابستانی (شع) - ابو شکور - خوش آن جای وکاشانہ و بادغرد + بدو اندرون شادی و نوش خورد -
غرده	فا - (غ ـ ر د ه) اسم - گرد ون کہ لفظ دیگرش ارابہ است - (شع) - سوزنی زخواب جستی و گفتی زہی مبارک زر + کہ خمرہ خمرہ از او میکشد بر غرده -
غرر	عر - (غ ـ ر ـ ر) اسم - (جمع غرہ) (۱) اول ماہہا - (عل) (۲) بزرگان قوم - (عل) - (۳) سپیدیہای پیشانی اسب بزرگتر از درمی - (عل) (۴) بہترہا و اولہای چیزہا - (عل) - (۵) غلامہا و کنیزہا - (عل) -
غرار	عر - (غ ـ ر ر ـ ر) اسم - (مونث اغر) نیک وسفید و اول ہرچیز و نیک کردار و اسب پیشانی سفید - (عا) - در تکلم بمعنی چیزہای خوب روشن است مثل اشعار غرار -
غرّه	عر - (غ ر ر ه) ص - (۱) فریفتگی و ناآزمودگی در کار - (عل) -

(۲) متکبر و مغرور - (عا) - این معنی مخصوص فارسی است و در تکلم بافتح اول است کہ غلط مشہور است - باضم اول - (۱) اول ماہ قمری - (عا) - در عربی سہ روز اول ماہ غرہ است - (۲) "سپید قوم و سپیدی پیشانی اسب بزرگتر از درمی و بہتر و اول از ہر چیز و غلام و کنیزک" منتخب اللغہ (عل) - در عربی با تار (غرة) است کہ وقت وقف بہار میشود و در فارسی آن ہا ہم زاید است -

غرہ تراغ	فا - (غ ر ر ه ت ـ ر ا غ) اسم - رعد کہ آواز ابر است (تک شیراز) -
غریدن	فا - (غ ر ر ی د ـ ن) مص - آواز دادن شیر و ہر نعرہ مانند آن (عا) -
غرش	غرید - (می) - میغرد - (مع) غرندہ - (فل) غرش (اص) باقی مشتقات استعمال ندارد و جای آنہا لفظ غرش با مشتقات لفظ شدن و کردن استعمال میشود - در شعر بہ لفظ غرش حرف تا رگاہی ملحق شدہ غرشت میشود - در سنسکریت گرج بودہ و در اوستا گرز (؟) آسمان غرشا - رعد کہ صدای ابر است (عا)
غرس	عر - (غ ـ ر س) مص - درخت نشاندن - (عل) - در عربی بمعنی درخت نشاندہ ہم ہست و جمع اغراس و غراس است - بافتح دوم (غ ـ ر ـ س) -

غرس و غرم خشم باشد - رودکی گفت - گر نه بدبختی مرا که فکند + بکی جاف جاف زود غرن
او مرا پیش شیر بیندد + من نتاوم براوشته گس -

غرشستان فا - (غ - ر ش ، س ت - ن) عم - مبدل غرجستان است (بہ بینید) (ج) -

غرشمال (غ ، ر ، ش م - ل) اسم - نام ایلی است در ایران و ہند که دائما در حرکت
ہستند و اسباب چلنگری و غربال میفروشند و ایشان را نفر و فیوج دکولی و غرتی
ہم گویند - بعضی از اہل لغت آن را با قاف (قرشمال) ضبط کردند لیکن زبان ایل مذکور فارسی است
پس نام شان ہم فارسی است که در آن قاف نیست و ارسته در مصطلحات آن را با قاف
ضبط کرده گوید "قرشمال با اول و دوم مفتوح مطربان ہمراه کا ولیہا (کولیہا) (مح) - از کجا
طوبلی که شیخ فیضی فیاضی متضمن لغات متضاده در ہجو تصنیف نموده معنی زبان آن جماعت معلوم میشود

غرشیدن فا - (غ - ر ش ی - د - ن) مص - (مخفف غراشیدن است) خشم آلود و تند
شدن (شع) لبیبی - چو غرشیده گشتی ز خشم و ستیز + گرفتی از او دیو راه گریز -
مشتقات را ہم شاعر میتواند استعمال کند -

غرض ع - (غ - ر - ض) اسم - مقصود و غایت (عا) - در عربی به این معانی
ہم ہست "نشانه تیر و خواست و قصد نمودن و دل تنگ و ملول شدن و
ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن" منتخب اللغة - (عل) -

غرغر فا - (غ ، ر غ ، ر) اسم - (۱) آوازی که از دولاب ہنگام آب کشیدن بیرون
میاید - (عا) - (۲) مجازاً حرف زدن زیاد بجای کسی - (عا) -
(۳) "غلتکی باشد که ریسمان را بر زیر آن نهاده بکشند چون غلتکی که ریسمان دلو را بر آن
گذاشته دلو از چاه بر آرند - حکیم خاقانی فرماید - بلوح پای و بپا چال و غرغره بکره +
بنایژه بکوک و بتار و پود ثیاب" جہانگیری - در تکلم به آن غرغره گوئیم - جہانگیری
غرغرا با فتح ہر دو غین ضبط کرده لیکن تلفظ امروز ایران با کسر است - با ضم ہر دو غین
(۱) مرد فتق دار و خایه فتق دار (شع) - در تکلم غرگفته میشود و وجه تسمیه آواز غرغر است
که از خایه فتق دار بیرون میاید - (۲) آہسته حرف زدن از روی خشم و با لفظ کردن
استعمال میشود - (عا) - **غرغری** - (۱) کسی که غرغر (بمعنی دوم) میکند - (عا) -
(۲) چیز گرد میان سوراخ که جائی آزاد کار گذاشته شده باشد و در حرکت صدای

(عل) اسم فاعل (مل) اسم (مر) امر (مص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین) -

غرغر میکند (عا). (۳) بازیچهٔ ایست که پیالهٔ کوچک آویخته با موی یا دم اسب است به یک تختهٔ چوب و بر دهن پیاله کاغذ یا پوست بسته است و در دور گرداندن آن پیاله صدای غرغر بیرون میآید (عا). تمام معانی غرغر با مناسبت تلفظ بمناسبت شباهت معنی با آواز تلفظ است.

غرغره فا. (غ ء ر غ ء ر ه) اسم. (۱) چوب یا فلز مدوری که بر آن ریسمان پیچیده میشود یا جائی آزاد کار گذاشته میشود تا گردش کند (عا). (۲) نام پرنده ایست شبیه به کبک و دراج (عا). در این معنی عربی است.

غرغشه فا. (غ ـ ر غ ـ ش ه) اسم. (مبدل خرخشه) مجادلهٔ بیجا و زحمت (تک شیراز).

غرفات عر. (غ ـ ر ـ ف ـ ت) اسم. (جمع غرفه) بالاخانهای کنار بام (عا). با سکون دوم هم صحیح است.

غرفه عر. (غ ـ ر ف ه) اسم. بالاخانهٔ کنار بام (عا) غرفات جمع است. در عربی بمعنی یک مشت آب هم هست و جمعش غراف است.

غرق عر. (غ ـ ر ق) اسم. (۱) تمام فرورفتن در آب و از سرگذشتن آب (عا). در عربی با فتح راء است. **غرقه** ـ بهمان معنی غرق است. (۲) غرق شده در آب (عا). با فتح اول و کسر دوم صفت مشبهه است بمعنی غرق شده (عل). با کسر اول و دوم. فا. آواز شکستن چوب و استخوان و امثال آنها. (تک شیراز) پس قاف مبدل غین است.

غرم فا. (غ ر م) اسم. میش کوهی (نث و شع) سعدی. شنیدم که در دشت صنعان جنید + سگی دید بر کنده دندان ز صید. پس از غرم و آهو گرفتن به پی + لگد خوردی از گوسفندان حی. در سنسکریت مرگ (मरग) برای معنی هست و حروف جای خود را عوض کردند. ایضاً لفظ غرم عربی هم هست بمعنی وام و تاوان (عل). مولوی معنوی. چند فرعونا کشی بی جرم را + می نوازی مرتن بی غرم را. با فتح اول، خشم و کینه (شع). (ذیل غرمیدن را ببینید).

غرماء عر. (غ ـ ر ـ م ـ ء) اسم. (جمع غریم) طلبکاران (عا). در عربی بمعنی قرضداران و دشمنان هم هست. **غرما کردن** ـ تقسیم کردن

(ـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

طلبکار با مال مدیون را - (عا) - بافتح اول و سکون دوم "یک بخش است از چہار بخش درہم کہ یک دانگ و نیم باشد و در ذخیرہ گفتہ کہ غرما یک دانگ و نیم است یا دو دانگ" رسالہ مقادیر از میر محمد مومن -

غرمانوش | فا - (غ بہ ر م سہ ن و ش) اسم "ترخون باشد و بیخ جنس کوہی آن عاقرقرحا بود" جہانگیری - (ط) -

غرمب | فا - (غ ز ر ز م ب) اسم - آواز افتادن چیز سنگین در آب (تنک شیراز)

غرمچ | فا - (غ ز ر م سہ چ) اسم "در فرہنگ قدیم شاہنامۂ حکیم فردوسی کہ محمد علوی طوسی در اصفہان بسیصد سال پیش از روی لغات مرقومہ حواشی شاہنامہ نقل نمودہ گوید غرمچ پختنی است از گوشت و روغن و ارزن فردوسی از قول شوہری کہ زنش برای او غرمچ پختہ بود بہ تہدید و خشم گفتہ - مرا غرمچ ار تو بہ پختی نہ بی + زہی شوخ دیدہ زہی روسپی - نہ بی بزبان دری یعنی چہ میشد و چہ بود معلوم میشود کہ خورشی کہ اکنون غرمہ گویند - ہمان غرمچ قدیم است - در رشیدی گفتہ بفتح غین و میم ارزن پختہ بچربی یا بگوشت و مغز تواس بخیرہ بمعنی سیاہ دانہ آوردہ است و این بیت را شاہد کردہ جوی ز غرمن تو بہ زکشت خرمن عمر + گدای دانۂ خال تو ام نہ از غرمچ - برای تشبیہ خال و در این بیت بمعنی سیاہ دانہ مناسب است" ناصری در محیط اعظم بمعنی غرمچ شونیز (سیاہ دانہ) است - در معنی پختنی ریشہ اش در سنسکریت گھرمچ (घर्मज) است بمعنی پیدا کنندۂ گرمی و پیدا شدہ از گرمی پس با لفظ گرم از یک ریشہ است

غرمہ | فا - (غ ز ر م ہ) اسم - (۱) گوشت سرخ کردہ کہ برای زمستان محفوظ میدارند - (عا) - (۲) خورشی است کہ با گوشت و بقولات پختہ میشود و اقسام دارد مثل غرمہ سبزی و غرمہ بہ و غرمہ کدو (عا) - گویا بمعنی لفظ منسوب بہ غرم (میش کوہی) است کہ در اول خورش پختہ از گوشت آن را غرمہ میگفتند یا منسوب بہ غرم بمعنی سیاہ دانہ است کہ در اول در آن خورش سیاہ دانہ میریختند - احتمال میرود این لفظ با قاف قورمہ و ترکی باشد کہ بمعنی کباب است لیکن ممکن است قورمۂ ترکی از غرمۂ فارسی گرفتہ شدہ باشد - برای مزید تحقیق غرمچ را ہم ببینید -

غرمیدن | فا - (غ بہ ر م ی د سہ ن) مص - خشمناک و کینہ ور شدن - (شع) - رشیدی

گوید " غرم بالفتح خشم و کینہ و غرمان یعنی غضبناک و خشم گین و ہمچنین غرمندہ و غرمیدہ
نصیر ادیب گوید ۔ دشمن خویش را بری فرمان + مرزبان دوست را کنی غرمان ۔
وجلالی گوید ۔ از کینہ ان گونہ غرمندہ شد + کہ شیر از نہیبش سر افکندہ شد " مادۂ
غرمیدہ و گرمیدہ (گرم شدن) یکی است و گرم شدہ بمعنی خشمگین شدن در تکلم ہم ہست
گرم در سنسکرت گھرم (घर्म) در اوستا گرمہ ۔ (قام للہ ۔ ۱ ۶۴ لد) است ۔

غرن فا ۔ (غ سـ ر سـ ن) اسم " بانگ و دمہ گریستن بود در گلو ۔ بو العباس عباسی
گفت ۔ دو دستم بہ سستی چو بودہ پیاز + دو پایم معطل دو دیدہ غرن "
لغت الفرس اسدی طوسی ۔

غرنبہ فا ۔ (غ و ر و ن ب ا) اسم " تشنیع و بانگ کردن بود بخشم ۔ لبیبی گفت
دو چیز تن بشکن و دو برکن + مندیش ز غلغل و غرنبہ " لغت الفرس اسدی
طوسی ۔ ریشۂ غرنبیدن و غریدن یکی است رشیدی غرنب و غرنبیدن باشتقاق
را ہم ضبط کردہ لیکن مورد استعمال دیدہ نشدہ ۔ ریشہ اش با غریدن یکی است

غرنگ فا ۔ (غ سـ ر سـ ن گ) اسم " بانگ نرم گریہ بود در گلو منجیک گفت ۔ کا ندر
در ہجر تو دایم نفیر است و فغان + شغل من در عشق تو دایم غریو است و
غرنگ " لغت الفرس ۔ ایضاً ظہیر گوید ۔ بہ پیش خسرو روی زمین برآرم بانگ +
چنانکہ در غم گردون فتد غریو و غرنگ ۔ ایضاً سوزنی گوید ۔ از ہر بچہ غریو بلند
چو خصم را + از حلقۂ کمند بحلق افگنی کمند ۔ ایضاً سراج الدین سگزی گوید ۔ بازش رہا ن
ز عالم خاکی کہ روز و شب + چشمی پر آب دارد و جانی پر از غرنگ ۔

غریچی فا ۔ (غ سـ ر سـ ی چ ی) اسم " سرمای سخت و زمستان و غرنچی بحذف تحتانی
مخفف آن و از این قطعہ معلوم میشود کہ نام شخصی است معین یا غیر معین ۔ چو
غریچی بہ محشر زندہ گردد + بسنجد طاعتش ایزد بمیزان ۔ کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو پلہ دارد سر بگردان " سراج اللغات ۔ (تخ) ۔

غرو فا ۔ (غ سـ ر و) اسم " نی باشد تازیش قصب است ۔ کسائی گفت ۔ غریب
بایدش از من غریو کو شب و روز + بنالہ رعد غریوانم و بصورت غرو "
لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً اسدی ۔ یکی گفت مرنی چو زنگیں تدرو ہمی جا

(عل) ازبان علماء (زن) زبان زنان (بز) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (ما) ماضی (مض) مضارع

است در بیشۂ بید و غرو۔

غرواش غرواشہ فا۔ (غ۔ ر و س۔ ش) اسم "غرواشہ گیاہی باشد کہ جولاہگان و کفشگران آن را بلیف کنند و دستہ دست بہ بندند و بر روی چیزی مالند۔ لبیبی گفت چو غرواشہ ریشی بسرخی و چندان + کہ صد لیف از دہ یکش بست بتوان" لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ ایضاً سوزنی گوید۔ جولاہۂ کار ماندہ گوئی + غرواش نہادہ بر تغارہ۔ رشیدی باضم اول ضبط کردہ و گوید "و غوروداش و غورواشہ نیز گویند"۔

غروب عر۔ (غ ۃ ر۔ و ب) مص۔ پائین رفتن آفتاب و ماہ و ہر ستارہ از افق غربی (عا)۔ بالفظ کردن استعمال میشود۔

غرود۔ فا۔ (غ ر۔ و د) اسم۔ غرید (بہ بینید) (شع)۔ جہانگیری۔

غرور عر۔ (غ و ر۔ و ر) اسم۔ (۱) فریفتن و فریب (عل)۔ (۲) تکبر و نخوت (عا)۔ این معنی ماخوذ از اول و مخصوص فارسی است۔ **غرور کردن**۔ مغرور و خودپسند شدن۔ (عا)۔ بافتح اول۔ فریبندہ و شیطان و دنیا و آنچہ بدان غرغرہ کنند از ادویہ (عل)۔

غروزن عر۔ (غ ۔ ر و ی ز۔ ن) اسم "بمعنی پرویزن (غربال) است" جہانگیری (شع)۔

غریاسنگ فا۔ (غ ر ی س۔ ن گ) اسم "نان تنک بروغن در جوشاندہ بود۔ فرنکور گفت۔ گر من بشل سنگم با تو غریاسنگم + ور نہ انکہ تو چون آبی باختہ دلم ناری" (عا)۔ لغت الفرس اسدی۔ در ضرورت شعری حرف را مفتوح شدہ۔

غریب عر۔ (غ ر ی ب) اسم۔ (۱) دور (عل)۔ (۲) بیگانہ۔ (عا)۔ (۳) مسافر و دور از وطن۔ (عا)۔ (۴) چیز عجیب و نادر (عا)۔

امثال معنی سوم۔ (۱) "سگ و دربان چو یافتند غریب + آن گریبان گرفت و این دامن"۔ (۲) "غریب اگرچہ بغربت میان گنج بود + ہمین کہ نام شود از تن غریب دل تنگ است"۔ **غریب زادہ**۔ "در محاورہ بمعنی لولی زادہ چہ اکثر مسافران بہ لولی و کولی اختلاط کنند ناظم ہروی۔ غریب زادہ کہ تخمش برافتد از عالم + نمیشود کہ نباشد گزندہ و بدذات"۔ باوصف این قباحت بمعنی مسافرزادہ نیز آمدہ۔

علی قلی خان اعظم بن حسین خان شاملو۔ ہیچون بیاض چشم سیاہان خوش نگاہ + ہند از غریب زادۂ ایران سپیدرو است شفیع اثر۔ تر انکہ زشوخی ندیم مغلہا است + غریب زادۂ ہند و نژاد خاسہ ما است " بہار عجم۔ **غریبی** (۱) ہر چیز منسوب بہ غریب۔ (عا)۔ در این معنی یا ر علامت نسبت است۔ (۲) غریب بودن۔ (عا)۔ یا ر علامت مصدر است (۳) نوعی از پارچہ بودہ۔ (شع)۔ فوقی یزدی۔ نیست جای جلوۂ کمخای نیزل من بہ یزد تا بدارد اینجا حکم بر غریبی میکند۔

غرید | فا۔ (غ ۔ ر ی د) اسم۔ جہانگیری گوید " غرود و غرید زنی را گویند کہ بشرط دوشیزگی عروسی کند و دوشیزہ نباشد ابو العباس گفتہ۔ نرم نرمک چو عروسی کہ غرود آمدہ بود + باز آنسوی بزندش کہ ازین سو باز آی " (شع) رشیدی شعرا نسبت بوزنی دادہ و لفظ شعر را غرید نوشتہ۔ بعضی از فرہنگ نویسہا غرید بر وزن فرقد ضبط کردہ اند لیکن با وزن شعر مذکور نمیسازد۔

غریزان | فا۔ (غ ۔ ر ی ز ۔ ن) اسم۔ غرویزن۔ (غربال) (شع) جہانگیری۔

غریزہ | ع۔ (غ ۔ ر ی ز ہ) اسم۔ طبیعت و سرشت (عل)۔ در عربی با تار مدور (ۃ) است کہ وقت وقف بہ ہا میشود و در فارسی آن ہا ہم زاید است۔

غریزی۔ ہر چیز طبیعی۔ (عل)۔

غریزن | فا۔ (غ ۔ ر ی ز ۔ ن) اسم۔ مخفف غرویزن بمعنی غربال۔ (شع)۔

غریفج غریفر | فا۔ (غ ۔ ر ی ف ۔ ج) اسم " دیگ و لای بود " جہانگیری۔ (شع)۔

غریق | ع۔ (غ ۔ ر ی ق) اسم۔ شخص فرو رفتہ در آب (عا)۔ غرقی جمع است۔

غریم | ع۔ (غ ۔ ر ی م) اسم۔ قرض دار و طلبگار و دشمن (عل)۔ غرما و غرام جمع است۔

غریو | فا۔ (غ ۔ ر ی و) اسم " بانگ باشد۔ عنصری گفت۔ تیر شد غشق در دشت پیچید جز غریو و غرنگ نپسچید " لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ این لفظ اسم مصدر از غرویدن است۔ با غریدن از یک ریشہ است بہ بینید۔

غرویدن | فا۔ (غ ر ی و ی د ۔ ن) مص۔ بانگ زدن۔ (شع)۔ غروید (می)۔ غروید (مع)۔ غروندہ (فل)۔ غرویدہ (مل)۔ غریو (اص)۔ غریوان صفت مشبہ است۔ با غریدن از یک ریشہ است (بہ بینید)

(۔) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ؙ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ِ) کسرہ ، مکسورہ (ـ) (۔) واو اعرابی (ی) یار اعرابی

غزی ع - (غ - ز ی ی) علم - نام دیگر نجف اشرف است - (دع) - در عربی در اصل بمعنی نیکو و خوش گل و بنای قشنگ است - منسوب به غزی غزوی است

غز تر - (غ ز) اسم - نام طایفه از ترکان بوده که در حدود خراسان سکن داشتند و سلطان سنجر سلجوقی - (وفات ۵۵۲ هجری) چهار سال در دست ایشان اسیر بوده از این جهت مهیت تاریخی پیدا کردند - (عا) -

غزا ع - (غ - ز - ء) اسم - رفتن به جنگ با دشمن دین - (عا) -

غزاة ع - (غ ز - ت) اسم - (جمع غازی) روندگان بجنگ با دشمن دین - (عل)

غزارت ع - (غ - ز - ر - ت) اسم - بسیار شیر گردیدن (عل) -

غزال ع - (غ - ز - ل) اسم "آهو بره که بحرکت و رفتار آمده باشد و آفتاب و شعاع آفتاب دم الغزال گیاهی است که بدان رنگ سرخ کنند و کعب الغزال قسم شکری است سفید و بالفتح و تشدید زا و ریسمان فروش" منتخب اللغه (عل) - در فارسی بمعنی مطلق آهو استعمال میشود -

غزالی - (۱) هر چیز منسوب به غزال (عل) - (۲) لقب ابو حامد محمد بن محمد بن طاوس غزالی است که در عصر خود از بزرگترین فضلا بوده و وفاتش در پانصد و پنج هجری واقع شده (عل) -

غزاله " آهو برهٔ ماده و غزالة الضحی اول چاشت " منتخب اللغه - (عل) -

غزاوت ع - (غ - ز - و - ت) مص - رفتن به جنگ دشمن دین - (عل) -

غزالغرت (غ ز ا غ ز ت) لفظی است که در مقام نفرین مثل زهرمار و خفه شو استعمال میشود و این نفرین عراق عرب است که زوار ایران از آنجا به ایران آورند خود لفظ بی معنی است و معلوم نیست از چه زبانی است شاید عراقیها هم از اثر حکومت ترک از ترکی گرفتند (تک) -

غزل ع - (غ - ز - ل) اسم - (۱) حرف زدن با زنان و بیان در بارهٔ زنان و عشق ایشان (عل) - (۲) "در اصطلاح شعرا عبارت است از ابیات چند متحد در وزن و قافیه که بیت اول ان ابیات مصرع باشد فقط و مشروط آن است که متجاوز از دوازده نباشد اگرچه بعضی شعرای سلف زیاده مقرر کرده اند و هر شعر یکه زیاده بر آن بود آن را قصیده گویند و در غزل غالباً ذکر حال محبوب و صفت حال محب و وصف

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (ذ) تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی -

احوال عشق و محبت بود کذا فی مجمع الصنایع و غزل را تشبیب نیز گویند کذا فی جامع الصنایع و
صاحب مجمع الصنایع تشبیب را از انواع غزل شمرده ۔ کشاف اصطلاحات الفنون (عا) ۔
اگرچہ شعر فارسی اسلامی ما تقلید از شاعری عربی است لیکن در شاعری فارسی تغییرات
و تحمیلاتی آمده است در عربی غزل ابیاتی است در اول قصیده که در آن بیان عشق
با زنان و گفتگوی با معشوق است و آن را تشبیب ہم گویند در فارسی ہم در ابتدا ہمان
طور بوده و تاکنون ہم ابتدای بعضی قصاید بیانات راجع به معشوق و عشق است چون ابتدای
آن قسم قصاید جذاب بوده و بسیاری از مردم ہمان ابتدای چنان قصیده را حفظ میکردند
ایرانیہا یک قالب مخصوص شعر از روی آن اختراع کردند که در قالب شکل قصیده دارای
مطلع باشد و مضمون منحصر به عشقیات ۔ در قرن سوم ہجری غزل در فارسی اختراع شده بود
و استادان اوایل آن حنظله بادغیسی و رودکی و جمعی دیگر بودند و بعد آوردن تخلص
در مقطع ہم مرسوم گشت و مضمون ہم منحصر به عشق مجازی نماند بلکہ مسائل تصوف و عرفان ہم
در پردهٔ عشق مجازی از مضامین غزل شده بر رونق آن افزود و باز در قرن دہم
ہجری اصلاح دیگری در غزل شد ۔ که فلسفه و اخلاق ہم از مضامین غزل گردید و بزرگترین
استاد آن سبک صائب تبریزی شاعر قرن یازدہم ہجری است و ہمان سبک تاکنون
در ہندوستان ہست اما در ایران آخرین شاعر آن شیخ محمد علی حزین بوده که در فتنهٔ
افغان در اصفہان بوده و بعد با ہجرت بہند کرده در بنارس مدفون است ۔ در ایران
از زمان سلطنت زندیه (ابتدای قرن سیزدہم ہجری) تاکنون سبک قدما تجدید شده مضمون
غزل منحصر به عشق و تصوف است ۔ عدد ابیات غزل که در قدما بیش از یازده و دوازده
نبوده در متوسطین بجہت وسعت در مضامین محدود نمانده و در غزلہای اساتذهٔ عصر صفوی
غزل بیست شعری و بیش از آن ہم بسیار است اما حد اقل که پنج بیت بوده تغییری
نکرده ۔ چون از ابتدای قرن سیزدہم ہجری به این طرف در ایران مضامین غزل تخفیف
یافته عدد ان ہم تخفیف یافته شکل قدما را است ۔ باسکون دوم ۔ (غ ۔ ز ۔ ل) ۔
رشتن و ریسمان ۔ (عل) ۔

غرغن فا ۔ (غ ۔ ر ۔ غ ۔ ن) اسم ۔ پوست غیر کیمخت (شع) ۔ جہانگیری ۔ در سنسکرت
گہن (गहन) بمعنی پوست و کیچ (कच) بمعنی تصفیه کردن و کیچ گہن بمعنی

پوست تصفیه شده ودباغی کرده غین مبدل که وگ وز از مبدل ج است ۔ باضم اول مخفف غزغون است بمعنی دیگ ۔ (شع)۔

غزغند فا ۔ (غ ـ سـ غ ـ ن د) اسم (۱) دیگ را گویند حکیم سوزنی بزبان فرزندی که در شکم زنش بوده گفته ۔ آور د پیامی که ز ماتا تو برفتی + در خانه ما بیش نه دود است ونه غزغند ۔ (۲) بمعنی غزغن است که مرقوم شده " جهانگیری ۔ (شع)۔ در زبان ولایتی ماژندران غزغون بمعنی دیگ است ۔

غزغون فا ۔ (غ ـ سـ غ ـ و ن) اسم ۔ در زبان ولایتی ماژندران بمعنی دیگ است که ظرف غذا پختن است ۔

غزنه فا ۔ (غ ـ ز ـ ن ه) علم ۔ نام شهری است در ایران شرقی که در حصۂ آخر قرن چهارم وتمام پنجم وحصۂ اول ششم ہجری پای تخت آل سبکتگین بوده ونام دیگرش غزنین است واکنون یکی از ولایت افغانستان است ۔ (ج)۔ در نسبت به آن غزنوی گفته میشود ۔

غزنی ‌ **غزنین** فا ۔ (غ ـ ز ـ ن ی ن) علم ۔ نام شهری است در ایران شرقی که نام دیگرش غزنه واکنون از ولایات افغانستان است ۔ (ج)۔ در نسبت به آن غزنوی گفته شود

غزو ‌ **غزوه** ‌ **غزوات** عر ۔ (غ ـ ز د) اسم ۔ (۱) "اراده وقصد کردن وجنگ کردن وتاراج کسی رفتن" منتخب اللغة (عل)۔ (۲) در اصطلاح شرع جنگ مومنان باکفار (عا)۔ (۳) در اصطلاح اہل سیر جنگی که در آن رسول الله موجود بوده وآن جنگ رسول که خود تشریف نداشته سریه وبعث است ۔ (عا)۔ غزوات جمع غزوه است بمعنی غزد ۔ (عا)۔

غزوین فا ۔ (غ ـ ز د ی ن) علم ۔ نام شهری است در ایران میان طهران وگیلان (ج) قزوین باقاف معرب آن است وشاید در اصل کزوین بوده وغین وقاف ہردو مبدل آن است ۔

غزه فا ۔ (غ ـ ز) اسم بےصدا و ندا باشد وآن را غازه نیز گویند" جهانگیری (شع)۔

غژب فا ۔ (غ ژ ب) اسم " دانۂ انگور باشد ابو العلاء ششتری گوید ۔ بیاتا آن گواہی دہد زجام که من + چهار گوہرم اندر چهار جای تمام ۔ ز مرد انگور تاکم عقیقم

اندر غرب + سهیلم اندر چم آفتابم اندر جام" لغت الفرس اسدی ـ

غزغا، غژغاو، غژگاو، غزگاو فا ـ (غ مد ژ غ مد) اسم ـ نام یک نوع گاو کوهی است که در کوهستان میان هند و ختا پیدا شود و از دم آن پرچم میاختند (شع) ـ خواجو ـ دمش همچون دم غژگاو گشته ـ سرون مانند شاخ گاو گشته ـ ایضاً (نوری) ـ پلنگ منیت وغژغا و دم گوزن سرین + همای طلعت وعنقا شکوه وطوطی پر ـ مجازاً بمعنی دم گاو مذکور (پرچم) هم آمده ـ (شع) ـ اثیر الدین اخسیکتی ـ می طراز د چرخ غژغا و دو رنگ از صبح و شام + نیزهٔ قهرت گر پرچم ندارد بر قنات ـ غاو مبدل گاو است و گاو بمعنی خودش و غژ مبدل گج (गज) سنسکریت است که بمعنی فیل است که از جهت بزرگی گاو مذکور فیل گاو گفته شده ـ

غژک فا ـ (غ ، ژ مد ک) اسم ـ مبدل غچک است ـ (به بینید) (شع) ـ

غژم فا ـ (غ و ژ م) اسم "صرهٔ انگور بود که شیره و تگس در میانش بود و بهرامی گفت (آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نبید + سر بسته و بزده بدو دست منگس بر گونهٔ سیاهی چشم است غژم او + هم بر مثال مردمک چشم از او تگس" لغت الفرس ـ بافتح اول "هیبت باشد رودکی گفت ـ شیر غژم آورد و جست از جای خویش + واندر این خرگوش را الفغده پیش" لغت الفرس ـ (شع) ـ

غژیدن فا ـ (غ مد ژ ی د مد ن) مص ـ خزیدن و چهار دست و پا راه رفتن ـ (شع) ـ مولوی معنوی ـ چون ببردی گر یان شدم و ز برگ و بر عریان شدم + خواهم که تا که در غژم خوش در قبای آشتی ـ ایضاً ـ چشم کژ هرگز نه بیند غیر کژ + خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ ـ ایضاً کسائی ـ زاغ بیابان گزید چون به بیابان سزید + با دگل بر بزید گل بگل اندر غژید ـ غژید (می) ، غژد (مع) ، غژ نده (فل) ، غژیده (مل) ـ غژا (مر و امص) ـ مبدل خزیدن است وریشه هم همان خزیدن را به بینید ـ

غساک فا ـ (غ مد س مد ک) اسم "غشقه که بر درخت پیچد" رشیدی (شع) ـ

غساله عر ـ (غ و س مد ل ٤) اسم "آبی که بدان رو و دست شویند و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجائی افتد" منتخب اللغة ـ (عل) ـ

(مد) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (٤) کسره و همزهٔ مکسوره (مـ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ـ

غسّال عر - (غ - س س - ل) اسم - (۱) جامه شوی - (عل) - (۲) مرده شوی (عا) -

غسک فا - (غ - س ک) اسم جانور کوچکی که مثل شپش و کیک خون از بدن انسان میمکد که نامهای دیگرش ساس و سرخک است (شع) - جهانگیری - در سنسکریت گهس (घस) بمعنی خوردن است و کاف علامت فاعل و گه (घ) سنسکریت در فارسی غین شده -

غسل عر - (غ ۃ س ل) اسم - (۱) شست و شوی تمام بدن و سر شستن (عل) - (۲) باصطلاح شرع شستن تمام بدن بعد از حالات مخصوص مثل جماع و حیض و نفاس و مس میت و غیر آنها (عا) - بافتح اول - شستن (عل) -

غسول عر - (غ - س و ل) اسم - (۱) آب شستن و هرچه شسته شود (عل) - (۲) در طب آب دوا است که با آن بدن مریض شسته میشود - (ط) -

غسلین عر - (غ ۃ س ل ی ن) اسم - چرک و خون جهنم - (عل) -

غش (غ - ش) اسم - (۱) بیهوش شدن و با لفظ کردن استعمال میشود - (عا) - مخفف غشی عربی است - (۲) خیانت کردن و خیرخواهی بی غرض خالص نکردن و در چیز گران بها چیز کم بها را برای فریب مخلوط کردن (عا) - مخفف غشّ (با تشدید) عربی است -

غشاء عر - (غ ۃ ش - ء) اسم - (۱) پرده و غلاف زین و شمشیر و جز آن - (عل) - (۲) در طب پرده نازک روی گوشت و مغز (ط) -

غشاک فا - (غ - ش - ک) اسم بدگند و فرغند (گندیده) باشد - طیان گفت - از دهان تو همی آید غشاک + پیر گشتی ریخت مویت از هباک " لغت الفرس اسدی طوسی - در سنسکریت کشای (कषाय) بمعنی کثافت و ناپاکی هست که کاف مبدل به غین و یا مبدل به کاف شده یا یا افتاده کاف فاعلی به آخر لفظ اضافه شده

غشاوه عر - (غ ۃ ش - و ۃ) اسم - (۱) پرده (عل) - (۲) پرده الیست که از ملتحمه بهم میرسد و ظلمت بصر را نیز گویند " جمع الجو (مع) (ط) -

غشته فا - (غ - ش ت) اسم - بمعنی آغشته یعنی آمیخته بود بدر چاچی را است - مصرع - صورا زفلک را صفت دامن بردر و + رشته زر غشته نه گوشه دستار من "

جہانگیری ۔ (شع)۔

غش عر۔ (غ ۔ش ش) ۔اسم۔ خیانت کردن و خیرخواہی خالص بی غرض نکردن و ظاہر کردن خلاف آنچہ در دل باشد و رجل غش مرد بزرگ ناف و بالکسر خیانت و عدم خیرخواہی و کینہ و بد درونی و خبث باطن و بالضم منافق و خیانت کنندہ و بدخواہ "منتخب اللغہ" (عل)

غشغرہ فا۔ (غ ۔ش غ ۔ر ہ) اسم۔ مقلوب غرغشہ کہ مبدل خرخشہ است۔ (آنک اصفہان)

غشم عر۔ (غ ۔ش م) اسم۔ ستم و بیداد و با فتح اول و دوم ہیزم چیدن در شب (عل)

غشمشم فا۔ (غ ۔ش ۔م ش ۔م) اسم۔ لفظی است کہ بہ آدم خودخواہ بیکار میرزا نما استعمال میشود و بیشتر با لفظ میرزا (میرزا غشمشم) و با قاف (قشمشم) ہم نوشتہ میشود۔

غشوم عر۔ (غ ۔ش ۔و م) اسم۔ ستمکار۔ (عل)۔

غشی عر۔ (غ ۔ش ی) اسم۔ بیہوش شدن و بیہوش گردانیدن و جماع کردن (عل)

غشیہ۔ بیہوشی۔ (عل)۔

غصب عر۔ (غ ۔ص ب) مص۔ (۱) بہ تصرف خود در آوردن مال غیر بزور و ناحق (عا)۔ (۲) مالی کہ بزور و ناحق از غیر بہ تصرف آوردہ شود۔ (عا)۔

غصہ عر۔ (غ ۔ص ص ہ) اسم۔ (۱) اندوہ گلوگیر۔ (عل)۔ (۲) اندوہ و غم (عا)۔ معنی دوم مخصوص فارسی است و در ہر دو معنی با لفظ خوردن استعمال میشود۔ غصص جمع است۔ (۳) "عبارت از ایستادن طعام و شراب است در حلق و یا مری و فرق میان این و شرق آنست کہ مذکور شد در شرق و غصہ در اکثر احوال از اشیا ربتماسکہ میباشد" جمع الجوامع۔ (ط)۔

غصن (غصون) عر۔ (غ ۔ص ن) اسم۔ شاخ درخت خورد۔ (عل)۔ غصون و اغصان جمع است۔

غضارہ عر۔ (غ ۔ض ۔ر ہ) اسم۔ "گل چسپندہ و نعمت و فراخی عیش و ارزانی و مرغ سنگخوارہ و نام قبیلہ ایست" منتخب اللغہ (عل)۔

غضاضت عر۔ (غ ۔ض ۔ض ۔ت) مص۔ تازہ شدن و تازگی۔ (عل)۔

غضب عر۔ (غ ۔ض ۔ب) اسم۔ خشم گرفتن و خشمگین (عا)۔ **غضب آلود** خشمناک۔ (عا)۔ **غضبناک**۔ خشمناک۔ (عا)۔ **میرغضب** کسی کہ بہ امر حکومت آدم میکشد کہ الفاظ دیگرش جلاد و دژخیم است۔ (عا)۔

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (اص) اسم مصدر (سم) اسم (دی) ماضی (مع) مضارع

غضبان عر. (غ ـ ض ب ـ ن) اسم. (۱) (صفت مشبهه از لفظ غضب است). خشمناک (مل). (۲) سنگی که از منجنیق انداز ند. (شا). نظامی - به
خرسنگ و غضبان خر ابش کنند + بسیلاب خون غرق آبش کنند.
این معنی مخصوص فارسی است.

غضروف عر. (غ ـ ض ر ـ ف) اسم. استخوان نرم که نام فارسیش کُرت کُتی است (عل).

غضنفر عر. (غ ـ ض ـ ن ف ـ ر) اسم "(۱) شیر درنده و مرد سطبر جثه و مرد درشت" منتخب اللغة (عل). (۲) نام یکی از مردان اسلام است. (عا).

غضوب عر. (غ ـ ض و ب) اسم بسیار غضبناک و شیر بیشه و مار خبیث و ترش روی. (عل)

غفج
غفجی فا. (غ ـ ف ج) اسم "غفجی و آب گیر و شمر یکی باشد. عنصری گفت. بهر تلی برازخته گروهی + بهر غفجی بر از فرخته پنجاه" لغت الفرس اسدی طوسی. ممکن است اصل لفظ غفج باشد و یا، علامت تنکیر.

غفر عر. (غ ـ ف ر) اسم "منزل پانزدهم بود (از منازل بیست و هشت گانهٔ قمر) و علامت او سه ستاره است بر خطی مقوس همه از اوسط قدر رابع بر دامن عذرا از پس سماک اعزل بر این صورت ° ° ° و صاحب روضة المنجمین گوید که او را غفر بدین سبب گویند که نزدیک است بزبانای عقرب پس گویا او را پوشانیده و در کتاب عجائب المخلوقات مذکور است که او را به این جهت غفر گویند که در وقت طلوع او طراوت و نضارت اشجار از انظار پنهان و پوشیده گردد" شرح بیست باب ملا مظفر (عل). - ایضاً غفر بمعنی برگشتن از چیزی است. (عل).

غفران عر. (غ ـ ف ر ـ ن) اسم. آمرزش. (عا).

غفه فا. (غ ـ ف ـ ه) اسم "پوستین باشد از پوست بره و مویکی جعد و نرم دارد. رودکی گفت. روی هر یک چون دو هفته گرد ماه + جامه شان غفه سموریشان کلاه" لغت الفرس اسدی. در سنسکریت گُپ (गुप) معنی حفظ کردن و پوشیدن است که صفت پوستین است.

غفلان عر. (غ ـ ف ل ـ ن) اسم. غفلت و بی خبری. (عل).

غفلت عر ـ (غ ـ ف ل ـ ت) مص ـ ندانستن چیزی و توجه نداشتن به چیزی (عا) ـ

غفور عر ـ (غ ـ ف و ر) سم ـ امرزگار ـ (عا) ـ یکی از نامهای خدا است ـ

غفیر عر ـ (غ ـ ف ی ر) سم " خود آهنی که تمام سر را بپوشد و جم غفیر بفتح جیم و تشدید میم جمع کثیر که روی زمین را بپوشد یا جمعی که ماورای ایشان نتوان دید و جماعت غفیر نیز گویند " منتخب اللغه (عل) ـ

غک فا ـ (غ و ک) سم " کوتاه فربه و بعضی گویند کسی که مهرهای پشتش بیرون آمده باشد بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم رسد ـ پوربهائی گوید سیفک چاق دولت و دین کون فراغ غک + مموخ شوخ و شوم و گرانجان سر سبک " رشیدی ـ (شع) ـ

غکه فا ـ (غ ـ ک ه) سم " بچه باشد و آن را از غنک نیز گویند و بتازی فواق و بهندی هچکی " جهانگیری ـ (شع) ـ ریشه اش در سنسکریت هکّا (हिक्का) ا

غل (غ و ل) سم ـ (۱) (مخفف غُل عربی) بندی که بر گردن نهند ـ (عا) ـ (۲) مخفف غول است بمعنی فرزند اما استعمالش منحصر به لفظ دوغلی است (عا) ـ

غلا ر عر ـ (غ ـ ل ـ ر) سم ـ (۱) گران شدن نرخ کالائی (عا) ـ در عربی این معانی " ماهی الیست کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیر بچه در رفتن بلند شود و دور رود " هم هست ـ (عل) ـ

غلاسنگ فا ـ (غ ـ ل ـ س ـ ن گ) سم ـ (مخفف غلاسنگ) آلت سنگ انداختن که لفظ دیگرش فلاخن است (تک ماز ندران) ـ

غلاظ عر ـ (غ) ل ـ ظ) سم ـ ستبرها و درشت ها ـ (عا) ـ مفرد آن غُلظ و غلیظ است

غلاف عر ـ (غ ل ـ ف) سم ـ پوشش شمشیر و آئینه و شیشه و جز آن ـ (عا) ـ

غلاله فا ـ (غ ل ـ ل ه) سم ـ زلف که موی دو طرف سر است (شع) کمال الدین اسمعیل جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان + چنانکه از دم مجمر غلالهٔ جانان ـ مبدل گلاله است ـ اگرچه لفظ گلاله را سروری و بعضی دیگر با کاف (تازی) ضبط کرده اند باز هم مانعی ندارد که حرف سقفی تبدیل به حلقی شود ـ باکسر اول ـ عر ـ پیراهن که زیر زره و جامه پوشند ـ (عل) ـ کمال الدین اسمعیل ـ تن و اندام یاسمین و سمن + بس لطیف است در غلالهٔ لاد ـ

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ط) ضمه و همزهٔ مضمومه (ع) کسره و همزهٔ مکسوره (ســ) آ (ؤ) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

غلام

عر - (غ ذ ل سـ م) اسم - (۱) کودکی که خطش دمیده باشد و بعضی گفته‌اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی نیز بمعنی پیرد و موبه و جمع غلام غلمان و اغلمه است (عل) - (۲) بنده که لفظ دیگرش عبد است - (عا) - این معنی مخصوص فارسی بوده لیکن اکنون در عربی هم استعمال میشود - **غلام گردش** - ایوان دور عمارت - (عا) -

غلبه

عر - (غ ـ ل ـ ب ۲) اسم - چیره شدن و زبردستی (عا) - اصل لفظ غلبة (غلبت) است -

غلبکن
غلبکین

فا - (غ ـ ل ب ـ ک ۲ ن) اسم - دری باشد که از چوب بافته باشد پنجره کردار که از بیرون درهمه چیزی از خانه ببیند و در سرای روستائیان و در رزها بیشتر چنان باشد - بوشکور گفت - (اگر از من تو بد نداری باز + نخنی بی نیاز روز نیاز) - زستن دمر دنت یکی است مرا + غلبکین درچه باز یاکه فراز - لغت الفرس اسدی - (شع) -

غلبه

فا - (غ و ل ب ۂ) اسم - پرنده ایکه نام دیگرش کلاغ پیسه است - (شع) هنجیک - حاکمک اند اینجا چون غلبه همه دزد + بیچاره وزن باره و ملعون و خبیث -

غلپ

فا - (غ ذ ل ذ پ) اسم - آن مقدار از آب یا مایع که یکبار از دهن بحلق فرو رود که لفظ دیگرش جرعه است - (تک) -

غلتاندن
غلتانیدن

فا - (غ ـ ل ت ـ ن د ـ ن) مص - بدور خود گردیدن در آوردن چیزی برجائی مثل غلتاندن سنگ بر زمین - (عا) - غلتاند (می) غلتاند (مع) غلتاننده (فل) غلتانده (مل) - بغلتان (مر) غلطانیدن مبدل غلتاندن است -

غلتانیدن

فا - (غ ـ ل ت ـ ن ی د ـ ن) مص - غلتاندن را ببینید (نث و شع) - غلتانید - (می) غلتانیده (مل) - باقی مشتقات همان مشتقات غلتاندن است -

غلتبان

فا - (غ ـ ل ت ۂ ب ـ ن) اسم - (مرکب از لفظ غلت اسم مصدر غلتیدن و لفظ بان مبدل بام است) - سنگ دراز گرد تراشیده که روی بام وغیر آن برای محکم کردن زمین می غلتانند - (نث و شع) - غلطبان مبدل آن است - بافتح تار - مبدل کلتبان عربی است بمعنی دیوث صفت مشبهه از کلتب - (نث و شع) -

مولوی معنوی - غلتبانامی ندانی گه مخور + زانچه میدانی بگو مقصود بر -
لفظ کلتبان در قاموس ضبط شده و تبدیل کاف که حرف سقفی است -
به غین حلقی که قریب المخرج با آن است بطور مفرس جایز است امابیشتر با قاف (قلتبان)
نوشته میشود و آن مطابق تلفظ جنوب ایران است که قاف عربی را شدیدتر از خود عربها
تلفظ میکنند در آن صورت کاف مبدل به قاف قریب المخرج آن شده - در وسط ایران
خصوص طهران که فصیح ترین تلفظ امروز ایران را دارا است قاف و غین یک تلفظ
دارند - جهانگیری غلتبان را فارسی دانسته گوید " و مردم بی حمیت و دیوث را غلتبان
به آن اعتبار گویند که چنانچه آن سگ (غلتبان بمعنی اول) دست خوش و زیر دست گرداننده
است و اختیاری ندارد آن شخص نیز محکوم زن خود است و اختیارش نیست " اما دلیلی
است بعید و اصح همان معرب از کلتبان عربی بودن است - غلتبان مبدل غلتبان است
و این گونه تبدیلات اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی بوده -

غلتک فا - (غ - ل - ت - ک) اسم - (مرکب است از لفظ غلت بمعنی غلطیدن و کاف تصغیر) (۱) چوب یا فلز گرد تراشیده آزاد کار گذاشته شده که بر آن ریسمان وغیر آن میگردد و لفظ دیگرش غرغره است (نث و شع) - رشیدی گوید - "و پایهٔ گردون را نیز گویند" غلطک مبدل غلتک است - (۲) ابزاری است از زرگر برای سنگ قائم کردن - (عا) - (۳) بام غلتان (رک تشریح از)

غلتیدن فا - (غ - ل - ت - ی - د - ن) مص - بدور خود گردیدن چیزی بر جائی (عا) - غلطیدن مبدل آن است - غلتید (می) می غلتد (مع) - غلتنده (فل) - غلتیده (مل) - بغلت (امر) (غلت اص) -

غلتان غلتان صفت مشبهه است - **بام غلتان** - سنگ گردی که روی بام برای محکم کردن گل غلتانده میشود - (عا) -

غلج فا - (غ ۶ ل ۶ ج) اسم - گرهی که به آسانی باز نشود - (شع) - معروفی - ای آنکه عاشقی لبغم اندر غمی شده + با من بیا بد امن من در فکن غلج - بعضی با فتح اول ضبط کرده اند و بعضی بلچ (فارسی) اصل لفظ در لغت الفرس اسدی ضبط شده که تلفظ از دو ج و چ هم یک طور (با یک نقطه) نوشته شده -

(عل) زبان علماء (زن) زبان زنان (با) زبان بازاری (اص) اسم مصدر (اسم) اسم (ی) ماضی (مع) مضارع -

غلچه فا - (غ - ل ح ۶) اسم - (مبدل غرچه بمعنی اول) احمق و نا مرد (شع) - سوزنی - چو غلچگان رباط چهار سو سوگند + همی خورند که جنت ملیح غر نبود - ایضاً زن را بباد داده و غرگشته و شده + چو پای غلچهٔ عزب و گنگ بی نماز -

غلس ع - (غ - ل - س) اسم - تاریکی آخر شب - (عل) -

غلط ع - (غ - ل - ط) اسم - خطا و غیر واقع (عا) - بالفظ بودن و شدن استعمال میشود و بالفظ کردن (غلط کردن) در تکلم بمعنی بسیار بد کردن و احمق بودن است و یکی از مثلهای ایران است "اول بسم الله غلط" مثل است -

غلط انداز - کسی یا چیزی که دیگری را در غلط اندازد - (عا) -

غلط دادن - بغلط انداختن (شع) - حافظ - چو گل گر خورده داری خدا را صرف عشرت کن + که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی - **غلط فهم** - کسی که چیزی را باشتباه فهمیده و غلط فهمی کار غلط فهم است (عا) در هند غلط فهمی بجای سوء تفهیم و سوء تفاهم امروز ایران استعمال میشود - **غلط کاری** - (۱) دیگری را در غلط انداختن (شع) نظامی - بترس از غلط کاری روزگار + که چون ما بسی را غلط کرد کار - (۲) کارهای بد کردن - (عا) - مثال شعری این شعر - از بس که غلط کاریم از نفس غلط فرما + سقای زمستانیم آهنگر تابستان - باسکون لام - مبدل غلت است - (به بینید) -

غلطاندن فا - (غ - ط - ن د - ن) اسم - مبدل غلطاندن است همچنین غلطانیدن

غلطانیدن مبدل غلتانیدن است - (به بینید) -

غلطک فا - (غ - ل ط - ک) اسم - مبدل غلتک (به بینید) -

غلطیدن فا - (غ - ل ط ی د - ن) مص - مبدل غلتیدن است و غلطان مبدل

غلطان غلطان - (به بینید) -

غلظ ع - (غ ۂ ل - ظ) اسم - ستبری و درشتی - (عل) -

غلغلیچ فا - (غ ۂ ل غ ۂ چ) اسم - غلغلی که دست زدن ببدن کسی است تا بخنده درآید - (شع) - جهانگیری -

غلغل فا - (غ ۂ ل غ ۂ ل) - اسم - (۱) جوشیدن آب و هر مایع که اجزای آن بشکل حباب بالا و پائین رود - (عا) - (۲) آوازهای زیاد درهم و های و هوی (عا)

غلغلک فا ـ (غ ڈ ل غ ڈ ل ـ ک) اسم ـ کوزۂ آبخوری سرتنگ (عا) ـ چون وقت بیرون آمدن آب از ان آواز غلغل میکند چنان نامیده شد کاف علامت فاعلیت است ـ

غلغلہ فا ـ (غ ڈ ل غ ڈ ل) اسم ـ آوازهای زیاد درهم و های وهوی ـ (عا)

غلغلی فا ـ (غ ۂ ل غ ۂ ل ی) اسم ـ لمس کردن بدن کسی بطوری که بخنده در آید ـ (عا)

غلغلیچ غلغلیچہ فا ـ (غ ۂ ل غ ۂ ل ی چ) اسم ـ "غلغلیچه و دغدغه و قلقلچ این همه ان باشد که دست زیر بغل مردم یا به پهلو بزنند و بخارند تا خنده بر او افتد لبیبی گفت ـ چو بینی آن خر بدبخت را ملامت نیست + که بر سکیزد چون من فرو سپوزم نیش چنان ندانم من جای غلغلیچه گیش + کجا بمالش اول براو فتد بر پیش " لغت الفرس (غ ش)

غلفج فا ـ (غ ـ ل ف ـ چ) اسم ـ نیش زنبور سرخ شاعر گوید ـ چون ز لب بوسی نمی بخشی تبا + همچو غلفج نیش بر جانم مزن ـ وشمس فخری بفتح لام و سکون فا آورده و گفته ـ ز بیم شه نیارد زد دپی غلفجی + بیا لیزی زبان بر هیچ پیچی" رشیدی ـ (ش)

غل عر ـ (غ ڈ ل ل) اسم بندی که بر گردن نهند ـ (عا) ـ در عربی بمعنی تشنگی و شدت آن و سوزش درون هم هست ـ باکسر اول ـ کینه و کینه داشتن (عل) ـ

غلات (غ ـ ل ل ـ ت) اسم ـ جمع غله است ببینید ـ (عا) ـ

غلاسنگ فا ـ (غ ـ ل ل ـ س ـ ن گ) اسم ـ فلاخن که لفظ دیگرش غلاسنگ است ـ (عا) ـ

غلاش فا ـ (غ ـ ل ل ـ ش) اسم شخص بی نام و ننگ که گدائی محترمانه میکند ـ (عا) ـ این لفظ به قلاش معرب شده و در عربی بمعنی مکار و حیله گر است و اصل لفظ کلاش فارسی است و با غین مبدل ان است ـ

غلک فا ـ (غ ڈ ل ل ـ ک) اسم ـ کوزهٔ کوچک سربسته که بر سر آن سوراخی است برای پول ریختن در آن ـ (عا) ـ در قزوین کوزهٔ بسیار کوچک آبخوری اطفال را گویند

غلہ عر ـ (غ ـ ل ل ہ) اسم (۱) حبوبات از قبیل گندم و جو و عدس و غیر انها (عا) ـ در عربی در آمد هر چیز است از حبوب و نقود و غیر آن غلات جمع غله است " اندک اندک بهم شود بسیار + دانه دانه است غله در انبار " (ش ا) (۲) کرای سرای و کلبه و کاروان سرای باشد عسجدی گفت ـ فراز گنبد سیمینش بنشستم

(ـــ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ۂ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ۓ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) (ـو) واو اعرابی (ـی) یا اعرابی

بکام دل. ز زرّ و سیم گنبد را بکام او دهم غله". لغت الفرس اسدی طوسی. (شع).
غله بمعنی کرایه در تکلم شیراز هست. به این معنی این لفظ فارسی است یا همان غلهٔ عربی است بمعنی درآمد هر چیز چه کرایه نیز درآمدی است. باضم اول (مبدل غلک است) کوزهٔ کوچک بود قاضی حمید فرماید "گیتی دهد بغلهٔ شدت مرا شراب + گردون دهد بسفرهٔ محنت مرا طعام". و غله دان کوزه را گویند که سر آن بچرم خام بگیرند و درمیان آن سوراخی کنند و راهداران و تمغاچیان داشته باشند تا زری را که بستانند در آن کوزه اندازند و در بعضی مزارات و بقعه‌ها نیز مجاوران مثل آن دارند که نذورات در آن اندازند شیخ نظامی فرماید "خانهٔ غولند بپرداز شان + در غله دان عدم اندازشان". جهانگیری. (شع). نظامی با تخفیف لام استعمال کرده و در تکلم فارسی لفظ غلک (مشدد) هست و غولک و غوله و غولین هم بهمان معنی یا قریب بآن است و چون واو در سه لفظ مذکور مجهول است در واقع غلک و غله و غلین تلفظ میشود پس همه از یک ریشه است چه مخفف باشد و چه مشدد و چه با واو نوشته شود و چه بی واو و معنی اصل همه کوزه است.

غلماسنگ فا. (غ ـ ل م ـ س ـ ن گ) اسم. چیزی که با آن سنگ را بدور پرتاب میکنند که نام دیگرش فلاخن است باقاف (قلماسنگ) نوشتن غلط مشهور است چه در فارسی قاف نیست گویا اصل کلمه کلماسنگ است و غلماسنگ مبدل آن غلاسنگ و غلاسنگ هم همان است. (عا).

غلمان عر. (غ ، ل م ـ ن) اسم. (۱) (جمع غلام) پسران و پیران و پیران دمویه (عل). (۲) پسران بهشتی که خدمت به اهل جنت میکنند (عا). در این معنی در واحد هم استعمال میشود مثل حور هم که جمع (حوراء) است و در واحد استعمال میشود مثال شعری از صائب. "انجا که ساعد تو برآید ز آستین + غلمان رود ز دست وگزد حور پشت دست".

غلمبه (غ ذ ل و م ب ه) اسم. عبارت مشکل که گوینده یا نویسندهٔ آن برای اظهار فضل خود الفاظ و ترکیب مشکل استعمال کرده باشد (عا). این لفظ عربی نیست و از کتب لغت ترکی هم بدست نیامد پس فارسی است و باید باغین باشد که در فارسی قاف نیست. **غلمبه بافی** - برای اظهار فضل خود عبارت مشکل ادا کردن.

غلیج فا. (غ ، ل م ، ج) اسم. غلغلی که الفاظ دیگرش غلغلیج و غلغج و غلیچ است (شع).

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام (در تکلم و نثر و نظم) (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

قریع الدهر - یکن غلیلج مرا زبهر خنده + که چشم از بهر تو در گریه دارم -

غلیلیچ فا - (غ ، ل م ، ل ی ح) اسم - غلغلی که الفاظ دیگرش غلغج و غچ و غلغلیچ و غلیچ و غچلوچه و پخچوانست (شع) مراد معنوی - نزا مدادکسی غلیلج میکندم + خلاف نیست که من با شتاب خندانم در فرهنگ اظفری غلغج و غلغلچ و غلچ و غلیلچ همه ترکی ضبط شده و هیچ بعید نیست که از ترکی بفارسی آمده باشد یا بالعکس چه اختلاط فارسی و ترکی در پیش از اسلام و بعد از آن واقع شده بود -

غلندر فا - (غ ـ ل ـ ن ـ د ـ ر) اسم - (۱) شخص بیکار بیعار که در لباس درویشی رفته گدائی میکند (عا) - (۲) نزد صوفیان شخص بی پروای از دنیا که سالک راه خدا است - (عا) - این لفظ مبدل کلندر است که بمعنی کنده ناتراشیده است و مجازاً در معنی بیکار گدا استعمال شده - در قانون تبدیل حروف بهدیگر تبدیل کاف به حرف قریب المخرج خود غین درست است و چون لفظ فارسی است با قاف (قلندر) نوشتن غلط مشهور است که از اثر حکومت عرب در ایران و زبان علمی بودن عربی برای ایرانیان در بسیاری از الفاظ فارسی مثل صد و غلطیدن و طپیدن و اصفهان و غیر آنها پیدا شد -

غلو عر - (غ ذ ل ذ و و) اسم - (۱) از حد در گذشتن در عقیده و بیان (عا) - مثال بعضی از شیعیان در حق حضرت علی غلو کردند که او را خدا میدانند و آنها را غالی گویند - (۲) در علم بدیع نوعی از مبالغه است که مدعای متکلم بحسب عقل و عادت هر دو محال باشد مثل این شعر نظامی - زسم ستوران در آن پهن دشت + زمین شد شش و آسمان گشت هشت - (عل) -

غله فا - (غ ـ ل ه) اسم - "اضطراب باشد - ظهیر فاریابی راست روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه شد + شیر نر در بیشه از تیر و حسامش در غله" جهانگیری (شع) - بضم اول - غلک که کوزه کوچک برای جمع کردن پول است و غله دان هم همان است - (شع) -

غلی فا - (غ ذ ل ی) اسم - بچه ایکه با بچه دیگر متولد شده باشد اما تنها استعمال نمیشود بلکه با لفظ دو (دو غلی) گفته میشود هر یک از دو بچه و هر دو را هم دوغلی گویند (عا) - ممکن است این لفظ ماخوذ از لفظ او غلی ترکی باشد یا ترکی از فارسی گرفته

(عل) زبان علما (ز ن) زبان زنان (با) زبان بازاری (مص) مصدر (اسم) اسم (می) ماضی (مع) مضارع

باشد چون آمیزش ترکی با فارسی پیش از اسلام واقع شد - صفحهٔ یط دیباچهٔ جلد دوم را به بینید - و ممکن است اصل لفظ غل باشد و یای آخر حرف نسبت در سنسکریت گل (...)
مبنی خانواده است چون توامان دوخانواده احلاث میکنند دوغلی گفته شدند -

غلیان عر - (غ - ل - ی - ن) اسم - جوشیدن و جوشش (عل) - باسکون دوم - نام آلت کشیدن تنباکو است که حصهٔ زیرینش ظرف آب است و بالائین ظرف تنباکو و آتش و به حصهٔ درمیانی لوله ای متصل است که سرش را غلیان کش بدهن گرفته نفس بالا میکشد دود تنباکو از سر غلیان وارد آب زیر شده از آنجا بدهن غلیان کش میرسد - (عا) - این لفظ مخفف غَلَیان عربی است و در معنی هم مجاز معنی آن چه آب غلیان وقت کشیدن غلغل میکند که شبیه به جوشیدن آب است وقلیان (با قاف) نوشتن مبدل آنست و در واقع غلط مشهور است - لفظ غلیان بر حصهٔ زیرین (ظرف آب) آن هم اطلاق میشود و باقی را میانهٔ غلیان و سرغلیان و نی غلیان گویند و زیرغلیان و زیرغلیانی پارچه یا تختهٔ ایست که زیر غلیان میگذارند تا اطراف تر نشود -

غلیژن فا - (غ ل ی ژ - ن) اسم - لجن که گل ولای ته نشسته از آب حوض وغیره آن است - (شع) - اسدی - نهانی بزیرش غلیژن بود + زیر پوش او آب روشن بود - لفظ مذکور محرف گل لجن است -

غلیظ عر - (غ - ل ی ظ) اسم - ایج سخت مثل مرکب غلیظ وسکنجبین غلیظ (عا) -

غلیغر فا - (غ ل ی غ - ر) اسم - گلکار چون بنّا و جز آن (شع) - غلیگر محرف

غلیگر و مبدل گلگر و غلیغر مبدل آن -

غلیواج فا - (غ - ل ی و - ج) اسم - نام پرنده ایست گوشت خوار که نام دیگرش موش گیر و عربیش حدات است (تش و شع) - غلیواز و غلیواژ هم همان است -

غلیون فا - (غ ل ی و - ن) اسم - غلیژن (به بینید) (شع) جهانگیری -

غم (غ - م) اسم - اندوه و حزن و بالفظ خوردن استعمال میشود - (عا) - مخفف غمّ (مشدد) عربی است - امثال (۱) "غم نداری بز بخر" (۲) "این همم در عاشقی بالای غمهای دگر" (۳) "بجز از غم جان است قصاب را غم پیه" (۴) "عاقل مباش تا تو غم دیگران خوری + دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند" - جمع لفظ غم غمها

و در شعر غمان هم جایز است چنانچه شیخ عطار گوید - گفتم که از غمان تو آهی برآورم + آن آه در درون دهانم بسوختی - **غم انگیز** (۱) چیزی که غم آورد - (عا) - (۲) در موسیقی نام یکی از آوازهای متعلق بدستگاه شور است (عل) - **غم باد** - بیماری ایست که در آن در زیر گلو غدهٔ بزرگ پیدا میشود اعتقاد عوام این است که آن مرض از غم زیاد خوردن عارض میگردد (عا) - **غمخوار و غمخور** - (۱) کسی که غم میخورد (عا) - (۲) پرنده ایست که بر کنار آب نشسته به آن نگاه میکند که بنظر مثل شخص غمگین میاید و نام عربیش بوتیمار است (شع) - عبید بو مکی خبر زین حال چون عنقا شنیده + فسوسی خورد زین غم گشته غم خور - **غمزدای** - (۱) چیزی که غم را از دل بزداید (نث و شع) (۲) نام روز ششم است از (۱۰) بهای ملکی جهانگیری (نث و شع) - **غمگسار** - غمخوار (نث و شع)

غمگین - کسی که غم دارد - (عا) - **غمناک** - غمگین - (عا) -

غمنده - غمگین - (شع) - جهانگیری - اگر استعمال ثابت باشد از قبیل شرمنده خواهد بود که لفظ نده برخلاف قیاس به لفظ جامد ملحق شده برای معنی فاعلیت یا در اصل غم مند بوده

غمام | عر - (غ ـ م ـ م) اسم - (۱) ابر یا ابر سفید (عل) - (۲) بیاض رقیقی که در چشم بهم میرسد (ط) - **غمامه** - اسفنج - (به بینید) - (ط) - بضم اول - (غ ۃ م ـ م) زکام - (عل) -

غمدان | عر - (غ ۃ م د ـ ن) اسم - نام قصر بسیار عالی بوده در یمن که خیلی پیش از اسلام ساخته شده بود و در زمان خلافت حضرت عثمان به امر او خراب شد (ج)

غمره (غمرات) | عر - (غ ـ م ر ـ ت) اسم - سختی و انبوهی و بسیاری آب (عل) - غمرات جمع است

غمز | عر - (غ ـ م ز) مص - بچشم و ابرو و مژگان اشاره کردن و عیب کسی را آشکار کردن - (عل) - **غمزه** - بچشم و ابرو اشاره کردن - (عا) -

غمسور | (غ ـ م س و ر) اسم - پاره - (تک) این لفظ تنها با لفظ فزرت (بمعنی مقعد) استعمال میشود که در بی عرضگی کسی گویند فزرتش غمسور است و معلوم نیست از چه زبانی است عربی و ترکی نیست -

غمش | فا - (غ ـ م ۃ ش) اسم - غمزه و با لفظ آمدن استعمال میشود - (تک شیراز) -

غمغم | فا - (غ ۃ م غ ۃ م) - آواز تار موسیقی و آواز مانند آن (تک شیراز) - در مقام

(ـَ) فتح و همزهٔ مفتوحه (ۃ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِ) کسره و همزهٔ مکسوره (ـــ) آ (ـو) واو اعرابی (ـی) یاء اعرابی

طعنه و تحقیر کسی به او میرزا غمخم گویند۔

غم عر۔ (غ ـ م م) سم "اندوه و پوژ بندو روز و شب بسیار گرم نفس گیر وا ندوه گین کردن و فرو پوشیدن و ابر ناک شدن هوا" منتخب اللغه۔ (عل)۔ مخفف آن بیشتر در فارسی استعمال میشود۔

غماز عر۔ (غ ـ م م ـ ا ز) سم۔ سخن چین واشاره کننده بچشم و طعنه زننده (عل)۔ غمازک "چوبکی که بر شست ماهی بندند و آن در آب فرو نیرود و چون ماهی بقلاب آویزد آن چوب به آب فرو رود و معلوم شود که ماهی تقلاب آویخته" رشیدی (شع)۔ لفظ مرکب از غماز عربی و کاف تصغیر فارسی است و معنی لفظ غماز کوچک است که نشان وادن افتادن ماهی در قلاب تشبیه به سخن چینی شده۔

غمه عر۔ (غ ـ م م ه) سم۔ اندوه و کار پوشیده (عل)۔

غموم عر۔ (غ ۂ م ۂ م) سم۔ (جمع غم)۔ اندوه ها۔ (عل)۔

غن فا۔ (غ ـ ن) سم "تیر عصاران بود۔ رودکی گفت۔ هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر * مرگ بفشارد همه در زیر غن" لغت الفرس اسدی۔ مخفف غنگ است که بیاید

غنی عر۔ (غ ۂ ن ی) سم۔ توانگری و بی نیازی۔ (عا)۔

غناء عر۔ (غ ۂ ن ا ء) سم۔ نغمه و سرود۔ (عا)۔ بافتح اول۔ فایده وسود و بی نیازی۔ (عل)۔

غنایم عر۔ (غ ـ ن ا ی ۂ م) سم۔ (جمع غنیمت) مالهائی که از جهت جنگ با کفار بدست آید۔ (عل)۔

غنبل فا۔ (غ ۂ ن ب ۂ ل) سم۔ کفل و سرین (عا)۔

غنبیل فا۔ (غ ـ ن ب ی ل) سم۔ غرور و ناز و غربیله و بالفظ غر استعمال میشود۔ (تک شیراز)

غنج فا۔ (غ ـ ن ج) سم "جوال بود لبیبی گفت۔ وان با دریسه هفته دیگر غضاره شد * واکنون غضاره بچو یکی غنج پیسه گشت" لغت الفرس۔ (شع)۔ ایضاً ناصر خسرو۔ همچون کدوی سوی نبید و سوی مرگ * آگنده بگاورس دو خرواری غنجی۔ باضم اول۔ (۱) گرد شده و بهم آمده۔ (شع) آذری۔ گنج بوده فتاده اندر کنج * کرده صعفص ز بی نوائی غنج غنجیم همان است۔ گویا غنچه مبدل همین غنجه است و همه با گنجیدن از یک ریشه است۔

(۲) کرشمہ و ناز (نث و شع)۔ در این معنی عربی است و با ضم دوم و فتح اول و دوم ہم صحیح است۔

غنجار
غنجاره

فا۔ (غ ۔ ن ج ۔ ر) اسم۔ سرخی ایکہ زنہا برای زیبا کردن حسن بر رو میمالند کہ نامہای دیگرش گلگونہ و غازہ و در تکلم سرخاب است (شع)۔ فرخی دو دختر دو زنش را فرو کشید از پیل + بخون لشکر او کرد خاک را غنجار۔ ایضاً ناصر خسرو۔ روزی لبان پیرزنی زنگی + آرد ت روی پیش چو ہر کارہ۔ روزی چو تازہ دختر کی باشد + رخسارہ گونہ دادہ بغنجارہ۔ شاید مرکب از غنج و آرہ باشد بمعنی ناز آور پس باید با ضم اول باشد۔

غنجال

فا۔ (غ ۔ ن ج ۔ ل) اسم۔ میوہ باشد ترش کہ آن را حب الملوک خوانند بو العباس گفت۔ و دوش نامہ رسیدم یکی ز خواجہ نصیر + میان نامہ ہمی ترت و غورہ و غنجال۔ لغت الفرس۔ (شع)۔

غنجر

فا۔ (غ ۔ ن ج ۔ ر) اسم۔ (مخفف غنجار و غنجارہ) سرخاب کہ زنان برای زیبا کردن حسن بر رو مالند (شع)۔ مولوی معنوی پیش تو افتادہ ماہ بر رہ سودای عشق + ریختہ گلگونہ اش یاوہ شدہ غنجرہ۔

غنجرش

فا۔ (غ ۔ ن ج ۔ ر ۔ ش) اسم "غوک باشد و بعضی غنجرش نیز گفتہ اند شاعر گوید۔ ہمچو شیرم روز و شب اندر غرش + ذکر نامت میکنم چون غنجرش" رشیدی (شع)۔

غنچه

فا۔ (غ ۔ ن چ ۔) اسم۔ (۱) گلی کہ شگفتہ و باز نشدہ است۔ (عا)۔ "(۲) گرد کردن و سرشتن باشد چنان کہ گویند غنچہ کرد یعنی سرشت و بو العباس عباسی گفت۔ ہیچ ندانم بچہ شغل اندری + ترت ہمی غنچہ کنی یا شکر" لغت الفرس۔ غنج و غنچہ (با جیم تازی) بہ این معنی گذشت و ہمین معنی اصل بنظر میاید و معنی اول مجاز این است۔

غنچہ پیشانی۔ جبین برابرو و غمگین۔ صائب۔ در رکاب برق دارد پای حسن نوبہار + تا گلی در باغ داری غنچہ پیشانی مباش۔ **غنچہ خسپ** "کسیکہ از بی پوششی دست و پا جمع کردہ خسپد و آن کنایہ از مفلس باشد۔ تاثیر گوید۔ سر کوی تو چہ حاجت بگلستان دارد + غنچہ خسپان ترا سایہ دیوار بس است" چراغ ہدایت (شع)۔

غند

فا۔ (غ ۔ ن ۔ د) اسم۔ گرد و گرد کردہ شدہ و جمع آمدہ (عا)۔ مثال۔ عمامہ فلان خوب گرد و غند است ایضاً مثال شعری از دقیقی۔ تیغ و قاز زنگ جفا سخت اکند گشت + بزم بلای ہجر و غم یار غند گشت۔ در تکلم تنہا استعمال نمیشود بلکہ با لفظ گرد مرادف

میاید در سنسکریت گُد (गुड) بمعنی گره وگلوله وچیز گرد هست ـ **غندغند کردن** ـ غرغر کردن (تک شیراز) **غنده** ـ (۱) غند (گرد کرده شده وگرد) (شع) ـ (۲) ـ مجازاً پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن (شع) ـ قریع الدهر ـ ابروش کمان سان شده بینش چو شته + وان ریش سپید آمده چون غندهٔ پنبه ـ (۳) "غنده وتنده ودیو پای همه عنکبوت باشد کسائی گفت ـ می تند گرد سرای ودر تو غنده کنون + باز فرداش ببینی بدر تو تارتنان" به لغت الفرس ـ ایضاً مولوی معنوی ـ حلاوت عجبی در بدن پدید آمد + که از نی ولب مطرب شکر رسید بکام ـ هزار کژدم غم را ببین کنون کشته + هزار غندهٔ محنت ببین شده بر بام ـ ایضاً سوزنی ـ کژدم زرد قاضی سراج + وآن قوامی سیاه چون غنده ـ (۴) غرغر کردن و بالفظ زدن ودادن استعمال میشود (تک شیراز) ـ

غندرود وغنده رود "نفیر باشد چون آن راجبت فراهم آمدن مردم مینوازند غندرودش گفته اند" جهانگیری ـ (شع) ـ غند وغنده وغنج وغنجه وغنچه همه از یک ریشه است بمعنی گرد آمدن ـ

غنداغ (غ و ن د ـ غ) سم ـ (۱) پارچه ایکه طفل شیرخوار درآن پیچیده میشود تا بول وغایطش بیرون نریزد ـ (عا) ـ (۲) مجازاً حصهٔ چوبی تفنگ که لوله درآن جا میگیرد ـ (عا) ـ این لفظ عربی نیست واز کتب لغت ترکی هم بدست نیامد پس باید فارسی باشد وقنداق (با دو قاف) نوشتن غلط مشهور است ـ غنداغه همان غنداغ است ـ ریشه آن در سنسکریت گره [illegible] است بمعنی پیچیدن ـ

غندره (غ ـ ن د ـ ر ه) سم ـ کفش پاشنه بلند زنانه وهر کفش جدیدالوضع (عا) ـ شاید این لفظ ماخوذ از زبان روسی است ـ

غندهار فا ـ (غ ـ ن د ـ ه ـ ر) عم ـ نام شهری است در ایران شرقی که اکنون جزو افغانستان منتقل است (ج) ـ این لفظ مبدل کندهار است که کاف تبدیل بغین شده وقندهار هم مبدل است ودر ادبیات قدیم سنسکریت این شهر گاندهار است (गान्धार) مشتق از گنده (गन्ध) بمعنی بوی خوش و ار (र) بمعنی گرفتن ودادن ـ

غندیدن فا۔ (غ ڈ ن د ی د ۔ ن) مص غرغر کردن و لندیدن (تک شیراز) مشتقات هم مستعمل است ۔

غنگ فا۔ (غ ۔ ن گ) اسم ۔ چوب عصاران باشد که از وسطها ورآویزند جهت رو غن منجیک گفت ۔ چند بوی چند ندیم الندم + کوشش و بدون ای از این غنگ غم۔ چون چوب عصار وقت روغن گرفتن آوازی مثل ناله بیرون میدهد لفظ غنک زدن مجازاً در ناله و آواز حزین استعمال شده ۔ (شع) ۔ محمد مولو ۔ غنک غنگی منیزنم تا یک غزل + آورم بیرون ز الواح ازل ۔ جهانگیری یک معنی غنگ را خرز نوشته باستاد به این شعر مولوی ۔ خاموش همچون مریم تا دم زند عیسی دمی + کت گفت کاندر مشغله باری خران غنگ شو ۔ نیز به این شعر سوزنی ۔ گوید که شعر خاید خاید بلی چنانک ۔ + خایند علک ماده خران و خران غنگ ۔ لیکن رشیدی درست تصور کرده که لفظ غنگ در دو شعر مذکور بمعنی همان چوب عصاری است و خران غنگ خرهای زقوی بود ندکه به آن چوب بسته میشدند ۔

غنم عر۔ (غ ۔ ن ۔ م) اسم ۔ گوسفند ۔ (عل) ۔

غنه عر۔ (غ ڈ ن ن ہ) اسم ۔ آواز بینی (عل) ۔ نون غنّه نونی است که آوازش بیشتر از بینی بیرون میآید ۔ (عل) ۔

غنودن فا۔ (غ ڈ ن ۔ و د ۔ ن) مص ۔ آرمیدن و خوابیدن (نث و شع) ، سنائی ۔ از روان شرع را متابع شو + پس مرفه بکام دل بغنو ۔ ایضاً ۔ ناصرخسرو ۔ چون یقینم که نگیرد وت همی خواب و غنو + من بی طاعت در طاعت تو چون غنوم ایضاً نظامی ۔ غنوده تن مردم از رنج و تاب + نظر هر زمانی در آید زخواب بغنود (می) ۔ غنود (مع) ، غنونده (فل) ، غنوده (مل) ۔ غنو (مروا ص) در سنسکرت گند ([illegible]) بمعنی چرت زدن است ۔

غنوند فا۔ (غ ڈ ن و ۔ ن د) اسم ۔ عهد و شرط (شع) ۔ فردوسی ۔ به پیمان و سوگند و غنوند و عهد + تو اید رسخن یاد کن همچو شهد ۔

غنویدن فا۔ (غ ڈ ن و ی د ۔ ن) مص ۔ غنودن (آرمیدن و خوابیدن) ۔ (شع) ۔ غنوید (می) ، غنویده (مل) ۔ باقی مشتقات همان مشتقات غنودن است ۔

غنیم عر۔ (غ ۔ ن ی م) اسم ۔ (۱) غنیمت و غنیمت گیرنده (عل) ۔ (۲) دشمن

(۔) فتحه و همزه مفتوحه (ڈ) ضمه و همزه مضمومه (ہ) کسره و همزه مکسوره (ی) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

(نث وشع) ۔ محتشم ۔ بسا بنۂ اسدی رو که گرگ مردم خوار + زبیم او نتواند شدن غنیم غنم ۔ ایضاً ۔
اثیرنیه ماذندرانی ۔ خیل غم بر بخت ناخواهی نخواهی ریختند + بر غنیم خفته ای جمعی سپاهی ریختند ۔

غنیمت عر ۔ (غ ـ ن ی م ـ ت) اسم ۔ (۱) مالی که در جنگ با کفار بدست آید (عا) ۔
(۲) در مقامی که احتمال ضررکلی باشد ضرر نکردن یا ضرر کم کردن یا فایده کم بردن ۔ (عا) ۔ مثال ۔ مالم را دیروز به نصف قیمت فروختم اما این غنیمت بوده شاید اگر حالا می فروختم این قدر هم بدست نیامد ۔ این معنی مجاز از اول و مخصوص فارسی است ۔

غنینه فا ۔ (غ ـ ن ی ن ہ) اسم ۔ کندوی عسل و غنینه منج مگس عسل است ۔ (نث وشع) ۔ الاسامی فی الاسامی در معنی خشرم ۔

غنیّ عر ۔ (غ ـ ن ی ی) اسم ۔ توانگر و مالدار ۔ (عا) ۔

غو (غ ـ و) اسم آواز های زیاد درہم که لفظ دیگرش داد و قال است (شع) ۔
فردوسی ۔ غو دیده بشنید دستان سام + بفرمود بر چرمه کردن لگام ۔ ایضاً ۔
امیرخسرو ۔ غو کوس کارامش از دل ربود + در افکند غلغل بچرخ کبود ۔ ایضاً
فرخی ۔ بچنین روز بگوشش غو کوس + زارغنون خوشتر و از موسیقار ۔ رشیدی
این لفظ را با کسر اول ضبط کرده و آن را مخفف غیو مخفف غریو گفته بہتر این است که با فتح اول و مخفف غوغای عربی باشد (غوغا را ببینید) یا صحیح با ضم اول است و مبدل کو (कु) که در سنسکریت بمعنی آواز دادن است

غواشی عر ۔ (غ ـ و ـ ش ی) اسم ۔ جمع غاشیه است ۔ (ببینید) (عل) ۔

غوامض عر ۔ (غ ـ و ـ م ض) (عل) (جمع غامض) کلامها و چیزهای مبہم مغلق (عل)

غوایت عر ۔ (غ ـ و ـ ی ـ ت) اسم ۔ گمراه گشتن و گمراهی ۔ (عل) ۔

غوایل عر ۔ (غ ـ و ـ ی ل) اسم ۔ (جمع غائله) بدیها و گزندها ۔ (عل) ۔

غوبنک فا ۔ (غ ـ و ب ـ ن ـ ک) اسم ۔ دیگیاهی است که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند و غزنک بضم غین و سکون زای معجمه و فتح نون و غوشنه نیز گویند حکیم روحی گوید ۔ غوبنک رنگ شد لباسم نیست + زر صابون و سیم اشنانم ۔ رشیدی ۔ (شع) ۔

(عر) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام در تکلم نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی ۔

غوت فا - (غ و ت) اسم - مد کلنگ باشد و آن را غلاخن نیز خوانند" جهانگیری (اشم)

غوتک فا - ع - و ت - ک) اسم - آرد حبوبات مخصوص بوداده است که برای قوت به زن زائو داده میشود - (تک شیراز) - شاید مخفف غوتیک باشد غوتیت را به بینید - یا قوتک است مرکب از قوت (غذا) عربی و کاف تصغیر فارسی

غوث عر - (غ - و ث) اسم - (۱) فریاد و فریادرس - (عل) - (۲) باصطلاح رکن قطب (بزرگترین ولی زمان) را گویند در هنگامی که پناه می برند بحضرت وی و در غیر این محل او را غوث نمیگویند - در چنان وقت غوث خوانندش + همه جای غیاث دانندش - و نیز آن دو تن که بیمین و یسار قطب باشند" کشف اللغات (عل)

غوث اعظم - باصطلاح فرقهٔ سنی اسلام لقب شیخ عبدالقادر گیلانی رح است که در قرن هفتم هجرت بوده و نزد ایشان بزرگترین ولی است - (عا) -

غوچی فا - (غ - و چ ی) اسم - مد گودال را گویند و آن را غفچ و غفچی نیز گویند" جهانگیری - غفچ بمعنی آبگیر است - چنانچه گذشت پس مرادف غوچی نیست سراج اللغات گوید" در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشد که در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد و در زمین ملک مالوه و دکهن بسیار بود" معلوم میشود در زمان مولف سراج لفظ مذکور در تکلم فارسی هند بوده

غور **غوری** فا - (غ و ر) اسم - (۱) نام ولایت کوهستانی است میان هرات و غزنه و سلاطین غور که بعد از غزنویها در تاریخ ایران و هند اهمیت دارند از انجا بودند - و در قدیم در آنجا ظروف چینی خوب میساختند که تاکنون غوری برای ظرف چای در فارسی هست (ج) - در سنسکریت گهور घोर بمعنی خوفناک است که صفت ولایت کوهستانی است و گه (घ) سنسکریت در فارسی غین میشود -

غورمگس "همان خرمگس ظاهراً که در ولایت غور بسیار میشود" رشیدی شاید در زمان رشیدی این لفظ در تکلم مسلمانان هند بوده گویا لفظ افغنستان و ترکستان است - سراج اللغات گوید" نوعی از زنبور خرد مانند مگس کبود چشم و سبز رنگ و بعضی گویند خرمگس است - ظاهراً در ملک غور بسیار بهم رسد"

غوری - (۱) هر چیز منسوب به غور (عا) (۲) ظرف لوله داری که در آن چای دم میکنند - (عا) - وجه تسمیه این است که

(فل) اسم فاعل (مل) اسم مفعول (مر) امر (اص) اسم مصدر (ط) طبی (ج) جغرافی (عم) علم (نام شخص یا چیز معین)

در قدیم در ولایت غور ظروف چینی خوب میساختند و تاکنون بعضی اقسام آن در هند و بعضی بلاد اسلامیه بدست میآید که عتیقهٔ قیمتی است ـ چون در ایران این عصر جای خوردن عمومی است غوری شکلها و رنگها و نقشهای مختلف دارد و برای هریک نامی ساخته شده مثل مخمی و فلفلی و چهارپرو گل دار و لب زرد حاشیه دار و گل برجسته و غیر آنها (۲) مرادف غار است و با آن استعمال میشود غار را به بینید ـ (۳) مخفف غوره است بمعنی انگور نارس و مجازاً هرچیز نارس مثل غور بامخفف غوره با (آش غوره) و مثل غورغوره که غورهٔ محفوظ شده در آب غوره است و مثل غورماست که شیر مخلوط با ماست است ـ (۴) ـ پیمانه ایست اهل خوارزم را که بدان زمین را پیمانید و آن مقدار دو ازده فرسخ است (عل) ـ بافتح اول قعر و ته چیزی ـ (عا) ـ مثال ـ اگر بغور عرض من برسید تصدیق میکنید که حق با من است ـ مثال دیگر ـ این قدر غوص کردم که بغور مطلب رسیدم ـ ودر هند این لفظ در فارسی وارد و بجای غوص (فکر کردن و فرو رفتن) استعمال میشود که غلط است و تازه بعضی از ایرانیها در جرائد وارد استعمال میکنند ـ **غوررسی** ـ رسیدن به ته مطلب و دریافتن حقیقت آن ـ (عا) ـ

غورت فا ـ (غ و ر ت) اسم تابع مهمل است غارت را به بینید ـ (تک) ـ

غوره فا ـ (غ و ر ه) اسم انگور وخرمای نارس ـ (عا) ـ امثال ـ (۱) ـ
"گر صبر کنی ز غوره حلوا یابی" (۲) "میخواهد غوره نشده مویز شود"
غوره آب گرفتن ـ گریه کردن ـ (عا) ـ بیشتر در مقام سرزنش استعمال میشود ـ **غورباوغوره با** ـ آش غوره ـ (نث وشع) ـ **غوره توتیا** ـ دوائی است برای چشم که از آب غوره درست میشود ـ (ط) **غورغوره** و **غوره غوره** ـ غوره ایکه در آب محفوظ نگاهداشته میشود برای استعمال در غیر فصل غوره ـ (عا) ـ **غوره مویز شدن** ـ چیز نارسیده وبکمال خود نارسیده فاسد شدن ـ (عا) ـ **گردغوره** ـ غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده است ـ (عا) ـ

غوز فا ـ (غ و ز) اسم ـ (۱) برآمدگی ایست که بر پشت کسی باشد و چنان کس را غوزپشت و غوزی و کوژپشت گویند ـ (عا) ـ (۲) مجازاً چیزی که باعث زحمت زیاد باشد (عا) ـ **غوز بالا غوز** ـ چیز بسیار مشکل که بر مشکل سخت

دیگر بیاید - (عا) - لفظ غوز مبدل کوز است که کاف تبدیل به حرف قریب المخرج خود غین
شده - تبدیل به قاف (قوز) هم جائز است اما در فارسی قاف نیست مگر در تلفظ
شیراز و یزد که از قاف عربی هم شدید تر تلفظ میکنند پس برای شیرازی و یزدی مطابق
تلفظ شان قوز نوشتن هم جائز است - غوز در سنسکریت کونج ([illegible]) است
که کاف مبدل به غین و جیم به زا رشده و حرف بارهم افتاده -

غوزه | فا (غ مو ز ہ) سم - (۱) ثمر بوتهٔ پنبه که مدور است و در میان آن پنبه است
(نث و شع) عسجدی - حلقوم جوالقی چو ساق موزه است + وان معدهٔ
کافرش چو خم غوزه است - جوزق معرب ان است وگوزه مبدل آن است بالعکس و غوژه هم مبدل ان است - در سنسکریت گش (कोश) است -
(۲) - مجازاً هر غنچه (شع) حکیم ازرقی - غلام باد شمالم که هبوز د خوش خوش + بوی
غالیه از غوژه با بلا دیگاه - ایضاً امیر خسرو - تاک از لب غوره مید بدل + شاخ از
پس غوزه مید هد گل -

غوژه | فا - (غ مو ژ ہ) سم - مبدل غوزه است (ببینید) - (شع) -

غوش | فا - (غ مو ش) سم - (۱) اسپ جنیبت که الفاظ دیگرش یدک و کوتل است
(شع) نزاری قهستانی - آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن + عیش
را دامن بگیر و دست در آغوش کن - با خرد گو طیلسان بر خم می سر پوش کن + بر کمیت
می نشین خنگ طرب را غوش کن - (۲) سرگین حیوانات است و غوشا هم همان است
(شع) - یوسف عروضی - آن روی او بسان یک آغوش غوش خشک + آن
موی او بسان یک آغوش غوشنه - (۳) چوب سختی که از آن زخمهٔ رباب
و تیر و دوک وغیر آنها میساختند - (شع) - امیر خسرو - انداز د ابر داشت همه ساله
تیر غوش + آنگاه گو یدم که خروشان مشو خموش - (۴) در زبان محلی جندغ د
انارک چوب مرتفع عقبی جهاز شتر است و مرتفع جلو (قربوس) را دسنک گویند
جهانگیری بمعنی گوش و نگاه را هم برای لفظ غوش نوشته اما سند نداده - تبدیل گوش
به غوش جائز است رشیدی از ابو حفص سغدی نقل میکند که بمعنی غوشت (بر هنه) هم ضبط کرده

غوشا | فا - (غ مو ش ــــ) سم - سرگین گاو بود که به چراگاه بیو کند (بفکنند) ا د

(ــَـ) فتحه و همزهٔ مفتوحه (ـُـ) ضمه و همزهٔ مضمومه (ـِـ) کسره و همزهٔ مکسوره (ــــ) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی

چون خشک شود بر چیند علی قرط گفت۔ رو ہمان پیشہ کردی پدرت + ہیزم آور
زد زو چین غوشا" لغت الفرس اسدی۔ **غوشای** (و) غوشہ جو گندم بود
وگویند کہ سرگین چارپایان بود کہ از صحرا بر چینند۔ طیان گفت۔ یکی زراہ ہمی
زر برندار دو یکی زدشت بہ نیمہ ہمی چند غوشای" در سنسکریت کش (कुश)
یعنی خوشہ ہست غوشا ہم میتواند مبدل خوشہ باشد۔

غوشاد فا۔ (غ و ش ـ د) اسم۔ (۱) غوشا (سرگین گاو) (شع) جہانگیری
(۲) چار دیواری کہ شب ہنگام گاو و گوسفند و امثال آن در آنجا باشند
جہانگیری۔ (شع)۔

غوشاک فا۔ (غ و ش ـ ک) اسم۔ غوشا (سرگین گاو) (شع) جہانگیری۔

غوشت فا۔ (غ و ش ت) اسم۔ برہنہ بود رودکی گفت۔ گفت ہنگامی یکی شہزادہ
بود + گوہری و پرہنر آزادہ بود + شد بگرما بہ درون یک روز غوشت +
بود فربی و کلان و خوب گوشت۔" لغت الفرس۔

غوشنہ فا۔ (غ و ش ن) اسم (و) گیاہی است کہ بخورند و دست نیز بدان شویند
و رنگش سپید و سیاہ بود۔ یوسف عروضی گفت۔ آن روی او بسان
یک آغوش غوش خشک + و آن موی بسان یک آغوش غوشنہ"
لغت الفرس اسدی۔ (شع)۔ جہانگیری گوید (و) گیاہی است کہ در ہنگام
تری نان خورش کنند و چون خشک شود دست شوی سازند و آن نوعی
از کماۃ باشد و زنان آنرا در حلوا کردہ بپزند و بجہت فربہی بخورند"

غوشہ فا۔ (غ و ش) اسم مخفف غوشنہ است (ببینید) (شع)۔ جہانگیری۔

غوص ع۔ (غ ـ و ص) اسم۔ با سر فرو رفتن در آب (عا)۔

غوطہ ع۔ (غ و ط) اسم۔ (۱) با سر فرو رفتن در آب (عا)۔ با خوردن و
زدن استعمال میشود۔ **غوطہ ور** ۔ غوطہ زنندہ۔ (عا)۔ (۲) نام
جائی است در شام کہ آب و ہوا و منظر خوبی دارد و از جنات اربعۂ زمین
است و سہ تای دیگر سغد سمرقند و ابلہ بصرہ و شعب بوان فارس است (شع)

غوغا ع۔ (غ ـ و غ ـ) اسم۔ (۱) "مردم آمیختہ از ہر جنسی و ملخ پیادہ" مہذب الاسماء

(ع) عربی (فا) فارسی (تر) ترکی (عا) عام و تکلم و نثر و نظم (نث) زبان نثری (شع) زبان شعری (تک) زبان تکلمی

(عل) ـ سوزنی ـ شه غوغائی غوغا شکن کز حکم تیراو + بنات النعش بر گردون ز پروین بشکند غوغا ـ ایضاً عراقی ـ چون در آن غوغا عراقی را بدید + نام او سر فتنهٔ غوغا نهاد ـ (۲) مجازاً آوازهای بلند پی هم و آوازهای بلند درهم ـ (عا) ـ این معنی مخصوص فارسی است ـ و شاید در این معنی فارسی باشد که در سنسکریت گهوش (घोष) به این معنی هست گه (घ) سنسکریت در فارسی غین میشود ـ و ش (ष) هم تبدیل به غین میشود ـ "غوغای سگان کم نکند رزق گدا را" مثل است ـ

غوغائی ـ "طایری است از گنجشک بزرگتر و دراز دم و خاکی رنگ و چشم او اندک سیاه و قسمی از آن خورد باشد آن را کلیزنا سند چشم این سفید بباشد و چون که شور و غوغا بسیار میکند لهذا باسم غوغائی مسمی گشته" محیط اعظم ـ (ط) ـ

غوک ـ فا ـ (غ وک) نام جانوری است که در آب و خشکی هرد و زندگی میکند و نامهای دیگرش بزغ و وزغ و قورباغه است (ث و شع) ـ در سنسکریت گهو (घु) بمعنی آواز دادن است و کاف علامت فاعلیت ـ **غوک چوب** ـ چوب بازی الک دولک ـ (شع) ـ جهانگیری ـ

غول ـ فا ـ (غ ول) اسم ـ (۱) "حرامزاده بود ـ رودکی گفت ـ ایستاده دید آنجا زرد و غول + روی زشت و چشمها همچون دو غول" لغت الفرس اسدی ـ (ث) غول دوم در شعر بمعنی دوم است ـ (۲) دیوی که خود را رنگارنگ در نظرها نماید و بیشتر بیابانها باشد ـ (عا) ـ در این معنی عربی است و در آن به این معانی هم هست "هلاک و سختی و بلا و هرچه ناگاه فروگیرد و هرچه بدان عقل زایل شود و مار و مرگ و دیوی که مردم را خورد و شیطان و ساحر" "هر که گریزد ز خراجات شاه + خارکش غول بیابان شود" مثل است ـ (۳) جای شب گوسفندان و گاوها و امثال آنها در کوه و صحرا که الفاظ دیگرش آغال و آغل است ـ (شع) ابوشکور ـ گاهی چو گوسفندان در غول جای من + گاهی چو غول گرد بیابان دوان شوم ـ (۴) یکی از دو فرزند که باهم پیدا شده باشند و مخفف این لفظ دوغلی در تکلم هست (شع) ـ برای ریشه ذیل لفظ غلی را به بینید ـ (۵) "گوش بود و تجنی هست که چون به گوش اسب میماند آن را اسب غول خوانند" جهانگیری ـ استعمال غول تنها برای گوش دیده نشده

اما در سنسکرت گُل ([illegible]) بمعنی مطلق سوراخ ہست۔ (۶) در زبان ولایتی مازندران بمعنی کر است۔ (۷) بہ اصطلاح برزیگران گردن بند حیوانی کہ جوم را میکشد۔ (عا)۔ **غول تشنگ و غول زنگ** ۔ آدم قد بلند بد ترکیب (عا)۔ از معنی دوم غول است۔

غولتاش فا۔ (غ و ل ت ۔ ش) اسم "خود آہنین باشد و آن را بترکی دو لغہ نامند" جہانگیری۔ (شع)۔

غولک فا۔ (غ و ل ۔ ک) اسم۔ (غلک) کوزۂ سربستہ کہ بر سر آن سوراخی است برای ریختن پول در آن۔ (شع)۔

غولہ فا۔ (غ ۔ و ل) اسم۔ خام و بی عقل (شع، جہانگیری۔ باضم اول وواو مجہول۔ (۱) غولک (بہ بیبید) (شع، جہانگیری۔ (۲) انبار غلہ (شع)۔ جہانگیری۔

غولین فا۔ (غ و ل ی ن) اسم "دو دستی نیز گویند سبوئی بود سر فراخ عمارہ گفت۔ غولی و فروہشتہ دو غولین بدو ابرو + پنہان شدہ اندر پس اطراف دو غولین" لغت الفرس۔ ایضاً کمال اسمٰعیل۔ چون جو و کاہ ز صحرا برداشت + باقی از خانۂ گردگان بستد + پل ود لو ورسن و غولین را + باجوال و جل و پالان بستد۔

غواص عر۔ (غ ۔ و و ۔ ص) اسم۔ بدریا فرو شوندہ لطلب مروارید۔ (عا)۔

غویت فا۔ (غ و ی ت) اسم۔ آر د آجیل بوداده کہ لفظ دیگرش پت است۔ (عا) شاید ترکی و با قاف (قویت) باشد۔

غیاب عر۔ (غ) ی ۔ ب اسم۔ غیب و پنہانی۔ (عا)۔ مثال۔ ہرچہ واقع شد در غیاب من بودہ۔

غیاث عر۔ (غ ی ۔ ث) اسم۔ فریاد رس و فریاد رسندہ) (عل)۔

غیاث الدین ۔ یکی از نامہای مردان اسلام است۔ (عا)۔

غیار فا۔ (غ ی ۔ ر) اسم۔ تراشیدن سم حیوانات برای نعل کردن۔ (عا)۔

غیب عر۔ (غ ۔ ی ب) اسم۔ ہرچہ ناپدید باشد از تو (عا)۔

غیب دان ۔ کسی کہ چیز پنہان را میداند ۔ (عا) ۔ **غیب گو** ۔ کسی کہ از چیزہای پنہان خبر میدہد ۔ (عا) ۔

غیبت ع ۔ (غ ۔ ی ب ۔ ت) اسم ۔ ضد حضور و ناپدید شدن ۔ (عا) ۔ باکسر اول عیب کسی را پشت سر او گفتن اگر راست باشد و اگر دروغ باشد تہمت بود ۔ (عا) ۔ بالفظ کردن استعمال میشود ۔

غیبہ فا ۔ (غ ۔ ی ب ہ) اسم ۔ در نسخہ وفائی تیردان باشد و در نسخۂ میرزا مسطور است کہ غیبہ دو ائری باشد کہ بہ سپر بود و آن چوبہا است کہ ابریشم وغیرہ بر آن تافتہ باشند و پیچیدہ اما از کلام استادان معنی پارہای فولاد و یا آہن کہ بر جوشن نصب کنند آمدہ ۔ عنصری گوید در مذمت بیابان ۔ نگار غیبہ ربودی ز نقش از جوشن ۔ دلیلش جامہ دریدی گیاہش از خفتان ۔ سروری ۔ (نث و شع) ۔ ایضاً ازرقی ۔ زخم مقناطیس دارد تیر تو کز اسب خصم + بردو منزل بگسلاند غیبۂ برگستوان ۔

غیث ع ۔ (غ ۔ ی ث) اسم ۔ باران و باریدن و بارانیدن (عل) ۔

غیداق تر ۔ (غ ۔ ی د ۔ ق) اسم ۔ موضعی است نزدیک دشت قپچاق کہ تیر آنجا بسیار سخت و راست میباشد چنانچہ اگر بر سنگ زنند نشکند و آن را تیر غیداقی گویند ۔ خاقانی گوید ۔ ع ۔ "بیک گشاد ز دست تو تیر غیداقی" ۔ رشیدی (شع) ۔

غیر ع ۔ (غ ۔ ی ر) ۔ (۱) بیگانہ و اجنبی ۔ (عا) ۔ مثال ۔ فلان میلش بہ احسان بہ غیر است نہ خویشان ۔ (۲) جز و نہ و دیگر ۔ (عا) ۔ مثال ۔ غیر از آنچہ شما حکم کردید انجام ندادم ۔ مثال دیگر ۔ آنچہ من گفتہ بودم غیر آن است کہ شما کردید ۔ مثال دیگر ۔ اگر کار مرا نمی پسندید بہ غیری رجوع کنید ۔ **وغیرہ** ۔ (جز آن) (عا) ۔ مثال ۔ برای خانہ ساختن گل وغیرہ لازم است ۔ مثال دیگر ۔ برای خانہ ساختن خشت و گچ وغیرہ لازم است ۔ مثال دیگر ۔ برای خانہ ساختن گل و خشت و گچ وغیرہ لازم است ۔ ضمیر راجع بہ لفظ آخر است از این جہت واحد میاید و بقانون عربی در مثال دوم با ضمیر تثنیہ (وغیرہما) ہم جایز است و در مثال سوم با ضمیر جمع (وغیرہم) ہم جائز است و در عربی وغیرہا برای واحد مونث و جمع (بیش از یکی) ہم میاید ۔

(ـَ) فتحہ و ہمزۂ مفتوحہ (ـُ) ضمہ و ہمزۂ مضمومہ (ـِ) کسرہ و ہمزۂ مکسورہ (ـا) آ (و) واو اعرابی (ی) یاء اعرابی ۔

در زبانهای اروپائی یک لفظ لاتینی (etcetera) هست که معنیش قریب به معنی وغیره ما است و گاهی عین لفظ مکرر هم میشود و چون هندیها سعی دارند ولشان ترجمهٔ لفظی انگلیسی شود لفظ وغیره را هم مکرر (وغیره وغیره) استعمال میکنند که در واقع غلط است و در فارسی خودشان هم همان طور میکنند. تازه بعضی از اهل ایرانیها هم دارند تقلید از زبانهای اروپائی میکنند که بقانون فارسی و عربی غلط است چه اگر شما بگوئید من برای خانه ساختن آجر وغیره (یا وغیران). دارم معنیش این است که آجر و باقی اسباب ساختن را دارم حالا اگر لفظ وغیره را مکرر کنید لغو است و مثل این است که اجزای دیگر جمله را مکرر کنید و بگوئید "من من برای برای خانه خانه ساختن ساختن آجر آجر وغیره وغیره دارم دارم". جای وغیره در مثال اول وغیر آن و در مثال دوم وسوم وغیر آنها هم صحیح است. **غیر منصرف** ـ در علم نحو عربی اسمی است که در ترکیب جمله کسره و تنوین قبول نمیکند و شرط آن است که در آن دو علت از نه علت منع صرف یا یک علت قائم مقام دو علت باشد و آن نه علت این است ـ عدل ـ وصف ـ تانیث ـ معرفه ـ عجمه ـ جمع ـ ترکیب ـ الف و نون زاید ـ وزن فعل (عل).

غیرت — ع ـ (غ ـی ر ـ ت) اسم ـ خوب نگهبانی کردن از ناموس و آبرو و هر چیز بسته به خود که فارسیش نام و ننگ داشتن است ـ (عا).

غیژیدن — فا ـ (غ ی ژ ی د ـ ن) اسم ـ غژیدن و چهار دست و پا راه رفتن (شع)، مولوی معنوی ـ آن طرف مرغم کز چمن بر اعتقاد خویشتن + بی دام و بی گیرنده ای اندر قفس غیژیده ام ـ غژیدن مخفف آن است غیژید (می) غیژد ـ (مع)، غیژنده (فل)، غیژیده (دل) غیژ (مر واص) ـ غیژ بمعنی آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا هم هست مثل آواز سنگ فلاخن ـ (عا) ـ

غیسی — فا ـ (غ ی س ی) اسم ـ زرد آلوی شیرین هسته که خشکش هم تنها و در خورش خورده میشود ـ (عا) ـ با قاف (قیسی) نوشتن غلط مشهور است چه احتمال اینکه منسوب به قیس نام عرب باشد بسیار بعید است ـ

غیشه — فا ـ (غ ی ش ه) اسم ـ گیاهی بود مانند گیای حصیر تا بند و جوال کاه کشان

کنند رودکی گفت ۔ یار باوت توفیق روز بہی با تو رفیق + دولتت باد شفیق دشمنت غیشہ و نال "۔ لغت الفرس اسدی ۔ ایضاً سوزنی ۔ سموم مرگ چون غیشہ کند خشک + اگر بیش نہال باد غیسم ۔

غیص (غ ی ص) اسم ۔ بہ اصطلاح غواصان خلیج فارس غواص است ۔

غیظ عر ۔ (غ ـ ی ظ) اسم خشم ۔ (عا) ۔ منتخب اللغہ گوید " غیظ بالفتح خشم آوردن خشم ہم سخت یا تیزی خشم و اول آن " ۔

غیلت عر ۔ (غ ی ل ـ ت) اسم ۔ خدعہ و ناگہان گرفتن و کشتن ۔ (عل) ۔

غیلان عر ۔ (غ ی ل ـ ن) اسم ۔ (جمع غول) دیوہا و غولہا ۔ (عل) ۔

غین عر ۔ (غ ـ ی ن) اسم ۔ نام یکی از حروف تہجی فارسی و عربی است ۔ (عا) ۔

غیو فا ۔ (غ ی و) اسم ۔ (مخفف غریو) آواز بلند ۔ (شع) حکیم سنائی ۔ صد ہزاران صور دغیو تو گہ جنگ + ہرد و بہرہ چو زنگ بار تنگ ۔

غیوب عر ۔ (غ ی و ب) اسم ۔ (جمع غیب) غیبہا و ناپدیدہا (عا) ۔

غیور عر ۔ (غ ـ ی و ر) اسم ۔ بسیار غیرت دارندہ ۔ (عا) ۔

غیہ فا ۔ (غ ی ہ) اسم ۔ آواز بلند کہ الفاظ دیگرش غو و غیو و غریو است (شع) **علی باغانی** ۔ استخوانی بکف آرم بقناعت چو ہمای + صد ہزاران غیہ بر کرکس و بر دال زنم ۔ این لفظ در زبان ولایتی ما اندر آن مست

غی عر ۔ (غ ـ ی ی) اسم ۔ گمراہی و نومیدی و نام وادی ایست در جہنم (عل)

تمام شد جلد سوم فرہنگ نظام

سنہ ۱۳۵۳ ہجری قمری سنہ ۱۳۱۳ ہجری شمسی
سنہ ۱۳۴۳ فصلی سنہ ۱۹۳۴ میلادی